کتابخانه مجازی ناوِل ۹۸

w w w.**Novel98**.c o m

telegram.me/**Novel98**

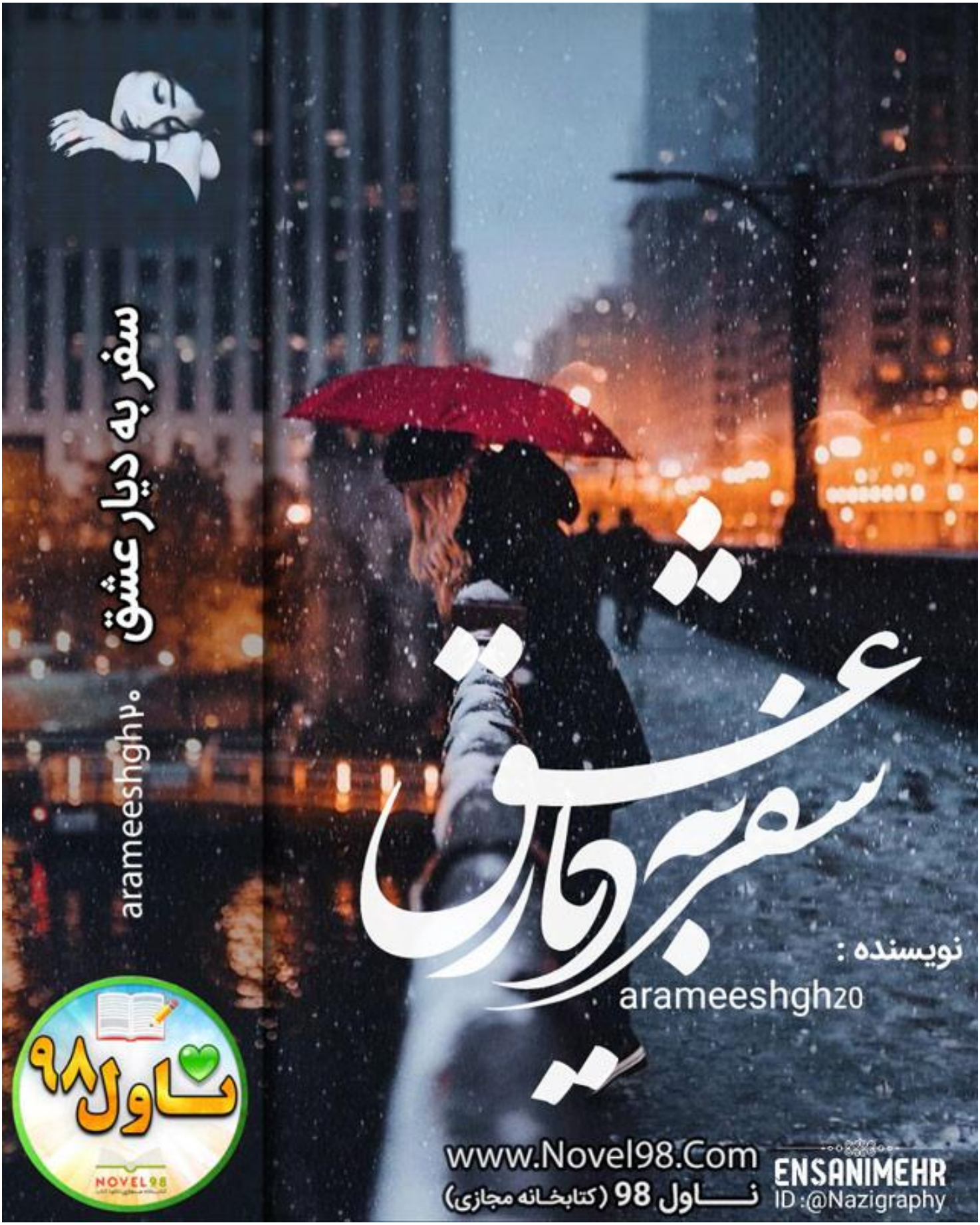
سفر به دیار عشق
arameeshgh20
سفر به دیار عشق
نویسنده :
arameeshgh20
www.Novel98.Com
ناول 98 (کتابخانه مجازی)
ENSANIMEHR
ID:@Nazigraphy

شناسنامه رمان

نام رمان : سفر به دیار عشق

نویسنده : arameeshgh20

ژانـــر: عاشقانه

طراح جلد : انسانی مهر

تعداد صفحه : 1760

خلاصه ی رمان : چهار ساله همه ازش متنفرن... پدر، مادر، برادر، حتی همه ی فامیل با نگاه های پر از نفرت دلش رو بدرد میارن... فقط و فقط به جرم بی گناهی، بی گناهی که تو دادگاه همه گناهکاره... تا اینکه بالاخره بعد از چهار سال غریبه ای رو میبینه که از هر آشنایی براش آشناتره یا شاید هم آشنایی که از هر غریبه ای براش غریبه تره... خودش هم نمیدونه ولی این میشه نقطه ی آغاز دوباره ای برای ....پایان خوش

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

مقدمه

صدای بلند خنده هایم .. گوشم را پیچاند تا نشنوم صدای

پوزخند رعب انگیز سرنوشتم را..

در کش و قوس نگاهم..ناگاه چشمانم به نگاهت برخورد کرد..

که حاصل تصادف نگاهمان ..

باعث شد مسیرم را فراموش کنم و دست در دستان پر مهرت..

ترک دیار آشنایم را بگویم..

گرمای دستانت برای یک دنیای من کافی بود تا بسوزم

در آتش عشق نگاهت..

با تو بودم..با من بودی..

ولی نمیدانم چه شد که لحظه ای صدای نعره های سرنوشت

شد صدای تو..همان صدایی که نجواهای عاشقانه برایم میسرود..

ولی ناخواسته نمیدانم چه شد .. که دیگر گرمای دستانت را هم نداشتم

و تنها در دوره ی یخبندان زنگیم یخ زدم ...و فراموش شدم..

در جوار تو ولی بی تو..شکستم ..از یادها رفتم

تا برسم به حال ساده که بتوانم خودم صرف کنم ..نوع گردش زنگیم را..

ولی صرف و نحوم مثل همیشه خوب نبود..

چون تو نبودی تا همسفرم شوی برای بازگشت به دیار عشق..

گفتم:دوست دارم..دوست داری..دوست دارد..دوست دا____

ولی صدای تو بی امان زمزمه میکرد جای من که با ناباوری گوش میکردم:

دوستت دارم..بی امان..با من بمان

روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و به دنیای قشنگ بچه ها نگاه میکنم... عجیب دلم گرفته... مثله خیلی از روزا... دوست دارم سرمو بذارم رو شونه ی یه نفرو تا میتونم اشک بریزم و اون دلداریم بده... اما خیلی وقته که دیگه چنین آدمی رو توی زندگیم سراغ ندارم... واقعا چی شد که زندگیم به اینجا رسید... انگار آخر راهم... حس میکنم تنها موجوده اضافه ی روی زمینم... با صدای گریه ی یه دختر بچه به خودم میام... رو زمین افتاده و کسی نیست که بلندش کنه... از رو نیمکت پارک بلند میشمو خودم به دختر بچه میرسونم... جلوش زانو میزنمو کمک میکنم بلند شه

- خوبی خانم خانما؟

دختربچه با هق هق میگه: زانوم خیلی درد میکنه

نگاهی به زانوش میندازم که میبینم زانوش یه کوچولو زخم شده... زخمش سطحیه... از تو کیفم یه چسب زخم در میارمو رو زانوش میزنم

با مهربونی لبخندی میزنمو میگم: حالا زوده زود خوب میشه.... اسمت چیه خانم کوچولو؟

با صدایی بغض آلود میگه: مامانم گفته اسممو به غریبه ها نگم

یه لبخند غمگین رو لبام میشینه

-آفرین خانم کوچولو... همیشه به حرف مامانت گوش کن...

صدای یه زن رو میشنوم: لعیا چی شده؟

لعیا: مامانی زانوم زخم شد... این خانم برام چسب زد

به سمت مادر لعیا برمیگردمو میگم: سلام خانم

مادر لعیا: سلام... ممنونم بابت لطفتون

-خواهش میکنم... انجام وظیفه بود... دختر شیرین زبونی دارید

ازم تشکر میکنه و به یلدا میگه: لعیا از خانم تشکر کن... دیگه باید بریم

لعیا: مرسی خانم

-خواهش میکنم خانمی

یه شکلات از جیب مانتوم در میارمو میگم: اینم جایزت به خاطر اینکه دختر خوبی بودی و زیاد گریه نکردی

یه نگاه به مامانش میندازه... که اونم با چشماش به لعیا اشاره میکنه از من شکلات رو بگیره

لعیا دستای کوچولوش رو جلو میاره و من شکلات رو تو کف دستش میذارم

لعیا: مرسی

چیزی نمیگم فقط لبخند میزنم... مادر لعیا باهام خداحافظی میکنه و لعیا هم برام دست تکون میده... منم براش دست تکون میدم و به مسیر رفتنشون نگاه میکنم... با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... یه نگاه به گوشیم میندازم... طاهاست... جواب میدم

-سلام داداش

طاها: سلام و کوفت... هیچ معلومه کدوم گوری هستی... نمیگی مامان نگران میشه و حالش دوباره بد میشه... زود بیا خونه

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه گوشی رو قطع میکنه... یه آه میکشمو از پارک خارج میشم... وقتی کنارشون هستم از من دوری میکنند و وقتی میام بیرون با من اینطور برخورد میکنند... هر چند نگرانی اونا برای من نیست بیشتر از من بخاطر آبروشون نگرانند... این پارک رو خیلی دوست دارم... بیشتر اوقات بعده کار میام اینجا... یه ربع بیست دقیقه ای میشینمو بعد به سمت خونه حرکت میکنم... همینجور که قدم میزنم یکی از شعرهای فروغ رو برای خودم زمزمه میکنم:

«ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

با خودم فکر میکنم کاش مثله ستاره ها بودم... توی آسمونا... راحته راحت... خوش به حال ستاره ها که هیشکی نمیتونه بهشون زور بگه

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان ما نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره میکنم

ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره میکنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است

جور بیکرانه و بهانه خوشتر است

در کنار این مصاحبان خودپسند

ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است

ای ستاره ها چه شد که در نگاه من

دیگر آن نشاط ونغمه و ترانه مرد ؟

واقعا چی شد؟ مگه من چی کار کردم که اینطور دارم تاوان پس میدم... به کدوم جرم... به کدوم گ*ن*ا*ه؟ چرا لبخند از لبام فراریه؟ چرا اینقدر دلم از زمین و زمان گرفته؟

ای ستاره ها چه شد که بر لبان او

آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد ؟

به این جای شعر که میرسم آهی میکشم... چقدر وصف حاله منه

جام باده سر نگون و بسترم تهی

سر نهاده ام به روی نامه های او

سر نهاده ام که در میان این سطور

جستجو کنم نشانی از وفای او

ای ستاره ها مگر شما هم آگهید

از دو رویی و جفای ساکنان خاک

کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها ستاره های خوب و پاک

من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم

لعنت خدا بمن اگر بجز جفا

زین سپس به عاشقان با وفا کنم

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سر بدامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزنی بسوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمیرود

ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست ؟

ای ستاره ها ستاره ها ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟ »

آه عمیقی میکشمو به سمت ایستگاه اتوب*و*س میرم... هنوز اتوب*و*س نیومده... چند دقیقه منتظر میمونم تا اتوب*و*س برسه... اگه بخوام با تاکسی برم اون سر دنیا تا آخر ماه پول کم میارم... بالاخره اتوب*و*س اومد منم سوار اتوب*و*س میشم... خیلی شلوغه... جای نشستن نیست... بعد از چند بار سوار اتوب*و*س واحد شدن بالاخره به جلوی خونه میرسم... همین که وارد خونه میشم صدای داد بابا رو میشنوم: تا حالا کدوم گوری بودی؟

با ملایمت میگم: سلام بابا

بابا: جواب منو بده

مجبورم قضیه پارک رفتن رو مخفی کنم... چون اصلا حوصله ی داد و بیداد ندارم

-یکم کارم طول کشید... اولین اتوب*و*س رو از دست دادم

سری تکون میده و میگه: گم شو تو اتاقت

به زحمت خودمو به اتاق میرسونم مثله همیشه در اتاقم رو قفل میکنم... واقعا نمیدونم چیکار باید کنم... ای کاش میفهمیدن مرگ ترانه تقصیر من نیست... اوایل خیلی سعی کردم به همه بفمونم اون طور که شما فکر میکنید نیست... اما تنها چیزی که عایدم شد کتک از بابام، فحش از برادرام و نفرین از مامانم بود...بعده یه مدت فهمیدم اصرار به بیگ*ن*ا*هی بی فایده هست... اونا اصلا باورم نداشتن... کم کم بی تفاوت شدم... اونا داد و بیداد میکردنو من فقط گوش میکردم... اونا هم کم کم فراموشم کردن... تنها چیزی که منو به اونا ربط میده همین اتاق هست و بس... تنها نقطه مشترک من و خونوادم همین اتاقه... مرگه ترانه برابر شد با مرگ همه آرزوهای من

بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو روی تخت پرت میکنم... اتاق کوچیکم از تمیزی برق میزنه

عجیب خسته ام... ترجیح میدم به گذشته ها فکر نکنم... خواب رو به همه چیز ترجیح میدم... زیر لب زمزمه میکنم

« دریاچه دل پاکی و نجیبی دارد

چندیست که حالات عجیبی دارد

این موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد »

دلم یه خواب آروم میخواد... دلم میخواد برای یه شب هم که شده بعد از مدتها با آرامش بخوابم... اما خودم هم میدونم که فقط و فقط یه آرزوی محاله... اونقدر فکر و خیال میکنم که خودم هم نمیدونم کی به خواب میرم

چشامو باز میکنم... به ساعت نگاهی میندازم... آه از نهادم بلند میشه... ساعت چهار صبحه... از ٦ عصر تا الان یکسره خوابیدم.. مثله همیشه کسی برای شام صدام نکرد... قفل درو باز میکنم و از اتاق خارج میشم... سمت آشپزخونه میرمو در یخچال رو باز میکنم... چیزی از غذای دیشب نمونده... بعضی مواقع مامان برام غذا میذاره ولی مثله اینکه دیشب از اون شبا نبود... مجبور میشم دو تا تخم مرغ بردارم و یه املت درست کنم... با کمترین سر و صدا املت رو درست میکنمو با یه تیکه نون میخورم...ظرفا رو میشورم و میرم تو اتاقم یه مقدار از کارام مونده مجبور شدم بیارم خونه انجام بدم... کامپیوتر رو روشن میکنم سرعتش بالا اومدنش افتضاحه... خیلی قدیمی شده... ولی چاره ای نیست باید باهاش بسازم... تا ویندوز بالا بیاد به گذشته فکر میکنم... وقتی بابا گفت همین که از خونه بیرونت نکردم باید ازم ممنون باشی من دیگه خرج تحصیلتو نمیدم واقعا درمونده شدم... ماشین و موبایلو لپ تاپ رو هم ازم گرفت و من موندم و هزار بدبختی... فقط همین کامپیوتر تو اتاقم موند... در به در دنبال کار میگشتم و بالاخره تونستم پیدا کنم... هر چند به سختی... هر چند قراردادی... اما به همونم راضی بودم... ترم آخر دانشگاه خیلی سخت گذشت... خیلی... اما گذشت... به سختی لیسانس زبان رو گرفتم... حتی تو اون روزا بنفشه صمیمی ترین دوستم، حرفمو باور نکرد و رابطه شو باهام قطع کرد... تنها کسی که در جریان کل ماجرا بود ماندانا دوست هم دانشگاهیم بود که اونم تو اون روزا داشت با شوهرش به کانادا میرفت... هر چند ماندانا هم همه ی تلاشش رو کرد اما کسی حرفاشو باور نکرد...ماندانا یه ترم زودتر از من درسشو تموم کرد من به خاطر مرگ خواهرم و سرزنشهای خونوادم داغون بودم مجبور شدم یه ترم مرخصی بگیرم... بیچاره ماندانا روزای آخر به جای اینکه با خانواده اش باشه کنار من بودو بهم دلداری میداد... هنوز که هنوزه بعضی وقتا بهم زنگ میزنه... همین کار فعلی رو هم مدیون ماندانا هستم...تو همون روزای بدبختی به شوهرش سپرد برام یه کار پیدا کنه... هر جا میرفتم به یک دانشجو که هیچ سابقه ی کاری نداشت کار نمیدادن تا اینکه شوهر ماندانا با

عموش صحبت کرد و من به عنوان یکی از مترجم های زبان وارد شرکت عموش شدم و هنوز هم همونجا هستم... هر چند شرکت کوچیکی هستش ولی حداقلش اینه که خرج و مخارجم در میاد... بالاخره ویندوز بالا میاد... همه متن ها رو قبلا ترجمه کردم فقط تایپشون مونده...

بیخیال گذشته میشمو شروع میکنم به تایپ کردن... بعد از کلی تایپ کردن بالاخره کار تایپ تموم میشه

زیر لب زمزمه میکنم: بالاخره تموم شد

یه کش و قوسی به بدنم میدم که صدای استخونام بلند میشه.... به ساعت نگاهی میندازم... هنوز پنج و نیمه... به سمت آشپزخونه میرمو یه تخم مرغ و سیب زمینی رو میذارم آبپز بشه... اگه بخوام بیرون غذا بخورم تا آخر ماه پول کم میارم... مجبورم هر روز یه لقمه ای چیزی با خودم ببرم... تو اون شرکت کوچیک سلف پیدا نمیشه... مسیرم هم چون طولانیه واسه نهار خونه نمیام... هر چند اگه بیام معلوم نیست غذایی بهم برسه یا نه؟ به صرفه ترین راه موندن تو شرکته

مثله همیشه چند تا لقمه میذارم تو کیفم... دو سه تا شکلات هم میذارم تو جیبم و ساعت شش و نیم از خونه بیرون میزنم... ساعت ۸ باید شرکت باشم... مثله همیشه همه خوابن... دلم لک زده برای آغوش مادرم... برای محبت پدرم... برای حمایتهای برادرام... برای نوازشهای خواهرم

***

همینکه به شرکت میرسم به سمت اتاق کارم میرم... کسی نیومده... کامپیوتر رو روشن میکنمو کارای امروزم رو شروع میکنم... در باز میشه و نفس و نازنین داخل میشن... نفس دختر شاد و شنگولیه... همچنین خیلی مهربون

نفس: به به خانم سحرخیز... حال و احوالت چطوره؟

-ممنون خوبم

نازنین یه پوزخند میزنه و بی توجه به من سمت میزش میره... نازنین دختر عموی نفسه... اما هیچ وجه تشابه ای بین شون نیست نه از لحاظ ظاهر نه از لحاظ اخلاق و رفتار... نازنین خیلی

مغروره... حس میکنم از من خوشش نمیاد... با اینکه نفس دختر خوبیه ولی نازنین رو به نفس ترجیح میدم چون من حوصله ی سر و صدا ندارم ولی نفس خیلی پرحرفی میکنه... ایکاش یکم آروم بگیره... دلم میخواد تنها باشم...

نفس: ترنم چه خبرا؟

-خبر سلامتی

نفس: شنیدم دیروز هم شرکت اومدی ولی من و نازنین مرخصی رد کردیم و خلاص...

چیزی نمیگم... نفس هم که میبینه حرفی نمیزنم با نازنین بلند بلند حرف میزنه و سر خودشو گرم میکنه... در اتاق دوباره باز میشه و اشکان داخل میشه... با لحن شوخ خودش با همه سلام میکنه... بعد میره پشت میزش میشینه... از نگاه های زیر چشمی نفس به اشکان به راحتی میشه فهمید که چقدر اشکان رو دوست داره.. از نگاه های گاه و بیگاه اشکان به نفس هم میشه به این موضوع رسید که این عشق یه طرفه نیست... هر چند اوایل حس میکردم رفتار اشکان به شدت عجیب و غریبه اما کم کم فهمیدم که اشتباه میکنم... ذهنمو درگیر کارم میکنم و سعی میکنم به گذشته فکر نکنم... با صدای نفس به خودم میام

نفس: ترنم بیا برسونمت

-ممنون، خونه نمیرم... میخوام بمونم

نفس: برم از رستوران نزدیک شرکت چیزی برات بخرم؟

لبخندی میزنمو میگم: ممنون غذا آوردم

همه میرن و فقط من میمونمو خودم... از تو کیفم لقمه رو بیرون میارمو میخورم... یاد حرفای مامان میفتم...ترنم چطور تونستی؟ چطور تونستی با زندگی خودت، با زندگی ما، از همه مهمتر با زندگی ترانه این کارو کنی... شیرمو حلالت نمیکنم ترنم... هیچوقت نمیبخشمت... تو باعث مرگ ترانه ای... با یادآوری اون روزا بغض بدی تو گلوم میشینه... یه گاز بزرگ به لقمه ام میزنمو و بغضمو به زحمت قورت میدم... بعد خوردن غذا دوباره کارمو ادامه میدم... ساعت کاری تا ساعت ۲ هست اما من اضافه کاری قبول میکنم... هم به خاطر پولش... هم به خاطر اینکه تو خونه

آرامش ندارم... دوست دارم تا میتونم از خونه دور باشم... خیلی خسته شدم ساعت پنج و ربعه... بقیه کارا رو میذارم واسه ی فردا... از شرکت خارج میشم... متوجه نم نم بارون میشم... عاشقه بارونم... عاشقه اینم که زیر بارون راه برمو اشک ریزم... اینجوری هیچکس هیچی نمیفهمه... هیچکس به خاطر اشکام پوزخند نمیزنه... هیچکس مسخرم نمیکنه... هیچکس نمیگه این اشکا حقشه... هیچکس با تاسف سر تکون نمیده... من عاشق بارونم چون همیشه با اشکاش اشکای منو مخفی میکنه.... جلوی در خونه ام... لباسم خیسه خیسه... درو باز میکنمو وارد میشم... جز مامان هیچکس خونه نیست

با مهربونی میگم: سلام مامان

جوابمو نمیده... میرم توی اتاق... لباسامو عوض میکنم... میرم بیرونو میگم: مامان چایی میخوری؟

باز جوابمو نمیده... دلم عجیب گرفته... آهی میکشم... دو تا فنجون چایی میریزمو به سمت سالن حرکت میکنم

جلوی مامانم میشینمو چایی رو جلوش میذارم

اشک تو چشماش جمع میشه... میدونم یاد ترانه افتاده... بعضی مواقع فکر میکنم اگه روزی بفهمن که همه حرفایه من حقیقت بود چیکار میکنند؟

همین موقع درسالن باز میشه... طاها و طاهر خندون وارد سالن میشن... اما تا چشمشون به صورت خیسه مامان میفته اخماشون میره توهم

طاها با عصبانیت میاد سمت منو با فریاد میگه: اینجا چه غلطی میکنی... باز اومدی جلوی مامان مثله آینه دق رو به روش نشستی

طاهر، برادر بزرگم با دو قدم بلند خودشو بهم میرسونه و بازومو میگیره و هلم میده و میگه: گم شو تو اتاقت

اشک تو چشام جمع میشه... یه نگاه به مامان میندازم که با چشمای یخ زده بهم نگاه میکنه... میدونم اون هم هیچوقت ازم دفاع نمیکنه... بی هیچ حرفی به سمت اتاقم میرم ... همین که

داخل اتاقم میرم اشکام در میاد... صدای طاها و طاهر رو میشنوم که به مامان دلداری میدن... خیلی سخته که وجودت باعث آزار همه بشه... خیلی سخته... واقعا از زندگی سیرم

زیر لب زمزمه میکنم:اندوه تازه ای نیست دلتنگی من و بی تفاوتی آدمها

ترانه چرا باورم نکردی؟... چرا؟

میرم کنار پنجره و به آسمون نگاه میکنم... آسمون هم امروز دلش گرفته... به نم نم بارون نگاه میکنم.... تو حال و هوای خودم هستم که در اتاق به شدت باز میشه و میخوره به دیوار... اه یادم رفت در رو قفل کنم... طاهر میاد تو اتاقمو با لحن خشنی میگه: بهتره زیاد اطراف مامان نچرخی... دوست ندارم خاطره هایه تلخی رو که تو برامون ساختی دوباره واسه ی مامان زنده بشه...

بعد با لحن غمگینی ادامه میده: هر چند که هرگز فراموش نمیشن فقط کمرنگ میشن

بعد از چند لحظه مکث دوباره با لحن خشنش ادامه میده: دفعه بعد دیگه اینطوری باهات برخورد نمیکنم... یه اشک از چشمای مامان بریزه زندگیتو از اینی که هست هم سیاه تر میکنم

با چشمای غمگینم زل زدم بهش و هیچی نمیگم... با خودم فکر میکنم مگه از این سیاهتر هم میشه... دنیای من خیلی وقته به جز سیاهی رنگی به چشم ندیده.... با صدای بسته شدن در به خودم میام

آهی میکشمو رو تخت میشینم... سرمو بین دستام میگیرم... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟... چهار ساله دارم عذاب میکشم... هر روز به این امید پامو تو خونه میذارم که بخشیده بشم... و خودمم نمیدونم چرا باید منو ببخشن... وقتی اشتباهی نکردم... وقتی گ*ن*ا*هی مرتکب نشدم... ولی زندگی من روز به روز بدتر میشه... من تو این خونه نقش آدم بده رو دارم... دنیایی هم بگم اون طور که شما فکر میکنید نیست کسی باورم نمیکنه... ایکاش یکی بود آرومم میکرد... وقتی به خونوادم نگاه میکنم باورم نمیشه اینا همون آدمای گذشته هستن که مهربونی ازشون بیداد میکرد... من پول و ثروتشونو نمیخوام... فقط دنبال ذره ای محبتم که همون هم به دلیل گ*ن*ا*ه نکرده از من دریغ میکنند... بعد از ۲۶ سال زندگی هیچی نشدم هیچی... همه مردم منو بدترین آدم کره ی زمین میدونند، پدرم... مادرم... برادرم... همسایه ها... فامیل... از همه مهمتر عشقم

یه لبخند تلخ میشینه رو لبم... حالا که فکر میکنم میبینم اگه هیچیه هیچی هم نشده باشم یه چیزی شدم... اونم آدم بده ی داستان زندگیه خودم... زیر لب زمزمه میکنم:

« شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد

باغ امسال چه پاییر عجیبی دارد

غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست دگر

باخبر گشته که دنیا چه فریبی دارد

خاک کم آب شده مثل کویر تشنه

شاید از جای دگر مزرعه شیبی دارد

سیب هر سال در این فصل شکوفا میشد

باغبان کرده فراموش که سیبی دارد »

تو این خونه چقدر غریبم... با آدمایی که با جون و دل دوستشون دارم چقدر احساس غریبی میکنم... ای کاش باورم میکردن.. پدرم... مادرم... خواهرم... برادرام و سروش همه عشقم... هیچکس باورم نکرد... هنوز هم باورم ندارن... چه کنم با دل شکسته ام چه کنم؟

« من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم

چون ندارم همدمی بازیچه ی دلها شدم »

شنیدم چند ماهه نامزد کرده... فکر میکردم اگه هیچکس درکم نکنه لااقل سروش درکم میکنه... فکر میکردم اون باورم داره... فکر میکردم در برابر همه ازم دفاع میکنه... ولی اون از همه زودتر ترکم کرد

« پر رازی مث لیلی پر شعری مث نیما

دیدن تو رنگ مهر رفتن تو رنگ یلدا

بیا مث اون کسی شو که یه شب قصد سفر کرد

دید یارش داره میمیره موندش و صرف نظر کرد »

همیشه ته دلم یه امیدی داشتم... امید برگشت اون رو... امید برگشت عشقم رو... کسی که همه زندگیم بود... اما بعد ٤ سال خبر نامزدیش بهم رسیده... خدایا من از این زندگی سیرم خلاصم کن کم کم داره تحملم تموم میشه

****

تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س هستم... حس میکنم هیچ انگیزه ای تو زندگی ندارم... اتوب*و*س از راه رسید و من سوار شدم... از پشت شیشه به بیرون نگاه میکنم به خیابونهای خلوت... به پیاده روهای بدون رهگذر... مثله همیشه به سختی خودم رو به شرکت میرسونم... پشت کامپیوتر میشینمو کارمو انجام میدم که یه نفر میاد صدام میکنه و میگه مدیرعامل باهات کار داره... با تعجب از جام بلند میشیمو به سمت اتاق مدیرعامل حرکت میکنم... چند ضربه به در میزنمو وارد میشم... سرشو بلند میکنه و تا منو میبینه لبخندی میزنه

-سلام آقای رمضانی

آقای رمضانی: سلام دخترم

-با من کاری داشتین؟

آقای رمضانی: آره دخترم بشین تا بهت بگم

رو نزدیکترین مبل میشینمو خودمو منتظر نشون میدم

آقای رمضانی: راستش دوستم بهم سپرده که به یه مترجم برای شرکت پسرش نیاز داره... من هم تصمیم گرفتم تو رو بفرستم... حقوقش تقریبا دو برابره اینجاست و شرایط دیگش هم خیلی بهتره... تو کارت خیلی خوبه... مطمئنم اگه در شرکتهای بزرگتر کار کنی پیشرفت میکنی

-اما .....

دستشو میاره بالا و میگه: هنوز حرفام تموم نشده...

ساکت میشمو اون ادامه میده: دخترم اگر به این شرکت بری چند تا حسن برات داره... هم مسیر راهت کوتاه میشه... هم حقوقت بیشتره... هم شرایط خوبی داره و مهمتر از همه راه پیشرفت رو برات باز میکنه... این دوستم شرکتش چندین شعبه داره... که این شرکت دومین شرکتیه که توسط پسرش تاسیس شد... حالا اگه حرفی داری بگو

-اگه کارم مورد قبولشون واقع نشد اونوقت چیکار کنم؟ شما که خودتون میدونید من خیلی به این کار احتیاج دارم

آقای رمضانی با لبخند میگه: نگران نباش... من مطمئنم کارت مورد تائیدشون قرار میگیره... حالا بگو ببینم نظرت چیه؟

-با این تعریفایی که شما کردین... حس میکنم موقعیته خوبیه

آقای رمضانی: آفرین دخترم... مطمئن باش پشیمون نمیشی... یه معرفی نامه برات مینویسم که به رئیس شرکت میدی... آدرس هم برات مینویسم... قرار شده امروز تا ساعت یازده یه نفرو بفرستم... پس عجله کن تا دیر نشده... همین الان حرکت کن

-خیلی ازتون ممنونم، شما همیشه به من لطف داشتین

لبخندی میزنه و هیچی نمیگه... با اجازه ای میگمو از اتاق خارج میشم... میرم وسایلامو برمیدارمو از بچه ها خداحافظی میکنم... امروز مجبورم با تاکسی برم وگرنه دیرم میشه ساعت ده و ربعه اگه با اتوب*و*س برم دیر میرسم... بعد از چند دقیقه یه تاکسی میرسه و منم سوار میشم... همین که چشمم به شرکت میفته ترسی تو دلم سرازیر میشه... شرکتش خیلی بزرگه و من تجربه ی کاریم فقط در حد همون شرکت آقای رمضانیه... اصلا این شرکت در برابر شرکت قبلی غولیه برای خودش... بدجور استرس دارم... دوست دارم قبولم کنن... کار تو اون شرکت برام خیلی سخته... این شرکت هم خیلی به خونه نزدیکه هم حقوقش خوبه... وارد شرکت میشمو به سمت منشی میرم... وقتی خودمو معرفی میکنمو میگم از طرف آقای رمضانی اومدم سری تکون میده و میگه منتظر بشینم... منم رو صندلی منتظر میشینم

منشی: خانم بفرمایین داخل

-ممنون

به طرف در رئیس شرکت میرم... چند ضربه به در میزنمو درو باز میکنم صدای بفرمایید یه پسر رو میشنوم... با شنیدن صداش ضربان قلبم بالا میره... خدایا یعنی خودشه... دستام بی اختیار به سمت دستگیره در میرن و درو باز میکنند.... به داخل میرم... خشکم میزنه... خدایا باورم نمیشه... خودشه... خوده خودشه... سرش پایینه و داره چیزی مینویسه... وقتی صدایی از جانبه من نمیشنوه سرشو بلند میکنه اونم خشکش میزنه... بعد از چهار سال بالاخره دیدمش... یه دنیا حرف باهاش دارم ولی هیچکدوم رو نمیتونم بهش بگم... دوباره تو چشمام یه دنیا غم میشینه و دلم گریه میخواد... دوست دارم تنها باشمو تا میتونم گریه کنم... به خودش میاد و پوزخندی میزنه... با لحن خشکی میگه: بفرمایید

نگامو ازش میگیرم...اون دیگه ماله من نیست پس این نگاه ها چه فایده ای داره... سعی میکنم بی تفاوت باشم... خونسرده خونسرد... آرومه آروم... خیلی سخته ولی غیرممکن نیست... مهم نیست چقدر داغونم مهم اینه که در برابر دیگران نشکنم حتی اگه اون دیگری عشقم باشه... عشقی که هیچوقت سهمم نبود شاید هم بود ولی خودش نخواست که سهمم باشه... درو میبندم و داخل اتاق میشم.. آهسته آهسته به سمت میزش قدم برمیدارم بدون هیچ حرفی معرفی نامه رو روی میزش میذارم و دورترین مبل از اون رو انتخاب میکنمو میشینم

با پوزخند میگه: اینقدر بیکار نیستم که نامه های عاشقانه ی جنابعالی رو بخونم... مگه خبر نداری که نامزد کردم؟... من زن ...

میپرم وسط حرفشو با خونسردی تصنعی میگم: معرفی نامه ست.

با تعجب میگه: چـــــــــــی؟

نمیدونم این آرامش از کجا میاد اما حس میکنم خیلی آرومم با یه آرامش خاصی میگم: بنده فقط برای کار اینجا اومدم... اگه با من مشکلی دارین میتونین قبولم نکنید

با پوزخند میگه: میخوای باور کنم؟

اینبار من پوزخندی میزنمو میگم: اونش دیگه به من ربطی نداره... من تا همین چند دقیقه پیش از حضور شما تو این شرکت هیچ اطلاعی نداشتم... مهم نیست باور کنید یا نه...

تو دلم میگم: اون روزایی که باید خیلی چیزا رو باور میکردی نکردی الان دیگه ازت هیچ انتظاری ندارم... اون موقع هم انتظار نابجایی داشتم... وقتی نزدیک ترین کسانم باورم نکردن تو که دیگه جای خود داری... هر چند من تو رو از هرکسی به خودم نزدیکتر میدونستم... بعضی مواقع توقع آدما میره بالا... توقع بیجایی بود که فکر میکردم هرکس باورم نکنه تو باورم میکنی

هیچی نمیگه...پاکت رو باز میکنه... معرفی نامه رو از پاکت خارج میکنه و میخونه... یه پوزخند میزنه و در برابر چشمای بهت زده ی من معرفی نامه رو از وسط پاره میکنه و میگه: دوست ندارم یه آدم ه*ر*ز*ه تو شرکتم کار کنه

لبخند غمگینی میزنمو هیچی نمیگم... شاید تعجب میکنه که دیگه مثله گذشته گریه و زاری نمیکنم... که دیگه مثله گذشته ها التماس نمیکنم... که دیگه ازش نمیخوام باورم کنه... از رو مبل بلند میشمو با اجازه ای میگم... تعجب رو از چشماش میخونم... بی تفاوت از جلوی میزش رد میشمو به سمت در میرم

با عصبانیت میگه: کجا؟

پوزخندی میزنمو بدون هیچ حرفی درو باز میکنمو به سمتش برمیگردمو میگم: بیکار نیستم به چرندیات آدمی مثله شما گوش بدم... حق نگهدارتون

رگ گردنش متورم میشه... چشماش هم از عصبانیت قرمز میشه... نگامو ازش میگیرم... از اتاق خارج میشمو درو میبندم... به سمت آسانسور حرکت میکنم... دکمه ی آسانسور رو فشار میدم و منتظر میشم... وقتی آسانسور میرسه به داخل میرم و دکمه ی همکف رو میزنم قبل از اینکه در آسانسور کاملا بسته بشه کسی خودشو به داخل پرت میکنه... باز خودشه... سروش... ولی من نه ترسی ازش دارم نه هیچی... بی تفاوته بی تفاوتم... بازوهامو میگیره تو دستاشو محکم فشار میده و میگه: به چه جراتی با من اینجوری حرف میزنی؟

وقتی پوزخند رو لبامو میبینه عصبانی تر میشه و یه سیلی محکم به گوشم میزنه... صورتم عجیب میسوزه... پوزخند از لبام پاک میشه و یه لبخند غمگین جاشو میگیره... دیگه اشکی برام نمونده که خرج این سیلی کنم... من خیلی وقت پیش اشکامو خرج سیلی های ناحقی که خوردم کردم... میدونم تک تک عکس العملام براش عجیبه

با لحن غمگینی میگم: دنیای بدی شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو میبینن ولی ایکاش میدونستن که مردونگی تو این چیزا نیست... بعضی وقتا یه بچه ی ۵ ساله با بخشیدنه یه شکلات به دوستش مردونگی میکنه و بعضی وقتا یه مرد با زدن یه سیلی ناحق به گوش یه زن نامردی... چه قدر برام جالبه که یه بچه ی ۵ ساله از خیلی از مردایی که ادعای مردی دارن مردتره

با تموم شدن حرفه من آسانسور وایمیسته و من هم بازومو از دستش درمیارمو از آسانسور خارج میشم... مات و مبهوت بهم نگاه میکنه...

تو دلم میگم: دنبال ترنم نگرد... اون ترنم مرد... منی که میبینی خاکستر شده ی اون ترنم هستم... چیزی ازم باقی نمونده به جز مشتی خاکستر... مثله جنازه ای میمونم که این روزا هر کی از کنارم میگذره لگدی نثارم میکنه... چقدر داغونه داغونم... ایکاش میدونستی بهترین سیلی ای بود که تو این چهار سال خوردم... چون تو عشقم بودی و هستی... هر چی که از جانب تو برسه برام شیرینه شیرینه... حتی اگه خنجری باشه برای قلب تیکه تیکه شده ام... هنوز نمیتونم باور کنم که دیگه مال من نیستی... هنوز یادمه روزی که نگاهامون بهم گره خورد... روزی که دلامون لرزید... روزی که بهم اعتراف کردی... روزی که من قبولت کردم.. روزهای خوب عاشقیمون هنوز یادمه... ایکاش باورم میکردی... ما پنج سال باهم بودیم چطور باورم نکردی سروش... چطور باورم نکردی... هنوز برام سخته که ببینم دیگه خنده هات، دستهای گرمت، شونه های استوارت مال من نیستن... هنوز برام سخته تو رو کنار یکی دیگه ببینم... آخ سروش همه سرزنش های پدر و مادر و برادرامو همسایه ها ودوستام یه طرف... باور نکردن من از جانب تو هم یه طرف...چقدر داغونه داغونم...

آهی میکشمو دوباره به سمت شرکت میرم فقط ضرر کردم... این همه پول تاکسی دادم آخرش هم هیچی به هیچی... من رو بگو که با خودم میگفتم بعد از مدتها شانس بهم رو کرده... ولی من کلا با واژه ی شانس غریبه ام...

« سنگ قبرم را نمیسازد کسی

مانده ام در کوچه های بی کسی

بهترین دوستم مرا از یاد برد

سوختم خاکسترم را باد برد »

دوست ندارم شرکت برم... دوست دارم ساعتها تو خیابون قدم بزنمو فکر کنم... گوشیمو از جیبم در میارمو با آقای رمضانی تماس میگیرم... بعد از چند بار بوق خوردن صداشو میشنوم

-سلام آقای رمضانی

آقای رمضانی: سلام دخترم... قبولت کرد؟

لبخند غمگینی رو لبام میشینه و با خجالت میگم: راستش قبولم نکردن... حالا باید چیکار کنم؟

آقای رمضانی با ناراحتی میگه: یعنی چی؟ مگه میشه؟ واقعا بد کسی رو از دست دادن... دخترم امروز برو استراحت کن از فردا بیا سرکارت

-یه دنیا ممنونم

آقای رمضانی با ناراحتی میگه: شرمندتم دخترم... فکر نمیکردم اینجوری بشه

-این حرفا چیه؟ من شرمنده ام که نتونستم خوب خودمو نشون بدم

آقای رمضانی: دیگه این حرفا رو نزن... بهتره بری استراحت کنی... فردا منتظرتم

-ممنون آقای رمضانی ... خداحافظ

آقای رمضانی: خداحافظ دخترم

تماس رو قطع میکنم... چه خوب که بقیه روز رو بیکارم... اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم... حیف که از شرکت دورم وگرنه میرفتم تو پارک نزدیک شرکت رو نیمکت همیشگی مینشستمو به دنیای پاک بچه ها نگاه میکردم... تو خیابونا آروم آروم قدم میزنم و به لباسای پشت ویترین نگاه میکنم... من برای این لباسا پولی ندارم... سهم من از این لباسا فقط و فقط نگاه کردن از پشت ویترین مغازه هاست... ناراحت نیستم که پول خرید این لباسا رو ندارم... بر فرض که پول داشتمو این لباسها رو هم میخریدم.. کجا باید میپوشیدم... تو کدوم مهمونی... اکثر فامیلها که منو به مهمونیهاشون دعوت نمیکنند... اون عده ای هم که دعوت میکنند خونوادم اجازه نمیدن برم همیشه خودشون میرن.. اگه منو هم ببرن انقدر خودشون و فامیلا بهم طعنه میزنند که دلم میخواد وسط مهمونی بلند بشمو اونجا رو ترک کنم... همه ی این تجملات برای من بی معنی

هستن... وقتی جایی رو نداری ازشون استفاده کنی همون بهتر که نتونی بخری... همونجور که با خودم حرف میزنم یه پسره ی فال فروش رو میبینم... خیلیا بی تفاوت از کنارش رد میشن... بعضی ها هم از روی دلسوزی ازش فال میخرن... بعضی ها هم اونو از خودشون میرونند... به طرف من میاد... صداشو میشنوم

پسر: خانم یه فال از من بخرین... باور کنید همه فالام درست در میان... تو رو خدا خانم یه فال از من بخرین

دوست ندارم بهم التماس کنه... با لبخند دستی به سرش میکشمو میگم: باشه گلم... یکی از اون فالای خوبتو برام جدا کن

با خوشحالی میگه: چشم خانم

از کیفم یه پنج هزارتومنی درمیارم... میخوام زیپ کیفم رو ببندم که چشمم به یه کیک میخوره... یادم میاد دیروز از گشنگی زیاد دو تا کیک خریدم اما وقت نکردم هر دوتاش رو بخورم... با لبخند کیک رو هم از کیفم در میارمو زیپ کیفم رو میکشمو کیفم رو میبندم

پسر: خانم بفرمایید

با لبخند میگم: مرسی گلم

بعد اون پنج هزارتومنی رو همراه کیک بهش میدم...

پسر: خانم این کی...

-کیک رو بخور تا بتونی بهتر به کارات برسی

دستی به سرش میکشمو میگم مواظب خودش باش گلم

و از کنارش دور میشم

داد میزنه: خانم بقیه ی پولت...

با مهربونی میگم: ماله خودت... یه چیز بخر بخور... خیلی ضعیفی

و بعد ازش دور میشم... هر چند اون پنج هزارتومنی برام خیلی ارزش داشت و ممکنه تو این ماه هم برای پول تاکسی هم برای این پنج هزارتومنی خیلی اذیت بشم... اما ارزشش رو داشت... با اون پول فقط میتونستم یه زندگی تکراری داشته باشم حالا ممکنه از خرج و مخارج کم بیارم ولی مطمئنم خدا یه جای دیگه دستمو میگیره چون دل اون پسربچه رو شاد کردم... احساس میکنم دلتنگیم کمتر شده... اما از غمم هیچی کم نشده... دلم پر میکشه برای اون روزا... برای با سروش بودن... برای خنده های از ته دلمون... برای زنگ زدنامون... برای اس ام اس دادنامون... ایکاش میشد یه بار دیگه اون روزا رو تجربه کنم... ای کاش میشد... ای کاش...

با بغض زمزمه وار میخونم

« شبیه برگ پاییزی پس از تو قسمت بادم

خداحافظ ولی هرگز نخواهی رفت از یادم

خداحافظ و این یعنی در اندوه تو میمیرم

در این تنهایی مطلق که میبندد به زنجیرم

و بی تو لحظه ای حتی دلم طاقت نمی آرد

و برف ناامیدی بر سرم یکریز می بارد

چگونه بگذرم از عشق از دلبستگی هایم

چگونه میروی با اینکه میدانی چه تنهایم؟

خداحافظ تو ای همپای شبهای غزل خوانی

خداحافظ به پایان آمد این دیدار پنهانی

خداحافظ بدون تو گمان کردی که میمانم؟

خداحافظ بدون من یقین دارم که میمانی »

چقدر غمگین و تنهام... این روزها رو حتی برای دشمنام هم نمیخوام... خیلی سخته تو سخت ترین شرایط ندونی باید از کی کمک بگیری... هر چی به اطراف نگاه کنی هیچ کس رو برای همراهی پیدا نکنی... با اینکه اطرافت پر از آشناست با همه غریبه باشی... با اینکه عشقت در دو قدمیته اما مال تو نباشه... خیلی سخته... خیلی... چشمم به یه پارک میفته... لبخندی رو لبام میشینه... هر چند همون پارک نیست ولی خوب میشه توش قدم زد و به پاکی بچه ها نگاه کرد... با خوشحالی به اون طرف خیابون میرم... وارد پارک میشم... رو یکی از نیمکتها میشینم... ساندویچ نون و پنیری که واسه نهارم آماده کردم رو از کیفم درمیارمو شروع به خوردن ساندویچ میکنم... ساندویچم تموم شد ولی باز احساس گرسنگی میکنم... ولی باید با این گشنگی بسازم... یه شکلات از جیبم در میارمو تو دهنم میذارم... یه دختر کنارم میشینه

-فراری هستی؟

از لحنش خوشم نیومد جوابشو نمیدم همونجور به بازی بچه ها نگاه میکنم

یه پوزخند میزنه و میگه: اگه جای خواب میخوای دارم

یه لبخند غمگین رو لبام میشینه... با خودم فکر میکنم تنها چیزی که تو این دنیا دارم همین جای خوابه... حالا که فکر میکنم میبینم شاید وضعم از خیلیا بهتر باشه... با دیدن لبخندم فکر میکنه موافقت کردم با اعتماد به نفس بیشتری به حرفاش ادامه میده: شهرستانی هستی... نه؟؟

وقتی از جانب من جوابی نمیشنوه میگه: نکنه لالی؟... لباسات که نشون میده زیادی املی ولی مهم نیست خودم درستت میکنم

بازومو میگیره و بلندم میکنه و میگه: همینجا بمون الان میام

اینم از شانس گند من... نمیتونم دو دقیقه یه جا با آرامش فکر کنم... کیفمو بر میدارمو کم کم از نیمکت دور میشم... هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که صدای دختر رو میشنوم

دختر: کجا میری دختر... صبر کن...

خودشو به من میرسونه وبازومو میگیره و میگه: کجا میری؟

بازومو از دستش میکشم بیرونو میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

صدای یه پسره رو میشنوم که میگه: الناز چی شده؟ بچه ها میگن کارم داشتی؟

دختره با ابروهاش یه اشاره به من میکنه... یه لبخند رو لبهای پسره میشینه و به طرفمون میاد... با اخم بهشون نگاه میکنم

پسر از الناز میپرسه: فراریه؟

الناز میگه: فکر کنم

با عصبانیت نگاشون میکنم... حوصله ی دردسر جدید ندارم... از اول که این دختره کنارم نشست باید از رو نیمکت بلند میشدم... این ندونم کاریهام آخر کار دستم میده... بی توجه به حرفای الناز و اون پسره راهمو کج میکنمو به سمت خیابون حرکت میکنم... یه پوزخند رو لبام میشینه... معلوم نیست چه ریخت و قیافه ای پیدا کردم که مردم منو شبیه دختر فراری ها میبینن... همونجور که دارم میرم یهو بازوم کشیده میشه... با تعجب به عقب برمیگردمو میبینم همون پسره ی تو پارکه... اخمام میره تو هم... بازوم تو دستش گرفته و میگه: کجا خانمی؟ تشریف داشتی

بعد سعی میکنه منو با خودش به سمت یه ماشینی که کنار خیابون پارک شده ببره... قلبم با شدت میزنه... مثله اینکه موضوع واقعا جدیه... بازومو با همه قدرت از دستش بیرون میکشم و میگم: مزاحم نشو

پسره نیشخندی میزنه و میگه: عزیزم اون وقتی که داشتی از خونه فرار میکردی باید به اینجاهاش هم فکر میکردی... نترس جای بدی نمیبرمت... جایی که میخوام ببرمت هم پول درمیاری... هم جای خواب داری

پوزخندی میزنمو میگم: لازم نکرده از این لطفا در حق بنده بکنی، بنده پول و جای خواب نخوام کی رو باید ببینم؟

پسر: خوشم میاد که سرسختی... رام کردن اینجور دخترا لذت بخش تره

میخوام به راهم ادامه بدم که دوباره بازومو میگیره

نگاهی به خیابون میندازم خلوته خلوته... گهگاهی یه ماشین از کنارمون رد میشه ولی متوجه مزاحمت این پسره نمیشه شایدم هم متوجه میشه ولی براش مهم نیست

پسره با یه لحن خشن میگه: خوشم نمیاد حرفمو تکرار کنم بهتره مثله بچه ی آدم به حرفام گوش بدی وگرنه بد میبینی

و بعد چاقوشو در میاره و میذاره رو شکمم... جلوم واستاده اگه کسی با ماشین از جلومون رو بشه متوجه نمیشه که روم چاقو کشیده ولی برام مهم نیست... شاید اینجوری راحت شدم... ممکنه از اینکه منو به زور بخواد سوار ماشین کنه بترسم چون نمیخوام پاکیمو از دست بدم ولی از مرگ ترسی ندارم تازه اینجوری از این زندگی نکبتی هم خلاص میشم

پوزخندی میزنمو میگم: ببین آقا پسر من تا همین حالا هم تا دلت بخواد بد دیدم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست... نهایته نهایتش مرگه دیگه... خدا پدرتو بیامرزه... این چاقو رو فرو کنو خلاصم کن... باور کن با کشتن من ثواب دنیا و آخرت رو واسه خودت میخری... مطمئن باش کسی دیه ازت نمیخواد... شاید اگه تو رو دیدن یه پولی هم بهت دادن

با چشمای گرد شده نگام میکنه: انگار باور نمیکنه اینقدر بدبختم... انگار باور نمیکنه آرزوم مرگه... انگار با همه منجلابی که توش دست و پا میزنه هنوز به آخر خط نرسیده... انگار هنوز هم یه امیدی واسه زندگی داره... دیوونگی من براش جای تعجب داره... میدونم یه بدبختیه مثله من... هر دو بدبخت و بیچاره ایم... اون یه جور... من هم یه جور دیگه...

-چته... همه ی حرفات یه ادعای تو خالی بود؟

یه قدم از من فاصله میگیره... چاقو رو میذاره تو جیبش... زیر لب میگه: تو دیگه کی هستی؟

یه لبخند تلخ میزنم و هیچی نمیگم... خیلی وقته دیگه عادت ندارم از غمهام سخن بگم... این روزا همه ی آدما کلی حرف واسه ی گفتن دارن... ولی من پر از نگفتن ها هستم... یه عالمه حرف که با گفتن درک نمیشه بلکه با لمس کردن درک میشه... همونجور که ازش دور میشم سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم و زیر لب میگم: ای کاش اون چاقو رو فرو میکردی... مطمئنم هیچکس از مرگم ناراحت نمیشد همه یه نفس راحت میکشیدن

آرومتر از قبل ادامه میدم

« تا کجای قصه باید زدلتنگی نوشت

تا یه کی بازیچه بودن توی دست سرنوشت

تا به کی با ضربه های درد باید رام شد

یا فقط با گریه های بیقرار آرام شد

بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار

خسته از این زندگی با غصه های بیشمار »

باید برم اون طرف خیابون... بی حواس به سمت خیابون حرکت میکنم... از این همه تنهایی دلم گرفته... باید برم خونه... اگه قلبت آروم نباشه... هیچ جایی تو دنیا بهت آرامش نمیده.... صدای بوق ماشینی رو میشنوم و سرمو برمیگردونم و ماشینی رو میبینم که به سرعت به طرفم میاد... مغزم قفل میکنه و بعد فقط و فقط کشیده شدن بازوم رو احساس میکنم و ماشینی که به سرعت از کنارم رد میشه

سرمو برمیگردونم میبینم همون پسره ی تو پارکه

پسر با فریاد میگه: معلومه حواست کجاست؟ داشتی خودت رو به کشتن میدادی

با لبخند تلخی میگم: چه فرقی به حال جنابعالی داره... خوده تو که داشتی چند دقیقه پیش منو تهدید به مرگ میکردی...

با بهت نگام میکنه و میگه: تو عمرم چشمهایی به این غمگینی ندیدم... با همه ی مصیبتهایی که میکشم... با اینکه خیلی روزا آرزوی مرگ میکنم ولی وقتی باهاش روبرو میشم جا میزنم اما امروز تو با چشمهای غمگینت دو بار با آغوش باز به پیشواز مرگ رفتی

با لحن غمگینی میگم: شاید دلیلش اینه که تو هنوز امیدی داری ولی من ناامیده ناامیدم... شاید تو هنوز چیزایی داری که برات با ارزشن ولی من هیچی برای از دست دادن ندارم

برای اولین بار نگاهش پر از ترحم میشه و میگه: مگه جرمت چیه؟

اشک چشمامو پر میکنه و میگم: بزرگترین جرمه دنیا میدونی چیه؟

سرشو به نشونه ی ندونستن تکون میده

من با یه لحن غمگین میگم: بیگ*ن*ا*هی.. و من امروز محکوم به این جرمم

تو نگاهش ناباوری موج میزنه

-اگه به جرم بی گ*ن*ا*هی گ*ن*ا*هکار شناخته بشی و هیچ کاری هم نتونی کنی لحظه به لحظه نابودتر میشی

پسر: حرفاتو نمیفهمم

-حق داری، اگه میفهمیدی جای تعجب داشت

بعد زیر لب میگم:

« چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد

نکوتر آنکه مرغی زقفس پریده باشد

پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند

چه رهایی چه بسته مرغی که پرش بریده باشد »

آهی میکشمو به پسره میگم: ممنون که نجاتم دادی

بعد هم راهمو میکشمو میرم همونجور که میرم با خودم میگم: هیچکس تو این دنیا بد نیست... همه بد میشن... خودمون از خودمون بدترینها رو میسازیم... کسی که ادعای خوب بودن نمیکرد امروز نجاتم داد و خیلیا که لحظه به لحظه خودشون رو بهترین میدونند اگه امروز اینجا بودن فقط و فقط با پوزخند مرگم رو تماشا میکردن... کی فکرشو میکرد آدمی که منو تهدید به مرگ میکرد خودش منو از مرگ نجات بده... با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... با دیدن اسمه ماندانا لبخندی رو لبام میشینه

-سلام گلم

ماندانا: سلام بر دوست خل و چل خودم

-تو رفتی اونور آب باز هم آدم نشدی؟

ماندانا: نیست که تو آدم شدی... هنوز همون گورخری هستی که بودی

-خجالت نکش... ادامه بده

ماندانا: باشه باشه حتما

-باز تو زنگ زدی شروع کردی به چرت و پرت گفتن

ماندانا یه آه تصنعی میکشه و میگه: هی هی روزگار... دوست هم دوستای قدیم... زنگ که نمیزنی... حال و احوال که نمیپرسی... زنگ هم که میزنمو میخوام دو کلوم حرف حساب بزنم میگی چرت و پرت میگی

-من که همه چی از حرفات شنیدم به جز دو کلمه حرف حساب

ماندانا: اه.. خفه شو ببینم... خبرای مهم برات دارم

-دیگه چی شده؟ اینبار میخوای سر کی رو زیر آب کنی؟

ماندانا با جیغ میگه: ترنـــــــــم

با خنده میگم: بگو ببینم میخوای چی بگی

ماندانا: قراره برگردیم

با شوق میگم: واسه همیشه

بلند میخنده و میگه: آره گلم... واسه همیشه... از اول هم قرار نبود موندگار بشیم... فقط واسه درس امیر اومده بودیم

-بد هم که نشد، هم تو هم امیر ادامه تحصیل دادین از لحاظ مالی هم که تونستین مبلغ قابل توجهی پس انداز کنید

ماندانا: آره... من این مدت ناراضی نبودم ولی خوب دلتنگی بدجور اذیتم میکرد... امیر هم دلش به موندن رضا نبود

-حالا کی برمیگردین؟

ماندانا: آخرای ماه دیگه

آهی میکشمو میگم: باز خوبه داری میای؟ خیلی تنها بودم

ماندانا با لحن گرفته ای میگه: همش تقصیر خودته... نباید کوتاه میومدی؟

-خودت که دیدی همه کار کردم ولی کسی باورم نکرد

ماندانا: امیر همیشه میگه ای کاش ترنم هم راضی میشدو میومد پیش خودمون

-حرفا میزنیا... با کدوم پول... با کدوم پشتوانه

ماندانا: من و امیر که بودیم

-ماندانا خودت هم خوب میدونی اگه میومدم همین پیوند کوچیک هم برای همیشه از دست میرفت

ماندانا: نیست که حالا همه چیز مثله قبله

آهی میکشمو میگم: خودم هم نمیدونم... دیگه خودم هم نمیدونم چی درسته چی غلط

ماندانا: هر وقت که به اون روزا فکر میکنم دلم آتیش میگیره... چطور یه خونواده میتونند اینجور بچه شون رو خرد کنند

-بیخیال مانی... آبی که ریخته شده دیگه جمع نمیشه... از اون جغله ات بگو

ماندانا: اونم خوبه... با باباش رفته خرید

-الهی خاله قربونش بره... نزدیکه یه ساله ندیدمش... ماندانا زودتر برگرد... خیلی دلتنگتون هستم

ماندانا: حتما گلم... حتما... من هم دلم برات تنگ شده... ترنم؟

-هوم؟

ماندانا به آرومی میپرسه: همه چیز هنوز مثله گذشته هست؟

آهی میکشمو هیچی نمیگم... خودش همه چیز رو میفهمه

با ناراحتی میگه: متاسفم

-چرا تو متاسفی ماندانا... تو که کاری نکردی؟

ماندانا: همیشه با خودم میگم اگه یه روز همه این آدما بفهمن حق با تو بود چیکار میکنند؟

-باورت میشه تمام این چهار سال هر روز و هرشب از خودم همین سوال رو میپرسیدم

ماندانا: ترنم میتونی ببخشیشون... اگه یه روز شرمنده برگردن

پوزخندی میزنمو میگم: این آدما نمیخوان سر به تنم باشه... بیخیال ماندانا... من اگه شانس داشتم جام اینجا نبود... من الان باید ارشدم رو گرفته باشم و تو بهترین شرکتها کار کنم... اما خودت وضعم رو ببین

ماندانا: همیشه دوست داشتم کمکت کنم ولی حیف تو اون شرایط من هم ایران نبودم

-این حرفو نزن ماندانا... تنها کسی که هیچوقت تنهام نذاشت تو بودی... بهتره قطع کنی... هزینه ات زیاد میشه

ماندانا: بیخیال بابا... حالا چیکار میکنی؟

-هیچی دارم تو خیابون قدم میزنم

ماندانا: مگه نباید تو شرکت باشی

-امروز رو در استراحت بسر میبرم

میخنده و میگه: چه عجب... تو که از خودت مثله ماشین کار میکشی

چند لحظه مکث میکنه و میگه: ترنم فکر کنم امیر و امیرارسلان اومدن

-برو گلم... فقط داری میای خبرم کن... ساعت پروازتو بهم بگو

ماندانا: حتما گلم... فعلا خداحافظت باشه

-خداحافظ

با لبخند گوشی رو قطع میکنم... ماندانا دختر شر و شیطونیه... من خیلی دوستش دارم بعد از اینکه بنفشه باهام قطع رابطه کرد با ماندانا خیلی صمیمی شدم... از همه چیز زندگیم خبر داره... هر وقت به ایران میاد با هم قرار میذاریم و همدیگرو میبینیم... یه بچه ی سه ساله هم داره... شوهرش هم خیلی آدم خوبیه... امیر هم همه چیز رو راجع به من میدونه... ماندانا و امیر خیلی بهم کمک کردن... حتی امیر با سروش هم صحبت کرد اما همه اون روزا دنبال یه مقصر میگشتن و کسی رو بهتر از من برای نسبت دادن به اون اشتباهات پیدا نکردن... خیلی خوشحالم که حداقل ماندانا برمیگرده... هر وقت با ماندانا حرف میزنم احساس زنده بودن میکنم... دختر سرزنده و شادیه... منو به زندگی برمیگردونه هر چند فقط برای چند ساعت کوتاه ولی همون هم غنیمته... ای کاش زودتر بیاد شاید یه خورده از این تنهایی خلاص بشم... به سمت خونه میرم هر چند اون خونه برام مثله شکنجه گاه میمونه... اما بهتر از ول چرخیدن تو خیابوناست... همینجور که راه میرم به آینده ی نامعلومی که در انتظارمه فکر میکنم... هر جور که فکر میکنم تو زندگیم هیچ نور امیدی پیدا نمیکنم... همیشه آخرش به بن بست میخورم... دارم از کوچه پس کوچه های خلوت رد میشم که صدای فریاد یه زن رو میشنوم... یه مرد میخواد اونو به زور به داخل خونه ای بکشونه و زن با فریاد کمک میخواد... با عصبانیت به سمت اون خونه حرکت میکنم و به مرد میگم: آقا دارین چیکار میکنید؟

نگاهی به لباسام میندازه و با اخم میگه: از اینجا گمشو

بعد دوباره میخواد زن رو به زور به داخل خونه بکشه که با کیفم به سرش میکوبم... مرد که انتظار این کارو از من نداشت همونجور که مچ دست اون زن تو دستشه به طرفم برمیگرده و میگه: تو چه غلطی کردی؟

-بهتره دستشو ول کنی وگرنه به پلیس خبر میدم

دستشو بالا میبره و با عصبانیت به صورتم سیلی میزنه

تعادلمو از دست میدمو محکم به دیوار برخورد میکنم... درد بدی رو روی پیشونیم احساس میکنم... دستمو به سمت پیشونیم میبرم که میبینم زخم شده و داره ازش خون میاد

با پوزخند نگام میکنه و میگه: بهت گفتم گم شو ولی گوش نکردی... بهتره حالا گورتو گم کنی

بعد دوباره مچ زن رو میگیره... زن تقلا میکنه و با التماس نگام میکنه... دلم برای زن میسوزه با جیغ و داد به طرف مرده میرمو اینبار چند دفعه با کیفم به سر و صورتش میزنم... مرده چند برابر منه... اما چون انتظار این کارو از من نداشت غافلگیر میشه برای اینکه جلوی من رو بگیره دست زن رو ول میکنه که با داد میگم: فرار کن... فرار کن

زن با نگرانی بهم نگاه میکنه که باز میگم:تو رو خدا فرار کن

زن با همه ی نیروش از کوچه دور میشه... مرد میخواد به طرفش بره که باز با چنگ و دندون و کیف جلوش رو میگیرم... یه سیلی محکم دیگه مهمونم میکنه که طعم شوری خون رو تو دهنم احساس میکنم... میخوام خودم هم فرار کنم ولی بدجور احساس گیجی میکنم... وقتی میبینه توانم کمتر شده با یه حرکت مچ دو تا دستام رو میگیره و به سمت خونه میکشه... با اون سیلی که بهم زد بدجور گیج شدم.. اما با همه ی اینا میدونم باید همه ی نیرومو جمع کنمو تا بتونم از دستش خلاص شم... کوچه اش خلوته خلوته... باز مثله همیشه خودم رو به دردسر انداختم... باز شروع میکنم به تقلا کردن... اما فایده ای نداره..

با نیشخند میگه: اون یکی رو که فراری دادی پس باید خودت جور اون رو بکشی

با این حرفش بیشتر میترسم... از ترس ضربان قلبم بالا میره

با جیغ میگم: ولم کن لعنتی

با پوزخند میگه: به همین زودی که نمیشه

منو به سمت حیاط خونه میکشونه... میخواد در رو ببنده... موقع بستن در یه لحظه ازم غافل میشه که به شدت دستشو گاز میگیرمو از خونه خودمو به بیرون پرت میکنمو شروع میکنم به دویدن... صدای فحش و بد و بیراه هایی که بهم میده رو میشنوم... میدونم پشت سرمه... ولی من بی توجه به همه ی اینا به سرعت میدوم... خودم هم نمیدونم چقدر دویدم جرات ندارم به پشت سرم نگاه کنم... میترسم هنوز هم پشت سرم باشه... اونقدر دویدم که دیگه نمیتونم راحت نفس بکشم... بدجور به نفس نفس زدن افتادم... صدای پای یه نفر رو پشت سرم احساس میکنم... خودم رو به یکی از کوچه های خلوت میرسونمو با ترس به دیوار تکیه میدم... دستمو رو

قلبم میذارم چند تا نفس عمیق میکشم... هر لحظه صدای قدمها نزدیک تر میشه... کیفمو بالا میبرم تا اگه خودش بود حداقل یه وسیله دفاعی داشته باشم... سایه طرف تو کوچه میفته میخوام با کیفم به سر و صورتش بزنم که میبینم این طرف کسی نیست به جز همون زنی که جلوی در با همون مرد درگیر بود...

زن: نترس... منم

نفسی از سر آسودگی میکشمو کیفمو میارم پایینو میگم: خوشحالم که حالت خوبه

با مهربونی میگه: همش رو مدیون توام... امروز بهم لطف بزرگی کردی

لبخندی میزنمو میگم: این حرفا چیه؟... هر کسی جای من بود همین کارو میکرد

بهم نگاهی میندازه و میگه: بهت نمیخوره بچه بالای شهر باشی لابد مثله من اومدی کلفتی این بچه پولدارا رو بکنی

دلم میگیره از این همه بدبختیش

لبخندی میزنمو میگم: نه محله کارم این طرفاست

با خنده میگه: پس بچه ی پایین شهری ولی این بالا بالاها کار میکنی

ترجیح میدم اینجوری فکر کنه... دوست ندارم باهام معذب باشه... هرچند من هم با اون پایین مایینی ها فرقی ندارم... لبخندی میزنمو هیچی نمیگم... اونم که سکوتم رو نشونه ی تائید حرفاش میدونه میگه بیا یه درمونگاه بریم... پیشونیت بدجور زخم شده... نترس دیگه اونقدر دارم که هزینه ی درمونت رو بدم

با مهربونی میگم: من حالم خوبه... لازم نیست خودت رو ناراحت کنی

دستمو میگیره و میگه: اینجوری که نمیشه

منو به زور دنبال خودش میکشونه... آهی میکشمو با خودم فکر میکنم از خونه رفتن که بهتره... ترجیح میدم با این غریبه باشم تا با آدمای به ظاهر آشنا

با آرامش میگم: راستی نگفتی ماجرا از چه قرار بوده؟

آهی میکشه و میگه: ماجرای من با بدبختی رقم خورده.. مثله همیشه کلفتی تو خونه ی پولدارا... تحمل نگاه کثیف مرد پولداری که چشم زنش و دور دیده

با تاسف سری تکون میدم که میگه: اسمت چیه؟

لبخند میزنمو میگم: ترنم

زن: برعکس ریخت و قیافت اسمه باکلاسی داری... تازه مثله این بالاشهریا حرف میزنی... درس خوندی؟

سری تکون میدمو میگم: آره

زن: پس بگو... من که مدرک سیکلمم به زور گرفتم بعدش بابای معتادم زد تو سرمو به زور شوهرم داد... قدر زندگیت رو بدون دختر

دلم براش میسوزه... با مهربونی میپرسم: شوهرت آدمه خوبیه؟

زن با پوزخند میگه: دلت خوشه ها؟؟ بابای من یکی بدتر از خودشو واسه ی منه بدبخت جور کرد که تا به دو سال نکشید من رو طلاق داد

با تعجب میگم: آخه چرا؟

اشکی گوشه ی چشمش جمع میشه و میگه: بچه دار نمیشدیم... هر چند دست بزن داشتو خیلی اذیتم کرد اما من به همون هم راضی بودم... بعد یه مدت که دید از بچه خبری نیست رفتیم پیشه ی دکتر... دکتر گفت مشکل از منه ولی با مصرف دارو میتونم بچه دار بشم... اما شوهرم هر روز بهم سرکوفت میزد آخرش هم کار خودش رو کردو رفت یه زن دیگه رفت... اون زن هم براش یه پسر آورد... با به دنیا اومدن پسره، هووم جا پای خودش رو سفت کردو گفت نمیتونه با من زندگی کنه... اون مرتیکه ی بی غیرتم گفت نون خور اضافه نمیخوام... مثله یه آشغال منو از زندگیش پرت کرد بیرون

با ناراحتی میگم: الان با پدرت زندگی میکنی؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: اون که اصلا حاضر نشد پامو تو خونش بذارم... به زور و زحمت یه انباری اجاره کردمو اونجا زندگی میکنم... برای خرج و مخارجم هم مجبورم خونه ی مردم کار کنم که خیلی وقتا اینجور بلاها سرم میاد

تو همین لحظه به درمونگاه میرسیم... به داخل میریمو دکتر زخم پیشونیمو پانسمان میکنه... همینجور که دکتر زخمم رو پانسمان میکنه به زندگی این زن سختی کشیده فکر میکنم.... شاید آقای رمضانی بتونه کمکی بهش کنه... حتما فردا در موردش با آقای رمضانی صحبت میکنم... وقتی پانسمان زخمم تموم میشه اجازه نمیدم اون زن حساب کنه خودم حساب میکنمو باهم از درمونگاه خارج میشیم

-راستی نگفتی اسمت چیه؟

زن: مهربانم

با لبخند میگم: مثله اسمت بی نهایت مهربونی

مهربان: شرمندم نکن دختر

-راستش من یه نفر رو میشناسم ممکنه بتونه بهت کمک کنه تا بتونی یه کار درست و حسابی پیدا کنی

مهربان با ناراحتی میگه: من که مثله تو درس درست و حسابی نخوندم

-اینا زیاد مهم نیست... تو فقط یه شماره بهم بده من خبرت میکنم

شماره ای رو بهم میده و میگه: این شماره صابخونمه... صبحهای زود خونه ام

سری تکون میدمو میگم: حتما خبرتون میکنم فقط مواظبه خودت باش... هر جایی واسه کار کردن مناسب نیست

آهی میکشه و میگه: بعضی مواقع از روی ناچاری مجبورم برم

با ناراحتی میخوام بگم شرافت آدما خیلی مهمتر از پوله که به خودم میامو تو دلم میگم: خفه شو ترنم... تو باز یه اتاق داری این زن باید اجاره ی همون انباری رو از کار کردن در بیاره... برای چندمین بار با خودم فکر میکنم از من بدبخت تر هم هست

با نگرانی میگم: پس خیلی مواظبه خودت باش

مهربان: باشه دخترجون برو خدا به همرات

دستی براش تکون میدمو به سمت خونه حرکت میکنم

تو راه به زندگی خودم به زندگی مهربان و به آینده ی نامعلوم خودمون فکر میکنم... چه شباهت عجیبی بین زندگی هامون هست... هر دو رونده شده ولی به دلایل مختلف... کدوممون بدبخت تریم... من یا مهربان... منی که همه من رو مثل جزامیها میدونند و ازم دوری میکنند یا مهربان که مجبوره اون جور زندگی کنه... زندگی با هر کس یه جور بازی میکنه... چه فرقی میکنه کی بدبخت تره.. اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به جلوی در خونه رسیدم... کلید رو از کیفم درمیارمو در رو باز میکنم... داخل حیاط میرمو در رو میبندم... با قدمهای کوتاه مسیر حیاط تا ساختمون رو طی میکنم... دوست دارم این مسیر کوتاه سالیان سال طول بکشه... اون اتاق برام حکم زندون رو داره... وقتی به ساختمون میرسم در ورودی رو باز میکنم به داخل میرم... خونه مثله همیشه سوت و کوره..این دیوارای غمزده رو دوست ندارم... نگاهی به خونه میندازم انگار کسی نیست... لابد به مهمونی، رستورانی، جایی رفتن و طبق معمول من رو از یاد بردن... زیر لب زمزمه میکنم: روز مزخرفی بود...

یاد سروش میفتم... بعد از چهارسال هنوز هم همون حرفا رو میزنه... مگه خونوادم بعد چهارسال باورم کردن که سروش باورم کنه... نه نباید از هیچکس انتظار داشته باشم... یاد شعری میفتم که مصداق حال و روز الانه منه

«درد یک پنجره را پنجره ها میفهمند

معنی کور شدن را گره ها میفهمند

سخت بالا بروی ، ساده بیایی پایین

قصه تلخ مرا سُرسُره ها میفهمند

یک نگاهت به من آموخت که درحرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا

مردم از خواندن این تذکره ها می فهمند

نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا

قرن ها بعد در آن کنگره ها می فهمند»

به این فکر میکنم که من باید رشته ی ادبیات میرفتم هر چند میخواستم برم اما نشد اما نذاشتن... یاد گذشته ها لبخندی رو لبم میاره... چقدر غمام کوچیک بود... چقدر اون روزا بچه بودم... چقدر اون روزا راحت قهر میکردم... وقتی گفتم ادبیات همه مخالفت کردن همه میگفتن یا ریاضی یا تجربی... چقدر اون روزا آرزو میکردم ایکاش این همه استعداد نداشتم... از نظر هوشی فوق العاده بودم و این خودش مانعی بود برای رسیدن به علایقم... مامان و بابا میگفتن تو استعدادش رو داری جز پزشکی و مهندسی چیز دیگه ای رو ازت قبول نمیکنیم... چه روزایی بود وقتی خونوادم به علایقم توجهی نکردنو منو به زور به رشته ی تجربی فرستادن من هم با لجبازی تمام زبان رو انتخاب کردم... در صورتی که هیچ علاقه ای به این رشته نداشتم اون موقع ها خیلی شر و شیطون بودم شب رو هم به خونه ی عمو پناه برده بودم... هیچکس باورش نمیشد این کار رو کنم... اون موقع ها فکر میکردم خونوادم چقدر خودخواهن که با آیندم بازی کردن اما الان میگم کاش پزشکی میخوندم حداقل وضعم از الان بهتر بود... آهی میکشمو زیر لب میگم: بنفشه من زبان رو بخاطر تو انتخاب کردم... تا باهم باشیم اما تو.....

یادمه اون روزا برام مهم نبود چه رشته ای برم... فقط از روی لجبازی میخواستم پزشکی نباشه... تصمیم گرفتم هر چی بنفشه انتخاب کرد من هم انتخاب کنم... بنفشه هم خیلی خوشحال بود که باهاش بودم... اما بعد از اون اتفاقات یه سیلی زد به گوشمو گفت برای خودم متاسفم که با آدمه پست فطرتی مثله تو دوستم... هر چند اون روز خیلی شکستم... اما یه قطره هم اشک نریختم... بنفشه از خیلی چیزا خبر داشت نمیدونم چرا اینکارو باهام کرد... همبازی بچگیهام، همکلاسی

دوران کودکیم، بهترین دوست صمیمیم جلوی سروش زد تو گوشمو گفت: برات متاسفم... خیلی سخته جلوی همه بشکنی ولی باز بخوای بیشتر از اونی که شکستی شکسته نشی.... شاید هر کس دیگه ای جای من بود میرفت... ولی من نمیخواستم اون حرفایی که در مورد من میزنند به حقیقت تبدیل بشه... کجا میرفتم؟... اگه پام رو از این خونه بیرون میذاشتم میشدم همونی که دیگران در موردم میگفتن... گرگهای زیادی تو این خیابونا در کمین نشستن که از یه دختر تنها سوءاستفاده کنند و چقدر احمقند دخترایی که با کوچیکرین مخالفت خونواده هاشون خارج از خونه رو راه آزادی برای آیندشون میبینند... من تصمیم گرفتم بمونم و بجنگم... هر چند اون ترنم مرد... اون ترنم شکست... اون ترنم خاکستر شد... ولی امروز پیش خودمو خدای خودم شرمنده نیستم.... مهم نیست بقیه چی میگن... مهم اینه که من اونی نیستم که بقیه میگن... بعضی موقع بدجور به گذشته ها فکر میکنم من با کسی دشمنی نداشتم که بخواد با من اینکارو کنه... هنوز هم نفهمیدم کار کی بود... ماندانا و بنفشه بهترین دوستای من بودن... ولی من با بنفشه صمیمی تر بودم... اون روزا بنفشه تو شرکت باباش کار میکردو سرش شلوغتر شده بود... من هم مجبور بودم بیشتر وقتم رو با ماندانا بگذرونم خیلی براش دردودل میکردم... ماندانا تو لحظه لحظه ی سختیهام کنارم بود... اگه ترانه زنده میموند شاید خیلی چیزا درست میشد اما ترانه با اون حماقتش داغون ترم کرد... چه روزهای سختی بود وقتی سیاوش با نفرت نگام کردو گفت تو باعث مرگ عشقم شدی... وقتی برادرش سروش که همه زندگیم بود گفت دیگه نمیخوام ببینمت... وقتی همه ی فامیل با نفرت نگام میکردن... دنیای من چقدر زود نابود شد... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میام

نگاهی به گوشیم میندازم و با دیدن شماره آقای رمضانی تعجب میکنم.... همونجور که به طرف مبل میرم جواب میدم

-بله؟

آقای رمضانی: سلام دخترم

-سلام آقای رمضانی... امری داشتین؟

آقای رمضانی: دخترم راستش یه کاری باهات دارم اما اگر این بار قبول نکنی بهت حق میدم

یه استرسی به جونم میفته ولی سعی میکنم آروم باشم

با خونسردی تصنعی میگم: شما امر کنین

آقای رمضانی: راستش چند دقیقه پیش از شهرکت مهرآسا، همونجایی که تو رو فرستاده بودم باهام تماس گرفتن

یکم مکث میکنه که میگم: خب؟

آقای رمضانی: گفتن فعلا یه ماه آزمایشی بدون حقوق مترجمتون رو بفرستین... اگه راضی بودیم استخدامش میکنیم وگرنه هم یه نفر دیگه رو انتخاب میکنیم

پوزخندی رو لبم میشینه میدونم سروش نقشه ای داره

بدون کوچکترین وقفه میگم: اقای رمضانی من ترجیح میدم تو شرکت شما کار کنم لطفا یه نفر دیگه رو بفرستین

آقای رمضانی مکثی میکنه... حس میکنم میخواد چیزی بگه اما منصرف میشه و میگه: باشه دخترم... من خانم سرویان رو میفرستم

زیر لب زمزمه میکنم هر جور مایلید

آقای رمضانی: خب دخترم برو استراحت کن... فکرت هم مشغول این چیزا نکن... از فردا بیا دوباره مشغول به کار شو

لبخندی رو لبام میشینه... به آرومی با آقای رمضانی خداحافظی میکنم و روی مبل دو نفره با همون لباس بیرون لم میدم... نمیدونم منظور آقای رمضانی نفس بود یا نازنین... هر چند فرق چندانی هم برام نداره ولی اگه اون شخص نفس باشه برای اشکان خیلی بد میشه... هر چند فکر نکنم نفس هم قبول کنه... سری تکون میدم تا از این فکرا بیرون بیام... هر کی میخواد باشه به من چه ربطی داره؟

در مورد جواب پیشنهاد دوباره ی آقای رمضای هم حس میکنم کار درستی کردم... خوشم نمیاد جایی کار کنم که آدماش از من متنفرن.. سروش، سیاوش، سها و پدر و مادرشون... همه و همه از

من متنفرن... صد در صد سروش نقشه ای داره وگرنه اینقدر راحت قبولم نمیکرد... مخصوصا با اون حرفایی که تو شرکت بینمون رد و بدل شد... سروشی که سایه من رو با تیر میزنه میخواد یه ماه براش کار کنم... همه ی اینا به کنار اون یه ماهی که حقوق نمیگیرم که نبایدآب و علف بخورم... بالاخره من هم خرج دارم... از همین حالا هم میدونم واسه آخر این ماه پول کم میارم بعد یه ماه هم کلا حقوق نداشته باشم باید از گشنگی تلف شم... ترجیح میدم به جای اینکه برم تو اون شرکت کوفتی و حرف بشنوم حقوق کمتری بگیرمو با آرامش زندگی کنم... حالا فقط تو خونه حرف میشنوم ولی اونجوری تو محل کار هم آسایش از من سلب میشه... از روی مبل بلند میشمو به اتاقم میرم... لباسم رو عوض میکنمو از اتاق خارج میشم... تصمیم میگیرم ماکارونی درست کنم... موادش رو آماده میکنمو بعد از چهل و پنج دقیقه ماکارونی رو روی میز میذارم... یکم واسه خودم میکشمو شروع به خوردن میکنم

همینجور که دارم غذا میخورم به سروش فکر میکنم... دست خودم نیست... بهترین اتفاق زندگیم سروش بود... برادر نامزد خواهرم... برادر سیاوش... یادمه همون روز اول که دیدمش تو نگاهش غرق شدم...با یادآوری اون روزا اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... سریع اشکمو پاک میکنمو با یه قاشق پر از ماکارونی بغضمو قورت میدم... امروز بدجور بیقرارم... بیقرار سروش... بیقرار عشقی که ترکم کرد... بیقرار روزای عاشقونه ی گذشته... خدایا من از این همه خوشبختی هیچی نمیخوام... من فقط یه چیز ازت میخوام... قبل از مرگم یه روز رو بهم هدیه کن... یه روز که با سروش باشم... یه روز که عاشقش باشم... یه روز که عاشقم باشه... یه روز که تکیه گام باشه... من فقط یه روز از همه ی روزهات رو میخوام که توی اون روز سروش مثل سابق باشه... بعد جونمو بگیر.. بعد هر بلایی خواستی سرم بیار... بعدش هر چی تو بگی هر چی تو بخوای.. فقط همون یه روز... مگه همه نمیگن بزرگی... مگه همه نمیگن به هیچکس بد نمیکنی... اون یه روز رو بهم هدیه کن... حتی اگه به ضررم باشه... حتی اگه به نفعم نباشه... حتی اگه آغازی باشه برای نابودیه دوباره ام... خدایا این عشق رو از من نگیر... تو تمام این سالها یه روز هم از سروش متنفر نشدم... نمیتونم کنارش باشمو نگاه های پر از نفرتش رو تحمل کنم... اونجوری بیشتر داغون میشم...

یاد نامزدش میفتم... آه از نهادم بلند میشه... هنوز هم بعضی موقع یادم میره عشقه من الان ماله من نیست

زیر لب زمزمه میکنم: خدایا من رو ببخش که اینقدر خودخواه شدم... سروشم رو خوشبخت کن اون یه روز رو هم تقدیم کن به همه ی عاشقای دنیا... سروش حق من نیست که حتی بخواد یه ثانیه ماله من باشه چه برسه به یه روز

آهی میکشمو از جام بلند میشم... از این همه تضادب که در احساساتم وجود داره در شگفتم... اون همه زحمت کشیدم آخرش هم چند قاشق بیشتر نخوردم... میرم تا ظرفم رو بشورم... صدای باز شدن در ورودی رو میشنوم... و بعد هم صدای خنده های مژگان و طاها... مژگان دوست دختر طاهاست... فقط از این در تعجبم چرا دختره رو خونه آورده... اگه مامان و بابا بفهمند شر به پا میشه... مژگان دختر زیاد جالبی نیست زیادی جلفه... قبل از دوستی با طاها با چند نفر دیگه هم بوده... اما عشق چشمای داداشه بنده رو کور کرده و دور از چشم مامان و بابا دختره به خونه میاره... با صدای جیغ مژگان به خودم میام... جلوی آشپزخونه واستاده و میگه: طاها این دختره که خونه ست

طاها با اخم میاد خونه و میگه: این وقت روز اینجا چه غلطی میکنی

نگاهی به روی گاز میندازه و میگه: خوب هم به خودت میرسی...

با خونسردی میگم: طاها اگه مامان و بابا بفهمن عصبانی میشن چرا این دختره .....

هنوز حرفم تموم نشده که دستش بالا میره و یه سیلی نثار صورتم میکنه...

مژگان با پوزخند نگام میکنه

طاها با داد میگه: این دختر اسم داره... اسمشم مژگانه... هیچ خوشم نمیاد تو کارای من دخالت کنی... اگه دلت واسه ی مامان و بابا میسوخت که اون بلاها رو سرشون نمیاوردی... پس بیخودی ادعای نگرانی نکن

مژگان با عشوه به طرف طاها میادو میگه: عزیزم بیخودی اعصابتو خرد نکن... بیا به اتاقت بریم که باهات کار دارم

طاها داد میزنه: اون غذاهای آشغالت رو هم توی سطل آشغال بریز

بعد هم دست مژگان رو میگیره و از جلوم رد میشه... واقعا تو کاره خدا موندم یکی مثله مژگان اون همه به خطا میره... تازه داداشم رو به خاطر جیبش میخواد اما این همه نازش خریدار داره... منی که هیچ غلطی نکردم دارم بیخودی حرف میشنوم و سرزنش میشم

به سرعت ظرفا رو میشورمو به اتاقم پناه میبرم... سرم درد میکنه... یه مسکن از داخل کیفم درمیارمو بدون آب میخورم... رو تخت دراز میکشم... ترجیح میدم بخوابم

با صدای داد و فریاد بابا از خواب بیدار میشم... نمیدونم چی شده...

بابا با داد میگه: این دختره ی ک*ث*ا*ف*ت رو آوردی خونه؟... تو خجالت نمیکشی؟

طاها با لحن آرومی میگه: بابا.....

بابا: بابا و مرگ... اون از اون ترانه که اون طور مرد... اون از اون دختره ی ه *ر* *زه ... این هم از تو

میخواستم از اتاق خارج بشم که با شنیدن حرف بابام یه بغض بدی توی گلوم میشینه و نظرم عوض میشه.... در رو آهسته قفل میکنم تا کسی مزاحمم نشه

رو تخت میشینمو زانوهامو ب*غ*ل میکنم... صداهاشون رو میشنوم

بابا: پس هر وقت من نیستم دست این دختره رو میگیری میاری اینجا

طاها: بابا بذارین توضی.....

بابا با داد به دختره میگه: ع*و*ض*ی یه چیزی تنت کن و گورتو گم کن

صدای مژگان رو نمیشنوم... بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در و سیلی ای که فکر میکنم از جانب بابا به طاها میرسه... دلم میگیره... با اینکه امروز از طاها سیلی خوردم دوست ندارم طاها هم سیلی بخوره... طاها فقط عاشقه اما عاشقه بدکسی ... کسی که اون رو فقط برای جیبش میخواد... کسی که با رابطه ی جنسی سعی میکنه طاها رو به خودش بیشتر وابسته کنه و طاها چه سادست که همه چیز رو برای چنین دختری زیر پا میذاره... من مطمئنم که یه روز مژگان ترکش میکنه... با صدای طاها به خودم میام

طاها با داد میگه: من عاشقشم... میخوامش.. اون همه چیز منه... چرا نمیفهمین؟

بابا با عصبانیت میگه: اون کسی که نمیفهمه تویی احمق... اون دختره تو رو نمیخواد پول بابات رو میخواد

طاها: شما همه چیز رو توی پولتون میبینید

بابا: هنوز خیلی بچه ای فقط هیکل بزرگ کردی

طاها: حتما اون دختره ی بی همه چیز راپورت من رو بهتون داده

بابا با داد میگه: کی رو میگی؟

طاها: ترنم

بابا با عصبانیت میگه: هزار بار بهت گفتم اسمش رو نیار... مگه اون هم میدونه؟

از همین جا هم صدای پوزخندش رو میشنوم: به جای گیرای بیجا به من بهتره حواستون پیش اون دخترتون باشه تا یه گند دیگه بالا نیاره... معلوم نیست این وقت روز خونه چیکار میکنه

لبخند تلخی رو لبم میشینه... همیشه همینطوره... وقتی مشکلی براشون پیش میاد آخر سر همه چیزو رو سر من بدبخت خالی میکنند... طاها هم خوب میدونه چیکار کنه بابا اشتباهش رو ببخشه

با صدای مشت و لگدهایی که به در میخوره از جام بلند میشمو به سمت در میرم

بابا: این در لعنتی رو باز کن

قفل در رو باز میکنم که در به شدت باز میشه من روی زمین میفتم... بابا و پشت سرش طاها وارد اتاق میشن... بابا با نفرت و طاها با پوزخند نگام میکنند

بابا: باز چه غلطی کردی که این موقع روز خونه ای

به زحمت از زمین بلند میشمو با خودم فکر میکنم اگه زود بیام یه جور دردسره اگه دیر بیام یه جوره دیگه

با ناراحتی میگم: باباجون من.....

با داد میگه: به من نگو بابا

سری تکون میدمو میگم: کارام زودتر تموم شد

بابا: لابد باز یه گندی بالا آوردی و اخراجت کردن

-باور کنید من امروز کارام زودتر تموم شده... اگه باورتون نمیشه میتونید از آقای رمضانی بپرسین

بابا که انگار باور کرده میگه: لازم نکرده تو بگی من چیکار کنم... بهتره حواست به کارات باشه... اگه بفهمم دوباره غلط اضافی کردی با دستای خودم میکشمت

بعد هم از اتاق خارج میشه... طاها هم با اخم نگام میکنه و از اتاقم بیرون میره... مثله دخترا رفتار میکنه... برای اینکه خودش رو خلاص کنه منه بدبخت رو به دردسر میندازه... اسمه خودش رو هم میذاره مرد... خودش رو پشت مشکلات یه دختر پنهان میکنه

صداش رو میشنوم که میگه: بابا این وقت روز خونه چیکار میکنید؟

بابا که انگار آرومتر شده میگه: یه چیزی رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم که با اون دختره رو به رو شدم... طاها چند بار بگم دور این دختره رو خط بکش

در اتاق رو میبندم نقشه ی طاها با موفقیت اجرا شد... بابا رو به جونم انداخت خودش خلاص شد... حتی نپرسیدن پیشونیت چی شده... بعضی موقع از این همه بی عدالتی بدجور دلم میگیره... اما چاره ای به جز تحمل ندارم... ساعت هفته... ایکاش برمیگشتم شرکت حداقل این همه دردسر نمیکشیدم... هر چند خوابم نمیاد ترجیح میدم دراز بکشم... دوست ندارم به چیزی فکر کنم به رمانی که تا حالا هزار بار خوندم و کنار تختمه خیره میشم... اونو برمیدارمو برای هزار و یکمین بار شروع به خوندنش میکنم

***

چشمامو باز میکنم نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت هفت و ده دقیقست... اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برد... بدجور دیرم شده... نمیدونم چه جوری خودم رو به موقع به

شرکت برسونم... مطمئننا دیر میرسم... سریع از تخت پایین میام که پام میره روی یه چیزی... نگاهی به زیر پام میندازم میبینم رمانی که دیشب میخوندم زیر پام افتاده... لابد وسطای رمان خوابم بردو کتاب از دستم پایین افتاد... خم میشمو کتاب رو از روی زمین برمیدارمو روی میز میذارم... سریع دست و صورتم رو میشورمو شروع میکنم به لباس پوشیدن... شانس آوردم حموم و دستشویی تو اتاقم هست وگرنه باید برای دستشویی رفتن هم هزار تا حرف میشنیدم.. هم از فکرم خندم میگیره هم از این همه بدبختی خودم ناراحت میشم... زودی بیخیال این فکرا میشمو از اتاقم بیرون میرم... میخوام تو آشپزخونه برم تا لقمه ی نون و پنیری برای نهارم آماده کنم اما با سر وصدایی که از آشپزخونه میشنوم منصرف میشم... سریع از خونه خارج میشم تا کسی منو نبینه...توی راه به مهربان فکر میکنم... باید امروز به آقای رمضانی بگم شاید تونست کاری براش کنه... آقای رمضانی مرد بزرگ و با خداییه... تا اونجایی که بتونه به دیگران کمک میکنه... یادمه وقتی امیر بهش گفت یه نفر هست که از لحاظ مالی بدجور توی مضیقه هست با این که مترجم نمیخواست ولی گفت بگو بیاد... همیشه هم غصه ی راه طولانی و حقوق کم من رو میخوره... از یه پدر هم برام دلسوزتره... از زندگی من چیز چندان زیادی نمیدونه شاید اگه اون هم حرفایی رو که بقیه شنیدن میشنید نظرش در مورد من عوض میشد... مگه اطرافیان من از اول باهام بد بودن... تنها چیزی که برام جای تعجب داره اینه که چه جوری این حرف دروغ اونقدر زود تو همه ی فامیل پیچید... خیلی برام عجیب بود حتی همه ی همسایه ها هم بعد از مدتی متوجه شدن... هنوز که هنوزه خیلی چیزا برام گنگه... ماندانا اون روزا میگفت...«ترنم یکی باهات دشمنی داره... صد در صد همه ی این کارا زیر سر یه نفره»... ولی آخه کی؟... من که با کسی دشمنی نداشتم... هیچوقت کاری به کار کسی نداشتم... اون عکسا... اون اس ام اسا.. اون ایمیلا... واقعا نمیتونم بفهمم... بعضی مواقع حق رو به خونوادم میدم... میگم هر کس دیگه ای هم جای اونا بود باور میکرد... اما آخه بعد از چهار سال هنوز که هنوزه بهم فرصت حرف زدن ندادن... هر چند دیگه حرفی هم واسه گفتن ندارم... چی میتونم بگم وقتی خودم هم از همه ی ماجراها بیخبرم... حتی اگه ثابت بشه من بی گ*ن*ا*هم چطور میتونم مثله گذشته باشم... شاید بهتر باشه هیچوقت به بی گ*ن*ا*هی من پی نبرن بخشیدنشون خیلی سخته... یه حرمتایی شکسته شده... یه حد و مرزهایی ازبین رفته... یه زندگی نابود شده... یه دل تیکه تیکه شده.. ماندانا میگه خورشید هیچوقت پشت ابر نمیمونه... اما چهارساله خورشید زندگیه من پشت ابر مونده و

قصد بیرون اومدن هم نداره... هر چند من که فکر میکنم تا آخر عمر زندگی من ابری و بارونی میمونه... شاید طوفانی بشه ولی آفتابی محاله

نیم ساعتی دیرتر به شرکت میرسم... با سرعت به سمت اتاق میرم و در رو باز میکنم... سلام زیر لبی به همه میدمو به سمت میزم میرم... اشکان و نفس با ناراحتی جوابمو میدن... نازنین هم با بی میلی سری به عنوان سلام تکون میده... حس میکنم یه چیزی شده

با تعجب میپرسم چیزی شده؟

انگار نفس منتظر یه تلنگر بود چون با این حرفم زیر گریه میزنه

با تعجب به نازنین و اشکان نگاه میکنم که اشکان با ناراحتی میگه: رمضانی به نفس گفته خودش رو آماده کنه که به شرکت مهرآسا بره

تازه فهمیدم موضوع از چه قراره

با لبخند میگم این که خیلی خوبه

نازنین با عصبانیت میگه: مثل سنگ میمونی تا حالا متوجه ی احساس این دو تا بهم دیگه نشدی

سری تکون میدمو میگم: نازنین جان با عوض شدن محل کار که قرار نیست احساسشون بهم دیگه عوض بشه... بالاخره همدیگرو میبینند با همدیگه تلفنی حرف میزنند

نفس با هق هق میگه: ترنم من نمیتونم... من تحمل دوری از اشکان رو ندارم... اشکان با بابام هم صحبت کرده قراره بیان خواستگاری.. من به دیدن هر روزش عادت کردم... برای دیدن اشکان هر روز به شرکت میام

اشکان با محبت نگاش میکنه... بعد از جاش بلند میشه و خودش رو به نفس میرسونه ...کنارش میشینه و با ملایمت میگه: خانمم گریه نکن... خودم با رمضانی حرف میزنم که یکی دیگه رو بفرسته

نازنین میگه: این شرکت که یه شرکت بزرگ نیست... چهار تا مترجم بیشتر نداره... اومدیمو تو رو فرستاد میخوای چیکار کنی؟

اشکان نگاهی به من میکنه و با ناراحتی میگه: ترنم نمیشه تو بری؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: دیروز من رفتم قبولم نکردن

نازنین پوزخندی میزنه... نفس با التماس به نازنین نگاه میکنه... نازنین میگه: باشه بابا... اونجوری نگام نکن... چیکارت کنم؟

نفس با ذوق از جاش میپره و میگه: واقعا؟

نازنین خندش میگیره و با مسخرگی میگه: واقعا

نازنین با من رفتار خوبی نداره... اما معلومه نفس رو مثله خواهرش دوست داره... از رفتارا و کاراش معلومه که خیلی وقتا هوای نفس رو داره... اما هیچوقت دلیل خصومتش رو با خودم نفهمیدم... چون با کارمندای دیگه هم رفتار بدی نداره... بعضی وقتا فکر میکنم شاید از گذشته ام خبر داره

نفس با خوشحالی دوباره شوخی و خنده رو شروع میکنه... من هم که خیالم از بابت نفس راحت میشه کامپیوتر رو روشن میکنم و کارای نیم کارم رو انجام میدم

تا ظهر کارامو انجام میدمو نفس و نازنین هم یه خورده کار میکنند یه خورده حرف میزنند یه خورده میخندن... اشکان هم با رمضانی صحبت کرد و مثل اینکه رمضانی رو با هزار زور و زحمت راضی کرد... قرار شد نازنین ساعت سه اونجا باشه... با فهمیدن این موضوع نفس راحتی میکشمو خدا رو شکر میکنم که این خطر هم از بیخ گوشم گذشت... واقعا برام سخت بود نزدیک سروش کار کنم و هر روز به طعنه ها و بد و بیراهاش گوش بدم... با صدای نازنین به خودم میام

نازنین خطاب به نفس و اشکان میگه: بچه ها بریم یه چیز بخوریم بعد باید منو برسونید

نفس هم با خوشحالی از جاش بلند میشه و میگه: هر چی دختر عموی گلم بگه

نازنین با خنده میگه: برو بچه... خودتی

اشکان هم با خنده میگه: بریم تا دعواتون نشده

همه از جاشون بلند میشنو نفس طبق معمول به من هم تعارف میکنه که قبول نمیکنم بعد از خداحافظی از من به سمت در اتاق میرنو از اتاق خارج میشن... بعد از رفتنشون اتاق سوت و کور میشه ولی من این تنهایی رو به اون شلوغی ترجیح میدم... خیلی گرسنمه اما چیزی با خودم نیاوردم بخورم... همبیجور که دارم فکر میکنم چیکار کنم یاد مهربان میفتم از بی حواسی خودم لجم میگیره... به سرعت از جام بلند میشمو به سرعت اتاق رو ترک میکنم... فقط دعا میکنم که آقای رمضانی نرفته باشه... یا سرعت خودم رو به جلوی اتاق آقای رمضانی میرسونم... طبق معمول از منشی خبری نیست... دیروز هم که اومده بودم منشی نبود... معلوم نیست این منشی کجاست؟... بی خیال منشی میشمو چند قدم با قی مونده رو تا در اتاق طی میکنم و چند ضربه به در میزنم که بعد از چند ثانیه صدای آقای رمضانی رو میشنوم

آقای رمضانی: بفرمایید داخل

در رو باز میکنم و به داخل اتاق میرم

- سلام آقای رمضانی

آقای رمضانی که در حال نوشتن چیزیه با شنیدن صدای من سرشو بالا میاره و میگه: سلام بر دختر گلم.. کاری داشتی دخترم؟

با شرمندگی نگاش میکنمو میخوام موضوع مهربان رو بگم: که میگه: بشین... راحت باش

لبخندی میزنمو روی مبل یه نفره میشینم

که با نگرانی میپرسه: پیشونیت چی شده؟

به این فکر میکنم که این مرد غریبه اولین نفریه که نگرانم شد... حتی تو محل کارم هم کسی از من نپرسید که پیشونیت چی شده؟... هر چند انتظار بیخودیه

با لبخند میگم: چیز مهمی نیست... به دیوار خورد یه زخم سطحی برداشت

با ناراحتی میگه: بیشتر مواظب خودت باش

-چشم

لبخندی میزنه و میگه: بگو ببینم چیکار باهام داری؟

یکم گفتنش برام سخته اما سعیم رو میکنم و میگم: راستش آقای رمضانی... نمیدونم چه جوری بگم؟

آقای رمضانی که شرمندگیه من رو میبینه با لبخند میگه: راحت باش

با ناراحتی میگم: راستش دیروز با یه زنی مواجه شدم که فهمیدم در به در دنباله کاره... مدرکش در حده سیکل... از شوهرش جدا شده و تویه یه انباری زندگی میکنه

آقای رمضانی که خودکار توی دستش بود... اون رو روی میز میذاره و با کنجکاوی به ادامه حرفام گوش میده

وقتی میبینم آقای رمضانی کنجکاو شده یه خورده خیالم راحت تر میشه و با آرامش بیشتری ادامه میدم: پدرش معتاده و اون رو به زور به مردی میده که آدم درستی نبود... در آخر هم مرده یه زن دیگه میگیره و از این زن بیچاره جدا میشه... دیروز اگه من دیر رسیده بودم نزدیک بود بلایی سر این زن بیاد

آقای رمضانی با نگرانی میپرسه: چه بلایی؟

-راستش تو خونه ای که میخواست کار کنه مرد خونه چشم زنش رو دور میبینه و به این زن که خدمتکار خونشون بود نظر داشت... این زن بیچاره هم موضوع رو میفهمه و میخواست فرار کنه که مرد اجازه نمیداد...میخواست به زور اون رو به داخل خونه ببره... که خدا رو شکر من میرسمو همه چیز تموم میشه

آقای رمضانی: خدا رو شکر... پس اون زخم کوچیکی که بالای پیشونیته برای درگیریه دیروزه... لابد باهاش درگیر شدی؟

با خجالت میگم: چاره ای نداشتم

آقای رمضانی: کاره خطرناکی کردی ممکن بود بلایی سر خودت بیاد... باید به پلیس زنگ میزدی

-میترسیدم پلیس دیر برسه

دیگه در مورد اینکه خودم هم گیر افتاده بودم چیزی نمیگم... تو اون موقعیت هر کس جای من بود همین کار رو میکرد

آقای رمضانی: باز میگم اشتباه کردی ولی خدا رو شکر بخیر گذشت

سری تکون میدمو با التماس میگم: آقای رمضانی میتونید کاری براش کنید؟ خیلی نگرانشم... به جز شما کسی رو نمیشناسم که بخوام ازش کمک بگیرم... از اونجایی که آدم با خدایی هستین و همیشه به همه کمک میکنید تصمیم گرفتم این موضوع رو با شما در میون بذارم

دستی به صورتش میکشه و میگه: زیاد از کار این منشیم راضی نیستم سه چهار باری هم بهش تذکر دادم ولی توجهی نمیکنه... بهش بگو بیاد اینجا به عنوان منشی کار کنه

-ممکنه زیاد با کار اینجا آشنا نباشه

لبخندی میزنه و میگه: نگران نباش... هواشو دارم

-واقعا من رو مدیون خودتون کردین

با مهربونی میگه: تو هم مثله دختر خودمی... این حرفا چیه

از جام بلند میشمو میگم: مثله همیشه بهم لطف دارین... اگه اجازه بدین برم به بقیه کارام برسم

آقای رمضانی: برو دخترم... اینقدر هم از خودت کار نکش... جونی برات نمونده

- خیالتون راحت من اگه بیکار بمونم دیوونه میشم

آقای رمضانی: امان از دست شما جوون های امروزی

خنده ای میکنم و یه خداحافظ زیر لبی به آقای رمضانی میگم و بعدش از اتاق خارج میشم

به سمت اتاقم حرکت میکم خیالم از بابت مهربان هم راحت شد... هر چند از بابت منشی یه خورده ناراحت شدم... دوست نداشتم باعث بیکاری کسی بشم ولی خداییش هر وقت خودم هم اونطرفا میرفتم از منشی خبری نبود... اگر هم بود کاری واست انجام نمیداد... توی راه مش رضا رو میبینمو با لبخند میگم: سلام مش رضا

مش رضا: سلام باباجون... حالت خوبه دخترم؟

با لبخند میگم: مرسی مش رضا، شما چطورین؟

مش رضا: منم خوبم... چایی میخوری باباجون؟

با لبخند میگم: نیکی و پرسش؟

میخنده و میگه: برو تو اتاق الان برات میارم

ازش تشکر میکنمو به داخل اتاق میرم... وقتی به اتاق میرسم پشت میز میشینمو ادامه کارام رو از سر میگیرم

بعد از چند دقیقه مش رضا برام یه استکان چایی خوشرنگ با دو تا شیرینی میاره و میگه: شیرینی ازدواج یکی از همکاراست

با لبخند میگم: ایشاله خوشبخت بشه

دستشو بالا میبره و میگه: ایشاله همه جوونا خوشبخت بشن

بعد هم میگه: بخور دخترجون اینقدر از خودت کار نکش... ضعف میکنی

ازش تشکر میکنم که اونم سری تکون میده و از اتاق خارج میشه... بعد از رفتن مش رضا یه دونه از شیرینی ها رو برمیدارمو یه گاز بزرگ بهش میزنم... خیلی گرسنه بودم... همونجور که به کارام میرسم شیرینی و چایی رو هم میخورم... خدایا بزرگیتو شکر با خودم میگفتم چه جوری تا عصر دووم بیارم... حقا که بزرگی

آهی میکشمو زیر لب میگم: شاید با همه ی بد بودنام هنوز هم از جانب اون بالایی فراموش نشدم

برام جالبه این همه در حق خدا کوتاهی میکنیمو فراموشمون نمیکنه... این همه به بنده های خدا لطف میکنیمو زودی از جانبشون فراموش میشیم

شیرینی و چاییم که تموم شد با خیال راحت تمام کارای نیمه تموم دیروزم رو انجام میدم... کارم تقریبا تموم شده... ساعت چهاره... امروز کارام خیلی زیاد بود خیلی خسته شدم ولی تونستم زود

انجامشون بدم... با همه ی اینا حوصله ی خونه رفتن ندارم... یه متن ترجمه نشده دارم که باید ترجمش کنم اما میخواستم فردا انجام بدم... تصمیم میگیرم اون متن رو هم تجربه کنم حالا خونه هم برم نمیتونم درست و حسابی استراحت کنم... فقط باید از این و اون حرف بشنوم... متن رو جلوم میذارمو یه خودکار تو دستم میگیرم.. شروع میکنم به ترجمه کردن متن... مابین ترجمه ها مش رضا میاد یه خورده نخود و کشمش برام میاره و میگه: باباجون اینا سوغاتی مشهده پسر و عروسم مشهد رفته بودن... اونا واسم آورده دیدم کارات زیاده گفتم یه خورده برات بیارم بخوری... بغض تو گلوم میشینه... به سختی لبخندی میزنمو از جام بلند میشم... با مهربونی نگاش میکنم میگم: شرمندم کردین... چطور میتونم این همه لطف تون رو جبران کنم

مش رضا: این حرفا چیه باباجون... بخور نوش جونت

بعد هم ظرف شیرینی و استکانها رو از روی میز برمیداره و از اتاق خارج میشه... با رفتن مش رضا خودم رو روی صندلی پرت میکنمو سرم رو بین دستام میگیرم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از بس بی رحمی دیدم این محبتا برام غریبه... چقدر خوبه که تو این شرکت کار میکنم... آقای رمضانی و مش رضا خیلی وقتا هوامو دارن... این مرد با نداشتنش کلی بهم کمک میکنه... اما بقیه سختیهامو میبینندو میگم باید بکشی حقته... یاد گذشته ها میفتم اون وقتا که همه چیز خوب بود... اون وقتا که همه نگرانم میشدن... اون وقتا که مامان برام لقمه میگرفتو میگفت بی صبحونه نرو ضعف میکنی... اون وقتا که سروش هزار بار در روز برام زنگ میزد... اون وقتا که هی سروش اصرار میکرد و میگفت غذای دانشگاه رو نخور میام دنبالت با هم بریم بیرون غذا بخوریم... اون وقتا که برای یه سرماخوردگی ساده همه خودشون رو به آب و آتیش میزدن... الان که به اون روزا فکر میکنم فکر میکنم همه ی اونا یه خواب بوده... یه رویای محال... حالا اگه واسه کسی تعریف کنم فکر میکنه دارم دروغ میگم... نگاهی به لباس تنم میندازم یه مانتوی مشکی ساده... یه شلوار لی رنگ و رفته... یه مقنعه ی مشکی و یه کفش اسپرت... کی فکرشو میکرد منی که قبلنا برای گرفتن یه جوراب کل پاساژا رو زیر و رو میکردم الان وضعم این باشه...

آهی میکشمو با خودم میگم: چی بودم و چی شدم

ادامه کارم رو از سر میگیرم... فکر کردن به این چیزا برام نون و آب نمیشه... حسرت خوردن برای چیزایی که دیگه وجود ندارن چه فایده ای داره... فکر کردن به گذشته فقط و فقط عذابم میده...

بعد از مدتی اونقدر تو کارم غرق میشم که از دنیای بیرون غافل میشم... یه صفحه بیشتر به تموم شدن ترجمه نمونده که در اتاق به شدت باز میشه و نازنین با عصبانیت وارد اتاق میشه

با تعجب نگاش میکنمو میگم: سلام

برام جای تعجب داره این وقت روز اینجا چیکار میکنه

با عصبانیت به سمت میزش رو میره و بدون اینکه جواب سلامم رو بده میگه: آقای رمضانی باهات کار داره

وقتی نگاه متعجبم رو روی خودش میبینه میگه: چته؟؟ آدم ندیدی؟؟

با تعجب میپرسم: نازنین حالت خوبه؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟

با اخم میگه: به تو چه ربطی داره؟... از آدمایی مثله تو که تظاهر به خوب بودن میکنند تا نظر همه رو به خودشون جلب کنند متنفرم... سعی میکنی خودت رو مظلوم نشون بدی که همه بهت ترحم کنند

میخوام چیزی بگم که به سرعت چیزی از کشوی میزش برمیداره و از اتاق خارج میشه

آهی میکشمو از پشت میز بلند میشم... از حرفای نازنین خندم میگیره... این دختر این همه مدت فقط و فقط به خاطر برداشتهای اشتباه خودش باهام بد رفتاری میکرد... هر چند برام مهم نیست بقیه در موردم چی میگن... ولی بعضی روزا حس میکنم خیلی بی انصافیه وقتی کسی رو نمیشناسی به خودت اجازه بدی در مورد اون قضاوت کنی... هر کسی برای خودش شخصیتی داره... چرا بعضیا به خودشون اجازه میدن شخصیت دیگران رو زیر سوال ببرن... من تو بدترین شرایط هم پذیرای ترحم دیگران نبودم... سری به عنوان تاسف برای آدمای امثال نازنین تکون میدمو وسایلام رو از روی میز جمع میکنم... نخود و کشمش ها رو توی جیب مانتوم میریزم تا توی راه بخورم... ساعت هنوز پنجه... هر چند تا شش میتونم شرکت بمونم ولی ترجیح میدم یه خورده قدم بزنم... بقیه کارا رو برای فردا میذارم... کیفم رو میندازم رو شونمو به سمت در اتاق میرم... از اتاق خارج میشمو به سمت اتاق آقای رمضانی حرکت میکنم... نگاهی به میز منشی میندازم که طبق معمول خبری از منشی نیست... جلوی در اتاق وایمیستمو چند ضربه به در

میزنم... صدای آقای رمضانی رو میشنوم که بهم اجازه ورود میده... در اتاق رو باز میکنمو داخل میشم... آقای رمضانی سرشو بالا میاره و با دیدن من میگه: حدس میزدم هنوز شرکت باشی

با لبخند سلامی میگم

بعد از مکثی ادامه میدم: دیدم بیکارم گفتم لااقل یه خورده به کارام برسم... دیروز هم نیومده بودم کلی کار سرم ریخته بود... باهام کاری داشتین

با مهربونی جواب سلاممو میده و میگه تو اگه کارم نداشته باشی واسه ی خودت کار میتراشی... آره باهات کار داشتم

-مشکلی پیش اومده؟

آقای رمضانی: نه دخترم... فقط در مورد شرکت مهرآسا باز به بن بست خوردیم

با تعجب نگاهی به آقای رمضانی میندازمو میگم: مگه چی شده؟

با دست اشاره ای به مبل میکنه که منظورشو میفهممو به سرعت روی نزدیک ترین مبل میشینم... کنجکاوانه به آقای رمضانی خیره میشم که میگه: خانم سرویان رو به عنوان مترجم قبول نکردن

-مگه شما نگفتین یه نفر رو میخوان که تو شرکتشون کار کنند مگه به انتخاب شما اطمینان ندارن؟

آقای رمضانی: من هم بهشون گفتم که خانم سرویان سابقه ی درخشانی دارن اما میگن رئیس شرکت گفته اگه قرار باشه از بین این دو نفر یکی رو انتخاب بشه اون شخص تو هستی... من میخواستم دخترعموی خانم سرویان رو بفرستم که راضی نبودن...

لبخندی میزنه و میگه: از اونجایی که اشکان دلیلش رو بهم گفت پس نمیتونم اشکان رو هم بفرستم... به جز شما چهار نفر فعلا کسه دیگه ای در دسترس نیست... اگه پسر دوستم نبود حتما باهاش برخورد میکردم چون توهین به شماها توهین به منه... من اول خیلی راغب بودم تو اونجا کار کنی اما با برخوردی که با تو و خانم سرویان شده خودم هم زیاد تمایلی به کار کردن شماها در اونجا ندارم...

با ناراحتی میگم: آقای رمضانی الان من باید چیکار کنم؟

با لبخند میگه: ازت خواهش میکنم روی من رو زمین نندازی و یه ماه فقط برای کمک تو شرکتشون کار کنی... بعد اون اگه راضی نبودی برگرد

دلم میگیره دوست ندارم دور و بر سروش بگردم... تحملش برام سخته

آهی میکشمو میگم: یعنی هیچ راهی نداره؟

آقای رمضانی با شرمندگی میگه: من خیلی به پدرش مدیونم

واقعا نمیفهمم سروش باز چه نقشه ای کشیده... اون که از من متنفره... پس دلیل این همه اصرار چیه

با صدای آقای رمضانی به خودم میام: نظرت چیه؟

با خجالت میگم: آقا یه مشکل دیگه هم هست

آقای رمضانی با نگرانی میپرسه: چه مشکلی؟

-راستش در مورد حقوقه... خودتون که میدونید من یه خورده از لحاظ مالی مشکل دارم

آثار نگرانی کم کم از چهرش پاک میشه و میگه: نگران اون نباش... باهاشون صحبت میکنم...

وقتی نگاه نامطمئن من رو میبینه میگه: مگه حرف من رو قبول نداری؟

لبخندی میزنمو میگم: این چه حرفیه... معلومه که قبول دارم

با لبخند میگه: پس از فردا به شرکت مهرآسا میری

سری به نشونه تائید تکون میدم... دلم مملو از غم میشه... اما چاره ای ندارم... لبخند تصنعی رو روی لبام مینشونم تا مثله همیشه غصه هام پشت این لبخندها مخفی بشن... قلبم عجیب تند میزنه... حس میکنم سرم سنگینه... از همین حالا هم استرس دارم... نوک انگشتام از ترس فردا یخ زده... ترسی از سروش ندارم ترس من از حرفاشه... از کنایه هاش... از طعنه هاش.. از بی اعتنایی هاش... و از همه مهمتر دیدن اون کنار کس دیگه... از همین الان ناراحتیهام شروع شده...

آقای رمضانی: فردا ساعت ۸ صبح اونجا باش... احتیاجی به معرفی نامه ی دوباره و این حرفا هم نیست... چون قبلا تو رو دیده پس از این لحاظ مشکلی نیست... حتما تو رو میشناسه

لبخند تلخم از هزار تا گریه هم بدتره... اگر به دیدن باشه که از سالها پیش من رو دیده... ولی اگر به شناختنه مطمئننا به اندازه ارزنی هم از من شناخت نداره... چرا با کسی که روزی آشناترین کسم بود امروز این همه غریبه ام... کسی که همیشه بهم آرامش میداد امروز بهم استرس وارد میکنه... کسی که در غصه هام دلداریم میداد امروز خودش باعث غمها و غصه هام میشه... از همین حالا هم میدونم از قبل کلی حرف آماده کرده که دل من رو بچزونه... با صدای آقای رمضانی به خودم میام

آقای رمضانی: سوالی نداری؟

هیچکدوم از حرفای آقای رمضانی رو متوجه نشدم... حس میکنم آقای رمضانی متوجه ی ناراحتی من شده... چون چهرش بدجور گرفته هست

سعی میکنم ناراحتیم رو زیر لحن شادم مخفی کنمو با خوشحالی میگم: نه آقای رمضانی... من حس میکنم فرصت خوبیه تا بتونم خودم رو محک بزنم

آقای رمضانی که از لحن من شوکه شده میگه: فکر کردم ناراحتی... یه خورده عذاب وجدان گرفتم

بعد میخنده و میگه: نگو داری برای فردا نقشه میکشی

میخندمو میگم: چرا ناراحت باشم؟ نهایتش اینه که از محل کارم راضی نباشم در اون صورت دوباره به همین جا برمیگردم... بیرونم که نمیکنید؟

لبخندی میزنه و میگه: این چه حرفیه؟ مطمئن باش هر وقت برگردی جات محفوظه

چیزی برای گفتن ندارم فقط یه تشکر زیرلبی میکنمو با لبخند نگاش میکنم

آقای رمضانی: خوب دخترم دیگه مزاحمت نمیشم میتونی بری فقط به اون خانم خبر بده که فردا حتما یه سر به اینجا بزنه

-چشم، حتما

با گفتن این حرف از جام بلند میشم که آقای رمضانی هم به احترام من بلند میشه

-شما راحت باشین

آقای رمضانی سری تکون میده و میگه: من راحتم دخترم، فقط اگه همونجا موندگار شدی بعضی موقع ها به ما هم یه سری بزن

-خیالتون راحت باشه... حتما بهتون سر میزنم... هر چند فکر نکنم موندگار بشم... دو روزه شوتم میکنند بیرون

آقای رمضانی میخنده و میگه: من که مطمئنم وقتی کارآییت رو ببینند محاله بذارن جای دیگه ای کار کنی

-واقعا نمیدونم چی بگم؟ ولی اونقدرا هم که شما تعریف میکنید کار من خوب نیست

آقای رمضانی: مطمئن باش خوبه... حالا برو که دیرت میشه

لبخندی میزنمو از آقای رمضانی خداحافظی میکنم و از اتاقش بیرون میام.. همینکه از اتاق آقای رمضانی بیرون میام دستمو رو قلبم میذارم فکر کنم ضربان قلبم روی هزاره... خیلی خودم رو کنترل کردم که عکس العمل بدی رو از خودم نشون ندم... فقط موندم چه جوری در برابر سروش دووم بیارم...

با ناراحتی از شرکت خارج میشم... نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... پنج و نیمه... هنوز فرصت قدم زدن دارم... آروم آروم به سمت پاتوق همیشگیم حرکت میکنم... تنها محلیه که بهم آرامش میده... سه ساله اون پارک و اون نیمکت تنها همدمهای من هستن... یادمه حدود هفت هشت ماه تو شرکت کار میکردم که یه روز موقع برگشت چشمم به پارک نزدیک شرکت میفته... از قضا صبح همون روز هم پدرم کلی حرف بارم کرده بود و با ناراحتی از خونه بیرون زده بودم اون موقع ها هنوز هم برای اثبات بیگ*ن*ا*هیم تلاش میکردم... در تمام مدتی که شرکت بودم ناراحتی از سر و روم میبارید... اون روز اصلا حوصله ی خودم رو نداشتم چه برسه به بقیه اما وقتی جلوی پارک بچه ها رو میدیدم که به زور دست مامانا رو میکشن و با خودشون به داخل پارک میبرن لبخندی رو لبم میشینه ناخودآگاه احساسی من رو به داخل پارک هدایت میکنه... اون لحظه به سمت همون نیمکتی میرم که بیشتر اوقات اونجا میشینم... نمیدونم اون روز چقدر اونجا نشستم

فقط اینو یادمه وقتی که داشتم برمیگشتم دیگه مثل قبل غمگین نبودم... انگار با دنیای بچه ها من هم غم خودم رو فراموش کرده بودم... اون روز فقط و فقط یه روز معمولی بود... اون پارک هم یه پارک معمولی بود... اون نیمکت هم یه نیمکت معمولی بود... اون بچه ها هم بچه های معمولی بودن ولی اون شادیها و خنده های از ته دل بچه ها برای من معمولی نبود... اون خنده ها برای من حکم معجزه ای رو داشت که به من زندگی داد... شاید قبلنا زیاد در مورد دنیای پاک بچه ها میشنیدم اما هیچوقت درکش نمیکردم... اما توی یه روز معمولی توی یه پارک معمولی روی یه نیمکت معمولی من تونستم دنیای پاک بچه ها رو درک کنم و تو قلبم اون رو به تصویر بکشم... وقتی بی خیال و آسوده از زندگی لذت میبرن میخندن گریه میکنند زود فراموش میکنند من لذت میبرم... شاید مدت اون خوشحالی کوتاه باشه و با رسیدن به خونه دوباره غم تو قلبم رخنه کنه اما برای منی که تو غصه های زندگی غرق شدم حتی لبخندی به کوتاهی یک ثانیه هم ارزشمنده...به پارک میرسم لبخندی رو لبام میشینه و به داخل پارک میرم... نیمکت مورد علاقم خالیه... از این فکرهای بچه گانه ام خندم میگیره... هر چند ترجیح میدم بچه گانه فکر کنم و بخندم تا بزرگانه فکر کنم و گریه کنم... وقتی همه ی دنیای آدم رو ازش میگیرن اون آدم هم مجبور میشه برای دلخوشیش به چیزایی مثله یه نیمکت و یه پارک دل ببنده... یادمه از اون روز به بعد هر وقت که فرصت میکردم به این پارک میومدمو رو نیمکت مورد علاقم مینشستمو به بازیگوشی بچه ها نگاه میکردم... با خنده ی اونا میخندیدم با گریه ی اونا دلم میگرفت و اشکام در میومد... باورم نمیشه حدود یک ماه باید از این پارک دور باشم... شاید تو این شهر پارک ها و نیمکتهای زیادی باشه ولی هیچکدوم برام این پارک و این نیمکت نمیشن چون تو این پارکو روی این نیمکت بود که فهمیدم بیتفاوت بودن بهتر از التماس کردنه... من از این بچه ها خیلی چیزا یاد گرفتم... وقتی میدیدم بچه ای روی زمین میفته و گریه میکنه و بعد با یه شکلات به راحتی همه چیز رو فراموش میکنه به این نتیجه میرسیدم که اون بچه از ما بزرگترا خیلی بهتر عمل میکنه... وقتی میدیدم یه بچه با دوستش قهر میکنه و با یه ب*غ*ل و ب*و*س زود دوستش رو میبخشه تو چشمام اشک جمع میشد... وقتی میدیدم یه بچه از حق خودش میگذره و نوبت خودش رو به دوستش میده تا تاب بازی کنه غرق لذت میشدم... ای کاش آدم بزرگا اینقدر ساده از کنار رفتارای بچه هاشون نگذرن... بعضی موقع میشه درسای بزرگی رو از بچه ها گرفت... دلبستگی من به این پارک و به این نیمکت نیست به خاطره هایی هست که در این مدت در اینجا شکل گرفته... با صدای داد و فریاد بچه ای از فکر بیرون میام... با تعجب به اطراف نگاه

میکنم... یه بچه میخواد دستش رو از دست مردی بیرون بکشه اما مرد به زور داره اون رو با خودش میبره.. لبخندی رو لبم میشینه و با خودم میگم لابد میخواد بیشتر بازی کنه ولی باباش وقت نداره... با شنیدن بقیه حرفای بچه اخمام تو هم میره... پسربچه مدام مادرش رو صدا میکنه...

زیر لب زمزمه میکنم: نکنه... نکنه... دزد باشه

به سرعت از جام بلند میشمو به طرف مرد میدوم

مرد که متوجه ی من میشه بچه رو تو ب*غ*لش میگیره و میخواد فرار کنه اما من با داد میگم: بگیرینش... اون مرد دزده.... بگیرینش

چند نفر که اطراف واستاده بودن تازه متوجه ماجرا میشنو اونا هم شروع به تعقیب مرد میکنند مرد که میبینه داره گیر میفته بچه رو ول میکنه و با سرعت از پارک خارج میشه... مردم هنوز دارن تعقیبش میکنند خود من هم پشت سرش میدوم... به اون طرف خیابون میدوه و به سرعت خودش رو داخل ماشینی پرت میکنه... من هم به طرف ماشین میدوم تقریبا به در کناری راننده ماشین رسیدم که راننده با مهارت ماشین رو به حرکت در میاره و به سرعت از کنارم رد میشه... در آخرین لحظه نگاهم به نگاه راننده گره میخوره... شیشه های ماشین دودی بود... فقط یه خورده شیشه اش پایین بود که تونستم چشمها و موهای ل*خ*ت راننده رو ببینم... چشماش عجیب برام آشنا بودن... موهای ل*خ*تش... چشمای مشکیش... ابروهای پیوسته اش... اون اخمای همیشگیش

زیر لب زمزمه میکنم: مسعود

با صدای بقیه به خودم میام

مردی که نفس نفس میزنه میگه: خانم حالتون خوبه؟

سری تکون میدمو میگم: خوبم... ممنون

زنی با گریه به این طرف خیابون میاد... دست همون پسربچه رو محکم گرفته و از بین جمعیت رد میشه و خودش رو به میرسونه و میگه: خانم تا عمر دارم مدیونتونم

با لبخند میگم: این حرفا چیه؟ هر کسی جای من بود همین کار رو میکرد... فقط از این به بعد بیشتر مراقب پسر گلتون باشین

پسره با چشمای اشکی بهم خیره شده... همه لباساش خاکی شده... با لبخند نگاش میکنمو بهش میگم: تو پسر خیلی شجاعی هستی که تسلیم آقا دزده نشدی

با همون چشمای اشکی لبخندی میزنه... موهاشو نوازش میکنمو میگم: دفعه ی بعد همیشه توی جاهای شلوغ پیش مامانت باش... باشه گلم

با ترس سری تکون میده... با مهربونی نگاش میکنم... طوری به لباس مامانش چنگ زده که انگار هر لحظه ترس از دست دادنشو داره

زن همونجور که گریه میکنه میگه: رفته بودم براش بستنی بگیرم... هر چقدر گفتم با من بیا گوش نکرد

-هر چی بود بخیر گذشت... از این به بعد بیشتر احتیاط کنید

صدای پیرمرد غریبه ای رو میشنوم که خطاب به من میگه: دخترم شماره پلاک ماشین رو برنداشتی

-نه پدرجان... اون لحظه اونقدر هول بودم که حواسم به این چیزا نبود

صدای پیرزنی بلند میشه که میگه: خدا ازشون نگذره

هر کسی یه چیزی میگه و بعضی ها هم مادر بچه رو سرزنش میکنند... فقط میتونم بگم شانس آورد که من متوجه شدم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر بچه میارن

کم کم جمعیت متفرق میشن... مادر پسربچه یه بار دیگه از من تشکر میکنه و دست بچه شو محکم میگیره و مخالف مسیری که من میخواسام برم حرکت کرد... نگاهی به پارک میندازمو تصمیم میگیرم به خونه برم.. هر چند خیلی اعصابم بهم ریخت اما خوشحالم که امروز تو این پارک بودمو به اون پسربچه کمک کردم... به پیاده رو میرم... آروم آروم برای خودم قدم میزنم... بعد از یه ربع به ایستگاه اتوب*و*س میرسم... چند دقیقه ای صبر میکنم تا اتوب*و*س برسه.. خوشبختانه امروز زیاد معطل نمیشم با رسیدن اتوب*و*س سریع خودم رو روی یکی از صندلی

های خالی پرت میکنم... خیلی خسته شدم... از شیشه به بیرون نگاه میکنم... به آدمای پیاده و سواره که همه شون غرق این دنیای خاکی شدن... نمیدونم چقدر گذشته... به اتفاقات امروز فکر میکنم... به نازنین، به سروش، به مهربان، به پارک، به اون پسربچه.....

توقف اتوب*و*س اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نمیده... از اتوب*و*س پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... چشمم به یه زانتیای مشکی میخوره... اخمام تو هم میره... حس میکنم این ماشین برام آشناست... بی توجه به ماشین، سوار اتوب*و*س بعدی میشم... با خودم فکر میکنم حتما خیالاتی شدم... بالاخره بعد از چند بار سوار و پیاده شدن از اتوب*و*س های واحد به جلوی در خونه میرسم... نگاهی به پشت سرم میندازم... خبری از اون زانتیای مشکوک نیست... لابد به خاطر اتفاقات امروز یه خورده دلشوره دارم وگرنه اونقدر آدم مهمی نیستم که کسی بخواد من رو تعقیب کنه... سری به نشونه تائید حرفهای خودم تکون میدمو به داخل خونه میرم

مسیر حیاط تا ساختمون رو خیلی زود طی میکنمو به در ورودی میرسم... از همین جا هم صدای خنده های بلند طاهر و طاها رو میشنوم... در ورودی رو باز میکنمو به سالن میرم... همه خونواده دور هم جمع شدن... خونواده خاله و عمو هم خونه ی ما هستن... صدای حرفاشون رو به راحتی میشنوم... با ورود من به سالن همه ساکت میشن... اخمای همه تو هم میره

یه سلام زیر لبی میکنم که به جز یه جواب سرد از جانب عموم چیز دیگه نمیشنوم... به سمت اتاقم حرکت میکنم... یه خورده که ازشون دور میشم صدای خالم رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: من که میگم زودتر شوهرش بدین بره... معلوم نیست دقعه ی بعد چه آبروریزی ای راه بندازه

بغضی تو گلوم میشینه قدمهامو تندتر میکنم

زن عموم با تمسخر میگه: مریم جون دلت خوشه ها... کی با دختری که به نامزد خواهرش هم رحم نکرد ازدواج میکنه

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... خیلی خوشحالم که حال زارم رو نمیبینند... از تیررس نگاهشون خارج شدم و دیده نمیشم... به در اتاقم رسیدم دستمو پیش میبرم که در اتاقم رو باز کنم که با صدای عمو دستم رو دستگیره ی در ثابت میمونه

عمو با تحکم میگه: بس کنید

لبخندی رو لبم میاد... دلم یه خورده قرص میشه... پس هنوز کسی هست که یه خورده هوامو داشته باشه... هنوز لبخند رو لبمه که ادامه حرفای عمو مثلی پتکی تو سرم فرود میان

عمو: هیچ حرفه دیگه ای ندارین... همه چیز رو ول کردین چسبیدین به این دختره ی پست فطرت

لبخند رو لبام خشک میشه... آهی میکشمو در اتاقم رو باز میکنم... بعد از چهار سال هنوز هم خوش خیالم

صدای عموم رو میشنوم که به پدرم میگه: تو هم بهتره اینقدر بهش آزادی ندی... معلوم نیست تا این موقع تو کوچه خیابون چه غلطی میکنه... همین کارا رو کردی دیگه ترانه رو به کشتن دادی... آزادی های بیخود میدی

پدر: میگی چیکار کنم داداش؟... باعث مرگ دختره دسته گلم شد... آبرو و حیثیت برام نذاشت.... تو میگی هنوز هم خرجش رو بکشم... بدبختی اینجاست کسی هم نمیاد بگیرتش از دستش خلاص شم

عمو: از من گفتن بود... اگه فردا یه گند دیگه بالا آورد نگی چرا بهم نگفتیا

پدر: دفعه ی بعد دیگه زندش نمیذارم

در اتاق رو میبندم و روی تختم میشینم... لبخند تلخی رو لبام میشینه... مثلا عمو میخواست بحث رو فیصله بده ولی بیشتر از همه خودش از من بد گفت

اونقدر بلند حرف میزنند صداشون رو میشنوم

مامان: مریم پس فردا زودتر میام تا برای مراسم نامزدی مهسا کمکت کنم

خاله: دستت درد نکنه... اگه میتونی صبح بیا خیلی کار دارم

زن عمو: مریم جون یادت نره لیست خرید رو بهم بدی؟

خاله: خوب شد گفتی یادم رفته بود... موقع رفتن حتما بهت میدم

مامان با بغض میگه: یاد مراسم نامزدی ترانه میفتم

صدایی از کسی در نمیاد

بابا با ناراحتی میگه: مونا خودت رو ناراحت نکن... فردا نامزدی خواهر زادته

عمو: زن داداش... خدا رو شکر دو تا پسر داری که مثل شیر پشتت هستن

مامان با بغض میگه: تنها آرزوم اینه که برم پیش ترانه

بابا با داد میگه: مونا

زن عمو با ناراحت به حرف میادو میگه: موناجون چرا با خودت این کارو میکنی... خوده من هم بچه دارم میدونم اگه یه روز نباشن داغون میشم... اما خدا رو شکر کن این دو تا پسرت سالمن

مامان: تنها دلخوشیم به اون دوتاست... ترانه ی بیگ*ن*ا*ه من که پرپر شد... اون دختره ی بی وجدان هم که واسه ی من خیلی وقته مرده... همه امید من به همین دوتاست

مهسا با خودشیرینی میگه: خاله پس من چی؟

صدای مامانم رو میشنوم که با لحن مهربونی رو به مهسا میگه: تو رو مثله ترانم دوست دارم گلم

دلم میگیره... از این همه بی انصافی... بی عدالتی... اگه از همه ی تهمتاشون هم بگذرم نمیدونم میتونم از این بی حرمتی ها بگذرم یا نه؟

با صدای جیغ جیغوی مهسا از فکر بیرون میام که میگه: خاله فردا مراسم نامزدی منه... میدونم از ترنم دل خوشی ندارین ولی دوست دارم همه تو مراسم باشن میشه ترنم رو هم با خودتون بیارین

لبخند تلخی رو لبام میشینه... یادمه مهسا همیشه بهم حسادت میکرد... وقتی هم که عشق من و سروش رو میدید خیلی آشکارا با لحن گزنده ای بهم توهین میکرد... همیشه میگفت تو لیاقت سروش رو نداری... همیشه باهام سرجنگ داشت... اگه من موبایلی میخریدم اون میرفت مدل بالاتر اون گوشی رو میخرید... اگه لباسی برای مهمونی میخریدم اون میرفت گرونترین لباسا رو میخرید تا توی مهمونیها بیشتر از من به چشم بیاد... بعد از اون بلایی که سرم اومد مهسا بیشتر از همه من رو تحقیر میکرد اوایل جوابش رو میدادم اما وقتی بابا جلوی مهسا و خاله و شوهر

خاله ام کتکم زدو گفت بعد از اون همه ک*ث*ا*ف*تکاری هنوز هم بلبل زبونی میکنی... کاری نکن که از خونه پرتت کنم بیرون... کم کم ساکت شدم... کم کم بی تفاوت شدم... کم کم به نیمکت و پارک و بچه ها دل بستم... کم کم فراموش شدم... کم کم تو کارام غرق شدم... سخت بود اما غیرممکن نبود... بعد از اون مهسا تو همه ی مهمونیها با دوستاش منو مسخره میکردو من سعی میکردم دووم بیارم... اوایل بغض میکردم یا حتی اشکام سرازیر میشد و من از زیر نگاه های تمسخر آمیز مهمونا رد میشدمو به دستشویی پناه میبردم ولی کم کم عادت کردم... به جرات میتونم بگم خیلی ها نمیدونستن ولی با رفتارایی که مهسا تو مهمونی میکرد کم کم از موضوع باخبر شدن... الان خانم ادعای مهربونی میکنه و میخواد من رو به مهمونی دعوت کنه... از همین حالا خوب میدونم چه نقشه ای برام کشیده

با صدای داد بابام به خودم میام... اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی بقیه حرفاشون نشدم

بابا: حرفشم نزنید

عمو: منم دوست ندارم ترنم تو مراسم باشه... اما حق با مهساست درست نیست که نیاد... بالاخره باید حضور داشته باشه

بابا هیچوقت رو حرف عمو حرف نمیزنه

بابا: اما داداش

عمو: به خاطر خودت میگم، یه شب تحمل کن چیزی ازت کم نمیشه... فردا مردم در موردت بد میگن

پوزخندی رو لبام میشینه... نمیدونم با شنیدن این حرفا گریه کنم یا بخندم... توی این موقعیت عموی من به فکر حرفه مردمه... چقدر بدبختم که به جای اینکه خونوادم برای من نگران باشن برای حرف مردم نگرانند... آخه یکی نیست بهشون بگه اگه دخترتون ه*ر*زه بود با رفتارایی که شما کردین تا حالا هزار بار خونه رو ترک کرده بود... حیف که مثله خیلی از روزا درکم نمیکنند... ترجیح میدم به حرفاشون گوش نکنم که به جز غم و غصه ی بیشتر چیزی برام ندارن... گوشیم رو از کیفم درمیارمو با شماره یای که مهربان بهم داده تماس میگیرم بعد از چند تا بوق یه زن جواب میده

زن: بله؟

-سلام خانم

زن: گیرم علیک

اخمام تو هم میره... این زن دیگه کیه؟

-ببخشید با مهربان کار داشتم

صدای پوزخندشو میشنوم بعد هم میگه گوشی دستت باشه؟

صدای دادشو میشنوم که میگه: فرشته... فرشته... برو مهربان رو صدا کن... خانم ما رو با تلفنچی اشتباه گرفته

دلم میگیره بعد از چند دقیقه معطلی صدای مهربان رو میشنوم که با خجالت با صابخونش سلام میکنه

زن: زودتر تمومش کن تلفن رو زیاد اشغال نکن...

مهربان: چشم زهرا خانم

بعد از چند دقیقه صدای مهربان تو گوشی میپیچه

مهربان: بله؟

با مهربونی میگم: سلام... ترنم هستم

مهربان با تعجب میگه: ترنم تویی... فکر نمیکردم به این زودیا زنگ بزنی؟

-گفتم که خبرت میکنم

مهربان با استرس میگه: چی شد؟... کاری تونستی بکنی؟

منتظرش نمیذارمو میگم: خیالت راحت باشه همه چیز حله... فقط فردا صبح باید یه سر به شرکت بزنی

مهربان با ذوق میگه: واقعا... کارش چیه؟... باید آبدارچی بشم؟

دلم بیشتر میگیره... با لبخند تلخی میگم: نه قراره منشی بشی

با تعجب میگه: من که کاری بلد نیستم

-من در مورد شرایطتت حرف زدم... قرار شده هوات رو داشته باشه... خیالتون راحت کاره آسونیه

با خنده میگه: باورم نمیشه

لبخندی رو لبم میشینه... از این که خوشحالش کردم خوشحالم

یه خورده دیگه حرف میزنیم و بعدش من آدرس شرکت رو به مهربان میدمو ازش خداحافظی میکنم.. گوشی رو کنارم میذارم...همینجور که روی تخت نشستم مقنعه رو از سرم در میارم... بعد از جام بلند میشمو لباسام رو عوض میکنم... در اتاقم رو قفل میکنمو خودمو روی تخت پرت میکنم... صدای بلند خونوادم رو میشنوم اما توجهی بهشون نمیکنم... طاق باز دراز میکشمو به امروز فکر میکنم... به پارک... به اون دزد... به اون بچه... به اون ماشین... اخمام کم کم تو هم میره... به اون چشمها... مگه میشه دو نفر اینقدر شبیه هم باشن... همون چشم... همون ابرو.. همون مو... ولی تا اونجایی که من یادمه مسعود مرده.... خودم چند باری رو قبرش هم رفتم... هم تنها هم با سروش... پس اون شخص کی بود...

زیر لب زمزمه میکنم: شاید داداشی داشته؟

چرا داداش مسعود باید یه بچه رو بدزده... واقعا برام جای سواله؟...

با خودم میگم: از کجا معلوم اون شخص با مسعود نسبتی داشته باشه... شاید فقط یه شباهت ظاهری باشه... اون شخص برای من غریبه ای بود که تو ذهن من جز آدم بدای داستان زندگی شد... همونطور که من تو ذهن خیلی ها آدم بده هستم

یاد مسعود میفتم... هنوز حرفاش تو گوشمه... «ترنم تو سنگدل ترین آدم روی زمین هستی»... لبخند تلخی رو لبم میشینه...«ترنم تو رو خدا بهم کمک کن... فقط یه بار... من یه فرصت میخوام... فقط یه فرصت... »اشک تو چشمام جمع میشه....«ترنم چرا جلوی پام سنگ میندازی... من عاشقم... دیگه مهم نیست که به عشقم نرسم فقط بذار عاشق بمونم ».... اشک از گوشه ی

چشمم سرازیر میشه... یاد حرف ماندانا میفتم... «ترنم میدونی امروز بچه ها رفتن تشیع جنازه مسعود».... حرفای بنفشه تو گوشم میپیچه... «هنوز خیلی جوون بود.... واسه مردنش خیلی زود بود»... خیلی وقته از دست کاب*و*ساش خلاص شده بودم... بعد از مرگ مسعود با اینکه اشتباهی نکرده بودم اما تا مدتها حالم بد بود... اگه دلداری ها و محبتهای سروش نبود داغون میشدم... دست خودم نبود تا چشمامو میبستم یاد التماساش میفتادم... مسعود آدم خوبی بود فقط انتخابش درست نبود...

زیر لب زمزمه میکنم: مسعود کسی که تو عاشقش بودی خودش هم عاشق بود اما نه عاشق تو... ایکاش میفهمیدی... ایکاش

از روی تختم بلند میشم... بدجور اعصابم بهم ریخته... به سمت میزم میرم... یه آرامبخش از کشوی میزم برمیدارمو مثله همیشه بدون آب میخورم... دوباره به سمت تختم برمیگردمو روی تخت دراز میکشم... چشمامو میبندم... نمیدونم چقدر طول میکشه تا خوابم ببره تنها چیزی که میدونم اینه که تا آخرین لحظه به اون چشمهای آشنا فکر میکردم

مسعود: ترنم چرا نمیخوای قبولی کنی... من عاشقم... اینو بفهم

-تو فقط یه آدم خودخواه و مغرور هستی که به جز خواسته های خودت به هیچکس فکر نمیکنی

مسعود: ای کاش میفهمیدی که عشقم واقعیه

-من نمیگم عشقت تظاهره... من میگم اونی که تو عاشقشی دنیاش تو دنیای یه نفر دیگه خلاص میشه... چرا میخوای دنیای یه نفر رو ازش بگیری... چرا میخوای یه عشق دو طرفه رو خراب کنی

مسعود دستاشو لای موهاش فرو میکنه و میگه: هیچوقت درکم نمیکنی

-این تویی که هیچوقت درکم نمیکنی... چرا فکر میکنی حرفام دروغه

مسعود: چون دروغه

تصاویر هر لحظه محو و محوتر میشن... نزدیک دره ای واستادم... ترس همه وجودم رو گرفته

صداهای مسعود مدام تکرار میشن...« من نمیخوام دنیای کسی رو ازش بگیرم...من نمیخوام یه زندگی رو خراب کنم... من میخوام به یه نفر زندگی ببخشم... من میخوام به یه نفر دنیایی از محبت رو هدیه کنم»...

صداها مدام تکرار میشن... دستمو رو گوشم میذارم... مدام داد میزنم... بس کن مسعود... بس کن...

جیغی میزنمو چشمامو باز میکنم... دیگه خبری از دره و مسعود و اون صداها نیست... دستمو به سمت صورتم میبرم... همه ی صورتم خیسه... از روی تخت بلند میشم به سمت آینه میرم... به تصویر دختر توی آینه نگاه میکنم... چقدر وضعم افتضاحه

آهی میکشم قطره های درشت عرق روی پیشونیم خودنمایی میکنند... صورتم هم با اشکام خیس شده... چیزی از شادابی گذشته رو در چهرم نمیبینم... زیر چشمام گود رفته... بیش از حد لاغر شدم... آخرین بار که داشتم از پیاده رو رد میشدم... یه پیرمردی گوشه ی خیابون نشسته بود که وزن رهگذرا رو میگرفت تا یه پولی بدست بیاره.. وقتی وزنمو گرفتم فقط ٤٦ کیلو بودم... حتی دلم نمیخواد به تصویر توی آینه نگاه کنم... به سمت تخت میرمو روی اون میشینم

یاد کاب*و*سی که دیدم میفتم... بعد از مدتها دوباره اون کاب*و*س لعنتی تکرار شد.. با یادآوری دوباره ی اون صحنه ها اشکام از چشمام سرازیر میشن... دلم نمیخواد بهش فکر کنم... خودم هزار تا بدبختی دارم... یه بدبختی دیگه معلوم نیست باهام چیکار میکنه... شاید داغون ترم کنه... داغون تر از همیشه... نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... هنوز شش صبحه... وقتی آرامبخش میخورم راحت تر میخوابم... زیاد مصرف نمیکنم... اما بعضی شبا برام لازمه... هر چند میدونم کارم اشتباهه... نباید سرخود قرصی رو مصرف کنم اما بعضی وقتا که از دنیا زده میشمو میخوام راحت تر بخوابم دیگه برام مهم نیست که کاری که میخوام بکنم اشتباهه یا نه... هر چند این آرام بخشا هم دیگه آرومم نمیکنند

تصمیم میگیرم تا وقتی بقیه بیدار نشدن یه چیزی برای نهارم بردارم... کل دیروز رو با دو تا شیرینی و یه چایی سرکردم.. همین الان هم یه خورده ضعف دارم... از رو تخت بلند میشمو به سمت در اتاق میرم... قفل رو باز میکنمو دستگیره رو آهسته به سمت پایین میکشم... دوست

ندارم از صدای در کسی بیدار بشه چند باری اینجوری شد و بعدش مجبور شدم کلی حرف رو تحمل کنم... از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه حرکت میکنم...

به داخل آشپزخونه میرم... یخچال رو باز میکنم... دو تا تخم مرغ برمیدارمو میذارم تا آبپز بشه... دو تا دونه هم سوسیس برای نهارم برمیدارمو سرخشون میکنم...با سوسیس ها برای خودم لقمه درست میکنم... چه بدبختی هستم که باید مثل بچه دبستانی ها با یه لقمه سر کنم... تخم مرغ ها هم بعد از مدتی آماده میشن... یه لیوان شیر، یه دونه نون، دو تا تخم مرغ، رو به همراه لقمه ای که برای نهارم درست کردم توی سینی میذارمو از آشپزخونه خارج میشم... به سمت اتاقم میرم در رو نبسته بودم تا سر و صدا ایجاد نشه... همین که داخل میشم در اتاق رو آروم میبندم... روی تختم میشینمو شروع به خوردن صبحونه میکنم... یه دونه تخم مرغ رو با نصفی از نون میخورم معدم درد میگیره... از بس غذا کم خوردم معدم دیگه غذای زبادی رو قبول نمیکنه... یه لقمه ی دیگه هم با باقی مونده ی نون و تخم مرغ درست میکنمو همراه اون یکی لقمه داخل کیفم میذارم... نگاهی به ساعت میندازم ساعت حدودای هفته... از اونجایی که شرکت سروش نزدیکه لازم نیست زود حرکت کنم با سوار شدن یه اتوب*و*س واحد و یه خورده پیاده روی میتونم به موقع خودم رو به شرکت برسونم... هر چند ترجیح میدم قبل از بیدار شدن خونوادم از خونه بیرون بزنم... وقتی همه ی کارام رو انجام دادم لباسامو میپوشم... کیفم رو برمیدارم و سینی صبحونه رو هم تو دستم میگیرم.. از اتاق خارج میشم با سرعت ظرفا ر میشورمو بعد هم از خونه بیرون میام... میدم روز سختی رو در پیش دارم ای کاش حداقل بابا امشب بهم گیر نده که به مراسم نامزدی مهسا برم... هر چند من هر وقت چیزی رو میخوام خدا بهم لطف میکنه و برعکسش رو عملی میکنه... اون از سروش... اون از رفتار دیشب عمو... خدا بقیه اش رو بخیر بگذرونه

زیر لب زمزمه میکنم: خداجون هر چند خیلی جاها هوامو داشتی ولی بعضی جاها هم بدجور بهم ضدحال زدی... با همه ی اینا بازم شکر... اگه تو نبودی تا حالا هزار تا کفن پوسونده بودم

با خودم فکر میکنم امروز باید خیلی قوی باشم... درسته سروش همه عشق من بود و هست اما الان موضوع فرق میکنه... دنیای ما خیلی وقته از هم جدا شده

آهی میکشمو به راهم ادامه میدم... همونجور که به ایستگاه اتوب*و*س نزدیک میشم متوجه میشم اتوب*و*س داره حرکت میکنه... اول قدمامو تند میکنم و بعد کم کم قدمام به دو تبدیل

میشه... به سرعت به سمت اتوب*و*س میدوم که انگار متوجه من میشه و وایمیسته... همونجور که نفس نفس میزنم خودمو به اتوب*و*س میرسونمو سوار میشم... نیمی از اتوب*و*س پره... روی یکی از صندلی های خالی میشینمو به بیرون نگاه میکنم... نزدیک بود اتوب*و*س رو از دست بدم... از فردا باید یه خورده زودتر از خونه حرکت کنم... بیست دقیقه طول میکشه تا به نزدیکای شرکت برسم... بقیه راه رو هم پیاده روی میکنمو حدودای یه ربع به هشت به شرکت میرسم... با اینکه با خودم عهد بستم قوی باشم ولی باز با وارد شدن به شرکت قلبم به شدت میزنه... چند تا نفس عمیق میکشمو به سمت منشی سروش میرم سرش پایینه داره چیزی مینویسه

-سلام

سرشو بالا میاره و میگه: سلام... امری داشتین؟

با لبخند میگم: قرار بود بنده به مدت یک ماه به صورت آزمایشی به عنوان مترجم شرکت باشم

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: شما خانم مهرپرور هستین.. درسته؟

سری تکون میدمو میگم: بله

با دست به صندلی اشاره میکنه و میگه: بفرمایید بنشینید... آقای راستین هنوز تشریف نیاوردن من الان باهاشون تماس میگیرم... فکر کنم یه خورده معطل بشین... ایشون باید باهاتون قرارداد موقتی رو تنظیم کنند...

-مسئله ای نیست

با گفتن این حرف به طرف یکی از صندلی ها میرمو روش میشینم... منشی هم با سروش تماس میگیره و بهش اطلاع میده

اونقدر اینجا نشستم حوصلم سر رفته برای دهمین بار از منشی میپرسم ببخشید خانم مطمئنین امروز میاد

منشی هم برای دهمین بار بهم میگه: خانم محترم گفتم تشریف میارن... پیعد زیر لب غر میزنه و میگه: خوبه جلوی خودت تماس گرفتم

خدا بگم چیکارت کنه سروش نزدیکه دو ساعته من رو اینجا علاف کرده و نمیاد... لعنتی از همین روز اول شمشیر رو از رو بسته... با ناراحتی با انگشتای دستم بازی میکنم که صدای قدمهای کسی رو میشنوم.. سروش رو میبینم که با جدیت به سمت اتاقش میاد... منشی با دیدن سروش از جاش بلند میشه... من هم از جام بلند میشم که سروش بی توجه به من به سمت منشی میره

منشی: سلام آقای راستین

سروش سری تکون میده و میگه: تا یه ساعت کسی رو داخل نفرست... یه خورده کار شخصی دارم

منشی: اما خانم مهرپرور خیلی وقته منتظر شما هستن

سروش با بی تفاوتی میگه: میتونند برن و یک ساعت دیگه تشریف بیارن

و بعد از تموم شدن حرفش به سمت اتاقش حرکت میکنه... در رو باز میکنه و به داخل میره... در رو هم پشت سرش میبنده

با ناراحتی به در بسته نگاه میکنم

منشی: شنیدین که چی گفتن؟ میتونید برید به کاراتون برسید و یه ساعته دیگه برگردین

با ناامیدی دوباره رو صندلی میشینمو میگم: ترجیح میدم همین جا منتظر بمونم

منشی شونه اش رو با بی تفاوتی بالا میندازه... دوباره پشت میزش میشینه و مشغول ادامه کارش میشه

دلم عجیب گرفته... با ناراحتی به دیوار رو به روم زل میزنمو به بدبختیه خودم فکر میکنم... اگه برای کسی تعریف کنم که روزی سروش جونش رو هم برام میداد صد در صد باور نمیکنه... حتما فکر میکنه دیوونه شدم... یادمه تو یه روز بارونی که من بنفشه رو اذیت کرده بودم و داشتم از دستش فرار میکردم بنفشه هم از دستم حرصی بود و داشت دنبالم میکرد سروش رو دیدم... اولین دیدارمون هم خیلی بامزه بود.... من برگشته بودم و داشتم واسه بنفشه زبون درازی میکردمو میگفتم محاله بتونی منو بگیری که یهو به یه چیز برخورد کردمو محکم به زمین خوردم... این میشه اول آشنایی من و سروش توی حیاط خونه ای که توش عشق رو تجربه کردم... اون

موقع هنوز ۱۷ سالم بود... فکر کنم آخرای ۱۷ بودم... سروش اون روز از دستم خیلی عصبانی شد... چون برخوردمون باعث شده بود وسایلاش رو زمین بیفتنو خیس بشن... سروش چهار سال از من بزرگتره و رشته عمران خونده... وقتی زبان رو انتخاب کردم سروش بهم گفت تو رو میارم پیشه خودم تا قراردادی خارجی رو برام ترجمه کنی و من هم میگفتم عمرا واسه ی تو کار کنم ممکنه سرمو کلاه بذاری و بهم حقوق ندی.... با یادآوری اون روزا دلم بیشتر میگیره... مهم نیست خاطرات گذشته تلخ یا شیرین باشن مهم اینه که یادآوریشون داغونم میکنه... با همه ی اینا هیچوقت از عاشق شدنم پشیمون نشدم... خوشحالم که عاشق شدم... که طعم عشق رو چشیدم... که به دنیای قشنگ عاشقانه قدم گذاشتم... خوشحالم که هیچوقت از عشقم متنفر نشدم... یه جایی خوندم اگه عشق واقعی باشه هیچوقت به نفرت تبدیل نمیشه...حتی اگه طرف بهت خ*ی*ا*ن*ت کنه... حتی اگه به بازیت بگیره... حتی اگه دوستت نداشته باشه... حتی اگه ترکت کنه... حتی اگه تنهات بذاره بازهم عاشق میمونی... واسه ی همیشه... تا قیامت... مهم اینه که من عاشقم و برای همیشه عاشق میمونم... بعضی موقع میگم شاید سروش عاشقم نبود که از من متنفر شد... که بهم شک کرد... که تنهام گذاشت... ولی بعد با خودم میگم چه فرقی میکنه مهم اینه که من عاشقم... حتی اگه کنارش نباشم فقط و فقط براش آرزوی خوشبختی میکنم... به جز این کاری از دستم برنمیاد... حالا اون نامزد داره... یه دختر که کلی حرف پشت سرش نیست.. دختری که خونواده ی سروش هم دوستش دارن... دختری که به قول سروش یه ه*ر*زه نیست... شاید من ه*ر*زه نباشم ولی همه من رو به چشم یه ه*ر*زه میبینند حتی اگه الان هم بیگ*ن*ا*هیم ثابت بشه دیگه کسی باورم نمیکنه... نه فامیل نه مردم نه همسایه... حتی اگه سروش بفهمه که من کاری نکردم و به طرف من برگرده باز نمیتونم قبولش کنم چون الان پای کس دیگه ای وسطه... درسته آدمای اطرافم آرزوهای من رو ازم گرفتن... رویاهام رو زیر پاهاشون خرد کردن ولی من دوست ندارم چنین کاری رو با کسه دیگه ای بکنم ... تقصیر اون دختر چیه

زیر لب زمزمه میکنم: خیالت راحت... سروش برای همیشه مال تو میمونه... سروش از اول هم سهم من نبود

با صدای منشی به خودم میام: چیزی گفتین؟

با لبخند میگم: نه... با خودم بودم

منشی طوری نگام میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه

تو دلم میگم: مگه نیستم.... یعنی واقعا دیوونه ام... شاید دیوونه ام که هر روز حرف هزار نفر رو میشنومو باز هم تحمل میکنم... نمیدونم آخرش چی میشه ولی دوست ندارم تسلیم بشم... درسته بقیه در حقم بد کردن ولی من در حق کسی بد نمیکنم... یادمه سر کلاس تاریخ امامت استادم یه جمله ی قشنگی گفت... استادمون میگفت از امام علی پرسیدن عدالت مهمتره یا بخشش... امام علی جواب میده عدالت از بخشش مهمتره... چون اگه ببخشی از حق خودت گذشتی ولی اگه بی عدالتی کنی حق دیگران رو زیر پا گذاشتی... اون موقع معنا و مفهوم این جمله رو به درستی درک نمیکردم اما الان این جمله برام خیلی ارزشمنده... الان درک میکنم واقعا عدالت مهمتر از ببخششه وقتی دیگران حق من رو زیر پا گذاشتنو به ناحق بارها و بارها اذیتم کردن... دل من رو تو این چهار سال هزار بار شکستن فهمیدم عدالت یعنی چی... ای کاش آدما یاد بگیرن قبل از قضاوت عادل باشن... من هیچوقت حق کسی رو پابمال نمیکنم... حتی اگه اون حق سروش باشه... حتی اگه اون حق همه عشقم باشم... حتی اگه اون حق تنها امید زندگیم باشه... من هیچوقت رویاهای کسی رو ازش نمیگیرم... واسه ی همین فکراست که هر لحظه داغون تر میشم... تمام این چهار سال منتظر بودم که سروش برگرده... برگرده و بگه پشیمونم... پشیمونم که باورت نکردم... پشیمونم که تنهات گذاشتم... پشیمونم که باهات نموندم... آره تمام این چهار سال منتظر بودم تا سروش بیاد... بیاد و بگه ترنم من برگشتم... برگشتم که جبران کنم... برگشتم تا دوباره همه دنیای من بشی... آره... همه ی این چهار سال منتظر بودم تا با همه ی وجودم ببخشمش... بدون هیچ چشمداشتی... بدون هیچ سرزنشی... بدون هیچ عصبانیتی... من تموم این سالها ایمان داشتم که سروش برمیگرده... اما نیومد... اما نامزد کرد... خودش نیومدو خبر نامزدیش اومد... اون روز مهسا با بدترین حالت ممکن این خبر رو بهم داد... اون روز بعد از چند سال دوباره شکستم... جلوی چشمای مهسا... جلوی پوزخند خانواده... یه هفته حالم خوب نبود... اما هیچکس نگرانم نشد... هیچکس دلداریم نداد... هیچکس همراهم نشد... اما الان واسه همه چیز دیر شده... حتی واسه بخشیدن... لبخند تلخی رو لبام میشینه: چقدر احمقم که دارم به چیزهایی فکر میکنم که مطمئنم اتفاق نمیفتن... با صدای منشی به خودم میام که میگه: خانم مهرپرور میتونید داخل برید

مثله همیشه اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی گذر زمان نشدم... از روی صندلی بلند میشمو از منشی تشکر میکنم... سعی میکنم قدمام محکم باشه اما خودم هم خوب میدونم که زیاد موفق نیستم... دستم رو بالا میارم... چند ضربه به در میزنم و منتظر میشم... لرزشی رو تو دستام احساس میکنم... برای اینکه لرزش دستام معلوم نباشه به کیفم چنگ میزنم... بعد از چند ثانیه صدای خشک و صد البته جدی سروش رو میشنوم

-بفرمایید

نفس عمیقی میکشمو با دستهای لرزون در رو باز میکنم... فقط امیدوارم منشی متوجه ی حال خرابم نشده باشه و گرنه یه آبروریزی حسابی میشه... با اینکه خیلی سخته تظاهر به خونسردی میکنم... نمیدونم تا چه حد موفقم... نگام رو به زمین میدوزمو وارد اتاق میشم... زمزمه وار بهش سلام میکنم که جوابمو نمیده... هر چند این روزا خیلیا دیگه جواب سلام من رو نمیدن دیگه برام عادی شده... حداقل اگه من آدم بدیم باید به حرمت حرف خدا هم شده یه جوابی بدن... اینو هر بیسوادی میدونه که جواب سلام واجبه... همیشه با خودم میگم حرمت من رو نگه نمیدارین من که از حقم گذشتم ولی شماهایی که این همه ادعای خوب بودنتون میشه حداقل به حرمت حرف خدا هم شده جواب سلامی بهم بدین... با ناراحتی در رو میبندم و به زحمت خودم رو به مبل میرسونم... روی مبل میشینمو منتظر میشم تا حرفش رو شروع کنه... چند دقیقه ای میگذره ولی وقتی از جانبش صدایی نمیشنوم به ناچار سرم رو بلند میکنمو نگاهی بهش میندازم که با پوزخندش مواجه میشم... سعی میکنم کلامم عاری از هرگونه احساس باشه... با سردی میگم: بنده باید اینجا چیکار کنم؟

با همون پوزخند رو لبش با خونسردی میگه: بستگی به خودت داره... میتونی ه*ر*زگی کنی اگه وقت کردی یه خورده هم به مترجمی برسی

پس بازی رو شروع کرده....

با جدیتی که از خودم بعید میدونم میگم: من دلم نمیخواد اینجا کار کنم... اگه اصرار آقای رمضانی نبود به هیچ وجه پام رو تو شرکت شما نمیذاشتم... من به اصرار آقای رمضانی فقط به مدت یک ماه اینجا کار میکنم تا شما بتونید مترجمی پیدا کنید... پس بهتره احترام خودتون رو نگه دارید

پوزخند از لباش پاک میشه و کم کم عصبانیت جای خونسردیشو میگیره... با اخمهای در هم میگه: نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم... یه بار همچین غلطی کردم که باعث نابودیه خودمو خونوادم شد... تا عمر دارم از روی برادرم خجالت میکشم... بهتره این حرفه من رو خوب تو گوشت فرو کنی اگه امروز اینجایی فقط و فقط از روی ناچاریه... آقای رمضانی به جز تو کس دیگه ای رو سراغ نداشت و اون خانمی رو هم که فرستاده بود تو آزمون ورودی رد شد... مطمئن باش به یه ماه نکشیده یه آدم درست و حسابی پیدا میکنم تا زودتر شرت رو کم کنی... بهتره دور و بر من زیاد نپلکی چون دوست ندارم نامزدم ناراحت بشه... من عاشق نامزدم هستم... با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم

فقط یه چیز از خدا میخوام... فقط یه چیز... که هیچکس رو در شرایط امروز من قرار نده... خدایا من که میدونستم من رو نمیخواد چرا یه کاری میکنی داغون تر بشم... خیلی سخته جلوی عشقت بشینی و اون از عشق جدیدش حرف بزنه و تو سعی کنی مثله همیشه خونسرد باشی... خیلی دارم سعی میکنم اشکام جاری نشه... که گریه نکنم... که زار نزنم.. که التماس نکنم.. که داد نزنم... که بیشتر از این خرد نشم... که بیشتر از این نشکنم... که بیشتر از این غرورم زیر سوال نره... خیلی سخته دنیات رو ازت بگیرنو باز هم تظاهر به آروم بودن کنی... با گفتن اینکه آرومم آرومم هیچ آدمی آروم نمیشه فقط و فقط فکر بقیه رو منحرف میکنه... شاید بتونه بقیه رو گول بزنه ولی نمیتونه قلب و احساس خودش رو فریب بده... خیلی سخته عشقت همه خاطرات با تو بودن رو پوچ و بیهوده بدونه و باز هم رو مبل مثله سنگی بی احساس بهش زل بزنی و هیچی نگی... آره خیلی سخته... خیلی زیاد...سروش خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد... از خدا میخوام هیچوقت نفهمی که بیگ*ن*ا*هم... شاید تو از شکستن من خوشحال بشی... ولی من از شرمندگی تو خوشحال نمیشم... دوست دارم همیشه مقتدر باشی همیشه سرتو بالا بگیری همیشه بخندی و خوشبخت باشی... ببخش که زندگیتو نابود کردم.... با اینکه من مقصر نبودم ولی باز رو زندگیت تاثیر منفی گذاشتم...

سروش خوشحالم که عاشق شدی... حداقل اینجوری یکیمون خوشبخته... من به خوشبختی تو راضیم... دهن سروش باز و بسته میشه ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمم میدونم داره از عشقش میگه از عشق جدیدش از زندگی جدیدش از احساس جدیدش... و من فکر میکنم چرا

زنده ام... به چه امید نفس میکشم... مثله یه سنگ بی احساس رو مبل نشستمو هیچ حرفی نمیزنم... تو نگام خونسردی موج میزنه اما تو قلبم غوغاییه... آره تو قلبم غوغاست... خودم هم نمیدونم باید ناراحت باشم یا خوشحال... مگه نمیگن عشق یعنی از خودگذشتی... پس من از خودم میگذرم با همه ی ناراحتیهام میخوام خوشحال باشم... آره من از خودم میگذرمو برای خوشی تو خوشحال میشم... سروش دوست دارم همه ی این حرفا رو به زبون بیارم... اما حیف که تو حتی پاسخگوی سلام منم نیستی چه برسه به حرفام

«کاش قلبم درد تنهایی نداشت

چهره ام هرگز پریشانی نداشت

برگهای آخر تقویم عشق

حرفی از یک روز بارانی نداشت

کاش میشد راه سرد عشق را

بی اختیار پیمودو قربانی نداشت»

این شعر چقدر با حال امروز من جور در میاد... یاد بیت آخر شعر میفتم...« کاش میشد راه سرد عشق را بی اختیار پیمودو قربانی نداشت»... چرا هر کسی که اطراف من عاشق شد آخرش قربانی شد... ترانه... سیاوش... مسعود... خوده من... سروشم خوشحالم که عاشقم نبودی... خوشحالم که تو قربانی نشدی.. خوشحالم که حداقل تو درد جدایی نمیکشی... درد عشق نمیکشی... هر چند دیگه سروش من نیستی... دیگه نمیتونم صدات کنم سروشم... تو هم بگی جان سروش... من بگم دوستت دارم... تو بگی من بیشتر.. من بگم من خیلی خیلی بیشتر... از امروز تا قیام قیامت تو فقط سروشی شاید هم آقای راستین... تو اون غریبه ای هستی که یه روزی آشنایم شد... بعد پشت و پا زدی به هر چی داشتمو نداشتمو رفتی و بعد از چهار سال تو رو آشنایی دیدم که برایم از هر غریبه ای غریبه تر بودی... تو زندگیم به هیچی نرسیدم بعد از ۲۶ سال زندگی امروز هیچی ندارم نه تو رشته ی مورد علاقم تحصیل کردم... نه کار درست و حسابی دارم... عشق من هم که جلوی چشمای من داره حرف از دنیای جدیدش میزنه... خونوادم هم که تکلیفشون معلومه...

به چشماش زل میزنم... هنوز داره کلی حرف بارم میکنه... از اول هم میدونستم کاری رو بی دلیل انجام نمیده اما انتظار نداشتم از همین روز اول شروع کنه... صداشو میشنوم که میگه: تو بزرگترین اشتباه زندگی منی... بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود... کسی که حتی به خواهرش هم رحم نک.....

ایکاش یه خورده مراعات من رو میکرد... دلم میخواد یه حرفی بزنم ولی جرات ندارم میترسم لرزش صدام لوم بده... دوست دارم بلند شمو از اتاق بیرون برم ولی میترسم از احساسم نسبت به خودش با خبر بشه... موندن و حرف شنیدن خیلی خیلی برام سخته... از یه چیز بدجور در تعجبم مگه میشه این همه حرف شنیدو باز هم عاشق موند... شاید خیلی چیزا رو ندونم اما از یه چیز مطمئنم که هنوز که هنوزه دوسش دارم... تو دلم میگم دوستت دارم عشقم قد همه ی آسمونا... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم با داد سروش به خودم میام

سروش: کجایی؟... میگم معرفی نامه ات رو بده

نمیدونم کی بد و بیراهاش تموم شد... با تعجب نگاش میکنمو به زحمت میگم: کدوم معرفی نامه؟

یه خورده صدام لرزید اما باز قابل تحمل بود

با عصبانیت میگه: درست و حسابی حرف بزن... اینجور برای من مظلوم نمایی نکن... خیلی وقته دیگه حنای تو برای من رنگی نداره

با صدایی رسا و چشمهایی خونسرد و دلی شکسته لبخند تلخی میزنمو میگم: کدوم معرفی نامه؟... معرفی نامه رو که قبلا خدمتتون دادم

صدام لرزید... پوزخندی رو لباش نشست... همین رو میخواست... از تو چشماش میخونم که از لحن بیان من به خیلی چیزا پی برد... لرزش صدام به راحتی لوم داد...

با تمسخر میگه: من که یادم نمیاد معرفی نامه ای ازت گرفته باشم... میری از آقای رمضانی معرفی نامه میگیری و برام میاری

از همین الان میدونم از امروز تا روزی که اینجا هستم هر روز آزارم میده... دلم رو میشکونه و با حرفهای نیشدارش آتیش به قلبم میزنه

ولی چاره ای نیست باید تحمل کنم مثله همیشه که تحمل کردم... مثله همیشه که درد کشیدم... مثله همیشه که سکوت کردم... مثله همیشه که شکستمو صدام در نیومد... آره روزی هزار بار با برخوردای دیگران شکستمو ولی باز حرفی نزدم... چون با حرف زدن بیشتر همین یه خورده غرورم رو هم از دست میدادم... بعضی وقتا آدما به یه جایی میرسن که فقط و فقط میتونند با سکوتشون غرورشون رو حفظ کنند... وقتی حرفات رو باور نکنند... وقتی با هر حرفت یه گ*ن*ا*ه نکرده رو بهت نسبت بدن... وقتی خودت و حرفات رو به تمسخر بگیرن... وقتی عاقبت حرفات فقط فحش و کتک باشه تصمیم میگیری که ساکت بشی... که حرف نزنی... که بی تفاوت بگذری

نگاهی بهش میندازم با پوزخند نگام میکنه... اگه میدونست چقدر دلتنگ لبخندشم شاید با این همه بی رحمی من رو از لبخند مردونه اش محروم نمیکرد... هر چند اونقدر با من بده که اگه بگم منو به یه لبخند مهمون کن تا آخر عمر دیگه لبخندی رو لباش نمیشینه.... از جام بلند میشم... با اجازه ای میگو به سمت در حرکت میکنم

با جدیت میگه: یادم نمیاد اجازه ای داده باشم

به سمتش برمیگردمو بدون هیچ حرفی نگاش میکنم... وقتی سکوتم رو میبینه با اخم میگه: امروز هر جور شده باید معرفی نامه رو بیاری... فهمیدی؟

سری تکون میدمو به سمت در میچرخم که با داد میگه: جوابی نشنیدم

همونجور که پشتم بهشه آهی میکشمو با صدای رسایی که به زحمت سعی میکنم نلرزه میگم: چشم آقای رئیس

خوشبختانه اینبار صدام نلرزید... حداقل اینبار یه خورده غرورم حفظ شد... دستم به سمت دستگیره در میره... سنگینی نگاشو روی خودم احساس میکنم... در رو باز میکنم... با قدمهای کوتاه از اتاقش خارج میشم...دوست ندارم از اتاقش خارج بشم دوست دارم ساعتها تو اتاقش بمونمو از هوایی استشمام کنم که اون در اون هوا نفس میکشه... در رو پشت سرم میبندم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت دوازده و نیمه... به سرعت به سمت آسانسور میرم... میترسم تا به شرکت

برسم آقای رمضانی رفته باشه... تصمیم میگیرم براش زنگ بزنم... به جلوی آسانسور میرسمو دکمه رو فشار میدم و منتظر میشم... گوشی رو از داخل کیفم در میارم... آسانسور میرسه... داخل میشمو دکمه ی طبقه ی همکف رو میزنم... تو گوشیم دنبال شماره ی آقای رمضانی میگردم... بالاخره پیداش میکنم... تو همین موقع به طبقه ی همکف هم میرسم... از آسانسور بیرون میامو به سرعت از شرکت مهرآسا خارج میشم... به گوشی آقای رمضانی زنگ میزنم... گوشی خاموشه... نمیدونم چیکار کنم اگه بخوام برم و دوباره برگردم هم کلی وقت میبره هم یه هزینه ی اضافی برام به همراه داره... تصمیم میگیرم با شرکت تماس بگیرم... شماره ی شرکت رو از حفظ میگیرمو منتظر برقراری تماس میشم... بعد از دو تا بوق منشی گوشی رو برمیداره

منشی: بله

صداش برام آشناهه... یکم فکر میکنم تازه یادم میاد که مهربانه

-مهربان تویی؟

مهربان با تعجب میگه: ببخشید نشناختم

-منم ترنم... همین دیشب با هم حرف زدیم

مهربان با خوشحالی میگه: ترنم خودتی نشناختمت اصلا فکر نمیکردم با اینجا تماس بگیری واسه همین نشناختمت

-با آقای رمضانی کار داشتم... نمیدونستم از همین امروز مشغول میشی

مهربان: آقای رمضانی خیلی بهم لطف کردن... تا عمر دارم مدیونتم ترنم

-این حرفا چیه؟ من کمکی از دستم براومد که گفتم برات انجام بدم

مهربان: خیلی ممنونتم

دوست ندارم اونقدر خودش رو مدیون من بدونه من مطمئنم رفتار خوب خودش باعث شد آقای رمضانی استخدامش کنه... اگه رفتارش خوب نبود آقای رمضانی محال بود اون رو تو شرکت قبول

کنه... البته واسه ی آقای رمضانی رفتار خوب به همراه کار خوب مهمه که من مطمئنم مهربان از پس کارا برمیاد و چون اولین بارش هم هست آقای رمضانی هواشو داره

با مهربونی میگم: خواهش میکنم من باز هم میگم من کاری نکردم که احتیاج به تشکر داشته باشه... فقط مهربان جان آقای رمضانی هستن من یه کار فوری باهاشون دارم

مهربان: آره... الان برات وصل میکنم

-لطف بزرگی در حقم میکنید

مهربان: اینقدر باهام رسمی حرف نزن... احساس پیری بهم دست میده

-چشم گلم

میخنده و بعد از مدتی به اتاق آقای رمضانی وصل میکنه

آقای رمضانی: بله؟

-سلام آقای رمضانی

آقای رمضانی: سلام دخترم... حالت خوبه؟

-مرسی آقای رمضانی... خوبم

آقای رمضانی: شرکت مهرآسا رفتی؟... در مورد شرایطش باهات حرف زدن؟

آهی میکشمو میگم: آقای رمضانی یه مشکلی هست

آقای رمضانی: چه مشکلی دخترم؟

-راستش معرفی نامه میخوان؟

آقای رمضانی: یعنی چی؟

-خودم هم نمیدونم

آقای رمضانی: مگه اون دفعه ندادی؟

نمیتونم بگم سروش جلوی چشمام معرفی نامه رو پاره کرد

با ناراحتی میگم: چرا دادم... ولی الان دوباره میخواد

آقای رمضانی با عصبانیت میگه: ای بابا... چرا اینجوری میکنند... قطع کن الان خودم با شرکت مهرآسا تماس میگیرم و بعد خبرت میکنم

چشمی میگمو گوشی رو قطع میکنم

کنار پیاده روها واستادمو به اطراف نگام میکنم... از دست سروش خیلی دلخورم... چرا مسائل شخصی رو با کار قاطی میکنه...

به دیوار تکیه میدمو به آدمایی که از جلوم رد میشن نگاه میکنم... بعضیا بی تفاوت از کنارم رد میشن... بعضیا هم یه جوری نگام میکنند که معنی نگاهاشون رو درک نمیکنم... بعضیا پوزخندی میزنند و بعضیا اخمی میکنند... ولی برای من مهم نیست... واقعا برای من مهم نیست....چون خیلی وقته این نگاه ها معنیه خودشون رو برای من از دست دادن... من میگم اگه کسی خوب باشه با یه نگاه بد دیگران خودش رو نمیبازه.... مردم هر چی میخوان دوست دارن بگن آیا با گفتن اونا شخصیت اون طرف بد میشه؟... به نظر من که نمیشه... بعضی موقع تعجب میکنم... از آدمایی که از جنس من هستن ولی یه دنیا از من دور هستن... مثلا همین عموی من دیشب فقط و فقط حرف از آبرو میزد... من برم تو اون مهمونی تا آبروی خونوادم حفظ بشه... هر چند رفتن و نرفتن من برای این خونواده بی آبرویی محسوب میشه... اونا من رو میبرن تا مردم بگن عجب خونواده ای که بعد از اون ماجرا باز هم این چنین دختری رو تحمل میکنند کسی از دل پر درد من چه میدونه...بعضی وقتا دلم میخواد از خونوادم متنفر بشم ولی نمیدونم چرا نمیشم... هنوز هم با همه ی وجود دوستشون دارم هم اونا رو هم سروش رو هنوز نیمی از وجود خودم میدونم... مگه میشه کسایی رو دوست داشت که دوستت ندارن... با خودم عهد بستم هیچوقت در مورد کسی قضاوت نکنم... چون اگه اشتباه کنم یه زندگی تباه میشه... به نظر من سه گروه آدم روی کره ی زمین زندگی میکنند... دسته ی اول آدمای خوب... دسته ی دوم آدمای بد و دسته سوم آدمایی متعادلی که نه خوبه خوبن نه بده بد.. شاید اکثریت گروه دسته دوم رو جز بدترین ها بدونند ولی من آدمای امثال دسته سوم رو جز بدترین ها میشناسم چون اکثر آدمای بد خودشون هم قبول دارن بد هستن شاید تظاهر به خوب بودن کنند ولی باز ته دلشون واقعیت رو

قبول دارن اما آدمای دسته سوم نه تنها تظاهر به خوب بودن دارن بلکه خودشون هم بدیهای خودشون رو قبول ندارن... البته همه اینجوری نیستن ولی اکثریت اینجورین... و این دسته آدما چقدر زیادن... آهی میکشمو بیخیال آنالیز آدما میشم... من تو شناخت خودم موندم بعد دارم رفتار و کردارای دیگران رو تجزیه و تحلیل میکنم... همونجور که به دیوار تکیه دادم چشمامو میبندم... با خودم فکر میکنم هر کسی از زندگیه خودش هدفی داره... هدف من از این زندگی چیه؟... واقعا هدفم از این زندگی چیه؟... صبح کار... ظهر کار... عصر کار... بعضی موقع هم یه پیاده رویه ساده... بعضی موقع هم پارک و نیمکت... آخر زندگی من به کجا میرسه... یعنی هیچ هدفی تو زندگی ندارم... با چشمهای بسته فکر میکنم... ولی هر چی بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم... وقتی نتیجه ای برای فکرام پیدا نمیکنم پس فقط میتونم یه چیز بگم... لبخندی رو لبم میشینه. چشمامو باز میکنمو شونه هامو بالا میندازم... به خودم جواب میدم هدفی ندارم... آره جوابم همینه من هیچ هدفی ندارم... زندگی میکنم چون زنده ام... همه میخوان زنده بمونند تا زندگی کنند... ولی من زندگی میکنم چون زنده ام... اگه خدا از من بپرسه چقدر عمر میخوای تا زندگی کنی... میگم خداجون نوکرتم من تا همین جا هم زیادی زندگی کردم... عمر من ارزونیه همه ی اون آدمایی که با چنگ و دندون به این دنیای خاکی چسبیدنو ولش نمیکنند... خدایا میدونم بنده ی بدتم اما واسه ی یه بارم که شده حرف دل من رو بشنو و خلاصم کن... به قول دکتر شریعتی که میگه:می خواستم زندگی کنم ، راهم را بستند...ستایش کردم ، گفتند خرافات است....عاشق شدم ، گفتند دروغ است...گریستم ، گفتند بهانه است...خندیدم ، گفتند دیوانه است...دنیا را نگه دارید ، می خواهم پیاده شوم... جمله های دکتر شریعتی رو خیلی دوست دارم واقعا به دل میشینند... چشمم به دختری میفته که دستشو دور بازوهای پسری حلقه کرده و با صدای بلند میخنده... پسره هم با لبخند بهش نگاه میکنه و بعضی موقع با مهربونی چیزی در گوشش میگه... با لذت نگاشون میکنم... از دیدن این صحنه ها لذت میبرم... اگه دو نفر عاشق باشن از یه فرسنگی هم میشه تشخیص داد... لبخندی میزنمو از فکر اون دختر و پسر بیرون میام... نگاهی به گوشیم میندازم نمیدونم چرا آقای رمضانی هنوز برام زنگ نزده...

دوباره به فکر فرو میرم: میگن خدا آدمایی رو که خیلی دوست داره بیشتر امتحانشون میکنه ولی من بنده ی بد خدام پس چرا هر روز داره صبر من رو میسنجه... خدایا حس میکنم نه روی این زمین خاکی میتونم به آرامش برسم... نه توی اون دنیا... گفتی احترام پدر و مادر واجبه نگه

داشتم... گفتی احترام بزرگتر واجبه احترام همه بزرگای فامیل رو نگه داشتم... گفتی وفاداری به همسر لازمه ی زندگیه با اینکه هنوز زیر یه سقف نرفته بودیم وفادار وفادار بودم اما خداجون با همه ی اینا سهم من چی شد... نمیخوام گله و شکایت کنم میدونم هیچ کارت بی حکمت نیست ولی حکمت کارت رو نمیفهمم... هر روز به امید بهتر شدن پیش میرم ولی با چیز بدتری مواجه میشم... خیلی خسته ام... ترجیح میدم فعلا بهش فکر نکنم... امروز بیش از ظرفیتم حرف شنیدم...زیر لب شعری رو زمزمه میکنم:خداوندا اگر روزی بشر گردی ز حال ما خبر گردی پشیمان می شوی از قصه خلقت از این بودن از این بدعت خداوندا نمی دانی که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است چه زجری می کشد آنکس که انسان است و از احساس سرشار است

گوشیم زنگ میخوره... از فکر بیرون میامو به صفحه گوشیم نگاه میکنم...

شماره ی آقای رمضانیه... جواب میدم

-سلام آقای رمضانی.... چی شد؟

آقای رمضانی: سلام دخترم... من همین الان با سروش که همون پسر دوستمه صحبت کردم، بهم گفت خودش به معرفی نامه نیاز نداره... ولی وجودش تو پروندت الزامیه و اونجور که معلومه معرفی نامه گم شده... چون سروش فکر میکرد پیش توهه...

پوزخندی رو لبام میشینه بازیگر خوبیه...

آقای رمضانی: معرفی نامه رو به منشی میدم تا اگه دیر رسیدی و من نبودم به مشکل برنخوری... فقط همین الان راه بیفت

-چشم... همین الان میام

و بعد از گفتن این حرف از آقای رمضانی خداحافظی میکنم و به سرعت به سمت ایستگاه حرکت میکنم... نمیدونم چه جوری خودموبه ایستگاه میرسونم فقط اینو میدونم که وقتی رسیدم اتوب*و*س تقریبا پر شده بود... رو یکی از صندلی های ته اتوب*و*س میشینمو با ناراحتی به ساعت نگاه میکنم... ساعت یه ربع به یکه... از شیشه به بیرون نگاه میکنم... اخمام تو هم میره... چشمم به یه سمند مشکی میخوره... احساس میکنم امروز دو بار این ماشین رو دیدم... یه بار که داشتم از خونه خارج میشدم که اون موقع توی کوچه پارک بود... یه بار هم وقتی توی پیاده رو

منتظر تماس آقای رمضانی بودم... این ماشین هم جلوی شرکت پارک بود و دو نفر داخل ماشین نشسته بودن... اون موقع فکر میکردم این برخورد تصادفیه اما الان که دوباره این ماشینو میبینم یه خورده میترسم...

زیر لب زمزمه میکنم: حتما دارم اشتباه میکنم

ولی با همه ی اینا تصمیم میگیرم پلاک ماشین رو بردارم تا اگه دفعه ی بعد دیدمش با اطمینان بگم این ماشین خودشه... اما آخه من که چیز مهمی ندارم که کسی بخواد من رو تعقیب کنه... شاید مربوط به اتفاقه دیروزه.... به فکر فرو میرم

دیروز زانتیا... الان هم این سمند... اون چشمهای آشنا... نمیدونم اینا چه ربطی میتونند بهم داشته باشن... سمند به سرعت از اتوب*و*س سبقت میگیره و دور میشه... پلاک ماشین رو درست و حسابی ندیدم... یعنی اونقدر پلاکش کثیف بود که خوب دیده نمیشد... فقط رقم آخر رو دیدم... ۲...

با صدای راننده ی اتوب*و*س به خودم میام... میبینم به ایستگاه بعدی رسیدم... با یه خورده استرس پیاده میشم... نگاهی به اطراف میندازم چیز مشکوکی نمیبینم... با ناراحتی زیر لب زمزمه میکنم: ترنم فقط همینت مونده بود که خل و چل بشی... آخه دختره خل تو کی هستی که یه نفر بخواد تعقیبت کنه.... وقتی جنبه ی پارک رفتن نداری نرو...

از دیروز که تو پارک اون اتفاق افتاد همش فکر میکنم یه نفر تعقیبم میکنه... صد در صد اتفاقی که تو پارک افتاده رو روحیه ام تاثیر بدی گذاشته

از بس فکر کردم سر درد شدم... مسکنی از داخل کیفم در میارمو میخورم... سوار اتوب*و*س بعدی میشمو سعی میکنم تا رسیدن به مقصد یه خورده چشمامو ببندم و به خودم استراحت بدم... بالاخره بعد از یه ساعت به شرکت میرسمو داخل میشم... قبل از داخل شدن نگاهی به اطراف میندازمو وقتی چیز مشکوکی نمیبینم نفس عمیقی میکشم... بعد از وارد شدن سری به نشونه ی تاسف برای خودم تکون میدمو تو دلم میگم: رسما خل شدی رفت

به سرعت به سمت اتاق آقای رمضانی حرکت میکنم... وقتی به نزدیک اتاقش میرسم مهربان رو پشت میز میبینم

با لبخند به طرفش میرمو میگم: سلام مهربان جان

مهربان با شنیدن صدای من سریع سرش رو بلند میکنه و میگه: ترنم اومدی؟ آقای رمضانی منتظرت بود وقتی دیر کردی مجبور شد بره

-با اتوب*و*س اومدم یه خورده طول کشید

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: نگو که خودم تجربشو دارم

بعد از گفتن این حرف کشوی میزش رو باز میکنه و یه پاکت رو روی میز میداره

با تعجب نگاش میکنم که میگه: آقای رمضانی گفت بهت بگم معرفی نام*س*ت

لبخندی رو لبام میشینه... پاکت رو برمیدارمو داخل کیفم میذارم

به آرومی میگم: ممنونم گلم

مهربان: پایه ای نهاری چیزی بخوریم

هم دیرم شده هم اونقدر پول ندارم که بخوام خرج بیهوده کنم... دوست ندارم کسی از اوضاع نابسمان مالیم باخبر بشه... سعی میکنم وقتم کمم رو بهونه کنم

-اگه بریم چیزی بخوریم دیرم میشه... چون من اکثرا وقت نمیکنم برای غذا خوردن بیرون برم لقمه درست میکنم با خودم حمل میکنم اگه مایل باشی با هم دیگه لقمه رو بخوریم

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: نه ترنم... اینجوری سیر نمیشی به.....

میپرم وسط حرفشو میگم: بیشتر از یه دونه درست کردم

بعد از گفتن این حرف لقمه ها رو از کیفم خارج میکنمو یکی رو روی میزش میذارم

با شرمندگی میگم: شرمنده اگه چیز زیادی نیست

مهربان با لبخند میگه: این چه حرفیه

دستش رو دراز میکنه و لقمه رو بر میداره... من هم به طرف یکی از صندلی ها میرمو روش میشینم

مهربان: چیکارا میکنی؟ از آقای رمضانی شنیدم تا دیروز هم اینجا کار میکردی

-آره... دوست نداشتم برم... اما چون آقای رمضانی بهم گفت مجبور شدم... البته زیاد نمیمونم فقط یه ماهه

هونجور که حرف میزنم کاغذ دور لقمه رو باز میکنم

مهربان یه گاز به لقمه اش میزنه و میگه: که اینطور... راستی اگه وقت کردی یه سر بیا خونه م... بدجور تنهام

تو دلم میگم من هم تنهام.... مخصصا تو این روزا... بیشتر از همیشه این تنهایی رو احساس میکنم

اما با همه ی اینا لبخندی میزنم...سعی میکنم این همه غصه رو نشون ندم... با مهربونی میگم: حتما گلم... آدرست رو بنویس یه روز بهت سر میزنم... راستی ساعت کاریت چه جوریه؟

مهربان: از ۸ صبح تا ۲ ظهر... آقای رمضانی گفت امروز یه خورده دیرتر برم چون خودش جایی کار داشت و شرکت نبود من به تلفنا جواب بدم

همونجور که لقمه مو میخورم میگم: مرد خیلی بزرگیه

مهربان هم سری تکون میده و میگه: با حرفت موافقم... دیشب که بهم زنگ زده بودی با خودم گفتم مگه میشه کسی به منی که سواد درست و حسابی ندارم کار بده... بعد فکر کردم لابد ترنم یه خورده از شرایطم رو بهش گفته اون طرف هم پیش خودش فکرایی کرده

با تعجب نگاش میکنمو میگم: یعنی چی؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: زندگی یه زن مطلقه در ایران خیلی سخته...

-البته با این حرفت موافقم ولی به نظرت برای این قضاوت یه خورده زود نبود

با مهربونی نگام میکنه و میگه: ترنم هنوز خیلی ساده ای... تو چیزی از آدمای گرگ صفت جامعه نمیدونی... وقتی یه نفر که از بابامم بزرگتره میاد بهم پیشنهادای ناجور میده قلبم آتیش میگیره

لقمه رو روی کیفم میذارمو میگم: من واقعا نمیتونم بفهمم

مهربان: میدونم... چون در شرایط من نیستی

سری تکون میدمو میگم: میشه واضح تر برام بگی

مهربان سری تکون میده... لقمش تموم شده... کاغذش رو مچاله میکنه و میگه: بابت لقمه ممنون

خواهش میکنمی میگم منتظر نگاش میکنم

وقتی من رو منتظر میبینه آهی میکشه و میگه: تازه از حبیب جدا شده بودم... در به در دنبال خونه بودم... شاید باورت نشه ولی من تو اون لحظه به یه انباری نمور هم راضی بودم ولی هر کاری میکردم هر جایی میرفتم آخرش به بن بست میخوردم... بدبختی اینجا بود که پول درست و حسابی هم نداشتم... روزی که به پدرم در مورد طلاقم حرف زدم من رو از خونه پرت کرد بیرونو گفت شوهرت دادم که از دستت خلاص بشم دوباره طلاق گرفتی و اومدی شدی بلای جونم... ناامید ناامید بودم... بیشتر دوستام از من دوری میکردن

با تعجب میگم: آخه چرا؟

با ناراحتی میگه: وقتی میگم تا در شرایطش نباشی درک نمیکنی بخاطر همینه... هر چند خدا اون روز رو نیاره که دختری به مهربونی تو توی این شرایط باشه... من مطمئنم خونواده ی تو این کار رو باهات نمیکنند

لبخند تلخی میزنمو توی دلم میگم: مطمئن نباش مهربان... مطمئن نباش... من خودم هم مطمئن نیستم

با صدای مهربان به خودم میام که ادامه میده: دوستام فکر میکردن اگه به خونشون برم ممکنه شوهراشون رو از چنگشون در بیارم... بعضیا حتی به طور غیر م*س*تقیم بهم گفتن که دیگه دوست ندارن باهاشون رفت و آمد کنم...

آه از نهادم بلند میشه و میگم: باورم نمیشه

مهربان: این چیزا توی جامعه زیاده... فقط چون چنین چیزایی رو به چشم ندیدی باورش برات سخته

با ناراحتی میگم: بعدش چیکار کردی؟

-در به در دنبال یه اتاق یا یه انباری یا هر چیزی که برام یه سر پناه باشه میگشتم که با یه پیرمرد رو به رو میشم حدودای پنجاه و نه... شصت رو داشت... یه بار که یکی از بنگاه ها من رو میبره تا یه اتاق رو ببینم زن خونه تا متوجه میشه من مطلقه ام به شدت مخالفت میکنه... هر چند اولین بار نبود که چنین اتفاقی میفتاد... اکثرا زنای خونه با فهمیدن موقعیتم اتاقشون رو بهم اجاره نمیدادن... مردا هم یا به چشم بد نگام میکردن یا میگفتن حوصله ی دردسر نداریم

با عصبانیت میگم: آخه چه دردسری... تو که کاری بهشون نداشتی؟

یه قطره اشک از چشماش جاری میشه که دلم آتیش میگیره با بغض میگه: فکر میکردن ممکنه اشتباهی از من سر بزنه و اونا هم به دردسر بیفتن

از جام بلند میشمو به طرفش میرم... پشتش وایمیستمو دستمو دور ردنش حلقه میکنمو میگم: گریه نکن گلم... مهم اینه که تو پاک بودی و موندی... من مطمئنم در آینده همه چیز درست میشه

لبخندی میزنه و میگه: از صبح تا حالا هزار بار خودم رو نیشگون گرفتم که از خواب بپرمو بگم دیدی همش یه خواب بود

یه خورده ازش فاصله میگیرم... جلوش وایمیستمو میگم: مطمئن باش اینبار همش واقعیته

مهربان: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی... ممنون که فرشته ی نجاتم شدی... اینو بدون که از یه خواهر هم برام عزیزتری... اون روز اگه نمیرسیدی واسه همیشه پاکی و حیثیم لکه دار میشد

دستمو رو قلبم میذارم میگم: پاکی به اینجاست... درسته جسم مهمه ولی مهمتر از اون روح آماست... خوشحالم که تونستم کمکت کنم

چشمم به ساعت میفته... ساعت دو و نیمه... خیلی دیرم شده

-وای مهربان جان من باید برم... بدجور دیرم شد... دفعه ی بعد بقیش رو حتما واسم تعریف میکنی؟

مهربان: اگه تو دوست داشته باشی خوشحال میشم واست تعریف کنم خیلی وقته کسی رو واسه درد و دل نداشتم... اگه تونستی فردا بیام دنبالت با هم بریم خونه ی من

-من هنوز ساعت کاریمو نمیدونم فردا بهت زنگ میزنم و خبرت میکنم

کاغذ کوچیکی از رو میز برمیداره و روش چیزی مینویسه... بعد کاغذ رو به طرف من میگیره و میگه: بگیرش... این آدرس منه

من هم آدرس شرکت رو بهش میدمو میگم: پس فردا خبرت میکنم

لبخندی میزنه و میگه: منتظر تماست هستم

خیلی دیرم شده... سریع ازش خداحافظی میکنمو از شرکت خارج میشم

تا زمانی که به ایستگاه برسم به زندگی مهربان فکر میکنم... به زندگی پر فراز و نشیبی که پشت سر گذاشته... هنوز برام چیز زیادی نگفته ولی مطمئنم پشت اون چشمای غمگینش دنیایی حرفه... حرفایی که ناگفته موندن چون گوش شنونده ای نبود... تا یه حدی درکش میکنم چون خودم هم خیلی وقتا دلم میخواست با کسی درد و دل کنم ولی کسی رو پیدا نکردم... میخوام به مهربان کمک کنم... درسته از لحاظ مالی کاری از دستم ساخته نیست به جز همین کاری که واسش جور کردم ولی میتونم بعضی موقع به حرفاش گوش کنم تا آروم بشه.... دلداریش بدم براش مثله یه خواهر باشم... خواهری که هیچوقت نتونستم واسه ترانه باشم... من و ترانه هیچوقت با هم صمیمی نبودیم ولی با همه ی اینا خیلی همدیگه رو دوست داشتیم... دلیل صمیمی نبودنمون هم این بود که حرفای همدیگه رو درک نمیکردیم... وقتی باورهای دو نفر متفاوت باشه کنار اومدنشون با همدیگه سخت میشه... مثلا اگه من جای ترانه بودم هیچوقت دست به اون کار احمقانه نمیزدم ولی اون بدترین راه رو انتخاب کرد... ولی با همه ی تفاوت ها هیچوقت بهم بی تفاوت نبودیم... یادمه ترانه تازه نامزد کرده بود و من علاقه ای به خرید نامزدی نداشتم هرکس هر چقدر اصرار میکرد قبول نمیکردم... مهسا اون روز توی جمع با پوزخند بهم

گفت نکنه به خواهرت حسودی میکنی؟ ترانه میدونست من از خرید کردن متنفرم... من خرید رو دوست داشتم ولی فقط برای خودم... هیچوقت خوشم نمیومد همراه بقیه برم خریدو بیخودی از این مغازه به اون مغازه برم و در آخر هم هیچی به من نرسه... ترانه اون روز با شنیدن حرف مهسا چنان دادی سرش زد که من خودم به شخصه سکته کردم... با اینکه با هم صمیمی نبودیم ولی تو چنین مواقعی پشت هم رو خالی نمیکردیم... از یادآوری گذشته آهی میکشم... بعد از مدتها دلم میخواد برم به مهمونی البته نه به اون مهمونیه مسخره ی مهسا... دلم میخواد به خونه ی مهربان برم... شاید فقط یه اتاق باشه یا یه انباری یا هر چیز دیگه ای ولی برای من مهم نیست... مهم اینه که من با مهربان احساس راحتی میکنم... با اینکه فقط چند روز باهاش آشنا شدم ولی انگار سالهاست میشناسمش... با شنیدن سختیهای مهربان میفهمم که فقط من نیستم که مشکل دارم آدمای زیادی تو دنیا هستن که با مشکلات مختلفی مواجه هستن... درسته نوع و میزان مشکلات متفاوته ولی باز هم مشکله... خدا رو شکر میکنم که هیچوقت در به در خیابونا نبودم چون خودم هم نمیدونم که میتونستم مثله مهربان مقاوم باشم یا نه... بعد از پیمودن مسیری بالاخره به ایستگاه میرسم.... با رسیدن به ایستگاه بدون فوت وقت سوار اتوب*و*س میشم تا زودتر خودم رو به شرکت سروش برسونم.... وقتی این مسیر رو توی این مدت کم دو بار برم و بیام بدجور خستم میکنه... حدود یه ساعت توی راه بودم... سرعت اتوب*و*س که دیگه دست من نیست... ساعت حدودای سه و نیمه البته این ساعت من یه خورده عقب و جلو میزنه دیگه حوصله ندارم از گوشی هم نگاه کنم... خودم رو به سرعت به آسانسور میرسونمو دکمه رو میزنم... همونجور که نفس نفس میزنم دعا میکنم سروش این بار هم یه بازی دیگه برام در نیاره... بالاخره آسانسور میرسه... در رو باز میکنم که سروش رو میبینم... با دیدن من پوزخند میزنه... دستهاش رو توی جیب شلوارش میکنه و از آسانسور خارج میشه و با جدیت میگه: خیلی دیر اومدی... میری بالا منتظر میمونی تا برگردم

اخمام تو هم میره

با اخم میگم: دیگه دارین شورش رو در میارین... هر چی من هیچی نمیگم... از صبح من رو علاف خودتون کرد.....

میپره وسط حرفمو با خونسردی میگه: خودت باید فکرت میرسید معرفی نامه ات رو با خودت بیاری

با حرص میگم: لابد همونی رو که پاره کرده بودین

شونه هاشو بالا میندازه و بی تفاوتی میگه: میری بالا تا برگردم

وقتی میبینه جوابی نمیدم با اخم میگه: گفتم میری بالا تا برگردم... شیرفهم شد؟

دیگه کوتاه اومدن فایده ای نداره... تصمیمم رو میگیرم... باید حرفمو بزنم

با پوزخند میگم: نه نشد... چون الان که برم بالا و بشینم، دو ساعت دیگه خبردار میشم که شما یه کاری براتون پیش اومدو نتونستین بیاین... پس بهتره از همین حالا رامو بکشمو برم

با تموم شدن حرفم پشتم رو بهش میکنمو با قدم های بلند ازش دور میشم... حتی تو صورتش نگاه نمیکنم تا عکس العملش رو ببینم... درسته دارم کوتاه میام ولی دلیل نمیشه که هر کی هر کاری کرد حرفی نزنم من تا زمانی چیزی نمیگم که شخصیتم زیر سوال نره... ولی وقتی ببینم کسی میخواد از اینی که هستم خردترم کنه محاله کوتاه بیام... با همه ی عشقی که به سروش دارم باید بگم واقعا براش متاسفم.... به نظر من این رفتاراش کاملا بچه گانست... اگه از من متنفری یه چند هفته ای نازنین رو استخدام میکردی... اگه برای کار منو به اینجا آوردی پس دلیل این مسخره بازیا چیه... مثلا آقا میخواد از من انتقام بازیچه شدنش رو بگیره... اما نمیدونه که اونی که بازیچه شده منم نه اون... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم از شرکت خارج میشم... صدای قدمهاشو پشت سرم میشنوم ولی صبر نمیکنم.... بی توجه به اون تصمیم میگیرم به اون طرف خیابون برم.... نگاهی به خیابون خلوت میندازم و با قدمهای بلند به سمت اون طرف خیابون حرکت میکنم... هنوز به وسط خیابون نرسیدم که یه موتوری با دو تا سرنشین به سرعت به طرف من میان... یه لحظه مخم هنگ میکنه... این موتوری ها از کجا اومدن

صدای فریاد سروش رو میشنوم که میگه: ترنم مواظب باش

با صدای سروش به خودم میامو به سرعت خودم رو به اون طرف خیابون پرت میکنم و بهت زده به موتوری که به سرعت از من دور میشه نگاه میکنم... واقعا در تعجبم... من با دقت به اطراف نگاه کرده بودم موتوری در کار نبود... پس از کجا اومد؟... محاله کسی قصد جونم رو کرده باشه... آخه من که کاری به کار کسی ندارم... سروش خودش رو به من میرسونه و با داد میگه: معلومه حواست کجاست؟

بی توجه به حرف سروش باز هم به موتوری فکر میکنم... کم کم دارم میترسم... شاید بهتر باشه به خونوادم بگم... درسته که باهام بد هستن ولی فکر نکنم راضی به مرگم باشن... ولی بدبختی اینجاست میترسم حرفام رو باور نکنند.....

سروش با داد میگه: با توام؟ چرا لالمونی گرفتی؟

اخمام تو هم میره میخوام چیزی بگم که حرف تو دهنم میمونه... یه سمند مشکی به سرعت از کنارمون رد میشه... باورم نمیشه این ماشینی که الان از کنار من و سروش رد شد همون ماشینی هست که امروز هم دو بار دیده بودمش... نگام به پلاکش میره... خودشه... دیگه مطمئنم یه خبراییه... ولی خودم هم نمیدونم چه خبری... تنها چیزی که میدونم اینه که همه چیز مربوط به دیروزه

سروش که میبینه جوابشو نمیدم... دستش رو روی شونم میذاره و منو محکم به طرف خودش میکشه و میگه: چه مرگته؟... این کارا رو میکنی که بقیه بهت ترحم کنند...

با حرف سروش به خودم میام... اخمام بیشتر تو هم میره و با لحنی بی نهایت سرد میگم: من به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم

با این حرف من پوزخندی میزنه میگه: شاید هم میخوای با این کارا نظر من رو دوباره به خودت جلب کنی

سرمو پایین میندازم... آهی میکشمو میگم: میدونی اشتباه تو چیه؟

دیگه برام مهم نیست چه جوری باهاش حرف بزنم... رسمی یا غیر رسمی... مهم اینه که بهش بفهمونم اگه امروز اینجا هستم بخاطر اون نیست به خاطر کاره

وقتی از جانبش صدایی نمیشنوم سرمو بالا میارمو و تو چشماش زل میزنمو میگم: اشتباه تو اینه که فکر میکنی میتونی هنوز جز انتخابهای من باشی... ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم چه اون روزی که ترکم کردی چه امروزی که باورم نکردی چه در آینده ای که ممکنه باورم کنی از انتخاب من برای همیشه حذف شدی... وقتی ترکم کردی برای من مردی

هر چند حرفام دروغ بود ولی وقتی حقیقت جوابگوی مشکلات من نیست شاید دروغ تونست گره ای از مشکلاتم رو باز کنه

پوزخندش بیشتر میشه و بعد از مدتی از خنده منفجر میشه

همونجور که میخنده به زحمت میگه: نه خوشم میاد... اعتماد به نفس خوبی داری... بعد اون همه گندی که زدی فکر میکنی هنوز هم حق انتخاب داری...

کم کم خنده اش قطع میشه و صداش بالاتر میره: آره؟ ... واقعا فکر میکنی هنوز حق انتخاب داری؟

هر لحظه عصبانی تر میشه... با خشم چنگی به موهاش میزنه... چند قدمی از من دور میشه و میگه: واقعا در تعجبم از این همه پررویی تو واقعا در تعجبم... مثله اینکه یادت رفته چه بلایی سر من و برادرم آوردی... توی لعنتی به هیچکس رحم نکردی... نه به من نه به خواهرت.. نه به خونوادت... به هیچکس...میفهمی؟.. به هیچ کدوممون رحم نکردی... با خودخواهی تمام زندگیه همه مون رو به گند کشیدی... برادر من دو سال اسیر غربت شد به خاطر توی زبون نفهم

-سروش تمومش کن... من قبلا همه چیز رو بهت گفتم... وقتی حرفامو دروغ میدونی چیکار میتونم کنم... پس تمومش کن و برو زندگیتو کن... چرا راحتم نمیذاری... چرا هم من هم خودت رو آزار میدی... آخه چرا همکارم رو قبول نکردی؟

با خشم به طرفم میاد... به بازوهام چنگ میزنه و میگه: تو باید تا عمر داری عذاب بکشی... همه ی مجازات های عالم واسه ی تو کمه...

بعد با پوزخندی ادامه میده: وقتی موقعیتش جوره چرا عذابت ندم... یادت رفته چه جوری من رو جلوی دیگران خرد کردی؟... مگه وقتی داشتی عذابم میدادی به من فکر کردی

آهی میکشم... تقلا میکنم تا بازوهامو از دستش خلاص کنم

با ناراحتی میگم: سروش تو رو خدا تمومش کن... من خودم اونقدر مشکل دارم که ظرفیت یه مشکل دیگه رو ندارم... من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداری ؟

فشار دستش رو روی بازوهام بیشتر میکنه... با عصبانیت تو چشمام زل میزنه و میگه: من باورت ندارم؟ یادته با همه عالم و آدم جنگیدم که بیگ*ن*ا*هیت رو ثابت کنم اما بعدش فهمیدم همش یه نمایش مسخره بود...

لحن صداش غمگین میشه و میگه: بعدش فهمیدم که انتخاب تو من نبودم بلکه سیاوش بود

با داد میگه: میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... نمیدونی چقدر سخته بعد از اون همه سال بفهمی که عشقت هیچ علاقه ای بهت نداشته و همه ی ابراز علاقه هاش یه نمایش مسخره بود و بدترش اینه که با وجود همه ی اون مدارک واقعی باز هم انکار کنه

بازوهامو ول میکنه... هلم میده که تعادلم رو از دست میدمو به ماشینی که کنار خیابون پارکه برخورد میکنم...

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و خودش با تمسخر میگه: حالا بعد از اون همه بی وفایی و نامردی میای بهم میگی من رو انتخاب نمیکنی... بذار یه چیز رو بهت بگمو خودمو خودت رو خلاص کنم من تو رو حتی به عنوان کلفت خونه ام هم قبول ندارم... چه برسه به عنوان همسرم... اگه امروز اینجایی فقط و فقط به خاطر اینه که میبینم بعد از مدتها میتونم انتقام زجر تمام این سالها رو ازت بگیرم

اشکی گوشه ی چشمم جمع میشه و میگم: سروش یه وقتایی هر روز سر راهت سبز میشدم تا بیگ*ن*ا*هیمو بهت اثبات کنم اما الان دیگه آب از سرم گذاشته... بماند که تو اون روزایی که محتاج ذره ای محبت بودم تو هم کنارم زدی و باورم نکردی الان دیگه واسه ی این حرفا دیره... فقط میگم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم بیخودی وقتتو صرف این کارای بیهوده نکن... اگه از شکستنم لذت میبری پس بهت میگم آره شکستم خیلی وقتا... لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تویی که امروز هم باورم نداری... امروزی که جلوی تو واستادم دستام خالیه خالیه... امروز هیچ چیز دیگه ای ندارم که بخوای از من بگیری... اگه میخواستی از من انتقام بگیری باید همون چهار سال پیش اقدام میکردی... هر چند که هنوز هم میگم من کاری نکردم که سزاوار این رفتارا باشم... ولی مگه مادری که من رو به این دنیا آورد باورم کرد که تو باورم کنی

بعد از تموم شدن حرفم کیفمو باز میکنمو از داخل کیفم پاکت معرفی نامه رو در میارمو به طرفش میگیرم

با اخم نگاهی به من میندازه و با اکراه پاکت رو از دستم میگیره

کمی سکوت میکنه و بعد با تمسخر میگه: طوری حرف میزنی که انگار بیگ*ن*ا*هکارترین آدم روی کره ی زمینی... اگه نمیشناختمت صد در صد گول رفتار مظلومانت رو میخورم

و با لحن غمگینی ادامه میده: هر چند، چند سالی فریبت رو خوردم

آهی میکشمو میگم: هنوز هم منو نمیشناسی... ایکاش هیچوقت هم نشناسی

پوزخندی میزنه

-اشکاتو پاک کن همسفر، گاهی باید بازی رو باخت، اما یادت باشه که باز، میشه زندگی رو دوباره ساخت

پشتم رو بهش میکنم تا به پیاده رو برم

با تلخی میگه: هنوز هم برای فریب دادن آدما از شعر استفاده میکنی

آهی میکشمو چیزی نمیگم... از جوی آب میپرم و به پیاده رو میرم...

****

&&سروش&&

به جای خالی ترنم نگاه میکنه... مثله همیشه باز هم با دیدن ترنم ضربان قلبش بالا میره... بعضی مواقع خودش هم تعجب میکنه که چرا با خ*ی*ا*ن*تی که ترنم بهش کرد باز هم دوستش داره... وقتی به این فکر میکنه که تمام اون پنج سال نقشه ای از جانب ترنم برای رسیدن به سیاوش بوده قلبش آتیش میگیره... باورش نمیشه پنج سال بازیچه ی ه*و*س یه دختر بچه شد... وقتی سیاوش اون اس ام اس ها اون نامه ها اون ایمیلها رو نشون داد به معنای واقعی شکست ولی باز هم باور نکرد اما با دیدن فیلم دیگه نتونست انکار کنه... وقتی ترنم رو نمیبینه دلتنگش میشه و وقتی اونو میبینه همه ی حرصاش رو سر اون خالی میکنه... تموم این سالها آخر هفته ها به

دیدن ترنم میرفت ولی خودش رو نشون نمیداد... خودش هم نمیدونه چی میخواد... بعضی وقتا دوست داره تا حد ممکن خردش کنه... بعضی وقتا هم دوست داره اون رو ببخشه... تمام این چهار سال به زبون میگفت ازش متنفرم ولی خودش هم میدونست هنوز دوستش داره... هنوز عاشقشه... نگاهش به پیاده رو میفته... به مسیری که ترنم رفته خیره میشه... خیلی ازش دور شده... دیگه ترنم رو نمیبینه... آهی میکشه و دستاشو توی جیب شلوارش میکنه... مخالف مسیر ترنم شروع به قدم زدن میکنه...

زیر لب زمزمه میکنه: یعنی توی اون پنج سالی که با من بود یه بار هم عذاب وجدان نگرفت

با خودش فکر میکنه اگه یه بار فقط یه بار به گ*ن*ا*هش اعتراف میکرد شاید میبخشیدمش ولی اون همه ی اون اس ام اسا و نامه ها رو انکار کرد... حتی اون ایمیل ها رو هم انکار کرد... ترنم حتی گ*ن*ا*ه خودش رو هم قبول نداشت... حتی اگه خودش هم میخواست ترنم رو ببخشه خونوادش قبول نمیکردن.. البته حق رو به اونا میداد ترنم باعث نابودیه سیاوش شد...

به نزدیک ماشینش میرسه اما حوصله ی رانندگی نداره... ترجیح میده یه خورده پیاده روی کنه... از کنار ماشینش رد میشه و به خودکشی ترنم فکر میکنه

سری تکون میده و با خودش زمزمه میکنه: حماقت کردی دختر... حماقت کردی... شاید اگه اون کار رو نمیکردی یه راهی واسه برگشت همگیمون بود

سیاوش بعد از مرگ ترانه نتونست ایران بمونه... واسه ی دو سالی از ایران رفت ولی اونجا هم دووم نیاوردو برگشت... سیاوش همیشه بهش میگه حداقل اینجا میتونم به سر خاکش برم ولی اونجا هیچ نشونی از عشقم نیست... هنوز که هنوزه آخر هفته ها سر خاک ترانه میره و باهاش درد و دل میکنه

-آخه مگه واست چی کم گذاشتم لعنتی... حتی اگه از اول هم من رو نمیخواستی بعد اون همه عشق و محبتی که نثارت کردم هیچ حسی به من پیدا نکردی... درسته جدی بودم ولی در برابر تو که عشقم رو نشون میدادم

با اینکه هیچ علاقه ای به ازدواج نداشت ولی دلش نیومد دل خونوادش رو بشکنه... با انتخاب ترنم باعث نابودی سیاوش و خونوادش شد هر چند اونا اون رو مقصر نمیدونند ولی خودش

همیشه شرمنده ی اوناست... برای دل خونوادش راضی به ازدواج با دختری شده که هیچ علاقه ای بهش نداره...

با خودش میگه شاید اینجوری بهتر باشه... به ترنم اون همه علاقه داشتم اون کار رو باهام کرد... بهتره این بار کسی رو انتخاب کنم که اون دوستم داشته باشه

با همه ی این حرفا خودش هم میدونه اصلا به سمتش جذب نمیشه... هنوز دلش در گرو عشق ترنمه

با حرص میگه: باید فراموشش کنم

هر چند خودش هم میدونه که نمیتونه... خودش هم میدونه که اگه قرار بود فراموش کنه توی این چهار سال این عشق رو ریشه کن میکرد ولی هر کار کرد نشد... مخصوصا با این رفتارای اخیرش بیشتر به این موضوع پی میبره

آهی میکشه و بی هدف به جلو پیش میره

****

خودم رو جلوی خونه میبینم... باورم نمیشه کل مسیر رو پیاده اومدم... ماندانا بهم میگه بعد از چهار سال دیگه باید عادت کرده باشی... پس چرا باز خودت رو با فکر کردن به گذشته ها آزار میدی... خودم هم نمیدونم چرا؟؟... بعضی چیزها دست خود آدم نیست... هر چند وقتی این جواب رو به ماندانا میدم میگه هیچ هم اینطور نیست تو خودت نمیخوای وگرنه همه چیز به اراده ی خود آدماست... شاید هم حق با اون باشه... کلید رو از کیفم در میارمو در رو باز میکنم... به داخل حیاط قدم میذارم... آروم آروم به سمت ساختمون حرکت میکنم... سعی میکنم بعد از همه ی اون حرفایی که به سروش زدم آروم باشم... خداییش خیلی سخت بود بعد از مدتها جلوی عشقت واستی و بگی تو دیگه انتخاب من نیستی ولی چاره ای نداشتم... هر چند خیلی چیزای دیگه گفتم اما سخت ترینش برام دروغی بود که باید گفته میشد... امروز پس از مدتها دوباره تونستم حرفمو بزنم... هر چند باز باورم نکرد ولی حداقلش از بازی مسخره ای که شروع کرده بود دست کشید... یعنی امیدوارم دست کشیده باشه... هنوز مطمئن نیستم این بازی رو تموم کرده ولی امروز رو کوتاه اومد... به در ورودی میرسم... با بی حوصلگی در رو باز میکنمو وارد خونه

میشم... خونه سوت و کوره... لبخندی رو لبم میشینه... واسه ی اولین بار از نبودنشون خوشحالم... میترسیدم منتظرم بمونند تا من رو به زور به مهمونی ببرند... مثله اینکه عمو برای اولین بار حریف بابا نشد... لبخندی رو لبام میشینه و با خوشحالی به سمت اتاقم میرم... همین که چشمم به در اتاق میخوره لبخند رو لبام خشک میشه...« ساعت ۹ آماده باش... طاهر میاد دنبالت... یه لباس روی تختت هست برای امشب همون رو بپوش»... آه از نهادم بلند میشه... دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار

زیر لب زمزمه میکنم: حالا چیکار کنم؟

با ناراحتی به سمت در اتاقم میرم... با اخم کاغذی رو که با دست خط طاها نوشته شده و به در چسبیده در میارم... دوباره نگاهی به کاغذ میندازم... بعد از چند ثانیه با غصه نگامو ازش میگیرم... در اتاق رو باز میکنمو به داخل اتاق میرم... یه جعبه روی تختم خودنمایی میکنه... در رو میندمو به سمت میزم میرم... کاغذ و کیف رو روی میز میذارمو میخوام به سمت تختم برم که گوشیم زنگ میخوره... زیپ کناری کیفمو باز میکنمو گوشیم رو از داخلش بیرون میارم... با دیدن شماره ی ماندانا تعجب میکنم... آخه تازه همین چند روز پیش بهم زنگ زده بود پس چی شد دوباره الان زنگ زده... ماندانا اکثرا ماهی یه بار برام زنگ میزنه... زنگ زدن دوباره اش اون هم بعد از دو سه روز واقعا عجیبه... نگران میشم که نکنه اتفاقی براش افتاده... با نگرانی جواب میدمو میگم: بله؟

ماندانا با لحن شادی میگه: سلام ترنم جونم

با شنیدن صدای شادش خیالم راحت میشه

با لبخند میگم: سلام مانی... چی شده خساست رو کنار گذاشتی و تو این ماه دو بار زنگ زدی؟

با جیغ میگه: من خسیسم یا تو؟ حالا خوبه من ماهی یه بار زنگ میزنم تو که هر دو سال یه بار یه تک هم نمیزنی

خندم میگیره... بدبخت راست میگه... صدای ریز ریز خندمو میشنوه و با مسخرگی میگه: راحت باش عزیزم... چرا اونجور یواشکی میخندی... راحت بخند...

با این حرفش دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنمو با صدای بلند میخندم

ماندانا با حرص میگه:خوبه خودت هم میدونی دارم حقیقتو میگم بعد تازه اعتراض هم میکنی

بعد با غرغر ادامه میده: مردم عجب رویی دارن والله... به پررو گفتی زکی

با خنده میگم: همه که مثله تو شوهر پولدار ندارن

با ناراحتی ساختگی میگه: پولدار چیه خواهر... باورت میشه شبا نون خشک رو با آب دهنمون خیس میکنیم و میخوریم

من که تازه خندیدنم تموم شده بود با شنیدن این حرف پقی میزنم زیر خنده و با داد میگم: مانـــــــی

ماندانا: مرگ... این چه وضع صدا کردنه... همین کارا رو کردی دیگه از دستت فراری شدم اومدم اینور آب

-دروغگو... خودت از خدات بود بری

ماندانا با مسخرگی میگه: چی میگی واسه خودت... من اگه از خدام بود تنها دلیلش عذابهای روحی و روانی ای بود که تو بهم میدادی... امیر وقتی بدن کبود شده ی من رو دید دلش برام سوختو گفت دیگه ترنم چاره ای برام نذاشته بهتره تا تو رو به کشتن نداده بریم

-برو بابا... من اصلا انگشتم به تو میخورد؟

ماندانا با جدیت میگه: پس اون عمه ی من بود هر دو دقیقه به دو دقیقه سقلمه ای نثار من میکرد و میگفت مانی نفس نکش دی اکسید کربن تولید میکنی... مانی نخند مگس میره تو حلقت.. مانی حرف نزن پشه ها از خواب بیدار میشن

همونجور که لبخند به لب دارم میگم: خیلی مسخره ای

با لحن با مزه ای میگه: مسخره بودن شرف داره به ضارب بودن...اصلا خبر داری هنوز پهلوی من کبوده... هر وقت این کبودیا از بین میره میام ایران دوباره از تو کتک میخورم و برمیگردم... امیر گفته اینبار که ترنم کتکت زد میریم ازش شکایت میکنیم حداقل یه دیه ای چیزی ازش بگیریم تا پول نون خشکمون جور بشه

دوباره خندم میگیره همونجور ادامه میده: آخه میدونی نون خشکمون هم به ته کشیده... از این به بعد هر وقت گشنمون شد باید بریم یه خورده هوا بخوریم

از بس خندیدم اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شده

با خنده میگم: بسه دیگه ماندانا... دلم درد گرفت

ماندانا با خونسردی میگه: برو یه قرص دل درد بخور خوب میشه

بعد دوباره به حرفاش ادامه میده: دیگه هم نپر وسط حرفم... مثلا بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن اصلا بلد نیستی با بزرگتر خودت حرف بزنی

با لبخند میگم: کوفت... خوبه فقط دو ماه بزرگتری

با حرص میگه: دو ماه کمه... من ٦٠ روز از تو زودتر به دنیا اومدم

مسخره بازیهاش رو خیلی دوست دارم

با خونسردی میگم: درسته ٦٠ روز زودتر به دنیا اومدی ولی از لحاظ عقلی انگار هنوز به دنیا نیومدی

با داد میگه: ترنـــــــــــــــم

با لحن حرص درآری میگم: چیه ؟حقیقت تلخه؟

ماندانا: اگه اونجا بودم زندت نمیذاشتم... اینبار که اومدم بهت اجازه نمیدم با نی نی گلم بازی کنی... میترسم مثله خودت بی ادب بار بیاد...

بعد با غرغر میگه: دختره ی بی ادبه بی خاصیته بی تربیت

ریز ریز میخندم

ماندانا: آره بخند... حالا بخند وقتی اومدم چنان حسابی ازت برسم

یهو لحنش جدی میشه و میگه: راستی ترنم؟

از این تغییر لحن ناگهانیش میگم: چیه؟

با غصه میگه: خیلی نگرانم

ته دلم خالی میشه و با ترس میگم: مگه چی شده؟

آه از ته دلی میکشه و میگه: فعلا که هیچی ولی نگرانم در آینده این هوا رو سهمیه بندی کنندو ازمون پول بگیرن... بعد اگه من و امیر و این نی نی مون گشنه موندیم چیکار کنیم؟

با داد میگم: مانی به خدا خیلی خیلی خیلی.....

اصلا نمیدونم چی بگم... تو ادامه ی جملم میمونم

که ماندانا خودش ادامه میده و میگه: خودم میدونم... لازم نکرده مغز فسیل شدتو به کار بندازی... بنده خیلی خیلی گلم

با داد میگم: خلی

ماندانا: برو بابا اونقدر از مغزت استفاده نکردی دیگه گل و خل رو هم نمیتونی از همدیگه تشخیص بدی؟

با حرص میگم: مانی اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم باید برای مهمونی آماده شم؟

ماندانا: چـــــــــــــــی؟

-چته دیوونه

ماندانا با خوشحالی میگه: بالاخره از خونه نشینی دست برداشتی... ایول دارم بهت امیدوار میشم

لبخند غمگینی رو لبم میشینه و میگم: دلت خوشه ها... اگه میدونستی دارم کجا میرم دست و پامو میبستی و میگفتی حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری؟

ماندانا با نگرانی میگه: ترنم مگه قر.....

یهو صدای امیر میاد

امیر: مانی داری با کی حرف میزنی؟

ماندانا: ترنم یه لحظه گوشی

ترنم: راحت باش

ماندانا: با ترنم

امیر: سلام من رو به خواهری خودم برسون

لحن امیر با شنیدن اسم من اونقدر مهربون میشه که لبخندی رو لبم میشینه

از وقتی مانی داستان زندگیمو براش تعریف کرده با من اینجوری حرف میزنه... البته قبلنا هم باهام مهربون بود اما الان این مهربونی بیشتر شده... بعضی وقتا حس میکنم از روی دلسوزی یا ترحمه... ولی اونقدر بی ریا حرف میزنه آدم دلش نمیاد ناراحتش کنه و بگه نیازی نیست واسم دل بسوزونی... با صدای ماندانا به خودم میام

ماندانا: ترنم خودت که شنیدی برادر دوقلوت اومده جلوم نشسته و سلام میرسونه

-دختره ی خل و چل اینقدر شوهرت رو اذیت نکن... طلاقت میده ها

ماندانا با صدای بلند میخنده و میگه: کارش پیش من گیره... اگه طلاقم بده اونقدر اون جغلمو به جونش میندازم که خودش به غلط کردن بیفته

صدای خنده ی امیر رو میشنوم... خودمم خندم میگیره

وقتی خنده هامون تموم میشه ماندانا جدی میشه و میگی: مسخره بازی بسه... بگو موضوع مهمونی چیه؟

دیگه صدایی از امیر نمیشنوم... با خودم میگم شاید رفته... اگه امیر اونجا باشه یه خورده معذب میشم اما روم نمیشه از ماندانا چیزی بپرسم

-خوبه خودت هم میدونی کارات مسخره بازیه

ماندانا: ترنـــــم

آهی میکشمو میگم: داد نزن میگم... نامزدی مهساست

لحنش یه خورده عصبی میشه میگه: همون دختره ی لوس و ننر رو میگی؟

-مانی

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم... اون یه دختر عقده ایه که برای پوشوندن ضعف های خودش از مشکلات تو سواستفاده میکنه... واقعا براش متاسفم

با ماندانا موافقم اما چی میتونم بگم... ماندانا وقتی میبینه حرفی نمیزنم میگه تو رو سننه؟ نامزدی مهساست که باشه

-دیوونه منظورم اینه جایی که میخوام برم همون مهمونی نامزدی مهساست

با داد میگه: چـــــــی؟

-مانی آروم باش

صدای امیر رو میشنوم که با نگرانی میگه: مانی چی شده؟

پس امیر هنوز هم اونجاست

ماندانا: بعدا برات میگم فعلا بذار این دختره ی احمق رو آدم کنم

بعد خطاب به من میگه: این همه مهمونی رو ول کردی و چسبیدی به نامزدیه اون دختره ی خل و چل

-مانی من.....

میپره وسط حرفمو میگه: مانی بمیره از دست تو خلاص شه... دختر آخه میخوای بری اونجا چه غلطی کنی... که با دوستاش تو رو به باد تمسخر بگیرن و جالبش اینه که خونوادت هم بهت اجازه ندن از خودت دفاع کنی

-مانی میذاری حرف بزنم یا نه؟

با خشم میگه: چی داری بگی؟... بنال... بهتره بتونی قانعم کنی وگرنه دست بردار نیستم

-من از خدامه پامو توی اون مهمونی مزخرف نذارم

ماندانا با لحنی گرفته میگه: لابد باز هم اجبار

با پوزخند میگم: خودت که میدونی اگه نرم اونوقت سیاه و کبودم میکنند بعد با خودشون میبرن

ماندانا: ایکاش الان پیشت بودم

با مهربونی میگم: کاری از دستت ساخته نبود

ماندانا: زنگ زده بودم که بگم... برنامه مون جلو افتاده... امیر همه کاراش رو کرده و ما برای آخر هفته بلیط داریم... که با این حرفت حالم گرفته شد

با خوشحالی میگم: ماندانا راست میگی؟

با ناراحتی میگه: کاسه تو بیار ماست بگیر

ازش خوشم میاد وقتی ناراحته هم دست از خنده و شوخی برنمیداره... لبخندی میزنمو میخوام چیزی بگم که خودش میگه: مگه باهات دروغ دارم

-خیلی خوشحالم... فقط ساعت چند فرودگاه باشم

ماندانا: لازم نیست تو فرودگاه بیای... بهتره یکسره بیای خونه ی من و امیر... مامان و مادر شوهرم خونه رو آماده کردن... آدرس هم همون جاییه که هر سال میای

-این حرفا چیه... فرودگاه میام

ماندانا: من از خدامه زودتر ببینمت اما درست نیست تنها این همه راه بیای بهتره ساعت ٤ خونمون باشی

لبخندی میزنمو میگم: باشه گلم

ماندانا: ترنم هیچ جور نمیشه امشب رو بیخیال بشی؟

با ناراحتی میگم: من که از خدامه... اما خودت بگو چه طوری؟

ماندانا: میدونی بدبختی کجاست من حس میکنم دل خونوادت از سنگ شده... ترانه مرده درست... اما تو هنوز زنده ای... مگه تو دخترشون نیستی... حتی اگه تو هم مقصر باشی نباید که تا آخر عمر این طور باهات برخورد کنند... هر روز خردت میکنند... احترام پدر و مادر واجبه که باشه اما دلیل نمیشه که هر بلایی دلشون خواست سرت بیارن و تو هم در آخر بگی چون احترامشون واجبه پپس باید سکوت کنم

-خودت هم میدونی دلیل سکوت من این حرفا نیست... من اگه چیزی نمیگم چون دیگه بریدم... دیگه خسته شدم... چون هر چی گفتم نتیجه ای نداد... وقتی حرفامو میشنوند و خودشون رو به نشنیدن میزنند چیکار میتونم کنم... در مورد رفتار پدر و مادرم هم خیلی فکر کردم ولی هیچوقت به نتیجه ای نرسیدم... اگه شباهت زیاد به پدرم نبود با خودم میگفتم لابد بچه شون نیستم... این همه بی مهری واسه ی خودم هم جای تعجب داره

ماندانا حرفی نمیزنه

نگاهی به ساعت اتاقم میندازم مثله خودم خاک گرفته ست... ولی حداقل هنوز درست کار میکنه... ساعت هشته... وقتی میبینم ماندانا حرفی نمیزنه میگم

-مانی من باید برم آماده شم

با ناراحتی میگه: من اگه به جای تو بودم خودمو شبیه دراکولا درست میکردمو به مهمونی میرفتم به یه شب کتک خوردن می ارزید

حتی ابراز ناراحتیهاش هم به آدمیزاد نرفته

زیر لب میگم: همین کارا رو میکنی که به سالم بودنت شک میکنم

بعد صدامو بلندتر میکنمو میگم: آخه دخترجون اگه من اینکارو کنم که طاهر اول پوست سرمو میکنه... بعد یه لباس درست و حسابی تنم میکنه... بعد هم به زور من رو میبره

ماندانا: طاهر دنبالت میاد؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم...

حس میکنم ماندانا میخواد یه چیزی بگه ولی نمیتونه

-مانی راحت باش

ماندانا: ترنم نمیخوام ناراحتت کنم اما فکر کنم یه چیز رو فراموش کردی

با تعجب میگم: چی؟

ماندانا: سروش و خونوادش

سعی میکنم با شنیدن اسم سروش خونسرد باشم... ولی حتی از شنیدن اسمش هم ضربان قلبم بالا میره

به سختی میگم: چه ربطی داره؟

ماندانا: سروش و خونوادش از فامیلهای دورتون هستن... درسته تو مهمونیهای ساده زیاد شرکت نمیکنند اما تا اونجایی که من یادمه تو چنین مراسمایی شرکت میکردن

آه از نهادم بلند میشه... اصلا یادم نبود... حق با ماندناست... مطمئنم امشب همگیشون هستن...مامان سارا مادر سروش... بابا فرزاد پدر سروش... سیاوش برادر سروش... سها خواهر سروش... و بدتر از همه سروش و نامزدش

ته دلم خالی میشه

اشک تو چشمام جمع میشه... اصلا تحمل این یکی رو ندارم... ایکاش میشد امشب خونه بمونم

ماندانا که حرفی از من نمیشنوه با نگرانی میگه: ترنم حالت خوبه؟

با صدایی که به زور شنیده میسه میگم: خوبم مانی... خوبم

ماندانا با دلسوزی میگه: ترنم مثله همیشه باش بی تفاوته بی تفاوت

تو صداش دلسوزی و ترحم موج میزنه

دوست ندارم اینجوری باهام حرف بزنه

حرفو عوض میکنمو میگم: مانی آخر هفته منتظرت هستم... بهتره دیگه برم آماده بشم... ساعت نه طاهر میاد دنبالم

ماندانا: ترنم میدونم سخته

لحنمو مهربون تر میکنم و میگم: میدونم که میدونی... ممنونم که تمام این سالها باورم داشتی... ممنون که دوستم موندی... مرسی که هیچوقت تنهام نذاشتی

ماندانا: چیکار کنم خدا زد پس کلم و گرنه من و چه دوستی با دیوونه ای مثله تو

ماندانا سعی میکنه با شوخی و خنده حرف بزنه تا این لحظه های آخر خوشحالم کنه اما نمیدونه من دل مرده تر از این حرفا هستم

-چی بگم بهت... فقط میتونم بگم جواب ابلهان خاموشیست

ماندانا: یعنی الان نشستی توی تاریکی... حالا درسته ابلهی ولی این همه خاموشی هم خوب نیستا... همینجوری که کور.....

-مانـــــــی

خندم میگیره... مثله که قصد قطع کردن نداره

بی توجه به داد من میگه: راستی ترنم؟

-هان؟ زودتر بگو باید آماده شم

ماندانا: هان چیه بی تربیت... باید بگی بله؟

-مـــــانـــــی

ماندانا: یه جور عجله به خرج میدی که انگار داری به مهمونی دوست صمیمیت میری

-حوصله ی داد و بیداد ندارم و گرنه دلم راضی به رفتن نیست

ماندانا: واقعا نمیدونم چی بگم؟

-لازم نیست چیزی بگی... اون حرفتو بزن... بعد هم قطع کن تا برم لباس بپوشم

ماندانا: وای باز داشت یادم میرفتا.... مهران داره باهامون برمیگرده

لبخندی رو لبم میشینه و خوشحالی میگم:این که خیلی خوبه

ماندانا: آره... امیر راضیش کرده... قرار شده تو ایران با همدیگه یه شرکت تاسیس کنند

مهران برادر ماندانااست... هر چند شناخت زیادی ازش ندارم.... من و ماندانا توی دانشگاه با هم دوست شدیم و من فقط یکی دو بار مهران رو که برای سر زدن به خونوادش به ایران اومده بود دیدم... توی همون چند تا برخورد فهمیدم که پسر خیلی خوبیه... اینطور که شنیدم به بهونه ی تحصیل به کاندانا رفت و بعدش همونجا موندگار شد... حتی کارای امیر و ماندانا رو هم خودش جور کرد

با مهربونی میگم: خیلی خوشحال شدم عزیزم

ماندانا: مرسی گلم برو به کارات برس فقط پنج شنبه یادت نره

-باشه گلم... حتما

از ماندانا خداحافظی میکنم...تماس رو قطع میکنمو گوشی رو داخل کیفم میذارم

چشمام رو میبندمو نفس عمیقی میکشم

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم تو میتونی... مطمئنم که مثله همیشه میتونی

چشمامو باز میکنمو به سمت تخت میرم... جعبه رو باز میکنم... لباس یشمی رنگی رو داخل جعبه میبینم... بدون توجه به مدلش، لباس بیرونم رو ازتنم خارج میکنم... اون لباس رو میپوشم... موهام رو پشت سرم ساده میبندم... شال همرنگ لباس رو روی سرم میندازم... به سمت کمد میرمو یکی از مانتوهای بلندم رو انتخاب میکنم...مانتو رو روی لباسم میپوشم... آرایش مختصری میکنمو کیفمو از روی میز برمیدارم... وقتی حس میکنم آماده ام از اتاق خارج میشم... میخوام برم

توی حیاط منتظر طاهر بشم که در سالن باز میشه و طاهر وارد میشه... با تعجب نگاش میکنم... هنوز که ۹ نشده... نگاهی به ساعت توی سالن میکنم هنوز یه ربع به نه هست

طاهر که سرش پایینه متوجه ی من نمیشه... همینجور متفکر به سمت اتاقش قدم برمیداره...

با صدای سلام من به خودش میاد

همین که منو میبینه کم کم اخماش تو هم میره و میگه: کجا تشریف میبردی؟

با ملایمت میگم: داشتم میومدم حیاط تا اومدی سریع بریم

انگار از جواب من قانع شده چون سری تکون میده و میگه: تو سالن بمون میخوام لباسم رو عوض کنم

زیر لب باشه ای میگمو به سمت مبل میرم... طاهر هم به سمت اتاقش میره... روی یکی از مبلا میشینمو منتظر طاهر میشم... اگه قرار باشه بین خونوادم یکی رو انتخاب کنم طاهر بهترین گزینه برای منه... طاهر عاشق مامان و باباست... تحمل اشک مامان و عصبانیت بابا رو نداره... فقط زمانهایی که مامان و بابا ناراحت میشن باهام بدرفتاری میکنه... حتی یادمه اون روزای اول پا به پای سروش برای اثبات بی گ*ن*ا*هی من پیش میرفت... اما با پیدا شدن اون عکسا توی کیفم همه چیز خراب شد... هنوز هم نمیدونم اون عکسا از کجا سر از کیفم درآورد... طاهر در روزهای عادی نسبت به من بی تفاوت و سرد عمل میکنه و همین باعث میشه که بعضی مواقع فکر کنم هنوز از من متنفر نیست حتی مثله بقیه در مورد من بد نمیگه... فقط وقتایی که ناراحتیه مامان و بابا رو میبینه عصبی میشه ولی تو صدای بقیه نفرت موج میزنه و همین باعث میشه یه خورده ازشون بترسم هر چند طاهر هم هیچوقت کمکم نمیکنه ولی همین که کاری به کارم نداره خودش خیلیه... با صدای طاهر به خودم میام... نگاهی بهش میندازم تیپ اسپرت ساده ای زده و کنار در سالن واستاده

طاهر: بلند شو... باید زودتر حرکت کنیم ممکنه دیر برسیم

با تموم شدن حرفش سریع از در سالن خارج میشه... من هم بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند میشم و به سمت در سالن حرکت میکنم

طاهر زودتر از من به ماشین میرسه و سوار میشه... ماشین رو روشن میکنه و منتظر من میشه... من هم با رسیدن به ماشین در رو باز میکنم و سوار میشم... هنوز در رو کامل نبستم که ماشینو به حرکت درمیاره... هیچکدوم حرفی نمیزنیم... از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم... این وقت شب اکثر آدما سواره هستن... پیاده روها تقریبا خلوتن... نگامو از خیابونا و پیاده روها میگیرمو به طاهر نگاه میکنم... انگار متوجه سنگینی نگاه من شده... اخمی میکنه و با جدیت میگه: چیه؟

-هیچی

با همون اخمش میگه: اینجوری نگام نکن... خوشم نمیاد

آهی میکشمو نگامو ازش میگیرم به جلو چشم میدوزمو هیچی نمیگم

صداشو میشنوم که میگه: دوست ندارم امشب مامان و بابا رو ناراحت کنی... پس هر کی هر چی گفت جواب نمیدی

چیزی نمیگم فقط به رو به رو نگاه میکنم

یادمه در گذشته هر وقت به مشکلی برمیخوردم به طاهر مراجعه میکردم... قبل از برادر برام یه دوست خوب بود... امشب دلم هوای اون طاهر مهربون رو کرده...

با تحکم میگه: جوابی نشنیدم

-چشم داداش

طاهر: خوبه... با این حال دوست دارم این ر یاد آوری کنم تا یادت نره هر چی که این روزا اتفاق میفته تاوان اشتباهاتیه که در گذشته انجام دادی

بعد ا یه حالتی نگام میکنه و ادامه میده: دوست نداشتم امشب به این مراسم بیای... ولی حالا که مجبوری بیای خودت رو برای خیلی چیزا آماده کن...

با تعجب نگاش میکنم... وقتی نگاه متعجب من رو میبینه میگه: منظورم سروش و نامزدش هستن... با وجود اونا فکر نکنم امشب مهمونا زیاد از حضورت خوشحال بشن...

سعی میکنم خونسرد باشم... با بی تفاوتی میگم: هیچی برام مهم نیست

نگام میکنه و یه لبخند محو رو لباش میشینه و میگه: امیدوارم

بعد از گفتن این حرف سریع لبخند از لباش پاک میشه و دوباره اخم رو مهمون صورتش میکنه... درسته امشب برام شب سختیه ولی دلیل نمیشه برای همه جار بزنم... با همون چهره ی بی تفاوت آروم توی ماشین میشینم تا به مقصد برسیم... با دیدن خونه باغ دهنم باز میمونه... خونه باغ خونه ی بابابزرگ مادریمه که اکثر مراسمهای رسمی همونجا برگزار میشه... پدر بزرگ ورود من رو به خونه باغ ممنوع کرده

بهت زده میگم: من که اجازه ندار.....

طاهر با بی حوصلگی میگه: پیاده شو... عمو با بابابزرگ حرف زده

دیگه چیزی نمیگمو پیاده میشم... ماشینهای زیادی اطراف خونه پارک هستن... بعد از پیاده شدن من طاهر هم پیاده میشه... یه خورده جلوتر ازش وایمیستم و منتظرش میمونم... دوست ندارم تنها وارد باغ بشم... با اینکه طاهر کاری برام نمیکنه اما همینکه کنارمه برام یه قوت قلبیه... هر چند که وقتی به سالن اصلی برسیم طاهر هم به سمت دوستاش میره و من رو تنها میذاره

طاهر به سمتم میادو با اخم میگه: راه بیفت

و با گفتن این حرف خودش جلوتر از من حرکت میکنه... پشت سرش حرکت میکنم... ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشه... اما چهره ام خونسرده خونسرده... بالاخره بعد از چهار سال خوب کارم رو یاد گرفتم... در خونه باغ بازه... به نزدیکای در رسیدیم که طاهر به عقب برمیگرده و با جدیت میگه: در مورد امشب دیگه سفارش نکنم... اگه ببینم مامان و بابا رو ناراحت کردی من میدونم و تو

سری تکون میدمو میخوام از کنارش بگذرم که بازومو میگیره و میگه: نشنیدم

خدایا دوست دارم سرم رو بکوبم به دیوار... با خونسردی تصنعی میگم: حواسم هست

بازومو با خشم ول میکنه و میگه: بهتره باشه چون اگه نباشه مجبور میشم خودم سر جاش بیارم

و با گفتن این حرف قدمهاشو تندتر میکنه... وارد خونه باغ میشیم... تک و توک مهمونا تو حیاط و باغ دیده میشن... بعضیاشون برای طاهر سری تکون میدن... آدمایی که من رو میشناسن با

پوزخند و تمسخر و در نهایتش تاسف نگام میکنند... نه لبخندی به لب دارم... نه اخمی به چهره... عادیه عادیم... دستامو تو جیب مانتوم کردم و پشت سر طاهر حرکت میکنم... وارد سالن میشیم... پدربزرگ مثله همیشه رو مبل سلطنتی خودش نشسته و بقیه هم دورش پخش و پلا هستن... طاهر به سمت پدربزرگ میره تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه... آخرین باری که به سمتش رفتم منو بدجور پس زد... بین همه سرم داد زدو گفت من دیگه نوه ای به نام ترنم ندارم... ترجیح میدم برم یه گوشه بشینمو کاری به کار کسی نداشته باشم... چشمم به یه مبل یه نفره میفته... با گام های بلند به سمتش میرمو خودم رو روش پرت میکنم... خدا رو شکر کسی این گوشه ی سالن نیست...یه خورده تاریکه... بیشتر شبیه پاتوق عاشقاست که بیان این گوشه کنارا باهم حرف بزنندو کسی مزاحمشون نشه... نگاهی به اطراف میندازم... افراد زیادی این طرف نیستن... تقریبا میشه گفت این طرف سالن خلوته... چشم میچرخونم تا ببینم کیا اومدن.... اکثر فامیلامون هستن ولی خونواده ی سروش هنوز نیومدن

زیر لب میگم: و صد البته خودش و نامزدش

از یه طرف دوست ندارم بیان... از یه طرف هم دلم میخواد بیان تا ببینم نامزدش کیه؟

حضور کسی رو کنار خودم احساس میکنم... سرمو بلند میکنم... پسر غریبه ای رو کنار خودم میبینم که به طرف مبل رو به رویی میره و میگه: منتظر کسی هستین

اخمام تو هم میره... خوشم نمیاد به هیچ غریبه ای جواب پس بدم... نگامو ازش میگیرمو با اخم میگم: مگه اومدم کافی شاپ که منتظر کسی باشم

لبخندی میزنه و میگه: پس چرا اینجا تنها نشستین؟

با اخم ادامه میدم: دلیلی نمیبینم که بهتون توضیح بدم

بعد از تموم شدن حرفم چشمام رو در سالن قفل میشه... خونواده ی سروش وارد میشن... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میره

پسر با خونسردی میگه: من ه.....

پسر با خونسردی میگه: من ه.....

هیچی از حرفای پسره رو نمیفهمم... اصلا نمیشنوم چی داره میگه... همه ی حواسم به در سالنه... بالاخره وارد شد... مثله همیشه محکم و با اقتدار... شونه به شونه ی دختری... نا آشنا... اخمام تو هم میره... اما نه احساس میکنم میشناسمش... بدون اینکه متوجه ی حضور من بشن به سمت پدربزرگ میرن... دختر دستشو دور بازوی سروش حلقه کرده و م*س*تانه میخنده... با صدای یکی از خدمه به خودم میام

خدمتکار: خانم

گنگ نگاش میکنم که میگه: آب پرتقال

تازه متوجه ی آب پرتقالی که تو دستشه میشم

لبخندی میزنم میگم: ممنون میل ندارم

سری تکون میده و از من دور میشه... نگاهی به مبل رو به روییم میندازم خبری از پسره نیست

برام مهم هم نیست ولی اون چیزی که فکرمو به خودش مشغول کرده چهره ی نامزد سروشه... عجیب برام آشناست... فقط نمیدونم کجا دیدمش

مهسا که از اول ورودم از نامزدش جدا نمیشد بالاخره از پسره دل میکنه... با قدمهای آهسته به طرفم میادو با پوزخند میگه: سلام

با بی تفاوتی نگاهی بهش میندازمو میگم: سلام... مبارکت باشه

حتی به خودم زحمت نمیدم از جام بلند شم

لبخندی موزیانه میزنه و میگه: ممنون... راستی نظرت در مورد نامزد من چیه؟

با خونسردی میگم: نامزد توهه، دلیلی نداره که من نظر بدم

مهسا رو مبل کناری من میشینه و میگه: بالاخره دختر خالمی باید یه نظری بدی

- نظر خاصی ندارم

مهسا با حرص میگه: حسودیت میشه؟

با پوزخند میگم: به چی؟... به رفتارای بچه گونه ی تو... من اصلا نامزد جنابعالی رو نمیشناسم که بخوام نظری در موردش بدم این کجاش نشون دهنده ی حسادته

با اخم میگه: یه کاری نکن مثل دفعه ی پیش یه سیلی دیگه از بابات نوش جان کنی

پوزخندم پررنگ تر میشه و میگم: با این کارت فقط خودت رو کوچیکتر میکنی... خونواده ی شوهرت میگن عجب دختری بوده که باعث شده مهمونشون سیلی بخوره

مهسا: هنوز هم مغروری... ولی خوشم میاد خوب از خاله و شوهر خاله حساب میبری

نگاه تمسخرآمیزی بهش میندازمو میگم: اگه در برابر پدر و مادرم کوتاه میام فقط و فقط به این خاطره که دوستشون دارم واسه ی تو هنوز خیلی زوده این حرفا رو بفهمی

چشمام به نامزد مهسا میفته... داره به طرف ما میاد... قیافه ی معمولی داره... ولی اینجور که معلومه از خونواده ی پولداری هست... آدم بدی به نظر نمیرسه...

مهسا میخواد چیزی بگه که با دیدن نامزدش منصرف میشه

پسره وقتی به ما میرسه خطاب به من میگه: سلام خانم

به احترامش از جام بلند میشمو میگم: سلام... بهتون تبریک میگم

لبخندی میزنه و میگه: ممنونم

بعد برمیگرده سمت مهسا میگه: خانم گل معرفی نمیکنی؟

مهسا دستشو دور بازوی پسره میندازه و میگه: دختر خالم... ترنم

پسر: من هم بهروز هستم خودتون که میدونید نامزد مهسا

لبخندی میزنمو سری تکون میدم

پسر خطاب به من میگه: ما یه سر به مهمونای دیگه هم بزنیم باز خدمتتون میرسیم

مهسا: یه لحظه بهروز جان... قبل از رفتن بهتره در مورد ازدواج چهارنفرمون نظر ترنم رو هم بپرسیم؟

بهروز لبخندی میزنه و میگه: حق با توهه گلم

با تعجب نگاشون میکنم که مهسا ادامه میده: بالاخره تو دخترخالمی باید تو هم نظر بدی... من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم عروسیمون رو دو ماه دیگه با هم بگیریم نظرت چیه ترنم؟ البته نظر بابابزرگ بود...

آب دهنم رو قورت میدمو به زحمت لبخندی میزنمو به سختی میگم: عالیه... چی از این بهتر

مهسا با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکنه... از این همه بی تفاوتی من در تعجبه... نمیدونه که به زور سرپا موندم

خدا رو شکر بهروز میگه: عزیزم بهتره یه سر هم به بقیه بزنیم باز دوباره به دخترخالت سر میزنیم... میدونم دخترخالت رو خیلی دوستش داری اما بهتره از بقیه هم غافل نشیم

از این حرف بهروز پوزخندی رو لبام میشینه

با تمسخر میگم: مهساجان راحت باش... من میدونم خیلی بهم لطف داری اما بهتره یه خورده به مهمونای دیگه هم برسی

مهسا با خشم نگام میکنه

بهروز با مهربونی میگه: شما هم بهتره تنها نباشین و پیش جوون ترها بیاین

-ممنون... شما برید من هم بعدا میام

بهروز سری تکون میده و دیگه اصرار نمیکنه...

بهروز خطاب به مهسا میگه: بریم خانمی

مهسا چیزی نمیگه... هنوز آثار تعجب رو تو چهرش میبینم... شونه به شونه ی نامزدش از من دور میشه.. با رفتن مهسا نفس آسوده ای میکشمو خودم رو روی مبل پرت میکنم

زیرلب زمزمه میکنم: فقط دو ماه دیگه

یاد حرف مهسا میفتم...« من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم عروسیمون رو دو ماه دیگه بگیریم»... آلا... اسمش هم برام آشناست... خدایا کجا دیدمش... مطمئنم از بچه های فامیل نیست... آلا.. آلا.. اسم تکی هم داره... مطمئنم میشناسمش... هم اسمش برام آشناست... هم چهرش... هر چقدر به مغزم فشار میارم چیزی یادم نمیاد... نگامو تو سالن میچرخونم... بالاخره پیداشون میکنم... رو یه مبل دو نفره کنار هم نشستن... سروش با جدیت رو مبل نشسته ولی آلا مدام با سها حرف میزنه و میخنده...

صدای یکی از زنهای غریبه رو میشنوم که میگه: طفلکی چقدر سختی کشید

یکی از زنهای فامیل میگه: آره... بیچاره سروش

لبخند تلخی رو لبم میشینه... بعد میگن چه جوری یه حرف بین فامیل میپیچه

زن غریبه: چه بلایی سر اون دختره اومد؟

زن فامیل: همه فامیل طردش کردن... امشب تو همین مهمونی هست

زن غریبه: اگه دیدیش حتما نشونم بده... خاک بر سر اون دختر که با داشتن چنین نامزدی باز چشم به نامزد خواهرش داشت

زن فامیل: باورت میشه وقتی پاشو تو مهمونی ها میذاره دل من میلرزه که نکنه چشم به نامزد یکی داشته باشه

زن غریبه: مطمئن باش پسرای فامیل با شناختی که ازش دارن اصلا به سمتش هم نمیرن

زن فامیل: حق با توهه... خیالم از جانب سروش هم راحت شد... همیشه دلم براش میسوخت... طفلکی خیلی سختی کشید

زن غریبه: من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه

زن فامیل: آلاگل دختر خیلی خوبیه... من هم باهات موافقم... بیا بریم توی جمع... راستی در مورد ترنم به کسی چیزی نگو... آقاجون ممنوع کرده در مورد اون موضوع حرف بزنیم اما دیدم تو

بهترین دوست منی بهتره بهت بگم تا مراقب دختر و پسرت باشی... که یه وقت ناخواسته با اون دختره معاشرت نکنند

زن غریبه: دستت درد نکنه... خوب شد بهم گفتی...

همینجور که حرف میزنند از من دور میشن... خوب شد جایی نشستم که زیاد در معرض دید دیگران نیستم... اینقدر از این حرفا شنیدم دیگه برام عادی شده.. البته نمیگم اصلا ناراحت نیستم اما دلیلی نداره الان بهش فکر کنم و غم و غصه هام رو به این آدمایی که اصلا آدم حسابم نمیکنند نشون بدم

دوباره چشمم به سروش و نامزدش میفته... یاد حرف اون زن میفتم...« من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه»... آلاگل...

اسمش عجیب آشناهه... خدایا محاله کسی رو بشناسمو یادم بره... لابد فقط چند بار دیدمش... ولی کجا...

زیر لب زمزمه میکنم: آلاگل... آلا...

جرقه ای تو ذهنم زده میشه

«عجب اسم مسخره ای»...«ترنم خفه شو... میشنوه»... «نه خداییش این چه اسمیه که خونوادش روش گذاشتن»...« به نظر من که اسم قشنگیه»..«آلا هم شد اسم؟... حالا آلا یه چیزی ولی اسم پسره که دیگه افتضاحه»... «وای وای وای ترنم اینجوری نگو... به خدا میشنوه آبروریزی میشه»...« فکرشو کن خدا دو تا بچه بهشون داده اسم یکی رو گذاشتن آلا اسم اون یکی رو گذاشتن آیت... حالا آلا یه چیزی اما آیت خیلی ضایع است... مثلا فکر کن بابا میخواد پسره رو صدا کنه میگه... آیت آیت بابایی، آیت باباجون کجایی بیا ببینم... اینا رو ولش کن به این فکر کن اگه دوست دختر پسره بشی باید چیکار کنی؟... خداییش پسره رو چی صدا میکنی؟»...«ترنـــــــم»...« میتونی بگی آیتم اما نه زیادی خزه... آیت جون چطوره؟....نه نه لابد باید بگی آقا آیت.... هوم آیت آقا هم بد نیستا البته میشه به آیت خان هم فکر کرد... در کل من اگه بمیرم هم زیر بار چنین ننگی نمیرم... یه بار گول نخوری به پیشنهاد پسره جواب مثبت بدیا... وقتی نتونی صداش بزنی چه فایده داره... البته میتونی بهش بگی عشق من»... «مگه چشه... به

نظر من هم اسم دوستم هم اسم برادرش قشنگن... تو هم بهتره بری به همون سروش جونت برسی و اینقدر چرت و پرت نگی... من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم الکی حرف تو دهن من نذار... حالا هم خفه بمیر بذار یکم بهمون خوش بگذره»...« برو بابا... اولا که چشم نیست و گوشه... دوما تو که سلیقه نداری... و از همه مهتمر من سروشمو با هیچکس تو دنیا عوض نمیکنم...اسم فقط سروش... تکه به خدا... ترنم و سروش... خداییش میبینی چقدر اسمامون به هم میان... تو هم بهتره یکی رو انتخاب کنی اگه تیپ و قیافه نداره لااقل یه اسم درست و حسابی داشته باشه »...«نه بابا»...

زیر لب زمزمه میکنم: بنفشه

همه چیز یاد اومد... دوست بنفشه بود.... البته نه از نوع صمیمیش... مطمئنم خودشه... برادرش هم به بنفشه پیشنهاد دوستی داده بود هیچوقت نفهمیدم بنفشه پیشنهادش رو قبول کرد یا نه فقط میدونم هنوز مجرده... از جزئیات زندگی بنفشه خبر ندارم... اون روزای آخری که هنوز رابطه ام با بنفشه خراب نشده بود باهاش آشنا شده بودم...یه روز آلا بنفشه رو به تولدش دعوت میکنه... اون موقع دختر شری بودم... دقیقا مثله ماندانا... البته یه خورده بیشتر از ماندانا... بنفشه همیشه از دست من و مانی حرص میخوردو ما بهش میخندیدیم... اون روز من هم به زور همراه بنفشه به مهمونی رفتم... بنفشه میگفت اگه ببرمت آبروریزی میکنی ولی گوش من بدهکار نبود...اونقدر اصرار کردم که من رو هم با خودش برد... اون روز اون قدر آلا و برادرش رو مسخره کردم که وقتی از مهمونی بیرون اومدیم بنفشه باهام قهر کرد ولی تا اونجایی که من یادمه من به سروش در مورد آلا چیزی نگفته بودم... اون روز فقط بهش گفته بودم به تولد یکی از دوستای بنفشه میرم... البته ممکنه از طریق سها با آلاگل آشنا شده باشه... از اونجایی که بنفشه و سها با هم دوستی نزدیکی دارن پس صد در صد سها دوستای بنفشه رو هم میبینه ولی چرا بین این همه آدم باید آلا نامزد سروش بشه...

زیر لب زمزمه میکنم: چه فرقی میکنه آلا یا یه نفر دیگه

یاد بنفشه میفتم دلم عجیب براش تنگ شده... خیلی وقته جواب تلفنامو نمیده

نگام به سمت مبلی کشیده میشه که سروش و آلاگل اونجا نشسته بودن... اما الان اونجا کسی نیست... سرمو میندازم پایینو با انگشتام بازی میکنم

دوست دارم به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنم... نه سروش ... نه آلاگل... نه بنفشه... نه حتی خودم

صدای قدمهای کسی رو پشت سر خودم میشنوم... هر لحظه بهم نزدیک تر میشه... صدای قدمهاش بی نهایت آشناست... الان دیگه کنارم رسیده... سنگینی نگاش باعث میشه سرمو بلند کنمو نگاهی بهش بندازم خودشه... سروش

با مسخرگی لبخندی میزنه و میگه: به به خانم مهرپرور بالاخره تو یکی از مراسما شما رو دیدم

همینجور که حرف میزنه به سمت مبل رو به روییم میره و روش میشینه... شاید بتونم در برابر تمسخرای دیگران بی تفاوت باشم اما از اونجایی که سروش و خونوادم هنوز برام عزیزن... وقتی به وسیله ی اونا به تمسخر گرفته میشم حال بدی بهم دست میده...

سروش: قبلنا مودب تر بودی یه سلامی میکردی

زیر لبی سلامی زمزمه میکنمو نگامو ازش میگیرم

سروش با نیشخند میگه: خیلی دوست داشتی نامزدم رو ببینی که این همه راه اومدی... امروز مدام به عشق جدید من خیره شده بودی

با خونسردی سرمو به سمتش برمیگردمو میگم: خوشبخت بشین خیلی بهم میاین

نیشخند از لباش پخش میشه و با اخم میگه: به دعای خیر جنابعالی احتیاجی نداریم مطمئن باش خوشبخت میشیم

یعنی هنوز میخواد به رفتاراش ادامه بده؟

-امیدوارم

صدای آلاگل رو میشنوم

آلاگل: سروش... عزیزم کجایی؟

سروش: بیا اینجا گلم

بعد با پوزخند ادامه میده گفتم به خورده کنار یه دوست قدیمی بشینم

آلاگل با ناز و عشوه به ما نزدیک میشه و با دیدن من اول اخماش توهم میره ولی بعد یه لبخند تصنعی میزنه و میگه: عزیزم دلت میاد منو تنها بذاری؟

سروش: معلومه که نه عشق من

سروش هیچوقت چنین آدمی نبود که توی جمع اینجوری حرف بزنه... صد در صد میخواد حرص من رو در بیاره

آلاگل کنار سروش میشینه سرش رو روی شونه ی سروش میذاره و میگه: عزیزم معرفی نمیکنی؟

مطمئنم من رو شناخته... اما نمیدونم چرا حرفی از گذشته نزد... اون روز توی تولدش اونقدر شیطنت کردم آخر شب بهم گفته بود عاشقه شیطنتات شدم... نظرت در مورد اینکه با هم دوست باشیم چیه؟ و من هم قبول کرده بودم ولی بعد از اون اونقدر درگیر مشکلات شدم که اصلا شخصی به نام آلاگل رو از یاد بردم چه برسه به دوستیش... الان همون شخص جلوم واستاده و از سروش میخواد منو بهش معرفی کنه... مطمئنم هم میدونه نامزد قبلی سروشم هم میدونه دوست سابق بنفشه ام...

سروش: ترنم... خواهر نامزد سابق سیاوش

سرشو از روی شونه های سروش برمیداره و میگه: وقتی در مورد خواهرتون شنیدم خیلی متاسف شدم... حتما روزای سختی رو گذروندین... با اینکه خیلی وقته گذشته ولی باز هم بهتون تسلیت میگم

سروش با تمسخر نگام میکنه

محاله موضوع من رو ندونه... فقط نمیدونم چرا داره حرف ترانه رو پیش میکشه... لحنم ناخودآگاه سرد میشه... با لحنی سرد میگم: ممنون

بی توجه به لحن سردم با لحن شادی میگه: تعریف شما رو زیاد از اطرافیان شنیدم

منظورش رو از این مهربونیها درک نمیکنم... آخه کسی توی اطرافیانم از من تعریفی نمیکنه که این خانم بخواد بشنوه... شنیدن این حرف با جوک برام هیچ فرقی نداره

وقتی با چشمای یخی تو چشمش زل میزنم و چیزی نمیگم ناخودآگاه ساکت میشه...

سروش تک سرفه ای میکنه و میگه: دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید

آلاگل با چشمهایی که از ذوق میدرخشه میگه: وای آره... حتما بیا خیلی خوشحال میشم

به سردی میگم: اگه شرایطش جور بود حتما من میام

آلاگل با لبخند میگه: یادت باشه با اومدنت ما رو خوشحال میکنی

بعد خطاب به سروش میگه: مگه نه سروش؟

سروش با پوزخند میگه: آره گلم

میخوام چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم مانع از حرف زدنم میشه

نگامو ازشون میگیرمو گوشیم رو از داخل کیفم در میارم... با دیدن شماره ماندانا لبخندی رو لبم میشینه... حتما از بس نگرانم بود طاقت نیاورد

ببخشیدی میگم که آلاگل میگه: راحت باش عزیزم

سروش چیزی نمیگه و من بی تفاوت به دوتاشون از جام بلند میشمو همونجور که دارم ازشون دور میشم جواب میدم

-سلام مانی

ماندانا: به به سلام بر دشمن درجه ی یک خودم

لبخندی میزنمو میگم: باز شروع کردی؟

ماندانا با جدیت میگه: مهمونی تموم شد؟

-نه بابا... هر کسی میره و میاد یه چیزی بارم میکنه

ماندانا: لابد تو هم مثله این پخمه ها تاریک ترین قسمت رو انتخاب کردی و رو یه مبل یه نفره نشستی

پخی میزنم زیر خنده و میگم: از کجا فهمیدی؟

با لحن بامزه ای میگه: من رو دست کم گرفتی... خودم بزرگت کردم

-من که یادم نمیاد جنابعالی بزرگم کرده باشی

به دیوار تکیه میدم همونجور که به حرفای ماندانا گوش میدم... حواسم میره پیش سروش و آلاگل

ماندانا: دلیلش روشنه عزیزم... تو از همون اول هم آلزایمر حاد داشتی... بگو اوضاع در چه حاله؟

سروش خم شده و یه چیزی نزدیک گوش آلاگل میگه... آلاگل هم با ناز لبخندی میزنه

-نامزدش رو دیدم

با ناراحتی میگه: آشناست؟

-هم آره هم نه

سروش ب*و*سه ای به گردن آلاگل میزنه و بعد دستاشو روی شونه های ل*خ*ت آلاگل رو میذاره... آلاگل میخنده و چیزی بهش میگه که باعث میشه سروش هم بخنده... هیچوقت سروش رو اینقدر شاد ندیده بودم حتی زمانهایی که با من هم بود هیچوقت تو مهمونی ها زیاد نمیخندید من شیطنت میکردمو اون هم یعضی موقع به شیطنتام لبخندی میزد... یعنی واقعا عاشق آلاگل شده... یعنی از اول هم عاشقم نبود.... دلم عجیب میگیره

ماندانا: کیه؟

-آلاگل

ماندانا یه خورده فکر میکنه و میگه: چنین شخصی رو یادم نمیاد

- حق داری خود من هم اول نشناختمش... یادته روزای آخر دوستیم با بنفشه به تولد یکی از دوستاش رفته بودم...

ماندانا یکم فکر میکنه و میگه: همون که میگفت بیشتر حکم همکارم رو داره تا دوست؟

سروش خم میشه و ب*و*سه ای به شونه های ل*خ*ت آلاگل میزنه...چشمامو میبندمو نگامو ازشون میگیرم... تحمل دیدن این صحنه ها رو ندارم

به سختی جواب میدم: آره

ماندانا: خوب... که چی؟

نفس عمیقی میکشمو میگم: همون دختره نامزد سروشه

با داد میگه: نه بابا... اونا همدیگه رو از کجا میشناسن

-چه میدونم... اصلا مگه فرقی هم میکنه... دو ماه دیگه عروسیشونه

ماندانا زیر لب زمزمه میکنه: دو ماه دیگه؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم تو که از اول هم میدونستی بالاخره چنین روزی میرسه؟

-مانی برام مهم نیست... اگه الان اینجا بودی و قیافه ی خونسردمو میدیدی خودت به حرفم میرسیدی

ماندانا با لحنی بغض آلود میگه: همه رو توی دلت میریزی و ظاهرتو بی تفاوت نشون میدی... تو اون چند باری که اومدم ایران متوجه ی همه چیز شدم

-مانی اگه زنگ زدی این حرفا رو بزنی همین الان قطع کن... پولت هم بیخودی حروم نکن

ماندانا با شیطنت میگه: محاله پوله خودمو برای تو حروم کنم اینا پولای امیره

لبخندی میزنمو به این فکر میکنم چقدر خوبه که ماندانا رو دارم... به خاطر دل من حاضره هر کار کنه... حتی خنده های زورکی.... ممنونم مانی... الان خیلی به این خنده ها احتیاج دارم... ممنونم از این تغییر موضع ناگهانیت

- از اول هم معلوم بود که اگه از جیب خودت بره محاله برام زنگ بزنی

ماندانا: مگه خل و چلم

-اون رو که آره ول.....

ماندانا میپره وسط حرفمو میگه: ترنـــــم باز به من توهین کردی... میام میزنمتا

خندم میگیره و میگم: اولا توهین کجا بود واقعیت رو گفتم در ثانی اگه تونستی بیا... نه خداییش اگه میتونی همین الان بیا

ماندانا با حرص میگه: نه حالا که فکر میکنم میبینم اونقدر ارزششو نداری که بخوام پاهای نازنینمو به خاطرت خسته کنم برم واسه نصفه امشب بلیط بگیرم سوار هواپیما بشم بیام ایران... نه بابا همه ی حسابامو میذارم ۵ شنبه تا یه دفعه ای باهات تسویه میکنم

-نگـــــــو

ماندانا: به کوری چشم تو هم شده میگم

-به جای این چرت و پرتا یه خورده از جغله ات بگو

پخی میزنه زیر خنده میگه: داره با باباش آشپزی میکنه

چشمام از تعجب گرد میشه و میگم: چـــی؟

ماندانا: با امیر شطرنج بازی کردم... با هم دیگه شرط بستیم هر کسی باخت آشپزی کنه... تازه باید غذایی رو بپزه که اون طرف دوست داره

با تعجب میگم: تو که از شطرنج چیزی سرت نمیشد

ماندانا: ولی از تقلب خیلی چیزا سرم میشد

با صدای بلند میگم: باز سر امیر رو کلاه گذاشتی؟

یکی دو نفری که اطراف من هستن چپ چپ نگام میکنند... زیر لبی ببخشیدی میگم... که اونا نگاشون رو از من میگیرنو و دوباره به حرفای خودشون میرسن...

ماندانا: باشه به بزرگواری خودم میبخشم

با حرص میگم: کی با تو بود؟

ماندانا با خونسردی میگه: خوب معلومه تو

-حالا امیر چی داره درست میکنه؟

با افتخار میگه: قرمه سبزی

با تعجب میگم: مگه بلده

ماندانا بی تفاوت میگه: اونش به من ربط نداره... قرار شده تا غذای مورد علاقه ی من رو درست نکرده پاشو از آشپزخونه بیرون نذاشته

خندم میگیره و میگم: تو دیگه کی هستی؟

ماندانا: سرور شما ماندانا

-منظورت همون کلفت شما بود دیگه

ماندانا: نه بابا... اون که شغل خودته... راستی تو فکر یه نقشه ی جدیدم

-دیگه میخوای چه آتیشی بسوزونی؟

ماندانا: میخوام یه دست دیگه با امیر شطرنج بازی کنمو این بار رخت و لباسای کثیف رو هم بهش واگذار کنم

-دیوونه... مگه ماشین لباسشویی رو ازت گرفتن؟

ماندانا: چی میگی بابا... ما پول نداریم غذا بخوریم بعد از ماشین لباسشویی استفاده کنیم

-پس با کدوم پول اینقدر باهام حرف میزنی؟

ماندانا: نکنه واقعا فکر کردی پولای امیر رو حروم تو میکنم؟

با تعجب میگم: پس چی؟

ماندانا: گفتم تا چند روز دیگه فلنگو میبندم دیگه کسی دستش به من نمیرسه بخواد از من پول بگیره

میخوام جوابشو بدم که خودش سریعتر میگه: راستی؟

-دیگه چیه؟

ماندانا: از امیر یه عکسای توپی گرفتم... اومدم ایران حتما نشونت میدم

-مانی باز داری یه کارایی میکنیا اینقدر اون بدببخت رو نچزون

ماندانا: بالاخره عکسای سرآشپز امیر دیدن داره... میخوام به مادرشوهر و خواهر شوهرم نشون بدمو باهاشون بخندم

-دیوونه... همیشه فکر میکنم حتما امیر تو زندگی قبلیش مرتکب گ*ن*ا*ه بزرگی شده بود که خدا توی مصیبت رو تو دامنش انداخته

ماندانا با صدای بلند میخنده میگه: واقعا راست میگی؟

-پس نه... فکر کردی باهات شوخی دارم؟

ماندانا: من هم میخوام ببینم

-چی چی رو

ماندانا: دامن امیر رو... چطور تو امیر رو با دامن دیدی ولی من ندیدم... امش باید مجبورش کنم یکی از دامنای من رو بپوشه

با تصور امیر اون هم توی دامنای ماندانا پخی میزنم زیر خنده که ماندانا میگه: راستی دامنش کوتاه بود یا بلند؟

-مانی به خدا زشته

ماندانا: اون که مادرزادی زشت بود

-چی واسه ی خودت میگی؟

ماندانا: مگه امیر رو نمیگی؟

با حرص میگم: رفتاراتو میگم

ماندانا: برو بابا... کجاش زشته تازه چند تا عکس از امیر در ژست ههای مختلف میگیرم... فکر کن هم با دامن کوتاه هم با دامن بلند

همینجور که میخندم میگم: چهارساله رفتی اونجا هنوز آدم نشدی... هیچ امیدی بهت نیست

ماندانا: عزیزم تو چیزایی از من میخوای که امکان پذیر نیست وقتی آدمم چه جوری میخوای دوباره آدم بشم

-اگه تو آدم باشی پس آدم چیه؟ برو کمتر چرت و پرت بگو... من هم برم یه گوشه بشینم و به ادامه مهمونی برسم

ماندانا: آره من برم به نقشه پلیدانه ام فکر کنم... راستی تا میتونی غذا بخور... فکر نکنم حالا حالاها دیگه از این غذاها گیرت بیاد

-اشتباه میکنی... آخر هفته که اومدم خونه ی شما از این غذاها دوباره گیرم میاد

ماندانا با داد میگه: حرفشم نزن... بینم دست خالی اومدی کشتمت... غذاتو با خودت میاری... شنیدی؟

-چی واسه خودت میگی... نکنه فکر کردی من واسه دیدن تو دارم میام... من همه امیدم به اون غذاها و سوغاتیهای تویه

ماندانا: پس بهتره پولتو حروم تاکسی نکنی... چون از این خبرا نیست... راستی اگه میخوای بیای گل و شیرینی یادت نره

-مگه میخوام بیام خواستگاری؟

ماندانا با حرص میگه: نکنه میخوای دست خالی به دیدنم بیای؟

-من خودم گلم... دیگه چه احتیاجی به گل داری؟

ماندانا: توی آفتاب پرست گلی... برو بابا... از اینجور شوخیا نکن... با قلب اون گلای خوشگل هم بازی نکن... یهو میبینی همه ی گلای دنیا با این حرفت پرپر شدن... بعد میتونی خسارت باغبونا رو بدی؟

-برو بچه... من نظرم عوض شد... اصلا نمیام

با ذوق میگه: واقعا... چه خوب... مهمون کمتر زندگی بهتر

-مانی مکالممون خیلی طولانی شد... بهتره قطع کنم

ماندانا جدی میشه و میگه: باشه عزیزم... فقط به هیچ چیز فکر نکن

-خیالت راحت

از ماندانا خداحافظی میکنمو گوشی رو تو جیب مانتوم میذارم... اصلا مانتو رو از تنم در نیاوردم... همون لباس رو هم بیخود پوشیدم... اونقدر با ماندانا حرف زدم که متوجه ی گذر زمان نشدم... مثله اینکه شام دارن میدن... خوشبختانه هر کسی غذاشو خودش میکشه و هر جا دوست داره میخوره... بی توجه به نگاه های دیگران به سمت میز میرمو یه خورده سالاد واسه خودم میکشم... بعد هم با بی تفاوتی به گوشه ی سالن برمیگردم... از همون فاصله سروش و آلا رو میبینم... متاسفانه هنوز سروش و آلا همونجا نشستن... با دیدن اونا اخمام تو هم میره... تغییر مسیر میدمو قسمت دیگه ی سالن رو واسه ی نشستن انتخاب میکنم... با اینکه این قسمت یه خورده شلوغ تره اما بهتر از اینه که برم جلوی سروش بشینمو به دلبری های آلاگل نگاه کنم... روی یه دونه از صندلی ها میشینمو شروع به خوردن سالاد میکنم... از بس غذا کم خوردم، معدم ضعیف شده... دیگه نمیتونم غذاهای سنگین بخورم... مجبورم به همین سالاد اکتفا کنم... یه خورده غذای سنگین میخورم معدم عجیب درد میگیره

آروم آروم سالادم رو میخورمو به اطراف نگاه میکنم... کسی حواسش به من نیست... هر چند اینجوری راحت ترم... با چشمام دنبال مامان و بابا میگردم... مامانم رو پیدا میکنم کنار خاله نشسته و داره باهاش حرف میزنه... ولی خبری از بابام نیست... همینجور که به اطراف نگاه میکنم چشمم به سروش میفته که به آلاگل توجهی نداره و به من خیره شده... وقتی متوجه ی نگاه من میشه به سرعت مسیر نگاهش رو عوض میکنه... متعجب نگامو ازش میگیرمو به رفتارای عجیب و غریبه سروش فکر میکنم... همینجور که توی فکر هستم متوجه ی نشستن کسی روی صندلی کناریم میشم... سرمو برمیگردونمو با دیدن یه پسر غریبه اخمام تو هم میره... حوصله ی یه ماجرای دوباره رو ندارم... با بی تفاوتی نگامو ازش میگیرمو به رو به روم خیره میشم

پسر: سلام خانمی

سری به نشونه ی سلام تکون میدمو چیزی نمیگم

پسر: موش زبونت رو خورده خانم خانما

جوابشو نمیدمو از جام بلند میشم... از کنارش رد میشمو نگاهی به سالن میندازم... همه جای سالن تقریبا شلوغه... فقط اون قسمتی که سروش و آلاگل نشستن خلوته که دلم نمیخواد اون سمتی برم... مسیر باغ رو در پیش میگیرم... خونه ی بابابزرگم رو خیلی دوست دارم... دلتنگ باغش هستم... امشب که اجازه دارم میخوام یه خورده تو باغش قدم بزنم... از سالن خارج میشمو قدم قدم زنان به سمت باغ حرکت میکنم... همینجور که به سمت باغ حرکت میکنم زیر لب برای خودم شعر میخونم... به یاد اون دوران میخونم و به جلو پیش میرم

مرا صد بار از خود برانی دوستت دارم

به زندان خ*ی*ا*ن*ت هم کشانی دوستت دارم

چه سود از مهر ورزیدن چه حاصل از وفا کردن

مرا لایق بدانی یا ندانی دوستت دارم

وقتی به باغ میرسم... دهنم باز میمونه... با دیدن باغ نفسم میگیره... باغش فوق العاده شده... دست باغبونش درد نکنه... بعد از چند سال ندیدن الان دارم یه بهشت رو رو به روی خودم میبینم... زمزمه وار میگم: فوق العادست

همیشه عاشق این باغ بودم آدم دوست داره آروم آروم قدم بزنه و با دستاش گلبرگهای ظریف گلهای رز رو لمس کنه و عطر گلها رو با لذت استشمام کنه... چشمامو میبندمو میگم خدایا چه حس خوبیه

پسر: موافقم

با شنیدن صدای پسری چشمامو به سرعت باز میکنمو یه قدم به عقب میرم... نگاهی به پسره میندازم... همون پسره ی داخل سالنه

اخمام تو هم میره و میگم: شما اینجا چیکار میکنید؟

نگاهی به من میندازه و میگه: مگه اینجا رو اجاره کردی؟

با حسرت نگاهی به باغ میندازمو تصمیم میگیرم به سالن برگردم.. مثله اینکه امشب هیچی اونجور که من میخوام پیش نمیره... با ناراحتی پشتم رو به پسره میکنمو میخوام برگردم که پسره میگه: کجا؟

بدون اینکه بهش جواب بدم به راهم ادامه میدم... صدای تند قدماشو پشت سرم میشنوم... بی توجه به قدم های تندش به راه خودم ادامه میدم که خودشو به من میرسونه... دستم رو میکشه و میگه: کجا؟

با اخم میگم: چی از جونم میخوای؟

با لبخند میگه: باور کن هیچی

با پوزخند میگم: باشه باور کردم... حالا دستمو ول کن که برم

پسر: باور کن کاریت ندارم... فقط ازت خوشم اومدی

پوزخندم پررنگ تر میشه و میگم: آقا پسر بهتر از این به بعد درست و حسابی چشماتو وا کنی و انتخاب کنی... همه چیز به ظاهر نیست اونی که الان میبینی با خود واقعیش زمین تا آسمون فرق داره... پس بهتره بری سراغ زندگیت

میخوام بازومو از دستای قدرتمندش خارج کنم که میگه: یه فرصت بهم بده

بدون توجه به حرفش به شدت بازومو میکشم که بازوی خودم درد میگیره ولی از دست این پسره آزاد نمیشه

چهره ام درهم میره و میگم: ولم کن لعنتی

تو همین موقع صدای آشنایی به گوشم میرسه

سروش با داد میگه: چیکار میکنی؟

پسره بازومو ول میکنی و با خونسردی میگه: داشتم با این خانم حرف میزدم

به عقب برمیگردم که میبینم سروش با چشمهای سرخ شده به پسره نگاه میکنه با فریادی بلندتر از قبل میگه: داشتی چه غلطی میکردی؟

از این همه عصبانیت سروش تعجب میکنم... با خودم فکر میکنم نکنه هنوز دوستم داره... با این فکر ضربان قلبم بالا میره

رنگ پسره میپره اما باز خودش رو نمیبازه و میگه: اصلا به جنابعالی چه ربطی داره؟

هنوز تو فکر عکس العمل سروشم که با حرف بعدیش انگار همه ی دنیا روی سرم خراب میشه

سروش: تو فکر کن برادرشم

پسر به کل رنگ از چهرش میپره و میگه: باور کن قصد بدی نداشتم

سروش با خشم به سمتش میادو میگه: واسه ی همین داشتی بازوشو میکندی

پسره میخواد چیزی بگه که سروش با داد میگه: از جلوی چشمام گم شو تا ناقصت نکردم

پسره از ترس دو تا پا داره چند تای دیگه هم قرض میگیره و با سرعت از من و سروش دور میشه... هنوز به اون مسیری که پسره رفته نگاه میکنم که با فریاد سروش به خودم میام

سروش : هنوز آدم نشدی؟

با تعجب نگاش میکنم... معنی حرفاش رو نمیفهمم

وقتی نگاه متعجب منو میبینه با داد ادامه میده: خواهرت رو کشتی... برادر من رو بدبخت کردی... من رو داغون کردی.. خونوادت رو عزادار کردی ولی هنوز همونی هستی که بودی

چشمام دوباره غمگین میشن

با ناراحتی میگم: سروش خودت که دیدی به زور.....

با عصبانیت میگه: آره دیدم... امشب خیلی چیزا رو دیدم... تلفنی با مانی که معلوم نیست کدوم بدبختیه حرف میزنی... بعدش با ادا و مسخره بازی برای خودت سالاد میکشی و با هزار تا ناز و عشوه آروم آروم میخوری... بعدترش هم یه پسره ی غریبه میاد کنارت میشینه و تو با سر بهش اشاره میکنی دنبالت بیاد... و در آخر هم از جات بلند میشی و تنهایی به این باغ کوفتی میایو اون پسره رو هم به دنبال خودت میکشونی

میخوام چیزی بگم که میگه: اینجوری نمیشه خونوادت زیادی بهت آزادی میدن... امشب بای.....

با ناراحتی میگم: سروش چرا چرت و پرت میگی؟

با داد میگه: من چرت و پرت میگم یا توی ه*ر*زه

کنترل خودم رو از دست میدمو با فریادی بلندتر از خودش میگم: آره اصلا من یه ه*ر*زه ام... یه ه*ر*زه ی به تمام معنا... ولی به تو چه که من چه غلطی دارم میکنم؟... تو چه کاره ی منی؟... هان؟.. تو چیه من میشی؟... مادرمی؟... پدرمی؟.. نامزدمی؟... شوهرمی؟.. دوست پسرمی؟... مگه نمیگی از من متنفری پس الان اینجا چه غلطی میکنی برو بشین ور دل نامزدت... واسه همیشه پاتو از زندگیم بیرون بکش... دلت واسه کی میسوزه... مطمئننا واسه ی من که نیست... برای آبروی پدرم دل میسوزونی به قول خودت که من دیگه برای خونوادم آبرویی نداشتم...

سروش با دهن باز نگام میکنی

با داد میگم: اصلا میدونی چیه... من قاتله خواهرم هستم.. من اون رو کشتم... من زندگی تو رو نابود کردم.. من سیاوش رو آواره ی شهر غربت کردم... من کمر پدرمو شکستم.. من مادرمو داغون کردم...

از بس جیغ زدم صدام گرفته: با همون صدای گرفته میگم راحت شدی... حالا راحت شدی که اعتراف کردم خوب حالا برو زندگیتو کن... حالا با خیال راحت برو زندگیتو بساز... اصلا حق با توهه هیچوقت نمیخواستمت... از اول هم چشمم دنبال سیاوش بود... پس دیگه دور و بر من نچرخ

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم... عقده ی این مدت توی دلم بود... خیلی سخته کاری نکرده باشی ولی هر لحظه ه*ر*زه خطابت کنند... تمام این سالها دوست داشتم فریاد بزنمو این عقده رو سر یکی خالی کنم... نگاهی به سروش میندازم... قیافش خیلی ترسناک شده... تا به امروز اینجوری ندیده بودمش...

یه خورده ازش میترسم... با اینکه چیزی واسه از دست دادن ندارم ولی حس میکنم بدجور عصبانیه... به خودم دلداری میدمو میگم آخرش اینه که بهم فحش بده نهایت نهایتش هم اینه که کتکم بزنه بدتر از اونم اینه که غرورم رو خرد کنه ولی لااقل سبک شدم... خسته شدم از بس گفتم بی گ*ن*ا*هم ولی کسی باورم نکرد... در هر صورت که من رو گ*ن*ا*هکار میدونه... پس چه فرقی میکنه من چی بگم... برای یه بار هم که شده دوست دارم سروش از دستم حرص بخوره مگه چی میشه... مگه این همه من حرص خوردم چی شد؟.... مگه این همه من غصه خوردم کسی بهش برخورد؟... مگه این همه من شکستم کسی بدادم رسید؟... دیگه بریدم... این همه سال به امید سروش نشستم که برگرده ولی آقا میاد رو بروم میشینه و میگه میخواد تا دو ماه دیگه ازدواج کنه و بدتر از اون هنوز من رو یه ه*ر*زه میدونه... دیگه ظرفیتم پر شده... بعد از این همه سال توسری خوردن باز هم به هیچی نرسیدم...

نگام هنوز هم به سروشه... دستاش رو مشت کرده... از شدت عصبانیت میلرزه... از لای دندونای کلید شده میگه: که من رو واسه ی داداشم میخواستی

با فریاد میگه: آره؟

با شنیدن حرفاش چشمام دوباره غمگین میشن... آهی میکشم و میگم: مگه این همه سال نمیخواستی این جمله ها رو از زبون من بشنوی... امروز من حرفی رو میزنم که تو دوست داری... میتونی مثله همه ی روزای گذشته فکر کنی دوستت نداشتم...

بی توجه به حرفم با فریاد میگه: جلوی من وایمیستی همه ی غرور من رو به بازی میگیری

با داد میگه: به جای عذرخواهی به کارت افتخار هم میکنی؟

یه قدم به سمتم برمیداره... با نگرانی نگاش میکنمو با ترس یه قدم به عقب میرم

انگار تو حال خودش نیست...

خنده ای عصبی میکنه با خودش میگه: خانم به ه*ر*زگیهای خودش افتخار میکنه

با ترس نگاش میکنم... میترسم یه خورده دیگه اینجا بمونم سروش کار دستم بده... واقعا رفتاراش عجیب غریب شده... یه قدم دیگه به عقب میرمو تا برگردمو از باغ خارج بشم که سریع خودش رو بهم میرسونه... مچ دستمو میگیره... تو چهره اش از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نیست... تو چشماش برق عجیبی رو میبینم... پوزخندی بهم میزنه و میگه: چیه... ترسیدی؟... تا چند دقیقه ی پیش که خوب زبونت کار میکرد

نمیدونم اون همه عصبانیت کجا رفته... اصلا نمیتونم این همه خونسردیش رو درک کنم

سعی میکنم مچ دستمو از دستش خلاص کنم که با همون خونسردی عجیب و غریبش نگام میکنه و میگه: هنوز واسه رفتن خیلی زوده... امشب باهات خیلی کارا دارم

ته دلم خالی میشه با ناراحتی میگم: سروش ولم کن... یکی میاد اینجا ما رو میبینه درست نیست

با این حرفم پوزخندش پررنگ تر میشه و میگه: تو که دیگه واسه همه شناخته شده ای... برای من هم دیگه فرقی نمیکنه بقیه در موردم چه فکری کنند... دیگه آب از سرم گذشته تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که بهت نشون بدم بازی دادن سروش چه عواقبی رو با خودش به همراه داره؟

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی کامل میگه: امشب کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی...

بعد از گفتن این حرف مچ دستم رو میکشه و من رو به ته باغ میبره

با ترس میگم: سروش داری چیکار میکنی؟ خواهش میکنم تمومش کن

با همون خونسردی میگه:عجله نکن میفهمی... امشب میخوام همین کار رو کنم... امشب واسه همیشه همه چیز رو تمومش میکنم... ۵ سال نامزدم بودی یه بار هم بهت دست درازی نکردم... همیشه میگفتم تو خانم خونم هستی... حق ندارم قبل از ازدواج بهت دست بزنم...

با داد میگه: یادته؟

با ناراحتی نگاش میکنمو اون با لحنی غمگین ادامه میده ولی تو چیکار کردی؟...توی ه*ر*زه فقط قصدت بازی دادن من بود...معلوم نیست با چند نفر بودی و چه غلطا که نکردی؟

با غصه میگم: مثله همیشه داری اشتباه میکنی

با جدیت میگه: امشب بهت ثابت میکنم که هیچکس نمیتونه سروش رو بازی بده

انگار حرفامو نمیشنوه

-سرو.....

با داد میگه: بهتره خفه شی... خودت هم میدونی کسی این اطراف نمیاد... چطور برای با بقیه بودن زود اکی میدی ولی به من که میرسه ناز میکنی

اشکام جاری میشنو با گریه میگم: سروش به خدا همه ی حرفام دروغ بود

سروش با پوزخند میگه: این رو که خودم میدونم

با تعجب نگاش میکنم که میگه: همون حرفایی که ۵ سال به خوردم دادی و من احمق هم باور کردم

بی توجه به اشکا و تقلاهام دستم رو میکشه و من رو به زور با خودش میبره...

همونجور که من رو با خودش میبره میگه: این اشکا و التماسا خیلی خیلی واست کمه

هر کاری میکنم زورم بهش نمیرسه نمیتونم از چنگالش خودمو آزاد کنم.... وقتی به ته باغ میرسیم ناامید ناامید میشم... دیگه هیچ دیدی به ساختمون ندارم... سروش هر بلایی هم سرم بیاره هیچکس نمیفهمه... بدجور ته دلم خالی شده... خونوادم هم که اصلا متوجه ی بیرون اومدنم نشدن چه برسه به اینکه بدونند به باغ اومدم... مچ دستمو ول میکنه و به سمت دیوار هلم میده... به شدت به دیوار برخورد میکنم که سروش با پوزخند میگه: بهتره داد و بیداد راه نندازی... چون کسی صدات رو نمیشنوه...

از بس گریه کردم به هق هق افتادم

سروش با بی رحمی تمام ادامه میده: هر چند اگه صدات رو هم بشنون قبل از من خودت به دردسر میفتی... آدمای این خونه هیچکدوم حرفات رو قبول ندارن

با هق هق میگم: سروش خیلی پست....

هنوز حرفم تموم نشده که با خشم به سمتم میاد چونمو میگیره و میگه: حواست به حرفات باشه خانم خانما... اگه بخوای اینطور ادامه بدی اونوقت دیگه تضمین نمیکنم از این باغ زنده بیرون بری

با چشمای اشکیم بهش خیره میشم... این سروش رو دوست ندارم... من دلم سروش مهربون خودمو میخواد... سروش من هیچوقت اینجوری دلم رو نمیشکنه

تو چشمام خیره شده... همونجور که چونمو تو دستش گرفته غرق نگام میشه... من هم غرق نگاهش میشم... هیچ حرفی نمیزنه.. من هم هیچ حرفی نمیزنم...

نمیدونم کدوم رفتارش رو باور کنم این عشقی که تو چشماش میبینم یا اون سروشی که مدام با حرفاش آزارم میده

نمیدونم تو چشمام چی میبینه که همونجور زمزمه وار میگه: مگه دوستت نداشتم؟

با بغض میگم: چرا داشتی... خیلی زیاد

سروش: مگه عاشقت نبودم؟

با لبخند تلخی میگم: چرا بودی... تا بی نهایت

سروش: مگه دنیای من نبودی؟

با حسرت میگم: آره بودم... همه ی دنیات

سروش: مگه زندگیه من در تو خلاصه نمیشد؟

با چشمای خیس میگم: آره آره آره...زندگیت در من خلاصه میشد... همه ی زندگیت در من خلاصه میشد

سروش: مگه چی واست کم گذاشته بودم؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: هیچی

یه قطره اشک گوشه ی چشماش جمع میشه و با لحنی که دلم رو به شدت میسوزونه میگه: پس چرا با من و خودت اینکارو کردی؟

با این حرف چونمو ول میکنه و با خشم چند قدم به عقب میره

با غصه میگم: آخه بدبختی اینجاست من کاری نکردم ... سروش واسه ی یه بارم شده به چشمام نگاه کن آخه چرا باورم نمیکنی... فقط برای یه بار بهم اعتماد کن... سروش به خدا اگه تو دوستم داشتی من صد برابر اون دوستت داشتم... اگه عاشقم بودی من هزار برابرش عاشقت بودم... اگه من دنیای تو بودم تو همه وجود من بودی... اگه زندگی تو در من خلاصه میشد تو تنها دلیل بودن من در زندگی بودی

سروش با داد میگه: ترنم بس کن...

با فریاد میگه: تو رو خدا بس کن...چرا عذابم میدی... آخه چرا اینقدر عذابم میدی... تا کی میخوای با این دروغات عذابم بدی... بعضی موقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانه میرفتی

با یه دنیا غم بهش خیره میشم.... چشمام حرفای ناگفته ی زیادی دارن... تو که حرفای زبونی من رو باور نداری... آخه لامصب حداقل از این چشمام بخون... چشمام که دیگه دروغ نمیگن

سروش نگاهش رو از نگام میگیره و میگه: موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت

با لحنی غمگین میگم: نگو سروش... تو رو خدا اینجوری نگو... من اگه هزار بار هم به دنیا بیام همه ی آرزوم اینه که توی اون هزار بار تنها همزادم تو باشی.... تنها همراهم تو باشی... تنها همسفر زندگیم تو باشی... تنها بهونه ی زندگیم تو باشی... تنها دلیل بودنم تو باشی... من خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت شدم خوشحالم که.....

با عصبانیت میگه: نقشه ی جدیدته... مثله همیشه میخوای با احساسات طرف بازی کنی تا به هدفت برسی... اما بذار یه چیز بهت بگم من امشب دیگه گولت رو نمیخورم... من امشب همه ی حقمو ازت میگیرم...

میخوام چیزی بگم که با داد سروش که میگه امشب حق هیچ اعتراضی نداری؟ صدام تو گلوم خفه میشه...

سروش به سرعت خودش رو بهم میرسونه و رو به روم وایمیسته... صورتشو نزدیک صورتم میاره و میگه: امشب دیگه ازت نمیگذرم... تموم اون سالها که محرمم بودی ازت گذشتم... به خاطر تو... به حرمت تو... به احترام عشقمون... اما امشب محاله ازت بگذرم.. تموم اون سالها مال من بودی و در عین حال مال من نبودی امشب که مال من نیستی میخوام همه جسمت رو مال خودم کنم

ترس همه وجودمو پر میکنه

هیچوقت اینجور ندیده بودمش...حتی بعد از دیدن اون مدارک... حتی بعد از مرگ ترانه... حتی بعد از جداییمون... اما امشب سروش، سروش همیشگی نیست...

خیلی بهم نزدیکه...

با ناله میگم:سرو.....

خودشو بهم میچسبونه و میگه: هیـــــــــس، هیچی نگو...

طوری خودش رو بهم میچسبونه که اجازه ی هر حرکتی از من گرفته میشه... دستام رو بالا میارمو سعی میکنم به عقب هلش بدم که با یه دستش مچ دو تا دستامو میگیره به شدت میپیچونه

دادم میره هوا که با آرامشی که ازش بعیده میگه: با کوچیکترین مقاومتت از این بدتر هم سرت میاد... بهتره خودت باهام راه بیای... امشب میخوام یه آدم کثیف باشم مثله خودت... مثله تویی که نابودم کردی و از دور با تمسخر نگام کردی

بعد با خشونت مچ دستام رو رها میکنه ودستاش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: آره امشب باید با من باشی... به خاطر همه ی اون سالهایی که فکر میکردم با منی ولی با من نبودی

صورتم خیس خیسه... از اشکایی که نمیدونم از ترسه یا از حرفهای سروش... فقط میدونم هر لحظه این اشکا از چشام جاری میشن بدون اینکه خودم بخوام

به هق هق افتادم اما اون همینجور ادامه میده و میگه: نباید دور و بر من پیدات میشد... یادته چهار سال پیش چی بهت گفتم... گفتم هیچوقت ازت نمیگذرم.. گفتم یه روزی تلافی کارت رو سرت درمیارم

منو به خودش چسبونده و همونجور که حرف میزنه... اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمیده

سروش: امشب وقتشه... متنفرم از دخترای امثال تو که پسرای احمقی مثله من رو تور میکنندو اجازه نمیدن دست پسره بهشون بخوره... بعد از یه مدت هم که یه لقمه ی چرب و نرم تر پیدا کردن اولی رو رها میکنندو سراغ طعمه ی بعدی میرن ... هر چند تو از اول هم من رو نمیخواستی هدفت یه چیز دیگه بود... من فقط واسه ی تو یه اسباب بازی بودم

با هق هق میگم: به خدا اشتباه میکنی

بخاطر کشمکش های من و سروش شالم روی شونم افتاده...

بی توجه به حرف من دستش رو به سمت موهام میبره... موهام رو که خیلی ساده با ربانی همرنگ لباسم پشت سرم بستم رو آروم آروم نوازش میکنه و با آرامش میگه: حالا که داغونم کردی تو هم باید داغون بشی

اشکام لباساس رو خیس میکنند ولی اون من رو از خودش جدا نمیکنه... بی تفاوت به اشکام لباش رو نزدیک لاله ی گوشم میاره و میگه: قبل از ازدواجم انتقام همه چیز رو ازت میگیرم... انتقام خودم... انتقام سیاوش... انتقام پدر و مادرم رو که تمام این سالها از دیدن زندگی نابه

سامان پسراشون زجر کشیدن و شکستن ولی دم نزدن... انتقام نامزد برادرم که به خاطر توی احمق پرپر شدو برادرم رو برای همیشه به عزای خودش نشوند

بعد از تموم شدن حرفش با خشونت ربان رو از موهام میکشه و باعث میشه موهای ل*خ*تم اطرافم پخش بشه... ربان رو روی زمین پرت میکنه و به موهام چنگ میزنه... با خشونت میگه: تویی که امروز هم میخوای با چشمهات افسونم کنی کاری باهام کردی که توی هر مهمونی ای که پا میذارم مردم با ترحم بهم نگاه میکنندو برام دل میسوزونند... محاله فریب این اشکا رو بخورم

با چشمای اشکی میگم: سروش من.....میپره وسط حرفمو از بین دندونای کلید شدش میگه: دوست دارم با دستای خودم بکشمت... اما حیف که حتی مرگ هم واست کمه... با کار امشبم ذره ذره آب میشی و فرصت دوباره رو برای نابود کردن یه زندگی واسه ی همیشه از دست میدی

بعد از تموم شدن حرفاش صورتش رو آروم روی گودی گردنم میکشه... از گرمی نفسهاش تنم مور مور میشه... برای اولین بار از عشقم میترسم... اونم خیلی خیلی زیاد... همیشه آغوش سروش امن ترین پناهگاه برای من بود اما امروز از خودش به کی پناه ببرم؟... قطره های درشت اشک دونه دونه از چشمام جاری میشن ولی سروش بی توجه به اشکها و دل شکسته ی من با بی رحمی تمام آروم آروم جسم و روحم رو به تاراج میبره..... ازش خیلی میترسم... ضربان قلبم از حالت عادی خارج شده... حس میکنم قلبم داره از جا کنده میشه... با احساس لباش روی گردنم تازه به عمق فاجعه پی میبرم... انگار تا همین الان هم امید داشتم که همه ی اینا یه نمایش باشه... یه نمایش مسخره... یه نمایش برای ترسوندن من... با ترس گردنم رو عقب میکشم...

صدای آروم سروش رو میشنوم که با لحن بدی میگه: چیه خانمی؟ هنوز که کاری نکردم

با ترس میگم: سروش تو رو خدا بس کن

بدون اینکه جوابمو بده با دستی که موهامو گرفته سرمو نزدیک صورتش میاره و لباش رو روی لبام میذاره ... با خشونت با لبام بازی میکنه.. خبری از ب*و*سه نیست... فقط لبام رو گاز میگیره... هر چی تقلا میکنم وحشی تر میشه... با دستام سعی میکنم به عقب هلش بدم اما بیفایده ست... وقتی تقلای زیاد من رو میبینه لباشو از لبام جدا میکنه و موهامو که تو چنگشه رها میکنه و به جای موهام دستام رو مهار میکنه... دو تا دستامو توی یه دستش میگیره و من رو از

آغوشش خارج میکنه بدون هیچ حرفی من رو به دیوار میچسبونه تا اجازه ی هیچگونه تقلایی رو بهم نده

همونجور که هق هق میکنم میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده... چونمو با دست آزادش میگیره و دوباره لباش رو روی لبام میذاره... اینبار با خشونت بیشتری کارش رو انجام میده... اونقدر به کارش ادامه میده که طعم خون رو توی دهنم احساس میکنم... ولی باز هم دست بردار نیست... نفس کم آوردم... ولی هیچ جوری نمیتونم مخالفت کنم... همه ی راه های سرکشی رو بسته... احساس ضعف میکنم... حس میکنم دیگه نمیتونم رو پاهای خودم واستم... انگار سروش هم متوجه ی ضعف من میشه... چون لباش رو از رولبام برمیداره و چونمو رها میکنه... با افتادن فاصله چندانی ندارم که دست آزادش رو اینبار دور کمرم حلقه میکنه... به شدت نفس نفس میزنم

با دیدن وضع من نیشخندی میزنه و با بیرحمی میگه: هنوز کاری نکردم کم آوردی؟... هنوز که خیلی زوده

لبام بدجور درد میکنه... حتی اینقدر توان ندارم که جوابشو بدم... به زحمت میگم: تو رو خدا تمومش کن

با نیشخند میگه: یعنی اینقدر برای با من بودن عجله داری؟ که میخوای زودتر کار اصلیم رو شروع کنم

با التماس میگم: سروش با من اینکارو نکن

با تمسخرنگام میکنه و حلقه ی دستش رو شل تر میکنه... بعد از چند لحظه مکث پوزخندی میزنه و دستام رو ول میکنه... کورسوی امیدی توی دلم میدرخشه... ولی با عکس العمل بعدیش همون امید ناچیز هم از بین میره

شالم رو به شدت از روی شونم برمیداره به یه گوشه ی باغ پرت میکنه... دستاش رو به سمت گونه هام میاره و با خشونت نوازش میکنه... هیچکدوم از رفتاراش مثل سابق نیست... تو رفتاراش خبری از محبت گذشته ها نیست... تنها چیزی که ازش میبینم خشونته و بس

نگاهی به اطراف میندازم... ته باغ هستیم... محاله کسی این اطراف بیاد... باید فرار کنم....تنها چاره همینه... به هر قیمتی که شده باید فرار کنم... حداقلش باید سعیم رو کنم... الان که حلقه ی

دستاش شل ترشده الان که دستام آزاد هستن فرصت فرار رو دارم... فرصت که از دست بره دیگه هیچ کاری از دستم برنمیاد... معلوم نیست چند دقیقه ی بعد چه اتفاقی میفته

دستاش رو از روی گونه هام برمیداره و به سمت دکمه های مانتوم میاره... با همه ی ترسی که ازش دارم حس میکنم الان وقتشه... دستش هنوز به دکمه ی مانتوم نرسیده که به سرعت دستمو بالا میارم و به شدت به عقب هلش میدم... چون انتظار اینکارو از من نداشت تعادلش رو از دست میده اما در لحظه ی آخرمچ دستم رو میگیره... خودش پرت میشه زمین و من هم روش میفتم... همه ی امیدم به یاس تبدیل میشه... همه چی تموم شد... مطمئنم دیگه ولم نمیکنه... میدونم از ترس رنگ به چهره ندارم... دیگه شمارش ضربان قلبم از حد تند هم گذشته... یه لحظه احساس میکنم فشار دستش کم شده میخوام به سرعت از جام بلند شم که اون با خشونت زیاد من رو روی زمین پرت میکنه و اینبار خودش رو روی تنم میندازه... همه ی سنگینیش رو روی جسم نحیفم احساس میکنمو هیچ کاری نمیتونم کنم... نگام با نگاهش تلاقی میکنه... با پوزخند بهم خیره میشه و میگه: گفتم هر چی بیشتر تقلا کنی کار خودت سخت تر میشه

با صدای لرزونی میگم: سروش التماست میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن... به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم

یه لحظه غمی رو تو چهره اش احساس میکنم ولی فقط یه لحظه چون خیلی زود اون غم رو پشت چهره ی خونسردش پنهان میکنه میکنه و با بی تفاوتی میگه: من که هنوز شروع نکردم... قبل از شروع کارم بهتره بخاطر این نقشه ی فرارت یه کوچولو تنبیه بشی... نظرت چیه؟

آب دهنم رو با ترس قورت میدمو با چشمهای نگران بهش خیره میشم ولی اون با لبخند مرموزی سرشو به سمت گردنم میاره و ب*و*سه ای ملایم به گردنم میزنه... تعجب میکنم مگه قرار نبود تنبیم کنه پس چرا داره با ملایمت رفتار میکنه؟... هنوز چند ثانیه ای از ب*و*سه اش نگذشته که جیغم به هوا میره.. پوست گردنم رو بین دندوناش میگیره و با شدت فشار میده... از شدت درد نفسم میگیره... ولی اون بعد از انجام دادن کارش با بی تفاوتی از روم بلند میشه و مچ دست من رو هم میگیره و مجبورم میکنه بلند شم...

و با همون خونسردی میگه: از این بدتراش در انتظارته... پس بهتره زیاد سر به سرم نذاری

با همه ی ترسی که دارم حواسم میره به یکی از دستام که هنوز آزاده میخوام یه بار دیگه شانسمو واسه فرار محک بزنم که انگار فکرمو میخونه... چون سریع مچ دست آزادم رو میگیره و با داد میگه: یه بار دیگه فکر فرار به سرت بزنه... من میدونمو تو

همه ی بدنم درد میکنه... از برخوردم به دیوار... از پرت شدنم روی زمین... از خشونتهای بیش از اندازه ی سروش... اما این دردا من رو از پا نمیندازه دردی که هر لحظه داغون ترم میکنه دردیه که در قلبم احساس میکنم درد من از حرفاشه از رفتاراشه از کاراشه... وگرنه در گذشته بیشتر از این کتک خوردم و کبود شدم... ایکاش امشب زودتر تموم بشه... ای کاش... نمیدونم چرا تمام لحظه های بد زندگی آدما به سختی میگذرن

امشب هم همینطوره انگار امشب ساعتها هم کش میان... با صدای سروش به خودم میام که با نیشخند میگه: خودت که میدونی نامزدی اصلی این موقع ها شروع میشه... حالا اونقدر همه تو بزن و بکوب غرق شدن که وجود من و تو رو صد در صد فراموش کردن

با خودم فکر میکنم مگه از اول وجود من رو به یاد داشتن؟

سروش: پس امشب وقت زیادی واسه ی تلافی گذشته ها دارم

بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده به سرعت دکمه های مانتوم رو با دست آزادش باز میکنه... از شدت ترس لرزشی رو در بدنم احساس میکنم... میدونم همه ی این ترسها رو توی چهره ام میبینه اما هیچ توجهی به ترس و دلهره ام نمیکنه... حتی میدونم از طریق دستام که اسیر دستاشه متوجه ی لرزش بدنم شده ولی هیچ عکس العملی نشون نمیده... دستمو ول میکنه و با یه حرکت سریع مانتو رو از تنم در میاره... اونقدر سریع این کار رو میکنه که مانتوم پاره میشه... مانتو رو به گوشه ای پرت میکنه... با ترس دو قدم ازش دور میشم که با یه قدم بلند خودشو به من میرسونه و دوباره دستام رو با یه دستش مهار میکنه... لباسی که زیر مانتوم پوشیدم یه لباس شبه دکلته هست و این برای وضع الان من خیلی خیلی بده... وقتی داشتم آماده میشدم با خودم فکر کردم توی مهمونی همون شال روی سرم رو روی شونه هام میندازم... اما حالا نه شالی سرم هست نه مانتویی به تن دارم...

دستام رو که تو دستاشه به طرف خودش میکشه و منو تو ب*غ*ل خودش پرت میکنه... مثله یه جوجه تو ب*غ*لش میلرزم... اما اون بی تفاوته بی تفاوته... انگار دیگه قلبی تو سینه اش نداره... همونجور که من رو محکم تو ب*غ*لش گرفته دست آزادش به سمت زیپ لباسم میره دیگه نمیتونم تحمل کنم با جیغ میگم: سروش نکن... تو رو خدا این کارو نکن

به آرومی میگه: جیغ نزن... وگرنه مجبور میشم قبل از شروع کارم خفت کنم

این همه سنگدلی از سروش مهربون من بعیده...

با یه حرکت زیپ لباسم رو پایین میکشه و دستش رو داخل لباس میکنه... دستش رو روی پوست بندم احساس میکنم... با لحنی غمگین میگه: یه روزایی میخواستم تو رو با عشق مال خودم کنم تا دست هیچکس بهت نرسه ولی با همه ی اینا مراعات تو رو میکردم... با اینکه حق من بودی ازت میگذشتمو همه چیز رو به آینده واگذار میکردم

آهی میکشه و با پوزخند میگه: چقدر احمق بودم... واقعا چقدر احمق بودم که بخاطر تو از حق مسلم خودم گذشتم

با عصبانیت من رو از آغوشش به بیرون پرت میکنه... اونقدر این کارش غیر منتظره بود که تعادلم رو از دست میدمو روی زمین میفتم... با پوزخند بهم نگاه میکنه... به خودم... به بدن نیمه برهنه ام... به اشکام... از تو چهره اش هیچی رو نمیتونم بخونم... با قدمهای آهسته به طرفم میاد... وقتی بهم میرسه روم خم میشه با پشت دستش پوست بدنم رو لمس میکنه... با دستم لباس رو گرفتم تا کاملا از بدنم درنیاد...

با خونسردی میگه: اما امشب ازت نمیگذرم... حداقلش بعد از ۵ سال یه لذتی ازت میبرم... انتقامم رو ازت میگیرم... و تو رو هم مثله ی خودم داغون و شکسته میکنم

با تموم شدن حرفش بی توجه به چشمای اشکیم خودش رو روی من پرت میکنه و بی تفاوت به جیغ و دادهای من مشغول میشه... مغزم دیگه کار نمیکنه... نمیدونم چیکار باید کنم... واقعا هنگیدم... خواهش، التماس، جیغ، داد، فریاد هیچکدوم تاثیر ندارن... میخواد لباس رو کاملا از تنم خارج کنه که با جیغ میگم: سروش به خداوندی خدا قسم دستت بهم بخوره همین امشب خودم رو خلاص میکنم... قسم میخورم امشب هم خودم رو هم همه ی شماها رو خلاص کنم

تو چشمام خیره میشه... نمیدونم تو نگاهم دنبال چی میگرده

با پوزخند میگه: وقتی پسر مردم رو به بازی میگیری باید به اینجاش هم فکر کنی

زمزمه وار میگم: تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی

میخواد چیزی بگه که با لبخند تلخ من ساکت میشه

با همون لبخند تلخی که به لب دارم تو چشماش زل میزنمو ادامه میدم: منتظر بودم برگردی و بگی ترنم اشتباه کردم... ترنم هنوز هم دوستت دارم.. ترنم هنوز هم عاشقتم... حالا میدونم حق با توهه... حالا میفهمم همه ی دنیا به تو بد کردن... حالا میدونم تو هنوز هم پاک هستی... اما بعد از ٤ سال خبر نامزدیت اومد... بعد از ٤ سال باز تو همون بودی... همون سروشی که باورم نکرد و واسه ی همیشه رفت

با ناباوری بهم نگاه میکنه

با لحنی غمگین زمزمه میکنم: گفتم نبینم روی تو شاید فراموشت کنم، شاید ندارد بعد از این باید فراموشت کنم

-سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماست میکنم

فقط بهم خیره شده نه کاری میکنه نه رهام میکنه... بعد از یه مدت اخماش کم کم توی هم میره... اخم جای ناباوریش رو میگیره... میخواد چیزی بگه که با شنیدن صدای قدمهای یه نفر ساکت میشه

سروش با شنیدن صدای قدمهای اون طرف از روی من بلند میشه... ته دلم روشن میشه... یعنی همه چیز تموم شد... سروش بی توجه به من لباسش رو مرتب میکنه میخواد به سمت منبع صدا بره که سر جاش خشکش میزنه... با تعجب جهت نگاه سروش رو دنبال میکنم که طاهر و پشت سرش سیاوش رو میبینم... وضع لباسم اصلا خوب نیست... طاهر با دهن باز نگاهش بین من و سروش میچرخه... سیاوش هم با ناباوری به من و سروش زل زده و هیچی نمیگه ...نگاه غمگینم رو ازشون میگیرم... از هر دوشون خجالت میکشم..... لابد الان هر دوشون من رو مقصر میدونند

... شاید هم طاهرجلوی سروش و سیاوش یه سیلی توی گوشم بیزنه و بگه باز یه گند دیگه زدی... با داد طاهر به خودم میام

طاهر: تو داشتی چه غلطی میکردی؟

با ترس نگاش میکنم ولی انگار مخاطبش من نیستم... نگاهش به سروشه... سروش با شرمندگی سرش رو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر با فریاد میگه: سروش میخواستی چیکار کنی؟

وقتی طاهر جوابی از سروش نمیشنوه با داد میگه ترنم اینجا چه خبره؟

با چشمهای غمگینم بهش زل میزنمو چیزی نمیگم... چی میتونم بگم؟... واقعا چه جوابی میتونم داشته باشم؟... چیزی واسه گفتن ندارک... طاهر ناهش رو از من میگیره و به سرعت خودش رو به سروش میرسونه و با داد میگه: بگو دارم اشتباه میکنم لعنتی... بگو

سیاوش با اخم نگاهی به من میندازه و کتش رو در میاره... خودش رو به من میرسونه و بدون اینکه نگاهی بهم بکنه کتش رو به سمت من پرت میکنه

سرمو پایین میندازمو نگاش نمیکنم... میدونم از من متنفره... بیشتر از همه ی دنیا سیاوش از من متنفره... پس ترجیح میدم نگاهامون بهم نیفته... هم به خاطر گذشته... هم به خاطر وضع الانم... کتش رو که روب پام افتاده برمیدارم... پشتش رو بهم میکنه که زیر لبی تشکری میکنم... بدون اینکه حرفی بزنه به سمت طاهر و سروش میره.... اول زیپ لباسم رو بالا میارم و بعد کت سیاوش رو روی شونه های ل*خ*تم میندازم....

طاهر که همه ی سوالاش بی جواب میمونه کلافه میشه و مشتی به صورت سروش میکوبه... نمیدونم اگه طاهر نمیومد چی میشد... آیا سروش بهم تعرض میکرد یا تسلیم التماسام میشد... واقعا نمیدونم...

سیاوش با دیدن عکس العمل طاهر قدماشو سریعتر میکنه و با داد میگه: طاهر صبر کن... نمیشه زود قضاوت کرد

میدونم بهم شک داره... میدونم فکر میکنه این موضوع هم زیر سر منه... اما هیچی نمیگم... ترجیح میدم حرفی نزنم... چون هر حرفی که بزنم باز هم خودم متهم میشم... چون باورم ندارن... چون دنبال مقصر میگردنو از من بی پناهتر پیدا نمیکنند... حتی اگه سروش خودش هم اعتراف کنه فکر نکنم کسی حرفامو باور کنه... طاهر با عصبانیت نگاهی به لباسای من میندازه و سعی میکنه خودش رو کنترل کنه

سیاوش سعی میکنه خونسرد باشه با آرامش میگه : سروش اینجا چه خبره؟

سروش سرش رو بالا میاره و نگاهی به من میندازه و هیچی نمیگه

سیاوش: سروش با توام

سروش باز هم جوابی نمیده

سیاوش عصبی میشه و با لحنی عصبی میگه: سروش

سروش نگاشو از من میگیره و به سمت سیاوش برمیگرده و با لحن غمگینی میگه:چی میخوای بدونی..

بعد با داد میگه: میگم چی میخوای بدونی آره میخواستم بهش ت*ج*ا*و*ز کنم

سیاوش با ناباوری به سروش خیره میشه و سروش با داد میگه: میخواستم بی آبروش کنم همونجور که اون با آبروی من بازی کرد

صداشو پایین میاره و با لحن غمگینی ادامه میده: میخواستم زندگی کسی رو تباه کنم که یه روزی زندگی من و خونوادم رو تباه کرد

با تموم شدن حرف سروش دست سیاوش بالا میره و به روی صورت سروش فرود میاد

چشمم به طاهر میفته که با چشمهای سرخ شده به سروش زل زده... رگ گردنش متورم شده... معلومه خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که سروش رو زیر دست و پاش له نکنه... که سروش رو به باد فحش و ناسزا نگیره... معلومه خیلی سخت داره خودش رو کنترل میکنه... دستش رو

مشت کرده و هیچی نمیگه... اما سیاوش فریاد میزنه: تو واقعا داشتی بهش دست درازی میکردی؟

سروش به چشمهای سیاوش خیره میشه و هیچی نمیگه

سیاوش با عصبانیت پشتش رو به سروش میکنه و چنگی به موهاش میزنه... طاهر با چشمهای سرخ شده نگاشو از سروش میگیره و به طرف من میاد... قیافش بدجور ترسناک شده... خیلی ازش میترسم... امشب همه عجیب شدن.... دوست ندارم با طاهر تنها بشم... طاهر به من میرسه ولی بدون توجه به من از کنارم میگذره و به سمت مانتوم میره... نفسی از سر آسودگی میکشم... مانتوم رو از روی زمین برمیداره ... با دیدن مانتوی پاره ام به سمت دیوار میره و مشت محکمی به دیوار میزنه... دیگه طاقت نمیاره ... کنترلش رو از دست میده و با داد میگه: لعنتـــــــــــــی

چند باری به دیوار مشت میکوله سیاوش با شرمندگی به سمت طاهر میادو اون رو میگیره و میگه: طاهر این کارو با خودت نکن

اما طاهر بی توجه به حرف سیاوش به سمت سروش برمیگرده و با فریاد میگه: سروش... خیلی نامردی... خیلی خیلی نامردی

بعد خودش رو از چنگال سیاوش آزاد میکنه و به دیوار تکیه میده... همونجور که از روی دیوار سر میخوره و روی زمین میشینه زمزمه وار میگه: حتی اگه خواهر من بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به حرمت روزای گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم... به احترام من و خونواده ام...

سیاوش با شرمندگی میگه: طاهر...

طاهر با داد میپره وسط حرفشو میگه: هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو... اگه امروز کاری به سروش ندارم از روی بی غیرتیم نیست... دارم داغون میشم ولی نمیخوام حرمت اون روزا شکسته بشن

بعد زمزمه وار میگه: هر چند سروش امروز اون حرمتها رو شکست

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر با خشم از جاش بلند میشه که باعث میشه سیاوش فکر کنه طاهر قصد دعوا داره... چون برای جلوگیری دعواهای احتمالی یه قدم به سمت طاهر برمیداره که با داد طاهر خطاب به سروش سرجاش متوقف میشه

طاهر با داد میگه: میخواستی کی رو نابود کنی... هان؟.... ترنم رو.... یه نگاه بهش بنداز... مگه چیزی ازش مونده...

با دادی بلندتر میگه: سروش با توام؟... میگم مگه چیزی ازش مونده؟ آره در گذشته یه غلطی کرد ولی بابتش مجازات شد هنوز هم داره مجازات میشه... ببین چی ازش مونده؟... نه لبخندی.. نه شیطنتی.. نه احساسی... نه خانواده ای... میخوای از کی انتقام بگیری؟... از ترنم؟... با یه نگاه هم میشه فهمید این اون ترنم نیست... این دختر اصلا هیچی نیست... سروش اون هیچی نداره... تو تموم این سالها فقط ترحم فامیل عذابت میداد؟ اما خونوادت کنارت بودن... از لحاظ مالی ساپورت میشدی... سرسار از محبت اطرافیانت بودی... اما ترنم تمام این سالها تنهای تنها بود... از همه حرف شنیده... از خونواده... از فامیل... از همسایه... هر کسی که از کنارش میگذشت پوزخندی نثارش میکرد....اگه اون گ*ن*ا*هکاره تاوان گ*ن*ا*هش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه های پرنفرت هر غریبه و آشنایی رو تحمل میکنه به خاطر چی؟... به خاطر یه اشتباه...

اشک تو چشمام جمع میشه

سیاوش: طاهر به خدا شرمندتم

طاهر پوزخندی میزنه و میگه: تو چرا؟

سروش با ناراحتی میگه: باور کن کنترلم رو از دست دادم

طاهر با اخم میگه: این حرفا الان چه فایده ای برام دارن؟... معلوم نیست اگه من نمیرسیدم چه بلایی سر خواهرم میاوردی؟... بماند که اگه من اون رو توی این وضعیت نمیدیدم اصلا حرفاش رو باور نمیکردم و مثله همیشه اون رو مقصر میدونستم... ترنم همین الان هم از خونواده طرد شده ولی با این کار تو صد در صد پدرم اون رو از خونه بیرون میانداخت

باز صورتم از اشک خیس شده... سروش با ناراحتی نگاهی به من میندازه که با دلی پر از خون نگاهم رو ازش میگیرم به خاطر دل شکسته ام... به خاطر روح داغونم... به خاطر جسم کتک

خورده ام... نگامو ازش میگیرم به خاطر اینکه باز هم باورم نکرد... باز هم خردم کرد... باز هم قلبم رو شکست

سیاوش با لحنی غمگین میگه: طاهر الان که خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده

تو دلم میگم: شاید به جسمم تعرض نشد اما آیا چیزی از روحم باقی موند؟

حس میکنم امشب روحم در هم شکست و قلبم تیکه تیکه شد

صدای طاهر رو میشنوم که با داد میگه: سیاوش تو دیگه چرا؟ اگه کسی با سها این کارو کنه به همین راحتی ازش میگذری..

یعد با صدای بلندتری میگه: آره؟

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر زمزمه وار میگه: به خدا ٤ سال کم نیست... ترنم یه اشتباه کرد اما ٤ ساله داره تاوان پس میده

سیاوش میخواد چیزی بگه که طاهر اجازه نمیده و خودش ادامه میده: شاید ترنم تو خیلی چیزا مقصر باشه اما مرگ ترانه نشونه ی حماقت خودش بود... اگه اون حماقت رو نمیکرد الان همه چیز خوب بود...

سیاوش به آرومی میگه: اما اگه ترنم اون کارا رو نمیکرد هیچوقت عشق من دست به خودکشی نمیزد از من نخواه که راحت.....

طاهر با داد میگه: من از تو هیچی نمیخوام... فقط میگم ترنم به اندازه ی کافی تاوان پس داده... هنوز هم داره پس میده میگم از این بیشتر عذابش ندین... اگه از عذابش لذت میبرید براتون میگم... از ارث واسه ی همیشه محروم شده... از محبت خونواده محروم شده... خرج زندگیش رو به سختی در میاره... پدر و مادر و طاها باهاش حرف نمیزنند... خوده من هم جواب سلامش رو به زور میدم... حتی غذایی که اون درست کنه رو هم هیچکدوم نمیخوریم حتی حق نداره با ما سر یه میز غذا بخوره... زندگی ترنم خیلی وقته نابود شده دیگه چی رو میخوای نابود کنی... اینا فقط

یه قسمت کوچیک از بدبختیهای ترنمه... فقط کافیه یه روز از نزدیک شاهد عذاب کشیدنش باشین بعد میفهمید من چی میگم...

بعد با تاسف به سروش میگه: با این حماقت تو پدرم اون رو از خونه بیرون میانداخت... محال بود حرفش رو باور کنه... بخاطر گشته هیچکس باورش نداره... و بعد اون آواره ی کوچه و خیابون میشد... اینجوری عقده هات خالی میشد؟

با داد میگه: آره؟

نگاهم به سیاوش و سروش میفته که با دهن باز نگام میکنند... تو نگاهشون ناباوری موج میزنه... آهی میکشمو هیچی نمیگم

طاهر با جدیت میگه: دفعه ی بعد سعی کن برای انتقام یه آدم زنده رو انتخاب کنی کسی که روحش مرده دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره

بعد از تموم شدن حرفش با گام های بلند به قسمتی از باغ که شالم اونجا افتاده میره... شالمو برمیداره... بعد با اخم به طرف من میادو با دیدن کت سیاوش روی شونه هام اخماش بیشتر تو هم میره... لباسام رو به سمت من پرت میکنه و با اخم کت اسپرتش رو از تنش خارج میکنه و به شدت به طرفم میندازه... بعد هم به کت سیاوش چنگ میزنه و اون رو از روی شونه هام برمیداره و با داد میگه: چرا قبولش کردی؟

با ترس میگم: طاهر من.....

چنگی به بازوم میزنه و به شدت از روی زمین بلندم میکنه و میگه: فعلا خفه شو... فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم امشب میگیرم... اگه تو سالن مینشستی و از جات تکون نمیخوردی این اتفاقا نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه ای

با ناراحتی میگم: به خدا من.....

هنوز حرفم تموم نشده که با یه سیلی از جانب طاهر ساکت میشم

سیاوش سریع خودش رو به طاهر میرسونه بازوی طاهر رو میگیره و اون رو از من جدا میکنه... با ناراحتی میگه: چیکار میکنی؟

طاهر پوزخندی میزنه و با خشم بازوش رو از چنگ سیاوش در میاره و میگه: چیه؟... مگه همیشه نمیخواستی ترنم رو تو این وضع ببینی...

با داد میگه: خوب حالا ببین... مگه بدبختی ترنم خوشحالت نمیکنه پس ببینو لذت ببر

سیاوش میخواد چیزی بگه که با داد طاهر که خطاب به من میگه: آماده شو... خونه میریم

با ترس سری تکون میدمو لباسام رو که جلوی پام افتاده به همراه کت طاهر و سیاوش از روی زمین برمیدارم... مانتوم که دیگه قابل استفاده نیست... شالم رو روی سرم میندازمو کت طاهر رو هم میپوشم... بعد از مرتب کردن سر و وضعم به طرف طاهر میرمو بدون هیچ حرفی کت سیاوش رو بهش میدم... چنگی به کت میزنه و اون رو به طرف سیاوش پرت میکنه و میگه: ممنون بابت کت

سیاوش کت رو روی هوا میگیره... سری تکون میده و هیچی نمیگه... هنوز هم تعجب ناباوری رو از چشمای هر دوتاشون میخونم... میدونم حرفای طاهر شکه شون کرده... لابد فکر میکردن این مدت که اونا سختی میکشیدن من داشتم مثله ملکه ها با آرامش زندگیمو میکردم

طاهر بازوم رو میگیره و زیر لبی از سیاوش و سروش خداحافظی میکنه و از جلوی نگاه های غمگین سیاوش و چشمای متعجب سروش رد میشه و من رو با خودش میبره

سروش تازه به خودش میادو با ناراحتی میگه: طاهر

طاهر با خونسردی برمیگرده و بدون هیچ حرفی نگاش میکنه

سروش با لحن غمگینی میگه: امشب ترنم مقصر نبود... کاریش نداشته باش

صدای پوزخند طاهر رو میشنوم

سروش با نگرانی به من و طاهر نگاه میکنه ولی طاهر بدون توجه به اون بازوم رو بیشتر فشار میده و من رو با خودش میکشه... دلم عجیب گرفته... همینجور که از سروش و ساوش دور میشیم سنگینی نگاشونو رو روی خودم احساس میکنم... یاد شعری میفتم که مصداق حال منه

هر چه باشی نازنین ایام خارت میکند

هر چه باشی شیردل دنیا شکارت میکند

هر چه باشی با لب خندان میان دیگران

عاقبت دست طبیعت اشک بارانت میکند

چقدر دلم شکسته... همینجور که با طاهر از باغ دور میشم به چند ساعت دیگه فکر میکنم که چه جوابی باید به طاهر و خونوادم بدم

فصل هفتم

****

&& سروش&&

با ناراحتی به ترنم زل زده... طاهر ترنم رو دنبال خودش میکشونه و اون هیچ کاری نمیتونه کنه... بدجور پشیمونه... تو اون لحظه اونقدر از حرفای ترنم عصبی شده بود که کنترل خودش رو از دست داد... با همه ی اینا الان فقط یه چیز فکرشو مشغول کرده که امشب چه بلایی سر ترنم میاد... یاد حرف طاهر میفته...« فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم امشب میگیرم... اگه تو سالن مینشستی و از جات تکون نمیخوردی این اتفاقا نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه هستی»

زیر لب زمزمه میکنه: نکنه بلایی سر ترنم بیاره؟

صدای عصبی سیاوش رو میشنوه که میگه: مگه همین رو نمیخواستی؟

هیچی نمیگه... واقعا هیچ جوابی واسه ی سیاوش نداره... الان دیگه خودش هم نمیدونه چی میخواست

سیاوش با قدمهای بلند بهش نزدیک میشه و میگه: خیالت راحت شد؟

سیاوش با داد ادامه میده: چرا لالمونی گرفتی؟

با ناراحتی میگه: به خدا عصبی شدم... نمیخواستم کار به اینجا بکشه... وقتی سرم داد زدو کلی حرف بارم کرد کنترلم رو از دست دادم

سیاوش با خشم میگه: این جواب خودت رو قانع میکنه؟

خودش هم جوابش رو خوب میدونست... نه... این جواب حتی خودش رو هم قانع نمیکرد چه برسه به بقیه... دستشو لای موهاش فرو میکنه و چنگی به موهاش میزنه یادآوری حرفای طاهر آتیشش میزنه...« حتی اگه خواهر من بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به حرمت روزای گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم... به احترام من و خونواده ام...»

زمزمه وار میگه: اشتباه کردم

سیاوش با داد میگه: همین؟... به این فکر نکردی اگه پدر و مادرمون بفهمن چه حالی بهشون دست میده

با عصبانیت دستشو لای موهاش فرو میکنه و چنگی به موهاش میزنه... واقعا نمیدونه چیکار کنه

سیاوش همونجور ادامه میده: فکر نکردی مادرمون با اون قلب ضعیفش چه جوری میتونه دووم بیاره؟

عاجزانه میگه: سیاوش تو رو خدا تمومش کن...

سیاوش با خشم میگه: واقعا برات متاسفم... طاهر خیلی آقایی کرد که یه کتک مفصل بهت نزد

با عصبانیت میگه: میگی چیکار کنم حالا یه غلطی کردم میتونم درستش کنم؟... خودم هم دارم عذاب میکشم

سیاوش با تاسف میگه: من رو بگو که وقتی ترنم رو تو اون وضعیت دیدم فکر کردم نقشه جدید ترنم برای بهم زدن رابطه و تو آلاست..

سیاوش به اینجا که میرسه مکثی میکنه و بعد میگه: مثل.....

هر دو یاد ترانه و اون عکسا میفتن

با ناراحتی وسط حرف سیاوش میپره و میگه: بهش فکر نکن

سیاوش آهی میکشه و میگه: هیچوقت فکر نمیکردم ترنم اینقدر پست باشه... من فقط میخواستم بهش کمک کنم اما اون نابودم کرد...

میخواد چیزی بگه که سیاوش اجازه نمیده و با اخم میگه: اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشد که امشب این کار رو بکنی... یادت باشه ما تو چه خانواده ای بزرگ شدیم حق نداری شخصیت خونوادگیمون رو زیر سوال ببری... هیچکدوممون تحمل یه آبروریزی دوباره رو نداریم... آلا دختر خوبیه قدرش رو بدون و گذشته رو هم فراموش کن

سری تکون میده و هیچی نمیگه

سیاوش اخم آلود میگه: آلا دنبالت میگشت... همه جا دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم... تا اینکه طاهر رو دیدم که گفت یه لحظه طرفای باغ چشمش به تو خورده... من و طاهر خیر سرمون دنبال جنابعالی اومدیم که با اون صحنه ها مواجه شدیم

آهی میکشه و میگه: در مورد امشب به کسی حرفی نزن

سیاش سری تکون میده و میگه: پس نه بیام همه جا جار بزنم که برادرم داشت به یه نفر ت*ج*ا*و*ز میکرد

با خشم نگاش میکنه و میگه: منظورم پدر و ماد.....

سیاوش با پوزخند میگه: خودم فهمیدم... نگران نباش... هنوز اونقدر دیوونه نشدم که بخوام اونا رو هم برای کارای تو حرص بدم...

سروش با دلخوری نگاشو از سیاوش میگیره... هر چند میدونه خودش مقصره

سیاوش: من به سالن میرم تو هم بمون یکم آرومتر شدی بعد بیا... ماجرای امشب رو هم فراموش کن... خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شده

با خودش فکر میکنه واقعا هیچ چیز به خوبی تموم شده؟...

امشب حوصله ی خودم رو هم ندارمم چه برسه بخوام دو سه ساعتی این جا رو هم تحمل کنم... ترجیح میدم یکم تو خیابون دور بزنم... خودت آلا رو برسون خونه...

سیاوش با اخم میگه: سروش

با تموم شدن حرفش بی توجه به سیاوش با سرعت از کنارش میگذره و به سروش سروش گفتنای سیاوش هم توجه نمیکنه

سیاوش با دو خودش رو بهش میرسونه و بازوش رو میگیره

سیاوش: سروش امشب رو خراب نکن

با بی حوصلگی میگه: مگه از این خرابتر هم میشه... حال و روزم رو نمیبینی... واقعا نمیبینی چقدر داغونم؟...امشب حوصله ی هیچکس رو ندارم...

سیاوش با اخم میگه: تو لیاقت آلا رو نداری... با اون همه محبتی که نثارت میکنه باز هم بهش بی توجهی میکنی... اگه رفتارات رو نسبت به ترنم نمیدیدم فکر میکردم هنوز عاشق ترنمی

با التماس میگه: سیاوش فقط همین امشب

سیاوش نفسش رو با حرص بیرون میده و همونجور که داره از کنارش رد میشه میگه: احمقی... به خدا احمقی

با دور شدن سیاوش آهی میکشه و زیرلب زمزمه میکنه: ایکاش یه نفر درکم میکرد... فقط یه نفر

چند قدم فاصله ای که با دیوار داره رو طی میکنه و به دیوار تکیه میده... دستاش رو داخل جیبش میذاره به رو به رو خیره میشه.. نگاهش به رو به روهه اما فکرش به اتفاقایی که امشب افتاد... به لحظه ی ورودش به سالن فکر میکنه... وقتی با آلا وارد سالن شد اول از همه چشمش به ترنم افتاد که رو به روی یه پسره نشسته بود... اما طوری وانمود کرد که انگار متوجه ی حضور ترنم نشده.. هنوز که هنوزه روی ترنم غیرت داره... دوست نداره که ترنم رو کنار یک نفر دیگه ببینه... در تمام مدتی که کنار آلا نشسته بود هیچی از حرفا و حرکات آلا نفهمید... همه ی حواسش پیش ترنم بود... وقتی پسر بلند شد و رفت اون هم نفسی از سر آسودگی کشید... با اینکه کنار آلا بود ولی همه ی وجودش ترنم رو میخواست...دوست نداشت به آلا خ*ی*ا*ن*ت کنه اما واقعا دست خودش نبود... مثله همه ی روزایی که کنار آلاست ولی برای آلا نیست... اون لحظه هم نتونست برای آلا باشه

زیر لب زمزمه میکنه: خیلی نامردی سروش... خیلی

امروز برای اولین بار با میل خودش شونه های ل*خ*ت آلا رو لمس کرد... برای اولین بار اونقدر به آلا نزدیک بود که صدای نفس نفس زدناش رو میشنید... برای اولین بار ب*و*سه اش از روی رضایت بود... اما مثل همه ی روزهایی که آلا به طرفش اومده بود هیچ احساسی بهش دست نداد... نه لذتی برد... نه ضربان قلبش بالا رفت.. نه حتی ذره ای خوشحال شد... همیشه آلا پیش قدم میشد و اون هم از روی ناچاری قبولش میکرد... نمیخواست غرور آلا رو جریحه دار کنه...با خودش قرار گذاشته بود تا زمانی که به آلا علاقه مند نشده هیچوقت پیش قدم نشه ولی امروز زیر همه ی قول و قراراش زد... وقتی گوشی ترنم زنگ خوردو ترنم جواب پسر اون طرف خط رو با اون همه صمیمیت داد صبرش تموم شد... صبرش تموم شد و تصمیم گرفت به ترنم ثابت کنه که از همیشه خوشبخت تره... برای اولین بار خودش پیش قدم شد برای اینکه به ترنم خیلی چیزا رو بفهمونه... به ترنم بفهمونه که مهم نیست تو بهم نارو زدی... مهم نیست که برادرم رو بهم ترجیح دادی... مهم نیست که هیچوقت دوستم نداشتی... مهم نیست که دلم رو شکستی... چون الان من یکی دیگه رو دوست دارم... یکی که خیلی از تو سرتره... هم از لحاظ اخلاقی... هم از لحاظ ظاهری... یکی که دیوونه وار عاشقمه... یکی که مثله فرشته ها پاک و مهربونه.... اما وقتی ترنم خیلی بی تفاوت نگاهش رو ازش گرفت انگار از یه بلندی به پایین پرت شد... وقتی بعد از قطع تماس جاش رو عوض کرد انگار سطل آب یخی رو روی سرش خالی کردن... خودش هم نمیدونست چرا انتظار داشت چشمای ترنم رو اشکی ببینه... میخواست به ترنم بفهمونه که خیلی خوشبخته اما به خودش ثابت شد که از همیشه بدبخت تره...

دستاش رو از جیبش خارج میکنه و سرش رو بین دستاش میگیره با لحن غمگینی میگه: خدایا دیگه نمیکشم... خلاصم کن

روی زمین میشینه و سرش رو به دیوار تکیه میده... چشماشو میبنده... به بدختیهاش فکر میکنه

به اینکه هنوز عاشق ترنمه ولی نمیتونه اون رو کنار خودش داشته باشه... به اینکه آلا رو هر لحظه کنار خودش داره ولی نمیتونه بهش فکر کنه... حتی دوست نداره که بهش فکر کنه... خودش هم نمیدونه چرا مهر آلا به دلش نمیشینه... دو ماه دیگه عروسیشونه ولی هنوز هم دلش راضی نیست

با مشت به زمین میکوبه و با حرص میگه: یه بار دلت گفت چه غلطی کنی تا عمر داری باید تاوانش رو پس بدی اینبار با عقلت جلو میری

با گفتن این حرف قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چشماشو باز میکنه و میگه: خدایا چیکار کنم؟

به چند ساعت پیش فکر میکنه که میخواست به ترنم ت*ج*ا*و*ز کنه... واقعا میخواست به ترنم ت*ج*ا*و*ز کنه...

زیرلب زمزمه میکنه: ۵ سال محرمم بودی به خاطر درست صبر کردم ... گفتم درست تموم میشه و میریم سر خونه و زنندگیمون... بعد واسه همیشه مال من میشی... اما آخرش دستام خالیه خالی موند...

حرفای ترنم مثله یه خنجر تیز قلبش رو زخمی کردنو اون هم برای تلافی میخواست جسمش رو مورد حمله قرار بده... اولش فقط میخواست ترنم رو بترسونه ولی وقتی دوباره طعم آشنای لبهای ترنم رو چشید اختیار خودش رو از دست داد... مرد بی اراده ای نبود اما در برابر ترنم مقاومت براش خیلی سخت بود... دخترای زیادی اطرافش بودن ولی تنها دختری که اسیرش کرده بود ترنم بود و بس...

زیر لب زمزمه میکنه: نمي دانم...چرا بین این همه آدم...پیله کرده ام به تو...!!!!شاید فقط با تو پروانه مي شوم...

این جمله رو از خود ترنم شنیده بود... ترنم همیشه شعرها و جمله های مورد علاقش رو توی دفتری مینوشت و نگهداری میکرد... بارها مسخرش کرده بود و گفته بود شما دخترا هم عجب کارای مسخره ای میکنید... ترنم هم مثله همیشه با خونسردی جوابشو داده بود و گفته بود: آدم کار مسخره بکنه بهتر از اینه که پای تی وی بشینه و به یه عده آدم بیکار که یه توپ رو دنبال میکنند نگاه کنه...برو بابا... بعد هم زیر لب زمزمه میکردو میگفت پسره ی بی احساس...

از یادآوری اون روزا لبخند تلخی رو لباش میشینه... کار هر روزش همینه... یا به خاطرات گذشته فکر میکنه یا آلا رو با ترنم مقایسه میکنه... بعضی موقع آلا رو به جای ترنم میبینه... حتی بعضی موقع اشتباهی آلا رو ترنم صدا میزنه... واسه ی خودش هم عجیبه بعد از این همه مدت هنوز اسم

ترنم ورد زبونشه... یه بار که آلا بهش گفت سروش خیلی دوستت دارم... با بی تفاوتی گفته بود من هم همینطور ترنم... بارها سر همین موضوع با آلا دعواش شده اما دست خودش نیست... حتی تمام این ٤ سال رو هم با فکر ترنم گذرونده پس چه جوری میتونه فراموشش کنه... همه فکر میکنند از روی عادت اسم ترنم رو به زبون میاره اما خودش میدونه که از روی عادت نیست بلکه همه ی رفتاراش از روی عشقه

چشمش به یه تیکه ربان میفته... به جلو خم میشه و ربان رو از جلوی پاش برمیداره... یه خورده براش آشناهه

یاد اون لحظه ای میفته که ربانی رو از موهای ترنم باز کردو اون رو به زمین پرت کرد... ربان رو به سمت بینیش میبره... چشماش رو میبنده و ربان رو بو میکنه

لبخندی میزنه و زیر لب میگه: بوی ترنم رو میده

با همون چشمهای بسته به التماسهای ترنم فکر میکنه... دلش میگیره... توی اون لحظه ها بین دو تا احساس مختلف گیر افتاده بود... بعضی موقع با خودش میگفت حقشه و بعضی موقع دلش میسوخت اما باز با فکر کردن به کارایی که ترنم در حقش کرده بود سعی میکرد خونسردیش رو حفظ کنه و تسلیم نشه هر چند آخرش اگر طاهر و سیاوش نمیرسیدن تسلیم میشد...

زیر لب زمزمه میکنه: کاش یه بار فقط یه بار باهات بودم اینجوری حداقل خیالم راحت بود که دست کس دیگه ای بهت نمیرسه

از فکر اینکه دست یه نفر دیگه به ترنم بخوره داغون میشه... با همه ی حرفایی که در مورد ترنم میزنند از یه چیز مطمئنه اون هم اینه که ترنم هنوز دست نخورده ست... تحملش رو نداره اون رو به کس دیگه ای ببخشه... امشب دلش میخواست با ترنم باشه... دوست داشت به هر قیمتی شده به دستش بیاره... اما باز هم حرفای ترنم کار خودشون رو کردن... هر چند طاهر و سیاوش هم سر رسیدن... اما هرکسی ندونه خودش خوب میدونه که باز تسلیم خواسته ی ترنم شده بود... یه جورایی خوشحاله که طاهر و سیاوش به موقع رسیدن دوست نداره ترنم فکر کنه که هنوز تسلیم خواسته های اونه... یاد حرف ترنم میفته... «سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام

باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماست میکنم»...نمیدونه چرا با یادآوری این حرفا دلش میگیره...

زیر لب زمزمه میکنه: یعنی خونوادش اینقدر بهش سخت میگیرن

با خودش فکر میکنه... محاله... اونا پدر و مادرش هستن... صد در صد تا الان اون رو بخشیدن... یاد حرفای طاهر میفته...«ترنم تمام این سالها تنهای تنها بود... از همه حرف شنیده... از خونواده... ازفامیل... از همسایه... هر کسی که از کنارش میگذشت پوزخندی نثارش میکرد....اگه اون گ*ن*ا*هکاره تاوان گ*ن*ا*هش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه های پرنفرت هر غریبه وآشنایی رو تحمل میکنه به خاطر چی؟... به خاطر یه اشتباه»...

زمزمه وار با حرص میگه: اون حقشه

اما با یاد آوری حرفای دیگه طاهر اخماش تو هم میره: «از ارث واسه ی همیشه محروم شده... از محبت خونواده محروم شده... خرج زندگیش رو به سختی در میاره... پدر و مادر و طاها باهاش حرف نمیزنند... خوده من هم جواب سلامش روبه زور میدم... حتی غذایی که اون درست کنه رو هم هیچکدوم نمیخوریم حتی حق نداره با ما سر یه میز غذا بخوره... زندگی ترنم خیلی وقته نابود شده دیگه چی رو میخوای نابودکنی»

با ناراحتی با خودش زمزمه میکنه: حتما دروغ میگه... محاله خونواده ای این کار رو با دخترشون بکنند... به من خ*ی*ا*ن*ت شده اما خونواد.....

با یادآوری حرفای آقای رمضانی ساکت میشه: «اقا سروش این دختر از لحاظ مالی در مضیقه است اگه قراره یه ماه توی شرکتتون کار کنه باید حقوق هم بگیره من به خاطر پدرتون راضی شدم که این دختر رو بفرستم وگرنه خودم حاضر نیستم که چنین مترجمی رو از دست بدم»

یاد لباسهای ترنم میفته... این چند باری که ترنم رو دید اکثرا لباساش ساده و رنگ و رو رفته بودن...

آه از نهادش بلند میشه... ربان رو تو دستش فشار میده... نمیدونه چی بگه... از یه طرف دوستش داره... از یه طرف ازش متنفره... امشب هم فهمید به ترنم هم سخت گذشت بیشتر از همه... حتی شاید بیشتر از خودش

با ناراحتی از روی زمین بلند میشه... همینجور که مسیر خارج باغ رو در پیش گرفته به ترنم فکر میکنه

زمزمه وار میگه: نکنه طاهر بلایی سرش بیاره

بعد از مدتها برای اولین بار عذاب وجدان میگیره... عذاب وجدان به خاطر کاری که میخواست با ترنم کنه... ربان رو بالا میاره و به لبش نزدیک میکنه... ب*و*سه ای بهش میزنه و آهی میکشه... ربان رو داخل جیبش میذاره و با خودش میگه: چرا با بی رحمی تموم آرزوهام رو نابود کردی

یاد شعر ترنم میفته... چقدر این شعر با حال الانش صدق میکنه:

گفتم نبینم روی تو شاید فراموشت کنم

شاید ندارد بعد از این باید فراموشت کنم

با آه میگه: یعنی باید فراموشت کنم؟

تازه یاد شرکت میفته... سرجاش وایمیسته و با دست به پیشونیش میکوبه... با داد میگه: نکنه فردا نیاد؟

یه چیزی ته دلش میگه: خوب نیاد

با حالی خراب دوباره راه میفته و از باغ خارج میشه... بدون توجه به جشن و نامزدی از خونه خارج میشه و مسیر ماشینش رو در پیش میگیره

هر چی بیشتر فکر میکنه بیشتر اعصابش خرد میشه... این فکرا هیچ نتیجه ای براش ندارن

با اعصابی داغون زمزمه میکنه: فردا اول وقت باید به آقای رمضانی زنگ بزنمو بگم با موندش در شرکت موافقت شده...

با خودش فکر میکنه که ترنم صد در صد با آقای رمضانی صحبت میکنه که دیگه به شرکت نیاد باید در عمل انجام شده قرارش بدم... آقای رمضانی محاله زیر قولش بزنه به احتمال زیاد ترنم رو به شرکت میفرسته...

با این فکر لبخندی رو لبش میشینه

زمزمه وار میگه: ترنم زیر دست خودم کار میکنه و اینجوری ...

از خودش میپرسه اینجوری چی؟... لبخند از لباش پاک میشه... ولی با بیتفاوتی شونه ای بالا میندازه و میگه: بیخیال، تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که به زور نگهش دارم

میدونه دوستش داره ولی نمیدونه چرا میخواد ترنم رو نزدیک خودش داشته باشه... وقتی واسه ی همیشه از هم جدا شدن پس چه دلیلی واسه این رابطه شون میتونه وجود داشته باشه

ترجیح میده بهش فکر نکنه... به آسمون نگاه میکنه و هیچ ماه و ستاره ای در آسمون نمیبینه

زمزمه وار میگه: تو هم مثله من زندگیت بی ستاره و بی فروغ مونده

آهی میکشه... با ناراحتی سری تکون میده و بعدش با قدم های بلندتر به سمت ماشینش حرکت میکنه

توی ماشین نشستمو حرفی نمیزنم... از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم... به بیرونی که خالی از هر موجوده زنده ایه... میترسم از خیلی چیزا... از این خیابونهای خلوت...از این پیاده روهای بی روح... از سرعت سرم اور طاها... از سکوت سکرآور داخل ماشین... فقط خواستار یه زندگی به دور از هیاهو هستم... اما این روزا هر روز یه اتفاق جدید برام میفته... حتی نمیدونم ساعت چنده... هر چند برام مهم هم نیست... طاهر ب*غ*لم نشسته با سرعت به سمت خونه میرونه... سرعتش سرسام آوره... اگه زنده به خونه برسیم خیلیه... هر چند چه فرقی به حال من داره اگه زنده ام به خونه برسم محاله که زنده ام بذاره... جرات ندارم چیزی بگم... میترسم یه چیزی بگمو همون بهونه ای برای شروع دعوا بشه... از وقتی تو ماشین نشستیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده... از همون لحظه ی اول طاهر فقط و فقط میرونه حتی یه داد کوچیک هم سرم نزد... هیچی نگفت... فقط یه بار به بابا زنگ زدو بهش گفت یه خورده کار داره میخواد زودتر به خونه برگرده... گفت ترنم رو هم با خودم میبرم که نمیدونم بابا چی در جوابش گفت که طاهر باشه ای زمزمه کردو تماس رو قطع کرد... بعد از اون دیگه هیچ حرفی نزد من هم حرفی نزدم... هر چند حرفی هم واسه گفتن نداشتم... اگرم داشتم جرات بیانش رو نداشتم... ته دلم ازش ممنونم که به بابا حرفی نزده ولی حتی جرات تشکر رو هم ندارم... میدونم ففقط منتظر یه تلنگره تا همه چیز رو سرم خالی کنه... چیزی نمونده که به خونه برسیم... لحظه به لحظه که به

خونه نزدیک تر میشیم ترس من هم بیشتر میشه... از شدت استرس یه خورده حالت تهوع دارم... ضربان قلبم هم خیلی بالاست... نوک انگشتام هم از شدت استرس یخ زدن ولی مدام باهاشون بازی میکنم... نگاهم رو از بیرون میگیرمو به انگشتام خیره میشم... زیر چشمی نگاهی به طاهر میندازم... رگ گردنش متورم شده و چهره اش هم خیلی درهمه... از اون همه اخمی که تو صورتش میبینم ته قلبم خالی میشه... سعی میکنم خونسرد باشم ولی زیاد هم موفق نیستم... بالاخره به خونه میرسیم... وقتی وارد حیاط میشیم طاهر ماشین رو خاموش میکنه و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده میشه... من هم با قدمهای لرزون از ماشین پیاده میشم... طاهر بدون اینکه نگاهی به من بندازه به سمت در حیاط میره... در رو میبنده و در آخر به سمت ساختمون حرکت میکنه... من هم پشت سرش با قدمهای لرزان حرکت میکنم... وقتی به داخل ساختمون میرسیم طاهر بدون نیم نگاهی به من به سمت اتاقش میره... ته دلم امیدوار میشم که شاید طاهر بیخیالم شده اما در آخرین لحظه به سمتم برمیگرده و با جدیت میگه: ده دقیقه ی دیگه به اتاقم بیا

با سر به لباسم اشاره ای میکنه و میگه: عوضشون کن

و بعد دستش به سمت دستگیره ی در میره... در رو باز میکنه... به داخل اتاقش میره و محکم در رو میبنده

آهی میکشمو سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم تکون میدم و زمزمه وار میگم: ترنم بدبخت شدی رفت وقتی حرفم تموم میشه با ناراحتی به سمت اتاقم پیش میرم...بعد از وارد شدن به اتاقم لباسام رو عوض میکنمو نگاهی به ساعت میندازم تا از ده دقیقه نگذره... دستی به لباسام میکشمو به سمت آینه میرم... با دیدن چهره ی خودم خشکم میزنه... لبام متورم شده و روی قسمتی از لبم خون خشک شده... بخاطر گریه ای که کردم همه ی آرایشم پخش شده... موهامم همه پخش و پلا دورم ریخته ... موهام رو با دستم جمع میکنمو با کش مویی که روی میزمه محکم میبندم... چشمم به کبودی روی گردنم میفته... آهی میکشمو به سمت کمد حرکت میکنم... یه روسری از داخل کشوی کمدم پیدا میکنمو روی سرم میندازم تا حداقل کبودی گردنم دیده نشه... بعد هم به سمت دستشویی حرکت میکنمو صورتم رو با آب و صابون میشورم... وقتی از دستشویی خارج میشم نگاهی به ساعت میندازم پنج دقیقه دیر شده... سریع از اتاقم خارج

میشمو به سمت اتاق طاهر میرم... چند بار در میزنم تا بالاخره با لحن خشنی جواب میده و میگه: بیا تو

با ترس دستگیره رو پایین میکشمو وارد اتاق میشم

روی تختش طاق باز دراز کشیده و به رو به رو خیره شده... بدون اینکه نگاهش رو از رو به رو بگیره با جدیت میگه: در رو ببند

در رو که پشت سرم باز گذاشته بودم میبندم... به آرومی به سمت میز کامپیوترش میرم صندلی رو جلو میکشمو با ترس روش میشینمو منتظر نگاش میکنم... همونجور که به رو به رو چشم دوخته با خشونت میگه: قبل از اینکه به مهمونی برسیم چی بهت گفته بودم؟

نمیدونم چه جوابی بهش بدم...به انگشتام نگاه میکنمو باهاشون بازی میکنم

ستگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم

با جدیت میگه: به من نگاه کن... اون انگشتات جایی فرار نمیکنند

سرمو بالا میگیرمو با نگرانی بهش خیره میشم... با پوزخند میگه: خوبه این همه از من میترسی و به حرفام توجهی نمیکنی

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی میگه: مگه امشب توی ماشین بهت نگفتم حق نداری مامان و بابا رو ناراحت کنی؟

بعد با لحن خشنی میگه: گفتم یا نه؟

با ترس سری به نشونه آره تکون میدم

با داد میگه: درست و حسابی جوابمو بده... بیخودی برام سر تکون نده

با صدای لرزونی میگم: گفتی داداش

از روی تختش بلند میشه و آروم آروم به طرف من میاد

با جدیت میگه: خوبه خودت هم قبول داری که امشب قبل از ورود به اون جشن کوفتی توی ماشین بهت گفتم حق نداری هیچ دردسری درست کنی... اما تو طبق معمول فقط و فقط خرابکاری کردی

با ترس بهش خیره میشمو به سختی میگم: داداش به خدا تقصیر من نبود

با داد میگه: اینو نگی چی میخوای بگی... لابد تقصیر من بود... با ترانه اون کار رو کردی گفتی تقصیر من نبود... ترانه مرد گفتی تقصیر من نبود... آبروی خونواده رو به باد دادی گفتی تقصیر من نبود... امشب هم اون همه خرابکاری کردی باز میگی تقصیر من نبود

اصلا اجازه ی حرف زدن بهم نمیده با داد میگه: لابد اگه چند روز دیگه هم خبر حاملگیت به همه جا میرسید باز میگفتی تقصیر من نبود... میدونی بدبختی چیه که هیچکدوم از اشتباهاتت رو قبول نداری

-داداش به خدا اشتباه میکنی

با چشمای سرخ شده میگه: اون کسی که اشتباه میکنه تویی نه من... اشتباه پشت اشتباه... آخرش میخوای به کجا برسی؟

با جدیت میگه: واقعا میخوای آخرش چیکار کنی؟

وقتی سکوتمو میبینه با داد میگه: با توام... جواب من رو بده آخرش میخوای چیکار کنی... نکنه واقعا میخوای همه ی اون حرفایی که راجع به تو میزنند به حقیقت تبدیل بشه... میدونی چقدر شایعه های جدید پشت سرت درست شده... فکر کردی فقط تو رو خائن و قاتل میدونند نه جونم تو امروز برای همه یه دختر ه*ر*زه هم به شمار میای... هر روز تو مهمونی ها یه حرف جدید در موردت میشنومو هیچ جوابی هم براشون ندارم...

میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... تو اگه میفهمیدی که وضع خونواده امون این نبود.... هیچ جوابی ندارم که بخوام دهنشون رو ببندم... که به بقیه بگم خواهرم بیگ*ن*ا*هه... یکی میگه دیروز توی این ساعت خواهرتو با یه پسره این شکلی دیدم... یکی میگه مطمئنی تو شرکت کار میکنه... یکی میگه شاید تو کار خلاف هم افتاده... با یه حماقت احمقانه ی تو و پشت سرش

حماقت احمقانه تر ترانه زندگیه همگیمون به گند کشیده شد... حالا که اومدی همه چیز رو نابود کردی حداقل از اینی که هست بدترش نکن

وقتی بهم میرسه جلوم وایمیسته و به سمت من خیز برمیداره و با خشم به بازوهام چنگ میزنه... هنوز لباس بیرون تنشه... معلومه حتی حوصله ی عوض کردن لباساش رو هم نداشته... به زور بلندم میکنه و از بین دندونای کلید شده میگه: چرا با آبروی خونواده بازی میکنی؟

با بغض میگم داداش به خدا نمیخواستم اینجوری بشه

با داد میگه: وقتی تنها میری تو اون باغ لعنتی انتظار داری بهتر از این بشه... نیمی از پسرای فامیل که چه عرض کنم نود درصدشون به تو به چشم بد نگاه میکنند... من که نمیتونم همیشه مراقبت باشم وقتی تو جمع شلوغی کسی کارت نداره... پدر و مادرمون هم که به امون خدا ولت کردن...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و هیچی نمیگم

ولی طاهر همونجور با داد ادامه میده: رفتی توی اون باغ لعنتی همین یه خورده آبرویی هم که برامون مونده رو به باد بدی و بعد بیای جلوم واستی و بگی من نمیخواستم اینجوری بشه... فقط کافی بود یه ده دقیقه یه ربعی دیرتر برسم کارت تموم بود...

با دادی بلندتر میگه: میفهمی؟

همینجور اشکام جاریه

با فریاد میگه: امشب رو برام کوفت کردی... به خدا دیگه بریدم... دیگه تحمل ندارم... هر چند اون سروش بدبخت هم حق داره... اگه من به جای سروش بودم همون چهارسال پیش بدون درنگ میکشتمت... با همه ی اینا خواهرمی و من مجبورم ازت دفاع کنم

از شدت گریه به هق هق افتادم... بازوهامو ول میکنه و هلم میده که باعث میشه روی صندلی پرت بشم

زمزمه وار میگه: اون از ترانه... این هم از تو... طاها هم که دیگه گفتن نداره به اون دختره ی ه*ر*زه چسبیده و ول کن ماجرا نیست... مامان و بابا کی باید از دست حماقتهای شماها یه نفس راحت بکشن

از بس گریه کردم دیگه نفسم بالا نمیاد با بی حوصلگی میگه:اون صداتو خفه کن... حوصله ی گریه و زاری ندارم

سعی میکنم دیگه گریه نکنم اما زیاد هم موفق نیستم... یه چیزایی دست خود آدم نیست... مثله همین اشکای من که بدون اجازه جاری میشن... مثله بغضی که تو گلوم میشینه و بدون اجازه میشکنه... مثله دلی که با یه خنجر زخمی میشه و با هیچ مرحمی دردش آرم نمیگیره... واقعا بعضی چیزا دست خود آدم نسشت...مثل الان که دلم خیلی گرفته... هم از دست سروش هم از دست خیلیای دیگه

هیچ جوری نمیتونم هق هقم رو تو گلوم خفه کنم... دلم هوای اتاقم رو کرده... دلم تنهایی و آرامش اتاقم رو میخواد... ایکاش طاهر اجازه بده زودتر به اتاقم برم... فقط چند چیزه که الان میتونه آرومم کنه... یه اتاق تاریک... یه آهنگ غمگین... و یه دنیا اشک... و در آخر هم یه خواب آروم... هر چند این آخریه واسه ی من جز محالاته

با فریاد میگه: مگه نمیگم گریه نکن... بدجور رو اعصابمی

وقتی میبینه آروم نمیگیرم با عصبانیت به طرفم میاد... به سرعت از جام بلند میشمو با ترس میگم: دادا.....

هنوز حرفم تموم نشده که بهم میرسه و دستش میره بالا... دستمو جلوی صورتم میگیرم... چشمامو میبندمو با جیغ میگم... داداش نزن

هر چقدر منتظر میمونم خبری از سیلی نمیشه... چشمام رو آروم آروم باز میکنم...که با چشمهای اشکی و ابروهای درهم طاهر رو به رو میشم... چشماش غرقه اشکه و در چهره اش اخمی نشسته... به گردنم خیره شده... تازه متوجه ی روسریم میشم... گره ی روسریم شل شده و گردنم یه خورده دیده میشه... لابد نگاه طاهر هم به کبودی گردنم افتاده... سریع میخوام گره ی روسریم رو سفت کنم که طاهر مچ دستمو میگیره و با اون یکی دستش روسری رو از سرم در میاره...

دستش رو به سمت کبودی گردنم میبره و با پشت دست کبودی رو نوازش میکنه... یه قطره از اشکام روی دستش میچکه... تازه به خودش میاد... روسری رو به گوشه ی اتاق پرت میکنه و با داد میگه: اون ک*ث*ا*ف*ت که کاری نکرد؟

با ترس میخوام یه قدم به عقب برم که مچ دستمو فشار میده و با لحن ملایمتری میپرسه: کاری که نتونست بکنه؟ درسته؟

با چشمهای اشکی بهش زل میزنم... به مچ دستم فشاری میاره و منتظر نگام میکنه... سری به نشونه ی منفی تکون میدم... یه خورده اخماش باز میشه

یه لحظه طاهر گذشته ها رو جلوی خودم میبینم... ولی فقط برای یه لحظه... طاهر و سروش از این جهت خیلی به هم شباهت دارن... چشمای هر دوشون بعضی مواقع مثله گذشته ها غرق مهربونی میشن ولی به لحظه نکشیده دوباره به حالت عادی برمیگردن

با جدیت میگه: مطمئن باشم؟

سری تکون میدم که عصبانی میشه و میگه: هزار بار بهت گفتم درست و حسابی جوابمو بده

-آره داداش

با لحنی خشن میگه:باشه... برو تو اتاقت... به هیچ عنوان هم با این قیافه جلوی مامان و بابا ظاهر نمیشی... شیر فهم شد؟

زمزمه وار باشه ای میگم... اول به گوشه ی اتاق میرمو روسری رو از روی زمین برمیدارم و بعد با قدمهای آرومی به سمت در میرم... در رو باز میکنمو میخوام خارج بشم که میگه: اگه ماجرای امشب دوباره تکرار بشه زندت نمیذارم... مطمئن باش این بار خودم میکشمت و همه رو خلاص میکنم... پس بهتره حواست رو جمع کنی... حالا هم زودتر گم شو که حوصلتو ندارم

با ناراحتی در اتاق طاها رو میندمو به سمت اتاق خودم حرکت میکنم: امشب از اون شباست که دلم یه آغوش واسه ی دلداری میخواد... یه آغوش گرم واسه ی اشکام... دلم میخواد به یکی زنگ بزنمو باهاش حرف بزنم... اما این وقت شب واسه کی زنگ بزنم... اصلا کی رو دارم که بخوام باهاش حرف بزنم... ماندانا که توی کشور غریبه و بخاطر هزینه هاش نمیتونم باهاش تماس

بگیرم... جدیدا هم با مهربان آشنا شدم که چیزی از زندگیم نمیدونه... حتی اگر هم میدونست باز هم مشکلی حل نمیشد اون زن خودش غرقه مشکلاته دلم نمیخواد اون رو هم قاطی زندگی خودم کنم... دوست دیگه ای هم ندارم که بخوام یه خورده براش درد و دل کنم... به در اتاقم میرسم... در رو باز میکنمو وارد میشم... در رو پشت سرم میبندم و بعد هم از داخل قفل میکنم... به سمت کامپیوتر میرم... روشنش میکنمو منتظر میمونم تا ویندوز بالا بیاد... روسری رو از سرم باز میکنمو روی تخت میندازم... آروم آروم به سمت پنجره حرکت میکنم... به آسمون نگاه میکنم... بی ستارست... لبخند تلخی رو لبم میشینه... حتی ستاره ها هم از من فراری شدن... اصلا همه ی دنیا از من فراری هستن... ستاره ها که دیگه جای خود دارن... همینجور که از پنجره به بیرون خیره شدم به امشب فکر میکنم... به امشب... به آلاگل... به مهسا... به بهروز... به سیاوش... و از همه مهمتر به سروش

با خودم زمزمه میکنم: یعنی اگه طاهر نمیرسید سروش بهم ت*ج*ا*و*ز میکرد؟

واقعا نمیدونم..... دلم هم نمیخواد که بدونم... میترسم جواب سوالم مثبت باشه و بیشتر داغون بشم... اون تعلل آخرش بهم این امید رو میده که شاید سروش هنوز اونقدر پست نشده باشه.... حتی اگه سروش دیگه واسه ی من هم نباشه دوست ندارم تا این حد بی رحم باشه... سروش همیشه باید مهربونترین باشه

زمزمه وار میگم: خدایا شکرت که امشب گذشت... هر چند امشب خیلی چیزا از دست دادم... قلبم... روحم... شخصیتم... غرورم... اما باز میتونست بدتر از اینها هم باشه

توی دلم میگم: خدایا شکرت که تنهام نذاشتی... که کمکم کردی... ممنون که با همه ی بدیهام در اون شرایط سخت از من محافظت کردی

یاد فردا میفتم... تصمیمم رو گرفتم فردا صبح به آقای رمضانی زنگ میزنمو میگم نمیتونم توی شرکت مهرآسا کار کنم... چون هنوز از من آزمونی نگرفتن صد در صد اجازه میده برگردم... فردا مشکلات شخصی رو بهونه میکنمو قید اون شرکت رو میزنم... بهترین راه همینه... دوست ندارم دیگه چشمام تو چشمای سروش بیفته... هنوز هم وقتی به اون همه بی رحمی و خونسردیش فکر میکنم دلم آتیش میگیره...

آهی میکشمو نگامو از بیرون میگیرم به سمت کامپیوترم میرم... همنجور که واستادم دستم به سمت موس میره.... وارد بکی از پوشه ها میشمو رو آهنگ مورد نظر کلیک میکنم... صداش رو تا حد ممکن کم میکنم و برق اتاق رو خاموش میکنم... صدای غمگین مازیار فلاحی اتاقم رو پرمیکنه... چراغ خوابم رو روشن میکنم... به سمت تختم میرم... طاقباز روی تخت دراز میکشم

دلم بشکنه حرفی نیست حقیقت رو ازت میخوام

بهم راحت بگو میری حالا که سرده رویاهام

«دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید»

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دستاون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

«بعضی مواقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانهمیرفتی»

یه بار فکر منم کن که دلمداغون داغونه

تو میری عاقبت با اون که دستام خالی میمونه

یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه....

دلم بشکنه حرفینیست فقط کاش لایقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

« دوست ندارم نامزدم ناراحت بشه... من عاشق همسر آیندم هستم... با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم»

دلمبشکنه حرفی نیست اگه تو یار و همراشی

ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقمباشی

زمزمه وار میگم: مهسا چی میشد دعوتم نمیکردی؟ من که به همین زندگی کوفتی راضی بودم پس چرا همین زندگی رو هم به کامم تلخ میکنید؟

حواسم میره به بقیه آهنگ....

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

«موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت»

همه فکرش شده چشمات گاهی دستاتو میگیره

یاد حرف ترانه میفتم... هر وقت دلت گرفتو کسی رو نداشتی واسه ی خودت بنویس...

زیرلب میگم: ترانه ای کاش بودی

از روی تختم بلند میشم... امروز که هیچکس رو ندارم واسه ی خودم درد و دل میکنم... نوشته هام رو روی کاغذ میارم تا یه خورده سبک بشم و فردا میسوزونمش که به دست هیچکس نیفته

با این فکر لبخندی رو لبام میشینه

یه وقت تنهاش نذاریکه مث من میشه میمیره

با شنیدن این مصراع زمزمه وار میگم: سروش لااقل به این یکی اعتماد کن... با من که خوب تا نکردی با عشق جدیدت خوب تا کن

بعد از تموم شدن حرفم آهی میکشمو به سمت میزم میرم.... کشوی میز رو باز میکنم... یه سررسید رو که برای سال گذشته هست از کشو خارج میکنم... یه برگه ازش جدا میکنم... یه خودکار هم از روی میزم برمیدارم

دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه

پشت میز میشینمو کاغذ رو جلوم میذارمو اینجور شروع میکنم...

با سرانگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تا بخوانی قصه ی پرغصه ی دیوانه ای

جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام

با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای

و بعد شروع میکنم به نوشتن

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

آهنگ حرفی نیست تموم میشه... آهنگ بعدی شروع میشه... ولی من بی توجه به آهنگ مینویسم... از دلتنگیهام... از غصه هام... از تنهایی هام... فقط و فقط مینویسم و اشک میریزم... نمیدونم چقدر گذشته... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... ولی حس میکنم آرومه آروم شدم... سبک شدم... از بس گریه کردم اشکام هم خشک شده... آهنگ رو قطع میکنم... نمیدونم خونوادم برگشتن یا نه... حس میکنم با نوشتن حرفام خالی شدم... خالی از همه ی اون غصه ها.... ترجیح میدم الان بخوابم... لبخندی رو لبم میشینه و کامپیوتر رو خاموش میکنم... از پشت میز بلند میشمو به سمت تختم میرم... هنوز به تختم نرسیدم که صداهایی رو از بیرون میشنوم... صدای داد و فریاد مامان و باباست... و بعد صدای قدمهایی که هر لحظه به اتاقم نزدیک تر میشن....

زمزمه وار میگم: خدایا باز چی شده؟

همین که حرفم تموم میشه چشمم به دستگیره در میخوره که بالا و پایین میره و بعد صدای مشتهای پی در پی ای که به در میخوره

و صدای داد طاها که میگه: دختره ی ک*ث*ا*ف*ت این در رو باز کن... امشب برامون آبرو نذاشتی

صدای طاهر رو میشنوم که میگه: طاها چیکار میکنی؟

طاها بدون توجه به طاهر به در مشت میزنه و میگه: میگم باز کن

ضربان قلبم بالا میره

طاهر با داد میگه: میگم چه خبره؟

طاها صداشو بلندتر میکنه و میگه: واقعا میخوای بدونی... باشه برات میگم... امروز یه گروه از دخترا این ه*ر*زه ر دیدن که به سمت باغ میره... و بعد از مدتی چشمشون به سروش افتاد که به همون قسمتی میره که این دختره رفته... و بعد تا آخر مهمونی از هیچکدومشون خبری نیست.. میدونی چه آبروریزی شد... به جای اینکه مهمونا در مورد مراسم حرف بزنند ورد زبونشون ترنم و سروش بود... آلاگل هم با چشمهای گریون مراسم رو ترک کرد

باورم نمیشه...

طاها با داد میگه: حالا چی میگی؟

صدای جدی طاهر رو میشنوم که میگه: مردم هر چی میخوان بگن دلیل نمیشه که واقعیت باشه من خودم وقتی دنبال ترنم رفت.....

هنوز حرف طاهر تموم نشده که صدای مامان رو میشنوم که میگه امشب تکلیفم رو با این دختره روشن میکنم...

بابا: مونا یه لحظه صبر کن

مامان با داد میگه: این همه سال صبر کردم چی به دست آوردم... دختر دسته گلم که اونطور پرپر شد... تو مراسم خواه*ر*زادم اون طور آبروریزی شد... میدونی از این به بعد خونواده ی شوهرش ممکنه بهش سرکوفت بزنند؟.. بماند که واسه ی خودمون هم که آبرویی نموند

بابا: مونا

مامان: مونا چی؟... باز هم ساکت بشینمو شاهد ذره ذره آب شدن خونوادم باشم

با استرس به سمت در میرم... قفل رو میچرخونمو دستگیره رو پایین میارم... در رو باز میشه و من از اتاقم خارج میشم

مامان با دیدن من به سمتم میاد...

طاهر با اخم میگه: ترنم برو توی اتا.....

هنوز حرفش تموم نشده که مامان یه سیلی محکم بهم میزنه....

بابا با ناراحتی میگه: مونا

مامان: هیچی نگو... امشب دیگه هیچی نگو

طاهر و بابا با ناراحتی نگام میکنند... توی نگاه طاها تمسخر موج میزنه... اما مامان... اما مامان خیلی متفاوته... تو نگاهش فقط و فقط تنفر میبینم... تمام این سالها یه بار هم روم دست بلند نکره بودد... اما امشب انگار همه چیز متفاوته... امشب همه ی آدما تغییر کردن...

بابا با ملایمت میگه: مونا الان عصبانی هستی بهتره بعدا در این مورد حرف میزنیم

مامان با داد میگه: حرفشم نزن... امشب میخوام همه چیز رو تموم کنم... امشب دیگه تحمل این رو ندارم که باز هم دختری رو تحمل کنم که مثله مادرش زندگیمو نابود کرد

با تعجب نگاش میکنم حرفایه مامان رو درک نمیکنم... به کی داره میگه مثله مادرش زندگیم رو نابود کرد؟

زمزمه وار میگم: مامان

با خشم نگام میکنه و میگه: من مادرت نیستم

طاهر با نگرانی نگام میکنه و میگه: مامان.....

مامان بی توجه به حرف طاهر میگه: تو هیچوقت دخترم نبودی... من مجبور بودم تحملت کنم... تمام این سالها مجبور ب.....

بابا با خشم به سمت مامان میادو به بازوش چنگ میزنه و میگه: مونا خفه میشی یا خفت کنم

با تعجب به بابا نگاه میکنم هیچوقت جلوی ما با مامان اینطور حرف نمیزد... تعجب رو در نگاه طاها و طاهر هم میبینم

مامان با خشم بازوش رو از دست بابا درمیاره و میگه: بخاطر این دختره ی ه*ر*زه با من اینطور حرف میزنی

گیج شدم... واقعا اینجا چه خبره... چرا مامانم در مورد من اینقدر بد حرف میزنه... توی این چهار سال هیچوقت باهام این طور حرف نزده بود... فقط و فقط سکوت میکردو با بی تفاوتی به بدبختی من نگاه میکرد... به حرفاش فکر میکنم....یعنی چی که هیچوقت دخترش نبودم... هنوز گیج و گنگم... درک درستی از حرفای مامان ندارم... حتی طاها هم با نگرانی به من و مامان زل زده...

بابا با ناراحتی میگه: مونا تو قول دادی یادت نیست... اون روز هم بهت گفتم اگه قبول کردی باید تا آخرش پای همه چیز واستی

مامان با خشم میگه: قرار نبود پاره ی جگرم زیر خاک بره... تو خوشیهاتو کردی.. تو بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی... وقتی عشقت ترکت کرد دوباره پیشم برگشتی... من بخاطر بچه هام ازت گذشتم ولی قرار نبود به خونوادم آسیب برسه

بابا هیچی نمیگه

با ناراحتی میگم: مامان اینجا چه خبره؟

دادی میزنه که یه قدم به عقب میرم....

مامان با عصبانیت میگه: مگه نگفتم تو دختر من نیستی...

فقط به چشمای مامان خیره میشم... هیچی نمیگم

با همون عصبانیت ادامه میده: تو دختر هووی منی که منه بدبخت مجبور شدم بزرگت کنم...

کلمه ی هوو تو گوشم میپیچه

یه خورده احساس ضعف میکنم...

طاها با عصبانیت میگه: مامان این چه وضع گفتنه

مامان بی توجه به طاها میگه: مجبور بودم بچه ای رو بزرگ کنم که حتی مادرش هم اونو نمیخواست

شک ندارم همه ی اینا یه خوابه... فکر کنم خدا داره توی خواب این چیزا رو بهم نشون مبده که توی بیداری بیشتر قدر زندگیم رو بدونم... فقط نمیدونم چرا بیدار نمیشم.... چرا این کاب*و*س تموم نمیشه

طاهر با ناراحتی به سمتم میاد و بازوم رو میگیره

همه چیز زیادی واقعی به نظر میرسه... اصلا من کی خوابیدم که بخوام خواب ببینم... نکنه بیدارم... یعنی همه ی این چیزا واقعیته... یعنی من بچه ی مامانم نیستم... یعنی این کسی که جلوم واستاده مامانم نیست... یعنی همه ی این سالها از من متنفر بود... نه محاله... این کسی که جلومه مامانمه... فقط میخواد تنبیهم کنه... مطمئنم

زمزمه وار میگم: مامان اینجوری نگو... من میدونم باز میخوای تنبیهم کنی... اما تحمل ا.....

همه به جز مامان با نگرانی بهم زل زدن اما مامان با بی رحمی تموم میگه: کمتر چرت و پرت بگو... همین که تموم این سالها تحملت کردم خیلیه... مادرت شوهرم رو از من گرفت و توی ه*ر*زه دختر نازنینم رو

به بابام نگاه میکنمو با چشمای اشکی میگم: دروغه مگه نه؟

قطره ای اشک گوشه ی چشمش جمع میشه و بعد هم از خونه خارج میشه

مامان میخواد چیزی بگه که طاهر به طاها اشاره ای میکنه... طاها به سمت مامان میره و مامان رو به زور به سمت اتاق میبره

طاها همونجور که مامان رو با خودش میبره میگه: مامان تو رو خدا آروم باش

صدای مامان هر لحظه کمرنگ تر میشه: چه جوری پسرم... چه جری

بغض رو توی صداش احساس میکنم

به طاهر نگاه میکنمو میگم: داداشی همه ی اینا دروغه مگه نه؟

اشک تو چشماش جمع میشه و سری به نشونه ی نه تکون میده... با ناراحتی به اطراف نگاه میکنم... ولی این همه سال مامان مونای من بهترین مامان بود مگه میشه مامان مونا مامان من

نباشه... نگام به عکس روی دیوار میفته... یه عکس دسته جمعی... از من و ترانه... طاها و طاهر... سروش و سیاوش... مامان و بابا... یه عکس دسته جمعی که تو چشمهای همه عشق موج میزنه... به وضوح میشه خوشبختی رو توی این عکس دید...

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: یعنی همیشه اضافه بودم

طاهر با ملایمت میگه: مامان دوستت داره... الان به خاطر اتفاقایی که افتاده از دستت دلخوره... خودت که میدونی تمام اون سالها بین تو و بچه هاش فرقی نذاشت

آره فرقی نذاشت ولی در شرایط سخت مثله یه مادر همراهم نبود

با ناراحتی بازوم رو از دست طاهر آزاد میکنم

و با خودم فکر میکنم مگه مادرم منو خواست که بقیه من رو بخوان

الان میفهمم من همیشه ی همیشه مزاحم زندگی مامان بودم... الان میفهمم که دیگه حق ندارم بگم مامان.... الان دلیل خیلی چیزا رو میفهمم... که چرا مامان من رو نمیبخشه؟ که چرا بابا من رو نمیبخشه...

با لحن غمگینی میگم: همه میدونستین؟

طاهر با ناراحتی میگه: همه به جز ترانه... وقتی بابا اون روز با یه بچه به خونه اومد من و طاها تقریبا خیلی چیزا رو میفهمیدیم... بابا به مامان گفت با باید ترنم رو قبول کنی یا مجبورم با ترنم تنها زندگی کنمو بزرگش کنم... آه از نهادم بلند میشه: بیچاره مامان... پس مجبور بود... پس مجبور بود باهام مهربون باشه

با چشمهای اشکی بهش خیره میشمو میگم: یعنی تمام این سالها من با محبتهای دروغین بزرگ شدم؟

طاهر با ناراحتی بهم زل میزنه و میگه: ترنم...

پوزخندی میزنمو نگامو ازش میگیرم

با لحن غمگینی میپرم وسط حرفشو میگم: امشب عجب سوالایی ازت میکنم وقتی خودم جوابش رو میدونم

ساکت میشه و هیچی نمیگه... من هم آهی میکشمو به سمت اتاقم میرم... میخوام در اتاق رو ببندم که اجازه نمیده... به زور وارد اتاق میشه و با اخم میگه: ترنم قبول دارم سخته... خیلی هم سخته... ولی هیچ چیز تغییر نکرده

با ناراحتی میگم: طاهر اشتباه نکن... همه چیز تغییر کرده... همه چیز ٤ سال پیش تغییر کرده... الان میفهمم چرا مامان هیچوقت من رو نبخشید چون ترانه دخترش بودو من دختر هووش... حالا میفهمم چرا بابا هیچوقت من رو نبخشید چون تا آخر عمر به خاطر من شرمنده ی زنش شد... حالا میفهمم چرا همه ی بزرگای فامیل زود از من دل کندن چون از اول هم دلشون با من نبود

طاهر با ناراحتی میگه: این خیلی بی انصافیه

با لبخند تلخی میگم: با من انتظار انصاف نداشته باش وقتی کسی با من با انصاف رفتار نکرده... هر چند من حقیقت رو گفتم

میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو با لبخندی مهربونی میگم: ولی از تو ممنونم... چون تمام این سالها از همه چیز خبر داشتی و همراهم بودی... درسته این چهار سال تنهام گذاشتی ولی حداقل مثله بقیه دلم رو نسوزوندی

با ناراحتی نگام میکنه و بعد از اتاق خارج میشه... به سمت پنجره ی اتاقم میرم... هر وقت دلم خیلی میگیره از پنجره به بیرون نگاه میکنم... انگار اون بیرون یه چیزی هست که آرومم کنه... هر چند هیچوقت آروم نشدم ولی هر دفعه دوباره کارم رو تکرار میکنم

حس میکنم خالیه خالیم... مثله یه آدم آهنی...خالی از هرگونه احساس... خالی از محبت... خالی از عشق... خالی از تنفر... خالی از دلتنگی... خالی از همه ی احساسای دنیا...

با لبخند تلخی زمزمه میکنم: عجب شب عجیبیه امشب...

انگار امشب قراره هویت همه ی آدما جلوی چشمم مشخص بشه... سروش اولیش... مامان دومیش... سومیش کیه؟ خدا میدونه و بس... میخوام از جنس سنگ بشم... آره واقعا میخوام سنگ بشم... مثله همه ی اونایی که با بیرحمی تموم فرصت دوباره بودن رو از من گرفتن... نمیگم فحش میدم... نمیگم بد و بیراه میگم... نمیگم جوابشون رو میدم... ولی میگم دیگه به هیچکدومشون محبت نمیکنم... تموم این چهار سال با همه ی سختیها باز هم از محبت برای خونوادم کم نذاشتم... ولی از امروز میخوام سرد بشم... سنگ بشم... میخوام واسه ی همیشه تغییر کنم ... یاد حرف طاهر میفتم...« مثله همیشه باعث عذاب همه هستی»... وقتی هم واسه ی خودم هم واسه بقیه مایه عذابم پس چرا با مهربونی و محبت باهاشون رفتار کنم... اونا من رو نمیخوان... محبتهای من رو نمیخوان... عشق من رو نمیخوان... احساس من رو نمیخوان... اونا اصلا زنده ی من رو نمیخوان... اونا تنها چیزی که میخوان ترانه ست... ترانه ای که مرده رو جستجو میکنند اما زنده ی من رو نه... پس واسه ی چی ادامه بدم... چند قدم با پنجره فاصبه میگیرمو به عقب برمیگردم نگام به اون نوشته میفته... پوزخندی رو لبم میشینه

چقدر احمق بودم که فکر میکردم یه نوشته میتونه آرومم کنه... به سمت همون کاغ میرمو از وسط پارش میکنم... کاغذ پاره شده رو داخل سررسید میذارمو با خشم به داخل کشوی میز پرتش میکنم... به سمت کیفم میرمو دو تا قرص آرامبخش رو باهم میخورم... بعد هم با ناراحتی به سمت تختم میرمو خودم رو روی تخت پرت میکنم...

زمزمه وار با خودم میگم: یک جایی میرسد که آدم دست به خودکشی میزند... نه اینکه یه تیغ بردارد رگش رابزند... نه!!! قید احساسش را میزند

به نظر خودم جمله ی فوق العاده ایه... آدم بعضی از جمله ها رو وقتی درک میکنه که تجربش کنه... چشمامو میبندمو به فکر فرو میرم... اونقدر به ماجراهای رنگا به رنگ امشب فکر میکنم تا به خواب برم

فصل هشتم

چشمامو باز میکنم... همه ی بدنم درد میکنه... به زحمت روی تخت میشینمو خمیازه ای میکشم... نگاهی به ساعت میندازمو... ساعت هشت و نیمه

دادم میره هوا

-واااای

به سرعت پتو رو از روی پام کنار میزنمو از تخت خارج میشم

- دیرم ش.....

حرف تو دهنم میمونه... یهو همه چیز یادم میاد... مثله یه پرده ی سینما همه چیز جلوی چشمام به نمایش در میان.... آره دوباره همه ی اون اتفاقها رو جلوی چشمم میبینم... مهمونی... باغ... سروش... ت*ج*ا*و*ز... طاهر... خونه... مامان.....

اگه قرار بود یه روز رو از زندگیم حذف کنم حتما دیروز رو انتخاب میکردم...

با ناراحتی روی تختم میشینمو سرم رو بین دستام میگیرم... بعضی مواقع خواب رو به بیداری ترجیح میدم... حداقل تو خواب به خیلی چیزا فکر نمیکنم... هر چند خوابهای من هم با کاب*و*س عجین شدن

همونجور که سرم رو با دستام گرفتم با ناله میگم: حالا چیکار کنم؟

حس میکنم برای دومین بار تو زندگیم درمونده شدم... اولین بار بعد از مرگ ترانه بود اون موقع هم نمیدونستم باید چیکار کنم... یاد حرف مامان میفتم... نمیدونم چرا هنوز مامان صداش میکنم... یادمه بعد از مرگ ترانه بهم گفت شیرش رو حلالم نمیکنه

پوزخندی رو لبام میشینه... آخه کدوم شیر... نمیدونم از این به بعد چه جوری باید زندگی کنم ولی یه چیز رو خوب میدونم با دونستن واقعیتها زندگی برام سخت تر شده... بعضی موقع بی خبری بهتر از دونستن واقعیته... ندونستن رو به دونستن با درد ترجیح میدم... خیلی سخته از جلوی کسی رد بشم که تا دیروز ادعای مادری داشت ولی امروز میگه از من متنفره... خودم هم نمیدونم چه احساسی به اطرافیانم دارم؟... بدجور بلاتکلیفم... خودم هم نمیدونم چی میخوام؟ فقط میدونم دیگه هیچی مثل گذشته نیست... شاید اگه چهار سال قبل میفهمیدم که مونا مادرم نیست کلی هم ممنونش میشدم که این همه سال بزرگم کرد... که تحملم کرد.. که یه بار هم روم دست بلند نکرد.. که بین من و بچه هاش فرق نذاشت... حتی اگه محبتهاش از روی اجبار هم بود

ناراحت نمیشدم.. حتی اگه آغوش پرمهرش هم پر از کینه و نفرت بود بهم برنمیخورد... ولی الان بخشش خیلی سخته... هر چند دیگه انتظاری از هیچکس ندارم... بیشتر از اینکه از مامان دلگیر باشم از بابا دلگیرم

زمزمه وار میگم: مامان نه، مونا... یاد بگیر... از همین الان یاد بگیر لعنتی... اون دوست نداره مامان صداش کنی

سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم تکون میدمو با خودم فکر میکنم آره بیشتر از مونا از بابا دلگیرم... مونا مادر واقعیم نبود بابا که بابای واقعیم بود اون چرا باورم نکرد؟

زمزمه وار میگم: اگه مونا مادرم نیست پس مادرم کیه؟

اصلا مادرم الان کجاست... چیکار میکنه... اصلا یادشه دختری هم داره؟...

حرف مونا تو گوشیم میپیچه...« مجبور بودم بچه ای رو بزرگ کنم که حتی مادرش هم اونو نمیخواست »

یعنی مادرم هم دوستم نداره... یعنی اون هم مثل بابا واسه خودش یه زندگی خوب ساخته و من رو فراموش کرده... یعنی مادرم هم من رو نخواست...

زیر لب میگم: مامان هیچوقت دلتنگم نمیشی؟من که ندیده دلتنگتم

واقعا از این به بعد باید چیکار کنم... هنوز هم باید تو این خونه زندگی کنمو حرف بشنوم؟... حالا که دیگه میدونم اگر سالیان سال هم از این ماجرا بگذره اهالی این خونه دلشون با من صاف نمیشه... حتی بابایی که یه روز من رو به همه ی خونوادش ترجیح دادو مونا رو مجبور کرد من رو بزرگ کنه الان از نگه داشتن من پشیمونه.... بدبختی اینجاست جایی رو برای زندگی ندارم وگرنه درنگ نمیکردم... واسه ی همیشه از این خونه میرفتم...

یاد سروش میفتم باید به آقای رمضانی زنگ بزنم... بیخیال این فکر و خیالهای بیخود میشم... ...با ناراحتی آهی میکشمو از جام بلند میشم به سمت کیفم میرمو گوشی رو از داخل کیفم بیرون میارم... باید یه زنگ به آقای رمضانی بزنمو بگم نمیتونم تو شرکت مهرآسا کار کنم... واقعا هم برام سخته... شماره ی شرکت رو میگیرمو منتظر برقراری تماس میمونم

بعد از چند تا بوق صدای آشنای مهربان رو میشنوم

-بله؟

لبخندی رو لبام میشینه و با خودم فکر میکنم حق ندارم مهربان رو قاطی بدبختی های خودم کنم

با ملایمت میگم: سلام مهربان جان

با ذوق میگه: وای ترنم خودتی؟

خندم میگیره و میگم: یعنی اینقدر دلتنگم بودی؟

با خوشحالی میگه: شاید باورت نشه ولی خیلی بیشتر از اینا

-خیلی بهم لطف داری خانم خانما ولی من که دیروز پیشت بودم

مهربان: لطف نیست من حقیقت رو گفتم... بعد از مدتها بالاخره یه دوست پیدا کردم که من رو همینجور که هستم میخواد...

درکش میکنم خودم هم خیلی وقته دنبال چنین آدمی ام... هر چند ماندانا رو دارم اما فاصله ها اجازه ی درد و دل رو ازم میگیره

میخندمو میگم: اینجوری نگو پررو میشما

خنده ی ریزی میکنه و با شیطنت میگه: یه خورده عیبی نداره

بعد با مهربونی ادامه میده: ترنم تو خیلی خوبی واقعا خوشبحال خونوادت به خاطر داشتن چنین فرزندی... من مطمئنم پدر و مادرت بهت افتخار میکنند... بعضی مواقع به زندگیت غبطه میخورم... خودت اینقدر خوبی... لابد خونواده ات فرشته هستن ... شاید مشکل مالی داشته باشین اما با همه ی اینا بهت نصیحت میکنم قدر خونوادت رو خیلی بدونی چون پول مهمه ولی همه چیز نیست

خنده رو لبام خشک میشه... ناخودآگاه بغضی تو گلوم میشینه... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه اما سعی میکنم بخندم میخوام مثله گذشته ها بشم... مثله گذشته ها که همش در حال شیطنت و خنده بودم که کسی حریفم نمیشد... که همه از دستم کلافه بودن... که دنیام با

آرزوهای خیالی پر میشد... که وقتی چشمامو میبستم فقط خوابای طلایی میدیدم... مثل اون روزا که از کاب*و*س و تاریکی و شبهای سیاه خبری نبود... آره میخوام مثله گذشته ها بشم حتی اگه هیچکس تو دنیا من رو نخواد من میخوام شاد زندگی کنم حتی اگه همه ی اون شادیها تظاهر باشه دیگه نمیخوام آدمای این دنیا با تمسخر نگام کنند... چرا غمگین باشم برای اشتباهی که نکردم... برای خونواده ای که منو نمیخوان... بخاطر عشقی که آرزوهام رو تباه کرد... به خاطر دوستی که وسط راه تنهام گذاشت... واقعا چرا باید غصه بخورم... من اگه تا دیروز غمگین بودم دلیلش این بود که خونوادم از دستم رنجیدن... که من ناخواسته یه غمی رو تو دلشون به وجود آوردم

غم گذشته ی من بخاطر از دست رفتن خونوادم بود اما دیشب فهمیدم من هیچوقت به این خونواده تعلق نداشتم... غم گذشته ی من به خاطر از دست رفتن مهربونی های سروش بود اما دیشب فهمیدم چیزی از اون سروش مهربون باقی نمونده...

غم گذشته ی من به خاطر از دست دادن دوست دوران کودکیم بود اما دیشب فهمیدم خیلی وقته از یادها رفتم... خیلی وقته برای همه مردم.. خیلی وقته هیچکس از من یادی نمیکنه... خیلی وقته دل شکسته ام برای کسی ارزشی نداره... دیشب همه ی امیدهام از دست رفت... من به خاطر برخورد آدمهای غریبه افسرده نشده بودم.. من به خاطر آشناهایی افسرده شدم که دیشب فهمیدم از هر غریبه ای برام غریبه تر بودن...

بغضم رو قورت میدمو با خنده ی ساختگی میگم: به به چه خانم معلم خوبی.... تو جون میدی واسه معلم شدن... آفلین آفلین مهربون جونی اگه همینجوری ادامه بدی معلم خوبی میشی

قطره اشکی از گوشه ی چشمام سرازیر میشه

مهربان با حرص میگه: مسخرم میکنی؟

میگم: من غلط بکنم مهربون خودم رو مسخره کنم

مهربان: فعلا که همچین غلطی کردی

با خنده میگم: کی؟ خودم که نفهمیدم

مهربان با تعجب میگه: ترنم واقعا خودتی؟

میخندم... یه خنده ی تلخ... قطره اشکه دیگه ای از گوشه چشمم سرازیر میشه ولی باز میخندمو با خنده میگم:نه بابا روحمه

میدونم این ترنم براش ناآشناهه... ولی میخوام عوض بشم

مهربان: ترنم مطمئنی چیزی به سرت نخورده؟

-راستش نه زیاد

میخوام بشم همون ترنم گذشته ها با این تفاوت که با همه ی آدمای آشنای زندگیم غریبه بشم... آره میخوام با همه غریبه باشم...

مهربان: خیلی مسخره ای

دستمو به سمت صورتم میبرم... اشکامو پاک میکنمو با همون لحن شادم میگم: لازم به گفتن نبود میدونستم

از این به بعد دیگه غصه ی هیچکس رو نمیخورم... نه مونا که تا دیروز مادرم بود... نه بابا که تا دنیای من بود... نه سروش که تا دیروز عشقم بود... یه چیزی ته دلم میگه یعنی دیگه نیست.... جوابی برای این حرفم ندارم

مهربان با لحن بامزه ای میگه: اگه میدونستم اینقدر بچه ی بدی هستی محال بود باهات دوست بشم

-خوبه الان داشتی ازم تعریف میکردی

مهربان: ذات واقعیتو نشناخته بودم

-یعنی حالا دیگه کاملا شناخته شده ام؟

مهربان: بله.... چه جورم

با شیطنت میگم: یه جور بله میگی انگار بله ی سر سفره ی عقد داری میگی

مهربان با حرص میگه: ترنـــــــــم

-جونـــــــــم

تصمیمم رو گرفتم... یه تصمیم قطعی من اینبار دنیام رو متفاوت از گذشته میسازم... مطمئنم که موفق میشم.. مطمئنم

مهربان: نه مثله اینکه واقعا یه چیزت شده

زمزمه وار میگم آره خیلی وقته

مهربان: چیزی گفتی؟

-آره مهربونی خودم... گفتم نظرت چیه امروز باهم بیرون بریم؟

مهربان انگار که چیزی یادش بیاد میگه: وای ترنم... مگه قرار نبود امروز خونه ام بیای... به جای بیرون بریم خونه من... حاضری؟

با لبخند میگم: پ نه پ غاییم

مهربان: ترنم

با خنده میگم: با جنس لطیفی مثله من باید با ملایمت حرف زد... چرا اینقدر خشن باهام برخورد میکنی... نمیگی شبا کاب*و*س میبینم

مهربان: ترنم بی شوخی میای؟

با مهربونی میگم:چرا که نه... تازه کلی هم بهمون خوش میگذره

مهربان: پس ساعت چند دنبالت بیام؟

-تو خودت برو... من هم میام... شاید امروز شرکت نرفتم

با مهربونی میگه: باشه... فقط ساعت چند میای؟

-چهار خوبه؟

مهربان: آره... منتظرتما

-باشه گلم... حتما میام

مهربان با عصبانیت میگه: وای ترنم بیچاره شدم؟

با ترس میگم: مهربان چی شده؟

مهربان با ناراحتی میگه: خیرسرم تو شرکت هستم بعد دارم با تلفن شرکت با تو حرف میزنم

خندم میگیره

مهربان با حرص میگه: کجای حرفم خنده داره؟

با خنده میگم: تو یه جور گفتی من فکر کردم چی شده

مهربان: آقای رمضانی از همون اول بهم گفت نباید تلفن شرکت رو بیخودی اشغال کنم

میدونم راست میگه.... آقای رمضانی رو این مسائل خیلی سخت گیره

با مهربونی میگم: شرمنده گلم... تقصیر من بود

مهربان: این حرفا چیه... فقط باید زودتر قطع کنم... فعلا کاری نداری؟

-نه خانمی... مواظب خودت باش

مهربان: تو هم همینطور.. پس فعلا خداحافظ

زمزمه وار میگم: خداحافظ

مهربان تماس رو قطع میکنه... گوشی رو روی میز میذارمو میخوام به سمت تختم برم که یهو یادم میاد چرا به شرکت زنگ زده بودم...

خندم میگیره و زمزمه وار با خودم میگم: دختره ی دیوونه... یه ساعت چرت و پرت گفتی اما حرف از اصلی کار نزدی..

دوباره گوشی رو برمیدارمو با شرکت تماس میگیرم.. به سمت تختم حرکت میکنم منتظر برقراری تماس میشم... همین که صدای مهربان رو میشنوم میگم: خانمی اونقدر حرف زدیم یادم رفت بگم با آقای رمضانی کار داشتم

با خنده میگه: من رو بگو که فکر کردم با من کار داشتی

میخندم که میگه گوشی رو نگه دار حالا وصلش میکنم

به تختم میرسم... روی تختم میشینمو منتظر برقراری تماس میشم

بعد از چند لحظه صدای آقای رمضانی رو میشنوم

آقای رمضانی: بله؟

-سلام اقای رمضانی

آقای رمضانی: سلام به دختر گل خودم... چیکارا میکنی؟

با خنده میگم: فعلا که دارم با شما حرف میزنم

خنده ای میکنه و میگه: نه میبینم که روحیه ات هم بهتر شده... خیلی خوبه

زمزمه وار میگم: آره... خیلی بهتر شده

آقای رمضانی: چیزی گفتی دخترم؟

-نه یعنی آره... گفتم در مورد کار مترجمی شرکت مهرآسا باهاتون تماس گرفتم

آقای رمضانی با مهربونی میگه: اتفاقا رئیس شرکت امروز بهم زنگ زد

ته دلم خالی میشه یعنی سروش چی گفته

بهت زده میگم: چی؟

آقای رمضانی: میگم امروز صبح رئیس شرکت بهم زنگ زد

با ناراحتی میگم: چی میگفت

آقای رمضانی با مهربونی میگه: نگران نباش... فقط گفت قرارداد نوشته شده و همه چیز تموم شده

تعجب میکنم و با خودم میگم یعنی چی؟ مگه میشه؟

با ناراحتی میگم: اما آقای رمضانی من واسه ی این موضوع زنگ نزده بودم

وقتی لحن ناراحت من رو میشنوه با نگرانی میگه: چی شده دخترم... اتفاقی افتاده؟

با لحنی گرفته میگم: راستش من زنگ زدم بگم نمیتونم توی شرکت مهرآسا کار کنم

عصبانی میشه و با داد میگه: چـــــــــــی؟

با ناراحتی میگم: واقعا شرمنده ام

با عصبانیت میگه: آخه چرا؟

با شرمندگی میگم: دلایلش شخصیه

برای اولین بار سرم داد میزنه و میگه: مگه من از اول بهت نگفتم درست و حسابی فکر کن؟

با خجالت میگم: درسته

لحنش رو ملایم تر میکنه و میگه: حالا که حتی قرارداد رو هم امضا کردی تازه به این فکر افتادی که نمیتونی تو شرکت کار کنی... خودت میدونی که چقدر به قول و قرارام پایبندم.. وقتی تو قول میدی انگار من قول دادم

میخوام بگم من که قراردادی امضا نکردم...

اما آقای رمضانی بهم اجازه ی حرف زدن نمیده و میگه: این یه مدت رو اونجا کار کن بعد پیش خودم برگرد

-اما

آقای رمضانی با تحکم میگه: دوست ندارم بد قول باشم... بدقولی تو نشونه ی بدقولیه منه...

دلم میگیره... باز این سروش همه چیز رو خراب کرد.. وقتی آقای رمضانی حرفی از جانب من نمیشنوه با ملاطفت میگه: ترنم خودت میدونی تو رو کارمند خودم نمیدونم... تو رو مثله دخترم دوست دارم...فقط همین یه بار روی پدرت رو زمین ننداز

آهی میکشم... میدونم حق داره... همیشه بهم کمک کرد... دوست ندارم رو حرفش حرف بزنم... اما خیلی برام سخته... خیلی سخته برم تو شرکتی کار کنم که رئیس همون شرکت قصد داشت همون یه ذره آبروی من رو هم به باد بده... واقعا سخته

با ناراحتی میگم: ولی

با تحکم میگه: ترنم

به رو به روم خیره میشم... اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

انگار طالع من رو با بدبختی رقم زدن

با ناراحتی میگم: هر چی شما بگید

لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: من بدت رو نمیخوام

لبخند تلخی رو لبم میشینه... حالا میفهمم که اگه آقای رمضانی هم از زندگیم مطلع میشد مثله بقیه باهام رفتار میکرد... اون حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه..

زمزمه وار میگم میدونم

یه خورده نصیحتم میکنه... و در آخر هم با یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع میکنه و من با ناامیدی به این فکر میکنم که الان باید چیکار کنم؟

گوشیم رو گوشه ی تختم میذارمو روی تخت دراز میکشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه...

زمزمه وار میگم: سروش سروش سروش آخه باهات چیکار کنم؟

نمیتونم درکش کنم... دلیل این رفتاراش رو نمیفهمم... میخواستی انتقام بگیری خوب کاره دیشبت که کم از انتقام نبود... دیگه از جونم چی میخوای؟... واقعا دیگه هیچ درکی از آدمای این

دنیا ندارم... من که با بدبختی های خودم خو گرفته بودم... من که کاری به کار کسی نداشتم... خدایا من که به همین بدبختیهام راضی بودم چرا دوباره سر راهم قرارش دادی... چرا؟؟... بعد از ٤ سال دوباره دیدنش فقط برام مصیبت به همراه داره...

لبخند تلخی میزنمو زیر لبی میگم: خوبه خودش بهت گفت فقط قصدش انتقامه... بعد تو دنبال اینی که دوباره دیدنش برات خوشی به همراه داشته باشه

دلم یه زندگی میخواد... یه زندگیه آرومه آروم... یه زندگیه معمولیه معمولی... یه زندگی که واقعا زندگی باشه... من از این زندگی پول نمیخوام... مال نمیخوام... ثروت نمیخوام... یه شاهزاده سوار بر اسب سفید نمیخوام... من از این زندگی هیجی نمیخوام جز یه آغوش... آره یه آغوش... فقط آغوشی میخوام که مرهم دل شکستم باشه... یه آغوش پر از مهربونی...پر از صفا... پر از صمیمیت... یه آغوش که تا دنیا دنیاست مهرش ازبین نره... یه اغوش که واسه ی همیشه پذیرای من باشه.. من فقط دنبال اون آغوش گرمم چرا روز به روز این آرزوم محالتر میشه... چرا آرزو به این کوچیکی تا این حد ناممکن به نظر میرسه... بابا منم دل دارم... منم دلم میخواد مثله همه زندگی کنم... با همه ی وجود دوست دارم زندگی کنم... چرا همه میخوان این حق رو از من بگیرن... من که از این زندگی انتظار زیادی ندارم.... چرا این همه دلمو میسوزونند... من یه زندگی پرزرق و برق نمیخوام.. من یه زندگی با آرزوهای طلایی نمیخوام.. من حتی یه زندگی رویایی هم نمیخوام... همه ی خواسته ی من از این دنیا یه زندگی معمولیه... یه زندگی معمولی مثله همه ی زندگی ها... این یکی که دیگه حق مسلمه منه...

آهی میکشم... تلخ تر از همیشه... به مادرم فکر میکنم...

زمزمه وار میگم: مامان یعنی شبیه تو هستم؟

چشمامو میبندم تا شاید چهره اش رو پیش خودم مجسم کنم اما موفق نمیشم

زمزمه وار ادامه میدم: مامان تمام این سالها واسه ی یه بار هم شده که بیای و از دور من رو ببینی؟ که ببینی دخترت زنده ست یا مرده؟ که ببینی داره چه جوری بزرگ میشه؟ که ببینی چه جوری زندگی میکنه؟

چقدر دلم گرفته... از این دنیا... از این هستی... از این زندگی... از این آدما... چقدر این دلتنگی برام سخته... چقدر دلم مادرم رو میخواد... دلم میخواد واسه ی یه بار هم شده ببینمشو فقط ازش یه چیز بپرسم... چرا؟... آره فقط ازش بپرسم چرا؟... چرا تنهام گذاشتی و رفتی... به خدا که اگه جوابش قانعم کرد قید همه ی سالهای دوری و دلتنگی رو میزنمو با همه ی عذابهایی که کشیدم قبولش میکنم... درسته قبل از این ٤ سال خوب زندگی کردم... ولی این ٤ سال لحظه لحظه هاش رو به وجودش نیازمند بودم

زیرلب میگم: فقط ایکاش از روی خودخواهی این کارو نکرده باشی

امان از اون روزی که بفهمم از روی خودخواهی رهام کردی و سراغ زندگیت رفتی اون روز، روز مرگ همه ی آرزوهای منه... اون روز دیگه برام هیچ فرقی با این خانواده نداری... اون روز که بفهمم من رو نخواستی محاله قبولت کنم...

از دیشب تا حالا سه تا تصمیم مهم گرفتم... عملی کردنشون خیلی سخته ولی من ترنمم چیزی رو که بخوام عملی میکنم... حتما هم عملی میکنم... مهم نیست چقدر خواسته هام سخت باشن... مهم اینه که اراده کردمو تا به نتیجه نرسونم دست بردار نیستم... مهمترینش اینه که دیگه لازم نیست غصه ی این خاندان رو بخورم اونا همدیگر رو دارن پس باید به فکر زندگی خودم باشم باید فکری به حال آینده ی خودم کنم... بعدیش اینه که باید مثله سابق بشم دیگه دلیلی برای محبت کردن نمیبینم.. من اگه روزی محبت میکردم انتظار محبت دیدن نداشتم... اما وقتی عشق و محبت من رو هم باور ندارن بهترین راه اینه که دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بل نشه از این به بعد شاد و بیخیال زندگی میکنم... هر چقدر هم که سخت باشه ولی عملیش میکنم و آخرین و سومین تصمیمم

از روی تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم... قطره های بارون رو روی بنجره میبینم... همونجور که دستم رو روی پنجره میکشم زمزمه میکنم: باید پیداش کنم... باید مادرم رو پیدا کنم... به هر قیمتی که شده... میخوام با مادرم زندگی کنم...

با خودم میگم: اگه اونم تو رو نخواد چیکار میکنی؟ کسی که این همه سال به دیدنت نیومد یعنی از دیدنت خوشحال میشه؟

خودم به خودم جواب میدم اون موقع هم چیزی رو از دست نمیدم... الان هم کسی من رو نمیخواد... به این آخرین ریسمان هم چنگ میزنم شاید برای یه بار هم شد شانس باهام یار بودو زندگی بر وفق مرادم پیش رفت... بالاتر از سیاهی برای من یکی که دیگه رنگی نیست... صد در صد بدبخت تر از اینی که هستم نمیشم... نهایتش اینه که دوباره به همین نقطه میرسم... نقطه ی بی کسی و تنهایی

زمزمه وار میگم: مامان ای کاش بودی... صد در صد حتی اگه گ*ن*ا*هکار هم بودم میبخشیدی... شنیدم مادرا خیلی بخشنده اند ولی هیچوقت درکش نکردم... چون فقط شنیدم هیچوقت چنین چیزی رو با چشمام ندیدم...

با آهی عمیق زمزمه میکنم: ایکاش بودی و باورم میکردی

دلم یه آدم دلسوز میخواد... یه آدمی که برام دل بسوزونه... بدون ترحم... بدون خشونت... بدون فحش و کتک... دلم یه تکیه گاه میخواد...یه تکیه گاه محکم... یه نوازش آرامش بخش...

آهی میکشمو فکر میکنم از دیشب تا حالا چقدر زندگی سردتر شده... چقدر سخت تر شده... چقدر بیرحمتر شده... مثله یه اسب مدام به جلو میتازونه و من رو تسلیم خواسته های خودش میکنه...

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه... امروز به شرکت نمیرم... ولی از فردا میخوام به شرکت برم.. محکم... استوار... بدون ترس... میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم... دیشب برام یه تلنگر بود... رفتار سروش... برخورد طاهر... حرفای ناگفته ی مهمونا... حق با طاهره آخرش که چی؟... آخرش میخوام چیکار کنم؟... تا کی باید بشینمو منتظر بخشش اطرافیانم باشم...

زمزمه وار میگم: هر چند تلنگر اصلی رو حرفای مام.....

حرف تو دهنم میمونه

با لبخند تلخی ادامه میدم: مونا لهم وارد کرد

اگه مونا چیزی بهم نمیگفت باز هم به حرمت خونوادم تسلیم خواسته هاشون میشدم اما الان میدونم که این خونواده به نفع من عمل نمیکنند... همه شون کمر همت به نابودیم بستن

یکی ته دلم میگه: بی انصافی نکن ترنم... طاهر با همه سخت گیریهاش جز اونا نیست

لبخندی رو لبام میشینه... درسته طاهر جز هیچکدومشون نیست ولی همراه و تکیه گاه من هم نیست... من کاری به آدمای این خونه ندارم فقط میخوام زندگیمو بسازم... بدون مامان... بدون بابا... بدون سروش... بدون خواهر.. بدون برادر... فقط میخوام زندگیمو بسازم... تنهای تنها

نگام رو از ساعت میگیرم... ۵ دقیقه هست که بهش زل زدمو تو فکر و خیالام غرق شدم... نگاهی به کمدم میندازمو به سمتش میرم... وقتی بهش میرسم درش رو باز میکنمو مشغول وارسی لباسام رو میشم... بعد از مدتها توی انتخاب لباس وسواس به خرج میدم... هر چند همه ی لباسام ساده هستن ولی باز هم میخوام بهترینشون رو انتخاب کنم... همینجور که لباسام رو زیر و رو میکنم چشمم به یه مانتوی شیره ای میفته... با همه ی سادگیش به دلم میشینه... یه شال کرم هم برمیدارم... شلوار جین قهوه ایم رو هم بر میدارمو در کمد رو میبندم... با خونسردی کامل لباسام رو عوض میکنم... جلوی آینه میرم... نگاهی به خودم میندازم... اثر انگشتای مونا هنور رو صورتمه... تصمیم میگیرم یه خورده آرایش کنم... خیلی وقته آرایش نکردم چیز زیادی برای آرایش ندارم اکثر لوازم آرایشام فاسد شدن... بعد از یه خورده آرایش نگاهی به خودم میندازم...

زمزمه وار میگم: برای اولین قدم خوبه

نگاهم رو از آینه میگیرمو به سمت میز میرم... کیفم رو برمیدارمو به سمت در اتاقم حرکت میکنم... به در اتاقم میرسم... دستمو به سمت دستگیره میبرم که در رو باز کنم اما یهو یادم میاد گوشیم رو برنداشتم... با قدمهای بلند خودم رو به تخت میرسونمو گوشی رو از گوشه ی تخت برمیدارم... تصمیم میگیرم هنزفری رو هم با خودم ببرک... عاشق اینم که زیر بارون قدم بزنمو آهنگهای غمگین گوش بدمو زیر لب برای خودم با خواننده زمزمه میکنم..... از چتر متنفرم... ترجیح میدم خیس خیس بشم... آرایشم بهم بریزه... موهام بهم بچسبه... اما بارون رو از دست ندم... اشکهای آسمون من رو یاد اشکهای خودم میندازه... به سمت میزم میرم... از کشوی میزم هنزفریمو در میارمو تو کیفم پرت میکنم... گوشیم رو هم تو جیب مانتوم میذارم... اینبار با سرعت به سمت در اتاقم میرم... دستم به سمت دستگیره ی در میره... در رو باز میکنمو از اتاقم خارج میشم... صدای مونا رو میشنوم که داره تلفنی با یه نفر حرف میزنه

مونا: من که دیشب سنگامو باهاش وا کندم

.....

مونا: بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید بزنه

....

مونا: نه بابا... آخرش قبول کرد

...

مونا: آره... دیگه تمو.....

با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... شرط میبندم اصلا متوجه ی حضورم توی خونه نشده بود

کم کم اخماش تو هم میره و میخواد چیزی بگه که همه ی سردیمو تو نگام میریزمو با سردترین لحن ممکن سلام میکنم بعد هم از مقابل چشمهای بهت زده اش رد میشمو مسیر حیاط رو در پیش میگیرم... تعجبم رو از نگاهش میخونم... تعجب از لحن سردم... تعجب از نگاه بی تفاوتم ... اما برام مهم نیست... دیگه هیچ چیز برام مهم نیست

خونسرد و بی تفاوت در سالن رو باز میکنمو وارد حیاط میشم... با قدمهای بلند مسیر حیاط طی میکنمو به در میرسم... بعد از باز کردن در از خونه خارج میشم... خیلی آروم در رو پشت سرم میبندم... از دیشب که حقیقت رو فهمیدم احساس یک زندانی رو توی این خونه دارم... تمام این سالها این حس رو نداشتم... چون هیچوقت فکر نمیکردم یه مزاحم باشم... یه نفر که وجودش مایه ی عذاب همه ست... همیشه میگفتم حتی اگر هم بد باشم محاله مامان و بابا از من متنفر بشن... اما الان خیلی چیزا تغییر کرده... خیلی چیزا... الان که از این خونه خارج شدم حس آدمی رو دارم که از زندان آزاد شده... ولی با همه ی اینا میدونم مقصد نهایی من دوباره همین خونه ست... خونه ای که با همه ی تلخیهاش هنوز برام یه پناهگاهه... دوست ندارم یه دختر فراری باشم میخوام با اطمینان قدم به جلو بردارم... این همه زجر نکشیدم که آخرش به اشتباه برم... دوست ندارم تموم اون چیزهایی که در مورد میگن به واقعیت تبدیل بشه... تا جای امنی پیدا نکردم محاله این خونه رو ترک کنم... اون جای امن فقط میتونه آغوش مادرم باشه... دوست ندارم اسیر گرگهای این شهر بشم... این شهر رو با تموم آدماش دوست ندارم...

زیرلب میگم: الان کجا برم؟

تا ساعت ٤ خیلی مونده... امروز فقط و فقط ماله منه... ماله خوده خودم... امروز روزه منه... روز تولد دوباره ام... قدم زدن زیر بارون رو به هر چیزی ترجیح میدم... فعلا میخوام فقط و فقط قدم بزنم... قدم زدن زیر نم نم بارون حس فوق العاده ایه... هنزفری رو از کیفم در میارمو به گوشیم وصل میکنم... دنبال آهنگ مورد نظرم میگردم... بعد از پیدا کردنش لبخندی میزنمو زمزمه وار میگم: عالیه

همینجور که هنزفری رو تو گوشم میذارم آروم آروم از خونه دور میشم... صدای خواننده تو گوشم میپیچه

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

یه لبخند تلخ میزنم... لبخندی تل*خ*تر از هزاران هزار فریاد... بعضی موقع در سکوت آدما دردی نهفته ست که در میلیونها میلیون فریاد اون درد احساس نمیشه

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

قطره های بارون آروم آروم خیسم میکنند... صورتم رو... موهام رو.. لباسم رو... همینجور خیس میشمو با لذت قدم برمیدارم... با فرود اومدن هر قطره منتظر قطره ای دیگه میشم ... از بچگی همینجور بودم... شادیها و غصه هام رو با بارون شریک میشدم و باهاش لبخند میزدم... میخندیدم... گریه میکردم... زار میزدم... من عاشق بارونم مخصوصا وقتایی که دلم گرفته باشه فقط بارونه که میتونه آرومم کنه

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

آدما یه جوری نگام میکنند انگار که یه دیوونه دیدن... از لبخندام تعجب میکنند... شاید واقعا یه دیوونه ام همه چتر بالای سرشون میگیرنو من بیخیال سرما و بارونم... فرق من با این آدما اینه که من عاشق بارونم اما اونا از این همه لطافت فراری هستن

چشام خیره به نورچراغ تو خیابون

«ترنم... بیا تو ماشین... به خدا اگه سرما بخوری با دستای خودم میکشمت»

خاطرات گذشته منو میکشه آروم

«سروش فقط یه خورده دیگه... فقط یه خورده دیگه»

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

« تو یه دیوونه ی به تموم معنایی»

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نورچراغ تو خیابون

«لطف داری جناب... حاضری شما هم یه خورده با این دیوونه دیوونگی کنی»

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... هر چند اشکام یده نمیشن... به لطف یار همیشگیم اشکام مخفی میشن چون اون داره اشک میریزه چون اون وسعت غمش بیشتر از منه...

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

آدما تند تند از کنارم رد میشن... شاید فکر میکنم دیوونه ام که به این آرومی قدم میزنم در صورتی که اونا با سرعت از کنارم رد میشن تا به یه پناهگاه برسن تا خیس نشن تا غرق اشکهای آسمون نشن

باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود

«سروش به خدا من کاری نکردم... چرا باور نمیکنی... من نمیدونم این گوشی چه جوری سر از کیفم درآورده»

سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود

«ترنم بد کردی... خیلی بهم بد کردی... این گوشی دروغه... اون عکس لای کتابت چی، اون ایمیلا... اون نامه ها»

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز

«نمبدونم... سروش من هیچی نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که هیچوقت به تو و خواهرم خ*ی*ا*ن*ت نکردم.....»

من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز

با برخورد به یه نفر به خودم میام... اونقدر حواسم پرت بود که متوجه ی طرف مقابلم نشدم... روی زمین میفتمو سوزشی رو در کف دستم احساس میکنم.... صدای مردی رو میشنوم..

مرد: دختر حواست کجاست؟

سرمو بالا میگیرم یه مردی حدودا چهل، چهل و خورده ای ساله رو میبینم

خم میشه و میخواد کمکم کنه

زمزمه وار میگم: ممنون خودم میتونم

بعد هم از روی زمین بلند میشمو نگاهی به خودم میندازم... مثله موش آب کشیده شدم... لباسام هم کثیف شده

مرد نگاهی به من میندازه و میگه: حالت خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: بله... شرمنده بابت برخورد

با مهربونی میگه: بدجور خیس شدی... میخوای تا جایی برسونمت

با ملایمت میگم: ممنون... احتیاجی نیست...

مرد: اینطور که تا به خونه برسی سرما میخوری؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: به جاش یه روز بارونی رو با همه ی لذتاش تجربه میکنم

سری تکون میده و میگه: امان از دست شما جوونا

میخندمو میگم: خودتون هم هنوز جوون هستینا

با صدای بلند میخنده و میگه: بچه مواظب خودت باش

مبخندمو سری تکون میدم و آروم آروم ازش دور میشم... هنزفری رو که از گوشم در اومده از گوشی جدا میکنم... نگاهی به ساعت گوشیم میکنم... ساعت دوازده و نیمه... هنزفری رو داخل کیفم مینذارم... خیلی وقته دارم قدم میزنم... هر چند متوجه ی گذر زمان نشدم ولی پاهام عجیب خسته شدن... کف دستم هم یه خورده میسوزه... نگاهی به کف دستم میندازم یه خورده خراشیده شده... فکر نکنم درست باشه بیشتر از این تو خیابونا علاف باشم... تصمیم میگیرم به شرکت آقای رمضانی برم تا همراه مهربان باشم... با خود مهربان به خونش برم راحت تر هستم... تنهایی تا ساعت ٤ تو این خیابونا دق میکنم... گوشیم رو بالا میارم تا شماره ی شرکت رو بگیرم که چشمم به اون طرف خیابون میفته... همونجور به تابلوی مقابلم زل زدم... فقط یه چیز رو میبینم... روانشناس...

زمزمه وار میگم: شاید یکی از مشکلاتم حل شد... گوشی رو داخل کیفم میذارمو نگاهی به پولای داخل کیفم میندازم... میدونم تا آخر ماه کم میارم ولی می ارزه... اگه یه شب با آرامش بخوابم به گرسنگی چند روزه می ارزه... شاید هم تاثیری نداشته باشه ولی دوست دارم امتحان کنم... حتی اگه یه درصدم احتمال بدم شبا میتونم با آرامش بخوابم ترجیح میدم انجامش بدم... خسته شدم از بس شبا قرص آرام بخش خوردمو باز هم خواب آرومی نداشتم

لبخندی رو لبم میشینه... برای دومین قدم باید خوب باشه... راضی از دومین تصمیم مفید زندگیم به طرف دیگه ی خیابون میرم... خیلی دیر واسه سرپا شدن تصمیم گرفتم اما خوبیش اینه که بالاخره به خودم اومدم

نگاهی به تابلو میندازم... بهزاد نکویش... طبقه ی دوم

نفس عمیقی میکشمو به داخل ساختمون میرم... به جلوی آسانسور میرسم... دکمه ی مورد نظر رو فشار میدمو منتظر میمونم...

تا آسانسور برسه با صدایی آروم برای خودم شعری رو زمزمه میکنم:

دوستان عاشق شدن کار دل است

دل چو دادی پس گرفتن مشکل است

تا توانی با رفیقان همرنگ باش

مزن لاف رفیقی یا حقیقت مرد باش

بعد از چند لحظه آسانسور میرسه و یه عده ازش خارج میشن... وارد آسانسور میشمو دکمه ی شماره ۲ رو فشار میدم... نمیدونم تصمیمم درسته یا نه... ولی امتحانش ضرر نداره... اگه بتونه من رو از کاب*و*سای شبانه ام نجات بده حاضرم یه ماه که هیچی یه سال با نون خشک سر کنم... دوست دارم خنده هام از ته دل باشه... میخوام بعد از مدتها از یکی کمک بخوام... شاید این روانشناس تونست برای بهبودیه حالم کاری کنه...

فصل نهم

نمیدونم چقدر گذشت... چقدر فکر کردم... چقدر آه کشیدم... چقدر غصه خوردم... چقدر تو خاطره ها غرق شدم... واقعا نمیدونم... فقط میدونم اختیار زمان ازدستم در رفته... لابد خیلی گذشته که به جز من و منشی هیچ کس دیگه اینجا حضور نداره...

لبخندی میزنم... از روی صندلی بلند میشمو زیرلب تشکر میکنم

سری تکون میده و هیچی نمیگه... بعد از چند ثانه مشغول ادامه ی کارش میشه... من هم به سمت در میرم... چند لحظه ای مکث میکنم... بعدش چند ضربه به در میزنمو در رو باز میکنم

با لبخند میخوام وارد اتاق بشم که با دیدن یه پسر جوون خشکم میزنه... بهت زده با خودم فکر میکنم یعنی این دکتره؟... فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشمو راحت میتونم باهاش درد و دل کنم... دکتر که سرش پایین بودو مشغول نوشتن چیزی بود... وقتی میبینه وارد اتاق

نمیشمو در اتاق رو نمیبندم سرش رو بلند میکنه و با نگاه بهت زده ی من مواجه میشه... با تعجب نگاهی به من میندازه و میگه: چیزی شده خانم؟

تازه به خودم میام... از وقتی در رو باز کردم همینجوری بهش زل زدم تا همین الان...نگامو ازش میگیرم و با لحن مضطربی میگم: نه

دلم میخواد راه اومده رو برگردم... ترجیح میدم با یه نفر که همسن و سال پدرمه کمک بگیرم یا از کسی که همجنسم باشه... برام سخته واسه ی یه پسر حرف بزنم... اون هم در مورد تحقیرهایی که شدم... مصیبتهایی که کشیدم... ظلمهایی که در حقم شد... سخته در مورد این مسائل با پسری جوون حرف بزنم حتی اگه اون شخص دکتر باشه... شاید طرز فکرم درست نباشه اما دست خودم نیست برام خیلی سخته بخوام از گذشتم واسه ی کسی حرف بزنم که باهاش راحت نیستم

انگار متوجه ی آشفتگی نگاهم میشه چون از پشت میزش بلند میشه با لبخند به طرف من میادو میگه: در رو ببند و بیا بشین... راحت باش

چاره ای ندارم...با حالی گرفته شده در رو پشت سرم میبندمو به طرف مبل میرم... لابد الان فکر میکنه با یه دیوونه طرفه... با این برخوردم اگه بدتر از این فکر نکنه خیلیه... نه سلامی نه علیکی... مثله خل و چل ها زل زدم به طرف و با بهت نگاش میکنم

به زحمت کلمه سلام رو زمزمه میکنم

فقط سری تکون میده و چیزی نمیگه

وقتی به مبل میرسم اون هم بهم میرسه و با مهربونی میگه: راحت باش... بشین

روی نزدیک ترین مبل میشینم و هیچی نمیگم

با آرامش عجیبی میگه: از من میترسی؟

به زحمت لبخندی میزنمو میگم: این چه حر.....

میپره وسط حرفمو میگه: پس این استرس و اضطراب واسه ی چیه؟

صادقانه میگم: راستش فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشم

لبخند رو لباش پررنگتر میشه... رو به روم میشینه و میگه: مگه مهمه؟

با ناراحتی میگم: شاید در شرایط دیگه مهم نباشه ولی در این لحظه و در با این شرایط من آره مهمه... ترجیح میدم با کسی حرف بزنم که باهاش راحت باشم

با آرامش نگام میکنه و میگه: چرا با من راحت نیستی؟

-به خاطر حرفایی که میخوام بزنم... حرفام معذبم میکنند... نمیتونم راحت چیزایی رو که تو دلمه بهتون بگم

با لبخند روی مبل روبه روییم میشینه و میگه: همینکه اینا رو بهم گفتی خودش خیلی خوبه... اما به نظرت بهتر نیست حالا که این همه منتظر شدی حداقل یه خورده در مورد مشکلت برام حرف بزنی؟ شاید تونستم کمکت کنم... اون حرفایی که فکر میکنی معذبت میکنه رو نگو

-آخه؟

دکتر: فکر کن داری با دوستت حرف میزنی... راحت باش و مشکلت رو بگو

یکم فکر میکنم... نگاهی به دکتر میندازمو با خودم میگم بد هم نمیگه... تا اینجا اومدم پس بهتره حداقل از مشکلاتم بگم

به چشماش خیره میشم.... همینجور بهم زل زده و منتظره تا حرفم رو شروع کنم

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره شروع میکنم: راستش دنبال آرامشم... ولی پیداش نمیکنم

با لبخند میگه: دلیلش روشنه... چون بیرون از خودت جستجوش میکنی

با تعجب نگاش میکنم وقتی نگاه متعجبمو میبینه شونه ای بالا میندازه و میگه: اگه آرامش میخوای از درون قلبت جستجوش کن

یه لبخند تلخ میزنم

-برای من که دیگه قلبی نمونده... همه اون رو شکستن... تیکه تیکه کردن... نادیده گرفتن... باورش نکردن

زمزمه وار میگم: حرفش رو نشنیدن

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با ناراحتی میگه: دختر خوب چرا اینقدر غمگین حرف میزنی؟

-چون همه خوشیهامو ازم گرفتن... خسته ام از این زندگی ولی در عین حال دوست دارم زندگی کنم... دنبال نقطه ی امیدم

با مهربونی میگه: حس میکنم یه خورده افسرده شدی

پوزخندی میزنمو میگم: پس باید خدا رو شکر کنم چون افسرده بودن رو به دیوونه بودن ترجیح میدم

با ناراحتی سری تکون میده و میگه: یعنی تا این حد ناامیدی...

-ناامید نیستم حقیقت رو میگم... حرفی رو میزنم که باورش دارم

اخمی میکنه و میگه: نظرت چیه من ازت سوال بپرسم تو جواب بدی؟ اینجوری بهتر میتونم کمکت کنم... شاید تو هم یه خورده باهام راحت شدی و تونستی حرفایی رو بهم بزنی که با کمک اون حرفا بتونم راهنماییت کنمو راه حلی رو جلوی پات بذارم

شونه ای بالا میندازمو میگم بفرمایید

دکتر: اسمت چیه؟

-ترنم

دکار: چند سالته و توی چه رشته ای درس خوندی؟

-۲۶ سالمه... زبان.....

با تعجب وسط حرفم میپره و میگه: ۲۶ سالته؟... اصلا بهت نمیخوره... فکر کردم نهایته نهایتش ۲۰ سالت باشه

با لبخند میگم: شرمنده که محاسباتتون اشتباه در اومد

با شیطنت میگه: بهت نمیخوره خجالتی باشی پس چرا راحت حرفات رو نمیزنی تا کمکت کنم

-نگفتم ازتون خجالت میکشم گفتم با گفتن بعضی حرفا معذب میشم

دکتر سری تکون میده و میگه: باشه... بگو ببینم ازدواج کردی؟

-نه مجردم

دکتر: شاغلی؟

-اوهوم... مترجم یه شرکتم

دکتر: با خونوادت مشکل داری؟

-من با کسی مشکل ندارم... خونوادم هستن که با من مشکل دارن

دکتر متفکر میگه: اول فکر کردم یه دختر بچه ی نوزده بیست ساله ای که با خونوادش به مشکل برخورده... اما با این سن و سال ازت توقع میره که نگرانیهاشون رو بیشتر درک کنی... اگه حرفی میزنند صلاحت رو میخوان

آهی میکشمو با چشمهایی غمگین بهش زل میزنمو میگم: آقای دکتر یه چیز بهتون میگم که امیدوارم واسه ی همیشه یادتون باشه هیچوقت زود قضاوت نکنید... یه قضاوت اشتباه یه زندگی رو میتونه به نابودی بکشونه

میخوام از جام بلند بشم که میگه: چرا عصبانی میشی؟

همونجور که از جام بلند میشم میگم: من عصبانی نشدم فقط حرفی رو زدم که باید میزدم... چون خودم از قضاوتهای نا به جای دیگران آسیبهای زیادی دیدم قضاوت های بی مورد رو نمیتونم تحمل کنم

از مبل چند قدم فاصله میگیرم که بلند میشه و میگه: خواهش میکنم بشین... دوست دارم وقتی کسی بهم مراجعه میکنه کمکی بهش بکنم

-کسی نمیتون.....

میپره وسط حرفمو با جدیت میگه: من میتونم

-ولی...

دوباره وسط حرفم میپره و میگه: ولی و اما نداره... من رو دوست خودت بدون اصلا فکر کن برادرتم... با برادرت هم راحت نیستی؟

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و به تلخی میگم: من این روزا دیگه با هیچکس راحت نیستم

دکتر: لطفا بشین

دوباره به سمت مبل حرکت میکنمو خودم رو روی اولین مبل پرت میکنم...

دکتر: یه لحظه صبر کن الان برمیگردم

سری تکون میدمو هیچی نمیگم... دکتر هم به سرعت از اتاق خارج میشه... برام سخته واسه یه پسر از تحقیر شدنام حرف بزنم... نمیدونم باید بگم یا نه.... اصلا نمیدونم چه جوری بگم... سرمو به مبل تکیه میدمو چشمام رو میبندم... زیر لب شعری رو زمزمه میکنم

قاصدک غم دارم... غم آوارگی و دربه دری... غم تنهایی و خونین جگری

قاصدک وای به من... همه از خویش مرا میرانند... همه دیوانه و دیوانه ترم میخوانند.....

با صدای دکتر به سرعتچشمامو باز میکنم و به سرعت میگم: ببخشید متوجه ی حضورتون نشدم

با لبخند لیوانی رو به طرفم میگیره و میگه: از بس تو خودتی... یه خورده آب بخور... اینجور که معلومه حالت زیاد خوب نیست

لبخند تلخی میزمو میگم: چهار ساله که حال و روزم همینه

لیوان رو از دستش میگیرمو جرعه ای آب میخورم... رو به روم میشینه و با نگرانی نگام میکنه... آب رو کنار مجله هایی که روی میز مقابلمه میذارم

به آرومی میگه نمیخواستم ناراحتت کنم... باهام راحت باش... روانشناس محرم اسرار بیمارشه... هر چند به نظر من تو بیمار نیستی... فقط به یه راهنما احتیاج داری من تا از حقیقت ماجرا باخبر نشم نمیتونم بهت کمکی کنم

خنده ای میکنمو میگم: شما که من رو افسرده میدونستین

دکتر: خود من هم بعضی موقع در برابر مشکلات کم میارمو یه خورده افسرده میشم این بیماریه خاصی نیست

نگام به ساعت اتاقش میفته... ساعت دو رو نشون میده

با لبخند یه ساعت اشاره ای میکنمو میگم: دیرتون نمیشه؟

دکتر: هر کسی که پاش رو تو این اتاق میذاره قبل از اینکه بیمارم باشه دوست منه... من برای همه ی دوستام وقت دارم

لبخندی میزنمو میگم: بعضی رفتاراتون من رو یاد داداشم میندازه

دکتر: مگه حالا پیشت نیست؟

- چرا هست ولی دیگه اون داداش سابق نیست... بعضی موقع نبودن آدما بهتر از بودنشونه... وقتی که باشن و در عین حال نباشن خیلی زندگی سخت میشه

دکتر: دقیقا با کدوم یکی از اعضای خونوادت مشکل داری؟

با لبخند میگم: باور کنید من همه شون رو دوست دارم ولی اونا هر لحظه با زخم زبوناشون داغونم میکنند

دکتر نگاه متعجبی بهم میندازه و میگه: میشه واضح تر بگی؟

با لبخند میگم: مثله این که مجبورم از اول بگم...

دکتر با لبخند میگه: اگه این کار رو کنی ممنونت میشم چون کارمو راحت میکنی

زمزمه وار میگم: خیلی سخته ولی مثله اینکه مجبورم بگم

دکتر: هر چیزی رو که دوست داشتی تعریف کن

-اگه به من بود این چهار سال رو کلا از زندگیم حذف میکردم ولی نه این ۵ سال و دو ماه آخر رو از همه ی زندگیم حذف میکردم... چون بدبختیهای من همه از همون روزا شروع شدن... هیچ چیز دوست داشتنی در این سالهای آخر برام نمونده که بخوام در موردش حرف بزنم

دکتر: چرا به روانشناس مراجعه کردی؟

-با خودم گفتم شاید یه روانشناس بتونه من رو از کاب*و*سای شبانه ام نجات بده

دکتر: پس برام تعریف کن تا بتونم کمکت کنم

زهرخندی میزنم... چشمامو میبندم... تو گذشته ها غرق میشمو شروع میکنم... آره بالاخره شروع به تعریف میکنم.. با اینکه سخته با صدای لرزون از ذشته ها میگم

-خیلی خوشبخت بودم... خیلی خیلی زیاد... پدر و مادرم همه ی زندگی من بودن... یه دختر شر و شیطون که دنیاش توی شیطنتاش خلاصه میشد... همیشه همه از دستم عاصی بودن... ماجرای اصلی پنج سال و ۲ ماه پیش اتفاق افتاد... دقیقا پنج سال و دو ماه و ده روز پیش زندگی من دچار تحولی شد که همه چیزم رو به باد داد... همه ی اون خنده ها اون شیطنتا همه ی اون لبخندا رو به باد دادو من رو تبدیل به یه آدم منزوی و گوشه گیر کرد... دو تا ماجرای متفاوت با هم دست به یکی کردن و زندگیم رو به مرز تباهی کشوندن

آهی میکشمو چشمامو باز میکنم... اون روزا رو جلوی چشمام میبینم

-داشتم از دانشگاه به خونه میومدم که یکی از پسرای دانشگاه جلوم رو میگیره و از عشقش نسبت به خواهرم حرف میزنه...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

نگام به دکتر میفته که با ناراحتی بهم زل زده

با غصه میگم: به خدا تقصیر من نبود... من نمیخواستم اونجوری بشه... خواهر من نامزد داشت من هم نامزد داشتم... من و خواهرم هر دو عاشق بودیم من عاشق سروش و خواهرم عاشق

سیاوش... من به مسعود گفتم خواهرم نامزد داره... گفتم نامزدش رو دوست داره.. اما پسره ی احمق حرفامو باور نمیکرد

اشکام همینجور از چشمام سرازیر میشه و با هق هق میگم: هر روز جلوم رو میگرفت... بهم التماس میکرد به خواهرت بگو... خواهرم چند باری جلوی دانشگاه دنبالم اومده بود و مثله اینکه مسعود هم تحقیق میکنه و میفهمه که ترانه خواهرمه...

دکتر با نگرانی میگه: دختر آروم باش... چرا با خودت اینجوری میکنی

- کاب*و*سای مسعود ولم نمیکنند... همش با آرامبخش میخوابم... خیلی داغونم... یه مدت بود تازه راحت شده بودم ولی دوباره شروع شده...

دکتر: مگه مسعود چیکار کرد؟

با حرص میگم: با تزریق بیش از حد مواد خودش رو ه کشتن دادو این کاب*و*سای لعنتی شبانه رو به منه بدبخت هدیه کرد

دکتر: دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

با ناراحتی سری تکون میدمو میگم: وقتی فهمید من خواهر ترانه ام کلافم کرد... هر روز جلوم رو میگرفتو با التماس با زاری با فحش با تهدید میخواست که بهش یه فرصت بدم... حتی خونمون رو پیدا کرده بود... مجبور شدم به ترانه بگم... ترانه وقتی موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد... گفت خودش با مسعود صحبت میکنه و همه چیز رو تموم میکنه

کمی مکث میکنم

دکتر: خوب... بعدش چی شد؟

با پوزخند میگم: بدتر شد که بهتر نشد... مسعود دست بردار نبود... حتی دو بار سروش هم من رو با مسعود دید... ترانه گیر داده بود در مورد این موضوع به سروش چیزی نگو به سیاوش میگه...سیاوش اگه بفهمه خیلی عصبانی میشه... من بدبخت هم مجبور بودم از سروش مخفی کنم

دکتر: به سروش چی میگفتی؟

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: برای اولین بار مجبور بودم دروغ بگم... من هیچوقت به سروش دروغ نمیگفتم ولی ترانه با ترسهای بی موردش مجبورم کرد دروغ بگم... اون روزا به سروش گفتم مسعود خواستگار یکی از دوستامه

و چون دوستم بهش جواب منفی داده جلوی من رو میگیره واز من میخواد کمکش کنم... سروش زیاد تو کارای این چنینی من دخالت نمیکرد

دکتر: دقیقا چه کارایی؟

-مثلا کارایی که مربوط به دوستام باشه... در کل در مسائل شخصی من زیاد کنجکاوی نمیکرد همیشه میگفت ترجیح میدم خودت برام حرف بزنی... من هم آدمی بودم که نمیتونستم حرفی رو تو دهنم نگه دارم هر اتفاقی میفتاد زودی به سروش میگفتم اما بعضی موقع هم بعضی از مسائل دخترونه بین من و دوستام میموند... اما ماجرای مسعود از اون ماجراهایی بود که باید به سروش گفته میشد اما منه احمق ازش مخفی کردم

دکتر: بعدش چی شد؟

-اون روزا بدجور کلافه بودم... نزدیک سه چهار ماه مسعود یا جلوی ترانه یا جلوی من رو میگرفت و در مورد عشق آتشینش میگفت...

یاد حرفای مسعود آتیش به دلم میزنه

«ترنم به خدا عاشقشم... به خدا دیوونشم... من نمیدونم چه جوری خواهرت اینقدر تو دلم جا باز کرده ولی نمیتونم ازش دل بکنم.....»

دکتر: ترنم حالت خوبه؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: نه... یاد حرفاش که میفتم آتیش میگیرم... بعضی موقع از اون همه عشق مسعود تعجب میکردم.. اصلا غرور براش تعریف نشده بود... جلوی من زار زار گریه میکردو فقط دنبال یه فرصت بود... من همیشه میگفتم این یه ه*و*سه وگرنه چه جوری با چند بار دیدن میشه عاشق شد

دکتر: به خودش هم میگفتی؟

-بارها و بارها گفتم ولی اون به من میگفت خیلی خیلی بی احساسم... من خودم عاشق بودم اما با شناخت جلو رفتم اما مسعود.....

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو میگم: نمیدونم... واقعا نمیدونم... ترجیح میدم قضاوت نکنم

دکتر: بالاخره سروش و سیاوش فهمیدن؟

-اوهوم... بالاخره طاقت من تموم شدو رفتم به بابا همه چیز رو گفتم... اون هم از دست من و ترانه خیلی عصبی میشه و برای اولین بار سر هر دوتامون داد میزنه... بعد خودش به سیاوش همه چیز رو میگه

دکتر: سیاوش چه جوری با این ماجرا کنار اومد؟

-سیاوش خیلی غیرتی بود و این موضوع همیشه ترانه رو اذیت میکرد... واسه همین هم به من میگفت چیزی به خونواده مون یا سروش نگم... میدونست اگه بابا یا سروش بفهمن صد در صد سیاوش هم با خبر میشه...سیاوش با فهمیدن ماجرا اول یه سیلی به ترانه زد که دلم برای مظلومیتش کباب شد و روز بعدش هم به دانشگاه رفتو با مسعود دعوای بدی راه انداخت... شاید باورت نشه ولی مسعود رو تا حد مرگ کتک زد

دکتر: سروش چیکار کرد؟

- سروش وقتی از طریق سیاوش ماجرا رو فهمید فقط یه خورده داد و بیداد کرد... ترانه میگفت این سیلی حقم بوده من نباید چیزی رو از سیاوش مخفی میکردم وقتی باهاش مخالفت میکردم میگفت مطمئن باش اگه واسه ی تو هم خواستگار بیاد سروش همین جور میشه... ولی من با ترانه موافق نبودم همیشه میگفتم سروش به خاطر کاری که من مقصر نباشم بیگ*ن*ا*ه کتکم نمیزنه... رفتارای سروش و سیاوش خیلی با هم فرق داشت... درسته سروش از دستم ناراحت شد ولی از سیلی و کتک خبری نبود... فقط برخوردش یا من سرد شد که وقتی دلایلم رو شنید گفت دوست نداره چنین اتفاقایی دوباره تکرار بشه...

دکتر: بعدها این ماجرا تو زندگیت تاثیر گذاشت؟

-خیلی خیلی زیاد...

دکتر: ادامه بده

-بعد از اون ماجرا سیاوش سخت گیرتر شد... بعضی مواقع دلم برای ترانه میسوخت... ترانه عاشق که هیچی دیوونه ی سیاوش بود البته این احساس دو طرفه بود ولی سیاوش بیش از حد سخت گیر بود... ولی این رو هم قبول داشتم این سخت گیری از روی عشقه

دکتر: سروش رفتارش عوض نشد؟

-نه من و سروش در برابر اشتباهات همدیگه خیلی جاها کوتاه میومدیم... رابطه ی من و سروش یه رابطه ی خاص بود...

دکتر: چرا اسمش رو میذاری یه رابطه ی خاص

با لبخند میگم: چون از اول بهم گفته بودیم حق نداریم بهم شک کنیم... حتی اگه سروش یه دختری رو میدیدو میگفت ترنم ببین چه دختر خوشگلیه من اصلا حسودیم نمیشد دلیلش هم روشن بود چون از عشق سروش اطمینان داشتم ولی رابطه ی ترانه و سیاوش اینجوری نبود

دکتر: سروش هم اگه تو در مورد پسری حرف میزدی راحت باهاش کنار میومد؟

خندم میگیره و میگم: بعضی موقع حرصش میگرفت ولی من اهل این کارا نبودم که بخوام اذیتش کنم... سروش اونقدر به من آزادی داده بود که همه ی اونا نشونه ی اعتمادش به من بود

دکتر: منظورت از آزادی چیه؟

-ترانه برای هر کاری باید از سیاوش اجازه میگرفت ولی برای من چنین محدودیتهایی وجود نداشت سروش همیشه میگفت فقط قبل از رفتن به من اطلاع بده... البته بعضی وقتا هم پیش میومد که با من مخالفت کنه و بگه دوست ندارم چنین جایی بری ولی میخوام بگم این رو به زور بهم نمیگفت یه جورایی اونقدر دوستانه و دلسوزانه باهام حرف میزد که من خودم ترجیح میدادم به حرفاش گوش کنم... میدونستم بد من رو نمیخواد... شیطون بودم ولی لجباز نبودم

دکتر سری تکون میده و میگه: پس رابطه ی قشنگی رو با هم دارین؟

با تاسف سری تکون میدمو میگم: داشتیم

با تعجب نگام میکنه و میگه: مگه الان با هم نیستین؟

-گفتم که ٤ ساله رنگ خوشی ر ندیدم

با ناباوری نگام میکنه و میگه: من به عنوان یه روانشناس به شخصه میتونم بگم چنین رابطه ای ک تو داری ازش حرف میزنی یه رابطه ی قوی و ریشه داره و محاله به راحتی از هم بپاشه به جز اینکه بلایی سر سروش اومده باشه

میپرم وسط حرفشو با اخم میگم: خدا نکنه بلایی سرش بیاد... خدا رو شکر سالم و سلامته فقط.....

دکتر با کنجکاوی میپرسه: فقط چی؟

با لبخند تلخی میگم: فقط نامزد کرده

به سرعت از جاش بلند میشه و میگه: چی گفتی؟

آهی میکشمو میگم: اتفاقات زیادی افتاده که براتون تعریف نکردم

با ناراحتی سرجاش میشینه و میگه: اول ماجرای مسعود رو کامل برام تعریف کن بعد میریم سر مسائل بعدی... از مسعود بگو.... دیگه جلوی راهت سبز نشد؟

با یادآوری اون روزا دوباره همه ی غمهای عالم ته دلم میشینه و با غصه میگم: بعد از اون اتفاق تا چهار پنج ماه بعدش خبری از مسعود نبود تا اینکه یه روز موقع برگشت از دانشگاه جلوم رو میگیره... هیچی ازش باقی نمونده بود... باورم نمیشد که تا اون حد داغون شده باشه... خیلی ضعیف و لاغر شده بود... زیر چشماش گود رفته بود... فکر کردم دوباره اومده گریه و زاری راه بندازه ولی اشتباه میکردم... مسعود اون روز مسعود همیشگی نبود... چشماش هیچ نور و فروغی نداشت... انگار ناامیده ناامید بود... از صداش غصه میبارید... اون روز یه نامه به دستم دادو گفت میخوام برم... واسه ی همیشه ی همیشه... اینو به ترانه بده بگو مسعود واقعا عاشقت بود... بگو

مسعود فقط خوشبختیت رو میخواست... بگو مسعود خوشحاله که تا این حد خوشبختی... بگو مسعود شرمندته که اذیتت کرد...

با بغض میگم: اون روز خیلی روز بدی بود... حرفای مسعود بدجور من رو تحت تاثیر قرار داد... همه ی این حرفا رو زد و بعدش رفت... واقعا رفت... برای همیشه... دیگه هیچوقت ندیدمش... تا اینکه خبر مرگش بهمون رسید...

دکتر: نامه رو به ترانه دادی؟

-نه

دکتر: چرا؟

-نمیخواستم رابطه اش با سیاوش بهم بخوره... سیاوش اگه میفهمید ناراحت میشد ولی به سروش همه چیز رو گفتم

دکتر: سروش چی گفت؟

-نامه رو باز کردو نوشته های توش رو خوند و بدون اینکه بهم بگه توش چی نوشته اون رو پاره کردو از شیشه ماشین بیرون پرت کرد

دکتر: لابد بعد از مرگ مسعود دچار عذاب وجدان شدی؟

سری به نشونه ی تائید حرفش تکون میدمو میگم: با اینکه مقصر نبودم ولی وقتی خبر مرگش بهم رسید داغون شدم... درسته مسعود یه همکلاسی بود اما وقتی یاد اون التماسا یاد اون چشمای غمگینش یاد اون اشکاش میفتادم دلم میگرفت... بیشتر از اینکه از مرگش ناراحت باشم عذاب وجدان داغونم کرد... مسعود پسر خیلی خوبی بود فقط انتخابش اشتباه بود... من بعد از اینکه سروش نامه رو پاره کرد همه چیز رو فراموش کردم... زندگیمون به روال عادی برگشته بود... از مسعودم خبری نبود ولی وقتی خبر مرگش به گوشم میرسه همه وجودم پر از عذاب وجدان میشه... هر شب چشمای غمگینش رو میدیدم.. هر شب التماساش رو میشنیدم... هر شب کاب*و*س اون روزا رو تجربه میکردم و هر روز داغونتر از گذشته میشدم... سروش وقتی ماجرا رو فهمید خشکش زد... باورش نمیشد مسعود به خاطر ترانه اون کارا رو کنه... بعدها از دوستای

مسعود شنیدم که روزای آخر معتاد شده بود انگار از دنیا بریده بود اونقدر تزریق کرد که خودش رو خلاص کنه.. من چیز زیادی از مواد و این جور چیزا سرم نمیشه فقط میدونم با تزریق بیش از حد مواد خودش رو به کشتن داد

دکتر: هیچوقت خونوادش رو دیدی؟

-این جور که معلوم بود کسی رو نداشت تنهای تنها بود تو مراسم خاک سپاریش فقط دوستاش حضور داشتن

دکتر: بعد از ٤ سال هنوز هم اون کاب*و*سها رو میبینی...

-تازگیها دوباره شروع شده

دکتر: پس دلیل افسردگیت مرگ مسعود و جدایی از سروشه؟

-اشتباه نکنید... این یه ماجرای کوچیک تو اون همه اتفاقه... ماجرای اصلی ٤ سال پیش اتفاق افتاد... ماجرای مسعود فقط خوابهای شبانه ام رو از من گرفت ولی ماجرایی که ٤ سال پیش اتفاق افتاد مثل طوفانی همه ی آرامش زندگیم رو از من گرفتو من نتونستم هیچ کاری کنم... و یکی از نتایجش جدایی از سروش بود

دکتر: مگه چهار سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

-همه چیز از یه شب بارونی شروع شد؟... یه شب بارونی که شروعی شد برای برپایی طوفانی در تمام زندگیم... من عاشق بارونم و همین بارون هم کار دستم داد... خونوادم به مسافرت رفته بودن و من خونه تنها بودم... هر چند بابام از دو هفته قبل برای من هم بلیط گرفته بود ولی یه هفته مونده بود به مسافرت استادم گفت هفته ی بعد خودتون رو برای امتحان میان ترم آماده کنید و من هم مجبور شدم قید مسافرت رو بزنم... همگی میخواستیم به مشهد بریمو چهار روزه برگردیم ولی وقتی بابام ماجرا رو فهمید گفت فعلا مسافرت رو کنسل میکنه اما من قبول نکردم که ایکاش قبول میکردم که ایکاش لال میشدمو نمیگفتم از پس کارای خودم برمیام... من و داداش طاهر خیلی باهم صمیمی بودیمو داداشم میخواست پیشم بمونه که من دلم راضی نشد بخاطر من از استراحت چند روزه اش بزنه واسه ی همین با کلی اصرار همه رو راهی کردم... مامان قبل از رفتن گفت حق ندارم شبا خونه تنها بمونم... کلی سفارش کرد که حتما شب به خونه ی خاله ام

برم ولی از اونجایی که من با دختر خاله ام مهسا رابطه ی خوبی ندارم تصمیم گرفتم خونه بمونم... هر چند میدونستم اگه مامان و بابا بفهمند خیلی عصبانی میشن.... از قضا اون روز هوا مثله همین الان بارونی بود و من مسیر دانشگاه تا خونه رو پیاده برگشته بودم و همین باعث شده بود مثله موش آب کشیده بشم ... وقتی به خونه رسیده بودم احساس میکردم دارم سرما مسخورم... چون یه خورده گلوم درد میکرد... وقتی هوا تاریک میشه سرفه هم به گلو دردم اضافه میشه... واسه ی همین یه قرص سرماخوردگی میخورمو میرم زیر پتو تا بخوابم...

با یادآوری خاطرات اون لحظه ها هنوز هم ترس رو با همه ی وجودم احساس میکنم... ایکاش حماقت نمیکردم... ایکاش

دکتر که سکوتم رو میبینه میگه: بعدش چی شد؟

با حرف دکتر به خودم میامو بعد از چند ثانیه مکث ادامه میدم: نزدیکای ساعت ۲ بود که با یه سر و صدای عجیبی از خواب بیدار شدم... حالم زیاد خوب گلوم خیلی درد میکردو دلم میخواست بخوابم... ولی تو اون لحظه ها حواسم رفت به سمت پنجره احساس کردم چیزی به پنجره ی اتاقم بر خورد میکنه... هر چند دقیقه یه بار این اتفاق تکرار میشد... یه چیزی مثله برخورد سنگ به شیشه... دقیقا صداش مثل این بود که یکی با سنگهای کو چیک به شیشه ضربه ای وارد کنه پ... از یه طرف هم هوا بدجور بارونی بود... بارون که چه عرض کنم یه چیز بیشتر از بارون... رعد و برق هم میزد من از بچگی ترسی از رعد و برق نداشتم... ولی اونشب همه چیز زیادی ترسناک به نظر میرسید... اول فکر کردم این صداها بخاطر ضربه هایی که بارون به شدت به اتاق وارد میکنه ولی وقتی چند سنگ دیگه به پنجره برخورد کرد ته دلم خالی شد... وقتی با دقت توجه میکردم میتونستم تفاوت بین صداها رو تشخیص بدم... پنجره ی اتاق من رو به حیاط بود... و کسی از خارج از خونه دیدی به پنجره ی اتاقم نداشت و همین ها بود که ته دلم رو خالی میکرد... یه حسی به من میگفت یکی توی حیاطه... شانسی که آورده بودم این بود که در سالن رو قفل کرده بودم و همه پنجره ها هم حفاظ داشتن ولی با همه ی اینا یه دختر تنها ساعت دو نصفه شب با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه امن میگرده و من هم از این قائله جدا نبودم... از شانس بد من توی اون روزا سروش با پدرش به یکی از شعبه های شرکتشون که توی شمال بود رفته بودن و قرار بودن چند روزی شمال بمونند هیچکس نمیدونست من شب خونه تنهام... خاله ی من هم مثله دخترش زیاد با من رابطه ی خوبی نداشت و لابد فکر کرده بود شب به خونه ی یه نفر دیگه رفتم

چون هیچ تماسی با من نگرفت... مامان و بابا هم وقتی به مشهد رسیدن فقط به گوشیم یه زنگ زدنو رسیدنشون رو خبر دادن و مامان دوباره سفارش کرد شب به هیچ عنوان خونه تنها نمونم... واسه ی همین نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم از یه طرف هم نمیدونستم حدسم درسته یا نه... درسته سنگهای ریزی به پنجره ام برخورد میکرد ولی م این امکان هم وجود داشت که باد سنگها رو جا به جا کرده باشه و در نهایت سنگها هم به پنجره ی اتاقم برخورد کرده باشن.... با این حرفا خودم رو دلداری میدادم که حس کردم سایه ای از جلوی پنجره ام رد شده... با چشمهای خودم سایه رو دیدم ولی جرات نکردم جیغ بکشم... جلوی دهنم رو گرفتم و در گوشه ی اتاقم نشستم تا در دیدرس نگاه اون طرف نباشم

دکتر: یه خورده آب بخور رنگت پریده

با دستهایی لرزون لیوان آب رو از میز مقابل خودم برمیدارمو چند جرعه از آب رو میخورم

با ناراحتی میگم: هنوز هم ترس اون لحظه توی وجودم هست... شب وحشتناکی بود

دکتر: واقعا کسی تو حیاط بود؟

-صد در صد... هر چند هیچوقت ثابت نشد و در نتیجه هیچکس حرفمو باور نکرد ولی من مطمئنم اون شب کسی تو حیاط بود

دکتر: چطور اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟

- بخاطر اتفاقایی که بعد از اون ماجرا افتاد... وقتی بقیه اتفاقات رو براتون تعریف کنم متوجه همه چیز میشین

سری تکون میده و دیگه هیچی نمیگه... دوباره لیوان آب رو روی میز مقابلم میذارمو میگم: نمیدونید اون لحظه چی کشیدم... من یه لحظه سایه ی یه نفر رو دیدم... هر چند خیلی سریع از جلوی پنجره رد شد ولی من واقعا سایه ی اون طرف رو دیدم... همونجور که گوشه ی اتاقم نشسته بودم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که باید چه غلطی کنم یه لحظه یاد سیاوش میفتم... اون لحظه ذهنم کار نمیکرد اصلا نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم اولین نفری که به ذهنم رسید سیاوش بود... جرات نداشتم پامو از اتاق بیرون بذارم با اینکه در سالن قفل بود ولی باز میترسیدم... حس میکردم امن ترین جای دنیا اتاقمه... با همه ی اینا یه خورده به خودم جرات

دادمو از جام بلند شدم... به زحمت خودم رو به تلفنی که توی اتاقم بود رسوندم گوشی رو برداشتم و میخواستم برای سیاوش زنگ بزنم که در کمال تعجب دیدم اصلا بوق نمیخوره... ته دلم عجیب خالی شده بود... در اون لحظه صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف مامان گوش نکردمو به خونه ی خاله نرفتم

همینجور گوشی توی دستم بود که با برخورد محکم سنگی به پنجره اتاقم و صدای شکسته شدن شیشه ی پنجره جیغی کشیدمو گوشی تلفن رو رها کردمو دوباره به گوشه اتاق پناه بردم.... هم ترسیده بودم... هم حالم بد بود... بدجور احساس ضعف میکردم.. چون گرسنه خوابیده بودم یه خورده سرگیجه داشتم... اونشب توی اون اتاق مرگ رو هزاران هزار بار جلوی چشمام دیدم و دم نزدم.. هیچوقت توی عمرم اونقدر نترسیده بودم... بعد از اون شب هم دیگه چنین ترسی رو تجربه نکردم... تنها شبی بود که استرس و اضطراب و ترس و پشیمونی رو با تک تک سلولهای بدنم احساس کردم.. احساساتی که اونشب تو اتاقم تجربه کردم تا مدتها از ذهنم پاک نشدن... احساسات مختلفی بودن که فقط درد و رنج رو برام به همراه داشتن

دکتر سری تکون میده و میگه: هر کسی هم جای تو بود همونقدر میترسید... بعدش چیکار کردی؟

همونجور یه گوشه ی اتاق کز کرده بودمو از ترس گریه میکردم که چشمم به گوشیم میفته... اکثر شبا گوشی رو گوشه ی تختم میذاشتم تا اگه سروش شبا برام اس ام اس داد بیدار بشم... سروش هر وقت خوابش نمیبرد بهم اس ام اس میداد که اگه بیدار باشم برام زنگ بزنه...چون کارای سروش زیاد بود زیاد همدیگرو نمیدیدیم... من هم برای اینکه صداش رو بیشتر بشنوم حاضر بودم از خوابم بزنمو یه خورده با عشقم حرف بزنم... اون لحه که چشمم به گوشیم افتاد انگار دنیا رو بهم دادن سریه به سمت تختم شیرجه رفتموخودم رو به گوشی رسوندم... با ترس و لرز به گوشیم چنگ زدم و دوباره به همون سرعت به گوشه ی اتاق پناه بردم... اصلا به سمت پنجره نگاه نمیکردم میترسیدم سرم رو برگردونمو یه نفر رو پشت پنجره ببینم... صد در صد اگه تو اون لحظه یه نفر رو پشت پنجره میدیدم سکته میکردم... هر چند بعد از شکسته شدن شیشه دیگه سر و صدایی بلند نشده بود اما باز جرات نگاه کردن به پنجره رو نداشتم یه جورایی مطمئن بودم یه نفر تو حیاط خونمون هست ولی از ترس نمیتونستم کاری کنم... بالاخره با دستایی لرزون شماره ی سیاوش رو گرفتم... اون شب همه چیز رو با گریه و زاری برای تعریف کردم...

تمام مکالمات اون لحظه ها تو گوشم میپیچه

سیاوش: بله؟

-سیاوش تو رو خدا خودت رو برسون

سیاوش: ترنم چی شده

همه ی صداها... ناله ها... زاری ها... گریه ها رو جلوی چشمام میبینم

-سیاوش یکی اینجاست... تو خونه... من میترسم... تو رو خدا خودت رو برسون

سیاوش: مگه نرفتی خونه ی خالت؟

یاد جیغام میفتم: نه... نه... ولی به خدا نمیدونستم اینجوری میشه

سیاوش: آروم باش ترنم.... آروم باش... من همین الان خودم رو میرسونم... تو فقط از جات تکون نخور... همین الان دارم حرکت میکنم

دکتر: ترنم همه چیز تموم شده دلیلی برای ترس وجود نداره... پس چرا خودت رو اذیت میکنی؟... ببین چه جوری دستات میلرزه...

نگاهی به دستام میندازم آه از نهادم بلند میشه ... حق با دکتره از شدت ترس دستام میلرزه... خودم اصلا متوجه نشده بودم... دلیل این ترس رو نمیفهمم.... شاید دلیلش اینه که دوباره اون لحظه ها جلوی چشمم جون میگیرن و من همه ی اون ترسا رو با همه ی وجودم احساس میکنم... وقتی دارم تعریف مبکنم خودم رو توی اتاقم میبینم و این ترسم رو بیشتر میکنه

دکتر از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره... یه بسته قرص برمیداره و یکی از قرصا رو از د بسته خارج میکنه بعد با آرامش به طرفم میاد... قرص رو به طرفم میگیره و میگه: با آب بخور... یکم از تپش قلبت کم میکنه... باعث میشه آرومتر بشی

با لبخند ازش تشکر میکنمو قرص رو میخورم... لیوان آب رو از روی میز برمیدارم همه ی آب رو تا آخر میخورمو لیوان خالی رو روی میز میذارم... بعد از اینکه آرومتر شدم دکتر میگه: اگه بهتری ادامه بده

سری تکون میدمو میگم:

خلاصه سیاوش از من خواست از جام تکون نخورم تا خودش رو برسونه... حدود یه ربع بیست دقیقه گذشتو هیچ خبری نشد... دیگه سر و صدایی از بیرون نمیومد... اگه اون سنگ شیشه ی اتاقم رو نشکسته بود با خودم فکر میکردم همه چیز خیالات و توهمات خودم بوده... اما هنوز اون سنگ تو اتافم افتاده بودو اطراف اون هم پر از خرده شیشه های پنجره بود... همینجور گوشه ی اتاقم نشسته بودم که متوجه ی صدایی میشم... کسی دستگیره ی در سالن رو بالا و پایین میکرد و چون در قفل بود نمیتونست به داخل خونه بیاد... از ترس حتی نمیتونستم راحت نفس بکشم... تو اون لحظه ها از خدا میخواستم که زودتر سیاوش رو برسونه... یه بار دیگه به سیاوش تماس گرفتم که با همون اولین بوق جوابمو داد و گفت: پشت در سالنه... وای آقای دکتر اون لحظه انگار همه ی دنیا رو به من دادن... چون تا در سالن راه نرفتم انگار پرواز کردم

دکتر: مگه سیاوش کلید خونتون رو داشت؟

-نه... از دیوار اومده بود

دکتر: وقتی سیاوش اومد چی شد؟ هیچ چیز پیدا نکرد؟

-وقتی صدای سیاوش رو شنیدم با دو خودم رو به در سالن رسوندم... در رو براش باز کردمو از ترس خودم رو تو ب*غ*لش پرت کردم... اصلا از ب*غ*لش بیرون نمیومدم...همونجور با هق هق ماجراها رو براش تعریف میکردم و اون هم سعی میکرد آرومم کنه... با اطمینان میتونم بگم ۱۰ دقیقه بی وقفه فقط گریه کردمو تعریف کردم...سیاوش وقتی دید حال و روزم خیلی بده.. اصلادعوام نکرد اونقدر دلش برام سوخت که فقط با لحن نرمی بهم اشتباهم رو بهم یادآوری کرد... سیاوش از اون آدماست که وقتی یه اشتباهی کنی زود عصبی میشه اما اون روز اونقدر حالم خراب بود تنها سرزنشش این بود که چرا شب توی خونه تنها موندی ... چنان به سیاوش چسبیده بودم که بدبخت نمیتونست از جاش تکون بخوره

دکتر: خوب این طبیعیه... با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه میگشتی و توی اون لحظه کسی رو به جز سیاوش پیدا نکردی

لبخند تلخی میزنمو ادامه میدم: نزدیک یه ربعی تو ب*غ*ل سیاوش بودمو از ب*غ*لش بیرون نمیومدم تا اینکه یه خورده آروم تر شدم... سیاوش هم وقتی دید اوضاع بهتر شده خواست من رو از خودش جدا کنه و به حیاط و داخل ساختمون نگاهی بندازه ولی من به بازوش چنگ زده بودمو فقط یه جمله رو مدام تکرار میکردم ... تنها اینجا نمیمونم من هم باهات میام.... سیاوش هر چی میگفت من نمیخوام جایی برم فقط میخوام نگاهی به اطراف بندازم گوشم بدهکار نبود... اون هم وقتی دید حریفم نمیشه بالاخره راضی شد... همه جا رو گشتیم... حیاط... انباری... زیرزمین...حیاط پشتی... اطراف خونه... حتی تو کوچه... داخل خونه... هیچ کس نبود... واقعا هیچکس نبود... بعد از اون همه گشتن هیچ چیز پیدا نشد.. تنها مدرکم برای اثبات حرفم قطعی تلفن و شیشه ی شکسته شده ی اتاقم بود...

دکتر: هیچ اقدامی نکردین؟

-سیاوش اون شب من رو به خونه ی خالم رسوندو ماجرا رو براشون تعریف کرد... هر چند خیلی از طرف خاله و شوهر خاله و بعدها هم از طرف خونواده سرزنش شدم ولی خوشحال بودم که ماجرا به خیر و خوشی تموم شده... سیاوش روز بعدش به کلانتری رفت و یه کارایی کرد ولی بعد از مدتی که هیچ خبری نشد... همه به این نتیجه رسیدن که اون فرد دزد بوده و فکر میکرده خونه خالیه

دکتر: تو چی؟ تو هم همین فکر رو میکردی؟

پوزخندی میزنمو میگم: هنوز اونقدر احمق نشدم که این فکر رو کنم... اگه اون طرف دزد بود هیچوقت با سنگ به شیشه پنجره نمیزد تا صاحبخونه رو بیدار کنه...

دکتر سری تکون میده و میگه: موافقم... در مورد قضیه تلفن چیکار کردی؟

-وقتی گفتم گوشی هم قطعه... دزدی که از وجود من تو خونه اطلاع نداره چه جوری میاد تلفن رو قطع میکنه؟

دکتر با کنجکاوی میگه: خوب؟ چی گفتن

با تمسخر میگم: چیز چندانی نگفتن... به بارون شب قبل ربطش دادن و بارون رو بهونه ای برای قطع شدن تلفن دونستن

چشمامو میبندمو با ناراحتی ادامه میدم: خلاصه میکنمو در یه جمله نتیجش رو میگم پلیس در نهایت به خونوادم گفت اون طرف به احتمال زیاد دزد محلی بودهو چون متوجه ی حضور من نشده بود خونه ی ما رو واسه ی دزدی انتخاب کرد وقتی هم میفهمه کسی داخله خونه هست فرار رو بر قرار ترجیح میده... از اونجایی هم که چیزی ندزدیده پس اونا هم نمیتونند کاری کنند... به همین سادگی همه چیز تموم شد... هر چند ماجرای شکسته شدن شیشه واسه ی همه جای سوال داشت ولی با همه ی اینا همه تصمیم گرفتن حرفی رو باور کنند که درکش راحت تره... من هم به این نتجه رسیدم که همه چیز تموم شده و شاید حق با پلیس باشه هر چند ته دلم میدونستم که اینطور نیست

دکتر: بعد از اون ماجرا دیگه از اتفاق مشکوکی نیفتاد؟

-بعد از اون ماجرا اونقدر اتفاقات عجیب غریب افتاد که هنوز من در تعجبم و بدترش اینه که برای هیچکدوم از اون اتفاقات دلیل و مدرک قانع کننده ای ندارم

دکتر با تعجب میگه: مگه چی شد؟

- تا یه ماه همه چیز آروم و عادی بود ولی بعد از یه ماه تازه بدبختیهای من شروع شد... هر روز یه اتفاق... هر روز یه بدبیاری... هر روز یه ماجرای گنگ.. هر روز یه سوال بی جواب... واقعا اون روزا جز بدترین و در عین حال عجیب ترین روزای زندگی منه....

دکتر: واضح تر بگو

سری تکون میدمو میگم: رفتار سیاوش با من تغییر کرده بود... جایی که من بودم حاضر نمیشد... به اس ام اسام جواب نمیداد... دیگه با من هم صحبت نمیشد... در کل خیلی از من فاصله میگرفت.... حتی وقتی من رو میدید با اخم روش رو از من برمیگردوند... واسه ی خودم هم جای تعجب داشت سیاوش همیشه من رو مثل خواهرش دوست داشت... هیچوقتت بهم بی احترامی نمیکرد... حتی دلیل تغییر رفتار سیاوش رو از سروش هم پرسیدم اما تنها جوابی که شنیدم این بود که کارای سیاوش زیاد شده و این روزا یه خورده بی حوصله ست... هر چند این حرفا برای من قابل قبول نبود ولی ترجیح میدادم که باورشون کنم... تا اینکه یه روز موقه برگشت از دانشگاه سیاوش جلوم رو گرفتو با اخم گفت سوار ماشینش بشم... هر چند از رفتارای سیاوش در تعجب

بودم ولی اون روز ترجیح دادم سوار ماشینش بشمو در مورد رفتارای اخیرش ازش سوال کنم.... بعد از اینکه سیاوش من رو سوار ماشینش کرد ماشین رو به سرعت به حرکت درآورد و به سمت کافی شاپ یکی از دوستای سروش که پاتوق چهار نفرمون بود حرکت کرد... وقتی دلیل کارش رو ازش پرسیدم با داد فقط یه چیز گفت ترنم فقط خفه شو... سیاوش هیچوقت با من اینطور حرف نزده بود... از یه طرف از برخوردش تا حد مرگ ناراحت بودم از یه طرف هم از رفتارای اخیرش تعجب میکردم... در کل مسیر سیاوش ساکت بود و من هم ترجیح میدادم هیچ حرفی نزنم... وقتی به مقصد مورد نظر رسیدیم... با اخم ماشین رو یه گوشه پارک کردو با حالت دستوری بهم گفت از ماشین پیاده شم... بعد خودش جلوتر از من به داخل کافی شاپ رفتو خلوت ترین مکان رو برای نشستن انتخاب کرد... من هم پشت سرش حرکت کردم و با خودم فکر میکردم یعنی چی شده که سیاوش اینقدر عصبیه؟... وقتی به میز مورد نظر رسیدیم سیاوش با اخم روی یکی از صندلی ها نشست من هم با ناراحتی یه صندلی که مقابل سیاوش بود رو کنار کشیدمو روش نشستم

توی اون لحظه ها به شدت استرس داشتم... دلیلش رو نمیدونستم فقط میدونستم عصبانیت سیاوش بی دلیل نیست

وقتی مقابل سیاوش نشستم... پیشخدمت جلومون ظاهر شد که من از شدت استرس چیزی سفارش ندادم اما سیاوش یه لیوان آب تقاضا کرد... پیش خدمت هم سری تکون دادو از ما دور شد... بعد از رفتن پیشخدمت سیاوش در سکوت به من زل زد... بعد از چند دقیقه پیش خدمت آب رو آوردو دوباره رفت

چشمامو میبندمو سرم رو به مبل تکیه میدم... خودم رو داخل کافی شاپ میبینم... همه ی فضاها و شخصیتها جلوی چشمام شکل میگیرن... انگار امروز دو شنبه ست و من همین الان در راه دانشگاه با ماشین سیاوش رو به رو شدم... انگار همین الان با سیاوش داخل کافی شاپ شدم ... سیاوش رو مقابل خودم میبینم... صدای عصبیش تو گوشم میپیچه

سیاوش: منتظرم

همه ی اون تعجبو بهت زدگی رو احساس میکنم... همه چیز تو ذهنم جون میگیره... همه چیز زیادی زنده به نظر میرسه... حتی یادم میاد اون لحظه از خودم پرسیدم منتظر چی؟... اون حرفا رو به راحتی تو ذهنم میشنوم

-سیاوش هیچ معلومه چی میگی؟

سیاوش: گفتم منتظرم تا دلیل کارای مسخره ی اخیرتو بشنوم

تعجب خودم و جدیت سیاوش رو هنوز هم احساس میکنم

- سیاوش من حرفات رو درک نمیکنم... منظورت از این کارا چیه؟

سیاوش:کسی که باید این سوال رو بپرسه منم نه تو... منظورت از این کارا چیه؟ ترنم واقعا منظورت چیه؟... بعد از ۵ سال حالا که همه چیز داره درست میشه چرا میخوای هم زندگی خودت و ترانه هم زندگی من و سروش رو خراب کنی؟چطور میتونی به سروش خ*ی*ا*ن*ت کنی؟ اصلا اینو به من بگو چطور میتونی زندگی خواهرت رو خراب کنی؟

چقدر همه ی صداها و همه تصاویر واقعی به نظر میرسن میان... دقیقا خودم رو جلوی چشمام میبینم که اخمام تو هم رفته

-سیاوش تو حالت خوبه؟ خ*ی*ا*ن*ت چیه؟ خراب کردن زندگی خواهرم چیه؟

سیاوش: ترنم سعی نکن عصبیم کنی... خودت هم خوب میدونی عصبی بشم دوست و آشنا سرم نمیشه... بهتره همین الان دلیل این کارای اخیرت رو توضیح بدی من قول میدم ترانه و سروش از هیچ چیز باخبر نشن... هر چند ازت ناامید شدم ولی بهت یه فرصت دیگه میدم تا همه چیز رو جبران کنی... نه به خاطر تو فقط و فقط به خاطر برادرم که دیوونه وار عاشقته

چشمامو باز میکنم... اشکام همینجور سرازیره.... دکتر با ناراحتی نگام میکنه و دستمال کاغذی رو جلوم میگیره... با ناراحتی دو تا دونه برمیدارم زیر لب تشکر میکنم... اشکای صورتم رو پاک میکنمو یه خورده آرومتر میشم

دکتر: چطور اینقدر دقیق و واضح همه ی این حرفا یادت مونده

با ناراحتی میگم: شاید باورتون نشه ولی من توی این چهار سال هزار بار پیش خودم به گذشته برگشتم تا ببینم کجا اشتباه کردم... کجا به خطا رفتم... ولی هیچ نتیجه ای برام به همراه نداشت... حتی همین الان هم که دارم واسه ی شما این ماجرا رو تعریف میکنم باز هم از خیلی چیزا سر در نمیارم...اونقدر همه چیز بر علیه من بود که بعضی موقع خودم هم به خودم شک میکنم

دکتر: اون روز بالاخره چی شد؟

دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و یاد حرفام میفتم

-سیاوش خیلی داری تند میری... وقتی هیچی نمیدونم چی بهت بگم... مثله بچه ی آدم حرف بزن تا حداقل بفهمم چی داری میگی؟

اون لحظه سیاوش با صدای بلند جوابم رو داد و گفت: نه خوشم اومد خوب داری نقش آدم بیگ*ن*ا*ه رو بازی میکنی...

-سیاوش تو رو خدا آرومتر...

سیاوش بی توجه به حرفم همونجور ادامه میداد: باشه الان بهت میگم...

بعد از تموم شدن حرفش با حرص گوشیش رو آورد و مشغول انجام دادن کاریشد... بعد از چند دقیقه گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت: برو ایمیلایی که برام فرستادی رو بخون

هر چند وقت یه بار برای همه دوستام و فامیلای نزدیکم ایمیل میفرستادم... مثلا یه عکس قشنگ یه شعر قشنگ هر چیزی که خوشم میومد...

توی اون لحظه با تعجب گوشی رو از دستش گرفتمو نگاهی به گوشیش انداختم... چشمام تو از شدت تعجب گرد شده بود... من توی اون هفته فقط یه ایمیل برای سیاوش فرستاده بودم اما در کمال ناباوری چیزی حدود بیست سی تا ایمیل با نام من توی گوشی سیاوش بود... شک ندارم آدرسه ایمیل خودم بود.. همه چیز شبیه واقعیت بود ولی واقعیت نبود... حقیقت ماجرا دروغ به نظر میرسید و دروغ در داستان زندگی من رنگ واقعیت گرفته بود

نمیدونم توی اون روز توی اون لحظه توی اون کافی شاپ قیافم چی شکلی شده بود که حتی سیاوش هم با ترس نگام میکرد

هنوز نگرانی صداش تو گوشم هست... صداش تو گوشم میپیچه: ترنم حالت خوبه؟

ولی اون لحظه من هیچی حالیم نبود... اصلا هیچی برام مهم نبود... نگاهی به تاریخ ارسال ایمیلا میندازم اولین ایمیل دقیقا برای یه هفته ی پیش بود.... اون موقع من اصلا برای سیاوش ایمیلی نفرستاده بودم... آخرین ایمیل ارسالی هم برای دیروز بود... بی توجه به حرف سیاوش اولین ایمیل رو باز کردم... چشمام به نوشته ها بود ولی هیچی ازشون نمیفهمیدم... شاید هم میفهمیدم ولی حالیم نمیشد... نوشته ها دقیقا شبیه نوشته های خودم بود... همون لحن.. همون بیان... باورم نمیشد... بازی کثیفی بود... فقط در این حد میدونستم هر کی که داره با من این کارو میکنه خیلی خیلی بهم نزدیکه... ولی نمیدونستم کیه؟ واقعا نمیدونستم

دومین ایمیل رو باز میکنم تکرار همون حرفا

سومین ایمیل خیلی وقیحانه تر از اولی و دومی

چهارمی رو که دیگه داشتم با هق هق و صدای لرزون بلند بلند میخوندم

همینجور میخوندمو اشک میریختم... همینجور میخوندمو با هق هق میگفتم اینا کار من نیست... همینجور میخوندم با بدبختی گریه و زاری میکردم

سیاوش مدام سعی میکرد آرومم کنه اما موفق نمیشد.... هر کاری میکرد نمیتونست ساکتم کنه میخواست گوشی رو به زور ازم بگیره ولی من بهش نمیدادمو دونه دونه ایمیلا رو باز میکردم... و همونجور که میخوندمو با ناباوری سرمو تکون میدادمو از خودم میپرسیدم خدایا این کیه که داره زندگیم رو به بازی میگیره...

با صدای دکتر به خودم میام

دکتر: ترنم تو رو خدا آروم باش

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میگم: آخه چه جوری؟... چه جوری میتونم آروم باشم؟... چه جوری میتونم در کمال خونسردی به زندگیم ادامه بدمو بگم هیچی نشده؟... بعد از اون همه اتفاق بعد از

اون همه ماجرا بعد از اون همه سختی اگه بخوام هم چیزی از یادم نمیره... وقتی به اون روزا فکر میکنم بدبختی رو با تک تک سلولام احساس میکنم...یادآوری لحظه لحظه ی گذشته داغونم میکنه و در عین حال فراموش کردنه اون روزها از جز محالاته... هر وقت به اون روزها فکر میکنم همه چیز جلوی چشمام زنده میشه... شاید باورتون نشه ولی من واقعا همه ی اون روزها رو جلوی چشمام میبینم چه تو خواب چه تو بیداری.... همه ی اون حرفا تو ذهنم تکرار میشن و من رو تا مرز جنون هم پیش میبرن... دوست دارم همه چیز رو فراموش کنم... دوست که هیچی آرزومه... آرزومه همه چیز رو فراموش کنم و به آینده فکر کنم... به آینده ای که ذره ای محبت توش باشه ولی چنین چیزی امکان پذیر نیست... واقعا امکان پذر نیست

دکتر: با فراموش کردن چیزی درست نمیشه... هر چند هنوز چیز زیادی رو برام تعریف نکردی ولی معلومه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی ... باید سعی کنی باهاشون کنار بیای و آیندت رو با آرامش خاطر بسازی... با غصه خوردن برای روزهای از دست رفته چیزی درست نمیشه

-وقتی هنوز دارم روزهای سختی رو میگذرونم... وقتی هنوز هیچی درست نشده.... وقتی هنوز بعد از ٤ سال حتی یه نفر از خونواده ام باورم نکرده... وقتی هنوز بیگ*ن*ا*هیم ثابت نشده... وقتی هنوز عشقم من رو مقصر همه ی اتفاقای پیش اومده میدونه.... وقتی عشقم داره جلوی چشمای من ازدواج میکنه و من تماشاگر این بازیه بی رحمانه هستم... چه جوری آروم باشم... آقای دکتر شما بگید چه جوری میتونم با آرامش زندگی کنم؟... چه جوری با گذشته کنار بیام... من همین الان هم دارم روزای سختی رو پشت سر میذارم... من با امروز و فردام هم به سختی کنار میام چه برسه به گذشته که مسبب تمام بدبختیهای حال و آیندمه ... اون گذشته ی لعنتی یه نقطه ی سیاهه... یه نقطه ی سیاه که تمام زندگیه من رو تحت شعاع قرار داده... یه نفطه ی سیاه که واسه همیشه تو زندگیم موندگاره... اون گذشته ی به ظاهر سیاهی که دیگران ازش حرف میزنند و به جز آبروریزی چیزیازش نمیدونند مثله یه بختک به زندگیم چسبیده و دست بردار نیست... آره آقای دکتر حرف سر حرف سر کنار اومدن من نیست حرف سر اینه که تا دنیا دنیاست وضع من همینه... امروز من، فردای من، آینده ی من همه و همه با گذشته ام خراب میشنو من هیچ کاری نمیتونم کنم...

چشمم به دکتر میفته... ترحم توی چشماش موج میزنه... این ترحم رو دوست ندارم

آهی میکشم... به میز خیره میشمو زمزمه وار ادامه میدم: همه ی این سالها امیدوارم بودم... تمام این چهار سال ته دلم یه کورسوی امیدی بود... که شاید همه چی درست بشه... که شاید یکی باورم کنه... که شاید همه ی سختیها تموم بشه... در عین ناامیدی امید داشتم که شاید بیگ*ن*ا*هیم ثابت بشه

دکتر با ناراحتی بهم زل میزنه و میگه: دوست دارم دلداریت بدم... آرومت کنم... اما وقتی حرفاتو میشنوم خودم هم کم میارم... فقط میتونم بگم خیلی سخته... میدونم که خیلی سخته

اشکام رو به زحمت پاک میکنمو با بغض میگم: نه دکتر... نمیدونید ... نمیدونید چقدر سخته... به خدا نمیدونید بعضی مواقع هر دم و بازدم برای من به سختی جا به جا کردن کوهیه که وسعتش به اندازه ی بی نهایته... نمیدونید دکتر... نمیدونید که زندگی چه جوری داره من رو به بازی میگیره... هر چند تفصیر شما نیست وقتی خود من از خیلی چیزا بی خبرم شما چه جوری باید درد من رو احساس کنید... وقتی داستان زندگیه من برای خودم گنگه شما چه جوری میتونید غصه های من رو لمس کنید... اینایی که امروز براتون گفتم فقط یه قسمت کوچیک از بین اون همه اتفاقه...

دکتر: یعنی تا به امروز نفهمیدی کی از ایمیلت سواستفاده کرد؟

با پوزخند میگم: ایمیل که خوبه از یه چیزایی سواستفاده شد که من هنوز هم توشون موندم

دکتر با کنجکاوی میگه: مگه بدتر از این هم هست؟

-دلتون خوشه ها دکتر... اینایی که براتون گفتم فقط یه مقدمه ی کوچیکی برای شروع مشکلاتم بود... وگرنه با یه ایمیل که نمیشد یه زندگی رو نابود کرد... فقط تعجب من از یه چیزه من هیچوقت در حق کسی بد نکردم... هیچوقت... پس کی بود که حاضر شد با زندگی من چنین بازی ای کنه

دکتر متفکر میگه: باید ادامه ی ماجرا رو بشنوم تا بتونم نظر بدم

نگاهم به ساعت میفته... ساعت سه و ربعه...

یاد قرارم با مهربان میفتم... بدجور دیرم شد تا بخوام به اون آدرسی که مهربان بهم داده برسم کلی راهه...

با شرمندگی میگم: ببخشید آقای دکتر ولی من خیلی دیرم شده... مجبورم برم... با یکی از دوستام قرار دارم... فکر کنم بهتر باشه تعریف بقیه ماجرا رو برای یه روز دیگه موکول کنم

دکتر لبخندی میزنه و میگه: اینقدر با اسم جمع صدام نکن... همون اول هم بهت گفتم من با همه مریضام دوستم...

لبخندی میزنمو میگم: سعی میکنم ولی قول نمیدم

دکتر: همین هم خوبه...مریضای زیادی داشتم ولی هیچوقت آدمی مثله تو ندیدم... حالا که فکر میکنم میبینم خیلی مقاوم بودی که تونستی این همه سال دووم بیاری... هر چند چیز زیادی نمیدونم اما معلومه زندگیه پر فراز و نشیبی رو پشت سر گذاشتی

با لبخند تلخی میگم: اشتباه نکنید دکتر... من همون چهار سال پیش شکستم... خرد شدم... داغون شدم... مردم... اینی که جلوی شما واستاده با یه مرده فرق چندانی نداره... ترنم واقعی خیلی وقته که نیست شد که نابود شد... شاید بخندم شاید لبخند بزنم شاید زندگی کنم ولی همه شون تظاهرن... همه ی این خنده ها و لبخندها از هزار تا اشک و گریه بدتر و تلخ ترن

دکتر: دوست دارم کمکت کنم... مخصوصا که مشکلت هم متفاوت از مریضای دیگرمه... ولی ترجیح میدم اول حرفات رو بشنوم بعد راهکار ارائه بدم بهتره از منشی یه وقت واسه ی فردا بگیری

یاد مبلغ ویزیت میفتم هنوز پول همین نوبت رو ندادم چه برسه فردا

با خجالت میگم: فکر نکنم تا ماه دیگه بتونم بیام

دکتر با تعجب میگه: چرا؟؟ مگه میخوای جایی بری؟

با ناراحتی میگم: جایی که نه... اما شرایطم یه خورده بده... فکر میکردم با یه بار اومدن مشکلم حل میشه نمیدونستم که باید چند بار بیام

دکتر با حالتی گنگ نگاهی بهم میندازه و میگه: با یه بار اومدن که برای مریض های معمولی هم چیزی حل نمیشه چه برسه به تو که مشکل نه تنها از خودت نیست بلکه از گذشته و سختیهای زندگیته

-میدونم حق با شماست ولی با همه ی اینا شرایطم جوری نیست که بتونم زودتر بیام

دکتر با همون تعجبش ادامه میده: یعنی چی؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: یعنی اینکه تا ماه دیگه نمیتونم بیام...

روم نمیشه بگم اگه فردا بیام پولی ندارم برای ویزیت بدم... این ماه کلی واسه خودم خرج تراشیدم هر چند ناخواسته بود ولی باعث شد کم بیارم... از خورد و خوراکم میتونم بزنم ولی باید مبلغی برای هزینه ی مسیر راهم داشته باشم... بعضی از مخارج اجتناب ناپذیرن مجبورم یه خورده حواسم رو جمع کنم چون اگه کم بیارم از همین الان میدونم کسی رو ندارم که یه هزار تومنی کف دستم بذاره

دکتر با لحنی متفکر میگه: باشه... هر جور راحتی... فقط نوبت بگیر تا دفعه ی بعد معطل نشی

زیر لب ازش تشکر میکنمو از جام بلند میشم

هنوز هم توی فکره... یه خورده اخماش تو هم رفته... انگار یه چیزی ذهنش رو مشغول کرده... وقتی میبینه از جام بلند شدم خودش هم از روی مبل بلند میشه

لبخندی میزنمو میگم: ممنون که به حرفام گوش دادین... راستش خیلی وقت بود با کسی درد و دل نکرده بودم با اینکه یادآوری گذشته ها سخته ولی وقتی یه نفر کنارت باشه و بهت دلداری بده همه چیز آسونتر به نظر میرسه

دکتر با لبخند میگه: این حرفا چیه... من وظیفمو انجام دادم

-بالاخره از استراحتتون زدین و وقتتون رو به من اختصاص دادین باز هم ممنونم

سری تکون میده و میگه: کار من همینه و من عاشق شغلم هستم...دیگه از این حرفا نزن ناراحت میشم... فکر کنم امروز با یادآوری گذشته خیلی اذیت شدی... بهتره فکرت رو آزاد کنی و به هیچ چیز فکر نکنی واسه ی امروزت کافیه... بیشتر از این به خودت سخت نگیر

با لبخند تلخی میگم: بعضی مواقع توی زندگی یه چیزایی هستن که به طور ناخواسته به یه عادت تبدیل میشن... نمیخوای بهش عادت کنی ولی وقتی چشماتو باز میکنی میبینی معتادش شدی... برای من هم دقیقا همینطوره... از بس به گذشته فکر کردم برام یه عادت شده... یه عادت که دوستش ندارم ولی باید باهاش مدارا کنم

دکتر: هیچ بایدی در کار نیست... این تویی که برای زندگیت تصمیم میگیری پس میتونی قید خیلی چیزا رو بزنی... پس بهتره از همین الان همه ی سعیت رو کنی که عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بدت کنی

-خیلی سخته

دکتر: ولی غیرممکن نیست

-حق با شماست... میخوام همه ی سعیم رو بکنم

دکتر: مطمئنم موفق میشی

-مرسی آقای دکتر... باز هم ممنون

سری تکون میده و میگه: پس منتظرت هستم

-پس تا ماه دیگه خداحافظ

زیر لب میگه خداحافظ

پشتم رو بهش میکنم تا از اتاق خارج بشم که میگه: یه لحظه صبر کن

با تعجب به طرفش برمیگردم که با چند قدم بلند خودش رو به من میرسونه و میگه: یه چیز بدجور ذهنمو مشغول کرده...

با تعجب میگم: خوب بپرسین

با اخم میگه: باز هم که جمع به کار بردی...

شونه هام رو بالا میندازمو میگم: از روی عادت

دکتر: مگه نگفتم عادتای خوب رو جایگزین عادتای بد کن

با شیطنت میگم: این یه دونه که عادت بدی نیست

میخنده و میگه: هر جور راحتی صدام کن نمیخوام معذب بشی

کمی مکث میکنه و بعد ادامه میده: فقط میخواستم از یه چیز مطمئن بشم

منتظر نگاش میکنم وقتی سکوتم رو میبینه میگه: میخواستم بدونم احیانا که به خاطر مشکل مالی.....

تا آخر حرفش رو میگیرم...با ناراحتی نگام رو ازش میگیرم

با دیدن عکس العمل من حرف تو دهنش میمونه و با ناراحتی میگه: حدسم درسته؟

سرمو پایین میندازمو هیچی نمیگم

دکتر: چرا چیزی بهم نگفتی؟

-شما دکتر من هستین چه دلیلی داره با شما در مورد این مسائل حرف بزنم؟

با جدیت میگه: دلیل از این مهمتر که با زودتر اومدنت مشکلت زودتر از حد معمول حل بشه

با ناراحتی میگم: این همه صبر کر.....

میپره وسط حرفمو با اخم میگه: من همیشه هوای همه ی بیمارام رو دارم... خیلی از کسایی که به من مراجعه میکنند مشکل تو رو دار.....

با عصبانیت میگم: من مشکل مالی ندارم... این ماه چند تا مشکل برام پیش اومد که باعث شد یه خورده کم بیارم

با لحن ملایم تری میگه: من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم پس آروم باش... فردا بیا و پولش رو ماه بعد بده نظرت چیه؟

با بی حوصلگی میگم: چه کاریه؟ ماه بعد میام دیگه

دکتر: واقعا دوست نداری مشکلت زودتر حل بشه

-البته که دوست دارم ولی شما چطور با این همه اطمینان حرف میزنید؟

دکتر: چون به کارم ایمان دارم... هر چند تا خدا نخواد هیچ چیز تغییر نمیکنه ولی من همه ی سعیم رو میکنم

آهی میکشمو به فکر فرو میرم نمیدونم چی باید بگم

با ناراحتی میگم: آخه

دکتر چنان با اخم بهم زل میزنه که حرف تو دهنم میمونه

دکتر: گفتم پولش رو هر وقت داشتی میدی نه قراره ازت کم بگیرم نه هیچی... فقط یه خورده دیرتر از حد معمول میدی

خوشم نمیاد به کسی مدیون باشم

دکتر: بالاخره چی شد؟

با لبخند تلخی میگم: خیلی برام سخته زیر دین کسی باشم

یکم لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: قرار نیست زیر دین من باشی فقط یه خورده دارم کمکت میکنم مطمئنم اگه جاهامون برعکس میشد تو هم همین کار رو میکردی... غیر از اینه؟

میدونم درست میگه... ولی باز برام سخته... با همه ی اینا ترجیح میدم قبول کنم وگرنه تا فردا صبح با سماجتش سعی میکنه راضیم کنه

سری تکون میدمو میگم: باشه... فقط من صبح ها سر کار میرم... مسئله ای نیست بعد از ظهر بیام

لبخندی میزنه و میگه: نه... فقط یه نوبت بگیر تا مثل امروز معطل نشی

-باشه حتما... پس فعلا خداحافظ

با همون لبخندش سری تکون میده و به سمت میزش میره... من هم به سمت در اتاق حرکت میکنمو در رو باز میکنم... از اتاق خارج میشمو در رو پشت سر خودم میبندم

فصل دهم

نگامو به زمین میدوزم و با قدمهای کوتاه به سمت میز منشی حرکت میکنم... ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه... حس خوبی دارم... بعد از مدتها احساس سبکی میکنم... خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم... از اونجایی که ماندانا اجازه نمیده در مورد گذشته حرف بزنم خیلی دلم پر بود... ماندانا معتقده با یادآوری گذشته ها، افسرده و گوشه گیرتر از اینی که هستم میشم ولی به نظر من حرف زدن باعث سبکی آدما میشه... بعضی حرفا عجیب رو دلم سنگینی میکرد، همیشه دوست داشتم به یکی بگم... کس دیگه ای رو هم به جز ماندانا سراغ نداشتم تا باهاش حرف بزنم دیگران نه تنها به حرفام توجه ای نمیکردن بلکه هر لحظه من رو مورد تمسخر وسرزنش قرار میدادن... سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکنم... سرمو بالا میارم... متوجه ی نگاه خیره ی منشی میشم... با تعجب نگام میکنه

لبخندم پررنگ تر میشه و با مهربونی میگم: یادم رفت مبلغ.....

هنوز حرفم تموم نشده که در اتاق دکتر باز میشه و دکتر از اتاقش خارج میشه... همونجور که داره کتش رو میپوشه و سرش پایینه میگه: خانم رضایی من دیگه میر.....

سرشو بالا میاره و بهت زده میگه: تو هنوز اینجایی؟

لبخندی میزنمو میگم: داشتم رفع زحمت میکردم... اینقدر اصرار نکنید من نمیخوام بمونم... نبینم یه بار نهار و شام تدارک ببین.....

میپره وسط حرفمو با خنده میگه: برو بچه از این خبرا نیست

یه اخم تصنعی تحویلش میدمو میگم: مثلا شما دکتر مملکتین... این همه خسیسی دیگه نوبره

میخنده و میگه: میری یا به زور بیرونت کنم؟

با اخم میگم: احتیاجی به کتک نیست خودم میرم

با خنده میگه: پس زودتر

-ای بابا... آقای دکتر جای شما رو که تنگ نکردم

منشی هم به خنده میفته

به طرف منشی برمیگردمو میگم: چقدر باید برای ویزیت بدم؟

منشی میخواد چیزی بگه که دکتر با جدیت میگه: خانم رضایی یه نوبت واسه ی فردا بعد از ظهر بهش بده... پولی هم ازش قبول نکن

با ناراحتی به طرفش برمیگردمو میگم: آقای دکتر این جوری معذب میشم

با اخم میگه: فرار که نمیکنی... ماه بعد ازت میگیرم

-آخه.....

دکتر: دختر خوبی باش و رو حرف دکترت حرف نزن

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست شما

با شیطنت میخنده و میگه: بهتره زودتر بری... دلم واسه اون بدبختی که باهات قرار داره میسوزه

دوباره یاد قرارم با مهربان میفتم

با صدای نسبتا بلندی میگم: وای دیرم شد

دکتر: چه عجب بالاخره فهمیدی

با اخم میگم: آقای دکتر

منشی با لبخندی مهربون میگه: فردا ساعت ۲ خوبه؟

-نمیشه چهار، چهار و نیم بیام؟

منشی نگاهی به دکتر میندازه که دکتر سری به نشونه ی مسئله ای نیست تکون میده... منشی هم توی سررسید رو به روش چیزی مینویسه و میگه: پس فردا راس ساعت ٤ اینجا باشین

با لبخند میگم: حتما و ممنونم بابت همه چیز

منشی زمزمه وار میگه: خواهش میکنم

یه خداحافظی زیر لبی به منشی میگم که منشی سری تکون میده و مشغول جمع کردن وسایلاش میشه

برای دکتر هم دستی به نشونه ی خداحافظی تکون میدمو میگم: با اجازه

دکتر با تحکم میگه: یه لحظه صبر کن... باهات کار دارم

بعد بدون اینکه به من اجازه ی صحبت کردن بده خطاب به منشی میگه: فردا صبح یه خورده دیر میام حواست به همه چیز باشه

منشی: چشم آقای دکتر

دکتر سری تکون میده و خطاب به من میگه: بریم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به سمت آسانسور حرکت میکنه ...چیزی نمیگم پشت سرش آروم آروم راه میرم... دکتر متفکر به آسانسور میرسه و من هم با چند تا قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... دکمه ی آسانسور رو میزنه ومنتظر میشه... با جدیت خاصی به طرف من برمیگرده وخطاب به من میگه:یادم رفته بود در مورد قرصایی که مصرف میکنی باهات حرف بزنم

منتظر نگاش میکنمو چیزی نمیگم

وقتی سکوتمو میبینه میگه: همیشگیه؟

با تعجب میگم: چی؟

دکتر با جدیت میگه: همیشه با آرامبخش میخوابی؟

-همیشه که نه ولی بیشتر شبا.....

میپره وسط حرفمو با تحکم میگه: از امشب به هیچ عنوان از اون قرصا استفاده نمیکنی

-اما....

آسانسور میاد و دکتر با سر بهم اشاره میکنه که داخل آسانسور بشم

سری تکون میدمو وارد میشم خودش هم داخل میشه و دکمه ی همکف رو میزنه

دکتر: حالا بگو

نگاهی متعجبی بهش میندازمو میگم: چی بگم؟

دکتر: اون حرفی رو که داشتی میزدی

-آها... داشتم میگفتم من بدون اون قرصا نمیتونم بخوابم

دکتر: مگه با اون قرصا میتونی راحت بخوابی؟

آسانسور وایمیسته و اول من و بعد دکتر از آسانسور خارج میشیم

جوابی واسه ی حرفش ندارم... میدونم درست میگه... بعد از اتفاقی که توی پارک افتاد اون قرصا هم دیگه آرومم نمیکنند... هر چند قبل از اون هم تاثیر چندانی نداشتن فقط بهشون عادت کرده بودم... به قول دکتر یه عادت بد... یه جورایی حس میکنم معتاد اون قرصا شدم

دکتر: جوابمو ندادی

با ناراحتی میگم: حق با شماست

دکتر: خوبه... فکر میکردم الان باید یک ساعت نصیحتت کنم تا راضی بشی دیگه مصرفشون نکنی

-حس میکنم بهشون عادت کردم

دکتر لبخندی میزنه و میخواد چیزی بگه که میپرم وسط حرفشو میگم: خودم میدونم باید عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بد بکنم

میخنده و میگه: خوشم میاد که درست رو زود یاد میگیری

شونه ای بالا میندازمو میگم: حالا بهم بگید چه کاری رو جایگزین این عادت بد کنم؟

با مهربونی میگه: اول از همه باید فکرت رو آزاد کنی

-چه جوری؟

دکتر: برای اینکه کمتر به گذشته فکر کنی و فکرت آزاد بشه بهتره خودت رو سرگرم کنی... سرگرم کارایی که بهشون علاقه داری

یه خورده فکر میکنه و میگه: مثلا من با خوندن کتابهای روانشناسی موقعیت مکانی و زمانی که در اون هستم رو به کل فراموش میکنم

زمزمه وار میگم: بچه خرون... بعد از تموم شدن درسش هم دست بردار نیست

با صدای بلند میخنده و میگه: دارم میشنوما

با تعجب نگاش میکنم که شونه ای بالا میندازه... شرمزده نگامو ازش میگیرم که میگه: خوبیه گوشای تیز همینه دیگه

چیزی نمیگم حس میکنم صورتم از خجالت سرخ شده

خندشو قورت میده و سعی میکنه حرف رو عوض کنه با صدایی که ته مایه هایی از خنده توشه میگه: تو به چه کارایی علاقه داری؟

با ناراحتی میگم: شرمن.....

میپره وسط حرفمو میگه: فراموشش کن... نگفتی به چه کارایی علاقه داری؟

خجالت زده میگم: خوندن شعر و رمان رو به هر چیزی ترجیح میدم... البته با حرف زدن با دوست صمیمیم هم نیمی از غصه هام رو از یاد میبرم

دکتر: این که خیلی خوبه.... این دوستت کجاست؟

با ناراحتی میگم: چند سال کانادا زندگی میکنه... البته باهاش در تماس هستم

دکتر: دوست صمیمی دیگه ای نداری؟

-به جز ماندانا با کس دیگه ای صمیمی نیستم... البته یه دوست دیگه هم داشتم که خیلی باهاش صمیمی بودم ولی اون هم مثله بقیه باورم نکردو دوستیمون رو بهم زد...

دکتر: یعنی هیچکس دیگه ای رو نداری؟

-داشتن که دارم ولی باهاشون صمیمی نیستم یه جورایی بود و نبود من براشون مهم نداره

دکتر: اینو یادت باشه یه پدر و مادر همیشه پدر و مادر باقی میمونند... ممکنه باهات بد رفتار کنند ولی ته دلشون همیشه دوستت دارند...

میپرم وسط حرفشو میگم: من هم همینطور فکر میکردم ولی بعد از سالها فهمیدم بعضی مواقع یه پدر و مادر هم از بچه شون میگذرن... به خاطر خودشون... به خاطر آبروشون... به خاطر خودخواهیشون... از دختری که همه ی چشم و امیدش به اوناست میگذرن... از بچه ای که به جز اونا هیچکس رو نداره دل میکنند تا دنیای خودشون تاه نشه

دکتر: اما.....

با جدیت میگم: دکتر شما هنوز از خیلی چیزا خبر ندارین پس خواهش میکنم زود قضاوت نکنید

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره و میگه: باشه بابا... من تسلیمم... بچه که زدن نداره

میخندمو هیچی نمیگم

دکتر: پس از این به بعد اگه خوابت نبرد یه رمان رو باز کن و شروع به خوندنش کن... سعی کن رمانهای تکراری و غمگین نخونی...

با تعجب میگم: دلیل غمگین نبودن رمانها رو میفهمم اما چرا میگین تکراری نخونم؟

با لبخند میگه: اگه رمانت تکراری باشه اونجور که باید غرقش نمیشی ولی اگه رمانت جدید باشه هر لحظه بیشتر تو بحر داستان میری و از اطراف غافل میشی... دوست داری زودتر بفهمی آخرش چی میشه... حس میکنم اینجوری برات بهتره

متفکر میگم:چقدر جالب... واقعا هم همینطوره...تا الان بهش فکر نکرده بودم

از ساختمون خارج میشیم... نگاهی به آسمون میندازم... بارون بند اومده ولی هوا هنوز ابریه

دکتر میخنده و میگه: از تجربیات خودمه... قبلنا خیلی رمان میخوندم

با تعجب نگاش میکنمو میگم: نـــــه

شونه ای بالا میندازه و میگه: گفتم قبلنا... اونجوری نگام نکن میترسم

لبخندی میزنمو میگم: به هر حال ممنونم... امروز خیلی کمکم کردین

دکتر: وظیفم بود

-به نظر من که لطف بود

بعد بدون اینکه بهش اجازه هرگونه تعارفی رو بدم میگم: پس از امشب همه ی سعیم رو میکنم که قرص نخورم

دکتر: آفرین خانم خانما... درستش هم همینه

بعد از این حرفش با دست اشاره ای به ماشینش میکنه و میگه: سوار شو تا یه مسیری میرسونمت

میخندمو میگم: مسیر من به شما نمیخوره

با شیطنت میگه: سوار شو خودم یه کاری میکنم بخوره

لبخندی میزنمو میگم: آقای دکتر شما و این همه شیطنت محاله؟

یه اخم تصنعی تحویل من میده و میگه: مگه دکترا دل ندارن

-چی بگم والله... من که دکتر نیستم تا خبر داشته باشم

میخنده و میگه: خارج از شوخی سوار شو تا یه مسیری میرسونمت

-مرسی آقای دکتر... خودم میرم

با لبخند سری تکون میده و زمزمه وار میگه: هر جور که راحتی... فقط توصیه هامو فراموش نکن

-چشم... اینبار دیگه واقعا خداحافظ

دکتر: خداحافظ

دستی برای دکتر تکون میدمو خلاف جهت مسیری که دکتر حرکت میکنه راه میفتم... همونجور که با عجله به سمت ایستگاه میرم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ٤:١٠ هستو من هنوز سوار اتوب*و*س هم نشدم... ده دقیقه ای طول میکشه تا به ایستگاه برسم... چند دقیقه ای هم منتظر اتوب*و*س میشم و توی اون چند دقیقه سعی میکنم به چیزای خوب فکر کنم... به هر چیزی به غیر از گذشته ی تلخم... خدا رو شکر اتوب*و*س زود میرسه و سوار اتوب*و*س میشم و بلیط رو به کمک راننده میدم... روی یکی از صندلی های خالی میشینمو به بیرون نگاه میکنم...امروز روز خیلی خوبی بود... الان که فکر میکنم میبینم توی این چند روز اتفاقای خوب زیادی برام افتاده... آشنایی با مهربان... آشنایی با دکتر... برگشت ماندانا.... میخوام از دید خوب به اتفاقات و ماجراهای اخیر نگاه کنم درسته فردا میخوام به شرکت مهرآسا برم ولی اگه از دید مثبت بهش نگاه کنم میبینم سابقه ی کار خوبی رو برام به همراه داره... درسته مونا مادر واقعیم نیست ولی حالا ته دلم این امید رو دارم که مادر واقعیم ممکنه دوستم داشته باشه و قبولم کنه... درسته تحمل اتفاقات دیشب خیلی سخت بود اما باعث شد یه جرقه ای تو ذهنم زده بشه تا به زندگیم یه سر و سامونی بدم... آره میخوام از این به بعد به همه ی اتفاقات با دید مثبت نگاه کنم... فقط خودم میتونم مسیر زندگیم رو عوض کنم... با تلقین که نمیشه که نمیتونم که همه چی بده فقط و فقط روحیه ام ضعیف میشه...با صدای راننده ی اتوب*و*س به خودم میام... نگاهی به اطراف میندازم... از اتوب*و*س پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... بعد از چند بار سوار و پیاده شدن اتوب*و*س بالاخره به خیابون مورد نظر میرسم... آدرس رو از کیفم در میارمو نگاهی بهش میندازم... پرسون پرسون محله ی مورد نظر رو پیدا میکنم... یه محله ی قدیمیه که توش فقر و گرسنگی بیداد میکنه... با این که تجل زیادی در لباسام دیده نمیشه ولی به راحتی میشه فهمید که اهل این محل نیستم... تفاوتها رو میشه از رفتار و کردارم دید... ایکاش امروز مثله روزای قبل لباس میپوشیدم از نگاه های خیره ی پسرای هیز، از پچ پچ زنای محله، از تعجب بچه های کوچیک خوشم نمیاد... دوست ندارم این همه متفاوت دیده بشم... من با همه ی مشکلات مالی خودم باز هم توی این محله زیادی شیک به نظر میرسم... آدرس سرراست نیست... ترجیح

میدم از یه نفر بپرسم... نگاهی به دور و بر میندازم... چشمم به یه بقالی میفته... لبخندی رو لبم میشینه... به سمت بقالی میرمو به پیرمردی که داخل بقالی هست میگم: سلام حاج آقا

نگاهی به من میندازه و اخماش تو هم میره با همون اخمش میگه: سلام... چی میخوای؟

نمیدونم چرا همه چیز این محله عجیب به نظر میرسه

با تعجب میگم: چیز خاصی نمیخوام فقط میخواستم در مورد یه آدرس ازتون سوال بپرسم

با تموم شدن حرفم کاغذ رو بالا میارمو بهش نشون میدم... با جدیت کاغذ رو از دستم میگیره و نگاهی بهش میندازه...

یه خورده اخماش باز میشه و میگه: از فامیلای زهرایی؟

با گنگی میپرسم: زهرا کیه؟

پیرمرد: میخوای بری خونه زهرا بعد نمیدونی زهرا کیه؟

تازه یاد اون روزی میفتم که با مهربان تماس گرفته بودم و مهربان صابخونه ی خودش رو زهراخانم خطاب کرده بود

لبخندی رو لبام میشینه و با ذوق میگم: چرا چرا یادم اومد... میدونم زهرا خانم کیه... درسته من میخوام به خونه ی زهرا خانم برم...با م*س*تاجرش کار دارم

با اخمایی درهم کاغذ رو به طرفم پرت میکنه و با لحنی سرد میگه: ته کوچه یه در سفید رنگه همون خونست... حالا هم زودتر برو بیرون... به سلامت

متعجب از برخوردش زیر لب تشکری میکنمو از مغازه خارج میشم

به سمت کوچه ای که پیرمرد اشاره کرد میرم... از همون اول کوچه خونه ی مورد نظر رو میبینم... سرعتم رو بیشتر میکنمو با قدمهای بلند خودم رو به ته کوچه میرسونم... دستم به سمت زنگ خونه میره... دو بار زنگ میزنمو منتظر میشم... صدای قدمهایی رو میشنوم و بالاخره بعد از چند ثانیه در باز میشه و دختربچه ی بانمکی جلوی در ظاهر میشه

با لحن بامزه ای میگه: کاری داشتین خانم؟

-سلام گلم

دختر بچه: سلام

با لبخند میگم: با مهربان جان کار داشتم

صدای آشنایی زنی رو میشنوم که میگه: فرشته کیه؟

احتمال میدم باید صابخونه مهربان باشه... همون زهرا خانمی که پشت تلفن صداش رو شنیدم و بقال محله هم ازش حرف میزد

فرشته با داد میگه: نمیدونم مامان... با مهربان کار داره

صدای قدمهای کسی رو میشنوم و بعد از مدتی یه زن تپل و اخمالو جلوی در ظاهر میشه و با اخم به دختر بچه ای که اسمش فرشته هست میگه: برو داخل

فرشته با ترس سری تکون میره و به داخل خونه میره زن با همون اخمای در هم میگه: چی کار داری؟

سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم... با لحن ملایمی میگم: سلام

با بی حوصلگی میگه: میگم با کی کار داری؟

با لبخند میگم: با مهربان

با اخمایی در هم نگاش رو از من میگیره و به من پشت میکنه... همونجور که داخل خونه میره زیر لب غرغر میکنه و میگه: اینجا رو با کتروانسرا اشتباه گرفتن

مردد جلوی در واستادم نمیدونم باید داخل برم یا نه... بعد از چند دقیقه بالاخره چند ضربه به در میزنمو وارد خونه میشم... چند تا زن رو وسط حیاط میبینم که لب حوض نشستنو دارن ظرف میشورن... زمزمه وار سلام میکنم که همگی سرم برام تکون میدن... خبری از زهرا خانم نیست... یکی از زنا میپرسه: آهای دختر... با کی کار داری؟

میخوام دهنمو باز کنمو چیزی بگم که زهرا خانم همراه مهربان از زیرزمون خونه خارج میشن... مهربان با دیدن من لبخندی میزنه ولی زهرا خانم وقتی نگاهش به من میفته با اخم میگه: مهمونات هم مثل خودت پررو هستن... نگاه مهربان پر از شرمندگی میشه

لبخندی میزنمو برای اینکه مهربان معذب نباشه میگم: شرمنده که بی اجازه اومدم راستش در رو باز گذاشته بودین نمیدونستم باید بیام داخل یا نه؟

با اخم نگاشو از من میگیره و هیچی نمیگه

مهربان با مهربونی همیشگیش به طرفم میادو ب*غ*لم میکنه... کنار گوشم به آرومی میگه: به خدا شرمندتم

من هم به همون آرومی جوابش رو میدم و میگم: این حرفا چیه درکت میکنم

مهربان که انگار خیالش از بابت برخورد زهرا خانم با من راحت شده با صدای بلندتری میگه: خیلی گلی ترنم... بیا بریم توی اتاقم

سری تکون میدمو میگم: بریم

مهربان جلوتر از من راه میفته... من هم یه با اجازه ی کلی میگمو از جلوی چشمای متعجب دیگران رد میشم و پشت سر مهربان حرکت میکنم...به سمت چند تا پله که به زیرزمین منتهی میشه میریم... به آرومی از پله ها پایین میرم... مهران که جلوتر از من واستاده در رو برام باز میکنه و با لبخند میگه: اینم از زیرزمینی که اسم خونه رو روش گذاشتم

با لبخنددستم رو روی شونه هاش میذارمو میگم: همین هم غنیمته... بعضیا همین رو هم ندارن

سری به نشونه ی موافقت تکون میده و میگه: حق با تو

با همدیگه داخل زیرزمین میشیم... یه زیرزمین کوچیک و نمور که چیز چندانی توش پیدا نمیشه... به جز یه فرش ماشینی شش متری... دوتا پشتی رنگ و رو رفته.... یه گاز دو شعله ی معمولی... چند تا تیکه ظرف... یه دونه رادیوی درب و داغون... یه کمده چوبی و یه آینه ی شکسته و یه یخچال قراضه... کلا همه چیز زیادی کهنه و درب و داغونه... یه دست رختخواب کهنه گوسه ی اتاق افتاده...

مهربان: بشین... هنوز نهار نخوردم... ساعت چهار منتظرت بودم

نگاهمو از اتاق میگیرمو با شرمندگی میگم: شرمنده ام به خدا... یه خورده کارم طول کشید نشد زودتر بیام

مهربان: دشمنت شرمنده... نهار که نخوردی؟

-لبخندی میزنمو میگم: نه هنوز

مهربان: چه خوب... یه خورده دیگه صبر کنی غذام آماده میشه.

گوشه ی زیر زمین میشینمو به یکی از پشتی ها تکیه میدمو میگم: مهربان تو هم بشین... خودت رو خسته نکن

مهربان: به سمت قوری میره و میگه: بذار اول برات یه چایی بریزم

-مهربان اینجوری معذب میشم... بیا بشین دو کلمه با هم حرف بزنیم

مهربان دو تا فنجان چایی خوشرنگ میریزه و اونا رو با قندون توی سینی میذاره و به طرف من میاد... سینی رو روی زمین میذاره و میگه: بردار... نترس نمک گیر نمیشی

میخندمو میگم: دیوونه

اون هم میخنده و جلوم میشینه... یه قند تو دهنش میذاره و یه فنجان رو برمیداره

همونجور که چاییش رو آروم آروم میخوره میگه: چه خبرا؟؟

-خبر سلامتی... تو چیکار میکنی؟...

مهربان: هیچی... میرم شرکتو برمیگردم... خدا رو شکر همه جا امن و امانه... چاییت رو بخور

سری تکون میدمو چاییم رو برمیدارم... یه قند هم از قندون برمیدارمو تو دهنم میذارم... همونجور که چاییم رو میخورم با خجالت میگم: مهربان یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

مهربان: این حرفا چیه ترنم سوالت رو بپرس

با خجالت میگم: چرا صابخونه ات این جوریه؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: یادته دیروز بهت چی گفتم؟

نگاه متعجبی بهش میندازم که با لحن غمگینی میگه: در مورد زندگی سخت زنان مطلقه رو میگم

سرمو به نشونه مثبت تکون میدم و میگم: اره یادمه

مهربان: دلیل رفتار بد صابخونه و همسایه ها هم همینه

-آخه تو که کاری به ار هیچکدومشون نداری؟

مهربان آهی میکشه و میگه: ای رو تو میگی این رو تومیدونی این رو تو درک میکنی... اینا که این حرفا سرشون نمیشه ولی بعضی موثع بهشون حق میدم

با تعجب میگم: چرا؟

مهربان:به خاطر رفتارایی که از بعضی از مردا دیدم.... شاید من هم اگه جای این زنا بودم همین رفتار رو از خودم نشون میدادم... یادته دیروز بهت گفتم در به در دنبال یه سرپناه میگشتم که با یه پیرمرد رو به رو شدم

-آره... ولی نگفتی چه جوری رو به رو شدی؟

مهربان سری تکون میده و میگه: یادمه اون روزا بدجور منت این و اون رو میکشیدم ولی دستم به جایی بند نبود... زندگی یه زن مطلقه در حالت عادیش هم سخته دیگه چه برسه به اینکه دستش خالی باشه و پدرش هم قبولش نکرده باشه... چند روزی خونه ی خالم بودم ولی اون هم با زبون بی زبون میگفت زودتر گورتو گم کن... هر روز بهم سرکوفت میزد هر روز بهم توهین میکرد... پسراش با اینکه پسرخاله هام بودن ولی نگاهشون به من تغییر کرده بود... اصلا باورم نمیشد به خاطر مطلقه بودن اینقدر خار و ذلیلم کنند... من همون مهربان بودم... همون مهربان گذشته ولی آدمای اطراف من دیگه اون آدمای قبلی نبودن... انگار با طلاق من این آدما هم از پوسته ی قبلیشون در اومده بودنو به یه آدم دیگع ای تبدیل شده بودن.... یه جورایی انگار واسه ی همه اضافی بودم... تا اینکه یه روز با پیرمردی به نام غلامعلی آشنا شدم... همونجور که قبلا بهت گفتم یه روز یه بنگاهی من رو به یکی از محله های پایین شهر برد تا یه اتاق رو بهم نشون بده... قیمت

اتاق خیلی مناسب بود ولی وقتی صابخونه از وضعیت من باخبر میشه طبق معمول مثله بقیه صابخونه ها قبول نکرد... از قضا غلامعلی که همسایه ی اون زن بود صحبتهای من رو شنیدو از مشکلم باخبر شد... من مثله بقیه روزا از خونه ی اون زن با ناامیدی بیرون اومده بودمو داشتم پشت سر بنگاهیه به منطقه ی خودم برمیگشتم که غلامعلی خانم خانم گویان پشت سر ما راه افتاد... هم من هم بنگاهیه با تعجب به عقب برگشتیم که با غلامعلی همونجور که نفس نفس میزد گفت: خانم من میتونم مشکلتون رو حل کنم... من همونجور بهت زده بهش خیره شده بودم که بالاخره بعد از اینکه نفسی تازه شروع به توضیح دادن کرد و من فهمیدم که انباریه غلامعلی خالیه

با لبخند میگم: پس شانس آوردی؟

با لبخند تلخی میگه: اونم چه شانسی... اون روز غلامعلی کلی حرف زدو گفت در راه خدا میخواد کمکم کنه و منظور خاصی هم نداره و قرار شد روز بعدش برگردم تا در مورد اجاره و این حرفا صحبت کنیم... اون روز خیلی خوشحال بودم و بعد از مدتها یه شب با آرامش سرم رو زمین گذاشتمو با خیال راحت به خواب رفتم... وقتی روز بعدش به خونه ی غلامعلی رفتم فهمیدم آقا از کارش منظور داشته

با تعجب میگم: چه منظوری؟

-پیرمرد ٦٠ ساله روش نمیشد جلوی بنگاهی حرف بزنه واسه همین همه چیز رو به روز بعدش موکول کرده بود... وقتی روز بعدش به خونش رفتم فهمیدم زنش علیله و آقا هم که از وضعیت نابسامان من با خبر شده بود میخواست سواستفاده کنه و برای یه مدت من رو صیغه ی خودش کنه

با داد میگم: چـــــــــــی؟

با لبخند تلخ میگه: ترنم این چیزا واسه ی تو تازگی داره البته اشکال از تو نیست من خودم هم روزای اول از این چیزا تعجب میکردم ولی کم کم فهمیدم زنهای مطلقه چه از فقیرترین آدما باشن چه از پولدارترین باز هم با این مشکلات رو به رو میشن... اگه یه مرد از زنش جدا بشه اطرافیان میگن ببین زنه چیکار کرد که اون مرد بیچاره مجبور شد طلافش بده... هیچکس نمیگه شاید این

زن بدبخت مجبور بود طلاق بگیره... نمیگم با کوچیکترین دعوا حرف جدایی رو باید وس کشید ولی یه وقتایی میشه که آدم دیگه از زندگی سیر میشه... هر چند شوهرم من رو طلاق داد ولی دروغ چرا من خودم هم راضی بودم... چون زندگی من و شوهرم به آخر خط رسیده بود... امروزه برای اکثر مردا بیشتر از این که پاک بودن مهم باشه باکره بودن مهمه... وقتی میشنویم یه پسره مجرد با یه زن مطلقه ازدواج کرده میگیم بیچاره پسره ولی وقتی میشنویم یه دختر مجرد با یه مرد مطلقه ازدواج کرده میگیم همین هم از سرش زیاده... این تفاوتهاست که آزارم میده... یه مرد مطلفه راحت تو کوچه و خیابون و محل کارش میچرخه و هیچ مشکلی هم براش ایجاد نمیشه ولی منی که از روی ناچاری طلاق گرفتم هر روز تو کوچه و خیابون و محل کارم مورد آزار و اذیت این و اون قرار میگیرم...

حرفای مهربان بدجور من رو به فکر فرو برد... حالا که فکر میکنم میبینم همینطوره... دقیقا همینطوره... من خودم هم تا الان اینقدر دقیق به ماجرا نگاه نکرده بودم... با صدای مهربان به خودم میام

مهربان: آره ترنم... اینه زندگی من و امثال من.... میدونی دلم از چی میسوزه؟... دلم از این میسوزه که هیچ احترامی واسه ی ما قائل نیستن... حتی وقتی میری با یه زن مرده یا یه مرد مطلقه ازدواج میکنی باز هم بهت سرکوفت میزنه که اگه من تو رو نمیگررفتم تو خونه ی بابات میترشیدی

با لحنی غمگین میگم: همه که اینطور نیستن

نگاه مهربونی بهم میندازه و میگه: اینقدر معصومانه حرف میزنی آدم رو غرق لذت میکنی

با خجالت میگم: مهربان اینجوری نگ....

با خنده میپره وس حرفمو میگه: میدونم... میدونم همه اینجوری نیستن ولی اینجور آدما هم زیاد پیدا میشن... میوام این رو بهت بگم که تو این روزا به آدمای امثال من توجهی نمیشه... وقتی یه زن مطلقه میشی باید نگاهت رو از همه بدزدی که نکنه یکی فکر کنه به شوهرش چشم داری... باید مراقب بگو و بخندت باشی تا یکی نگه داری با طرف لاس میزنی... حتی کسایی که تا دیروز ادعای برادری داشتن امروز از ترس زناشون حتی نیم نگاهی بهت نمیندازن... شاید باورت نشه

ولی شوهر دختر خالم یه شب بی خبر اومد بهم سر زد و من هم که ان رو مثل داداشم میدونستم مثل همیشه کلی تحویلش گرفتم... میدونی آقا موقع رفتن چی بهم گفت؟

سرمو به نشونه ی ندونستن تکون میدمو مهربان با ناراحتی میگه: بهم گفت مهربان تو خیلی خانمی حیفی اینجا تباه بشی... نظرت چیه زن دومم باشی

با دهن باز میگم: نـــــــــه

مهربان: آره ترنم... آره... از ترس همین حرفا با همه ی فامیل قطع رابطه کردم... سالی یه بار سری به خالم میزنم... هر چند میدونم خالم بخاطر پسراش دوست نداره زیاد اون طرفا آفتابی بشم... اکثر فامیل همینجور باهام برخورد میکنند...

-تحملش خیلی سخته

مهربان: باز وضع من خوبه... اونایی که بچه دارنو مجبور به طلاق میشن وضعشون خیلی بدتره...

یاد خودم میفتم... حالا ه فکر میکنم میبینم منم بچه ی طلاقم

مهربان ادامه میده: هیچکس فکر نمیکنه اون زن مجبور به طلاق شد همه اون زن رو یه سنگدل به تمام معنا میدونند... البته در مورد مردا هم این حرف صدق میکنه اما از اونجایی که زنا احساسی تر هستن بیشتر صدمه میبینند چون حضانت بچه از هفت سالگی به بعد با پدره، زن آسیب زیادی میبینه... هم بچه اش رو از دست میده هم مهر سنگدلی به پیشونیش میخوره هم حرف مردم رو میشنوه و از همه بدتر این که همیشه نگرانه جگرگوششه

زیر لب میگم: اینم اضافه کن که معلوم نیست چه بلایی سر اون بچه ی بدبخت میاد

سری تکون میده و میگه: قبول دارم که اون بچه هم آسیب زیادی میبینه ولی وقتی مرد و زن به انتهای خط میرسن دیگه نمیتونند با همدیگه به راحتی کنار بیان... صد در صد اون بچه هم در محیط آرومی بزرگ نمیشه... بعضی موقع طلاق به نفع اون بچه هم هست

زمزمه وار میگم: ای کتش پسرا و دخترا اول از هم شناخت پیدا کنندو بعد به فکر ازدواج بیفتن

مهربان: حق با توهه، یه انتخاب نادرست چه از جانب خود طرف باشه چه از جانب خونواده ی اون طرف زندگی خیلی از افراد رو تحت شعاع قرار میده... مثل زندگی یه بچه پاک و معصوم که با جدایی پدر و مادرش مهر بچه ی طلاق به پیشونیش میخوره و سختیهای بعد از جدایی رو باید تحمل کنه و با زندگی کنار پدر و مادری که با هم سازش ندارن مجبور به تجربه ی یک زندگی پرتنش میشه

آهی میکشمو میگم: با حرفات موافقم... ولی با همه ی اینا بعضی مواقع فکر میکنی انتخابت درسته و باز در زندگیت شکست میخوری

مهربان: اوهوم... هیچ چیز این زندگی قابل پیش بینی نیست... هیچ چیز... بهتره به فکر غذا باشیم... یکم دیگه اینجا بشینمو حرف بزنیم روده کوچبکه روده بزرگه رو نوش جان میکنه

بلند میشمو میگم: من سفره رو پهن میکنم تو غذا رو بکش

میخنده و میگه: تو که از من گشنه تری

با شیطنت میگم: صبحونه و نهار نخوردم تا بیام خونه تو و دلی از عزا در بیارم

با خنده از جاش بلند میشه و میگه: ای شکمو

با کمک همدیگه سفره رو میندازیمو غذا رو میکشیم... با شوخی و خنده غذا میخوریمو کلی با همدیگه حرف میزنیم... بعد هم بی توجه به اهالی خونه ظرفا رو کنار حوض میچینیمو با هم میشوریم... بعد از شستن ظرفا کم کم خودم رو برای رفتن به خونه آماده میکنم

مهربان: ایکاش یکم بیشتر میموندی

-تا همین الانشم نیم ساعت دیر کردم.. میترسم اتوب*و*س گیرم نمیاد

با ناراحتی میگه: راست میگی... شب خطرناکه... بهتره زودتر بری

با لبخند میگم: مهربونی باز هم بهت سر میزنم

مهربان: ترنم خیلی بهم خوش گذشت... خیلی زیاد

-به من هم خیلی خوش گذشت... نظرت چیه هفته ای یه بار با هم قرار بذاریمو همدیگه رو ببینیم؟

با خنده میگه: عالیه

بعد از یه خداحافظی طولانی بالاخره از همدیگه دل میکنیمو من از اون خونه خارج میشم...

مهربان تا دم در همراهیم میکنه... یه بار دیگه هم با همدیگه یه خداحافظی کوچولو میکنیمو من از خونه ای که مهربان ساکن اونه آروم آروم دور میشم... بعد از اینکه یه خورده از خونه دور میشم صدای بسته شدن در رو میشنوم... نگاهی به پشت سرم میکنمو میبینم مهربان به داخل خونه رفته... آهی میکشمو گوشیم رو از کیفم بیرون میارم نگاهی به ساعت گوشیم میندازم ساعت شش و نیمه... گوشی رو تو جیب مانتوم میذارمو قدمهام رو تندتر میکنم... هوا یه خورده تاریک شده و توی این کوچه پس کوچه های ناآشنا احساس ترس میکنم... احساس ترس بعلاوه ی سرمای بعد از بارون باعث میشه یه خورده بلرزم... دستام رو تو جیب مانتوم میذارمو با سرعت به سمت ایستگاه اتوب*و*س حرکت میکنم... همونجور که از شدت سرما میلرزم با خودم فکر میکنم امشب باید با بابا صحبت کنم... من میخوام مادرم رو پیدا کنم پس باید همه چیز رو در مورد مادرم بدونم... این حق منه که در مورد مادر واقعیم بدونم... مهم نیست امشب چی میشه مهم اینه که من حرفمو بزنم...یاد حرف مونا میفتم... « بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید بزنه.... نه بابا... آخرش قبول کرد»... نمیدونم موضوع از چه قراره... حس میکنم یه اتفاق جدید در راهه.... احساس خوبی ندارم... نمیدونم چرا یه حسی به من میگه مونا امروز در مورد من حرف میزد... سرم تکون میدم تا این افکار پریشون رو از هنم دور کنم

زیر لب میگم: ترنم تمومش کن... درسته نامادریته ولی دلیل نمیشه اینقدر بد در موردش قضاوت کنی

بعد از یه ربع الاخره به ایستگاه اتوب*و*س میرسم... چندین نفر تو ایستگاه واستادن... نگاهی به آسمون میندازم... هوا بدجور ابریه... معلومه امشب دوباره بارون میباره... نگامو از آسمون میگیرم و ته خیابون نگاهی میندازم... چشمم به اتوب*و*سی میخوره که داره به طرف ایستگاه میاد...

لبخندی رو لبام میشینه... نگامو از اتوب*و*س میگیرمو زمزمه وار میگم: امروز روز شانس من.....

با دیدن سمند مشکی حرف تو دهنم میمونه... اتوب*و*س میرسه و من هنوز هم نگاهم به سمند مشکیه... همه یکی یکی سوار میشن ولی من فقط به ماشینی که اون طرف خیابون پارک شده زل زدم... ترس عجیبی ته دلم احساس میکنم... با صدای پیرزنی به خودم میام

پیرزن: دختر نمیخوای سوار شی اتوب*و*س الان حرکت میکنه

نگامو از ماشین مقابلم میگیرمو با دو به سمت اتوب*و*س میرم... پیرزن به نشونه ی تاسف سری تکون میده و میگه: امان از دست جوونای امروز

بعد از تموم شدن حرفش سوار میشه من هم خودم رو به اتوب*و*س میرسمو سریع سوار میشم... صندلیهای آخر رو واسه نشستن انتخاب میکنم... بعد از نشستن نگاهی به عقب میندازم.... دیگه خبری از ماشین مشکوک نیست... درست میشینمو سرمو به صندلی تکیه میدم... چشمامو میبندم.. دیگه مطمئنم خیالاتی نشدم... طاها...

زمزمه وار میگم: طاهر

آره طاهر گزینه ی خوبیه... امشب بهش میگم... امشب خیلی کارا دارم... تا رسیدن به مقصد کلی با خودم تمرین میکنم که چه جوری ماجرای مادرم رو پیش بکشم... بعد از اینکه به ایستگاه مورد نظر رسیدم سوار اتوب*و*س بعدی میشم بعد از سوار شدن دوباره نگاهی به عقب میندازم باز هم خبری از اون زانیای لعنتی نیست... باید حواسم رو جمع کنم... اونم خیلی زیاد... دیگه نمیخوام با بی دقتی هام کار دست خودم بدم... اگه چهار سال پیش رو موضوع دزدی که وارد خونه شده بود تاکید بیشتری میکردم شاید اینجوری نمیشد... نمیدونم موضوع از چه قراره... ولی میدونم به زودی خیلی چیزا روشن میشه... مطمئنا اون طرف خودش رو نشون میده وگرنه اینقدر ضایع خودش رو نشون نمیداد... اگه میخواست مخفیانه کاری رو انجام بده اینقدر راحت جلوم سبز نمیشد... اونقدر به اون ماشین مشکوک فکر میکنم تا بالاخره به ایستگاه نزدیک خونه میرسم... باید بقیه راه رو پیاده برم... بعد از پیاده شدن به سرعت به سمت خونه میرم... چرا دروغ یه خورده میترسم... شاید هم خیلی بیشتر از یه خورده... حس میکنم یکی از دور مراقبه تک تک حرکتامه... یکی داره نگام میکنه... یکی داره تعقیبم میکنه... یکی داره دیوونم میکنه... جرات ندارم به عقب برگردم... میترسم به نگاهی به عقب بندازمو باز با اون ماشین مرموز رو به رو یشم... هر لحظه سرعتم رو بیشتر میکنم... به سرکوچمون که میرسم به سرعت کلید رو از داخل کیفم در

میارم... هوا تاریکه تاریک شده... ترس من هم بیشتر بیشتر... صدایی رو از پشت ماشینی که کنار دیوار پارک شده میشنوم.. جیغ خفیفی میکشمو یه خورده عقب میرم... سرجام وایمیستمو با ترس به پشت ماشین نگاه میکنم... با دیدن گربه ای که از پشت ماشین بیرون میاد نفس عمیقی میکشمو با اخم میگم: مرده شورت رو ببرن که دل و جگر و قلو و رودمو آوردی تو دهنم و دوباره برگردوندی سر جاش

اینبار با گامهایی آرومتر به سمت خونه حرکت میکنم... گوشی رو از جیبم در میارمو نگاهی به ساعتش میندازم... ساعت هفت و نیمه... همیشه وقتی دیر میکردم بابا یا داداشام برام زنگ میزدن متعجب از اینکه چرا هیچکس خبری از من نگرفت گوشی رو تو جیبم میذارم... حتی اگه بخاطر خودم هم نشده بخاطر آبروی خودشون زنگ میزدن...

شونه ای بالا میندازمو زمزمه وار میگم: بیخیال ترنم... این نیز بگذرد

صدای قدمهای کسی رو پشت سرم... با دیدن اون گربه ترسم ریخته... با خودم فکر میکنم حتما یکی از همسایه هاست... سرمو به سمت عقب میچرخونم... اما اون طرف با عکس العمل من سر جاش متوقف میشه... توی قسمت تاریک کوچه واستاده... چهرش رو نمیبینم متعجب از رفتارش سرعتامو تندتر میکنم تا زودتر به خونه برسم... گوشی رو تو جیبم میذارم... صدای قدمهای اون شخص رو پشت سرم میشنوم... حاضرم روی همه زندگیم شرط ببندم که این شخص بی ارتباط به اون ماشین نیست... اگه همسایه یا حتی یه غریبه باشه چرا با توقف من وایمیسته و چرا با حرکت من راه میفته... بالاخره به در خونه میرسم... هنوز هم نگاه سنگینش رو روی خودم احساس میکنم... از یه طرف میترسم از یه طرف دوست دارم بدونم کیه.... کلید رو به سمت در میبرم... هنوز نگاهم به در خونه ست... در رو باز میکنم... میدونم در چند قدمیم واستاده... چشمامو میبندم... اگه میخواد اذیتم کنه چرا کاری نمیکنه اگه کاری باهام نداره پس چرا بیخودی پشت سرم واستاده... کلید رو از روی در برمیدارم... ضربان قلبم به شدت بالا رفته... با دستایی لرزون کلید رو داخل جیبم میذارم... میخوام برم داخل خونه اما در آخرین لحظه تصمیمم رو میگیرم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... به سرعت به عقب میچرخمو با دیدن شخص مورد نظر آه از نهادم بلند میشه

زیرلب میگم: سروش

با پوزخند نگام میکنه و میگه: دختری مثله تو که تا این وقت شب تو خیابونا میچرخه نباید از پسرایی امثال من بترسه

با خشم رومو برمیگردونمو میخوام به داخلو خونه برم که به بازوم چنگ میزنه و با جدیت میگه: چرا امروز نیومدی؟

سعی میکنم بازوم رو از دستش در بیارم که با جدیت میگه: خیلی بهت لطف کردم که در مورد غیبت امروزت به آقای رمضانی حرفی نزدم

با خشم میگم: من احتیاجی به لطف جنابعالی ندارم

نیشخندی میزنه و بدون توجه به حرف من میگه: انگار نمیدونی که آقای رمضانی از بدقولی بدش میاد...

-من به هیچکس قولی نداده بودم

سروش: تو آره ولی آقای رمضانی از جانب تو به من قول داد که امروز به شرکت میای

-ولم کن لعنتی

بازوهامو به شدت رها میکنه که تعادلم رو از دست میدمو محکم به دیوار برخورد میکنموم... مچ دست راستم محکم به دیوار میخوره... از درد جیغم به هوا میره

-آخ

با گامهای بلند خودش رو به من میرسونه و با صدایی که ته مایه هایی از نگرانی توشه میگه: چی شد؟

جوابشو نمیدم...مچ دستم رو با دست چپم مالش میدم

دستش رو به سمتم دراز میکنه که من بی تفاوت از کنارش میگذرمو فاصله ی کوتاه بین خودم و در رو طی میکنمو میخوام داخل خونه برم

که صداش دوباره جدی میشه با تحکم میگه: اگه فردا مثله یچه ی آدم اومدی شرکت که هیچی در غیر این صورت باید قید کار رو بزنی

بعد از مکث کوتاهی با تمسخر ادامه میده: اینجور که فهمیدم بدجور محتاج کاری فکرشو کن من بدقولیهای جنابعالی رو به گوش آقای رمضانی برسونم اونوقت باید با یه نیمچه مدرک از صبح تا غروب تو روزنامه ها دنبال کار بگردی

از شدت خشم همه بدنم میلرزه... درد مچ دستم رو فراموش میکنم با خشم به طرفش برمیگردمو میگم:تو از جون من چی میخوای؟ چرا دست از سر من و زندگیم بر نمیداری؟

با خونسردی میگه: من از توی ه*ر*زه چیزی نمیخوام... ولی دوست هم ندارم که پولم رو تو جیب کارمندای بی عرضه ای مثله جنابعالی بریزم

-کسی مجبورت نکرده من رو استخدام کنی... اصلا صبر کن ببینم من کی با تو قرارداد بستم که خودم یادم نیست؟

یه لحظه رنگش میپره ولی سریع با یه پوزخند میگه: من حرفی از قرارداد نزدم... من گفتم قرار بود امروز کارای قرار داد رو هم بعد از آزمون ورودی انجام بدم

متقابلا پوزخندی میزنمو میگم: فکر میکنی با بچه طرفی؟... امروز آقای رمضانی به من گفت باید قبل از امضای قرار داد.....

میپره وسط حرفمو با خشم میگه: من نمیدونم آقای رمضانی چه برداشتی از حرفم کرد فقط این رو میدونم که من چنین حرفی رو نزدم... اگه میبینی الان اینجا هستم فقط و فقط برای اینه که امروز به خاطر حماقت جنابعالی نزدیک بود یه قرارداد مهم رو که نیاز به یه مترجم داشت از دست بدم

-قرارداد جنابعالی چه ربطی به من داره؟

با اخم میگه: دارم میگم نیاز به یه مترجم داشت... نمیفهمی؟

-روزای قبل چیکار میکردی... امروز هم همون کار رو انجام میدادی

سروش: روزای قبل از طرف یه آدم زبون نفهم سرکار نمیرفتم

-خیلی رو داری که با کار دیشبت انتظار داری بیام شرکتت و برات کار کنم

با پوزخند میگه: این چیزا که باید برای تو عادی باشه... اگه دوست داشتی.....

با خشم میپرم وسط حرفشو میگم: تو یه ع*و*ض*یه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره

چنان اخماش تو هم میره که از ترس ته دلم خالی میشه

با چشمهای به خون نشسته میگه: اگه جرات داری یه بار دیگه جملت رو تکرار کن

با اینکه ترسیدم ولی نمیخوام ضعف نشون بدم

همه جراتمو جمع میکنم با جدیت تو چشماش زل میزنمو میگم: گفتم تو یه ع*و*ض*یه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره...

صدای قدمهای یه نفر رو از توی کوچه میشنوم... سروش من رو به داخل خونه هل میده و خودش هم به داخل میاد... در رو پشت سرش میبنده و با خشم به من زل میزنه... گاهی به خونه میندازم همه جا تاریکه... اینجور که معلومه کسی خونه نیست... از اینکه با سروش توی خونه تنهام میترسم... با صدای سروش به خودم میام

سروش با عصبانیت میگه: که من ع*و*ض*یم؟

با اینکه ترسیدم ولی سعی میکنم این ترس رو نشون ندم... پوزخندی میزنمو میگم: آره تو یه ع*و*ض*ی هستی.. یه ع*و*ض*ی به تمام معنا... یه نامرد همه چیز تموم... یه پس فطرت که دست هر چی نامرده از پشت بسته

دستش میره بالا و میخواد یه سیلی به صورتم بزنه که اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ولی من بی توجه به اشکم با ناراحتی ادامه میدم: بزن لعنتی بزن.. تا امروز سیلی زیاد خوردم تو هم من رو به جرم گفتن حقیقت بزن... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... من دارم به یه آدم ع*و*ض*ی میگم ع*و*ض*ی اگه حرفم اشتباهه بزن... فقط یه نامرد ع*و*ض*ی مثله تو میتونه زور و بازوش رو به یه دختر نشون بده...

رگ گردنش متورم میشه... دستاش رو مشت میکنه و با خشم عقب گرد میکنه... مشتش رو محکم به دیوار میکوبه... یه بار... دوبار... سه بار... اونقدر میزنه که من هم درد رو باهاش احساس میکنم... اونقدر میزنه تا همه ی خشمش خالی بشه... اونقدر میزنه که خودش هم خسته میشه

با داد به طرفم برمیگرده و میگه: ع*و*ض*ی بودن شرف داره به خائن بودن.... خوشحالم یه آدم خائن مثله تو نیستم که به همه ی افراد خونوادش خ*ی*ا*ن*ت کردو باعث مرگ خواهرش شد

برای اولین بار دلم نمیسوزه... برای اولین بار احساس گ*ن*ا*ه نمیکنم... برای اولین بار نمیشکنم... برای اولین بار بعد از مدتها با داد میگم:خرفای تکراری نزن... هزار بار تا الان اینا رو گفتی... من خائن نیستم...کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی... تویی که باورم نکردی و رفتی با یه دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخی... آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی... از اول هم من نبودم... ولی وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید سکوتم شما رو به این باور برسونه که شاید ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه... هر چند الان دیگه برام فرقی نمیکنه... آبی که ریخته شده جمع نمیشه... دلی که شکسته شده هم دیگه مثله اولش نمیشه... ولی از یه چیز مطمئنم... مطمئنم یه روزی میرسه که پشیمون میشی... یه روزی که بارها و بارها آرزوی مرگ میکنی... یه روزی که بخاطر با من بودن خودت رو به آب و آتیش میزنی.. یه روزی که برای منی که امروز یه خائنم اشک میریزی... آره سروش یه روزی میرسه که همه ی این چیزا اتفاق میفته ولی من اون روز محاله قبولت کنم... آره من اون روز قبولت نمیکنم... عشقت رو باور نمیکنم... به حرفات اعتنایی نمیکنم... من هم اون روز با بی تفاوتی از کنار التماسات میگذرم

اشک به چشمام هجوم میاره... سروش مات و مبهوت بهم خیره شده و من با داد ادامه میدم

آره سروش من اون روز به ترنم ترنم گفتنات جواب نمیدم... مثله تو که سروش سروش گفتنامو نشنیدی...تویی که امروز باورم نکردی... تویی که دیروز غرورم رو شکستی... تویی که به گوشم سیلی زدی و من رو خائن دونستی.... تویی که به حرف دلم توجهی نکردی... تویی که به من تهمت زدی.. تویی که به من شک کردی در آینده انتظار هیچ بخششی رو از من نداشته باش که بخشیده نمیشی... بدجور دل شکوندی پس باید شکسته بشی... باید بشکنی تا دردم رو بفهمی... باید روزی هزار بار بشکنی و تاوان نه گفتنات رو پس بدی

یه قدم به عقب میره

با لحنی گرفته میگم: آقای به ظاهر محترمی که امروز به خاطر موقعیت مالی افتضاحم تحقیرم میکنی این رو بدون دنیا همیشه همینجور نمیمونه... امروز من محتاج اون کارم... امروز مجبورم

بیام پیشت کار کنم ولی بدون یه روزی یه جایی یه وقتی میرسه که تو هم محتاج من میشی... آره محتاج یه بله ی همین ترنم بدبخت میشی

دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه که دستمو میارم بالا و میگم:حرفاتو زدی الان فقط باید بشنوی پس امروز فقط حق شنیدن داری.... توی اون چهار سال فرصت کافی واسه حرف زدن داشتی... به نظرم چهار سال زمان زیادیه واسه ی حرف زدن... هر چند که خیلی چیزا رو بهم گفتی ولی حیف اون چیزایی رو که باید میگفتی نگفتی...تو چهار سال فرصت داشتی و استفاده نکردی ولی من این چند دقیقه ی آخر حرفامو میگم... هدفت از اومدن به اینجا هر چی که بود برام مهم نیست... ولی هدف من از اینکه جلوت واستادم و میخوام حرف بزنم مهمه... آره مهمه... پس خوب گوش... چون حرفای آخرمه... آره من به اون کار احتیاج دارم... مجبورم برات کار کنم... از فردا هم میام... اما هدف من از اومدن به اون شرکت لعنتی فقط و فقط کاره... تو هم قشط رئیسمی... نه بیشتر نه کمتر... پس سعی کن احترام خودت رو نگه داری... چون اگه توهین کنی توهین میشنوی... من میام توی شرکتت کار میکنم اما این بار دیگه قرار نیست سکوت کنم... غرورم رو بشکونی غرورت رو میشکونم... حرفی بهم بزنی جوابب حرفت رو میدم... سیلی به گوشم بزنی سیلی به گوشت میزنم... از همون دیشب تصمیمم رو گرفتم... دیگه برام به اندازه ی یه سر سوزن هم ارزش نداری... اصلا دیگه برام وجود نداری... از من که گذشت ولی حداقل با نامزد جدیدت این کارو نکن... من رو که خرد کردی حداقل با دومی درست رفتار کن

با ناباوری بهم نگاه میکنه

ولی من با بی تفاوتی ادامه میدم: تو دیشب حرمت خیلی چیزا رو شکوندی... حتی حرمت اون عشقی که تمام این سالها سنگش رو به سینه میزدی رو هم شکوندی... دیگه برات ارزش و احترامی قائل نیستم... بهتره از این به بعد با دوم شخص جمع خطابم کنی چون برام با یه غریبه هیچ فرقی نداری... اما یه چیز رو یادت باشه... برای همیشه ی همیشه هم یادت باشه... آقای راستین... آقای سروش راستین این رو بدونید که دنیا دار مکافاته... امروز من به این وضع دچارم یه روز هم جنابعالی به این وضع دچار میشی... هر چی بکاری همون رو درو میکنی... امروز تو من رو با دیده ی حقارت میبینی و یه روزی میرسه خودت توسط دیگران اینجور دیده میشی... اون روز هیچکس و هیچ چیز تو این دنیا نمیتونه آرومت کنه چون اگه امروز من این همه سختی میکشم حداقل وجدانم راحته... میدونم گ*ن*ا*هی نکردم در نتیجه عذاب وجدانی هم ندارم اما

اون روز که تو از حقایق باخبر بشی روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی... امیدوارم اون روز این زور و بازوی مردونت بتونه کمکت کنه که با اون عذاب وجدان دست و پنجه نرم کنی... من که حتی دلم نمیخواد یه لحظه هم جای تو باشم

پشتم رو بهش میکنم... آهی از ته دلم میکشم... همونجور که با قدمهای کوتاه ازش دور میشم میگم: با همه ی اذیت و آزاری که بهم رسوندی از خدا میخوام هیچوقت اون روز نرسه که به حال و روز من دچار بشی... چون صد در صد وضع تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گ*ن*ا*هکاری و من بی گ*ن*ا*ه... تاوان تو سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از من...

سرجام وایمیستمو به عقب برمیگردم... سرجاش خشک شده... با صدای نسبتا بلندی میگم: راه خروج رو که بلدی... به سلامت

نگامو ازش میگیرمو دستام رو داخل جیبم میذارم آروم آروم به سمت ساختمون میرم... هیچ صدایی ازش بلند نمیشه... بعد از مدتی صدای باز و بسته شدن در رو میشنوم...

زیرلب میگم: خداحافظ غریبه ی همیشه آشنای من

فصل یازدهم

****

&&سروش&&

بهت زده از خونه خارج میشه و در رو پشت سرش میبنده.. همونجور مات و مبهوت به در بسته زل میزنه و هیچی نمیگه... هنوز گیج و منگه... گیج حرفای ترنم... ترنمی که همه اون رو خائن میدونند ولی خودش این خ*ی*ا*ن*ت رو قبول ندارخ... هنوز هم بعد از چهار سال خودش رو بیگ*ن*ا*ه میدونه.... باورش نمیشه... اصلا باورش نمیشه این همه حرف شنیده باشه و هیچ دفاعی از خودش نکرده باشه... نمیدونه چرا زبونش نمیچرخید... هنوز هم زبونش نمیچرخه... هنوز هم نمیدونه چی میتونست در جواب حرفای ترنم بگه... یاد حرف ترنم میفته «حرفای تکراری نزن... هزار بار تا الان اینا رو گفتی»... حق رو به ترنم میده همیشه در جواب همه حرفای ترنم همین جوابها رو میداد... نمیدونه چه مرگش شده... اصلا چرا باید به ترنم حق بده... اصلا چرا

نباید جواب دندان شکنی برای ترنم داشته باشه... چرا فقط حرف شنیدو بدون هیچ عکس العملی از خونه بیرون اومد... خیلی وقت بود ترنم رو اینجوری ندیده بود

زیرلب میگه: خدایا چه مرگم شده؟

به سمت دیوار مقابل خونه حرکت میکنه... با ناراحتی به دیوار تکیه میده به در خونه ای که ترنم سالهاست در اون خونه ساکنه زل میزنه

زمزمه میکنه: من اینجا چیکار میکنم؟

یاد دیشب میفته که سیاوش همه ی گندکاریهاش رو ماست مالی کرده بود... دیشب وقتی خونه رسید همه به طرفش هجوم آوردنو گفتن چی شده؟ حالت خوبه؟ رفتی دکتر؟ چرا خبرمون کردی؟ و اون مات و مبهوت به همه خیره شده بود؟... سیاوش با پوزخند به طرفش اومده بود و گفته بود مامان و بابا خیلی نگران شدن مجبور شدم مسئله ی مسمومیتت رو بگم... اون لحظه چقدر خودش رو مدیون سیاوش میدونست... فقط سری تکون داد و زیرلبی گفت حالم خوبه بعدش هم بی توجه به آلاگل که با چشمهای سرخ شده بهش خیره شده بود وارد اتاقش شد... حس میکرد آلاگل ماجرای مسمومیت رو باور نکرده... تا آخرین لحظه ای که آلاگل اونجا بود از اتاقش خارج نشد و حتی زمانی که آلاگل به اتاقش اومده بود خودش رو به خواب زد... وقتی سیوش آلاگل رو رسوندو برگشت یه دعوای حسابی دور از چشم پدر و مادرش راه انداختو تا میتونست فحش و ناسزا بارش کرد... وقتی از موضوع باغ اون گروه دخترایی که اون و ترنم رو دیده بودن باخبر شد حس میکرد دنیا رو روی سرش خراب کردن... نگران خودش نبود برای ترنم نگران بود... دل تو دلش نبود که زودتر صبح بشه و ترنم رو ببینه میترسید خونوادش و طاهر بلایی سرش بیارن... تمام این سالها نمیدونست که ترنم از جانب خونوادش هم شکنجه میشه

سرشو بین دستاش میگیره و با خودش میگه: سروش اون باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟

یکی ته دلش میگه: دیشب که تقصیر اون نبود

زیر لب زمزمه میکنه: اگه اون همه اشتباهات جورواجور نمیکرد هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد پس باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده

یکی از درونش فریاد میزنه: مگه نداد... چهار سال زمان کمی نیست... اون هم به اندازه ی کافی تاوان اشتباهاتش رو پس داد

زمزمه وار میگه: ولی اون حتی اشتباهاتش رو هم قبول نداره

جوابی از اعماق وجودش میشنوه که کلا خلع سلاحش میکنه : اعتراف کنه یا حتی قبول کنه چه فرقی به حال تو داره؟ تو که نامزد کردی

با ناراحتی دستاشو تو جیبش فرو میکنه... یه خورده احساس سرما میکنه... نم نمای بارون رو احساس میکنه صد در صد تا یه ساعت دیگه بارون شدت میگیره

آهی میکشه و زمزمه میکنه: این بارون چی داره که اینقدر دیوونه وار عاشقشی؟

در بدترین شرایط هم علاقه مندی های اون رو به خاطر میاره...

«سروش فقط یه چیز تو دنیا هست که میتونه بعد از تو و خونوادم آرومم کنه »

«چشمم روشن... اونوقت اون کیه؟»

«ســــــــروش... گفتم یه چیز نگفتم که یه نفر»

«باشه بابا چرا اینقدر خشن برخورد میکنی»

«اصلا بهت نمیگم»

«وای وای وای خانومم قهر کرده»

«منت کشی ممنوع»

«من و منت کشی... عمــــــــــــرا»

«واقـــــــعا؟»

«اوهوم»

با یاد اون روزا لبخندی رو لباش میشینه... یه لبخند تلخ

زمزمه میکنه: دنیای دروغیمون چقدر قشنگ به نظر میرسید

«خانمی نمیخوای بگی رقیب من کیه؟»

«نه خیر... حرفشم نزن»

«ترنمی... دلت میاد سروشت.....»

«آره دلم میاد»

«ترنم»

«کوفت»

«ترنمی»

«باشه بابا اینقدر منت کشی نکن بهت میگم»

«من و منت.....»

«ســـــــــروش»

«غلـــــــط کردم خانمی»

هنوز صدای خنده های ترنم تو گوششه

«نگفتیا»

«سروش من عاشق اینم که زیر بارون قدم بزنمو به تو فکر کنم.... فکرش رو کن من و تو و بارون... خیلی حس خوبیه»

«خانم کنار خودم قدم بزن و به من فکر کن اینجوری که بهتره»

«دیوونه»

«بذار بیای خونه ی خودم اونوقت این زبونت رو کوتاه میکنم... یعنی چی که به شوهرت توهین میکنی؟... زن هم اینقد.....»

آه عمیقی میکشه و با خودش میگه: چرا از یادم نمیری؟... چرا خاطراتت فراموش نمیشن؟

یاد امروز میفته که مدام نگران ترنم بود... میترسید طاهر بلایی سرش آورده باشه... از یه طرف هم میدونست که ترنم به این راحتیها حاضر به برگشت نیست...هم نگران بود هم عذاب وجدان داشت... از یه طرف هم مثله همیشه دلتنگ بود... بر طبق نقشه ای که دیشب کشیده بود برای اینکه که ترنم رو در عمل انجام شده قرار بده همون اول صبحی به بهانه ی تشکر به آقای رمضانی زنگ زدو گفت قرار داد نوشته شده و کار تمومه... تا میتونست از کار نکرده ی ترنم تعریف کرد و از آقای رمضانی به زور قول گرفت که ترنم از کارمندای شرکت خودش باقی بمونه... آقای رمضانی هم بی خبر از همه ی ماجراها، بالاخره بهش قول داد که ترنم در آینده هم براش کار خواهد کرد... از پدرش شنیده بود آقای رمضانی آدم خیلی خوش قولیه... ولی وقتی ترنم نیومد با خودش فکر کرد نکنه ترنم در مورد گذشته حرفی زده باشه و نظر آقای رمضانی رو هم عوض کرده باشه...میترسید آقای رمضانی از روی دلسوزی زیر قولش بزنه.... هر لحظه که منشی تماسی رو به اتاقش وصل میکرد با ترس و لرز جواب میداد... هر لحظه این ترس رو داشت که آقای رمضانی اون طرف خط باشه و بگه متاسفم... ترنم نمیخواد برات کار کنه و من هم نمیتونم به زور مجبورش کنم... وقتی از ساعت مقرر گذشت و ترنم پیداش نشد نگرانیش بیشتر شد... ولی از یه جهت هم وقتی آقای رمضانی زنگ نزد خیالش راحت شد که ترنم نتونسته کاری کنه ولی باز این ترس که ترنم با لجبازی تموم قید کار رو بزنه و به شرکت نیاد اذیتش میکرد یه چیزی ته دلش میگفت نکنه دیشب بلایی سرش اومده باشه؟... اونقدر با خودش کلنجار رفت که زودتر از همیشه از شرکت خارج شد... وقتی به خودش اومد خود رو جلوی خونه ای دید که در اون عشق رو با همه ی سختیهاش تجربه کرده بود... به امید اینکه شاید ترنم از خونه بیرون بیاد و اون رو ببینه ساعتها داخل ماشین نشست ولی هیچ خبری از ترنم نشد... حدودای ساعت ۲ پدر ترنم به خونه اومده بود و حدودای ساعت ۳ مادرترنم با عصبانیت از خونه خارج شده بود... نمیدونست موضوع از چه قراره فقط میدونست یه چیزی درست نیست... چون بعد از مدتی پدر ترنم هم به دنبال زنش از خونه شده بودو با مشاجره سوار ماشین شده بودن.. ترجیح میداد خودش رو نشون نده... چون دلیلی موجهی برای حضور خودش نداشت...اونقدر تو ماشینش موند که هوا تاریک شد ولی وقتی برق خونه ی پدری ترنم روشن نشد مطمئن شد کسی خونه نیست و این بیشتر نگرانش میکرد...

بعد از ساعتها انتظار وقتی ترنم رو از دور دید کلی خوشحال شد... از یه طرف هم کلی عصبانی شد چون دلیلی نداشت که ترنم تا این وقت شب بیرون باشه... اول میخواست بعد از دیدن ترنم اونجا رو ترک کنه ولی وقتی ترنم رو دید بی اختیار از ماشین پیاده شدو آهسته آهسته دنبالش کرد...

هنوز هم که بهش فکر میکنه دلیل کارای امروز و دیروزش رو نمیفهمه... اصلا دلیل هیچکدوم از کاراش رو نمیفهمه... چرا باید تمام این چهار سال هفته ای یه بار به ترنم سر بزنه... چرا باید دلتنگ کسی بشه که همه اون رو یه ه*ر*زه میدونند

زمزمه وار میگه: خدایا چرا هنوز هم تو این بلانکلیفیا دست و پا میزنم؟... آخه چرا؟

یاد حرفای ترنم میفته... حرفای ترنم بدجور آزارش میده...« من خائن نیستم...کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی... تویی که باورم نکردی و رفتی با یه دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخی... آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی...»

با ناراحتی دستش رو روی گوشش میذاره... ولی بیفایدست باز هم حرف ترنم تو گوشش میپیچه

« آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی»

زمزمه وار میگه: من خائن نیستم.. نه نه من خائن نیستم

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چیزی ته دلش حرفای ترنم رو تائید میکنه

« تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخی»

تحمل اینکه انگ خ*ی*ا*ن*ت بهش چسبیده بشه رو نداره ولی یه چیزایی دست خودش نیست... این بی تابی های شبانه دست خودش نیست

زیرلب میگه: آلاگل شرمندتم...

کنار نیومدن با آلاگل دست خودش نیست... فاصله اش با آلاگل دست خودش نیست... عشقی که نمیتونه نثاره آلاگل کنه دست خودش نیست... خیلی چیزا دست خودش نیست... دست خودش نیست که هنوز ترمن رو دیوونه وار دوست داره... که هنوز نگرانشه... که هنوز خودش رو مالک جسم و روحش میدونه....واقعا هیچ کششی به آلاگل نداره... حتی یه علاقه ی ساده هم وجود نداره که دلش رو خوش کنه... تا همین حالا هم آلاگل خیلی سعی کرده بود رابطه شون از حد ب*و*س و ب*غ*ل و آغوش و این حرفا بالاتر بره اما نمیتونست... یعضی مواقع فکر میکنه حتی بعد از ازدواج هم نمیتونه بهش دست بزنه... دوست نداره مثله خیلی از مردای دیگه فقط به رابطه فکر کنه... همونقدر که بی تاب ترنمه از آلاگل فراریه... اون رابطهرو فقط با عشق میخواد...

-خدایا بدجور بلاتکلیف موندم... چرا مهرش از دلم نمیره؟

یاد جدیت ترنم میفته... در بدترین شرایط هم ترنم رو اینجوری ندیده بود... امروز بعد از مدتها ته دلش خالی شد... بدجور هم خالی شد... هیچوقت ترنم با این جدیت باهاش برخورد نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو با یه غریبه مقایسه نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو خلع سلاح نکرده بود...

زمزمه وار میگه: چرا امروز ترنم، ترنم همیشگی نبود؟

پوزخندی میزنه و به خودش جواب میده: مرد حسابی با اون بلایی که سرش آوردی میخوای ترنم همیشگی باشه دیشب داشتی تا مرز ت*ج*ا*و*زش هم پیش میرفتی

اونقدر به ترنم و اتفاقات اخیر فکر میکنه که از دنیا غافل میشه... که مان و زمان و موقعیت فعلیش رو فراموش میکنه... با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد... با بی حوصلگی نگاهی به گوشیش میندازه... وقتی چشمش به اسم آلاگل میخوره اخماش تو هم میره... از صبح جواب هیچکدوم از تماساش رو نداده... الان هم حوصله ش رو نداره... نه حوصله ی صداش رو نه حوصله ی حرفاش رو نه حوصله ی گله هاش رو اصلا حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداره... اونقدر جواب نمیده که خودش قطع میشه... گوشی رو خاموش میکنه و توی جیبش میذاره...صدای آشنای چند نفر رو میشنوه... سریع تکیه اش رو از دیوار میگیره به سمت ته کوچه میره... پشت یکی از ماشینهای پارک شده مخفی میشه.... اینبار به طور واضح صدای طاهر رو میشنوه

طاهر: مامان تو رو خدا تمومش کن

صدای مادرجون رو میشنوه... مادرترنم رو همیشه مادرجون صدا میزد

مادرجون: تو طرف منی یا اون دختره ی ه*ر*زه

طاهر: مامان

مادرجون: من صحبتام رو با پدرت کردم... یا واسه همیشه قید من رو میزنه یا شوهرش میده

ته دلش خالی میشه

زمزمه وار میگه: یعنی میخوان ترنم رو شوهر بدن؟

طاها: طاهر چرا اینقدر سنگ اون دختره رو به سینه میزنی... مادرمون مهم تر یا ترنم؟

طاهر: طاها اون خواهر ماست

مادرجون: طاهر تمومش کن... اون خواهر شماها نیست...این دختر، دختر همون زنیه که زندگی من رو خراب کرد

گیج و منگ به حرفاشون گوش میده از هیچ کدوم از حرفاشون سر در نمیاره... منظور مادرجون رو نمیفهمه

طاهر: مامان تمام این سالها مثله دخترت دوستش داشتی... هر کسی ممکنه اشتباه کنه... اگه ترانه این اشتباه.....

مادرجون با داد میپره وسط حرف طاهر و میگه: طاهر خفه شو... ترانه ی من رو با این ه*ر*زه مقایسه نکن... تمام این سالها هم مجبور بودم تحملش کنم... الان که میتونم از دستش خلاص شم چرا باز صبر کنم... دیدن این دختر برام مثله مرگ تدریجی میمونه... فکر میکردم مثله مادرش نیست فکر میکردم اگه خودم تربیتش کنم همه چیز فرق میکنه... اما اون هم مثله همون مادره از خدا بی خبرشه... یه روزی مادر این دختر زندگی من رو به خاک سیاه نشوند و ٤ سال قبل هم خودش زندگی دخترم رو داغون کرد دختر نازنینم رو پرپر کرد

تحمل شنیدن این حرفا رو از جانب شخصی که یه عمر خودش رو مادر ترنم معرفی میکرد نداره... دستش رو به دیوار میگیره تا نیفته... باورش نمیشه... همه چیز مثله یه کاب*و*س میمونه... صدای گریه های مادری رو میشنوه که امروز با بی رحمی تمام میخواد قید ترنم رو بزنه...

«سروش من تحمل دوریه خونوادم رو ندارم باید نزدیک خونه ی خودمون خونه بگیری؟»

«خیر سرت داری شوهر میکنی؟ هنوز هم همون دختر بچه ی لوس و ننری»

«همینه که هست... من نمیتونم غم تو چشمای مامانم رو ببینم»

«چرا فکر میکنی مادرجون غمگینه؟»

«طاها و طاهر همیشه بیرون هستن... مامان بعد از من و ترانه خیلی تنها میشه»

«الهی قربون دل مهربون خانومم بشم... راستش رو بگو من رو بیشتر دوست داری با مادرجون رو»

«دیوونه ای به خدا... تو عشقمی مامانی هم مادرمه... هر دوتون یه جای خاصی تو دلم دارین... سروش یه چیز رو واسه همیشه یادت باشه من میتونم از حق خودم بگذرم ولی اگه به مامان و بابام توهین بشه بخشش خیلی خیلی برام سخت میشه... هیچوقت به خونوادم توهین نکن... هر وقت عصبی بودی سر خودم خالی کن»

«این حرفا چیه خانمم من هیچوقت از دست عصبانی نمیشم... من خودم هم پدرجونو مادرجون رو مثله پدر و مادرم دوست دارم»

زیر لب میگه: خدایا اینجا چه خبره؟

طاها: مامان گریه نکن.. من امشب با بابا حرف میزنم... تا همین الان هم خیلی خانمی کردی که از خونه بیرونش نکردی... همون مرتیکه از سرش هم زیاده

طاهر: طاهـــا

طاها بی توجه به حرف طاهر در رو برای مادرش باز میکنه و مادرش رو به داخل خونه میفرسته... بعد با عصبانیت به سمت طاهر میادو میگه: اگه یه بار دیگه از اون ه*ر*زه طرفداری کنی من میدونم و تو....

طاهر با عصبانیت چنگی به موهاش میزنه و میگه: اون مرتیکه ی لعنتی ۱۲ سال از خواهرمون بزرگتره و دو تا بچه داره... میفهمی؟

طاها: نه نمیفهمم... تنها چیزی که میفهمم اینه که مادرم دیگه نمیکشه... نمیبینی چقدر پیر و شکسته شده؟

طاهر: تو مشکلت با ترنم چیه؟ چرا اینقدر آزارش میدی؟

طاها: هیچوقت نمیتونم اشکای شبونه ی مامان رو فراموش کنم

طاهر: تقصیر ترنم چیه که بچه ی زنیه که هووی مادر ماست

طاها: چه راحت ترانه رو فراموش کردی

طاهر: من ترانه رو فراموش نکردم ولی باید این رو هم در نظر بگیریم که ترانه خودش هم مقصر بود... نباید خودکشی میکرد این رو بفهم

طاها: نه نمیفهمم... نمیخوام هم بفهمم... خودت میدونی چقدر دیوونه ی ترانه بودم... خودت میدونی چقدر با خواهرم صمیمی بودم... همیشه محرم اسرارم بود... نمیتونم ترنم رو ببخشم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر مامان... به خاطر ترانه... اشکهای ترانه رو نمیتونم از یاد ببرم

طاهر: طاها

طاها: طاها و درد... یه کاری نکن احترام و این حرفا رو بیخیال بشمو قید همه چیز رو بزنما... همین دیشب ندیدی چه آبروریزی ای راه اندخت

سکوت طاهر اذیتش میکنه... حرف آخر طاها بدجور عذابش میده...

زمزمه وار میگه: طاهر تنهاش نذار.. تو رو خدا تو هواش رو داشته باش... خدایا دیگه اذیتش نمیکنم فقط همین یه بار رو کمکش کن

عذاب وجدان از یه طرف... نگرانی هم از طرف دیگه باعث میشه کم کم قواش تحلیل بره... با ناراحتی روی زمین خیس پشت ماشین میشینه و منتظر بقیه حرفا میشه

صدای طاها رو دوباره میشنوه: پس امشب هیچی نمیگی... بذار همین امشب ماجرا تموم بشه... ترنم که دیگه همه چی رو میدونه اون که دیگه میدونه ما برادرای ناتنیش هستیم... میدونه که مادرمون مادر اون نیست... پس بذار این رو هم بدونه که بودنش عذابمون میده... بذار این رو هم بدونه که تحملش چقدر سخت و طاقت فرسا شده

طاهر: طاها اینقدر سنگدل نباش... ترنم هم همه ی این سالها عذاب کشیده... دیشب هم....

طاها با خشم میپره وسط حرف طاهرو میگه: کمتر ازش طرفداری کن... همه ی این عذابها براش کمه... بیشتر از این باید عذاب بکشه

طاهر با ناراحتی میگه: اگه جای ترنم و ترانه عوض میشد باز هم همین حرف رو میزدی؟

طاها: خواهر من هیچوقت چنین کاری نمیکرد

با عصبانیت ادامه میده: میفهمی؟... ترانه یه فرشته بود...

آهی که طاهر میکشه دل خودش رو هم میسوزونه

طاهر با صدایی گرفته میگه: بهتره داخل خونه بریم... ممکنه همسایه ها حرفامون رو بشنون

طاها: بریم... فقط در مورد امشب سفارش نکنم

طاهر زیر لب چیزی زمزمه میکنه که سروش نمیشنوه

طاها: مطمئن باشم؟

طاهر با خشم میگه: گفتم باشه.... بیشتر از این حرف اضافه نزن... گم شو داخل

طاها میخنده و میگه: باشه بابا... چته... چه زود هم افسار پاره میکنی؟

دیگه هیچی نمیشنوه... دیگه هیچ صدایی نمیشنوه...

با ناراحتی میگه: چه زود کوتاه اومدی... طاهر چه زود کوتاه اومدی

تحمل این همه ماجرا رو نداره...

به زحمت از جاش بلند میشه و به آینده ی ترنم فکر میکنه... به سختی به سمت ماشینش حرکت میکنه و جلوی در خونه ی پدری ترنم برای یک لحظه توقف میکنه نگاهی به خونه میندازه و برای اولین بار بعد از مدتها دلش برای ترنم میسوزه

زمزمه وار میگه: خدایا این یکی دیگه مجازات زیادیه... این کار رو باهاش نکن

با تموم شدن حرفش نگاهش رو از در خونه میگیره و با قدمهای بلند از خونه دور میشه... از خونه ای که روزی در اون عشق رو با همه ی وجودش احساس کرد... دستاش رو داخل جیبش میذاره و بی توجه به لباسهای خیس و کثیفش به سمت ماشین حرکت میکنه... همین که به سر کوچه میرسه بی تفاوت از کنار سمند مشکی رنگی رد میشه... اما بعد از اینکه چند قدم از ماشین دور میشه به عقب برمیگرده و نگاه به ماشین میندازه... نمیدونه چرا احساس میکنه این ماشین رو قبلا یه جایی دیده... دو نفر داخل ماشین نشستن

زیر لب میگه: تو هم دنبال دردسر میگردیا

سرش رو تکون میده و نگاهش رو از ماشین میگیره چند قدم فاصله ای که با ماشین خودش داره رو طی میکنه... همینکه به ماشینش میرسه سمند مشکی به سرعت از کنارش عبور میکنه... یاد دیروز میفته... تصادف... موتوری... دو تا سرنشیناش... نگاه خیره ی ترنم... سمند مشکی... ترس نگاه ترنم... تا به خودش بیاد ماشین از دیدرس نگاهش خارج شده

ته دلش خالی میشه و زمزمه وار میگه: نکنه باز خودت رو به دردسر انداختی... ترنم... ترنم... ترنم...

به ماشینش تکیه میده و میگه: خدایا دارم دیوونه میشم... اینجا چه خبره... چرا همه چیز این همه مشکوک به نظر میرسه

بعد از چند دقیقه کلافگی و حرص خوردن از ندونسته ها و رازهای پنهان ترنم تصمیم میگیره به خونه بره و فکری کنه

آهی میکشه و سعی میکنه حداقل تا زمانی که به خونه برسه کمتر به ماجراهای امروز فکر کنه

****

فصل دوازدهم

روی تخت اتاقم دراز کشیدمو به اتفاقات امروز فکر میکنم... کسی خونه نیست... خیرسرم توی راه هزارجور با خودم نقشه کشیدم که چه جوری موضوع مامان رو پیش بکشم اما الان که اومدم نه تنها خبری از بابا نیست بلکه سروش هم سر راهم سبز میشه و حالم رو میگیره

از فکر اینکه اون حالم رو گرفته یا من حال اون رو خندم میگیره

زیر لب زمزمه میکنم: چرا اینجا اومده بود؟ مگه شرکت رو ازش گرفتن که این همه راه رو تا اینجا اومده؟

دلیل این رفتاراش رو درک نمیکنم اگه از من متنفره باید از من دوری کنه پس چرا به زور استخدامم میکنه... چرا اینقدر جلوی رام سبز میشه... جالبتر از همه ی اینا اینه تو این چهار سال کجا بود؟... چرا از وقتی من رو دیده این همه رفتارای عجیب و غری از خودش نشون میده

حس میکنم همه عجیب شدن... آهی میکشمو یاد حرفای امشبم میفتم

وقتی به حرفایی که بین من و سروش رد و بدل شد فکر میکنم ضربان قلبم بالا میره... باورم نمیشه اون همه حرف بهش زده باشم...

لبخندی رو لبم میشینه زمزمه وار میگم: بدبخت رو با مایع دستشویی شستی فقط مونده بود ببری جلوی آفتاب پهنش کنی بعد میگی باورم نمیشه

از حرف خودم خندم میگیره

با خودم زمزمه میکنم: الکی خوشی به خدا... واسه ی خودت حرف میزنی واسه خودت میخندی... واسه خودت غصه میخوری... دنیای تو هم عجیب غریبه ها.. ترنم خل و چل شدی رفت

جای مانی خالی که بگه خل و چل بودی.... سری به نشونه ی تاسف برای خودم تکون میدمو به حرفایی که به سروش زدم فکر میکنم... نمیدونم اون همه جرات از کجا اومد ولی تو اون موقعیت دلم میخواست همه ی حرصایی که این مدت خورده بودم رو سر یه نفر خالی کنم و چه کسی بهتر

از سروش... سروشی که بارها و بارها تحقیرم کرد... تا مرز ت*ج*ا*و*ز پیش رفت... جلوی چشمای من نامزدش رو ب*و*سید و با غرور به من خیره شد... بهش گفته بودم دست از سرم برداره... دور و برم نچرخه... سر به سرم نذاره... بارها و بارها ازش خواهش کردم بره دنبال زندگیش اما اون با کمال خودخواهی فقط به ارضای غرور له شده اش فکر میکرد... هیچوقت به دل شکسته شده ی من فکر نکرد... نمیدونم اون حرفا از کجا میومد فقط میدونم توی اون لحظه توی اون موقعیت توی اون همه دغدغه تمام تنهایی ها و بی کسی هام جلوی چشمم به نمایش در اومدن... تمام بدبختی هایی رو که کشیده بودم رو با حرفای تکراری سروش دوباره حس میکردم... فقط خواستم برای یه بار هم که شده حرفایی رو بزنم که دور از واقعیت به نظر میرسن... شاید هیچوقت هیچکس به بیگ*ن*ا*هی من پی نبره شاید هم یه روزی همه بفهمن اینا برای من مهم نیست مهم اینه که امروز گفتن این حرفا واجب بود... این حرفا رو باید چهار سال پیش میزدم... هر چند هر حرفی که از جانب من گفته شد از روی عصبانیت بود ولی به نظرم لازم بود یکی از آدمهای طرف مقابلم این حرفا رو بشنوه... نه به خاطر اینکه باورم کنه نه به خاطر اینکه مثل گذشته باهام رفتار کنه بلکه بخاطر دل خودم... آره برای تسکین دردهای بیشماری که به دلم وارد شد... یادمه اون روز که اون مدارک رو بر علیه خودم دیدم شکستم ولی شکست اصلی زمانی رخ داد که هر کسی در مورد من یه جور قضاوت کرد... قضاوتها و تهمتهای نا به جای دیگران بود که من رو از پا در آورد نه اون چند تا مدرک بی ارزش که همه اش دسیسه ای بیش نبودن... امروز خواستم بعد از مدتها دل خودم رو سبک کنم حداقل با سکوت احمقانه ام من رو احمق تر از اینی که هستم فرض نکنند... آره دلیل من یه امید واهی برای اثبات بیگ*ن*ا*هیم نبود دلیل من حفظ غرور شکسته شده ام بود... با حرفای امروزم خیلی چیزا رو به خودم ثابت کردم... من خیلی وقته تلاشی برای اثبات بیگ*ن*ا*هیم نمیکنم یه جورایی تسلیم سرنوشت شدم ولی دلیل نمیشه که خودم هم باور کنم گ*ن*ا*هکارم...با اینکه حرفای امروز دست خودم نبود ولی خوسحالم که این حرفا زده شد... امروز بعد از روزها از هیچکدوم از کارهایی که کردم پشیمون نیستم... امروز خودم رو ترنم چهارسال پیش احساس کردم...

زیر لب زمزمه میکنم: راه درست زندگی همینه... تسلیم نشو دختر ...تو میتونی... باید بتونی... باید ادامه بدی

سرمو به نشونه ی تائید حرفام تکون میدم

به جدیت امشبم فکر میکنم... انگار یکی دیگه داشت به جای من حرف میزد.. جای من عصبانی میشد... جای من نفس میکشید.... یکی مثل ترنم روزهای گذشته.... انگار ترنم چهار سال پیش زنده شده بودو به جای من میگفت آره باید بجنگی... با ساکت نشستن هیچی درست نمیشه... خودم هم دیگه نمیدونم دنبال چی ام؟... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه ناامید نیستم... میخوام زندگیم رو بسازم و قدمهای اولم رو هم خخوب برداشتم

با شنیدن صدایی از حیاط از فکر بیرون میام... صدای باز شدن در ورودی سالن باعث میشه ترسی تو دلم بشینه... نمیدونم کی اومده...

زیر لب میگم: نکنه دزد باشه؟

نفسم رو تو سینه ام حبس میکنم... صدای باز و بسته شدن در اتاق مونا و بابا رو میشنوم... بعد از چند دقیقه سکوت صدای بسته شدن در سالن بلند میشه و بعد از اون صدای حرف زدن طاهر و طاها شنیده میشه... طاها با صدای بلند میخنده اما تو صدای طاهر بی حوصلگی موج میزنه.... صدایی از مونا و بابا شنیده نمیشه.... اینطور حدس میزنم که بابا هنوز خونه نیومده... حوصلم سر رفته یاد حرف دکتر میفتم... باید خودم رو با چیزایی سرگرم کنم که بهشون علاقمندم

زمزمه وار میگم: فردا باید تو مسیر راهم یه سر به کتابخونه بزنم...

روی تختم میشینمو نگاهی به لباسام میندازم... حوصله ی عوض کردن لباسام رو ندارم... از وقتی اومدم خونه رو تخت دراز کشیدمو برای خودم خیالپردازی کردم

بر شیطون لعنت میفرستمو از روی تختم بلند میشم... همونجور که به سمت کمد لباسام میرم زیر لب غرغر میکنم

-تو آدم بشو نیستی... مثلا میخواستی به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنی ولی از وقتی اومدی مثل جنازه رو تخت افتادی و مدام به این و اون فکر میکنی... بعد انتظار پیشرفت هم داری

همینجور که واسه خودم غرغر میکنم در کمد رو باز میکنم... یه دست بلوز و شلوار رنگ روشن برمیدارمو با لباس بیرونم عوض میکنم... به سمت دستشویی میرم تا آبی به دست و صورتم بزنم... بعد از اینکه از دستشویی خارج میشم صدای بابا رو میشنوم... اصلا نمیدونم کی اومده... یه خورده استرس دارم... به سمت آینه میرم و نگاهی به خودم میندازم... از استرس رنگم پریده

زیرلب میگم: چته ترنم؟ میخوای در مورد مادرت بپرسی نمیخوای که گ*ن*ا*ه کنی

یه لبخند زوری میزنمو سعی میکنم استرس رو از خودم دور کنم... چشمامو میبندمو چند بار نفس عمیق میکشم... بعد از چند لحظه چشمامو باز میکنمو نگاهی به دختر توی آینه میندازم

زمزمه وار میگم: اینه دختر... اعتماد به نفست رو از دست نده... نهایتش داد و فحش و کتکه که تو بارها و بارها اینا رو توی این خونواده تجربه کردی

لبخند رو لبام پررنگ تر میشه ولی این لبخندم از روی اجبار نیست بلکه از اطمینانیه که به خودم دارم... نگام رو از آینه میگیرمو با قدمهای بلند به سمت در اتاق میرم... کلید رو داخل قفل میچرخونمو دستگیره رو به سمت پایین میکشم... در اتاق باز میشه... لبخند رو از چهره ام پاک میکنم همه ی جدیتم رو توی صورتم میریزم... خونسرده خونسرد... بی تفاوت بی تفاوت... آرومه آروم... بدون استرس و نگرانی... در رو کامل باز میکنمو از اتاق خارج میشم

در رو پشت سرم به آرومی میبندم با قدمهایی محکم به سمت سالن حرکت میکنم... طاها و بابا رو میبینم که روی مبل مقابل هم نشستن و طاها به آرومی چیزی به بابا میگه... کلافگی از صورت بابا پیداست... صورت طاها رو نمیبینم چون پشتش به منه بابا میخواد چیزی بگه که نگاهش به من میفته... نگاهش پر از حیرت میشه... مدتها بود که پام رو از اتاق بیرون نذاشته بودم این تعجب و حیرتش رو درک میکنم... با گامهایی بلند به سمت مبلی که روشون نشستن حرکت میکنم... طاها وقتی سکوت بابا رو میبینه به عقب برمیگرده اون هم عکس العملی بهتر از بابا نداره... خودم رو به مبل میرسونمو به آرومی روی یکی از مبلهای یه نفره میشینم

زمزمه وار سلام میکنم که هیچ جوابی نمیشنوم... طاهر از اتاقش خارج میشه... با دیدن من چشماش پر از نگرانی میشه... اینبار من متعجب میشم... عکس العمل متفاوت طاهر برام جای سوال داره به جای تعجب نگاهش پر از ترس و نگرانیه....مونا هم وارد سالن میشه و با دیدن من اخماش تو هم میره به سمت بابا برمیگرده و میگه: پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی

بابا: مونا ساکت باش

مونا با اخم نگاهش رو از بابا میگیره و به داخل آشپخونه میره بابا با عصبانیت به طرف من برمیگرده و میگه: با اجازه ی کی از اتاقت اومدی بیرون؟

این بار نگاه طاهر هم پر از تعجب میشه... با تعجب به طرف ما میاد و کنار طاها که روی یه مبل دو نفری نشسته بود میشینه و به من خیره میشه

لبخندی میزنم و با تحکم و در عین حال با احترام میگم: باید باهاتون حرف بزنم

طاها: ما هم باهات حرف داریم

بابا با داد میگه: طاها

طاها با خشم از جاش بلند میشه و میگه: بابا.....

بابا با اخم میگه: طاها اگه یک کلمه حرف بزنی من میدونم و تو... بشین و ساکت باش

طاها با ناراحتی سرجاش میشینه و هیچی نمیگه

با تعجب به همگیشون نگاه میکنم... حرفای طاها و مونا رو درک نمیکنم... همچنین نگرانی طاهر و عصبانیت بابا هم برام جای سوال داره

بابا به طرف من برمیگرده و میگه: میشنوم بگو

از فکر رفتارای عجیب و غریب خونوادم بیرون میامو سعی میکنم با آرامش حرفم رو بزنم

به چشمهای بابام خیره میشمو میگم: میخوام بدونم حرفایی که دیشب شنیدم تا چه حد صحت داره؟

از سوالم متعجب نشد... اخمم نکرد... هیچ تغییری در حالت صورتش ایجاد نشد به جز کلافگی... انگار منتظر این سوال از جانب من بود

از جاش بلند میشه و با تحکم میگه: دنبالم بیا

بعد از دستورش به سمت اتاق کارش حرکت میکنه من هم به آرومی از جام بلند میشم و پشت سرش میرم... بابا به اتاق مورد نظر میرسه.. دستش رو بالا میاره تا دستگیره رو باز کنه که با صدای مونا متوقف میشه

مونا: باز ما غریبه شدیم؟ باز مثل همیشه میخوای همه چیز رو از من و بچه هات مخفی کنیم

بابا با اخم به طرف مونا برمیگرده و نگاهی بهش میندازه و میگه: مونا باز شروع نکن

مونا: چی رو شروع نکنم... اون کسی که داره شروع میکنه تویی نه من... مثله همیشه دخترت رو به خونوادت ترجیح میدی؟... حقیقت زندگیه تو همینه.. ترانه مرد چون ترنم مهمتر از من وبچه های من بود

باورم نمیشه این همون مونایی هستش که همه ی این سالها بزرگم کرده... واقعا باورم نمیشه من این زن رو سالهای سال مادرم میدونستم... یعنی هیچکدوم از خاطرات گذشته رو به یاد نمیاره... یعنی اون دخترم دخترم گفتنها همش یه نمایش بود... مگه میشه این همه سال نمایش بازی کرد... مگه میشه این همه سال مهربون نبود ولی محبت کرد... آخه مگه محبت راستی و دروغی هم داریم... خدایا چرا نمیتونم باور کنم که مونا از من متنفره... چرا اینقدر باورش سخته... با ناراحتی به بابا نگاه میکنمو هیچی نمیگم

بابا با ناراحتی میگه: مونا چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... چرا.....

مونا میپره وسط حرف بابا و با داد میگه: ترنم رو روز اول آوردی تو این خونه و من گفتم نمیتونم بچه ی هووم رو نگه دارم و جنابعالی در جوابم گفتی چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... هر بار ترنم رو به بچه هات ترجیح دادی و من هر حرفی زدم جنابعالی بهم گفتی چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... ترانه مردو من اومدم ترنم رو از خونه بیرون کنم گفتی چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... آبروی خواه*ر*زاده ام دیشب رفت و من اومدم تکلیفم رو با ترنم روشن کنم باز گفتی چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... الان هم باز داری همین جمله ی مسخره رو تکرار میکنی... تا کی میخوای سرم رو شیره بمالی... خستم کردی... به خدا خستم کردی من دیگه بریدم... دیگه نمیکشم... بابا من که گ*ن*ا*ه نکردم زنت شدم... این همه سال ترنم رو مثله دختر خودم تر و خشک کردم آخرش چی گیرم اومد جنازه ی دخترم... دیگه نمیخوام آدم خوبه باشم... هر چی میخوای بگی بگو ولی من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم اگه امشب تکلیف همه چیز رو روشن کردی که هیچ در غیر این صورت دور من رو برای همیشه خط بکش... امشب گفتنی ها رو نگی واسه ی همیشه ترکت میکنمو از این خونه میرم...

بابا با حرص چنگی به موهاش میزنه و نگاشو از مونا میگیره....

با کلافگی به سمت مبل برمیگرده و نزدیک ترین مبل رو برای نشستن انتخاب میکنه

و در آخر با داد خطاب به من میگه: بیا همین جا بشین

با ناراحتی به سمت مبل مقابل بابا حرکت میکنم... مونا هم با اخم همیشگی از آشپزخونه خارج میشه و به سمت بابا میره... وقتی به بابا میرسه روی مبل دو نفره ای که بابا برای نشستن انتخاب کرده میشینه و با نفرت به من خیره میشه.... با خودم فکر میکنم آیا همه ی این سالها این نفرت تو نگاهش بود و من متوجه نشدم؟

با صدای بابا به خودم میام

بابا: بشین

نگاهی به اطراف میندازم میبینم کنار مبل تک نفره ای واستادمو به بابا خیره شدم... اصلا نمیدونم کی به این مبل رسیدم...سرمو به نشونه ی باشه تکون میدمو خودم رو روی مبل پرت میکنم

سکوت سنگینی توی سالن حکم فرماست... طاها با اخم طاهر با ناراحتی مونا با نفرت و بابا با کلافگی سرجاشون نشستنو هر کدوم به چیزی فکر میکنند... از احساس خودم بی خبرم... خودم هم نمیدونم چمه ولی حس میکنم ترسی ندارم... یه جورایی خودمو با این حرف قانع میکنم که بالاتر از سیاهی رنگی نیست و من الان در سیاهی مطلق به سر میبرم... بابا بالاخره سکوت رو میشکنه و با صدایی که لرزش از اون هویداست میگه: حرفای دیشب مونا همه و همه حقیقت محض بود

معلومه خیلی معذبه و نمیتونه راحت حرف بزنه... بی تفاوت به بابا خیره شدم... از اول هم میدونستم حقیقته ولی ترجیح میدادم برای آخرین بار بپرسم تا مطمئن بشم

دهنمو باز میکنم و با خونسردی میگم: فقط یه چیز دیگه میخوام بدونم مادر من کیه و الان کجاست؟

بابا اخمی میکنه و با کلافگی میگه: مادر تو موناست که تو رو بزرگ کرده

با خونسردی میپرم وسط حرفشو میگم: خودتون هم خوب میدونید که نه مونا من رو.....

بابا با داد میگه: مونا نه مامان

با لبخند تلخی میگم: اون کسی که اجازه ی گفتن این کلمه رو به من نداد من نیستم... با گفتن این کلمه طرف مقابل واقعا مادر آدم نمیشه... مادر کسیه که قلبش برای جگرگوشه اش بزنه... یه مادر بدون شنیدن این کلمه باز هم مادره...به هر حال کسی که من رو از گفتن این کلمه محروم کرد موناست... هر چند من هم دیگه انتظاری از ایشون ندارم...

مونا با عصبانیت میگه: خیلی نمک نشناسی...

با مهربونی میگم: تا عمر دارم مدیون شمام که مثله یه مادر بزرگم کردین ولی این رو یادتون باشه در شرایط سخت مثله یه مادر کنارم نبودین...

مونا: تو دخترم رو کشتی و انتظار.....

بابا با ناراحتی میپره وسط حرف مونا و میگه: مونا تمومش میکنی یا نه؟

مونا ساکت میشه و با ناراحتی به رو به رو خیره میشه

بابا با کلافگی میگه: دیگه دوست ندارم راجع به گذشته حرفی بشنوم... فقط این رو بگم که مادر تو موناست و خونواده ی تو هم همین افرادی هستن که توی سالن رو نشستن

بعضی مواقع کنترل عصبانیت خیلی خیلی سخت میشه... الان هم جز همون وقتاست که دارم همه ی سعیم رو میکنم که بی حرمتی نکنم... که بی احترامی نکنم... که یه چیز نگم که بعدها پشیمون بشم... با همه ی اینا نفسمو با حرص بیرون میدمو با جدیت میگم: حتی اگه همه ی حرفای شما درست باشه که خودتون هم خوب میدونید اینا همش ادعاست ولی من حق دارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورد و اسم مادرم رو به یدک میکشه بدونم

بابا با داد میگه: کدوم حرف من ادعاست؟ هان؟ بد کردم تمام این چهار سال از خونه بیرونت نکردم

با ناراحتی میگم: اگه واقعا من رو بچه ی خودتون میدونستین هیچوقت بهم سرکوفت نمیزدین که چرا من رو توی این خونه نگه داشتین... اگه مونا واقعا من رو مثل دختر خودش میدونست برای یه بار هم که شده توی این چهار سال پاشو توی اتاقم میذاشتو به حرف دل من گوش

میکرد... اگه طاها واقعا من رو خواهر خودش میدونست جلوی هر غریبه ای روی من دست بلند نمیکرد... چرا دروغ طاهر خیلی جاها هوام رو داشت... طاهر رو برادرم میدونم ولی بقیه تون در شرایط سخت کنارم نبودین پس چه جور از من انتظار دارین که همه ی افراد این سالن رو خونواده ی خودم بدونم

نگاهی به طاهر میندازم... با ناراحتی به زمین خیره شده و با انگشتهای دستش بازی میکنه

بابا: جالبه... واقعا جالبه... خودت هم خوب میدونی که در گذشته چه گندی زدی... واقعا برام جای سواله الان با چه رویی جلوم واستادی و زبون درازی میکنی

با ناراحتی میگم: چرا متوجه ی حرفم نمیشین من نمیخوام جلوتون واستم... من نمیخوام زبون درازی کنم... من که حرف بدی نمیزنم... میگم یه نشونه از مادرم به من بدین... نه خودتون با من درست رفتار میکنید نه نشونه ای از مادرم بهم میدین... مگه از شماها چی میخواستم... توی تمام این سالها حتی یه ذره از پول و ثروتتون رو نخواستم... تو بدترین شرایط کار کردمو خودم خرج خودم رو درآوردم...تنها چیزی که خواستارش بودم ذره ای محبت بود که هر روز و هر لحظه از من دریغ کردین... هر چند هیچکدوم از اون حرفایی که پشت سرم زده میشه رو قبول ندارم اما یه سوال فقط یه سوال ازتون میپرسم اگه طاها طاهر یا ترانه در شرایط من بودن باز هم شماها اینطور باهاشون برخورد میکردین؟... حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین بودن هر روز بهشون سرکوفت اضافی بودن میزدین؟...مونایی که اجازه نمیده بهش مادر بگم همین برخورد رو با بچه های خودش میکرد... نه پدر من... نه آقای من... نه سرور من... من اگه امروز اینقدر دارم بدبختی میکشم دلیلش اینه که منو دختر خودتون نمیدونید... من چهار سال گفتم به خدا به پیر به پیغمبر من کاری نکردم اما بی تفاوت از کنارم گذشتین... پیش هر کس و ناکسی شخصیتم رو زیر سوال بردین....

مونا میپره وسط حرفمو با داد میگه: اون شب دزد رو بهونه کردی و سیاش رو به این خونه کشیدی و وقتی دیدی سیاوش تسلیمت نشد سر همه مون رو شیره مالیدی.. آخرش هم که از راه های دیگه وارد شدی و دختر یکی یه دونمو راهی قبرستون کردی... به جای لباس عروس کفن تنش کردی داغش رو واسه ی همیشه به دلم گذاشتی... باز هم میگی من بی گ*ن*ا*هم... بچه های من هیچوقت این کارا ازشون سر نمیزنه... تو هم مثله اون ماد.....

بابا با داد میگه: مونا چند بار بگم حرف نزن... بعد میگی چرا میخوای بری تو اتاق صحبت کنی... چرا میخوای مخفی کاری کنی

طاها با ناراحتی میگه: باب.....

بابا چنان نگاهی به طاها میکنه که حرف تو دهن طاها میمونه

و اما طاهر هیچ دخالتی در بحث پیش اومده نمیکنه... معلومه ناراحته اما ترجیح میده سکوت کنه... اشک تو چشمای مونا جمع میشه... نگام پر از دلسوزی میشه... دوست ندارم اینجوری بینمش... بالاخره مدتها جای مادرم رو برام پر کرده... بابا با عصبانیت از جاش بلند میشه و توی سالن قدم میزنه

هیچکس هیچی نمیگه... مونا آروم آروم اشک میریزه

بابا بی توجه به اشکهای مونا خطاب به من میگه: برام مهم نیست نسبت به من و زن و بچه ی من چه دیدی داری... دیگه حوصله ی دردسر ندارم... خودت رو آماده کن آخر هفته ی دیگه برات خواستگار بیاد... دیگه دوست ندارم بیشتر از این جو زندگیم رو برای توی نمک نشناس خراب کنم

بهت زده به کسی که تا ساعتی قبل ادعای پدری میکرد خیره میشم... کسی که مونا رو مادرم میدونست خودش رو پدرم... الان م*س*تقیما داره بهم میگه میخواد از دستم خلاص بشه... به طاهر نگاهی میندازم اصلا سرش رو بلند نمیکنه.... چقدر بدبختم تو این شرایط انتظار کمک اون هم از جانب طاهر رو دارم... هر چی باشه مونا مادرشه... محاله من رو به مادرش ترجیح بده

لبخند تلخی میزنم... بغض بدی تو گلوم میشینه... لبخندم کم کم جاش رو با پوزخند عوض میکنه... حالا مفهوم حرفای مونا رو میفهمم... دوست دارم زار زار گریه کنم... چقدر سخته خودت رو بین آدمایی ببینی که جز ادعا هیچی سرشون نمیشه... به مونا نگاه میکنم اشکاش بند اومده... دیگه خبری از گریه نیست... انگار همه ی گریه هاش فقط و فقط برای موندگاری من تو این خونه بود... به زحمت بغضم رو قورت میدم... بابام منتظر نگام میکنه از اینکه داد و فریاد راه نینداختم تعجب میکنه... پوزخندم پررنگ تر میشه... اما نگاهم... حس میکنم نگاهم خالی از هر چیزی به نام احساسه... خالی از محبت... خالی از تنفر... خالی از همه چیز... حس میکنم نگاهم یخ بسته....یه نگاه شیشه ای که دیگه هیچ حرفی واسه گفتن نداره... یه نگاه از جنس یخ به پدری

میندازم که همه ی حرفاش یه ادعای توخالیه... از هیچکس متنفر نیستم... از هیچکس هم انتظاری ندارم... فقط با همه احساس غریبگی میکنم... آشنایی در جمع نمیبینم که دلم رو بهش گرم کنم

همونجور که نشستم به سردی میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که بهش علاقه ای ندارم

بابا از بین دندونای کلید شده میگه: نشنیدم یه بار دیگه بگو

با تحکم میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم

بابا با داد میگه: جنابعالی خیلی بیجا میکنی

با لبخندی تلخ میگم: مثله اینکه یادتون رفته من خیلی وقته م*س*تقل شدم... تنها چیزی که من رو به شما متصل میکنه همین خونست که اگه اینقدر از وجود من تو این خونه ناراحتین به زودی رفع زحمت میکنم... پس بیخودی یه شبتون رو برای خواستگارای بنده هدر ندین...

خودم هم نمیدونم کجا اما ترجیح میدم برم

بابا چنان فریادی میزنه که باعث میشه از ترس روی مبل جا به جا بشم... نتیجه ی فریادش لرزیه که به تنم افتاده... ضربان قلبیه که هر لحظه بالاتر میره... حتی مونا هم از ترس جیغ خفیفی میکشه و دستش رو روی قلبش میذاره... درسته خیلی ترسیدم... درسته ترس رو با تک تک سلولام احساس میکنم درسته احساس غریبی میکنم ولی باز هم دلیلی برای شکسته شدن نمیبینم... اگه با شکسته شدن چیزی درست میشد همون ٤ سال پیش که شکستم همه چیز حل میشدو من الان به جای اینکه رو در روی پدرم باشم سایه به سایه اش هم قدمش بودم... همراهش بودم... یار و یاورش بودم

بابا: چـــــــــــــی؟ بری که یه گند دیگه بالا بیاری

سعی میکنم صدام نلرزه به آرومی میگم: من هیچوقت هیچ گندی بالا نیاوردم... من به خودم به گذشته ی خودم و الانی که دارم توش لحظه هام رو به سختی میگذرونم افتخار میکنم... چون هیچوقت توی زندگی پام رو کج نذاشتم... حتی توی بدترین شرایط... مهم نیست بقیه چی میگن... مهم اینه که من میدونم مسیری که دارم توش قدم میذارم بهترین راه انتخاب برای منه...

من نمیخوام با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم و هیچکس هم نمیتونه من رو مجبور به این کار کنه

اولش لرزشی در صدام ایجاد شد ولی آخراش لحن صدام محکمه محکم بود... خوشحالم که هنوز هم غرور شکسته شده ام رو به حراج نذاشتم

همه ی سعیم رو کردم که صدام بلند نشه... که توهین نشه... که حرمتها شکسته نشه... نمیدونم تا چه حد موفق بودم... بابام با ناباوری به من نگاه میکنه... انگار انتظار شنیدن این حرفا رو از زبون من نداشت... کم کم اخماش تو هم میره و بعد با فریاد میگه: که هیچکس نمیتونه مجبورت کنه؟... کاری نکن همون روز بله برونت رو هم بگیرم تا بفهمی دنیا دست کیه

دستم رو روی قلبم میذارمو میگم: پیوند دو نفر به اینجاست نه به اون بله برونی که جوابه عروسش منفی باشه... حتی اگه بله برون هم بگیرین من باز هم حرف خودم رو میزنم وقتی پیوند قلبی نباشه هیچ ازدواجی صورت نمیگیره... محاله کسی رو به همسری قبول کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم... من چنین فردی رو نمیخوام

بابا سعی میکنه خونسرد باشه اما زیاد هم موفق نیست با لحنی که خشونت توش پیداست میگه: مهم نیست تو چی میخوای... تو چه بخوای چه نخوای من کار خودم رو میکنم...مهم اینه که من اختیاردار تو هستمو من برات تصمیم میگیرم

ته دلم خالی میشه... یه خورده میترسم ولی همه ی ترس رو توی وجودم مخفی میکنم... واسه ی ترسیدن و لرزیدن خیلی وقت دارم الان باید مقاوم باشم اگه الان بشکنم واسه ی همیشه شکستم... با جدیتی که برای خودم هم نااشناست میگم: اشتباه نکنید آقای اختیاردار... تا من بله رو سر سفره ی عقد ندم هیچکس نمیتونه ادعای همسری من رو داشته باشه... مثله اینکه یادتون رفته شما خیلی وقتته از شغل شریف پدر بودن اون هم برای بنده استعفا دادین...

بابا با خشم به طرفم میاد

ولی من همونجور ادامه میدم: شمایی که خیلی وقتا اجازه نمیدین بابا صداتون کنم الان که موقع ازدواج و خواستگاری شد ادعای پدریتون میشه.....

هنوز حرفم تموم نشده ولی بابا بهم رسیده... دستش میره بالا و حرف توی دهنم میمونه... چشمامو میبندمو سیلی محکمی رو روی گونه ی سمت چپم احساس میکنم...شدت ضربه به قدری زیاده که تعادلم رو از دست میدمو روی مبل پرت میشم بابا با داد میگه: این رو زدم تا یادت بمونه که حق نداری جلوی بزرگترت دهنت رو باز کنی هر چرت و پرتی رو بگی

طاهر با ناراحتی به من نگاه میکنه... لبخند تلخی به طاهر میزنمو نگامو ازش میگیرم

بابا پشتش رو به من میکنه و میخواد به سمت اتاقش بره که به زحمت از جام بلند میشم... طاها و طاهر و حتی مونا با نگرانی به من نگاه میکنند... ولی نگرانی برای من جایی نداره یه عمر سختی نکشیدم که آخر و عاقبتم این بشه... به ازدواج اجباری برای من محاله... حق من از زندگی این نیست... منی که آب از سرم گذشته دلیلی برای سکوت نمیبینم... حرمت کسی رو زیر پا نمیذارم ولی اجازه نمیدم بهم زور بگن

با صدایی که سعی میکنم بلند نباشه میگم: نه بابا... امشب دیگه کوتاه نمیام...

بابا که میخواست به سمت اتاقش بره با شنیدن صدای من سر جاش متوقف میشه

-بهم انگ ه*ر*زگی زدین کوتاه اومدم.. من رو قاتل دونستین کوتاه اومدم... پیش دوست و دشمن خارم کردین کوتاه اومدم... من رو از مهر و محبتتون محروم کردین کوتاه اومدم... تو بدترین شرایط تنهام گذاشتین کوتاه اومدم ولی امشب دیگه کوتاه نمیام... من امشب به هیچ عنوان کوتاه نمیام... من گذشته و حالم رو از دست دادم اجازه نمیدم آیندم هم به دست شماها تباه بشه

بابا به طرف من برمیگرده و میخواد چیزی بگه که لبخند تلخی میزنمو نگامو ازش میگیرم... به زمین زل میزنمو با ناراحتی ادامه میدم: نه بابا امشب شب کوتاه اومدن نیست... امشب ترنم میخواد حقشو بگیره... حق من مادریه که شما از من دریغ کردین... من فقط یه اسم میخوام... یه اسم از مادرم... بعد میرم... مهم نیست شما چی میگین... مهم نیست مردم چی میگن... مهم نیست چقدر دیگه دل من رو تیکه تیکه میکنید و روی شکسته شده های دل من قدم میزنید

اشک تو چشمهام جمع میشه ولی من همینجور ادامه میدم: امشب فقط یه چیز برام مهمه اون هم اسم و آدرس مادرمه... یا بهم میگین یا خودم تنهایی اقدام میکنم... شده کل این کشور رو

بگردم میگردم... کل این کشور چیه شده همه ی دنیا رو بگردم میگردم تا مادرم رو پیدا کنم مادری که تمام این سالها اسم و رسمش رو از من پنهون کردین.....

همونجور که دارم حرف میزنم نگامو از زمین میگیرمو نگاهی به بابا میندازم... با دیدن قیافه ی بابا حرف تو دهنم میمونه... صورت بابا از شدت عصبانیت به رنگ قرمز در اومده... رگهای گردنش از فرط عصبانیت متورم شده... لحظه به لحظه نگاهش عصبانی تر میشه... آتیش خشم رو تو چشماش میبینم... دستاش رو مشت کرده و از شدت حرص فشار میده

وقتی سکوتم رو میبینه پوزخندی میزنه و با آرامشی تصنعی میگه: چیه... ساکت شدی؟... خجالت نکش... ادامه بده... دنبال اون مادر نمک نشناست میگردی که بعد از اون همه کمکی که بهش کردم ترکم کرد...

با داد میگه: آره؟

با تعجب نگاش میکنم... معنی و مفهوم حرفاش رو نمیفهمم...

همونجور با عصبانیت ادامه میده: مادرت آرزوی دیدن تو رو با خودش به گور میبره... از همون روز اول بعش گفتم با ترک من باید قید بچش رو بزنه اون هم قبول کرد

با ناباوری بهش خیره میشم... غیرممکنه یه مادر از بچش از پاره ی تنش از جگرگوشه اش از کسی که نیمی از وجودشه بگذره... درک حرفای بابا برام سخته... یاد حرفای مهربان میفتم... یاد حرفایی که در مورد زن های مطلقه میزد... من حق ندارم قضاوت کنم... مهربان بهم گفت بعضی موقع رفتن بهتر از موندنه... بعضی موقع جدایی بهتر از تحمل کردنه... من به اندازه ی کافی به خونوادم فرصت دادم... میخوام برای یه بار هم که شده حرفای مادرم رو بشنوم... برای یه بار هم که شده به مادرم فرصت بدم... برای یه بار هم که شده لذت آغوش مادرم رو تجربه کنم

با داد بابا از فکر مهربان و حرفایی که امروز بهم زد بیرون میام: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد ال.....

حرف تو دهنش میمونه... با خشم چنگی به موهاش میزنه و با فریادی بلندتر از قبل میگه: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد اون زن نمک نشناس بشنوم مطمئن باش زندت نمیذارم...

الهام... الهه... المیرا... اه.... چرا نگفت... چرا کامل اسم مادرم رو به زبون نیاورد... خدایا یعنی داشت اسم مادرم رو به زبون میاورد؟... دختره ی دیوونه اگه اسم مادرت نبود پس چی بود... صد در صد حروف آغازین اسم مادرم بود...یعنی اسم مادرم چیه... چقدر سخته که حتی یه اسم رو هم ازت دریغ کنند... من همینجور انواع و اقسام حرفا رو کنار هم میذارم تا شاید اسم مادرم رو حدس بزنم و بابا همونجور من رو تهدید میکنه که حق ندارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورده فکر کنم...

صدای بابا رو میشنوم که با لحن ملایمتری میگه: بهتره از همین حالا خودت رو واسه ی هفته ی دیگه آماده کنی... حوصله ی یه ماجرای جدید رو ندارم

شاید حرفای بابا رو بشنوم ولی توجهی به حرفاش ندارم.... تو یه دنیای دیگه سیر میکنم... حس میکنم یه چیز بزرگی رو کشف کردم و اون هم دو حرف اول اسم مادرمه... ال... ال... یعنی اسم مامانم چی میتونه باشه؟ یعنی دوستم داره؟... نمیدونم چرا ازش متنفر نیستم... نمیدونم چرا حس میکنم دوستم داره؟... واقعا نمیدونم چرا؟... یعنی این همه محبتی که در قلبم نسبت به مادرم دارم عجیبه؟... من که اون رو ندیدم... پدر و مونا هم که از اون بد میگن پس این محبتی که در قلبم نسبت به مادرم احساس میکنم چیه؟

صدای فریاد بابا رو میشنوم: شنیدی چی گفتم؟

با صدای فریاد بابا از فکر مامان خارج میشمو با ناراحتی بهش زل میزنم

به زحمت دهنمو باز میکنمو با ترس میگم: بابا من حرفامو بهتون زدم... من قصد ازدواج ندارم.. شما هم خرجم رو نمیکشین که من رو سربار خودتون بدونید... تنها چیزی که الان برای من مهمه مادرمه

با شنیدن حرفم کنترلش رو از دست میده و با عصبانیت به طرفم میاد... طاهر با نگرانی از جاش بلند میشه و میخواد چیزی بگه که بابا اجازه نمیده و به سرعت خودش رو به من میرسونه و چنان سیلیه محکمی بهم میزنه که لبم پاره میشه و روی زمین پرت میشم... مونا و طاها هم از جاشون بلند میشن... یکم نگرانی تو چشمشون دیده میشه... اما این نگرانی رو برای خودم نمیبینم فکر میکنم برای رگهای گرفته شده ی قلب بابا نگران هستن.... نمیتونم احساسشون رو نسبت به

خودم از توی چشماشون بخونم اما تو چهره ی طاهر نگرانی موج میزنه و این نگرانی اگه همش برای من نباشه با اطمینان میتونم بگم نیمیش ماله منه... طاهر خیلی سریع خودش رو به بابا میرسونه و به بازوی بابا چنگ میزنه... میخواد چیزی بگه که بابا با داد میگه:حق نداری از این دختره ی بیشعور طرفداری کنی... من امشب زبون این دختره ی زبون دراز رو کوتاه میکنم

بعد از تموم شدن این حرفش بازوش رو به شدت از دستای طاهر بیرون میکشه و به سمت من میاد... طاهر بهت زده سرجاش واستاده و به بابا نگاه میکنه... بابا به من میرسه و منی رو که روی زمین نیم خیز شده بودم تا بلند شم رو هل میده و در نهایت زیر مشت و لگد میگیره...طاهر تازه به خودش میاد و به سمت بابا حرکت میکنه... ولی من آروم آرومم زیر مشت لگدهایی که بهم وارد میشه به هیچ چیز فکر نمیکنم... تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده اینه که ارزشش رو داره... برای پیدا کردن مادرم تمام این مشت و لگدها رو به جون میخرم... با هر ضربه ای که به تنم وارد میشه صدای شکسته شدن دوباره ی قلبم رو احساس میکنم...نه ناله ای میکنم نه التماسی... حتی اشکی هم برای ریختن ندارم... هر چیزی تو این دنیا قیمتی داره... قیمت پیدا کردن مادرم هم کتکهای امروز منه... کتکهایی که قبل از جسم من به روحم وارد میشه... طاهر دوباره خودش رو به بابا میرسونه ولی حریف بابا نمیشه... نمیدونم چی میشه که طاها هم به طرف ما میادو سعی میکنه بابا رو از من دور کنه... بالاخره تلاشهای طاها و طاهر برای جدایی بابا از من نتیجه میده

طاها با ناراحتی میگه: بابا یه خورده آروم باشین این همه حرص خوردن واسه قلبتون ضرر داره

همه ی بدنم درد میکنه اما درد بدنم با دردی که توی قلبم احساس میکنم قابل قیاس نیست...

.

بابا با داد میگه: فقط کافیه هفته ی دیگه مخالفت کنی مطمئن باش زندت نمیذارم

نگام به مونا میفته... با پوزخند نگام میکنه... بغض بدی تو گلوم میشینه... ولی اجازه آزاد شدن رو به بغضم نمیدم... اجازه اشک ریختن رو به چشمام نمیدم... اجازه ی هیچ عکس العمل احساسی رو به خودم نمیدم...به زحمت از روی زمین بلند میشم و به سختی به سمت اتاقم حرکت میکنم... به هیچکدومشون نگاه نمیکنم... به هیچکدومشون... با هر قدمی که ازشون دور میشم بیشتر به

فاصله ی ایجاد شده ی بینمون پی میبرم... حس میکنم خیلی وقته که دنیام از دنیاشون جدا شده... حس میکنم بیشتر از همیشه باهاشون غریبه ام... شاید خیلی وقته که با هم غریبه شدیم... شاید همون چهار سال پیش... شاید هم هیچوقت براشون آشنا نبودم... شاید هم همه ی این آشنایی ها فقط تظاهر بود... یه تظاهر برای دیگران... چقدر بده که یه روزی به یه جایی برسی که به همه ی محبتهایی که تا الان بهت شده شک کنی و از خودت بپرسی تمام اون محبتها دروغی بود؟... با هر قدم که ازشون دور میشم احساس آرامش بیشتری میکنم... با خودم فکر میکنم امشب چقدر واژه ها برام غریبه شدن...

واژه های خونواده... پدر... مادر... آره این واژه ها برام غریبه تر از همیشه هستن... حس میکنم هیچ تعلق خاطری به این خونه و آدماش ندارم...

به در اتاقم میرسم... هنوز صدای داد و فریاد بابا و همچنین صدای طاها رو که سعی در آروم کردن بابا داره رو میشنوم... نگاهی به عقب میندازم... هیچکس نگران من نیست... هیچکس با نگاه نگرانش من رو تعقیب نمیکنه... هیچکس... نه مونا... نه طاها... نه بابا... حتی طاهر هم بابا رو روی مبل نشونده و شونه هاش رو مالش میده... حس اضافه بودن میکنم... حس بدیه... ایکاش هیچکس بهش دچار نشه... حس میکنم تو این دنیا واسه هیچکس مهم نیستم

تنها کورسوی امیدم مادرمه

زمزمه وار میگم: ترنم جای تو اینجا نیست... خیلی وقته که دیگه تو جز این خونواده محسوب نمیشی... شاید هم هیچوقت جزئی از آدمای این خونه نبودی

نگام رو ازشون میگیرم... دستم به سمت دستگیره ی در میره... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... دستم دستگیره ی در رو لمس میکنه... دومین قطره ی اشک از چشمم به پایین میچکه...هنوز صدای بابا به گوشم میرسه... هنوز هم داره تهدیدم میکنه...دستگیره در رو پایین میارم و به آرومی در رو باز میکنم... اشکام همینجور روون هستنو من هیچ کاری نمیتونم کنم... یه وقتایی حتی اگه همه ی سعیت رو هم کنی باز هم نمیتونی جلوی شکسته شدنت رو بگیری... فقط از یه جهت خوشحالم اون هم اینه که هیچکس امشب اشکهای من رو ندید... با اینکه اشکام دور از چشم بقیه سرازیر شد ولی مقاومتم تا آخرین لحظه نشکست... در این لحظه هیچ چیز نمیتونه دل ناآرومه من رو آروم کنه... به آرومی به اتاقم میرمو در رو پشت سرم میبندم... از داخل

در اتاق رو قفل میکنمو به سمت تختم میرم... وقتی به تخت میرسم خودم رو روی تخت پرت میکنمو به سقف اتاقم زل میزنم...

زمزمه وار میگم: ماندانا زودتر بیا... به وجودت نیاز دارم

این بار میخوام بر خلاف ٤ سال قبل از ماندانا کمک بگیرم... مطمئنم کوتاهی نمیکنه... هر چند خیلی شرمندش میشم ولی چاره ای برام نمونده... دیگه نمیتونم اینجا بمونم... میخوام برم... با اینجا موندن هیچ چیز درست نمیشه... برای رفتن به کمک کسی نیازمندمو اون کس کسی نیست جز ماندانا... تنها کسیه که بهش اعتماد کامل دارم... به عنوان یه دختر توی این جامعه که همه گرگن در لباس میش زندگی خیلی سخته... امکان اینکه آسیب ببینم زیاده... ادعای زرنگی ندارم یه دختر هر چقدر هم که زرنگ باشه باز هم امکان اینکه ازش سواستفاده بشه هست... نمیخوام ریسک کنم...نمیخوام تو این یه مورد ریسک کنم... انتخاب الانه من همه ی آیندم رو تحت شعاع قرار میده... بهترین راه کمک گرفتن از ماندانااست... ایکاش خدا عمری بهم بده تا کارایی رو که ماندانا در حقم کرده رو جبران کنم ... چاره ای برام نمونده و گرنه ماندانا رو به زحمت نمنداختم اگه بخوام اینجا بمونم به هیچ جا نمیرسم... اشکام رو پاک میکنمو سعی میکنم آروم بگیرم

زیر لب زمزمه میکنم: اگه اینجا بمونی به زور شوهرت میدن و بعد هم مثله این چهار سال سراغی ازت نمیگیرن... آخرش هم یکی میشی مثله مهربان... در به در یه خونه... یه زن مطلقه که هیچ جایی تو این خونه نداری... با گذشته ی سیاهی که من دارم محاله مورد خوبی برام پیش بیاد معلوم نیست مرتیکه چه مشکلی داره که میخواد من رو بگیره

میدونم بی انصافیه... میدونم حق ندارم ندیده و نشناخته قضاوت کنم ولی این رو هم خوب میدونم که وقتی دلم جای دیگه گیره نمیتونم کس دیگه ای رو وارد زندگیم کنم... تا زمانی که مهر سروش از دلم بیرون نره هیچ پسری رو وارد زندگیم نمیکنم... پس بهترین راه همینه... هم فرصتی برای پیدا کردن مادرم به دست میارم هم کسی نمیتونه من رو مجبور به ازدواج کنه... اونا میخوان از دست من خلاص بشن و رفتن من بهترین راه برای خلاصیه اوناست و صد البته خلاصی خود منه... چه برای من چه برای اونا همین راه بهترین گزینه ست... تمام این سالها تنها بودم ولی الان که ماندانا داره میاد میتونم رو کمکش حساب کنم... مطمئنم اگه خودم هم بخوام ماندانا تنهام نمیذاره... همونجور که دراز کشیدمو برای آیندم برنامه ریزی میکنم به پهلو میشم که یهو دردی

بدی توی پهلوم میپیچه... به سرعت روی تخت میشینمو دستم رو روی پهلوم میذارم... از شدت درد اخمام تو هم میره... بلوزم رو بالا میزنمو نگاهی به پهلوم میندازم... پهلوم کبود شده... دستی روش میکشم که باعث میشه درد بدی رو احساس کنم... لابد یکی از لگدهای بابام به پهلوم اثابت کرده... وقتی بهش دست میزنم درد میگیره در غیر این صورت دردی احساس نمیکنم... یاد صورتم میفتم... با ناراحتی از تختم پایین میامو به سمت آینه میرم... با دیدن قیافه ی خودم جلوی آینه خشکم میزنه... گوشه ی لبم پاره شده و خون کنار لبم خشک شده... چند قطره ای از خون روی بلوزم ریخته...اثر انگشتهای بابا هنوز هم روی صورتم هست... لابد همه ی بدنم هم کبود شده... تا فردا مطمننا اثر انگشتا از بین میره و کبودی سیلی ها نمایان میشه

زمزمه وار میگم: فردا با این قیافه چه جوری به شرکت برم؟

پوزخندی رو لبام میشینه و با خودم فکر میکنم لابد سروش با دیدن حال زار من خیلی خوشحال میشه

تصمیم میگیرم یه دوش بگیرم... به سمت کمد میرمو یه دست لباس تمیز ازش خارج میکنم... کشوی کمد رو باز میکنم حوله ی تمیزی رو بیرون میکشم... کشو رو میبندمو به سمت حموم میرم... در حموم رو باز میکنمو وارد میشمم... دلم عجیب گرفته... آهی میکشمو لباسام رو توی رختکن آویزون میکنم... دونه دونه لباسام رو از تنم در میارم... همه ی بدنم درد میکنه... ولی کبودی زیادی روی بدنم دیده نمیشه

با پوزخند مسخره ای میگم: فردا باید یه نگاه به بدنت بندازی نه الان که جای همه ضربه ها تازه ست

به سمت شیر آب گرم و سرد میرم... اول آب گرم و بعد از چند دقیقه هم شیر آب سرد رو باز میکنم... و تا ولرم شدن آب به این فکر میکنم که فردا با این قیافه ی درب و داغون چه جوری تو خیابون راه برم... دستم رو زیر آب میگیرم وقتی از ولرم بودن آب مطمئن میشم به زیر دوش میرمو سعی میکنم درد بدنم رو با گرمی قطره قطره های آب تسکین بدم... گوشه ی لبم بدجور میسوزه... اما کرختی بدنم لحظه به لحظه کمتر میشه...

حوصله ی شامپو و صابون ندارم... بعد از ده دقیقه آب رو میندمو به سمت لباسام میرمو اونا رو به آرومی تنم میکنم... حس میکنم سرحالتر شدم... هر چند هنوز هم درد در تمام بدنم میپیچه ولی حالم از قبل بهتره... از حموم خارج میشمو بدون اینکه نگاهی به قیافه ی زارم توی آینه بندازم به سمت میز میرم... کشو میز رو باز میکنمو آرامبخش رو برمیدارم... میخوام یه دونه از قرصا رو بخورم که یاد حرف دکتر میفتم...« از امشب به هیچ عنوان از اون قرصا استفاده نمیکنی»

آهی میکشمو نگاهی به بسته ی قرص که تو دستمه میندازم

زیر لب میگم: فقط همین امشب... بدجور اعصابم داغونه... محاله با این اعصاب داغون خوابم ببره

یه قرص از بسته خارج میکنمو میخوام تو دهنم بذارم که باز حرفای دکتر تو گوشم میپیچه...« مگه با اون قرصا میتونی راحت بخوابی؟»

با اعصابی خرد بسته ی قرص رو توی کشو پرت میکنمو به شدت کشو رو میبندم... اون یه دونه قرص رو هم راهی سطل آشغالی که گوشه ی اتاقمه میکنمو به سمت کیفم میرم... هنزفری و گوشیم رو از کیفم در میارمو به سمت تختم میرم... خوابم نمیاد.... حداقل یه خورده آهنگ گوش بدم... همینکه به تختم میرسم به آرومی روش میشینمو هنزفری رو به گوشیم وصل میکنم... آهنگ مورد نظر رو از گوشیم انتخاب میکنمو روی تخت دراز میکشم... هنزفری رو توی گوشم میذارمو دکمه ی پلی رو میزنم چشمام رو میبندم منتظر شروع آهنگ میشم:

میب*و*سمت میگي خداحافظ

با شروع شدن آهنگ لبخندی رو لبم میشینه

این قصه از این جا شروع میشه

من بغض کردم تو چشات خیس

دست دوتامون داره رو میشه

عاشق این آهنگم...

تو سمت روياي خودت ميري

ميري و من چشامو ميبندم

زیر لب زمزمه میکنم: این چه روزگاریست... دلم را میشکنی... هزاران هزار تکه میکنی... بر روی تکه تکه هایش با آرامش قدم میزنی ولی باز از یادها نمیری... ولی باز فراموش نمیشی... ولی باز در قلب و ذهنم باقی میمونی

ما خواستیم از هم جدا باشیم

زمزمه وار میگم: ایکاش میتونستم از همه تون متنفر باشم.. اون موقع تصمیم گیری چقدر راحت میشد

پس من چرا با گریه میخندم...!؟

دیگه صدای آهنگ رو نمیشنوم... توی دنیای خودم غرق میشم... توی شیرینی ها و تلخی های زندگی... توی رویاهای آینده... به همه چیز فکر میکنمو در عین حال به هیچ چیز فکر نمیکنم

.

.

.

اونقدر فکر میکنم که زمان از دستم در میره... میخوام به پهلو بشم که دوباره احساس درد میکنم... با دردی که در بدنم میپیچه به خودم میامو چشمامو باز میکنم حواسم به ادامه ی آهنگ میره... بیتوجه به دردم همونجور طاق باز درازکش میمونمو به ادامه ی آهنگ گوش میدم

تو فکر میکردي بدون من

دلشوره از دنياي ما ميره

یه خورده احساس خستگی میکنم... درد پهلوم دوباره کمتر شده...چشمامو میبندمو سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم... سخته... مدام حرفای بابا... مونا... سروش... تو گوشم میپیچن...

این جا یکي هم درد من میشه

آهی میکشم.. گاهی فراموشی چه نعمت بزرگیست... کاش بیشتر از اینا قدرش رو بدونیم... چشمامو باز میکنم به سقف خیره میشم...

اون جا یکي دستاتو میگیره...!

گفتي میتوني بري اما...

بغض تو دستاتو برام رو کرد!

ما هر دو از رفتن پشیمونیم...

کم کم خستگی چشمام رو احساس میکنمو پلکام سنگین میشن

جون دوتامون زودتر برگرد ...!!!

جون دوتامون ...!

چشمام رو میبندمو خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

فصل سیزدهم

به زحمت چشمامو باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت شش و نیمه... هنوز خسته ام... از اونجایی که دیشب تا دیروقت بیدار بودم هنوز خوابم میاد... روی تخت میشینمو خمیازه ای میکشمو کش و قوسی به بدنم میدم که از شدت درد صورتم جمع میشه... با دردی که توی بدنم میپیچه دوباره یاد حرفا و کتکای بابا میفتم... ماجرای دیشب مثله یه پرده سینما جلوی چشمم به نمایش در میادو باعث میشه آه پر سوز و گدازی بکشم... همونجور که به اتفاقات دیشب فکر میکنم از روی تخت بلند میشم ولی در کمال تعجب متوجه میشم یه چیزی دور گردنم پیچیده شده... رو لبه تخت میشینمو با تعجب دستم رو به سمت گردنم میبرم... به چیزی که دور گردنمه چنگ میزنم و به شدت اون رو میکشم که باعث میشه هر چیزی که هست از وسط جر بخوره و پاره بشه... دستم رو بالا میارمو به هنزفری پاره شده توی دستم نگاه میکنم... آه از نهادم بلند میشه... از بی حواسی خودم حرصم میگیره... از رو لبه ی تخت بلند میشمو دنبال گوشیم

میگردم... بعد از کلی گشتن بالاخره اون رو از زیر پتوم پیدا میکنم... نیمی از هنزفری به گوشیم وصله و نیمه ی دیگش تو دستمه... کلا پدر هنزفری رو در آوردم... هنزفری رو از گوشیم جدا میکنمو نگاهی به گوشیم میندازم... خاموشه

زیر لب میگم: لابد شارژش تموم شده

به سمت شارژر گوشیم که روی میز افتاده میرمو شارژر رو به گوشیم وصل میکنم... بعد هم به سمت پریز برق میرمو شارژر رو به برق میزنم... با ناراحتی نگاهی به هنزفری میندازمو زیر لب غر غر میکنم و اون رو توی سطل آشغال اتاقم پرت میکنم

-تو رو چه به آهنگ گوش کردن تو این بی پولی فقط و فقط به اموال خودت ضرر میزنی... بعد هم میگی پول کم آوردم... آخه نصف شب آدم گوشیش رو ب*غ*ل میکنه و میگیره میخوابه

سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم تکون میدمو به سمت دستشویی میرم... وقتی از دستشویی بیرون میام چشمم به تختم میفته... به سمت تختم میرمو بعد از مرتب کردن تختم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت هفت شده و من هنوز خونه ام... با گام های بلند خودم رو به کمدم میرسونمو لباسهای موردنظرم رو از کمد خارج میکنم... بعد از عوض کردن لباسام چند قدمی که با میز آرایش فاصله دارم رو طی میکنم و خودم رو به میزآرایش میرسونم تا آرایش مختصری کنم... بالاخره یه جوری باید هنر بابام رو از دید بقیه مخفی بذارم... نگاهی سریعی به آینه میندازمو سرم رو پایین میارم که لوازم آرایش رو بردارم که سر جام خشکم میزنه... بهت زده نگام رو بالا میگیرمو یه بار دیگه خودم رو از داخل آینه نگاه میکنم... باورم نمیشه این دختری که داخل آینه میبینم خودم هستم... وضع خیلی بدتر از اونیه که فکرش رو میکردم... صورتم خون مرده شده...

زمزمه وار میگم: یعنی شدت ضربه اینقدر محکم بود... پس چرا من اون لحظه متوجه ی اون همه درد نشدم

دستم رو بالا میارمو پوست صورتم رو لمس میکنم... عجیب درد میگیره...

دستمو از صورتم دور میکنمو آهی میکشم... حال و روزم زیاد خوب نیست ولی اونقدرا هم بد نیست که خونه بشینمو حرف هر کس و ناکسی رو بشنوم... با دلی مالامال از غصه نگاهم رو از

آینه میگیرمو آرایش مختصری میکنم.... هر چند تغییر چندانی در صورتم ایجاد نشد ولی باز هم بهتر از قبل شده... نگاه آخر رو به آینه میندازم در همون نگاه اول مشخصه که کتک خوردم... گونه ی سمت چپم یه خورده ورم داره... زخم گوشه لبم هم بد جور توی ذوق میزنه.... فقط تونستم خون مردگی رو بپوشونم

شونه ای بالا میندازمو زیر لب میگم: بیخیال

با ناراحتی نگامو از آینه میگیرمو به سمت کیفم میرم... کیفم رو برمیدارمو شال رو روی سرم مرتب میکنم... نگاهی به گوشیم میندازم شارژش خیلی کمه... شارژر رو از برق جدا میکنمو داخل کیفم میذارم... گوشیم رو هم روشن میکنمو توی جیب مانتوم میذارم... با قدمهای بلند خودم رو به در اتاق میرسونمو قفل در رو باز میکنم... دستگیره ی در رو پایین میکشمو در رو به طور کامل باز میکنم... از اتاق خارج میشمو در رو به آرومی پشت سرم میبندم... بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم با قدمهایی بلند از سالن میگذرم... دوست ندارم چشمم به این خونه و آدمای این خونه بیفته... دیشب تا دیروقت هم امیدوار بودم طاهر یه سری بهم بزنه

پوزخندی میزنمو زمزمه وار میگم: دلت خوشه ها....

حتی نگاهی به حیاط هم نمیکنم... سریع خودم رو به در میرسونمو از خونه خارج میشم

همینکه پامو از خونه بیرون میذارم لبخندی رو لبام میشینه چشمام رو میبندمو نفس عمیقی میکشم... نمیدونم دیشب دوباره بارون اومد یا نه فقط این رو میدونم که همه جا بوی خاک میده... چشمامو باز میکنم و به سمت ایستگاه حرکت میکنم با اینکه توی این خیابونا از خاک خبری نیست ولی بعد از بارون این بو توی خیابونا بیداد میکنه... یاد شرکت میفتم قدمهامو تندتر میکنم تا زودتر به شرکت برسم... همین الانش هم کلی دیر از خونه حرکت کردم میترسم دیر برسم... با سرعت خودم رو به ایستگاه میرسونمو منتظر اتوب*و*س میشم... اتوب*و*س اول رو ازدست دادمو از اتوب*و*س دوم هم خبری نیست روی نیمکتای آهنی میشینمو با عصبانیت پامو تکون میدم... بعد از یه ربع بیست دقیقه معطلی بالاخره اتوب*و*س میرسه... اون قدر سریع از جام بلند میشم که کیفم روی زمین پرت میشه... با حرص سری تکون میدمو کیفم رو از روی زمین برمیدارم و بعدش با عجله سوار اتوب*و*س میشم... روی اولین جای خالی میشینمو بی توجه به آدمای داخل اتوب*و*س به بیرون نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: عجب روزی شود امروز... شروع خوبی که نداشتم امیدوارم پایانش خوب باشه

آهی میکشمو به شرکت فکر میکنم... اولین روز کاری رو هم خراب کردم

نمیدونم چقدر گذشت... کی پیاده شدم.. کی به شرکت رسیدم... اونقدر با عجله همه ی این کارا رو انجام دادم که متوجه ی هیچ چیز نشدم... سرمو بالا میارمو نگاهی به در ورودی شرکت میندازم

زمزمه وار میگم: ترنم یادت باشه تو امروز فقط و فقط یه مترجمه ساده ای

چشمامو میبندمو نفس عمیقی میکشم... بعد از اینکه یه خورده آروم میشم به داخل ساختمون میرمو به سمت آسانسور حرکت میکنم... خوشبختانه آسانسور تو طبقه ی همکف هست و دیگه واسه ی این یه مورد معطلی ندارم... سریع به داخل آسانسور میرمو دکمه ی مورد نظر رو فشار میدم... بعد از اینکه آسانسور متوقف میشه با دو از آسانسور خودم رو به بیرون پرت میکنمو به سمت در مورد نظر حرکت میکنم... به آرومی در رو باز میکنمو نگاهی به داخل میندازم... خبری از منشی نیست... با تعجب وارد میشمو پنج دقیقه ای صبر میکنم ولی باز هم خبری از منشی نمیشه... گوشی رو از جیبم در میارمو نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت یه ربع به نه هست و من هنوز کارم رو شروع نکردم... به ناچار به سمت در اتاق سروش میرم... سعی میکنم آروم و خونسرد باشم.. چند ضربه به در میزنم که صدای بفرمایید سروش رو میشنوم... در رو باز میکنمو به آرومی وارد اتاق میشم...

سروش همونجور که سرش پایینه و به کاراش میرسه میگه: خانم سپهری خبری از مترجم جدید نشد

سرمو پایین میارمو زیر لب میگم: سلام

سنگینی نگاش رو روی خودم احساس میکنم... هیچ حرفی نمیزنه... بعد از چند لحظه سکوت میگه: چه عجب... بالاخره تشریف فرما شدی

زمزمه وار میگم: معذرت میخوام... اتوب*و*س اولی رو از دست دادمو دومی هم دیر رسید

سروش: جنا.....

نمیدونم چی میخواست بگه که منصرف میشه و با خونسردی میگه:مهم نیست نیست... واسه کار آماده ای؟

بالاخره سرمو بالا میارمو میگم: اگه آماده نبودم الان اینجا حضور نداشتم

میخواد چیزی بگه که با دیدن صورت من حرف تو دهنش میمونه... با دهن باز نگام میکنه

با بی حوصلی میگم: احتیاجی به آزمون هست یا نه؟

با حرف من به خودش میاد...با ناراحتی از جاش بلند میشه و همونجور که به طرف من میاد میگه: صورتت چی شده؟

با کلافگی نگاش میکنمو میگم: نگفتین باید چیکار کنم

با ناراحتی دستی به موهاش میکشه و میگه: ترنم چه بلایی سر صورتت اومده؟

از ترنم گفتنش ته دلم خالی میشه.. سعی میکنم تو حالات صورتم احساساتمو به نمایش نذارم....نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم

بعد از چند لحظه مکث میگم: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

با چند گام بلند فاصله ی بین من و خودش رو طی میکنه و با عصبانیت میگه: کی اینکار رو کرده؟

دستامو تو جیب مانتوم میذارمو بی تفاوت از کنارش میگذرم... به سمت یکی از مبلایی که توی اتاقش خودنمایی میکنه حرکت میکنم

وقتی جوابی از جوابی از جانب من نمیشنوه میگه: یادت باشه تو زیر دست من کار میکنی... پس هر چی میپرسم باید جواب بدی؟

با این حرفش پوزخندی رو لبم میشینه... مثله بچه ها رفتار میکنه... یه مبل تک نفره رو واسه نشستن انتخاب میکنم... موقع نشستن پهلوم تیر میکشه و ناخودآگاه صورتم درهم میشه... دستم رو روی پهلوم میذارمو به آرومی میشینم... سرمو بالا میارم که سروش رو با دهن باز در چند قدمی خودم میبینم

سروش با تعجب میگه: ترنم چی شده؟

از این همه تغییر رفتارش در تعجبم... مگه الان نباید بخاطر دیر اومدنم و حرفای دیشب از دست من عصبانی باشه... پس چرا الان برای منی که مایه ی عذابشم اظهار نگرانی میکنه... من خودم رو برای بدترین چیزا آماده کرده بودم اما مثله اینکه امرز همه چیز فرق میکنه... سروش غیرقابل پیشبینی ترین آدمیه ککه توی عمرم دیدم... یه روز فکر نمیکردم باورم کنه ولی باورم کرد... یه روز فکر میکردم صد در صد باورم میکنه اما باورم نکرد... اون روز توی باغ با خودم میگفتم محاله بهم دست درازی کنه اما تا مرز ت*ج*ا*و*ز هم پیش رفت... دیشب با اون همه حرفی که بارش کردم میگفتم حتما یه بلایی سرم میاره ولی اون بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کرد... و الان فکر میکردم با خشونت باهام برخورد میکنه ولی از وقتی اومدم هیچ خشونتی رو تو رفتاراش ندیدم... سروش واقعا غیرقابل پیش بینیه

سروش با حرص میگه: ترنم یا مثله بچه ی آدم میگی چه مرگت.....

دستمو از روی پهلوم برمیدارمو با ناراحتی وسط حرفش میپرم: آقای راستین حال من زیاد مساعد نیست اگه باید اینجا استخدام بشم تکلیف من رو روشن کنید در غیر این صورت برم به زندگیم برسم

با خشم نگام میکنه... به عادت همیشگیش چنگی به موهاش میزنه و با عصبانیت به سمت میزش قدم برمیداره... کشوی میزش رو باز میکنه و چند تا برگه از داخل کشو بیرون میاره... با عصبانیت چنان کشو رو میبنده که حس میکنم کشو شکسته شده... دوباره به سمت من میادو برگه ها رو با خشونت روی میز، روبه روی من پرت میکنه

سروش: فقط امضا کن... همه چیز از قبل آماده شده

شروع به خوندن نوشته ها میکنم...

سروش با لحن مسخره ای میگه: قبلنا بیشتر از اینا بهم اعتماد داشتی

همونجور که به برگه ها نگاه میکنم با خونسردی میگم: خوبه خودتون هم میگین قبلنا... اون روزا براماز هر آشنایی آشناتر بودین پس بهتون اعتماد داشتم و امروز برام از هر غریه ای غریبه تر

هستین پس دلیلی برای اعتماد وجود نداره... گذشته از اینا باید بگم که اعتماد به یه مرد غریبه که قصد ت*ج*ا*و*ز به یه دختر بی پناه رو داشت اصلا کار درستی نیست

هیچ صدایی ازش در نمیاد...حتی سرم رو بلند نمیکنم تا عکس العملش رو ببینم... عکس العملای بچه گانش زیاد برام مهم نیست

بی توجه به سروش ادامه نوشته هایی رو که مربوط به قرارداد استخدام من هست رو میخونم... با خوندن قرارداد لحظه به لحظه اخمام بیشتر تو هم میره... با تموم شدن آخرین کلمه سرم رو بالا میارم و با عصبانیت به سروش نگاه میکنم

با لبخند مرموزس بهم خیره شده... حالا اون خونسرده و من عصبانی

بی توجه به نگاه خشمگینم به آرومی به سمت مبلی که مقابله منه حرکت میکنه و رو به روم میشینه.... خودکاری رو از جیبش در میاره و با شیطنت میگه: یادم رفت بهتون خودکار بدم

بعد با حالت مسخره ای خودکار رو به طرفم میگیره و میگه: بفرمایید خانم مهرپرور

با عصبانیت قرارداد رو به طرفش پرت میکنمو میگم: این کارا چیه؟

اون بی توجه به عکس العمل من با خونسردی میگه: کدوم کارا خانم مهرپرور... خونسردی تون رو حفظ کنید... از خانم با شخصیتی مثله شما این رفتارا بعیده

بعد از تموم شدن حرفش هم با لبخند مسخره ای بهم زل میزنه

-این مسخره بازیا رو تمومش کن... یعنی چی به مدت یک سال باید اینجا کار کنم؟

تو چشمام زل میزنه و با خنده میگه: قبلا باهوش تر بودی... میخوای بگی معنی این جمله ی ساده رو هم نمیدونی... از اونجایی که بنده فداکار خلق شدم... فداکاری میکنمو از کار خودم میزنم تا برات این مسئله ی مهم رو توضیح بدم... اگه بخوام واضح تر بگم... یعنی جنابعالی باید به مدت ۱۲ ماه برام کار کنی

لعنتی داره مسخرم میکنه و من مثله مترسک جلوش نشستمو چیزی نمیگم

میخوام دهنمو باز کنمو حرف بزنم که اجازه نمیده و خودش با لبخند ادامه میده: اگه باز متوجه نشدی بذار اینجوری بگم... خانم مهرپرور شما باید به مدت سیصد و ش.....

با جیغ میگم: تمومش کن

با جیغ من ساکت میشه... یه ابروشو بالا میبره و با لبخندی پررنگ تر و در عین حال لحنی مرموز میگه: چی رو

-این بازی مسخره ای رو که امروز شروع کردی؟

سروش: مگه بچه ام بخوام باهات خاله بازی کنم

میخوام چیزی بگم که خودکار رو روی میز مقابلم پرت میکنه و بی توجه به من از جاش بلند میشه و با خونسردی به طرف میزش حرکت میکنه

همونجور که پشتش به منه میگه: بهتره سریع تر امضاشون کنی...آخرش مجبوری واسم کار کنی پس نه وقت من رو بگیر نه وقت خودت رو

-قرار ما یه ماهه بود

با تمسخر میگه: من هم علاقه ای ندارم بیشتر از یه ماه برام کار کنی ولی فقط من واسه ی این شرکت تصمیم نمیگیرم و از اونجایی که همکارام از سابقه ی جنابعالی راضی هستن قضیه کار آزمایشی کنسل شد

- من از قبل هم گفتم فقط تا یه مدت کوتاه میتونم اینجا کار کنم

پشت میزش میشینه و میگه: اونش دیگه به من ربطی نداره... از اونجایی که قرار قبلیمون کنسل شد آقای رمضانی پیشنهاد یک ساله بودن قرارداد رو داد

با حرص میگم: این هم جز نقشه هاته

نگاه مرموزی بهم میندازه و میگه: هرجور مایلی به این موضوع فکر کن... نظرت چیه واسه ی آقای رمضانی زنگ بزنمو از رفتارای اخیرت بگم مطمئننا باهات برخورد سختی میکنه...

- خیلی پستی

اخمی میکنه و میگه: بهتره مواظب حرف زدنت باشی... مطمن باش یه بار دیگه بهم بی حترامی کنی همه ی رفتارای اخیرت رو به رئیس قبلیت گزارش میکنم یه کاری نکن هم از اینجا بیفتی هم از اون کار قبلیت... بهتره همین حالا اون قرارداد رو امضا کنی...

با ناراحتی نگاش میکنمو میگم: من نمیخوام اینجا کار کنم چرا این کارا رو میکنی؟... آقای رمضانی خودش به من گفت فقط یه ماه به صورت آزمایشی اینج.....

با عصبانیت میپره وسط حرفمو میگه: یه حرف رو چند بار باید بزنم... اون موضوع کنسل شد... الان باید به مدت یه سال برام کار کنی و مطمئن باش اگه مشکلی برای من یا شرکتم به وجود بیاری آقای رمضانی مسئول کارای تو میشه

با تعجب نگاش میکنم

با داد میگه: بجای اینکه به من زل بزنی اون قرار داد رو امضا کن

-سروش چرا مزخرف میگی... کارای من چه ربطی به آقای رمضانی داره؟

صداش رو پایین میاره و به آرومی میگه: من مزخرف نمیگم فقط دارم یه چیزایی رو بهت یادآوری میکنم... از اونجایی که آقای رمضانی تو رو معرفی کرد.....

-معرفی کرده که کرده دلیلی نمیشه مسئول اعمالی باشه که من انجام میدم

با لبخند مرموزی میگه: وقتی ضمانت جنابعالی رو کرده پس باید مسئول همه چیز باشه

با ناراحتی نگامو ازش میگیرمو میگم: خیلی نامردی سروش

بی توجه به حرف من میگه: مثله اینکه نمیخوای امضا کنی.. باشه... فقط بدون خودت خواستی

بهت زده بهش نگاه میکنم ولی اون بی توجه به من با خونسردی گوشی تلفن رو برمیداره و شماره ای رو میگیره... بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به حرف میاد

سروش: سلام آقای رمضانی

با شنیدن اسم آقای رمضانی رنگم میپره... خیلی نامردی سروش... خیلی خیلی نامردی... نمیدونم آقای رمضانی چی میگه ولی جواب سروش رو میشنوم که با پوزخند نگام میکنه و میگه: بله آقای رمضانی.. حق با شماست

.....

سروش: راستش غرض از مزا.....

همونجور که داره حرف میزنه خودکاری رو از روی میزش برمیداره و بهم اشاره میکنه امضا کنم

وقتی سرمو به نشونه ی نه تکون میدم... لبخند پررنگتر میشه و با دست به اونور خط اشاره میکنه

سروش: بله بله داشتم میگفتم غرض از مزاحمت.....

دیگه زاقت نمیارمو خودکار رو از روی میز برمیدارم و اشاره میکنم: چیزی نگه

سروش با بیخیالی میگه: تشکر بود و بس... میخواستم بگم من که از کارشون خیلی خیلی راضی هستم

با ابرو اشاره میکنه امضا کنم... یه نگاه عصبی بهش میندازمو... قرار داد رو برمیدارمو برگه موردنظر رو پیدا میکنمو اونجاهایی که احتیاج به امضا داره رو امضا میکنم

سروش هم خوشحال از پیروزی خودش بالاخره گوشی رو قطع میکنه و با نیشخند نگام میکنه

با عصبانیت بهش زل میزنم که بی تفاوت به نگاه عصبی من از جاش بلند میشه و به طرف من میاد... قرارداد رو از من میگیره و نگاهی بهش میندازه

زمزمه وار میگه: خوبه

میخوام چیزی بگم که با کلافگی میگه: کمتر چرندیات تحویل من بده... به جای اینکه بهم بگی نامردی و پستی و از این حرفا... درست و حسابی کار کن تا آخرماه پولت رو بگیری

با حرص از جام بلند میشمو میگم: الان باید چیکار کنم؟

سروش: از اونجایی که این شرکت تازه تاسیسه و هنوز به همه ی کاراش سر و سامون ندادم یه هفته ی اول رو تو اتاق خودم بمون تا اتاقت آماده بشه

با تعجب نگاش میکنم که میگه: چیه... برای دو سه روز یکی از دوستام رو آورده بودم که اون هم همینجا میموند... فعلا جای خالی ندارم... اتاقت هم هنوز آماده نیست

به جز حرص خوردن کاری از دستم برنمیاد... به میزی که گوشه ی اتاقشه اشاره میکنه و میگه: فعلا اونجا به کارات سر و سامون بده تا ببینم چی میشه

با حرص به سمت همون میز حرکت میکنمو به آرومی کیفم رو گوشه ی میز میذارم.. کامپیوتر رو روشن میکنمو چند تا متنی که احتیاج به ترجمه داره و از قبل روی میز گذاشته شده برمیدارم... تعدادشون خیلی زیاده

به آرومی میپرسم: کی باید تحویلشون بدم؟

همونجور که داره پشت میزش میشینه میگه: امروز عصر

با دهن باز بهش خیره میشم

که با پوزخند میگه: وقتی بی دلیل نمیای یا با بهونه های الکی دیر سر کار حاضر میشی آخر و عاقبتت همین میشه

با ناراحتی نگامو ازش میگیرمو بدون اینکه جوابشو بدم مشغول کارم میشم... نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم بدجور احساس گرسنگی میکنم... کارم هم هنوز تموم نشده... سرمو بالا میارمو نگاهی به اطراف میندازم... سروش روی مبل دو نفره لم داده و به سقف زل زده... دهنم از تعجب باز مونده... انگار سنگینی نگاه من رو روی خودش احساس میکنه چون نگاشو از سقف میگیره و به من نگاه میکنه

با جدیت میگه: چیه؟

زیرلب میگم: هیچی

و دوباره مشغول کارم میشم... اینجا به همه چیز شباهت داره به جز به شرکت... مترجم توی اتاق رئیس شرکت کار میکنه... رئیس شرکت به جای کار کردن رو مبل لم داده... محیط کار رو با خونه اشتباه گرفته... سرم تکون میدمو سعی میکنم از فکر سروش و رفتارای عجیب و غریبش بیرون بیام... دوباره مشغول کارم میشمم... حدود یک ساعت دیگه یکسره کار میکنم تا ترجمه ی متون تموم میشه... سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم اما بدون اینکه نگاهش کنم برگه ها رو مرتب میکنم و میخوام مشغول تایپ بشم که میگه: ترجمه تموم شد

نگاهی بهش میندازم... همونجور م*س*تقیما تو چشمم زل زده و منتظر جواب منه... سری تکون میدمو میگم: فقط مونده تایپش

سروش: برو خونه... ساعت چهار برگرد بقیش رو انجام بده

با تعجب میگم: ساعت ٤ که شرکت تعطیله

سروش: تا ساعت ٦ شرکت تعطیل نمیشه

شونه ای بالا میندازمو میگم: ترجیح میدم کارامو تموم کنم بعد برم... چند جایی کار دارم

سروش: هرجور که مایلی

بعد از تموم شدن حرفش از روی مبل بلند میشه و کتش رو که روی یکی از مبلا افتاده برمیداره... همونجور که کت اسپرتش رو تنش میکنه به سمت در میره و میگه: من دارم میرم... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم تا متنهای ترجمه شده رو ازت بگیرم

دستش به سمت دستگیره ی در میره تا بازش کنه

با صدای آرومی میگم: فکر نکنم تا اون موقع باشم کارم که تموم شد میذار.....

توی حرفم میپره و میگه: میمونی تا من بیام... باید نگاه کنم تا مشکلی توی ترجمه ها نباشه

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و به سرعت در رو باز میکنه و از اتاق خارج میشه

آخه یکی نیست بهش بگه تویی که اینقدر از ترجمه سرت میشه چرا مترجم استخدام میکنی

دوباره کارم رو از سر میگیرم و اینبار شروع به تایپ ترجمه ها میکنم

از بس به کامپیوتر خیره شدم چشمام خسته شد... سرم رو روی میز میذارمو چشمامو میبندم

زمزمه وار میگم: خداجون پس کی تموم میشه... هنوز یک سومش رو تایپ کردم... احساس ضعف و گرسنگی هم میکنم

نمیدونم چی میشه که کم کم چشمام سنگین میشه و به خواب میرم

با صدای بسته شدن در از خواب میپرم... سروش رو جلوی در میبینم که با پوزخند نگام میکنه

سروش: سرعت المعلت ستودنیه... چند ساعته تایپ رو تموم کردی که بعد از یک ساعت و نیم که من برگشتم تو با خیال راحت خوابیدی

یه چیزی ته دلم میگه: بیچاره شدی؟

میخوام چیزی بگم که خمیازه نمیذاره... جلوی دهنم رو میگیرمو خمیازه ای میکشم

سروش خندش میگیره ولی سعی میکنه جدی باشه

سروش: چاپشون کردی؟

با ترس و لرز میگم: راستش خواب موندم

سری تکون میده و میگه: اینو که خودم هم فهمیدم زود چاپشون کن باید جایی برم

نمیدونم چه جری بهش بگم که خواب موندم و بیشترش رو تایپ نکردم

سروش: با توام... میگم چاپشون کن دیرم شده... نکنه هنوز خوابی؟

-راستش... چه جوری بگم....

سروش با تعجب نگام میکنه و میگه: چیزی شده؟

سری تکون میدمو میگم: اره.. یعنی نه... یعنی هم آره هم نه

با کلافگی میگه: مثله بچه ی ادم حرف بزن بفهمم چی میگی؟

دلمو میزنم به دریا و به سرعت میگم: راستش خواب موندم نتونستم همه رو تایپ کنم

انگار متوجه ی حرفم نشده چون گنگ نگام میکنه و با تعجب میگه: چی؟

-باور کن از قصد نبود... اومدم یه خورده به چشمام استراحت بدم خواب موندم

با داد میگه: منو مسخره ی خودت کردی؟... خوبه بهت گفتم امروز باید همه شون رو تموم کنی... من فردا صبح زود این ترجمه ها رو میخوام... امروز هم وقت ندارم برگردمو ازت بگیرم

-به خدا از روی قصد نبود

سروش: چه سهوی چه عمدی... من الان باید چیکار کنم؟

-امشب همه رو آماده میک.....

میپره وسط حرفمو با داد میگه: تا کارت تموم نشده حق نداری پات رو از شرکت بیرون بذاری

با ناراحتی نگاش میکنم که میگه: چیه؟... نکنه یه چیزی هم بدهکار شدم؟

نگامو ازش میگیرمو نگاهی به ساعت میندازم... ساعت سه و ربعه... اگه بخوام به مطلب برم باید همین حالا راه بیفتم...

با صدایی گرفته میگم: باور کن دیرم شده... امشب همه رو آماده میکنم فردا صب زود بهت تحویل میدم

سروش: اون وقت دیگه کی وقت میشه من بهش نگاهی بندازم؟

بهش حق میدم... اینبار اشتباه از من بود... با ناراحتی برگه ی ترجمه شده رو برمیدارمو شروع به تایپ میکنم... ده دقیقه ای همینجور تایپ میکنم که با صدای سروش یه خودم میام

سروش: این بار رو استثنا میبخشم... ولی این رو بدون دفعه ی بعد از این خبرا نیست

با تعجب بهش زل میزنم که میگه: بقیه رو تو خونه انجام بده... یکی از کارتای شرکت رو بردار و امشب قبل از ساعت ۱۲ به ایمیلی که روش نوشته شده برام ایمیل کن

باورم نمیشه... لبخند کمرنگی رو لبام میشینه

با دیدن لبخند من ادامه میده: فقط کافیه دیرتر از ۱۲ بفرستی مطمئن باش اون موقع دیگه بخششی در کار نیست

با لحن شادی میگم: قول میدم قبل از ۱۲تمومش کنمو بفرستم

با اخم سری تکون میده و میگه: زودتر وسایلاتو جمع کن دیرم شد

یه باشه ی زیرلبی میگمو سریع دست به کار میشم... فلش رو از کیفم در میارمو به کامپیوتر وصل میکنم... فایل رو تو فلشم کپی میکنم... بعد از برداشتن فلشم کامپیوتر رو خاموش میکنمو برگ های ترجمه شده رو به همراه فلش داخل کیفم میذارم... سروش همونجور کنار در دست به جیب به دیوار تکیه داده و نگام میکنه... از جام بلند میشمو به سمت میز سروش حرکت میکنم

با لحن خشنی میگه: کجا؟

بی توجه به خشونتی که تو صداش موج میزنه به سمتش برمیگردمو میگم: برای برداشتن کار.....

وسط حرفم میپره و با لحن آرومتری میگه: شماره خودت رو هم پشت یکی از کارتا بنویس ممکنه احتیاج بشه

سری تکون میدمو نگامو ازش میگیرم... با سرعت خودم رو به میزش میرسونمو دو تا کارت برمیدارم... یکی رو تو جیب مانتوم میذارم رو یکیش هم با خودکاری که روی میزه شمارم رو مینویسم... خودکار رو روی میز میذارمو با سرعت به سمت سروش حرکت میکنم... همینکه ه سروش میرس کارت رو به طرفش میگیرم... کارت رو از دستم میگیره و ناهی به شماره ی من میندازه بعد با بی تفاوتی اون رو تو جیب کتش میذاره و میگه: فردا به موقع تو شرکت باش... خوشم نمیاد مسائل شخصی رو مسال کاری تاثیر بذاره

سری تکون میدم... هیچی نمیگه.... به سمت در برمیگرده و در رو باز میکنه... بدون اینکه تعارفی کنه که خانما مقدم ترن و از این حرفا خودش زودتر از اتاق خارج میشه... من هم پشت سرش از اتاق بیرون میرمو در رو میبندم... سروش به سمت منشی میره و میگه: خانم سپهری در مورد اون اتاق که بهتون گفته بودم اقدام کردین؟

بدون اینکه توجهی به ادامه ی حرفاشون کنم یه خداحافظ سریع میگم و به سرعت ازشون دور میشم... وقتی به آسانسور میرسم میبینم روی در آسانسور کاغذی چسبونده شده که در اون نوشته خراب است... به ناچار راه پله رو در پیش میگیرم... تند تند پله ها پشت سر میذارمو بالاخره به طبقه ی همکف میرسم... همونجور که نفس نفس میزنم از ساختمون خارج میشمو به سمت ایستگاه حرکت میکنم... توی راه به یه سوپرمارکت میرمو یه شیرکاکائوی کوچیک با یه کیک میخرم تا توی اتوب*و*س بخورم... بدجور گرسنمه... بالاخره بعد از ده دقیقه به ایستگاه مورد نظر میرسمو خودم رو از بین اون همه آدم به داخل اتوب*و*س پرت میکنم... اکثر صندلیها پر شده... بالاخره یه جای خالی کنار یه پیرزن پیدا میکنمو یه سلام زیر لبی بهش میگمو کنارش میشینم

پیرزن: سلام دخترم...

لبخندی میزنمو چیزی نمیگم... شیرکاکائو و کیکم رو در میارمو میخوام بخورم که یاد پیرزن میفتم

-بفرمایید

پیرزن: وای دخترجون اینا چیه میخوری؟

با تعجب نگاش میکنم که میگه: هیچی غذای خونه نمیشه

تازه منظورش رو میفهمم و با مهربونی میگم: از اونجایی که سرم شلوغه وقت نمیکنم برم خونه چیزی بخورم

پیرزن: درس میخونی؟

همونجور که نی رو توی پاکت شرکاکائو فرو میکنم میگم: نه کار میکنم

پیرزن: حالا که داری میخونی این آشغالا رو بریز دور رسیدی خونه یه چیز بخور

ای خدا چه غلطی کردم یه تعارف زدما

-مادر من حالا حالاها خونه نمیرم.. هنوز کارم تموم نشده

پیرزن: پس تو اتوب*و*س چیکار میکنی؟

سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم

-مادرجون همه کارا رو که تو شرکت و ادار.....

میپره وسط حرفمو میگه: جامعه خراب شده دختر... برو خونه... پدر و مادرت برات پول خرج میکنند تا به یه جایی برسی اونوقت تو این وقت بعداز ظهر تو خیابونا ول میچرخی

ترجیح میدم چیزی نگم... نی شبر کاکائو رو میارم تو دهنم که با اخم میگه: امان از دست شما جوونا

یه گاز به کیکم میزنمو میگم: مادر من شغل ایجاب میکنه از این آشغالا تو شکمم بریزم

یه خورده اخماشو باز میکنه و میگه: دخترجون بهتره بری خونه... گول این پسرای تیتش مامانی رو نخور... از نهارت میزنی.. از پولت میزنی

با دهن باز به پیرزنه نگاه میکنمو اون همونجور ادامه میده: از وقتت میزنی... خونوادت رو فریب میدی... آخرش چی برات میمونه بی آبرویی

نگاهی به صورتم میندازه و میگه: آدم با یه دعوای کوچولو با خونوادش از خونه قهر نمیکنه و به حرف پرای غریبه گوش نمیده

ای بابا... به خدا این پیرزنه یه چیزش میشه ها... چه غلطی کردم یه کیک بهش تعارف کردم

ترجیح میدم جوابشو ندم با ناراحتی کیک و شیرکاکائوم رو میخورم و وقتی به ایستگاه بعدی میرسم یه خداحافظی سرسری با پیرزن میکنمو پیاده میشم

هر چند موقع پیاده شدن بهم گفت: تو هم جای نوه ام میمونی حرفام رو به دل نگیر

هر چند بهش گفتم به دل نگرفتم حق با شماست

اما ته دلم یه خورده بهم برخورد... از قضاوتهای اشتباه دیگران بدم میاد... بعد از چند بار اتوب*و*س عوض کردن و یه خورده هم پیاده روی بالاخره به مطب میرسم... به سرعت از پله ها بالا میرمو خودم رو به طبقه ی موردنظر میرسونم... وقتی به طبقه ی مورد نظر میرسم تازه یاد آسانسور میفتم... این فکر و خیال دست از سرم برمیدارن... از بس تو فکر بودم اصلا متوجه ی آسانسور نشدم... به سرعت خودم رو به در مورد نظر میرسونمو در رو باز میکنم... خدا رو شکر به

جز منشی کسی تو مطب نیست... در رو میبندم که باعث میشه منشی سرش رو بالا بیاره... میخواست چیزی بگه که با دیدن قیافه ی من حرف تو دهنش میمونه

لبخند غمگینی میزنمو میگم: با دکت.....

سریع به خودش میادو میپره وسط حرفمو میگه: بله بله... از اونجایی که یه ربع دیر کردین فکر کردم نمیاین

با اینکه هنوز از دیدن صورت من متعجبه ولی چیزی نمیپرسه و همونجور ادامه میده: دکتر منتظرتونه

با لبخند میگم:ک شرمنده یه خورده دیر شد... با اجازه

سری تکون میده و هیچی نمیگه

به سمت اتاق دکتر حرکت میکنم... از اول صبح تا حالا فقط دارم بد میارم... یا دیر میرسم... یا حرف میشنوم... یا همه از دیدن قیافه ی کتک خوردم دهنشون باز میمونه... همینکه به اتاق دکتر میرسم چند ضربه به در میزنمو بدون اینکه منتظر اجازه ای از طرف دکتر باشم در رو باز میکنم و وارد اتاق میشم

فصل چهاردهم

دکتر که پشت من مشغول تماشای خیابونا بود به سمت من برمیگرده و میگه: بالاخر.....

با دیدن حرف تو دهنش میمونه... زمزمه وار میگم: اینم سومین نفر...

تو دلم میگم البته اگه اون پیرزن رو در نظر نگیرم

با ناراحتی در رو پشت سرم میبندمو به سمت دکتر برمیگردمو میگم: سلام آقای دکتر

سری به نشونه ی سلام تکون میده و میگه: چه بلایی سر خودت آوردی؟

همونجور که به سمت مبل حرکت میکنم میگم: من نیاوردم دیگران آوردن

دکتر با ناراحتی میگه: واسه همین دیر رسیدی؟

همینکه به مبل میرسم خودم رو روش پرت میکنمو میگم: نه بابا... کتکا ماله دیشبه... سر کارم یه خورده معطل شدم

با قدمهایی بلند خودش رو به مبل میرسونه... رو به روی من میشینه و میگه: چی شده؟

-چیز چندان مهمس نیست بعد از مدتها یه نافرمانی کوچیک کردم خواستن اینجوری رامم کنند

با حالت گنگی نگام میکنه و میگه: چرا یه حرف ساده رو اونقدر میپیچونی که من دکتر هم چیزی ازش نمیفهمم

با صدای بلند میخندمو میگم: یعنی میخواین یگین دکترا همه چیز رو میفهمن

لبخندی میزنه و میگه: خارج از شوخی بگو چی شده؟

-چیز چندان مهمی نشده فقط یه مشت و مال حسابی نوش جان کردم

دکتر میخواد چیزی بگه که میگم: پدرم گفت آخر هفته ی دیگه برام خواستگار میاد

دکتر سری تکون میده و میگه: خب... مشکلش چیه؟

-بابام گفت باید بله رو به این خواستگاره بدم وقتی گفتم حاضر به ازدواج با کسی که دوستش ندارم نیستم اون هم این بلا رو سرم آورد تا بفهمم دنیا دست کیه؟

دکتر بهت زده نگام میکنه و میگه: یعنی هیچکس تو خونتون پیدا نمیشد جلوی بابات رو بگیره

آهی میکشمو میگم: تو این دنیا هم دیگه هیچکس پیدا نمیشه که هوای من رو داشته برسه چه برسه به اون خونه

دکتر با ناراحتی به گوشه ی لبم نگاه میکنه و میگه: یعنی فقط برای یه نه گفتن....

میپرم وسط حرفشو میگم: نه آقای دکتر... فقط بخاطر یه نه گفتن نبود... اتفاقات زیادی تو این مدت افتاده

دکتر: یه سوال

-بفرمایید

دکتر: میشه گفت همه ی اتفاقاتی که این روزا میفتن به گذشته ی تو مربوط هستن؟

از روی مبل بلند میشم... دکتر با تعجب نگام میکنه... لبخندی میزنمو کیفم رو روی مبل پرت میکنم

دکتر: اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه... دوست دارم از پنجره نگاهی به بیرون بندازم... اجازه هست؟

لبخندی میزنه و میگه: راحت باش

به سمت پنجره حرکت میکنم

دکتر: جوابمو ندادی

وقتی به پشت پنجره میرسم دستامو تو جیب مانتوم فرو میکنم و آهی میکشمو به آسمون آبی نگاه میکنم... آسمون امروز خیلی خوش رنگه... لبخندی رو لبم میشینه

همونجور که به آسمون خیره شدم میگم: لحظه لحظه زندگی امروز من از همون روزا الهام میگیرن... همه چیز مربوط به گذشته ست... درسته یه اتفاقی افتاده شاید خیلیا بگن تموم شده ولی من میگم اون چیزی که دیگران اون رو تموم شده میدونند به نظر من هیچوقت تمومی نداره... چون توی حال و آینده ی من تاثیر داره... مثله یه نفر که توی یه تصادف فلج میشه... ممکنه اون تصادف تموم شده باشه ولی تاثیرش واسه ی همیشه تو زندگی طرف میمونه

نگامو از آسمون میگیرمو به آدمای تو پیاده رو زل میزنم

دکتر: بعضی مواقع حرفات زیادی ساده به نظر میرسن... بعضی مواقع هم اونقدر پیچیده به نظر میان که توشون میمونم... در نهایت نمیدونم حرفات ساده ان یا پیچیده فقط میدونم ساعتها فکرمو مشغول میکنند... وقتی اینجوری حرف میزنی معنی حرفاتو میفهمم اما درکشون نمیکنم... کل دیشب داشتم به زندگی تو فکر میکردم... نه اینکه بخوام ولی ناخودآگاه فکرم به حرفات کشیده میشد... من توی محیط خونه حرفی از کار نمیزنم ولی برای اولین بار اونقدر توی فکر بودم که برادرم کنجکاو شد و در کمال تعجب برای اولین بار براش از یکی از بیمارام گفتم... از تویی که اینقدر پیچیده و در عین حال ساده به نظر میرسی...

به سمت دکتر برمیگردم... لبخندی میزنمو میگم: سادست دکتر

با تعجب میگه: چی؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: حرفام... رفتارام... شخصیتم.... هیچ چیز پیچیده ای در من وجود نداره... حرفای من پیچیده نیستن اگه درکشون نمیکنید دلیل بر این نیست که قابل درک نیستن دلیلش اینه که از گذشته ی من چیز چندانی نمیدونید... تجربه ها باعث میشن که دنیا رو بهتر از اون چیزی که هست بشناسیم و من اونقدر سختی کشیدم که پشت هر حرف ساده ام دنیایی تجربه پنهان شده... برای درک حرفاهای ساده ی من یا باید جای من باشین یا باید تجربه های من رو داشته باشین... هر چند که آرزو میکنم نه جای من باشین نه تجربه های تلخم رو تجربه کنید

دکتر: یعنی اینقدر تلخه؟

به طرف مبل قدم برمیدارمو

شونه ای بالا میندازمو میگم: چی بگم؟... من از گذشته ها میگم شما قضاوت کنید

دکتر: آره بگو... دوست دارم بدونم چه اتفاقی افتاد که به اینجا رسیدی

آهی میکشمو به ارومی روی یه مبل دو نفره میشینم و میگم: تا کجا گفته بودم؟

دکتر: تا ایمیل.....

دستمو بالا میارمو با لبخند میگم: یادم اومد

دکتر سری تکون میده منتظر میشه... وفتی سکوت دکتر رو میبینم شروع میکنم

-اون روز اونقدر گریه و زاری کردم که حالم بد شد...

چشمامو میبندم هنوز هم چهره ی شرمنده ی سیاوش رو جلوی خودم میبینم... تک تک اون لحظه ها تو ذهنم ثبت شده... لحظه ای که سیاوش از جاش بلند شد... لحظه ای که با بی حواسی برای چیزی که سفارش ندادی بودیم چند تا اسکناس از جیبش در اوردو روی میز گذاشت... لحظه ای که به سمت من اومد گوشیش رو از به زور از دستم گرفت... لحظه ای که به

بازوم چنگ زدو من رو به زحمت بلند کرد... لحظه ای که زیر ب*غ*لم رو گرفت تا از بی حالی نیفتم... هنوز هم حرفایی که بین مون رد و بدل شد رو با جزئیات یادمه

سیاوش: ترنم تو رو خدا آروم بگیر

گریه های اون لحظه تا آخر از ذهنم پاک نمیشن

-چه جوری سیاوش... چه جوری آروم باشم... یکی داره با من بازی میکنه و من نمیدونم کیه

سیاوش: آروم باش ترنم... به خدا باور کردم... خودم همه چیز رو درست میکنم

-اخه چه جوری... اون لحن بیانش هم شبیه منه... آخه کسی رمز ایمیلم رو نداره

سیاوش: هیس... ساکت باش ترنم... تو رو خدا آروم بگیر

-سیاوش اگه سروش هم بفمه باورم نمیکنه.. مگه نه؟

سیاوش: ترنم تمومش کن... من فهمیدم اشتباه کردم... سروش هم باورت میکنه

-نه... نه... همه چیز زیادی واقعیه... اصلا میدونی چیه؟... تو همین الان هم باورم نداری

چشمامو باز میکنمو به دکتر نگاهی میندازم...

دکتر: بعدش چی شد؟

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: سیاوش هر حرفی میزد من پرت و پلا جوابش رو میدادم... اصلا دست خودم نبود... یکی ته دلم میگفت وقتی سیاوش باور کرده لابد بقیه هم باور میکنند... سیاوش آخرسر چنان دادی سرم زد که کلا خفه خون گرفتم

دکتر با تعجب میگه: آخه چرا؟

-خیلی عصبی بود... یه جورایی حدس زده بود من بی گ*ن*ا*هم... اما نمیدونست کیه که داره دو نفرمون رو به بازی میده... اگه قرار باشه در یک جمله حرفمو بزنم فقط میتونم بگم توی اون لحظه احساس من و سیاوش یه چیز بود... ترس... آره آقای دکتر من ترس از دست دادن سروش رو داشتم و سیاوش از نداشتن ترانه میترسید... من با گریه خودم رو خالی میکردمو سیاوش همه

چیز رو تو خودش میریخت... نمیدونم اون طرف کی بود و هدفش چی بود... فقط میدونم به هدف نهاییش رسید...

دکتر: فکر میکنی هدف اون طرف چی بود؟

-نابودی چهار نفرمون... کسی که این بازی رو شروع کرده بود چه هدفی به غیر از این میتونست داشته باشه

دکتر متفکر میگه: بعدش چی شد؟

-سیاوش من رو به زور از کافی شاپ خارج کرد... اصلا من قدم بر نمیداشتم همه سنگینیمو انداخته بودم روی سیاوش اون بدبخت هم من رو میکشید... نه اینکه بخوام واقعا تحمل این رو نداشتم که راه بیام... سیاوش هم به خاطر اینکه آدمای تو کافی شاپ بهمون زل زده بودن مجبور شده بود از کافی شاپ خارج بشه... هر چند وقتی سرم داد زده بود و ساکت شده بودم ولی باز هم اشک میریختم و بی قراری میکردم... سیاوش از حرفاش پشیمون شده بود ولی دیگه توی اون لحظه کاری از دستش برنمی اومد... تونسته بود ساکتم کنه ولی تو آروم کردنم مهارت نداشت... فقط سه نفر توی دنیا میتونستن آرومم کنند... مادرم... برادرم طاهر... سروش...

چند لحظه مکث میکنمو بعد ادامه میدم: که امروز هیچکدومشون رو ندارم...

دکتر با دلسوزی نگام میکنه و من با لحنی غمگین میگم: داشتن که دارم ولی انگار ندارم

دکتر میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو میگم: دکتر دلداری رو بذارید واسه ی آخر داستان... ترجیح میدم بقیه ماجرا رو بگم

دکتر با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه ادامه بده

-اون روز اونقدر بی قراری کردم که به ماشین نرسیده از حال رفتم...

با صدای چند ضربه ای که به در میخوره ساکت میشم

دکتر: یه لحظه...

سری اکون میدم

که دکتر از جاش بلند میشه و به سمت در میره و در رو باز میکنه و میگه: چی شده؟

صدای منشی رو میشنوم که میگه: آقای دکتر یه کاری برام پیش اومده مجبورم زودتر برم

دکتر: باشه... فقط کلیدا رو بده که در رو قفل کنم

منشی: میذارم تو کشوی میزم خودتون بردارید

دکتر: باشه... خداحافظ

منشی: خداحافظ

دکتر در رو میبنده دوباره به سمت مبلها میاد و روبه روم میشینه و میگه: شرمنده، لطفا ادامه بده

لبخندی میزنمو میگم: دشمنتون شرمنده...

آره داشتم میگفتم اون روز از بس بی قراری کردم از حال رفتمو دیگه متوجه ی هیچی نشدم فقط وقتی به هوش اومدم خودم رو روی تخت درمونگاه و سیاوش رو هم کنار خودم دیدم

حرفا، عکس العملها، رفتارا و از از همه مهمتر پشیمونی سیاوش از طرز گفتن ماجرا همه و همه جلوی چشمم به نمایش در میان

سیاوش: ترنم بالاخره به هوش اومدی

-سیاوش من اینجا چیکار میکنم؟

سیاوش: فشارت پایین اومد از حال رفتی آوردمت درمونگاه دکتر برات سرم نوشت

-سیاو.....

سیاوش: بهش فکر نکن.... حلش میکنم

-باور کن کار من نیست

دکتر میپره وسط حرفمو میگه: اون روز سیاوش باورت کرد؟

-نمیدونم... زبونی میگفت میدونم ولی ته چشماش هنوز هم شک و تردید رو میدیدم... حتی وقتی بهش گفتم باور کن کار من نیست فقط سری تکون داد

دکتر: به سروش و ترنم گفتین؟

آهی از سر پشیمونی میکشمو میگم: نه نگفتیم... یکی دیگه از اشتباهات بزرگ زندگیم همین بود... آقای دکتر من تو زندگیم اشتباهات زیادی کردم ولی گ*ن*ا*هی مرتکب نشدم من یه بار به اصرار ترانه موضوع مسعود رو از سروش مخفی کردم... یه بار هم از ترس عکس العمل بقیه موضوع ایمیلا رو به هیچکس نگفتم... سیاوش خیلی اصرار کرد که حداقل به سروش و ترنم بگیم ولی من میترسیدم

دکتر: آخه از چی؟

-وقتی تردیدای سیاوش رو میدیدم وقتی یاد عکس العمل قبلش میفتادم با خودم میگفتم لابد بقیه هم همین فکرو میکنند... با خودم میگفتم خودم اون طرف رو پیدا میکنم... هر چند سیاوش هم ماجرا رو دنبال میکرد ولی اون معتقد بود باید به خونواده هامون بگیم تا همه در جریان باشن... ولی من فکر میکردم اگه به کسی بگیم برای من بد میشه... چون اون ایمیلا فقط من رو آدم بده میکرد... تحمل نگاه های پر از شک و تردید دیگران رو نداشتم... سیاوش رو به جون ترانه قسم دادم... ازش یه هفته فرصت خواستم... بهش گفتم همه ی سعیم رو میکنم تا اون طرف رو پیدا کنم

دکتر: حماقت کردی

سرمو تکون میدمو میگم: میدونم... هر چند گ*ن*ا*هی مرتکب نشدم ولی بعضی جاها خودم به شک و تردید دیگران دامن زدم... مثلا همین اصرار بیجای من برای نگفتن باعث شد بعدها خود سیاوش هم من رو زیر سوال ببره

دکتر: به هیچکس در مورد این ماجرا نگفتی؟

-چرا... به دو نفر از دوستام گفتم... یکی ماندانا که دوست دوران دانشگاهم بود یکی هم بنفشه که به جز اینکه تو دانشگاه با هم بودیم همبازی دوران کودکیم بود... دوستای زیادی داشتم اما به جز این دو نفر با کسی صمیمی نبودم... البته با بنفشه خیلی صمیمی تر بودم... به ماندانا هم کم

و بیش حرفام رو میزدم ولی نه در حد بنفشه... من و ماندانا و بنفشه تو محیط دانشگاه همیشه با هم بودیم اما اون روزا که اون بلا سرم اومد بنفشه رو کمتر میدیدم

دکتر: چرا؟

-سال آخر دانشگاه بنفشه تصمیم گرفته بود تو شرکت باباش کار کنه... میگفت میخوام م*س*تقل بشم دوست ندارم بابام خرجم رو بکشه... بعد از کلاس سریع به شرکت باباش میرفت... از همون روزای اول که اومده بود دانشگاه دوست داشت دستش تو جیب خودش بره اما باباش میگفت اول درس بعدا کار ولی سال آخر تونست باباش رو راضی کنه

دکتر: اگه با ماندانا زیاد صمیمی نبودیی چرا ماجرا به این مهمی رو بهش گفتی؟

اول به بنفشه گفتم بدون هیچ شک و تردیدی باورم کرد... باهام اشک ریخت... باهام غصه خورد... من رو در آغوشش گرفت و بهم دلداری داد... ولی از اونجایی که هم درس میخوند و هم کار میکرد خیلی روم نمیشد بهش زنگ بزنمو باهاش درد و دل کنم... کم کم ماندانا با دیدن حال و روزم مشکوک شد و شروع به کنجکاوی کرد من هم که محتاج یه آغوش پرمهر بودم دلم رو به دریا زدمو ماجرای اصلی رو بهش گفتم از اونجا بود که صمیمیت من و ماندانا بیشتر ا قبل شد... بنفشه هم در حاشیه بود ولی بیشتر با ماندانا حرف میزدم نمیخواستم بنفشه رو از کار و زندگیش بندازم هر چند بنفشه هم خیلی کارا در حقم کرد ولی از اونجایی که از برخی جزئیات بیخبر بود اون هم در آخر قیدم رو زد... تنها کسی که لحظه به لحظه با من همراه بود ماندانا بود... ماندانا تنها کسیه که با من اون ترسا و استرسها رو تجربه کرده

سری تکون میده و میگه: از بقیه ماجرا بگو... اتفاق بعدی چی بود؟

-یه هفته از ماجرای اون ایمیلا میگذشت و توی اون هفته کار من گریه و زاری شده بود... مامان و ترانه چند بار مچ من رو حین گریه کردن گرفته بودن اما من کار زیاد سروش و دلتنگی خودم رو بهونه میکردم و از جواب دادن طفره میرفتم... بنفشه و ماندانا هم اصرار میکردن به خونوادم بگم ولی من قبول نمیکردم... شاید اگه اون روز سیاوش باهام تا اون حد تند برخورد نکرده بود عکس العمل من هم متفاوت میشد اما سیاوش مثله همیشه عصبی شد و عکس العمل من هم در برابر عصبانی شدن سیاوش فقط و فقط ترس و استرس بود و بس... من هر صبح و هر شب برای

سیاوش زنگ میزدمو میگفتم خبری نشد؟... و اون هم عصبی تر از قبل میگفت نه... هر دومون درمونده شده بودیم... من و ماندانا بارها سر مسئله ی ایمیلا فکر کرده بودیم ولی نتیجه ای نداشت

دکتر: هیچوقت به کسی شک نکردی؟

-نه... یعنی هیچکس برام مشکوک نبود... ولی بنفشه میگفت هر کسی هست آشناست

دکتر: یعنی از دوستات

-نمیدونم

سرمو بین دستام میگیرمو تکرار میکنم: نمیدونم... واقعا نمیدونم... یه چیزایی هنوز که هنوزه برای خودم هم گنگه... مثلا زمان ارسال ایمیلا... همه ی ایمیلا بدون استثنا زمانی ارسال شده بود که من خونه نبودم و در عین حال تنها بودم.. یعنی هیچکس همراهم نبود که به عنوان شاهد با خودم ببرم به خونوادم نشونش بدم...

دکتر با تعجب میگه: یعنی تا این حد باهات دشمنی داشت که اینقدر برنامه ریزی شده عمل میکرد؟

-من هم همین رو میگم... آخه کی میتونه تا این حد با من دشمن باشه؟... من یه دختر معمولی با رویاها و آرزوهای دخترونه خودم بودم... عضو هیچ گروه یا فرقه ی خاصی نبودم... اهل هیچ کار خلافی هم نبودم... اشتباهات من توی شیطنتام خلاصه میشد پس چرا باید یه نفر اینقدر حساب شده تصمیم به خرابی زندگیم میگرفت؟

دکتر متفکر به رو به رو خیره میشه و من ادامه میدم: تو اون یه هفته خیلی با ماندانا حرف زدم ولی نتیجه ای نداشت بعضی شبا هم با بنفشه سر مسئله ی دزد و ارتباطش با ایمیلا بحث میکردیم... بنفشه حرفایی میزد که به ظاهر منطقی به نظر میرسیدن ولی هردومون مدرکی برای اثبات حرفامون نداشتیم... بنفشه میگفت صد در صد کار یکی از آشناهاست... و بیشتر سر دوستام تاکید داشت

دکتر: کدوم؟

-نمیدونست فقط میگفت هر کسی اینکار رو کرد آشنا بوده چون از همه رفت و آمدات خبر داشت

دکتر سری به نشونه ی مثبت بودن تکون میده و میگه: اینکه طرف آشنا بوده روشنه ولی چرا رو دوستات تاکید داشت

حرفای بنفشه تو گوشم میپیچه

بنفشه: ده هزار بار بهت گفتم هر کس و ناکسی رو خونه راه نده

-چه ربطی داره بنفشه... چرا چرت و پرت میگی

بنفشه: هنوز نفهمیدی دختره ی بی عقل؟

-چی رو؟

بنفشه: به نظر من کار یکی از اون دوستای بیشعورته... هزار بار گفتم هر کسی اومد گفت سلام باهاش دوست نشو... سروش بدتیکه ایه... حتما میخوان با اینکارا رابطه تون رو بهم بزنند

-بنفشـــــــــــه

بنفشه: بنفشه و مرگ... خستم کردی... گوش میدی یا نه؟

....-

بنفشه: وقتی دوستات رو دعوت میکنی مثل من و ماندانا باهاشون راحتی؟

-یعنی چی؟

بنفشه: یعنی اجازه میدی از کامپیوتر و وسایل شخصیت استفاده کنند

-منظورت اینه که.....

بنفشه: بله... منظورم اینه که ممکنه این بی دقتی کار دستت داده باشه

-آخه احمق جون کسی که این همه حساب شده ایمیلا رو ارسال کرده به راحتی میتونست با داشتن ایمیلم پسوردم رو هک کنه... یعنی میخوای بگی اون بدبخت یه هکر پیدا نکرد؟ پیدا کردن که هیچی ممکنه ودش هکر باشه

بنفشه: فعلا که بدبخت تویی نه اون آدم بیشعوری که این کارو با تو کرده... ولی با همه ی اینا حواست بهتره حواست به همه چیز باشه... خیلی نگرانتم... باز هم میگم به سروش و خونوادت بگو

-میترسم بنفشه... میترسم بهم شک کنند

صدای عصبی بنفشه رو میشنوم

بنفشه:آخه احمق جون همه که مثل سیاوش نیستن... عصبانیت بیمورد سیاوش دلیل بر این نیست که بقیه هم مثل اون با این مسئله برخورد کنند... بهتره به بقیه رو هم در جریان بذاری... صد در صد بزرگترها بهتر میتونند تصمیم گیری کنند

دکتر: بالاخره چی شد...گفتی؟

-نه... یعنی چه جوری بگم... حرفای بنفشه مجابم کرده بود ... اون شب کلی با خودم فکر کرده بودم که چه جوری ماجرا رو به سروش و خونوادم بگم که نسبت به من بدبین نشن... تا صبح بیدار بودمو فکر میکردم... هر چند به نتیجه ای نرسیدم که چه جوری باید ماجرا رو تعریف کنم ولی چاره ی دیگه ای هم برام نمونده بود... میدونستم حق با بنفشه ست اما نمیدونستم چه جوری موضوع ایمیلا رو مطرح کنم

اون روز صبح کلاس داشتم... زودتر از همیشه از خونه بیرون زدمو به ماندانا هم گفتم اگه میتونه زودتر خودش رو برسونه... زودتر از ماندانا به دانشگاه رسیدمو توی محوطه ی دانشگاه منتظر ماندانا شدم... ماندانا یه ربع بعد از من رسیدو وقتی من رو دید سریع پرسید چی شده... من هم که فقط منتظر همین سوالش بودم شروع به تعریف ماجرا کردم... بهش گفتم که میخوام همه چیز رو برای خونوادم تعریف کنم حرفای بنفشه رو هم براش گفتم... هیچی نمیگفت فقط به حرفام گوش میکردو به زمین خیره شده بود... وقتی حرفام تموم شد فقط یه حرف تحویلم داد... «هر کاری که فکر میکنی درسته انجام بده... »... جوابش فقط همین بود...اون روز سر هیچکدوم

از کلاسها ننشستم... از اول تا آخر با ماندانا در مورد اتفاقات اخیر صحبت کردمو در نهایت هم به سیاوش خبر دادم که تصمیم گرفتم ماجرا رو به خونواده بگم...

دکتر: عکس العملش چی بود؟

-خیلی خوشحال شد و بهم اس داد که باید خیلی زودتر از اینا این کار رو میکردیم... بعدش هم به سروش زنگ زدمو گفتم با سیاوش به خونمون بیاد کار مهمی باهاش دارم... هر چند نگران شد و ماجرا رو جویا شد ولی من بهش گفتم نگران نباش مسئله ی چندان مهمی نیست...

دکتر: آخه چرا این حرف رو زدی؟

-نمیخواستم نگرانش کنم... ایکاش همون لحظه همه چیز رو تعریف میکردم... هر چند حالا که فکر میکنم میبینم حتی اگه همون لحظه هم همه چیز رو تعریف میکردم باز هم هیچی درست نمیشد

دکتر: چرا اینطور فکر میکنی؟

-چون کسی که با من دشمنی داشت دست بردار نبود تا نابودم نمیکرد آروم نمینشست

دکتر: بعدش چی شد؟

-بهش گفتم امروز که دیدمت همه چیز رو برات تعریف میکنم اون هم قبول کردو گفت تا ظهر خودش رو میرسونه... بعد از خداحافظی از سروش ماندانا رو به زور فرستادم بره سر کلاس بعدیش بشینه خودم هم به سمت خونه حرکت کردم ولی وقتی پامو تو خونه گذاشتم با جیغ و دادهای ترانه، چشمهای سرخ شده ی بابا، نفرینای مامان و اخمهای در هم برادرام مواجه شدم... توی اون لحظه توی دلم با خودم میگفتم...«خیلی دیر تصمیم گرفتی ترنم... خیلی»... میدونستم که بیچاره شدم مطمئن بودم که ماجرا هر چی هست مربوط به خودمه

دکتر: پس بالاخره اقدام بعدی رو کرده بود؟

-آره... عکسهای من و سیاوش رو واسه ترانه فرستاده بود

دکتر: کدوم عکسها؟

-از ترس من در شب دزدی سواستفاده کرده بود... وقتی شب دزدی از ترس به سیاوش چسبیده بودمو ول کنش نبودم اون طرف داشت با خیال راحت بر علیه من و سیاوش عکس میگرفت... تو اون عکسا من تو ب*غ*ل سیاوش بودمو داشتم گریه میکردم... لحظه های بدی بود آقای دکتر... اون هم خیلی بد... ده دقیقه بعد از من سیاوش و سروش هم رسیدن... سروش با دیدن عکسها با ناباوری به من و سیاوش خیره شده بود...

میپره وسط حرفمو میگه: مگه شماها در مورد اون شب به خونوادتون نگفته بودین؟

-چرا به خونوادمون گفته بودیم... ولی دیگه اینقدر با جزئیات هم نگفته بودیم آخه چی میتونستم بگم میگفتم از ترس پریدم تو ب*غ*ل سیاوش اون هم برای اینکه آروم بشم هیچی نگفت

دکتر سری تکون میده و میگه: احتیاجی به توضیح بیشتر نیست خودم گرفتم... بقیه ماجرا رو بگو

-سیاوش رنگ به رو نداشت... من هم خیلی ترسیده بودم

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و یاد اون روز باعث میشه دلم آتیش بگیره... ناله های ترانه بدجور دلم رو میسوزونه

ترانه: سیاوش اینا همش فتوشاپه مگه نه؟

سیاوش با ترس و لرز حرف میزد: ترانه فتوشاپ نیست و.....

ترانه: چی میگی سیاوش؟ یعنی چی فتوشاپ نیست؟

بابا: ترنم اینجا چه خبره؟

-بابا به خدا اونجور که شماها فکر میکنید نیست

هنوز نگاه سرد سروش رو به خاطر دارم هنوز لحن سردش تنم رو میلرزونه

-سروش به خدا داری اشتباه فکر میکنی؟

سروش: تو از اشتباه درم بیار... تو بگو این عکسا چی میگن؟

-به خدا این عکسا واسه شبه دزدیه... من خیلی ترسیده بودم... از ترس این عکس العمل رو نشون دادم... میتونی از سیاوش بپرسی

ترانه: ترنم.....

-ترانه به خدا من کاری نکردم... یه لحظه خودت رو بذار جای من... من ترسیده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم شماها نبودین.. سروش هم نبود... تنها کسی که.....

ترانه: اصلا چرا اونشب خونه ی خاله نرفتی؟...

-ترانه.....

ترانه: چیه؟... لابد همه ی اون ادا و اصولاتون هم مسخره بازی بود...

- ترانه اگه من و سیاوش با هم صنمی داشتیم که اون عکسا رو واست نمیفرستادیم

ترانه:حتما یکی شما دو نفر رو با هم دیگه دید و عکس گرفت شما هم اون دروغا رو سرهم کردین

-ترانـــــه

مامان: ترانه و چی؟... یه جواب قانع کننده تحویلمون بدین... بهم بگو چرا اون روز خونه ی خالت نرفتی؟

-شما که میدونید من از خاله خوشم نمیاد

دکتر: بعدش چی شد؟

-اون روز خیلی بحث کردیم... همه سعی در متهم کردن من و سیاوش داشتن... من و سیاوش حتی موضوع ایمیلها رو هم گفتیم ولی وضع بدتر شد البته نه برای سیاوش برای من... ترانه که اول میگفت این هم نمایش شما دو نفره ولی وقتی سیاوش باهاش حرف زد نظرش عوض شدو من رو متهم کرد...

لبخند تلخی میزنم... حرفای ترانه تو گوشم میپیچه

ترانه: لابد خونه ی خاله نرفتی تا سیاوش رو به خونه بکشونی و به هدفت برسی

تو اون لحظه ها هیچکس طرفدارم نبود... داشتم از سروش هم ناامید میشدم که با شنیدن حرف آخر ترنم دادش بلند میشه

سروش: خجالت نکشین... همین جور به زنم تهمت بزنید... بخاطر احترام به من هم شده یه بار مراعات نکنیدا خیالتون.....

بابا: سرو.....

سروش: چیه پدرجون... میگید ساکت بشینم تا دخترتون هر چی خواست بار زنم کنه... هر چند به خاطر پنهون کاری به خاطر موضوع ایمیلها خیلی ازش دلخورم اما این رو هم خوب میدونم زن من خائن نیست...

ترانه:اما.....

داد سروش توی اون لحظه ترانه رو هم ساکت کرد

سروش:گفتم این بحث رو همین جا تمومش کنید... من نمیدونم موضوع از چه قراره اما مطمئنم ترنم بیگ*ن*ا*هه... به زن من به چشم یه خائن نگاه نکنید

ترانه: سروش خودت هم.....

سروش: ترانه خانم چطور در عرض پنج دقیقه شوهرت رو تبرئه کردی بعد از من انتظار داری این مزخرفات رو باور کنم

سیاوش: سروش

سروش: سیاوش حرف نزن... خودت هم خوب میدونی ترنم اهل این کارا نیست... برای خلاصی از این ماجراها همه تون دنبال گ*ن*ا*هکار میگردین و ساده تر از ترنم هم سراغ ندارین... واقعا براتون متاسفم

بعد از تموم شدن حرفش دست من رو گرفت و به زور دنبال خودش کشید... من رو از خونه خارج کردو به سمت ماشین خودش هل داد...

دکتر: واقعا باورت داشت یا در حد یه حرف بود

لبخندی میزنمو میگم: شاید باورتون نشه ولی صداقت رو میشد از تک تک کلمه هایی که میگفت فهمید... همه ی کلماتش سرشار از عشق بود... ... معلوم بود باورم داره... معلوم بود داره حقیقت رو میگه... چشماش مثله چشمای سیاوش پر از شک و تردید نبود... تنها چیزی که تو چشماش میشد دید نگرانی بود ... هر چند ظاهرش پر از اخم و خشم بود ولی از تو چشماش میتونستم احساس واقعیش رو بخونم... میدونستم خیلی نگرانه منه

دکتر: بعدش سروش چیکار کرد؟

-با جدیت بهم گفت تو ماشین بشینمو خودش هم تو ماشین نشست بعد هم ماشین رو روشن کردو به سرعت از خونه دور شد... معلوم بود مقصدی نداره فقط بی هدف تو خیابونا دور میزد... حدود یک ساعت فقط تو خیابونا چرخید هیچی نمیگفت... نه دادی نه فحشی نه فریادی نه سرزنشی نه کتکی هیچی... تنها عکس العملش سکوت بود با اخم به رو به رو خیره شده بود و ماشین رو میروند... بعد از یک ساعت بالاخره خسته شد و ماشین رو یه گوشه پارک کرد... میخواستم باهاش حرف بزنم که با جدیت گفت:« الان نه ترنم»... با این حرفش حرف تو دهنم موند ترجیح دادم حرفی نزنم تا یه خورده آروم بشه... اون هم سرش رو روی فرمون گذاشته بودو هیچی نمیگفت... معلوم بود از درون داره خودش رو میخوره اما از بیرون هیچی معلوم نبود تنها کسی که شناخت کاملی ازش داشت من بودم... شاید اگه کسی توی اون لحظه سروش رو میدید فکر میکرد آرومه آرومه ولی منی که پنج سال باهاش بودم میدونستم از هر زمان دیگه ای ناآرومتره... تو اون لحظه حرفی نمیزد تا خشمش رو سر من خالی نکنه... میدونستم بیشتر از همیشه از دست من دلخوره... نه برای ایمیلا... نه برای عکسا... نه برای اینکه تو اون لحظه تو آغوش سیاوش رفتم فقط به خاطر یه چیز و اونم بدقولی... من بهش قول داده بودم هیچ چیز رو ازش مخفی نکنم... اما مخفی کردم و سروش رو آزردم... حدودای یه ربع بیست دقیقه گذشت بالاخره سروش به حرف اومدو ازم خواست همه چیز رو دوباره براش تعریف کنم و من هم همه چیز رو گفتم... آره آقای دکتر... همه چیز رو گفتم... سروش فقط گوش کردو در آخر گفت... اصلا ازت انتظار نداشتم...

اشک از گوشه ی چشمام سرازیر میشه... چشمامو میبندمو حضور دکتر رو فراموش میکنم... خودم رو توی ماشین میبینم... سروش کنارمه و به اندازه ی همه ی دنیا ازم دلخوره

-سروش به خدا ترسیدم

سروش: من بهت اعتماد کردم ترنم... آزادت گذاشتم تا خودت همه ی مسائل رو بهم بگی

-به خدا.....

هنوز دادش تو گوشمه

سروش: خفه شو ترنم... فقط خفه شو... امروز این توهین هایی که به تو شد در اصل من رو زیر سوال برد... میفهمی؟... با هر حرفی که در موردت میزدند من میشکستم... اگه از اول به من میگفتی اجازه نمیدادم هیچ کدوم از این اتفاقا بیفته

-به خدا ترسیدم

سروش: از چی ترسیدی؟... ها... به من بگو از چی ترسیدی؟... از اینکه کتکت بزنم... که باهات بدرفتاری کنم؟... تا حالا از من رفتار این چنینی دیده بودی که اینطور برداشت کردی؟

-این طور برداشت نکردم سروشم

سروش: پس از چی ترسیدی؟

همونجور که اشک میریختم جواب دادم

-ترس من از فحش و بد و بیراه نبود... ترس من از کتک و سیلی و این حرفا هم نبود... من از ازدست دادنت ترسیدم... ترسیدم که تو هم مثله سیاوش برخورد کنی... از عکس العملت ترسیدم

هنوز هم اشکی که از گوشه ی چشم سروش سرازیر شد مثلی خنجری قلبم رو تیکه پاره میکنه

سروش: ترنم آخه چرا بهم اعتماد نکردی؟... من که همه جوره باهات راه اومدم پس چرا باورم نکردی؟... من کی مثله داداشم عمل کردم که این باره دوم باشه

اون لحظه با هق هق جواب میدادم.. اصلا نمیدونم چه جوری متوجه ی حرفام میشد... از بس هق هق میکردم حرفام واضح شنیده نمیشد

-شرمندتم سروش... تو رو خدا ببخش

سروش: چند بار ترنم؟... چند بار ببخشم... من باید اینجوری بفهمم؟

-به خدا امروز میخواستم بهت بگم

سروش: یه هفته از جریان گذشته و تو تازه میخواستی امروز بهم بگی... این بود جواب اعتمادم

-سروش تو رو خدا تو یکی باورم کن... میدونم اشتباه کردم ولی....

سروش: میدونم... ولی یادت باشه به این راحتیا بخشیده نمیشی... فعلا میخوام اون آدم ع*و*ض*ی رو پیدا کنمو بفهمم هدفش از این کارا چیه؟...

-سرو.....

سروش: هیچی نگو ترنم... اینبار بهت سخت میگیرم تا واسه ی همیشه یادت بمونه که حق نداری هیچی رو از من مخفی کنی... از بس از اشتباهاتت راحت گذاشتم سرخود شدی... اگه از روز اول بهم حقیقت رو میگفتی کارمون به اینجا نمیکشید...

-میتر.....

سروش: بله بله.. میدونم خانم میترسیدن... اما با یه ترس بیجا باعث شدی امروز بهت تهمت بزنند... میدونی اون لحظه چه حالی داشتم؟... فکر میکنی واسه خودم ناراحت بودم؟... اگه اینجور فکر میکنی باید بگم خیلی احمقی... من امروز از خرد شدن تو شکستم... از اشکهای تو داغون شدم... از نگاه های پر از تردید دیگران عصبی شدم...

-سروش به خدا خیلی شرمنده و پشیمونم

سروش: شرمندگی و پشیمونیت کجای مشکل امروز رو حل میکنه؟

اون لحظه هیچ جوابی برای حرفای منطقی سروش نداشتم... سکوت کردمو سروش هم تا میتونست از من و رفتاری که در پیش گرفته بودم گله کرد

یاد حرفای آخرش میفتم

سروش: از اونجایی که جدیدا خیلی بی پروا عمل میکنی تا حل شدن این مشکلات اخیر خودم میبرمت بیرون و خودم هم برمیگردونمت... بدون اجازه ی من حق نداری پات رو از خونه بیرون بذاری

چشمامو باز میکنمو دکتر رو میبینم که با نگرانی بهم زل زده و هیچی نمیگه

لبخندی مینزنمو ادامه میدم: حقم بود آقای دکتر... واقعا حقم بود... من باید به سروش میگفتم ولی پنهون کاری کردم

دکتر: هر کسی ممکنه یه جاهایی اشتباه کنه

-کار من خیلی بیشتر از یه اشتباه بود... سیاوش، بنفشه، ماندانا همه و همه اصرار داشتن که بگم ولی من نگفتم...باز هم نگفتم... لعنت به من

دکتر: تو که میگی گفتن و نگفتنش فرقی نمیکرد

-آره... فرقی نمیکرد... چون صد در صد با مدارک بعدی که اون طرف رو میکرد همه بهم شک میکردن... حتی اگه اون مدارک هم تاثیری نداشت صد در صد باز هم دست به کار میشد... اون طرف کمر به نابودیم بسته بود... ولی من یه عاشق بودم... حق نداشتم در بدترین شرایط هم چیزی رو از عشقم مخفی کنم... همه میگفتن کارت اشتباهه... خودم هم میدونستم نگفتنم اشتباهه ولی باز ادامه میدادم... حالا که فکر میکنم میبینم کار من اشتباه نبود حماقت محض بود... اشتباه در صورتی اشتباهه که ندونی ولی وقتی دونسته مرتکب اشتباهی میشی داری حماقت میکنی

دکتر: ولی سروش باورت کرد... بهت شک نکرد.. فقط ازت دلخور شد

- درسته... ولی همین که ناراحتش کردم همین که دلخورش کردم همین که اشکی رو از گوشه ی چشمش سرازیر کردم... دلم رو آتیش میزنه...بعضی مواقع با خودم میکنم

شاید اگه مخفی کاری نمیکردم سروش هیچوقت بهم شک نمیکرد هر چند یه حدسه ولی مطمئنم حماقتهای خودم هم در عکس العمل سروش نقش داشته... خودم هم دیگه نمیدونم اگه حماقتهام نبود باز هم زندگیم این میشد یا نه... خیلی وقتا با خودم میگم هدف اصلی من بودم... چون به

جز عکسا بقیه مدارک هم بر علیه من بود... اگه قرار بود سیاوش هم به همراه من خراب بشه باید بر علیه اون هم مدرکی ارائه میشد... سیاوش در حاشیه بود قربانی اصلی ماجرا من بودم... واسه همین هم هست که سیاوش در دادگاه دیگران تبرئه شد ولی من در ذهن همه یه خائنه گ*ن*ا*هکار باقی موندم

دکتر: وقتی به خونه برگشتی عکس العمل بقیه چی بود؟

سری تکون میدمو میگم: اون روز سروش وقتی من رو به خونه برگردوند به همه گفت که دوست ندارم به زنم تهمت زده بشه اگه بخواین بهش نگاه چپ بندازین مجبور میشم زودتر از این خونه ببرمش چون به بیگ*ن*ا*هیش ایمان دارم... بعد بدون اینکه منتظر جواب کسی بشه سالن رو ترک کرد بعد از مدتی هم از خونه خارج میشه... بابا و طاهر بیشتر از بقیه هوام رو داشتن هر چند باهام سرسنگین بودن ولی انگار اونا هم نمیتونستن این تهمت سنگین رو باور کنند... مامان و طاها و ترانه بر علیه من بسیج شده بودن... هر چند مامان هیچی نمیگفت اما از توی چشماش دلخوری و عصبانیت موج میزد... با همه ی اینا همه یه هدف مشترک داشتن و اون هم پیدا کردن اون طرف بود... انگار ته دل همه شون این امید وجود داشت که من میتونم بیگ*ن*ا*ه باشم... بدبختی اینجا بود که اون طرف هم حساب شده جلو میومد... از ایمیل من استفاده میکرد... از عکسهای واقعی استفاده میکرد... در کل مدرک جعلی ای در کار نبود و من با ترس منتظر اقدام بعدیش بودم... کماکان با ماندانا و بنفشه در تماس بودم... ماندانا به حرفام گوش میکرد راهکار ارائه میکرد ولی تصمیم گیری رو به عهده ی خودم میذاشت شعارش این بود که باید خودت درستی و غلطیش رو تشخیص بدی... ماندانا هیچوقت توی تصمیم نهایی بهم فشار نمیاورد... راهنماییش رو میکرد ولی تحت فشار قرارم نمیداد اما بنفشه وقتی میدید به هیچ نتیجه ای نرسیدم مدام غر میزد... تو اون روزا بنفشه و ماندانا رفتاراشون مخالف هم بود... ماندانا سعی میکرد مثله یه مشاور عمل کنه ولی بنفشه طوری رفتار میکرد که انگار این اتفاق واسه خودش افتاده... نمیدونم متوجه ی منظورم میشین یا نه...

دکتر: میخوای بگی بنفشه نگرانتر از ماندانا به نظر میرسید اما ماندانا رفتاراش عاقلانه تر بود

-اوهوم... ماندانا میگفت به بقیه کار نداشته باش به خودت و سروش فکر کن و بهترین تصمیم رو بگیر... مهم نیست من یا بنفشه چه نظری داریم اما بنفشه با اینکه از جزئیات ماجرا زیاد باخبر نبود باز هم مدام میگفت ترنم زودتر یه فکری بکن میترسم اون طرف یه اقدام دیگه بکنه...

دکتر: خودت رفتار کدوم رو بیشتر قبول داشتی؟

-نمیدونم... بنفشه خیلی نگرانم بود و من وقتی رفتاراشو میدیدم به خودم به خاطر داشتن چنین دوستی افتخار میکردم ولی با همه ی اینا اون همه نگرانیش به من هم استرس وارد میکرد اما ماندانا سعی میکرد با آرامش برخورد کنه یه جورایی با حرفاش آرومم میکرد

دکتر متفکر میگه: اگه خودت جای دوستات بودی کدوم روش رو انتخاب میکردی؟

-من و ماندانا از خیلی جهات بهم شباهت داریم... من رفتار ماندانا رو بیشتر میپسندم... خونسرد و در عین حال منبع آرامش... شاید باورتون نشه یه بار خیلی اتفاقی دیدم داره در مورد من با بنفشه حرف میزنه و گریه میکنه اون روز فهمیدم که جلوی من ناراحتیشو بروز نمیده تا من رو غمگین تر نکنه... خیلی خیلی بهش مدیونم...اگه ماندانا رو اون روزا نداشتم داغون تر از اینی که هستم میشدم

دکتر: ماجرای بعدی چی بود؟

-ماجرای بعدی و البته ضربه ی آخر دو هفته ی بعد بهم وارد شد... اون روز از صبح زود کلاس داشتم تا ساعت ٤ بعدازظهر... یادمه کلاس اولم تموم شده بودو من میخواستم با یکی از دوستام تماس بگیرمو بهش بگم جزوه ای که بهش دادم رو بهم برگردونه اما هر چی دنبال گوشیم گشتم نبود که نبود... من احمق هم فکر کردم صبح زود که با عجله از خونه خارج شدم لابد گوشی رو توی خونه جا گذاشتم... خیلی بیخیال سر کلاس بعدی نشستم وسطای کلاس بودم که یه نفر چند ضربه به در زدو به استاد گفت دو نفر با خانم مهرپرور کار دارن... استاد بهم اجازه داد از کلاس خارج بشم همینکه پام رو از کلاس بیرون گذاشتم با سروش و سیاوش رو به رو شدم... چشمای سیاوش به خون نشسته بود و رگ گردن سروش هم متورم شده بود... اگه بخوام در مورد ترسم حرفی بزنم در یه جمله خلاصش میکنم من در اون لحظه سکته رو زدم... سیاوش با خشم میخواست به طرف من بیاد که سروش نذاشتو خودش با گامهای بلند به طرف من اومد... به

بازوم چنگ زدو من رو با خودش به سمت در خروجی دانشگاه کشید... هر چی میپرسیدم چی شده هیچی نمیگفت... خودم هم خوب میدونستم مدرک بعدی رو شده... مدرکی که دروغینه ولی در عین حال واقعی به نظر میرسه... سیاوش هم با عصبانیت پشت سر ما حرکت میکرد و منتظر یه تلنگر بود تا همه ی خشمش رو سر یه نفر خالی کنه و صد در صد در دسترس تر از من در اون لحظه پیدا نمیشد... وقتی به ماشین سیاوش رسیدیم سروش در رو باز کرد و من رو به داخل ماشین هل داد خودش هم روی صندلی عقب کنارم نشست... سیاوش با خشم به سمت در راننده رفت و در رو باز کرد... خودش رو روی صندلی پرت کرد و در رو اونقدر محکم بست که من از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم

دکتر: شرط میبندم مدرک هر چیزی که بود مربوط به گوشیت بود

خنده ی تلخی میکنمو سری به نشونه ی تائید حرفش تکون میدم و میگم: درسته...

یه نفر از جانب من به سیاوش اس ام اس زده بود که من فهمیدم کی عکسا رو فرستاده... باورتون میشه دکتر من با سیاوش توی یه کافی شاپ قرار گذاشته بودم ولی خودم خبر نداشتم... سیاوش هم خیلی خوشحال میخواست بره سر قرار که سروش رو توی شرکت دیدو همه ی ماجرا رو براش تعریف کرد... و اونجا بودش که به من مشکوک شد چون من اگه چیزی فهمیده بودم باید به سروش میگفتم ولی وقتی سروش اظهار بی اطلاعی کرد هر دو با اعصابی داغون به سمت دانشگاه من میانو بقیه ماجراهایی که پیش میاد

دکتر: عجیبه... اگه سیاوش سروش رو نمیدید چی میشد؟

لحظه ای فکر میکنمو میگم: نمیدونم

دکتر: دو حالت وجود داره... یا نقشه ی اون طرف چیز دیگه ای بوده یا اون طرف میدونسته سیاوش و سروش با هم برخورد میکنند

شونه ای بالا میندازمو میگم: نمیدونم

دکتر: تو چی کار کردی؟

-حقیقتو گفتم سیاوش که اصلا باورم نکرد اما سروش گوشیشو به طرفم گرفت و گفت یه اس ام اس بده بگو دوستات کیفتو بیارن... هر چند از دست سروش یه خورده دلگیر شده بودم اما بهش حق میدادم میدونستم بعد از اون همه مخفی کاری نباید انتظار عکس العمل بهتری رو ازش داشته باشم تو اون لحظه برای بنفشه اس دادم که کیفمو برام بیاره... بعد از چند دقیقه ماندانا پیداش شد...اون لحظه سرش اجازه داد از ماشین پیاده بشم تا کیفم رو از ماندانا بگیرم... ماندانا با دیدن من گفت بنفشه پای تخته داشت تمرین حل میکرد من اس ام است رو دیدم و کیفت رو آوردم... از من ماجرا رو پرسید موضوع اس ام اس رو سریع بهش گفتم تو اون لحظه تو چشماش ترس و نگرانی رو نسبت به خودم میدیدم تنها کاری که تونستم بکنم یه لبخند اجباری به همراه یه خداحافظی زوری بود... وقتی به داخل ماشین برگشتم سیاوش کیف رو با چنگ از دستم گرفتو زیپش رو سریع باز کرد و محتویاتش رو بیرون ریخت... هر چقدر گشت خبری از گوشی نبود... هردوشون داشتن به حرف من میرسیدن که سیاوش متوجه ی زیپ ب*غ*ل کیفم شد... به سرعت زیپ رو باز کردو جلوی چشمای بهت زده ی من گوشی رو از کیفم درآورد... آقای دکتر من حاضرم قسم بخورم یک بار نه بلکه چندین بار تاکید میکنم چندین بار اون زیپ رو باز کرده بودم و توش هیچی نبود... من نه اون لحظه تونستم چیزی بفهمم نه الانی که دارم ماجرا رو براتون تعریف میکنم چیزی از اون اتفاقات سردرمیارم

دکتر: هیچوقت به دوستات شک نکردی؟

با شرمندگی سرمو پایین میندازمو میگم: چرا دروغ... اون روزا من به خودم هم شک میکردم چه برسه به دوستام

دکتر: بنفشه یا ماندانا

- ماندانا

دکتر: بعد چی کار کردی؟

-وقتی بارها و بارها اومد دم خونمون و با من خونوادم در مورد بیگ*ن*ا*هیم صحبت کرد... وقتی برام کار پیدا کرد... وقتی روزای زیادی از کار خودش زد و به کارهای من رسیدگی کرد... وقتی مجبورم کرد ادامه ی تحصیل بدم... وقتی بعد از اون اتفاق همه ترکم کردن ولی اون گفت

باورم داره... پیش خودم هزاران هزار بار شرمنده شدم... وای دکتر... اگه بدونید چه حس بدی بهم دست داده بود... اون لحظه دوست داشتم خودم رو بکشم... عذاب وجدان بدی داشتم... خیلی ناراحت بودم که توی ذهنم به وفادارترین دوستم شک کردم... بالاخره یه روز دلم رو به دریا زدمو موضوع رو بهش گفتم اول با تعجب نگام میکرد ولی بعدش زیر خنده زدو گفت دیوونه از اول بهم میگفتی... این همه عذاب وجدان واسه چی بود؟... من هم به جای تو بودم به همه چیز و همه کس شک میکردم

دکتر: ناراحت نشد؟

-نمیدونم... شاید ناراحت شدو به روی خودش نیاورد شاید هم واقعا اون حرف رو از ته دلش زد... بعد از اون دیگه هیچوقت سر اون موضوع صحبت نکرد و من هم ممنونش بودم

دکتر: بنفشه چی؟

- بنفشه از خودم هم برای من نگرانتر بود... بنفشه دوستم نبود خواهرم بود... با هم بزرگ شده بودیم با هم زمین خورده بودیم با هم بلند شده بودیم در بدترین شرایط هم دلیلی برای شک نسبت به بنفشه وجود نداشت... بعضی مواقع ماندانا رو متفکر میدیدم اما وقتی ازش میپرسیدم چی شده لبخند میزدو میگفت هیچی... ولی حس میکردم به بنفشه مشکوک شده... شاید بنفشه هم به ماندانا مشکوک بود... نمیدونم آقای دکتر... نمیدونم... ماندانا بارها به من گفته بود خودت تصمیم بگیر به من و بنفشه کاری نداشته باش... شاید میخواست به طور غیرم*س*تقیم بهم اشاره کنه به هیچکس اعتماد نکن.... شاید هر کسی هم جای ماندانا بود و از خودش اطمینان داشت به بنفشه شک میکرد آخه من به جز این دو نفر تو اون روزای اخر با کسی نمیگشتم

دکتر: چرا به طور م*س*تقیم بهت چیزی نمیگفت؟

-میترسید رابطه ام رو باهاش قطع کنم... من روی بنفشه خیلی تعصب داشتم اجازه نمیدادم کسی در موردش حرف بزنه... بنفشه هم همین طور بود... دو تا دوست جدا نشدنی بودیم

با پوزخند ادامه میدم: که بعدش از هم جدا شدیم... رابطه ی من و بنفشه تعریف نشده بود... تنها دلیلی که من رشته ی زبان رو انتخاب کردم بنفشه بود... برای من هنوز که هنوزه جای سواله چه طور بنفشه حاضر شد قید دوستیمون رو بزنه؟... چرا اون هم باورم نکرد؟...

دکتر: وقتی بنفشه دوستیش رو با تو بهم زد ماندانا چیزی در مورد شکش به بنفشه نگفت؟

-چرا یه بار بهم گفت:«ترنم تا چه حد به بنفشه اعتماد داشتی؟»

دکتر: تو چی گفتی؟

-با لبخند گفتم: من به اندازه ی همه دوستیهای دنیا به بنفشه ایمان دارم درسته رابطه اش رو با من قطع کرده ولی مطمئنم هیچوقت علیه من کاری انجام ندادنه و نمیده

دکتر: عکس العمل ماندانا در برابر این حرف چی بود؟

-آهی کشیدو هیچی نگفت

با لحن غمگینی ادامه مبدم: وقتی پدرم باورم نکرد از بنفشه نمیشد توقعی داشت

دکتر با تعجب میگه: پس مادرت چی؟

-شما هنوز ماجراهای جدید بیخبر هستین... فعلا اجازه بدین ماجرای قبلی رو تموم کنم

سری تکون میده و هیچی نمیگه

با ناراحتی ادامه میدم: سیاوش که گوشی رو از کیفم در آورد چنان نگاهی به من انداخت که از ترس به خودم لرزیدم... اون لحظه میخواستم حرف بزنم که سروش یه داد بلند سرم زد که من از ترس خفه شدم... بعد هم گوشی رو از دست سیاوش چنگ زدو سریع به بخش اس ام اس های ارسال شده رفت... خبری از اس ام اس کذایی نبود... سروش هیچی نگفت... فقط گوشی رو به سمت کیفم پرت کردو چشماشو بست اما سیاوش شروع به داد و بیداد کردو مدام میگفت چرا داری زندگی من و ترانه رو خراب میکنی... بعد از یه ساعت داد و فریاد بالاخره سروش گفت.....

تک تک کلماتش رو یادمه

سروش: کافیه سیاوش

سیاوش:ســـــــر.....

سروش: هنوز هیچی معلوم نیست... خودت هم خوب میدونی ممکنه یه نفر دیگه اون اس ام اس رو داده باشه

سیاوش: سروش خودت رو زدی به خریت... این حرفت مثله این میمونه که بگم الان شبه... آخه احمق جون جلوی چشمات داره بهت خ*ی*ا*ن*ت میکنه بعد.....

داد سروش هنوز هم قلبم رو به لرزه میندازه

سروش: خفه شو سیاوش

ناباوری سیاوش رو درک میکردم ولی طرفداری سروش رو نه... آقای دکتر سروش واقعا عاشق بود... به خدا عاشقم بود... میتونم قسم بخورم... هر کسی جای سروش بود توی اون لحظه بدون فکر توی گوش زنش میزد... ما فقط اسما نامزد بودیم در اصل زن و شوهر محسوب میشدیم... درسته زن صیغه ایش بودم درسته یه صیغه واسه ی محرمیت بود... ولی با همه ی اینا باز هم زنش بودم

دکتر با لبخند سری تکون میده و میگه: هیچوقت با هم....

معنی حرفش رو فهمیدم... با خجالت نگامو ازش میگیرم... دکتر هم که خجالتمو میبینه جملش رو ادامه نمیده... به زمین خیره میشم و میگم: سروش هیچوفت از حد خودش ت*ج*ا*و*ز نمیکرد... تمام اون ۵ سال با اینکه به هم محرم بودیم به طرفم نیومد.. همیشه میگفت دوست دارم وقتی به خونه ی خودم اومدی مال من بشی... فقط حواست رو به درست بده... هنوز سنت واسه ی ازدواج کمه

دکتر: پس دیوونت بود

زیر لب میگم: من هم دیوونش بودم

و با لبخند تلخی آهسته تر از همیشه زمزمه میکنم: و هستم

دکتر موضوع رو عوض میکنه و میگه: چی شد که سروش هم بهت شک کرد؟

نفس عمیقی میکشمو سرمو بالا میارم که با لبخند دکتر مواجه میشم... معلومه زمزمه مو شنیده... خجالت زده لبخندی میزنمو میگم: همون روز چند تا عکس از سیاوش از لای یکی از کتابام پیدا میشه

دکتر با تعجب میگه: چه جوری؟

-سروش میخواست وسایلامو بریزه تو کیفمو از ماشین سیاوش پیاده بشه که از لای یکی از کتابام یه عکس پایین میفته... اون لحظه سروش بهت زده به عکس سیاوش خیره شده بود و بعد از چند لحظه مکث فقط یه کلمه گفت:... چرا؟...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و میگم: آقای دکتر بارتون میشه من خودم هم داشت باورم میشد که دیوونه شدم

دکتر با تعجب میگه: چرا؟

-با خودم میگفتم شاید واقعا همه ی این کارا رو من کردم و خبر ندارم... مثله این آدمای چند شخصیتی

دکتر با صدای بلند میخنده و میگه: دیوونه.. چرا اینجوری فکر میکردی؟

شونمو بالا میندازمو میگم: خوبه خودتون دارین میگین دیوونه ام دیگه

با صدای بلندتر میخنده و میگه: چی شد که فهمیدی دیوونه نیستی و همه ی اینا سر یکی دیگه ست

-حرفای ماندانا... مدام میگفت... اگه تو اون روز اس ام اس میزدی من متوجه میشدم دختره ی خل و چل... من که یه لحظه هم تنهات نذاشتم پس کی میخواستی همچین غلطی کنی... آخه من این حرفا رو به ماندانا و بنفشه هم گفته بودم... بنفشه که عکس العمل شما رو نشون داد ولی ماندانا کلی باهام حرف زدو قانعم کرد... وگرنه من تا ساعتها باید به این فکر میکردم که دیوونه ام یا این کارا زیر سر یه نفر دیگه هست

دکتر: بعد از تموم شدن ماجرا هیچ پیغامی برات فرستاده نشد؟

-هیچی... واقعا هیچی... حتی یه تهدید کوچولو هم در کار نبود... غریبه ای اومد... ناآشنا وارد زندگیم شد... همه چیزم رو تباه کرد... و بی سر و صدا هم رفت

دکتر: اشتباه نکن... غریبه ای اومد... باهات آشنا شد... وارد زندگیت شد... زندگیت رو تباه کرد و بعد اون بدبختیهای تو رو تماشا کرد معلوم هم نیست رفته باشه یا نه

-میخواین بگین هنوز هم تماشاگر این داستان هست؟

دکتر: اگه آشنا باشه پس هنوز هم میتونه از زندگیت مطلع بشه

به فکر فرو میرم

دکتر: بعد از رو شدن عکسا چه اتفاقی افتاد؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: میخواستین چی بشه... زندگی سیاه بود سیاهتر شد

آهی میکشمو ادامه میدم: برای اولین بار شک و تردید رو تو چشمای سروش دیدم... وقتی گفتم هر کسی موبایلم رو برداشته میتونسته این عکسا رو هم تو کیفم بذاره... سیاوش پوزخند زدو ماشین رو روشن کرد اما سروش هیچی نگفت... برای اولین بار نگاهشو از من گرفت... برای اولین بار با من غریبه شد... برای اولین بار باورم نکرد... برای اولین بار به اندازه ی فرسنگها از من دور شد... کنارم بود اما انگار فکرش مشغوله مشغول بود انگار کنارم نبود... وقتی به خونه رسیدیم صدای جیغ و شیون همراه گریه و زاری از داخل خونه میومد...بیشتر همسایه ها جلوی در خونمون تجمع کرده بودن ولی در خونه بسته بود.... اون لحظه با دستهای لرزون دنبال کلید میگشتم که سروش کیفم رو چنگ زد و خودش کلید رو پیدا کرد... با خشم کیف رو به طرف من پرت کرد و از ماشین پیاده شد... سیاوش هم با رنگ و رویی پریده از ماشین پیاده شد... تو اون لحظه ها و اون ثانیه ها هر سه تامون میدونستیم که پشت در خونه ای که من ساکن اون هستم اتفاق بدی افتاده فقط نمیدونستیم چی شده؟... من احتمال هر چیزی رو میدادم دکتر... احتمال هر چیزی رو میدادم... هر چیزی به جز خودکشی خواهرم

دکتر بهت زده میگه: نـــــــــــه!!!!

-خیلی سخت بود دکتر وقتی وارد خونه شدیم مامانم بدون درنگ به طرفم اومدو یه سیلی نثارم کرد... بابا هم با عصبانیت داشت به طرفم میومد که سروش من رو پشت خودش مخفی کردو تا کسی روم دست بلند نکنه... باورتون میشه تو اون لحظه هم هوام رو داشت... سروش جریان رو پرسیدو بابام از خودکشی ترانه حرف زد... از اینکه کلی قرص خورده... از اینکه دیگه زنده نیست... از اینکه آمبولانس تو راهه... ولی نه برای اینکه نجاتش بده بلکه برای بردن جنازش... از اینک....

دکتر: ترنم تو رو خدا آروم باش... اینقدر به خودت فشار نیار

با لحن غمگینی میگم: همه من رو مسئول مرگ ترانه میدونند... همه من رو قاتل ترانه میدونند... همه من رو خائن و گ*ن*ا*هکار میدونند... من خودم زخم خورده ام ولی همه به من به چشم یه جانی نگاه میکنن... آقای دکتر چه جوری آروم باشم من خودم از این همه مقاومتم در تعجبم... واقعا چطور هنوز زنده ام؟

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه سریع از جاش بلند میشه و از اتاق خارج میشه

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب به اتاق برمیگرده... به سمت میزش میره و از قندون روی میزش چند تا قند برمیداره داخل آب میریزه و با قاشقی که توی دستشه محتویات داخل لیوان رو هم میزنه و بعد هم به طرف من میاد... لیوان رو به طرف من میگیره و میگه: بخور

با دستهای لرزون لیوان رو از دستش میگیرمو زمزمه وار میگم: ممنون

جلوم میشینه... معلومه آروم شده... لبخندی میزنه و میگه: نیاوردم که تشکر کنی... آوردم که بخوری

لبخندی میزنمو سری تکون میدمو ... چند جرعه ای میخورم

دکتر: تا تهش بخور

میخندمو میگم: من حالم خوبه آقای دکتر

اون هم میخنده و میگه: من دکترم یا تو

همونجور که میخندم میگم: شما

دکتر: پس به حرفم گوش کن و تا تهش بخور

سری تکون میدمو به ناچار آب قند رو جرعه جرعه میخورم

همونجور که مشغول خوردن آب قند هستم میگم: اصلا بهتون نمیاد اینقدر احساساتی باشین

دکتر: من هر کاری میکنم تو میگی بهتون نمیاد

میخندمو بقیه آب قندمو یک نفس سر میکشم

بعد از تموم شدن آب قند میگه: اگه خسته ای بقیه رو بذار برای یه روز دیگه

-نه... ترجیح میدم امروز همه چیز رو تعریف کنم

سری تکون میده و هیچی نمیگه

و من شروع به تعریف بقیه ماجرا میکنم: سیاوش که همونجا از حال میره... سروش مات و مبهوت سر جاش خشکش میزنه و اما من.. من با حال و روزی خراب به خونوادم نگاه میکردم... تو نگاه هیچکدومشون خبری از مهر و محبت سابق نبود... مامان مدام نفرینم میکرد... بابا از شدت گریه شونه هاش میلرزید... طاهر داشت با چشمهای اشکی به سیاوش کمک میکرد... طاها روی زمین نشسته بودو سرش به دیوار تکیه داده بود... باورم نمیشد... باورم نمیشد که خواهرم دیگه بین ما نیست و مسئول این نبودن من هستم...از پشت سروش خارج شدم... توی اون لحظه دیگه هیچی برام مهم نبود... نه کتک خوردن... نه فحش شنیدن... هیچی و هیچی برام مهم نبود تنها چیزی که برام مهم بود خواهرم بود... فقط میخواستم خواهرم رو زنده ببینم میخواستم به همه ثابت کنم محاله ترانه خودکشی کنه... با ناباوری به داخل خونه میرفتمو به نگاه های پر از تحقیر و سرزنش دیگران توجهی نداشتم... هیچکس هم جلوم رو نمیگرفت... حتی سروش هم هیچ کاری نمیکرد... همه ی خونه بوی مرگ میداد... ته دلم عجیب خالی شده بود... خونه ای که عاشقش بودم بوی ماتم و عزا گرفته بود... از خودم اراده ای نداشتم انگار یکی به سمت جلو هلم میداد و من هم با خواست و اراده ی اون پیش میرفتم... وقتی به سالن رسیدم چشمم به لپ تاپم میفته... لپ تاپم روی اپن کنار تلفن بود... گوشی تلفنمون هم که از نوع بیسیم بود روی زمین افتاده بود... هر لحظه که به لپ تاپم نزدیک تر میشدم حال و روزم خراب تر

میشد... توی لپ تاپم پر بود از عکس های سیاوش... تمام عکسها داخل پوشه ای در درایو c بود و تاریخ ایجادش هم یه ماه قبل بود...

دکتر: کار هر کس بود درایو C رو انتخاب کرده بود چون...

میپرم وسط حرفشو میگم: اره درایو C رو انتخاب کرده بود چون ویندوز رو در این درایو نصب کرده بودم من برای نگهداری عکس محال بود از این درایو استفاده کنم

دکتر: ولی با همه ی اینا ازت شناخت داشته... حتما مطمئن بود که زیاد این درایو رو باز نمیکنی که این درایو رو انتخاب کرده بود

-حتی اگه باز هم میکردم متوجه نمیشدم توی یکی از پوشه های برنامه های نصب شده روی کامپیوترم ریخته بود... من که بیکار نبودم برم دونه دونه پوشه ها رو باز کنم

دکتر: پس هر کسی بوده به خواهرت اطلاع داده بود... خونوادت با دیدن عکسا چی گفتن؟

-همه... بدون استثنا میگم همه بهم شک کردن... هیچکس به حرفم توجهی نمیکرد...

با دیدن عکسها از حال میرم... ولی وقتی بهوش میام به جز گریه و زاری و اظهار بی اطلاعی کاری هیچ کاری از دستم برنمیومد... سروش و طاهر که تا قبل از این ماجرا در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگ*ن*ا*هی من میگشتن با دیدن عکسها به کل از من ناامید میشن و بعد از اون هم واسه همیشه دور من رو خط میکشن... سروش فکر میکرد من عکسا رو اون طور جاسازی کرده بودم تا کسی عکسا رو پیدا نکنه... از یه طرف هم میگفت اگه اون طرف بهت از جانب تو اس ام اس داده پس چرا اس ام اس گوشی تو رو پاک کرده... اگه اس ام اس تو گوشیت میموند که بیشتر بر علیه تو میشد... از یه طرف هم عکس داخل کیفم همه چیز رو خراب کرده بود

دکتر متفکر میگه: خیلی عجیبه... خیلی

-اوهوم

دکتر: بعد از اون هیچ اقدامی نکردی؟

-بعد از اون خونوادم من رو طرد کردن... سروش هم قید من رو زد... همه ی فامیل و همسایه و دوستام هم ترکم کردن... باورتون میشه حتی بنفشه هم تو گوشم سیلی زدو گفت ازت انتظار نداشتم... مادر بنفشه یه بار تو خیابون من رو دیدو گفت: دیگه حق نداری دور و بر دختر من بپلکی... تویی که به خواهرت رحم نکردی به دختر من رحم میکنی... نمیدونم آقای دکتر بنفشه چرا اون برخورد رو کرد... بعد اون بارها و بارها بی توجه به تهدیدای مادرش به خونشون زنگ میزدم تا باهاش حرف بزنم اما مادرش اجازه نمیداد... هر چند برخورد همه ی فامیل با من اینجور بود اما بنفشه برام خیلی عزیز بود و من ازش انتظار دیگه ای داشتم

آهی میکشمو به رو به رو خیره میشم

دکتر: شاید تحت تاثیر حرفای مادرش دوستی با تو رو کنار گذاشت

-بعدها من هم به همین نتیجه رسیدم... بنفشه عاشق مادرش بود... لابد بخاطر اینکه ناراحتش نکنه تصمیم گرفت قید من و دوستی با من رو بزنه... البته مطمئن نیستم ولی بهترین دلیلی که برای کارش پیدا کردم همین بود...

دکتر درنگی میکنه و میگه: البته دو امکان دیگه هم وجود داره

با تعجب میگم: چی؟

دکتر: یا اینکه بنفشه تو این کار دست داشته باشه

با جدیت میگم: محاله... بنفشه در بدترین شرایط هم کنارم بود

شونه ای بالا میندازه و میگه: شاید هم مدرکی علیه تو به دست بنفشه رسیده بود که نشون میداد تو گ*ن*ا*هکاری

با تعجب میگم: فکر نکنم... یعنی نمیدونم... جدایی من از بنفشه چه نفعتی برای دیگران میتونه داشته باشه؟

دکتر: نمیدونم... فقط یه احتماله... بقیه ماجرا رو بگو

متفکر ادامه میدم: تو اون روزای بد علاوه بر اینکه دنبال کار میگشتم باز هم تلاشم رو برای اثبات بیگ*ن*ا*هیم میکردم... اولین چیزی که من رو مشکوک میکرد گوشیه تلفن بود... اون روز گوشی تلفن رو زمین افتاده بود و لپ تاپ هم نزدیک تلفن بود... ماندانا مثله همیشه باورم کردو باهام همراه شد... رفتیم مخابرات تا پرینت تلفن رو بگیریم اما گفتن فقط به کسی داده میشه که تلفن به نامش باشه... اومدم خونه به بابام گفتم اما اون کلی کتکم زدو گفت: دیگه حوصله ی شنیدن این چرت و پرتا رو نداره... در اتاق ترانه رو هم قفل کرده بودن و اجازه نمیدادن به اتاقش برم... دوست داشتم وارد اتاق ترانه بشم تا شاید بتونم چیزی پیدا کنم... تو اتاق خودم هم بارها و بارها گشتم و در کمال ناباوری چند تا عکس از من و سیاوش در کافی شاپ و درمونگاه پیدا کردم... اون لحظه بود که فهمیدم هر چی بیشتر میگردم مدارک بیشتری بر علیه خودم پیدا میکنم... همه چیز رو به ماندانا گفتم اون هم دیگه فکرش کار نمیکرد... بعد از یکسال پرس و جو فقط یه چیز فهمیدم که اون هم کمک چندانی بهم نکرد

دکتر: چی؟

-ترانه قبل از مرگش یه نفر رو ملاقات کرده بود

دکتر با ناراحتی میگه: پس چرا چیزی نگفتی؟

-چرا فکر میکنید چیزی نگفتم؟... زبونم مو در آورد از بس گفتم ولی کسی باور نکرد

دکتر: چه جوری فهمیدی؟

-یازده ماه از مرگ ترانه میگذشت و من روزای سختی رو میگذروندم... هیچ مدرک یا دلیل قانع کننده ای نداشتم... سروش هم خطش رو عوض کرده بود... از خونشون هم اسباب کشی کرده بودن و از منطقه ای که توش زندگی میکردن رفته بودن... تو محل کارش هم جواب تلفنام رو نمیداد... حتی چند بار به محل کارش رفتم که اونقدر بد باهام برخورد کرد که از رفتنم پشیمون شدم... خیلی ناامید بودم... کم کم داشتم بیخیال اثبات بیگ*ن*ا*هیم شده بودم... که یه روز به صورت اتفاقی با پسربچه ای رو به رو میشم که به من میفهمونه ترانه قبل از مرگش با کسی صحبت کرده بود... نمیدونم اون فرد یکی از دوستای ترانه بود یا همون کسی بود که این بلاها رو سرم آورد فقط میدونم قبل از مرگ ترانه شخصی توی خونه ی ما بوده که هیچ اثری از خودش به

جا نذاشته... هر چند من بیشتر این حدس رو میزنم که اون طرف کسی بود که در تمام این ماجراها نقش داشته

دکتر: چرا؟

-چون اگه یکی از دوستای ترانه بود لابد بعدها میومد میگفت من قبل از مرگ ترانه دیدمش حالش این طور بود... چه میدونم ولی حس میکنم از دوستاش نبود... شاید هم حسم اشتباهه

دکتر متفکر میگه: اون روز اون پسربچه بهت چی گفت؟

-اون روز صبح زود داشتم از خونه خارج میشدم که صدای گریه یه پسربچه رو شنیدم... در رو باز کردمو با تعجب به پسر بچه ای که کنار دیوار خونه ی ما نشسته بود نگاه کردم... بعد از چند لحظه به خودم اومدمو دلیل گریه اش رو پرسیدم و فهمیدم جلوی خونمون زمین خورده و دستش خراشیده شده... از اونجایی که زخمش سطحی بود از توی کیفم دو تا چسب زخم در آوردمو روی دستش زدم

نگاهی به دکتر میندازمو میگم: از روی عادت همیشه چند تا چسب زخم توی کیفم میذارم

لبخندی میزنه و چیزی نمیگه

ادامه میدم: اونقدر باهاش حرف زدم که کلا زخم و خراشیدگی رو فراموش کرد... بعداز اینکه خیالم از بابت زخمش راحت شد بهش کمک کردم تا از روی زمین بلند بشه و ازش پرسیدم که کجا زندگی میکنه... امیر هم آدرس چند کوچه اون طرف تر رو داد...

دکتر: امیر؟

لبخندی میزنمو میگم: همون پسر بچه رو میگم... اسمش امیر بود

دکتر آهانی میگه دوباره منتظر ادامه صحبتم میشه

-داشتم میگفتم از اونجایی که مسیر خونه ی امیر توی راهم بود بهش گفتم تا خونه همراهیش میکنم امیر هم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت... من هم برای اینکه اون رو به حرف بگیرم تا یاد زخم روی دستش نیفته... یه کیک که برای صبحونه توی کیفم گذاشته بودم رو از کیفم

درآوردمو نصفش کردم... نصف رو به امیر دادم نصفش رو هم واسه ی خودم برداشتم و همونجور که کیک رو میخوردم به اون هم گفتم که کیک رو بخوره... اون هم سری تکون دادو شروع به خوردن کیکش کرد

دکتر: این جور که معلومه رابطه ات با بچه ها خوبه

-سعیمو میکنم درست ارتباط برقرار کنم... دنیای بچه ها رو دوست دارم زود قهر میکنند زود آشتی میکنند زود میبخشن... همه ی تصمیم گیری هاشون ثانیه ایه... اهل کینه و انتقام و این حرفها هم نیستن

دکتر: درسته... دنیای بچه ها زیادی پاکه

-شاید دلیلش اینه که خودشون هم خیلی پاکن

دکتر سری تکون میده و میگه: حق با توهه

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم

دکتر: شرمنده که توی حرفات پریدم... در برابر این همه احساساتی که در مورد یه پسربچه ی غریبه نشون دادی متاثر شدم... لطفا ادامه بده

-وقتی خودیها محبتت رو قبول نمیکنند مجبور میشی به غریبه ها محبت کنی

نگاهش غمگین میشه ولی من بی توجه به نگاهش ادامه میدم: همونجور که کیک میخوردیم با هم دیگه در مورد مسائل مختلف حرف میزدیمو میخندیدیم... تا اینکه حرف به بازی فوتبال و این حرفا کشیده شد... اینجور که فهمیده بودم امیر عاشق فوتبال بود و از اونجایی که بچه های کوچه ی خودشون خیلی ازش بزرگتر بودن اجازه نمیدادن امیر باهاشون فوتبال بازی کنه... امیر هم اکثرا تو کوچه ی ما پلاس بود و با بچه های کوچه ی ما بازی میکرد... چون تعداد پسربچه های هم سن و سال امیر تو کوچه ای که ما میشینیم خیلی زیاده مجبور بود به با کلی مکافات خودش رو به کوچه ی ما برسونه... امیر همینجور مینالید که مامانم به سختی اجازه میده از کوچه مون خارج بشم... خیلی وقتا یواشکی میام... من هم به حرفاش گوش میکردمو هیچی نمیگفتم تا اینکه

میگه: یه بار که از روی کنجکاوی صدای بلند دو نفر توی کوچه تون دیر به خونه رسیدم که باعث شد کلی کتک از مامانم نوش جان کنم

اون لحظه من هم کنجکاو میشمو میپرسم: حالا مگه دعوا در مورد چی بود؟

از یادآوری لحن فیلسوفانه ی امیر خندم میگیره

دکتر: چی شد؟ چرا میخندی؟

-آخه طوری جواب سوالم رو داد که آدم فکر میکرد مهمترین معمای دنیا رو داره حل میکنه؟ من یه سوال کوچیک ازش پرسیده بودم ولی امیر تمام اتفاقات اون روز رو برام تعریف کرد... هر چند باعث شد خیلی چیزا رو بفهمم

دکتر هم لبخندی میزنه و میگه: حالا چی میگفت؟

حرفای امیر تو گوشم میپیچه:«مثله همیشه از صبح زود از خونه بیرون زده بودم با کلی التماس و خواهش مامانم رو راضی کرده بودم تو کوچه ی شما بیام تا بتونم با حسن و علی و بقیه ی بچه ها بازی کنم... خونه ی حسن و علی اینا نزدیک خونه ی شماست اکثرا نزدیکای خونه ی شما قرار میذاریمو همون اطراف بازی میکنیم... صبح زود جلوی خونه ی شما منتظر علی و حسن بودم تا با همدیگه به دنبال بچه های دیگه بریم... اول صبحی یه پیرمرد اخمالو از خونتون خارج شد که من با دیدنش سکته کردمو پشت یکی از درختای اطراف قایم شدم بعد از مدتی بالاخره حسن و علی رسیدن... من هم موضوع پیرمرد رو فراموش کردم و با حسن و علی دنبال بچه های دیگه رفتیم و تا ظهر کلی با هم فوتبال بازی کردیم... موقع برگشت هیچکس توی کوچه نبود... همه ی بچه ها خونشون نزدیک بود و بعد از بازی به خونه هاشون رفته بودن ولی من باید کلی راه رو برمیگشتم... از اونجایی که توی خونه تنهام و خواهر و برادری ندارم از خونه بدم میاد... واسه ی همین هم بیخیال به قوطیه خالی ای که جلوی پام بود لگد میزدمو آروم آروم به سمت خونمون حرکت میکردم که با شنیدن صدای دو نفر از حرکت واستادمو نگاهی به اطراف انداختم... کلا قوطیه خالی رو بیخیال شدمو از روی کنجکاوی به سمت اون طرفی رفتم که صدا از اونجا میومد... و بالاخره فهمیدم که اون صدا، صدای صحبت دو تا دختره که جلوی در خونه ی شما داشتن در مورد مسئله ای بحث میکردن»

با صدای دکتر به خودم میام: از کجا مطمئنی امیر از همون روزی حرف میزد که ترانه خودکشی کرد

-مطمئن نیستم شک دارم

دکتر: دلیل اینکه تا حدی این فکر رو داری که اون چیزی که امیر دیده مربوط به همون روز هست... چیه؟

-وقتی فهمیدم مشاجره ای که شکل گرفته جلوی در خونه ی ما بوده کنجکاویم بیشتر شد و با مشخصاتی که از امیر در مورد دخترا بهم داد مطمئن شدم یکی از اون دخترا ترانه بوده و اگه قبل از ماجرای تهمت و این حرفا ترانه با کسی مشاجره یا بحث میکرد صد در صد خونواده رو در جریان میذاشت در صورتی که من یادم نمیاد ترانه هیچ دعوا یا مشاجره ای اون هم جلوی در خونمون داشته باشه

دکتر: ممکنه فقط یه بحث کوچیک بوده باشه... از این بحثهای دخترونه که یه دختر با دوستاش میتونه داشته باشه و ترانه لازم ندونسته اون رو به خونوادش بگه

- ببینید آقای دکتر من نمیخوام برای تبرئه ی خودم حرفی بزنم اما چند تا دلیل خوب دارم که میگه: ترانه قبل از مرگش با کسی حرف زده و حتی مشاجره هم داشته

دکتر با کنجکاوی میگه: و اون دلیلا چی هستن؟

-امیر وقتی مشخصات ترانه رو داشت میگفت در مورد لباسش هم حرف زد لباس همون لباسی بود که شب گذشته تو تن ترانه دیده بودم... دومین دلیلم اینه که ترانه اکثر روزا توی چشمش لنز میذاشت اما وقتی رنگ چشم ترانه رو از امیر پرسیدم بهم گفت قهوه ای بوده یعنی ترانه اون روز لنز نذاشته بود... و اون روزای آخر که ترانه بی حوصله بود حوصله ی آرایشو لنز و این حرفا رو نداشت... و یکی از دلایل دیگه ی من این بود امیر میگفت حدود یک سال از اون ماجرا میگذره... پس به راحتی میشه نتیجه گرفت تو این یازده ماه که ترانه زنده نبود امکان افتادن این اتفاق غییرممکنه اگه اون یه ماه رو...

دکتر حرفمو ادامه میده و میگه: در نظر بگیریم امکانش هست که توی همون روز اتفاق افتاده باشه

سری تکون میدم

دکتر: اما امکانش کمه

-نه با در نظر گرفتن یه چیز میتونم بگم امکانش زیاده

دکتر: چی؟

- اول باید اینو بهتون بگم که ماهی یه بار یه نفر میاد به باغچه ی کوچولوی پشت خونه مون رسیدگی میکنه و اون روزی که ترانه خودکشی کرد صبح زودش باغبون صبح زود اومده بود کارش رو انجام داده بود و رفته بود... و اگه به حرفام توجه کرده باشین امیر در مورد یه پیرمرد اخمالو حرف میزد... من که تو اون لحظه این حرفا رو میشنیدم حال و روزم خیلی خراب بود... ولی با همه ی اینا با خودم گفتم شاید منظور امیر از پیرمرد اخمالو پدرمه... هر چند پدر من اونقدرا هم پیر نیست و ما کسی رو تو خونمون میانسال تر از پدرم نداریم که صبح زود از خونمون خارج بشه... من کیف پولم رو در اوردم و عکس پدرم رو که داخل کیف پولم بود به امیر نشون دادم اما امیر گفت پدرم اون پیرمرد نبوده و از طرفی چون عکس ترانه هم تو کیفم خودنمایی میکرد امیر با دیدن عکس ترانه سریع عکس العمل نشون داد و گفت مطمئنه این زن همونیه که جلوی در خونه مون مشغول بحث با دختره دیگه ای بوده و از اونجایی که توی عکس ترانه لنز آبی زده بود امیر بهم گفت فقط رنگ چشماش فرق میکرد

دکتر متفکر میگه: میشه گفت حق با توهه

-با توجه به حرفای امیر و همینطور تاریخ وقوع اتفاقات و مشخصات ظاهری ترانه میتونم این احتمال رو بدم که ترانه قبل از مرگش کسی رو ملاقات کرده

دکتر: امیر در مورد شکل ظاهری دختر چیزی نگفت؟

-به جز اینکه یه عینک آفتابی بزرگ به چشماش زده بود چیز قابل ملاحظه ی دیگه ای نگفت...

دکتر: به نظرت عجیب نیست یه پسربچه بعد از یک سال مشخصات لباس یه نفر رو به یاد داشته باشه؟

-شونه امو بالا میندازمو یگم: شاید دلیلش این بود که ترانه همیشه لباسهای عجق وجق میپوشید...سلیقه ی من و ترانه زمین تا آسمون با هم متفاوت بود... ترانه های رنگهای تند... مدلهای عجیب غریب... آرایش جیغ رو به هر چیزی ترجیح میداد... من هم که اون موقع ها آخر شیطنت بودم مدام اذیتش میکردم... حتی لباسهای تو خونش هم متفاوت بود... اما در مورد اون شخص ناشناس، امیر به جز عینک آفتابیه اون زن چیز دیگه ای یادش نبود... البته چرا یه چیز دیگه هم یادش بود

دکتر: چی؟

-کفشهای پاشنه بلند اون زن... چون اون روز امیر با مسخره بازی بهم گفته بود اونقدر کفشای اون زن پاشنه بلند بودن من میترسیدم بیفته

دکتر: که اینطور

به آرومی سری تکون میدمو هیچی نمیگم

دکتر: اون روز کسی به جز ترانه توی خونه نبود؟

-اگه کسی توی خونه بود که اصلا ترانه نمیتونست خودکشی کنه

دکتر: ازش نپرسیدی که ترانه و اون دختر چی میگفتن؟

-چرا پرسیدم.. چیزی زیادی نمیدونست... فقط گفت یکی از دخترا که بعد فهمیدم منظورش ترانه هست خیلی عصبانی بود و به خانمه میگفت: محاله... و از یه اسمی به نام سیامک حرف میزد که فکر کنم منظورش همون سیاوش بود... چون یه خورده باهاشون فاصله داشت قشنگ متوجه ی حرفاشون نمیشد

دکتر: ترانه اون دختر رو توی خونه هم برد؟

سری به نشونه ی آره تکون میدمو میگم: مثله اینکه بعد از مدتی اون شخصی که برای من مچهوله امیر رو دید و به ترانه چیزی گفت... که باعث شد ترانه ساکت بشه و نگاهی به امیر و اطراف بندازه و حتی امیر میگفت ترانه به نشونه ی تائید حرف اون طرف سری تکون داد و اون دختر رو به داخل خونه برد

دکتر: مطمئنی حرفای اون پسربچه درسته؟

-آقای دکتر اون یه بچه هست ممکنه کلی از ذهن خودش خلق کنه... باز هم میگم مطمئن نیستم ولی در این حد میتونم بگم که امکانش زیاده که کلیات ماجرا درست باشه

دکتر متفکر میگه: ترانه قبل از خودکشی نامه ای پیغامی چیزی براتون نذاشته بود؟

-نه... چرا اینو میپرسین؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: آخه هر جور که فکر میکنم دلیل خودکشیش رو نمیفهمم

-من هم نمیفهمم... یعنی به خاطر چند تا دونه عکس خشک و خالی خودکشی کرد

دکتر: شاید هم به خاطر حرفایی که اون زن یا دختر یا هرکسی که بود خودکشی کرد

نفس عمیقی میکشه و میگه: عکس العمل خونوادت در مورد حرفایی که از امیر شنیده بودی چی بود؟

-شاید اگه همون روزای اول میفهمیدم راضی میشدن ولی بعد از یازده ماه فکر میکردن این کارا رو میکنم تا من رو ببخشن... هر چند حس میکنم اگه همون روزای اول هم میفهمیدم باز هم باورم نمیکردن

دکتر: سروش چی؟

-اصلا حاضر نبود من رو ببینه... چه برسه به شنیدن حرفام... حالا فرض میگیریم که حرفام رو میشنید به نظرتون یه پسربچه ی هشت نه ساله اعتماد میکرد؟

دکتر: سروش و سیاوش چیکارا میکردن؟

-سیاوش واسه ی یه مدت رفت خارج ولی سروش بعد از مدتی محل کارش رو هم عوض کرد... کسی هم به من در مورد سروش چیزی نمیگفت...

دکتر: توی این چند سال باز هم اتفاق مشکوکی افتاد؟

-نه... بعد از مرگ ترانه و بدبختی من دیگه هیچ اتفاق قابل توجهی نیفتاد... لابد هر کس که این کار رو کرد به هدفش رسیده بود

دکتر: برام جای سواله چرا یه بار هم تهدیدت نکرد؟

-نمیدونم... هر چند جدیدا بدجور احساس خطر میکنم

دکتر با تعجب میگه: چرا؟ تو که گفتی دیگه خبری از اتفاقات گذشته نیست

لبخند تلخی میزنمو شروع میکنم به تعریف کردن اتفاقایی که جدیدا برام افتاده... از پارک... از دزدی... از ماشینای مشکوک... از ترسام... از خطرهایی که این روزا احساس میکنم... از تعقیب و گریزهایی که هر لحظه شکل میگیره و من از اونا بی خبرم... از ملاقات دوباره ام با سروش... از رفتار سروش... از کار کردن تو شرکت سروش... و از رفتاری که باهام توی باغ داشت... از آزاری که به روحم رسوند و تا ت*ج*ا*و*زی که اگه طاهر نمیرسید ممکن بود صورت بگیره...

دکتر بهت زده به من نگاه میکنه و هیچی نمیگه ولی من به اندازه ی تمام ناگفته های عمرم حرف میزنم اونقدر حرف میزنم که خودم هم خسته میشم.... خسته تر از همیشه... ولی خستگی هم باعث نمیشه که سکوت کنم باز هم حرفامو میزنم... از همه چیز و همه کس میگم... ازنامادری ای که یه عمر برام حکم مادر رو داشت ولی الان حتی اسمم رو هم به زور به زبون میاره... از پدری که من رو سربار خودش میدونه... از مادری که در به در دنبالشم ولی هیچ آدرسی ازش ندارم... از برگشت ماندانا که شده تنها امیدم برای تصمیمای جدیدی که گرفتم.. و در آخر از هدفهای بزرگی که نمیدونم باز هم زیر پاهای دیگران له میشن یا به وقوع میپیوندن... بعد ازتموم شدن حرفایی که باید میزدم نفس عمیقی میکشم

دکتر دهنش باز مونده... میدونم باور این همه اتفاق براش سخته

با لبخند میگم: تموم شد... بالاخره تموم شد...

دکتر به زحمت میگه: باورم نمیشه

با مهربونی میگم: میدونم.... سخت باور حرفایی که برای خودم هم مبهمه...

دکتر: یعنی اینبار قصد جونت رو کردن؟

آهی میکشمو میگم: نمیدونم

دکتر: ممکنه مسعود زنده باشه؟

-فکر نکنم... بهتره از من هیچی نپرسین همه اینا واسه ی خودم هم ای سواله... من دونسته هامو گفتم... از ندونسته ها بی خبرم... دکتر به دو دلیل حرفامو زدم یکی که دنبال یه محرم اسرار میگشتم که غریبه رو به هر آشنایی ترجیح میدادم

لبخند میزنه و میگه: درکت میکنم

-اگه نمیکردین جای تعجب داشت... دوم اینکه به امید یه کمک... بدجور درمونده شدم... از یه طرف رفتار پدرم... از یه طرف رفتار سروش... از یه طرف اون تعقیب و گریزها... این دفعه دیگه نمیخوام بیگدار به آب بزنم... این بار میخوام حساب شده پیش برم... حداقل یکی بدونه که من بیگ*ن*ا*هم... درسته ماندانا میدونه ولی اون هم زیادی درگیر احساسات میشه... من لبه وجود یکی نیاز دارم که با عقل تصمیم بگیره

دکتر با آرامش بهم نگاه میکنه و میگه: خیالت راحت باشه... میتونی به عنوان یه مشاور و همینطور یه دوست روی من حساب کنی؟

- هر چند گفتن بعضی از مسائل برام سخت بود ولی سعی کردم همه چیز رو با جزئیات بگم تا بتونید تصمیم درستی بگیرید

دکتر: واقعا ممنونتم... خیلیا بخاطر آبروداری نیمی از مسائل رو از ما مخفی میکنند ولی تو سعی کردی اشتباهاتت رو هم بگی و صد در صد این خودش خیلی تاثیر مثبت در روند کاری ما داره...

با لبخند غمگینی میگم: من که دیگه آب از سرم گذشته آقای دکتر... دیگه آبرویی برام نمونده که بخوام آبروداری کنم.... از اینجا به بعد فقط منتظر کمک شما هستم... همه ی امیدم به شماست... یه کمک... یه راه حل... یه راهکار... یه چیز که یه شروع دوباره بشه برای این زندگی من... بدجور داغونم آقای دکتر...

نفس عمیقی میکشه و با لبخند آرامش بخشی میگه: هیـــــــس... آروم باش... گفتم که کمکت میکنم... امیدت به خدا باشه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

فصل پانزدهم

با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر دنبال خیلی چیزا هستم... خیلی تصمیما گرفتم... دوست دارم به همه شون عمل کنم ولی یه چیز درست نیست؟

دکتر: و اون چیه؟

آهی میکشم و سری تکون میدم... چند قطره ی دیگه هم از اشکام سرازیر میشن

-اون چیزی که درست نیست لبخندامه... خنده هامه... شیطنتامه... اگه لبخندی بزنم... اگه نده ای بکنم... اگه شیطنتی بکنم... باز هم دلم شاد نمیشه... همه ی حرکتامون تظاهره... شاید دیگران نفهمن ولی خودم متوجه میشم... اصلا آرامش ندارم... بعضی شبا که فقط و فقط کاب*و*س میبینم... کاب*و*س گذشته ها... کاب*و*س روزایی که همه ترکم کردن... کاب*و*س تنهایی های حال و گذشته مو... روزا هم که دیگه تکلیفم روشنه... اونقدر از این و اون بدرفتاری میبینم که روحیه ام از اینی که هست داغون تر میشه... شاید خیلی وقتا بگم... نه برام مهم نیست... اما وقتی دیگران از کنارت رد میشن و با تمسخر نگات میکنند ته دلت یه جوری میشه... خیلی داغونم آقای دکتر... نمیدونم چه جوری از احساساتم براتون بگم

دستمال کاغذی روی میز مقابلمون رو برمیداره و برطرفم میگیره و میگه: اول از همه اشکاتو پاک کن

یه دونه دستمال کاغذی برمیدارم...اشکامو پاک میکنمو سعی میکنم گریه نکنم

دکتر: حالا چند تا نفس عمیق بکش

چند تا نفس عمیق میکشم... با لبخند نگام میکنه

دکتر: سعی کن آروم باشی و به این فکر کنی که همه چیز درست میشه

-آخه چه جوری؟

دکتر: اولین اشتباهت همین جاست... مگه تصمیم نگرفتی که به هدفهای جدیدت برسی؟

سری به نشونه ی تائید تکون میدم

دکتر: پس باید باورشون داشته باشی

گنگ نگاش میکنم

که با لبخند برام توضیح میده: وقتی میگم همه چیز درست میشه باید اونقدر به همه ی هدفها و تصمیماتت اعتقاد داشته باشی که بدون هیچ شک و تردیدی حرفمو تائید کنی... درسته تو الان هدفهای بزرگی واسه خودت داری... تصمیمهای قشنگی واسه آیندت گرفتی اما وقتی ته دلت ناامید باشی و باورشون نداشته باشی به هیچ جایی نمیرسی... از همین اول باید بدونی که رسیدن به هدفهای بزرگ اراده و پشتکار بالایی رو میطلبه... اگه بخوای با حرف دیگران پیش بری باید از همین حالا قید خیلی چیزا رو بزنی... خیلیا سعی میکنند ناامیدت کنند... خیلیا سعی میکنند جلوی پات سنگ بندازن... اما اگه خودت بخوای همه چیز حل میشه... شاید سخت باشه ولی امکان پذیره

-ولی خیلی سخته

دکتر: ولی غیرممکن نیست

آهی میکشمو با لحن غمگینی میگم: حق با شماست... باید به آرزوهام بها بدم.. باید باورشون کنم

دکتر: دقیقا همینطوره... خوشم میاد که زود حرفامو میگیری... اما یادت باشه گفتن آسونه مهم عمل کردنه... مثله دیشب که میخواستی قرص رو بخوری ولی مقاومت کردی و نخوردی... حالا فکرشو کن ترک کردن یه عادت بد چقدر میتونه سخت باشه برای رسیدن به هدفهای بزرگ هم باید سختی بکشی تا بهشون برسی... چیزی که آسون بدست بیاد آسون از دست میره...

-با حرفاتون کتملا موافقم اما شما یه راهکار به من ارائه بدین که در برابر خونوادم چه جوری رفتار کنم

دکتر: یکی از اشتباهات تو در گذشته این بود که بعد از یک سال کوتاه اومدی... تو باید هر طور که شده بود دنبال مدارک بیشتری برای اثبات بیگ*ن*ا*هی خودت میگشتی

با تعجب نگاش میکنم که ادامه میده: مطمئن باش این جور آدما خودشون رو عقل کل و بقیه رو احمق فرض میکنند و به احتمال زیاد یه ردهایی از خودشون باقی میذارن

-میخواین بگین اگه به تلاشم ادامه میدادم میتونستم گیرش بندازم

دکتر: البته که میتونستی... تو تونستی بفهمی که ترنم قبل از مرگش با یه نفر ملاقات کرد... همین خودش نکته ی مهمی بود

-یعنی میشه یه روزی اون شخص گیر بیفته؟

دکتر: صد در صد... بزرگترین اشتباه اون طرف این بوده که از یکی از آشناهات استفاده کرده بود... یکی از دوستات یا یکی از فامیلات... در کل یه نفر که خیلی بهت نزدیک بوده... چون به لپ تاپت دسترسی داشته... به گوشیت دسترسی داشته... به اتاقت دسترسی داشته... به ایمیلت دسترسی کامل داشته... راستی کسی از پسورد ایمیلت باخبر بود؟

-نه... به جز سروش کسی نمیدونست... تازه به سروش هم خودم گفته بودم

دکتر متفکر میگه: پس میشه گفت پسوردت رو هک کرده

-یه چیز دیگه هم هست

دکتر: چی؟

-پسورد ایمیلم تاریخ تولد سروش بود... خوب خیلیا از علاقه ی من به سروش خبر داشتن... شاید تونسته باشن حدس بزنند... البته این فقط یه حدسه و اگه بخوام عقلانی فکر کنیم حرف شما عاقلانه تر به نظر میرسه

دکتر: ترنم باید خیلی مراقب خودت باشی... این تعقیب و گریزهایی که ازش حرف میزنی بعد از چهارسال برام جای سوال داره... فقط یه چیز به ذهنم میرسه؟

-چی؟

دکتر: چهار سال پیش میخواستن از سروش جدات کنند... الان هم که دیدن دور و بر سروش میپلکی میخوان تو رو ازش دور کنند

-آخه چرا؟... جدایی من با سروش چه نفعی برای اون طرف داره؟... هر چند من که دیگه کاری به کار سروش ندارم؟... اصلا اون طرف کی میتونه باشه؟

دکتر: کسی که با وجود تو در اطراف سروش احساس خطر میکنه

-ولی اون ماشین دقیقا از روز بعد از دزدی شروع به تعقیبم کرد؟

دکتر: میخواستم بگم شاید از قبل تعقیبت میکردن ولی تو دیر متوجه شدی ولی از اونجایی که این حرف رو میزنی باز هم مسائل پیچیده ی زیادی این فرضیه رو خراب میکنه

-دکتر شما میگین چیکار کنم؟

دکتر: به طاهر نمیتونی بگی؟

-میترسم انگ دیوونگی بهم بزنه

دکتر: بهتره به یه نفر بگی... تا هفته ی دیگه دست نگه دار... ولی خیلی مراقب دور و برت باش... سعی کن تو محیطهای شلوغ باشی... ولی اگه باز هم مورد مشکوکی دیدی حتما به یه نفر از اعضای خونوادت بگو که من طاهر رو نسبت به بقیه بیشتر قبول دارم... این از موضوع تعقیب و گریز... تو این مورد مشکلی نداری؟

-با اینکه خیلی میترسم ولی فعلا مشکلی نیست

دکتر: ترنم سعی کن ضعف نشون ندی... اگه اونا متوجه ی ترس یا ضعفت بشن وضع بدتر میشه... هر چند دوست دارم هر چه زودتر موضوع رو به طاهر بگی ولی به خاطر تو یه هفته صبر میکنم... اگه به طاهر گفتی و باورت نکرد یه فکر دیگه برات میکنم

هنوز هم نگرانم.. انگار نگرانی رو از حالتها و حرکاتی که انجام میدم میفهمه چون لبخند اطمینان بخشی میزنه و میگه: نترس... کمکت میکنم

-همه ی سعیم رو میکنم

دکتر: آفرین دختر خوب... حالا میریم سر مسئله ی سروش... میخوای تو شرکتش کار کنی؟

-با اینکه حقوقش خیلی خوبه ولی اصلا دوست ندارم اونجا کار کنم... من دوست دارم در محل کارم آرامش داشته باشم توی خونه به اندازه ی کافی عذابم میدن دوست ندارم توی محیط کارم هم اذیت بشم... توی شرکت سروش با طعنه هاش داغ دلم رو تازه میکنه بدجور از لحاظ روحی اذیت میشم

دکتر: پس اگه شرایطش جور باشه ترجیح میدی بری جای دیگه کار کنی؟

-اوهوم... ولی چون قرارداد بستم باید تا یک سال براش کار کنم

دکتر: بالاخره راه هایی برای فسخ قرارداد وجود داره

-آقای رمضان.....

میپره وسط حرفمو میگه: یکی دیگه از اشتباهاتت همینه... اول به خودت فکر کن... آقای رمضانی از شرایط بد تو خبر نداره دلیلی هم نداره که مطلع بشه... درسته کمکت کرد ولی تو هم براش کار کردی... میدونم خودت رو مدیون آقای رمضانی میدونی اما یادت باشه با یه تصمیم نادرست الانت زندگی آیندت تباه میشه... هر چند من از رفتارای سروش برداشت دیگه ای دارم

با تعجب میگم: چه برداشتی؟... مگه غیر از این میتونه باشه که از من متنفره

دکتر: من به عنوان یه مرد میگم آره... غیر از اینه... به نظر من سروش هنوز هم دوستت داره

بهت زده بهش نگاه میکنم

دکتر: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

کم کم از اون حالت در میام... اول یه خنده ی کوتاه میکنم و بعد خنده ام طولانی میشه

دکتر با نگرانی میگه: چته ترانه؟... خوبی؟

با دست اشاره میکنم که حالم خوبه... به زحمت اشک گوشه ی چشمم رو پاک میکنم و میگم: جوک بامزه ای بود دکتر

دکتر با اخم میگه: من دارم جدی حرف میزنم

دوباره خنده ی کوتاهی میکنمو میگم: آقای دکتر من تنفر رو از توی چشماش میخونم... اون میخواست بهم ت*ج*ا*و*ز کنه

دکتر: سروش هم دوستت داره هم ازت متنفره... بین دو تا احساس مختلف داره دست و پا میزنه

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: اون وقت با چه دلیلی و مدرکی این حرف رو میزنید؟

دکتر: اگه دوستت نداشت این همه دروغ سر هم نمیکرد تا تو رو به شرکت خودش برگردونه... قرارداد یه ماهه رو به یکساله تغییر نمیداد.. اصلا اون روزی که داشتی تصادف میکردی اسمت رو به زبون نمیاورد... به خاطر اینکه سر کار نرفتی جلوی خونتون حاضر نمیشد... کلا دلیلای زیادی وجود داره

آهی میکشمو میگم: هر چند که من میگم دلیل این کاراش دوست داشتن من نیست ولی حتی دوستم هم داشته باشه دیگه کار از کار گذشته... اون نامزد کرده... دو ماه دیگه عروسیشه

دکتر سری تکون میده و میگه: اگه واقعا همه چیز رو تموم شده میدونی و تحمل سروش و شرکتش برات سخته بهت پیشنهاد میکنم که محیط کارت رو عوض کنی

-کجا برم؟... آقای رمضانی که تا قراردادم تموم نشه قبولم نمیکنه

دکتر فکری میکنه و میگه: نمیتونی از ماندانا کمک بگیری؟

-هوم... نمیدونم... ولی مطمئنم اگه براش ماجرا رو تعریف کنم اون هم مخالف صد در صد کار کردن من توی شرکت سروش میشه

دکتر: پس کمکت میکنه

-آره، ولی تا پیدا شدن کار باید اونجا بمونم

دکتر: نگران کارت هم نباش من چند تا دوست و آشنا دارم بهشون میسپارم ببینم چی میشه تو هم به ماندانا و شوهرش بگو شاید تونستن کاری برات بکنند

با خجالت نگامو ازش میگیرمو میگم: وقتی این طور برخورد میکنید شرمنده میشم

دکتر: شرمنده واسه ی چی؟

-آخه انتظار نداشتم تا این حد بهم کمک کنید

دکتر: من که هنوز کاری برات نکردم

-چرا آقای دکتر... خیلی کارا برام کردین... هم بهم آرامش دادین هم به آینده امیدوارترم کردین

دکتر: چرا اینقدر تعارفی هستی دختر... این کارا جز وظایفه منه

سرمو بالا میارمو با بغضی که تو گلومه میگم: جز وظایفتون نیست آقای دکتر... شما میتونستین به حرفام گوش بدین چند تا راهکار ساده ارائه بدین پولتون رو بگیرین و بعد هم بیخیال من و زندگی من بشین

با مهربونی نگام میکنه و میگه: باز که اشکات در اومد

با تعجب دستم رو به سمت صورتم میبرمو در کمال تعجب با صورت خیس از اشکم مواجه میشم

-اصلا متوجه نشدم

دکتر: میدونم.. بعضی وقتها اشکها بی اجازه جاری میشن

-هیچ چیزی نمیتونه مثله گریه آرومم کنه... اشکها همدم همیشگی من هستن خیلی روزا بی اجازه ی من جاری میشن

اخم کوچیکی میکنه و میگه: ولی دلیل هم نمیشه همیشه گریه کنی

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم... یه دستمال کاغذی دیگه از روی میز برمیدارمو صورتم رو پاک میکنم

دکتر با ناراحتی میگه: آثار جرم پدرت کاملا خودش رو نشون داده

با لحن غمگینی میگم: بعضی روزا فکر میکنم شاید این همه مقاومت مسخره به نظر میرسه... منی که جلوی همه خوار و ذلیل شدم... غرورم شکسته... شخصیتم زیر سوال رفته... با گریه نکردن جلوی خونوادم یا محکم حرف زدن یا التماس نکردن چه چیزی رو به دست میارم.. من که خیلی قبلتر از همه ی اینا شکستم

دکتر: اشتباه نکن ترنم... اشتباه نکن... تو هنوز هم غرور و شخصیتت رو داری... تو هیچوقت به گ*ن*ا*ه نکرده ات اعتراف نکردی... شاید دیگران فکر کنند خوار و ذلیل شدی آیا واقعا همینطوره؟... خوار و ذلیل به کی میگن؟... کسی که هیچ گ*ن*ا*هی مرتکب نشده میشه صفت خوار و ذلیل رو روش گذاشت؟

فقط نگاش میکنمو هیچی نمیگم... حرفاش من رو به فکر فرو میبره

به چشمام زل میزنه و به حرفاش ادامه میده: شاید پیش دیگران غرورت خرد شده باشه... شاید پیش دیگران شخصیتت زیر سوال رفته باشه اما به این فکر کن آیا پیش خودت هم این اتفاقا افتاده؟...

با خودم فکر میکنم واقعا پیش خودم شرمنده ام؟

آیا له شدن غرورت تقصیر خودت بود؟...

زمزمه وار میگم: نه... من هیچوقت کاری نکردم که نشونه ی ضعفم باشه... فقط نتونستم بیگ*ن*ا*هیم رو ثابت کنم

دکتر: درسته... تو هیچوقت از ترس کتک و فحش و این حرفا به کسی التماس نکردی تو هیچوقت از فراز و نشیبهای زندگیت فرار نکردی... تو هیچوقت برای به دست آوردن محبت دوباره ی خونوادت به دروغ متوسل نشدی... تو همیشه خودت بودی... مقاومه مقاوم... استوار استوار... شاید نتونستی اونجور که باید و شاید از حقت دفاع کنی... شاید خیلی جاها زمین خوردی... شاید نتونستی اعتماد کسی رو جلب کنی... شاید بعضی جاها کم آوردی... ...اما هیچوقت ناامید نشدی... همیشه ته دلت یه امیدهایی واسه ی آیندت داشتی که اگه نداشتی امروز جلوی من ننشسته بودی و دنبال راهکار نبودی... نه ترنم تو نشکستی... تو همون ترنمی فقط دلگیری... فقط دلخوری... فقط تنهایی... شخصیت تو همونه... ذات و فطرت پاک تو همونه... شکستن یعنی اینکه اجازه بدی خوردت کنند و تو هم هیچ کاری واسه دفاع از خودت نکنی... ولی تو تلاشت رو کردی شاید یه جاهایی میتونستی بیشتر تلاش کنی میتونستی راهکار بهتری ارائه بدی ولی تو هم یه آدمی مثله همه ی آدمای دنیا...دلیلی وجود نداره که بخوای همیشه بهترین راه رو انتخاب کنی... همین که درس خوندی همین که م*س*تقل شدی همین که

از لحاظ مالی دستت رو به طرف کسی دراز نکردی همین که اونقدر استقامت از خودت نشون دادی یعنی کارت خیلی درسته... همه ی آدما اشتباه میکنند... تو هم مثله خیلیا اشتباهات کوچیک و بزرگ زیادی مرتکب شدی اما هیچکدوم از اشتباهاتت اونقدر بزرگ نبود که بخوای اینطور مجازات بشی... امروز فقط به خودت فکر کن... به آیندت... به این فکر کن که تو پیش خودت شرمنده نیستی... که پیش خودت نشکستی... که مرتکب هیچ گ*ن*ا*ه نابخشودنی نشدی... من خودم اگه به جای تو بودم نمیدونم میتونستم دووم بیارم یا نه...

نگامو از دکتر میگیرمو به زمین خیره میشم... حرفای دکتر آرامش عجیبی رو بهم منتقل کرده... چقدر ممنونشم... چقدر مدیونشم... واقعا نمیدونم چی بگم؟... تو این چهار سال هیچوقت هیچکس نتونسته بود اینجوری آرومم کنه

همونجور که نگام به زمینه زیر لب زمزمه میکنم: ممنون که آرومم میکنید... خیلی وقت بود دوست داشتم یکی این حرفا رو بهم بزنه...

دکتر: من حقیقت رو گفتم... خیلی خوشحالم میتونم با حرفام آرومت کنم

لبخندی میزنمو چیزی نمیگم

دکتر مکثی میکنه و با تعلل میگه: در مورد خواستگارت چه تصمیمی داری؟

لبخند رو لبام خشک میشه... با ناراحتی سرمو بالا میارمو میگم: نمیدونم باید چیکار کنم... اصلا آمادگی این مراسمای مسخره رو ندارم... از همین حالا هم جوابم معلومه

دکتر: دلیلت برای جواب منفی چیه؟

-به هزار و یک دلیل

دکتر: تو یه دونش رو بگو من قانع میشم

-مهمترینش میتونه این باشه که دختری با شرایط من خواستگار مناسبی نمیتونه داشته باشه

دکتر: ببین ترنم من میدونم همسایه ها و فامیل دید مناسبی نسبت به تو ندارن ولی دلیل نمیشه که همه ی آدما.....

میپرم وسط حرفشو با کلافگی میگم: دختری با شرایط من اگه خواستگار خوبی هم داشته باشه بعد از تحقیقاتی که خونواده ی اون پسر از دوست و آشنای بنده به عمل میارن مطمئن باشین اون خواستگار خوب میپره

دکتر ساکت میشه و میگه: من مجبورت نمیکنم ولی میگم زود قضاوت نکن... مگه خودت نگفتی هیچوقت نباید زود قضاوت کنیم؟

با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر من دلایل خودم رو دارم... اون چیزی که گفتم فقط یه دلیلش بود... خیلی دلیلهای دیگه ای هم هست... من به سرکوفت خونواده ی اون پسر، به شکهای گاه و بی گاه اون پسر، به نگاه های پر از تمسخر فامیل اون پسر که ممکنه بعد از ازدواج در رفتارشون دیده بشه اشاره نکردم

دکتر: اینا همش حدس و گمان توهه... شاید هم چنین چیزی نشه... من روی این خواستگار جدیدت تاکیدی ندارم ولی میگم بالاخره که تا آخر عمرت نمیتونی مجرد بمونی

-آقای دکتر خوده شما به شخصه اگه از دختری خوشتون بیاد اولین کاری که میکنید چیه؟

سرشو پایین میندازه زمزمه وار میگه: در موردش تحقیق میکنم

لبخند تلخی میزنمو میگم: درستش هم همینه... حالا اگه پشت سر اون دختر چنین حرفایی زده بشه باز هم حاضرین برای ازدواج پا پیش بذارید

سرشو بالا میاره... تو چشمام خیره میشه و میگه: شاید....

-دکتر با کلمات بازی نکید... خودتون هم خوب میدونید دیگه از نزدیکی اون دختر هم رد نمیشین... پس این آقا هر کسی که هست صد در صد از گذشته ی من خبر داره و میتونم باهاتون شرط ببندم که یه مشکل اساسی هم داره که برای ازدواج با من پا پیش گذاشته... هنوز ذره ای عقل تو سرم هست که از اینی که هستم بدبخت تر نشم... ازدواج من با پسری که نمیدونم کیه مثله این میمونه که از چاله دربیامو به چاه بیفتم

دکتر نفس عمیقی میکشه و میگه: اصلا من میگم باشه تو درست میگی... حق با توهه... اما چرا یه بار حرفای اون طرف رو نمیشنوی؟... یه بار باهاش حرف نمیزنی... یه بار دلیل انتخابش رو نمیپرسی؟

-من اگه رضایتمو به شرکت در مراسم خواستگاری اعلام کنم یعنی کلا به این ازدواج رضایت دادم

دکتر: برای خونوادت شرط بذار... بگو به شرطی در مراسم حاضر میشم که حرفی از ازدواج زده نشه... فقط میخوام با طرف مقابلم آشنا بشم

-آقای دکتر سر و صورتم رو نمیبینید این کتکا برای شرکت در مراسم خواستگاری نبوده دلیلیش برای این بود که بله رو ندادم... اونا جواب بله ی من رو میخوان وگرنه برای پدرم کاری نداره که مجبورم کنه تو مراسم شرکت کنم... همه از سرکشی من برای نه ای که دادم میسوزند

دکتر: مطمئنی تنها دلایلت برای جواب منفی همون حرفایی بود که به من زدی؟

با تعجب میپرسم: منظورتون چیه؟

لبخندی میزنه و میگه: خودت هم خوب میدونی منظورم چیه؟

نگامو ازش میگیرمو میگم: آقای دکتر.....

دکتر:هیس... نمیخواد چیزی بگی... هنوز هم وقتی ازش حرف میزنی میشه عشق رو از توی تک تک کلماتت از طرز نگاهت از اشکهای بی امونت خوند

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

دکتر: دختر تو این همه اشک رو از کجا میاری

نگاهی بهش میندازمو دستم رو روی قلبم میذارم

لبخند تلخی میزنمو میگم: از اینجا... از قلب تیکه تیکه شده ام

دکتر: هنوز هم دوستش داری؟

-بیشتر از همیشه... دیوونه وار

دکتر: اگه یه روزی برگرده حاضری باهاش بمونی؟

-آقای دکتر میدونید مشکل من چیه؟

سرشو به علامت ندونستن تکون میده

-مشکل من اینه که حتی اگه برگرده هم نمیتونم کنارش بمونم

دکتر: آخه چرا؟

-به حرمت روزهای عاشقانه ای که باهاش داشتم واگذارش میکنم به عشق جدیدش... من با خاطرات گذشته اش خوشم

دکتر: اما.....

-نه آقای دکتر... هیچ حرفی در مورد این مسئله نزنید... من چهار سال منتظرش نشستم... چهار سال تمام همه ی امیدم این بود که سروش برمیگرده... اما بعد از چهار سال چی بهم رسید... خبر نامزدی عشقم... وقتی تو چشمام خیره شد و گفت خیلی خوشحالم که معنی عشق واقعی رو با همسر آینده ام تجربه کردم من صدای شکستن تک تک استخونامو شنیدم... خدا شاهده اون لحظه اونقدر زیر رگبار حرفای بی امون سروش خرد میشدم که حتی نفس کشیدن هم برام به اندازه ی جا به جایی همه ی کوه های دنیا سخت بود

دکتر: نمیدونم... واقعا نمیدونم چی بگم...

-نمیخواد چیزی بگید... فقط یه راه حلی برای سرنگرفتن این مراسم بهم نشون بدین

دکتر: یعنی تا آخر عمرت میخوای مجرد بمونی؟

-میخواین بگید مردی پیدا میشه که زنی رو تحمل کنه که فقط جسمش رو در اختیارش بذاره؟... ولی فکر و ذهن و روحش مختص مردی باشه که کنارش نیست... یعنی من هر شب در آغوش همسرم باشم و به عشق بی سرانجامم فکر کنم

دکتر با ناراحتی بهم خیره میشه

چشمامو میبندمو بغضی که تو گلوم جمع شده رو قورت میدم... سعی میکنم لبخند بزنم هر چند زیاد موفق نیستم ولی سعیم رو میکنم به آرومی چشمامو باز میکنم و با لحن گرفته ای میگم: آقای دکتر تا روزی که قلبم برای سروش میزنه هیچ مردی رو به عنوان همسر آیندم قبول نمیکنم... نه برای خودم... نه برای سروش... فقط و فقط به خاطر همون مرد غریبه... نمیخوام یه خائن باشم... نمیخوام یه عمر عذاب وجدان داشته باشم... نمیخوام دنیای یه نفر رو نابود کنم... من یه مهره ی سوخته ام که برای موندن تلاش میکنه نمیخوام در آینده باعث نابودیه کس دیگه ای بشم... یه روزی یه زمانی یه جایی من قلبی داشتم که اون رو به مردی تقدیم کردم... مردی که ادعای عاشقی داشت... ولی بعدها همون مرد فهمید که اون عشق ه*و*سی بیش نبوده... بعدها فهمید که عشقش من نبودم... بعد از ۹ سال فهمید که عشق میتونست بهتر از اون چیزی که من تقدیمش کردم باشه... اونقدر مرد نبود که جلوی من از عشق جدیدش حرف نزنه... اونقدر مرد نبود که جلوی من قلب اهدایی من رو نشکونه... هر چند خودش صاحب قلبم بود... مهم نیست خوب ازش مراقبت نکرد... مهم نیست شکوندش... مهم نیست مثله یه زباله اون رو به سطل آشغال پرت کرد... مهم نیست که داغونش کرد... تنها چیزی که مهمه اینه که من مثله اون نباشم... درسته یه روزی دنیای من رو از من گرفتن اما دلیل نمیشه من هم دنیای دیگران رو ازشون بگیرم... من سروش رو حق خودم نمیدونم... اون مرد رو هم حق خودم نمیدونم... چون هیچدومشون مال من نیستن... سروش مال من نیست چون خودش رو وقف کس دیگه ای کرده... من هم مال اون مرد نیستم چون قلبم رو وقف سروش کردم...

مکثی میکنم... دلم عجیب گرفته... با اینکه امروز کنارش بودم اما وقتی ازش حرف میزنم بدجور دلتنگش میشم... زمرمه وار میگم:دلتنـــــــگ نشـــــدی ببیـــــــنی چـــــگونه خوبتـــــــرین خـــــاطره هـــــــا بی رحـــــــم ترینـــــــشان می شـــــــود ...

دکتر: میدونم خیلی سخته

-خیلی سخت تر از خیلی سخته... خیلی... بعضی مواقع با خودم میگم ایکاش تا این حد دوستش نداشتم... اون موقع زندگی راحت تر بود... خیلی مواقع هم میگم دیگه دوستش ندارم ولی باز خوب میدونم دارم خودم رو گول میزنم...

دکتر: میخوای با این احساست چیکار کنی؟

-دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام

دکتر: وقتی توی اون چهار سال نتونست...

میپرم وسط حرفشو میگم: اون چهار سال منتظرش بودم ولی الان که میدونم مال من نیست دارم سعی میکنم عادت کنم... به خیلی چیزا

دکتر: مگه تو این چهار سال عادت نکردی... به ندیدنش... به نبودنش

-نه... هیچوقت عادت نکردم... همیشه چشمامو میبستمو اونو کنار خودم میدیدم... هر وقت دلتنگش میشدم یادگاریهاش رو از کمدم بیرون میاوردمو بهشون دست میکشیدم... نه آقای دکتر این چهار سال به هیچ چیز عادت نکردم... نمیدونم چرا؟ ولی همیشه فکر میکردم یه روزی میرسه که سروش برمیگرده

دکتر: فکر میکنی بتونی فراموشش کنی؟

-نمیتونم... بدون فکر هم میتونم بگم نمیتونم... فقط میخوام عادت کنم... به اینکه باشه ولی مال من نباشه... به اینکه باشه ولی عشقش مال من نباشه... به اینکه باشه ولی تو دنیای من نباشه... میخوام به خیلی چیزا عادت کنم

دکتر: فکر میکنی این کارت درسته؟

-نه... میدونم اشتباهه... ولی آقای دکتر اجازه بدین مثله خیلی وقتای دیگه اشتباه برم... وقتی خبرنامزدیش رو شنیدم خواستم همه ی یادگاریهاشو بریزم دور... همه ی یادگاری ها رو از توی کمدم در آوردم... آره... همه رو... مثله همه ی اون روزایی که دلتنگش بودمو خودش نبود... مثله همه ی اون روزایی که این یادگاریها مرهم دل شکسته ام میشدن اونا رو از کمد بیرون آوردم... ولی وقتی میخواستم همه شون رو دور بریزم باز هم خاطراتم برام زنده شد... باز هم گذشته ها جلوی چشمام به نمایش در اومدن... باز هم اشکام جاری شد...باز هم دلم لرزید... باز هم دستم عاجز موند... نتونستم... نتونستم اتاقم رو خالی کنم... خالی از اون خاطرات... خالی از اون یادگاریها... خالی از عشق سروش... عشق سروش با تک تک سلولهای بدنم عجین شده... برای فراموشی این عشق باید بمیرمو دوباره متولد بشم... هر چند من فکر میکنم اگه هزاران سال دیگه هم به دنیا بیام باز هم دیوونه وار اسم سروش رو به زبون میارم

دکتر: دوست دارم کلی نصیحتت کنم که این راهی که در پیش گرفتی اشتباهه ولی میدونم فایده ای نداره... خیلی باید روت کار کنم... احساساتی بودن خوبه ولی اگه بیشتر از حد معمول از احساسات مایه بذاری باعث میشه عاقلانه تصمیم نگیری

میخندم میگم: میترسم آخرش شما تسلیم بشی

خنده ای میکنه و میگه: یادت نره من دکترت هستم پس تسلیم شدن تو کار من نیست... کسی که در آخر دستمال سفید رو تو هوا تکون میده تویی

شونه ای بالا میندازمو میگم: چی بگم والا... باید ببینیم و تعریف کنیم

دکتر نگاهی به ساعت میندازه و میگه: دیروقته... بهتره بقیه رو بذاریم برای یه روز دیگه... فقط برای مسئله ی اون خواستگار فعلا بحثی با خونوادت نکن... هر چقدر بیشتر سرکشی کنی بیشتر به ضررت تموم میشه از اونجایی که نامادریت روی رفتار پدرت تاثیر زیادی میذاره پس صد در صد میتونه از عکس العمل تند تو سواستفاده کنه... درسته قبلا مثله مادرت بهت محبت کرده و هیچوقت چیزی برات کم نذاشته ولی الان موضوع فرق میکنه و اون تو رو یه جورایی قاتل دخترش میدونه

زمزمه وار میگم: باشه... فعلا چیزی نمیگم

از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره.. یه کارت از روی میزش برمیداره و به طرف من میاد... وقتی به من میرسه کارت رو به طرفم میگیره و میگه: هر وقت به مشکلی برخوردی باهام تماس بگیر

از جام بلند میشمو با لبخند کارت رو ازش میگیرمو میگم: ممنون... بابت همه چیز

سری تکون میده و میگه: دو سه روز دیگه هم یه تماسی باهام بگیر تا ببینم چه راهکاری میتونم واسه ی اون مراسم ارائه بدم که نه پدرت عصبانی بشه نه تو از لحاظ روحی و جسمی صدمه ای ببینی

-فقط زودتر یه فکری به حالم کنید... خیلی نگرانم

دکتر: دلیلی برای نگرانی وجود نداره

مکثی میکنه با شیطنت اضافه میکنه: فعلا به همون چند تا نصیحتام گوش بده تا من راهکارای جدید ارائه بدم

خنده ی کوتاهی میکنمو هیچی نمیگم

دکتر با لبخند میگه: برو تا بیشتر از این دیرت نشده

سری تکون میدمو میگم: باز هم ممنونم

دکتر: من که هنوز کاری برات نکردم پس دلیلی واسه ی این همه تشکر نمیبینم

میخوام چیزی بگم که اجازه ی حرف زدن به من نمیده و خودش ادامه میده: هر وقت خواستی بیای اول یه نوبت بگیر تا معطل نشی... اگه به مشکلی هم برخوردی اصلا تعارف نکن و زنگ بزن

با شرمندگی نگاش میکنمو میگم: حتما... پس فعلا خداحافظ

سری تکون میده و به سمت میزش حرکت میکنه

من هم عقب گرد میکنمو به سمت در میرم... همین که به در میرسم دستم رو به سمت دستگیره ی در دراز میکنم تا در رو باز کنم ولی در لحظه ی آخر منصرف میشمو به سمت دکتر برمیگردم و صداش میکنم

دکتر که پشت میزش نشسته با تعجب سرشو بالا میاره و نگام میکنه

با لبخند میگم: شاید واسه گفتن این حرف یه خورده دیر باشه ولی ترجیح میدم بگم... خیلی خوشحالم که به حرفاتون اعتماد کردمو شما رو محرم اسرار خودم دونستم

کم کم رنگ تعجب در نگاهش کمرنگ میشه و جاش لبخندی رو لباش میشینه...پشتم رو بهش میکنمو در اتاق رو باز میکنم... به آرومی از اتاق خارج میشمو میخوام در رو پشت سرم ببندم که در لحظه ی آخر صداش رو میشنوم که میگه: خوشحالم که پشیمون نشدی

به سمتش برمیگرمو با لبخند دستم رو به نشونه ی خداحافظی بالا میارم اون هم دستش رو بالا میاره و من در رو میبندم

چند لحظه ای سرجام وایمیستمو نفس عمیقی میکشم و بعد از چند لحظه توقف با امیدی وافر به سمت پله ها حرکت میکنم... نمیدونم چرا اما دوست دارم از پله ها برم دوست دارم این امیدواری رو با تک تک سلولهای بدنم احساس کنم... پیاده روی رو دوست دارم... دوست دارم ساعتها توی خیابون قدم بزنمو پام به خونه نرسه... یاد حرف دکتر میفتم که بهم گفته بود تو مسیرهای شلوغ رفت و آمد کنم... نگاهی به اطراف میندازم این منطقه نه تنها شلوغ نیست خلوت هم به نظر میرسه... قدمهام رو تندتر میکنم... باید حواسم رو جمع کنم... به سرعت از اون منطقه دور میشمو خودم رو به خیابان اصلی میرسونم... توی مسیر راهم یه سر به کتابخونه میزنمو چند تا رمان میگیرم... بعد هم به سمت ایستگاه حرکت میکنم... توی راه به این فکر میکنم که امشب کارام خیلی زیاده... باید متنهای ترجمه شده رو تایپ کنمو برای سروش ایمیل کنم و این خودش کلی وقت از من میگیره... بعد از رسیدن به ایستگاه و سوار شدن اتوب*و*س ترجیح میدم یه خورده به چشمام استراحت بدم... چشمام رو میبندمو بدون اینکه بفهمم به خواب فرو میرم....

با صدای یه نفر چشمام رو باز میکنم... به زحمت جلوی خمیازه ای که میخوام بکشم رو میگیرمو به اون مرد که آقای راننده هست نگاه میکنم

راننده: خانم ایستگاه آخره

سری تون میدمو از جام بلند میشم هنوز یه خورده گنگم... ولی خستگی از تنم رخت بسته... از اتوب*و*س پیاده میشمو بقیه راه رو پیاده میرم... یه خورده راه طولانیه ولی از اونجایی که دیروقته و کلی باید تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س بمونم پیاده روی رو ترجیح میدم... توی مسیر راهم یه ساندویچ همبرگر هم برای شامم میخرم تا گرسنه نمونم... بعد از نیم ساعت بالاخره به خونه میرسمو کلید رو از داخل کیفم درمیارم... بعد از باز کردن در وارد حیاط میشمو آروم آروم به سمت در ورودی میرسم... همینکه به در میرسم صدای طاهر رو میشنوم

طاهر: مامان شما خودتون هم خوب میدونید که چقدر شما و بابا رو دوست دارم ولی این دلیل نمیشه که ترنم رو خواهر خودم ندونم... ترنم یه اشتباهاتی کرد اما با همه ی اینا اون هنوز هم دخترتونه

مونا: ترنم دختر من نیست دختر اون الیکای گور به گور شدست که زندگی من رو نابود کرد

فقط یه اسم تو گوشم میپیچه... الیکا...پس اسم مادرم الیکاست... اشک تو چشمام جمع میشه

طاهر: مامان تو رو خدا این بحث رو تموم کنید... خودتون هم خوب میدونید که اشتباه پدر و مادر رو به پای فرزند نمینویسن... ترنم مسئول اشتباه پدر و مادرش نیست...

مونا: من هم یه روزایی فکر میکردم ترنم دختر خودمه... از جون و دلم براش مایه میاشتم... اما اون چیکار ک.....

طاهر: مامان ترنم که نمیدونست دختر شما نیست اون اگه کاری هم کرده از روی نادونیش بوده

با صدای داد مونا تکونی میخورم

مونا: طاهر خستم کردی کمتر حرص و جوش اون دختره ی ع*و*ض*ی رو بخور

طاهر: مامان یه چیز بهتون میگمو این بحث رو تموم میکنم... میدونم آخرش پشیمون میشین... دیشب وقتی ترنم کتک میخورد نگرانی رو تو چشمای شما هم دیدم... درسته به دنیا نیاوردینش ولی هنوز یه ته مایه هایی از محبت ترنم تو دلتون مونده... چون تموم اون سالها مثله دختر خودتو...

مونا با فریاد میگه: کافیه

صدای پوزخند طاهر رو میشنوم

طاهر: با نگفتن حقیقت هم چیزی تغییر نمیکنه... فقط اینو یادتون باشه اگه ترنم ازدواج کنه و بدبخت بشه شما و طاها مسئولش هستین... چون شماها پدر رو تحریک به این کار کردین

صدایی از مونا بلند نمیشه... طاهر هم دیگه حرفی نمیزنه... با همه ی سختیها فکر کنم هنوز هم خدا من رو فراموش نکرده...

زمزمه وار میگم: خدایا شکرت هنوز هم یکی نگرانم هست

ته دلم خیلی خوشحالم.. خوشحالم که بدون هیچ زحمتی تونستم اسم مادرم رو پیدا کنم... شاید طاهر هم بتونه بهم کمک کنه تا مامانم رو پیدا کنم

اشکام رو پاک میکنمو چند دقیقه ی دیگه هم بیرون میمونم تا یه خورده آروم بشم... بعد از چند دقیقه بالاخره در رو باز میکنم و وارد میشم... با وارد شدنم به سالن مونا رو میبینم که پشت به من روی مبل نشسته

آهی میکشمو زیر لب سلامی میگم... با همه ی بدیهایی که در حقم کرده ولی باز هم احترامش واجبه... یه روزی روزگاری جای مادرم بود... نمیدونم دوستم داره یا نه... هر چند که با حرف طاهر در مورد دوست داشته شدت توسط مونا مخالفم اما ترجیح میدم در مورد چیزی که نمیدونم قضاوت نکنم... من به حرمت روزهای گذشته احترامشو نگه میدارم

با شنیدن صدای من به طرف من برمیگرده و به سرعت از جاش بلند میشه... چشماش خیسه خیسه...

میخوام به سمت اتاقم برم که با داد میگه: اون مادر گور به گور شدت شوهرم رو از من گرفت و تو ترانه ی نازنینم رو... الان هم که داری پسرم رو از من میگیری...

همینجور که داد میزنه به طرف من میاد... تو همین موقع در اتاق طاهر به شدت باز میشه و طاهر از اتاقش بیرون میاد... با دیدن مونا در اون حالت به من میگه: ترنم برو توی اتاقت

سری تکون میدمو بی توجه به مونا با قدمهای بلند به سمت اتاقم حرکت میکنم... مونا که متوجه ی دور شدن من میشه قدمهاشو تندتر میکنه و تقریبا به سمت من هجوم میاره... اما طاهر خودش رو به مونا میرسونه و مگه: مامان تمومش کن

مونا بی توجه به حرف طاهر میگه: نمیذارم طاهرم رو از من بگیری... زودتر از خونه ی من گم شو بیرون... اگه به این خواستگاره جواب مثبت ندی خودم از این خونه بیرونت میکنم

من همبنجور از مونا و طاهر دور میشمو مونا همونجور به داد و فریاداش ادامه میده... طاهر هم جلوی مادرش رو گرفته تا به من نرسه

با خودم فکر میکنم واقعا این مونا میتونه دوستم داشته باشه... به در اتاقم میرسم در رو به آرومی باز میکنمو وارد میشم...

با پوزخندی جواب سوال خودم رو میدم: معلومه که نه... شاید یه روزی براش عزیز بودم ولی الان نه... مثله سروش که یه روزی عشقش بودم ولی الان نیستم... مثله بابا که یه روزی دردونش بودمو الان نیستم... نه من امروز واسه هیچکدومشون عزیز نیستم... نه سروش... نه مونا... نه بابا... تنها دلخوشیم همین طاهره که اون هم به خاطر مونا و پدر خیلی وقتا مجبوره کوتاه بیاد...

در رو قفل میکنمو به سمت کامپیوترم میرم... کیفم رو روی میز میذارمو کامپیوتر رو روشن میکنم... دستم رو توی جیب مانتوم میکنمو دو تا کارتی که از سروش و دکتر گرفتم رو از جیبم خارج میکنم... کارت دکتر رو روی میز میذارم ولی به کارت سروش نگاه دقیقی میندازم... شماره ی شرکت و شماره ی همراهش روی کارت به همراه ایمیل نوشته شده... مثله همیشه شمارش رنده و زود تو حافظه ی طرف میمونه... با کلافگی کشو رو باز میکنمو کارت رو به داخل کشو پرت میکنم... نگاهی به کامپیوتر میندازم هنوز ویندوزش بالا نیومده تا ویندوز بالا میاد مشغول عوض کردن لباسام میشم بعد از عوض کردن لباسام گوشی و شارژر رو از کیفم در میارمو به برق میزنم... خیالم که از بابت همه چیز راحت میشه روی صندلی میشینمو برگه های ترجمه شده رو به همراه فلش از کیفم درمیارم... هنوز هم صدای فریادهای مونا رو میشنوم ولی ترجیح میدم خودم رو با کارام مشغول کنم... فلش رو به کامپیوتر میزنمو بعد از مدتی شروع به کار میکنم... بی توجه به محیط اطراف تایپ میکنم بدون کوچکترین استراحتی به کارم ادامه میدم... دیگه از بیرون صدایی نمیاد و همین خیالم رو راحت تر میکنه... محیط آروم رو به هر چیزی ترجیح میدم... بالاخره کارم تموم میشه... نگاهی به متن تایپ شده میندازمو یه دور دیگه ویرایش میکنم تا غلط تایپی نداشته باشه بعدش هم مودم همراه رو به کامپیوترم نصب میکنمو به اینترنت میرم... خیلی وقته ایمیل قبلیم رو حذف کردم... میترسیدم باز هم ازش سواستفاده بشه... اصلا دوست نداشتم ایمیل جدیدی درست کنم ولی از اونجایی که بهش احتیاج داشتم از روی ناچاری درست کردم... قبل از اینکه ترجمه ها رو برای سروش بفرستم یه نگاه کلی به ایمیلایی که برام فرستاده شدن میکنم... سی چهل تایی میشن... البته بیشترشون از این ایمیل تبلیغاتی ها هستن... چند تایی هم از ماندانا‌ست که لابد عکسای مسخره ای رو واسم فرستاده تا من رو بخندونه... بدون توجه به ایمیلهای خونده نشده کشو رو باز میکنمو کارت شرکت سروش رو برمیدارم...به ایمیلی که روی کارت درج شده نگاه میکنم... بعد هم به همون آدرس متن ترجمه شده رو برای سروش میفرستم... وقتی خیالم از بابت ترجمه ها راحت شد تازه به سراغ ایمیلای ماندانا میرمو دونه دونه

بازشون میکنم... طبق معمول چند تا عکس مسخره برام فرستاده... این همه شادابی و مهربونیش رو دوست دارم... من رو یاد گذشته ی خودم میندازه

زمزمه وار میگم: ایکاش آیندش مثله حال و روز الان من نباشه

ایمیلای ماندانا رو حذف میکنمو میخوام ایمیلای تبلیغاتی رو هم باز کنم که متوجه ی یه ایمیل خاص میشم... موضوعش برام عجیبه... «خانم فداکار بهتره بازش کنی»

ته دلم خالی میشه... حس میکنم این ایمیل یه شروعه... یه شروع دوباره برای همه ی اون اتفاقایی که در گذشته افتاد... اگه تبلیغاتی بود یا از طرف یه فرد ناشناس بود از روی ایمیل نمیتونست به مرد یا زن بودن من پی ببره... صد در صد من رو میشناسه که نوشته خانم فداکار...

زیر لب میگم: ترنم بیخیال شو... واسه ی خودت فلسفه نباف

تصمیم میگیرم همه ی ایمیلا رو بدون خوندن حذف کنم ولی در لحظه ی آخر پشیمون میشم... در لحظه ی آخر پشیمون میشمو سریع روی ایمیل موردنظر کلیک میکنم... از اونجایی که سرعت نتم پایینه بعد از کلی حرص دادن من صفحه ی مورد نظر باز میشه... از دیدن عکسایی که مقابلمه ته دلم خالی میشه... عکسای من در مراسم نامزدی مهسا... اشک تو چشمام جمع میشه... همه ی عکسا مربوط به ته باغه...

زیر لب میگم: خدایا... دوباره نه... من تحمل یه بازی جدید رو ندارم

سریع از روی صندلی بلند میشم به کارت دکتر که روی میز چنگ میزنمو و به سمت گوشیم هجوم میبرم... با دستهایی لرزون گوشی رو برمیدارمو با ترس شماره ی دکتر رو برمیدارم... بعد از چند بار بوق خوردن دکتر گوشی رو برمیداره

دکتر: بله

از اون طرف خط صدای خنده ی چند نفر میاد

با هق هق میگم: دکـ ـ تـ ـر

دکتر با شنیدن صدای من با نگرانی میگه: ترنم تویی؟

-دکـ ـتـ ـر بدبخـ ـت شدم

دکتر: ترنم آروم باش

فقط گریه میکنم... دکتر که میبینه حریفم نمیشه چند دقیقه ای مکث میکنه تا با گریه آروم بشم... بعد از ۵ دقیقه میگه: ترنم... آرومتری؟

-اوهوم

دکتر: حالا بگو چی شده؟

-برام یه ایمیل اومده

دکتر با نگرانی میگه: چه ایمیلی؟

موضوع ایمیلا رو براش تعریف میکنم... دکتر هیچی نمیگه فقط و فقط به حرفام گوش میده... صدای یه نفر رو میشنوم که میگه: بهزاد چی شده؟

دکتر: بهروز ساکت باش... ترنم بهتره این ایمیل رو حذف نکنی... این خودش یه مدرک بر علیه اون طرفه... و از اونجایی که نوشته خانم فداکار صد در صد برای نجات اون بچه ی داخل پارک بوده

-من میترسم

دکتر: باید به طاهر بگی... از اونجایی که از موضوع باغ خبر داره خیلی از مشکلاتت حل میشه... اشتباه دفعه ی قبل رو تکرار نکن

-به نظرتون باورم میکنه؟

دکتر: مهم نیست باورت کنه یا نه... مهم اینه که تو سعیت رو بکنی... همین امشب موضوع رو به طاهر بگو

آهی میکشمو حرفای مونا و طاهر رو هم برای دکتر تعریف میکنم بعد از تموم شدن حرفام میگه: که اینطور... ترنم همین الان از اتاقت میری بیرون و در مورد ایمیلا برای طاهر حرف میزنی... شنیدی؟

-با اینکه خیلی میترسم ولی اینبار نمیخوام اشتباه کنم... باشه آقای دکتر

دکتر: همین امشب خبرم کن چی شده... نگرانتم

-حتما

دکتر: خیلی خوشحال شدم که بهم اعتماد کردی و بهم زنگ زدی... همین حالا به اتاق طاهر برو و همه چیز رو یکسره کن

-باشه... پس من برم ببینم چیکار میتونم کنم

دکتر: منتظرتم... فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنمو سرجاش میذارم... چشمامو میبندمو دستم رو روی قلبم میذارم... قلبم تند تند میزنه... چند تا نفس عمیق میکشمو چشمام رو باز میکنم... به سمت میزم میرمو کارت دکتر رو هم توی کشو کنار کارت سروش میذارم... کشو رو میبندم و نگاه آخر رو به عکسها میندازم

زیر لب زمزمه میکنم: ترسو بودن بسه... تا کی میخوای حرف بشنوی؟

به سمت در اتاقم حرکت میکنمو کلید رو توی قفل میچرخونم... در باز میشه و من با ترس از اتاقم خارج میشم... کسی توی سالن نیست... با ترس ولرز به سمت اتاق طاهر میرم...

... بعد از رسیدن به در اتاقش چند ضربه به در میزنمو منتظر اجازه ورودش میشم... بعد از چند لحظه در اتاق طاهر باز میشه و طاهر با چهره ای متعجب جلوی در ظاهر میشه... لابد از اینکه کسی در زده تعجب کرده... تو این خونه همه بی اجازه وارد اتاق میشن... در زدن تو کار کسی نیست... با دیدن من اخماش تو هم میره و با جدیت میگه: چی کار داری؟

با ترس و لرز نگامو ازش میگیرمو میگم: داداش یه چیزی شده

طاهر: سرتو بالا بگیر

با نگرانی نگاش میکنم که از جلوی در اتاقش کنار میره و با دست به داخل اتاقش اشاره میکنه...

همینجور بهش نگاه میکنم که بازوم رو میکشه و من رو به داخل اتاق خودش هل میده... در رو میبنده و میگه: سریع بگو... کلی کار سرم ریخته

از برخوردی که باهام داره ته دلم بیشتر خالی میشه... با اون حرفایی که به مونا زده بود فکر میکردم به خورده رابطه اش باهام بهتر شده

با صدای دادش به خودم میام

طاهر: میگم چه مرگته... حرفت رو بزن و برو

با صدای لرزون شروع به تعریف ماجرا میکنم... با پوزخند نگام میکنه و هیچی نمیگه... نه دادی نه فریادی... نه سوالی... هیچی نمیگه... فقط نگام میکنه... بعد از تموم شدن حرفام دستاش رو تو جیبش میکنه و با آرامش عجیبی تو چشمام زل میزنه

نمیدونم چرا؟... ولی من این آرامش رو دوست ندارم... حس میکنم آرامش قبل از طوفانه... با خونسردی چند قدم به طرف من برمیداره و با پوزخند میگه: دوباره شروع کردی

همین یه جمله ش کافیه تا بفهم که ترسام بی مورد نبود... همین یه جمله اونقدر ته دلم رو خالی میکنه که از همه ی حرفایی که زدم پشیمون میشم...

طاهر بدون توجه به حال من ادامه میده: نکنه واقعا نقشه ی خودت بود تا سروش رو هوایی کنی یه بلایی سرت بیاره

اشک تو چشمام جمع میشه... یه لبخند تلخ به لبم میاد

زمزمه وار میگم: میدونی اشتباه من چیه؟

متعجب از حرفم چیزی نمیگه

-اشتباه من اینه که اون موقعی که باید حقیقت رومیگفتم ترسیدمو نگفتم ولی امروزی که باورم نداری و من نباید حرفی از حقیقت میزدم ترس رو کنار گذاشتمو گفتم

بهت زده نگام میکنه... پوزخندی میزنمو پشتم رو بهش میکنم... به سمت در حرکت میکنمو در رو باز میکنم

صداش رو میشنوم که با خشم میگه: واستا ببینم

پوزخندم پررنگ تر میشه... به سرعت از اتاقش خارج میشمو به سمت اتاق خودم میرم... صدای قدمهای بلندش رو پشت سرم میشنوم ولی قبل از اینکه به من برسه خودم رو توی اتاق پرت میکنمو در رو از پشت قفل میکنم

زیر لب میگم: اینم آخرین تلاشم آقای دکتر... به سمت کامپیوترم میرم... یه بار دیگه نگاهم به عکسها میفته

با لبخند تلخی زمزمه میکنم: آخرش که چی؟... هر غلطی دلت میخواد بکن... بالاتر از سیاهی که برای من رنگی نیست... همین الانش هم همه از من بد میگن... واسه ی من چیزی تغییر نمیکنه

چند ضربه ی آروم به در اتاقم میخوره.. میدونم طاهره.. میدونم نمیخواد کسی از موضوع مطلع بشه... لابد فکر میکنه باز دارم دروغ میگم واسه همین با خودش میگه بهتره کسی چیزی نفهمه... چقدر احمق بودم که فکر میکردم میتونم روش حساب کنم

طاهر به آرومی میگه: ترنم در رو باز کن کارت دارم

بی توجه به حرف طاهر کامپیوتر رو خاموش میکنم و به سمت گوشیم میرم... برای دکتر اس ام اس میزنمو موضوع رو بهش میگم... طاهر پشت در اتاقه دیگه حتی مراعات بقیه رو هم نمیکنه با صدای بلند فقط از من میخواد در رو باز کنم

صدای مونا رو میشنوم که میگه: طاهر چی شده؟

طاهر بی توجه به حرف مونا داد میزنه: لعنتی این در رو باز کن کاریت ندارم فقط میخوام باهات حرف بزنم

صدای اس ام اس گوشیم بلند میشه... نگاهی به گوشیم میندازم... از طرف دکتره... برام نوشته فردا بهش سر بزنم...برام نوشته مهم نیست که طاهر باورت نکرد تو باید میگفتی که گفتی... برام نوشته که داداشش هم روانشناسه و چند تا راهکار خوب برای مشکلاتم داره...

از حرفای امیدوار کننده ی دکتر ته دلم آروم میشه... طاهر حدود نیم ساعت پشت در اتاقم میمونه ولی وقتی میبینه به حرفش گوش نمیدم میره... ساندویچ و یکی از رمانها رو از کیفم در میارمو به

سمت تختم میرم... روی تختم میشینمو شروع به خوردن ساندویچ و خوندن رمان میکنم... وقتی ساندویچ تموم میشه روی تخت دراز میکشمو ادامه ی رمان رو میخونم... رمان باحالی به نظر میرسه... واقعا نمیدونم چرا اینقدر بیخیال شدم... من با دیدن اون عکسا نگران شده بودم اما برخورد طاهر بهم فهموند که نگرانیم بی مورده... چون حتی اگه خونوادم هم اون عکسا رو ببینند واسه من چیزی تغییر نمیکنه من همین حالا هم آدم بده هستم چه دلیلی داره بیگ*ن*ا*هیم رو برای چنین افرادی ثابت کنم... من باید اون شخص رو پیدا کنم... به هر قیمتی که شده... اون طرف هر کسی که هست قصدش ترسوندنه منه چون خودش هم خوب میدونه که وضع من از این بدتر نمیشه... فقط دلیل کاراش رو نمیفهمم... سرمو تکون میدمو دوباره خوندن رمان رو از سر میگیرم... اونقدر میخونم که چشمام خسته میشن... خمیازه ای میکشمو کتاب رو گوشه ی تخت میذارم...

زیر لب زمزمه میکنم: فردا پنج شنبه ست و بالاخره ماندانا رو بعد از مدتها میبینم... چقدر خوبه که از این به بعد دیگه تنها نیستم

چشمام رو میبندمو با امیدی دوباره از حرفای دکتر، از تصمیمهای خودم و از برگشت ماندانا به خواب میرم

فصل شانزدهم

نصف شب از شدت تشنگی از خواب بیدار میشم... نگاهی به ساعت میندازم.... ساعت سه شبه... با کلافگی از رختخوابم بیرون میامو به سمت در اتاقم حرکت میکنم... در رو باز میکنمو به طرف آشپزخونه میرم... بدون اینکه برق رو روشن کنم به سمت شیر آب میرمو با دست یه خورده آب میخورم... همین که برمیگردم متوجه ی شخصی میشم که تو قسمت تاریک آشپزخونه به اپن تکیه داده... از ترس جیغی میزنم که باعث میشه اون شخص تکیه شو از اپن بگیره و به طرف من بیاد... همینکه به من نزدیک تر میشه میفهمم اون شخص طاهره که با صدای گرفته ای میگه: خفه شو... منم

نگام رو ازش میگیرمو میخوام از کنارش رد بشم که مچ دستم رو میگیره و من رو به سمت اتاق خودش میکشه... در اتاقش رو به سرعت باز میکنه و من رو به داخل پرت میکنه... در رو از پشت

قفل میکنه و به سمت میزش میره.. پشت میزش میشینه و لپتاپش رو روشن میکنه... بعد از چند دقیقه کانکت میشه و میگه: ایمیل و پسوردت رو بگو

با ناباوری بهش خیره میشم که میگه: کری؟

پوزخندی میزنمو میگم: واسه ی تو چه فرقی میکنه؟... تو که حرفام رو باور نمیکنی

متقابلا با پوزخند میگه: با اون گذشته ی درخشانی که جنابعالی داری هر کسی هم جای من باشه باور نمیکنه

-پس لازم نیست به خودت زحمت اضافه بدی...

میپره وسط حرفمو میگه: خودت که میدونی اگه عصبانی بشم برام فرقی نداره طرف مقابلم کی باشه... بهتره مثله بچه ی آدم اون چیزی که ازت میخوام رو بدی..

باصدای بلندتر ادامه میده: ایمیل و پسورد

آهی میکشمو ایمیل و پسوردم رو بهش میگم... با شنیدن پسوردم نگاه متعجبی به من میندازه که با لبخند تلخ من مواجه میشه...یه لحظه تو چشماش تاسف و دلسوزی رو میبینم... اما سریع نگاهش رو از من میگیره تا من متوجه ی دلسوزیش نشم... بدون هیچ حرفی وارد ایمیلم میشه... لابد فکر میکنه از کارای گذشته ام پشیمونم... شاید هم به خاطر کارای مونا و بابا دلش برام میسوزه...

با جدیت میگه: کدومه؟

با قدمهایی بلند خودم رو بهش میرسونمو ایمیل موردنظر رو براش باز میکنم

با دیدن عکسا اخماش تو هم میره... صفحه ی مورد نظر رو میبنده و با جدیت میگه: چیکار کردی که لقب خانم فداکار رو بهت نسبت داد

ماجرای پارک و دزدی و تعقیب و گریز رو براش تعریف میکنم

با اخم از جاش بلند میشه و به طرف من میاد و میگه: پس باز هم خودت رو به دردسر انداختی؟

-من.....

سعی میکنه صداش رو بلند نکنه تا بقیه از خواب بیدار نشن

از بین دندونای کلید شده میگه: ترنم فقط کافیه بفهمم این هم یکی از همون بازیهای مسخرته اونوقت با دستهای خودم میکشمت...اگه این دفعه هم دروغ باشه دیگه کوتاه نمیام

بعد از تموم شدن حرفاش کلید رو به سمت من پرت میکنه و میگه: گم شو بیرون

با ناراحتی کلید رو از روی زمین برمیدارمو به سمت در اتاقش میرم... در رو باز میکنم همونجور که پشتم بهش هست میگم: طاهر باور کن هیچ چیز اون جوری که شماها فکر میکنید نیست... تو رو خدا باورم کن... فقط همین یه بار

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بشم از اتاقش خارج میشمو به سمت اتاق خودم میرم... ته دلم یه جورایی خوشحالم که طاهر به حرفام گوش کرد... چقدر مدیون دکترم... اگه دکتر نبود محال بود که به طاهر بگم... شاید هم میگفتم اما خیلی خیلی دیر... درست مثله گذشته ها که دیر گفتم و خیلی جاها ضرر کردم

به اتاقم میرسم... در رو میبندمو به سمت تختم میرم... خواب از سرم پریده... روی تختم دراز میکشمو رمان رو از گوشه ی تختم برمیدارم... صفحه موردنظر رو باز میکنمو شروع به خوندن ادامه رمان میکنم... اونقدر میخونمو میخونم که بالاخره تموم میشه... نمیدونم چند ساعت گذشته فقط میدونم خیلی وقته دارم میخونم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یه ربع به هفته... باورم نمیشه این همه مدت داشتم رمان میخوندم...خیلی خوابم میاد... از کارای مسخره ی خودم خندم میگیره... به زحمت از جام بلند میشمو به سمت دستشویی میرم... بعد از اینکه از دستشویی بیرون میام لباسای بیرونم رو میپوشم... آرایش مختصری هم میکنمو به سمت گوشیم میرم... گوشیم رو از شارژر جدا میکنم... دیشب یادم رفت از شارژ درش بیارم... گوشی رو داخل جیب مانتوم میذارمو به سمت کیفم میرم... چند تا رمانی رو که دیروز از کتابخونه گرفتم از کیفم بیرون میارمو روی میز قرارشون میدم... فلش رو هم تو کیفم پرت میکنمو نگاهی به اتاقم میندازم... نمیدونم چرا یه لحظه دلم میگیره... شاید بخاطر اینه که امروز میخوام با ماندانا در مورد رفتنم از این خونه حرف بزنم

زیرلب زمزمه میکنم: همدم تنهایی هام دلم واست تنگ میشه

خندم میگیره... انگار امروز دارم میرما

زیرلب میگم: دختره ی دیوونه تازه میخوای باهاش صحبت کنی... هنوز هیچی معلوم نیست پس به جای این خل و چل بازیا زودتر راهت رو بگیر و برو شرکت که باز یه آتوی جدید دست سروش ندی

سری به نشونه ی تاسف واسه خودم تکون میدمو به سمت در اتاقم حرکت میکنم... در رو باز میکنم و وارد سالن میشم... طبق معمول هیچکس پیداش نیست... یه خورده گرسنمه... دوست دارم به آشپزخونه برمو یه چیز بردارم بخورم اما نمیدونم چرا از اون شب که خیلی چیزا رو فهمیدم دلم نمیخواد غذایی رو بخورم که مال من نیست... از خیر صبحونه میگذرمو به سمت حیاط میرم... یاد این چهار سال میفتم که بعضی موقع مونا برام غذا میذاشت اگه دوستم نداشت پس دلیل این کاراش چی بود؟ نه به رفتار گذشتش نه به رفتار دیشبش واقعا از رفتار مونا در تعجبم... میدونم ساعتها هم فکر کنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم... ترجیح میدم بیخیالی طی کنم... گوشیم رو از جیبم درمیارمو نگاهی بهش میندازم هنوز هفت و ربعه... قدمهام رو تند تر میکنم تا دیرم نشه... در ورودی رو باز میکنمو داخل حیاط میشم... باد خنکی میوزه... یکم احساس سرما میکنم

زیر لب زمزمه وار میگم: ایکاش لباس گرمتری میپوشیدم

از اونجایی که اگه برگردم و لباسم رو عوض کنم دیرم میشه بیخیال سرما میشم... به سرعت مسیر حیاط رو طی میکنمو از خونه خارج میشم

در رو پشت سرم میبندمو به طرف ایستگاه حرکت میکشم... بدجور خوابم میاد... خمیازه ای میکشمو گام هام رو بلندتر میکنم.... بعد از یه ربع بالاخره به ایستگاه میرسمو سوار اتوب*و*س میشم... همینجور که توی اتوب*و*س به ماندانا فکر میکنم یاد حرف دکتر میفتم... بهم گفته بود امروز یه سر بهش بزنم ولی فکر نکنم امروز وقت بشه... اگه تا دیروقت شرکت باشمو بعدش هم به خونه ی ماندانا و امیر برم دیگه وقتی واسه ی قرارم با دکتر نمیمونه... فکر کنم بهتره به منشیش زنگ بزنمو بگم امروز نمیتونم بیام... از یه طرف روم نمیشه هر لحظه به گوشیش زنگ بزنم از یه طرف هم حس میکنم شاید درست نباشه به منشیش بگم آخه خودش دیشب بهم گفت بیا من هم گفتم باشه بعد به منشیش بگم نشد... بالاخره دل رو به دریا میزنمو تصمیم میگیرم موضوع طاهر و نرفتن امروزم رو براش اس ام اس کنم... از اونجایی هم که الان زوده یه خورده

دیروقت تر بهش اس میدم راضی از تصمیمم لبخندی رو لبام نمایان میشه... بعد از مدتی به ایستگاه بعدی میرسمو از اتوب*و*س پیاده میشم... بعد از چند بار پیاده و سوار شدن به موقع خودم رو به شرکت میرسونم... م*س*تقیما به سمت آسانسور حرکت میکنم که متوجه میشم یه نفر داخل آسانسوره و در داره بسته میشه... با دو خودم رو به آسانسور میرسونمو مانع بسته شدن در میشم... خودم رو به داخل آسانسور پرت میکنم... همونجور که نفس نفس میزنم دکمه ی طبقه ی موردنظر رو فشار میدم با صدای پسر جوونی به خودم میام

پسر: حالتون خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: ممنون

پسر: اونطور که شما....

میپرم وسط حرفشو میگم: دیرم شده بود

آسانسور وایمیسته و پسر با دست اشاره میکنه و که خارج بشم مثله اینکه خودش میخواد به طبقه ی دیگه ای بره... تشکر میکنمو از آسانسور خارج میشم

پسر: از آشناییتون خوشحال شدم

سری تکون میدمو به سمت اتاق موردنظر حرکت میکنم... از اونجایی که در اتاق بازه سریع وارد میشم... سلامی به منشی میدمو به سمت اتاق سروش حرکت میکنم

منشی: خانم مهرپرور آقای راستین نیستن

با تعجب به عقب برمیردمو میگم: خوب نباشن مگه در جریان نیستین تا آماده شد.....

انگار چیزی یادش اومده باشه میگه: آه... بله... حق باشماست... فراموش کرده بودم... بفرمایید

سری تکون میدمو در رو باز میکنم... توی دلم میگم چه بهتر که نیست اگه بود مثله این چند روز بلای جونم میشد... در رو پشت سرم میبندمو به سمت میزم میرم... کیفم رو از روی دوشم برمیدارمو گوشه ی میزم میذارم

کامپیوتر رو روشن میکنم نگاهی به برگه های روی میزم میندازم... باز هم تعدادشون زیاده... نفسمو با حرص بیرون میدمو برگه ها رو برمیدارمو شروع به ترجمه شون میکنم... نمیدونم چقدر گذشته که در باز میشه با دیدن سروش سری تکون میدم... زیر لب سلام آرومی میگم و بعد دوباره مشغول کارم میشم... سروش هم سلامی رو زمزمه میکنه و بی حوصله به سمت میزش میره... بعد از یکی دو ساعت ترجمه بالاخره به خودم استراحتی میدمو میگم: ببخشید

سروش که سرش تو لپ تاپش بود سرشو بالا میاره و منتظر نگام میکنه

-این ترجمه ها رو کی باید تحویل بدم؟

نگاشو از من میگیره و دوباره مشغول کارش میشه... با بی حوصلگی میگه: امروز

بدجور اعصابم داغون میشه... این همه متن رو چه جوری تو یه روز ترجمه کنم دیروز هم به زحمت تموم کردم تازه تموم نکردم بردم خونه تمومش کردم... نگاهی به ساعت میندازم ساعت یازدهه... گوشی رو از جیبم در میارمو به دکتر یه اس ام اس میزنم... هم موضوع طاهر رو میگم هم موضوع نیومدن امروزم رو براش اس میکنم... بعدش هم گوشی رو روی میزم میذارم تا دوباره مشغول ترجمه بشم

که با صدای سروش نگامو از روی میز میگیرمو بهش نگاه میکنم

سروش: بهتره به جای اس ام اس بازی به کارات برسی... امروز دیگه بهت آوانس نمیدم که بری خونه برام ایمیل کنی تا تموم نکردی حق نداری پات رو از شرکت بیرون بذاری

بدون اینکه حرفی بزنم نگامو ازش میگیرمو مشغول کارم میشم... هنوز چند خط رو بیشتر ترجمه نکردم که گوشیم زنگ میخوره... نگاهی به شماره میندازم که متوجه میشم دکتره... لبخندی رو لبام میاد... دکمه ی برقراری تماس رو میزنم و میگم: بله؟

دکتر: سلام خانم خانما... چطوری؟

-مرسی... شما خوب هستین

دکتر: ممنونم... راستی از بابت طاهر خیلی خوشحال شدم

-خودم هم باورم نمیشد

دکتر: دیدی گفتم ضرر نمیکنی

-حق باشماست

سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم ولی توجهی نمیکنم

دکتر: اصلا یادم نبود که امروز قراره ماندانا برگرده

-خودم هم یادم رفته بود... تا به خونشون برم و برگردم خیلی دیر میشه

دکتر: کارت هم دیر تموم میشه؟

-آره... فکر کنم حتی دیر به خونشون برسم

دکتر: لابد سروش دوباره کلی کار سرت ریخته

خندم میگیره و میگم: دقیقا

دکتر: برو به کارت برس... قرارمون باشه شنبه... به منشی میگم واسه ی ساعت چهار و خورده ای بهت یه نوبت بده

-خیلی خوبه... ممنونم بابت همه چیز

دکتر: خواهش میکنم... خوشحالم یه دونه از راهکارام جواب داد... برو به کارت برس تا سروش اخراجت نکرد

-من که از خدامه

دکتر:اوه.. اوه... اول کارت رو پیدا کن بعد این همه دور بردار خانم کوچولو

با خنده میگم: آقـــــــــای دکتر

دکتر: شوخی کردم... برو به کارت برس... خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنمو روی میز میذارم... نگاهی به سروش میندازم که با اخمهایی در هم بهم خیره شده... بی توجه به اخمهاش نگامو ازش میگیرمو مشغول کارم میشم... تا ساعت یک ترجمه ها تموم میشن... همینکه ترجمه ها تموم میشن سریع شروع به تایپ میکنم میدونم اگه توقفی بین کارم ایجاد کنم تنبل میشمو بیخودی کشش میدم... تا ساعت سه یکسره به کارم ادامه میدم... دیگه نایی برام نمونده... هنوز هم چند صفحه ای واسه ی تایپ مونده... سروش بر خلاف دیروز از شرکت خارج نشده... کاراش رو انجام داده و مشغول مطالعه ی کتابی شده... نمیدونم چرا نرفته؟... خوابم میاد... خمیازه ای میکشمو چشمامو میمالم

سروش نگاهش رو از کتاب میگیره و با پوزخند میگه: کسی مجبورت نکرده تا نصفه شب با پسرای جورواجور حرف بزنی که فردا‌ییش اینطور خواب آلود سر کار حاضر بشی

از صبح هزار بار خمیازه کشیدم... هر چند تقصیر خودمه ولی دلیل نمیشه که تهمت بزنه

با خونسردی نگامو ازش میگیرمو میگم: شما به مطالعه تون برسید و تو کاری هم که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید

با لحن خشنی میگه: بدم میاد یکی از جلوی من خمیازه بکشه

با مسخرگی میگم: یادم میمونه... دفعه ی بعد وقتی خواستم خمیازه بکشم حتما اتاق رو ترک میکنم

نفسش رو با حرص بیرون میده و دیگه هیچی نمیگه... نمیدونم چرا از صبح اینقدر کلافه و بی حوصلست... یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه واسه ی اون هم ایمیلی فرستاده شده ولی زود از این فکر خندم گرفت چون اگه چنین چیزی اتفاق میفتاد سروش سریع یقه ی من رو میگرفتو میگفت تقصیر توهه... اصلا تو این دنیا هر اتفاقی بیفته این خاندان من رو مقصر میدونند... تنبلی کنار میذارمو مشغول تایپ چند صفحه ی آخر میشم... دو صفحه بیشتر نمونده که یه نفر چند ضربه به در میزنه و با اجازه ی سروش در رو باز میکنه... بعد از چند لحظه یه پیرمرد که قیافه ی مهربونی داره جلوی در نمایان میشه و میگه: سلام پسرم

سروش: سلام آقا رحمان... حالتون خوبه؟

آقا رحمان: مرسی پسرم

بعد هم نگاهی به میندازه و میگه: سلام خانم

سری تکون میدمو میگم: سلام پدرجان... خسته نباشید

لبخند مهربونی میزنه و یه چایی و به همراه چند تا دونه شیرینی واسه ی سروش میذاره... همونطور که به طرف من میاد میگه: درمونده نباشی خانم جان

با خجالت میگم: اینجوری صدام نکنید... من هم جای دخترتون فرض کنید

لبخندی میزنه و میگه: من دختر ندارم

میخندم و میگم: پس من چیه ام؟

میخنده و سری تکون میده... چند تا شیرینی و به همراه یه چایی برام میذاره

-مرسی بابا رحمان

بامهربونی نگام میکنه و میگه: بخور دخترم

بعد هم به سمت سروش برمیگرده و میگه با اجازه آقا سروش

سروش لبخندی میزنه و سری براش تکون میده... بعد از اینکه بابا رحمان در رو میبنده صدای سروش هم بلند میشه

سروش: میبینم که هنوز با زبون چرب و نرمت همه رو رام خودت میکنی

بدون اینکه جوابشو بدم شیرینی و چاییم رو میخورمو اون دو صفحه رو هم تایپ میکنم... بعد از تموم شدن تایپ یه دونه شیرینی باقی مونده رو هم نوش جان میکنمو یه دور دیگه ترجمه های تایپ شده رو نگاه میکنم

-تموم شد

سروش بدون اینکه سرش رو بالا بیاره همونجور که نگاش به کتابه میگه: میتونی بری

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت چهار و نیمه... کیفم رو از روی میز برمیدارمو از روی صندلی بلند میشم

-خداحافظ

سری تکون میده و هیچی نمیگه

به سرعت به سمت در حرکت میکنمو در رو باز میکنم... همینجوری هم یه خورده دیرم شده صد در صد تا اونجا برسم دیرتر هم میشه... سریع از اتاق خارج میشمو در رو پشت سرم میبندم... بعد از خداحافظی از منشی خودم رو به آسانسور میرسونمو چند بار دکمه رو فشار میدم... با رسیدن آسانسور خودم رو به داخلش پرت میکنمو دکمه ی طبقه ی همکف رو فشار میدم

وقتی آسانسور به طبقه ی همکف میرسه سریع از آسانسور خارج میشم... با قدمهای بلند از ساختمون بیرون میامو به اطراف نگاهی میندازم... باید یه چیزی واسه ماندانا بخرم... ولی نمیدونم چی... دوست ندارم دست خالی به خونشون برم... پول چندانی هم ندارم

زمزمه وار میگم: کی میگه پول مهم نیست.. بعضی مواقع یکی مثله من بخاطر نداشتن پول باید شرمزده بشه... هم پیش دکتر هم پیش ماندانا هم پیش خیلیای دیگه

همینجور که غرغر میکنم از شرکت خارج میشمو به سمت ایستگاه راه میفتم... از اونجایی که میخوام زودتر به خونه ی مانی برسم باید به یه ایستگاه دیگه برم... یه خورده پیاده رویم از مسیر همیشگیم بیشتره...

با خودم فکر میکنم وضع من نسبت به بعضیا خیلی بهتره... بعضی مواقع یه مرد به خاطر نداشتن پول چنان پیش زن و بچه اش شرمنده میشه که آدم از زندگی سیر میشه... من حداقل فقط خودم هستمو خودم.. حداقل مسئولیت بقیه رو دوش من نیست

آهی میکشمو سرعتمو بیشتر میکنم... بالاخره بعد از یه پیاده روی طولانی به ایستگاه میرسمو سوار اتوب*و*س میشم... همین که روی یکی از صندلی های خالی میشینم دستم رو داخل جیبم فرو میکنم تا گوشیم رو از جیبم دربیارمو به ساعتش نگاهی بندازم... اما در کمال تعجب میبینم گوشیم نیست... اخمام تو هم میرن... زیپ کیفم رو باز میکنم دنبال گوشیم میگردم... زیپ وسطی... زیپ کناری... همه و همه رو باز میکنم اما پیداش نمیکنم

آه از نهادم بلند میشه

زمزمه وار میگم: ترنم چیکارش کردی؟

از بس این مدت برام اتفاق بد افتاده با گم شدن گوشیم ته دلم بدجور خالی میشه... یاد چهار سال پیش میفتم که گوشیم گم شد... که ترانه همون روز خودکشی کرد... که اون روز بدترین خاطره ی زندگیم شد... سعی میکنم آروم باشم... چشمام رو میبندمو یه نفس عمیق میکشم... یه خورده فکر میکنم.. آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟....

زمزمه وار میگم: آهان... با دکتر حرف زدمو اون رو روی میز گذاشتم

لبخندی رو لبم میشینه... پس روی میز جا گذاشتم... یه لحظه ترسیده بودم نکنه دوباره اتفاقای گذشته تکرار بشه.. مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید هم میترسه چه برسه به من که بیش از هزار بار تا حالا توسط این مار گزیده شدم

با خودم میگم: ترنم باید حواست رو بیشتر جمع کنی.... اینبار تو شرکت جا گذاشتی ولی دفعه ی بعد ممکنه یه جایی جا بذاری که در دسترس همه باشه

با صدای زنی به خودم میام: چیزی گفتین خانم؟

مثله اینکه فکرمو بلند به زبون آوردم شرمزده به زنی که کنارم نشسته لبخند میزنمو میگم: با خودم بودم

یه جور بهم نگاه میکنه که انگار یه دیوونه کنارش نشسته... نگامو ازش میگیرمو به بیرون خیره میکنم... لبخندم پررنگ تر میشه... با خودم فکر میکنم که واقعا دیوونگی رو در خودم به حد اعلا رسوندم... بیخیال این فکرا میشمو تصمیم میگیرم قبل از اینکه به خونه برم یه سر به شرکت بزنمو گوشیم رو بردارم... راضی از تصمیمی که گرفتم به این فکر میکنم که واسه مانی چی بخرم؟... اونقدر با خودم کلنجار میرم که در نهایت به دو بسته از شکلاتای مورد علاقه ی امیرارسلان رضایت میدم... پسر ماندانا و امیر رو خیلی دوست دارم... مطمئننا از دیدن اون شکلاتا خیلی ذوق میکنه... بعد از رسیدن به مقصد موردنظرم از اتوب*و*س پیاده میشمو به سمت آدرس خونشون حرکت میکنم... توی راه دو بسته هم شکلات میخرم که ده هزارتومن برام تموم میشه

با خودم فکر میکنم: تا آخر ماه با چهل هزارتومن چه جوری بگذرونم؟

با دیدن خونه ی مانی و امیر شونه ای بالا میندازمو و میگم: بیخیال... فعلا مانی رو دریاب برای حساب و کتاب حالا حالاها وقت داری... با شوق قدمهامو تندتر میکنمو خودم رو به خونه شون میرسونم... دستم رو بالا میارمو زنگ رو فشار میدم... بعد از مدتی صدای مرد غریبه ای رو میشنوم... هر چند یه خورده صدا برام آشناهه اما نمیدونم طرف مقابلم کیه؟

مرد: بله؟

-من از دوستای ماندانا هستم

مرد: ترنم خانم شمایین؟

با تعجب میگم: بل.....

هنوز حرفم تموم نشده که در باز میشه

دوباره صدای مرد رو از پشت آیفون میشنوم که میگه: بفرمایید داخل

زودی وارد خونه میشم و در رو پشت سرم میبندم...نمیدونم کی بود تعجبم از اینه که اون طرف چطور من رو شناخته... همین که چند قدمی تو حیاط برمیدارم در ورودی خونه با صدای وحشتناکی باز میشه و بعد هم ماندانا رو میبینم که به سمت هجوم میاره و با جیغ میگه: وای ترنم... بالاخره اومدی... دلم برات تنگ شده بود.. خوبی؟

بهت زده سر جام خشک میشه... بدون اینکه درست و حسابی نگام کنه از گردنم آویزون میشه و شروع به ب*و*سیدن من میکنه

به زور از ب*غ*لش بیرون میارمو میگم: گم شو اونور... تف مالیم کردی... این چه وضعه مهمون نوازیه... چنان در رو باز کردی که من فکر کردم زلزله اومده... بعد هم که مثله این آدمخوارا به سمت من هجوم میاری... رفتی اونور آدم نشدی هیچ بدتر هم شدی برگشتی...

ماندانا همونجور مات من شده

صدای خنده ی امیر و اون مرد غریبه رو هم میشنوم... نگاهم بهشون میفته... با دیدن مرد غریبه تازه متوجه میشم که اون طرف مهران بوده... با خجالت سری براشون تکون میدم و بهشون سلام میکنم

امیر و مهران نیز همونطور که میخندن جوابمو میدنو آروم آروم به طرف ما حرکت میکنند

ماندانا با ناراحتی میگه: ترنم صورتت چی شده؟

حرف تو دهنم میمونه... اصلا یاد صورتم نبودم... هر چند یه خورده بهتر شده و از دور زیاد معلوم نیست ولی از نزدیک کاملا پیداست

یه لبخند زورکی میزنمو میگم: چیز مهمی نیست

ماندانا: کجاش مهم نیست... ببین چه بلایی سر صورتت اومده

اشک تو چشمش جمع میشه و دوباره ب*غ*لم میکنه و زمزمه وار میگه: بعد از اون مهمونی چه بلایی سرت آوردن ترنم؟...نکنه قبل از مهمونی هم مشکل داشتی بهم نمیگفتی؟... آره... الهی بمیرم برات...

-آروم باش مانی... داداش و شوهرت دارن بهمون نزدیک میشن

همونجور که تو ب*غ*لمه میگه: به جهنم

-مانی

با بغض میگه: اه... باشه بابا

با لحن غمگینی ادامه میده: خیلی دلم برات تنگ شده بود ترنم... خیلی زیاد

مهران و امیر فاصله ی چندانی با من و ماندانا ندارن... آروم آروم به طرف ما میان

به آرومی میگم: منم خیلی دلتنگت بودم گلم... خیلی بیشتر از تو

با لحن تخسی میگه: نه خیر... من بیشتر دلتنگت بودم

مهران و امیر حالا دقیقا جلوی من و ماندانا واستادن و با لبخند نگامون میکنند

ماندانا رو از آغوشم بیرون میارمو یه بار دیگه با مهران و امیر سلام میکنم... امیر با ناراحتی به صورتم نگاهی میکنه و سعی میکنه چیزی به روی خودش نیاره... اما مهران با تعجب اشکارا به صورت من خیره میشه... ماندانا که وضع رو اینطور میبینه میگه: امیرجان با مهران برو چند کیلو شیرینی بخر میدونی که از فردا اینجا کاروانسرا میشه

امیر که تا ته موضوع رو میگیره سری تکون میده و میگه: مهران جان راه بیفت

مهران با تعجب میخواد چیزی بگه که امیر دستش رو میکشه و میگه: با اجازه

سری تکون میدمو چیزی نمیگم

ماندانا با خنده میگه: میبینی چه جوری دنبال نخود سیاه فرستادمشون

-گ*ن*ا*ه داشتن طفلکیها

ماندانا اخمی میکنه و میگه: اه... دلسوزی رو تمومش کن... اگه به تو باشه واسه ی سوپور محله هم دل میسوزونی

دستم رو میکشه و با خودش به داخل خونه میبره

ماندانا: برو بشین.. برم یه شربت درست کنم

-ماندانا بیخیال شربت شو... هر وقت.....

ماندانا: خودم هم تشنمه... برو بشین زود میام

سری تکون میدم... شکلاتا رو به طرفش میگیرمو میگم: برای امیر ارسلان خریدم... هنوز هم از این شکلاتا دوست داره؟

ماندانا: دیوونه... این چه کاری بود؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: دو بسته شکلات که دیگه این حرفا رو نداره

شکلاتا رو از میگیره و نگاهی بهشون میندازه میگه: عاشقشونه... حاضره نهار و شام نخوره ولی محاله از این شکلاتا دست بکشه

همونجور که حرف میزنه پشتش رو به من میکنه و به سمت اشپزخونه میره

ماندانا: نمیدونم این شکلاتا چی دارن که امیر ارسلان این همه از اینا میخوره... اینقدر که این شکلاتا رو دوست داره من و باباش رو دوست نداره

به سمت مبل میرمو یکی رو واسه نشستن انتخاب میکنم

ازهمونجایی که نشستم داد میزنم: حالا کجاست؟ نمیبینمش

ماندانا: با مامان بزرگش رفته خونشون

-راستی چرا کسی اینجا نیست؟

ماندانا: قرار شد امشب یه جشن خونه ی پدرشوهرم واسه ورود ما بگیرن

با یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون میادو میگه: تو هم دعوتی

-خودت که میدونی نمیتونم بیام

ماندانا: بیخود... خیلی هم میتونی

-باور کن شرایط خونه خیلی بده... شاید مجبور بشم ازت کمک بگیرم... باز به مشکل برخوردم

با تعجب نگام میکنه شربت رو روی میز میذاره و مبل مقابل من رو برای نشستن انتخاب میکنه

ماندانا: نگرانم کردی؟... چی شده ترنم؟

دست دراز میکنمو شربت رو برمیدارم... ماندانا با نگرانی بهم زل زده... چند جرعه از شربت رو میخورمو میگم: تو این مدت اتفاقای زیادی افتاده... بعضی مواقع خیلی میترسم... خیلی

ماندانا: من که آخرین بار باهات تماس گرفتم همه چیز خوب بود... البته منظورم از خوب این بود که اتفاق خاصی نیفتاده بود... به جز مهمونی و.....

میپرم وسط حرفشو میگم: همه چیز از اون مهمونیه لعنتی شروع شد... البته قبلش هم یه چیزایی شده بود ولی فکر نمیکردم اونقدر مهم باشه... اما مثله همیشه اشتباه میکردم

ماندانا: تو که جون به لبم کردی... بگو چی شده؟

سرمو با ناراحتی تکون میدمو شروع به تعریف ماجرا میکنم... همه چیز رو واسش تعریف میکنم... از سروش گرفته تا ماجرای دکتر... ماندانا با دقت به حرفام توجه میکنی... بعد از تموم شدن حرفام شروع به فحش دادن به سروش میکنه

ماندانا: ترنم به خدا سروش یه آدم روانیه

-ماندانا

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم؟... پسره ی دیوونه

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: تمومش کن مانی...

با لحن آرومی میپرسه: هنوز هم دوستش داری؟

با پوزخند میگم: چه فرقی میکنه... بعضی حرفا بهتره هیچوقت گفته نشن

ماندانا: ترنم

با لبخند تلخی ادامه میدم:بعضی حرفا رو نمیشه گفت باید خورد...ولی بعضی حرفا رو نه میشه گفت ،نه میشه خورد ..میمونه سردلت..میشه دلتنگی میشه بغض..میشه سکوت!!

اشک تو چشماش جمع میشه

-این جمله رو خیلی دوست دارم... حرف دله من رو میزنه

با بغض میگه: ترنم این زندگی حق تو نیست... چرا هنوز دوستش داری؟ آخه چرا؟... اگه من بودم محل سگ هم بهش نمیذاشتم

آهی میکشمو هیچی نمیگم

آهی میکشمو هیچی نمیگم

بیخیال سروش میشه و میگه: از آقای رمضانی اصلا انتظار نداشتم

-بیخیال... اون بدبخت هم از چیزی خبر نداره وگرنه مجبورم نمیکرد

ماندانا: تو این دوره زمونه هیچکس رو نمیشه شناخت... حتما با امیر صحبت میکنم... امیر و مهران میخوان با همدیگه یه شرکت تاسیس کنند... از همین حالا خودت رو استخدام شده فرض کن

میخندمو میگم: اونوقت جنابعالی چه کاره ای

با افتخار میگه: مثلا نسبت دو طرفه دارما

- داداشت چرا تو شرکت بابات کار نمیکنه

ماندانا: نمیدونم والا... تو فکر کن حماقت.. گیر دو تا خل و چل افتادم ... هم امیر هم مهران بر این عقیده هستن که نباید از پدرهای گرامی کمکی گرفته شود

-یه جور میگی انگار خودت سالمی

ماندانا: نه تو رو خدا نگو فکر کردی من هم مثله اون دو تا خل و چلم

- فکر کردم مطمئنم... تو خودت از همه خل و چل تری.... اصلا بذار یه جمله بگمو خیالت رو راحت کنم تو سر دسته ی همه ی خل وچلایی... هرچند از توی خل و چل داشتن چنین برادری بعید نبود

ماندانا: ترنـــــم

-چیه؟... مگه دروغ میگم... همین امیر بدبخت هم از همنشینی با تو به این وضع دچار شده

ماندانا: کافر همه را به کیش خود پندارد

میخندمو هیچی نمیگم

ماندانا: بخند ترنم خانم... بخند ولی یادت باشه نوبت من هم میشه که بهت بخندم... اصلا میدونی چیه حق نداری تو شرکت شوهر جونم و داداش جون جوجونیم کار کنی... اصلا هم سفارشت رو نمیکنم... از پارتی بازی هم خبری نیست

بعد هم زبونش رو برام بیرون میاره... عاشق این بچه بازیاش هستم

-برو بابا... من به امیر بگم سه سوته استخدامم میکنه

ماندانا: من هم به مهران میگم یه سوته اخراجت کنه

بعد هم با لحن مسخره ای ادامه میده: دلت بسوزه

میخندم سرمو به نشونه تاسف براش تکون میدم

بعد از کلی بگو و بخند و شوخی ماندانا میگه: خارج از شوخی خیلی خوشحالم بالاخره تصمیم گرفتی م*س*تقل بشی... هر چند از لحاظ مالی م*س*تقل بودی ولی باز هم بهتر بود جدا زندگی میکردی

-ماندانا خودت که بهتر میدونی توی این کشور زندگی واسه ی یه دختر مجرد خیلی سخته...کجا به یه دختر مجرد خونه اجاره نمیدن؟... در فرض که اجاره دادن با این حقوق بخور نمیر که همین حالا هم به زور تا آخر ماه نگهش میدارم کجا رو اجاره میکردم... الان هم اگه تو نبودی باز باید تو همون خونه میموندم یا به زور ازواج میکردم

ماندانا: تقصیر خودته... من که بهت گفته بودم کمکت میکنم

-فکر میکردم مونا مادرمه... فکر میکردم دوستم داره... دوست نداشتم با رفتنم بیشتر اذیتش کنم

ماندانا: خیلی ازش بدم اومد

-نباید اینجور قضاوت کرد... هر چی باشه قبلا برام مادری کرده

ماندانا: اون مادری کردنش تو سرش بخوره

-ماندانا

ماندانا: کوفت... خستم کردی... اون از اون بنفشه ی مارموز که بیخودی هواشو داشتی... اون از سروش که بیخودی طرفش رو میگیری... این هم از مونا که بیخودی بهش حق میدی... همین کارا رو میکنی هر غلطی دوست دارن میکنند دیگه... نکنه واقعا باورت شده گ*ن*ا*هکاری؟... ترنم به خودت بیا هیچکدوم از این آدما حق ندارن بهت بد و بیراه بگن

- اشتباه نکن ماندانا... من به کسی حق نمیدم... از کسی هم طرفداری نمیکنم... ولی من یه روزی همه ی این افراد رو میپرستیدم... بنفشه... سروش... مونا... اسطوره های زندگیم بودن

آهی میکشه و میگه: میفهمم چی میگی

-نه ماندانا نمیفهمی... فکرشو کن منی که صمیمی ترین دوستت هستم یه سیلی بهت بزنمو اظهار تاسف بکنم بخاطر تمام لحظه هایی که با تو گذروندم... تو اون لحظه چه حالی بهت دست میده... از من متنفر میشی یا به من سیلی میزنی؟...

ماندانا نگاهشو به زمین میدوزه و هیچی نمیگه

-دیدی خودت هم جوابی نداری... بذار من بهت بگم... اون لحظه فقط و فقط یاد تمام خاطرات خوبی که با من داری میفتی .. یاد روزایی که با من گذروندی و فقط یه سوال تو سرت میپیچه«چرا؟»...«چرا اینطور شد؟»

ماندانا سرشو بالا میاره و با چشمای خیس از اشک بهم خیره میشه

بی توجه به اشکاش میگم: حالا فکر کن امیری که حاضری واسش جونت رو هم بدی یه روزی بیاد جلوتو بگه چرا بهم خ*ی*ا*ن*ت کردی و تو ناراحت از همه ی بی انصافیا هیچ جوابی براش نداشته باشی... آره ماندانا ... هیچ جوابی... هیچ جوابی که بتونه اون رو قانع کنه... آیا ازش متنفر میشی؟... آیا حالت ازش بهم میخوره... حتی اگه سیلی به گوشت بزنه حاضری پا رو دلت بذاری

ماندانا: نگو ترنم... تو رو خدا اینجوری نگو... بدجور دلم میسوزه

-ماندانا حرف زدن آسونه... مهم عمله... همه ی اونایی که زندگیه من رو از زبون من بشنون شاید مهربونی من رو حماقت بدونند... شاید احساس من رو نسبت به سروش احمقانه فرض کنند... اما من میگم کارای من حماقت نیست عشق من احمقانه نیست... دنیای من با همین باورها پابرجاست... من انتظاری ندارم نه از تو نه از هیچکس دیگه چون شماها جای من نیستین تا من رو درک کنید... برای اینکه بتونی طرفت رو درک کنی... باید خودت رو جای طرفت بذاری... ماندانا باید بشه ترنم... مادر ماندانا باید بشه مادرترنم... اونوقت ببین چه قدر سخته گذشتن از زنی که یه عمر مادرت بود... یه عمر خودت رو از زنی میدونستی که جایی تو زندگیش نداشتی... تو الان

جلوی من نشستی و میگی اگه به جای من بودی محل سگ هم به سروش نمیذاشتی ولی اگه به جای سروش امیر بود باز هم این حرف رو میزدی... من اشتباهات سروش رو قبول دارم ولی ازش متنفر نیستم میدونی چرا؟ چون اون فکر میکنه من بهش خ*ی*ا*ن*ت کردم و ترکم کرد

با لحن غمگینی میگه: نمیتونم غم و غصه ت رو ببینم وقتی میبینم اینقدر اذیتت میکنند ناراحت میشم ولی حق با توهه... من احساسات اونا رو در نظر نمیگیرم فقط به احساسات تو فکر میکنم

آهی میکشه و با ناراحتی ادامه میده: اما ترنم حتی اگه احساسات اونا رو هم در نظر بگیرم باز هم میگم دارن زیاده روی میکنند... مونا مادرت نیست... طاهر و طاها برادرهای تنیت نیستن.... سروش همسرت نیست ولی پدرت که دیگه پدرت هست... اون که دیگه پدر واقعیته... باز صد مرحمت به طاهر که یه جاهایی هوات رو داره... باز صد مرحمت به سروش که با دیدن صورت تو دلش سوخت ولی پدرت.....

-بیخیال ماندانا... بهتره به آینده فکر کنم... به مادرم... میخوام پیداش کنم

ماندانا: حق با توهه... بهتره به فکر آینده باشی... نگران خونه و کار هم نباش... همه جوره کمکت میکنم.... راستی حواست رو جمع کن خیلی نگرانتم... به قول دکتر مسیرهای شلوغ رو واسه رفت و آمد انتخاب کن

با آوردن اسم دکتر یاد گوشیم میفتمو دادم به هوا میره

ماندانا با ترس میگه: چی شد؟

-گوشیم رو توی شرکت سروش جا گذاشتم

با اخم میگه: همین کارا رو میکنی دیگه... بعد انتظار داری همه چیز خوب پیش بره... دختر شرایط تو فرق میکنه باید بیشتر حواست رو جمع کنی؟... آخه چرا اینقدر سر به هوایی؟

بی توجه به حرف ماندانا نگاهی به ساعت میندازم... ساعت پنج و نیمه

به سرعت از جام بلند میشمو میگم: ماندانا باید برم

ماندانا: واستا واسه ی امیر زنگ میزنم تو رو برسونه

-نه شرکت تا ساعت شش تعطیل میشه

متفکر میگه: یه لحظه صبر کن

و با گفتن این حرف سریع از من دور میشه... دوباره روی مبل میشینمو به شربت نیم خورده ام نگاهی میندازم.... بعد از چند دقیقه پیداش میشه و میگه: این سوئیچ رو بگیر

-اما.....

ماندانا: ترنم به خدا میکشمتا... زود برگرد

-آخه

ماندانا: ترنم

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست تو... زود برمیگردم

ماندانا: حتما این کار رو کن چون امشب تو هم باید تو مهمونی باشی

-ماندانا دوباره شروع کردی؟

ماندانا:فعلا برو وقتی برگشتی با هم حرف میزنیم

سرمو تکون میدمو میگم: فعلا خداحافظ

دستش رو به نشونه ی خداحافظی بالا میاره و هیچی نمیگه... سریع از ساختمون بیرون میامو وارد حیاط میشم... همون لحظه ی ورودم متوجه ی ماشین شده بودم و پس مشکلی سر اینکه ماشین کجاست ندارم؟... میخوام به سمت در برم که با صدای ماندانا سرجام وایمیستم

ماندانا: من باز میکنم تو ماشین رو روشن کن

سری تکون میدمو سوار ماشین میشم... کیفم رو روی صندلی عقب پرت میکنمو در رو میبندم... بعد از چهارسال نمیدونم چیزی از رانندگی یادم مونده یا نه؟

با پوزخند میگم: هر چی باشه از اتوب*و*س بهتره

ماشین رو روشن میکنمو به آرومی اون رو به حرکت در میارم.. یادش بخیر همیشه عشق سرعت بودم... آدما چقدر تغییر میکنند... ماندانا در رو کامل باز کرده... بوقی براش میزمو از کنارش رد میشم... مثله خیلی از روزای دیگه باورم داره... براش مهم نیست بقیه در موردم چی میگن تنها چیزی که براش مهمه اینه که من آدم بده نیستم... بعضی مواقع که به گذشته ها فکر میکنم شرمنده میشم... حتی اگه اون شک یه لحظه بود باز هم برام شرمندگی رو به همراه داره... من حق نداشتم به ماندانا شک کنم

آهی میکشمو به این فکر میکنم که همیشه پیاده روی رو به رانندگی ترجیح میدادم...حتی اون موقع ها با اینکه بابا برام ماشین خریده بود به ندرت ازش استفاده میکردم... یا سوار نمیشدم یا اگه سوار میشدم با آخرین سرعت به سمت مقصد حرکت میکردم... یادمه روزایی که بابا گوشی و لپ تاپ و ماشینم رو از من گرفته بود میفتم با اینکه چیزی از ماندانا نمیخواستم ولی اون به زور همه چیزش رو با من شریک میشد... خیلی جاها بهم کمک کرد... با اینکه روزای سختی بود ولی باعث شد دوست واقعیم رو بشناسم... به سمت شرکت سروش میرونم... مسیرهایی رو انتخاب میکنم که خلوت تر هستن... حوصله ی ترافیک ندارم... بعد از چهارسال هنوز هم رانندگیم خوبه... نمیگم عالیه ولی همین که بعد از این همه سال میتونم این ماشین رو برونم خودش خیلیه... کم کم سرعتم رو زیاد میکنم... بعد از بیست دقیقه به شرکت میرسم... ماشین رو طرف دیگه خیابون جلوتر از شرکت پارک میکنم... کیفم رو داخل ماشین میذارمو خودم از ماشین پیاده میشم... هوا تقریبا تاریک شده... و از اونجایی که این منطقه هم کلا جای پرت و خلوتیه تک و توک یه ماشین یا موتوری از خیابون رد میشن ترجیح میدم سریع تر گوشی رو بردارم و فلنگ رو ببندم... با قدمهای بلند به اون طرف خیابون میرم و به سمت شرکت حرکت میکنم... همینکه چند قدم به سمت شرکت برمیدارم صدای قدمهای یه نفر رو از پشت سرم میشنوم و بعد هم کشیده شدن بازوم رو احساس میکنم

با تعجب به عقب برمیگردمو با دیدن یه مرد غریبه که چاقویی رو مقابلم گرفته خشکم میزنه... با یه دستش بازوم رو گرفته و با یه دستش چاقو رو روی شکمم گذاشته

ته دلم خالی میشه... یعن.....

مرد غریبه اجازه نمیده بیشتر از این به تجزیه و تحلیل موقعیتم بپردازم

مرد: بهتره بی سر و صدا راه بیفتی و گرنه زندت نمیذارم

ضربان قلبم بالا میره...

با صدای لرزونی میگم: من چیزی ندارم که واسه ی شما ارزش مادی داشته باشه

پوزخندی میزنه و میگه: تو خودت کلی می ارزی... خفه شو و راه بیفت

یاد اون روز توی پارک میفتم... که پسره تهدیدم کرده بود... که میخواست از من سواستفاده کنه... که میخواست به زور سوار ماشینم کنه.... با فکر اینکه شاید قصد این طرف هم همون باشه ترسم بیشتر میشه

بازوم رو ول میکنه... به جلو هلم میده و چاقو رو پشتم میذاره...

اخمام تو هم میره... اگه دزد نیست لابد نیت بدی داره... حتی نمیتونم فکرش رو هم کنم که بهم دست درازی بشه...

مرد: بهتره فکر فرار به سرت نزنه و گرنه همینجا سوراخ سوراخت میکنم

نباید بترسم... نباید بترسم... نباید بترسم... نباید بترسم... ترنم باید فرار کنی... تو میتونی دختر... تو میتونی... مدام با خودم این جمله ها رو تکرار میکنم...

داره من رو به سمت مخالف شرکت هدایت میکنه... چند قدم به جلو میرم... ترنم نهایتش مرگه دیگه... یاد آرزوهام میفتم... یاد تصمیمام... یاد مادرم... دوست ندارم بمیرم.... دلم میخواد مادرم رو ببینم... دوست دارم آغوشش رو با همه ی وجودم احساس کنم... دوست دارم بعد از چهار سال برای یه بار هم که شده زندگی کنم... تازه امیدوار شده بودم

با هر قدمی که از شرکت دورتر میشیم ته دلم خالی تر میشه

مرد: تندتر... بجنب

به خودم تشر میزنم: ترنم خجالت بکش... زنده بودن به چه قیمتی... اگه تسلیم خواسته های این مرد بشی معلوم نیست چی میشه...

بدجور تو دو راهی موندم... به نزدیکی یه ماشینی میرسیم... یه ماشین آشنا... سمند سفید... دو تا مرد دیگه هم توی ماشین نشستن... ترسم بیشتر میشه

ترنم باید فرار کنی... قید زندگی و همه چیز رو میزنمو با آرنجم ضربه ای به شکم مرد وارد میکنمو به سمت شرکت سروش میدوم... اونقدر سریع شروع به دویدن میکنم که خودم هم باورم نمیشه... از اونجایی که مرد فکر نمیکرد فرار کنم تعادلش رو از دست داد و با ضربه ی من پخش زمین شد... صدای باز شدن در ماشین رو به همراه داد و فریاد یه مرد میشنوم... که مدام میگه...«لعنتی بگیرش... نیما بگیرش»... ولی بی توجه به همه چیز و همه کس فقط میدوم... به سمت شرکتی که تو این روزا واسم جهنم بود ولی الان برام حکم بهشت رو داره... صدای پای یه نفر دیگه رو هم پشت سرم میشنوم... صدای نفس نفس زدناش باعث ترس بیشتر من میشه... حس میکنم اون طرف داره بهم میرسه... اون رو خیلی نزدیک به خودم احساس میکنم... و در آخر دستی رو میبینم که به طرفم دراز میشه... جا خالی میدم ولی دوباره دستشو دراز میکنه و به آستین مانتوم چنگ میندازه... این کارش باعث میشه تعادلمو از دست بدمو توی ب*غ*لش پرت بشم... تنها چیزی که متوجه میشم اینه که این اون مرد قبلی نیست... با خونسردی تمام بدون اینکه بهم اجازه ی عکس العمل یا اعتراضی بده یه دستش رو دور شونم حلقه میکنه و با دست دیگه اش دستمالی رو جلوی دهنم میگیره

کم کم چشمام بسته میشن و دیگه متوجه ی چیزی نمیشم

فصل هفدهم

به زحمت چشمام رو باز میکنم... با گنگی به اطراف نگاه میکنم... سرم عجیب درد میکنه.... خودم رو توی یه اتاق خالی میبینم... تنها چیزی که توی اتاقه یه تیکه موکتیه که روی زمین پهنه

زیرلب زمزمه میکنم: اینجا کجاست؟

میخوام از روی زمین بلند شم که تازه متوجه ی دست و پام میشم... دست و پاهام رو با طناب بسته شدن

کم کم همه چیز رو به خاطر میارم... ماشین سمند... دزد... چاقو... دستمال و در آخر بیهوشی

از شدت ترس نوک انگشتام یخ زده... ترس رو با بند بند وجودم احساس میکنم... به سختی روی زمین میشینم... نمیدونم باید چیکار کنم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... دلم یه آغوش امن میخواد... دستای بسته ام رو بالا میارمو اشکایی که از چشمام سرازیر شدن رو از روی صورتم پاک میکنم... سعی میکنم فکرم رو جمع و جور کنم

ترنم الان وقت ترسیدن نیست.... نفس عمیقی میکشم... ترنم قوی باش تو میتونی.... دستام میلرزه... باز هم نفس عمیق دیگه ای میکشم و سعی میکنم آروم باشم اما خیلی سخته... قبل از هر چیزی باید بدونم اینا کی هستن؟... چیکارم دارن؟... میخوان چه بلایی سرم بیارن... به زحمت آب دهنم رو قورت میدم و با ترس شروع به داد زدن میکنم... بعد از مدتی در به شدت باز میشه و یه نفر با اخمهایی در هم جلوی در نمایان میشه... حس میکنم همون پسریه که من رو بیهوش کرد

با داد میگه: چه خبرته

-با من چیکار دارین؟

پوزخندی میزنه و میگه: به موقعش میفهمی اگه زیادی سر و صدا کنی مجبور میشم از راه.....

صدای داد همون مردی که با چاقو تهدیدم کرده بود بلند میشه که میگه: پرهام بیا... به مشکل برخوردیم

با کلافگی میپرسه: دیگه چه گندی زدین؟

مرد: یه نفر تعقیبمون کرده و وارد خونه شده

پرهام: چـــــــــــــی؟ پس شماها داشتین چه غلطی میکردین؟

با عصبانیت بهم زل میزنه و میگه: به نفعته خفه شی

و بعد بی توجه به من در رو محکم میبنده و با داد به بقیه دستوراتی میده

پرهام: همین الان پیداش کنید... یالا ...اگه منصور بفهمه پوست از سرمون میکنه

ته دلم امیدوار میشم... یعنی ممکنه نجات پیدا کنم... خدایا خودت کمکم کن... امیدوارم هر کسی هست پلیس رو هم در جریان گذاشته باشه

پرهام: نیما مطمئنی؟

نیما: آره بابا... خودم دیدم یه نفر از دیوار پایینپرید

پرهام: اگه ماموریت خراب بشه خودم میکشمت... اگه به تو بود دختره هم فرار کرده بود

نیما: پر.....

پرهام: خفه شو... تو هم برو بگرد پیداش کن... اینجا واستادی ور دل من چه غلطی میکنی؟

یعنی کی میتونه باشه

بعد ده دقیقه صدای نیما بلند میشه

نیما: پرهام گرفتیمش

پرهام: بگو بیارنش... کیه؟

نیما: مدام میگه ترنم کجاست؟ لابد از آشناهاشه

پرهام: منصور پدرمون رو در میاره

قلبم تند تند میزنه

با شنیدن صدای آشنای سروش قلبم میریزیه

زمزمه وار میگم: نــه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

سروش با داد میگه: شماها کی هستین؟ با ترنم چیکار کردین؟

پرهام: آقا پسر مثله اینکه نمیدونی فوضولی زیاد عواقب خوبی رو به همراه نداره... نکنه دوست پسرشی؟

از شدت ترس همه بدنم میلرزه

سروش: خفه ش....

حس میکنم اون بیرون دعوا شده... صدای داد و بیداد چند بلند شده

صدای داد پرهام رو میشنوم: چه طور جرات میکنی رو من دست بلند کنی مطمئن باش این کارت بی جواب نمیمونه

سروش: اگه مرد بودی همون لحظه جواب میدادی نه اینکه هزار نفر رو بفرستی من رو بگیرن بعد بیای جلوم بگی کارت بی جواب نمیمونه

با شنیدن صدای سیلی ته دلم خالی میشه... دستم رو روی قلبم میذارم

پرهام: زیادی حرف میزنی... چیکارشی؟؟

صدای پر از تمسخر سروش رو میشنوم: به توی ک*ث*ا*ف*ت ربطی نداره... چیکارش کردین؟

پرهام با مسخرگی میگه:هنوز کارش نکردیم ولی به زودی رسم مهمون نوازی رو به جا میاریمو ازش پذیرایی میکنیم نترس تو هم بی نصیب نمیمونی

صدای فریاد سروش تو گوشم میپیچه: لعنتی میگم با ترنم چیکار کردی؟

دوباره صدای داد و فریاد بلند میشه

نمیدونم سروش چیکار میکنه که پرهام با داد میگه: بگیرینش لعنتیا

سروش: اگه بلایی سرش بیاد با دستهای خودم میکشمت

پرهام بی توجه به داد و فریاد سروش میگه: جیبای این بچه سوسول رو خالی کنید و بعد هم پیش اون یکی بندازینش... اگه سر و صدای اضافه هم کرد دست و پا و دهنش رو ببندین

بعد از چند دقیقه در اتاق باز میشه و سروش رو به داخل اتاق پرت میشه

با ترس به سروش نگاه میکنم

صدای چندش آور نیما رو میشنوم که با تمسخر رو به من میگه: از تنهایی در اومدی... فعلا خوش بگذرون که بعدا باهات کار داریم

سروش با خشم به چشمام زل میزنه... نگاهم رو از سروش میگیرمو به نیما نگاه میکنم... با تمسخر به حرکات من و سروش خیره شده... پوزخندی رو لباش خودنمایی میکنه

پرهام: نیما بیا کارت دارم

نیما: شب خوبی رو برای شما در هتل صفر ستاره آرزومندم... تا میتونید هوا میل کنید و اصلا هم فکر صورتحسابش نباشید

پرهام:نیمـــــــــــــا کدوم گوری هستی؟

نیما: اومدم بابا... اگه گذاشتی دو کلمه حرف بزنم

بعد با شیطنت ادامه میده: داشتم میگ.....

پرهام: نیما بلند شم کشتمت

نیما با اخمایی در هم در رو میبنده و غرغر کنون از در دور میشه: اه.... بمیری پرهام... بمیری

با صدای سروش به خودم میام

سروش: دوباره یه گند دیگه زدی... آره؟... یعنی تو نمیخوای آدم بشی؟... این ارازل و اوباش با تو چیکار دارن ترنم؟... باز چیکار داری؟

آهی میکشمو و هیچی نمیگم... تو این موقعیت هم دست از شک و تردید بر نمیداره... باز مثله همیشه دلم رو میسوزونه

سروش از روی زمین بلند میشه... به سرعت خودش رو به من میرسونه و شروع به باز کردن طنابهایی که دور دست و پاهام بسته شدن میکنه

بعد از باز کردن طنابها اونها رو گوشه ای پرت میکنه و جلو میشینه... تو چشمام زل میزنه و بهم میگه: ترنم اینا کی هستن؟... چی از جونت میخوان؟

با بی تفاوتی نگامو ازش میگیرمو و میگم: هر وقت فهمیدم خبرت میکنم

سروش: ترنـــــم

-چیه؟ وقتی نمیدونم انتظار داری چه جوابی بهت بدم

سروش: انتظار داری باور کنم؟

-من خیلی وقته دیگه از تو یکی هیچ انتظاری ندارم

سروش: ترنم رو اعصاب من راه نرو

-من به اعصاب تو چیکار دارم... اونقدر بیکار نیستم که بخوام رو اعصاب نداشته ی جنابعالی پیاده روی کنم

سروش: ترنـــــم

-کوفت... هی برام ترنم ترنم میکنه

سروش: یه کاری نکن بزنم ناقصت کنما

-بیخودی به خودت زحمت نده.... اینجا به اندازه ی کافی آدم پیدا میشه این کار رو به عهده بگیره... تو هم بشین ناقص شدنه بنده رو تماشا کن

سروش: دلم میخواد سرتو بکوبم به دیوار

-من هم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار شاید بیفتم بمیرم از دست توی زبون نفهم راحت بشم... چرا دست از سرم برنمیداری... اصلا کی گفت من رو تعقیب کنی؟... مگه تو کار و زندگی نداری؟

سروش: من احمق رو بگو که جون خودم رو واسه ی توی بیشعور به خطر انداختم

-کسی ازت نخواسته بود جون ارزشمندت رو برای من بیشعور به خطر بندازی

سروش: لابد این حرفا هم جای تشکرته

با پوزخند میگم: واسه ی چی ازت تشکر کنم.... یه جور حرف میزنی انگار چیکار کردی... اگه نجاتم داده بودی یه چیزی اما بدبختی اینجاست خودت هم اومدی ور دل من نشستی و چرت و پرت میگی... فردا اینا یه بلایی سرت بیارن تمام ایل و تبارت میریزن سر من بدبخت و میگن تو باعثش بودی... حالا من دنیایی بگم به پیر به پیغمبر من اصلا روحم هم خبر نداشت پسرتون اینا رو تعقیب کرده ولی کیه که باور کنه... بهتره از همین حالا خودم رو مرده فرض کنم چون اگه از اینجا هم جون سالم به در بردم محاله خونوادت من رو زنده بذارن

سروش: واقعا که پررویی

-من حقیقت رو میگم... اگه میخواستی کمکم کنی کافی بود یه زنگ به پلیس میزدی دیگه این اکشن بازیا چی بود از خودت در آوردی؟

سروش: دفعه ی بعد اگه رو به موت هم باشی محاله کمکت کنم

-خوشحال میشم به حرفت عمل کنی و هیچ دخالتی در کارهای من نکنی... اینجوری دیگه مجبور نیستم نگران جواب پس دادن به این و اون باشم

سروش با کلافگی میگه: ترنم الان وقت این حرفا و لجبازیها نیست... بگو اینا کی هستن شاید تونستم یه غلطی کنم

-تو اون بیرون نتونستی هیچ کار کنی بعد توی این اتاق که هیچ راه فراری نیست میخوای چیکار کنی؟

سروش: ترنم

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: خودم هم دقیقا نمیدونم فقط یه حدسایی میزنم

سروش با حالت گنگی نگام میکنه

ماجرای پارک و تعقیب خودرو و عکسای ایمیل شده رو براش تعریف میکنم

با تمسخر میگه: انتظار داری باور کنم؟

-نه بابا... من غلط بکنم همچین انتظارایی از جنابعالی داشته باشم

سروش: مسخرم میکنی؟

-نه دیدم جو زیادی سنگین شده گفتم یه خورده جوک بگم بخندیدیم

سروش میخواد چیزی بگه که با لحن خشنی میگم: من احمق رو بگو که دارم واسه تو حرف میزم

از روی زمین بلند میشمو بی توجه به سروش به سمت پنجره میرم... یه پنجره ی کوچیک که حفاظ داره... ارتفاعش هم از زمین زیاد به نظر میرسه... داخل حیاط دیده میشه... با اینکه دوست ندارم سروش توی دردسر بیفته اما یه جورایی خوشحالم... خوشحال از اینکه کنارمه... اینجا تنهایی خیلی ترسناک به نظر میرسه

صدای سروش رو میشنوم

سروش: این وقت شب نزدیکای شرکت چیکار میکردی؟

بدون اینکه جوابشو بدم نگاهمو از بیرون میگیرمو روی زمین میشینم... به دیوار تکیه میدمو چشمام رو میبندم... درسته سروش کنارمه... اما الان نگرانیم دو برابر شده... میترسم بلایی سرش بیارن... هم خوشحالم هم ناراحتم... خودم هم نمیدونم چی میخوام

سروش: با توام؟

با کلافگی چشمامو باز میکنمو میگم: اه... خستم کردی... گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم

سروش: واقعا نمیدونی اینا کی هستن؟

-چرا میدونم... از دوستای دوست پسر سابقم هستن اومدن تلافیه خ*ی*ا*ن*تهایی که در حق اون بیچاره کردم رو سرم در بیارن حالا که به جوابت رسیدی برو دنبال راه فرار باش

سروش: ترنم

-چیه؟... مگه دنبال چنین جوابایی نیستی؟... اول و آخر که تو حرف خودت رو میزنی... پس این سوال پرسیدنات واسه ی چیه؟

متفکر نگام میکنه

زمزمه وار میگم: ایکاش به پلیس خبر میدادی

سروش: اون لحظه نمیدونستم دارم چیکار میکنم... دستپاچه شده بودم... ولی فکر نکنم اونقدرا هم موضوع جنایی باشه... تو زیادی موضوع رو گنده کردی

تو چشماش زل میزنمو اون هم ادامه میده: من فکر میکنم قصد اینا اخاذیه... لابد تو رو گروگان گرفتن تا یه پولی از خونوادت بگیرند

لبخند تلخی میزنم...

زمزمه وار میگم: ایکاش حق با تو باشه

هر چند خودم میدونم که اینطور نیست... از چشماش میخونم که حرفهایی که در مورد عکس و ایمیل زدم رو باور نکرده.... شاید هم هیچکدوم از حرفا رو باور نکرده

آهی میکشمو به زمین خیره میشم... دلم عجیب گرفته... نمیدونم چرا حس میکنم آخر خطم... شاید دلیلش اینه که زیادی ترسیدم

سروش میخواد چیزی بگه که در باز میشه و دو تا مرد قوی هیکل وارد میشن و به طرف من میان... بدون توجه به سروش به دو تا بازوم چنگ میزنندو از روی زمین بلندم میکنند

سروش از جاش بلند میشه و میگه: دارید چه غلطی میکنید؟

یکیشون ولم میکنه و به طرف سروش میره... اون یکی هم من رو با خودش میکشه

نمیدونم چرا نه جیغ میکشم نه التماس میکنم... نمیدونم چرا... شاید به خاطر اینکه میدونم هیچ فایده ای نداره.... دوست ندارم جلوی هر کس و ناکسی غرورم خورد بشه... یاد حرف دکتر میفتم..«تو هیچوقت از ترس کتک و فحش و این حرفا به کسی التماس نکردی تو هیچوقت از فراز و نشیبهای زندگیت فرار نکردی... تو هیچوقت برای به دست آوردن محبت دوباره ی خونوادت به دروغ متوسل نشدی... تو همیشه خودت بودی... مقاومه مقاوم... استوار استوار»... باید خودم باشم... نمیخوام واسه زنده بودن التماس کنم... نمیخوام بخاطر فرار از مشکلات شخصیتم رو زیر سوال ببرم... کتک خوردن نشونه ی خرد شدن غرور نیست... التماس کردن برای کتک نخوردن نشونه ی ضعف و خرد شدن غروره... نمیگم نمیترسم... میترسم بیشتر از همیشه...

اما دلیل نداره ترسم رو جار بزنم... میخوام مقاوم باشم مثله همیشه... مثله همه ی وقتایی که هیچکس نبود و من تنهای تنها از پس مشکلاتم برمیومدم

مرد من رو به سمت اتاقی میبره که صدای دادو فریاد زیادی از داخلش شنیده میشه... واضح ترین صدایی که میشنوم صدای خشن یه مرده

مرد: احمقای بیشعور... من بهتون چی گفتم... گفتم خیلی مراقب باشین...

پرهام: آقا.....

مرد: خفه شو

نیما:....

مرد: نیما حرف بزنی کشتمت... چند بار خرابکاری ... به من بگو چند بار خرابکاری؟

مردی که بازوم رو گرفته در رو باز میکنه و من رو با خودش به داخل اتاق میکشه

با ورود ما همه ساکت میشن و من مقابل خودم مرد غریبه و در عین حال آشنایی رو میبینم

زمزمه وار میگم: مسعود

نیشخندی میزنه و میگه: نه خانم خانما منصورم... برادر همون کسی که تو به کشتنش دادی... تو و اون خواهرت که الان سینه ی قبرستون خوابیده

بعد از تموم شدن حرفش به همه به جز پرهام اشاره میکنه که اتاق رو ترک کنند... با ترس بهش خیره میشم

پرهام به دیوار تکیه داده و با پوزخند نگام میکنه... گوشه ی لبش پاره شده... نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم... وقتی همه اتاق رو ترک میکنند منصور به سمت در میره و از پشت قفلش میکنه... بعد همونجور که به سمت من میاد میگه: خب خب خب... بالاخره تنها شدیم

با ترس نگاش میکنم... شباهت زیادی به مسعود داره... مخصوصا چشماش... اما چهره اش خیلی خشنه... مسعود خیلی مظلوم به نظر میرسید... شاید از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به مسعود

داشته باشه اما از لحاظ اخلاقی صد و هشتاد درجه متفاوته... این رو از یه نگاه هم به راحتی میشه فهمید...

آروم آروم به سمتم میادو با پوزخند میگه: منی که توی تمام عمرم بزرگترین خلافکارا حریفم نشدن به خاطر توی نیم وجبی وجبی توی دو تا از بزرگترین ماموریتام شکست خوردم... باعث مرگ برادر کوچیکم شدی... باعث سکته ی مادرم شدی... باعث شکست در کارم شدی

دقیقا جلوم وایمیسته و میگه: مطمئن باش تاوان همه شون رو پس میدی

بعد دستش رو به سمت صورتم میاره که باعث میشه من یه قدم به عقب برم

ترس رو از نگام میخونه به بازوم چنگ میزنه و من رو به طرف خودش میکشه...با انگشت اشارش لبامو لمس میکنه... سرم رو عقب میکشم ولی لعنتی با یه دستش سرم رو مهار میکنه و با یه دست هم بازوم رو میگیره.... سرشو نزدیک گوشم میاره و با خونسردی میگه: تاوان همه ی کارات رو....اون هم به بدترین شکل ممکن

سعی میکنم به عقب هلش بدم که اصلا موفق نمیشم

با صدای لرزونی میگم: این حرفا چیه میزنی از بدو تولدت هر چی مشکل برات پیش اومده گردن من بدبخت انداختی

با این حرف من پرهام پخی زیر خنده میزنه و منصور با چشمای گرد شده نگام میکنه... بعد از چند ثانیه اخماش تو هم میره و با داد میگه: پـــــــرهام... خفه میشی یا خفت کنم

پرهام به زور جلوی خندش رو میگیره اما هنوز آثاری از خنده تو چهره ش پیدا میشه

منصور با جدیت ادامه میده: من با تو شوخی دارم؟

سرم رو ول میکنه و با اون یکی دستش بازوی دیگرم رو میگیره... سعی میکنم بازوم رو از دستای قدرتمندش بیرون بکشم که اجازه نمیده... به شدت بازوهامو فشار میده و بلندتر از قبل میپرسه: گفتم من با تو شوخی دارم؟

با ترس سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم

منصور: پس یادت باشه دیگه با من شوخی نکنی

با پوزخند بازوم رو ول میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت راحتی میره... همونجور که پشتش به منه با تمسخر میگه: از این به بعد حواست به حرفات باشه... من اصلا آدم باجنبه ای نیستم

با همه ی ترسی که دارم میگم: من یادم نمیاد باهاتون شوخی کرده باشم

به سرعت به سمتم میچرخه و به چشمام زل میزنه

پرهام با ترس به منصور خیره شده... دلیل این همه ترس پرهام رو نمیفهمم

منصور: زیادی زبون درازی

-من زبون دراز نیستم چرا متوجه ی حرف من نمیشین؟... من رو دزدیدین من هم دلیل دزدیده شدنم رو میخوام... حرف از تاوان میزنید ولی من هنوز نمیدونم تاوان چی رو باید پس بدم... مسعود حماقت کرد و معتاد شد کجاش تقصیر منه... خواهرم نامزد داشت کجاش تقصیر منه... مسعود با تزریق بیش از حد مواد مرد کجاش تقصیر منه... شما آدم خلافکاری هستین و تو کاراتون شکست میخورید کجاش تقصیر منه؟

با چشمهای سرخ شده بهم خیره شده

پرهام با نگرانی تکیه شو از دیوار میگیره و به طرف منصور میاد

پرهام: منصور

منصور: پرهام گمشو بیرون

پرهام: منصو.....

منصور: نشنیدی چی گفتم؟

پرهام: ما زنده می.....

کلید رو به سمت پرهام پرت میکنه و با داد میگه: پرهام گم میشی بیرون یا پرتت کنم

پرهام با اخمهایی در هم کلید رو تو هوا میگیره و بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت میکنه... در آخرین لحظه به سمت منصور برمیگرده و میخواد چیزی بگه که منصور با فریاد میگه: پرهـــــــام

پرهام با پوزخند نگاهی به من میندازه و سری به نشونه ی تاسف برام تکون میده و بعد هم از اتاق

خارج میشه... نمیدونم چرا ولی از نگاه آخر پرهام هیچ خوشم نیومد... انگار یه هشدار وحشتناک برای من بود... یه هشدار که سالم از این اتاق بیرون نمیرم... نکنه بلایی سرم بیاره... با بسته شدن در و چرخیدن کلید در قفل در همون یه ذره ی امید هم برای نجاتم از بین رفت

منصور با پوزخند خودش رو روی راحتی اتاق پرت میکنه و میگه: حیف که پدرم تو رو زنده میخواد و گرنه زندت نمیذاشتم

یا جد سادات اینا جد اندر جد با من دشمنی دارن... دیگه کارم تمومه... ترنم بدبخت شدی رفت... همون بهتر تو هم بری مثل ترانه خودت رو بکش.....

با صدای منصور از فکر بیرون میام

منصور: البته در مورد سالم یا ناقص بودنت حرفی نزده... پس میتونم یه خورده ازت پذیرایی کنم

با نیشخند به صورتم اشاره میکنه و ادامه میده: هر چند انگار از قبل پذیرایی شدی ولی ما اینجا یه خورده خشن تر کار میکنیم

با ترس بهش زل زدمو هیچی نمیگم... پاکت سیگاری از جیبش درمیاره و یه نخ سیگار از پاکت خارج میکنه و گوشه ی لبش میذاره...

منصور: بیا جلوتر

با ترس یه قدم عقب میرم... با دیدن عکس العمل من لبخندی میزنه و پاکت سیگار رو روی میز پرت میکنه...

ازروی راحتی بلند میشه و روی میز خم میشه... فندک روی میز رو برمیداره و سیگارش رو روشن میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت پنجره میره

سیگار رو از گوشه ی لبش برمیداره و بین انگشتاش میگیره

همونجور که پشتش به منه شروع به حرف زدن میکنه

-مسعود باهوش ترین بود... نقشه هاش ایده هاش عکس العملاش حرف نداشت... چهار سال پیش با کلی برنامه ریزی مسعود رو فرستادم توی اون دانشگاه لعنتی... بعد از یک سال برنامه ریزی... ایده پردازی... همه چیز داشت خوب پیش میرفت

به سرعت به طرفم برمیگرده و میگه تا اینکه خواهر تو سر راه داداشم سبز میشه... داداش من عوض میشه... قید ماموریت رو میزنه... از من و بابا فراری میشه... با هزار تا فحش و کتک و تهدید راضیش کردیم ماموریت رو به پایان برسونه بعد هر غلطی که میخواد بکنه

باورم نمیشه... مسعود یه آدم خلافکار بود... اون مسعود مظلومی که وسطای سال به دانشگاه ما منتقل شده بود یه خلافکار بود

بهت زده به منصور خیره میشم

با لبخند تلخی ادامه میده: ولی دقیقا زمانی که تو یه قدمی پیروزی بودیم با جواب رد ترانه و پرخاشگری های تو مسعود همه ی روحیه اش رو باخت... داغون شد... خرد شد... جلوی چشمای من و بابا گریه میکرد... برادر دیوونه ی من عاشق خواهر از جنس سنگ تو شد

با صدای لرزونی میگم: ولی خواهر من خودش نامزد داشت

پوزخندی میزنه و با تمسخر میگه: بله... بله... خبر دارم... آقای سیاوش راستین

منصور: تو... سیاوش... ترانه باید تاوان دل شکسته ی برادرم رو پس میدادین

آروم آروم به سمت من میادو با لحن مرموزی میگه: برادر من به خاطر خواهر تو قید نامزدش رو زد

با دهن باز بهش نگاه میکنم و اون ادامه میده: دختری که دیوونه ی مسعود بود اما با همه ی اینا مسعود باز هم ترانه رو میخواست

با همه ترسی که دارم میگم: خوبه خودت هم داری میگی مسعود هم نمیتونست به نامزدش ابراز علاقه کنه چون ترانه رو دوست داشته پس چطور چنین انتظاری رو از ترانه داشتی

با چند گام بلند خودش رو به من میرسونه... مچ دستم رو میگیره و دستم رو بالا میاره... در برابر چشمای بهت زده ی من سیگارش رو توی کف دست من خاموش میکنه که از شدت سوزش جیغم به هوا میره... بعد هم مچ دستم رو ول میکنه و با شدت به عقب هلم میده که باعث میشه تعادلم رو

از دست بدمو روی زمین پرت بشم

با خونسردی میگه: یه بار دیگه توی حرفم بپری بدتر از این رو میبینی... هر چند همین الان هم عاقبت خوبی در انتظارت نیست ولی یه کاری نکن عصبی ترم از اینی که هستم بشم

عجیب احساس تنهایی میکنم... بغضی تو گلوم میشینه... با ناراحتی بهش زل میزنم... کف دستم بدجور میسوزه... بی توجه به حال من ادامه میده: اونقدر به خواهرت فکر کرد که غرق دنیای اون لعنتی شد... توی آخرین ماموریت که توی گروه رقیب به عنوان جاسوس فرستاده بودمش لو رفت... با تزریق بیش از حد مواد برادرم رو کشتن... هر چند بدجور انتقامم رو از اونا گرفتم اما مقصر اصلی چه راهی بهتر از اینکه همه تون رو به جون هم بندازم...

به طرفم خم میشه... به یقه ی مانتوم چنگ میزنه و از روی زمین بلندم میکنه

با پوزخند میگه: بودن کسایی که مخالف صد در صد موفقیت تو باشن و من هم سواستفاده کردم... از همه شون... نامزد مسعود هم پا به پای من بود... همه جا کمکم میکرد... مرگ خواهرت بهتری خبری بود که توی تمام عمرم شنیدم

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-خیلی پستی

پوزخندش پررنگ تر میشه... دستش بالا میره و چنان سیلی ای به گوشم میزنه که دهنم پر از خون میشه

منصور: آره پستم... ولی از تو واون خواهر ع*و*ض*یت خیلی بهترم... داداش من مرد بخاطر تو... بخاطر خواهرت... روزی که مسعود کتک خورده پاش رو توی خونه گذاشت دیوونه شدم... میخواستم سیاوش رو تا حد مرگ کتک بزنم اما مسعود نذاشت... آره مسعود نذاشت... اون روز مسعود واسه ی همیشه از ترانه گذشته بود... داداش من مدام میگفت حق با ترنمه... اگه عاشقم باید بگذرم... من میتونم... من میتونم بخاطر عشقم از خودش بگذرم

با شنیدن حرفای منصور دلم آتیش میگیره... همیشه میدونستم مسعود خیلی عاشقه ولی نه تا این حد...

به شالم چنگ میزنه و ان رو از سرم میکشه... دستش رو لای موهام فرو میکنه و به شدت موهامو میکشه با لحن خشنی ادامه میده: تو باعث شدی داداشم با بدترین عذابهای ممکن بمیره... وقتی ترانه مرد ببرای اولین بار بعد از مرگ برادرم لبخند زدم... میدونی چرا؟... چون میدونستم تو هم داغ دیده شدی... داغ کسی رو دیدی که به خاطرش غرور برادرم رو خرد کردی... هر چند میخواستم ترانه زنده بمونه و سیاوش بمیره

با ناباوری نگاش میکنم... باورم نمیشه که اون جون سیاوش رو هدف قرار داده بود

منصور: درسته مرگ ترانه همه ی برنامه هام رو بهم ریخت ولی از خیلی جهات برام بهتر شد... با مرگ سیاوش فقط ترانه عذاب میکشید اما با مرگ ترانه هم تو و هم سیاوش داغون شدین...

همه نفرتم رو توی نگام میریزمو میگم: تو یه ک*ث*ا*ف*ت به تمام معنایی

من رو به سمت دیوار پرت میکنه که سرم محکم به دیوار میخوره

-آخ

روی زمین میشینم... سرم رو بین دستام میگیرم و میمالم

منصور: من کلا آدم مهمون نوازی هستم دلم نمیاد بدون پذیرایی تو رو از این اتاق راهی کنم

با تموم شدن حرفش لگد محکمی به پهلوم میزنه که از شدت درد چشمام رو میبندم... ضربه ی بدی بود و بدتر از همه دقیقا به همونجایی زده شد که قبلا بابا زده بود...

بعد از لحظه ای مکث من رو زیر مشت و لگد میگیره و بی توجه به حال زار من همه ی عصبانیتش رو سرم خالی میکنه... همونجور که کتکم میزنه از گذشته ها میگه... از همه ی اون سالهایی که برام جز درد و عذاب هیچی به همراه نداره... اونقدر کتکم میزنه که من بی حاله بی حال میشم... همه ی بدنم درد میکنه... با خونسردی به طرفم خم میشه و کمک میکنه بلند شم... از اونجایی که نمیتونم روی پام واستم دستش رو دور کمرم حلقم میکنه و به آرومی کنار گوشم زمزمه میکنه: اینا تازه مقدمه ای بود برای بلاهایی که قراره در آینده سرت بیارم

به سختی نفس میکشم... ضربه هاش عجیب محکم و کاری بودن... دستاش رو محکمتر دور کمرم حلقه میکنه که باعث میشه از شدت درد ناله کنم

لبخندی میزنه و میگه: بعد از ٤ سال دوباره جلوم سبز شدی و دوباره یکی از مهمترین ماموریتام رو خراب کردی... میدونی چقدر برای اون ماموریت زحمت کشیده بودم؟... چند باری هم تا مرز مردن پیش رفتی و دوباره نجات پیدا کردی... این دفعه از نقشه ی پدرم استفاده کردم گروگانگیری... شکنجه ی کسی که در نابودی مسعود نقش داشت... در شکست من در یکی از ماموریتهام دست داشت...

چشمام کم کم دارن بسته میشن که تکونم میده و میگه: هنوز واسه خوابیدن زوده خانم خانما... اگه دلت دوباره کتک میخواد چشماتو ببند

دیگه جونی واسه ی کنک خوردن ندارم... به زحمت چشمام رو باز نگه میدارم که زمزمه می کنه: آفرین... اگه از اول همینطور حرف گوش کن بودی شاید بیشتر مراعاتت رو میکردم

به آرومی ادامه میده: اگه امروز اینجایی فقط به دو دلیله... یکیش خراب کردن ماموریت من و اون یکیش هم بخاطر کسی که خیلی کارا واسه مسعود کرده... هر چند مردنت به نفع همه مون بود ولی پدرم تصمیم گرفت زنده بمونی و ذره ذره مجازات بشی... مطمئن باش تا روزی که زنده ای در چنگال خونواده ی من اسیری... هنوز خیلی مونده که بتونی من و خونوادم رو بشناسی

اونقدر درد دارم که حوصبه ی تجزیه و تحلیل حرفاش رو هم ندارم

با داد پرهام رو صدا میکنه... بعد از چند دقیقه در باز میشه و پرهام به داخل اتاق میاد... با دیدن من میگه: منصور چیکارش کردی؟

منصور: بالاخره باید یه جوری زبونش رو کوتاه میکردم

پرهام: جواب عمو رو چی میدی؟

منصور: بابا گفت زنده میخوامش حرفی از سالم بودنش نزد... فعلا این رو ببر تا بینم باید واسه ی اون یکی چه غلطی کنم

پرهام به طرف من میاد و به بازوم چنگ میزنه که باعث میشه از شدت درد ناله ای از گلوم خارج بشه... پرهام نگاهی بهم میندازه و یا ملایمت من رو از منصور میگیره و میگه: ممطمئنی زنده میمونی

منصور: نترس سگ جونتر از این حرفاست... با سروش چیکار کنم؟... چرا حواستون رو جمع نمیکنید... میدونی که بهش قول داده بودم.. چرا نزدیکای شرکت گیرش انداختین

پرهام: به نیما گفتم ولی پسره ی احمق گفت بسپرش به من

منصور نگاهی به میندازه و میگه: فعلا این جنازه رو از جلوی چشمام دور کن بعد بیا کارت دارم

پرهام سری تکون میده و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون میکشه

بدون هیچ حرفی من رو به سمت همون اتاق اولی میبره که توش زندانی بودم... از شدت درد تعادل درست و حسابی ندارم... مجبور میشه من رو از روی زمین بلند کنه و بقیه راه رو تو ب*غ*ل خودش بگیره... برام مهم نیست نامحرمه... یا دشمنه... یا یه آمه غریبه ست... تنها چیزی که الان برام مهمه یه جای گرم و نرمه که میدونم به جز توی رویا هیچ جای دیگه ای نمیتونم اون رو پیدا کنم

پرهام: نیما..نیـــــما

نیما: چته ب.....

نیما با دیدن من تو ب*غ*ل پرهام حرف تو دهنش میمونه

پرهام: به جای اینکه خشکت بزنه برو در رو باز کن

نیما: زد بیچاره رو آش و لاش کرد... حداقل میذاشت دو روز میموند

پرهام: نیمـــــا

نیما: اه... باشه بابا

نیما جلوتر از ما راه میفته... پرهام هم پشت سرش حرکت میکنه

وقتی به جلوی اتاق مورد نظر میرسیم نیما میگه: فکر کنم به فکر فروش.....

پرهام: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... در رو باز کن

نیما: تو هم که همش ضد حال میزنی

پرهام: میگم اون در رو باز کن دستم شکست

نیما: اون جوجه اصلا وزنی داره که بخواد دست توی هیولا رو بشکونه

پرهام میخواد چیزی بگه که نیما سریع در رو باز میکنه و میگه: جان ما پاچه نگیر... بیا اینم در...

پرهام اخمی میکنه و به داخل اتاق قدم میذاره... سروش با دیدن من توی ب*غ*ل پرهام به سمت پرهام هجوم میاره...

سروش: چه بلایی سرش آوردین لعنتیا

نیما که کنار پرهام واستاده سریع جلوی سروش رو میگیره با شیطنت می گه یه خورده ازش پذیرایی کردیم

پرهام من رو روی زمین میذاره و با داد خطاب به سروش میگه: تازه این اولشه... تو هم حرف بزنی آخر و عاقبتت همین میشه

سروش دیگه طاقت نمیاره و ضربه ی محکی به شکم نیما وارد میکنه که بدبخت کبود میشه... بعد هم به سمت پرهام میاد و با پرهام درگیر میشه... همونجور که فحشهای بالای ۱۸ سال نثار همه شون میکنه پرهام رو زیر مشت و لگد میگیره...تو همین موقع منصور جلوی در ظاهر میشه و با دیدن پرهام زیر دست و پای سروش بهت زده به صحنه ی رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه تازه به خودش میادو به چند نفر دستور میده که بیان سروش رو مهار کنند

به سختی نفس میکشم... با هر نفسی که میکشم قفسه سینم میسوزه... درد بدی هم توی پهلوم احساس میکنم... سوزش کف دست و سردردم به خاطر ضربه ای که به سرم وارد شده همه و همه دست به دست هم دادن که درد طاقت فرسایی رو تحمل کنم... هر چند همه ی بدنم درد میکنه

بالاخره چند تا مرد قوی هیکل سروش رو از پرهام جدا میکنند و در آخر پرهام و نیما رو از اتاق خارج میکنند... منصور نگاه عمیقی به سروش میندازه و بدون اینکه جواب بد و بیراه های سروش رو بده در رو میبنده و از پشت قفل میکنه... سروش با خشم به سمت من برمیگرده تا چیزی بگه که تازه متوجه ی حال و روزم میشه... بهت زده بهم خیره میشه... انگار تا الان متوجه ی وخامت حالم نشده بود... همه ی خشمش در یک لحظه از بین میره و نگاهش پر میشه از نگرانی... مثله قدیما چشماش پر از احساس میشن... بغضی تو گلوم میشینه

زمزمه وار میگه: ترنم چیکارت کردن؟

به سختی لبخندی میزنمو به زحمت میگم: هـ ـمـ ـه ی آدمـ ـ ـای دنـ ـیـ ـــ ا

نفسم میگیره... سروش با نگرانی خودش رو به میرسونه و جلوم زانو میزنه

سروش: ترنم

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و به سختی میگم: میـ خـ ـ وان انتـ ـقـ ـام بـدبختیهاشـ ـون رو از من بگیـ ـرن

با صدای بغض آلودی میگه: ترنم اینجا چه خبره؟... اینا چی از جون تو میخوان؟

آهی میکشم که باعث میشه قفسه ی سینم تیر بکشه... نمیتونم راحت حرف بزنم... نفس کشیدن هم برام سخته چه برسه به حرف زدن... اگه سروش باورم میکرد حاضرم بودم همه ی دردها رو تحمل کنمو براش حرف بزنم ولی چه فایده... بعد از هر حرف زدن فقط یه جمله میشنوم...«انتظار داری باور کنم؟»

خیلی خسته ام... خسته تر از همه ی روزا... خسته تر از همیشه... چشمام رو میبندم... میبندم که نبینم... آره چشمام رو میبندم که خیلی چیزا رو نبینم... نبینم احساس گذشته ی سروش رو... نبینم غم چشماش رو.. نبینم مهربونیه دوبارشو... چه فایده ببینم ولی نتونم احساسش کنم... سروش

خیلی آروم دست راستم رو بین دستاش میگیره... همون دستی که منصور سیگارش رو کف دستم خاموش کرد... هر چند دستم خیلی میسوزه اما سوزش دلم خیلی خیلی بیشتر از این سوزشه... دلم از نداشتن سروش عجیب میسوزه... برای اولین بار آرزو کردم ایکاش قبل از نامزدی سروش همه ی این اتفاقا میفتاد... شاید اینجوری سروش مال دیگری نمیشد... شاید اینجوری دلم کمتر تیکه تیکه میشد... شاید اینجوری تحمل همه ی این دردها آسونتر میشد... بدون اینکه چشمام رو باز کنم آروم دستم رو از بین دستاش بیرون میکشم... نمیدونم چرا؟... ولی دلم هوای گریه داره.... از بین پلکهای بسته ام اشکام دونه دونه جاری میشن... مثله همیشه بی اجازه.. بی اراده... بی اختیار ... چقدر سخته که سروش کنارمه ولی مال من نیست... دوست دارم قید همه چیز رو بزنم برای یه لحظه هم که شده توی آغوش مهربونش برم... خیلی وقته که دلم آغوشش رو میخواد... سروش مهربون نشو... تو رو خدا الان مهربون نشو... الان دلم یه تکیه گاه میخواد... ولی نباید بهت تکیه کنم.. تو مال من نیستی... نذار یه خائن بشم... ت حق من نیستی

سروش: ترنم تو رو خدا برام حرف بزن...

چشمام رو باز میکنم... تو چشماش خیره میشم... لبام از شدت گریه میلرزه... لب پایینم رو گاز میگیرم... اشک تو چشمهای سروش هم جمع میشه... یاد آهنگ مهسا میفتم... آهنگ یه غریبه ی مهسا چقدر با حال و روز تمام این چهار سال من مطابقت داره

با همه ی دردی که دارم شروع میکنم به زمزمه ی آهنگ مورد علاقم

یه غریبه با من تو این خونست

سروش جلوم نشسته...

که به تو خیلی شباهت داره

پاهام رو تو ب*غ*لم جمع میکنم... همینجور با بغض آهنگ مهسا رو میخونم

پیرهنی که تنشه مال تویه

جای تو گوشی رو برمیداره

همون آهنگی رو که دوس داشتی

با خودش تو خلوتش میخونه

ولی با من سرده با اینکه

همه چیزو راجبم میدونه

اشکها همینجور از چشمام سرازیر میشن

این نمیتونه تو باشی مگه نه

خالیه از تو فقط جسم توئه

هر جا که هستی منو میشنوی

بگو این سایه هم اسم توئه

سروش هم بی مهابا اشک میریزه

سرش رو بین دستاش میگیره و با ناله میگه: لعنتی برام حرف بزن... از این آدما بگو... دارم دق میکنم

کاش از چشمام بخونی سروش... مثله گذشته ها... مثله اون روزا که با یه نگاهم تا تهش میرفتی... من که گفتنیها رو گفتم ولی تو شنیدنی ها رو نشنیدی

سرم رو روی پاهام میذارمو با هق هق شعر رو برای خودم زیر لب میخونم

منو میب*و*سه و بی تفاوته

باورم نمیشه اینه سهمم

دیگه انگار بین ما چیزی نیست

وقتی لمسم میکنه میفهمم

سروش دیگه طاقت نمیاره... من رو به طرف خودش میکشه و آروم تو ب*غ*لش میگیره

درد بدی توی همه ی بدنم میپیچه اما من این درد رو دوست دارم... آغوش آشنای عشقم رو دوست دارم... این همه مهربونی ها رو دوست دارم... من این سروش رو دوست دارم... خدایا... خدایا... خدایا... چیکار کنم؟... دوست دارم ساعتها تو ب*غ*لش باشم... میدونم باز هم دارم اشتباه میکنم... شاید بزرگترین اشتباه زندگیم همین باشه... اما دست من نیست که اگه دست من بود بعد از ٤ سال دیگه عشقی نبود... دیگه دوست داشتنی نبود... سروش سرش رو روی شونه های من گذاشته و گریه میکنه... این رو از تکون شونه هاش میفهمم... خدایا چرا؟... چرا نمیتونم تو آغوش مردی بمونم که همه ی دنیای منه... خدایا ایکاش اینقدر بی انصاف نبودی؟... آره برای اولین بار میگم خیلی بی انصافی... که دنیای من رو ازم میگیری و تقدیم یکی دیگه میکنی... نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم... باورم نمیشه تو آغوش عشقم دارم جون میدم... امشب چقدر نفس کشیدن سخت شده... سروش متوجه ی حال خرابم نیست چون حال خودش از من هم خرابتره...

آهی میکشم... آه عمیقی که به جز درد چیزی برام به همراه نداره... کی فکرش رو میکرد یه روز نفس کشیدن هم اینقدر سخت بشه... به زحمت دستم رو بالا میارمو روی قفسه ی سینه ی سروش میذارم... چه سخته دل کندن وقتی که دلت راضی نباشه

ولی باید دل بکنم... به زحمت به عقلب هلش میدم ولی اون حلقه ی دستاش رو محکمتر میکنه... دردم بیشتر میشه به زحمت میگم: سروش

با بغض میگه: هیـــــس... هیچی نگو ترنم... امشب هیچی نگو... امشب فقط آغوش تو آرومم میکنه

نکن سروش... تو رو خدا با من این کارو نکن... نذار یه خائن بشم...

یه خورده احساس سرما میکنم ولی برام مهم نیست... مهم نیست درد دارم... مهم نیست نفس کشیدن تا حد مرگ برام سخت شده... مهم نیست احساس سرما میکنم... مهم نیست اسیر دست دشمنم... مهم اینه که توی بدترین شرایط زندگیم برای آخرین بار اغوشی رو تجربه میکنم که برام آرزوی محال شده بود... من به همین قانعم... بیشتر از این هیچی از زندگی نمیخوام

دهنم رو باز میکنم که چیزی بگم اما این اشکای لعنتی اجازه نمیدن... چه سخته حرف زدن وقتی که دوست نداری حرف بزنی... چه سخته ترک کردن وقتی دلت راضی به رفتن نیست... چه سخته نزدیکی وقتی فرسنگها ازش دوری...

با بغض شروع به حرف زدن میکنم: سروش تو سهم من نیستی

حلقه ی دستاش رو محکمتر میکنه... خیلی خیلی محکمتر... نالم بلند میشه ولی اون طوری من رو به خودش فشار میده که انگار اگه رهام کنه فرار میکنم

با صدایی خش دار از گریه میگه: ولی تو سهم منی

با ناله میگم: سروش

سروش: سهم من از همه ی زندگی تویی

دیگه نمیتونم تحمل کنم... بدجور به پهلوم فشار وارد میشه

-سروش تو رو خدا ولم کنه... بدجور درد دارم

تازه به خودش میاد... بازوهام رو میگیره و من رو از خودش دور میکنه

با دیدن چهره ی من رنگش میپره و میگه: ترنم چی شده؟ چرا.....

حرفش رو میخوره و با ترس بهم زل میزنه

به سختی لبخندی میزنم... هر لحظه که میگذره بیشتر احساس سرما و رخوت میکنم

میخوام بازوهامو از حصار دستاش خارج کنم که به خودش میادو با نگرانی میگه: ترنم تو رو خدا حرف زن... بگو کجات درد میکنه؟

با لبخند تلخی میگم: بپرس کجام درد نمیکنه؟

سروش: ترنـم

-همه ی بدنم درد میکنه سروش... همه ی بدنم... انگار سهم من از همه ی زندگی فقط کتک خوردنه

میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدم

-میدونی سروش خیلی برات خوشحالم... اینو از ته ته دلم میگم... خیلی خوشحالم که عاشق شدی...

دوباره اشک تو چشماش جمع میشه

بغضم رو قورت میدمو ادامه میدم: عشقت رو با ه*و*س قاطی نکن... بعدها که از اینجا آزاد شدیم شرمنده ی عشقت میشی... بعد نمیتونی تو چشماش زل بزنی و بگی دوستت دارم

با ناراحتی بهم زل میزنه

-من رو ببخش سروش... من رو ببخش که بدترین اتفاق زندگیت شدم... من میخواستم بهترین برات باشم اما شدم بدترین... انگار هر چی بیشتر تلاش کنی از هدفت دورتر میشی

سروش: تر.....

میپرم وسط حرفشو میگم: میخوام اینجور به ماجرا نگاه کنم...که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی بود... هر چند این جدایی برای من سخت ترین بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه ی خوبی رو به همراه داشت...

حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه واسه ی تو سرشار از عشق بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی

با صدای لرزونی میگه: ترنم تمومش کن

اشک تو چشمام جمع میشه و با بغض میگم: اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد... توی شرکت وقتی گفتی به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی

با نگرانی بهم خیره میشه... به راحتی بازوهام رو آزاد میکنمو به دیوار تکیه میدم... پاهامو دراز میکنمو دستم رو روی پهلوم میارم تا شاید یه خورده دردش کمتر بشه

نفس عمیقی میکشمو در مقابل چشمهای نگران سروش به زحمت بقیه حرفام رو میزنم... نمیدونم چرا؟... ولی میترسم بمیرمو خیلی چیزا ناگفته بمونه

-اما اون روز وقتی توی مهمونی آلاگل رو ب*و*سیدی فهمیدم خیلی عاشقی... اون روز فهمیدم که چقدر دیوونه ی آلاگلی

از شدت گریه چشماش سرخ شده

-تو همیشه توی جمع مراعات میکردی ولی اون روز نتونستی جلوی خودت رو بگیری... چرا دروغ؟... ته دلم بدجور سوخت

نفس عمیقی میکشمو دوباره شروع به صحبت میکنم: اما خوشحال شدم سروش... خیلی هم خوشحال شدم... در عین ناراحتی خوشحال شدم که اگه من خوشبخت نشدم ولی لااقل تو خوشبخت شدی... تو به آرامش رسیدی... اون شب خیلی چیزا رو فهمیدم... بعد از چهار سال بالاخره فهمیدم شاید یه عشق به جدایی ختم بشه ولی یه جدایی هیچوقت به عشق ختم نمیشه... هر چند دیر فهمیدم... اون هم خیلی دیر ولی فهمیدم... آره بالاخره فهمیدم که شاید بشه با عشق به تنفر رسید ولی هیچوقت نمیشه با تنفر به عشق برسی

سروش دستام رو میگیره و میخواد چیزی بگه که حرف تو دهنش میمونه... وحشت زده بهم زل میزنه... با صدای لرزونی میگه: ترنم چرا اینقدر سردی؟

چشمام رو میبندم و زمزمه میکنم: یه خورده سردمه

دوست دارم دراز بکشم... اما زمین اونقدر سفت و سخته که درد بدنم رو بیشتر میکنه

سروش: ترنم چشماتو باز کن

به زحمت چشمامو باز میکنم و بهش زل میزنم

سروش: بهم بگو کجات درد میکنه... تو رو خدا بگو کجات درد میکنه

با دست به پهلوم اشاره میکنم

سریع به سمت مانتوم هجوم میاره و دکمه های مانتوم رو سریع باز میکنه

با ترس بهش خیره میشم... دستمو بالا میارمو روی دستش میذارم

-سروش اذ.....

نگاهی بهم میکنه و با ناراحتی میگه: کاریت ندارم ترنم... فقط میخوام ببینم چه بلایی سرت آوردن

بعد بی توجه به نگاه ملتمسم بلوزم رو بالا میزنه و با دستش پهلوم رو لمس میکنه

-آخ... دســـت نـــزن

ترس رو توی چشماش میبینم

به سرعت دکمه هام رو میبنده و از جاش بلند میشه... به سمت در میره و شروع به در زدن میکنه... با مشت و لگد به در ضربه وارد میکنه و با داد و فریاد افراد بیرون این اتاق رو صدا میکنه... بعد از چند دقیقه در به شدت باز میشه و نیما جلوی در ظاهر میشه

نیما: چه مرگته اینجا رو روی سرت گذاشتی؟

سروش به من اشاره میکنه و میگه: نمیبینی حالش وخیمه... بدجور داره درد میکشه

نیما نگاه بی تفاوتی به من میندازه و میگه: بیخودی که اینجا نیاوردیمش

سروش میخواد با عصبانیت به سمتش بره که با ادامه ی حرف نیما سر جاش متوقف میشه

-اگه بیشتر از این سر و صدا کنی مجبور میشیم از هم جداتون کنیم آقای به اصطلاح مهربون

بعد از تموم شدن حرفش یه نگاه دیگه به من میندازه و در رو پشت سرش میبنده

سروش با کلافگی دستش رو لای موهاش فرو میکنه و مشتی به دیوار میکوبه... با چند تا گام بلند خودش رو به من میرسونه و میگه: ترنم تو رو خدا طاقت بیار

نفسم به سختی بالا میاد ولی باز لبخندی به روش میزنمو چیزی نمیگم... همونجور که سرم رو به دیوار تکیه دادم چشمام رو دوباره میبندم که سروش با داد میگه: ترنم

با ترس چشمام رو باز میکنم و بهش خیره میشم

سروش: چشماتو نبند... نباید بخوابی

-سروش خیلی خسته ام... بدجور هم احساس سرما میکنم

کتش رو از تنش در میاره و بهم کمک میکنه تنم کنم... کنارم میشینه

سروش: برام حرف بزن

-چی بگم؟

سروش: از این آدما بگو

-تو که باور نمیکنی؟

با جدیت میگه: قول میدم باور کنم... تو فقط نخواب و برام حرف بزن

تو چشماش زل میزنم... میخوام حقیقت رو از توی چشماش بخونم... یعنی واقعا باورم میکنه؟

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: برادر مسعود دستور دزدیده شدنم رو داده

اخماش تو هم میره و میگه: مسعود کیه؟... لابد دوست پس.....

اشک تو چشمام جمع میشه... با دیدن اشکام حرف تو دهنش میمونه... نگاهم رو ازش میگیرم...

سروش: ترن....

-هیچی نگو سروش... هیچی نگو

بدون اینکه نگاش کنم برای خودم شعری رو زمزمه میکنم: وسعت درد فقط سهم من است ، باز هم قسمت غم ها شده ام ، دگر آیینه ز من با خبر است ، که اسیر شب یلدا شده ام ، من که بی تاب شقایق بودم ، همدم سردی یخ ها شده ام ، کاش چشمان مرا خاک کنید ، تا نبینم که چه تنها شده ام

ترجیح میدم به جای خسته کردن خودم یکم بخوابم... حرف زدن برای کسی که باورم نداره ددقیقا مثل گل لگد کردنه... حداقل یه استراحتی به تن خسته ام بدم

صداش رو میشنوم

سروش: ترنم ببخشید

با همون چشمهای بسته میگم: سروش تمومش کن... من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم... من محبت رو گدایی نمیکنم... یکی از دوستام یه روز یه اس ام اس قشنگی برام فرستاده بود...«تحمل تنهایی از گدایی دوست داشتن آسانتر است ، تحمل اندوه از گدایی همه ی شادی هاآسانتر .....

سروش وسط حرفم میپره و با خشم میگه: ترنم نباید بخوابی... چشمات رو باز کن

به زحمت چشمام رو باز میکنم که ادامه میده: تو رو خدا نخواب... برام حرف بزن... قول میدم تو حرفت نپرم

-خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه خواب راحت میخواد... دلم میخواد چشمامو ببندمو وقتی باز میکنم خودم رو توی رختخواب گرم و نرمم ببینم

سروش با کلافگی نگام میکنه

میخوام چشمام رو ببندم که داد سروش مانع بسته شدن چشمام میشه

سروش: میگم چشمات رو نبند لعنتی.. میترسم بخوابی و یه بلایی سرت بیاد... میترسم با این حال و روزت بخوابی و دیگه بیدار نشی

با لبخند تلخی میگم: خوب اینجوری که به نفع تو میشه

با اخم بهم زل میزنه و هیچی نمیگه

با همه ی ناتوونیم خنده ی کوتاهی میکنم و با شیطنت ادامه میدم: خب بابا... چرا اونجوری نگاه میکنی... آدم میترسه

سروش: من توی بدترین شرایط هم چنین مجازاتی رو واست نخواستم

-ولی من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه

پهلوم عجیب تیر میکشه... از شدت درد چشمام رو میبندم

سروش: ترنم چی شد؟

-نمیدونم چرا پهلوم اینقدر درد میکنه

سروش: ترنم یه خورده دیگه دووم بیار من مطمئنم پیدامون میکنند

چشمام رو باز میکنم و به سختی میگم: فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟... تو این روزا نبودن من به نفعه همه هست

سروش: ترنم

-باور کن دارم حقیقت رو میگم

بعد از چند لحظه از حرف خودم خندم میگیره.. ببین به کی دارم میگم حرفمو باور کنه

سروش متفکر بهم زل میزنه... تو فکره.... نمیدونم چرا...

سروش بعد از چند ثانیه سکوت به خودش میادو میگه: من مطمئنم نجات پیدا میکنیم... فقط قول بده تحمل کنی... باشه؟

سرم رو به نشونه ی باشه تکون میدم... حرفاش رو باور ندارم... من کسی رو ندارم تا نگرانم بشه... تا دنبالم بگرده... نمیدونم چرا حس میکنم در آینده روزای خوبی در انتظارم نیست... حس میکنم امشب آخرین شب خوب زندگیمه... به زحمت چشمام رو باز نگه میدارمو به سروش نگاه میکنم... میخوام این آخرین لحظه ها رو تو ذهنم ثبت کنم... هنوز هم دوستش دارم... دیوونه وار میپرستمش... سروش هم بهم زل زده... هیچکدوممون تو این دنیا نیستم... هر دومون تو این اتاقیم اما روحمون رو اینجا احساس نمیکنم

-سروش

سروش: هوم؟

-میشه خوشبخت بشی؟

با تعجب نگام میکنه

با لبخند تلخی میگم: خوشبخت شو و زندگی کن... بهم قول بده هر چیزی که شد زندگیت رو بسازی... به گذشته ها به خاطره ها به هیچ چیز فکر نکن... فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل

سروش رنگش میپره و میگه: ترنم... چی داری میگی؟... چرا اینقدر ناامیدی؟

چیزی رو که من الان احساس میکنم سروش نمیفهمه

با لبخند تلخی بدون توجه به حرف سروش میگم: میدونستی آلاگل رو از قبل میشناختم؟

نگاهش رنگ تعجب میگیره

-وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش... دوست بنفشه بود

با تعجب میگه: محاله... پس چرا به من چیزی نگفت؟

-شاید من رو نشناخت... فقط یه بار دیدمش... شاید فراموشم کرد

با اخمهایی درهم به فکر فرو میره... نمیدونم چقدر گذشته هم من هم سروش ساکت به دیوار تکیه دادیم به رو به رو خیره شدیم... سروش کلا وجود من رو فراموش کرده و به چیزی فکر میکنه که من ازش بیخبرم... شاید به گذشته... شاید به آینده.. شاید به عشق جدیدش، آلاگل... نمیدونم به چی... اونقدر به سروش و افکارش فکر میکنم که کم کم پلکام احساس سنگینی میکنند و چشمام بسته میشن...

فصل هجدهم

****

&& سروش &&

بدجور ذهنم درگیر شده... درگیر حرفای ترنم... درگیر اشکاش... درگیر غصه هاش... درگیر ناله هاش... باورم نمیشه همه ی قول و قرارام رو زیر پا گذاشتمو باز هم مثله گذشته ها در آغوشش گرفتم... تو اون لحظه فقط دلم آغوش گرمش رو میخواست

خیلی نامردی سروش... خیلی

یاد آلاگل قلبم رو آتیش میزنه... دختره ی معصوم گیر چه آدم پستی افتاده... هنوز هم باورم نمیشه اینقدر زود ارادمو از دست دادم و کسی رو که روزی بزرگترین خ*ی*ا*ن*ت رو بهم کرد مهمون آغوشم کردم... ایکاش میشد بی تفاوت یه گوشه بشینمو نابودیه کسی رو ببینم که تمام سالهای خوب زندگیم رو نابود کرد ولی نمیتونم... مثله همیشه نمیتونم... مثله همیشه در برابرش بی اراده ام... دلم میخواد از سنگ بشم... بی احساسه بی احساس اما وقتی اشک چشماش رو میبینم همه ی قول و قرارام رو فراموش میکنم... چقدر سخته تحمل عذاب وجدان... دلم برای آلاگل میسوزه... خدایا چیکار کنم؟.... با اینکه مهربونترین دختر دنیا نامزدمه ولی باز دلم در دستهای این دختر گرفتاره... نمیدونم چرا ولی باز هم دوست دارم برام حرف بزنه... مدام یک اسم تو ذهنم تکرار میشه... مسعود... مسعود... مسعود... یعنی کی میتونه باشه.... نمیدونم چرا یه حس عجیبی دارم... یه حس آشنایی... حس میکنم اسمش برام آشناست؟

لعنتی... اگه دو دقیقه زبون به دهن میگرفتم اینجوری نمیشد...

نفسمو با حرص بیرون میدم...

اشتباه پشت اشتباه... حماقت پشت حماقت...آخه مرد حسابی توی این چنین موقعیتی چه وقت طعنه زدن بود... به پلیس هم خبر ندادم که حداقل الان دلم رو به یه چیز خوش کنم... میترسم داد و بیداد راه بندازم دوباره ببرنش یه بلایی سرش بیارن... باید به پلیس خبر میدادم... فکر نمیکردم تا این حد حرفه ای باشن... تو اون لحظه بدجور نگرانش بودم... فکرم کار نمیکرد... میترسیدم دیر برسم...

پوزخندی رو لبام میشینه

حالا که زود رسیدم چه غلطی کردم؟... فقط نشستمو جسم کتک خوردش رو تماشا کردم... مثل خر تو گل گیر کردمو نمیدونم چه غلطی باید بکنم...وقتی از پنجره اتاقم ترنم رو دیدم که داره به طرف شرکت میدوه ته دلم خالی شد.... مغزم از کار افتاد... توی اون لحظه فقط میخواستم دلیل ترسش رو بدونمو کمکش کنم... اصلا فکر نمیکردم که موضوع آدم ربایی باشه... نه به پلیس خبر

دادم... نه گذاشتم ترنم در موردشون حرفی بزنه... هم اینکه در بدترین شرایط به آلاگل خ*ی*ا*ن*ت کردم

سرم رو بین دستام میگیرم

خدایا دارم دیوونه میشم... چیکار کنم؟

گند زدی سروش... این بار رو دیگه واقعا گند زدی... برای اولین بار تو زندگیم دارم ترس رو با همه ی وجودم تجربه میکنم... برای خودم نگران نیستم همه دل نگرانیهام برای ترنمه... لعنتی... تو این شرایط هم به جای نگرانی واسه خودم واسه ی ترنم نگرانم... نمیدونم چرا؟ واقعا نمیدونم چرا باید برای کسی دل بسوزونم که تا این حد خار و ذلیلم کرد... دوست ندارم بیشتر از این باهاش حرف بزنم میترسم باز هم اختیارم رو از دست بدم... خدا چرا تا این حد بی اراده شدم؟... پس کجاست اون سروش سابق... لعنت به من... لعنت... خودم هم باور ندارم کسی پیدامون کنه... فقط برای دلداری ترنم اون حرفا رو زدم... ایکاش زودتر از اینجا خلاص بشیم

ترنم که از همین الان آیه ی یاس میخونه اگه من هم قافیه رو بازم دیگه کار تمومه... باید هر جور شده از زیر زبونش حرف بکشم... نمیتونم انتظار معجزه داشته باشم... باید خودم یه اقدامی کنم... ترنم هم که توی این موقعیت روی دنده ی لج افتاده و در مورد این آدما حرفی نمیزنه... مثله همیشه یکدنده و لجباز

لبخندی به خودم میزنم و تو دلم میگم: بی انصافی نکن سروش... خیلی وقتا در برابره تو کوتاه میومد

اخمام تو هم میره... من چه غلطی دارم میکنم... قرار نیست که قربون صدقش برم... باید در مورد این آدما باهاش حرف بزنم... سروش تو آلاگل رو داری... فراموشش کن... فراموشش کن... تو رو خدا اینبار دیگه فریب رفتار به ظاهر مهربونش رو نخور... فقط کمکش کن...

باید سروش همیشگی باشم... جدی و مغرور... دلم نمیخواد یه بار دیگه در برابر ترنم بشکنم... فقط نمیدونم چه جوری از زیر زبونش حرف بکشم

نفسمو با حرص بیرون میدم و با خودم فکر میکنم چه طور مجبورش کنم حرف بزنه

اگه جنابعالی جلوی اون زبون بی صاحابت رو میگرفتی حرف میزد... خاک تو سرت سروش... خاک... که عرضه ی هیچ کاری رو نداری...

سرمو با حرص تکون میدمو سعی میکنم این فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم... میتونم از زیر زبونش حرف بکشم مطمئنم

نمیدونم چرا ترنم اینقدر ساکته

همونجور که به رو به رو خیره شدم با اخم و جدیت میگم: ترنم

....

پوزخندی رو لبام میشینه... بفرما خانم قهر کردن... فقط همینم مونده برم منت کشی کنم...

با همون جدیت دوباره صداش میکنم... باز هم جوابم رو نمیده... حوصله ی قهر و منت کشی ندارم.. اصلا به من چه ربطی داره بذار بیان زیر دست و پاشون له بشه... وقتی نمیخواد چیزی بگه نمیتونم که به زور مجبورش کنم... با حرص دستم رو لای موهام فرو میکنم و سعی میکنم بی تفاوت باشم اما ته دلم راضی نمیشه... از این همه بی ارادگی حالم بهم میخوره... باید هر جور شده مجبورش کنم حرف بزنه... خودم هم نمیدونم چی میخوام

آهی میکشمو سعی میکنم به بدیهایی که در حقم کرده فکر نکنم

نمیتونم ساکت بشینم و کاری نکنم... باید بفهمم این آدما کی هستن و چی از جونش میخوان... حتی اگه ترنم بدترین آدم دنیا هم باشه باز هم نمیتونم یه گوشه بشینمو نابود شدنش رو تماشا کنم... لحنم رو یه خورده ملایم تر میکنم...

-ترنم نمیخوای چیزی در مورد این آدما بگی؟

....

باز هم جوابی بهم نمیده... از این ناز کردنا و جواب ندادنا متنفرم... خوبه خودش هم میدونه... با اخم به طرفش برمیگردم... پاهاشو تو ب*غ*لش جمع کرده و سرش رو روی پاهاش گذاشته

ته دلم خالی میشه... آب دهنم رو قورت میدم و نگاه دقیقی بهش میندازم... نکنه خوابیده...

زمزمه وار به خودم جواب میدم: نه.. بهم قول داده

با ترس دستم رو به سمتش دراز میکنمو تکونش میدم

-ترنم... ترنم...

با تکونهای من تعادلش بهم میخوره روی زمین میفته

بهت زده نگاش میکنم

باز هم بدقولی کرد... لعنتی خوابید... خدایا چرا نمیشه رو هیچکدوم از حرفاش حساب کرد

-ترنم... ترنم... لعنتی مگه نگفتم نخواب

به شدت تکونش میدم... اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیدم

نخوابیده... خدایا ترنم نخوابیده... بیهوش شده... بیهوشه بیهوش... انگار نفس نمیکشه... اشک تو چشام جمع میشه...

وای سروش تمومش کن... اه... مگه مرد گریه میکنه... با حرص اشکام رو پاک میکنم... به آرومی از روی زمین بلندش میکنم... نگاهی به صورتش میندازم... آه از نهادم بلند میشه... رنگ به چهره نداره... لباش تقریبا کبوده... صورتش هم مثله گچ سفید شده... نکنه تموم ک..... حتی تو ذهنم هم نمیتونم تصور کنم... سرمو تکون میدمو سعی میکنم این فکرای آزاردهنده رو از ذهنم دور کنم

با ترس و لرز مچ دستش رو توی دستم میگیرم... اشک تو چشمام جمع میشه... نبضش.... نبضش میزنه

اشکام دوباره به آرومی از گوشه ی چشمم سرازیر میشن... هر چند خیلی ضعیفه ولی میزنه... لبخندی رو لبم میشینه... خدایا شکرت که هنوز هست... که هنوز کنارمه... که هنوز نفس میکشه... هر چند این نفس کشیدن به سختی پیداست اما باز هم راضیم... فقط بمون ترنم... فقط بمون... نگاه دوباره ای به چهره ی مظلومش میندازم... زیادی مظلوم به نظر میرسه... خدایا کی میتونه باور کنه همین دختر مظلوم همه ی زندگیم رو به باد داده... آره همه زندگیم رو این

دختر به باد داده ولی من نمیتونم مرگش رو از خدا بخوام چون باز هم همه وجودم اسم اون رو صدا میزنه... چقدر متنفرم... از این عشق... از این دوست داشتن... از این احساس... از این ضعف... از این بی ارادگی

اشکامو با حرص پاک میکنم... از این اشکها.... از این اشکای لعنتی هم متنفرم... حس بدیه... خیلی حس بدیه وقتی بین عشق و نفرت سرگردون بشب و آخرش هم نفهمی چی میخوای؟

آه عمیقی میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: خدایا کمکش کن... خودت هم خوب میدونی با همه ی بلاهایی که سرم آورده باز هم راضی به مرگش نیستم

چیز زیادی از پزشکی سرم نمیشه... نمیدونم چه بلایی سرش آوردن... نمیدونم باید چیکار کنم... تنها چیزی که میدونم اینه که با اینجا نشستن چیزی درست نمیشه... دلم رو به دریا میزنم... ترنم رو به آرومی روی زمین میذارم... به سرعت از جام بلند میشم... نمیتونم بیکار بشینم... به سمت در میرمو شروع میکنم با مشت و لگد به در ضربه زدن

-کسی تو این خراب شده پیدا نمیشه... این دختر داره میمیره

همینجور که با مشت و لگد به جون در افتادم ادامه میدم: یکی این در لعنتی رو باز کنه

بعد از چند دقیقه بالاخره در باز میشه... ترسوهای ع*و*ض*ی جرات ندارن نزدیک من بشن زورشون رو به یه دختر میرسونند... مردی جلوی در ظاهر میشه

مرد: چه مرگته... مثل اینکه حرف حساب سرت نمیشه

با خشم بهش خیره میشم

-مگه آدمای پست و رذلی مثله شماها حرف حساب هم میزنند

مرد: خفه شو... یه کار نک.....

-این دختر داره میمیره

مرد: خب بمیره

خیلی دارم سعی میکنم یه مشت نخوابونم زیر چونش... میترسم جدامون کنند... لعنت به من... لعنت به من که به پلیس خبر ندادم

از بین دندونای کلید شده میگم: ببین احمق جون یا میری به اون رئیس احمق تر از خودت میگی بیاد اینجا تا بفهمم حرف حسابش چیه... یا اونقدر داد و بیداد راه میندا.....

پوزخندی میزنه و وسط حرفم میپره

مرد: تا حالا هم زیادی جلوت کوتاه اومدیم... فکر کردی اگه کاری نمیکنیم دلیلش اینه که نمیتونیم نه آقای پاستوریزه دلیلش اینه که تا حالا نخواستیم کاری کنیم... دوست دارم بدونم با دست و پای بسته و یه تن کتک خورده باز هم این حرفا رو میزنی

دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم... با اعصابی داغون میخوام به سمتش برم که نگاهش به ترنم میفته...

با دیدن ترنم که روی زمین افتاده و تقریبا با جنازه فرقی نداره پوزخند از لبش پاک میشه... رنگش میپره و دو قدم به عقب میره.... نگاهی به من و نگاهی به ترنم میندازه و به سرعت پشتش رو به میکنه و در رو میبنده... خدایا چیکار کنم... صدای دور شدن قدمهاش رو میشنوم مدام کسی رو به نام منصور صدا میکنه

با اعصابی داغون به سمت ترنم برمیگردم و کنارش میشینم... از اینکه اینجا هستمو نمیتونم کاری کنم بدجور عصبیم... از خودم بدم میاد... یکی داره جلوی چشمام پرپر میشه ولی من آروم بالا سرش نشستم و هیچ کاری نمیتونم کنم... ایکاش ترنم نبود... ایکاش این یکی ترنم نبود... ایکاش هر کسی بود به جز ترنم... با ملایمت سرش رو روی پام میذارم... تحمل ندارم اینجوری ببینمش...

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم تو رو خدا طاقت بیار... قول میدم همه چیز درست بشه

خودم هم نمیدونم دارم چه غلطی میکنم... موهاش رو که روی صورتش پخش شدن کنار میزنم... موهاشو نوازش میکنم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و روی گونه ی ترنم فرود میاد... دلم عجیب هوای لباشو کرده...

نگاهم به لباش میفته... یاد آلاگل دلم رو میسوزونه... یاد نگاه معصومش دلم رو آتیش میزنه... حق ندارم بیشتر از این بهش خ*ی*ا*ن*ت کنم... نگامو از لبای ترنم میگیرم...

آهی میکشمو میگم: خدایا التماست میکنم نذار بمیره... نذار بره.. نذار تنهام بذاره... اون هنوز سنی نداره... خدایا میبخشمش... آره میبخشمش... خدایا تو کمک کن زنده بمونه من قول میدم دیگه دور و برش آفتابی نشم... دیگه اذیتش نمیکنم.. خدایا تو فقط کمک کن زنده بمونه

با حسرت به دختری نگاه میکنم که میتونست مال من باشه ولی خودش نخواست... سخت ترین لحظه وقتی شکل میگیره که خودت هم ندونی چی میخوای؟... چه سخته عاشقشم ولی در عین حال ازش متنفرم... چه سخته که نامزد دارم ولی در عین حال انگار ندارم... چه سخته همه ی دنیای منه ولی در عین حال مال من نیست... چه سخته از همه دنیا فقط اون رو سهم خودت بدونی ولی در عین حال حس کنی اون سهم تو نیست...

زیرلب زمزمه میکنم: کسی که حرف از دلدادگی میزد خودش دلداده بود اما نه دلداده ی من... دلداده ی برادرم...

به صورتش نگاه میکنم... با انگشت اشارم گونه اش رو نوازش میکنم

با بغض میگم: ترنم تحمل کن... این دردا رو تحمل کن و زنده بمون... میبخشمت....مثله همه ی اون روزایی که اشتباه کردی و بخشیدمت... مثله همه اون روزایی که ته دلم رو سوزوندی و بخشیدمت... مثله همه ی اون روزایی که همه راه به راه بهم طعنه میزدن ولی من باز توی دلم میگفتم بی خیال سروش خدا خودش تقاص دل شکسته تو میده و باز هم هیچ اقدامی برای نابودیت نکردم... ترنم امروز هیچی نمیخوام... آره هیچی... هیچی نمیخوام... حتی دیگه نمیخوام خدا هم تقاص کارایی رو که با من و دلم کردی رو اینجوری ازت بگیره... نه ترنم... من مثله تو از سنگ نیستم... من نمیخوام نابودی تو ببینم... امروز هم میخوام ببخشم... امروز هم میخوام از حقم بگذرم... مهم نیست بعدها چقدر بهم ریشخند میزنی ولی من میبخشمت به حرمت اون پنج سالی که باهام بودی و بهم محبت کردی... حتی اگه اون محبتها تظاهر بود... دیگه بهت طعنه نمیزنم... دیگه اذیتت نمیکنم... دیگه برای دروغات سرزنشت نمیکنم... دیگه مجبورت نمیکنم تو شرکت من کار کنی... دیگه کاری به کارت ندارم... فقط بمون... فقط زنده بمون... چه فرقی میکنه مال من باشی یا مال یه غریبه... تمام اون سالهایی که کنارم بودی با من

غریبه بودی... غریبه ی همیشه آشنای من ایکاش بعد از ۵ سال حداقل عاشقم میشدی... ایکاش این همه تظاهر به خوب بودن نمیکردی... با اینکه بخشیدنت خیلی سخته ولی میبخشمت... نه بخاطر تو... بخاطر خودم... بخاطر دل خودم میبخشمو ازت میگذرم...

خدایا خودت که شاهدی تمام این سالها دیوونه وار عاشقش بودم از من نگیرش... دارم دیوونه

خودم هم نمیدونم دارم چی میگم فقط میخوام زنده بمونه ترس از دست دادنش داره داغونم میکنه... هیچ جور نمیتونم با مرگش کنار بیارم... تمام این چهار سال دل خوشیم این بود که هست که از دور میبینمش... شاید دارم تاوان دل شکسته ی آلاگل رو میدم... چقدر عجیبه ترنم دل من رو شکسته ولی من هنوز دیوانه وار دوستش دارم و من دل آلاگل رو هر روز میشکنمو ولی اون هنوز هم دیوونه وار دوستم داره... چرا دنیا اینجور با من و اطرافیانم بازی میکنه؟

هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری بشه... مرگ ترنم در حیطه ی تحمل من نیست... میترسم بره... میترسم تنهام بذاره... حتی وقتی میگفت درد دارم فکر نمیکردم تا این حد دردش جدی باشه... فکر میکردم داره خودش رو لوس میکنه تا بیشتر از قبل به طرفش جذب بشم... باید باهاش حرف میزدم... نباید میذاشتم چشماشو ببنده

دستام بدجور میلرزن...

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم از این بیشتر در حقم بد نکن... این دفعه دیگه به قولت عمل کن... اون همه بدقولی و خ*ی*ا*ن*ت رو میتونم ببخشم ولی اگه بری هیچوقت نمیبخشمت... تو رو خدا بمون... فقط زیر این آسمون خدا نفس بکش... دیگه هیچی ازت نمیخوام... هیچی

نمیدونم این لعنتی کجا رفته... رفته یه آدم رو بیاره یا بسازه... خدایا... خدایا... خدایا... برام مهم نیست یکی من رو با این حال و روز ببینه... تنها چیزی که الان برام مهمه زنده بودن ترنمه... خدایا...

-خدایا چیکار کنم؟

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه و چند نفر وارد اتاق میشن

صدای داد یه نفر که فکر میکنم رئیسشونه بلند میشه...

مرد: پرهام دست بجنبون

پرهام: منصور.....

منصور: رو حرفم حرف نزن لعنتی... زودتر ببرش بیرون

با شنیدن حرف منصور اخمام تو هم میره... به آروم سر ترنم رو روی زمین میذارمو با عصبانیت از جام بلند میشم... تو دست منصور یه اسلحه میبینم... ته دلم خالی میشه... نکنه واقعا قصد جون ترنم رو کردن؟... نکنه میخوان خلاصش کنند... خدایا اینجا چه خبره؟

- چرا دست از سرش برنمیدارین

منصور: اونش به تو ربطی نداره جوجه

پرهام میخواد به سمت ترنم بیاد که جلوش رو میگیرمو میگم: دستت بهش بخوره کشتمت

منصور پوزخندی میزنه و میگه: میبینم که هنوز روش غیرت داری... غیرت روی کسی که یه روزی بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده یه خورده عجیب به نظر میرسه

اخمام تو هم میره... این کیه که همه چیز رو در مورد من و ترنم میدونه

پرهام رو به شدت به عقب هل میدمو به سمت منصور میرم

-تو کی هستی؟

زمزمه وار میگه: نباید خودت رو درگیر آدم خائنی مثله ترنم میکردی

با فریاد میگم: خفه شو

پوزخندی میزنه

-میگم تو کی هستی... چرا ترنم رو دزدیدی... چرا من رو زندانی کردی؟ چی از جون ما میخوای؟

منصور: از جون تو چیزی نمیخواستم خودت با فوضولی بیجا خودت رو به دردسر انداختی و از اونجایی که چهره ی ما رو دیدی نمیتونم آزادت کنم و اما در مورد ترنم یه تصفیه حساب شخصیه آقا پسر... بهتره از این بیشتر رو اعصاب من راه نری

با پوزخند نگاهی بهش میندازمو میگم: سه چهار تا مرد ریختین سر یه دختر بی پناه اسم خودتون هم گذاشتین مرد... تصفیه حساب وقتی اسمش تصفیه حسابه که برابر عمل کنی... مثلا زور و بازوت رو به رخ یه دختر میکشی تا نشون بدی خیلی مردی... بذار یه جمله بگمو خلاصت کنم از تو نامردتر تو عمرم ندیدم

رگ گردنش متورم میشه... با چشمهای سرخ شده بهم زل زده... قیافش عجیبب برام آشناست... ولی هر چی فکر میکنم یادم نمیاد کجا دیدمش

منصور: چون کور بودی و گرنه یه نگاه به دور و برت مینداختی کلی نامرد میدیدی... اولیش هم همون داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توی اون دانشگاه خراب شده زیر مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن

بهت زده بهش نگاه میکنم... سیاوش... مشت و لگد.. دانشگاه...

زمزمه وار میگم: مسعود

مسعود... خواستگاری... ترانه... عصبانیت غیر کنترل سیاوش... دعواهای ترانه و سیاوش... همه و همه تو ذهنم نقش میبندن...

با پوزخند ادامه میده: آره... مسعود... همون مسعود بدبخت که شماها به کشتنش دادین... شماها غرور برادرم رو خرد کردین

یاد گذشته ها میفتم... یاد التماسای ترنم... یاد اشکاش... یاد بی کسیهاش... نکنه همه ی حرفاش حقیقت بود؟

ترنم: سروش... به خدا مسعود خواستگار ترانه بود... من هیچ دخالتی تو اون ماجرا نداشتم... من توی هیچکدوم از اتفاقات پیش اومده دخالتی ندارم سروش.. قسم میخورم... تو رو خدا باورم کن... خیلی تنهام... از این تنهاترم نکن... همه ی امیدم به توهه

-خانم مهرپرور دستتون پیش من و خونوادم رو شده

ترنم: سر.....

- بهتره دیگه من رو به اسم صدا نکنی... هیچ خوشم نمیاد آدم پستی مثله تو اسم من رو به زبون بیاره... همه ی مسعود مسعود کردنات هم دروغ بود، آره؟... برای خراب کردن ترانه اون خواستگاری مسخره رو راه انداختی تا بین ترانه و سیاوش رو شکرآب کنی

منصور: مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم رو شنید... کسی به ناله هاش گوش کرد که امروز من به ناله ها و التماسهای اون دختره ی سنگدل گوش بدم

از شدت عصبانیت دستام میلرزه... باورم نمیشه... من و خونوادم تمام این سالها فکر میکردیم مسئله ی مسعود هم جز نمایش ترنم بود... نکنه..... نکنه بقیه ماجراها هم زیر سر همین لعنتی بوده باشه...

حرفای ترنم تو گوشم میپیچه:« برادر مسعود دستور دزدیده شدنم رو داده»

منصور: هر چند قصدم کشتن تو نبود اما مردن تو فواید زیادی رو برای من به همراه داره... این جوری سیاوش هم طعم بی برادری رو میکشه... مثله من... مثله من که تمام این سالها با جنازه ی برادرم درد و دل میکردم... یه روزی عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم

با چشمهای گرد شده بهش زل میزنم... خدایا این داره چی میگه

منصور: الان هم برادرش رو ازش میگیرم... همونجور که اون باعث مرگ برادرم شد

هیچی نمیشنوم... دیگه هیچی نمیشنوم... تنها چیزی که تو ذهنم نقش بسته یه اسمه... ترنم... ترنم... ترنم

خدایا نکنه واقعا بیگ*ن*ا*ه باشه؟ نکنه همه ی این سالها به گ*ن*ا*ه نکرده محکومش کردیم

منصور اسلحه شو بالا میاره

منصور: با اینکه به لعیا قول دادم که کاری به کارت نداشته باشم ولی مجبورم بکشمت... به خاطر همه زجرایی که برادرم کشید.. خودم کشیدم.. مادر و پدرم کشیدن... خونواده ی تو و ترنم حالا حالاها باید تاوان مرگ برادرم رو پس بدن

با تعجب نگاش میکنم... لعیا دیگه کیه؟... میخوام دهنمو باز کنمو چیزی بگم که با اسلحه اش سینه مو نشونه میگیره...

منصور: یه خورده زیادی میدونی بودنت برام دردسر میشه... همونطور که زنده گذاشتن ترنم در ٤ سال پیش اشتباه لود زنده گذاشتن تو هم الان اشتباهه... یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم

از مرگ ترسی ندارم همه ی نگرانیم بابت ترنمه...

با تموم شدن حرفش فشاری به ماشه ی اسلحه وارد میکنه و بعد صدای تیراندازی و در آخر سوزشی که توی قفسه ی سینم احساس میکنم... تعادلم رو از دست میدمو روی زمین میفتم... منصور با پوزخند بالای سرم میاد و اسلحه رو برای دومین بار به سمت من نشونه میگیره... و دو بار پشت سرم بهم شلیک کرد... از شدت درد کم کم بی حال میشم... دستم رو روی شکم میذارم... خیسی خون رو کاملا احساس میکنم... از شدت درد و ضعف کم کم پلکام رو هم میفتن.... بعد هم همه جا پر از سیاهی میشه و دیگه هیچی نمیفهمم

با احساس درد بدی در ناحیه ی قفسه ی سینم چشمام رو باز میکنم... با تعجب به اطرافم نگاه میکنم و خودم رو بین کلی سیم و دستگاه های مختلف میبینم...

کسی رو در اطراف خودم نمیبینم... با کلافگی سعی میکنم کسی رو صدا بزنم که از شدت درد بیشتر به ناله کردن شباهت داره تا صدا زدن... بعد از یکی دو دقیقه در اتاقی باز میشه و یه دختر به داخل میاد... با دیدن چشمهای باز من اول با تعجب نگام میکنه... بعد از چند لحظه مکث با خوشحالی خودش رو به من میرسونه و زنگ بالای سرم رو به صدا در میاره

دختر: بالاخره بهوش اومدین... کم کم داشتیم نگرانتون میشدین

از شدت درد صورتم درهم میشه... به سختی میگم: من کجام؟

دختر: بیمارستان

با تعجب نگاش میکنم.... من بیمارستان چیکار میکنم؟

زیر لب میگم: من اینجا چیکار میکنم؟

همونجور که داره یه چیزایی رو چک میکنه با ناز میگه: یادتون نمیاد... شما گلول.....

هنوز حرفش تموم نشده که در باز میشه و یه مرد میانسال با اخم وارد میشه... با دیدن چشمهای باز من میگه: سلام جوون چطوری؟ کم کم داشتی ناامیدمون میکردیا

با تعجب نگاش میکنم که لبخندی میزنه و شروع به معاینه ی من میکنه... به پرستار دستورایی میده و در آخر میگه: بعد از اون عمل سخت و در آوردن گلوله ها امیدی به زنده بودنت نداشتیم... خوب مقاومت کردی

گلوله... اینا چی دارن میگن؟...

دکتر: درد داری؟

سری به نشونه ی تائید تکون میدم... دوباره به حرفاشون فکر میکنم... کم کم همه چیز رو به خاطر میارم... اسلحه ای که به سمتم نشونه گرفته شده بود... شلیک... گلوله... منصور... پوزخندش... ترنم

زیر لب زمزمه وار میگم: ترنم

به سرعت میخوام سر جام بشینم که دکتر میگه: چه خبرته پسر... یه مدت دیگه باید اینجا بمونی

با کلافگی میگم: کی من رو پیدا کرده؟ من اینجا چیکار میکنم؟

دکتر: آروم باش... من از جزئیات باخبر نیستم... یه راننده تو رو توی یه جدای خلوت پیدات کرده و به بیمارستان رسونده... ما هم به پلیس خبر دادیم

با بی حوصلگی میگم: کس دیگه ای رو هم با من به بیمارستان آوردن

دکتر: نه... فقط خودت بودی

خدایا پس ترنم کجاست؟

-خونواد...

مبپره وسط حرفمو میگه: برادرت تو بیمارستانه ولی از اونجایی که ممنوع الملاقاتی فعلا نمیتونم به داخل بفرستمت... بهتره زیاد حرف نزنی... زنده بودنت خودش معجزه بود

با همه ی دردی که دارم ولی نمیتونم آروم بگیرم

-آقای دکتر باید چیزی رو به برادرم بگم... خیلی ضروریه

دکتر: پسر تو باید.....

دلم میخواد داد بزنم اما حتی جون داد زدن هم ندارم

به سختی میگم: پای زندگی یه نفر در میونه... باید به پلیس خبر بدم

سری تکون میده و میگه: فقط چند دقیقه... بعدش باید استراحت کنی

بی حوصله باشه ای میگمو منتظر میشم... بدجور حالم خرابه... حتی نمیدونم چند ساعت از اون ماجرا میگذره... یاد حرفای منصور میفتم... نکنه واقعا ترنم بی گ*ن*ا*ه بوده باشه...

دکتر از اتاق خارج میشه و من با نگرانی به در اتاق زل میزنم

بعد از مدتی سیاوش با قیافه ی درب و داغونی وارد اتاق میشه با دیدن حال و روز من اشک تو چشماش جمع میشه

با ناله میگم: سیاوش

سیاوش با لحن غمگینی زمزمه میکنه: سروش با خودت چیکار کردی؟

بی توجه به حرفش میگم: سیاوش به کمکت نیاز دارم...

خودش رو بهم میرسونه و میگه: کی این بلا رو سرت آورد سروش... فقط بگو کی این بلا رو سرت آورد

سروش: آروم بگیر سیاوش

سیاوش: چه جوری سروش.. دیگه تحمل یه داغ دیگه رو ندارم... میدونی چند روزه اینجایی؟

ته دلم خالی میشه... چند روز.. خدایا من چند روز این جا هستم اونوقت تر.....

با ترس میپرسم: چند روز

سیاوش: سه هفته ای میشه.... دقیقا ۲۱روزه که بیهوشی...۲۱ روزه که حال و روز همه مون خرابه... آلاگل.....

با بی حوصلگی میپرم وسط حرفشو میگم: سیاوش از ترنم بگو... ترنم رو.....

رنگش میپره و زیر لب زمزمه میکنه: ترنم

با تعجب نگاش میکنم... فکر میکردم الان عصبانی میشه و بیمارستان رو روی سرش میذاره...

سیاوش: مگه ترنم هم با تو بود؟

-آره... آقای رمضانی ترنم رو واسه ی مترجم شرکت فرستاده بود

اخماش تو هم میره و دستاش رو مشت میکنه... اما هیچ چیز نمیگه فقط با اخم نگام میکنه

-چند روزی بود که تو شرکت کار میکرد.... روز آخر از پشت پنجره ی اتاقم داشتم خیابون و پیاده روها رو نگاه میکردم که متوجه شدم دختری به سرعت داره به سمت شرکت میدوه و یه پسر هم دنبالشه... با کمی دقت متوجه شدم ترنمه... تا خودم رو به پایین رسوندم اون لعنتیا ترنم رو سوار ماشین کرده بودن

سیاوش: لابد ماشین رو تعقیب کردی؟

سری تکون میدمو بقیه ماجرا رو براش تعریف میکنم و در آخر میگم: سیاوش ترنم کجاست؟ حالش خوبه؟... دکتر میگه همراه من کسی رو نیاوردن

دوباره رنگش میپره ولی سعی میکنه خونسردیش رو حفظ کنه

سیاوش: نگران نباش... اون رو هم پیدا کردن... اما تو این بیمارستان نیست

اخمام تو هم میره... سیاوش هیچوقت دروغگوی ماهری نبود... میخوام چیزی بگم که دکتر دوباره وارد اتاق میشه و میگه: بهتره مریضتون رو تنها بذارید تا یه خورده استراحت کنه

-دکتر فقط یه دقیقه

دکتر: اما...

-خواهش میکنم

دکتر: سریعتر

سری تکون میدمو میگم: سیاوش الان وقت لجبازی نیست... ممکنه ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه... اگه پیدا نشده باید به پلیس خبر بدم... اونا تا حد مرگ کتکش زدن... میترسم بلایی سرش بیارن...

سیاوش: سروش هنوز اونقدر پست نشدم که بخوام جون کسی رو به خطر بندازم... مطمئن باش ترنم پیدا شده... بهتره استراحت کنی وقتی حالت بهتر شد تمام جزئیات رو هم برای پلیس تعریف میکنیم.. باشه؟

-سیاوش حالش خوبه؟

تو چشمام خیره میشه و برعکس همیشه که با اخم بهم میتوپید فقط سری تکون میده

نمیدونم چرا دلم گواهی خوبی نمیده... نمیدونم چرا حس میکنم یه چیز این وسط میلنگه

میخوام دوباره ازش سوالی بپرسم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش استراحت کن... باز هم وقت واسه این حرفا هست... الان فقط استراحت کن

بعد از تموم شدن حرفش به سرعت از اتاق خارج میشه... ته دلم عجیب خالی شده... همه ی امیدم به حرف سیاوشه

پرستار آمپولی رو به داخل سرم میریزه و بعد با لبخند حال بهم زنی از جلوی من رد میشه و از اتاق خارج میشه... اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به عشوه های این پرستارای مزخرف

نفسمو با حرص بیرون میدم که باعث میشه قفسه ی سینم تیر بکشه... لعنتی... خیلی نگرانم... حرفای منصور تو گوشم میپیچه..« داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توی اون دانشگاه خراب شده زیر مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن ... فقط و فقط به جرم عاشق شدن ...عاشق شدن»

لعنتی... یاد حرفاش بدجور عذابم میده... نکنه ترنم واقعا بیگ*ن*ا*ه باشه

زیرلب زمزمه میکنم: اگه واقعا بیگ*ن*ا*ه باشه

عرق سردی روی پیشونیم میشینه

سروش به خودت بیا... اون همه مدرک بر علیه ترنم بود... خودت هم خوب میدونی جز محالاته... اون عکسا... اون مخفی کاریها... اون ایمیلا... اون اس ام اس... مگه میشه همه دروغ باشن و فقط حرف ترنم راست باشه...

-ولی

سروش... سروش.. سروش.. تو رو خدا تمومش کن... تو الان آلاگل رو داری... ترنم هم که سالمه دیگه چی میخوای؟... تمومش کن سروش...

« یه روزی عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم »

حرفای منصور بدجور اذیتم میکنه... نمیدونم باید چه غلطی کنم... شاید بهترین کار حرف زدن با ترنم باشه... آره فکر کنم بهترین راه همین باشه... باید باهاش حرف بزنم... باید با ترنم حرف بزنم... چاره ای برام نمونده.. وقتی از این خراب شده مرخص شدم میرم باهاش حرف میزنم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... دیگه نمیکشم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... این بار مجبورش میکنم همه چیز رو بگه... باید بگه... بهم مدیونه... حالا حالاها بهم بدهکاره... تمام اون ۵ سال رو به من مدیونه... زندگی از دست رفتمو بهم بدهکاره... باید برام از اون آدما بگه... هیچکس به اندازه ی ترنم از واقعیت ماجرا خبر نداره... این بار دیگه کاریش ندارم... فقط میخوام بدونم... میدونم که میدونه

اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیدونم کی چشمام بسته میشن و به خواب میرم

با احساس دست کسی که موهام رو نوازش میکنه چشمام رو باز میکنم.... با دیدن آلاگل اخمام تو هم میره... با چشمهای اشکی به من خیره شده... دلم براش میسوزه... مثله فرشته ها میمونه مهربون و عاشق... ایکاش میشد فکر ترنم نبود... عشق ترنم نبود... حس ترنم نبود... اصلا ترنمی تو زندگیم نبود اونوقت با آلاگل خوشبخت ترین میشدم

آلاگل: سروشم

ایکاش اینجوری صدام نکنه... یاد ترنم میفتم... یاد روزایی که بهم میگفت سروشم عاشقتم...

با اخم میگم: آلاگل اینجوری صدام نکن... این برای هزارمین دفعه

وقتی اینجوری صدام میکنه حس یه آدم خ*ی*ا*ن*تکار رو دارم... چون به جای آلاگل ترنم رو مقابلم میبینم... ایکاش یکم مراعات کنه... هر چند اون بدبخت که از دل بیقرار من خبر نداره

با مهربونی میگه: پس چی بگم عشق من... آخه تو دنیای منی... مال خودمی پس باید.....

میپرم وسط حرفش

-آلاگل اگه اومدی چرت و پرت بگی همین حالا برو بیرون... میخوام استراحت کنم

آهی میکشه و میگه: ببخشید... فقط بذار یه خورده پیشت بمونم... این روزا عجیب دلتنگت میشدم

بعد هم خم میشه و پیشونیم رو میب*و*سه

حرفی نمیزنم... یعنی چیزی ندارم که بگم... این همه بی رحمی دست خودم نیست... از اول بهش گفتم احساسی بهش ندارم فقط دنبال یه شریک زندگی ام... اون هم موافقت کرد... خیلی وقتا از خودم متنفر میشم

آلاگل: خیلی ترسیدم که از دستت بدم... اگه بدونی از کی اومدم اما دکتر اجازه نمیداد ببینمت... اونقدر التماسش کردم تا بهم گفت فقط چند دقیقه برو

یه لبخند تصنعی میزنمو میگم: بهتره بری یه خورده استراحت کنی پای چشمات گود افتاده

دستمو توی دستای ظریفش میگیره و میگه: تو خوب باش همه چیز خوب میشه... فقط خوب شو

سری تکون میدمو هیچی نمیگم...

با مظلومیت میگه: ببخش که بیدارت کردم

-مهم نیست

آلاگل: همه نگرانت بودیم... وقتی اون شب خبری ازت نشد سیاوش و آیت در به در دنبالت گشتن... آخرسر هم مجبور شدن به پلیس خبر بدن

-چه جوری فهمیدین توی این بیمارستان هستم؟

آلاگل: سیاوش عکستو به پلیس داده بود... مثله اینکه وقتی که اون راننده تو رو به بیمارستان میاره دکتر میبینه مورد مشکوک.....

میپرم وسط حرفشو میگم: فهمیدم... نمیخواد توضیح بدی

وای دوباره شروع کرد... ایکاش ساکت بشه

آلاگل: خیلی خوشحالم که سالم و سلامتی... اگه بلایی سرت میومد صد در صد من ه.....

حوصله ی حرفاش رو ندارم فقط دلم میخواد راجع به ترنم ازش بپرسم... حتی نمیدونم چیزی از ماجرای ترنم میدونه یا نه... اصلا متوجه ی حرفاش نمیشم.. اون داره با مظلومیت از دلتنگیاش میگه و من دارم به ترنم فکر میکنم... ایکاش میشد در مورد ترنم حرفی از زیرزبونش بکشم ولی حس میکنم خیلی پررویی باشه بیام از نامزدم در مورد عشق سابقم بپرسم... بیخیال این موضوع میشمو سعی میکنم حواسمو به حرفاش بدم

آلاگل: دکتر گفته به زودی به بخش منتقلت میکنند... خیلی خوشحالم سروش...

-آلاگل من خیلی خسته ام

آلاگل با لحن غمگینی میگه: باشه گلم... استراحت کن... خیلی دوستت دارم

سری تکون میدم... ولی هنوز منتظر نگام میکنه... دلم براش میسوزه نمیدونم چیکار کنم

-بهتره بری استراحت کنی خانمی... معلومه تو هم خسته ای

آهی میکشه و لبخند تلخی رو لباش میشینه... دستشو بالا میاره و میگه: بخواب عشق من

فقط نگاش میکنم... هیچی نمیگم... با شونه های افتاده به سمت در میره...

در آخرین لحظه صداش میکنم و اون هم با ذوق به سمت من میچرخه و میگه: جونم

از این همه شوق و ذوقش لبخندی رو لبام میشینه.. همه ی سعیمو میکنم بگم...بگم دوستت دارم... ولی نمیدونم چرا زبونم نمیچرخه.... هنوز هم منتظره... منتظر جمله ای که آرزوی ششنیدنش رو داره... با اینکه عقلم بهم نهیب میزنه بگم اما در آخرین لحظه منصرف میشمو به زحمت میگم: مواظب خودت باش خانمی

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه و میگه: تو هم همین طور گلم

بعد از گفتن این حرف به سرعت از اتاق خارج میشه... از هم نتونستم... لعنت به من... باز هم دلش رو شکوندم

زیر لب زمزمه میکنم: درسته عاشقش نیستی ولی حق نداری تا این حد باهاش بی احساس باشی

دلم عجیب گرفته... این همه محبت... این همه عشق... این همه خوبی... همه و همه رو بدون هیچ چشم داشتی تقدیم من میکنه و در برابرش هیچی از طرف من دریافت نمیکنه... چرا دوستش ندارم اون که خودش دنیایی از محبته

-ترنم باهام چیکار کردی که جذب هیچ دختری نمیشم... باهام چیکار کردی؟

آهی میکشم... از اول هم اشتباه کردم نباید آلاگل رو وارد این بازی میکردم...

فصل نوزدهم

بالاخره امروز مرخص میشم... بعد از چند هفته اسیر تخت و بیمارستان بودن بالاخره خلاص میشم... توی این چند وقته که به بخش منتقل شدم همه ی فک و فامیل به ملاقاتم اومدن و کمپوت بارونم کردن... این آلاگل هم مثله کنه بهم چسبیده بود و ول کن نبود... اشکان هم که هر بار میومد به جای حال و احوال پرسی از من یه کمپوت برمیداشت و کوفت میکرد... هر چی بهش میگفتم مرد حسابی مگه از قحطی اومدی؟... آقا در جواب حرف من میگفت همه که مثله جنابعالی خرشانس نیستن بیفتن رو تخت بیمارستان از آسمون براشون کمپوت بباره... وقتی هم میگفتم بد نیست یه خورده از حال من هم بپرسی اون کمپوتها هیچ جا فرار نمیکنند... آقا با اخم و تخم جواب میداد تو که از من سالم تری دیگه چه احتیاجی به حال و احوالپرسیه... گمشو بذار کمپوتم رو بخورم... خدا رو شکر امروز بالاخره از دست همگیشون خلاص میشم... چه اون آلاگل کنه که هر روز مثله چسب بهم چسبیده بود و ول کن ماجرا نبود... چه اون اشکان خیرندیده که

این روزا برام اعصاب نذاشته بود راه به راه به جای ملاقات من به ملاقات کمپوتا میومد و کوفتشون میکرد... چه اون سیاوش که با جوابای سربالا راجع به ترنم اعصاب من رو خرد میکردو من رو تو سردرگمی میذاشت... چه اون مامان که با گریه و زاری های گاه و بیگاهش دلم رو آتیش میزد... چه اون پلیسا که دقیقا از روزی که له بخش اومدم تا به امروز دست از سرم برنداشتن... هر چند فکر نکنم هیچکدومشون تو خونه هم دست از سرم بردارن... هنوز هم از ترنم خبری ندارم وقتی از اشکان هم در مورد ترنم پرسیدم همون حرفای سیاوش رو برام تکرار کردو گفت خودش هم از سیاوش شنیده... نمیدونم چرا ولی حس میکنم همگیشون یه چیز میدونند و دارن از من مخفی میکنند... به پلیسا راجع به ترنم و اتفاقاتی که چهار سال پیش افتاد هم گفتم و اونا هم گفتن بررسی میکنند... وقتی بهشون گفتم صد در صد ترنم بیشتر از من در مورد اون افراد میدونه اگه میخواین چیز بیشتری بدونید حتما یه سر به اون هم بزنید فقط سری تکون دادن و دیگه هیچی نگفتن... حال سیاوش هم زیاد خوب نیست این روزا رفتاراش عجیب شده حس میکنم یاد گذشته افتاده... بالاخره منصور برادر مسعوده و مسعود هم خواستگار ترانه بود... به آلاگل چیز زیادی در مورد ترنم نگفتم تنها چیزی که میدونه اینه که بخاطر ترنم به این حال و روز افتادم... وقتی فهمید برای ترنم خودم رو به دردسر انداختم خیلی دلخور شد... مثله خیلی وقتای دیگه که اسم ترنم میومد و قهر میکرد قهر کردو رفت ولی باز فردا‌ییش خودش پاپیش گذاشتو آشتی کرد... اهل منت کشی نیستم کسی که قهر کرده خودش هم باید برگرده... نمیگم حق با منه ولی خوشم نمیاد منت این و اون رو بکشم

همونجور که لباسام رو عوض میکنم به این فکر میکنم که صحبت با ترنم اولین کاریه که باید در چند روز آینده انجام بدم

با ضربه هایی که به در اتاق وارد میشه به خودم میام

-بله؟

در باز میشه و پرستاری وارد میشه

-سلام آقای راستین... به سلامتی امروز مرخص میشین

لبخندی میزنم... پرستار بانمکیه... برخلاف اون پرستار اولی که اون روز اول به هوش اومدنم دیدم این یکی خیلی سنگین و باوقاره

-آره... از امروز دیگه از دست داد و فریادای من خلاص میشین

با لبخند میگه: این حرفا چیه... امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشین

-مرسی

پرستار: راستش اومدم بگم دکتر گفته اگه حالتون زیاد خوب نیست میتونید از ویلچر استفاده کنید

-نه... ممنون... حالم کاملا خوبه... اگه دردی هم هست درد بعد از عمله... که اون هم به زودی خوب میشه

پرستار: خوب خدا رو شکر... پس از خدمتتون مرخص میشم

سری تکون میدمو موهای آشفته ام رو یه خورده مرتب میکنم... پرستار از اتاق خارج میشه و من منتظر سیاوش میشم... سیاوش بهم گفته تو اتاق بمونم تا کارای ترخیص رو انجام بده... اشکان هم رفته داروهای تجویزی دکتر رو بخره

چند دقیقه ای توی اتاق منتظر میشم ولی باز هم از هیچکدومشون خبری نیست... یه خورده زیادی کاراشون طول کشیده

تو این چند روز از بس توی اتاق موندم و به دیوارا زل زدم خسته شدم... به آرومی از اتاق خارج میشم و نگاهی به اطراف میندازم... هنوز نمیتونم به راحتی راه برم... سیاوش رو از دور میبینم... پشتش با منه و داره تلفنی حرف میزنه... آروم آروم بهش نزدیک میشم... صداش رو میشنوم

سیاوش: آخه چه جوری بهش بگم؟

...

سیاوش: من میگم بذاریم واسه ی بعد

...

سیاوش: بابا چرا متوجه نیستین سخته... خیلی سخته

...

سیاوش: خودتون بهش بگین من نمیتونم

اصلا متوجه ی حضور من نمیشه... آروم آروم از من دور میشه... ضربان قلبم عجیب بالا رفته... مطمئنم اتفاق بدی افتاده... میدونم هر چی هست مربوط به ترنمه

به مسیری که سیاوش رفته نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی چی شده؟

نکنه بلایی سر ترنم اومده هیشکی بهم هیچی نمیگه... خدایا دارم دیوونه میشم

قفسه ی سینم عجیب میسوزه.. اما بی توجه به سوزش و دردی که کم کم بیشتر میشه به همون مسیری میرم که سیاوش چند دقیقه پیش از اونجا حرکت کرد...

بی حوصله و کلافه به اطراف نگاه میکنم خبری از سیاوش نیست

-خدایا این پسره کجا رفته؟

باید ازش در مورد ترنم بپرسم... میدونم یه چیز شده که همه سعی دارن از من مخفی میکنند

دوباره به سمت اتاقی که در اون بستری بودم حرکت میکنم...

در اتاق نیمه بازه... صدای اشکان و سیاوش رو میشنوم

اشکان: پس تو کجا بودی؟

سیاوش: داشتم با بابا حرف میزدم... بهم میگه تو بهش در مورد ترنم بگو

اشکان: الان وقتش نیست

سیاوش: اگه به من باشه که میگم هیچوقت بهش نگیم بهتره

اشکان: اون هنوز هم ترنم رو دوست داره

سیاوش: اشتباه نکن... دوستش نداره... درسته دلیل بعضی از رفتاراش رو نمیفهمم ولی به راحتی میتونم از چشماش نفرت رو ببینم

اشکان: اشتباه میکنی سیاوش... اون دیوونه ی ترنمه... همه ی کاراش تظاهره

سیاوش: تو سروش رو نمیشناسی اون هیچوقت نمیتونه از خ*ی*ا*ن*ت بگذره

اشکان: اگه دوستش نداشت از جونش مایه نمیذاشت

سیاوش: اما....

اشکان: غرورش اجازه نمیده حرفی بزنه

سیاوش: اون الان بهتر از ترنم رو داره

اشکان: عشق این حرفا سرش نمیشه... خود تو بعد از این همه سال تونستی کسی رو جایگزین ترانه کنی؟

....

اشکان: وقتی عاشق میشی... عشقت رو بهترین میدونی حتی اگه بهترین نباشه

سیاوش: اما اون دختر سروش رو نابود کرد

اشکان: عشق همینه دیگه بعضی موقع آدم رو به عرش میبره و بعضی موقع هم به قعر... با همه ی اینا باز هم آدما عاشق میشن

سیاوش: پس آلاگل چی؟

اشکان: نمیدونم... شاید یه لجبازی با خودش... شاید هم با ترنم...

سیاوش:کدوم ترنم... وقتی دیگه ترنمی هم نیست

اشکان: نمیدونم چه جوری میشه بهش گفت

اینا چی دارن میگن... دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

سیاوش: همه فکر میکردن خودکشی کرده

اشکان: هنوز هم ازش متنفری

سیاوش: دست خودم نیست

اشکان: حرفای سرو....

سیاوش: نمیدونم... اشکان دیگه هیچی نمیدونم... تو خودت با من و سروش بزرگ شدی... هر چند بیشتر از من با سروش صمیمی بودی اما در جریان همه ی ماجراها بودی... ترنم همه جوره مقصر شناخته شد

اشکان: الان میخوای چیکار کنی؟

جرات ندارم پامو توی اتاق بذارم... فقط یه جمله تو گوشم میپیچه... وقتی دیگه ترنمی هم نیست... ترنمی هم نیست

سیاوش: نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته... نمیتونم بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچی ازش نمونده

اشکان: واقعا هم هیچی ازش باقی نمونده بود

به دیوار تکیه میدم... خدایا اینا که راجع به ترنم حرف نمیزنند... مگه نه...

سیاوش: همه فکر میکردن خودکشیه... با پیدا شدن سروش تازه فهمیدیم کشته شده

اشکان: سیاوش نکنه ترنم بی گنا.....

سیاوش: نگو اشکان... خودم تا حالا صد بار بهش فکر کردم... دارم داغون میشم

اشکان: فعلا به سروش هیچی نگو

سیاوش: قصد خودم هم همینه ولی خیلی کنجکاوی میکنه... آخه تا کی میتونم دست به سرش کنم

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از روی دیوار سر میخورم... باورم نمیشه...

اشکان: فعلا چیزی نگو تا ببینیم چیکار میتونیم بکنیم... اصلا الان کجاست؟

سیاوش: نمیدونم لابد همین اطرافه... میشناسیش که آروم و قرار نداره... هیچوقت نمیتونه یه جا آروم بگیره

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده...حرفای سیاوش تو گوشم میپیچه... « نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته... نمیتونم بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچی ازش نمونده »...

دلم میخواد یکی بیاد بزنه تو گوشمو بگه سروش کمتر به این چرندیات فکر کن منظور اشکان و سیاوش ترنم نیست... اونا در مورد ترنم حرف نمیزنند... اونا در مورد یکی دیگه دارن حرف میزنند... یکی دیگه که تو نمیشناسی... اشکی که از چشمام سرازیر شده رو به زحمت پاک میکنم... دستام عجیب میلرزن... بدون توجه به اطراف فقط به یه چیز فکر میکنم... ترنم... آره ترنمی که همه میگن بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده الان تنها دلیل ناآرومیه منه... بغض بدی تو گلوم نشسته...

با صدای پرستاری به خودم میام

پرستار: آقای راستین حالتون خوبه؟

با کلافگی سری تکون میدم... به سختی از روی زمین بلند میشم

اشکان و سیاوش با شنیدن حرف پرستار به سمت در هجوم میارن و با دیدن حال و روز من همه چیز دستگیرشون میشه

فقط تو چشمای سیاوش زل میزنم... جرات ندارم... آره جرات ندارم... من، سروش راستین جرات ندارم در مورد ترنم هیچ چیز بپرسم؟... از وقتی به هوش اومدم به همه چیز فکر کردم به جز این مورد... به اینکه حالش بد باشه... به این که روی تخت بیمارستان باشه... به اینکه پیش اون لعنتیا باشه ولی مرگ حتی توی ذهنم هم جایی نداشت... تو چشمای سیاوش فقط و فقط غم و اندوه موج میزنه

نگامو از سیاوش میگیرم و به اشکان خیره میشم

زمزمه وار میگم: اشتباه میکنم مگه نه؟

اشکان نگاشو از من میگیره... نگاهی که تاسف و ترحم توش بیداد میکنه... چه سخته مرد بودن... چه سخته اشک نریختن... چه سخته بغض تو گلوت بشینه و جلوی خودت رو بگیری و بگی نه الان وقتش نیست... الان وقت گریه نیست

با تحکم و در عین حال بغض میگم: هیچکدوم نمیخواین بگین چی شده؟

سیاوش: سرو....

-سیاوش فقط یه چیز رو برام روشن کن دیگه هیچی نمیخوام... اون حرفایی که من چند دقیقه پیش شنیدم مربوط به ترنم نبود درسته؟

.....

-سیاوش با توام... من اشتباه میکنم درسته؟؟ اون چیزی که الان تو ذهنه منه یه اشتباه محضه مگه نه؟

سیاوش: سروش بهتره.....

با صدای بلندی میگم: آره یا نه؟

اشکان با ناراحتی بهم خیره شده

سیاوش به طرف من میاد... دستش رو روی شونم میذاره و زمزمه وار میگه: سروش تو رو خدا آروم باش

به شدت به عقب هلش میدمو با داد میگم: چه طوری آروم باشم لعنتی... من دارم از نگرانی میمیرم تو میگی آروم باش؟

پرستاری با اخم به طرف ما میاد و با جدیت میگه:آقا اینجا بیمارستانه... خواهش میکنم یه خورده مراعات کنید

بی حوصله به طرف پرستار برمیگردمو میخوام چیزی بارش کنم که اشکان اجازه نمیده و خودش جواب پرستار رو میده

اشکان: شرمنده... همین الان اینجا رو ترک میکنیم

پرستار با خشم نگاهی به من میندازه... بعد هم سری تکون میده و از ما دور میشه

اشکان به سرعت طرف من میاد و بازوم رو میگیره ... بدون اینکه اجازه ی حرف زدن به من بده به زور من رو به سمت در خروجی بیمارستان میکشه

میخوام بازوم رو از دستش خارج کنم که میگه: سروش تو رو خدا آروم بگیر... این همه استرس برات سمه... بفهم

-اشکان جواب سوال من یه کلمه ست... آره یا نه؟

ایکاش درکم میکرد... ایکاش... از شدت استرس ضربان قلبم به شدت بالا رفته

اشکان: اینجا بیمارستانه... بریم تو ماشین با هم حرف میزنیم

خدایا من دارم از نگرانی پس میفتم...این آقا بهم میگه آروم بگیر... به زحمت با کمک اشکان خودم رو به ماشین سیاوش میرسونم... همین که داخل ماشین میشینم با صدایی که سعی میکنم محکم باشه میگم: اشکان منتظرم

تو همین موقع سیاوش هم میرسه... در طرف راننده رو باز میکنه و داخل ماشین میشینه

با فریاد میگم: اشکـــــان با توام... من منتظرم

سیاوش: سرو...

نگامو از اشکان میگیرمو به سیاوش خیره میشم

-بگو... تو بگو سیاوش... فقط بگو چه بلایی سر ترنم اومده... اون حرفایی که تو اون اتاق میزدین که در مورد ترنم نبود... درسته؟

سیاوش دهنشو باز میکنه تا چیزی بگه اما دوباره منصرف میشه

با خشم میگم: سیاوش

نقسشو با حرص بیرون میده و سری به نشونه ی تاسف تکون میده

با ناباوری نگاش میکنم که صدای اشکان بلند میشه

اشکان: باور کن وقتی پیداش کردن هیچی ازش نمونده بود

نمیدونم چه مرگم شده... حتی اشکم هم در نمیاد... یه چیزی تو گلوم نشسته که اجازه نمیده راحت حرف بزنم

سیاوش: مثله اینکه با ماشین دوستش به ته دره میره... اینجور که شنیدم این روزای آخر شرایط زندگیش سخت تر شده بود واسه همین خونوادش فکر میکردن خودکشی کرده

یاد حرف ترنم میفتم...«من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماست میکنم»

نمیدونم چرا همه چیز زیادی سخت به نظر میرسه... اینجا نشستن... نفس کشیدن... این حرفا رو شنیدن... زنده موندن... تحمل کردن... همه و همه زیادی سخت به نظر میرسن...

سیاوش: قبل از اینکه خبری از تو به ما برسه پیداش کردن...

سیاوش همینجور از مرگ ترنم حرف میزنه و من هر لحظه حال و روزم خرابتر میشه

سیاوش: هیچی ازش نمونده بود... اصلا قابل شناسایی نبود... از اونجایی که با ماشین دوستش رفته بود ته دره تونستن شناساییش کنند... مثله اینکه قبل از انفجار ماشین کیفش هم از ماشین به بیرون پرت شده بود

«سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم»

سیاوش: روز تشیع جنازش هم مادرش حاضر نشد تو مراسم شرکت کنه

سیاوش همونجور حرف میزنه و من به ترنم فکر میکنم... به ترنمی که حتی مادرش هم مادرش نبود...

سیاوش: من و بابا مجبور شدیم تو مراسم شرکت کنیم... توی فامیلای نزدیک هیچ کس تو مراسم شرکت نکرده بود... فامیلای دور هم تک و توک اومده بودن... اگه بخوام از خاکسپاریش بگم چیز

چندانی واسه گفتن نداره چون زیادی سوت و کور بود... قرار شد دیگه مراسم نگیرند و پول مراسم رو به خیریه بدن

« فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟... تو این روزا نبودن من به نفعه همه هست »

حالا معنی حرف ترنم رو میفهمم... حق با اون بود... قلبم داره آتیش میگیره...

روز بعد از خاکسپاریش تازه از حال تو باخبر شدیم... وقتی هم که به هوش اومدی و اون حرفا رو زدی تازه همه فهمیدن که خودکشی نبوده

صدای اشکان رو میشنوم که با ترس میگه: سیاوش بسه...

سیاوش که تازه متوجه ی حال من شده ساکت میشه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

به سختی زیر لب زمزمه میکنم: من رو پیش ترنم ببر

سیاوش: اما.....

به سرعت اشکم رو پاک میکنمو با فریاد میگم: میبری یا خودم برم؟

سیاوش: سروش تو .....

-سیاوش فقط برو... باید خودم ببینم

چشمام عجیب میسوزنند... دلم نمیخواد جلوی کسی گریه کنم... به زحمت نفس میکشم... بغضی که تو گلوم نشسته بدجور اذیتم میکنه... شیشه ماشین رو پایین میکشم شاید راه گلوم آزاد بشه... شاید این هوای تازه یه خورده از دردم کم کنه

سیاوش هنوز حرکت نکرده... با خشم میخوام از ماشین پیاده شم که اشکان مچ دستم رو میگیره و اجازه نمیده

اشکان: سیاوش حرکت کن

سیاوش با ناراحتی نگاهی به من و نگاهی به اشکان میندازه بعد هم با بی میلی ماشین رو روشن میکنه و به سمت خونه ی ابدی کسی حرکت میکنه که هنوز رفتنش رو باور ندارم

نمیدونم چرا؟... ولی هنوز هم امید دارم... امید به زنده بودنش... امید به دروغ بودن تموم این حرفا... امید به بازی بودن تمام این ماجراها... برای اولین بار آرزو میکنم ایکاش این هم یه بازی باشه... ایکاش اینبار هم بازیچه بشم.. ایکاش این دفعه هم ترنم خ*ی*ا*ن*ت کنه... ایکاش باز هم ترنم بهم دروغ بگه ولی زنده باشه... فقط و فقط زنده باشه... نفس بکشه... زندگی کنه... ایکاش همه ی اشتباهات عالم رو انجام بده ولی فقط باشه... روی این کره ی خاکی... زیر این سقف آسمون... توی این شهر دودگرفته... دوست دارم چشمامو ببندمو باز کنمو ببینم که همه چیز یه کاب*و*س تلخ و وحشتناک بود... میترسم... خیلی زیاد

اشکان: سروش حالت خوبه؟

پوزخندی میزنم

خودش هم میفهمه چه سوال مسخره ای پرسیده... حرفای آخر ترنم تو گوشمه و هنوز تو ذهنم تکرار میشن

« من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه »

لرزش دستم رو نمیتونم کنترل کنم

با توقف ماشین سیاوش یه سرعت با دستای لرزونم در رو باز میکنمو پیاده میشم... سیاوش و اشکان هم پیاده میشن... سیاوش جلوتر از من و اشکان حرکت میکنه

ترسم هر لحظه بیشتر میشه... خودم رو بازنده میبینم... بازنده ی بازنده

اشکان: سروش میخوای بریم یه روز دیگه برگردیم

بدون اینکه جواب اشکان رو بدم به سنگ قبری خیره میشم که سیاوش کنارش توقف کرده

میدونم این قبر ترنم نیست... همه ی اینا یه بازیه... یه بازی برای تنبیه ی من... دوست ندارم از جام تکون بخورم... دوست ندارم نوشته های روی سنگ قبر رو بخونم... مطمئنم همه ی اینا یه دروغه... یه دروغ برای تمام اون روزایی که حقیقت رو باور نکردم

سنگینی دست یه نفر رو روی شونه ام احساس میکنم

سرمو برمیگردونمو اشکان رو با چشمهایی به اشک نشسته نگاه میکنم

-چرا گریه میکنی؟ من مطمئنم ترنم زنده ست... من مطمئنم این هم یه بازیه

اشکان: سروش

دست اشکان رو پس میزنمو با قدمهای آروم به سمت قبری میرم که سیاوش به نوشته هاش خیره شده

نمیدونم چرا ولی یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با هر قدمی که به قبر نزدیک تر میشم ته دلم خالی تر میشه

با دیدن نوشته های سنگ قبر بهت زده به سیاوش خیره میشم

با ناباوری به سیاوش خیره میشمو میگم: دروغه مگه نه؟

با نارحتی سری تکون میده و از من دور میشه

نگام رو از عالم و آدم میگیرمو به گلهای پرپر شده ی روی قبر خیره میشم

اشکام آروم آروم روون میشن بدون اینکه دست من باشه...

«ترنم مهرپرور»

دیگه اختیار اشکام دست خودم نیست...

زانوهام خم میشن... انگار این پاها تحمل وزن من رو ندارن

این گورستان... ای قبر... این نوشته ها... همه و همه فقط نشون از یه چیز دارن... اون هم رفتن... رفتن ترنم... رفتن عشقم.. رفتن همه ی وجودم

چشمم به شعر روی سنگ قبر میفته... حرفای ترنم تو گوشم میپیچه

«ترنم: سروش

سروش: چیه خانمی؟

ترنم: نظرت در مورد این شعر چیه؟

سروش: تو که میدونی من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه

ترنم: تو فقط گوش بده بقیش با من... باشه؟

سروش: بخون ببینم

ترنم:آبي تر از آنم كه بي رنگ بميرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصير كسي.....

سروش: ترنم تمومش کن.. این مزخرفات چیه میخونی؟

ترنم: ســـروش

سروش: هیچ خوشم نمیاد از این شعرا بخونی

ترنم: ولی من این شعرو میخوام واسه سنگ قبرم.....

سروش: تـــــرنم تمومش میکنی یا نه؟»

با صدای گرفته ای شروع به خوندن شعر روی سنگ قبر میکنم

آبي تر از آنم که بي رنگ بميرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسي نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

دیگه اختیار هیچ چیز دست خودم نیست... نوشته های روی سنگ قبر همه نشون دهنده ی مرگ ترنم هستن

نفسم به سختی بالا میاد.. ایکاش اصلا بالا نیاد... ای کاش واسه ی یه روز فقط یه روز اختیار همه ی دنیا با من بود که اگه بود اول اونایی رو که این بلا رو سر ترنم آوردن نابود میکردمو بعدش هم خودم رو خلاص میکردم... آره خودم رو نابود میکردم تا از این زندگی نکبتی خلاص بشم دیگه نمیکشم... نمیدونم چرا دوست ندارم باور کنم... شاید چون سخته... شاید چون تحملش خیلی سخته... نه سخت واژه ی خوبی نیست.... تحمل این درد از سخت هم سخت تره... دیگه از اشکام خالت نمیکشم... دیگه از هیشکی خجالت نمیشم... واسه ی چی خجالت بکشم... واسه ی چی اشک نریزم.. واسه ی چی آروم باشم... واسه ی چی غرورم رو حفظ کنم فقط اشک میریزمو لحظه به لحظه به آرامگاه ابدی عشقم رو بیشتر از قبل باور میکنم... دستی به روی سنگ قبرش میکشم... هنوز سنگ قبرش تازه ست...

نگاهم مدام روی نوشته های سنگ قبرش میچرخه... هیچ کدوم از نوشته ها مثله این دو کلمه ایتم نمیکنند... ترنم مهرپرور

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم

نگاهم رو همین نوشته ثابت مونده

دیگه مطمئنم ترنم بیگ*ن*ا*ه بود... دیگه مطمئنم بی گ*ن*ا*ه کشته شد... دیگه مطمئنم همه ی اینا زیر سر اون منصوره...

-ترنم...

...

-خانمی....

...

-جوابمو بده گلم... تو رو خدا فقط همین یه بار... به خدا این بار باورت میکنم... این دفعه به حرفات گوش میدم... این دفعه تنهات نمیذارم

سیاوش: سرو.....

با داد میگم: چیه؟... حماقت من دیدن داره... روزی هزار بار گفت بی گ*ن*ا*هم به حرفاش توجهی نکردم... الان که افتاده سینه ی قبرستون تازه دارم به حرفاش میرسم

اشک تو چشمای سیاوش هم جمع میشه

-آره... گریه کن... حالا حالاها همه باسد گریه کنیم... تا عمر دارم خودم رو نمیبخشم

اشکام از گونم سر میخوره روی سنگ قبر میریزه

-روز آخر هم نذاشتم حرف بزنه... روز آخر داشت همه چیز ر میگفت ولی باز هم نذاشتم بگه

اشکان: سروش بهتره بریم

بی توجه به حرف اشکان ادامه میدم: نگاهش حرف از رفتن داشت ولی اون لحظه درکش نمیکردم... مثله خیلی از روزا که درکش نکردم... که تنهاش گذاشتم... که تسلیم حرف شماها شدم...

«تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی»

به سنگ قبر خیره میشمو با بغض ادامه میدم

-ببخش که تمام این چهارسال منتظرم موندی و من برنگشتم... ببخش ترنمم... ببخش خانمم... دیگه برام مهم نیست بقیه چی میگن... مهم نیست همه تو رو گ*ن*ا*هکار بدونند... این سنگ قبر نشونه ی پاکیه توهه... نشونه بیگ*ن*ا*هیت... این دفعه ساکت نمیشینم... تا پای جونم برای اثبات بیگ*ن*ا*هیت تلاش میکنم... همونطور که تو تا پای جونت ر رفت واستادی من هم میمونم

سیاوش با چشمهای سرخ شده میگه: سروش تو حالت خوب نیست تو رو.....

-سیاوش هیچی نگو... فقط تنهام بذار...

سیاوش: سر.....

-خستم کردی لعنتی... چیه؟... چی از جونم میخوای؟... الان دیگه هیچی آرومم نمیکنه

با بغض ادامه میدم: هیچی...

اشکان دستش رو روی شونه ی سیاوش میذاره و با سر بهش اشاره میکنه ساکت بشه... سیاوش با چشمای همیشه غمگینش بهم زل میزنه و دیگه هیچی نمیگه

نگامو از سیاوش میگیرم... به سنگ قبر خیره میشمو با لحن غمگینی میگم: خانمی عجیب دلتنگتم... دلتنگ همه ی وجودت... دلتنگ شعرات... دلتنگ چشمات... دلتنگ چشمهای غمگینت... دلتنگ خندیدنات... هر چند سالهاست که دیگه خندت رو ندیدم... ایکاش شب آخر بیشتر نگات میکردم... بیشتر ب*غ*لت میکردم... بیشتر باهات حرف میزدم... بیشتر باهات میموندم... ایکاش این روزای آخر اینقدر اذیتت نمیکردم... چه سخته که خودت رفتی و من رو اینجور ماتم زده توی این دنیای خاکی بر جای گذاشتی... خیلی سخته ترنم... خیلی

چه زود رفتی خانمی... چه زود پرپر شدی... چه زود دنیامون از هم پاشید... هر چند ٤ ساله که دنیامون از هم پاشیده

«خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه خواب راحت میخواد... »

بی توجه به اطرافم روی زمین خاکی نشستم... یادآوری حرفای ترنم بدجور عذابم میده... ایکاش کمکش میکردم... ایکاش همون چهار سال پیش که اومد دم شرکتو گفت سروش هیشکی باورم نمیکنه باورش میکردم... ایکاش به اشکاش بها میدادم...

-الان راحتی خانمی... جات خوبه... دیگه سردت نیست... تنهایی نمیترسی؟

با لبخند تلخی ادامه میدم: هر چند خیلی وقته تنها بودی... تنهای تنها... حق با طاهر بود تو خیلی تنهاتر بودی من حداقل خونوادم رو داشتم ولی تو هیشکی رو نداشتی...

اشکان ب*غ*لم میشینه و دستش رو روی شونم میذاره

اشکان: سروش اینقدر بی قراری نکن

صورتم رو که از اشکهام خیسه خیس شده با دست پاک میکنمو میگم: نگو اشکان... این رو نگو... این بی قراری ها دست من نیست... دیگه هیچی دست من نیست... نه اختیار اشکام با منه نه اختیار دل شکسته ام... دلم هوای رفتن داره... روز آخر فقط تو چشمام زل زده بودو بهم نگاه میکرد... حالا میفهمم که فهمیده بود... حالا میفهمم که فهمیده بود رفتنیه... انگار داشت یه دل سیر نگام میکرد... عشق تو چشماش بیداد میکرد ولی من باز هم باورش نکردم... باز هم با زخم زبون دلش رو شکستم... اشکان یه چیزی بهم میگه اون بیگ*ن*ا*هه... این دفعه دیگه کوتاه نمیام... این دفعه میخوام همه ی اون کوتاهی ها رو جبران کنم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر خونوادم فق و فقط به خاطر ترنم... ترنمی که رفت که تنهام گذاشت که بدترین مجازات رو برام انتخاب کرد

تو ذهنم حرفای شب آخرش تکرار میشه

«میخوام اینجور به ماجرا نگاه کنم...که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی بود... هر چند این جدایی برای من سخت ترین بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه ی خوبی رو به همراه داشت»

اشکم با شدت بیشتری از چشمام سرازیر میشه

«حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه واسه ی تو سرشار از عشق بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی»

-ببخش ترنم... من رو ببخش... بخاطر همه دروغایی که اون روز توی شرکت بهت گفتم... شرمندتم خانمی

حق با تو بود... چشمای تو عاشق بود... نمیدونم حقیقت ماجرا چی بود... نمیدونم دلیل انتخابت از اول چی بود ولی از یه چیز مطمئنم به هر دلیلی که انتخابم کردی عاشق شدی... عاشق من... عاشق منه خودخواه.. منی که در بدترین شرایط ترکت کردم... تنهات گذاشتم... اشکات رو در آوردم... حتی بعد از ٤ سال هم عاشق بودی... باز هم عاشق من... آره عاشق من موندی و عذاب کشیدی ولی من باز هم ازت گذشتم... به بخاطر خودم... به خاطر غرورم... به خاطر خونوادم... به خاطر ترانه... چه خودخواه شده بودم... چه خودخواه شده بودم که فکر میکردم همه ی این عذابها حقته... حالا که فکر میکنم میبینم حق تو این نبود... حتی اگه اشتباهی هم کرده بودی باز هم حقت این نبود... ایکاش درکت میکردم تا امروز درکم کنی خانمی... تا امروز با ناله های من دلت به رحم بیاد و از خواب آرومت بیدار بشی... بیدار بشی و بگی سروش تموم شد... همه ی این کاب*و*سا تموم شد

یه قطره بارون روی گونه ام میریزه... به آسمون نگاه میکنم...

زمزمه وار میگم: این هم همدم همیشگیت... دوست روزهای تنهاییت... تو این روز هم تنهات نذاشت

قطره های بارون آروم آروم سنگ قبر رو خیس میکنند

اشکان: سروش بهتره بریم

با لبخند تلخی میگم: کجا؟... دیگه کجا رو دارم برم؟... از امروز به بعد هیچ جایی تو این دنیا آرومم نمیکنه... هیچ جا

آهی میکشمو سرم رو به سمت سنگ قبر میبرم... آروم ب*و*سه ای به سنگ سرد میزنمو سرم رو روی سنگ میذارم

زیر لب زمزمه میکنم: آروم بخواب عشقم... آرومه آروم بخواب... دیگه راحت شدی... دیگه هیچکس بهت کاری نداره... دیگه زور هیچکس بهت نمیرسه... نه من... نه طاها... نه طاهر... نه پدرت... نه به اون به اصطلاح مادرت... از دست همگیمون خلاص شدی

یاد سوالش میپرسم... سوالی که الان ته دلم رو آتیش میزنه... اشکهای من با بارن ترکیب میشنو خاطرات ترنم رو برام زنده میکنند...« میشه خوشبخت بشی؟»

-نه ترنم نمیشه... حالا میفهمم که بدون تو نمیشه؟... چه دیر فهمیدم... ایکاش همون شب... توی همون اتاق... در همون لحظه های دلتنگیت اشکات رو پاک میکردمو جوابت رو میدادم

چقدر سخته دیر فهمیدن... دیر پشیمون شدن... دیر حرف زدن... چه سخته همه ی دنیات رو از دست بدی بعد بفهمی نمیتونی بدون اون زندگی کنی

-چه دیر فهمیدم... چه دیر پشیمون شدم... چه دیر حرفایه دلم رو زدم.... ترنم چرا همه چیز اینقدر سخت شده؟... چرا حرفات اینقدر عذابم میدن... چرا ترنم... چرا یادآوریشون تا این حد داغونم میکنند

« خوشبخت شو و زندگی کن»

-نمیتونم ترنم... دیگه نمیتونم خوشبخت بشم... ایکاش همون شب بهت میگفتم که بدون تو هیچوقت خوشبخت نبودم... که بدون تو هیچوقت خوشبخت نمیشم... اصلا خوشبختی بدون تو برام معنایی نداره... خوشبختی میخوام چیکار وقتی تو نیستی... قتی زیر این خروارها خاک خوابیدی و من رو از یاد بردی... من خوشبختی نمیخوام... من هیچی نمیخوام... من از این دنیا هیچی نمیخوام... فقط میخوام بیام پیشه تو... پیشه تویی که همه ی بهونه ی بودنم بودی ولی الان کنارم نیستی... حتی دور هم نیستی... اصلا دیگه کلا روی این زمین خاکی نیستی

« بهم قول بده هر چیزی که شد زندگیت رو بسازی... به گذشته ها به خاطره ها به هیچ چیز فکر نکن»

-میدونستی میخوان بلایی سرت بیارن آره؟... ایکاش بارت میکردم... ایکاش ترس تو چشمات رو میخندم ترنم... ایکاش من هم اونا رو جدی میگرفتم مثله تو... تویی که در جواب حرفای من لبخند تلخی زدی و گفتی... ایکاش حق با تو باشه... ایکاش نمیگفتم موضوع اخاذی و تو زیادی

بزرگش کردی... حالا میفهمم حق با تو بود... باید میترسیدم... باید از ترس تو میترسیدم... از نگرانیهات... از کلافگیهات... از بی تابیهات... باید میترسیدم... چه بد که مثله همیشه باورت نکردم... حق با تو بود هیچوقت بارت نکردم هیچوقت

سرم رو از روی سنگ قبرش برمیدارم... صداش هنوز تو گوشمه...« فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل »

خدایا ایکاش اینقدر صداش تو گوشم نپیچه... تو ذهنم تکرار نشه... ایکاش اینقدر قلب شکسته ام ر شکسته تر نکنه... انگار کنارمه... انگار دوباره داره باهام حرف میزنه... انگار دوباره میخواد تنهام بذاره... انگار برای آخرین بار اومده باهام اتمام حجت کنه... نه ترنم بهت قول نمیدم... هیچوقت بهت قول نمیدم.. من فقط تو رو میخوام... بدون تو دیگه هیچی رو نمیخوام

با داد میگم: میفهمی ترنم من بدون تو این زندگی رو نمیخوام

اشکان با چشمهایی که از شدت گریه قرمز شده بهم خیره میشه و میگه سروش آروم باش

پوزخندی میزنم بدون توجه به حرف اشکان زمزمه وار ادامه میدم: اگه قراره این زندگی بدون تو ساخته بشه همون بهتر که اصلا قدمی برای ساختش بر ندارم... نه ترنم بهت قول نمیدم.. نمیخوام قول بدم... بذار این دفعه هم به حرفت گوش ندم ترنم... برای آخرین بار... فقط همین یه بار...

به سیاوش نگاه میکنم... میدونم درکم میکنه... روز مرگ ترانه رو به خاطر دارم... چه تلخه داستان زندگیه من و برادرم... دو برادر که عاشق دو خواهر میشن ولی هیچکدوم به عشقشون نمیرسن

با لبخند تلخی خطاب به سیاوش میگم: دوتاشون خیلی بی معرفت بودن... هر وتاشون تنهامون گذاشتن... میبینی؟... ترنم هم مثله ترانه رفت... واسه ی همیشه... همیشه ی همیشه

بارون لحظه به لحظه بیشتر میشه... اشکام تمومی ندارن... هر چند زیر قطره های بارون اشکام پنهون شده ولی بغضی که تو گلوم نشسته لوم میده

سیاوش پشتش رو به من میکنه... میدونم اشکهای اون هم جاریه... میدونم اون هم به زور روی پاش واستاده... میدونم اون هم مثله من اشک مهمونه چشماشه

آره اشک مهمون چشمام شده... تا زنده ام دیگه این اشکا همدم همیشگیه من هستن... منی که از اشک ریختن فراری بودم از این به بعد هر روز باید برای نبود عشقم اشک بریزم... گریه کنم... آه بکشمو داغون بشم... چه دلتنگم... چه دلتنگ... دلتنگ اون روزای خب... ایکاش میشد برگردم به ٤ سال پیش و از اول شروع کنم... ایاش میشد... حالا که فکر میکنم میبینم حق با اون بود من یه آدم ع*و*ض*ی بودم... یه آدم پست ع*و*ض*ی که فقط به خودم فکر میکردم... حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین بود باز هم حقش نبود... انتقام عشقم رو از اون پست فطرتا میگیرم... میدونم که اونا بی ارتباط با اتفاق چهارسال قبل نیستن

از روی زمین بلند میشم... لباسام بدجور کثیف شده ولی برام مهم نیست... اشکام رو پاک میکنم

زمزمه وار میگم: باز میام عشق من... باز میام... این دفعه دیگه تنهات نمیذارم... این دفعه میخوام باورت کنم ترنم... این دفعه میخوام همه ی اون حرفایی رو که بهم زدی باور کنم... مهم نیست یه دنیا مدرک علیه تو وجود داره مطمئنم بیگ*ن*ا*هی تو ثابت میشه... چون بیگ*ن*ا*هی... چون تو لحظه های آخر از چشمات معصومیت فریاد میزد... برای اثبات بیگ*ن*ا*هیت اول از همه خودم باید باورت داشته باشم... بدون مدرک باورت میکنم ترنم... این دفعه همه چیز فرق داره در بدترین ش*ر*ا*بط هم پا پس نمیکشم... همه شون تاوان پس میدن... تاوان مرگ عشقم رو همه شون پس میدن

بعد از تموم شدن حرفام بدون توجه به اشکان و سیاوش به سمت ماشین حرکت میکنم... دیگه هیچی برام مهم نیست... تنها چیزی که الان برام مهمه فهمیدن حقیقته... حقیقتی که ترنم بارها و بارها ازش حرف زدو من نشنیدم...

توی دلم زمزمه میکنم: به امید دیدار خانومم...به امید روزی که دوباره ببینمت نفس میکشم عشق من... تا اون روز خدانگهدار

شکسته تر از همیشه از عشقم دور میشم... احساس ضعف و ناتوونی میکنم... صدای قدمهای اشکان و سیاوش رو پشت سر خودم حس میکنم اما حتی حوصله ی واستادن و منتظر شدن رو هم ندارم... تعادل درست و حسابی ندارم...سیاوش و اشکان بالاخره به من میرسن و بدون هیچ حرفی در طرفینم حرکت میکنند... هردوشون به رو به رو خیره شدن

سرجام وایمیستم

اشکان و سیاوش با تعجب نگام میکنند... به سمت عقب میچرخم و نگاه دیگه ای به سنگ قبر میندازم... نمیدونم چرا دل کندن از این گورستان اینقدر سخت شده

سیاوش: سروش باید بریم

سیاوش که میبینه جوابش رو نمیدم با کمک اشکان من رو به سمت ماشین میکشه... مقاومت نمیکنم... حتی نای مقاومت کردن هم ندارم وقتی به ماشین میرسیم با کمک اشکان تن خسته ی خودم رو روی صندلی عقب پرت میکنم... اشکان هم کنار من روی صندلی عقب میشینه... سیاوش به آرومی در جلو رو باز میکنه و داخل میشه

بدجور دلم گرفته...سرم رو به شیشه ماشین میچسبونمو نگاهم رو به بیرون میدوزم... سیاوش بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن میکنه و اون رو به حرکت در میاره

دوباره قطر اشکی مهمون چشمام میشه... حس خیلی بدی دارم... باور نبودنش از باور خ*ی*ا*ن*تش هم سخت تره

با صدای تقریبا بلندی میگم: میخوام پیداش کنم

اشکان با تعجب میگه: کی رو؟

-منصور رو... به هر قیمتی شده باید پیداش کنم

سیاوش: پلیس خیلی وقته دنبالشه

-بارها و بارها به من گفته بود بیگ*ن*ا*هه ایکاش باور میکردم

-سیاوش: سروش هنوز هیچی معلوم نیست... شاید مرگش دلیل.....

با داد میگم: خفه شو سیاوش... هر چی میکشم از دست حرفای توهه... یادته میگفتم اگه ترنم تو رو میخواست اون عکسا رو نمیفرستاد تا خودش رو خراب بشه اما باز حرف خودت رو میزدی... همیشه میگفتی برای خراب کردن رابطه ی من و ترانه اینکار رو کرده.....

وسط حرفم میپره

وسط حرفم میپره

سیاوش: سروش باز که داری احساسی تصمیم میگیری

با پوزخند میگم: واقعا برات متاسفم سیاوش... حالا بهتر معنی حرفای ترنم رو درک میکنم... وقتی هیچکس حرفاش باور نداشت برای کی باید حرف میزد؟... منی که میگم منصور از ٤ سال پیش حرف زد... از انتقام حرف زد... از مرگ ترانه حرف زد ولی تو باز حرف خودت رو میزنی.....

سیاوش با ناراحتی میگه: باشه سروش... باشه... اصلا هر چی تو بگی... بگو من چیکار کنم؟... وجود آلاگل رو فراموش کردی؟... یادت نیست چند ماهه دیگه عروسیته... اون رو میخوای چیکار کنی؟ اصلا ترنم بیگ*ن*ا*ه... فرشته... بهترین موجود توی دنیا... ولی الان نیست... الان ترنم نیست... الان اون زیر خاک خوابیده... برای همیشه رفته... نمیگم هیچ اقدامی نکن... بهت حق میدم... مثله همیشه کمکت میکنم... پا به پات میام... اما با آلاگل میخوای چیکار کنی؟... با عرو.....

فریاد میزنم: تمومش کن سیاوش... تمومش کن... عشق من تو سینه ی قبرستون خوابیده من برم دو ماه دیگه عروسی کنم... یعنی تا این حد پست شدم؟

سیاوش: سروش اون عشقی که تو ازش حرف میزنی فقط ترحمه... خودت بارها و بارها بهم گفتی هیچ علاقه ای به ترنم نداری... خودت گفتی ازش متنفری... تنها دلیل این رفتارای امروز تو دلسوزی و ترجمه... چون قبل از مرگش اون رو شکنجه کرده بودن الان.....

دستام رو مشت میکنم... خیلی دارم سعی میکنم خودم رو کنترل کنم... حرفای سیاوش بدجور اذیتم میکنه

اشکان: سیاوش

با اینکه مشکل از سیاوش نیست... وقتی تمام این ٤ سال به همه گفتم از ترنم متنفرم نمیتونم انتظار داشته باشم که درکم کنند... ولی دست خدم نیست تحمل این حرفا رو ندارم با فریاد میگم: نمیبینی دارم تاوان همه ی اون حرفا رو پس میدم... بگم غلط کردم خلاص میشی... آقا من -- زیادی خوردم اینجوری راحت میشی... تمام اون سالها به غرورم فکر میکردم الان پشیمونم... الان غرور نمیخوام... بابا من فقط عشقم رو میخوام

سرمو بین دستام میگیرمو با ناله میگم: سیاوش من ترنم رو میخوام

سیاوش متعجب از این همه رک گویی من از آینه بهم خیره میشه

اشکان: سیاوش حواست کجاست؟ به رو به روت نگاه کن حالا به کشتنمون میدی

سیاوش با حرص سرعت ماشین رو بیشتر میکنه و به سمت خونه میرونه...

-ایکاش من هم زنده نمیموندم

اشکان و سیاوش هر دو تا با داد میگن: سروش

-بدترین مجازات برای من زنده موندنه... دلم میخواد پیش ترنم برم...

اشکان: سروش اینجوری نگو... به مادرت فکر کن... به پدرت

-پس خودم چی؟

جوابی واسه ی سوالم نداره

با ناراحتی ادامه میدم: اشکان نفس کشیدن توی شهری که ترنم توش نفس نمیکشه خیلی سخته

سیاوش: سروش تو آلاگل رو داری

متنفرم از اینکه سیاوش راه و بیراه اسم این دختره رو وسط میاره...

با خشم میخوام چیزی بگم که اشکان دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه: سروش به خدا ترنم به این همه بی قراری راضی نیست... اینجوری بیشتر روحش رو آزار میدی

با شنیدن حرف اشکان حالم بدتر میشه... نمیتونم مرگش رو باور کنم... نمیتونم تحمل کنم که از نبودش حرف بزنند... نمیتونم

-چه جوری باور کنم دیگه نیست... چه جوری

سرم رو به صندلی ماشین تکیه میدم... چشمام رو میبندم... حتی با چشمهای بسته هم ترنم رو میبینم

سیاوش: اشکان کجا میخواستی پیاده بشی؟

اشکان: بیخیال... ترجیح میدم تو این شرایط پیش سروش بمون

چشمهام رو باز میکنمو با لحن سردی میگم: برو به کارات برس... من خوبم

اشکان: سروش

-با بودن تو هم چیزی تغییر نمیکنه... الان فقط یه چیز آرومم میکنه... ترنم... که اون هم جز آرزوهای محاله

دلم تنهایی میخواد...

-سیاوش به سمت آپارتمان من برو

سیاوش و اشکان بهت زده به من نگاه میکنند

اشکان: سروش تو حالت خوبه؟ تو تنهایی میخوای تو اون آپارتمان چه غلطی کنی؟

-احتیاج به تنهایی دارم

سیاوش: سروش همه تو خونه منتظر تو هستن

با صدای بلندی میگم: منتظر کی هستن؟... منتظر من... منتظر منه مرده.. بهشون بگو سروش مرد... بگو هیچی ازش باقی نمونده... بگو روحش مرده و جسمش محکوم به موندنه

اشکان از حرفای من متاثر میشه و من رو تو آغوشش میگیره

اشکان: سروش مطمئن باش هیچ کار خدا بی حکمت نیست

-توی مرگ ترنم من چه حکمتیه؟... ان همه عذاب بسش نبود؟... آخرش باید اونجور میمرد؟... نه اشکان من نمیتونم حکمت خدا رو بفهمم... دلم هم نمیخواد بفهمم... این همه سختی... این همه ظلم... این همه شکنجه... و در آخر هم سخت ترین نوع مردن... چه حکمتی میتونه تو این سختیها باشه

باز هم اشکان هیچ جوابی برای حرفام نداره...

-ترنم من مظلوم و بی گ*ن*ا*ه کشته شد نمیتونم آروم بگیرم... نمیتونم

اشکان: سروش

خودم رو از آغوشش بیرون میکشم

-اشکان بهتره بری به کارات برسی هیچ چیزی الان نمیتونه آرومم کنه... پس سعی نکن با حرفات بیشتر از این دلم رو بسوزونی

اشکان آهی میکشه و میگه: سیاوش من رو همینجاها پیاده کن

سیاوش: امشب بیا خونه ی ما... پدر و مادرت هم خونه ی ما هستن

اشکان: چند تا کار عقب افتاده دارم انجامشون میدم بعد میام

سیاوش سری تکون میده و ماشین رو نگه میداره... حوصله ی حرف زدن با هیچکدومشون رو ندارم... حتی اشکان که از سیاوش هم بهم نزدیک تره

اشکان: سروش

با کلافگی بهش چشم میدوزم و هیچی نمیگم

اشکان: همه چی درست میشه

زهرخندی میزنمو نگاهم رو ازش میگیرم

با جدیت میگه: سروش مثله همیشه رو کمک من حساب کن

میدونم میتونم رو کمکش حساب کنم... میدونم تنهام نمیذاره...تنها کسیه که به خوبی درکم میکنه... تمام این چهار سال تنها کسی بود که بارها و بارها بهم گفت از تو چشمات هنوز هم عشق رو میخونم... تنها کسی بود که با نامزدی من با آلاگل مخالف کرد... تنها کسی بود که میگفت اگه هنوز ترنم رو دوست داری بخشش رو انتخاب کن... همیشه ی همیشه اشکان کنارم بود و بهتر از خودم درکم میکرد... با اینکه برادرم نبود اما از برادرم هم بهم نزدیک تر بود

با ناراحتی سری تکون میدمو هیچی نمیگم...

اون هم با لحن غمگینی خداحافظی میکنه و از ماشین پیاده میشه

سیاوش دستش رو به نشونه ی خداحافظی برای اشکان بالا میاره و بعد هم بدون هیچ حرفی به سرعت از کنارش میگذره....

هیچ حرفی نمیزنم همه ی فکر و ذهنم از ترنم پر شده... تازه متوجه ی مسیر خونه ی مون میشم

با داد میگم: سیاوش مگه نمیگم برو آپارتمان خودم

سیاوش: امشب نه سروش... امشب نمیتونم تنهات بذارم

-سیاوش من حوصله ی اون خونه رو ندارم... دلم تنهایی میخواد... میخوام برم جایی که بهم آرامش بده

سیاوش: قول میدم کسی دور و اطرافت نپلکه... اصلا برو توی اتافت در رو هم قفل کن... ولی تنها توی اون آپارتمان درندشت نرو

سرم درد میکنه... حوصله ی جر و بحث با سیاوش رو ندارم... میدونم حریفش نمیشم ترجیح میدم چشمامو ببندمو به هیچ چیز فکر نکنم... هر چند با بستن چشمام بیشتر یاد غصه هام میفتم

بعد از یه ربع بیست دقیقه بالاخره به جلوی خونه میرسیم

سیاوش: سروش تو رو خدا امشب یه خورده مراعات کن... میدونم سخته ولی یه خورده خودت رو کنترل کن... چیزی در مورد سر خاک رفتن ترنم نگو آلاگل و خونوادش هم.....

چنان با خشم نگاش میکنم که ادامه ی حرفش رو میخوره و آه عمیقی میکشه

با حال و روز خرابم از ماشین پیاده میشمو سعی میکنم به سمت در خونه برم... سیاوش هم از ماشین پیاده میشه و با سرعت خودش رو به من میرسونه... زیر ب*غ*لم رو میگیره با خشم میگه: با این حال و روزت میخواستی تنها تو اون آپارتمان چه غلطی کنی؟

-اینجا بیام چه غلطی کنم

با تاسف سری برام تکون میده و با کلیدی که در دست داره در رو باز میکنه... همین که وارد خونه میشم متوجه ی غیر عادی بودن فضای خونه میشم... سر و صدای زیادی از داخل خونه شنیده میشه

سیاوش شونه ای بالا میندازه و میگه: خودت که مامان رو میشناسی... به مناسبت سلامتی تو اکثر فک و فامیل رو دعوت کرده

با اخمهایی در هم میگم: سیاوش، سیاوش، سیاوش من از دست تو چی میکشم... یعنی اینقدر عرضه نداشتی این مراسم رو بهم بزنی... واقعا حال و روز من رو نمیبینی... من میگم حوصله ی خودم رو ندارم بعد تو میگی کل فامیل تو خونمون جمع شدن

سیاوش: یه بهانه برات جور میکنم تو اتاقت بری... باشه

دارم دیوونه میشم... خدایا... من اینجا چه غلطی میکنم؟... من تنها چیزی که الان میخوام یه قبر کنار قبر عشقمه... یه خواب اروم کنار عشقی که واسه همیشه رفته و تنهام گذاشته...

در ورودی خونه باز میشه و آیت متفکر از خونه بیرون میاد... با دیدن آیت حالم بد میشه... تحمل آیت و آلاگل رو ندارم... با دیدن من لبخندی میزنه ولی بعد از مدتی لبخند رو لباش خشک میشه... با سرعت خودش رو به من میرسونه و با ناراحتی میگه: سروش این چه سر و وضعیه؟

نگاهی به لباسم میندازم و میخوام جوابش رو بدم که سیاوش اجازه نمیده و خودش جواب میده: نگران نباش چیز مهمی نیست

آیت: اما.....

سیاوش با کلافگی میگه:آلاگل کجاست؟

آیت که متوجه میشه سیاوش نمیخواد حرفی در این مورد بزنه و میگه: این خواهر خل و چل بنده کچلم کرد از بس گفت چرا نیومدن چرا نیومدن... الان هم زانوی غم ب*غ*ل گرفته و ب*غ*ل بقیه.....

هنوز حرف آیت تموم نشده که صدای شاد آلاگل رو میشنوم که میگه: سروش بالاخره اومدی؟

آیت: مثلا داشتم حرف میزدما

آلاگل: برو بابا

آیت: بی.....

آلاگل وسط حرف آیت میپره و با مهربونی خطاب به من میگه: سلام عزیزم

سری تکون میدمو میخوام از کنارش بگذرم

آلاگل: خیلی نگرانت شدم

آیت: مثلا داشتم حرف میزدما

آلاگل بی تفاوت به حرف آیت خودش رو به من میرسونه و از گردنم اویزون میشه و میگه: دیگه اینجوری نگرانم نکن... من تحملش رو ندارم سروشم

با خشونت دستاش رو از دور گردنم جدا میکنم و میخوام بگم تمومش کن که باز این سیاوش با تک سرفه ای که میکنه اجازه حرف زدن رو به من نمیده

تک سرفه ی مصلحتیش باعث میشه آلاگل به خودش بیاد و یه خورده خجالت زده بشه

نفسم رو با حرص بیرون میدم... واقعا نمیدونم چیکار کنم... بارها و بارها بهش تذکر دادم خوشم نمیاد در جمع اینکارا رو بکنه... هر چند تو خلوتم دلم نمیخواد اینجوری باشه

آلاگل زمزمه وار مبگه: سلام آقا سیاوش... ببخشبد متوجه نشدم

سیاوش: سلام خانم خانما

آیت: تو مگه به جز سروش چشمات کس دیگه ای رو هم میبینه

بی توجه به حرفای بی سر و ته شون به سمت داخل ساختمون میرم

صدای آلاگل رو میشنوم که میگه: آیـــــــت

صدای خنده ی آیت و سیاوش بلند میشه

برای دانلود رمان بیشتر به سایت ما مراجعه کنید www.Novel98.com

بغض بدی تو گلوم میشینه... ترنم من زیر خروارها خاک خوابیده و همه خبر دارن ولی هیچکس براش دل نمیسوزونه... ایکاش درکم میکردن

دستای یه نفر به دور بازوم حلقه میشن... سرمو برمیگردونمو با دیدن آلاگل اخمام تو هم میره

-آلا فعلا حوصله ندارم

آلاگل: سروش چرا اینجوری میکنی؟... من نگرانتم...

با کلافگی بازوم رو از حلقه ی دستاش خلاص میکنمو میگم: بیخود نگرانی

آلاگل: من خیلی دوستت دارم سروش

بی حوصله میگم: بهتره دور و بر من نپلکی... امشب حوصله ی هیچکس رو ندارم

آلاگل: تو خیلی بی احساسی... خیلی

-کسی مجبورت نکرده تحملم کنی

بعد از تموم شدن حرفم بی توجه به آلاگل با گامهای بلند خودم رو به داخل ساختمون میرسونم... نمیدونم چرا اینقدر بی رحم شدم... نمیدونم چرا دلم براش نسوخت... شاید به خاطر حرفای ترنم که پر از غم و ناامیدی بود... حرفاش تو ذهنم تکرار میشن

«اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد»

با یادآوری حرفش دلم آتیش میگیره

زمزمه وار میگم: غلط کردم خانمی... غلط کردم... ایکاش با خودت و خودم این کار رو نمیکردم... ایکاش میبخشیدم

«توی شرکت وقتی گفتی به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی... اما اون روز وقتی توی مهمونی آلاگل رو ب*و*سیدی فهمیدم خیلی عاشقی»

-آره عاشقم... عاشقه عاشق... اما عاشق تو... نه عاشق اون کسی که تو فکر میکنی... آخ ترنم... ایکاش الان کنارم بودی تا بهت میگفتم مهم نیست گذشته چی بود من میبخشم حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین باشی...ایکاش بود تا میگفتم قبولت کنم عشق من.. تا باورت کنم... کنارت میمونم مثله اون پنج سال که همیشه کنارت بودم

«اون روز فهمیدم که چقدر دیوونه ی آلاگلی»

از شدت عصبانیت دستام مشت میشه... عصبانیت از دست خودم... از دست خودم که همه چیز رو خراب کردم... که باعث شدم با زجر و امیدی زندگی کنه... میخواستم نشون بدم خوشبختم... که بدون تو میتونم زندگی کنم ولی الان میفهمم که بدون اون زندگی مرگ تدریجی میشه

آه عمیقی میکشم

ایکاش اون روز دیوونگی نمیکردم ایکاش اون شب با سکوتم آزارت نمیدادم.. ایکاش میگفتم اینا فقط خیالات خام توهه... چقدر از این ایکاش ها بدم میاد

هر چقدر که به سالن نزدیک تر میشم سر و صدای مهمونها رو هم بیشتر میشنوم

همینکه وارد سالن میشم سها رو میبینم... سها با دیدن من با داد میگه:مامان سروش اومد

بعد از تموم شدن حرفش با دو به طرف من میادو خودش رو توی ب*غ*لم پرت میکنه

لبخند تلخی رو لبام میشینه

آره اومدم... اما داغونتر از همیشه... ایکاش نمیومدم... ایکاش

تو سالن همه ساکت میشن و با لبخند نگامون میکنند

اشک تو چشمای مامان جمع شده

سها با بغض میگه: سروش خیلی بدی... میدونی چقدر ترسیدم

با لحن غمگینی میگم: ببخش جوجو کوچولوی خودم... ببخش

سها: فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم... داداشی من بدون تو میمیرم

اونو محکم به خودم فشار میدم... در تمام مدت زندگیم فقط دو تا دختر رو به اندازه ی جونم دوست داشتم... یکی سها که خواهرمه... یکی ترنم که همه عشقم بود و هست...

با یادآوری ترنم دوباره ته دلم میگیره

سها با گریه میگه: داداشی دیگه تنهام نذار

اون رو به زور از آغوش خودم بیرون میارم... نگاهی بهش میندازم... زیر چشماش گود رفته... خیلی لاغر شده

آهی میکشمو فقط سری تکون میدم

چرا دروغ... دلم میخواد تنهاش بذارم... دلم میخواد همه رو تنها بذارم و برم... برم پیشه عشقم... همه ی آدمای این خونه کسی رو دارن... اما عشق من زیر اون خاک غریبه... غریبه غریب... دوست دارم پیشه عشقم برم و از تنهایی درش بیارم

محکم تو ب*غ*لم فشارش میدم... با ورجه وورجه از ب*غ*لم میاد بیرونو با لحن بانمکی میگه: قول میدی دیگه من رو نترسونی؟

لحن حرف زدنش منو یاد ترنم میندازه

با بغض سرمو تکون میدمو میگم:قول میدم

سها: قول مردونه؟

نه... دلم نمیخواد قول مردونه بدم... دلم نمیخواد اصلا قول بدم...

تو چشمای خوشگلش انتظار رو میبینم

بی اراده میگم: قول مردونه

به زحمت بغضم رو قورت میدم... به زحمت جلوی اشکم رو میگیرم تا از گوشه ی چشمم سرازیر نشه...

سها: خوبی داداش؟

دلم میخواد داد بزنم بگم نه... خوب نیستم.. عشقم رو کشتن... دلم میخواد من هم بمیرم... اما تنها کاری که میکنم اینه که بهش خیره میشمو زمزمه وار میگم

-خوبم... نگران نباش

با اینکه واسه خودش خانمی شده ولی برای من همیشه همون خواهر کوچولوهه

سها که تازه متوجه ی لباسهای خاکی من شده با جیغ میگه: داداش لباست چی شده؟

انگار هیچکس متوجه ی سر و وضع آشفته ی من نشده بود... چون با جیغ سها تازه سوالهای بقیه هم شروع میشه

آهی میکشمو با دردی که ناشی از مرگ عشقمه میگم: رفته بودم پیش یکی که خیلی تنها بود... باغچه ی خونش این بلا ر سر لباسام آورد

سها با تعجب میگه: داداش چه عجله ای بود... این همه آدم منتظرت بودن اونوقت تو پیش دوستت رفتی

-آخه خیلی تنها بود... خیلی وقت بود که منتظرم بود

سها: خوب دعوتش میکردی اون هم بیاد

با افسوس میگم: اگه میشد میکردم... اما خیلی دیر شده بود... خیلی

سها با اخم میگه: من به مامان گفتم زودتر خبرت کنیم... اما گفت میخوام سروش رو سورپرایز کنم... اگه زودتر میفهمیدی میتونستی دوستت رو هم دعوت نکنی

لبخند غمگینی میزنم... سها چه میفهمه از درد من.. از غصه من... از دلتنگی من... اصلا آدمای این خونه چی از حرف دل من میفهمن

با صدای بابا از فکر بیرون میام

بابا: شما دو نفر باز بهم رسیدین از بقیه غافل شدین؟

همه از این حرف بابا به خنده میفتن

حوصله ی این جمع رو ندارم... سها رو یه خورده از خودم دور میکنمو میگم: جوجو کوچولو من میرم یه خورده استراحت کنم... خیلی خسته ام

سها: اما....

میپرم وسط حرفشو با ناراحتی میگم: خواهش میکنم سها... واسه امروز کافیه

با لحنی غمگین میگه: باشه داداش... هر چی تو بگی

- ممنون که درکم میکنی

بابا: سروش بابا حالت خوبه؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: خوبم بابا... فقط یه خورده خسته ام

مامان با چشمهای اشکیش به سمتم میاد... من رو تو ب*غ*لش میگیره و میگه: همه مون رو بدجور ترسوندی سروش

ب*و*سه ای به سرش میزنمو میگم: شرمنده مامان... نمیخواستم اینجوری بشه

صدای عمه شهره بلند میشه: خدا باعث و بانیش رو نابود کنه

هر کسی یه چیزی میگه

خاله زهره: اونجور که بابات میگفت خلافکار بودن... خاله آخه چرا خودت رو به دردسر میندازی؟ مامان و بابات از ترس از دست دادنت تو این مدت آب شدن

مامان آهسته کنار گوشم میگه: سروش جان فقط یه خورده بشین... بعد برو استراحت کن... همه ی فامیل برای دیدن تو امدن زشته همین طور سرت رو پایین بندازی و تو اتاقت بری

میخوام چیزی بگم که صدای پر از طعنه ی زن عمو میشنوم: سروش جان مامانت میگفت باز هم بخاطر ترنم خودت رو به دردسر انداختی؟

با این حرف سکوت بدی تو سالن حکم فرما میشه

چشمم به آلاگل میفته که اشک گوشه ی چشمش جمع شده

با بی حوصلگی نگام رو ازش میگیرم... حتی حوصله ی یه دلسوزی ساده رو هم براش ندارم... انگار با رفتن ترنم همه ی احساسات من هم ازبین رفتن

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم که خاله زهره اجازه نمیده و مشغول ماست مالی کردن ماجرا میشه

خاله زهره: فرشته جان چه حرفا میزنیا... خودت که دیگه تا الان سروش رو شناختی... هر کس دیگه هم به جای ترنم بود باز هم عکس العمل سروش همین بود

پوزخندی رو لبم میشینه

عمه شهره: آره بابا... این سروش از بچگی همین طور بود... وقتی دلسوزیش گل میکنه دوست و دشمن نمیشناسه

مامان رو از ب*غ*لم بیرون میارمو بی توجه به حرفاشون با بی احساس ترین لحن ممکن میگم: من میرم یه خورده استراحت کنم

بعد از تموم شدن حرفم دستام رو داخل جیب شلوارم میذارمو نگاهم رو با بی تفاوتی از این جمع کثیر میگیرم... چقدر از دلسوزیهای مسخره شون متنفرم...

خاله زهره: برو خاله... برو استراحت کن

همونجور که به طرف اتاقم میرم به این فکر میکنم که چه بی رحم هستن... چرا هیشکی بخاطر مرگ ترنم متاسف نیست؟... چرا همه میگن و میخندن... حتی پدر و مادرم... مگه اینا نمیدونند ترنم کشته شده... مگه این خودش نشونه ی بیگ*ن*ا*هی ترنم نیست... پس چرا هیچکس ناراحت نیست... چرا هیچکس متاسف نیست

صدای زن عمو رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: ساراجان بالاخره اون دختره هم تاوان بلاهایی که سرتون آورد رو داد

سر جام خشکم میزنه

هر کسی یه چیزی میگه

دایی: بالاخره خدا جای حق نشسته

خاله زهره: ولی اینجور که معلومه کشته شده

زن عمو: چی میگی زهره جون معلوم نیست این بار چه نقشه ای کشیده بود که این بلا سرش اومد

با خشم راه رفته رو برمیگردم... هیچکس حواسش به من نیست

عمه شهره: الله و اعلم

عمو: هر چند خیلی به این خونواده ظلم کرد ولی خدا خودش به بدترین شکل ممکن مجازاتش کرد

زن عمو: از این حرصم میگیره که تا لحظه ی مرگش هم دست بردار نبود

مامان: فرشته جون خدا رو شکر سروشم بهتر از اون گیرش اومد... بهتره حرف از گذشته ها نزنیم

مامان رو میبینم که به سمت آلاگل میره و به آرومی ب*غ*لش میکنه

زن عمو با حرص میگه: بله... اما اینجور که معلومه سروش علاقه چندانی هم به آلاگل نداره... نکنه هنوز ترنم رو دوست داره

چقدر از این زن متنفرم...

با خشم میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

تازه همه متجوه ی من میشن

بابا: سروش

با داد میگم: ادامه بدین... تعارف نکنید... همینجور پشا سر مرده حرف بزنید

زن عمو: چته سروش... مثلا من بزرگترت هستما... بخاطر اون د.....

با فریاد میگم: شما حق ندارین به ترنم توهین کنید

پوزخندی میزنه و میگه: چشم و دل آلاگل روشن

مامان: سروش مادر این حرفا چیه که میزنی؟

با پوزخند میگم: این منم که باید بپرسم این بازی مسخره چیه که راه انداختین... ترنم بیگ*ن*ا*ه کشته شده... با حرفایی که من اونجا شنیدم میتونم به جرات بگم ترنم اصلا گ*ن*ا*هی مرتکب نشده... اونوقت شماها دور هم جمع شدین و از کسی بد میگین که حتی بین تون نیست تا از خودش دفاع کنه

خاله زهره: خاله جان... فرشته جون قصد بدی نداشت

- بله کاملا پیداست

با جدیت ادامه میدم: خوشم نمیاد کسی در مورد زندگی خصوصی من نظر بده... من احتیاجی به دلسوزی شماها ندارم... بهتره حد خودتون رو بدونید

عمو با اخمهایی در هم میگه: سروش زن عموت منظور بدی نداشت... اون از روی خیرخواهی این حرفا رو زد

زهرخندی تحویلش میدم

-من از شماها خیر نمیخوام فقط به من شر نرسونید همین برام کافیه

بابا: سروش این چه طرز حرف زدن با عمو و زن عموته

میخوام چیزی بگم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش هنوز حالش کاملا خوب نشده... یه خورده عصبیه

بعد هم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده بازوم رو میگیره و من رو از سالن دور میکنه

بعد از اینکه کاملا از سالن دور شدیم به آرومی میگه: سروش میدونم وضع روحی و جسمیت خوب نیست ولی دلیل نمیشه که به بقیه توهین کنی

بغض بدی تو گلوم میشینه... خودم رو بین خونواده ی خودم غریب احساس میکنم... همه شون بی تفاوتند... بی تفاوت به مرگ کسی که روزی جزی از این خونواده بود

-جالبه... واقعا جالبه... اونا دارن به عشقم توهین میکنند و انتظار داری من هیچی نگم

سیاوش: سروش خودت هم میدونی که هیچکس از ترنم خوب نمیگه

-اون برای زمانی بود که فکر میکردم ترنم گ*ن*ا*هکاره... الان همه چیز فرق میکنه... الان که تا حدی یقین دارم ترنم بیگ*ن*ا*هه نمیتونم اجازه بدم ازش بد بگن... تمام این سالها سکوت کردم چون فکر میکردم گ*ن*ا*هکاره

سیاوش: سروش چرا نمیخوای باور کنی... ترنمی دیگه وجود نداره... ترنم رفته... واسه همیشه ی همیشه رفته.. سعی کن این رو بفهمی... چه بی گ*ن*ا*ه... چه گ*ن*ا*هکار... الان دیگه چه فرقی میکنه؟

با ناباوری بهش خیره میشم

باورم نمیشه... باورم نمیشه سیاوش جلوم واسته و این حرفا رو بهم بزنه

با صدایی که لرزش در ان کاملا پیداست میگم: به چه قیمتی؟

با تعجب نگام میکنه

-میگم به چه قیمتی جونش رو از دست داد؟

...

سکوتش برام تلخ ترین از هر جوابیه

-هان؟... چیه؟... نمیدونی؟... حق هم داری ندونی؟... ولی بذار من بهت بگم ترنم من به خاطر پاکیش مرد... به خاطر بیگ*ن*ا*هیش... به خاطر وفاداریش... به خاطر مهربونیش

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

سیاوش: سروش باور کن درکت میکنم

زهرخندی میزنم

-حرفای مسخره نزن سیاوش... تو اگه درکم میکردی من رو با این حال و روز توی این جهنم نمیاوردی... من و ترنم هیچوقت برات مهم نبودیم... تو فقط و فقط به ترانه فکر میکردی... به ترانه و خودت... به آینده تون... حتی بعد از مرگ ترانه هم فقط به خودتون فکر میکردی

سیاوش: این حرفا چیه میزنی؟ دیوونه شدی؟... همونقدر که ترانه برای من عزیز بود تو هم برام عزیز بودی... تو داداشم بودی... من تمام این سالها نگرانت بودم... هنوز هم نگرانت هستم... باور کن من بیشتر از همه درکت میکنم...

اشک تو چشمام جمع میشن

-نه سیاوش تو درکم نمیکنی... هیچ کدومتون درکم نمیکنید... میدونی اون روز منصور بهم چی گفت... جمله اش دقیق یادمه... جمله ای که من رو از خواب سنگینی که بهش دچار بودم بیدار کرد... منصور بهم گفت:مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم روشنید... میدونی این یعنی چی؟... یعنی اینکه ترنم همیشه طرف تو بوده... یعنی اینکه اون نمیخواست رابطه تون رو بهم بزنه... یعنی اینکه همه ی اون مدارکا میتونه دروغ باشه... یعنی اینکه منه احمق تمام اون چهار سال به حرفایی دل بستم که همه شون دروغ محض بودن... تو چطوری میتونی درکم کنی در صورتی که حتی به بیگ*ن*ا*هی ترنم هم ایمان نداری.. برای ددرک من باید ترنم رو درک کنی ولی تو هیچوقت به ترنم فکر نکردی

سیاوش: سروش باور کن من هیچوقت هیچ پدرکشتگی ای با ترنم نداشتم من اون رو مثل سها دوست داشتم

-نه سیاوش... اگه اون رو مثله سها دوست داشتی اونقدر زود بهش شک نمیکردی... فرق من و تو اینه که من حداقل اشتباهات خودم رو قبول دارم ولی تو همین الان هم نمیخوای باور کنی که اشتباه کردی

سیاوش: آخ....

با اخم وسط حرفش میپرمو میگم: ازت انتظاری ندارم... میدونی سیاوش دونه دونه دارم به حرفای ترنم میرسم... حالا معنی خیلی چیزا رو میفهمم... حالا میفهمم باور نکردن یعنی چی... انتظار نداشتن یعنی چی... اشک ریختن و سیلی خوردن یعنی چی... من همین امروز بریدم ولی

اون دختر ٤ سال تموم حرف شنید و باز هم زندگی کرد... حالا منظورش رو از این جمله که من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم میفهمم

سیاوش با چشمهایی که غم توشون موج میزنه میگه: سروش من نمیخواستم ناراحتت کنم

-برام مهم نیست چی میخواستی خوشم نمیاد دیگران در مورد زندگی خصوصی من بحث کنن...قبلا هم بهشون تذکر داده بودم

سیاوش: همه ی خونواده صلاحت رو میخوان... باور کن همه مون دوستت داریم

-خودت هم خوب میدونی زن عمو همیشه از ترنم متنفر بود چون من ترنم رو به اون دختر لوس و ننرش ترجیح دادم... بعد از ترنم هم هر کاری کرد باز هم به سمت دخترش جذب نشدم واسه ی همین حالا سعی میکنه از ترنم بد بگه و آلاگل رو هم به جون من بندازه

سیاوش: بالاخره اونا مهمون ما هستن... ما حق نداریم یه اونا توهین کنیم

-مهمون هستن که هستن دلیل نمیشه به عشق من توهین کنند

سیاوش: سروش ایکاش برای یه بار هم که شده به آلاگل فکر میکردی... به جای اینکه به فکر احساسات آلاگل باشی از این ناراحتی که آلاگل به جونت بیفته... برای توهینی که به ترنم میشه دعوا راه میندازی ولی برای دفاع از آلاگل هیچی نمیگی... م

با عصبانیت به یقه ی لباسش چنگ میزنمو میگم: سیاوش کاری نکن عصبانی بشم... بعد از این همه حرف زدن دوباره چرت و پرت تحویل من نده... ترنم برای من واسه ی همیشه زنده هست... من نسبت به آلاگل هیچ احساسی ندارم از اول هم بهش گفتم... خودش قبول کرد پس باید پای همه چیز واسته

سیاوش آهی میکشه... بعد هم خیلی آروم یقه ی لباسش رو از چنگ من خارج میکنه و میگه: خیلی خودخواه شدی سروش... خیلی

بی حوصله میگم: میخوام برم استراحت کنم... فقط نذار این دختره دور و بر من پیداش بشه

سیاوش:ســـــــروش

-هان..

سیاوش: این مسخره بازیا چیه در میاری؟... من در مورد ترنم قضاوت نمیکنم اما حالا آلاگل نامزدته... خودت که میدونی مامان و بابا چقدر آلاگل رو دوست دارن؟

- با اون همه قضاوتی که من و تو و بقیه کردیم دیگه قضاوت دیگه ای هم مونده که بخوای بکنی

سیاوش: آلا.....

با داد میگم: سیاوش چرا درکم نمیکنی... تو که خودت داغدیده ای... تو که برادرمی... تو که همیشه کنارم بودی... پس چرا الان درکم نمیکنی... درسته ازت انتظار چندانی ندارم... ولی به عنوان کسی که روزی عشقش رو جلوی چشماش از دست داده درکم کن... همه ی احساسم بهم میگه ترنم بیگ*ن*ا*هه... دلم داره آتیش میگیره... اونوقت اون زن عموی خیرخواه بنده میاد میگه ترنم بالاخره تاوانش رو پس داده... جلوی من به عشقم توهین میکنه اونوقت جنابعالی هم از آلاگل جانبداری میکنی... اونوقت اون آلاگل هم ثانیه به ثانیه رو اعصابم پیاده روی میکنه و خودش رو آویزون من میکنه... من الان به آرامش نیاز دارم... من دلم تنهایی میخواد... میخوام برم یه گوشه بشینمو ببینم چه خاکی باید رو سرم بریزم؟... من هنوز هم مرگ ترنم رو نتونستم باور کنم

سیاوش: اونا فقط یه چیز کلی در مورد ترنم میدونند... بهشون حق بده

-نمیتونم سیاوش... نمیتونم... دیگه نمیتونم به کسی حق بدم... خوده تو که از جزئیات ماجرا خبر داری چه کاری برام کردی؟... الان که فکر میکنم میبینم ترنم خیلی صبور بود... حرف میخورد و دم نمیزد... اشک میریخت و لبخند میزد... کتک میخورد و با چشماش بیگ*ن*ا*هی رو فریاد میزد... من نمیتونم سیاوش... من نمیتونم مثل ترنم باشم... نمیتونم... امروز که همه ی وجودم بیگ*ن*ا*هی ترنم رو فریاد میزنه دیگه نمیتونم ساکت بشینم

سیاوش آهی میکشه و هیچی نمیگه

-آخ سیاوش.. ایکاش درکم میکردی... ایکاش میفهمیدی چی میگم... من مطمئنم الان اون منصور نکبت یه جایی توی این این کشور زیر این آسمون واستاده من رو به تمسخر گرفته... من نمیتونم

ساده بگذرم... من میخوام به همه ی آدمایی که الان توی اون سالن نشستن ثابت کنم عشقم بیگ*ن*ا*ه بوده... بفهم سیاوش... واسه یه بار هم که شده بفهم

سیاوش: سروش

سرم بدجور درد میکنه بی توجه به سیاوش از کنارش میگذرمو ازش دور میشمو میگم: امشب برای شام بیدارم نکن... حوصله ی این جمع و اون دختره ی کنه رو ندارم

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب سیاوش باشم به سمت اتاقم حرکت میکنم... با عصبانیت در رو باز میکنمو وارد اتاق میشم... در رو محکم میبندمو به سمت تختم میرم... حتی حوصله ی عوض کردن لباسای کثیفم رو هم ندارم... خودم رو روی تخت پرت میکنمو با ناراحتی به سقف اتاقم خیره میزنم

خسته ام... خیلی زیاد... حوصله ی هیچکس رو ندارم... سر و صدای مهمونا اذیتم میکنه... دوست دارم همه شون رو خفه کنم... نباید اینجا میومدم باید به آپارتمان خودم میرفتم

بعد از جدایی از ترنم یه آپارتمان نقلی خریدمو از خونوادم جدا شدم... بعضی مواقع بهشون سر میزنم یا پیششون میمونم اما برای زندگی حوصله ی جمع و شلوغی رو ندارم... مادرم همیشه ترنم نفرین میکرد... همیشه میگفت ترنم باعث شده یکی از پسرام اسیر دیار غربت بشه و اون یکی هم دل از خونوادش بکنه و تنها زندگی کنه... بهش حق میدم به آلاگل وابسته بشه... چون با اینکه من زیاد اینجا نمیام اما آلاگل اکثرا اینجاست... ولی بهش حق نمیدم الان که بیگ*ن*ا*هی ترنم تا حد زیادی برام ثابت شده ست در برابر توهین بقیه نسبت به ترنم بی تفاوت باشه... ناسلامتی یه روز اون رو مثل دخترش میدونست

پوزخندی رو لبم میشینه

زمزمه وار میگم: مادرجون هم ترنم رو دختر خودش میدونست... وقتی مادرجون بعد از اون همه سال قید ترنم رو زد تو انتظار داری مادر تو برای ترنم دل بسوزونه

از سردرد کلافه ام... با حرص روی تخت میشینمو سرمو بین دستام میگیرم... نمیدونم چقدر توی اون حالت نشسته بودم که با صدای در به خودم میام

-لعنتی خوبه به سیاوش گفتم امشب حوصله ی هیچکس رو ندارم.. این دیگه کیه؟

روی تختم دراز میکشمو جوابی نمیدم

دوباره چند ضربه به در میخوره... بعد از چند لحظه صدای آلاگل بلند میشه

آلاگل: عزیزم خوابیدی؟

با حرص مشتی به تخت میزنم... جوابش رو نمیدم تا خودش خسته بشه و بره... باز خوبه یاد گرفته در بزنه... قبلا که همونجور بدون در زدن وارد اتاق میشد... اصلا هم براش مهم نبود شاید طرف تو اتاقش ل*خ*ت باشه... مثله اینکه دعوای آخرم کارساز بود... از بعضی از رفتاراش متنفرم.. وقتی به وسایلام دست میزنه... وقتی میاد شرکتو بدون هماهنگی با منشی تو اتاقم میاد... وقتی قهر میکنه و انتظار داره برم نازش رو بکشم... من در تمام مدتی که با ترنم بودم از این کارا نکردم بعد این خانم انتظار داره براش از این غلطا کنم...

با یادآوری ترنم آهی میکشم

شاید انتظارام بالا رفته... همیشه رفتارای آلاگل رو با ترنم مقایسه میکنم و ازش انتظار دارم مثله ترنم رفتار کنه... سیاوش همیشه میگه آلاگل قراره زنت بشه مسئله ای نیست به وسایلات دست بزنه یا بدون اجازه تو اتاقت بیاد ولی من تو کتم نمیره... شاید چون ترنم هیچوقت از این کارا نمیکرد...

با صدای باز شدن در از فکر بیرون میام

زیر لب زمزمه میکنم: نه مثله اینکه این دختره نمیخواد ادم بشه

آروم سرش رو داخل میاره و با دیدن چشمهای باز من با خجالت میگه: در زدم ولی جواب ندادی وا.....

چنان با خشم نگاش میکنم که حرف تو دهنش میمونه

با عصبانیت از روی تخت بلند میشم... آلاگل با یه لیوان اب پرتغال با ناراحتی وارد اتاق میشه و در رو به آرومی پشت سرش میبنده

با حرص میگم: وقتی جواب نمیدم یعنی حوصله ندارم

با لحن غمگینی میگه: مامان سارا گفت برات آب پرتغال بیارم

پوزخندی میزنم

-حالا که آوردی بذار رو میز شرت رو کم کن

دوباره اشکاش روون میشن

با داد میگم: آلاگل گم شو بیرون... من الان حوصله ی خودم رو ندارم تو باز اومدی گریه و زاری برای من راه انداختی

با غصه به سمت میزم میره و آب پرتغال رو روی میز میاره

بعد با چشمهای غمگینش بهم خیره میشه و با بغض میگه: خیلی بدی سروش

نمیدونم چرا اینقدر از سنگ شدم... حس میکنم با وارد کردن آلاگل به زندگیم بدجور ترنمم رو عذاب دادم... دلم میخواد همه ی حرصم رو سر یه نفر خالی کنم و چه کسی بهتر از آلاگل

-مجبور نیستی تحمل کنی... از اول هم بهت گفتم من همین هستم... خودت قبول کردی... بهت گفتم فقط و فقط به اصرار خونوادم اومدم

آلاگل: ولی قرار نبود شخصیتم رو زیر سوال ببری... تو روزی هزار بار من خرد میکنی... جلوی خونوادت یه طرفداری از من نکردی... زن عموت میگه سروش علاقه چندانی به آلاگل نداره اونوقت تو به جای اینکه حرفش رو تکذیب کنی از ترنم طرفداری میکنی... از کسی که یه روزی بهت خ*ی*ا*ن*ت کرد و الان هم مرده و زیر.....

با خشم به طرفش میرمو چنان سیلی محکمی بهش میزنم که حرف زدن از یادش میره

بهت زده بهم خیره میشه

-یادت باشه بهت حق نمیدم در مورد ترنم بد بگی

با چشمای اشکیش تو چشمام زل میزنه... خدایا ایکاش زودتر گورش رو گم کنه... میترسم یه بلایی سرش بیارم... با حرص چنگی به موهام میزنمو سعی میکنم یه خورده ملایمتر حرف بزنم... نمیخواستم بهش سیلی بزنم... قتی در مورد ترنم بد گفت کنترام رو از دست دادم

- آلاگل بهتره بری... الان شرای.....

وسط حرفم میپره و با داد میگه: ازت متنفرم... خیلی خیلی خودخواهی... حیف من که همه ی عشقم رو به پای تو میریزم فکر کردی نفهمیدم رفتی سر خاک ترنم... یعنی تا این حد من رو احمق فرض کردی... حالم ازت بهم میخ.....

با عصبانیت لیوان آب پرتغال رو از روی میز برمیدارمو به سمت دیوار پرت میکنم... لیوان هزار تیکه میشه و آلاگل هم حرف زدن رو از یاد میبره

بلندتر از اون فریاد میزنم: به جهنم... به جهنم که ازم متنفری... فقط از این اتاق گمشو بیرون

بعد از هر دعوا خانم میگه از من متنفره ولی بعد از یه مدت دوباره برمیگرده و عذابم میده

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه.. اشکان و سیاوش و بابا با نگرانی وارد اتاق میشن و با دیدن اثر انگشتهای من روی صورت آلاگل و لیوان خرد شکسته شده همه چیز دستگیرشون میشه

بابا با عصبانیت میگه: سروش هیچ معلوم.....

منتظر ادامه ی حرفاش نمیشم... به سوئیچ ماشینم که روی میزمه چنگ میزنمو بدون توجه به مهمونهایی که جلوی در اتاق جمع شدن از اتاق خارج میشم...

شانس آوردم آخرین باری که اومدم اینجا ماشینم رو اینجا گذاشتم وگرنه معلوم نبود الان باید چیکار بکنم... اون یکی ماشین هم که کلا گم و گور شد...

صدای گریه های سها و مامان بدجور رو اعصابمه... فریادهای بابا هم اعصابم رو تحریک کرده... با قدمهای بلند خودم رو به ماشین میرسونمو پشت فرمون میشینم... در رو با ریموت باز میکنم و بدون توجه به اشکان و سیاوش که به سمت من میان ماشین رو روشن میکنم... بعد از مکثی چند ثانیه ای ماشین رو به حرکت در میارمو به سرعت از خونه خارج میشم

برام مهم نیست کجا میرم... چرا میرم... فقط دلم میخواد از این خونه و از آدماش دور بشم... بعد از ده دقیقه چرخیدن بی هدف توی خیابونا ماشینم رو یه گوشه پارک میکنمو سرم رو روی فرمون میذارم... چشمام رو میبندمو سعی میکنم آروم باشم

ترنم: سروش

-هوم؟

ترنم: سروش

-چیه؟

ترنم: شد یه بار من صدات کنم بگی جونم خانمی؟ بگو قربونت برم

-کمتر واسه ی خودت نوشابه باز کن... حرفت رو بزن

ترنم: اه... اه... مرد هم اینقدر بی احساس

-برو بابا

ترنم: حیف که دوستت دارم وگرنه.....

-وگرنه چی؟

ترنم: وگرنه تا ده دقیقه باهات حرف نمیزدم

-واقعا؟

ترنم: اوهوم

-جان من دوستم نداشته باش

ترنم: ســـــــروش

-مگه دروغ میگم... سرم رو خوردی... از وقتی تو ماشین نشستیم یکسره داری حرف میزنی... به گوشای من استراحت نمیدی لااقل به اون فک خودت یه استراحتی بده

ترنم: ســـــــروش

-باشه بابا بنده غلط کردم شما به ادامه ی فک زدنتون بپردازین

ترنم: ساکت... اگه نمیگفتی هم خودم میدونستم

-اونوقت چی رو؟

ترنم: که غلط کردی

-تـــرنم

ترنم: چیه بابا... خوبه خودت هم قبول داری

-باز من بهت رو دادم پررو شدی

سرم رو از روی فرمون برمیدارمو چشمام رو به آرومی باز میکنم

-خانمی خیلی دلتنگتم... هنوز هم باورم نمیشه واسه ی همیشه رفته باشی

٤ سال با نبودنش انس گرفتم... اما دلتنگیهام رو با دیدارهای دورادور برطرف میکردم

زمزمه وار میگم: الان چه جوری دلتنگیهام رو برطرف کنم... با دیدن سنگ قبری که بیشتر داغ دلم رو تازه میکنه؟ یا با خاطرات گذشته که بیشتر از همیشه دلتنگم میکنه؟

نگاهم رو به بیرون میدوزم... بارون به شدت میباره

لبخند تلخی رو لبام میشینه

ترنم: سروش میشه بریم قدم بزنیم؟

-نه

ترنم: سروشی

-راه نداره... پس اصرار بیخود نکن

ترنم: موش موشیه من

-ترنم هزار بار گفتم اینجوری صدام نکن

ترنم: چرا موش موشی؟

-ترنـــــــم

ترنم: جونم اقا موشه... زیاد شیطونی نکن میگم پیشی بیاد تو رو بخوره ها

-از دست تو

ترنم: آقایی یه چیز بگم؟

-مثلا داری اجازه میگیری؟

ترنم: اوهوم

-من که چه اجازه بدم چه اجازه ندم بالاخره کار خودت رو میکنی بگو ببینم چی میخوای بگی

ترنم: میخوام بگم بریم زیر بارون قدم بزنیم

-ترنـــــــــم

ترنم:جـــــونم

-وای وای وای... امان از دست تو... میگم نه... سرما میخوری... آخرین بار یادت نیست چی شد؟

ترنم: نه مگه چی شد؟

-ترنم یه کاری نکن عصبانی بشما

ترنم: آقایی

-خر نمیشم... اصرار بیخود نکن

با ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره به خودم میام

با دیدن مامور شیشه رو پایین میکشم

-سلام اقا... مشکلی پیش اومده

مامور:سلام... اینجا پارک ممنوعه... حرکت کنید

با کلافگی سری تکون میدمو زیر لب باشه ای رو زمزمه میکنم

ماشین رو روشن میکنمو اون رو به حرکت در میارم... نمیدونم کجا برم.. چیکار کنم... حوصله ی هیچکس رو ندارم... حتی حوصله ی آپارتمان خودم رو هم ندارم... میدونم همینکه پام به آپارتمان برسه همه ی خونوادم به اونجا هجوم میارن

پام رو روی پدال گاز میذارمو با بیشترین سرعت مسیر خارج از شهر رو در پیش میگیرم

میخوام دور بشم... از این شهر... از این آدما... از این خاطره ها... از همه چیز و از همه کس.... فقط میخوام دور بشم

فصل بیستم

یه هفته از اون روز که بدترین خبر عمرم رو شنیدم میگذره... ثانیه ثانیه ی این هفته به اندازه ی قرنی برای من گذشت... میخواستم تنها باشم تا آرومتر بشم اما این تنهایی هم هیچ بهبودی در حال و روز خرابم نداشته... دارم برمیگردم...خیر سرم بعد از اینکه خودم رو با کلی داد و فریاد خالی کردم به شمال رفتم تا آروم بشم اما نه تنها آروم نشدم بلکه بیشتر خاطره های گذشته تو ذهنم زنده شدن... انگار بدون ترنم دیگه آرامشی هم وجود نداره... تو این هفته نه با خونوادم تماسی گرفتم نه بهشون اطلاع دادم کجا هستم... حوصله ی دلسوزی و نصیحت رو نداشتم...

دلتنگم... فقط دلم ترنم رو میخواد... چقدر عجیبه که بعد از گذشت دو هفته هیچ چیز درست نشده... به ای اینکه یه خورده آروم بشم حالم بدتر هم شده

نمیدونم برگشتم چچقدر طول کشید... فقط وقتی به خودم اومدم دوباره خودم رو تو این شهر دیدم... تو این شهر دودگرفته که پر شده از خاطرات کسی که دیگه نیست... ترجیح میدم به آپارتمان خودم برم

تازه یاد کلید میفتم... اخمام تو هم میره

یکی از کلیدهای آپارتمان تو جیبم بود که اون ع*و*ض*یا جیبم رو خالی کردن یکی هم تو خونه ی پدریم....

لبخندی رو لبم میشینه

-نه... تو خونه ی پدریم نبود... تو شرکت بود... روز آخر که کلید رو تو خونه جا گذاشته بودم مجبور شدم برم خونه ی پدریم بعد هم چون حوصله ی رانندگی نداشتم کلید خونه رو برداشتم و سیاوش من رو به خونه رسوند... هم ماشین تو خونه ی بابا موند هم کلید تو دست من موند که من هم اون رو توی شرکت گذاشتم... با یاد آوری شرکت و اتفاقی که در نزدیکی شرکت برای ترنم افتاد لبخند رو لبم خشک میشه... دوباره ته دلم پر از غصه میشه... با ناراحتی ماشین رو به سمت شرکت میرونم و بی توجه یه اطراف به خاطرات گذشته فکر میکنم

بعد از نیم ساعت با همون حال و روز خراب به شرکت میرسم... ماشین رو یه گوشه پارک میکنمو از ماشین پیاده میشم... با دلی پر از حسرت و افسوس به سمت شرکتی حرکت میکنم که یه روز ترنم رو مجبور به کار کردن در اون کردم... گذشته ای که فقط و فقط آزارم میده...

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم...این خیابون، این پیاده رو، این شرکت، همه و همه من رو یاد ترنم میندازن... ترنمی که میخوام باور کنم نیست ولی هنوز ته دلم میگم شاید باشه... شاید دروغ باشه... شاید اون قبر ترنم نباشه

چقدر سخته واقعیت رو با چشمات ببینی ولی باز انکارش کنی و سخت تر از انکار اینه که ته دلت بدونی همه چیز واقعیته... بدونی انکار فایده نداره... بدونی عشقت رفته... بدونی همه چیز تموم شده... بدونی همه ی دنیات به آخر رسیده... آخ که چه سخته بودن در عین نبودن... ایکاش بود... حداقل ایکاش بود تا من در به در دنبالش میگشتم... در اون صورت حداقل امید به زنده بودنش داشتم اما الان چی؟..... الان هیچ امیدی ندارم... هیچی... تا عمر دارم باید با خاطره هاش سر کنم... با خاطره هایی که بعد از ٤ سال هنوز کمرنگ نشدن

با رسیدن به آسانسور با کاغذی که روی آسانسور چسبیده شده مواجه میشم...«خراب است»

-لعنتی... این آسانسور لعنتی هم که همیشه خرابه

با حرص لگدی به در آسانسور میزنمو راه پله ها رو در پیش میگیرم

با رسیدن به طبقه ی موردنظر به سمت اتاق منشی حرکت میکنم... حوصله ی این شرکت و خاطراتش رو ندارم... فقط میخوام کلید رو بردارمو برم... با اینکه موندگاری ترنم در این شرکت فقط دو روز بود ولی تحمل این شرکت رو بدون ترنم ندارم... با چند گام بلند خودم رو به اتاق میرسونمو به شدت در رو باز میکنم...

منشی بیچاره با ترس سرش رو بالا میاره و با دیدن من بهت زده بهم خیره میشه... هر چند بدبخت حق داره... کی فکرش رو میکرد من، سروش راستین یه روز با این ریخت و قیافه تو شرکت خودم راه برم... با لباسهایی که توی یه هفته عوض نشده... با صورتی اصلاح نشده... با موهایی بهم ریخته... واقعا کی فکرش رو میکرد که یه روز به این فلاکت بیفتمو اصلا هم برام مهم نباشه که دیگران در مورد من چه فکری کنند...

با اعصابی داغون میگم: چیه آدم ندیدی؟

میدونم از لحن حرف زدنم متعجبه

تازه به خود میادو از جاش بلند میشه.. خبر داره نباید عصبیم بکنه... در حالت عادی که عصبانی بشم کسی حریفم نمیشه چه برسه به الان که دیگه هیچی حالیم نیست

با ترس میگه: ببخشید آقای راستین فکر نمیکردم امروز به شرکت سر بزنید

همونجور که با بی حوصلگی نگاهی به ساعت شرکت میندازم میگم: نکنه باید برای اومدن به شرکت خودم هم از جنابعالی اجازه بگیرم

... ساعت شش و نیمه...

نگام رو از ساعت میگیرم... بیچاره از این همه بدخلقی من کپ کرده

منشی:نه... نه آقای راستین من قصد جسارت نداشتم راستش آقای سعادت گفته بودن یه ماهی باید استراحت کنید

اخمام تو هم میره

با دیدن اخم من حرف تو دهنش میمونه

- اشکان کی اینجا اومد؟

منشی: این روزا که شما نبودین با آقا سیاوش میومدن و به کارای عقب افتاده رسیدگی میکردن...البته یه هفته ای هست که پیداشون نیست هم اومدن شب آخر آقا سیاوش تماس گرفتن که مشکلی پیش اومده واسه ی همین زودتر از همیشه برگشتن... چند تا از کارای نیمه تمم رو هم دادن من انجام ب.....

پس اشکان به کارای شرکت میرسید... سری تکون میدمو بی حوصله میپرم وسط حرفش

-میتونی بری... همیشه راس ساعت ٦ کار رو تعطیل کن... خوشم نمیاد بیشتر از ٦ کسی تو شرکت باشه

منشی: چشم

نگامو ازش میگیرمو به سمت اتاقم میرم

منشی: ببخشید آقای راستین؟

با حرص به طرفش میچرخمو منتظر نگاش میکنم

منشی: آقایی براتون یه جعبه آورده بودن

متعجب نگاش میکنم و میگم: کی؟

منشی: نمیدونم... هر چی پرسیدم جواب ندادن... گفتن خودتون میدونید جعبه از طرف کیه؟

-جعبه کجاست؟

منشی: روی میزتون گذاشتم

سری تکون میدمو با سرعت خودم رو به در اتاقم میرسونم

یعنی کار کی میتونه باشه

در رو باز میکنمو وارد اتاقم میشم... با دیدن یه جعبه ی بزرگ روی میزم بیشتر تو فکر میرم... اصلا فراموش کردم واسه ی چی به شرکت اومدم... در رو پشت سرم میبندمو از داخل قفلش میکنم

خودم رو به میز میرسونم با دیدن نوشته ی روی جعبه سرجام خشکم میزنه

-ترنم

دیدی آنرا که تو خواندی به جهان یار ترین، سیـ ـنه را ساختی از عشقش سر شارترین، آنکه می گفت منم بهر تو غمخوار ترین، چه دل آزار شد آخر،چه دل آزار ترین . . .

دستام مشت میشه... خط ترنمه... شک ندارم... گوشه ی جعبه با خط ریزی نوشته شده

این روزها ساکت که بمانی، می رود به حساب جواب نداشتنت، عمرا اگر بفهمند داری جان میکنی، تا احترامشان را نگه داری .....

بغض بدی تو گلوم میشینه.... دستای لرزونم رو به سمت جعبه میبرمو سرش رو باز میکنم... با دیدن محتویات داخل جعبه آه از نهادم بلند میشه

باورم نمیشه... تمام اون هدیه ها... تمام اون خاطرات... تمام اون یادگاریها داخل جعبه باشن...

حالم افتضاحه... دستم رو به میز میگیرم تا پخش زمین نشم... تا نیفتم... تا از این بیشتر خرد نشم... تک تک اون لحظه ها جلوی چشمام جون میگیرن

هدیه دادنها... هدیه گرفتنها... قرارهای روزانه... حرف زدنهای شبانه... دعواهای هفتگی... آشتی های ثانیه ای...

منی که ادعای عاشقی میکردم همه ی یادگاریهای مربوط به ترنم رو دور ریخته بودم ولی ترنمی که از نظر همه خائن بود تمام یادگاریهای من رو حفظ کرده بود... خاطرات اون روزا رو تا آخرین لحظه برای خودش زنده نگه داشت... به سختی جعبه رو برمیدارم... اون رو روی زمین میذارم خودم هم روی زمین میشینمو به میز تکیه میدم... به تک تک یادگاریها زل میزنم و صدای شکستن قلبم رو بیشتر و بیشتر میشنوم

چقدر هوای این اتاق سنگین به نظر میرسه

چشمم به آخرین یادگاری میفته... آخرین چیزی که براش خریده بودم... دفترچه ی کوچولویی که گوشه ی جعبه افتاده دلم رو به درد میاره ... اون روزای دور چقدر نزدیک به نظر میرسن...

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

ترنم: سروش... سروش... سروش... اونجا رو نگاه کن

سروش: دیگه چی میخوای خانم خانما؟... اومدی خرید عید کنی یا کل بازار رو جمع کنی و با خودت به خونه ببری

ترنم: آقایی این یکی دیگه آخرشه

-تو اگه بیای تو خونه زندگیه من، دو روزه ورشکست میشم

ترنم:چشمم روشن... خونه ی تو کجا بود.. باید بگی خونه ی ما

سروش: باشه بابا... چرا چشمات رو اونجوری میکنی خونه ی ما... خوبه؟...

ترنم: اوهوم

-تا یه چیز دیگه هم بهت بدهکار نشدم بگو دیگه چی میخوای؟

ترنم: سروشی ساکت باش و مثله یه شوهر خوب برو اون دفترچه کوچولو رو که کنار اون مدادرنگیه برام بخر

سروش: ترنم... مگه بچه ای؟

ترنم: ســـــروش

دستم رو به سمت دفترچه دراز میکنم... به آرومی دفترچه رو برمیدارمو به جلدش خیره میشم

با دیدن نوشته ها لبخند تلخی رو لبم میشینه

ترنم: سروش

-هوم

ترنم: بیا از این به بعد یه کار قشنگ انجام بدیم

-وای ترنم بیخیال من شو... من نیستم

ترنم: من که هنوز نگفتم

-میشناسمت دیگه... باز هم میخوای یکی از اون کارای مسخره رو شروع کنی من بدبخت رو هم مجبور کنی باهات همکاری کنم

ترنم: سروش باز شروع کردی؟ یه کار نکن باهات قهر کنم تا ده دقیقه هم باهات حرف نزنم

-دیوونه

ترنم: نه مثله اینکه خوشت اومد حالا که اینطور ش.....

-بابا من بگم غلط کردم تو راضی میشی؟

ترنم: بذار یه خورده فکر کنم؟

-ترنـــم

ترنم: چیه؟ وقتی داری اذیتم میکنی باید فکر اینجاهاش هم باشی

-خیلی پررویی ترنم... خیلی

ترنم: به پای شما که نمیرسم

-حرفتو میگی یا برم؟

ترنم: از بس حرف زدی یادم رفت

-خوب خدا رو شکر... مثل اینکه قسمت نبود امروز گرفتار.....

ترنم: ســـــروش

-چته بچه؟ سکته کردم

ترنم: یادم اومد

-شانس ندارم که... بگو ببینم باز چه خوابی برام دیدی؟

ترنم: ببین سروش....

-دارم میبینم

ترنم: سروش

-هوم؟

ترنم: نپر وسط حرفم

-انگار داره چی میگه ها... زودتر بگو دیرم شد

ترنم: بی ذوق... اصلا بهت نمیگم

-ای بابا.. ترنم بگو خودمو خودت رو خلاص کن دیگه

ترنم:باشه حالا که زیاد اصرار میکنی دلت رو نمیشکنمو میگم میخواستم بگم از این به بعد اس ام اسای قشنگی که بهمون میرسه و تو این دفترچه یادداشت کنیم ولی از اونجایی که اذیتم کردی تصمیم گرفتم خودم تنهایی این کار رو انجام بدم

-چه بهتر... من هم میرم به کار و زندگیم میرسم

ترنم: ســـــروش خیلی بدی... الان باید منت کشی کنی

-مگه دیوونه ام... تازه اینجوری به نفع من هم هست

دفترچه رو باز میکنمو به صفحه ی اولش خیره میشم...

قطره های خشک شده اشک بر روی صفحه نشون از گریه های ترنم داره...

با بغض شروع به خوندن میکنم:

« سکوت و خلوت و بغض شبانه

چه دلگیر است بی تو حجم خانه

تو رفتی و دلی دارم که هر دم

برای گریه می گیرد بهانه»

دفترچه رو میبندم... تحمل خوندن ندارم... عجیب دلتنگشم... به میز ترنم خیره میشم... به یاد آخرین روز میفتم... آخرین روزی که ترنم اینجا بود... آخرین روزی که تا حد مرگ روی سرش کار ریختم... ولی نه برای تنبیه... نه برای مجازات... نه برای اذیت... برای بیشتر بودنش... برای بیشتر دیدنش... کی فکرش رو میکرد اون روز آخرین روز بودنش باشه...

یاد اون شب میفتم یاد شبی که هر دو اسیر دست اون ع*و*ض*یا بودیم... شبی که بعد از مدتها در آغوشم بود

به سختی از روی زمین بلند میشمو به سمت میزی میرم که ترنم دو روز پشت اون نشست و به ترجمه کردن متونی که برای دو هفته ی بعد بود پرداخت

زیر لب زمزمه میکنم: چقدر اذیتت کردم خانمی... چقدر اذیتت کردم

هنوز هم اون خستگی ها... اون خمیازه ها... اون صورت کتک خورده رو به یاد دارم

به آرومی دستی به میز مرتبش میکشم... همه چی سر جای خودشه

یعنی توی خونه هم کتکش میزدن... اون روز که برای امضای قرارداد اومده بود چقدر داغون بود... بعد از مدتها دلم براش آتیش گرفته بود... اما با جوابی که بهم داد باعث شد باز هم به غرورم فکر کنم

-ایکاش غرورش رو نمیشکستم

هر چقدر هم که مقصر بود مطمئنم در اون حدی نبود که بنظر میرسید... مطمئنم ترنم گ*ن*ا*هکار نیست... شاید چند تا اشتباهات کوچیک کرده باشه ولی مطمئنم لحظه ای که داشت از من جدا میشد عاشقم بود... مطمئنم

آهی میکشمو نگاهی به کاغذهای مرتب شده ی میزش میندازم... چشمم به یه گوشی در گوشه ی میز میفته

با بی تفاوتی نگاهم رو از گوشیه روی میز میگیرم... چقدر دیر به این اطمینان رسیدم... شاید اگه اون چهار سال بهش فرصت میدادم همون روزا همه چیز بهم ثابت میشد... بعد از ٤ سال با دیدنش با برخوردش با رفتاراش فقط و فقط به عشق میرسیدم

چند قدمی از میز ترنم دور میشم که یهو سرجام متوقف میشم

« گوشیم رو جا گذاشته بودم.... گوشیم رو جا گذاشته بودم... گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم »

حرف ترنم تو ذهنم تکرار میشه... باورم نمیشه

با سرعت به سمت میز هجوم میبرمو به گوشی چنگ میزنم...

اصلا یادم نبود ترنم گوشیش رو تو شرکت جا گذاشته بود... نگاهی به گوشی میندازم... خاموشه... نمیدونم چیکار کنم... شارژر خودم هم به این گوشی نمیخوره...

متفکر به گوشی خیره میشم... بعد از چند لحظه فکر تازه یاد منشیم میفتم... شارژر گوشی اون باید به گوشی ترنم بخوره

با قدمهای بلند به سمت در میرمو کلید رو توی قفل میچرخونم... در رو باز میکنمو توی دلم دعا میکنم مثله همیشه شارژرش رو توی شرکت گاشته باشه... اکثر اوقات شارژرش رو تو شرکت میاره... از اونجایی که گوشیش زود باتری تموم میکنه و همیشه هم شرکته شارژرش بیست و چهار ساعته به برق وصله

با دیدن شارژر که همینور به پریز وصله لبخندی رو لبام میشینه... طبق معمول یادش رفت از پریز در بیاره... شارژر رو به گوشی وصل میکنمو گوشی رو روشن میکنم...

با روشن شدن صفحه ی گوشی لبخند رو لبام خشک میشه... لعنتی رمز میخواد

با ناراحتی نگاهی به گوشی و نگاهی به اطراف میندازم... نمیدونم باید چیکار کنم... بدجور کلافه ام... برای کمک به ترنم باید از همه چیز اطلاع داشته باشم

صدای کسی رو در درونم میشنوم که میگه: مطمئنی برای کمک به ترنمه؟

واقعا نمیدونم چی میخوام... نمیدونم چرا دلم میخواد توی گذشته ها سرک بکشمو به همه ی اون چیزهایی که ترنم میدونست برسم... حس میکنم خیلی جاها کم گذاشتم... حس میکنم حتی اگه

ترنم گ*ن*ا*هکارترین هم بود باید بیشتر از این تلاش میکردم... حرفای منصور نشون از بیگ*ن*ا*هی ترنم میداد...

« مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم رو شنید»

اما تا چه حد؟... واقعا ترنم تا چه حد بیگ*ن*ا*ه بود؟ برای فهمیدنش باید از خوده ترنم شروع کنم و چه سخته بخوام از کسی شروع کنم که نیست و سخت تر از همه اینه که اون کسی که نیست با نبودنش بدجور ته دلت رو خالی کنه

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون میام... بدون اینکه توجهی به تلفن داشته باشم شارژر رو از پریز جدا میکنم... باید شارژر رو خونه ببرم تا بتونم گوشی رو شارژ کنم... شاید تونستم رمز رو پیدا کنم... به اتاقم برمیگردمو به سمت جعبه میرم... جعبه رو از روی زمین برمیدارمو روی میز میذارم.. شارژر رو روی جعبه میارمو وشی رو تو جیب شلوارم فرو میکنم... صدای زنگ تلفن قطع میشه...

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی کار کی میتونه باشه؟

حرف منشی رو به یاد میارم

« یه آقایی براتون یه جعبه آورده بودن»

با اون حرفایی که اون روز جلوی در خونه ی پدری ترنم در مورد ازدواج و همچنین مادر ترنم شنیدم و همینطور با توجه به حرفایی که در مورد خاکسپاری ترنم توسط سیاوش گفته شده فقط دو نفر میتونستن این جعبه رو برام بفرستن... یا پدر ترنم یا طاهر

زمزمه وار میگم: یعنی کار کدومشونه؟

واقعا نمیفهمم هدفشون از این کار چی بوده؟... شاید هم کار هر دو تاشونه... از این همه بلاتکلیفی و سردرگمی بیزارم... متنفرم از اینکه یه جا بشینمو به این فکر کنم چرا کاری رو که میتونستم در گشته به راحتی انجام بدم الان باید با چنین مصیبتی به سرانام برسونم... حالم از خودمو غرورم بهم میخوره.. با خشم مشتی به میز میکوبمو با فریاد میگم: لعنت به من

ترنم مرده و قاتلش با خیال راحت داره تو خیابونا میچرخه اونوقت من تازه میخوام بفهمم ماجرای ٤ سال پیش چی بود؟.. تازه میخوام از احساس ترنم سر در بیارم... بدبخت تر از من هم تو این دنیا پیدا میشه؟

هر لحظه به جای اینکه به جواب سوالام برسم بیشتر به بن بست بر میخورم... ثانیه به ثانیه که میگذره یه سوال جدید به سوالا و ابهامات ذهنی من اضافه میشه

با خشم به پشت میز میرمو روی صندلی میشینم... دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه... با خشم.. گوشی رو برمیدارمو دوباره میذارم... حوصله ی هیچکس رو ندارم...

باید برای یکیشون زنگ بزنم... باید بفهمم چرا این جعبه رو برام فرستادن... اما کدومشون... طاهر یا پدر ترنم؟

اصلا اگه کار هیچکدومشون نباشه چی؟... اگه کار طاهر و پدر ترنم نیست پس کار کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... واقعا نمیدونم... واقعا نمیدونم چیکار باید کنم؟

برای فهمیدن گذشته هم که شده باید با خونواده ی ترنم حرف بزنم و تنها کسایی که الان میتونم رو کمکشون حساب کنم طاهر و پدر ترنم هستن

با یادآوری ماجرای نامزدی دختر خاله ی ترنم صورتم سرخ میشه... روم نمیشه با طاهر حرف بزنم تنها کسی که میتونم رو کمکش حساب کنم پدرجونه

-بهترین فکر همینه

کشوی میز رو باز میکنمو دنبال دفترچه ی تلفنم میگردم... بعد از یه خورده گشتن لا به لای برگه ها پیداش میکنم... سریع قسمت م رو باز میکنمو دنبال مهرپرور میگردم...

مهدی پور... مهرآریا... مهرپرور

دستم به سمت گوشی میره... ولی باز شک و تردید به دلم میفته... نکنه طاهر حرفی از اون شب زده باشه

چشمامو میبندمو با حرص نفسمو بیرون میدم... بالاخره تو یه تصمیم آنی دلم رو به دریا میزنمو گوشی رو برمیدارم... شماره ی پدر ترنم رو میگیرم... بعد از چند لحظه صدای زنی رو میشنوم که میگه: «دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد»

با ناامیدی گوشی رو محکم روی تلفن میکوبم و با ناراحتی به اسم طاهر و طاها که در پایین اسم پدرجون نوشته شده خیره میشم

سرمو ین دستام میگیرمو با ناامیدی مینالم

-خدایا چیکار کنم...

یه نگاه به شماره ی طاهر و یه نگاه به گوشی تلفن میندازم... چاره ای برام نمونده... احساس پسربچه های ۱۸ ساله ای رو دارم که از ترس اشتباهشون جرات مقابله با پدرشون رو ندارن

بعد از کلی فکر کردن به ناچار گوشی رو برمیدارمو با دستهایی لرزون شماره ی طاهر رو میرم

با اولین بوقی که میخوره پشیمون میشم میخوام تماس رو قطع کنم که با شنیدن صدای خسته ی طاهر پشیمون میشم

طاهر: بله

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: طاهر

بعد از چند لحظه مکث صدای پوزخندش رو میشنوم

طاهر: پس بالاخره اون یادگاریها به دستت رسید؟

پس کار طاهر بود

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه ادامه میده: وقتی اون یادگاریها رو تو اتاقش دیدم میخواستم همه رو دور بریزم... اما اخرین لحظه پشیمون شدم... اگه قرار بود دور ریخته بشن خودش اونا رو میریخت... تصمیم گرفتم به صاحبش برگردونم... هر چند.....

وسط حرفش میپرم: طاهر باید ببینمت

طاهر: من علاقه ای ندارم کسی رو ببینم که یه روزی میخواست به خواهرم ت*ج*ا*و*ز کنه

نمیدونم چی باید بگم...

به زحمت دهنمو باز میکنم و میگم: طاهر هر کسی ممکنه اشتباه کنه

صداش پر از تمسخر میشه

طاهر: بله... کاملا درسته... ولی اشتباه تو باعث شد خواهر من روزای آخر عمرش رو به سختی بگذرونه... هیچ میدونستی که کلی عکس از اتفاق ته باغ برای ترنم ایمیل شده بود

بهت زده به میز ترنم خیره شدمو به حرفای طاهر گوش میدم

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: چی؟

طاهر: نمیدونستی؟

یاد اون شب میفتم که ترنم داشت برام از موضوع عکسا و ایمیلا حرف میزد ولی من با تمسخر بهش گفتم که انتظار داری حرفات رو باور کنم

-عکسا رو دیدی؟

آهی میکشه و میگه: آره

-به کسی هم گفتی؟

انگار فراموش کرده من سروشم... همون سروشی که اون شب داشت به خواهرش ت*ج*ا*و*ز میکرد... با لحن غمگینی که بیشتر شبیه درد و دل میمونه میگه مگه کسی هم باور میکرد؟... من خودم هم درست و حسابی باورش نداشتم

آهی میکشمو حق رو به طاهر میدم... چون خودم هم اون لحظه به ترنم اجازه ندادم درست و حسابی ماجرا رو تعریف کنه... تازه اون چیزایی رو هم که تعریف کرده بود به تمسخر گرفتم

-طاهر میدونم ترنم بیگ*ن*ا*هه... یا حداقل اونجوری که به نظر میرسه گ*ن*ا*هکار نیست

طاهر: فهمیدم... تا روزی که تو به هوش بیای هیچکدوم نمیدونستیم بین مرگ ترنم و بیهوشی تو رابطه ای وجود داره... ولی با به هوش اومدن تو تازه فهمیدیم ترنم خودکشی نکرده و کشته شده

-بدجور داغونم طاهر... مدام با خودم فکر میکنم یعنی ترنم واقعا دوستم داشت؟

طاهر: دیگه چه فرقی به حالت میکنه... تو که تا چند ماهه دیگه ازدواج میکنی... ترنم رفت لااقل تو زندگی کن

لحنش اونقدر غمگینه که دلم رو آتیش میزنه.... باورم نمیشه که این همون طاهره که اون روز ته باغ اونجور خشن با ترنم برخورد کرد

-طاهر اینجوری نگو... وقتی این حرفا رو میزنی بیشتر دلم میگیره

طاهر: سروش فراموشش کن... ترنم رو فراموش کن و به زندگیت برس... از این بیشتر خودت رو درگیر ترنم نکن... میدونی چرا اون شب زیر دست و پام لهت نکردم چون هنوز عشق رو تو چشمات میدیدم... خیلی برام سخت بود مثل چوب خشک اونجا واستمو کتکت نزنم... اما نزدم به حرمت گذشته ها... به حرمت عشقی که تو چشمات میدیدم.. به حرمت غرور شکسته ات... ولی نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم رو بدجور سوزوند... اون هم اشکهای ترنم بود... نمیدونم چرا همیشه با همه ی گ*ن*ا*هکار بودنش باز هم بیگ*ن*ا*ه به نظر میرسید... شب آخر از من خواست باورش کنم... هیچوقت فکرش رو نمیکردم که این طور غریب از دست بره... سروش این بار میخوام باورش کنم... تنهای تنها میخوام دنبال اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم برم... ترنمی که یه روز التماسم میکرد تا باهام حرف بزنه... تا باهام از اون مدارکی که پیدا کرده بگه... یه چیزی مثله خوره داره از درون من رو میخوره... اون هم اینه که نکنه ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه... نکنه گ*ن*ا*هش به اون بزرگی که به نظر میرسه نباشه

-طاه.....

وسط حرفم میپره و میگه: سروش رو حرف من حرف نزن... برو سراغ زندگیت... دیگه ترنمی نیست که بخوای برای بخشیدنش تلاش بکنی... تمام اون سالها حق رو به تو دادم تمام اون سالها... حتی اون شبی که میخواستی به ترنم ت*ج*ا*و*ز کنی با تموم خشمم باز هم حق رو به تو

دادم... اما امشب حق رو به تو نمیدم... دیگه به خواهرم فکر نکن... دوست ندارم لعن و نفرینی پشت سر خواهرم باشه... تعریف نامزدت رو زیاد شنیدم بهتره به زندگیت برسی

ته دلم بدجور میسوزه

با ناله میگم: طاهر این طور نگو... به خدا بریدم... دیگه نمیتونم... من پشیمونم... این قدر حماقتم رو به رخم نکش

طاهر متعجب میگه: سروش حالت خوبه؟... چی داری میگی؟

-نه طاهر خوب نیستم... پشیمونم... آره طاهر پشیمونه پشیمون... پشیمونم از اینکه این بازی رو شروع کردم... پشیمونم که چرا به ترنم فرصت ندادم...دارم میگم دیگه نمیکشم... دوس دارم خودم رو از این زندگی خلاص کنم... الان دلم فقط و فقط ترنم رو میخواد... حتی اگه خائن باشه... حتی اگه گ*ن*ا*هکار باشه... به خدا الان دیگه برام مهم نیست گذشته ی ترنم چی بود؟... تنها چیزی که برام مهمه ترنمه... ترنمی که پیشم نیست.... ترنمی که هر کار کنم پیشم برنمیگرده... ترنمی که زیر خروارها خاک خوابیده... طاهر از من نخواه فراموشش کنم... منی که توی ٤ سال نتونستم فراموشش کنم تو این موقعیت از من چه انتظاری داری

طاهر: اما.....

-میدونم اشتباه کردم ولی طاهر این فرصت رو از من نگیر... از این داغون ترم نکن... میخوام بفهمم موضوع چی بود؟... مطمئنم از خیلی چیزا بی خبرم

با حسرت میگه: ایکاش این حرفا رو یه خورده زودتر میگفتی... ایکاش... تو روزای آخر خیلی عذاب کشید... بابا میخواست مجبورش کنه ازدواج کنه

آه عمیقی میکشمو هیچی نمیگم... نمیگم که میدونم... نمیگم که همه ی حرفات رو شنیدم... نمیگم که خودت هم زود کوتاه اومدی... هیچی نمیگم چون خودم هم خیلی روزا زود کوتاه اومدم... مثله طاهر... مثله پدر ترنم... مثله همه اون کسایی که ترنم رو از خودشون طرد کردن

طاهر: برای یه نه گفتن کلی از پدرم کتک خورد... من احمق به خاطر پدر و مادرم حتی بهش یه سر نزدم... آره سروش منی که الان دارم باهات حرف میزنم با اینکه نگرانش بودم بخاطر دل مادرم

بهش یه سر نزدم که ببینم زنده ست یا مرده؟... نگاه منتظرش رو احساس میکردم ولی باز پا رو دل خودم گذاشتم...

دلم از این همه مظلومیت ترنم به درد میاد

طاهر: سروش میخوام جبران کنم... جبران همه ی گذشته ها رو... به خدا اگه روزی بفهمم ترنم بیگ*ن*ا*ه بود و همه ی اون مدارک نقشه ای بیش نبوده... اون طرف رو پیدا میکنمو با دستای خودم خفش میکم...

- از چی میخوای شروع کنی

طاهر: از اتاقش شروع کردم ولی به هیچ چیز نرسیدم

سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

- اوضاع خونه تون چه جوریه؟

طاهر: نپرس... خرابه خراب... اول که فکر میکردیم ترنم خودکشی کرده اوضاع بهتر بود اما با خبر کشته شدن ترنم بابا از حال رفت و راهی بیمارستان شد مامان هم که از اون روز تا الان بهت زده به یه جا خیره شده و هیچ حرفی نمیزنه... طاها مامان رو به خونه ی پدریش برده... تمام خونه بوی مرگ میده... من و طاها یه پامون بیمارستانه یه پامون خونه ی پدریه مادرم

- حال پدرت چطوره؟ بهتر شده؟

طاهر: نه بابا... بدتر شده که بهتر نشده... فکر همه رو یه چیز مشغول کرده... اون هم اینه که نکنه ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه... مادرم هم حالش خیلی خرابه... موندم یه خورده حال پدر و مادرم بهتر بشه تا بتونم به دنبال مدرک درست و حسابی بگردم

ته دلم امیدوار میشم...

- طاهر یادته چهار سال قبل هم دقیقا همین وضع بود

مکثی میکنه و بعد از چند ثانیه میگه: آره... ولی با مرگ ترانه همه چیز خراب شد

- شاید هم اشتباه من و تو بود نباید زود کوتاه میومدیم

آهی میکشه

طاهر: شاید

فکری به ذهنم میرسه

-طاهر میتونم یه بار اتاق ترنم رو بینم... شاید تونستم یه چیز بدرد بخور پیدا کنم

طاهر: اما.....

دوستای گلم سلام

امروز وقت زیادی برای ویرایش پستها صرف کردم... یه نگاهی به پست ۱۶۵ بندازین... بقیه پستها فقط یه خورده تغییر کردن و احتیاجی به خوندن دوباره نیست

-خواهش میکنم طاهر... میدونم چیز زیادی ازت میخوام

وسط حرفم میپره

طاهر: سروش من بخاطر خودت میگم... من نمیخوام زندگیت دوباره بهم بریزه... ترنم که از دست رفت لااقل به این نامزدت فکر کن

با لحن غمگینی میگه: نذار این یکی هم از دست بره

-طاهر تو یکی درکم کن... خواهش میکنم تو یکی درکم کن... بیشتر از این ازت انتظار ندارم

طاهر: این روزا عجیب احساس تنهایی میکنم... بابام بیمارستان بستریه... مادرم هم کلمه ای حرف نمیزنه... طاها هم اسیر پدر و مادرمونه... با رفتن ترنم انگار آرامش هم از این خونه پرکشید... باورت میشه الان تو اتاق ترنم روی تختش دراز کشیدم...

تو دلم بهش غبطه میخورم...

طاهر: طاها پیش مامانه... بابا هم که بیمارستان بستریه... حوصله ی هیچ کس رو ندارم... تا الان هزار بار این اتاق رو زیر و رو کردم ولی هیچ چیز در مورد گذشته پیدا نکردم... تنها چیزی که از ٤ سال پیش تو اتاقش بود همون یادگاریها بود

آهی میکشه و ادامه میده: باورم نمیشد تمام یادگاریهای تو رو نگه داره... نمیدونم کار درستی کردم یا نه... ته دلم راضی نمیشد اینجا بمونند و خاک بخورن... گفتم حداقل به کسی بدم که صاحب حقیقیه اوناست... اگه دوست داشتی بری.....

وسط حرفش میپرمو میگم: ممنون که بهم برگردوندی... هیچی از ترنم نداشتم... هیچی... حتی یه دونه عکس

طاهر: چقدر دنیای آدما عجیب شده.... توی که این همه حرف از عا.....

-نگو طاهر... خودم هم بهش فکر کردم

طاهر: سروش واقعا میخوای برای اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم اقدام کنی؟

- شک نکن

طاهر: جواب خونواده ت رو چی میدی؟ از همه مهمتر جواب نامز.....

با بی حوصلگی میگم: طاهر تو رو خدا تمومش کن... الان تنها چیزی که برام مهمه فهمیدن حقیقت

طاهر: مثله همیشه کله شقی

-مثله خودت

طاهر: ترنم همیشه میگفت تو و سروش خیلی شبیه هم هستین

لبخند غمگینی رو لبام میشینه

-آره... به من هم زیاد میگفت ولی من میگفتم آخه من کجا و اون داداش گردن کلفتت کجا؟

طاهر: حالا که فکر میکنم میبینم حق داشت

با افسوس میگم: شاید خیلی جاها حق داشت و ما حقش رو ازش گرفتیم

طاهر: شاید آره شاید هم نه... هیچی نمیدونم... فردا صبح یه سر به خونمون بزن... هیچکس تو این خونه پیداش نمیشه... بیا همینجا و تو هم نگاهی به این اتاق بنداز... من که چیزی پیدا نکردم شاید تو به چیزی رسیدی...

-ممنون طاهر

طاهر: من ازت ممنونم... با این همه تنهایی و بی کسی وقتی یه نفر حرفت رو درک میکنه با خیال راحت تری میتونی تصمیم بگیری و اقدام کنی... با همه ی این حرفا باز هم میگم اگه فکر میکنی نامزد.....

-طاهـــر

طاهر: باشه... دیگه چیزی نمیگم... مطمئننا تصمیمت رو گرفتی... فردا راس ساعت ۷ شرکت باش

-باشه... حتما

طاهر:فعلا کاری نداری رفیق؟

یاد گذشته میفتم... همیشه همینطور صدام میزد

-نه داداش... خداحافظ

طاهر: خداحافظ

لبخندی رو لبام میشینه... با شنیدن صدای بوق به خودم میام... گوشی رو سر جاش میذارم

چه حس خوبیه وقتی خودت رو تنهای تنها حس میکنی یه نفر پیدا بشه که دقیقا همون احساس تو رو داشته باشه...

صدای زنگ تلفن باعث میشه از فکر بیرون بیام

بدون توجه به زنگ تلفن از جام بلند میشمو کلید آپارتمانم رو از کشوی میز برمیدارم... نگاهی به جعبه ی یادگاریها میندازم... دستی روش میکشمو شارژر رو برمیدارم... به سمت در اتاقم حرکت

میکنم... ولی نمیدونم چرا دلم طاقت نمیاره... چند قدم رفته رو برمیگردمو شارژر رو توی جعبه پرت میکنمو جعبه رو هم از روی میز بلند میکنم... بعد از چند لحظه مکث بالاخره از اتاق خارج میشم... از اونجایی که آسانسور خرابه مجبورم از پله ها برم و با داشتن جعبه کارم سخت تر میشه... همینطور که زیر لب غرغر میکنم به طبقه ی همکف میرسم

آروم آروم به سمت ماشینم میرمو در عقبش رو باز میکنم... جعبه رو روی صندلی عقب میذارمو خودم هم به سمت در راننده میرم... در رو باز میکنمو پشت فرمون میشینم... حس میکنم حف زدن با طاهر یه خورده آرومم کرده... هر چند فکر کردن به اینکه میتونم اتاق ترنم رو ببینم بیقرارم میکنه... چقدر مدیون طاهرم که بر خلاف بقیه درکم میکنه

با لبخند ماشین رو روشن میکنمو به سمت آپارتمان خودم میرونم

بی توجه به اطراف فقط ماشین رو میرونمو به ترنم فکر میکنم... به اینکه چه طوری باید بی ترنم سر کنم... اونقدر به ترنم فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به خونه میرسم... فقط وقتی که ماشین آلاگل رو جلوی آپارتمانم میبینم متوجه میشم که به کل بیچاره شدم

امان از دست این سیاوش که مجبورم کرد کلید خونمو به این دختره بدم... همون یه خورده آرامشی رو که با حرف زدن با طاهر به دست آورده بودم رو از دست دادم... پنج سال با ترنم نامزد بودم یه بار بی اجازه وارد اتاقم نشد چند ماه با این دختره نامزد کردم هر روز تو خونه و زندگیم پلاسه... کلافه سرم رو روی فرمون میذارمو از ته دل میگم: خدایا خودت خلاصم کن

نمیدونم چیکار باید کنم... حوصله ی ناز و عشوه هاش رو ندارم... حوصله ی مهربونی و دوستت دارمهاش رو ندارم... حوصله ی یه عاب وجدان دوباره رو ندارم... میدونم اگه الان ببینمش باز هم کنترلم رو از دست میدمو به جونش میفتم... با کلافگی ماشین رو روشن میکنم و اون رو به حرکت در میارم...

کلافه ی کلافه ام... حتی نمیدونم کجا باید برم

با بیحوصلگی پخش ماشین رو روشن میکنم... صدای خواننده تو ماشین میپیچه و دل بی تاب من رو بی تاب تر از همیشه میکنه... این چند روز فقط و فقط همین آهنگ رو گوش میدم...

تو به این معصومی تشنه لب ارومی

« من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداری ؟»

غرق عطر گلبرگ تو چقد خانومی

کودکانه غمگین بی بهانه شادی !

از سکوتت پیداست که پر از فریـــــــــــــــادی

« سروش یه وقتایی هر روز سر راهت سبز میشدم تا بیگ*ن*ا*هیمو بهت اثبات کنم اما الان دیگه آب از سرم گذاشته...»

همه هر روز اینجا از گلات رد میشن

آدمای خوبم این روزا بد میـــــــــشن

« ایکاش این حرفا رو یه خورده زودتر میگفتی... ایکاش... تو روزای آخر خیلی عذاب کشید... بابا میخواست مجبورش کنه ازدواج کنه »

توی این دنیایی که برات زندونه

جای تو اینجا نیست جات توی گلدونه

« بعضی مواقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانه میرفتی »

خانمی دروغ گفتم...

با دستم فرمون ماشین رو فشار میدم

زمزمه وار میگم: ببخش خانمی... من رو ببخش... من هیچوقت آرزوی رفتنت رو نکردم

غرورم و ببخش حضـــــــورم و ببخش

منم یه عـــــــابرم عبورم و ببخش

« طوری حرف میزنی که انگار بیگ*ن*ا*هکارترین آدم روی کره ی زمینی... اگه نمیشناختمت صد در صد گول رفتار مظلومانت رو میخورم »

تویی که اشک تو شبیه شبنمه

همیشه تو نگات یه حـــــــس مبهمه

« هنوز هم منو نمیشناسی... ایکاش هیچوقت هم نشناسی »

همین لحظه همین ساعت همین امشب

که تاریکی همه شهر و به خود بـــــــــرده

یه سایه تو تن دیوار این کوچس

تویی و یک سبد گلهای پژمـــــــــــرده

« اگه از شکستنم لذت میبری پس بهت میگم آره شکستم خیلی وقتا... لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تویی که امروز هم باورم نداری... امروزی که جلوی تو واستادم دستام خالیه خالیه... امروز هیچ چیز دیگه ای ندارم که بخوای از من بگیری »

همه دنیا به چشم تو همین کوچس

هوای هر شبت یلدایی و ســــــــرده

کجاست اون ناجی افسانه ی دیروز؟

جوانمرد محله ما چه نـــــــــامرده

«دنیای بدی شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو میبینن ولی ایکاش میدونستن که مردونگی تو این چیزا نیست... بعضی موقع یه بچه ی ۵ ساله با بخشیدنه یه شکلات به دوستش مردونگی میکنه و بعضی موقع یه مرد با زدن یه سیلی ناحق به گوش یه زن نامردی... چه قدر برام جالبه که بعضی موقع یه بچه ی ۵ ساله از خیلی از مردایی که ادعای مردی دارن مردتره»

چـــــــــــه نامرده . . . !

ته دلم خیلی میسوزه اون هم از حرفایی که یه روزی شنیدمو از کنارشون بی تفاوت گذشتم... ایکاش بیشتر فکر میکردم... ایکاش... پخش رو خاموش میکنم... نگاهی به اطراف میندازم... خودم رو نزدیک پارکی میبینم که خیلی روزا با ترنم به اینجا میومدیمو قدم میزدیم

فصل بیست و یکم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم

احساس سرما میکنم... دستم رو تو جیب شلوارم فرو میکنمو به داخل پارک میرم... دختر پسرای جوون رو میبینم که کنار هم آروم آروم قدم میزنند و با لبخند با هم حرف میزنند... به سمت نیمکتها میرمو روی یکی شون میشینم... گوشی ترنم رو از جیبم در میارم و بهش خیره میشم... هیچی شارژ نداره فقط به خاطر همون چند دقیقه ای که به برق زدم روشن مونده... مطمئنم کمتر به ۵ دقیقه نرسیده خاموش میشه

-یعنی رمزش چی میتونه باشه؟

تاریخ تولدش...

سریع شماره ها رو وارد میکنم...

-لعنتی اشتباهه

شماره شناسنامه اش

شماره رو به سرعت وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه

با ناامیدی سری تکون میدم

سرمو بین دستام میگیرم

-خدایا یعنی چی میتونه باشه؟

فکرم به گذشته ها پر میکشه... به چندین سال قبل...

ترنم: سروش زودتر برو تو ایمیلم ببین مقاله رو برام فرستاده

سروش: یه لحظه صبر کن بذار به کار.....

ترنم:ســـــروش

سروش: ترنم چند بار بگم داد نزن... خوشم نمیاد

ترنم: سروش من امروز بعد از ظهر مقاله رو.....

سروش: اه... نمیاری که... یه لحظه صبر کن

ترنم: تموم نشد

...

ترنم: سروش

....

ترنم:سر....

سروش:پسوردت رو بگو

ترنم: تاریخ تولد خودت رو دوبار پشت سر هم بار وارد کن

...

ترنم: چرا اینجوری نگام میکنی؟

سروش: چند بار بهت بگم وقتی میخوای پسورد بذاری یه چیز درست و حسابی انتخاب کن

ترنم: میخوای بگی تو درست و حسا.....

سروش: ترنـــم

ترنم: سروشی چیکار کنم که برام عزیزی... هر وقت میخوام رو یه چیز رمز بذارم از تو مایه میذارم... چون تنها کسی هستی که هیچوقت از یادم نمیره

سروش: امان از دست تو

با دستهایی لرزون تاریخ تولد خودم رو وارد میکنم

لبخند تلخی رو لبام میشینه

زیر لب زمزمه میکنم: ای کاش این بار هم به نصیحتم گوش نمیکردی

شماره شناسنامه ی خودم رو وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه... تاریخ تولدم رو دوبار پشت سر هم وارد میکنم باز میگه اشتباهه

-لعنتی

بعد از چند بار اخطار برای نداشتن شارژ بالاخره گوشی خاموش میشه و من با ناراحتی به گوشیه خاموش شده ی توی دستم خیره میشم

با صدای دختری به خودم میام

دختر: قالت گذاشته؟

نگامو از گوشی میگیرمو با اخمهایی درهم به دختری نگاه میکنم که کنار من روی نیمکت نشسته

با جدیت میگم: یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم اینجا بشینی

دختر: اوه... اوه... برو بابا... مگه نیمکت رو خریدی

-جنابعالی فکر کن آره

دختر: سندش رو رو کن ببینم

با پوزخند نگاهی بهش میندازمو گوشی رو داخل جیب شلوارم میذارم... با بی تفاوتی مسیر نگامو عوض میکنمو جوابش رو نمیدم

از ریخت و قیافش میخوره از این دختر خیابونی ها باشه

دختر: قهر کردی کوچولو

-خفه میشی یا خفت کنم

دختر: اینجور معلومه خیلی کفری هستی

-پس گورت رو گم کن تا کفری تر نشم

دختر: بابا... بیخیال... امشبو بچسب... مطمئن باش فردا برمیگرده

آهی میکشمو زمزمه وار میگم: ایکاش میشد

دختر: پس حدسم درسته... تیریپ تیریپه عاشقیه... بابا به خودم میگفتی دو سوته راهکار برات ارائه میکردم توپ... من تو این زمینه

با بی حوصلگی میگم: احتیاجی به راهکار جنابعالی نیست من خودم میدونم دارم چیکار میکنم؟

دختر: هر جور میلته ولی اگه کمک خواستی تعارف نکن

-اگه میخوای کمک کنی گورتو گم کن که این خودش بهترین کمکه

دختر: هی من هیچی نمیگ.....

با کلافگی از روی نیمکت بلند میشم... این روزا حتی اگه به کسی کار هم نداشته باشی باز هم این مردم دست از سرت برنمیدارن

با اعصابی داغون مسیر ماشین رو در پیش میگیرم

دختر: هوی... کجا؟... مثلا داشتم حرف میزدما

صدای قدمهاش رو پشت سرم میشنوم

دختر: بابا یه خورده ادب بد نیستا

صدای جیغ جیغوش بدجور رو اعصابمه... نگاهی به اطراف میندازم... این قسمت پارک خلوته... دوست دارم برگردم یه حال اساسی از این دختره بگیرم... ولی میبینم ارزشش رو نداره

دختر: بابا یه شب رو خوش بگذرون

از پارک خارج میشم... باورم نمیشه یه دختر تا این حد کنه باشه

دختر: بهت بد نمیگذره... مطمئن باش... خدا رو چی دیدی شاید مشتری شدی

دختره های این چنینی زیاد دیدم ولی تو عمرم مثله این دختر ندیده بودم... وقتی میبینی آدم حسابت نمیکنم دیگه چرا میای دنبالم... صد مرحمت به الاگل... یه لحظه از مقایسه ی آلاگل با این دختره ی کنه عذاب وجدان میگیرم... آلاگل کجا و این ه*ر*زه ی خیابونی کجا؟... درسته دوستش ندارم ولی حق ندارم اون رو با این دختره ی ه*ر*زه مقایسه کنم

به سمت ماشینم میرم

دختر: نه بابا... پس بگو چرا تحویل نمیگیری... کلاس ملاست بالاست

با تمسخر نگاش میکنمو در ماشین رو باز میکنم... با خونسردی پشت فرمون میشینمو بی توجه به دختره ی مردم آزار ماشین رو روشن میکنمو به سرعت از کنارش رد میشم

-الان کجا برم؟

سردرگرم تو خیابونا میچرخم... حوصله ی آلاگل رو ندارم... دوست ندارم الان باهاش رو به رو بشم...

مسیر خونه ی اشکان رو در پیش میگیرم... بعد از یه ربع به جلوی خونه اش میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنمو به سمت در خونه میرم

-فقط امیدوارم نامزدش نباشه... حوصله ی حرفای رمانتیک و نگاه های عاشقونه ی این دو نفر رو ندارم

دستم رو روی زنگ میارمو یکسره فشار میدم

بعد از چند ثانیه صدای اشکان رو از پشت آیفون میشنوم

اشکان:چته باب.....

وسط حرفش میپرمو میگم: باز کن منم

چند لحظه ای مکث میکنه و میگه: سروش خودتی

با بی حوصلگی میگم: باز میکنی یا برم

در رو باز میکنه و من هم به سرعت وارد خونه میشمو با اعصابی داغون در رو پشت سرم میبندم

دست به جیب به سمت ساختمون خونش پیش میرم

یهو در ورودی باز میشه و اشکان با اخمایی درهم به طرف من میاد

همین که به من میرسه با داد میگه: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

با بی حوصلگی از کنارش میگذرمو داخل خونه میشم

اشکان: با توام... هوی... هی... کر شدی... سروش

-اشکان الان نه... تو رو خدا الان نه... ظرفیتم الان پره بار برای چند ساعت دیگه

نفسشو با حرص بیرون میده و با عصبانیت از کنارم رد میشه... موقع رد شدن تنه ی محکمی هم بهم میزنه و میگه: واقعا که دیوونه ای

جلوتر از من وارد سالن میشه من هم پشت سرش وارد میشمو خودم رو روی یکی از مبلها میندازم

اشکان به سمت تلفن میره و گوشی رو برمیداره

-به کسی خبر نده

اشکان: همه نگرانتن دیوونه

-اشکان تمومش کن... مگه بچه ام که نگرانم باشن

اشکان: مادرت حال و روزش خرابه... چرا اینقدر اذیتشون میکنی

با حرص میگم: فقط بگو باهات تماس گرفتم در مورد اینکه اینجا هستم چیزی نگو

اشکان: سرو.....

از جام بلند میشمو با کلافگی میگم:اشکان اگه میخوای همینطور به سروش سروش گفتنت ادامه بدی من برم

با خشم جوابمو میده: لازم نکرده... بتمرگ سر جات... نه برای خودت اعصاب گذاشتی نه واسه ی بقیه

روی مبل لم میدمو اشکان هم مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از چند دقیقه به حرف میاد

اشکان: سلام سیا

...

اشکان: برای من همین الان زنگ زد

....

چشم غره ای به من میره و ادامه میده: نه نگفت کجاست

....

اشکان: فقط خبر سلامتیش رو داد

...

اشکان: حرف زیادی نزد

....

اشکان: باشه خیالت راحت... خبری شد خبرت میکنم

...

اشکان: باشه

...

اشکان: خداحافظ

بعد از تموم شدن حرفش گوشی رو با حرص روی تلفن میکوبه و میگه: سروش هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

-خیر سرم رفتم شمال یه خورده حال و روزم بهتر شه اما بدتر شدم که بهتر نشدم

با تاسف سری تکون میده و میگه: حداقل برو یه دوش بگیر و یه سر و سامونی به سر و صورتت بده

-بیخیال... من حوصله ی نفس کشیدن هم ندارم چه برسه به دوش گرفتن

اشکان: آخه چه مرگته؟

-میخوای بگی نمیدونی؟

اشکان: چرا میدونم ولی درکت نمیکنم

-حق داری چون جای من نیستی

با ناراحتی میگه: چی شد حاضر شدی قید اون آپارتمان رو بزنی و به اینجا بیای؟

با اخمهایی درهم میگم: دوباره این دختره ی کنه بی اجازه وارد آپارتمان من شده

اشکان: سروش این چه طرزه حرف زدنه... مثلا داری در مورد نامزدت حرف میزنیا... چرا نمیخوای بفهمی که آلاگل نامزدته

-هست که هست دلیل نمیشه که بی اجازه وارد خونه ی من بشه

اشکان: سروش من رو خر فرض نکن... هر کی ندونه من یکی خوب میدونم اگه ترنم جای آلاگل بود هیچکدوم از این بهونه ها رو نمیگرفتی... مگه آدم با نامزدش از این حرفا داره؟

با داد میگم: اصلا میدونی چیه؟... حرف تو کاملا درسته...من از این دختره متنفرم... راحت شدی؟؟

لبخندی گوشه ی لبش میشینه و میگه: این که از همون اول هم معلوم بود

-پس چرا اینقدر حرصم میدی... تو که میدونی ماجرا از چه قراره پس بیشتر از این آزارم نده

اشکان: آخرش میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم میخوام تکلیف آلاگل رو زودتر مشخص کنم

با ناباوری میگه: یعنی چی؟

-دوستش ندارم

اشکان: سروش تو حالت خوبه؟

-آره بیشتر از همیشه... حالا میفهمم که تنها دلیل قبول این نامزدی ترنم بود... میخواستم به ترنم ثابت کنم که بدون اون هم میتونم... حالا میفهمم همه ی حرفات حقیقت محض بود... حق با تو بود من تمام اون روزا ترنم رو دوست داشتم ولی خودم رو گول میزدم... حالا خیلی چیزا رو میفهمم

اشکان: سروش حالا خیلی دیره... شما نیمی از خریدهای عروسیتون.....

- نمیتونم اشکان... باور کن همه ی سعیم رو کردم

اشکان: سروش حالا که ترنم نیس.....

-با نبود ترنم بود که به حقیقت ماجرا پی بردم... با نبود ترنم فهمیدم نمیتونم هیچ کس دیگه رو جایگزینش کنم

اشکان: آلاگل خیلی معصومه... درسته راه درستی رو واسه ی بدست آوردن تو انتخاب نکرده ولی دیوونه وار عاشقته... هیچ کس نمیتونه مثله اون خوشبختت کنه

-به این هم فکر کن که من هم نمیتونم اون رو خوشبخت کنم... هنوز اونقدر خودخواه نشدم که آینده ی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم... اون هم آینده ی دختری مثله آلاگل رو که توی مهربونی همتا نداره

اشکان: خوبه خانومی و مهربونیش رو قبول داری و باز هم حرف از.....

وسط حرفش میپرم

-درسته خانومی و مهربونیش رو قبول دارم اما بدبختی اینجاست قلبی ندارم تقدیمش کنم... زیباییش به چشمم نمیاد... عشقش رو نمیبینم... وقتی بهم میچسبه نفسم میگیره... وقتی دستشو دور دستام حلقه میکنه حالم بد میشه... دست خودم نیست

اشکان آهی میکشه متفکر به رو به رو خیره میشه

-دیگه نمیتونم اشکان... دیگه نمیتونم

اشکان: چه جوری میخوای بهش بگی؟ اصلا چه جوری میخوای به خونوادت بگی؟

-نمیدونم

اشکان: ایکاش از اول به حرفام گوش میکردی

-از اول همه ی کارام اشتباه بود... حتی نقشه ی انتقام

اشکان: تو که خیلی زود پشیمون شدی

با لحن غمگینی میگم: تموم اون سالهایی که با ترنم نامزد بودم و تو خارج بودی از عشقم واست تعریف میکردم

اشکان: وقتی برگشتم باورم نمیشد... باورم نمیشد اون همه عشق اونطور به گند کشیده شده باشه... اون روزا تو و طاهر در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم میگشتین

-ایکاش به کارمون ادامه میدادیم... امروز به طاهر زنگ زدم اون هم حال و روز من رو داشت

اشکان: خیلی حالش خراب بود؟

-خراب برای یه لحظه شه...از خراب هم خرابتر بود... داغونه داغون

اشکان: وضعه خودت هم خوب نیست

-خسته ام اشکان... حالا که به گشته فکر میکنم میبینم خیلی جاها حماقت کردم

اشکان: تمام مدتی که باهاش کار میکردم یه غم عجیبی رو تو چشماش میدیدم... فقط و فقط به خاطر تو قبول کردم که اونجا کار کنم... نمیدونم چرا تمام مدت فکر میکردم بیگ*ن*ا*هه

-ایکاش اون روزا به حرفات گوش میدادم... هزار بار بهم گفتی بهش نمیخوره اهل این کارا باشه ولی من باز هم به انتقام فکر میکردم

اشکان: بیخیال رفیق... مهم اینه که آخرین لحظه پشیمون شدی

-ولی الان دارم عذاب میکشم

اشکان: بعضی وقتا که مظلومیتش رو میدیدم از تصمیم اولیه ای که براش کشیده بودیم شرمنده میشدم

-ببخش اشکان... خیلی شرمندتم

اشکان: دشمنت شرمنده... تو بهترین دوستم بودی و هستی

آهی میکشمو میگم: تو هم همینطور

اشکان: من نفس رو مدیون تو هستم

-نفس دختر خوبیه

اشکان: خیلی دوستش دارم

-لازم به گفتن نیست از همه ی رفتارات معلومه... مرد هم اینقدر زن ذلیل... باز خوبه با اون همه دردسری که برات درست کردم حداقل آخرش خوب شد

اشکان: آخرسر مجبور شدم همه چیز رو برای نفس تعریف کنم

-باز خوب شد نفس زود کوتاه اومد... وقتی از موقعیت اجتماعیت باخبر شد میترسیدم ترکت کنه

اشکان: من رو دست کم گرفتی؟... حتی اگه منصرف نمیشدی قضیه انتقام هم تا آخرش پایه بودم... هر چند ته دلم راضی نبود ولی تو برام مثله داداشم بودی... حاضر بودم برات هر کاری کنم

- تو هم برام مثله سیاوش عزیزی... خودت که خوب میدونی با تو بیشتر از سیاش راحتم... اون روزا هم دیوونه شده بودم... الان میفهمم که از اول هم داشتم تو و خودم و بقیه رو گول میزدم... بعدش هم که پشیمون شدم ولی تو دیگه از اون شرکت دل نمیکندی

اشکان: آخه این نفس خیلی شیطون بود... از همون اول تو دل من جا باز کرده بود

-دل تو که درش به روی همه باز بود

اشکان: سروش

-مگه دروغ میگم

اشکان: مهم اینه که حالا سر به راه شدم

-سر به راه نشدی نفس سر به راهت کرد

اشکان: چه فرقی میکنه... مهم عمل سر به راه شدنه که صورت گرفته

-برو بابا...

اشکان: کجا؟

با پوزخند میگم: خونه ی آقای شجاع

اشکان: میبینم که راه افتادی

بدون توجه به حرف اشکان میگم: اشکان؟

اشکان: هوم؟

-تمام سالهایی که با ترنم کار میکردی هیچوقت ندیدی با کسی تو محل کار گرم بگیره

متفکر میگه: نه... همیشه زودتر از همه میومد دیرتر از همه میرفت... فقط و فقط سرش به کار خودش گرم بود

-تا اونجایی که من یادمه همه طردش کردن... به نظر تو ترنم دوستی داشته که باهاش درد و دل کنه؟... که بتونه به من و طاهر کمک کنه

اشکان: صد در صد طاهر بیشتر از من و تو از این چیزا خبر داره... ولی اگه بخوام بهت در مورد داشتن دوست حرف بزنم باید بگم صد در صد چند تایی دوست داشت

با تعجب نگاش میکنم

اشکان هم که تعجبم رو میبینه میگه: سیاوش میگه پلیس گفته با ماشین دوست.....

سری روی مبل میشینمو میگم: آره... حق با توهه

اشکان: چته ترسیدم

-باید از همین دختر شروع کنم... باید بفهمم اون ماشین مال کی بوده؟

اشکان هم سری تکون میده و میگه: برو تو اتاقم یه خورده بخواب

-با اینکه خسته ام ولی اصلا دلم نمیخواد بخوابم تا چشمام رو میبندم چشمهای اشکی ترنم رو جلوی خودم میبینم

اشکان میخواد چیزی بگه که گوشیش زنگ میخوره... با دیدن شماره اخماش تو هم میره

اشکان: برای بار هزارمه داره بهم زنگ میزنه

با بی حوصلگی میگم: کی؟

اشکان: آلاگل

-اش.....

اشکان: بله بله... میدونم... من باید گندکاریهای جنابعالی رو درست کنم...

بعد هم با حرص دکمه برقراری تماس رو فشار میده... دوباره روی مبل لم میدمو به مکالمه ی اشکان با آلاگل گوش میدم

اشکان: سلام آلاگل

....

اشکان: آره برام زنگ زد

....

با تاسف نگام میکنه و با دست اشاره میکنه خاک تو سرت

بی حوصله نگامو ازش میگیرم

اشکان: نه بابا... حالش خوب بود

...

اشکان: دختر خوب آخه چرا گریه میکنی؟

...

اشکان: واقعا نمیدونم چی بگم؟

...

اشکان: میدونم تو هم حق داری

...

چپ چپ نگاش میکنم که باعث میشه اخماش تو هم بره

اشکان: آلا یه خورده سروش رو درک کن... خودت که میدونی این روزا حالش خوب نیست

همونطور که به حرفای آلاگل گوش میده به طرف من میادو رو به روی من میشینه... گوشی رو میذاره رو بلندگو و با سر اشاره میکنه که به حرفای آلاگل گوش بدم

آلاگل: اشکان من دارم همه ی سعیم رو میکنم که درکش کنم اما چرا هیچکس به فکر من نیست؟... چرا هیچکس من رو درک نمیکنه؟... کسی که قراره تا چند ماه دیگه شوهر من بشه اصلا من رو آدم حساب نمیکنه... جلوی چشم اون همه آدم من رو تنها گذاشت... قبل از رفتن یه سیلی خوابوند تو گوشم... خودت که اون شب دیدی همه ی فامیلهای سروش یا با ترحم یا با تمسخر نگام میکردن... تقصیر من چیه ترنم مرده؟

اشکان نگاهی به میندازه و میگه: میدونم چی میگی آلا اما روزی که داشتی سروش رو انتخاب میکردی باید به آخر و عاقبتش هم فکر میکردی... سروش از اول.....

آلاگل: آره آره آره... میدونم باید از همون اول به همه چیز فکر میکردم... اما من دوستش داشتم نمیتونستم ازش دل بکنم با اینکه میگفت از ترنم متنفره ولی من عشق رو تو چشماش میدیدم ولی با همه ی اینا میخواستم با محبت و مهربونی عشق خودم رو جایگزین عشق ترنم کنم

صدای هق هقش تو فضای سالن میپیچه

اشکان: آلاگل

آلاگل: اشکان دلم براش تنگ شده... به جای اینکه الان ازش متنفر باشم تو خونش نشستمو منتظرش هستم... نمیدونم چیکار باید کنم؟

اشکان آهی میکشه و هیچی نمیگه

آلاگل: اشکان واقعا چرا دنیا اینجوری شده؟... چرا با اینکه ترنم به سروش خ*ی*ا*ن*ت کرده باز هم سروش بهش وفاداره؟... مگه چیه من از اون دختره ی خائن کمتره

دستمو مشت میکنم... اشکان با ترس نگام میکنه

آلاگل همونجور با لحنی غمگین ادامه میده: هیچکس دختره رو آدم حساب نمیکرد... حتی خونوادش هم قبولش نداشتن... بعد سروش توی جمع خونواده به جای اینکه از منی که قراره همسر آینده ش بشم دفاع کنه از اون دختره دفاع میکنه

اشکان با ترس گوشی رو از روی بلندگو برمیداره... نمیدونم تو چهره ی من چی میبینه که از من دور میشه و با آلاگل یه حرفایی میزنه... اصلا نمیشنوم به آلاگل چی میگه فقط میفهمم سریع خداحافظی میکنه و به طرف من میاد

اشکان: سروش

-هیچی نگو اشکان... هیچی نگو

اشکان: قبول کن برای اون هم سخته

با داد میگم: سخته که سخت باشه... به من چه ربطی داره

میپره وسط حرفمو میگه: هیچکس نمیتونه عشقش رو این طور ببینه

-اشکان برای من مثله پدربزرگا حرف نزن همین فردا تکلیفش رو روشن میکنم... مرگ یه بار شیون هم یه بار... دیگه خسته شدم... دست از مرده ی ترنم هم بر نمیدارن

اشکان: سروش با عجله تصمیم نگیر

-من یه بار با عجله تصمیم گرفتم الان هم مثل چی پشیمونم مطمئن باش خیلی وقته که از آلاگل بریدم رفتن ترنم بهونه ست از اول هم میدونستم هیچکس جایگزین ترنم نمیشه... فقط میخواستم به خودم و ترنم ثابت کنم بدون عشق هم میشه که فهمیدم نمیشه

اشکان: فردا نه... سروش اینجوری آلاگل میشکنه

-نکنه انتظار داری سر سفره ی عقد نه بگم

اشکان: به آلاگل هم فکر کن

-چرا همه تون این همه سنگ آلاگل رو به سینه میزنین

اشکان: اون موقع گفتم نکن... با خودت این کار رو نکن... با ترنم با آلاگل با خونوادت این کارو نکن... هزار بار بهت گفتم... گفتم من هر روز ترنم رو میبینم... گفتم ترنم حتی اگه اشتباهی هم در گذشته کرده الان پشیمونه... گفتم ترنم پاک به نظر میرسه ولی جنابعالی پات رو تو یه کفش کردی که نه میخوام با آلاگل نامزد کنم... گفتم اگه ترنم کاری هم کرده مربوط به گشته هست گفتی برام مهم نیست من ترنم رو فراموش کردم... تنها حسی که به ترنم دارم فقط و فقط تنفره... تا میخواستم حرف بزنم میگفتی چرا این همه سنگ ترنم رو به سینه میزنی... الان هم داری همون کار رو با آلاگل میکنی... خیلی خودخواه شدی سروش... خیلی... واقعا برات متاسفم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه به من اجازه ی صحبت بده از روی مبل بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره

با حرص از روی مبل بلند میشمو به سمت اتاقش میرم... حتی بهترین دوست دوران کودکیم هم درکم نمیکنه... وقتی اشکان این طور برخورد میکنه از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم

آهی میکشمو خودم رو به در اتاق میرسونم... در رو به شدت باز میکنمو وارد اتاق میشم

زیر لب زمزمه وار میگم: تقصیر خودمه... همه ی اینا تقصیر خودمه حالا باید تاوانشو پس بدم... حق با اشکانه خودم مقصرم... حالا هم دارم تاوان اشتباهات گشته ام رو پس میدم

در رو با پا میبندمو به دیوار تکیه میدم... همونجور که تکیه گاهم دیواره روی زمین میشینم و به روبه رو خیره میشم

ناآروم و کلافه ام... دوست دارم زمین و زمان رو بهم بریزم... تنها آرزوم ترنمه... دوست ندارم به آلاگل فکر کنم... دوست ندارم به خونوادم فکر کنم... دوست ندارم به هیچکس و هیچ چیز فکر کنم... دلم فقط و فقط ترنم رو میخواد... چشمام رو میبندمو به شب آخر فکر میکنم... به آغوش گرمش... بعد از مدتها چه دلپذیر بود

-ایکاش بیشتر تو آغوشم میموندی

صدای ترنم تو گوشش میپیچه:

«اشکاتو پاک کن همسفر

گاهی باید بازی رو باخت

اما یادت باشه که باز

میشه زندگی رو دوباره ساخت»

-نمیشه ترنم... نمیشه... به خدا نمیشه

«فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل»

-نمیتونم ترنم... نمیتونم... از اول هم نمیخواستم... از اول هم تو رو میخواستم... ببخش که دروغ گفتم... هم به تو هم به خودم هم به همه... ببخش

« اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد... توی شرکت وقتی گفتی به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی »

سرمو بین دستام میگیرم... دارم دیوونه میشم... این حرفاش هر روز و هر شب تو ذهنم تکرار میشن

«میشه خوشبخت بشی؟»

به سختی از روی زمین بلند میشم و با مشت به دیوار میکوبم

با فریاد میگم: نه... نه.. نه ترنم... دیگه هیچوقت نمیتونم... هیچوقت

زمزمه وار ادامه میدم: با رفتن تو واژه ی خوشبختی هم از زندگی من پرکشید و رفت... خوشبختی دیگه برای من وجود نداره

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه اشکان با نگرانی وارد میشه... با دیدن حال و روز من میگه: سروش چی شده؟... چه خبرته

بغض بدی تو گلوم نشسته

به سختی میگم: اشکان دیگه نمیتونم...

با ناراحتی خودش رو به من میرسونه و میگه: مرد چته؟ آروم باش

-نمیتونم اشکان... هر لحظه حرفاش تو هنم تکرار میشن

به طرفم میادو بهم کمک میکنه که گوشه ی تخت بشینم

سرمو بین دستام میگیرم

-از وقتی رفته هر روز و هر شی تو خواب و بیداری صداش رو میشنوم... چشماش رو میبینم... چشمای غمگینش آتیشم میزنه...

اشکان: سروش

-بعضی وقتها آرزو میکنم که ایکاش بیگ*ن*ا*ه نباشه

اشکان: سروش یه خورده آروم باش ترنم راضی به عذاب کشیدن تو نیست

« با همه ی اذیت و آزاری که بهم رسوندی از خدا میخوام هیچوقت اون روز نرسه که به حال و روز من دچار بشی»

اشکان: با این کارا باعث میشی روحش عذاب بکشه

« صد در صد وضع تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گ*ن*ا*هکاری و من بی گ*ن*ا*ه... تاوان تو سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از من»

اشکان: سروش حواست به منه

با چشمهایی بی روح بهش زل میزنمو میگم: خیلی وقته که دیگه حواسم به هیچکس و هیچ چیز نیست... همون رو که فهمیدم ترنم رفته هوش و حواس من هم باهاش پرکشید و رفت... اشکان خیلی سخته... خیلی سخته بعد از رفتنش بفهمی پشیمونی... بعد از رفتنش بفهمی حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین هم باشه باز نمیتونی ازش دل بکنی... خیلی سخته دل کندن از کسی که تمام سالهای گذشته همه فکر میکردن ازش دل کندی

اشکان: سروش نکن... با خودت این کار رو نکن... اینجوری از پا در میای

پوزخند میزنمو میگم: کجای کاری مرد... من همون روز سر قبر ترنم از پا در اومدم... همون روز شکستم... همون روز نابود شدم... همون روز پشیمون شدم... همون روز فهمیدم که تمام سالهای گذشته رو با عشقش اون زندگی کردم... همون روز من همه چیز رو فهمیدم

دستش رو روی شونم میذاره و کنارم میشینه

با ناله ادامه میدم: حتی اون لحظه های آخر هم داشتم به این فکر میکردم به آلاگل خ*ی*ا*ن*ت نکنم... ترنم داشت از درد جون میداد و من داشتم با عاب وجدان دست و پنجه نرم میکردم

اشکان با داد میگه: سروش تمومش کن... اینقدر خودت رو عذاب نده

از روی تخت بلند میشمو فریاد میکشم: چه جوری تمومش کنم... به من بگو چه جوری با خودم کنار بیام... جرات ندارم حتی به دنبال اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم برم... میترسم همه ی اون حرفاش درست باشه... تو که از دل من خبر نداری... تو که نمیدونی اون روزای آخر چیکار باهاش کردم

با تعجب بهم خیره میشه و بهت زده میگه: منظورت چیه سروش؟

زانوهام خم میشه... روی زمین میشینمو با بغض میگم: من داشتم بهش ت*ج*ا*و*ز میکردم... اون شب... ته اون باغ... بدون توجه به التماساش... من داشتم بهش ت*ج*ا*و*ز میکردم...

با ناباوری میگه: چی میگی سروش؟... حالت خوبه؟

-نه... حالم خوب نیست... حالم اصلا خوب نیست... نه اشکان به خدا حالم خوب نیست... دارم از درد میمیرم ولی مجبورم نفس بکشم... دارم از عذاب وجدان میمیرم... هنوز صدای خائن نیستم گفتناش تو گوشم میپیچه... هنوز صدای التماساش تو گوشمه... هنوز صدای باورم کناش رو میشنوم...

اشکان: تو چیکار کردی سروش؟

-نپرس اشکان... نپرس... داغونه داغونم... مجبورم زندگی کنم... مجبورم توی این کره ی خاکی دنبال قاتلهای عشقم بگردم... مجبورم برای اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم اون چهار سال رو کنکاش کنم... دلم عجیب گرفته... دلم میخواد چشمامو ببندمو واسه ی همیشه به خواب برم...

اشکان از روی تخت بلند میشه و به طرف من میاد... کنار من روی زمین میشینه و میگه: سروش تو به ترنم ت*ج*ا*و*ز کردی؟

آه عمیقی میکشمو با بغض میگم: نمیدونم اگه اون شب طاهر نمیومد بهش ت*ج*ا*و*ز میکردم یا نه.... هر چند در آخرین لحظه .....

اشکان با ناباوری میپیره وسط حرفمو میگه: پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

زهرخندی میزنم

-از چی برات میگفتم؟... از حماقتم؟

اشکان: سروش

-هیچی نگو اشکان... هیچی نگو... فقط یه چیز ازت میخوام... این دفعه هم مرد باش و کمکم کن... دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم... حتی اگه واسه ی کمک به من هم نشده به خاطر آلاگل

کمک کن... دیگه نمیخوام... حتی اگه بخوام هم دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... میخوام از آلاگل جدا شم

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: امان از دست تو...

-خسته ام اشکان... از این خسته ترم نکن... از این ناامیدترم نکن... این روزا دیگه هیچی آرومم نمیکنه

اشکان: ام.....

-نصیحت نکن... خودم میدونم خیلی جاها اشتباه کردم... هر روز صدای ناله های ترنم رو میشنوم... تا چشمام و روی هم میذارم... ترنم رو جلوی خودم میبینم...

با ناامیدی میگه: چیکارت کنم سروش... آخه چیکارت کنم... تا وقتی ترنم بود میگفتی آلاگل رو میخوای... حالا که ترنم رفت.....

-اش.....

اشکان: کمکت میکنم... برای آخرین بار کمکت میکنم... ولی اگه این دفعه هم پشیمون شدی دیگه روی کمک من یه نفر حساب باز...

با لحن غمگینی میگم: این دفعه فرق میکنه... مطمئن باش

با تاسف میگه: گفتم که کمکت میکنم

همونجور که بازوم رو گرفته و کمکم میکنه بلند شم ادامه میده: فقط موندم چه جوری میخوای به خونوادت بگی... میدونی که در اصل چند روز دیگه عروسیت بود برای اتفاقی که برات افتاد تاریخ عروسی رو تغییر دادن

-تنها حسنی که این اتفاق داشت همین بهم خوردن عروسی بود وگرنه از روی لجبازی صد در صد با آلاگل ازدواج میکردم

اشکان من رو به سمت تخت میبره و به زور مجبورم میکنه دراز بکشم

اشکان: باز خوبه به خودت اومدی... هر چند دیر

زیر لب زمزمه میکنم: حاضر بودم هزار بار با آلاگل ازدواج کنم ولی ترنم زنده میشد

آهی میکشمو ادامه میدم: بهم خوردن عروسی بعد از مرگ ترنم چه فایده ای داره

اشکان سری تکون میده و میگه: یه خورده استراحت کن من هم برم یه چیز بیارم کوفت کنی

گوشی ترنم رو از جیبم در میارم

-چیزی نمیخورم... فقط اگه یه شارژر داری که به این گوشی بخوره برام بیار

گوشی رو از دستم میگیره و با تعجب میگه: از کی تا حالا از این گوشی های....

بی حوصله وسط حرفش میپرم

-مال من نیست... مال ترنمه... روز آخر توی شرکت جا گذاشته بود

سری تکون میده و میگه: که اینطور

-داری؟

با بی حواسی میگه: چی رو؟

-اشکان

اشکان: آهان... نه ندارم... فردا یه شارژر میخریم

-لازم نیست... برو پایین یه شارژر تو ماشینم هست

اشکان: پس فکر همه جاش رو کردی

-مال منشیمه... طبق معمول تو شرکت جا گذاشته بود

اشکان: آهان

-اشکان زودتر برو اون شارژر رو بیار ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

اشکان: باشه... فقط تو رو خدا داد و فریاد راه نندازی... میترسم من برم یه بلایی سر خودت بیاری

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-اشکان

اشکان: آخه نگرانتم

-من خوبم فقط برو اون شارژر کوفتی رو بیار ببینم میتونم این گوشی رو روشن کنم

اشکان: حرفا میزنیا... شارژر بیارم روشن میشه دیگه

-بله آقای فیلسوف میدونم روشن میشه ولی از اونجایی که رمز میخواد نمیدونم چیکار کنم

اشکان: فقط همینو کم داشتی... گوشی رو بگیر تا برم شارژر رو بیارم

گوشی رو به طرف من میگیره و سری تکون میدم

بعد از رفتن اشکان به گذشته ها فکر میکنم... به روزایی که فکر میکردم از ترنم متنفرم.... به روزایی که اشکان رو فرستادم توی شرکت آقای رمضانی تا همون بلایی رو سر ترنم بیاره که ترنم سر من آورد... صدای اشکان تو گوشم میپیچه

اشکان: سروش هیچ معلومه چی داری میگی؟... دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم... من دیوونه شدم... میخوام انتقام خودم و خونوادم رو ازش بگیرم.. اگه تو قبول نکنی به یکی دیگه میگم اصلا هم برام مهم نیست آخرش چی میشه

اشکان: پسره ی خل و چل اگه تو هم این کار رو کنی که با ترنم فرقی نداری

-اسم اون ع*و*ض*ی رو جلوی من نیار

اشکان: سروش

-اشکان کمکم میکنی یا نه؟

اشکان: آخرسر از دست تو سر به بیابون میذارم

-چیز زیادی ازت نمیخوام فقط میخوام به خودت وابستش کنی بعد از یه مدت هم ترکش کنی

اشکان: آره آره... کاملا معلومه چیز زیادی نیست

-اشکـــــان

با صدای اشکان از فکر گذشته ها بیرون میام

اشکان: بگیر

شارژر رو به طرفم پرت میکنه و با لپ تاپش به سمت راحتی اتاقش میره

اشکان: مطمئنی فعلا گرسنه نیستی؟

-اصلا اشتها ندارم... هر وقت گرسنه بودم خودم میرم یه چیز از یخچال برمیدارمو میخورم

همونجور که دراز کشیدم... شارژر رو به پریز نزدیک تخت میزنمو شارژر رو به گوشی وصل میکنم

اشکان: پس من یه سر به ایمیلم میزنم

«هیچ میدونستی که کلی عکس از اتفاق ته باغ برای ترنم ایمیل شده بود»

به سرعت رو تت میشینمو زمزمه وار میگم:اشکان

...

با داد میگم: اشکان

اشکان: چته دیوونه؟

-گوشیتو بده

اشکان: چی؟

با صدای بلندتری ادامه میدم: میگم اون گوشیه بی صاحابت رو بده

اشکان: سروش چی شده؟

با بی حوصلگی نگاهی بهش میندازم که باعث میشه از جاش بلند بشه و به طرف من بیاد... گوشی رو از جیبش در میاره

و به طرف من میگیره

گوشی رو از دستش چنگ میزنم و شماره طاهر رو میگیرم... رقم آخر خوب یادم نیست... بین دو و یک شک دارم... شماره ی دو رو انتخاب میکنمو منتظر میشم

اشکان: سروش نمیخوای بگی چی شده؟

-گفتی ایمیل یاد یه چیزی گفتم

اشکان میخواد چیزی بگه با شنیدن صدای طاهر لبخند رو لبم میشینه

طاهر: بله؟

-الو... طاهر ... منم سروش

طاهر: سرووش تویی.. چی شده؟

-اتفاقی نیفتاده... شرمنده که مزاحمت شدم... ازت یه خواهشی داشتم

آهی میکشه و میگه: ترسیدم... این روزا با هر تماسی ترس به دلم میشینه... نمیدونم چرا فقط منتظر برای بد هستم

با لحن غمگینی میگم: شرمنده که.....

وسط حرفم میپره و میگه: تقصیر تو نیست... تو حرفت رو بزن

اشکان با کنجکاوی نگام میکنه

-طاهر تو گفتی از من و ترانه عکسهایی گرفته شده بود... از ته باغ... درسته؟

طاهر: آره

-مگه اون شب به جز فامیل کس دیگه ای هم توی جمع بود

طاهر چند لحظه ای مکث میکنه

طاهر: میخوای بگی هر کسی این کارا رو با ما کرده آشنا بوده

-هر جور فکر میکنم با نگهبانایی که پدربزرگ شماها تو حیاط میاره هیچ کس غریبه ای نمیتونست وارد جمع بشه

طاهر: ولی آخه کی؟

آهی میکشمو میگم نمیدونم

طاهر: اونشب خیلیا با خودشون دوربین آورده بودن

-طاهر میتونی ایمیل و پسورد ترنم رو داری؟

طاهر: آره... چطور؟

- میخوام برم عکسا رو ببینم

طاهر: به نظر من بهتره نبینی... میترسم اذیت بشی

-بیخیال طاهر... دیگه چیزی واسه اذیت شدن وجود نداره... حال و روز من دیگه از این وضعی که الان دارم بدتر نمیشه

طاهر: سروش بهت میگم فقط فکرت رو زیاد مشغول نکن

لبخند تلخی رو لبام میشینه... فکر من خیلی وقته مشغول شده... خیلی وقته دیگه خیلی چیزا دست من نیست... وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه ایمیل و بعد از چند لحظه مکث پسورد رو میگه

با شنیدن پسورد گوشی از دستم میفته... باورم نمیشه؟... بعد از ٤ سال هنوز هم از اسم من برای پسورد استفاده میکرد... اسم من بعلاوه ی تاریخ تولد میلادی من شده پسورد ترنمی که فکر میکردم هیچوقت من رو نمیخواست

اشکان: سروش چی شده؟

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با تعجب گوشی رو برمیداره و با طاهر حرف میزنه... نمیدونم طاهر بهش چی میگه که نگاهش رنگ ترحم میگیره... بعد از چند کلمه حرف گوشی رو قطع میکنه

اشکان: سروش حالت خوبه؟

همونجور که به رو به رو خیره شدم میگم: چقدر احمق بودم... بعد از ٤ سال فراموشم نکرده بود... اون واقعا فراموشم نکرده بود... حالا میفهمم که راست میگفت تمام این چهار سال منتظر من بود تا برگردم... تا ببخشم... تا باورش کنم

اشکان: س.....

بدون توجه به حرف اشکان میگم: لپ تاپت رو بیار... میخوام عکسای ته باغ رو که از من و ترنم گرفته شده ببینم

اشکان: مطمئنی میخوای عکسا رو ببینی؟

-هیچوقت تا این حد مطمئن نبودم

سری تکون میده و لپ تاپش رو برام میاره

لپ تاپش رو روی پام میذارمو سریع وارد ایمیل ترنم میشم

اشکان هم کنارم میشینه و هیچی نمیگه

یه نگاه کلی به ایمیلا میندازم... از بین ایمیلا به راحتی میشه تشخیص داد دنبال کدومشون هستم... ایمیلی که همینجور که باز نشده بوی تهدید میده... «خانم فداکار بهتره بازش کنی»... با دست لرزون انتخابش میکنم... صفحه مورد نظر خیلی زود باز میشه

باورم نمیشه... عکسا اینقدر واضح باشن

همینجور به عکسا نگاه میکنمو یاد التماسای ترنم میفتم

« سروش تو رو خدا بس کن»

صداش تو گوشم میپیچه

« سروش نکن... تو رو خدا این کارو نکن»

جیغاش... زورگویی هام... التماساش جلوی چشمم به نمایش در میان

«سروش التماست میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن... به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم»

همینجور به عکسا نگاه میکنمو به اون شب فکر میکنم

«تو رو خدا تمومش کن»

نه یه عکس.. نه دو تا عکس... نه سه تاعکس... عکس پشت عکس از اون شب کذایی تو این ایمیل وجود داره

با دیدن عکسا دستام مشت میشه...

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: دوربینش معمولی نبود... عکسا خیلی واضح افتادن

صفحه رو میبندمو هیچی نمیگم... اصلا حواسم به اشکان نبود... دوست ندارم عکسای ترنم رو اینجور ببینه... توی بعضی از عکسا لباس ترنم خیلی افتضاح بود

-اگه گیرش بیارم خودم میکشمش

دستش رو روی شونم میاره میگه:مطمئنی اون شب هیچ غریبه ای بین تون نبود

-نمیدونم... تا اونجایی که من میدونم پدربزرگ ترنم خیلی سخت گیره... تو این جور مراسما فقط فامیل رو دعوت میکنه... حتی فامیلای دور رو هم دعوت نمیکنه ولی از اونجایی که پدربزرگ من با پدربزرگ ترنم دوست صمیمی بودن ما هم توی همه ی مهمونی ها حضور داریم وگرنه نسبت فامیلیه نزدیکی نداریم

اشکان: ممکنه شاید خودش رو بین مهمونا جا کردو به داخل اومد

-شاید... هر چند تا اونجایی که من یادمه اکثرا خونوادگی اومده بودن

اشکان: توی اون جمع که نمیشه تشخیص داد کی تنهاست کی با خونواده اومده

- آره این هم حرفیه

اشکان: حالا میخوای چیکار کنی؟

متفکر میگم: اشکان یه جای کار میلنگه... تا اونجایی که من میدونم اون شب وقتی پشت سر ترنم راه افتادم و از دور تعقیبش کردم خبری از کسی نبود... اصلا اطراف باغ کسی نبود ولی شبش که میام خونه سیاوش از گروهی از دخترا حرف میزد... اون میگفت چند تا دختر ترنم رو دیدن که به طرف باغ میرفت بعد از مدتی هم من رو دیدن که پشت سر ترنم به باغ رفتم

اشکان متفکر میگه: خود سیاوش اون دخترا رو دیده بود؟

-فکر نکنم دیده باشه... اون هم شنیده بود

اشکان: از کی؟

-نمیدونم... شاید از آلاگل

اشکان: خوب از آلاگل بخواه اون دخترا رو شناسایی کنه

با پوزخند میگم: اون شب سیاوش کلی دروغ تحویل آلاگل داد که من مسموم شدم و حرفای اون دخترا دروغ بوده... حالا برم به آلاگل چی بگم... نمیگه بعد از این همه مدت تازه یادت اومده اونا رو پیدا کنی؟

سری تکون میده و متفکر به رو به رو خیره میشه

بعد از چند لحظه مکث میگه: من میگم از سیاوش در مورد اون قضیه بپرس صد در صد اون روز از آلاگل در مورد اون دخترا چیزی پرسیده... اگه آلاگل این حرف رو از خوده دخترا شنیده باشه پس این امکان وجود داره که دخترا اون کسی رو که از تو و ترنم عکس گرفته دیده باشن

-یا شاید هم یکی از همونا از من و ترنم عکس گرفته باشه

سری تکون میده و میگه: اما اگه آلاگل اون دخترا رو ندیده باشه میتونم بگم ممکنه پای هیچ گروهی در میون نباشه

با تعجب نگاش میکنم

اشکان وقتی نگاه متعجبم رو مینه میگه: ممکنه یه نفر این حرف رو بین مهمونا پخش کرده باشه

بعد با لحن مرموزی ادامه میده و چه کسی بهتر از اون شخصی که از شماها عکس گرفته

با ناباوری نگاش میکنم

-یعنی میخوای بگی همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود

سری تکون میده

اشکان: این جور که معلومه منتظر یه فرصت بود یا شاید هم بودن... اگه یه گروه از دخترا شماها رو دیده باشن همون لحظه میرفتن همه جا پخش میکردن ولی این حرف زمانی بین مهمونا پخش شد که کار از کار گذشته بود... خودت بگو چقدر تو و ترنم توی باغ موندین؟

زمزمه وار میگم: نمیدونم ولی این رو میدونم که کم نبود

اشکان: پس نتیجه میگیریم طرف میخواسته تو به هدفت برسی

-اشکان باورم نمیشه تا این حد از موضوع غافل بودم... ترنم بارها و بارها بهم هشدار داده بود اما من باور نمیکردم... الان که به ماجرا نگاه میکنم میبینم این عکسا شباهت عجیبی به عکسای چهار سال پیش داره

اشکان: منظورت چیه؟

-کیفیت و وضوح عکسا خیلی خوبه... فکر کن یه نفر اومده از من و ترنم از فاصله نه چندان نزدیک اون هم توی اون تاریکی عکس گرفته و هیچکدوم ما متوجه نشدیم... حالا برگرد به چهار سال پیش توی یه شب تاریک از سیاوش و ترنم از فاصله ی نه چندان نزدیک عکسای واضحی گرفته شده بود... حتی عکسا تار نبودن که بخوای شک بکنی

اشکان: میخوای بگی هر دو بار کار یه نفر بودن؟

-نمیگم کار یه نفره ولی میدونم بی ارتباط هم نیستن... وضوح و کیفیت این عکسا شباهت زیادی به همون قبلیا دارن... ولی سوال اینجاست اون طرف که نمیدونست من میخوام چیکار کنم پس چطور از قبل با تجهیزات اومده بود؟

اشکان: شاید یه نقشه ی دیگه ای داشتن که با ورود تو همه چیز خراب شد و اونا به فکر نقشه ی جدید افتادن

به اون شب فکر میکنم... به اون پسر... اون پسر کی بود؟

-اشکان اون شب یه پسر دنبال سر ترنم به ته باغ اومده بود و من هم به خاطر شکی که به ترنم داشتم دنبالش راه افتادم

اشکان: میخوای بگی ممکنه اون پسر جز نقشه شون بوده باشه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون میدم

-ولی چرا؟... ترنم که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشت

اشکان: ترنم اون پسر رو میشناخت

-نه.... خودش میگفت نمیشناسه ولی من باور نمیکردم ولی الان که فکر میکنم میبینم ترنم اون لحظه هم تمایلی برای حرف زدن به اون پسره نشون نداد... بماند که چقدر حرف بارش کردم ولی فکر کنم اون پسر هم بی ارتباط با اون عکسا نبود

اشکان: چرا این عکسا رو واسه ی ترنم فرستادن؟ اگه میخواستن خرابکاری کنند باید اون رو واسه ی خونوادش میفرستادن

-اشکان اگه توجه کنی عکسایی فرستاده شده که به ضرر ترنمه... اون طرف عکسایی رو انتخاب کرده که نشون از ت*ج*ا*و*ز نداشته باشه... هر کسی بود میخواست ترنم رو خرابتر از گذشته کنه ولی حق باتوهه چرا برای خود ترنم فرستاده شده بود

اشکان: شاید ترنم از چیزی باخبر بود که نباید میدونست اونا هم میخواستن با این کار تهدیدش کنند

اشکان: مگه نمیگی منصور باهاش دشمنی داشته لابد یکی از افراد منصور این کار رو کرده

-ولی توسط کی؟... من میگم ممکنه یه آشنا هم با اونا همدست باشه؟... آخه مهمونی خانوادگی بود پس کی میتونست عکس بگیره

اشکان: شاید هم همون پسره عکس گرفته باشه

-ولی دوربینی همراهش نبود

اشکان: با گوشی...

وسط حرفش میپرمو میگم وضوح و کیفیت عکسا رو فراموش نکن

اشکان: شاید همدستایی داشته... شاید هم رفت و دوباره با دوربین برگشت

-نه اشکان صد در صد همدست داشته... اگه قرار بود ترنم توسط اون پسره اذیت بشه پس یه نفر باید ازشون عکس میگرفت

سری تکون میده و دیگه چیزی نمیگه... متفکر به رو به رو خیره میشم... فقط یه سوال تو ذهنم میچرخه... یعنی کار کی میتونه باشه؟

خسته از فکرای بی نتیجه نگاهی به اشکان میندازم... اون هم ساکت روی تخت کنارم نشسته و به دیوار رو به رو زل زده

زیر لب زمزمه میکنم: اشکان

...

-اشکان

...

با تعجب نگاهی بهش میندازم... با دست تکونش میدم و با صدای بلندتری میگم: اشکان با توام... کجایی؟

تازه به خودش میاد و میگه: ها... چیزی گفتی؟

-ساعت خواب... یه ساعته دارم صدات میکنم هیچ معلومه کجایی؟

اشکان: داشتم فکر میکردم

-این که معلومه اما به چی؟

اشکان: به این ماجراهای اخیر... همه چی زیادی مرموز به نظر میرسه

با کلافگی نگاهی به اطراف میندازم

-باید همه شون رو.....

با دیدن گوشی ترنم حرف تو دهنم میمونه

اشکان با تعجب میگه: چی شد؟

یعنی ممکنه پسورد ایمیلش با رمزی که واسه گوشیش تعیین کرده یکی باشه

اشکان: سروش حالت خوبه؟

نگاهی به اشکان میندازم... لبخندی رو لبم میشینه... نگامو از اشکان میگیرمو از روی تخت بلند میشم...

اشکان: سروش کجا میری؟

بدون اینکه جوابه اشکان رو بدم با قدمهای بلند خودم رو به گوشی میرسونم...

اشکان متعجب نگام میکنه... به سرعت میخوام رمز رو وارد میکنم... اما گوشیه ترنم اونقدر پیشرفته نیست که بشه با حروف روش رمز گذاشت

با ناامیدی نگاهی به گوش میندازم... اما یاد تاریخ تولد خودم میفتم... اون رو به میلادی وارد میکنم

چشمام رو میبندمو بعد از چند لحظه مکث تائیدش میکنم.. بالاخره چشمامو باز میکنم... اشکان رو مقابل خودم میبینم... نگاهی به صفحه ی گوشی میندازم... قفل باز شد... باورم نمیشه...

زیر لب زمزمه میکنم: باورم نمیشه...

اشکان گوشی رو از من میگیره و نگاهی بهش میندازه... با دیدن صفحه نمایش لبخندی رو لبش میشینه و میگه: پس بالاخره تونستی رمزش رو پیدا کنی؟

بی توجه به حرف اشکان ادامه میدم: واقعا باورم نمیشه... بعد از گذشت این همه سال هنوز هم من تو تموم لحظه های زندگیش بودم

اشکان با نگرانی نگام میکنه و میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدم... گوشی رو ازش میگیرم و همونطور که به سمت تخت برمیگردم به بیست تماسهاش یه نگاه کلی میندازم

صدای اشکان رو میشنوم: از کجا فهمیدی؟

نگامو از گوشی میگیرمو میگم: حدس زدنش زیاد سخت نبود... طبق معمول تاریخ تولد خودم بود اما این دفعه به میلادی ذخیره کرده بود

چیزی نمیگه... به سمت صندلی پشت میزش میره... صندلی رو برمیگردونه... روش میشینه و بهم نگاه میکنه

نگامو ازش میگیرمو دوباره لیست تماساش رو نگاه میکنم... اکثر شماره ها به اسم ذخیره شدن فقط چند تا شماره هست که به اسم ذخیره نشده.... کلی تماس بی پاسخ وجود داره... ۴۰ تا تماس بی پاسخ از شماره ای که به اسم بابا ذخیره شده... ۶۰ تا تماس بی پاسخ از طاهر... ۱۰ تا از طاها...

اخمام تو هم میره

۳۰ تا از مانی

با اخمهایی در هم زمزمه میکنم: مانی کیه؟

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« سلام مانی »

اونشب توی اون مهمونی هم تلفنی داشت با شخصی به نام مانی صحبت میکرد

با صدای اشکان به خودم میام: برو تو اس ام اس ها... شاید یه چیز بدرد بخور پیدا کردی

چیزی به اشکان نمیگم... با همون حال خراب سری تکون میدمو توی اس ام اسا میرم... دوباره با کلی اس ام اس خونده نشده رو به رو میشم... بدون توجه به اس ام اسهای طاهر و پدرش دنبال اسم خاصی میگردم...

بعد از کمی زیر و رو کردن اس ام اسا بالاخره پیدا میکنم... مانی... مانی.. مانی

یکی از اس ام اسا رو باز میکنم

«مانی به قربونت بره خانم خانما... کجایی عزیز دلم... زودتر بیا که دیگه دلم طاقت دوریتو نداره... توی راه از اون شوکولا بخر همه رو تنهایی خوردم واسه امیر ارسلان هیچی نذاشتم»

خدایا این کیه؟... چی داره میگه... یعنی ترنم واقعا با پسری دوست بود؟

با ناراحتی سراغ اس ام اس بعدی میرم

«خسیس خان شوکول نخواستیم زودتر بیا ما همینجوری هم عاشقتیم... از بس خسیس شدی برای نخریدن شوکول جواب اس ام اسم رو نمیدی... خسیـــــــس»

.....

«خانم خانما کجایی؟... زودتر بیا میترسم دیر برسیم »

ته دلم خالی میشه

میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنمی رفتی گوشی رو بیاری یا بسازی؟»

اس ام اس بعدی

«ترنم اگه دستم بهت برسه میکشمت.... خیرسرمون امشب میخواستیم خوش بگذرونیم ببین چه جوری داری حرصم میدی»

دستم میلرزه... میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنم مرده شورت رو ببرن ببین چه جوری داری حرصم میدی... یه کار نکن باهات قهر کنم تا پنج شش سال هم حال و احوالت رو نپرسما »

...

«اگه جوابمو ندی دیگه دوستت ندارم... حالا دیگه خودت میدونی»

حالم اصلا خوب نیست... معنی این اس ام اسا رو نمیفهمم

...

«خاک بر سرم شد...نکنه این سروش خاک برسر یه بلایی سرت آورده»

این کیه که حتی من رو هم میشناسه

«ترنم دیگه دارم نگرانت میشما... هر وقت اس ام اسا رو دیدی یه تماس باهام بگیر»

اشکان: سروش چی شده؟

بی توجه به حرف سروش میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنم با مهران و امیر داریم میایم دنبالت... خیلی نگرانتم... تو رو خدا اگه این اس ام اسا رو دیدی برام زنگ بزن»

...

«ترنم آخه کجایی؟... چرا خبری ازت نیست... شرکت هم که تعطیله پس کجایی؟... خیر سرمون امشب میخواستیم خوش بگذرونیم»

با عصبانیت از رو تخت بلند میشمو گوشی رو به سمت دیوار پرت میکنم... گوشی هزار تیکه میشه

اشکان با ترس از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

اشکان: سروش چی شده؟

همه ی حرفا تو سرم میپیچه

ما همینجوری هم عاشقتیم... اگه جوابمو ندی دیگه دوستت ندارم... خیر سرمون امشب میخواستیم خوش بگذرونیم

از شدت عصبانیت دستم میلرزه... به موهام چنگ میزنه

خدایا اینجا چه خبره... رابطه ی ترنم با این همه پسر چی میتونه باشه

اشکان: سروش یه چیزی بگو تو که من رو کشتی

مهران... امیر... امیر ارسلان... مانی

مهمونی... اون وقت شب... با اون همه پسر... خوشگذرونی.. اینا چه معنی ای میتونند داشته باشند... خدیا داری با من چی کار میکنی؟...

حالم بدجور خرابه

با داد میگم: اشکان برو بیرون

اشکان: ول....

با خشونت لگدی به تخت میزنمو با داد میگم: لعنتی این همه پسر تو زندگی تو چیکار میکنند؟

حالم بدجور بده.... هضم این همه اتفاق برای من راحت نیست... تحملش رو ندارم... نه من تحمل این یکی رو ندارم.....تحمل این رو ندارم که این همه پسر رو تو زندگی ترنم ببینم

همونجور با فریاد ادامه میدم: خدایا اینجا چه خبره؟

اشکان خودش رو به من میرسونه و با خشونت میگه: سروش میگم چه مرگت شده؟

زانوهام خم میشن...

با حالی زار میگم: اشکان دارم کم میارم... دارم برای ادامه ی این زندگی کم میارم

اشکان کمکم میکنه رو تخت بشینم

اشکان: سروش آروم باش و بگو چی شده

با داد میگم: آروم باشم؟... واقعا میخوای آروم باشم؟

با همون فریاد از مانی میگم... از مهران میگم.. از امیر میگم.. از امیرارسلان میگم... از اون اس ام اس های کذایی میگم... رفته رفته آرومتر میشم... صدام پایین تر میاد... با ناامیدی از تلفنی که اون شب تو مهمونی برای ترنم زده شد میگم...

اشکان هیچی نمیگه فقط سرشو پایین انداخته و به حرفای من گوش میده...

نمیدونم چقدر گذشته.. فقط این رو میدونم از بس که حرف زدم دیگه نایی برای داد و فریاد زدن ندارم... بعد از تموم شدن حرفام اشکان آهی میکشه و میگه: سروش این دفعه دیگه عجولانه تصمیم نگیر

-اما.....

صداش جدی میشه و با اخم میگه: اگه میخوای کمکت کنم باید تحملت رو بالا ببری... من نمیگم ترنم بیگ*ن*ا*هه ولی تموم سالهایی که تو اون اتاق باهاش کار میکردم یه بار هم ندیدم که تلفنی با پسری حرف بزنه

- تحمل این رو ندارم ک.....

وسط حرفم میپره: هنوز چیزی مشخص نشده که میگی تحملش رو ندارم... پس چی شد اون سروشی که تو اون روزا در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم میگشت... با همین چند تا اس ام اس جا زدی

با ناراحتی مینالم: جا نزدم اشکان... جا نزدم ولی.....

اشکان: پس ولی و اما و آخه نداره

آهی میکشمو سرمو بین دستام میگیرم... دستام میلرزن... حالم خوب نیست... نمیدونم باید چیکار کنم... واقعا باید چیکار کنم؟

اشکان: سروش حالت خوبه؟

چشمامو میبندم... میخوام سعی کنم آروم باشم... از شدت عصبانیت به نفس نفس افتادم...

اشکان: سرو.....

صورت مظلوم ترنم جلوی چشمام جون میگیره

اشکان باهام حرف میزنه ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمم...

صدای ترنم تو گوشم میپیچه: من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداری ؟.... وقتی باورم نداری... وقتی باورم نداری

با تکونهای دستی به خودش میاد

چشمامو باز میکنم

اشکان با نگرانی میگه: سروش حالت.....

وسط حرفش میپرم: سرم درد میکنه... یه مسکن برام میاری؟

اشکان با ناراحتی سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

از روی تخت بلند میشمو با همون حال خرابم به سمت گوشی میرم... تیکه تیکه هاش هر کدوم یه طرف پخش و پلا شدن... روی زمین خم میشمو با دستهای لرزون تیکه های شکسته شده ی گوشی رو جمع میکنم

حالم هر لحظه بدتر میشه... حس میکنم حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده...

باورم نداری.... باورم نداری... باورم نداری

صدای ترنم مدام تو گوشم میپیچه و اذیتم میکنه

زیر لب زمزمه میکنم: مرد باش سروش... مرد باش و تا آخرش برو

آره این دفعه تا همه چیز رو نفهمم تسلیم نمیشم...روی زمین میشینمو به تیکه های گوشی نگاه میکنم... این بار هم همه چیز رو خراب کردم... با حسرت به گوشی که چیزی ازش نمونده نگاه میکنم...

اشکان: چیکار میکنی؟

از لا به لای تیکه تیکه های گوشی دنبال سیم کارت میگردم اما خبری ازش نیست

-دنبال سیم کارت میگردم

اشکان: تو این قرص رو کوفت کن من پیدا میکنم

-ولی؟

اشکان: سروش یه کاری نکن همین امشب از خونه پرتت کنم بیرون... امشب به اندازه ی کافی اعصابم رو خورد کردی

-فقط پیداش کن اشکان

اشکان: تو همین اتاقه دیگه، فرار که نمیکنه

با تموم شدن حرفش بهم کمک میکنه از روی زمین بلند شمو من رو به سمت تخت میکشونه.... یه بسته قرص رو با یه لیوان آب به سمتم میگیره

بسته ی قرص رو از دستش میگیرمو به جای یه دونه دو تا با هم میخورم

اشکان: دیوونه این قرصا قو....

بدون توجه به ادامه ی حرفش لیوان آب رو سرمیکشمو لیوان خالی رو به طرفش میگیرم

با اخم لیوان رو از دستم میگیره و زیر لب زمزمه میکنه: دیوونه ای به خدا

روی تخت دراز میکشم و به اشکان نگاه میکنم که دنبال سیم کارت میگرده

بعد از چند دقیقه نگام رو از اشکان میگیرمو به سقف خیره میشم....کم کم پلکام بسته میشن و به خواب میرم

چشمامو به زحمت باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یازدهه

زیر لب زمزمه میکنم: یازده

دادم میره هوا

اشکان که روی کاناپه خوابیده بود با داد من به پایین پرت میشه و با ترس به من نگاه میکنه

به سرعت از رو تخت بلند میشم...

اشکان: چته دیوونه سکته کردم

-چرا بیدارم نکردی... با طاهر قرار داشتم

اشکان: کور بودی؟... ندیدی خودم هم خواب بودم

نفسمو با حرص بیرون میدم

-سیم کارت رو پیدا کردی؟

اشکان:هم سیم کارت هم مموری روی میزه

-دست درد نکنه

به سرعت به سمت میز میرمو به سیم کارت و مموری رو برمیدارم و تو جیم میذارم

اشکان: واستا من آماده بشم با هم بریم

-نمیخواد... امشب آپارتمان خودم میرم

اشکان: میخوای شرکت هم بری؟

-نه... همونجور که دستی به لباسای چروک شده ام میکشم ادامه میدم: امروز میخوام با آلاگل صحبت کنم...

اشکان: اوه... اوه... پس تصمیمتو گرفتی... برات آرزوی موفقیت میکنم رفیق

با بی حوصلگی سری تکون میدمو از اتاق خارج میشم... اون هم دنبال سرم راه میفته

اشکان: سروش میموندی یه چیز میخوردی

با حرص میگم: من میگم دیرم شده تو میگی بشین یه چیز بخور

اشکان: شب بیا همینجا

-نه... میخوام یه سر به آپارتمانم بزنم...

با گفتن یه خداحافظی زیر لبی به سرعت ازش دور میشم... بعد از خارج شدن از خونه به سمت ماشینم میرمو سوار میشم... ماشین رو روشن میکنمو به سمت خونه ی پدری ترنم حرکت میکنم... یعد از نیم ساعت بالاخره به مقصد میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم... یاد آخرین باری میفتم که به اینجا اومدم... یاد ترنم... یاد ترسیدنش... یاد عصبانیتش... یاد حرفاش... یاد حرفای مادرجون... یاد حرفای طاهر و طاها... دلم میگیره

فصل بیست و دوم

آهی میکشمو به سمت در خونه میرم... دستم رو دراز میکنمو زنگ رو به صدا در میارم... بعد از چند لحظه در باز میشه و صدای گرفته ی طاهر از پشت آیفون شنیده میشه

طاهر: سروش بیا بالا

-اومدموارد خونه میشمو در رو پشت سرم میبندم... بدون توجه به اطراف به سمت در ورودی میرم... همینکه دستم رو دراز میکنم در رو باز کنم در باز میشه و طاهر با حال و روزی آشفته تر از من جلوی در ظاهر میشه

طاهر: دیر کردی... با خودم گفتم حتما نظرت عوض شده

لبخند تلخی میزنم و میگم: محاله از تصمیمم برگردم

طاهر: بیا داخل

با گفتن این حرف کنار میره و راه رو برام باز میکنه... وارد خونه میشم... وارد خونه ای که یه روز عاشقم کرد و یه روز عشقم رو ازم گرفت.... نگاهی به اطراف میندازم و روی یکی از مبلا میشینم... طاهر هم رو به روم میشینه

طاهر: چه خبر؟

-از دنیا بی خبرم... اگه از حال و روز من میخوای بدونی با یه نگاه هم میشه همه چیز رو فهمید

آهی میکشه و میگه: خونوادت چیکار میکنند.. خوب هستن؟

-ازشون بیخبرم... دو هفته ای رو شمال بودم... دیشب هم خونه ی دوستم خوابیدم... تو چیکار میکنی؟

طاهر: هیچی... یه پام بیمارستانه... یه پام خونه ی پدری مادرمه.... یه پام هم اینجا... با این همه خستگی باز هم شبا خوابم نمیبره...

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: من هم همینطور هستم... دیشب هم به زور دو تا قرص خوابیدم همون دو تا قرص هم باعث شد خواب بمونم

طاهر: باز وضعه تو خوبه... من حال و روزم خیلی بدتره... کسی که جنازه ی ترنم رو شناسایی کرد من بودم

با ناباوری نگاهش میکنم... چشمم به دستاش میفته... دستاش میلرزن

طاهر: هیچی از اون همه خوشگلی باقی نمونده بود... صورتش سیاهه سیاه شده بود...برای اطمینان به وسایلایی که همراهش بود نگاه کردم تا مطمئن بشم ترنمه... هر چند از روی مشخصات جنازه هم میشد فهمید اون فرد سوخته شده کسی نیست به جز ترنم ولی خب کیفش که از ماشین به بیرون پرت شده بود و اون دستبندی که من چندین سال پیش بهش هدیه دادم مدرکی بود برای اطمینان از مرگ خواهرم

باورم نمیشه ترنم با اون همه درد و رنج رفته باشه

طاهر: تا چشمام رو میبندم چهره ی سوخته شدش جلوی چشمام جون میگیرن

به زحمت میپرسم:ماشین مال کی بود؟

طاهر: مال دوست صمیمیش بود

-بنفشه؟

طاهر: نه بابا... بنفشه همون چهار سال قبل رابطه اش رو با ترنم قطع کرد

با تعجب نگاش میکنم

طاهر پوزخندی میزنه و ادامه میده: ماها قبولش نداشتیم انتظار داشتی بنفشه باورش کنه... بعد از اون اتفاقا خونواده ی بنفشه به شدت با رابطه ی این دو نفر مخالف بودن... حتی مادر بنفشه چند بار مامان رو دیدو بهش گفت به ترنم بگین دور و بر دختر من آفتابی نشه

-به همین راحتی اون همه دوستی به باد فنا رفت؟

طاهر: از این هم راحت تر... این روزا دوست کجا بود... من و تو که از نزدیکانش بودیم براش چیکار کردیم که دوستاش بکنند

- تا اونجایی که یادمه ترنم دوست صمیمیه دیگه ای نداشت

طاهر: درسته با هیچکس به اندازه ی بنفشه صمیمی نبود ولی توی دانشگاه با یه نفر دیگه هم زیاد رفت و آمد میکرد

متفکر به زمین خیره میشم... به چهار سال قبل فکر میکنم... ترنم دوستای زیادی داشت اما تنها دوست صمیمیش تا اونجایی که من یادمه بنفشه بود

-ترنم بعد از اون اتفاق بیشتر با مانی صمیمی شد

به سرعت سرمو بالا میارمو میگم: با کی؟

طاهر متعجب میگه: مانی... قبلنا ماندانا صداش میکرد ولی وقتی صمیمیتشون بیشتر شد بهش مانی میگفت

بهت زده بهش خیره میشم... باورم نمیشه... یعنی مانی دختره

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

ترنم: سروش فردا شب نامزدی دوستمه... میذاری با بنفشه برم؟

-کدوم دوستت؟

ترنم: تو نمیشناسی؟

-پس اجازه بی اجازه

ترنم: سروش

-ترنم اصرار نکن

ترنم: سروش ازت اجازه گرفتم که بدونی یه کاری نکن بدون خبر برما

-شما بیجا میکنی که بدون خبر جایی بری

ترنم: ســـــروش

-ترنم هیچ جا نمیری

ترنم: سروش چرا حرف زور میزنی؟

-نکنه از من انتظاری داری تنهایی بفرستمت؟

ترنم: میگم بنفشه هم با منه

-اون هم یه دختره... اگه بلایی سرتون بیاد کی میخواد مراقبتون باشه

ترنم: خب تو هم بیا... تازه امیر نامزد ماندانا بهم گفته خیلی دوست داره تو ببینه

-خودت که میدونی این روزا چقدر سرم شلوغه

ترنم: سروش

-ترنم اصرار بیخود نکن

ترنم: سروش باور کن ماندانا دختر خوبیه

-عزیزم من که نمیگم دوستتت دختر بدیه... فقط میگم چون مهمونی شبه و من هم شناختی از خونواده ی دوستت ندارم نمیتونم دو تا دختر رو تک و تنها اون وقت شب به مهمونی بفرستم

به زحمت دهنمو باز و میکنمو میگم: دوست ترنم ازدواج هم کرده؟

طاهر: آره.. یه پسر بچه هم به اسم امیر ارسلان داره

آه از نهادم بلند میشه... مانی... امیر ارسلان... امیر... مطمئننا مهران هم نسبتی با ماندانا داره... دوباره بهش شک کردم... دوباره عجله کردم

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: از اونجایی که ماشین مال ماندانا بود اولین کسی هم که باخبر شد خودش بود... ماندانا به ما خبر داد... ماندانا همون روز به پلیسا گفت که ترنم روزای آخر احساس خطر میکرد... ماندانا مدام با گریه میگفت ترنم خودکشی نکرده اون رو کشتن ولی ما طبق معمول باور نکردیم... شاید باورت نشه ماندانا به ما التماس میکرد که این دفعه پیگیری کنیم ولی باز هیچکس به حرفای ماندانا گوش نکرد... دقیقا مثل چهار سال پیش که اومده بود دمه خونه و با التماس میگفت ترنم بیگ*ن*ا*هه.... پلیس هم بعد از کمی بررسی وقتی دید به نتیجه ای نرسید اقدامی نکرد اما با پیدا شدن تو همه چیز تغییر کرد...

-با ماندانا صحبت کردی؟

هزار بار رفتم جلوی خونشون ولی حتی حاضر نشد من رو ببینه.... از اونجایی که مثله چهار سال پیش که بارها و بارها بیگ*ن*ا*هی ترنم رو فریاد زد و ما باور نکردیم الان حاضر نیست ماها رو ببینه... اونجور که فهمیدم همه چیز رو به پلیس گفته.... چند بار جلوی برادرش مهران رو گرفتم... چند بار با شوهرش امیر حرف زدم ولی نتیجه ای نداد... آخرین بار که جلوی در خونشون رفتم فقط و فقط فحش نثارم کرد... مدام میگفت شماها به کشتنش دادین... شماهایی که باورش نکردین قاتل ترنم هستین... شماهایی که حتی بعد از مرگش هم باورش نکردین قاتل ترنم و احساس پاکش هستید...اون روز اونقدر داد و بیداد کرد که حالش بد شد... شوهرش بهم گفت دیگه اون طرفا آفتابی نشم... مثله اینکه ماندانا دوباره بارداره دکتر به شوهرش گفته که این فشارهای عصبی براش مضره

-پلیسا چیزی پیدا نکردن؟

طاهر: هیچ چیز... به اون آدرسی هم که داده بودی رفتن خونه خالیه خالی بود

پوزخندی میزنمو میگم: همون روز هم که من و ترنم اونجا بودیم چیز چندانی تو اون نبود

طاهر: پلیسا از قبل دنبالشون بودن ولی تا الان نتونستن به چیزی برسن

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم... خونه خیلی خیلی دلگیره

طاهر: درسته که ترنم روزای آخر تو شرکت شماها کار میکرد

سری تکون میدمو چیزی نمیگم

طاهر: چه جوری راضی شد؟

-مجبور شد... آقای رمضانی مجبورش کرد

روم نشد بگم با قلدری خودم مجبورش کردم

-مثله اینکه به پولش احتیاج داشت وگرنه قبول نمیکرد

با شرمندگی نگاهش رو از من میگیره و میگه: مادرم قسمم داده بود کمکش نکنم

نمیپرسم چرا... چون خودم همه چیز رو میدونم... هیچ چیز رو به روش نمیارم... درکش میکنم خودم هم به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ام... شرمنده ی ماجرای ته باغ... شرمنده ی تهمتهایی که دیشب به ترنم زدم... شرمنده ی آلاگل که اون رو بازیچه ی دست خودم کردم... من خودم شرمنده ی همه ی عالم هستم... پس چی میتونم بگم

با همه ی اینا زمزمه وار میگم:طاهر خودت رو اذیت نکن... الان باید به فکر اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم باشیم

طاهر: خیلی سخته سروش... خیلی سخته... وقتی به گذشته فکر میکنم تازه میفهمم چقدر کوتاهی کردم... طاها که هیچوقت به ترنم روی خوش نشون نمیداد و همیشه بخاطر ترانه با ترنم درگیر میشد الان هیچی نمیگه.. باورت میشه سروش طاهای کینه ای حتی یه کلمه هم از ترنم بد نمیگه... اون دفعه خودم دیدم که ته باغ بابابزرگ نشسته بود و گریه میکرد.... باورم نمیشد... خیلی جلوی خودم رو گرفتم که به سمتش نرم... خونوادم بدجور از هم پاشیده

-شاید دلیلش اینه که خیلی زود کنار کشیدیم... ما بعد از مرگ ترانه، ترنم رو فراموش کردیم

طاهر: سروش ولی قبول کن من و تو دنبال هر چیزی که میرفتیم به بن بست میخوردیم... یادت نیست بعد از مرگ ترانه دور از چشم همه حتی ترنم باز هم در به در دنبال کارای ترنم بودیم

به اون روزا که فکر میکنم حالم خراب میشه... همه ی اون روزا یادمه... من و طاهر با هم قرار گذاشته بودیم دور از چشم خونواده ها دنبال مدرک بگردیم اما با پیدا شدن اون فیلم من و طاهر هم ناامید شدیم...

طاهر: اگه ترنم بیگ*ن*ا*هه پس اون حرفایی که تو اون فیلم زده بود چی بود

-نمیدونم.. شاید مربوطبه گذشته ها بود.... طاهر چرا هیچوقت به این فکر نکردم که ممکنه ترنم عاشق من شده باشه و سیاوش رو فراموش کرده باشه

متفکر میگه: چه اون فیلم... چه اون عکسا... چه اون ایمیلا... چه اون اس ام اسا... همه نشون دهنده ی این بود یه نفر از همه چیز ترنم خبر داشت... حتی علاقه ای که ترنم در اون اوایل به سیاوش داشت

-تنها کسی که از همه چیز خبر داره کسیه که اون فیلم رو گرفته

طاهر: من فکر میکنم که برادر مسعود میخواست تلافی کنه واسه ی همین.....وس حرفش میپرمو میگم: تو اینکه منصور یه طرف قضیه هست شکی نیست مهم اینه که طرف دیگه ی قضیه کیه؟

طاهر: به قول تو... شاید یه آشنا

-شاید نه... دارم مطمئن میشم حتما یه آشنا بوده... طاهر ما از اول اشتباه کردیم ما اون موقع به جای دنبال کردن اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم، باید دنبال اون فردی میگشتیم که طرف دیگه ی ماجرا بود... صد در صد اگه اون طرف رو پیدا میکردیم همه چیز حل میشد

سری تکون میده و میگه: حق با توهه... باید دنبال اون فرد میگشتیم...

-هر چند الان خیلی دیره ولی میخوام سر از همه چیز در بیارم... به نظر من باید از کسایی شروع کنیم که در چهار سال پیش همیشه همراه ترنم بودن

طاهر: بنفشه و ماندانا همیشه ی همیشه با ترنم بودن ولی انگیزه ای وجو.....

-طاهر مهم نیست انگیزه ای برای کار اونا پیدا کنیم یا نه... ما باید از نزدیک ترینها شروع کنیم... چون اون فرد اونقدر به ترنم نزدیک بود که همه چیز رو درباره ی اون بدونه... حتما ترنم اونقدر به اون فرد اعتماد داشته که در مورد علاقه اش به سیاوش هم به اون گفته باشه

طاهر: یعنی کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... فقط این رو میدونم که غریبه نیست... باید از نزدیک ترینها شروع کنیم

طاهر: ماندانا که حاضر نیست باهامون حرف بزنه

اخمام تو هم میره

-باید حرف بزنه... همین که این همه سال با ترنم دوستیشو بهم نزد به نظرت مشکوک نیست... وقتی ما که خونواده ی ترنم بودیم باورش نکردم... وقتی بنفشه که دوست صمیمیش بود باورش نکرد... ماندانا که یه دوست دانشگاهی بود چه جوری باورش کرد؟

طاهر: واقعا نمیدونم... تا حالا به ماجرا اینجوری نگاه نکرده بودم

-اون فیلمی که تو اتاق ترانه پیدا کرده بودی رو چیکار کردی؟

طاهر: هنوز همونجاست... به کسی چیزی نگفتم... همه تا حد مرگ از ترنم متنفر بودن اگه اون فیلم رو میدیدن وضع از اونی که بود بدتر میشد... حتی به خود ترنم هم چیزی نگفتم چه فایده ای داشت نشون دادن فیلمی که باز میخواست انکارش کنه

-نباید تنهات میذاشتم

طاهر: حق داشتی... خودم هم بعد از پیدا شدن اون فیلم دیگه انگیزه ای برای دنبال کردن بیگ*ن*ا*هی ترنم نداشتم

-نه طاهر حق نداشتم... من اون لحظه فقط به غرور شکسته شده ی خودم فکر میکردم

طاهر: سروش خودت هم میدونی که هرکس به جای تو بود خیلی زودتر از اینا جا خالی میکرد

حرفو عوض میکنم

-میشه لپ تاپ ترنم رو بیاری؟... شاید یه چیز بدرد بخوری توش باشه

با لحن غمگینی میگه: بابا همه چیز رو ازش گرفته بود... لپ تاپ نداشت

-یعنی چی؟ پس چه جوری به کارای ترجمه میرسید

طاهر: یه کامپیوتر قدیمی تو اتاقش بود که با همون به کاراش سر و سامون میداد

بغضی تو گلوم میشینه... چشمامو میبندمو به زحمت دهنمو باز میکنمو میگم: طاهر اون شب ته باغ یه حرفایی در مورد ترنم زدی میخوام بدونم.....

طاهر: همه اش حقیقت بود سروش... شک نکن... این همه عذاب فقط و فقط برای مرگ ترنم نیست... بیشتر از مرگ ترنم ترس از بیگ*ن*ا*هی ترنم داریم... من، مامان، بابا حتی طاها همه ترسیدیم...

هنوز ته دلم امیدوار بودم درست نباشه... ولی انگار خیلی از دنیا عقب بودم... چه خوش خیال بودم تموم اون سالها فکر میکردم ترنم من رو بدبخت کرد ولی خودش در کمال آرامش داره زندگی میکنه

بی مقدمه میگم: آدرس خونه ی دوست ترنم رو بنویس... میخوام ببینمش

باید اون فرد رو پیدا کنم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... برای تموم اون رنج هایی که من و ترنم کشیدیم... برای اون اشکهایی که برادرم برای از دست دادن عشقش ریخت... برای غمی که به دل ترانه نشست و از زندگی دست شست... باید اون طرف رو پیدا کنم اون فرد هر کسی بود قصدش نابود کردن همه ی ما بود چون همه رو به بازی داد... همه رو...

طاهر: سروش اون حامله هست میترسم حالش بد بشه

-به جهنم... من باید بفهمم اون فرد کی بوده؟

طاهر: ولی این فقط یه حدسه... ممکنه ماندانا هم در حد خودمون بدونه

-من کاری ندارم حدسمون درسته یا نه ولی حتی اگه حدسمون غلط هم باشه باز ماندانا بزرگترین کمکه... چون تمام این سالها با ترنم بوده

طاهر: پس لااقل بذار باهم بریم

-تو سرت شلوغه.....

طاهر: نه سروش... بذار من هم باشم... بذار این دفعه تا آخرش ادامه بدم

آهی میکشمو میگم: باشه

لبخندی میزنه و زیر لب زمزمه میکنه: ممنون

سری تکون میدمو نگامو به زمین میدوزم... حرفی برای گفتن ندارم... دلم میخواد زودتر از همه چیز سر دربیارم

بعد از چند لحظه مکث میگه: هنوز هم میخوای اتاق ترنم رو ببینی؟

چنان با سرعت نگامو از زمین میگیرمو بهش زل میزنم که خندش میگیره... بلند میشه و با لبخند تلخی ادامه میده: خودت که میدونی اتاقش کجاست برو یه سر به اتاقش بزن... من هم برم ببینم تو آشپزخونه چیزی واسه خوردن پیدا میشه

ته دلم یه جوری میشه... بعد از مدتها میخوام برم توی اتاقی که ترنم توش نفس میکشید... به زحمت از روی مبل بلند میشمو بی توجه به طاهر راه اتاق ترنم رو در پیش میگیرم

هر لحظه که به اتاق نزدیک تر میشم ضربان قلبم بالاتر میره... بالاخره به در اتاق میرسم... دلم میخواد راه اومده رو برگردم... دستم میلرزه... چشمامو میبندمو در رو باز میکنم... چه سخته بعد از سالها تو اتاقی قدم بذاری که برات سرشار از خاطرات تلخ و شیرینه... نفس عمیقی میکشمو چشمامو باز میکنم... به آرومی وارد اتاق میشم... نمیدونم چرا تحمل این اتاق اینقدر سخته... تحمل این اتاق بدون ترنم، بدون حرفاش، بدون خنده هاش خیلی سخته...

«سروشی»

بغض تو گلوم میشینه و نفس کشیدن رو برام سخت میکنه

«دوست دارم موش موشی من»

در رو پشت سرم میبندم... همه چیز تمیز و مرتبه به جز رختخوابش که اون هم باید کار طاهر باشه... بر خلاف گذشته ها که همیشه اتاقش بهم ریخته بود الان همه چیز سر جای خودشه

«سروش... »

صداش مدام تو گوشم میپیچه و داغ دلم رو تازه میکنه... به زحمت خودم رو به صندلی پشت میز میرسونم... حتی جون ندارم رو پام واستم... صندلی رو از پشت میز کنار میکشمو روش میشینم... نفس نفس میزنم... انگار یه مسافت طولانی رو دوییدم... سرم رو بین دستام میگیرمو سعی میکنم آروم باشم... ولی صدای سروش سروش گفتنای ترنم تو گوشمه... حواسم به کامپیوترش میره... ناخودآگاه دکمه ی پاورش رو میزنمو منتظر میشم تا روشن بشه... چند تا کتاب روی میز افتاده...

هیچ چیز خاصی روی میز پیدا نیست.... چشمم به کشوی نیمه باز میز میفته... کشو رو کاملا باز میکنم... چند تا خودکار، یه سر رسید، چند تا کارت ویزیت و یه خورده خرت و پرت دیگه توش پیدا میشه... سررسید رو بیرون میارمو روی میز میذارم... یه خورده دیگه وسایل کشو رو زیر و رو میکنم... هیچ چیز بدرد بخوری توش پیدا نمیشه... نگاهی به چند تا دونه کارت ویزیت میندازم... یکی مال شرکت خودمه... یکی مال شرکت آقای رمضانیه... اما سومی ناآشناست

-روانشناس.... بهزاد نکویش

اخمام تو هم میره... یاد روز آخر میفتم ترنم تو شرکت با یه دکتری داشت حرف میزد... نگاهی به شماره میندازم

با دیدن شماره لبخندی رو لبم میشینه... شمار برام آشناست.. دیشب که داشتم به لیست تماسها نگاه میکردم چشمم به چنین شماره ای برخورد کرد ولی چون همه ی حواسم به شماره ی مانی بود دقت نکردم... دقیقا نمیدونم همین بود یا نه... ولی حس میکنم شبیه همین بود... کارت رو برمیدارم و روی سررسید میذارم... کشو رو میبندمو حواسمو به کامپیوتر میدم... با دقت به همه جا سر میزنم ولی دریغ از یه چیز که حرفی برای گفتن داشته باشه... هیچ چیزی تو این کامپیوتر پیدا نمیشه که نمیشه... به جز چند تا آهنگ و چند تا ورد که ترجمه ی متون انگلیسیه... با غصه

میخوام کامپیوتر رو خاموش کنم که چشمم به یه فایل صوتی میفته... با کنجکاوی روش دابل کلیک میکنمو منتظر میشم تا آهنگ پخش بشه

بعد از چند لحظه صدای غمگین علی لهراسبی تو اتاق میپیچه

با اینکه می دونم دلت با من یکی نیست

با اینکه می بینم به رفتن مبتلایی

لبخند تلخی رو لبام میشینه... سررسید رو برمیدارمو نگاهی به داخلش میندازم... سفیده سفیده... هیچی توش نوشته نشده... از روی صندلی بلند میشمو با ناراحتی سررسید رو روی میز پرت میکنم

چشمامو می بندم که بمونی کنارم

با اینکه میدونم کنار من کجایی

یه تیکه کاغذ از داخل سررسید بیرون میفته... با کنجکاوی کاغذ رو برمیدارم... از وسط پاره شده... سررسید رو دوباره برمیدارمو نگاهی بین برگه هاش میندازم... تیکه ی دیگه ی کاغذ هم پیدا میشه... همونجور که به سمت تخت ترنم میرم چشمم به نوشته های روی کاغذ میفته

چشمامو می بندم که رویاتوببینم

«با سرانگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تا بخوانی قصه ی پرغصه ی دیوانه ای

جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام

با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای»

رو لبه ی تخت میشینم... همه نوشته ها درهم برهمه... وسطاش کلی خط خوردگی داره...معلومه اون زمانی که داشت مینوشت حال و روز خوبی نداشت... هنوز هم به راحتی میشه اشکهایی که روی کاغذ ریخته شده رو دید... چشمم به تاریخ نوشته ها میفته... مال شبی هست که میخواستم بهش تعرض کنم... ته دلم یه جوری میشه

چشمامو می بندم تو رو یادم بیارم

حرف های من رویاییه می دونم اما

کاغذا رو کنار هم قرار میدم... چشمم به نوشته های وسط کاغذ میفته

«نه تو امشب سروش من نبودی... سروش من مهربونتر از این حرفاست که بخواد اشک من رو ببینه و به جای دلداری پوزخند بیرحمانه ای تحویلم بده»

چشمم بین سطور میچرخه

«امشب آغوشت گرم نبود... امشب جواب ترسهای من نوازشهای عاشقانه ات نبود... امشب ب*و*سه هایت از عشق نبود... امشب هیچ چیز مثله گذشته نبود... امشب اصلا یک شب نبود... امشب فقط و فقط یه کاب*و*س بود... یه کاب*و*س تلخ»

من ازتمـــــــــــــــــــــــــــــام تو همین رویا رو دارم

«تمام این چهار سال بودم... تمام این چهار سال چشم به راه بودم... تمام این چهار سال عاشق و دل خسته بودم... تمام این چهار سال محکوم به خ*ی*ا*ن*ت بودم... تمام این چهار سال دیوونه وار دوستدار تو بودم... تمام این چهار سال منتظر تو بودم... تمام این چهار سال با همه ی نبودنم بودم... آره سروش به خدا تمام این چهار سال من زنده بودم و چشم انتظار...اما تمام این چهار سال نبودی... نه چشم به راهم... نه عاشقم.... نه دوستدارم... هیچی نبودی... حداقل برای من هیچی نبودی»

از تو نمی رنجم تو حق داری نمونی

«سروش به خدا جواب این همه سال انتظار من این نبود... من دوستت داشتم دیوونه... من دوستت داشتم...»

با بغض زمزمه میکنم: داشتی؟... نگو روزای آخر از من متنفر شدی ترنمم... نگو

جلوی چشمام تار میشن ولی باز به خوندن ادامه میدم

شاید توهم مثل خودم مجبور باشی

« هر چند حق داری... اشتباه میکردم که ازت انتظار محبت داشتم وقتی پدر و مادرم باورم نکردن چور باید از تو انتظار باور میداشتم؟... نه تو همون چهار سال پیش جوابم رو دادی...ولی من دیر به حرفت رسیدم.... امشب باور کردم که واقعا از من متنفری... امشب باور کردم»

-نیستم ترنم... به خدا نیستم

«حالا معنی این جمله رو میفهمم... عشق یعنی اختیار بدی که نابودت کنند ولی "اعتماد" کنی که این کار را نمیکنند... ای کاش زودتر از اینا میفهمیدم... شاید حالا وضعم این نبود»

همه ی نوشته ها پر از گلایه هست ... پر از ناراحتی... پر از فریاد... پر از دلتنگی

باور کن این ثانیه ها دست خودم نیست

«حالا میفهمم که دور بودن در عین نزدیکی خیلی بهتر از نزدیک بودن در عین دوریه همیشه بودم ولی هیچوقت نبودی»

نوشته هاش با غم عجین شده... همه ی جمله هاش بوی عشق میدن...

من پشت رد تو به یه بن بست می رم

«با همه ی فاصله ها باز هم عشقم دیدنی بود.... نگاهم قلبم دستم جونم همه ی وجودم...همه و همه تو رو طلب میکردن..... تویی که تنفر تک تک سلول های بدنت رو پر کرده... همیشه بودمو هیچوقت نبودی... چه سخت بود نبودنت هرچند این روزا سخت تر از نبودنت بودنته... میدونی چرا چون تو این چهار سال نبودی ولی امید بودنت بود ولی این روزا هستی ولی امید بودنت نیست... ایکاش هنوز هم مال من بودی... چه رویای تلخیه بودنت در عین نبودنت»

هیچ حرفی در جواب دردای ترنم ندارم... اون زجر میکشید و من هر روز بیشتر از روز قبل آزارش میدادم

حس میکنم این لحظه رو صدبار دیدم

«میخوام بگم ازت متنفرم... دوست دارم روزی هزار بار این جمله رو تکرار کنم ولی نمیتونم... واقعا نمیتونم... لعنتی هنوز دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دلتنگ آغوش

گرمتم... هنوز میخوامت... سروش به خدا هنوز میخوامت... چرا رفتی سروش؟ چرا رفتی؟... چرا همه ی امیدم رو ناامید کردی... فکر میکردم برمیگردی... فکر میکردم برمیگردی»

زیر لب با بغض زمزمه میکنم: برگشتم خانمی... تو رو خدا حالا تو برگرد... من برگشتم

من روبروی چشم تو از دست می رم

«امشب تصمیم گرفتم فراموشت کنم... سخته... خیلی خیلی بیشتر از سخت ولی من میتونم... مگه تو نتونستی؟... پس من هم میتونم... مگه این همه آدم نتونستن؟... پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»

نفسم بالا نمیاد... چشمام هر لحظه بیشتر سیاهی میره...

«امشب من رو شکوندی اما من تو رو نمیشکونم به حرمت عشقی که ازت در دل دارم ولی یه چیز رو خوب میدونم دیگه هیچی مثله سابق نمیشه... امشب با همه ی بد بودنش به من درس بزرگی داد.... تعرض تو... شکوندن حرمت عاشقانه ات امشب بهم فهموند دیگه هیچی مثله اون روزا نمیشه... آره این درس بزرگیه... حیف که من همه ی فهمیدنی ها رو دیر فهمیدم.... دوره ی عشق ما سررسیده عشق من... آره سروشم... تو دیگه سروش من نیستی... عشق ما اشتباه بود... از همون اوله اول... که اگه درست بود هیچوقت بین مون جدایی نمیفتاد.... خداحافظ عشق من... خداحافظ... برو با عشق جدیدت سر کن... من ازت گذشتم به حرمت همه روزایی که بهم عشق هدیه کردی... من این روزا دارم قیمت عشقت رو میپردازم... قیمت عاشق شدنم اشکهامه... هر چیزی تاوانی داره تاوان عشق من هم حال و روز الانمه... فقط آرزو میکنم قدر عشق جدیدت رو بدونی... ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»

حرفایی که یه روزی به ترنم تحویل دادم تو گوشم میپیچه

«تو بزرگترین اشتباه زندگی منی... بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود»

قلبم عجیب میسوزه... فقط میدونم تا مرز جنون فاصله ای ندارم... اون حرفا... اون شب... اون التماسا... همه و همه جلوی چشمام به نمایش در میان

چشمم به شعر پایین صفحه میفته

من روبروی چشم تو.....از دست میرم

«این دیگه بار آخره دارم باهات حرف میزنم

خداحافظ نامهربون میخوام ازت دل بکنم

سخته ولی من میتونم سخته ولی من میتونم

این جمله رو اینقد میگم تا که فراموشت کنم »

آخرین جمله ای که زیر شعر نوشته شده باعث میشه تا حد مرگ از خودم متنفر بشم

«تو دنیا هیچ چیز غیر قابل توضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش کردم ، کوچکم کرد!»

تنفر همه ی وجودم رو پر میکنه.... آره لبریز از تنفرم... تنفر از خودم... از خودخواهیم... از حرفام... از غرورم... آخکه چقدر از خودم متنفرم... اون شب توی اون باغ... من نباید باهاش اون کار رومیکردم... نباید... حتی اگه ترنم دنیای من رو تباه کرد باز هم نباید باهاش اون کار رو میکردم... اون عشقم بود... حتی توی این سال با همه ی تنفر باز هم دوستش داشتم... من نباید اون کار رو میکردم... نباید... لعنت به من

به زحمت از روی تخت بلند میشم ... کاغذ از بین انگشتهام به زمین میفته... تو همین موقع در اتاق باز میشه و طاهر وارد اتاق میشه.... دلم میخواد با همه ی وجودم فریاد بزنم اما حتی قدرت همین رو هم ندارم... اصلا قدرت هچی رو ندارم... حتی نفس کشیدن

طاهر: سر.....

طاهر با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... نوشته های ترنم جلوی چشمم به نمایش در میان

«ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»

طاهر با نگرانی میپرسه: سروش چی شده؟

« تو دنیا هیچ چیز غیر قابل توضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش کردم ، کوچکم کرد !»

زانوهام خم میشن... طاهر با سرعت خودش رو به من میرسونه

طاهر: سروش با خودت چیکار کردی؟

زیر لب زمزمه میکنم: من نابودش کردم طاهر... من اونشب نابودش کردم

طاهر: سروش چی میگی؟

-دوستم داشت... هنوز دوستم داشت... من نابودش کردم طاهر... من نابودش کردم

« لعنتی هنوز دوستت دارم »

همه دنیا جلوی چشمام تار میشه

« هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم.... هنوز دیوونه وار دوستت دارم »

طاهر زیر ب*غ*لم رو میگیره و بعدش دیگه هیچی نمیفهمم

چشمام رو باز میکنم... نگاهی به دور و برم میندازم... هنوز توی اتاق ترنم هستم... روی تخت ترنم... طاهر هم صندلی رو کنار تخت گذاشته و روی صندلی نشسته... سرش رو بین دستاش گرفته

به زحمت اسمش رو زمزمه میکنم

سرش رو بالا میاره... چشماش سرخه سرخه...

با صدایی گرفته میگه: بالاخره به هوش اومدی؟

سری تکون میدمو میگم: چی شد؟

نوشته های ترنم رو بالا میگیره و با صدای گرفته ای میگه: فکرکنم به خاطر اینا از حال رفتی

نگاهی بهش میندازم کم کم همه چیز رو به یاد میارم... قلبم عجیب میسوزه

چشمم به طاهر میفته... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه... با ناباوری نگاش میکنم... باورم نمیشه طاهر اشک بریزه... طاهر با اون همه غرور که در بدترین شرایط حتی در زمان مرگ ترانه شکسته نشد امروز جلوی چشمای من داره اشک میریزه

دهنشو باز میکنه تا یه چیز بگه.. رگ گردنش متورم شده... انگار بین گفتن و نگفتن یه چیز مردده

نگامو از طاهر میگیرم... به زحمت روی تخت میشینم

بالاخره شروع میکنه: نوشته هاش خیلی دلمو سوزوند... خیلی

هیچی واسه ی گفتن ندارم... فقط صدای تند نفسهام سکوت اتاق رو بهم میزنه

بعد از چند لحظه مکث به سختی ادامه میده: اون شب ته باغ ترنم مرد... روحش... عشقش... امیدش... همه ی دلیل بودنش نابود شد فقط جسمش مونده بود... فقط و فقط یه تیکه گوشت

ای کاش ادامه نده... تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم

طاهر همونجور که دستاشو مشت کرده و صداش میلرزه زیر لب زمزمه میکنه: اونشب وقتی کبودی رو گردنش رو دیدم من هم شکستم چه برسه به ترنمی که.....

با داد میگم: طاهر نگو... تو رو خدا ادامه نده... من تحملش رو ندارم

نگاش به من میفته... انگار تازه متوجه ی حالم خرابم شده... سری به نشونه ی تاسف تکون میده و آه عمیقی میکشه... آهی که دل من رو میسوزونه... اونقدر میسوزه که با همه ی وجود سوختنش رو احساس میکنم

نگاش رو از من میگیره و به پنجره ی اتاق زل میزنه

طاهر: نمیدونم چرا همه جا احساسش میکنم... نگاه آخرش رو نمیتونم از یاد ببرم

بعد از تموم شدن حرفش شعری رو زمزمه میکنه که داغ دلم رو تازه میکنه... هر چند داغ دلم کهنه نشده بود که بخواد تازه بشه

دارم آتیش میگیرم... واقعا دارم آتیش میگیرم... قلبم بدجور میسوزه

طاهر با بغض شعری رو که روی سنگ قبر ترنم نوشته شده رو زمزمه میکنه

آبي تر از آنم که بي رنگ بميرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

به سختی از روی تخت بلند میشم... تعادل درست و حسابی ندارم... خودم رو به پنجره ی اتاق ترنم میرسونم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

بغضی که تو گلوم نشسته رو به زحمت قورت میدم

تقصير كسي نيست كه اينگونه غريبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

با همه ی مقاومتی که میکنم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با همون بغض میگه: صفحه ی اول دفتری بود که شعرای مورد علاقش رو توش مینوشت... از اونجا برداشتم... خیلی دلتنگشم

دستای لرزونم رو مشت میکنم و با خشم به دیوار میکوبم

طاهر با نگرانی میگه: سروش چیکار میکنی؟

با خشونت به عقب برمیگردمو با صدای بلندی میگم: حق ترنم این نبود

به دیوار تکیه میدمو با صدای آرومتری ادامه میدم: انتقام مرگ ناحقش رو میگیرم

طاهر از روی صندلی بلند میشه... همونجور که از روی دیوار سر میخورم و روی زمین میشینم زیر لب زمزمه میکنم: انتقامش رو میگیرم به هر قیمتی که شده انتقامش رو میگیرم

طاهر خودش رو به سرعت به من میرسونه و میگه: سروش خوبی؟

-طاهر باید باعث و بانیش رو پیدا کنیم

طاهر: سرو.....

-نمیخوام اون طرف راست راست تو خیابون بچرخه

طاهر به شدت تکونم میده و با تحکم میگه: پیداش میکنیم

چشمامو میبندمو سرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: سروش حالت خوبه؟

با همون چشمهای بسته سرم رو تکون میدم... بعد از چند دقیقه سکوت یه خورده حالم بهتر میشه... از بس محکم دستم رو به دیوار کوبیدم احساس درد میکنم اما این دردا برام چیزی نیست چون درد من عمیق تر از این حرفاست... درد من دردیه که تو قلبم میپیچه و یه لحظه هم رهام نمیکنه

چشمام رو باز میکنم... طاهر رو مقابل خودم میبینم که روی زمین رو به روی من نشسته و با نگرانی بهم زل زده... لبخند غمگینی تحویلش میدمو از جام بلند میشم... انگار تا الان باور نکرده بود چقدر حالم وخیمه دیگه هیچی از ترنم نمیگه... شاید میترسه دوباره حالم بد بشه ولی نمیدونه با مرگ ترنم این حال و روزه همیشگیم شده... به سمت کمد اتاق میرم... همه چیز رو زیر و و میکنم... کمد ها، کشوها، زیر تخت حتی لابه لای کتابها رو هم نگاه میکنم اما هیچ چیز درست و حسابی دیگه ای به جز اون کارت ویزیت که اول دیدم پیدا نمیکنم

همونجور که متفکر دور تا دور اتاق رو زیرنظر گرفتم تا شاید چشمم به یه چیز بیفته که کمکم کنه به این فکر میکنم که چقدر اتاق ساده تر از گذشته شده

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: هزار بار گشتم هیچ چیزی که بتونه کمکمون کنه پیدا نمیشه

با صدای گرفته ای میگم: یه چیز پیدا کردم

طاهر با هیجان از روی زمین بلند میشه و میگه: چی؟

-یه کارت ویزیت

طاهر:چـــــی؟

-یه کارت ویزیت که مربوط به دکتر بهزاد نکویشه... میشناسیش؟

یه خورده فکر میکنه و با اخمایی در هم میگه: نه... یادم نمیاد

-روز آخر ترنم توی شرکت داشت با یه دکتر حرف میزد... واسه همین فکر کنم این دکتر ترنم رو میشناسه

به سمت میز ترنم میرمو کارت رو برمیدارم... نگاهی به شماره ی روش میندازم... طاهر به سمتم میاد... کارت رو از دستم میگیره و نگاهی بهش میندازه

زیرلب زمزمه میکنه: روانشناس بهزاد نکویش

بعد از چند لحظه متفکر دست به جیبش میکنه... گوشیش رو از جیب شلوارش در میاره و مشغول گرفتن شماره ی روی کارت میشه

منتظر نگاش میکنمو هیچی نمیگم

بعد از چند لحظه ناامید بهم خیره میشه و میگه: خاموشه

با حرص نفسمو بیرون میدم

-شماره ی مطب رو بگیر

سری تکون میده و شماره ی مطب رو میگیره

بعد از چند لحظه میگه: سلام خانم... مطب آقای نکویش

...

طاهر: بله... بله

...

برای دانلود رمان بیشتر به سایت ما مراجعه کنید www.Novel98.com

-بنده یه نوبت میخواستم

...

طاهر: دو هفته ی دیگه خیلی دیره

با شنیدن دو هفته اخمام تو هم میره

...

طاهر: اما...

...

طاهر: کار من خیلی ضروریه

...

طاهر: باشه، مثله اینکه چاره ای نیست

...

طاهر: بله، ممنون... خداحافظ

تماس رو قطع میکنه

-چی شد؟

طاهر: دکتر مسافرت رفته و یه هفته ای نیست... وقتش هم واسه ی هفته ی بعدش پره... بهم گفت دو هفته ی دیگ.....

-بیخیال... این یه هفته رو منتظر میمونیم تا بیاد... بعد بدون نوبت میریم میبینیمش

فکری میکنه و میگه: بد هم نمیگی... همین کار رو میکنیم

طاهر کارت ویزیت رو روی میز میذاره... یه نگاه دیگه به کارت میندازم... چشمم به آدرسش میفته... یه ربع بیست دقیقه فقط با شرکت فاصله داره... یاد ترنم میفتم که ماشین نداشت معلوم نیست این راه یه ربع بیست دقیقه ای رو چند ساعت تو راه بود

طاهر: بیا بریم یه چیز بخور

با بی میلی سری تکون میدم

-باید برم... خیلی کار دارم

طاهر: یه چیز میخوری بعد میری دیگه

آهی میکشم... خوردن بخوره تو سرم... غذا میخوام چیکار؟... وقتی ترنم رو ندارم نفس کشیدن هم برام حرومه چه برسه به غذا خوردن

-نه طاهر... باید برم یه سر و سامونی به خودم بدم...

طاهر نگاهی به قیافم میندازه و لبخند کمرنگی رو لبش میشینه... هر چند لبخندش از هر گریه ای تلخ تره

با لحن غمگینی زمزمه میکنه: وضعت خیلی داغونه... شنیدم م*س*تقل زندگی میکنی؟

سری تکون میدم

طاهر: بهتره زیاد تنها نمونی... اینجور که معلومه حال و روزت زیاد خوب نیست

لبخندی رو لبای من هم میشینه

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه

طاهر: من هر جا برم همه حال و روز من رو دارن تغییر مکان اثر مثبتی تو روحیه ی من نداره چون خونوادم همه حال و روزشون همینه ولی وضعه تو فرق داره

دلم براش میسوزه... دستم رو روی شونش میذارمو میگم: هر وقت کمک خواستی میتونی رو کمک من حساب کنی

آهی میکشه و هیچی نمیگه

طاهر: سروش اگه میخوای بیگ*ن*ا*هی ترنم رو ثابت کنی ثابت کن اما زندگیتو خراب نکن

فقط نگاش میکنم... هیچی نمیگم... زندگیم رو خراب نکنم؟... چطوری؟... پوزخندی رو لبام میشینه... زندگیه من که خیلی وقته خراب شده... همون ٤ سال پیش... همین چند روز پیش... با ترک ترنم... با مرگ ترنم

طاهر: سروش شنیدی چی گفتم؟

بدون اینکه جوابشو بدم به این فکر میکنم که آیا واقعا با مرگ ترنم زندگی من خراب نشد؟

طاهر: سروش با توام؟

نه با مرگ ترنم زندگیه من خراب نشد... زندگی من همون چهار سال پیش داغون شد. با مرگ ترنم فقط وضعم بدتراز گذشته شد... من تصمیمم رو گرفتم... امروز میخوام همه چیز رو تموم کنم... میخوام با آلاگل حرف بزنم... حوصله ی نصیحت ندارم

فقط سری به نشونه ی باشه تکون میدم

طاهر نامطمئن نگام میکنه... برام مهم نیست

-پس باهات تماس میگیرم و خبرت میکنم که کی به دیدن دوست ترنم بریم؟

طاهر: سروش مطمئن باشم.....

با خشم وسط حرفش میپرم

-طاهر تمومش کن... من دیگه میرم تو هم یه خورده به سر و وضعت برس اگه بدتر از من نباشی بهتر از من هم نیستی

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: بهتره با این حال و روزت رانندگی نکنی بذار یه ماشی.....

با بی حوصلگی میگم: با همین حال و روزم تا شمال رفتمو زنده برگشتم این چند قدم راه که دیگه چیزی نیست

طاهر: میترسم خودت رو به کشتن بدی

-نترس.. بادمجون بم آفت نداره... کار نداری؟

طاهر: برو به سلامت

نگاه دیگه ای به اتاق میندازمو زیر لب کلمه خداحافظ رو زمزمه میکنم... پشتم رو بهش میکنمو به سرعت از اتاق و بعدش هم از خونه خارج میشم

فصل بیست و سوم

توی ماشینم میشینمو به سرعت به سمت آپارتمانم میرونم... دلم عجیب گرفته... حرفای طاهر مدام تو سرم میپیچه

زیرلب زمزمه میکنم: بیچاره طاهر

از یه طرف مرگ ترانه... از یه طرف مرگ ترنم... از یه طرف هم پدرش که روی تخت بیمارستان افتاده... از یه طرف مادرش که حال و روز خوبی نداره... از یه طرف هم غصه های مخفیانه ی طاها... واقعا زندگی براش جهنم شده

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو متفکر میگم: هر چند زندگی برای من هم جهنم شده

بالاخره بعد از بیست دقیقه خودم رو جلوی آپارتمانم میبینم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و پیاده میشم... چشمم به ماشین آلاگل میفته... پوزخندی رو لبام میشینه... هنوز زنم نشده ولی رسما صاحب خونه و زندگیم شده... انتظار نداشتم هنوز اینجا ببینمش... اومده بودم یه سرو سامونی به خودم بدمو بعدش به خونه شون برم تا با خودش و خونوادش حرف بزنم... میخواستم قبل از حرف زن با خونواده ی خودم به آلاگل و خونوادش همه چیز رو بگم فقط اینجوری میتونم خونوادم رو راضی کنم.. حوصله ی سر و کله زدن باهاشون رو ندارم بهترین راه اینه که تو عمل انجام شده قرارشون بدم

شونه ای بالا میندازمو زیر لب زمزمه میکنم: چه بهتر... همین الان تکلیفشو روشن میکنم

کار من رو آسونتر کرد... دیگه مجبور نیستم بیخودی این همه مسیر رو تا خونه شون رانندگی کنم... جعبه ی یادگاری های ترنم رو از داخل ماشین برمیدارمو به سمت آپارتمانم میرم... بعد از چند دقیقه انتظار برای آسانسور بالاخره میرسه و من هم به داخل میرم... دکمه ی طبقه ی موردنظر رو میزنم و نگاهی به پسر توی آینه میندازم... بعد از یه هفته حموم نرفتن و عوض نکردن لباس واقعا ظاهرم غیرقابل تحمل شده... هر چند دیگه چه فرقی میکنه

زیرلب زمزمه میکنم: سروش نباید بشکنی... حداقل در برابر دیگران باید همون سروش مغرور و محکم باشی

سری تکون میدمو منتظر میشم آسانسور به طبقه ی مورد نظر برسه... بعد از خارج شدن از آسانسور با قدمهای محکم به سمت در مورد نظر حرکت میکنم... همونطور که جعبه رو با یه دست گرفتم با اون یکی دستم دنبال کلید میگردم.... بعد از چند ثانیه بالاخره کلید رو پیدا میکنم... همینکه میخوام در رو باز کنم در باز میشه و آلاگل جلوی در ظاهر میشه... لباس بیرون تنشه... اینجور که معلومه میخواست بیرون بره... با دیدن من بهت زده بهم خیره میشه

بعد از چند لحظه وقتی میبینم که از جلوی در کنار نمیره با بی حوصلگی میگم: برو کنار

آلاگل: هان؟

با کلافگی با دست به عقب هلش میدمو وارد میشم

آلاگل تازه به خودش میادو با صدایی که از خشم میلرزه میگه: هیچ معلومه تو این مدت کدوم گوری بودی؟ اون از رفتار اون شبت... اون هم از غیب زدنت... این هم از بی تفاوتی الانت... داری چیکار میکنی سروش؟

بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد میشم.... در رو میبنده و پشت سرم میاد

آلاگل: با توام؟ چرا جواب نمیدی؟... من به جهنم حداقل به پدر و مادرت فکر میکردی؟... یه دختره ی.....

به عقب برمیگردمو چنان نگاهی بهش میندازم که حرف تو دهنش میمونه

-اگه میخوای زنده از این خونه بیرون بری بهتره مواظب حرف زدنت باشی

بعد از تموم شدن حرفم به سمت اتاقم میرم...

آلاگل: بعد از این همه مدت با هم بودن باز هم اونو به من ترجیح میدی؟

بی تفاوت به حرفای آلا با آرنج در اتاقم باز میکنمو وارد میشم... آلاگل هم وارد اتاق میشه و میگه: دارم باهات حرف میزنما

-برو بیرون

آلاگل:داری بیرونم میکنی؟

پوزخندی رو لبام جا خشک میکنه... انگار اگه من بیرونش کنم خانم واقعا واسه ی همیشه گورشونو گم میکنه

با حرص میگم: آلا از اتاقم برو بیرون... الان من هم میام

با خشم به سمت تخت بهم ریخته ی من میره... معلومه این چند روز که من نبودم خودش رو مهمون اتاق من کرده

آلاگل: دوست دارم تو اتاق نامزدم بمونم حرفیه؟

با تموم شدن حرفش روی تختم میشینه

هر چی من میخوام با آرامش برخورد کنم خودش نمیذاره... با عصبانیت نگام رو ازش میگیرمو جعبه رو گوشه ی اتاق میذارم

آلاگل: اون جعبه چیه؟

بیخیال عوض کردن لباس میشم... دوست ندارم این روز آخری با جنگ و دعوا ازش جدا شم

به سمت آلاگل میرمو با خونسردی ظاهری به بازوش چنگ میزنم.... به زور بلندش میکنمو بدون اینکه جوابشو بدم اون رو با خودم به سمت سالن میکشم

آلاگل: سروش چیکار میکنی؟

اون رو به سمت مبل هدایت میکنمو در آخر بازوش رو ول میکنم... خودم روی یکی از مبلا میشینمو با اخم و در عین حال تحکم میگم: بشین... کارِت دارم

با خشم رو به روم میشینه و میگه: هنوز جوابمو ندادی

-لابد دلیلی ندیدم که بخوام بهت جواب پس بدم

با عصبانیت میخواد چیزی بگه که با داد من خفه میشه

-گفتم بتمرگ کارت دارم

بهت زده بهم خیره میشه... ترس رو توی چشماش میبینم

دلیل تعجبش رو میفهمم تا الان باهاش اینطوری حرف نزده بودم ولی دست خودم نیست... حال و روز الانم خیلی خرابه... دوست دارم یکی درکم کنه... یکی آرومم کنه.... ولی کسی رو ندارم... دوست ندارم هیچ کس به پر و پام بپیچه اما آلاگل مدام آزارم میده... شاید خواسته ش این نباشه ولی وجودش اذیتم میکنه... منی که الان از اتاق نامزد سابقم اومدم... منی که لحظاتی قبل نوشته های عشقم رو خوندم... منی که پرپر شدن ترنم رو با چشمام دیدم... الان حوصله ی دلسوزی برای کسی مثله آلاگل رو ندارم... تا همین الان هم خیلی تحمل کردم که از خونه بیرونش نکردم

خیلی دارم سعی میکنم آروم باشم... با ناراحتی چنگی به موهام میزنمو سعی میکنم لحنمو ملایمتر کنم

-بشین کارت دارم

تازه به خودش میاد

اشک تو چشماش جمع میشه... با حرص اشکاش رو پاک میکنه و با جیغ میگه: تو...تو... تو یه احمقی... واقعا برای خودم متاسفم که عاشق آدم احمقی مثله تو شدم

بعد هم با حرص نگاشو از من میگیره و به سمت در خونه حرکت میکنه

دیگه صبرم لبریز میشه... با خشم از جام بلند میشمو با چند قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... بازوی آلاگل رو با خشم چنگ میزنمو با داد میگم: که من احمقم... آره؟

آلاگل با حرص میخواد بازوش رو از بین دستهای من خارج کنه... با پوزخند نگاش میکنم... با شدت به سمت دیوار هلش میدم و خودم رو به در ورودی میرسونم... کلیده آلاگل روی دره... در رو قفل میکنم و کلید رو از روی در برمیدارم... همونجور که کلید رو توی جیبم میذارم با جدیت میگم: بهتره زیاد با اعصاب من بازی نکنی... امروز حوصله ی هی.....

با چشمهای اشکی و لحن غمگینی میگه: بله... بله میدونم آقا طبق معمول حوصله ی هیچکس رو ندارن و از قضا کسی که جز اون هیچکسه فقط و فقط من هستم

نه مثله اینکه میخواد امروز عصبانیم کنه... سرم رو با حرص تکون میدم

-آلاگل داری اون روی منو بالا میاریا... برو مثله ی بچه ی آدم بشین میخوام باهات حرف بزنم

آلاگل: وقتی جوابی واسه ی سوالای من نداری چه دلیلی داره که به حرفات گوش کنم

به سمتش میرمو بدون اینکه جوابشو بدم مچ دستشو میگیرمو به سمت مبل هدایتش میکنم... با جیغ و داد میخواد خودش رو از دست من خلاص کنه... توجهی به جیغ و دادش نمیکنم... وقتی به مبل میرسیم رو مبل پرتش میکنمو با یه دستم فکش رو میگیرم... با عصبانیت چنان فکش رو فشار میدم که از شدت درد صورتش جمع میشه از بین دندونای کلید شده میگم: خفه میشی یا خفت کنم؟

چنان با تحکم و جدیت جمله مو میگم که از شدت ترس چشماشو میبنده... وقتی مطمئن میشم که خفه خون گرفته ولش میکنمو روی مبل مقابلش میشینم

از شدت ترس گریه اش بند اومده... قیافش خیلی مظلوم شده ولی نمیدونم چرا هیچ احساسی بهش ندارم... نمیدونم چه جوری بهش بگم

با چشمایی که از شدت گریه متورم شده نگام میکنه

دهنمو باز میکنم تا در مورد بهم خوردن نامزدی بگم

تو چشماش ترس و عشق رو باهم میبینم

کلافه از گم کردن کلمات دهنمو میبندمو با حرص دستم رو بین موهام فرو میکنم

هنوز هم منتظر نگام میکنه

بالاخره دل رو به دریا میزنمو میگم: آلاگل دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

متعجب نگام میکنه و هیچی نمیگه

انگار متوجه ی منظورم نشده

نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم

زیر لب زمزمه میکنم: میخوام نامزدی رو بهم بزنم

از بس آروم گفتم نمیدونم شنیده یا نه؟... هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.. فقط صدای نفسای عمیقش رو میشنوم

همونجور که نگام به زمینه با صدای بلندتری ادامه میدم: آلاگل تو دختر خوبی هستی ولی من و تو برای هم ساخته نشدیم... تو هم باید زندگی کنی با کسی که دوستت داره با کسی که دوستش داری... با کسی که عاشقته با کسی که عاشقشی... عشق یه طرفه فقط و فقط عذابت میده... باور کن همه ی سعیم رو کردم ولی نشد...من خیلی وقت پیش دلمو به کسی باختم دیگه دلی ندارم که تقدیمت کنم... برو سراغ زندگیت... تو در کنار من آینده ای نداری

با تموم شدن حرفم لبخندی رو لبم میشینه... باورم نمیشه که بعد از مدتها تونستم حرف دلم رو بزنم.... آره بالاخره تونستم بگم...

سرمو بالا میارم... چشمم به آلاگل میفته که با ناباوری بهم خیره شده... هیچی نمیگم... بالاخره خودش بعد از چند دقیقه به حرف میاد و با لکنت میگه: سـ ـروش اصـ ـلـ ـا شـ ـوخـ ـی قـ ـشـ ـنگی نبـ ـود

اخمام تو هم میره

-آلاگل من کاملا جدیم... من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

نمیدونم چرا اینقدر از سنگ شدم... دستاش میلرزه... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

- سروشم داری شوخی میکنی مگه نه؟... چون باز بی اجازه اومدم خونت داری اینجوری.....

بعد از مدتها دلم بدجور براش سوخت... لحنمو ملایمتر میکنمو با مهربونی میگم: آلاگل میتونی همیشه روی کمک من حساب کنی... هر جا به هر مشکلی برخوردی کمکت میکنم اما باور کن تو این یه مورد کاری ازم برنمیاد... من همه ی سعیم رو کردم ولی دیگه نمیتونم خودم رو گول بزنم... دیگه نمیتونم با دلم کنار بیام

با هق هق میگه: سروش من دوستت دارم... برام مهم نیست دوستم نداشته باشی... همینکه من دوستت دارم برام کافیه.... فقط بذار کنارت بمونم... من به همین هم راضی هستم

با کلافگی سرمو تکون میدمو میگم: آلاگل چرا نمیفهمی؟

عصبانی از جاش بلند میشه و با چشمای اشکیش بهم زل میزنه و با داد میگه: اونی که نمیفهمه تویی... بعد از این همه مدت الان تازه یادت اومده من رو نمیخوای

-آلا من واقعا متاسفم ولی میگی چیکار کنم... آره اشتباه کردم

آلاگل: مگه تاسف تو بدرد منه بیچاره میخوره؟

...

وقتی از جانب من جوابی نمیشنوه با داد میگه: هان؟... تاسف تو کجای مشکلم رو حل میکنه؟

از رو مبل بلند میشم میگم: میگی چیکار کنم؟... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... بفهم آلاگل.. تویی که ادعای عاشقی میکنی دل عاشق من رو هم درک کن

آلاگل: نمیفهمت سروش... نمیخوام هم بفهممت... میدونی چرا؟... چون تو عاشق یه ع*و*ض*ی شدی... یه ع*و*ض*ی که بعد از مرگ.....

نمیدونم چی شد... اصلا نفهمیدم کی دستم بالا رفت... کی به روی صورتش فرود اومد... کی یه طرف صورتش سرخ شد... کی اثر انگشتم موندگار شد... اصلا نفهمیدم.... هیچی نفهمیدم

تنها چیزی که به یاد میارم خشمی بود که به خاطر توهین به ترنم در وجودم زبانه کشید و در یک لحظه همه ی اون اتفاقا رو شکل داد

با نگاهی شماتت بار بهم خیره شده و دستش رو روی صورتش گذاشته

با بغض میگه: ممنون به خاطر این همه لطفی که بهم داری

با فریاد میگم: چی از جونم میخوای؟... چرا واسه همیشه نمیری؟... خستم کردی... از اول هم بهت گفتم هیچ علاقه ای بهت ندارم... از اول هم بهت گفتم از من انتظار هیچی رو نداشته باش... از اول هم بهت گفتم حتی اگه زن من هم شدی نمیتونم مرد کاملی برات باش... از اول هم بهت گفتم به اصرار خونوادم قبول کردم... از اول همه چیزو بهت گفتم... گفتم اگه بخوای تو خاطراتم پا بذاری باهات مقابله میکنم... گفتم دوست ندارم بهم بچسبی... گفتم نمیخوام بی اجازه وارد حریم من بشی... گفتم فقط یه زن زندگی میخوام نه چیزی بیشتر از اون اما جنابعالی همه جا و همه جا دقیقا اون رفتارایی رو انجام دادی که من ازش متنفر بودم... هزار بار اومدی شرکتو خودت رو نامزد من معرفی کردی... توی هر مهمونی آیزون من شدی... تو کوچه و خیابون بهم چسبیدی... بی اجازه تو وسایلای شخصیم سرک کشیدی... تمام مدت کارایی رو کردی که من دوست نداشتم... مگه از قبل نگفتم عاشقت نیستم پس چرا هر وقت که دعوامون شد به ترنم توهین کردی؟... مگه نگفتم هیچوقت حق نداری اسمش رو به زبون بیاری؟

با داد میگم: گفتم یا نه؟

با هق هق میگه: هر چی تو بگی سروش ولی ترکم نکن.... دیگه هیچکدوم از این کارا رو نمیکنم

-خسته ام آلاگل... خسته ام... بریدم... چند بار بهم قول دادی... به خدا شدی مایه ی عذابم... خودت بگو چند بار بهم قول دادی و عمل نکردی؟

جوابمو نمیده

-چیه؟... ساکت شدی... آره من آدم بدی هستم... دوستت ندارم... عاشقت نیستم... دیوونه ی عشقی هستم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده

با ناباوری سری تکون میده و میگه: دروغه... داری بهم دروغ میگی... تو فقط دلت براش میسوزه... سروش این عشق نیست... اون بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده تو نمیتونی هنوز عاشقش.....

با داد میگم: نه خانم خانما... دروغ نیست... حقیقته... میخوای بدونی الان از کجا دارم میام... از خونه ای که عشقم ساکنش بود... از اتاقی که یه روزی عشق من توش نفس میکشید... از مکانی که یه روزی میعادگاه عشقم بود

حس میکنم شکست.... شکستنش رو با همه ی وجود حس میکنم... اما با بی رحمی تمام ادامه میدم

-آره... من هنوز دوستش دارم... حتی حالا که نیست... امروز بیشتر از همیشه دلتنگشم

صورتش از اشک خیسه... ایکاش از من متنفر بشه... ایکاش واسه همیشه بره... وقتی ملایمت جواب نمیده... وقتی خشونت جواب نمیده... وقتی هیچی جواب نمیده... شاید حقیقت جواب بده... شاید حرف دل من جواب بده

بدون توجه به حضورش بهش پشت میکنمو به سمت اتاقم میرم... صدای قدمهاشو میشنوم که بهم نزدیک میشه

آلاگل: سروش به خدا میخواستم تو رو برای خودم نگه دارم... از این به بعد هر جور تو بگی رفتار میکنم.. همونی میشم که تو میخوای

میخوام به سمتش برگردمو یه چیزی بهش بگم که از پشت دستاشو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: سروش تو رو خدا ترکم نکن... من دوستت دارم... ببین به خاطر تو چقدر غرورم رو شکستم... چطور راضی میشی اینجور من رو بشکنی

زمزمه وار میگم: من نمیخوام بشکنمت آلاگل... باور کن دست خودم نیست من هنوز هم دوستش دارم... برو آلاگل... دیگه نمیتونم تحملت کنم... دیگه نمیتونم هیچ دختری رو تحمل کنم... زندگی من توی ترنم خلاصه میشه... حتی اگه خائن باشه... حتی اگه دوستم نداشته باشه... حتی اگه زنده نباشه... تو رو به خدا برو

دستاشو محکمتر دورم حلقه میکنه و میگه: سروش تو رو خدا حرف از رفتن نزن

خدایا متنفرم از دخترایی که به زور خودشون رو به آدم تحمیل میکنند... چیکار کنم؟... خدایا چیکار کنم؟

آلاگل: سروش قول.....

با خشم خودم رو از بین دستاش آزاد میکنمو با صدای بلندی میگم: آلاگل چرا نمیفهمی نمیخوامت... آخه به چه زبونی بهت بگم... بابا تو خوب... تو فرشته... تو بهترین... ولی میگی چیکار کنم دلم برات نمیتپه

عقب عقب به سمت در میره

با صدای خشداری میگه: خیلی پستی سروش... خیلی

-آره من پست... فقط از زندگیم برو بیرون... همه ی تقصیرا رو خودم به گردن میگیرم... خودم با خونواده ها صحبت میکنم... ف.....

با داد وسط حرفم میپره: این جوابه محبتهای من نبود

دیگه حوصله ی جر و بحث کردن رو ندارم... کلید رو از جیبم در میارمو به سمتش پرت میکنم

بدون توجه به حرفش میگم: فقط گم شو بیرون... میخوام تنها باشم

شاید بهتر باشه پست به نظر برسم... آره نمیخوام آینده ی آلاگل هم مثل خودم خراب بشه... بی رحم بودن رو تو این موقعیت به هر چیزی ترجیح میدم... اینجوری واسه هردومون بهتره... بذار فکر کنه پستم... ولی من میگم اینجوری برای آینده ی هردومون بهتره... آره اینجوری واسه هردومون بهتره

نگاه غمگینشو از من میگیره و روی زمین خم میشه... کلید رو بر میداره و با پشت دستش اشکاشو پاک میکنه.... با حسرت بهم نگاه میکنه و چند قدم عقب عقب میره... بعد از چند لحظه مکث نگاشو از من میگیره و با سرعت به سمت در میره...در رو باز میکنه و در آخرین لحظه به سمتم برمیگرده و با بغض میگه: سروش هنوز هم دوستت دارم مثله همیشه... نه نه... بیشتر از

همیشه... آره من هنوز هم دوستت دارم حتی بیشتر از قبل... نمیدونم چرا فقط میدونم دوستت دارم

ته دلم خالی میشه... نه از دوست داشتنش... از غم صداش... از بغض کلامش... منو یاد خودم میندازه.... یاد روزایی که با همه ی بدی هایی که راجع به ترنم میشنیدم باز دیوونه وار دوستش داشتم.... مثله همین الان که هیچکس باورش نداره ولی من هنوز عاشقشم

بعد از تموم شدن حرفش منتظر نگام میکنه... شاید منتظره که بگم بمون... که بگم ببخش... که بگم باهات میمونم... اما نمیگم... چون دلم با همه ی وجود ترنم رو صدا میزنه... چون نمیتونم زن دیگه ای رو در آغوش بگیرمو به ترنم فکر کنم... آره من دیگه نمیخوام اشتباه گذشته رو مرتکب بشم

با صدای بسته شدن در به خودم میام... وسط سالن روی زمین میشینمو سرم رو بین دستام میگیرم...

آهی میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش تو رو وارد این بازی نمیکردم... ایکاش... هم خودم عذاب کشیدم... هم عشقم رو عذاب دادم... هم باعث عذاب تو شدم

بعضی مواقع چقدر برای پشیمونی دیره... ببخش آلاگل... منو ببخش.. بخاطر همه ی خاطره های بدی که بهت هدیه کردم

نمیدونم چقدر گذشته... اختیار مکان و زمان رو از دست دادم... به زحمت از روی زمین بلند میشم... مموری و سیم کارت ترنم رو از جیبم در میارم... حس میکنم دارم از درون آتیش میگیرم... دارم میسوزم... دارم نابود میشم... اما هیچ کار نمیتونم کنم... هیچ چیز نمیتونه آرومم کنه... راه اتاقم رو در پیش میگیرم... وقتی به اتاقم میرسم چشمم به جعبه ی یادگاریها میفته

آهی میکشمو سیم کارت و مموری رو روی جعبه میذارم... به سمت حموم حرکت میکنم... همینکه وارد میشم آب سرد رو باز میکنم... حتی حوصله ندارم لباسم رو از تنم در بیارم... با همون لباسم زیر آب سرد میرم... چشمام رو میبندم و سعی میکنم آتیش وجودم رو با لمس سرمای قطره قطره های آب از بین ببرم...

«امشب تصمیم گرفتم فراموشت کنم»

باز آلاگل فراموش میشه... باز خونواده فراموش میشن... باز همه ی دنیا رو از یاد میبرم... باز زندگی رو غیر قابل تحمل میبینم

« سخته... خیلی خیلی بیشتر از سخت ولی من میتونم»

باز غرق میشم... غرق عشق... غرق ترنم... غرق گذشته ها

« مگه تو نتونستی؟»

باز میبینم... باز میشنوم... خودش رو... حرفاش رو... نوشته هاش رو... باز همه چیز جلوی چشمام به نمایش در میان

«پس من هم میتونم»

چشمام رو باز میکنمو با ناله میگم: تو نمیتونی ترنم... تو نمیتونی

«مگه این همه آدم نتونستن؟»

با داد ادامه میدم تو نمیتونی ترنم.. تو هیچوقت نمیتونی

«پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم خارج میشه و با قطره های آب ترکیب میشه

با حالی خراب میگم: تو مثله من نیستی ترنم... تو مثل هیچکس نیستی.... تو نمیتونی من رو از یاد ببری

از بس زار میزنم... از بس داد میزنم.. از بس با فریاد ترنم رو صدا میکنم که خودم هم خسته میشم

بالاخره از حموم دل میکنم... حس میکنم آرومتر شدم... حس میکنم آتیش وجودم کمتر شده.. حس میکنم قلبم کمتر میسوزه

از حموم خارج میشمو لباسام رو از تنم خارج میکنم... بر خلاف گذشته که ساعتها وقت صرف انتخاب لباس میکردم اولین لباسی که به دستم میاد رو برمیدارمو به تن میکنم... با بی حوصلگی به سر و صورتم میرسم و بعد دنبال سوئیچ ماشین میگردم

زیر لب زمزمه میکنم: باید قضیه بهم خوردن نامزدی رو علنی کنم... اینجوری نمیتونم ادامه بدم

سری تکون میدمو بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره سوئیچ رو پیدا میکنم

بعد از برداشتن عابر بانک و مقداری پول نقد از خونه بیرون میزنم... آلاگل کلید خونه رو روی در گذاشته... امیدوارم به فکر برگشت نباشه... دوست دارم بی دردسر ازش جدا شم... از روی بی حواسی به جای اینکه از آسانسور برم راه پله ها رو در پیش میگیرم... از اونجایی که حوصله ی برگشت ندارم با سرعت راه پله ها رو طی میکنمو خودم رو به ماشین میرسونم... بعد از سوار شدن ماشین، اون رو روشن میکنمو راه خونه ی پدریم رو در پیش میگیرم

بعد از رسیدن به خونه پدریم ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم...

نفس عمیقی میکشمو خودم رو برای یه جنگ درست و حسابی آماده میکنم... مطمئنم کار سختی رو در پیش دارم.... پدر... مادر... سیاوش... حتی سها... همه و همه آلاگل رو دوست دارن و این به ضرر منه

چشمام میبندم و زیر بل زمزمه میکنم: تو سروشی... هر کاری رو که بخوای میتونی به سرانجام برسونی

سری تکون میدم و چشمم رو باز میکنم... با قدمهای محکم و استوار به سمت در خونه حرکت میکنم از اونجایی که کلید خونه ی پدریم رو نیاوردم به اجبار زنگ خونه رو به صدا در میارمو منتظر میشم

صدای جیغ سها رو از پشت آیفون میشنوم

سها: داداش خودتی؟

لبخند محوی رو لبم میشینه

با حفظ لبخندم میگم: باز کن آجی کوچولو... خودمم

سها: مامان داداش اومد

انگار نه انگار که بزرگ شده

-سها اول این در رو باز کن

سها: آخ ببخشید داداشی یادم رفت

در رو باز میکنه... سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو وارد خونه میشم

همینکه چند قدم توی حیاط پیش میرم در ورودی به شدت باز میشه و مامان با سرعت وارد حیاط میشه

با سر وضعی آشفته به سمتم هجوم میاره... همینه خودش رو به من میرسونه صورتمو بین دستاش میگیره... انگار میخواد مطمئن بشه سالم هستم

مامان: سروش خودتی؟

-م.....

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

مامان: فکر کردم دوباره از دستت دادم

با لحن ملایمی میگم: مامان خانم من خوبم

مامان: سروش باور کنم خودتی؟

فقط خدا میدونه که چقدر از خودم متنفر میشم وقتی خونوادمو این طور میبینم

تو ب*غ*لم میگیرمشو آهی میکشم

- خوبم مامان... خوبم

همین که تو ب*غ*لم میگیرمش با صدای بلند زیر گریه میزنه

مامان: سروش چرا با ما این کار رو میکنی... میدونی چه بلایی سر ما آوردی؟

با ناراحتی از ب*غ*لم بیرون میادو میگه: فکر کردیم دوباره بلایی سرت اومده

لبخند تلخی رو لبم میشینه

چه بلایی بدتر از اینکه عشقم مرده

آه عمیقی میکشمو میگم: مامان من خوبم... من دنبال آرامش بودم و اون رو توی جمع شلوغ شماها که پر از قضاوت های الکی و بیجا بود پیدا نمیکردم... اون شب باید میرفتم

مامان: س.....

با کلافگی میگم: خانم من عزیز من مادر من تو رو خدا این حرفا رو تمومش کن

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و با خشم هلم میده

مامان:تو آدم نمیشی... بیچاره آلاگل... دلم براش میسوزه اون شب سنگ رو یخش کردی

خدایا خدایا باز دلسوزی مادر من عود کرد

-از اول هم نباید میومدم... اصلا میدونید چیه؟ من اشتباه کردم... خداحافظ

با خشم میخوام راه اومده رو برگردم که مامان با ترس به بازوم چنگ میزنه و میگه: سروش به خدا اگه این دفعه هم بری باید سینه ی قبرستون به دیدنم بیای

با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: مامان این حرفا چیه؟

دوباره اشکاش جاری میشن

مامان: سروش نرو... دیگه تحمل ناپدید شدنت رو ندارم

با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: میخوام برم خونه ی خودم... نمیخوام که برم گم و گور بشم

مامان: نرو

چشمامو میبندمو سعی میکنم آروم باشم

نمیدونم چیکار کنم... خیر سرم اومدم نامزدی رو بهم بزنم

سری تکون میدمو میگم بریم داخل حرف بزنیم

همونجور به بازوم چنگ زده و بازوم رو ول نمیکنه و سریع میگه: بریم

خندم میگیره انگار یه پسربچه شیطون هستم که ممکنه هر لحظه فرار کنم

با لبخند میگم: مامان باور کن بنده فرار نمیکنم

مامان: از تو هیچ چیز بعید نیست

سری تکون میدمو با مامان به سمت سالن حرکت میکنم

همینکه پام به سالن میرسه دوباره بازخواستهاش شروع میشه

مامان: سروش نگفتی این مدت کجا بودی؟

-شما این بازوی منو ول کنید یه زنگ هم به بابا و سیاوش بزنید کارشون دارم بعد بهتون میگم

بازوم رو ول میکنه

به سمت مبل میرمو خودم رو روی اولین مبل میندازم

مشکوک نگام میکنه و میگه: چیکارشون داری؟

رو به روی من میشینه و منتظر نگام میکنه

خندم میگیره...

ولی خندمو قورت میدمو با جدیت میگم: مامان خواهش میکنم خبرشون کنید کارم خیلی مهمه... موضوع حیاتیه

چپ چپ نگام میکنه

مامان: سروش باز چه نقشه ای داری

-مادر من این همه راه اومدم تا باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم... نقشه چیه؟... این حرفا رو تموم کنید

مامان: داری نگرانم میکنی... بابات خیلی از دستت عصبانیه تو رو خدا دوباره یه دعوای دیگه راه نینداز... اول باید یه خورده آرومش کنم بعد حرف از اومدنت بزنم... اون از رفتاره بدی که با آلاگل داشتی... اون از یه دفعه ای غیب شدنت... این هم از بی خبر اومدنت حالا هم که میگی بابات رو خبر ک.....

-مامان

چنان با جدیت صداش میگم که حرف تو دهنش میمونه

به ناچار از جاش بلند میشه با غرغر به سمت تلفن میره... سها که تا این لحظه که ساکت بود به سمت من میادو به آرومی کنارم میشینه

سها: داداش کجا رفته بودی؟

با مهربونی نگاش میکنمو میگم یه مدت رفته بودم شمال به تنهایی احتیاج داشتم

سها میخواد چیزی بگه که مامان اجازه نمیده

مامان: سیاوش و بابات هم دارن میان حالا بگو این مدت کجا بودی

-شمال

مامان: چـــــــی؟

-گفتم رفته بودم شمال... حوصله ی شلوغی و سرو صدا رو نداشتم به آرامش احتیاج داشتم

مامان: خب آلاگل رو هم با خودت میبردی

همونجور که داره رو به روم میشینه ادامه میده: طفلکی از نگرانی هزار بار مرد و زنده شد

اخمام تو هم میره... یکی از دلایل رفتنم آلاگل بود... بعد مادر گرامی میگن آلاگل رو هم با خودت میبردی

مامان: به فکر من و پدرت نیستی مهم نیست ولی اون دختر با هزار تا امید و آرزو پا به خونت گذاشت.....

وسط حرفش میپرمو میگم: مادر من هنوز پا به خونم نذاشته

با خشم میگه: تو آدم بشو نیستی

-حالا که میدونید اینقدر اصرار به آدم کردنم نکنید

با حرص میگه: از امروز تا زمانی که ازدواج نکردی تو همین خونه زندگی میکنی

لبخندی رو لبم میشینه... خانم خانما میخواد سواستفاده کنه و من رو به این خونه برگردونه... هیچوقت راضی نبود تنها زندگی کنم

با مهربونی میگم: مامان میدونی که راضی نمیشم

نگرانی رو از یاد میبره و میگه: جنابعالی خیلی غلط میکنی

- ما قبلا هم در مورد این مسئله بحث کردیم پس اصار بیخودی نکنید

با ناامیدی بهم خیره میشه و میگه: سروش چرا اینقدر حرصم میدی؟... به خدا تا حالا هزار بار تا مرز سکته رفتمو برگشتم... تا کی میخوای با لجبازی پیش بری ...گفتی میخوای تو کار م*س*تقل بشی حرفی نزدیم با اون همه سختی تونستی رو پای خودت واستی نمیگم ناراحتم نه اصلا.... حتی بهت افتخار هم میکنم اما این همه مال و ثروت آخرش مال شماهاست چرا انقدر به خودت سخت میگیری... اصلا از لحاظ مالی از ما جدا باش مسئله ای نیست خدا رو شکر از همین حالا میدونم اونقدر داری که هیچ چشمداشتی به مال و اموال پدرت هم نداشته باشی... توی این چهار سال اونقدر موفقیت کسب کردی که همه مون بهت افتخار میکنیم اما این جدا زندگی کردنت دیگه چیه؟... چند ماه دیگه خدا رو شکر ازدواج میکنی و میری سر خونه زندگیت... اگر اون اتفاق نمیفتاد تا حالا عروسیتون هم گرفته شده بود... تاریخ عروسی مهسا هم به خاطر اتفاقات اخیر عوض شد... از اونجایی که همگیتون دوست داشتین تو یه روز عروسی بگیرید تصمیم بر سه ماه دیگه شد

یاد اون روزا میفتم که برای در آوردن حرص ترنم اصرار میکردم عروسی چهارنفرمون تو یه روز باشه... از اونجایی که آلاگل هم تو مهمونی ها با مهسا صمیمی شده بود قبول کد... همیشه میدونستم ترنم تا چه حد از مهسا متنفره میخواستم اینجوری خوردش کنم اما خودم خورد شدم.. خودم داغون شدم... خودم پشیمون شدم... چه سخته وقتی بفهمی پشیمونی ولی هیچ راهی پیش روت نباشه... هیچ راهی

با صدای مامان به خودم میام

مامان: سروش

-هان

مامان: هان و کوفت... سروش حواست کجاست؟

-همینجا

مامان: کاملا معلومه... مبگم برگرد همین جا... این چند ماه رو با خودمون زندگی کن... من موندم تو اون آپارتمان دلت نمیگیره؟.... آخه تنهایی اونجا چه غلطی میکنی؟

-برای بار هزارم میگم من تنها راحت ترم... ناسلامتی سی سالمه... بچه که نیستم یکی تر و خشکم کنه

مامان: مگه سیاوش بچه ست

-نه ولی من نمیتونم مثله سیاوش باشم

مامان: مثله همیشه کله شقی.....

نگاهی به مادرم میندازم... هنوز خیلی جوونه... از اونجایی که از بچگی دیوونه ی پسرعموش بود در سن کم با بابام که همون پسرعموش بود ازدواج کرد... اخلاق و رفتار سها فتوکپی مامانمه... بابا و سیاوش من رو دوست دارن ولی مامان و سها بدجور بهم وابسته هستن... هر چند مامان به همه ی بچه هاش وابسته هست تحمل دوریه سیاوش و سها رو هم نداره اما رابطه ی من و سها از بچگی همین طور شکل گرفته

با داد مامان به خودم میام

مامان: ســـــروش

-چی شده مامان؟... چرا داد میزنید

مامان: من یک ساعته دارم باهات حرف میزنم اونوقت جنابعالی تو هپروت سیر میکنی

سها: مامان چقدر به جون داداشم غر میزنی

لبخندی رو لبم میشینه

سها: گ*ن*ا*ه داره طفلکی

با صدای بلند میخندمو میگم: بله سارا خانمی من گ*ن*ا*ه دارم اینقدر به جونم غر نزن

مامان با دهن باز نگام میکنه و من و سها میخندیم... سها رو ب*غ*ل میکنمو موهاش رو بهم میریزم

تو همین موقع صدای ماشین شنیده میشه و باعث میشه مامان به خودش بیاد

از جاش بلند میشه با غرغر میگه:به جای اینکه طرف من رو بگیره میگه گ*ن*ا*ه داره طفلکی

به سمت در ورودی ادامه میده: اگه اون خرس گنده طفلکیه پس تو چی هستی

من و سها ریز ریز میخندیم

-ممنون جوجوی خودم

سها: قابلی نداشت داداشی... میزنم به حسابت

-اینطوریه... فکر کردم مجانی بود

اخم قشنگی میکنه و میگه: از این خبرا نیست... باید برام یه چیز خوشگل بخری

-که اینطور

سها با مظلومیت نگام میکنه

-باشه بابا چرا اونجوری نگاه میکنی... باذر فکر کنم یه چیز خوب برات میخرم

سها: خودم انتخاب کردم

یا چشمای گشاد شده نگاش میکنمو میگم: سها... این همه سرعت عمل رو از کجا آوردی؟

سها: داداشی

-احتیاجی نیست هندونه زیر ب*غ*لم بذاری بگو چی میخوای؟

سها: یه سرویسه طلای سفید

-سهـــا تو که اون همه طلا داری

سها: داداشی جونم

چشمامو ریز میکنمو میگم: چرا به بابا نمیگی

مظلومانه با انگشتاش بازی میکنه و میگه: گفتم قبول نکرد

-حق هم داره بیچاره

سها: داداشی من ازت طرفداری کردم

-اون که وظیفت بود

سها: داداش

اخمامو تو هم میکنمو میگم: دیگه نبینم از من طرفداری کنیا

با خنده میگه: چشم فقط همین یه دفعه برام بخر

سری تکون میدمو میگم: امان از دست تو... بیچاره شوهرت

سها: باید از خداش هم باشه چنین زنی داشته باشه

-بچه پررو... یه خورده شرم و حیا و خجالت هم بد نیستا

سرشو میندازه پایینو ادای دخترای خجالتی رو درمیاره با شیطنت با گوشه ی چشم نگام میکنه

از ب*غ*لم بیرون پرتش میکنم

-گم شو اونور... تو آدم نمیشی

سها: به خودت رفتم داداشی... دسته چکت رو در بیار... خودم زحمت خریدشو میکشم

-بگو از قبل برات نقشه کشیده بودم که تار و مارت کنم

سها: یه بیست میلیون که این حرفا رو نداره... ببین داداشای دیگه چیکارا که واسه آجی هاشون نمیکنند

-برو به سیاوش بگو از اون کارا برات کنه

سها: داداشـــــی

نفسی از روی حرص میکشم و میگم: حالا دست چک همرام نیست بعد بیا ازم بگیر

جیغی از خوشحالی میکشه و میگه: حقا که داداش خودمی... عاشقتم داداشی

بعد هم کلی منو تف مالی میکنه و به سمت اتاقش میره

با لبخند نگاش میکنم... وقتی سها ب*غ*لم باشه همه ی غصه های عالم رو از یاد میبرم... مثله ترنمه... شاد و سرحال... شیطون و مهربون

از یادآوری گذشته ها دلم میگیره و خاطره های گذشته باعث میشن دوباره یاد ترنم بیفتم

بالاخره بابا و مامان وارد سالن میشن... بابا با اخمایی در هم و مامان با لبخند به سمت من میان... میدونم مامان با بابا صحبت کرده و آرومش کرده... سیاوش هم پشت سر مامان و بابا وارد میشه و به سمت من میاد... نمیدونم چه جوری باید بهشون بگم اما این رو خوب میدونم که چاره ای ندارم

از جام بلند میشم... میدونم میتونم... مثله همیشه باید حرفم رو به کرسی بنشونم... چاره ای ندارم... باید بشه... باید بشه... باید بشه

بابا: سلام

لبخند کمرنگی میزنمو میگم: سلام

سیاوش دلخور نگام میکنه و با طعنه میگه: چه عجب بالاخره اومدی؟

مامان: سیاوش

سیاوش هیچی نمیگه و روی یکی از مبلا میشینه

مامان و بابا هم مقابلم میشینند... بابا باهام سرسنگینه... سیاوش از دستم دلخوره... مامان هم نگرانه...

با صدای بابا به خودم میام

بابا: منتظرم... مادرت میگه حرفای زیادی برای گفتن داری

به چشمای پدرم زل میزنم یاد حرفای اون شبش میفتم... شب خواستگاری... شبی که میخواستیم به خواستگاری آلاگل بریم

بابا: سروش مطمئنی؟

-بیشتر از همیشه

بابا: سروش اگه نامزد کنید کار تمومه ها.... بیشتر فکر کن

-من خیلی وقته دارم فکر میکنم الان میخوام عمل کنم

بابا: وقتی دوستش ندا.....

-تو زندگی علاقه و دوست داشتن به وجود میاد

بابا: اون چیزی که تو ازش نام میبری دوست داشتن نیست... به اون میگن عادت

-من تصمیمم رو گرفتم میخوام این دفعه با انتخاب مادرم ازدواج کنم

صدای بابا باعث میشه به زمان حال برگردم

بابا: پس چی شد؟

آهی میکشمو میگم: میخوام در مورد آلاگل حرف بزنم

پوزخندی رو لبای بابام میشینه

همه به چشمای من زل میزنندو منتظر نگام میکنند

-من....

لعنتی چقدر گفتنش سخته

سیاوش: تو چی؟

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: من دیگه نمیتونم آلاگل رو تحمل کنم

مامان و سیاوش با چشمای گرد شده بهم خیره میشن

پوزخند بابام پررنگ تر میشه

مامان: تو... تو چـــی گفتی؟

سعی میکنم خونسرد باشم

-گفتم دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

مامان: تـــو... تـــو دیـــوونه شـدی

- مامان دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم من هیچ علاقه ای به آلاگل ندارم

سیاوش: سروش هیچ معلومه چی داری میگی؟

-باز هم باید تکرار کنم؟... من آلاگل رو نمیخوام... دوستش ندارم... هیچکدوم از رفتاراش رو نمیپسندم... تو قلبم هیچ عشقی نسبت به اون احساس نمیکنم

مامان میخواد چیزی بگه که بابا دستشو بالا میاره و میگه: خب که چی؟

با تعجب بهش خیره میشم

بابا: مگه خودت نگفتی عشق و علاقه تو زندگی به وجود میاد؟

نگام رو ازش میگیرم

سخته اعتراف... آره خیلی سخته اعتراف کنی همه ی حرفای اون روزات فقط برای حفظ غرورت بود...

زمزمه وار میگم: اشتباه میکردم

صدای پوزخندش رو میشنوم

با لحن خشنی میگه: پس باید تحملش کنی... وقتی داشتی یه دختر بی گ*ن*ا*ه رو وارد بازیه کثیفت میکردی باید به اینجاش هم فکر میکردی

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم... جوابی واسه ی حرفایی که حقیقته محضه ندارم

مامان: شماها چی دارین میگین؟

بابا: بهتره از عزیزدردونت بپرسی که برای اینکه ثابت کنه میتونه بدونه ترنم هم زندگی کنه آلاگل رو قبول کرد

سیاوش و مامان با ناباوری بهم خیره میشن

با اعصابی داغون به بابام خیره میشم... پس میدونست... از همون روز اول... از همون روز اول که پیشنهاد خواستگاریه مامان رو قبول کردم... از همون روز همه چیز رو میدونست... واسه همین هم بود که بر خلاف مامان اصراری نمیکرد... از اول هم میدونست هنوز ترنم رو دوست دارم

بابا: چیه؟... باورت نمیشه؟... تعجب نکن تقصیر تو نبود... از بس تو گذشته ها غرق بودی متوجه ی اطراف نمیشدی فکر میکردی بقیه هم مثله خودت هستن... مرگ ترنم باعث شد همه ی حساب کتابات بهم بخور.....

با عصبانیت از جام بلند میشمو میگم: بابا تمومش کنید...

بابا: چرا تمومش کنم... تا الان هم که میبینی لالمونی گرفتم فکر میکردم اونقدر مرد هستی که پای حرفت بمونی و آلاگل رو خوشبخت کنی

مامان از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

مامان: دروغه مگه نه؟

....

مامان: با توام سروش... یه چیزی بگو... بگو که همه ی این حرفا دروغه... من چنین پسری رو بزرگ نکردم... بچه های من هیچوقت بخاطر خودشون بقیه رو بازی نمیدن... مگه نه؟

....

دقیقا رو به روم وایمیسته

با مشت میکوبه تو سینمو میگه: لعنتی یه حرفی بزن

با فریاد ادامه میده: چرا هیچی نمیگی؟.. میگم حرفای بابات دروغه... مگه نه؟

چی میتونم بگم

زیر زمزمه میکنم: نه

با ناباوری بهم نگاه میکنه و قدمی به عقب میره... دستش رو جلوی دهنش میگیره

سیاوش با خشم به طرف من میاد و به یقه ی لباسم چنگ میزنه

سیاوش: تو چه غلطی کردی سروش؟ توی این مدت همه مون رو به بازی دادی

....

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم به شدت هلم میده و با داد میگه: غرور لعنتیت اونقدر ارزش داشت که زندگی یه نفر رو تباه کنی

تو همین موقع در اتاق سها باز میشه و سها بیرون میاد... با دیدن اوضاع درهم برهم سالن میگه: اینجا چه خبره؟

مامان به زحمت خودش رو به مبل میرسونه و میگه: سها بیا اینجا مادر.. بیا اینجا که بدبخت شدیم... داداشت تمام مدت داشت همه مون رو به بازی میداد

سها با تعجب به ما نگاه میکنه

مامان: آقا میخواد نامزدیش رو بهم بزنه

بابا از روی مبل بلند میشه و به طرف مامان میره و کنارش میشینه

بابا: سارا تو خودت رو ناراحت نکن... من اجازه نمیدم چنین اتفاقی بیفته

با خشم خودم رو از چنگ سیاوش آزاد میکنمو میگم: چی واسه خودتون میگید... آره من احمق... من خودخواه.. اصلا من آدم نیستم ولی دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

مامان: سروش اگه نامزدی رو بهم بزنی هیچوقت ازت نمیگذرم

سها هاج و واج اون وسط مونده و با دهن باز به ما خیره شده

با خشم به موهام چنگ میزنمو میگم: نکنه دلتون میخواد با آلاگل ازدواج کنم و دو فردای دیگه به دلیل عدم تفاهم ازش جدا بشم... اونجوری دیگه نامرد نیستم

سیاوش: آخه احمق باید از اول فکر اینا رو میکردی

-من درسته از لج و لجبازی قبول کردم ولی قصدم ازدواج بود

سیاوش: پس الان چه مرگته؟

-آلاگل اونی نیست که من میخوام... رفتاراش.. حرکاتش... محبتاش همه و همه برای من خسته کننده هستن

بابا: تو از آلاگل انتظار داری مثله ترنم رفتار کنه... سروش چرا نمیفهمی آلاگل نامزدته... این رفتاراش عادیه... رفتارای دو نفر شبیه به هم نیست.... اون ترنم بود... این دختر آلاگله

-من نمیگم رفتارای آلاگل بده... من میگم من نمیتونم با رفتاراش کنار بیام

مامان: سروش تا قبل از مرگ ترنم که همه چیز خوب بود تو که توی اون روزا با رفتار آلاگل مشکلی نداشتی... الان چرا داری همه چیز رو خراب میکنی

-مادر من هیچ چیز خوب نبود... من فقط داشتم تحمل میکردم... به خاطر شماها... به خاطر خودم... به خاطر غرورم

مادر: پس الان هم تحمل کن... به خدا آلاگل عاشقته... دیوونته... خوشگل و مهربونه... مطمئنم عاشقش میشی

با داد میگم: مامان چی دارین میگین؟

بابا: صداتو بیار پایین

با حرص دستی به صورتم میکشم

یه چیزی بدجور تو قلبم سنگینی میکنه... حالم بدجور خرابه

مامان: سروش مثله بچه ی آدم چند ماه دیگه سر سفره ی عقد میشینی و بعد هم میری سر خونه و زندگیت وگرنه نه من نه تو

با حرص میگم: باشه... شما عروسی بگیرید ولی اگه داماد اون شب حضور نداشت از من گله نکنید

مامان با ناله میگه: سروش

-چیه؟... مگه شماها به فکر من هستید... عشق من مرده... اونوقت شماها در کمال خودخواهی به فکر جشن و عروسی هستید... من میگم به احتمال ۹۰ درصد ترنم بیگ*ن*ا*ه بوده اما شماها حتی اظهار دلسوزی هم نمیکنید... شماها در کمال خودخواهی به خودتون و خوشیتون فکر میکنید

مامان: چی میگی پسر... آخه چی میگی؟... چرا بیشتر ته دلمون رو میسوزونی... چرا داغ دل همه مون رو تازه میکنی.... خودت هم خوب میدونی ترنم هر چی که نباشه کم کمش خائن ه.....

با داد میگم: تمومش کنید... از این حرفای تکراری خسته نشدین... شما مادر من هستید درست... احترامتون رو باید نگه دارم درست... دیوونه وار دوستتون دارم درست... اما تمام این سالها ترنم از منی که الان ادعای عاشقی دارم عاشق تر بود... شاید یه روزی من رو دوست نداشت ولی مطمئنم روزای آخر عاشقم بود.... امروز صبح تو اتاقش بودم... همه ی اتاقش بوی غم میداد... توی دلنوشته هاش پر بود از گله و شکایت... گلایه توی تک تک نوشته هاش بیداد میکرد... ترنم عاشق بود... عاشق من.... من همه خاطراتم رو سوزوندم ولی اون همه ی خاطراتش رو نگه داشت... تک تک هدیه هاش رو نگه داشته بود... اون لحظه لحظه های با من بودن رو توی قلبش حک کرده بود

بابا: سروش

-چیه بابا... باز میخواین بگید با آلاگل بمونم نه من نمیتونم... اصلا من پست ترین موجوده دنیا ولی دیگه نمیخوام اینجوری زندگی کنم

سها: داداش

-چیه سها... تو که نبودی حال و روزش رو ببینی... ترنم رو اون آدما نکشتن من کشتم... شماها کشتین... خونوادش کشتن... آره ترنم من خیلی وقته مرده بود

اشک تو چشمای سها جمع میشه

ولی من نگام رو ازش میگیرم.... به چشمای بابام زل میزنمو میگم: وقتی من باورش نکردم مرد... وقتی زیر دست و پای پدرش کتک خورد مرد... وقتی توی همه مهمونی ها همه با تمسخر نگاش کردن مرد.... وقتی همه اون رو مثله یه جزامی از خودشون دور کردن مرد... آره بابا ماها قاتل ترنم هستیم... من دوستش داشتم اون هم عاشقم بود ولی من به خاطر غرورم پسش زدم... اون حتی اگه به خاطر سیاوش هم با من نامزد شده بود با وجود من سیاوش رو از یاد برد... این رو بفهمید

سیاوش: سروش تو رو خدا.....

دستام میلرزه... دستام رو مشت میکنمو میگم: هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو... من بیشتر از همه مقصرم... من ضربه ی نهایی رو بهش وارد کردم... من بیشتر از همه داغونش کردم... با ترک کردنم... با طعنه هام... با رفتارام... با قضاوتهام

مامان: ترنم چه خوب چه بد دیگه نیست... چرا نمیخوای این رو قبول کنی

پوزخندی رو لبم میشینه

-این بود اون همه ادعای دست داشتن... یادتونه همیشه میگفتین ترنم رو مثله سها دوست دارین اگه همین بلاها سر سه.....

مامان: سروش خفه شو... سها رو با ترنم مقایسه نکن

دارم دیوونه میشم... واقعا دارم دیوونه میشم... چرا درکم نمیکنند... من ساعتها هم در مورد ترنم بگم باز همه حرف خودشون رو میزنند

-خوبه... خیلی خوبه... با زبون بی زبونی دارین میگین ترنم یه.....

با خشم از جاش بلند میشه و با داد میگه: آره میگم یه ه*ر*زه ست... میگم یه خائنه... میگم یه زندگی خراب کنه که به خواهرش هم رحم نکرده... این رو هم میگم که تو یه احمقی که هنوز هم چنین دختری رو دوست داری... تو لیاقت آلاگل رو نداری... لیاقت تو ترنم و امثال اونه

بابا بازوی مامان رو میگیره و دوباره اون رو کنار خودش مینشونه

بابا با ملایمت میگه: سارا آروم باش

دستای مشت شدم رو به شدت فشار میدم... از شدت خشم دارم منفجر میشم... خوب میدونم از شدت عصبانیت رگ گردنم متورم شده... خوب میدونم چشمام قرمزه قرمزه

جلوی چشم من عزیزترین کسم داره به عشقم توهین میکنه... مادرم.... کسی که به اندازه ی همه ی دنیا دوستش دارم داره به عشقم توهین میکنه و منه احمق هیچ غلطی نمیتونم کنم

با خشم میگم: تا تونستین توهین کردین... تا تونستین حرف بار ترنم کردین... فقط امیدوارم یه روز به حال و روز من دچار نشین... آره مادر من هم یه روز مثله شما خیلی ادعام میشد... با غرور جلوی ترنم راه میرفتمو همه ی این حرفا رو بارش میکردم اما اون در برابر همه ی توهینام سکوت میکرد... چون میدونست باورش ندارم... چون میدونست باورش نمیکنم... چون میدونست باورش نخواهم کرد... اما الان به اندازه ی همه دنیا شرمنده ام... دوست دارم فقط یکی از اون

روزا برگرده تا جبران کنم... تا جبران همه ی اون بدرفتاریهام رو کنم... تا جبران همه ی اون بی تفاوتی هام رو بکنم... تا جبران همه ی اون بی محبتیهام رو بکنم...

سکوت تلخی توی سالن حکم فرماست

بابا با لحن ملایمی میگه: سروش میدونم خسته ای... میدونم ناامیدی... میدونم شکست خورده ای اما با این بیقراری ها هیچی درست نمیشه... ترنم رفته

-ولی یادش هست

بابا: اون زیر خروارها خاکه

دستم رو روی قلبم میذارمو ادامه میدم

-اما عشقش برای همیشه ی همیشه اینجا موندگاره

مامان: سروش

-مامان نمیخوام دیگه به این بحث ادامه بدم فقط موضوع بهم خوردن نامزدی رو به اطلاع خونواده ی آلاگل برسوننید

مامان با بی حالی میگه: سروش این کارو با اون دختر معصوم نکن

-فقط بخاطر خودم نیست... مطمئن باشین اینجوری به نفع هردومونه

اشک تو چشماش جمع میشه

بابا: سروش برای .....

-بابا با همه ی احترامی که براتون قائلم ولی دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه... من فقط میخواستم شماها رو مطلع کنم... اگه شماها به خونواده ی آلاگل نمیگید پس مجبور میشم خودم بگم

مامان: اگه این کار رو کنی حلالت نمیکنم

-دیگه آب از سر من گذشته فقط میخوام از این مخمصه خلاص بشم

سیاوش: سروش آلاگل بدونه تو دووم نمیاره... باهاش این کار رو نکن

مامان: حق با سیاوشه.. سروش چرا اینکار رو با ما میکنی؟... آلاگل اگه بفهمه.....

وسط حرفش میپرمو میگم: من خودم به آلاگل همه چیز رو گفتم شماها فقط به خونوادش خبر بدین

همه با داد میگن: چـــــــــی؟

-میگم آلاگل میدونه.....

بابا: تو چه غلطی کردی؟... رفتی به اون دختره ی بیچاره چی گفتی؟

-همین چیزی که به شماها گفتم

مامان بیحال تر از قبل میشه و زیرلب زمزمه میکنه: بیچاره آلاگل

نگاهی بهشون میندازم.... انگار باورشون نمیشه که خود آلاگل همه چیز رو میدونه...

-مادر من اگه از روی دلسوزی باهاش بمونم اون موقع آلاگل خوشبخت میشه؟

...

وقتی میبینم جواب نمیدن ادامه میدم: نه به خدا اون موقع هم به جز بدبختی چیزی نصیبش نمیشه... پس بذارین آزادش کنم

مامان: از اول هم اشتباه کردم برات خواستگاری رفتم

بابا: من که بارها و بارها بهت گفته بودم ولی جنابعالی گوشت بدهکار نبود

مامان: منه احمق فکر میکردم آقا واقعا از آلاگل خوشش اومده نگو داشت همه مون رو به بازی میداد

بابا فقط سری به نشونه ی تاسف تکون میده و مامان ادامه میده: سروش میری از آلاگل عذرخواهی میکنی و میگی اشتباه کردی وگرنه شیرم رو حلالت نمیکنم

سرم به شدت درد میکنه... عجیب خسته ام... از این همه کلنجار بیجا عجیب خسته ام

-مامان یه کاری نکنید واسه همیشه قید خونه و زندگی و ایران رو بزنم و ترکتون کنم... وقتی میگم نمیتونم تحملش کنم چه جوری برم بگم اشتباه کردم

بابا: واقعا برات متاسفم سروش... واقعا... برو هر غلطی دلت میخواد بکن ولی از ما انتظار هیچ کمکی نداشته باش

سیاوش: بابا

بابا: هان؟... چه انتظاری از من داری؟... یک ساعته داریم سعی میکنیم منصرفش کنیم آقا تازه میگه من همه چیز رو گفتم تو که نامزدی رو بهم زدی اجازه گرفتنت دیگه چیه؟

سیاوش: اما.....

بابا نگاه تندی بهم میندازه و ادامه میده: نمیبینی مرغ آقا یه پا داره... تا حرف میزنیم ما رو از رفتنش میترسونه

با داد سها همگی به خودمون میایم

سها: مـــــامـــــــان

همگی به طرف مامان هجوم میبریم... مامان از حال رفته

بابا: سها برو یه لیوان آب بیار

سیاوش: خیلی بیشعوری سروش... ببینم میتونی مامان رو به کشتن بدی

بابا نگاه تندی بهم میندازه که با اومدن سها نگاش رو با خشم از من میگیره

سها: بابا آب رو چیکار کنم

بابا لیوان رو با خشم از دست سها میگیره و چند قطره آب به صورت مامان میپاشه

مامان به زحمت چشماش رو باز میکنه و با بغض نگام میکنه

دلم براش میسوزه

اشک تو چشمای خوشگلش جمع میشه

زمزمه وار میگه: سروش چرا این همه اذیتم میکنی؟... تو که میدونی چقدر برام عزیزی

به آرومی تو ب*غ*لم میگیرمش و من هم با بغض میگم

-ببخش مامان... ببخش... من رو با همه ی خودخواهیهام ببخش

هیچکس هیچی نمیگه

مامان: اخه....

-مامان باور کن آلاگل با من خوشبخت نمیشه

آهی میکشه... یه آه عمیق... یه آه پر از حسرت... پر از افسوس... پر از غصه

دلم میگیره.... دلم از این همه خودخواهیه خودم میگیره

مامان: خیلی دوستش دارم... از همون اول که دیدمش مهرش به دلم نشست... همیشه دوست داشتم عروسم بشه... توی این دو سالی که اینجا رفت و آمد میکرد همیشه خانم و مهربون بود

میدونم ناامید شده... همه میدونند وقتی یه چیز میگم تا اون رو انجام ندم ساکت نمیشینم... خوب میدونم توی این جمع هیچکس امیدی به درست شدن ماجرا نداره... خودشون هم خوب میدونند حریف من نمیشن... شاید تقصیر خودشون بوده از کوچیکی هر چی خواستم در اختیارم گذاشتن از همون اول تخس و لجباز از آب در اومدم... در برابر تنها کسی که آروم بودم ترنم بود.... با تنها کسی که لجبازی نمیکردم ترنم بود... توی اون پنج سالی که باهاش نامزد بودم یه بار هم باهاش لجبازی نکردم

-ببخش که نمیتونم تو رو به آرزوت برسونم

مامان: آلاگل خیلی خوبه

لبخند غمگینی میزنمو میگم: میدونم

مامان: عاشقته

-میدونم

مامان: حتی جونش رو هم برات میده

-میدونم

مامان: پس چه مرگته؟

-عاشقش نیستم

مامان: شاید عاشقش شدی

-نمیشم... باور کن نمیشم... مطمئنم که نمیشم

میدونم همه شون آخر تسلیم میشن... پدر و مادرم هیچوقت بهم زور نگفتن.. توی تمام عمرم حتی یه بار هم از بابام سیلی نخوردم... اون یه آدم کاملا منطقی و صدالبته کاملا احساسیه... تمام زندگیمون با عشق و محبت گذشته تحمل این همه مصیبت برای ماهایی که همیشه در آرامش زندگی کردیم خیلی سخته

تمام صورت مامان از اشک خیس شده

مامان: چیکارت کنم سروش... آخه من چیکارت کنم... از یه طرف تو که پاره ی ج*ی*گ*رمی... از یه طرف آلاگل که به جز عشق و محبت هیچی ازش ندیدم... نمیتونم ببینم در حقش چنین ظلمی بشه

آهی میکشه و ادامه میده: واقعا نمیدونم چیکار باید کنم

بابا: سارا اینقدر حرص نخور.. این پسرت که هر کار خواست کرد... خونواده ی آلاگل هم حتما تا الان با خبر شدن

سیاوش هم با ناراحتی سری تکون میده و میگه: بابا درست میگه

مامان رو به آرومی از ب*غ*لم بیرون میارم

تو چشمام زل میزنه و میگه: خیلی خودخواهی سروش... خیلی

-میدونم

مامان: چیکار کنم که جگرگوشمی... هر کاری هم کنی باز برام عزیزی... باز پسرمی... باز نیمی از وجودمی

آهی میکشه و با نارارحتی بهم زل میزنه

بابا: واسه همین کارای تو اینقدر سرخود شده دیگه وگرنه حداقل قبل از بهم زدن نامزدی به ماها یه خبر میداد

مامان بی توجه به حرف بابا تو چشمام زل میزنه و زیرلب زمزمه میکنه: دیگه حرف از رفتن نزن

سری تکون میدم و با شرمندگی میگم:ببخشید... اون لحظه عصبانی بودم یه چیز گفتم

مامان: دیگه نگو... تحملش رو ندارم

سری تکون میدم و زیر لب میگم: باشه

بعد از چند ثانیه سکوت سیاوش به حرف میاد

سیاوش: بابا بهتر نیست یه زنگی به خونواده ی آلاگل بزنید

بابا با خشم نگام میکنه و میگه: مگه این شازده چاره ی دیگه ای هم برام گذاشته... تنها کاری که میتونم بکنم اینه که یه زنگ بزنم و عذرخواهی کنم

مامان: شاید آلاگل هنوز به خونوادش نگفته باشه

بابا: چه گفته باشه چه نگفته باشه اونا بالاخره میفهمن... مطمئن باش اگه الان هم چیزی نفهمن این پسره خودش بلند میشه و میره به خونواده ی آلاگل همه چیز رو میگه

خوشم میاد... از این همه تیزی بابا خوشم میاد... قصدم همین بود

مامان با تاسف نگاهی به من میندازه و میگه: فقط امیدوارم پشیمون نشی

-نمیشم

هیچکس حرفی نمیزنه... همگی روی مبل میشینیمو در سکوت به همدیگه زل میزنیم... نمیدونم بقیه به چی فکر میکنند ولی من به آینده ی مبهمم فکر میکنم... اینکه بدون ترنم چه طوری میتونم ادامه بدم

نمیدونم چقدر گذشته که با صدای بابا به خودم میام

بابا: سروش مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی

-میدنم بهم اعتماد ندارین... هر چند تقصیر خودمه ولی باور کنید این به نفعه خوده آلاگل هم هست... اون با من حروم میشه هر چند من هم نمیتونم باهاش سر کنم... زندگی با آلاگل خیلی خیلی سخته

مامان آهی میکشه و هیچی نمیگه

بابا هم با ناراحتی سری تکون میده و از روی مبل بلند میشه... به سمت تلفن میره و گوشی رو برمیداره... یه نگاه دیگه هم به من میندازه انگار میخواد مطمئن بشه که بعدا پشیمون نمیشم... بعد از چند لحظه مکث نگاشو از من میگیره و شروع به شماره گیری میکنه

بعد از چند دقیقه میگه: چرا کسی جواب نمیده؟

مامان: یه بار دیگه تماس بگیر

سری تکون میده و دوباره تماس میگیره

بابا: اصلا نمیدونم چه جوری باید بهشون بگم

مامان: از همین الان خجالت میکشم چشم تو چشم مهلا بشم

بابا بعد از چند بار تماس گرفتن میگه: فکر کنم خونه نیستن

مامان: مهلا امروز کلاس داشت

بابا: یعنی تا الان آرش خونه نرسیده

مامان: به گوشیش زنگ بزن

بابا: فکر خوبیه

بابا دوباره مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از مدتی انگار پدر آلاگل جواب میده

بابا: سلام آرش جان

...

بابا: ممنون... بد نیستم... تو چطوری؟

....

بابا: خدا رو شکر

....

بابا: سروش.... آره برگشت....

....

بابا: همین امروز برگشته

....

بابا: آره.... راستش یه کار مهم باهات داشتم

...

بابا: در همین مورد هم میخواستم باهات حرف بزنم

....

بابا: نه باید ببینمت... حضوری بهتره

...

بابا: آخه الان چه وقت مسافرت رفتنه

...

بابا: که اینطور... چه ساعتی میرسه؟

...

بابا: نه بابا...

...

بابا: آره دیگه.... در مورد آلاگل و سروشه

...

بابا: آخه اینجوری خیلی بده

...

بابا نگاه درمونده ای به ما میکنه و بعد سری به نشونه ی تاسف تکون میده

بابا: مثل اینکه چاره ای نیست

...

همونجور که گوشیه بیسیم تو دستشه از ما دور میشه

بابا: راستش سروش یه حرفا.....

با دور شدن بابا صداش اونقدر ضعیف میشه که دیگه نمیشنوم چی به آقای تقوی میگه

مامان به آرومی زمزمه میکنه: دلم بدجور شور میزنه... خیلی نگرانم

سها: اه.. مامان ته دلمون رو خالی نکن

بابا که با فاصله ی زیادی اون طرف سالن با لحن آرومی صحبت میکنه با خشم چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی یه چیزایی میگه

مامان: چه طور تا الان آلاگل چیزی بهشون نگفته؟

سیاوش: لابد هنوز پدر و مادرش به خونه نرسیدن

مامان: آخه خودش هم تلفن خونه رو جواب نداد

سها: مامان... چرا اینقدر بهمون استرس وارد میکنی

-همینو بگو والله... آخه مادر من وقتی مهلا خانم دانشگاهه... وقتی آرش خان بیمارستانه... اونوقت انتظار داری از همه چی باخبر بشن... آلاگل شاید صدای زنگ تلفن رو نشنیده شاید هنوز خونه نرفته

مامان: آخه.....

سیاوش: بابا داره میاد

همه مون به بابا زل میزنیم که با ناراحتی گوشی رو سر جاش میذاره و به سمت ما میاد

مامان: فرزاد چی شد؟

بابا آهی میکشه و کنار مامان میشینه

بابا: میخواستی چی بشه؟... خیلی جلوی خودش رو گرفت که یه چیزی بارم نکنه

مامان: ایکاش حضوری میگفتی

بابا: نمیخواستم تلفنی بگم ولی مثله اینکه میخواست فرودگاه بره... از اونجایی که دخترخاله ی آلاگل داره از مالزی برمیگرده و هیچکدوم از اعضای خونوادش هم ایران نیستن آرش مجبور بود خودش دنبالش بره... من هم که دیدم آرش چیزی از بهم خوردن نامزدی نمیدونه ترجیح دادم از زبون خودم بشنوه... اگه از زبون آلاگل میشنید خیلی بد میشد

مامان: وقتی در مورد بهم خوردن نامزدی گفتی چه عکس العملی نشون داد؟

بابا: خیلی بهش برخورد مطمئنم اگه دستش به سروش میرسید کم کمش یه کتک مفصل حواله ش میکرد

مامان: حق داشت... هیچی نگفت؟

-چی میتونست بگه فقط گفت ما که آقا سروش رو مجبور نکرده بودیم بیاد آلاگل رو بگیره ولی از جانب من به پسرت بگو اصلا کارش درست نبوده ... معلوم بود داره همه ی سعیش رو میکنه که بهم توهین نکنه... حتی اگه چیزی هم میگفت حق داشت

مامان: خونواده ی محترمی بودن

بابا: آره... من خودم رو واسه خیلی چیزا آماده کرده بودم

حوصله ی شنیدن این حرفا رو ندارم... از جام بلند میشمو میگم: من دیگه میرم.....

مامان با اخم بهم نگاه میکنه و میگه: کجا؟... حداقل بعد از این همه خرابکاری بیا همین جا.....

با بی حوصلگی وسط حرفش میپرم: مامان

بابا: پسرت رو نمیشناسی حرف آدمیزاد تو گوشش نمیره

مامان: تو این جور مواقع میشه پسر من؟

بابا با کلافگی میگه: چه پسر من چه پسر تو مهم اینه که حرف تو گوشش نمیره

خوبه جلوشون واستادم اگه جلوشون نبودم چیا در موردم میگفتن... لبخند محوی رو لبم میشینه

مامان که لبخندم رو میبینه با خشم میگه: باید هم بخندی دیگه برامون آبرو نذاشتی... میدونی از فردا مردم در موردمون چقد بد میگن

-حرف مردم برام مهم نیست... خوشم نمیاد کسی برای من تصمیم بگیره

مامان: اصلا ما به جهنم ولی آلاگل دختره... فردا هزار تا حرف براش در میارن...

-مادر من این افکار دیگه قدیمی شده... دوران نامزدی برای آشنایی طرفینه... من یه مدت با آلاگل بودم دیدم آلاگل اون دختری نیست که میخوام حالا هم ازش جدا شدم... در طول دوران نامزدی هم پامو از گلیمم درازتر نکردم... همه مرزایی هم که برای خودم تعیین کرده بودم رعایت کردم... پس مشکل چیه؟

مامان: مشکل نفهمیه توهه که هنوز نمیدونی این حرف توهه نه بقیه

-مام.....

مامان: مامان و کوفت... هر حرفی میزنم هزار تا برام دلیل و برهان میاره... من که از هیچ جهتی حریف تو نمیشم حداقل یه امشب رو اینجا بمون... این یکی رو که دیگه میتونی

به ناچار سری تکون میدمو دوباره سر جام میشینم

مامان و بابا مشغول حرف زدن میشن... سها به اتاقش میره... من هم نگاهی به سیاوش میندازم و میگم: سیاوش اون یکی گوشیت رو هنوز داری

با سردی جوابمو میده: برو تو اتاقم بردار

سری تکون میدم... بی تفاوت به لحن سردش از جام بلند میشمو به سمت اتاقش میرم... همینکه وارد اتاقش میشم پام روی یه چیزی میره... نگاهی به زیر پام میندازم و با شلوار مچاله شدش رو به رو میشم

لبخندی رو لبم میشینه...زیر لب زمزمه میکنم

-از این بشر شل*خ*ته تر تو عمرم ندیدم

برعکس من و سها همیشه اتاقش درهم برهمه... در اتاقش رو میبندمو نگاهی به اطراف میندازم... هنوز هم عکسهای ترانه روی دیوار خودنمایی میکنند... اتاقش از عکسهای ترانه در ژستهای مختلف پر شده... هیچوقت اجازه نمیده هیچ غریبه ای وارد اتاقش بشه... رو به روی تختش یه عکس بزرگ از ترانه که با لبخند کنار خودش واستاده چسبونده... دلم میگیره

یعنی سیاوش از من عاشق تره؟... درسته در دوران نامزدی سیاوش بعضی مواقع از دست ترانه عصبی میشد و با هم دعوای سختی میگرفتن اما هیچوقت به فکر بهم زدن نامزدیش نیفتاد در صورتی که من و ترنم توی اون دوران همیشه مراعات میکردیم و در برابر همدیگه کوتاه میومدیم ولی آخرش نامزدیمون بهم خورد... سیاوش در دوره ی نامزدی دو بار به ترانه سیلی زد ولی من توی اون دوران هیچوقت روی ترنم دست بلند نکردم... پس چرا آخرش اینجوری شد؟... منی که همیشه سعی میکردم با عشقم بهترین رفتار رو داشته باشم و سیاوش رو هم نصیحت میکردم دست از تعصبای بیجاش برداره چرا عاقبتم این شد؟... اگه سیاوش توی اون روزا جای من بود چیکار میکرد؟... آیا اون هم ترانه رو ترک میکرد؟

با صدای باز شدن در به خودم میام

سیاوش وارد اتاق میشه و نگاهی به من میندازه

سیاوش: چی شد؟... پیدا نکردی؟

با حواسپرتی میپرسم: چی رو؟

سیاوش: گوشی رو میگم... حواست کجاست؟

تازه یادم میاد برای چی به اتاق سیاوش اومدم

-حواسم پرت شد اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم... خودت بده

در رو میبنده و وارد اتاق میشه

به سمت تختش میرمو کت اسپرتش رو که روی تخت افتاده برمیدارمو گوشه ای مذارم بعد هم به آرومی روی تختش دراز میکشم

-بد نیست به اتاقت یه سر و سامونی بدی... حتما باید زهرا خانم برات تمیز کنه؟

سیاوش: چقدر هم که تو اجازه میدی... این چند روز در به در دنبال تو بودیم... از این بیمارستان به اون بیمارستان... از این سردخونه به اون سردخونه.. از این کلانتری به اون کلانتری... تو که این چیزا حالیت نیست فقط سرتو میندازی پایینو گم و گور میشی

-تحمل مرگش برام سخت بود

آهی میکشه و به سمت کشوی میزش میره

به عکس ترانه و سیاوش خیره میشم... هیچ عکسی از ترنم ندارم... هیچی... همه رو توی اون روزا سوزوندم... چقدر احمق بودم... الان محتاج یکی از همون عکسام

با صدای سیاوش به خودم میام

سیاوش: بگیر

گوشی رو به طرفم گرفته و منتظر نگام میکنه... گوشی رو ازش میگیرم

سیاوش: سیم کارت داری؟

-نه... موقع برگشت میخرم

سیاوش: مگه امشب نیستی؟

-فردا که دارم برمیگردم میخرم

سری تکون میده و لبه ی تخت میشینه

سیاوش: سروش

-هوم؟

سیاوش: مطمئنی؟

آه عمیقی میکشم

-بیشتر از همیشه... شک نکن

سیاوش: دلم براش میسوزه

-خودم هم پشیمونم که اون رو وارد این بازی کردم

سیاوش: آخه چرا؟

-چی چرا؟

سیاوش: چرا این کار رو کردی؟

-فکر میکردم میتونم... فکر میکردم میتونم با وارد کردن آلاگل به زندگیم ترنم رو فراموش کنم

سیاوش: یعنی هیچ تغییری حاصل نشد؟

-هیچی

سیاوش: تمام این سالها فکر میکردم ازش متنفری

-تمام این سالها از دور میدیدمش

با داد میگه: چـــــی؟

-دست خودم نبود... هر بار به خودم قول میدادم که امروز آخرین باره و دفعه ی بعدی در کار نیست ولی بعد از چند روز دوباره طاقت نمی یاوردم و دوباره به دیدنش میرفتم

سیاوش: پس اون حرفا اون تنفرا اون دوستت ندارما اونا چی بود؟

-به خاطر غرورم... نمیتونستم تحمل کنم توسط یه دختر بچه ی هفده هجده ساله بازی خوردم و پنج سال هم احمق فرض شدم

سیاوش: دلم میخواد تا میتونم کتکت بزنم... بدجور از دستت حرصی ام

-میدونم... ولی اگه خودت جای من بودی چیکار میکردی؟

سیاوش: من حتی اگه جای تو هم بودم باز این غلطای اضافه ای که تو کردی رو نمیکردم... تو اگه میدونستی ترنم رو دوست داری نباید آلاگل رو وارد ماجرا میکردی

-حماقت کردم... هم ترنم رو واسه ی همیشه از دست دادم هم نتونستم با آلاگل دووم بیارم... شاید ترنم اشتباه کرد اما اشتباهش اونقدرا هم بزرگ نبود.. به احتمال زیاد اشتباهش مال گذشته ها بود که یه نفر فهمیدو باعث تمام اون چیزا شد

سیاوش: یعنی واقعا برات مهم نیست به چه دلیل باهات نامزد شد

-مهم که هست ولی مهمتر از اون این بود که عاشقم شد

سیاوش: دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیره

-ترنم اون روزا بارها و بارها به دیدنم می اومد و میگفت عاشقمه... همیشه میگفت باورم کن... مدام تکرار میکرد فقط من عشق زندگیش بودم...تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟... یه طرف عشقت بود که میگفت بیگ*ن*ا*هه یه طرف یه دنیا که عشقت رو گ*ن*ا*هکارترین میدونستن

سیاوش: نمیدونم... اگه احساس تو رو داشتم حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین هم بود باهاش میموندم هر چند مثله گذشته رفتار نمیکردم ولی باز تحمل نبودنش رو نداشتم

-غرورم اجازه نمیداد

سیاوش: پس چرا الان داری اعتراف میکنی؟

با آه میگم: نمیدونم... شاید چون دیگه نیست... شاید چون حالا میدونم که وقتی همه ی عشقت زیر خاکه دیگه غرور معنایی نداره

سیاوش: حتی برای یه لحظه هم فکر نمیکردم عاشق مونده باشی... وقتی عکساشو سوزوندی.. وفتی همه چیزش رو دور ریختی... وقتی قید کار تو شرکت بابا رو زدی... وقتی از این خونه رفتی.... وقتی قلبتو از سنگ کردی... فکر کردم به معنای واقعی ازش متنفر شدی

-فقط داشتم خودم رو گول میزدم... تمام این سالها خودم هم میدونستم دوستش دارم ولی باز خودم رو گول میزدم... قبول کن سخت بود... یه طرف خونوادت باشن یه طرف عشقت... همه ی اعضای خونوادت ازش متنفر باشن خودت هم اون رو گ*ن*ا*هکار بدونی سخته بخوای بری و برای همیشه باهاش بمونی

سیاوش: آره سخته.... خیلی زیاد... ولی یادت باشه وقتی دلت شکست حق نداری دل بقیه رو هم بشکنی

-باور کن نمیخواستم آلاگل رو بشکنم

سیاوش: ولی شکوندی... هم خودش رو هم دلش رو.... بدجور خوردش کردی

-نمیخواستم اینجوری بشه... خودت رو بذار جای من بعد از این همه سال هنوز به ترانه وفاداری

سیاوش: خودت داری میگی هنوز به ترانه وفادارم... یعنی کسی رو وارد زندگیم نکردم چون میدونم در کنار من خوشبخت نمیشه اما تو آلاگل رو وارد زندگیت کردی و بعد با بی رحمی تمام پسش زدی

-میدونم کارم اشتباهه

سیاوش: دونستنش چه فایده ای داره؟

زیرلب زمزمه میکنم: هیچی

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: واقعا هیچی

بعد از چند لحظه مکث تو چشمام زل میزنه و به آرومی ادامه میده: سروش ماجرای آلاگل که تموم شد ولی با کس دیگه این کار رو نکن... هیچوقت این کار رو با هیچکس دیگه نکن... تاوان دل شکسته شده خیلی سنگینه

هنوز حرف سیاوش تموم نشده که در اتاق به شدت باز میشه و سها با قیافه ای نگران وارد اتاق میشه

سیاوش با اخم میگه: چه خبرته سها

سها بی توجه به حرف سیاوش همونطور که نفس نفس میزنه میگه: آل....آلـ ـاگـ.... آلـ ـاگـ ـل

به سرعت روی تخت میشینم

سیاوش با داد میگه: آلاگل چی؟

سها یهو زیر گریه میزنه

من و سیاوش نگاهی بهم میندازیم و سیاوش با ترس از جاش بلند میشه و به سمت سها میره

با ترس به سها خیره میشم

خدایا دیگه تحمل یه ماجرای جدید رو ندارم

سیاوش لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: سها بهمون بگو چی شده

سها با هق هق میگه: آلـ ـاگـ ـل تـ ـصـ ـادف کـ رده

یه لحظه حس میکنم قلبم از حرکت وایمیسته

سیاوش با داد میگه: چی؟

سها گریه اش شدت میگیره... من مات و مبهوت به دو نفرشون خیره شدم و هیچی نمیگم... سیاوش کلافه دستش رو لای موهاش فرو میکنه و چند قدم فاصله ای که با سها داره رو طی میکنه... بعد با لحن مهربونی میگه: خواهری من مطمئنم همه چیز خوب میشه... پس اشک نریزو سعی کن آروم باشی

سها سعی میکنه آروم بشه

سیاوش: چند تا نفس عمیق بکش و دوباره بگو چی شده؟

سها به آرومی تو ب*غ*ل سیاوش میره و چند تا نفس عمیق میکشه

این دفعه آرومتر از قبل میگه: همین الان آیت زنگ زده و به بابا گفت آلاگل تصادف کرده... اون بابا رو تهدید کرده که اگه بلایی سر آلاگل بیاد داداش سروش رو زنده نمیذاره

سیاوش با نگرانی به من زل میزنه

به زحمت از روی تخت بلند میشمو گوشی رو توی جیبم میذارم

سیاوش به آرومی سها رو از ب*غ*لش خارج میکنه و به طرف من میاد

سیاوش: سرو.....

دستمو بالا میارم و میگم: هیچی نگو سیاوش... خودم باید این مشکل رو حل کنم

به سرعت از اتاق خارج میشمو به سمت سالن حرکت میکنم... صدای قدمهای سیاوش و سها رو میشنوم که پشت سر من میان ... مامان و بابا که در حال صحبت کردن بودن با دیدن من ساکت میشن

بدون مقدمه چینی سریع سر اصل مطلب میرم و میپرسم: بابا چی شده؟

بابا سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده

بابا: مگه قراره .....

-سها همه چیز رو گفت پس الکی چیزی رو از من مخفی میکنید

مامان چشم غره ای به سها که الان دقیقا کنار من واستاده میره و با اخم میگه: دو دقیقه نتونستی جلوی دهنتو بگیری

سها به بازوم چنگ میزنه

با اخم میگم: مامان چیکار به سها دارید میگم چی شده؟

مامان: سروش تا همین جا هم به اندازه ی کافی خرابکاری کردی بهتره بیشتر از این سرخود کاری انجام ندی

-مـــامـــان

بابا با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: وقتی داشتی نامزدیت رو بهم میزدی باید به اینجاش هم فکر میکردم

با عصبانیت میگم: تصادف آلاگل چه ربطی به من داره

بابا:مثله اینکه جنابعالی مثل همیشه بی توجه به احساسات آلاگل با بدترین شکل ممکن باهاش حرف زدی حرف زدی و همین باعث شد آلاگل با حالی خراب سوار ماشینش بشه و به سمت خونه برونه... توی راه هم واسه ی آیت زنگ زد و شروع به تعریف ماجرا کرد... ازیه طرف خرابکاریه جنابعالی از یه طرف حواسپرتیه خودش ازیه طرف هم صحبت با آیت و گریه و زاریهاش باعث شد

که با کامیونی که از رو به رو داشت میومد تصادف کنه... این طور که آیت میگفت مقصر هم خود آلاگل بوده... الان هم توی اتاق عمله

آه از نهادم بلند میشه... بازوم رو از بین دستای ظریف سها خارج میکنمو خودم رو به سختی به مبل میرسونم... سرم رو بین دستام میگیرمو با ناراحتی به زمین خیره میشم

بابا: سروش این چه کاری بود که کردی؟

همینجور که نگام به زمینه میگم

-نمیخواستم باهاش اون طور حرف بزنم خودش باعث شد

بابا: تو حق نداشتی از خونه بیرونش کنی

-هر چقدر میگفت نمیتونم این رابطه رو ادامه بدم قبول نمیکرد

بابا: انتظار داشتی با اون همه علاقه به همین راحتی قبول کنه

جوابی برای حرفش ندارم

بابا: فکر کنم بهتر باشه یه سر به بیمارستان بزنیم

سها: بابا آیت تهدی.....

حرف تو دهن سها میمونه... نگام رو از زمین میگیرمو به بابا خیره میشم

اخمی میکنه و با لحن محکمی میگه: آیت عصبانی بود یه چیزی گفت... بهتره شماها خونه بمونید من و مادرتون یه سر به بیمارستان میزنیم ببینیم اوضاع از چه قراره

به سرعت از روی مبل بلند میشمو میگم: من هم میام

بابا: حرفشم نزن

-درسته آلاگل رو به عنوان نامزدم قبول ندارم ولی راضی به این حال و روزش هم نیستم

مامان: سروش خونواده ی آلاگل بدجور از دستت شاکی هستن بهتره فعلا دور و برشون آفتابی نشی

-مادر من چرا اینقدر شلوغش میکنید... من کاری نکردم که بخوام قایم بشم

بابا: آیت همه چیز رو در مورد رفتارت با میدونه حالا با چه رویی میخوای به بیمارستان بیای

م*س*تاصل نگاشون میکنم

بابا که سکوتم رو میبینه ادامه میده: حالا که قید آلاگل رو زدی بهتره به قول مادرت زیاد دور و بر خونواده ی آلاگل پیدات نشه... یه خورده صبر کن تا ببینیم بعد چی میشه... مطمئننا الان هیچ کس از دیدن تو خوشحال نمیشه

آهی میکشمو دوباره روی مبل میشینم

بابا با سر به مامان اشاره ای میکنه مامان هم سری تکون میده از جاش بلند میشه و به سمت اتاقشون حرکت میکنه

حس بدی دارم... درسته عاشقش نبودم... درسته دوستش نداشتم.. درسته رفتاراش رو نمیپسندیدم اما هرگز دلم نمیخواست این اتفاق براش بیفته

سیاوش کنارم میشینه و دستاش رو دور شونه هام حلقه میکنه

تو چشماش زل میزنمو میگم: من نمیخواستم اینجوری بشه

لبخند مهربونی میزنه و به آرومی میگه: میدونم... من مطمئنم هیچی نمیشه

اه عمیقی میکشمو دوباره به بابا خیره میشم.. متفکر به رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه مامان وارد میشه... بابا با دیدن مامان میگه: حاضر شدی؟

مامان سری تکون میده و میگه: بریم

بابا تو چشمام خیره میشه و به آرومی زمزمه میکنه: نگران نباش همه چیز درست میشه

-خبرم کنید، خیلی نگرانم

بابا: هر چی شد خبرتون میکنم

-منتظرم

سیاوش: حالا میدونید کدوم بیمارست.....

بابا همونطور که داره از روی مبل بلند میشه وسط حرف سیاوش میپره

بابا: به زور از زیر زبون آیت کشیدم... بیمارستان--

سیاوش: فقط بی خبرمون نذارید

بابا: باشه

بعد از کلی سفارش بالاخره بابا و مامان میرن و من رو با یه دنیا نگرانی توی خونه موندگار میکنند

از جام بلند میشم

سیاوش: کجا؟

-میرم یه خورده استراحت کنم سردرد بدی دارم

سیاوش: اول یه چیز بخور بعد برو

-بیخیال بابا... تو این موقعیت غذا میخوام چیکار

بعد از تموم شدن حرفام منتظر جوابی از جانب سیاوش نمیشم... به سمت اتاق سابقم میرمو بعد از رسیدن در رو باز میکنم... همینکه وارد اتاق میشم در رو پشت سرم میبندمو بدون اینکه لامپ رو روشن کنم به سمت تختم میرم... حتی نمیدونم ساعت چنده... فقط میدونم هوا یه خورده تاریک شده...

حس میکنم ظرفیتم تکمیله تکمیله... سرم بدجور درد میکنه... خودم رو روی تخت پرت میکنمو سعی میکنم به هیچی فکر نکنم ولی هر کار میکنم نمیشه... ذهنم از اتفاقات اخیر پر شده... چشمام رو میبندم... چشمای اشکی ترنم جلوی چشمام نقش میبندن.. سریع چشمام رو باز میکنم

حتی توی این موقعیت هم به جای اینکه نگران آلاگل باشم به ترنم فکر میکنم... یاد ترنم باعث میشه همه چیز و همه کس رو از یاد برم

از بس فکر و خیال میکنم پلکام خسته میشن و رو هم میفتن... بعد از مدتی هم به آرومی به خواب میرم

با شنیدن سر و صدایی که از سالن میاد چشمام رو باز میکنم... اتاق تاریکه تاریکه... نگاه گنگی به اطراف میندازمو تازه همه ی اتفاقات رو به یاد میارم... نمیدونم چقدر خوابیدم ولی سر و صدایی که از بیرون میاد نشون از برگشتن پدر و مادرم داره

از جام بلند میشمو به سمت در میرم... در رو باز میکنم صدای مامان رو که میشنوم از برگشتنشون مطمئن میشم

زیر لب زمزمه میکنم: پس برگشتن

مامان: عجب دختره ی مزخرف.....

بابا: ســـــارا

مامان: مگه دروغ میگم... انگار اومده بود عروسی... با اون عینک آفتابیه مسخرش... همه عینک رو به چشماشون میزنند این خانم به موهاش زده بود.... هر چی حرف بود بارمون کرد

بابا: انتظار نداشتی که از ما تشکر و قدردانی کنند

مامان: اگه مهلا یا آرش چیزی میگفتن این همه دلم نمیسوخت

به آرومی در رو میبندم

سیاوش: حالا مگه چی گفت؟

بابا: چیز خاص.....

مامان: هر چی فحش و بد و بیراه بود نصیب خودمون جد و آبادمون کرد... آیت که خودش از دست سروش شاکی بود به خاطر بزرگتر کوچیکتری به ما توهین نکرد اما اون دختره ی بیشعور هر چی لایق خودش بود رو نثار.....

بابا: ســـــارا

مامان: تو هم که قرص سارا سارا خوردی

بابا: سروش هم بی تقصیر نبود... حالا من و تو پدر و مادرش هستیم ولی دلیل نمیشه که اشتباهش رو قبول نداشته باشیم

مامان: من نمیگم کار سروش درست بوده ولی این حق رو به یه دختر غریبه نمیدم که بهم توهین کنه من فقط به احترام مهلا و آرش چیزی بهش نگفتم

سیاوش: وضع آلاگل چطور بود؟

بابا: خدا رو شکر عملش موفقیت آمیز بود

مامان: آره... خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت

سها: مثلا قرار بود خبرمون کنید من و سیاوش از نگرانی مردیم

بابا: همین که فهمیدیم همه چیز خوبه راه افتادیم

مامان با صدای تقریبا بلندی میگه

مامان: پس سروشم کجاست؟

لبخندی رو لبم مبشینه

سها و سیاوش با هم دیگه میگن: مامان

با لبخند به طرفشون میرم... مامان پشتش به منه... سیاوش و سها با دیدن من لبخند میزنند ولی عکس العملی نشون نمیدن

مامان: اینقدر عرضه نداشتین دو ساعت نگهش دارین... دلم براش تنگ شده... طفل معصو....

از پشت ب*غ*لش میکنم که باعث میشه حرف تو دهنش بمونه

-قربون مامان خانم خودم برم... من همینجام

مامان که روی مبل نشسته سرش رو میچرخونه و نگاهی به من میندازه... بعد برمیگرده به سمت سها و سیاوش

مامان: پس چرا نمیگین هنوز نرفته

سها: اصلا شما اجازه میدین ما حرف بزنیم

خم میشم و سر مامانمو به آرومی میب*و*سم

از جاش بلند میشه و خودش رو از ب*غ*لم بیرون میکشه

مامان: گم شو اونور که خیلی از دستت کفری ام

با لبخند نگاش میکنمو میگم: اگه مزاحمم برم؟

مامان: ســـــروش

بابا: سروش بشین اینقدر مادرت رو حرص نده

با لبخند رو به روی بابا میشینم

بابا: شنیدی چی شد یا دوباره بگم؟

-شنیدم

بابا: یه عذرخواهی به آلاگل و خونوادش بدهکاری

به زمین خیره میشمو چیزی نمیگم

مامان حرف بابا رو ادامه میده: من و پدرت امروز از جانب خودمون از خونواده ی آلاگل عذرخواهی کردیم... هر چند باهامون سرسنگین بودن ولی حق داشتن... بهتره تو هم برای معذرت خواهی پیش قدم بشی.... هم به خاطر بهم زدن نامزدی هم بخاطر رفتارای بدی که با آلاگل داشتی

بابا: البته نه الان که همه به خونت تشنه هستن... مخصوصا آیت و دخترخاله ی آلاگل که اگه دستشون به تو برسه زندت نمیذارن

-شما دارین زیادی شلوغش میکنید

مامان: اونجا نبودی رفتار دخترخاله ی آلاگل رو ببینی

-رابطه ی من با آلاگل ربطی به دخترخالش نداره

سها وسط حرفم میپره و میگه: کدوم دختر خالش؟

مادر: اسمش رو یادم نیست... مهلا هم چیز زیادی در موردشون نگفته بود فقط خیلی وقت پیش بهم گفته بود آلاگل و دختر خالش خیلی با هم صمیمی بودن ولی چند سال پیش مهدیه خواهر مهلا با شوهر و بچه هاش زندگیشون رو میفروشند و برای همیشه از ایران میرن... اینجوری بین آلاگل و دخترخالش هم جدایی میفته... اصلا از دختره خوشم نیومد برعکس آلاگل اصلا آداب معاشرت بلد نیست

بابا: توقعت خیلی بالاست ساراجان... بالاخره دختر خاله ی آلاگله... خودت که شنیدی آرش آخرش چی گفت... گفت مثله دو تا خواهر برای همدیگه عزیز هستن پس نباید انتظار برخورد بهتری رو میداشتیم

مامان: بیچاره مهلا... چقدر از کار آخرش خجالت کشیدم بخاطر رفتار اون دختر از ما عذرخواهی کرد... با اینکه از دست ما ناراحت بود ولی باز اظهار شرمندگی کرد

بابا آهی میکشه و با لحن گرفته ای میگه: من هم واقعا از رفتارش شرمنده شدم... آرش و مهلا خیلی بزرگواری کردن که هیچی بهمون نگفتن... حتی آرش بابت رفتار آیت هم از من عذرخواهی کردو گفت باز جای شکرش باقیه که آقا سروش قبل از ازدواج به بی علاقگی خودش نسبت به آلاگل پی برد

سکوت بدی تو سالن حکم فرما میشه

بعد از چند لحظه سکوت مامان چند تا سرفه ی مصلحتی میکنه و زهراخانم رو برای چیدن میز شام صدا میکنه

بابا هم که قیافه ی ماتم زده ی من رو میبینه حرف رو عوض میکنه

بابا: سروش نمیخوای کارت رو از سر بگیری؟

با بی حوصلگی جواب میدم

-فعلا حوصله ی شرکت و کار و این حرفا رو ندارم

بابا: اینجوری هم که نمیشه

بی مقدمه میپرسم: از منصور و دار و دسته اش خبری نشده؟

بابا به نشونه ی نه سری تکون میده

-معلوم نیست این پلیسا دارن چه غلطی میکنند

مامان: سروش دوباره خودت رو تو دردسرنندازی... من دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارما

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

بعد از چند دقیقه با صدایزهرا خانم همگی به خودمون میایم

زهرا: خانم شام آماده ست

مامان: میتونی بری

زهرا: بله خانم

مامان: بلند شین بریم یه چیز بخوریم... با اینجا نشستن و ماتم گرفتن که مشکلی حل نمیشه

دلم عجیب گرفته.... قاتلین ترنم راست راست دارن تو خیابون میگرن و اونوقت من توی رختخواب گرم و نرمم دراز کشیدم و غذاهای رنگا ورنگ میخورم

آهی میکشمو از جام بلند میشم... باز خدا رو شکر که آلاگل سالمه تحمل یه مصیبت دیگه رو نداشتم

بقیه هم بلند میشن و همگی به سمت آشپزخونه میریم... پشت میز روی یکی از صندلی ها میشینمو یه خورده غذا برای خودم میکشم... مامان طبق معمول به زهرا خانم سفارش کرده که

غذای مورد علاقه ی من رو درست کنه... خورشت کرفس.... ولی من هیچ اشتهایی ندارم... ده دقیقه ای میگذره ولی من به زور چند قاشق رو میخورم... مامان و بابا نگاهی به هم میندازن

مامان: سروش مگه خورشت کرفس دوست نداری؟

چون جدا از خونوادم زندگی میکنم هر بار که نهار یا شام میمونم مامان سفارش غذاهایی رو به زهرا خانم میده که من دوست دارم

- چرا

همونجور که با غذام بازی میکنم ادامه میدم: خوبه

مامان: پس چرا نمیخوری؟

-ممنون میل ندارم... سیرم

با تموم شدن حرفم از پشت میز بلند میشمو در برابر چشمهای بهت زده ی خونوادم راهیه اتاق میشم... همین که وارد اتاق میشم خودم رو به تخت میرسونمو طاق باز روی تخت دراز میکشم

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی آخرین آرزوی من چه کم حرف است...«تو»

آهی میکشم... آخرین اس ام اسی بود که ترنم ٤ سال پیش برام فرستاد... لبخند تلخی رو لبام میشینه... چشمام رو میبندمو به این فکر میکنم چه دیر فهمیدم که آرزوهامون مشترک بود

فصل بیست و چهارم

با تکون های دستی چشمام رو به زحمت باز میکنم

اشکان: سروش بیدار شو مگه با طاهر قرار نداری؟... دیرت شدا از من گفتن بود بعد نگی چرا بیدارم نکردی

به سرعت روی تخت میشینم و به ساعت نگاه میکنم... ساعت هنوز هشته.. با خشم بالش رو برمیدارمو به طرفش پرت میکنم که بالش رو روی هوا میگیره

-بمیری اشکان... هنوز دو ساعت تا قرار مونده

اشکان: گفتم زودتر بیدار بشی تا خودت رو برای فحش شنیدن و کتک خوردن آماده کنی

-چه غلطی کردم گفتم تو هم باهام بیای

اشکان: اتفاقا تنها کار درستی که تو این چند وقته انجام دادی همین بود

دوباره رو تخت دراز میکشم و به سقف خیره میشم

یه هفته از اون روزا میگذره... یه هفته که به اندازه ی یه قرن برام گذشته... تو این هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده فقط آلاگل از بیمارستان مرخص شد و اینجور که از زبون بابا شنیدم حالش خوبه... هنوز بهش سر نزدم... چرا دروغ... میترسم... واقعا میترسم برم بهش سر بزنم دوباره کنه بازی دربیاره...

با پرت شدن یه چیزی روی صورتم به خودم میام... باز این پسره مسخره بازیاش رو شروع کرد... بالیش رو که اشکان روی صورتم پرت کرد برمیدارمو زیر سرم میذارم

-اشکان خواهشا یه امروز رو آدم باش باور کن الان حوصله ی خودم رو ندارم

اشکان: آخه کار سختیه... آدم باشم اون هم نه یه ثانیه نه دو ثانیه بلکه یـــــــک روز... حرفشم نزن که راه نداره

-اشـــــکان

صداش رو نازک میکنه و با لحن بامزه ای میگه:واه... واه... چرا صداتو برام بلند میکنی... مظلوم گیر آوردی

-اشکان گم میشی بیرون یا بیرونت کنم

میخواد چیزی بگه که روی تخت نیم خیز میشمو اشکان هم با خنده پا به فرار میذاره و در رو پشت سرش میبنده... دوباره خودم رو روی تخت پرت میکنمو به این هفته فکر میکنم... بابا که هر چقدر اصرار کرد نتونست راضیم کنه به شرکت برگردم... حتی حوصله ی دستور دادن و حرف زدن ندارم

چه برسه بخوام به کارای شرکت سر و سامون بدم... سیم کارت ترنم رو هم به گوشیه سیاوش زدم... حدسم درست بود یکی از شماره های سیو نشده برای دکتر بود... بقیه ی شماره ها یا به اسم خیره شده بودن یا مربوط به تماسهای کاریه ترنم بودن.... با ماندانا هم بارها و بارها تماس گرفتم ولی وقتی میفهمید من هستم اول همه ی عقده هاش رو سر من خالی میکرد و کلی فحش نثارم میکرد بعد هم بدون توجه به حرفام تماس رو قطع میکرد واقعا نمیدونم چه پدرکشتگی با من داره طوری با من حرف میزد انگار مرتکب قتل شدم... با طاهر قرار گذاشتم که امروز به خونه ی ماندانا بریم باید تکلیفم رو با این دختره ی زبون دراز روشن کنم... اشکان هم که از کل ماجرا باخبره از دیشب اومده تو خونه ی من بدبخت بسط نشسته و قراره باهام بیاد

زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش حداقل یه راهی برام باز بشه... بعد از یک هفته به هیچی نرسیدم.. با همه ی شماره های غریبه ی گوشیش تماس گرفتم هیچی دستگیرم نشد... ماندانا هم که کمکم نکرد... خونواده ی بنفشه هم که کلا خونشون رو عوض کردن... طاهر هم از اونا بیخبره... دکتر هم که مسافرت بود... از همه طرف بدشانسی آوردم...

صدای اشکان رو میشنوم که با داد میگه: سروش بیا یه چیزی کوفت کن تا برای کتک خوردن جون داشته باشی

خندم میگیره... این پسره هم پاک خل و چل شده

روی تخت میشینم و خمیازه ای میکشم...

اشکان: پسر کجایی بیا صبحونمون یخ کرد

-پسره ی دیوونه

کش و قوسی به بدنم میدمو ا روی تخت بلند میشم... به سمت دستشویی میرم و بعد از شستن صورتم از دستشویی خارج میشم... بعد از عوض کردن لباسام گوشیم رو از عسلی کنار تخت برمیدارمو داخل جیبم میذارم... چند روز پیش یه سیم کارت خریدمو شماره اش رو به اشکان و طاهر و خونوادم دادم از این لحاظ هم خیالم راحته... بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه میزم

با دیدن اشکان که تند تند داره صبحونه میخوره چشمام گرد میشن

-خفه نشی

با شنیدن صدای من دست پاچه میشه لقمه تو گلوش میپره

با تاسف سری تکون میدمو چند بار محکم به پشتش میکوبم... همونجور که سرفه میکنه دستش رو بالا میاره به معنیه این که بسه ولی من به تلافی ایت و آزاراش چند بار دیگه محکم به پشتش میکوبمو بعد پشت میز میشینم... چند جرعه چایی میخوره و چپ چپ نگام میکنه

اشکان: قاتل... جانی.... این چه کاری بود که کردی؟... نزدیک بود به کشتنم بدی

اون همونجور حرف میزنه و من با کمال خونسردی چند لقمه ی گوچیک میخورم

اشکان: اگه میمردم تو جوابه عشق منو میدادی

...

اشکان: نفسم خودش نفست رو میگرفت آدم کش

...

اشکان: هی...

...

اشکان: هوی... با تواما

-من صبحونم رو بخورم میرم... حالا اگه میخوای با من بیای بهتره بری آماده بشی

با لبخند خبیثانه ای میگم: ولی اگه میخوای بمونی خونه و به پخت و پزت برسی.....

با خشم میگه: نه دادا... اشتباه گرفتی...

میخندمو میگم: ولی خونه داری عجیب بهت میاد

اشکان: این شغل شریف شایسته ی خودته

-ولی این صبحونه که یه چیز دیگه نشون میده

اشکان: بچه پررو

-آفرین اشکان... عجب صبحونه ایه... راستی نهار هم بلدی درست کنی؟

اشکان: ســـــروش

-باشه بابا... چه مرگته... حقوق هم بهت میدم

اشکان: تو اول حقوق همین صبحونه رو بده

-صبحونه که اشانتیون محسوب میشه... اگه همینجور به کارت ادامه بدی آیندت تضمین شده ست...

همونجور که از پشت میز بلند میشه میگه:لازم نکرده جنابعالی نگران آینده ی من باشی شما نگران کتکایی باش که فراره از ماندانا خانم نوش جان کنی

اخمام در هم میره

-من عمرا از زن جماعت کتک بخورم... گم شو برو لباست رو عوض کن باید بریم

اشکان: خواهیم دید داداش... خواهیم دید

با تموم شدن حرفش از آشپزخونه خارج میشه... سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو مشغول خوردن ادامه ی صبحونم میشم... چون میل زیادی به غذا ندارم یه لیوان آب پرتقال رو لاجرعه سر میکشمو همون جا پشت میز منتظر اشکان میشم

روی میز اشکال متفاوت میکشمو به دوست ترنم فکر میکنم... طاهر میگفت چند بار براش زنگ زده جواب نداده آخرین بار هم که براش زنگ زد یه نفر گفت این خط واگذار شده...

با تکون های دستی به خودم میام... سرمو برمیگردونم و اشکان رو میبینم که با شدت تکونم میده

-چه مرگته؟... چیکار داری میکنی؟

دست از تکون دادنم بر میداره و نفسی از سر آسودگی میکشه

با تعجب نگاش میکنم

وقتی تعجبمو میبینه میگه: طبق معمول تو هپروت سیر میکردی... نمیشه دو دقیقه تنهات گذاشت

با حرص از پشت میز بلند میشم

-حرف اضافه نزن... راه بیفت

اشکان: باشه بابا... چرا میزنی؟

بی توجه به حرف اشکان ازخونه خارج میشمو راه پارکینگ رو در پیش میگیرم... اشکان هم خودش رو به من میرسونه و دیگه حرفی نمیزنه..

وقتی به ماشین میرسم سریع سوار میشمو ماشین رو روشن میکنم.. با سوار شدن اشکان به سرعت ماشین رو از پارکینگ خارج میکنمو به سمت مقصد میرونم

اشکان: آرومتر... اینجور که تو میرونی زنده به مقصد نمیرسیم

بی توجه به حرفش میگم: اشکان اونجا حرف اضافه نمیزنیا

اشکان: چرا مثله پدربزرگا نصیحت میکنی

-نصیحت نمیکنم دارم بهت هشدار میدم که اگه از اون خزعبلاتی که تحویل من میدی تحویل بقیه هم بدی با دستای خودم میکشمت

اشکان: اوه... اوه... چه خشن

-اشکان باهات شوخی ندارما... دارم جدی میگم اگه بخوای حرف بیخود بزنی حسابت رو میرسم

اشکان: برو بابا... من کی حرف بیخو.....

-اشـــــکان

اشکان: جان اشکان

نفسمو با حرص بیرون میدمو تا رسیدن به مقصد باهاش حرف نمیزنم

نزدیکای خونه ی ماندانا با طاهر قرار گذاشتم با دیدن ماشین طاهر سریع ترمز میکنم از اونجایی که اشکان کمربند نبسته سرش محکم به شیشه برخورد میکنه و دادش بلند میشه

اشکان: مرتیکه این چه وضع رانندگیه

بدون اینکه جوابشو بدم ماشینو خاموش میکنم و از ماشین پیاده میشم... طاهر هم با دیدن من از ماشین پیاده میشه و به طرفم میاد

طاهر:بالاخره اومدی؟

سری تکون میدم

-آره... خیلی وقته رسیدی؟

طاهر: نه بابا... ده دقیقه ای میشه

-خوبه

اشکان هم تو همین لحظه از ماشین پیاده میشه

طاهر با دیدن اشکان متعجب نگام میکنه

-مثله کنه بهم چسبید مجبور شدم بیارمش... مثله سیاوش برام عزیزه... بهترین دوستمه از همه چیز خبر داره

اشکان با لبخند میگه: حالا بده بادیگاردت شدم

طاهر: اما.....

اشکان نگاهی به طاهر میندازه و میگه: اشکانم... قبلنا چند باری باهات حرف زده بودم یادت نیست

طاهر متفکر به اشکان نگاه میکنه

اشکان: همون که سه چهار بار تلفنی در مورد هک ایمیلا از من پرسیده بودی

لبخندی رو لبای طاهر میشینه... سرشو به آرومی تکون میده

طاهر: آها... یادم اومد

دستش رو جلو میاره و میگه: از آشنایی باهات خیلی خیلی خوشبختم

اشکان: منم همینطور

طاهر: با همه ی اینا دلیلی نداشت خودت رو به زحمت بندازی

اشکان: سروش داداشمه... برای داداشم هر کای میکنم... تو این شرایط ت و سروش زیادی احساساتی برخورد میکنید فکر کنم وجود من به عنوان یه غریبه کمک بزرگی براتون باشه

طاهر سری تکون میده و هیچی نمیگه

-طاهر کدوم خونه هست؟

طاهر: اون آپارتمانه

-بریم ببینیم چی میشه

طاهر: سروش زیاد تند برخورد نکن... بارداره... میترسم مشکلی براش پیش بیاد

بی حوصله سرمو تکون میدمو دیگه اجازه ی صحبت به هیچکدومشون رو نمیدم... به سرعت به سمت آپارتمانی که طاهر اشاره کرد میرم... همینکه به جلوی آپارتمان میرسم دستمو بی اراده بالا میارم تا زنگ رو فشار بدم... اما دو تا زنگ وجود داره... نگاهی به طاهر میندازم

-کدوم زنگو فشار بدم

طاهر: اولی برای آپارتمان امیر و ماندناست دومی برای آپارتمانه مهرانه

دستمو میوام به سمت زنگ اولی ببرم که اشکان اجازه نمیده و با خونسردی زنگ دومی رو فشار میده

-اشکان چیکار میکنی؟

اشکان: کاری که شماها باید از اول انجام میدادین

-اشکان

صدای مرد غریبه ای رو از پشت آیفون میشنوم

مرد: بله

اشکان :بدون توجه به من و طاهر میگه: آقا اگه میشه چند لحظه بیاین جلوی در کار واجبی باهاتون دارم

مرد: شما؟

اشکان: آشنا میشین

مرد: چند لحظه صبر کنید

طاهر: آقا اشکان چیکار دارین میکنید؟

اشکان: اولا آقا رو فاکتور بگیر و با من راحت باش... همون اشکان صدام کن... دوما مگه نمیبینی ماندانا اضی نیست شماها رو ببینه پس باید اول اطرافیانش رو قانع کنید تا اونا بتونند راضیش کنند

طاهر: اما....

اشکان دستش رو روی شونه ی طاهر میذاره و به آرومی میگه: طاهر به من اطمینان کن

طاهر لبخندی میزنه... توی همین لحظه در باز میشه و پسری جلوی در ظاهر میشه

پسر میخواد چیزی بگه که با دیدن طاهر حرف تو دهنش میمونه

اشکان: ببخش...

پسر بی توجه به اشکان میگه: باز هم این طرفا پیدات شد

طاهر: آقا مهران باور کنید اگه مجبور نبودم نمیومدم

مهران: نمیخوام باور کنم آقا... نمیخوام... داشتین بچه ی خواهرم رو به کشتن میدادین... دکتر گفته اگه یه بار دیگه شک عصبی بهش وارد بشه ممکنه بچه اش رو از دست بده

اشکان: آقا ما اومدم حرف.....

مهران وسط حرف اشکان میپره: ولی من حرفی با شماها ندارم

اخمام تو هم میره تا همین الان هم زیادی ساکت موندم... میخوام چیزی بگم که اشکان میفهمه و بهم اشاره میکنه ساکت باشم... با اخمایی در هم به زحمت خودم رو کنترل میکنم... اشکان به سمت مهران میره و اون رو با خودش به گوشه ای میکشه... شروع به حرف زدن میکنه.. مهران اولش با اخم و سردی یه چیزایی میگه ولی بعد از چند لحظه مکث با تاسف به من و طاهر نگاه میکنه و سری تکون میده

طاهر: دوستت چی داره به مهران میگه

-نمیدونم ولی حس میکنم حرفاش هر چی که هست داره روی مهران اثر میاره

طاهر: آره

بعد از چند دقیقه مهران و اشکان شونه به شونه ی هم به طرف ما میان... صدای مهران رو میشنوم که میگه: از همین حالا میگم هیچ قولی نمیدم فقط سعیم رو میکنم

اشکان: همین هم برای شروع خوبه... فقط باهاش حرف بزن شاید راضی شد

مهران: هر چند چشمم آب نمیخوره ماندانا کله شقتر از این حرفاست ولی باهاش حرف میزنم... چند دقیقه ای منتظر بمونید ببینم چیکار میتونم کنم اول باید با امیر حرف بزنم

اشکان سری تکون میده و به سمت من و طاهر میاد مهران هم بی توجه به ما به داخل میره

-چی بهش گفتی؟

اشکان: در مورد ترنم.. اینجور که فهمیدم ماندانا همه چیز رو در مورد زندگیه ترنم بهش گفته بود من هم بهش گفتم ما فهمیدیم که ترنم بیگ*ن*ا*هه و میخوایم ثابت کنیم... یادتون باشه در

حضور ماندانا حرفی از اون فیلمی که پیدا کردین نزنید خیلی روی ترنم تعصب داره... میترسم یه چیزی بگید بعد بگه شماها هنوز باورش ندارین

طاهر آهی میکشه و با لبخند تلخی میگه: خجالت آوره... یه غریبه این همه روی خواهرم تعصب داره اونوقت منه بی غیرت تمام این سالها هیچ کاری براش نکردم... حالا که افتاده گوشه ی قبرستون در به در دنبال اثبات بیگ*ن*ا*هیش هستم

دلم عجیب از این حرف طاهر میسوزه... بهش حق میدم... من هم به ماندانا غبطه میخورم... مگه میشه تمام این سالها یه لحظه هم به ترنم شک نکرده باشه... من که عشقش بودم باورش نکردم بعد ماندانا یه دوست معمولی چطور میتونه این همه به ترنم وفادار بمونه... حتی بعد از مرگ ترنم هم برای ترنم دل بسوزونه

اشکان: طاهر همه چیز درست میشه

طاهر: نه اشکان جان... دیگه هیچی درست نمیشه..

به سمت دیوار میرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: حتی اگه بیگ*ن*ا*هی ترنم هم ثابت بشه باز ترنم زنده نمیشه... تو این هفته خیلی رو حرفای سروش فکر کردم... به نظر من هم یکی از نزدیک ترینها این کار رو کرده میتونم قسم بخورم ٤ سال پیش وقتی که ترانه مرد ترنم عاشق بود.. ولی نه عاشق سیاوش بلکه عاشقه سروش... فقط میتونم بگم یکی از علاقه ی اولیه ی ترنم نسبت به سیاوش خبر داشت و این طور با زندگیه همه ی ما بازی کرد

زیرلب زمزمه میکنم: ایکاش میبخشیدمش.. ایکاش بهش فرصت حرف زدن میدادم

حق با طاهره.. حتی اگه بیگ*ن*ا*هی ترنم رو هم ثابت کنیم باز هم ترنم زنده نمیشه... عشق من رفت.. برای همیشه...

تو همین موقع یه مرد دیگه که حدس میزنم امیره جلوی در ظاهر میشه و با دیدن طاهر میگه: انتظار دیدن دوبارت رو داشتم

طاهر: امیر بذار باهاش حرف بزنم

امیر: حالش زیاد خوب نیست ولی خوب میشناسمش بخاطر ترنم حاضره جونش رو هم بده

واقعا چرا... چرا حاضره از جونش مایه بذاره

-چرا؟

تازه متوجه ی من و اشکان میشه

لبخند تلخی رو لباش میشینه

امیر: باید سروش باشی

فقط نگاش میکنم چیزی نمیگم

امیر: ندیده هم میشناختمت... ترنم زیاد ازت میگفت ولی با همه ی اینا خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمت

بهت زده بهش خیره میشم و هیچی نمیگم... نه اینکه نخوام نگم... نه... اصلا زبونم نمیچرخه... نمیدونم چرا؟... واقعا نمیدونم چرا

امیر: تعجب نکن... همه زندگیش بودی... هر وقت که برای ماندانا زنگ میزد از هر ده تا کلمه نه تاش سروش بود...

آهی میکشه و ادامه میده: در مورد علاقه ی ماندانا هم به ترنم باید بگم ترنم فوق العاده بود واقعا یه دوست واقعی برای من و ماندانا بود... این همه علاقه برای یه دوست اونقدرا هم تعجب آور نیست... ما اون رو دوستمون نمیدونستیم ترنم برای من و ماندانا یه خواهر بود....بارها و بارها اصرار کردیم که با ما بیاد

طاهر با تعجب میگه: کجا؟

امیر: کاندانا

-چـــــی؟

پوزخندی میزنه

امیر:گفتم کاندانا... آره گفتم بارها و بارها بهش اصرار کردیم با ما به کانادا بیاد اما قبول نکرد... به خاطر خونوادش... به خاطر عشقش... میگفت اگه بیام ممکنه همین پیوند هم ازبین بره

باورم نمیشه

امیر: تا لحظه ی آخر هم منتظر سروش بود

به من نگاه میکنه و تو چشمام زل میزنه

امیر: منتظرت بود... همیشه ی همیشه... حتی اون روز آخر هم که دیدمش عشق تو چشماش بیداد میکرد... هر چند اون روز خیلی چیزا رو میشد از تو چشماش خوند... عشق... سرخوردگی... حقارت... شکستگی... چشماش پر بودن... پر از غم... پر از درد... عجب دلی داشت ترنم....

سری تکون میده و میگه: عجب دلی داشت اون دختر بیچاره... واقعا مثله خواهرم برام عزیز بود... وقتی ماندانا ماجرای زندگیش رو برام گفت برای اولین بار توی زندگیم پرپر شدن احساس یه نفر رو با تمام وجودم لمس کردم... لمس احساس ترنم خیلی آسون بود... چون رفته رفته شادابیش رو ازش گرفتین.. شیطنت کلامش خیلی زود از بین رفت... نگاهش خیلی زودتر از اونچه که فکر میکردم رنگ باخت... وقتی برای ماندانا زنگ میزد و با عشق از سروش و خونوادش حرف میزد من و ماندانا اشک تو چشمامون جمع میشد... واقعا برامون جای تعجب داشت با اون همه بی محلی با اون هم بدرفتاری چطور هنوز هم با عشق حرف میزنه.... از علاقه ی ماندانا تعجب نکنید ترنم مظهر عشق و محبت بود به دوستاش به خونوادش به غریبه به آشنا محبت میکردو انتظار هیچ چیزی رو در قبال محبتش نداشت... همین مهربونی و سادگیش هم بود که توجه ی من و ماندانا رو جلب کرد... ماندانا دوستای زیادی داشت ولی ترنم یه چیز دیگه بود... من اجازه نمیدم ماندانا با هر کسی دوست بشه ولی برای ترنم احترام زیادی قائل بودم... مطمئن بودم دروغه.. همه ی اون حرفا در مورد ترنم دروغ بود

به طاهر نگاه میکنه و میگه: بارها خودم همراه ماندانا جلوی در خونه تون اومدیم یادته؟... یادته طاهر؟... اما شماها چیکار کردین حتی به حرفای ما هم گوش ندادین... من تا قبل از اینکه این اتفاقات برای ترنم بیفته آشنایی زیادی با ترنم نداشتم فقط به آشنایی جزئی که نشون دهنده ی این بود که ترنم دوست خوبی برای ماندانا‌ست اما وقتی این اتفاقات افتاد و من از زبون ماندانا

اون حرفا رو شنیدم تو رفتار ترنم دقیق شدم... بارها و بارها تو چشماش زل زدم تا حرف نگاش رو بخونم ولی هیچ چیز تو چشماش ندیدم به جز حقیقت... حرف نگاش با حرف زبونش یکی بود... وقتی با ترس و استرس از از دست دادن سروش حرف میزد میشد بیگ*ن*ا*هیش رو از توی چشماش خوند... من به راحتی همه ی اینا رو تشخیص میدادمولی حیف که هیچکدومتون نخواستین بشنوین

به سختی تکیه مو از دیوار میگیرم... بغض بدی تو گلوم میشینه... نگام به طاهر میفته... چشماش سرخه سرخه... معلومه خیلی داره جلوی خودش رو میگیره که اشک نریزه... که بغض نکنه... که نشکنه... که از این داغون تر نشه... مثله من که دارم همه ی سعیم رو میکنم که از بیشتر خورد نشم

دستای اشکان رو روی شونم احساس میکنم

به آرومی زمزمه میکنه:هیس... سروش آروم باش

خیلی سخته آروم بودن... ولی من میتونم... باید بتونم... بغضم رو قورت میدم... به سختی دست اشکان رو کنار میزنمو میگم: آرومم

امیر که انگار تازه متوجه ی حال خراب من و طاهر میشه

سری با تاسف تکون میده و از جلوی در کنار میره... راه رو برای ما باز میکنه و میگه: بیاین داخل... تو این هفته خیلی روی ماندانا کار کردم... نه به خاطر شماها... فقط و فقط به خاطر ترنم... باید به همه ثابت بشه که اون دختر تمام این سالها بیگ*ن*ا*ه متهم شده بود... ماندانا هم زودتر از این منتظر شما بود... فقط یادتون باشه رفتار تندی نشون ندین... ماندانا از مرگ ترنم خیلی ناراحته ممکنه یه چیزی بگه که باب میلتون نباشه... همین الان هم که قبول کرده باهاتون حرف بزنه فقط به خاطر ترنمه... پس خواهشا برخورد تندی باهاش نداشته باشین... این روزا به خاطر شرایط روحی و جسمیش خیلی عصبی میشه که همه ی این عصبانیتا براش مثل سم میمونه

طاهر سری تکون میده و وارد میشه... من هم و اشکان هم بعد از طاهر وارد خونه میشیم... دلم بدجور گرفته... حرفای امیر بدجور داغونم کرد... نمیدونم چرا هر لحظه که میگره حال و روزم بدتر میشه

اشکان پشت سرش در رو میبنده و بعد هم همگی پشت سر امیر راه میفتیمو به داخل خونه میریم... همین که داخل ساختمون میشم صدای گریه ی دختری رو میشنوم که حدس میزنم ماندانا باید باشه

دختر: مهران اونا باعث مرگ ترنم شدن

مهران: خواهری آروم باش... مگه نمیخوای بیگ*ن*ا*هی ترنم ثابت بشه

با کلمه ی خواهر که مهران برای اون دختر به کار میبره مطمئن میشم که صدایی که شنیدم صدای ماندانا بود... قبلا چند باری دیده بودمش ولی الان چیز زیادی ازش یادم نیست... با صدای ماندانا به خودم میام

ماندانا: مهران تو چه ساده ای... من که میدونم باز این احمقا هیچ غلطی نم.....

با وارد شدن ما به سالن حرف تو دهن ماندانا میمونه

طاهر و اشکان سلام میکنند... من هم بعد از مکثی نسبتا طولانی یه سلام زیر لبی میکنم... بهم خیره شده.... نگاهش پر از کینه و نفرته... نمیدونم چرا؟... حس میکنم دوست داره با دستای خودش خفه ام کنه.... حتی نگاهش به طاهر هم این همه کینه رو به همراه نداره

امیر: ماندانا، عزیزم یادته که بهم چه قولی دادی؟

ماندانا پوزخندی میزنه و میگه: نگران نباش... نگران نباش امیر... آرومم... قولم هنوز یادم نرفته... نباید این آدما رو از خونه ام بیرون کنم

تمام مدتی که حرف میزد نگاهش به من بود... یه نگاه پر از خشم... پر از کینه... پر از دشمنی... پر از نفرت

بی توجه به نگاه و لحن تلخش به سمت مبلا حرکت میکنم... یه مبل یه نفره رو واسه نشستن انتخاب میکنمو به آرومی میشینم

اشکان و طاهر هم به سمت مبلا میان و کنار هم میشینند...امیر هم در برابر جواب ماندانا چیزی نمیگه و به سمت آشپزخونه میره

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره ماندانا همونطور که پوزخندش رو حفظ میکنه با لحنی بی نهایت سرد میگه: چی میخواین بدونید

بدون لحظه ای مکث میگم: همه چیز رو

پوزخندش پررنگ تر میشه

ماندانا: جالبه... واقعا جالبه... آقای سروش راستین جلوی من نشسته و میخواد همه چیز رو در مورد ترنم بدونه

اخمام تو هم میره

ماندانا: راستی از نامزدتون چه خبر؟

دستام مشت میشه....

ماندانا: ترنم میگفت قراره چند ماه دیگه عروسی کنید فکر نمیکنید الان باید مشغول خرید عروسیتون باشین

مهران: مانـــــدانا

رگ گردنم متورم میشه و با اخم میگم: فکر نمیکنم زندگی خصوصی من به شما ربطی داشته باشه

ماندانا: من هم فکر نمیکنم مسائل مربوط به ترنم به شما ربطی داشته باشه

-ترنم در گذشته نامزد من بود

ماندانا: خوبه خودتون هم دارید میگید بود

خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم که یه چیزی بهش نگم

-من اینجا نیومدم که با شما بحث کنم

ماندانا: من هم علاقه ی چندانی برای بحث با شما نمیبینم

از شدت خشم به نفس نفس افتادم

-پس بهتره زودتر در مورد ترنم بگی تا بیشتر از این مجبور به تحمل همدیگه نباشیم

ماندانا: من موندم ترنم عاشق چیه تو شده بود که بعد از ٤ سال هم نتونست فراموشت کنه... تو یه موجود نفرت انگیزی که حتی لایق بخشیدن هم نیستی.. هیچوقت به خاطر بلایی که سر ترنم آوردی نمیبخشمت

نمیدونم در مورد چی حرف میزنه... لعنتی بدجور داره عصبانیم میکنه

با صدای تقریبا بلندی میگم

-من به بخشش جنابعالی احتیاجی ندارم

تو همین موقع امیر وارد سالن میشه و جلوی هر کدوم ما یه لیوان شربت میذاره... بعد از تموم شدن کارش کنار ماندانا میشینه و به آرومی زیرگوشش چیزی زمزمه میکنه

اشکی از گوشه ی چشم ماندانا سرازیر میشه

ماندانا با بغض میگه: خیلی سخته امیر... خیلی...

امیر به آرومی ماندانا رو ب*غ*ل میکنه و نوازشش میکنه و میگه: اینجوری داغون میشی خانمی... نکن با خودت... ترنم هم به این همه ناراحتیه تو راضی نیست

ماندانا: امیر دلم براش یه ذره شده... دلم میخواد الان کنارم باشه

تو تک تک کلماتش محبت و علاقه نسبت به ترنم موج میزنه... دستش رو روی شکمش میذاره و به آرومی میگه: عاشق بچه ها بود... شای چون خودش هم مثله بچه ها پاک بود... معصوم و مهربون... دلتنگ مهربونیاش هستم

امیر: خانمی پس کمکش کن... نذار بعد از مرگش هم همه اون رو یه گ*ن*ا*هکار بدونند

ماندانا: امیر تو که میدونی این آقای به اصطلاح عاشق پیشه چه بلایی میخواست سر ترنم بیاره... یادته گفتی اگه اون لحظه اونجا بودی خودت گردنشو میشکستی... خودت دستشو خورد میکردی به خاطر کاری که با ترنم کرد و بخاطر کارایی که میخواست بکنه... کاری که برادرای ترنم باید میکردن و نکردن

بعد با دست به طاهر اشاره میکنه و میگه: این آقا اون شب اونجا بود و هیچ غلطی نکرد... امیر میفهمی؟... هیچ غلطی نکرد... من اگه جای ترنم بودم به خاطر داشتن چنین خونواده ای خودم رو حلق آویز میکردم

امیر: هـــیس... خانمی... آروم باش

نمیدونم از چی حرف میزنه... با تعجب نگاش میکنم... طاهر هم متعجب به ماندانا نگاه میکنه... هر چند از عصبانیت رگ گردنش متورم شده... میدونم اون هم مثله من خودخوری میکنه

ماندانا: چه جوری امیر... ترنم مرده و قبل از مرگش کلی عذاب کشیده

طاهر دیگه طاقت نمیاره و با لحن خشنی میگه: ما اینجا هستیم تا بتونیم کسایی رو که مایه ی عذاب ترنم شدن گیر بندازیم اما جنابعالی.....

ماندنا با خشم از ب*غ*ل امیر بیرون میادو با خشونت میگه: واقعا میخواین گیرشون بندازین

طاهر با ناراحتی سری تکون میده و صدای گرفته ای ادامه میده: مطمئن باش

پوزخند ماندانا بدجور رو اعصابمه... با دست به من اشاره میکنه و میگه: این مرد مایه ی عذاب ترنم شده بود

بهت زده بهش خیره میشم

ماندانا بی توجه به نگاه خیره ی من ادامه میده:اون میخواست اون شب ته اون باغ لعنتی به ترنم ت*ج*ا*و*ز کنه خب تو چیکار کردی؟

نوک انگشتام یخ زده... باورم نمیشه ترنم همه ی اون ماجراها رو برای ماندانا تعریف کرده... نگاهم به امیر و مهران میفته تو چشماشون تاسف رو میبینم

ماندانا با نفرت نگام میکنه و میگه: اومدی تو خونه ی من نشستی و میخوای در مورد گذشته ی کی بدونی

از جاش بلند میشه و با داد میگه: هان؟... در مورد کی؟... مگه نمیگفتی ترنم خائنه؟

نفسم به سختی بالا میاد

امیر بازوشو میگیره و اون رو مجبور میکنه بشینه

ماندانا:آقای مهرپرور در برابر کار سروش چیکار کردی... هان؟

طاهر هیچی نمیگه

ماندانا با نیشخند میگه: لازم به گفتن نیست خودم میگم هیچ غلطب نکردی... فقط ترنم رو مقصر دونستی...

مهران:م.....

نمیذاره مهران حرف بزنه خودش ادامه میده: دلیلش هم روشنه چون دیواری کوتاه تر از ترنم پیدا نکردی... همه ی دق و دلیت رو سر ترنم بدبخت خالی کردی... اون شب ترنم پر از ترس بود... تنهای تنها... بعد از اون همه ترسو لرز به خاطرت*ج*ا*و*ز این آقا

با دست به من اشاره میکنه و بعد هم با تاسف سری تکون میده

ماندانا: از عکس العمل تو و خونوادت میترسید... پس تو هم مایه ی عذابش بودی... تو اون مادرت که ترنم تا آخرین لحظه بهش بی حرمتی نکرد... مادری که حق مادری رو به جا نیاورد...

همونجور که صورتش از اشکای بی امونش خیس شده ادامه میده: حالا اومدین اینجا که چی بشه... که کیا رو پیدا کنید؟... دنبال قاتل میگردین؟... دنبال عامل نابودیه ترنم میگردین؟... دنبال دلیل مرگ ترنم میگردین؟... این همه راه لازم نبود... توی خونه ی خودتون هم آینه پیدا میشد... کافی بود میرفتین جلوش مینشستین و به خودتون زل میزدین... شماهایی که هر لحظه هر ثانیه هر دقیقه مهر ه*ر*زگی رو به پیشونیش چسبوندین شماها قاتلین...دلیل مرگش شماها هستین... شماهایی که باورش نکردین... رویاشو ازش گرفتین... آرزوهاشو زیر پاهاتون له کردین

امیر: ماندانا تو رو خدا آروم بگیر

ماندانا با صدای بلند زیر گریه میزنه و میگه: میخوام ولی نمیتونم... تک تک جمله های ترنم تو ذهنم تکرار میشن... امیر نمیدونی چه سخته... نمیدونی... وقتی با حسرت از عشقش میگفت... از التماساش... از اون شب... از اون برادرای بی غیرتش که به جای اینکه سروش رو شماتت کنند اون رو خار و ذلیل کردن... از نامادریش که براش حکم مادر رو داشت

نگاهی به طاهر میندازم...از شدت ناراحتی سرخ شده... هیچی نمیگه... معلومه فشار زیادی روشه...

ولی ماندانا بی توجه به حال من و طاهر ادامه میده: نه امیر... تو نمیفهمی ترنم چه جوری از تیکه تیکه شدن قلبش حرف میزد... کسایی که ترنم رو کشتن اون دزدا نبودن قاتلای اصلی الان رو به روی من نشستن و تازه دنبال اثبات بیگ*ن*ا*هی ترنم میگردن... اون بدبخت تا زنده بود محتاج کمک بود حالا که رفت دیگه چه فایده ای داره

نگای پراز نفرتشو به من و طاهر میدوزه و میگه: همین آقای برادر که جلوی در خونه ی من برای شنیدن گذشته ی ترنم بسط نشسته نخواست حرفای ترنم رو بشنوه... آره امیر نخواست و بدبختی اینجاست ترنم بارها و بارها التماس کرد که بشنوید که به حرف من گوش کنید... اما هیچکس نشنید هیچکس گوش نکرد... مگه من چی میخوام بگم...

با داد رو به طاهر میگه: آخه لعنتی حرفای من همون حرفای ترنمه... تو حرفه من غریبه رو باور داری بعد حرف ترنم که از گوشت و خون خودت بود رو باور نداشتی

سرم داره منفجر میشه... حرفای ماندانا... دلسوزی امیر... التماسای ترنم... نگاه های مهران بدجور داغونم میکنند

ماندانا همینجور میگه و میگه... در هم و برهم از گذشته از حال... از ٤ سال پیش... از همه ی اتفاقاتی که ما در عین دونستن نمیدونستیم... از ترسای ترنم... از سختی های ترنم... از اشک های ترنم... از غصه های ترنم... از تلاش ترنم برای اثبات بی گ*ن*ا*هیش.... از همه چیز میگه با همه ی درد و نجی که برای خودش داره دست از گفتن نمیکشه و من شکستن طاهر رو لحظه به بحظه با چشم های خودم میبینم و خورد شدن خودم رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم... ماندانا با بی رحمانه ترین کلمات خودخواهی ما رو به رخمون میکشه و ما رو داغون تر از گذشته میکنه... نگرانی رو تو چشمای اشکان، امیر و حتی مهران میبینم... ولی ماندانا مراعات نمیکنه اصلا براش مهم نیست با همه ی اشتباهات گذشته مون ما هم داغداریم...

صداش رو میشنوم که با هق هق میگه: حق با ترنم بود جمله ی قشنگی رو که وصف حال و روزش بود روز آخر به خورد من داد و رفت ... اون روز نفهمیدم چی گفت... اون روز درکش نمیکردم...

مثله خیلی از روزا... درسته خیلی وقتا سعی میکردم درکش کنم ولی بیشتر وقتا موفق نمیشدم... به قول ترنم بعضی حرفا رو نمیشه گفت باید خورد...ولی بعضی حرفا رو نه میشه گفت ،نه میشه خورد ..میمونه سردلت..میشه دلتنگی میشه بغض..میشه سکوت!!

وضع ترنم همین بود... تک تک لحظه هاش همین طور گذشت... چه سخت بود پر از حرف باشی و هیچکس حرفات رو نشنوه...

جمله ی آخر ماندانا بدجور دلم رو میسوزونه

ماندانا: ترنم توی این دنیا فقط و فقط عذاب کشید... شاید مرگ بهترین راه نجاتش بود

دیگه تحملش رو ندارم... با حالی خراب از جام بلند میشمو بدون توجه به اشکان که صدام میکنه با سرعت از سالن و بعد از خونه خارج میشم... سریع خودم رو به ماشینم میرسونم میشم... دستام عجیب میلرزن... قلبم تند میزنه... سرم از شدت درد داره منفجر میشه با حالی داغون سوار ماشین میشمو اون رو روشن میکنم... اشکان تو همین لحظه از خونه خارج میشه ولی من به سرعت از کنارش رد میشم و به سمت مقصد نامعلومی که خودم هم ازش بی خبرم میرونم

وقتی به خودم میام که کنار قبر ترنم نشستم و به سنگ قبرش زل زدم نمیدونم چقدر طول کشید... چه قدر زمان گذشت.... چه قدر بی وقفه رانندگی کردم... چه جوری خودم رو به اینجا رسوندم... فقط میدونم با حرفای تلخ ماندانا هزار بار شکستم و بعد از شکستن دنبال یه مرهم گشتم و هیچ مرهمی رو هم بهتر از ترنم پیدا نکردم... نمیدونم چه جوری خودم رو به این گور سرد رسوندم تا با گرمی وجود عشقی که وجودش رو از من دریغ کرده دلگرم بشم....فقط وقتی اسم ترنم رو دیدم فهمیدم کجام... جایی که ترنم برای همیشه ی همیشه موندگار شده

با دستهای لرزون سنگ قبر ترنم رو لمس میکنم

لبخند تلخی رو لبم میشینه

به ترنم پناه آوردم...مثله همیشه... آره مثله همیشه که وقتی لبریز از غم بودم به ترنم پناه میبردم... حتی توی اون چهار سال که وقتی داشتم از غم نبودش منفجر میشدم ساعتها نزدیک محل کارش منتظر میشدم تا از دور ببینمش... تا از دور ببینمش و درد نبودش رو تحمل کنم... الان هم لبریز از غمم... لبریز از دلتنگی... لبریز از غصه... لبریز از هزاران احساس ناگفته... دلم ترنم

رو میخواد... دلم آغوشش رو میخواد... دلم ب*غ*لش رو میخواد... دلم ب*و*سه های عاشقانه اش رو میخواد.... دلم میخواد سرمو بین موهاش فرو کنم و عطر تنش رو با همه ی وجودم استشمام کنم... دیگه برام مهم نیست من رو برای چی انتخاب کرده...الان فقط و فقط دلم لحظه های با ترنم بودن رو میخواد

یه چیزی توی قلبم بدجور سنگینی میکنه...

همونجور که دستام میلرزه و سنگ قبر ترنم رو لمس میکنه زمزمه وار میگم: سلام خانمی

...

-نمیخوای جواب بدی ترنمی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه

-باهام قهری خانومم؟ تو که اهل قهر نبودی... تو که همیشه در بدترین شرایط میبخشیدی این بار هم ببخش و جواب بده... آره خانمی جوابمو بده... یه این دفعه رو هم خانمی کن ... من هم میبخشمت... آره گلم میبخشمت که به خاطر داداشم باهام نامزد شدی... میبخشمت که با حرفات دلم رو شکوندی... میبخشمت که دنیام رو خراب کردی... میدونی چرا؟... چون فهمیدم بعدها تو هم عاشقم شدی... آره خانمی تو هم عاشق شدی اما نه عاشق داداشم عاشقه من.... تو هم ببخش خانمی... تو هم ببخش که باورت نکردم...

...

- آره گلم ببخش که باورت نکردم... طاهر راست میگفت عزیزم... طاهر راست میگفت... تو یه بار اشتباه کردی ولی من بارها و بارها مجازاتت کردم...

صدام میلرزه و سرم از شدت درد تیر میکشه ولی من بی تفاوت به دردم ادامه میدم

-میدونی دارم از کجا میام؟

...

-از پیش صمیمی ترین دوستت... از خونه ی ماندانا

...

-کلی حرف بارم کرد... آره ترنم کلی حرف بارم کرد.. به جای دل شکسته ی تو کلی حرف نثارم کرد... همه ی اون حرفایی که قرار بود تو بهم بگی رو اون بهم گفت

نفسم به سختی بالا میاد

- اون میگفت هیچوقت به سیاوش علاقه ای نداشتی

اشک تو چشمام جمع میشن... سرم رو روی سنگ قبرش میذارم

زیرلب زمزمه میکنم: اما اون که نمیدونه من چی دیدم... اون که نمیدونه من چی شنیدم.... آره خانمی اون که نمیدونه یه روز تو با همه ی مهربونیات دل من رو چه جوری شکستی

سعی میکنم نفس بکشم... ولی این روزا ساده ترین کارا هم سخت به نظر میرسن

یاد اون روز نحس میفتم... اون روز که طاهر به شرکت اومد و اون فیلم رو برام آورد... سرم رو از سنگ قبر جدا میکنم و به خاک روی زمین رو توی مشتم میگیرم

-خانمی تو اگه جای من بودی چیکار میکردی؟

...

-تو اگه اون حرفا رو از جانب من میشنیدی باز هم باورم میکردی؟

...

چشمام رو میبندم و با بغض ادامه میدم

-وقتی صدات رو شنیدم باورم نمیشد... آره ترنم باورم نمیشد این تویی که با اون همه نفرت داری از من بد میگی... صدات برام غریبه بود... با همه شباهتت انگار خودت نبودی... انگار ترنم من نبودی ولی اون حرفا اون تیکه کلاما اون دونستنا همه ی نشونه ی ترنم بودنت بود

....

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

«هدف من سیاوشه... از اول هم هدفم سیاوش بود»

-فکر کردم تمام اون ۵ سال من رو به بازی دادی... فکر کردم همیشه برات یه بازیچه بودم

«من دیوونه ی سیاوشم محاله ازش بگذرم به هر قیمتی شده بدستش میارم»

-اون لحظه شکستم ترنم...آره خانمی اون لحظه شکستم... بخاطر حرفای تو... تویی که همه وجودم بودی من رو شکوندی

«سروش برای من فقط یه مهره ست... یه مهره برای رسیدن به عشقم»

-هیچوقت بهت نگفتم که چرا از سنگ شدم... چرا در عین عاشق بودن ازت متنفر شدم... هیچوقت دلیل اصلیه جداییم رو بهت نگفتم

...

چشمام رو باز میکنمو به سنگ قبر زل میزنم

-میدونی چرا؟... چون نمیخواستم بیشتر از اینا بشکنم

...

-بهم حق بده خانمی... بهم حق بده

...

عجیب احساس سرما میکنم... آهی میکشمو همینطور به سنگ قبر خیره میشم.... دلم عجیب گرفته... تازه متوجه ی گلبرگهای پرپر شده ی سر قبر میشم... یه دونه از گلبرگا رو برمیدارم... هنوز تازه ست... اخمام در هم میره

پدر و مادر ترنم که نمیتونند بیان

یاد حرف ماندانا میفتم

«مادری که حق مادری رو به جا نیاورد»

پوزخندی رو لبام میشینه... مادر ترنم حتی اگه میتونست هم نمی یومد... ماندانا و طاهر هم که با خودم بودن.... طاها هم که مراقب پدر و مادرش بود... ترنم که کس دیگه ای رو نداره؟

با گیجی نگاهی به اطراف میندازم

زمزمه وار میگم: قبل از من کی میتونسته اینجا باشه

به حرفای ماندانا فکر میکنم... حرفی از دوست دیگه ای نزد... از تمام اتفاقاتی که این ٤ سال افتاده برای من و طاهر گفت... باورم نمیشد ترنم این همه تنهایی رو تحمل کرده باشه... در مورد اون دکتر هم گفت... در مورد دکتری که کارتش رو توی اتاق ترنم پیدا کردم... در مورد تلاش بی وقفه ی ترنم برای اثبات بیگ*ن*ا*هیش گفت... باورم نمیشد تا یکسال ترنم در به در دنبال مدرکی میگشت تا بیگ*ن*ا*هیش رو ثابت کنه ماندانا میگفت ترنم حتی یه چیزایی هم پیدا کرده بود اما از بس ناامید شده بود بهش نگفت

حرفای ماندانا تو گوشم میپیچه

ماندانا: حماقت شماها باعث شد که ترنم دست بکشه... آره حماقت شماها باعث شد... ترنم یه شب برام زنگ زدو گفت ماندانا من دارم به یه نتایجی میرسم فقط برام دعا کن... اون شب خیلی ازش پرسیدم چی شده اما اون میگفت باید مطمئن بشم ماندانا... باید مطمئن بشم

طاهر: بعد چی شد؟

صدای پوزخند ماندانا هنوز تو گوشمه و بعد فریادش که دنیا رو سر من و طاهر خراب کرد

ماندانا: توی احمق با باور نکردنش باعث شدی از تلاشش دست برداره... بهم گفت طاهر باورم نکرد مانی... هیچکس باورم نکرد... سروش هم که اصلا نیست... یعنی هست ولی پیش من نیست... هر چی ازش میپرسیدم حداقل به من بگو چی شده... فقط با ناامیدی میگفت... ماندانا باورم ندارن حتی اگه کسی که این بلا رو سر من آورد بیاد جلوی اینا قسم بخوره که همش یه نمایش بود باز هم باورم نمیکنند... بیخیال مانی... من دیگه بریدم... فراموش کن... من حتی نمیتونم حرفامو ثابت کنم چه برسه بخوام حرف از این موضوع هم بزنم... من میخوام فراموش کنم کی بودم چی شدم... تو هم فراموش کن ماندانا... تلاش برای ترنم موندن بی فایدست... همه میخوان ترنم رو بکشن... خبر ندارن که ترنم خودش داره لحظه به لحظه جون میده

مشت محکمی به زمین میکوبم و با داد میگم: ترنم دارم دیوونه میشم... میفهمی؟... دیوونه

چند نفری که اطراف من هستند نگاهی بهم میندازن و سرشون رو به نشونه ی تاسف تکون میدن... تو نگاهشون ترحم موج میزنه ولی برای من مهم نیست... دیگه نگاه پر از ترحم و دلسوزی دیگران برام مهم نیست.. حالا میفهمم که تحمل نگاه های پر ازتمسخر خیلی سخت تر از تحمل نگاه ای پر از ترحمه... ببخش که همیشه با تمسخر نگات کردم... ببخش خانمی

آه عمیقی میکشم

اومدم اینجا که آروم بشم ولی بیشتر داغون شدم... یه معمای دیگه به معماهای داستان زندگیم اضافه شد... یعنی کس دیگه ای هم هست که تو این روزای آخر با ترنم در ارتباط بوده باشه... نگاه خیره ام به گلبرگا به این نشونه هست که چنین کسی وجود داره

با همه دلبستگیم باید برم... باید برم تا بتونم ثابت کنم... آره باید ثابت کنم که ترنم عاشقم شد... که ترنم پشیمون شد... که ترنم اونقدرا هم گ*ن*ا*هکار نبود... اون اس ام اسا اون ایمیلا اون عکسا کار عشق من نبود... باید برم تا بتونم ثابت کنم ترنم من فقط یه بار اشتباه کرد اون همه اول راه بود... به آرومی روی سنگ قبر دست میکشمو زمزمه وار میگم: باز میام خانمی... خیلی زود برمیگردم... خیلی زود

به سختی دل میکنم... به سختی از روی زمین بلند میشم.. به سختی نگامو از سنگ قبرش میگیرم و به سختی از همه ی وجودم فاصله میگیرم

همونجور که از عشقم دور میشم به این فکر میکنم که چقدر بده دیر بخشیدن و دیر بخشیده شدن... ایکاش آدما میفهمیدن که همیشه فرصت جبران ندارن... امثال من تو این دنیا زیادن ایکاش ازشون درس میگرفتیم و من زود میبخشیدم... فرصت ترنم رو ازش گرفتم و الان فرصت با ترنم بودن رو از دست دادم... چه تلخه نبودن عشقی که همه ی سالها میدونستی عاشقشی ولی تکذیبش کردی

همین که به ماشین میرسم سریع سوارش میشم... نگام به آینه میفته... چشمام رو که میبینم خودم هم متعجب میشم... چقدر بی روح و شیشه ای شده... انگار هیچی از اون سروش مغرور

باقی نمونده... نه ظاهرم برام مهمه نه لباسم... دیگه برام مهم نیست بهترین مارکا رو تنم کنم و تو شرکت حاضر بشم

نگام رو از آینه میگیرمو ماشین رو روشن میکنم... وقتی ترنم نیست غرور رو میخوام... لباس و ظاهر رو میخوام چیکار... وقتی ترنم نیست کار و شرکت به چه دردم میخوره؟... حالا میفهمم که تمام این سالها ترنم رو بخشیده بودم ولی فقط و فقط داشتم لج و لجبازی میکردم... با خودم، با عشقم، با همه... آره با همه ی دنیا لج کرده بودم... اما بدجور تاوان پس دادم تاوان حماقتی که خودم باعثش بودم رو بدجور پس دادم

دستم به سمت پخش میره... پخش رو روشن میکنمو ماشین رو به حرکت در میارم... صدای خواننده توی ماشین میپیچه و باعث میشه دلم بیشتر بگیره...

آهی میکشمو همونجور که آهنگ رو گوش میدم به سمت خونه حرکت میکنم... برای امروز دیگه بسه... امروز دیگه ظرفیت این رو ندارم که حرف بشنوم... واقعا دیگه نمیکشم...

من از این حس دلتنگی کنارت سخت دلگیرم

«سروشم تو رو خدا جواب بده... به خدا همش دروغه... تو رو خدا جواب بده سروش... خیلی دلتنگتم»

صدای هق هق گریه هاش هنوز تو گوشمه

میدونم بی تو و چشمات یه روز این گوشه می میرم

«-خانم مهرپرور دیگه با من تماس نگیرید من هیچ علاقه ای به ادامه ی این رابطه ی ندارم

ترنم: سروش تو رو خدا اینجوری حرف نزن... باهام این همه غریبه نباش...

-شما برای من از هر غریبه ای غریبه ترین

ترنم: سروش به خدا دروغه

-خانم محترم دیگه مزاحم من نشین... من نه علاقه ای به شما نه علاقه ای به گذشته تون دارم

ترنم: سروش من میمیرم... من بدون تو میمیرم... این کار رو باهام نکن... همه ترکم کردن تو این کار رو باهام نکن... التماست میکنم سروش... تو تنها دلیل بودنمی... این کار رو باهام نکن»

یاد اون روزا داغونم میکنه هنوز یادمه بدون توجه به التماسای ترنم گوشی رو خاموش کردمو بعد از اون هم خطمو عوض کردم... چقدر شکوندمش... چقدر اذیتش کردم... چقدر بهش طعنه زدم

سکوتی روی لبهامه یه روزی بغض من میشه

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید سکوتم شما رو به این باور برسونه که شاید ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه »

می بینی مثل این بارون می شینه رو دل شیشه

چقدر بهم التماس کرد و نادیده گرفتمش... ایکاش میبخشیدمش... شاید اگه باهاش میموندم الان ترنم زنده بود

قفسه سینم میسوزه... عجیب هم میسوزه

صدام کن تا که بسپارم خودم رو توی آغوشت

چند روز پیش آهنگهایی که رو موری گوشیه ترنم بود رو سی دی زدم... دلم میخواست توی ماشین آهنگهایی رو گوش بدم که یه روزی ترنم گوش میداد

قدم با قلب من بردار بذارم سر روی دوشت

همه ی آهنگها لبریز از دلتنگی و غصه هستن و همین باعث میشه دلم بیشتر بگیره نه از صدای خواننده

بگیر دل خستگی هام و از احساسی که میدونی

دلیل اصلی من ترنمه... وقتی فکر میکنم ترنم با یاد من این آهنگا رو گوش میداد با همه ی وجودم آتیش میگیرم

یه بار آرامش من باش به جای چتر بارونی

چقدر از حرفام دلگیرم... فکر کنم خدا داره مجازاتم میکنه واسه ی حرفایی که یه روز به ترنم زدم و دل شیشه ایش رو شکوندم... یاد حرفای بی رحمانه ام میفتم...« موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت »

کجا قاب نگاهت رفت که با عشق تو می خوابم

که حتی توی این رویا واست بی تاب بی تابم

«نگو سروش... اینجور نگو... من اگه هزار بار هم به دنیا بیام تنها آرزوم اینه که توی اون هزار بار همزادم تو باشی.... همراهم تو باشی... همسفرم تو باشی... همه دنیام تو باشی... خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت شدم»

میگم شاید نمی فهمی چقدر دل تنگ تو میشم

با تو خوشبختی می ارزه باید برگردی تو پیشم

ببخش خانمی... ببخش... من هم خوشحالم که دیدمت... من هم خوشحالم که عاشقت شدم... تموم لحظه ها رو فراموش کن ترنم... همه دروغ بودن

با بغض زمزمه میکنم: به خدا همه دروغ بودن

آه عمیقی میکشم... ایکاش میشد به گذشته فکر نکرد.... دلم عجیب گرفته... بین این همه سردرگمی کخ دنبال یه نقطه ی امیدم هیچ مدرک درست و حسابی هم در دست ندارم... تنها چیزی که میدونم اینه که ترنم یه چیز فهمیده بود... یه چیز که میتونست بهم کمک کنه ولی بخاطر اینکه کسی باورش نکرد اونو تو دلش نگه داشت...

زمزمه وار میگم: یعنی به هیچکس نگفته

«اون روزا بنفشه در به در دنبال کاراش بود ترنم بعضی وقتها باهاش درد و دل میکرد بنفشه هم دورا دور جویای حال ترنم بود اما از همه ی جزئیات باخبر نبود»

-پس نمیتونه به بنفشه گفته باشه

«بعد از اینکه خونواده ی ترنم اون رو از خودشون طرد کردن بنفشه هم برای همیشه قید دوستی با ترنم رو زد... نمیدونم چرا؟... واقعا نمیدونم چرا؟»

-محاله بنفشه چیزی در مورد ترنم در سالهای اخیر بدونه

یاد حرفای ماندانا میفتم

«اون روز ترنم کلی دنبال گوشیش گشت اما خبری از گوشی نبود من و بنفشه هم خیلی دنبال گوشیه ترنم گشتیم اما نبود که نبود ولی روزهای بعدش من و بنفشه متوجه شدیم که ترانه خودکشی کرده و ترنم باز هم گ*ن*ا*هکار شناخته شده و چیزی که باعث تعجب من و بنفشه شد حرف ترنم بود که میگفت اون روز توی ماشین گوشی توی زیپ کناریه کیفش پیدا شده و من خودم به شخصه میتونم بگم از جز محالاته... چون من خودم شاهد بودم که ترنم بارها و بارها به اون قسمت کیف هم نگاه کرده بود»

اگه ماندانا این همه نگرانه ترنمه و گ*ن*ا*هکار نیست پس کار کی میتونه باشه؟

...

زیرلب زمزمه میکنم: بنفشه

تنها کسی که اون روزا به لپ تاپ و گوشیه ترنم دسترسی داشت بنفشه بود... ماندانا هم بود... البته دوستای دیگه ی ترنم هم بودن ولی کسی که از جزئیات زندگی ترنم با خبر بود بنفشه بود

زمانی که من با ترنم نامزد شدم ترنم هنوز با ماندانا دوست نشده بود پس اگه ترم قرار بود با کسی درد و دل کنه اون کس کسی نمیتونست باشه به جز بنفشه

-ولی چرا؟

....

-اصلا بنفشه الان کجاست؟

پیدا کردنش کار سختی نیست... میتونم به اشکان بسپرم شرکت پدرش رو برام پیدا کنه... سه سوته ترتیبش رو میده ولی چیزی که برام قابل هضم نیست اینه که مگه میشه بنفشه با اون هم صفا و صمیمیت و مهربونی با بهترین دوستش این کار رو کرده باشه؟

باز هم سردرگمی... باز هم بی جوابی... باز هم سوال پشت سوال... معما پشت معما و مثل همیشه دریغ از یه جواب... یه حواب درست و حسابی که منو قانع کنه... که دیگران رو قانع کنه... تو این موقعیت که خبری از بنفشه نیست فعلا همه ی امیدم به دکتره... ماندانا میگفت ترنم روزای آخر حال و روزش خیلی خراب بود برای همین به یه روانشناس مراجعه کرد و روانشناس هم بهش کمک کرد که خاطراتش رو مرور کنه... تنها امیدم اینه که اون روانشناس چیز بیشتری بدونه... چیزی بیشتر از ماندانا... بیشتر از من.. بیشتر از طاهر

تو این یه هفته یا گوشیه روانشناس در دسترس نبود یا کلا خاموش بود... از اونجایی که امروز جمعه هست قرار شده من و طاهر فردا یه سر به مطب بزنیم... هر چند با این حال خرابی که من از طاهر دیدم بعید میدونم بتونه بیاد ولی من به هر قیمتی که شده خودم رو میرسونم... میدونم اشکان هم تنهام نمیذاره...

نمیدونم چیکار باید کنم؟... واقعا نمیدونم؟... تنها چیزی که میدونم اینه که این بار نباید کوتاه بیام

اونقدر تو فکر بودم اصلا نفهمیدم چه جوری به خونه رسیدم... این روزا هوش و حواس درست و حسابی برام نمونده... فقط موندم با این همه بی حواسی چه جوری تا حالا خودم رو به کشتن ندادم... همینطور میشینم پشت فرمون و رانندگی میکنم در صورتی که هیچ تسللطی به رانندگی ندارم تا همین الان هم که زنده موندم خیلیه... بی ترنم زنده بودن سخت ترین کار دنیاست... ماشین رو گوشه ای پارک میکنمو پیاده میشم... همینکه از ماشین پیاده میشم چشمم به اشکان میفته که با اخم جلوی در خونه واستاده و به دیوار تکیه داده... حواسش به اطراف نیست داره شماره ای رو میگیره و زیر لب برای خودش چیزی رو زمزمه میکنه

با تعجب به سمت اشکان میرم

صداش رو میشنوم

اشکان: لعنتی کجایی؟

...

اشکان: به خدا اگه دستم بهت برسه میکشمت

میخوام چیزی بگم که با نزدیک شدن من سرش رو بالا میگیره... وقتی چشمش به من میفته اخماش بیشتر میشه

از بین دندونای کلید شده میگه: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

بهت زده میگم: اشکان تو اینجا چیکار میکنی؟

با حرص تکیه شو از دیوار میگیره و میگه: واقعا نمیدونی؟... اومدم جلوی در خونت گدایی میکنم... از اونجایی که کار و کاسبی خرابه تغییر شغل دادم

سرم رو با بی حوصلگی تکون میدمو میگم: اشکـــــان

اشکان: مرگ

همونجور که داره فاصله ی کمی که بینمون هست رو طی میکنه میگه: سروسش وافعا با خودت چی فکر کردی؟... میونی چند بار بهت زنگ زدم

-اشکان مگه بچه ام... تحمل اون فضا رو نداشتم... برای آروم شدن به تنهایی نیاز داشتم

صداشو بلند میکنه

اشکان: به جهنم که تحملش رو نداشتی... دلیل نمیشه که همه رو نگران خودت کنی... حتی طاهر بیچاره هم با اون حال و روزش نگرانه تو بود

سرم درد میکنه

-مگه بچه ام که دم به دم نگران من میشین... اشکان حرفای ماندانا خیلی برام سنگین بود... خودت رو جای من بذار... برای یه بار هم شده بهم حق بده... خداییش یه بار اون گوشی رو از جیبت دربیار و یه نگاه بهش بنداز

با کلافگی گوشی رو از جیبم در میارمو نگاهی بهش میندازم... دهنم از تعجب باز میمونه... ۴۰ مرتبه اشکان برام زنگ زده و ۱۵ بار هم طاهر باهام تماس گرفته... کم کم بیست تا هم اس ام اس از طرف دو تاشون برام فرستاده شدن ولی از اونجایی که گوشی رو سایلنت بود من اصلا متوجه ی تماسا و اس ام اساشون نشدم

نگام رو صفحه ی گوشی میگیرمو میخوام چیزی بگم که با صدای دختری که از پشت سرم میشنوم حرف تو دهنم میمونه

دختر: آقای راستین؟

به عقب برمیگردمو با تعجب میگم: بله... خودم هستم... شما؟

دختر: دخترخاله ی آلاگل هستم

اخمام تو هم میره

-فرمایش؟

عینک آفتابیش رو با یه حرکت سریع برمیداره و میگه: میخواستم در مورد آلا باهاتون حرف بزنم

-فکر کنم حرفای زدنی قبلا در این مورد زدم

با اخمایی درهم و با لحنی عصبانی میگه: ولی فکر نکنم آلا هم حرفتون رو قبول کرده باشه

گوشیم رو تو جیب شلوارم میذارم و پوزخندی میزنم

-من حرفام رو هم به آلاگل هم به خونواده ها گفتم... خونواده ی آلاگل هم با این مسئله کنار اومدن بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

صداش رو بلند میکنه و با لحن بدی جواب میده: هر غلطی دلت خواست کردی حالا که وقت عروسی شده پا پس کشیدی

بعد از این همه شوک که امروز از طریق ماندانا بهم وارد شد فقط این دختره ی مزخرف با حرفای مسخرش رو کم داشتم

با حرص میگم: ببین دختر خانم من نه حوصله ی تو رو دارم نه حوصله ی اون دختر خاله ی سیریشت رو.... من از اول هم بهش گفته بودم هیچ علاقه ای بهش ندارم یه حرفی زدم و پس از مدتی هم پسش گرفتم... هیچ خوشم نمیاد راه به راه یا خودش یا فک و فامیلش برام مزاحمت ایجاد کنند بهتره مثله بچه ی آدم راهتو بگیری و بری

با داد میگه: خفه ش.....

با فریادی بلندتر از خودش میگم صداتو برای من بلند نکن

نگاه چند نفری از رهگذرا به طرف ما جلب میشه

اشکان به طرف من میادو میگه: سروش آروم باش

میخوام چیزی بگم که اشکان به طرف دخترخاله ی آلاگل برمیگرده و میگه: خانم بهتره از اینجا برید پدر و مادر آلاگل هم با این موضوع کنار اومدن من فکر نکنم خود آلاگل هم دوست باشه خودشو به سروش تحمیل کنه

دخترخاله آلاگل: شمایی که اینجا واستادین دارین برای من سخنرانی میکنید هیچ خبر دارین که آلاگل تا مرز مردن فاصله ای نداشت... حالا هم که به هوش اومده یه چشمش اشکه یه چشمش خونه... حتی غذای درست و حسابی نمیخوره... این آقا حتی به خودش زحمت نداده یه سر به دخترخاله ی بیچاره ی من بزنه

اشکان: من درکتون میکنم اما وقتی سروش علاقه ای به آلاگل نداره به نظرتون ادامه ی این رابطه درسته؟... سروش هرچقدر بیشتر دور و بر آلاگل بچرخه وابستگی آلاگل هم نسبت بهش بیشتر میشه

دختر خاله ی آلاگل: شماها فقط به فکر خودتون هستین.... تو این موقعیت که آلاگل یه تیکه پوست و استخون شده بجای اینکه به بهبودش کمک کنید میگید ممکنه وابستگیش بیشتر بشه

با اعصابی داغون به گفتگوی این دو نفر گوش میدم

دخترخاله آلاگل همینطو ادامه میده: روز اولی که داشت میومد خواستگاری نمیدونست ممکنه آلا بهش وابسته بشه... اون موقع که از این حرفا نمیزدین الان که کار از کار گذشته شما تازه به فکر

وابستگی افتادین... نه آقا الان خیلی خیلی برای فکر به این موضوع دیره... من اجازه نمیدم به خاطر یه دختره ی مرده که معلوم نیست چه غلطی در گذشته کرده با زندگیه کسی که برام حکم خواهرم رو داره بازی کنید

رگ گردنم متورم میشه... حالم از آلاگل بهم مبخوره که اونقدر فهم و شعور نداشت که در مورد نامزد سابق من با یه دخت غریبه حرف بزنه

با صدای تقریبا بلندی میگم: اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن تا خودم دهنت رو گل بگیرم

دستام رو مشت میکنمو میخوام به طرفش برم که اشکان دستش رو روی شونه ام میذاره و اجازه نمیده

اشکان: سروش تو رو.....

بی توجه به حرف اشکان دستش رو باعصبانیت پس میزنم ولی اشکان این دفعه محکم به بازوم چنگ میزنه... میدونه وقتی عصبانی بشم دتر و پسر حالیم نیست

دخترخاله ی آلاگل که حتی اسم نحسش رو هم نمیدونم با پوزخند نگام میکنه و با تمسخر میگه: چیه بهت برخورده؟... حقیقت تلخه آقا... فکر کردی من هم مثله آلاگل آروم میشینمو اجازه میدم هر کار دلت خواست بکنی... نه آقا اشتباه گرفتی من آلاگل نیستم که اجازه بدم هر کسی تو سرم بزنه و من بشینمو با گریه نگاش کنم

با خشم نگاش میکنم.. میخوام بازوم رو از دست اشکان خارج کنم که محکمتر میگیره و به آرومی میگه: سروش برای خودت دردسر درست نکن... همین الان هم کلی دردسر داریم

اصلا حرفای اشکان رو درک نمیکنم همه ی توجهم به دختریه که جلوم واستاده...

-ببین دختره ی احمق این رو بهت میگم برو به اون آلا هم بگو... هر چی بین ما بوده تموم شده... بهش بگو با فرستادن این و اون نظر من عوض نمیشه... اگه بخوای باز هم اینجا بمونی و برای من بلبل زبونی کنی زنگ میزنم پلیس به جرم مزاحمت بیاد از اینجا جمعت کنه

پوزخندش از روی لباش جمع میشه از شدت عصبانیت سرخ شده... دستاش رو مشت میکنه و با چشمایی که ازشون آتیش میباره به طرف من میاد

دخترخاله ی آلاگل: تو... تو... یه آدم پست و احمقی که هیچ چیز به جز خودت برات مهم نیست

با تمسخر نگاش میکنم

-پس بهتره دنبال یه شوهر دیگه برای دخترخالت بگردی... فکر نکنم یه آدم پست و احمقی مثله من مناسب آلاگل باشه

همینجور که به طرف من میاد میگه: مطمئن باش حتی اگه آلاگل رو به موت هم باشه محاله اجازه بدم توی احمق شوهرش بشی

-جه بهتر... حالا گورت رو گم کن... دیگه هم دوست ندارم این طرفا ببینمت... نه تو رو نه واسطه های دیگه ای که آلاگل ممکنه برام بفرسته

دخترخاله ی آلاگل: تو یه احمق به تمام معنایی

-فکر میکنم این رو قبلا گفته بودی.. به سلامت

بی توجه به حرف من میگه: فکر کردی آلاگل خواستگار ندیدست... نه آقا... بهتر از تو براش سر و دست میشکنند... ولی دختره ی احمق فقط تو رو دوست داره... اون حتی روحش هم خبر نداره که من اینجا اومدم... من چون تحمل درد کشیدنش رو نداشتم این همه راه اومدم تا باهات صحبت کنم

-حرفاتو زدی جواباتم شنیدی... خیرپیش

دخترخاله ی آلاگل: تو یه زبون نفهمی که لیاقت عشق آلا رو نداری

کلافه ام... با این حرفاش کلافه تر میشم.. بازوم رو به شدت از دست اشکان بیرون میکشمو به سمت آپارتمانم میرم

دخترخاله ی آلاگل: چیه؟ داری فرار میکنی؟ داری از حرفای من که همه و همه حقیقت محضه فرار میکنی

با خشم به عقب برمیگردمو با داد میگم: بابا من احمق، بیشعور، خائن، زبون نفهم... ولی این آدم احمق و زبون نفهم نمیخواد با دختری که دوستش نداره زیر یه سقف بره... زوره؟... آره یه غلطی کردم اومدم با آلاگل نامزد شدم ولی الان پشیمونم... من نمیتونم بی عشق زندگی کنم ترجیح میدم اصلا ازدواج نکنم

فاصله ی اندکی که بین من و خودش هست رو طی میکنه و خودش رو به من میرسونه

دخترخاله ی آلاگل: جنابعالی خیلی بیجا میکنی که وقتی از خودت مطمئن نیستی دختر مردم و علاف خودت و عشق مزخرفت میکنی

-کسی دخترخاله ی جنابعالی رو مجبور نکرده بود که من رو قبول کنه... از اول همه چیز رو دید... تردیدم رو... عشقم رو... بی توجه ای هام رو... همه و همه رو دید و با چشم باز انتخاب کرد پس حقی برای اعتراض نداره... جنابعالی هم بهتره زودتر گورتو گم کنی تا باهات یه جور دیگه برخورد نکردم

همونجور که صداش از شدت عصبانیت میلرزه دستش رو بالا میاره و میگه: خیلی پررویی... تو عمرم آدمی به بی احساسی و خودخواهی تو ندیدم... تو یه دیوونه ای ع*و*ض*ی هستی

میخواد یه سیلی بهم بزنه که با یه حرکت سریع دستش رو تو هوا میگیرم و به شدت فشار میدم

از شدت درد رنگش کبود میشه

-حالا که دیدی پس بهتره حواست رو جمع کنی که این دیوونه ی ع*و*ض*ی یه بلایی سرت نیاره.... بهتره حواست به رفتارات باشه.. من همیشه اینقدر خوب برخورد نمیکنم

اشکان خودش رو به من میرسونه و مجبورم میکنه که مچ دستش رو ول کنم

چند نفری اطرافمون جمع شدن... بی توجه به آدمای فوضولی که به جز سرک کشیدن تو زندگی دیگران کار دیگه ای ندارن به سمت خونه میرم... صدای داد و فریادش رو میشنوم ولی توجهی نمیکنمو سریع وارد آپارتمان میشم... صدای اشکان رو میشنوم که دخترخاله ی آلاگل رو آروم و آدمایی که اطراف جمع شدن رو متفرق میکنه ولی من با بی حوصلگی به سمت آسانسور میرمو سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم

دکمه ی آسانسور رو میزنمو منتظر میشم... بعد از چند دقیقه صدای قدمهای آشنای اشکان رو میشنوم... آسانسور هم تو همین لحظه میرسه... میخوام وارد آسانسور بشم که با صدای اشکان سرجام متوقف میشم

اشکان: سروش

بدون اینکه به عقب برگردم میگم: فعلا میخوام تنها باشم

اشکان: اما....

-نترس خودم رو به کشتن نمیدم... فردا ساعت ده بیا به همون آدرسی که بهت دادم

اشکان: سروش قول میدم حرف نزنم بذار پیشت بمونم

-خوشم نمیاد یه حرف رو دو بار تکرار کنم... فقط برو... فعلا به تنها چیزی که احتیاج دارم تنهایی و آرامشه

آهی میکشه و هیچی نمیگه

بدون توجه به اشکان وارد آسانسور میشم... در آخرین لحظه چشمم به اشکان میفته که با نگاه غمگینی بهم زل زده... دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو میزنم و در آسانسور بسته میشه

دستم رو تو جیبم فرو میکنم و ربان آشنایی رو از جیبم خارج میکنم... دلم عجیب گرفته... ربان رو بالا میارمو ب*و*سه ای بهش میزنم... دلم هوای ترنم رو کرده... تو همین لحظه آسانسور از حرکت وایمیسته... از آسانسور خارج میشم بعد از مدتی وارد خونه میشم... دلم بدجور ضعف میره ولی حوصله ی هیچی رو ندارم با بیحالی به سمت یخچال میرم... بعد از کلی زیر و رو کردن یخچال دو تا شیرینی برمیدارمو به زور میخورم و در آخر بعد از خوردن چند جرعه آب شیر به اتاقم میرم و باز هم طبق معمول این چند روز دو تا قرص آرام بخش میخورمو بدون عوض کردن لباسم خودم رو روی تخت پرت میکنم... خستگی رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم ولی این خستگی جسمی نیست این خستگی از چیزای دیگه نشات میگیره... چیزایی مثله ناامیدی... دلمردگی... نبود ترنم... حرفای دیگران... ترحمهای هزاران غریبه...

خمیازه ای میکشم و چشمام رو میبندم... انگار باز این قرصا دارن اثر میکنند... بعد از مدتی خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

فصل بیست و پنجم

چشمام رو باز میکنم و نگاه گنگی به اطراف میندازم... سرم بدجور درد میکنه... روی تخت میشینم... چشمم به ساعت میفته... ساعت ده و نیمه... اما هوا روشنه روشنه

با تعجب از روی تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم و نگاهی به آسمون میندازم... تا اونجایی که یادم میاد دیروز ساعت چهار و نیم پنج خوابیدم

زیر لب زمزمه میکنم یعنی ساعت ده و نیم صبحه

باورم نمیشه این همه خوابیده باشم... یاد قرارم با اشکان میفتم... قرار بود ساعت ده به مطب اون روانشناس بریم

به سرعت گوشی رو از جیبم برمیدارمو نگاهی به گوشی میندازم باز هم کلی تماس بی پاسخ از طرف اشکان دارم... سریع شماره ی اشکان رو میگیرمو منتظر میشم تا گوشی رو برداره... بعد از چند تا بوق بالاخره اشکان با داد و فریاد گوشی رو برمیداره

اشکان: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

-اشکان خواب موندم... الان میام

اشکان: با اون قرصایی که تو میخور.....

-اشکان گفتم که حرکت میکنم

اشکان: زحمت میکشی

-اشکان

صدای نفسای عصبیش رو میشنوم

اشکان: زودتر بیا... من و طاهر تو مطب نشستیم

-باشه

یکم آرومتر از قبل ادامه میده: با منشی صحبت کردمو گفتم کار زیادی با دکتر نداریم... گفتم فقط چند تا سوال از دکتر داریم... قرار شد اگه یکی از بیمارا نیومد ما رو بفرسته داخل... پس سریع خودت رو برسون

بعد از چند تا سوال و جواب در مورد طاهر از اشکان خداحافظی میکنم و میرم تا لباسام رو عوض کنم

نمیدونم چرا حس خوبی ندارم... میترسم... خیلی زیاد میترسم... شاید دلیلش اینه که آخرین سرنخ زنده ای که سراغ دارم همین دکتره... آخرین کسیه که ترنم تمام زندگیه ترنم رو میدونه... اون طور که ماندانا میگفت دکتر باید از همه چیز خبر داشته باشه... ترسم از اینه که دکتر هم همون حرفای ماندانا رو تحویلم بده

آهی میکشمو با ناراحتی از خونه بیرون میزنم... سوار ماشین میشمو به سرعت به سمت مطب میرونم... بعد از نیم ساعتی که توی ترافیک بودم بالاخره به مطب میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنمو به سرعت خودم رو به طبقه ی موردنظر میرسونم... بعد از چند لحظه مکث و تازه کردن نفس نگاهی به اطراف میندازمو بالاخره در مورد نظر رو پیدا میکنم... نفس عمیقی میکشمو به سمت در حرکت میکنم وقتی وارد مطب میشم طاهر و اشکان رو نمیبینم

با تعجب نگاه دقیقی به کسایی میندازم که روی صندلی نشستن ولی باز هم خبری از اشکان و طاهر نیست... با صدای دختری به خودم میام

دختر: ببخشید آقای راستین؟

با تعجب سری تکون میدم

-بله

دختر: دکتر گفتن به محض اینکه رسیدین بفرستمتون داخل

لبخندی رو لبام میشینه... سری تکون میدمو زیر لبی تشکر میکنم

با دست به در اتاقی اشاره میکنه... با سرعت خودم رو به در میرسونمو بعد از اینکه چند ضربه به در میزنم وارد اتاق میشم

اولین کسی که به چشمم میاد به پسر هم سن و سال خودمه که پشت میز نشسته.... بعد از چند لحظه که با نگاه عمیقش حالتهای من رو کنکاش میکنه با لبخند تلخی از پشت میز بلند میشه و میگه:سلام... باید سروش باشی؟

طاهر و اشکان هم از جاشون بلند میشن... چشمهای طاهر خیسه... ته دلم یه جوری میشه

با سر جواب سوال اون پسر جوون رو که به راحتی میشه گفت همون روانشناسه میدم

در رو پشت سرم میبندمو زیر لب سلامی رو زمزمه میکنم

با دست به مبل اشاره میکنه و میگه: بشین.. راحت باش

سری تکون میدمو نزدیک ترین مبل رو برای نشستن انتخاب میکنم... بعد از نشستن من بقیه هم به آرومی میشینند

اشکان: آقای دکتر داشتین میگفتین؟

دکتر: آره... هنوز باورم نمیشه که دلیل غیبت ترنم مرگ اون بوده باشه

بعد نگاهش رو به طاهر میدوزه و میگه: فکر کردم به زور مجبور به ازدواجش کردن

طاهر نگاهش رو از دکتر میگیره و به زمین زل میزنه... دکتر هم دیگه بحث رو ادامه نمیده و مسی صحبت رو عوض میکنه

دکتر: هر چند ترنم روز آخری که اینجا اومده بود در مورد ماشینای مشکوکی که تعقیبش میکردن صحبت میکرد... من بهش گفته بودم راجع به این موضوع به خونوادت بگو ولی مثله اینکه اجل مهلتش نداد

طاهر به سختی میگه: نه... در موردش با من حرف زده بود ولی من جدی نگرفتم... نباید میذاشتم تنها به شرکت بره... شب قبلش همه چیز رو بهم گفته بود... اون لعنتیا چند تا عکس برا....

دکتر: خودت رو اذیت نکن... میدونم... ولی فکر میکردم در مورد تعقیب و گریز چیزی بهت نگفته

طاهر آهی میکشه و میگه: نه اون شب همه چیز رو بهم گفت... ایکاش موضوع رو جدی میگرفتم... ایکاش

اشکان: دکتر در مورد گذشته ها ترنم چیزی بهتون نگفت

دکتر: ترنم به یکی احتیاج داشت تا باهاش حرف بزنه و من هم این فرصت رو در اختیارش گذاشتم تا بدون ترس و نگرانی از قضاوت اطرافیان خودش رو سبک کنه... تا اونجایی که من میدونم ترنم همه چیز رو در مورد گذشته ها برام تعریف کرده

به سرعت میگم: در مورد مدرک یا چیزی که نشونه ی بیگ*ن*ا*هیش باشه حرفی نزده... دوستش ماندانا میگفت ترنم به یه نتایجی رسیده بود ولی چون کسی باورش نکرد سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد

دکتر: ترنم خیلی جاها اشتباه کرد و یکی از بزرگترین اشتباهاتش سکوتش بود

-سکوت در برابر چی؟

دکتر: اون نمیخواست سکوت کنه ولی وقتی کسی باورش نکرد قید همه چیز رو زد

-ترنم بهتون در مورد گذشته ها چی گفته

دکتر: خیلی چیزا

با کنجکاوی به دهن دکتر زل میزنمو اون هم در مورد حرفای ترنم میگه... با هر حرف دکتر بیشتر تو فکر میرم... دکتر از همه چیز میگه... دقیقا حرفای ترنمه... شک ندارم... همه ی حرفای دکتر برام آشناست... دقیقا همون حرفای گذشته ها... فقط فرق الان و گذشته در اینه که تو اون روزا بی تفاوت از کنار این حرفا میگذشتمو الان حاضرم همه ی زندگیمو بدم تا بیشتر از اون روزا بدونم... با تموم شدن حرف دکتر دهن من و طاهر باز میمونه... باورم نمیشه که ترنم به چنین چیز مهمی رسیده بود ولی باز هم کسی به حرفش ترتیب اثر نشون نداده بود

اشکان: یعنی میخواین بگین ترانه قبل از مرگش کسی رو ملاقات کرده؟

یه دختر... که هیچی ازش نمیدونیم

دکتر: من فقط دارم حرفایی رو میزنم که یه روزی ترنم به من زد... یه روزی ترنم این حرفا رو به من زد و من هم الان دارم به شماها میگم... البته دلایلش منطقی بود ولی مثله همیشه مدرکی نداشت تا حرفاش رو ثابت کنه

یعنی اون دختر کی میتونست باشه؟

طاهر سرشو بین دستاش میگیره و میگه: ترنم اون روزا یه چیزایی میگفت ولی من هم بیخیالش شده بودم... با پیدا شدن اون فیلم من به کل از ترنم ناامید شده بودم... فکر میکردم یه بازیه جدیده

دکتر متعجب میگه: کدوم فیلم؟

از فک اون دخت بیرون میامو با لحن تلخی میگم: فیلمی که از اتاق ترانه پیدا شد... ترنم توی اون فیلم داشت با یه نفر در مورد عشقش صحبت میکرد... در مورد عشقش به سیاوش...

دستامو مشت میکنمو همونطور که از شدت عصبانیت صدام میلرزه ادامه میدم: ترنم توی اون فیلم خیلی چیزا گفت... از تنفرش به من... از عشقش به سیاوش... از اینکه به هر قیمتی حاضره به سیاوش برسه... اونجا بود که تصمیم گرفتم برای همیشه قیدش رو بزنم... اونجا بود که همه ی باورهام رو نسبت به ترنم از دست دادم... اونجا بود که همه ی غرور و شخصیتم رو خورد شده دیدم

دکتر با ناباوری میگه: ولی این غیرممکنه... ترنم تا لحظه ی آخر فقط و فقط از عشق تو حرف میزد... وقتی اسم تو میومد اشک تو چشماش جمع میشد

اشکان: ما فکر میکنیم ترنم به خاطر سیاوش با سروش نامزد شد ولی بعد از مدتی به سروش علاقه مند شد ولی یه نفر که از خیلی چیزا باخبر بوده همه چیز رو خراب میکنه... هر چند نمیدونیم به خاطر چی؟... ولی با این کارش باعث نابودیه زندگیه خیلیا میشه... ترنم... ترانه... سروش.. سیاوش...

طاهر: همین طور زندگی من و خونوادم

دکتر سری به نشونه ی نه تکون میده و میگه: محاله... من میتونم به جرات بگم ترنم چنین آدمی نبود... نمیدونم اون فیلم چی بود ولی میدونم ترنم هیچوقت هیچ علاقه ای به سیاوش نداشته... من شغلم طوریه که با یه نگاه با یه حرف با یه اشاره میتونم طرف مقابلم رو بشناسم... ترنم دیوونه ی سروش بود... وقتی ترنم از سیاوش حرف میزد لحنش کاملا عادیه عادی بود ولی وقتی از سروش میخواست چیزی بگه صداش میلرزید... اشک تو چشماش جمع میشد... وسط حرفاش از شعر استفاده میکرد... بغض میکرد... عشق از تک تک حرکاتش پیدا بود

فصل بیست و پنجم

چشمام رو میبندم... هر چند در مورد سیاوش حرفای دکتر رو قبول ندارم اما به عشق ترنم که بعدها به وجود اومد کاملا ایمان دارم... اون شب توی اون اتاق بسته که اسیر دستهای اون دزدا بودیم بین اشکاش عشق رو دیدم... اون شب عشق تو چشماش بیداد میکرد... اون شب بعد از مدتها نتونستم جلوی خودم رو بگیرمو با همه ی وجودم عشق اون رو احساس کردم... اونقدر عشقش برام واقعی و ملموس بود که من هم اختیارم رو ازدست دادمو اون رو مهمون آغوش خودم کردم

طاهر: آقای دکتر شما چیزی نمیدونید... اون فیلم همه ی راه های بیگ*ن*ا*هی ترنم رو بست...

دکتر: از کجا مطمئنید اون شخص ترنم بوده؟

طاهر: یعنی میخواین بگید من خواهرم رو نمیشناسم؟

دکتر: نه ولی میخوام بگم افرادی که تا اونقدر حرفه ای بودن که تونستن تا این حد پیش برن صد در صد به راحتی میتونستن یه فیلم هم تهیه کنند نمیدونم چطوری ولی امکانش زیاده

یه لحظه با فکر به اینکه اون فیلم هم واقعی نباشه لرزشی رو توی بدنم احساس میکنم... به سرعت چشمام رو باز میکنم

دکتر: من نمیخوام قضاوتی کنم من هیچوقت توی داستان زندگی شماها نقش نداشتم ولی از یه چیز مطمئنم ترنم چیزی رو از من مخفی نکرد... معلوم بود صاف و صادقه... اون اومده بود زندگیش رو بسازه نه اینکه از خودش پیش من یه فرشته بسازه... همونطور که از

بیگ*ن*ا*هیهاش میگفت اشتباهاتش رو هم قبول داشت... حتی اگه خودش هم میخواست چشماش اجازه نمیدادن چیزی رو مخفی کنه

نگاهم به طاهر میفته.. اون هم بهم خیره میشه... ترسی رو تو چشماش میبینم که توی وجود خودم هم زبانه میکشه... محاله... میدونم محاله که اون فیلم دروغی بوده باشه... طاهر اون فیلم رو به یکی از دوستاش نشون داده بود همه چیز درست بود... اون فرد هم که داشت حرف میزد خود ترنم بود... حتی صداش هم صدای ترنم بود... محاله که اشتباه کرده باشم

اشکان که میبینه من و طاهر تو فکریم میگه: آقای دکتر در مورد اون دختر یا اون پسری که ترمن ازش حرف میزد چیزی نمیدونید

دکتر: متاسفانه چیز زیادی نمیدونم... همونطور که بهتون گفتم اسمش امیر بود

طاهر: آخه با گذشت چند سال چه جوری میشه پیداش کرد

-حتی اگه پیداش هم کنیم مطمن نیستم چیزی از اون روزا یادش باشه

اشکان: در مورد اون دختر به جز عینک آفتابی و کفشش چیز دیگه ای نمیدونید

دکتر: نه... خود ترنم هم نمیدونست

طاهر: باز هم به بن بست رسیدیم... هزاران هزار نفر عینک آفتابی میزنند و کفشای پاشنه بلند میپوشند چه جوری میش.....

دکتر: درسته اما شما باید توی اطرافیانتون جستجو کنید... اگه همه ی اینا به قول شما کار منصور بوده باشه پس صد در صد منصور از اطرافیانتون کمک گرفته... یه نفر که خیلی خیلی به ترنم نزدیک بوده... کسی که هیچکس بهش شک نکرده

-آخه کی؟

دکتر: کسی که نه تنها چهار سال پیش تو زندگی ترنم بوده بلکه تو روزای آخر هم دست از سر ترنم برنداشته

-ترنم دشمن آنچنانی نداشت که بخواد این طور زندگیش رو به گند بکشه

دکتر: شاید هم منصور و دار و دسته اش از یکی از نزدیکترینهای ترنم سواستفاده کردن

سری تکون میدمو میگم: نمیدونم... واقعا نمیدونم

گفتنی ها رو شنیدیم... شنیدنی ها رو هم گفتیم ولی باز هم به نتیجه ای نرسیدیم... بدجور اعصابن داغونه... بدجور

دکتر: فقط یه چیز خیلی عجیب به نظر میرسه

اشکان: چی؟

دکتر: که چرا ترنم رو کشتن؟... اگه میخواستن ترنم کشته بشه با یه تصادف ساختگی که کار بی دردسرتر بود

برای چند لحظه سکوت بدی توی اتاق حکم فرما میشه

دکتر: شاید اون جنازه جنازه ی ترنم نبود... وقتی میگی چیزی ازش باقی نمونده بود

طاهر لبخند تلخی میزنه... اشکی از گوسه ی چشمش سرازیر میشه

طاهر: آقای دکتر صورتش سوخته بود ولی جزئیاتش معلوم بود... خال روی گردنش... حالت صورتش... موهاش... همه چیزش مال ترنم بود... وزن... قد... هیکل... درسته اگه نشونه هایی که باید میبود نبود به شک میفتادم ولی یادتون باشه من خواهرم رو میشناسم... کوچکترین شکی ندارم که خودش بود

همونجور که دستاش میلرزه ادامه میده... اون شبی که ماندانا خبرمون کرد و با گریه گفت جنازه ی ترنم پیدا شده طاها با من بود... من تحمل رو به رو شدن با جنازه رو نداشتم اول طاها رفت وقتی بیرون اومد حالش خیلی بد بود بلافاصله گفت خودشه ولی من باورم نمیشد... خودم هم رفتم داخل چیزی از پوست صاف و سفیدش باقی نمونده بود صورتش سیاهه سیاه بود... اما معلوم بود خودشه... ولی باز هم با خودم گفتم شاید نباشه.. مدام با خودم تکرار میکردم این هم یه بازیه... ولی با دیدن نشونه ها مطمئن شدم... مطمئن شدم که اون شخصی که با چشمای خودم جنازش رو دیدم ترنمه

بغض بدی تو گلوم میشینه... تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم... چشمامو میبندمو سعی میکنم آروم باشم

اشکان: آقای دکتر ببخشید که مزاحمتون شدیم... ممنون بابت همه چیز

دکتر با لحن غمگینی میگه: از صمیم قلب آرزو میکنم که بتونید بیگ*ن*ا*هی ترنم رو ثابت کنید... هیچوقت فکر نمیکردم پایان زندگیش اینقدر تلخ باشه... چندین بار براش زنگ زدم ولی وقتی با شماره ی خاموشش رو به رو شدم فکر کردم خونوادش بهش سخت گرفتن ولی امروز بعد از این همه مدت میشنوم که هیچ چیز اون طوری که فکر میکردم نیست... حتی یه درصد هم احتمال نمیدادم کار تا این حد بیخ پیدا کنه که اونا ترنم رو بدزدن و آخر هم اون بلا رو سرش بیارن...

با لحن متاسفی میگه: شاید من هم اونقدر ماجرا رو جدی نگرفته بودم وگرنه الا.....

طاهر وسط حرف دکتر میپره و میگه: دکتر بیخود خودتون رو اذیت نکنید مقصر اصلی من و خونوادم هستیم که باورش نکردیم و حالا هم داریم تاوانش رو پس بدیم

دکتر: من نمیخوام نصیحتتون کنم ولی برادرانه هم به تو هم به سروش میگم سعی کنید جبران کنید

-مگه با جبران ما ترنم زنده میشه

دکتر: نه... ولی حداقل همه به اون به چشم یه گ*ن*ا*هکار نگاه نمیکنند

بعد از ده دقیقه حرف زدن همگی از دکتر خداحافظی میکنیم و از مطب خارج میشیم

طاهر با لحن غمگینی میگه: باز هم به نتیجه ای نرسیدیم

سری به نشونه ی تائید حرفش تکون میدم و باناامیدی به دیوار تکیه میدم

اشکان: چرا باز ماتم گرفتین؟... باز یه قدم جلو افتادیم

-کدوم یه قدم... باز همه چیز برامون گنگ و پر از ابهامه

اشکان: نکنه انتظار داشتین لقمه رو آماده کنند و تو دهنتون بذارن... از اول هم میدونستین که کار سختی رو شروع کردین و ممکنه خیلی طول بکشه تا بتونید بیگ*ن*ا*هی ترنم رو ثابت کنید... همین که فهمیدین یکی قبل از مرگ ترانه باهاش حرف زده خودش خیلیه... حداقلش الان همه ی چیزایی که ترنم میدونست رو میدونید حالا باید قدمهای بعدی رو بردارین یعنی چیزایی که ترنم هم نمیدونست مثله پیدا کردن اون دختر

-ولی چه جوری؟

اشکان: دنبال امیر بگردین

پوزخندی رو لبام میشینه

-حالت خوبه؟... بعد از این همه سال اون پسربچه رو از کجا پیدا کنیم؟... اصلا فرض میگیریم پیدا کردیم ولی چه جوری ممکنه بعد از چند سال جزئیات یادش بمونه

طاهر: بماند که دکتر گفت اون پسر بچه چیزی از ظاهر اون طرف یادش نبود... اون موقع که نزدیک یه سال گذشته بود چیزی به خاطر نمیاورد الان که این همه سال گذشته چه انتظاری میتونیم داشته باشیم

اشکان: نکنه میخواین برین تو خونه هاتون بشینید و باز هم ماتم بگیرید

جوابی واسه ی حرفش ندارم

طاهر بعد از چند لحظه مکث میگه: هر چند امید چندانی ندارم ولی سعی میکنم امیر رو پیدا کنم

اشکان: خوبه

-بهتر نیست یه فکری هم برای بنفشه کنیم؟

طاهر: خیلی وقته ازشون بی خبرم

اشکان: مشخصات پدرش رو بدین سه سوته پیداش میکنم

طاهر کاغذی از جیبش در میاره و یه چیزایی روش مینویسه... در آخر نگاهی به کاغذ میندازه و اون رو به دست اشکان میده

اشکان: پیداش میکنم

طاهر سری تکون میده

-من که چشمم از بنفشه هم آب نمیخوره

اشکان: کمتر آیه ی یاس بخون

طاهر: من باید زودتر برم امروز بالاخره پدرم از بیمارستان مرخص میشه

-حالش چطوره؟... بهتر شده

طاهر: زیاد تعریفی نیست... این روزا همه روزه ی سکوت گرفتن... مادرم که هنوز هیچ حرفی نمیزنه... نمیدونم باید چیکار کنم... حتما تا الان فهمیدی که مادرم مادر واقعی ترنم نبوده

هر چند از قبل میدونستم ولی چیزی در مورد گذشته ها بروز نمیدم

چشمام رو میبندمو فقط سرم رو تکون میدم

از اونجایی که هم دکتر هم ماندانا در مورد مادر ترنم حرف زدن... طاهر فکر میکنه که من تازه همه چیز رو فهمیدم

طاهر: حس میکنم مادرم بابت رفتارای اخیرش پشیمونه

دلم میگیره... من هم پشیمونم ولی مگه پشیمونی فایده ای داره

-چیزی در مورد مادر ترنم میدونی؟

طاهر: نه... چیز زیادی نمیدونم... حتی مادرم هم چیز زیادی نمیدونه... فقط و فقط پدرم خبر داره و بس

آهی میکشمو چیزی نمیگم

طاهر: من دیگه باید برم... دیرم شد

اشکان: برو داداش... اگه خبری شد خبرمون کن

طاهر: شماها هم بی خبرم نذارین

-نگران نباش... برو به سلامت

طاهر باهامون دست میده... بعد از خداحافظی هم به سرعت سوار ماشینش میشه و از ما دور میشه

اشکان: میخوای چیکار کنی؟

-میرم خونه

اشکان: حداقل برو به اون شرکت خراب شده ات یه سر بزن

-حوصله خودم رو ندارم... چه برسه به شرکت

اشکان: سروش اینجوری از پا در میای

-خسته ام اشکان.... نمیدونم باید چیکار کنم؟... هیچ انگیزه ای واسه ی ادامه ی این زندگی در خودم نمیبینم... حس میکنم خالیه خالیم... خالی از هر احساسی...تنها چیزی که الان منو به ادامه ی زندگی وادار میکنه دونستن حقیقته

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: امان از دست تو... پدر و مادرت رو هم اسیر خودت کردی... هیچ میدونستی لعیا دیروز رفت جلوی در خونه تون دعوا راه انداخت؟

اخمام تو هم میره

-لعیا دیگه کیه؟

اسمش برام آشناست

-دختر خاله ی آلاگل

حس میکنم یه جا این اسم رو شنیدم

اشکان: یه آبروریزی راه انداخت بیا و ببین... سیاوش خبرم کرد

لعیا... لعیا... خدایا چقدر این اسم برام آشناست

اشکان: آخرش هم پدرت مجبور شد به پدر آلاگل زنگ بزنه

...

لعیا... این اسم رو کجا شنیدم؟

اشکان: هوی... با توام

سرمو بالا میارمو با حالتی گنگ میگم: هان؟

اشکان: چه مرگته؟... حواست کجاست؟

- اشکان... حس میکنم این اسم رو قبلا یه جا شنیدم

اشکان: کدوم اسم؟

-لعیا... نمیدونم چرا فکر میکنم زیادی برام آشناست...

اشکان: حرفا میزنیا... مگه فقط اسم دختر خاله ی آلاگل لعیاهه

چیزی نمیگم اما همه ی فکر و ذکرم مشغوله همین اسم میشه

اشکان: برو یه خورده استراحت کن... این جور که معلومه حال و روزت بدجور خرابه

محاله اشتباه کنم... میدونم تو این روزای اخیر این اسم رو یه جا شنیدم

-اشکان من مطمئنم این اسم رو جدیدا از زبون یه نفر شنیدم

اشکان: شاید از زبون پدر و مادرت شنیدی... شاید خود آلاگل گفته

-نمیدونم...

آهی میکشمو در ادامه ی حرفم میگم: شاید

هر چند تا اونجایی که من به یاد دارم از زبون پدر و مادرم و آلاگل چنین اسمی رو نشنیدم

با کلافگی سرم رو تکون میدم... هر چی... اسم اون دختره ی احمق به چه کار من میاد؟... چه شنیده باشم... چه نشنیده باشم... الان تنها چیزی که برام مهمه روشن شدن قضیه ی ترنمه

اشکان: حالا چیکار میکنی؟

با بی حوصلگی جواب میدم

-میرم خونه... تو هم ببین میتونی ردی از بنفشه بزنی

اشکان: باشه

-اشکان؟

اشکان: هوم؟

-فکر میکنی موفق میشیم؟

لبخند برادرانه ای به روم میزنه و دستش رو روی شونه ام میذاره

اشکان: شک نکن

-تنها دلیلی که باعث میشه هنوز نفس بکشم اینه که گذشته رو جبران کنم... درسته ترنم اشتباه کرد ولی من هم اشتباهات زیادی مرتکب شدم... تنها دلخوشیم اینه که به همه نشون بدم ترنم بعد از نامزدی بهم خ*ی*ا*ن*ت نکرده

اشکان: مطمئنم موفق میشی

آهی میکشمو میگم: امیدوارم

****

&&ترنم&&

با ترس به اطراف نگاه میکنه

زیر لب زمزمه میکنه: نکنه برسن

مرد: نترس حالا حالاها نمیان

ترنم: دست خودم نیست

به زحمت جلوی اشکای خودش رو میگیره که مثله همیشه زیر گریه نزنه

زمزمه وار میگه: خدایا همین یه دفعه... فقط همین یه دفعه کمکم کن

مرد: ترنم نترس... مطمئن باش حالاها حالاها نمیرسن... تا یه ساعت وقت داریم

-وقتی ببینند نیستیم دنبالمون میگردن بیکار که نمیشینند... توی این یه ساعت مگه چقدر میتونیم از اینجا دور بشیم

مرد: نگران نباش... همه چیز رو به من و دوست شفیقم بسپر

با استرس پاشو تکون میده و میگه: پس چرا نمیاد؟

مرد:اه... اه... دختر هم اینقدر غرغرو... حالمو بد کردی... گمشو اونور... گمشو اونور میترسم مرضت به من هم سرایت کنه

دهنشو باز میکنه که جواب مرد رو بده اما با صدای روشن شدن ماشین حرف تو دهنش میمونه

مرد: ایول... بفرما ماشین رو روشن کرد... الان میرسه... من که گفتم این کار راسته ی کار داداشه گلمه... بالاخره این کوه یخ هم یه جا بدرد ما خورد

-تا دیروز که میگفتی داداشه خلت حالا شد گل

مرد: نه میبینم زبون درآوردی... ضعیفه یه کاری نکن اون زبونت رو از حلقت بکشم بیرون بعد دور گردنت بپیچم

- تو رو خدا یه لحظه زبون به دهن بگیر... خیلی نگرانم

مرد: این که کار همیشگیه توهه... فکرشو کن بعد از اینکه زبونت رو دو گردنت پیچیدم عکست رو بذارم تو فیسبوک

از حرفای مرد خندش میگیره

-امان از دست تو

مرد: مگه چمه؟

-چیزیت نیست فقط یه خورده خل و چل میزنی

مرد: دختله ی بیشعوله بی تلبیت... اگه به داداچم نگفتم دعوات کنه

بی توجه به حرف مرد میگه: باورم نمیشه دارم خلاص میشم

مرد: حالا دیگه باید باور کنی خانم کوچولو

- من کجام کوچولوهه... سن مامان بزرگت رو دارم باز بهم میگی کوچولو

مرد غش غش زیر خنده میزنه و میگه: دمت گرم... این تیکه رو باحال اومدی

مشتی به بازوی مرد میکوبه و میگه: دیوونه... الان چه وقت شوخیه؟... من دارم از استرس میمیرم اونوقت جنابعالی فقط مسخره بازی در میاری

مرد: برو بابا... استرس کیلویی چنده؟

- خیلی نگرانم... خیلی... تنها دل خوشیم اینه که سروش تونست فرار کنه

مرد به زحمت لبخندی میزنه و میگه: اینقدر حرص و جوش نخور

- مطمئنی سروش زخمی نشده؟

مرد: برای هزارمین بار با اجازه ی بزرگترا بله

- عجیب دلم براش تنگ شده... ایکاش صحیح و سالم باشه

مرد: بابا سالمه... نگران نباش

تو چشمای مرد زل میزنه و میگه: مطمئن باشم؟

بغضی تو گلوی مرد میشینه

مرد: آره خواهر کوچولو

-یعنی ممکنه همه ی این ماجراها تموم بشه؟

مرد: خیالت راحته راحت... تضمین میکنم

-بعد از چهار سال باورم نمیشه همه چیز رو فهمیدم... هر چند خیلی تلخ بود...

دست مرد دور شونه های ترنم حلقه میشه

مرد: همه چیز داره تموم میشه گلم... خیالت راحته راحت باشه

-تنها حسنی که این سختیها داشت فهمیدن حقایق بود

مرد: باید به آیندت فکر کنی

-خیلی سخته... حس میکنم هیچکس و هیچ چیز برام نمونده... چه زود دنیای من رو داغون کردن اون هم کسایی که ازشون انتظار نداشتم

مرد: مگه من مردم؟... خودم کمکت میکنم... تازه این دوست خل و چلم هم هست

بغض بدی تو گلوش میشینه... هنوز هم باورش نمیشه.... باور حرفایی که از پدر مسعود شنید به سختیه سالها عذاب کشیدنه...

-خیلی خوبی داداشی

مرد: میدونم خانم خانما... از من خوب تر کجا سراغ داری؟

-باز من ازت تعریف کردم پررو شدی

مرد: این روزا یکی هم که حرف راست میزنه اینجوری تو ذوقش میزنند

-برو بابا... تو کدوم حرفت راسته که این دومیش باشه

مرد: واه واه.. دختر هم اینقدر بی ادب... دختر هم دخترای قدیم...

با استرس نگاش رو از مرد میگیره و میگه: نمیدونم چرا دلم اینقدر شور میزنه

مرد: تو هم که هر دو ثانیه به دو ثانیه مثله نوار ضبط شده این جمله رو تکرار میکنی

-مگه دسته منه؟

مرد: نه بابا از بس توش نمک ریختی واسه همین شور شده هی شور میزنه

با شنیدن صدای تیراندازی هر دو ساکت میشن

با ترس به بازوی مرد چنگ میزنه و با بغض نگاش میکنه

با صدایی که میلرزه میگه: صدای چی بود؟... مگه نگفتی به جز شما دو نفر کس دیگه ای نیست

مرد مضطرب نگاهی به اطراف میکنه و میگه: نمیدونم... یه لحظه اینجا واستا تا من برم ببینم چی شده

اشک تو چشماش جمع میشه

دستاش رو محکمتر دور بازوی مرد حلقه میکنه

-نه... من... من میترسم... منو تنها نذار... تو رو خدا من رو تنها نذار.... من خیلی میترسم

مرد م*س*تاصل نگاهی به ترنم میندازه.... دوباره صدای تیراندازی شنیده میشه

مرد: باشه... باشه... گریه نکن....پس با من بیا... باید ببینم چی شده؟

با چشمای اشکی سرش رو به نشونه ی باشه تکون میده... همونجور که به بازوی مرد چنگ زده قدم به قدم به سمتی که صدای تیراندازی از اونجا بلند شد نزدیک میشن

مرد: فکر کنم توی انباری تیراندازی شد

- اوهوم

مرد: ترنم یه لحظه اینجا بمون... میترسم اون تو خطرناک باشه

- نه... من هم میام

مرد با جدیت نگاهی به ترنم میندازه و میگه: ترنم مگه بهم اعتماد نداری؟

با هق هق سری تکون میده و میگه:دارم ولی میترسم... میترسم بلایی سرت بیاد

مرد: نترس دختر گل... قول میدم هیچی نمیشه

با درموندگی به مرد نگاه میکنه

مرد: قول میدم

به ناچار بازوی مرد رو ول میکنه

-تو رو خدا زود بیا

مرد لبخند اطمینان بخشی میزنه

مرد: خیالت راحت

بعد هم اصلحه اش رو از پشتش در میاره و به سمت انباری میره

به دیوار تکیه میده و با ترس به مرد خیره میشه... مرد لحظه به لحظه ازش دورتر میشه و همین ترسش رو بیشتر میکنه

زیر لب زمزمه میکنه: خدایا خودت حفظشون کن... در بدترین شرایط کنارم بودن... بیشتر از داداشام مراقبم بودن و باورم کردن

با صدای داد مرد به خودش میاد

مرد: ترنم بیا... چیزی نیست... یه خرمگس بود که این خل و چل دخلشو آورد

با ذوق به سمت انباری میره ولی با دیدن بازوی خونیه دومین مرد دوباره اشک تو چشماش جمع میشه

-داداش چی شده؟

مرد: دختر چته... اینکه چیزیش نشده یه خوده سوراخ سوراخ شده که خودم درستش میکنم

مرد دومی: به جای چرت و پرت گفتن برو سوار ماشین شو... ترنم تو هم زودتر سوار شو... همه چیز رو برداشتم... بیخودی آبغوره نگیر چیزیم نشده... یه زخم سطحیه

-داره ازت خون میره بعد میگی زخم سطحی

مرد: ترنم اون جعبه ی کمکهای اولیه رو بردار تو ماشین زخمش رو تمیز کن

با بغض سرجاش واستاده و هیچی نمیگه

فریاد مرد دومی بلند میشه: تـــــرنم

با داد مرد دومی میترسه و یه قدم به عقب میره

مرد: چه مرگته؟... ترسید.... خانم خوشکله نترس... این یارو یه خورده هار تشریف داره

مرد دومی: ممکنه برسن... اونوقت یکیتون چرت و پرت میگه یکیتون بیخودی زار میزنه.... اگه برسن دخل هر سه مون رو میارن

مرد: خو بالا... حالا چرا مثله دخترا جیغ جیغ میکنی

بعد برمیگرده سمت ترنم و ادامه میده: دختر باز که واستادی

مرد دومی با کلافگی خودش رو به ترنم میرسونه و به بازوش چنگ میزنه... همونطور که اون رو به طرف ماشین میبره رو به مرد میگه: خودت جعبه ی کمکهای اولیه رو بیار

مرد: باشه

- مطمئنی خوبی؟

مرد دومی لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: خوبم... این همه حرص نخر

همگی سوار ماشین میشن

مرد دومی: تا میتونی از اینجا دور شو... بدون هیچ توقفی

مرد: خیالت تخت رفیق

مرد دومی: وقتی کاری رو به تو مسپرم به جز خرابکاری هیچی نصیبم نمیشه

مرد جعبه ی کمکهای اولیه رو به عقب ماشین پرت میکنه و ماشین رو به حرکت در میاره

مرد: اینه دستمزد همه ی زحمتهای من... هی هی روزگار

مرد دومی: به جای مزخرف گفتن سرعت رو بیشتر کن...

بعد از تموم شدن حرفش نگاهی به ترنم میندازه و با سر به بازوش اشاره میکنه

مرد دومی: زخمم رو تمیز کن

-ولی من بلد نیستم

مرد: عیبی نداره آجی... داداش محترمه الان آموزشات لازم رو بهت میده

مرد دومی: خفه بمیر... تو هم جعبه رو باز کن تا بهت بگم چیکار کنی

با دستهای لرزون جعبه رو باز میکنه و با دقت به حرفای مرد دومی گوش میده تا کارش رو به بهترین شکل ممکن انجام بده

****

اشکان: پلیس ردشون رو زده

دو هفته از اون روزی که با دکتر ملاقات کردیم میگذره... تو این دو هفته به جز اینکه نیمی از افراد منصور دستگیر شدن اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد ولی لعنتیا هیچکدوم حرف درست و حسابی نمیزنند

همونجور که متفکر به سمت قبر ترنم پیش میرم به حرفای اشکان هم گوش میکنم

طبق معمول این روزا که هر وقت دلم میگیره پیش ترنم میام و باهاش درد و دل میکنم امروز صبح هم تصمیم گرفتم به خونه ی ابدی عشقم سر بزنم... این اشکان هم که هفت روز هفته رو هشت روز تو خونه ی من پلاسه دنبال سر من راه افتاد

اشکان: مطمئننا به زودی گیر میفتن

-اونایی که دستگیر کردن چیز جدیدی نگفتن؟

اشکان: نه مثله اینکه کاره ای نبودن... اصل کاره ها فرار کردن... تنها چیزی که فهمیدن اینه که هنوز از کشور خارج نشدن

-حداقل خیالم از این بابت راحت شد

اشکان: سرگرد میگفت دستگیریشون حتمیه... ممکنه راحت نباشه ولی آخرش تو چنگال قانون اسیر میشن

-با همه ی اینا دوست دارم زودتر اون منصور و دارو دسته ی ع*و*ض*یش گیر بیفتن... من از هر چیزی بگذرم از مرگ ترنم به هیچ عنوان نمیتونم... واقعا نمیتونم از مرگ عشقم بگذرم

اشکان: وقتی در مورد زندگی ترنم حرف زدم سرگرد خیلی متاثر شد

آهی میکشمو چیزی نمیگم

اشکان: سرگرد میگفت منصور و خونوادش خیلی آدمای بانفوذی هستن ولی این دفعه کارشون ساخته ست... چون مدارک خوبی علیه شون بدست آوردن... میگفت خیلی وقت بود که اونا رو زیر نظر داشتن ولی نمیتونستن ثابت کنند... میدونستن کار اوناست اما بدبختی اینجا بود از بس کارشون رو تمیز انجام میدادن پلیس به هیچ چیز نمیرسید

-پس چه جوری تونستن به اون مدارک برسن

اشکان: بالاخره اونا هم آدمای خودشون رو دارن

-که اینطور.... از طریق همون آدما نمیتونند به منصور برسن

اشکان: متاسفانه خبری از اونا نیست... ممکنه شهید شده باشن

-نـــــه

اشکان: البته ممکنه زنده باشن... چون اونجایی که منصور و افرادش اقامت داشتن هیچ وسیله ی ارتباطی ای نداشته

-یعنی ممکنه فرار کرده باشن؟

اشکان: اوهوم... ولی سوال اینجاست چرا هیچ خبری ازشون نیست

-شاید دلیلش منصوره... ممکنه منصور هم دنبال اونا باشه و اونا نتونند خبر زنده بودنشون رو بدن

اشکان: سرگرد هم همینو میگفت....اونجور که من شنیدم اگه زنده باشن و فرار کرده باشن صد در صد منصور دنبالشون میکنه... یا به طور م*س*تقیم یا غیر م*س*تقیم... سرگرد بهم گفت منصور یه آدم خشن و در عین حال کینه ای هست که هیچوقت خ*ی*ا*ن*ت رو نمیبخشه

-در کینه ای بودنش که شکی نیست... با بلاهایی که سر ما آورد دقیقا میشه به این صفتش پی برد

-پس هنوز امیدی هست؟

اشکان: آره... ممکنه زنده باشن ولی جاشون امن نباشه... اینجور که من فهمیدم بعد از اینکه اون بلا رو سر تو و ترنم آوردن فرار رو بر قرار ترجیح دادن

-نکنه انتظار داشتی بمونند تا پلیس ازشون پذیرایی ویژه ای به عمل بیاره

-میدونی از چی در تعجبم؟

اشکان با تعجب سری تکون میده و میگه: چی؟

-که چطور من زنده موندم؟... چطور منصور که اونقدر حرفه ای عمل میکنه من رو زنده گذاشت

اشکان: سرگرد حدس میزنه که کار نفوذی های خودشون باشه.... اونا نمیتونستن اونجا ازتون حمایت کنند اما فکر کنم تو رو جایی رها کردن که امکان رد شدن ماشینی از اونجا باشه

-یعنی زنده بودن من شانسی نبود؟

اشکان: بعید میدونم... از آدمی مثله منصور بعیده

-سرگرد چیزی در مورد چگونگی مرگ ترنم نگفت؟

اشکان: نفوذی ها فقط اطلاعات و مدارک رو یه جور به دست پلیس میرسوندن... حتی در مورد شرایط خودشون هم سرگرد چیزی نمیدونه

-اصلا باورم نمیشه که مسعود توی چنین خونواده ای بزرگ شده باشه... وقتی ترنم نامه ی مسعود رو بهم داد و اون رو خوندم دلم براش سوخت... من نمیگم مسعود آدم خوبی بود ولی در مورد بد بودنش هم قضاوت نمیکنم... وقتی نوشته های توی نامه اش رو خوندم ته دلم یه جوری شد...

یاد اون نوشته ها میفتم

«از اول هم به عاشق شدنت امیدی نداشتم ولی فکر میکردم عاشق بودنم کافیه... ولی حالا میفهمم عاشق بودنم در عین عاشق نبودنت خودخواهیه... آه خوداهیه... خودخواهیه محض»

دلم عجیب میگیره

اشکان: مگه چی نوشته بود؟

-بیخیال... فراموشش کن... حتی فکر کردن به اون نامه هم عذابم میده

اشکان: مسعود هم یه قربانی بود

-اون هم مثله خونوادش بود ولی بخاطر ترانه عوض شد

اشکان: همین هم خونوادش رو عذاب میداد

نوشته های نامه رو جلوی چشمم میبینم

«من لایقت نیستم گلم... با این همه عاشق بودن با این همه دوست داشتن با این همه از دور مراقب بودن باز هم لایقت نیستم ترانه ی من... ترانه ی زندگی من... ایکاش میدونستی چقدر دوستت دارم ولی از تمام اعترافام پشیمونم خانمی... چون من در دنیایی متولد شدم که نباید میشدم... دنیای من پر از سیاهیه حالا میفهمم حق با ترنمه... من خیلی خودخواه بودم که میخواستم تو رو هم وارد این سیاهی ها بکنم»

-خودش هم میدونست که خونواده ی خوبی نداره

اشکان: بعد از دستگیری کمه کمش حکم اعدام رو شاخشونه

-اول بذار دستگیرشون کنند بعد حرف از حکم بزن

اشکان: لعنتیا خونوادگی خلافکار هستن

-میبینی اشکان؟.... میبینی چه جوری عشق یه نفر زندگیه همگیمون رو به تباهی کشوند؟

اشکان: مسعود رو میگی؟

سری به نشونه ی مثبت تکون میدم

-هم خودش رو به کشتن داد هم ترانه رو

با بغض ادامه میدم: هم ترنم رو... هر چند مرگ ترنم من مثله ٤ سال زندگیه آخرش با عذاب همراه بود... حداقل ترانه و مسعود با عذاب نمردن ولی عشق من ٤ سال زخم زبون شنید... آخرش هم با درد و رنج مرد و منه احمق حتی لحظه های آخر هم باورش نکردم

اشکان: کی فکرشو میکرد یه خونواده اینجوری نابود بشه

-اشتباه نکن اشکان... به جز خونواده ی مهرپرور، خونواده ی راستین هم نابود شد... من، سیاوش، بابا و مامان همه و همه داغون شدیم... مگه من چند سالمه اشکان؟... تو بگو... مگه من چند سالمه؟.... چهارساله مثله یه دستگاه پولساز فقط و فقط کار کردم و پول در آوردم تا عشقی رو فراموش کنم که الان زیر خاکه... الان از نظر اجتماعی فرهنگی مالی در سطح بالایی هستم ولی با همه ی این داشتنها باز هم راضی نیستم.... من تمام این سالها به امید فراموش کردن ترنم دنیام رو ساختمو الان میبینم این دنیای ساخته شده لحظه لحظه هاش با یاد ترنم بنا شده... ترنمی که بود ولی در عین حال نبود... ترنمی که نیست

دستم رو سرقلبم میذارمو ادامه میدم: ولی در عین حال هست.... اشکان تو بگو.... اینه اون زندگی ای که من میخواستم؟

اشکان سری به نشونه ی تاسف تکون میده و چیزی نمیگه

-اشکان؟

اشکان: هوم؟

-ممکنه منصور و دار و دسته اش فرار کرده باشن ولی پلیس.....

اشکان: اینقدر آیه یاس نخون... سرگرد میگفت اونا هم ادمای خودشون رو دارن

-باز نگرانم... میترسم این دفعه هم لعنتیا قِصِر در برن

اشکان: آدم رو مجبور میکنی همه چیز رو بهت بگه... نمیخواستم بهت بگم تا حرص نخوری ولی چند روز پیش منصور و دار و دسته اش رو نزدیکای مرز دیده بودن

-چـــــی؟

اشکان: نترس بابا... موفق نشدن فرار کنند... میخواستن قاچاقی برن اما نتونستن

-پس چرا چیزی نگفتی....نکنه تا ح.....

اشکان: اه... سروش چرا مثله پسربچه ها رفتار میکنی؟... واسه ی همین بهت نمیگفتم دیگه... چون همش از جنبه ی منفی به ماجرا نگاه میکنی

-جای من نیستی تا درکم کنی... تنها مقصری که فعلا میشناسم منصوره... اگه اون هم فرار کنه تا عمر دارم عذاب میکشم...

اشکان: درکت میکنم سروش... باور کن

-بیخیال رفیق... فقط شانس آوردیم با این سرگرده آشنا در اومدی

اشکان: ما اینیم دیگه داداش... جنابعالی ما رو دست کم گرفتی

-برو بابا

اشکان: کجا؟

-اشکان شوخی نکن حوصله ندارما

اشکان:اوه... اوه... باز آقا برزخی شد

با دیدن دختری سر قبر ترنم سر جام خشکم میزنه... ماندانا نیست... مطمئنم که ماندانا نیست...

اشکان: چی شد؟... چرا واستادی؟

-اشکان اونجا رو نگاه کن

اشکان: کجا رو میگی؟

-کنار قبر ترنم رو یه نگاهی بنداز

اشکان نگاهی به قبر ترنم میندازه و بعد با کلافگی نگاشو از قبر میگیره

سری تکون میده و به طرف من برمیگرده

اشکان: خب... که چی؟

-اشکان با دقت نگاه کن... اون دختره که کنار قبر ترنم نشسته رو میگم

اشکان یه با دیگه نگاهی به قبر میندازه

-ماندانا که نیست

اشکان: شاید یکی دیگه از دوستاش باشه

-کدوم دوست؟... ترنم که دیگه دوست صمیمی ای نداشت

اشکان: بالاخره بی کس و کارم نبود

پوزخندی رو لبم میشینه

اشکان: به جای اینکه پوزخند تحویل من بدی بهتره راه بیفتی بریم ببینیم اون دختره کیه

سری به نشونه ی مثبت تکون میدمو با سرعت به سمت قبر ترنم قدم برمیدارم... اشکان هم پشت سرم حرکت میکنه... هر چقدر به قبر ترنم نزدیک تر میشم تعجبم بیشتر میشه... چون دختره چنان گریه میکنه که انگار خواهرش رو از دست داده... صدای گریه هاش خیلی ترحم انگیزه ولی آخه ترنم کسی رو نداشت که اینقدر براش دلسوز باشه... که اگه چنین کسی تو زندگی ترنم بود دکتر یا ماندانا بهمون میگفتن

صدای دختر رو در بین هق هق گریه هاش میشنوم

همونطور که گلهای رز رو پرپر میکنه با لحن غمگینی میگه

...

دختر: ترنم شرمندتم

...

همه ی فاصله ی من با دختر فقط و فقط چند قدمه

دختر: ترنم به خدا نمیخواستم اینجوری بشه

سر جام خشکم میزنه... منظورش چیه نمیخواست اینجوری بشه... مگه چیکار کرد؟

دختر: من راضی به مرگت نبودم ترنم.... به خدا راضی به مرگت نبودم

صداش برام عجیب آشناست... اخمام درهم میره

دختر: عذاب وجدان داره داغونم میکنه

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: چرا واستادی؟

دختر با صدای اشکان سریع سرش رو به عقب میچرخونه و با چشمای اشکی به ما زل میزنه

دهنم از دیدن چهره ی دختر باز میمونه

...

باورم نمیشه دختری که من و اشکان در به در دنبالش میگشتیم و پیداش نمیکردیم با پاهای خودش به اینجا اومده باشه

با ناباوری زمزمه میکنم: بنفشه

با دیدن من رنگش به شدت میپره

به سرعت اشکاش رو پاک میکنه و از روی زمین بلند میشه... یه قدم به سمتش برمیدارم که باعث میشه با ترس قدمی به عقب میره

وجود بنفشه بعد از این همه سال کنار قبر ترنم اون هم با این حال پریشون برام جای تعجب داره... بیشتر از حالت پریشونش ترس و دستپاچگیش برام عجیبه... اگه دوستیش رو بهم زده پس اینجا چیکار میکنه؟... چرا طلب بخشش میکنه

بنفشه به زحمت زیرلب زمزمه میکنه: سـ ـلـ ام

اخمام توهم میره

اشکان: سلام

اشکان که از زمزمه ی من به ماهیت به نفشه پی برده میگه: شما دوست ترنم هستین... درسته؟

یکم دستپاچه میشه ولی با اینحال لبخند تلخی رو لباش میشینه

بنفشه: بودم

با جدیت میپرسم: اینجا چیکار میکنی؟

یاد روزایی میفتم که با سها و ترنم میگشت... دوست صمیمیه عشقم بود ولی در بدترین شرایط تنهاش گذاشت... از ماندانا شنیدم که یه روزی همین دوست به اصطلاح صمیمی یه سیلی مهمون ترنم کردو بهش گفت واقعا برای خودم متاسفم به خاطر اینکه این همه سال با تو دوست بودم... اون لحظه دوست داشتم بنفشه جلوم بود تا جواب اون سیلیه ناحقی که نثار ترنم کرد رو بهش بدم... اگه به کسی خ*ی*ا*ن*ت شد اون من بودم اگه کسی مرد اون ترانه بود بنفشه حق نداشت روی ترنم دست بلند کنه

بنفشه: اومده بودم یه سر به ترنم بزنم

-اونوقت به چه دلیل؟

با من من میگه: بالاخره ترنم یه روزایی دوست من بود

-خوبه داری میگی بود بعد از ٤ سال تازه یادت اومد دوستت بود

اخماش تو هم میره

بنفشه: فکر نکنم اینجا اومدن من به شما ربطی داشته باشه

-نه به من ربطی نداره ولی برام جالبه بدونم کسی که ٤ سال پیش دوستش رو ول کرد چرا هر هفته باید به دوستش سر بزنه

رنگ نگاهش عوض میشه.... نمیتونم حرفی که توی نگاهش داره بیداد میکنه رو بخونم

میگه: چی واسه خودتون سرهم میکنید.... من اولین بارمه که اینجا اومدم

پوزخندی میزنم به گلبرگهای پرپر شده ی روی قبر خیره میشم

-ولی من این طور فکر نمیکنم

رنگش میپره... همونجور که صداش میلرزه میگه: آقا سروش من اصلا معنیه حرفاتون رو درک نمیکنم

به سنگ قبر اشاره ای میکنم و میگم: یه خورده فکر کنی یادت میاد

یاد حرفای طاهر میفتم

«بعد از اون اتفاقا خونواده ی بنفشه به شدت با رابطه ی این دو نفر مخالف بودن... حتی مادر بنفشه چند بار مامان رو دیدو بهش گفت به ترنم بگین دور و بر دختر من آفتابی نشه»

با دستپاچگی میگه: مگه فقط من گل پرپر میکنم... ممکنه کس دیگه ا.....

پوزخندم پررنگ تر میشه

وسط حرفش کیپرم:یادم نمیاد حرفی از پرپر کردن گلبرگا زده باشم

خودش، خودش رو لو داد

دیگه کاملا خودش رو باخته... کیفش رو بین دستاش گرفته و به شدت فشار میده

بنفشه: من دیرم شده باید برم

این حرف رو میزنه و به سرعت به طرف من میاد تا از کنارم رد بشه ...جلوی راهش رو سد میکنم

-کجا خانم؟... من هنوز حرفم تموم نشده

بنفشه: سروش خان من دیرم شده

-نترس زیاد وقتت رو نمیگیرم

بنفشه: ولی....

با تحکم میگم: فقط ده دقیقه

به ناچار سری تکون میده

-بگو اینجا چیکار میکنی؟

بنفشه: باور کنید اومده بودم به سر بزنم

-اونوقت از حرفای خونواده و مادرت نمیترسیدی؟.... اونجور که شنیدم خیلی حرفا بار ترنم کردی و کردن

بنفشه: توی اون روزا همه ترنم رو مقصر میدونستن و من هم مثل.....

با بی حوصلگی میگم: پس الان اینجا چیکار میکنی؟ مگه بیگ*ن*ا*هی ترنم ثابت شده

بنفشه:نـــ ه... ولی...

یهو انگار یاد چیزی افتاده باشه اعتماد به نفس از دست رفته شو به دست میاره و با خشم میگه: اصلا چه دلیلی داره من برای شما چیزی رو توضیح بدم... خود شما بعد از چهار سال اینجا چیکار میکنید؟

بعد از چند لحظه مکث با تمسخر نگام میکنه و میگه: تا اونجایی که یادمه شما هم نامزد کرده بودین

لعنتی... داره من رو یاد حماقتم میندازه

دستم مشت میشه

چیزی تو ذهنم جرقه میزنه

«میدونستی آلاگل رو از قبل میشناختم؟»

بنفشه همونجور ادامه میده: مگه بیگ*ن*ا*هی ترنم ثابت شده که شما الان اینجا هستین؟

«وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش»

در کمال ناباوری برای اولین بار به بنفشه شک میکنم... یعنی ممکنه؟....

بنفشه: پس میبینید حتما نباید بیگ*ن*ا*هی ترنم ثابت بشه... درسته در مورد گذشته ی ترنم خیلی متاسفم ولی حتی اگه ترنم گ*ن*ا*هکارترین هم بود من نباید اونطور ازش جدا میشدم... بالاخره من دوستش بودم باید راه درست و غلط رو بهش نشون میدادم

به ماندانا شک کرده بودم ولی به بنفشه نه... چون بنفشه صمیمی ترین دوست ترنم بود... اصلا اونا دوست نبودن مثله دو تا خواهر بودن... ترنم به بنفشه بیشتر از ترانه اعتماد داشت....

بنفشه همونجور دلیل و منطق برام میاره ولی من به چهار سال پیش فکر میکنم

کسی که قبل از نامزدی من و ترنم با ترنم دوست بود... کسی که میتونست از علاقه ی ترنم نسبت به سیاوش باخبر باشه....

هیچی از حرفای بنفشه نمیفهمم

فقط و فقط اون ایمیلا، اون اس ام اسا، اون مدرکا جلوی چشمام ظاهر میشن... کی میتونست بیشتر از بنفشه به ترنم نزدیک باشه؟

خسته از حرفای بی سر و ته بنفشه سعی میکنم تمرکز کنم... فقط جیغ جیغاشو میشنوم ولی همه ی حواسم به گذشته هاست... دوست دارم یه لحظه زمان واسته و من همه ی این چیزایی که تو این چند روز به دست آوردم رو کنار هم بذارم

یاد چند دقیقه قبل میفتم که بنفشه قبل از اینکه من و اشکان رو ببینه داشت حرفایی رو تحویل ترنم میداد

«ترنم شرمندتم»

اخمام تو هم میره

«ترنم به خدا نمیخواستم اینجوری بشه»

چرا شرمنده ی ترنمه؟... مگه چه غلطی کرده که نمیخواست آخر و عاقبت ترنم این بشه؟

«من راضی به مرگت نبودم ترنم.... به خدا راضی به مرگت نبودم»

حرفای بنفشه سر قبر ترنم... ترسش نسبت به من... استدلالهاش و یادآوری نامزدی من... همه و همه به من نشون میدن که اون یه چیزایی رو میدونه... شاید هم بیشتر از یه چیزایی میدونه

اصلا دلم نمیخواد به حرف عقلم گوش بدم که اگه اون چیزی باشه که من فکر میکنم یعنی همه چیز زیر سر این دختره ی نکبت بود... فقط یه سوال باقی میمونه آلاگل چه جوری سر از زندگی من در آورد؟... آیا اون هم یه نقشه بود؟... یه نقشه برای عذاب دادن ترنم؟... ولی چرا؟

«عذاب وجدان داره داغونم میکنه»

چرا بنفشه باید عذاب وجدان داشته باشه؟... اون هم بعد از ٤ سال... تنها دلیلی که میتونم براش پیدا کنم اینه که یه غلطی کرده

دستام مشت میکنم... خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم تا یه مشت نکوبم تو دهن این دختره... با عصبانیت نفسامو بیرون میدم

اشکان دستاشو رو شونم میذاره... نگاهی بهش میندازم با تعجب بهم نگاه میکنه.... نمیدونم قیافه ام چطوری شده که حتی حرف تو دهن بنفشه هم میمونه

بنفشه: پس همون.....

نگام رو از اشکان میگیرم... دستش رو کنار میزنم و یه قدم به بنفشه نزدیک میشم... ترس رو تو چشماش میبینم

از بین دندونای کلید شده میگم: چرا شرمنده ی ترنمی؟

با دهن باز بهم زل میزنه

با دستای مشت شده و با حرص میگم: چه غلطی کردی که الان شرمنده ی ترنمی؟

بنفشه: چـــی؟

-ببین خانم خانما بهتره طفره نری... خودم با گوشای خودم حرفات رو شنیدم... گفتی شرمندشی... گفتی عذاب وجدان داری؟... گفتی نمیخواستی اینجوری بشه

رنگش میپره

بنفشه: چی داری واسه خود.....

با صدای تقریبا بلندی میگم: خودت رو به نفهمی نزن... بگو چه غلطی کردی که الان ترنم تو سینه ی قبرستون خوابیده

چند نفری که دور و اطراف ما هستن نگاهی بهمون میندازن

اشکان: سروش آروم باش

بی توجه به حرف اشکان میگم: ببین بنفشه هم من هم خودت خوب میدونیم که ترنم فقط و فقط با تو صمیمی بود... تنها کسی که به همه ی وسایلای شخصی ترنم دسترسی داشت تو .....

وسط حرفم میپره... صداش میلرزه... معلومه داره سعی میکنه که این لرزش رو از بین ببره اما زیاد هم موفق نیست....با همه ی زحمتی که برای پنهون کردن ترسش میکشه باز هم چشماش لوش میدن

بنفشه: دست نگه دار آقا... این چرت و پرتا چی واسه ی خودتون سر و هم میکنید؟

دست و پاشو گم کرده... از تک تک جمله هاش معلومه ترسیده... یه جا من رو شما خطاب میکنه و یه جا من رو یه نفر حساب میکنه

بنفشه: هر چی هیچی نمیگم بدتر میکنید... اصلا از اول هم موندنم اشتباه بود

پوزخندی رو لبم میشینه

احمق ترین آدم هم با یه نگاه میتونه همه چیز رو بفهمه... فقط موندم چرا تا الان هیچی نفهمیدم... چرا تمام این سالها هیچی نفهمیدم... حتما باید ترنم میرفت تا به فکر بیفتم... لعنت به من... لعنت

با تموم شدن حرفش با سرعت از کنارم رد میشه

با این حرکتش مطمئنم میکنه که بی خبر از گذشته ها نیست

نگاهی به اشکان میندازم... خودش رو به من میرسونه

اشکان: سروش چرا اینکار و کردی؟.... شاید اون طور که فکر میکنی نباشه... حداقل میذاشتی از گذشته ها بگه

با لحن مطمئنی میگم:اشکان خودشه... شک نکن... گ*ن*ا*هکار اصلی بنفشه هست

اشکان: اما....

-این روزا از بس فکرم مشغول بود یه چیز مهم رو فراموش کرده بودم

اشکان: چی رو؟

-حرف ترنم رو... ترنم بهم گفته بود آلاگل دوست بنفشه بود

اشکان: چـــــی؟

-من هم وقتی اون لحظه این حرف رو شنیدم بدجور شوکه شدم

اشکان: میخوای بگی آلاگل ه.....

-نمیدونم اشکان... نمیدونم... فقط دعا کن که این طور نباشه... فقط یه چیز رو نمیفهمم بنفشه چه پدرکشتگی با ترنم داشت که این کار رو باهاش کرد؟

اشکان: میخوای چیکار کنی؟... بنفشه که داره میره

نیشخندی میزنم

-منو دست کم گرفتی... تو برو ماشین رو روشن کن... من هنوز با این خانم کارا دارم

اشکان: سروش میخوای چیکار کنی؟

-میفهمی... فقط برو ماشین رو روشن کن و منتظر باش

اشکان: سروش شر به پا ن....

با چنان اخمی نگاش میکنم که حرف تو دهنش میمونه

با حرص نگاش رو از من میگیره

اشکان: از دست تو

تنه ی محکمی بهم میزنه و از کنارم رد میشه

نفس لرزونی میکشم... نگاهی به سنگ قبر ترنم میندازم

دلم عجیب میگیره

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی خانمی... من که باورم نمیشه... مطمئنم اگه زنده بودی و به چنین چیزی که من الان رسیدم میرسیدی هزار بار آرزوی مرگ میکردی... هر کی ندونه من که میدونم چقدر بنفشه رو دوست داشتی

نگام رو از سنگ قبر میگیرمو به مسیری نگاه میکنم که بنفشه از اون عبور کرده... تقریبا از من دور شده ولی هنوز هم میبینمش... بنفشه چه ارتباطی میتونست با منصور داشته باشه؟... چرا بنفشه باید به منصور کمک کنه؟... واقعا چرا؟... اصلا همه ی اینا به کنار... آلاگل رو کجای دلم بذارم؟... یعنی بنفشه، آلاگل رو وارد زندگی من کرد؟ ولی آخه چرا؟... واقعا چرا؟

هنوز هم تو دیدمه...

چه احمقه که فکر میکنه از چنگم خلاصی داره... اگه این اطراف کسی نبود همین جا همه چیز رو از زیر زبونش بیرون میکشیدم اما الان نمیخوام بیگدار به آب بزنم... با کوچیکترین حرکتم میتونست داد و بیداد راه بندازه و بعد هم بزنه به چاک...

نگاه آخر رو به سنگ قبر میندازمو میگم: دارم میرم ترنم... دارم میرم که این دفعه تکلیف همه چیز رو روشن کنم....

با تموم شدن حرفم دستام رو تو جیبم میذارم و همه ی خشمم رو پشت چهره ی به ظاهر خونسردم مخفی میکنم... با قدمهای بلند به سمت مسیری حرکت میکنم که دقایقی پیش بنفشه اون مسیر رو برای فرارش انتخاب کرده...

بالاخره به فاصله ی چند قدمیش میرسم... اونقدر تو خودشه که متوجه ی حضوره من نمیشه... انگار خیالش از بابت من راحت شده چون با سرعت قدمهاش رو کم کرده اما حواسش به اطراف نیست... بعد از چند دقیقه به اونجایی که میخوام میرسیم... یه جای خلوته خلوته... پرنده پر نمیزنه... لبخندی رو لبم میشینه... سرعت قدمامو تندتر میکنمو به بازوش چنگ میزنم

با تعجب به عقب برمیگرده و با دیدن من اخماش تو هم میره

بنفشه: آقا به ظاهر محترم چرا دست از سر من برنمیداری؟... ولم کن... بگم غلط کردم اومدم راضی میشی

-تنها چیزی که من رو ارضا میکنه دونستن حقیقته... انتخاب با خودته یامثله بچه ی آدم بهم میگی یا به زور مجبورت میکنم که بگی

با ترس نگام میکنه و سعی میکنه بازوش رو از چنگم بیرون بیاره

-زور بیخود نزن... تا من نخوام جنابعالی هیچ جا نمیری

بنفشه: بازوم رو ول کن لعنتی... یه کاری نکن جیغ و داد راه بندازم

-واسه ی کی؟.... واسه ی مرده ها

نگاهی به اطراف میندازه و ترسش بیشتر میشه... شروع به تقلا میکنه

-ببین خانم خانما خودت هم خوب میدونی تا من نخوام هیچ جا نمیتونی بری

بنفشه: چی از جونم میخوای؟

-من از جون جنابعالی هیچی نمیخوام فقط میخوام بدونم چرا سر قبر ترنم حرف از پشیمونی و عذاب وجدان زدی؟

بعد از کمی من من میگه: برای اینکه نباید تو اون روزا تنهاش میذاشتم

پوزخندی رو لبام میاد

-نه بابا... راست میگی؟

بنفشه: ای بابا... وقتی باور نمیکنی چرا میپرسی؟

-یعنی فکر کردی اینقدر احمقم که بخوام دلایله مسخره و بچه گونه ات رو باور کنم

بعد با لحن خشن تری ادامه میدم: من رو احمق فرض نکن... من این دلایل مسخره رو باور نمیکنم

بنفشه: اینش دیگه به من مربوط نیست

-مثله اینکه زبون خوش حالیت نیست... باشه... خودت خواستی

بازوش رو میکشمو به سمت جایی که ماشین اشکان پارک شده حرکت میکنم

بنفشه: داری چه غلطی میکنی؟

-میفهمی... وقتی چند روز رفتی پشت میله های زندان آب خوردی اون موقع میفهمی

سر جاش وایمیسته و سعی میکنه من رو متوقف کنه

به طرفش برمیگردم

-چیه؟... ترسیدی؟

هر چند ترس تو چشماش بیداد میکنه اما جسورانه جوابمو میده: من هیچ کاری نکردم که بخوام بترسم

-جدی؟... باشه... پس نباید ترسی هم پلیس داشته باشی

دوباره با خودم اون رو به طرف ماشین اشکان میکشم

بنفشه: چی میگی واسه خودت؟

...

بالاخره ماشین اشکان رو میبینم

بنفشه: لعنتی بازوم رو ول کن

اون همونور تقلا میکنه و من بی تفاوت به حرکاتش سریع خودم رو به ماشین میرسونم... در رو باز میکنمو بنفشه رو به داخل ماشین پرت میکنم... خودم هم سریع کنارش میشینمو به اشکان میگم: قفل مرکزی رو بزن

اشکان بهت زده نگام میکنه

با داد میگم: اشکان

به ناچار سری تکون میده و قفل مرکزی رو میزنه

دوباره به بازوش چنگ میزنم

-حقیقت رو میگی یا مجبورت کنم

بنفشه: ولم کن لعنتی

-اشکان با سرگرد تماس بگیر

اشکان: چی؟

-میگم با سرگرد تماس بگیر و گوشی رو به من بده... فکر کنم بدش نیاد یکی از افراد منصور تحویلش بدم

اشکان بهت زده به بنفشه خیره میشه

رنگی به چهره ی بنفشه نمونده... عجیب ترسیده... اشکان یه نگاه به من و یه نگاه به بنفشه میندازه

بنفشه: چـرا حـرف بیخـ ود مـیزنی؟

بی توجه به حرف بنفشه رو به اشکان میکنمو میگم: اشکان متوجه شدی چی گفتم؟

اشکان به ناچار سری تکون میده و گوشیش رو از داخل جیبش برمیداره

بنفشه: شماها دارین چیکار میکنید؟

-اگه کاری نکردی پس نباید ترسی داشته باشی

اشکان شروع به شماره گیری میکنه

اشک تو چشمای بنفشه جمع میشه با بغض میگه: من کاری نکردم من رو توی دردسر نینداز

-اگه کاری نکردی پس دردسری برات نخواهد داشت

اشکان دکمه ی تماس رو میزنه و گوشی رو به سمت من میگیره

بنفشه: تو رو خدا این کار رو با من نکن

اولین بوق میخوره

-پس حقیقت رو بگو

دومین بوق

بنفشه: من کار ی نکردم

سومین بوق

-بذار روشنت کنم... ترنم نمرده... میفهمی ترنم رو کشتن و تو هم توی مرگ ترنم همدستی

چهارمین بوق... چرا برنمیداره؟؟...

با هق هق میگه: من کاری نکردم لعنتی بفهم...

-چرا خانم شما خیلی کارا کردین... شما چهار سال پیش با کسایی همکاری کردین که الان قاتلای ترنم محسوب میشن

رنگ صورتش مثل گچ میشه.... دیگه هیچ شکی ندارم که خودشه... میدونم که سرگرد خودش همه ی کارا رو میکنه

نمیدونم چندتا دیگه بوق میخوره فقط با شنیدن صدای سرگرد به خودم میاد

سرگرد: به... سلام اشکان جان

میخوام حرف بزنم که بنفشه به گوشی چنگ میزنه و سریع تماس رو قطع میکنه

با گریه میگه: به خدا من نمیخواستم این جوری بشه

-از اول بگو...

....

وقتی سکوتش رو میبینم گوشی رو به شدت از دستش بیرون میکشمو میگم: مثله اینکه حرفی واسه گفتن نداری

بنفشه: باور ک.....

با داد میگم: نمیخوام چیزی رو باور کنم تنها چیزی که میخوام بدونم اینه که چه غلطی کردی

نگاش رو از من میگیره و به بیرون خیره میشه

-منتظرم

....

-اگه نمیخوای چیزی بگی پس بیخودی وقتم رو تلف نکن

میخوام دوباره شماره ی سرگرد رو بگیرم که با صدایی لرزون میگه:خیلی مغرور بود... خیلی زیاد... در عین مهربونی بی نهایت غرور داشت... اوایل خیلی دوستش داشتم... کلی خاطرات خوب باهاش داشتم ولی با همه ی اون خاطرات خوب کلی خاطرات سیاه هم بهم هدیه کرد... هیچوقت

نفهمید که چقدر باعثه آزارمه... مدام این و اون رو مسخره میکرد و اصلا براش مهم نبود شخصیت بقیه زیر سوال میبره... حتی منی که دوستش بودم... منی که ادعا میکرد مثل خواهرش هستم مدام مورد تمسخر قرار میداد

با تعجب میگم: در مورد کی صحبت میکنی

صدای پوزخندش رو میشنوم... با تعجب به اشکان نگاه میکنم اون هم متعجب به من خیره میشه

بنفشه: از ترنم.... از همون اوله اول همین طور بود... در عینی که ازش خوشم میومد ازش متنفر بودم ... از همون اول هم به اجبار باهاش دوست شدم... درسته شخصیتش رو دوست داشتم ولی شخصیت من وقتی که کنار شخصیت اون قرار میگرفت خیلی کوچیک و ناچیز به نظر میرسید... همیشه مادرم بهم زور میگفت... از همون بچگی... درسم ضعیف بود و مادرم مدام از ترنم میخواست باهام درس کار کنه از همون دوران کودکی همکلاسیه هم بودیم... از همون بچگی کارش خرابکاری بود... فقط و فقط خرابکاری میکرد ولی باز هم همه ازش تعریف و تمجدید میکردن... من هم دوست داشتم بهترین باشم... آرزوم بود... تو هر چیزی که قدم برمیداشتم ترنم هم همپای من میشد ولی کم کم از من جلو میزد... میخواستم اول باشم... ولی همیشه ترنم کنارم بود و با کنار ترنم بودن رسیدن به آرزوهام محال به نظر میرسید.... هر کار میکردم باز هم اون اول بود... توی همه چیز... توی همه جا... همیشه مادرم بهم سرکوفت میزد... اوایل فقط ازش خوشم نمیومد ولی کم کم ازش متنفر شدم... ازبس بهم گفتن ببین ترنم چیکار کرد... ببین باز هم نتونستی هیچ غلطی کنی... هیچکس خرابکاریهاش رو نمیدید... من درس میخوندم و اون نخونده از من بالاتر بود... من به زحمت تو رشته ی مورد علاقم جون میدادم تا به یه جایی برسم ولی اون از روی لج و لجبازی با خونوادش رشته ای رو انتخاب کرد که من انتخاب کرده بودم و بیخیال به عشق و زندگیش میرسید... تو کلاس جز بهترینا بود... میدونستم ارشد قبول نمیشم ولی شک نداشتم که باز ترنم ارشد که هیچی بالاتر از ارشد رو هم میتونه بره

لحظه ای مکث میکنه... بهت زده بهش خیره شدم

باور این حرفا برام سخته

یعنی همه ی این ماجراها از یه حسادت شروع شد... یه حسادت دخترونه... ترنمی که همیشه بنفشه رو خواهر خودش میدونس.....

با صدای بنفشه به خودم میام

بنفشه: هر وقت دست رو هر چی میذاشتم ترنم زودتر از من اون رو به دست میگرفت... مادرم همیشه با به به و چه چه تعریف کارای ترنم رو میکرد و میگفت یاد بگیر... ببین چیکار کرد... ببین به کجا رسید و من خسته تر از همیشه میخواستم بگم من هم خیلی سعی کردم... من هم خیلی تلاش کردم اما نشد... توی دانشگاه خیلی درس میخوندم برعکس ترنم و ماندانا که مدام به فکر شیطنت بودن خیلی خیلی فعال بودم یکی از استادا کارم رو پسندیده بود... دوست نداشتم برای بابام کار کنم... همینجور تو خونه از مامانم سرکوفت میخوردم میخواستم به همه ثابت کنم بدون کمک خونوادم هم موفقم.... همه ی آرزوی من استقلال بود... خیلی وقت بود که این آرزو رو توی خواب و بیداریم میدیدم مخصوصا که ترنم سالها قبلش تنها رویای من رو ازم گرفته بود... آره ترنم همه ی آرزوهام رو از من گرفت... اون ندونسته من رو به سمت سیاهی سوق میداد و خودش رو به عرش میرسوند

مات و مبهوت بهش نگاه میکنم اما اون هنوز هم نگاهش به بیرونه... این همه کینه از ترنمی که به جز مهربونی چیزی نصیب این دختر نکرده بعیده... برای اولین بار میگم چه خوب که ترنم نیست تا این حرفا رو بشنوه مطمئنم قلب کوچیکش تحمل این حرفای ظالمانه رو نداشت

بنفشه: استاد گفته بود برای یه ماه به صورت آزمایشی توی شرکتش کار کنم اگه مشکلی پیش نیومد استخدام بشم اون روز تو آسمونا سیر میکردم اما ترنم باز هم همه چیز رو خراب کرد... مثله همیشه که تو زندگیم گند میزد باز هم باعث تباهیه من شد... با یه شوخیه مسخره تمام آینده ی کاریم رو زیر سوال برد... تمام کارایی که استاد بهم داده بود بخاطر شوخیه خانم خیس آب شدن و وقتی به استاد مشکلم رو گفتم بهم گفت قبل از اینکه به استعداد طرف نگاه کنم به مسولیت پذیری طرف مقابلم نگاه میکنم... آره... اینجوری شد که باز هم کسی که خودش رو دوست و خواهر من میدونست مثله همیشه همه ی برنامه هام رو بهم ریخت... هیچکس نگفت ترنم این کار رو کرد... همه به من سرکوفت زدن... همه به من طعنه زدن... ترنم خیلی متاسف بود اما

تاسفش به درد من نمیخورد... دوست نداشتم باهاش باشم اون بارها و بارها زندگیم رو زیر و رو کرده بود...

اصلا نمیتونم بفهمم چی میگه... اصلا درک نمیکنم... این حرفا و این استدلالها برای ترنمی که همیشه با یه دنیا مهربونی از بنفشه حرف میزد برام قابل قبول نیست... این دلایل مسخره برای تباهی زندگیه عشق من نمیتونه کافی باشه

دستام رو مشت میکنمو میخوام چیزی بگم که با حرف بعدی بنفشه دهنم باز میمونه

بنفشه: اما با همه ی اینا هیچوقت به اندازه ی اون شبی که عشقم رو ازم گرفت ازش متنفر نشدم

-عشقت؟

به سرعت به طرفم برمیگرده و با خشم میگه: آره عشقم... کسی که همه ی زندگیم توی اون خلاصه میشد

...

خدایا اینجا چه خبره؟

بنفشه: سالها قبل عشقم رو از من گرفته بود.... وقتی وساطتت کرد... وقتی کمک کرد... وقتی بهم گفت از جونم مایه میذارم تا بهم برسن... وقتی برای اولین بار بهش گفتم نکن... وقتی گفت چرا؟... وقتی گفتم به تو ربطی نداره... ولی اون گوش نکرد... اون بهم گفت اشتباه نکن بنفشه بیشتر از هر کسی بهم ربط داره... من میدونم هر دو نفر همدیگه رو میخوان... من گفتم نکن ترنم... من میگم نکن... بهم گفت یه دلیل بگو... ولی من نتونستم هیچی بگم... مثله همیشه نتونستم بگم اونی که تو داری ازش حرف میزنی سالهاست که عشق منه... آخه به تو چه که میخوای دو نفر رو بهم برسونی

- تو چی داری میگی؟

با لبخندی تلخ میگه: واقعیت رو... مگه نمیخواستی بشنوی... آره عشق تو یه روزی عشق من رو از من گرفت... من همون روز مردم... من همون روز هزار بار شکستم... وقتی با خوشحالی اومد تو خونه و گفت دیدی گفتم میتونم... همون لحظه تا مرز سکته فاصله ای نداشتم... گفتم چی رو؟...

گفت تونستم بهم برسونمشون... گفتم که دلشون واسه هم میتپه... اون روز عشقم رو از من گرفت و سالها بعد موقعیت کاریم رو... ازش متنفر بودم با همه ی وجودم ازش متنفر بودم ولی هیچوقت راضی به مرگش نبودم قسم میخورم

با فریاد میگم: تو هیچ میفهمی چی داری میگی؟... تو چه غلطی کردی احمق

به مانتوش چنگ میزنم و اون رو به طرف خودم میکشم

از بین دندونای کلید شده به زور میگم: تو با زندگی ترنم چیکار کردی؟

لبهاش از شدت ترس میلرزن

با داد ادامه میدم: هان... چیکار کردی لعنتی؟

فصل بیست و ششم

بنفشه: به خدا نمیدونستم اینجوری میشه... فکر میکردم یه تلافیه ساده هست ولی بعدش فهمیدم حرف سر این چیزا نیست و من وارد بازیه بدی شدم.... اونقدر تهدیدم کردن که مجبور شدم باهاشون راه بیام

مانتوش رو ول میکنم و به شدت به عقب هلش میدم... با شیشه ی ماشین برخورد میکنه و از شدت درد اخماش تو هم میره

اشکان مات و مبهوت به ما نگاه میکنه

با کلافگی سرم رو بین دستام میگیرم و میگم: تو چه غلطی کردی احمق... ترنم از کجا باید میدونست که تو تا این حد ازش متنفری... ترنم که بد تو رو نمیخواست... اون که تو رو حتی از ترانه هم بیشتر دوست داشت

زیر لب چیزی زمزمه میکنه که نمیفهمم

-تو با ترنم چیکار کردی بنفشه؟... با همه ی ما چیکار کردی؟

....

وقتی سکوتش رو میبینم باز از کوره در میرم و با داد میگم: باز که لالمونی گرفتی

باز اشکاش جاری میشن با هق هق میگه: اولـ ـــ ش ف.....

-گریه نکن درست و حسابی حرف بزن بفهمم چی میگی

ولی اون همون طور اشک میریزه

با داد میگم: مگه نمیگم گریه نکن

اشکان: سروش یه خورده آروم باش

دستام عجیب میلرزن.... دستامو مشت میکنم تا لرزش اونا معلوم نباشه

با تهدید میگم: ببین دختره ی احمق اگه همین الان مثل بچه ی آدم بهم گفتی چه -- خوردی که هیچی وگرنه یه جور دیگه باهات برخورد میکنم

انگار تهدیدم اثر میکنه چون سعی میکنه جلوی اشکاش رو بگیره

با صدایی که به شدت میلرزه میگه: تو همون روزایی که به شدت دنبال کار بودم با یه نفر آشنا شدم که تو یه شرکت سرشناس مشغول کار بود... وقتی در مورد مشکلم بهش گفتم بهم گفت که میتونه کمکم کنه... باورم نمیشد... ولی اون واقعا بهم کمک کرد... برعکس ترنم که همیشه کارام رو خراب میکرد توسط همون دختر تونستم توی شرکتی سرشناس استخدام بشم... در مورد کارم به ترنم و بقیه توضیح چندانی ندادم... دوست نداشتم دوباره اتفاقی بیفته و کارم رو از دست بدم.... کم کم با اون دختر صمیمی شدم و از ترنم براش گفتم... سنگ صبور خوبی بود... پای حرفام مینشست و دلداریم میداد.... خیلی مشتاق شده بود که ترنم رو ببینه... توی مهمونی ای که ترتیب داده بود ترنم رو هم با خودم بردم... برادرش از من خوشش اومده بود ولی ترنم طبق معمول همونجا هم آبروریزی راه انداخت... بعد از چند هفته از اون مهمونی اون دختر بهم گفت نظرت چیه یه کوچولو حال ترنم خانوم رو بگیریم... من اون لحظه چیزی از حرفاش نفهمیدم وقتی تعجبم رو دید خندید و گفت فقط یه کم میخوام بترسونمش... تو اون روزا خیلی باهاش صمیمی شده بودم درسته در مورد عشق از دست رفته ام چیزی بهش نگفته بودم اما در مورد تمام موقعیتهایی که ترنم از من گرفته بود حرف زده بودم اون همه چیز رو میدونست... وقتی تعللم رو

دید بهم گفت برای یه بار هم که شده ترسو بودن رو کنار بذار... ما که کاری باهاش نداریم فقط یه خورده میترسونیمش و من هم بخاطر تلافیه تموم اون سالها ندونسته هم خودم هم بقیه رو توی یه دردسر بزرگ انداختم

با خشم میگم: چی ازت میخواست؟

بنفشه: پسورد و ایمیل ترنم رو میخواست... میدونستم تاریخ تولد تو رو روی پسوردش گذاشته... بهم گفته بود

-توی احمق هم دادی

بنفشه: فکر نمیکردم اون کار رو کنه... باور کن نمیدونستم موضوع از چه قراره

همونجور که رگ گردنم متورم شده به بازوش چنگ میزنم با حرص میگم: با باور من ترنم زنده میشه... با باور من چی درست میشه

اشک تو چشماش جمع میشه

بنفشه: تهدیدم میکردن... مجبور بودم باهاشون همکاری کنم

بازوش رو فشار میدم

-عکسایی که بین کتابا پیدا شد... عکسایی که تو لپ تاپ بود... اون اس ام اسا... اون فیلم... تمام اتفاقایی که تو زندگی ترنم افتاد کار توی به اطلاح دوست بود

با تعجب میگه: کدوم فیلم؟

لحظه به لحظه فشارم رو بیشتر میکنم

بی توجه به حرفش ادامه میدم: برای رهایی از مخمخصه ای که خودت باعثش بودی ترنم رو قربونی کردی

از زور درد چشماش رو میبنده و به زحمت زمزمه میکنه: به خدا چاره ای نداشتم... اونا همه چیز رو درباره ی من میدونستن... اصلا فکرش رو هم نمیکردم که اون دختر برای انتقام مسعود با من دوست شده باشه

-اسم اون دختر چی بود؟

باز هم ترس تو چشماش میشینه و با لکنت میگه: نمیتونم اسمش رو بگم... اونا تهدیدم کردن... اگه لوشون بدم خونواد.....

با داد میگم: حرفای تکراری تحویل من نده

تازه یاد آلاگل میفتم... اخمامو تو هم میره

-صبر کن ببینم... تو دوستی به اسم آلاگل داشتی... درسته؟

با شنیدن اسم آلاگل چشماش گشاد میشه... به زور میخواد در رو باز کنه و بازوش رو از دست من خلاص کنه که موفق نمیشه

بنفشه: من کسی رو به این اسم نمیشناسم... تو که هر چی میخواستی گفتم بذار برم

میدونم چشمام از شدت عصبانیت سرخ شده ولی هنوز برای عصبانی شدن زوده

نیشخندی تحویلش میدم و میگم: کجا خانمی... هنوز واسه رفتن زوده

بنفشه: تو رو خدا ولم کن... من نمیخواستم این جوری بشه؟

-نگفتی آلاگل رو میشناسی یا نه؟

بنفشه: گفتم که نمیشناسم

-و بنده هم اونقدر خر تشریف دارم که باور کنم

با هق هق میگه: من نمیشناسمش بذار برم

-بگو چرا آلاگل رو وارد زندگیه من کردی؟

با شنیدن حرف من بهت زده میگه: چی؟

کم کم داره حوصلم رو سر میبره

به اون یکی بازوش هم چنگ میزنم... به شدت هلش میدم و میگم: سعی نکن من رو احمق فرض کنی

ملتمسانه میگه: باور کن نمیفهمم چی داری میگی؟

-هر چقدر ترنم حماقت کردو باورت کرد کافیه... من تا نفهمم موضوع از چه قراره دست از سرت برنمیدارم

اشکان نگاهی به بنفشه میندازه و میگه: مطمئن باشین پلیس رد همه شون رو زده این مخفیکاریها چیزی رو درست نمیکنه... شما هم الان جز دار و دسته ی همون قاتلها محسوب میشین پس بهتره همه چیز رو بگید

بنفشه با ترس میگه:شماها چی دارین میگین؟

دوباره شروع به تقلا میکنه و با داد میگه: لعنتی ولم کن... من چیزی از این ماجراهای اخیر نمیدونم.... همون روزا هم فقط چند تا کار واسه اونا انجام دادم... اون هم نه از روی خواسته ی قلبی... مجبور بودم... بفهمید مجبور بودم

-دیگه کاری بود که جنابعالی انجام ندادی باشی... هر چی گند بود زدی الان میگی فقط چند تا کار انجام دادم... زحمت کشیدی

بنفشه: اونا تهدیدم میکردن... چاره ای نداشتم... چرا نمیفهمی؟

با داد میگم: خریت خودت باعث شده بود باید پای اشتباهت میموندی چرا بقیه رو درگیر کردی

بنفشه: من یه غلطی کردم چهار ساله دارم تاوانش رو پس میدم

-اما بقیه هم تاوان غلطای اضافه ی تو رو پس دادن... هنوز هم دارن پس میدن... ترنم الان زیر یه کپه خاکه... ترانه هم سینه ی قبرستون خوابیده... من و سیاوش هم که دیگه حالمون گفتن نداره... گ*ن*ا*ه ما چی بود؟

بلندتر از قبل میگم: هان... گ*ن*ا*ه ما چی بود؟...

هیچی نمیگه

-اشکان راه بیفت

اشکان: کجا؟

-بهتره خود سرگرد وارد عمل بشه... هر چقدر تعلل کردم بسه

بنفشه: تو رو خدا این کار رو نکن... خونواده ی من داغون میشن

-مگه وقتی تو داشتی با آبروی ترنم بازی میکردی به فکر خونوادش بودی

با صدای بلندتر میگم: اشکان با توام... راه بیفت

اشکان سری تکون میده و ماشین رو به حرکت در میاره

بازوهاش رو ول میکنمو به مچش چنگ میزنم...نمیدونم چرا ولی میترسم... میترسم فرار کنه و همه چیز دوباره خراب بشه... با همه ی این درای بسته باز هم میترسم

بنفشه مدام التماس میکنه... با گریه و زاری از من میخواد ولش کنم ولی همه ی فکر و ذکر من آلاگله

-بنفشه برای آخرین بار ازت میپرسم بگو چرا آلاگل رو وارد زندگیه من کردی؟... مگه نمیگی پشیمون بودی پس چرا دوست تو باید نامزد من بشه

بنفشه بهت زده بهم خیره میشه

با حرص فکشو تو دستم میگیرمو با شدت فشار میدم

از شدت درد جیغش به هوا میره

اشکان با ترس به عقب برمیگرده و میخواد چیزی بگه که با داد میگم: تو حواست به رانندگیت باشه

با ترس نگاش رو از من میگیره و به جلو نگاه میکنه... اما میدونم از آینه حواسش به من و بنفشه هست

-ببین خانم خانما اگه فکر کردی سالم و سلامت تحویل پلیست میدم کور خوندی... یا مثل بچه ی آدم بهم همه چیز رو میگی یا یه بلایی سرت میارم و بعد راهیه زندانت میکنم... مطمئن باش اگه امروز هم بخوای خفه خون بگیری کاری باهات میکنم که هیچکس رغبت نکنه از نزدیکیت رد بشه

از شدت درد و ترس اشکاش همین طور از گوشه ی چشمش سرازیر میشن

به زحمت میگه: اونا زندم نمیذارن

با پوزخند نگاش میکنم

-اگه چیزی نگی من هم زندت نمیذارم

بنفشه: تو رو خدا این کار رو باهام نکن... من نمیخواستم اینجوری بشه... خونوادم داغون میشن

-مگه تو کم به ماها آسیب رسوندی

بنفشه: من نم....

چنان با خشم سرش داد میزنم که چشمش رو میبنده

-اینقدر این جمله ی مسخره رو برام تکرار نکن... حالا که دیگه گند زدی به زندگی من و ترنم خواستن یا نخواستنت چه فرقی برای من داره.. چه خواسته چه ناخواسته همه چیز رو داغون کردی... میفهمی احمق؟.... به خاطر یه حسادت بچه گانه... به خاطر کسی که اصلا معلوم نیست که تو رو میخواست یا نه... به خاطر کاری که اصلا معلوم نبود استخدامت میکنند یا نه... بخاطر حرفای مادری که اصلا ربطی به ترنم نداشت گند زدی به زندگی من... ترنم... سیاوش... ترانه... خونواده هامون و من تمام این سالها مثل احمقا هیچی حالیم نبود... منه احمق فکر میکردم حتی موضوع خواستگاری مسعود هم از جانب ترنم بوده... فکر میکردم همه چی زیر سر ترنمه... یه بار هم به حرفاش گوش ندادم... یه بار هم التماساش رو نشنیدم

دستاشو بالا میاره و سعی میکنه دستم رو کنار بزنه ولی من فشارم رو هر لحظه بیشتر میکنم

-بگو چرا آلاگل رو وارد زندگی من کردی؟

بنفشه: لعنتی من اصلا نمیدونستم نامزد تو آلاگ.....

یهو حرف تو دهنش میمونه

فکشو ول میکنمو با خشم به موهاش چنگ میزنم... از بس تقلا کرده شالش روی شونه هاش افتاده

از شدت درد صورتش جمع میشه

پوزخندی میزنم و با خونسردیه ظاهری میگم: داره جالب میشه... مثله اینکه کم کم داری همه چیز رو به یاد میاری... خوب داشته میگفتی نمیدونستی آلاگل نامزد منه... خب خب بگو ببینم آلاگل رو از کجا میشناسی

به شدت سرش رو تکون میده با گریه میگه: نه... نه... من چنین کسی رو نمیشناسم

از این همه انکارش در تعجبم... چرا باید این همه وجود آلاگل رو کتمان میکنه... آلاگل که خطری براش نداره

« نمیتونم اسمش رو بگم... اونا تهدیدم کردن... »

نکنه... نکنه...

با دهن باز یه نگاه به بنفشه و یه نگاه به اشکان میندازم

یعنی آلاگل جز نقشه ی بنفشه نبود.... یعنی کسی که بازیچه شد آلاگل نبود

-نه... بهم بگو که دارم اشتباه فکر میکنم

بنفشه با ترس بهم نگاه میکنه

یعنی تمام این نقشه ها زیر سر آلاگل بود... یعنی آلاگل بنفشه رو بازی داد تا بتونه به هدفش برسه

بنفشه رو ول میکنم و بهت زده به رو به رو خیره میشم

کلی صداهای جورواجور توی ذهنم میپیچن

«وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش»

تو چشمای بنفشه زل میزنم

«شاید من رو نشناخت... فقط یه بار دیدمش... شاید فراموشم کرد»

نبضم به شدت میزنه

«توی مهمونی ای که ترتیب داده بود ترنم رو هم با خودم بردم»

به سختی نفس میکشم

-اون دختر آلاگل بود... درسته؟

با فریاد میگم: آره؟... اون دختری که فریبت داد آلاگل بود؟

اشکاش همونجور میریزه

....

هیچی نمیگه

اشکان به شدت رو ترمز میزنه و با سرعت به عقب برمیگرده

اشکان: چـــــی؟

همونجور که نفس نفس میزنم میگم: اون دختری که وارد زندگیه بنفشه شد تا به ترنم آسیب برسونه کسی نیست به جز آلاگل... نامزد منه احمق

-اشکان وسط خیابون واستادی

اشکان هنوز هم بهت زده بهم زل زده

با داد میگم: اشکان

اشکان سریع ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و بدون توجه به من گوشیش رو که کنار من افتاده برمیداره و از ماشین خارج میشه

به سرعت مشغول گرفتن شماره ای میشه... با تعجب به کاراش نگاه میکنم... بعد از چند لحظه مکث انگار طرف مقابل جواب میده چون اشکان با کلافگی شروع به حرف زدن میکنه

میخوام از ماشین پیاده شم که چشمم به بنفشه میفته... از ترس به لرزه افتاده... میترسم فرار کنه... با کلافگی نگام رو ازش میگیرمو دوباره به اشکان زل میزنم

صدای گریه ی بنفشه بدجور رو اعصابمه... با خشم به سمتش برمیگردمو میگم: چه مرگته؟... تو که به همه ی خواسته هات رسیدی... ترنم دشمن دیرینه ات مرده و دیگه کسی نمیتونه بهت سرکوفت خوب بودن ترنم رو بزنه

بنفشه: تو رو خدا بیشتر از این من رو درگیر نکن... اونا آدمای خطرناکی هستن

-من کسی رو درگیر نکردم...کسی که همه ی ما رو درگیر این ماجرا کرد جنابعالی بودی... انتظار نداری که اجازه بدم راست راست تو خیابون راه بری

اشکان در ماشین رو باز میکنه و به سرعت وارد ماشین میشه

-اشکان چیکار کردی؟

اشکان نگاهی به بنفشه میکنه و میگه: صبر کن میفهمی

بعد از این حرفش دوباره ماشین رو به حرکت در میاره

-لعنتی... باورم نمیشه اینطور بازیم داده باشن

اشکان: فقط تعجبم از اینه که چطور این ریسک رو کردن که وارد زندگیه تو بشن

بعد از تموم شدن رفش از آینه به بنفشه نگاه میکنه و سری به نشونه ی تاسف برای بنفشه تکون میده

دارم دیوونه میشم... اصلا برام قابل درک نیست که همه ی اینا زیر سر آلاگل باشه... آلاگل اصلا از این جربزه ها ند.....

یاد یه اسم آشنا میفتم...

-اشکان

با بی حوصلگی میگه: هان؟

یاد برخوردش... یاد رفتاراش... یاد دفاع کردناش...

-اسم دخترخاله ی آلاگل چی بود؟

اشکان: چطور مگه؟

با داد میگم: اشکان

اشکان: چه مرگته؟... اسمش

نفس تو سینه ام حبس میشه

اشکان: لعیا بود

دیگه هیچی از اطرافم نمیفهمم فقط و فقط صدای منصور تو گوشم میپیچه

« با اینکه به لعیا قول دادم که کاری به کارت نداشته باشم ولی مجبورم بکشمت »

با داد میگم: لعنتی

اشکان: سروش چی شده؟

با صدای تقریبا بلندی میگم: بدجور رو دست خوردم اشکان

از شت عصبانیت به نفس نفس افتادم

-بدجور

اشکان: منظورت چیه؟

-لعیا هم تو این کار دست داره... اون دختره ی ع*و*ض*ی هم تو این کار دست داره

به طرف من برمیگرده و با دهنی باز بهم نگاه میکنه

با داد میگم: اشکان جلو رو نگاه کن.. ببین میتونی به کشتنمون بدی

تازه به خودش میاد و به خیابون نگاه میکنه

زیرلب زمزمه میکنه: یعنی چی؟... مگه میشه؟

ماجرای مربوط به منصور و لعیا رو با کلافگی براش تعریف میکنم... بنفشه همه ی مدت خودش رو گوشه ی ماشین جمع کرده و گریه میکنه

اشکان سرعت ماشین رو بیشتر میکنه و میگه: باید زودتر به سرگرد اطلاع بدم

-من رو یه جایی پیاده کن میخوام برم آل.....

اشکان: عجله نکن میبینیش... به سرگرد زنگ زدم و ماجرای آلاگل رو گفتم... گفت ترتیب همه چیز رو میده... لعنتیا فکر همه جاش رو کرده بودن

با حرص به بنفشه نگاه میکنم و با داد میگم: تو زندگیم رو به گند کشیدی لعنتی... تو همه چیزم رو ازم گرفتی... نابودت میکنم... تو و همه کسایی رو که تو این کار دست داشتن رو نابود میکنم

شدت گریه اش بیشتر میشه

--هنوز زوده واسه گریه کردن... اگه به وجودت احتیاج نداشتم با دستای خودم میکشتمت

به شالش چنگ میزنمو اون رو به سمت خودم میکشم

-همه ی این حرفایی که به من زدی تو آگاهی هم مو به مو تعریف میکنی... شیرفهم شد؟

با ترس سرش رو به نشونه ی نه تکون میده

با این عکس العملش آتیشم میزنه... اخمام بیشتر تو هم میره

دستامو بالا میبرمو سیلی محکمی رو مهمون صورتش میکنم

اشکان: ســـــروش

بی توجه به داد اشکان میگم: چه - - خوردی؟

اشکان میخواد ماشین رو یه گوشه نگه داره که با داد میگم: تو دخالت نکن

اشکان به ناچار به راهش ادامه میده ولی با نگرانی به عقب نگاه میکنه

دوباره دستم رو بالا میبرم که بنفشه سریع دستش رو بالا میاره و با ترس جلوی صورتش میگیره

با هق هق میگه : اونا خونوادم رو میکشن

- اگه مثله بچه ی آدم همدستات رو لو دادی که هیچ وگرنه زندت نمیذارم... خونوادت هم وقتی بفهمن دخترشون چه غلطی کرده خودشون مرگ رو به زندگی ترجیح میدن

اشکان: سروش تمومش کن

-بلایی سرت میارم که تا عمر داری فراموش نکنی... دختره ی ع*و*ض*ی... که نمیخوای بگی؟

اشکان: سروش ولش کن... صداش رو ضبط کردم

با شنیدن این حرف ته دلم قرص میشه

بنفشه با ترس داد میزنه: نه... تو رو خدا این کار رو نکنید... اونا خونوادم رو میکشن... یه بار هم نزدیک بود خواهر.....

بلندتر از خودش فریاد میزنم: خفه شو... حتی همین حالا هم نمیخوای جبران کنی... آدمی ع*و*ض*ی تر از تو توی عمرم ندیدم

....

از بین دندونای کلید شده ادامه میدم: اونقدر باید توی زندون بمونی که موهات همرنگ دندونات بشه

هیچی نمیگه... از بس گریه کرده چشماش متورم شده... هیچ جوری نمیتونم آروم شم... با عصبانیت به عقب هلش میدمو از شیشه به بیرون نگاه میکنم

دلم میخواد با دستای خودم بکشمش... دلم گرفته... دوست دارم ترنم کنارم باشه... دلم هوای ترنم رو کرده... ایکاش اینجا بود... ایکاش

اشکان که خیالش از بابت من راحت شده که دیگه کاری به کار بنفشه ندارم به آرومی میگه: یه زنگ به طاهر بزن

بنفشه: نه... تو رو....

چنان نگاهی بهش میندازم که حرف تو دهنش میمونه

-خیلی پررویی

گوشی رو از جیبم در میارمو با طاهر تماس میگیرم... هر چقدر منتظر میشم جواب نمیده در آخرین لحظه که داشتم ناامید میشدم صداش رو میشنوم

طاهر: الو... سروش

بدجور صداش خسته و گرفته ست

-سلام طاهر... چیزی شده؟

طاهر: سلام... نه... فقط حالم خیلی گرفته ست... باز نتونستم به جایی برسم... اینجور که فهمیدم خونواده ی امیر خیلی وقته اسباب کشی کردن و از اون کوچه رفتن

-دیگه احتیاجی به پیدا کردن امیر نیست

طاهر: چی؟

-من همه چیز رو فهمیدم طاهر

طاهر با داد میگه: چـــــــــی؟

با نفرت به بنفشه نگاه میکنم و ادامه میدم: طاهر آروم باش... میگم همه چیز دستگیرم شد... فهمیدم کار کی بود

با صدای تقریبا بلندی میپرسه: کار کی بود؟

-طاهر بیا اداره ی آگاهی... بهتره خودت ببینیش

زمزمه وار میگه: میشناسمش؟

آهی میکشمو میگم: آره

طاهر: سروش فقط بگو کیه؟... خواهش میکنم

-اما.....

طاهر: سروش

بنفشه با چشماش بهم التماس میکنه... میدونم روش نمیشه با خونواده ی ترنم چشم تو چشم بشه

با بی رحمی نگامو ازش میگیرمو میگم: بنفشه... کسی که حکم خواهر ترنم رو داشت بهش خ*ی*ا*ن*ت کرد

هیچ صدایی از اون طرف خط نمیاد... حتی صدای نفساش هم نمیشنوم

-طاهر... طاهر...

صدای داد طاها رو میشنوم

طاها: داداش... طاهر... طاهر چی شده؟... داداش

...

طاها: داداش چی شده؟

...

طاها: طاهر حالت خوبه؟

...

طاها: طاهر تو رو خدا یه چیزی بگو

...

بعد از چند لحظه صدای طاها توی گوشم میپیچه

طاها: الو... الو

-طاها

طاها متعجب میگه: سروش تویی؟

آهی میکشمو میگم: خودمم

طاها: سروش چی شده؟... چی به طاهر گفتی؟... رو زمین نشسته و به دیوار زل زده... هر چی صداش میکنم جوابم رو نمیده

توی چند جمله حرفای بنفشه رو براش خلاصه میکنمو براش میگم

با ناباوری میگه: چی میگی سروش؟... چرا چرت و پرت میگی؟

پوزخندی رو لبام میشینه

-من چرت و پرت نمیگم این تویی که باز هم نمیخوای باور کنی

طاها: این چر.....

با کلافگی میگم: چرت و پرت اونایی بود که قبلا در مورد گناکار بودت ترنم شنیدم و قبول کردم اینا همه حقیقت محضه خواستی باور کن نخواستی هم که هیچ... دیگه ترنمی نیست که غصه ی باور کردن یا باور نکردن ماها رو بخوره

باصدایی که به شدت میلرزه میگه: یعنی چی؟... سروش تو رو خدا تمومش کن... دوباره تو و طاهر دارین این یه بازی جدید رو شروع میکنید... به خدا دیگه نمیکشم... دیگه بریدم

یاد حرفای اون شبش میفتم که داشت طاهر رو راضی به ازدواج ترنم میکرد

«طاهر چرا اینقدر سنگ اون دختره رو به سینه میزنی... مادرمون مهم تر یا ترنم؟»

-مجبور نیستی وارد این بازی بشی... به زندگیت برس... مثله همیشه

با بی رحمی ادامه میدم: اینجور که شنیدم خیلی وقته ترنم رو از زندگیت بیرون کردی

صدای نفساشو میشنوم... همینطور آه عمیقی که میکشه

طاها: دروغه مگه نه؟... میدونم حرفات دروغه... ولی سروش به خدا ای.....

با صدای تقریبا بلندی میگم

-نه لعنتی... نه... دروغ نیست... اون روزا که باید اون عکسا و اس ام اسا و ایمیلا رو تکذیب میکردی این کار رو نکردی زود به ترنم انگ خ*ی*ا*ن*ت زدی.. هر چند تو مقصر نبودی من و بقیه هم همین غلط اضافی رو کردیم ولی تعجبم از اینه که چطور وقتی دارم از بیگ*ن*ا*هیش حرف میزنم باور نمیکنی

زمزمه ش رو میشنوم: محاله

....

طاها:غیرممکنه

...

طاها: امکان نداره سروش

-بله... بله... امکان نداره ترنم بیگ*ن*ا*ه باشه... آخه اون از اول گ*ن*ا*هکار خلق شده بود

طاها: چرا اینجوری میکنی؟

یاد حرفای اون شبش میفتم

«مامان گریه نکن.. من امشب با بابا حرف میزنم... تا همین الان هم خیلی خانمی کردی که از خونه بیرونش نکردی... همون مرتیکه از سرش هم زیاده»

طاها: سروش وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی

با داد میگم: لعنتی من شوخی نمیکنم... من جدی ام احمق.. اینو بفهم.... این ع*و*ض*ی الان اینجا نشسته... دارم میرم که به پلیس تحویلش بدم

لرزش صداش رو میشنوم:یعنی چی؟

چشمام رو میبندم و به تلخی میگم: یعنی ترنم هیچوقت به ترانه خ*ی*ا*ن*ت نکرده بود

....

-یعنی برو بمیر... یعنی من هم برم بمیرم... یعنی احمق تر از خودمون هیچ جای دنیا سراغ ندارم... میفهمی؟... هیچ جا سراغ ندارم... اگه باز نفهمیدی برات بازترش کنم

....

هیچی نمیگه و همین باعث میشه من ادامه بدم: باور بیگ*ن*ا*هی ترنم خیلی سخت تر از باور گ*ن*ا*هکار بودنشه... خودش بارها و بارها به من گفته بود اما من هیچوقت جدی نگرفتمش

طاها: آخه....

- میدونم... بیخودی به خودم زحمت دادم و برای تو یه نفر ماجرا رو تعریف کردم... برو پسر... برو به زندگیت برس... از تو انتظاری ندارم

طاها با داد میگه: مگه میشه؟

-حالا که شده

طاها: سروش مسخره بازی در نیار

با مشت چنان ضربه ای به در ماشین میکوبم که بنفشه از ترس جیغ میکشه

اشکان با ترس بهم نگاهی میندازه وی من بی توجه به جفتشون با داد میگم: من مسخره بازی در میارم یا توی احمق؟... من ازت نخواستم که هیچ غلطی بکنی... برو گمشو به ادامه ی زندگیه گرانبهات برس... به طاهر هم بگو میخواد یه سر به اداره ی آگاهی بیاد نمیخواد هم به سلامت...

طاها: سرو.....

-حوصله ی چرندیاتت رو ندارم... به اندازه ی کافی اعصابم رو خورد بود که جنابعالی هم خوردترش کردی

صدای داد طاهر رو میشنوم که با خشم میگه: از جلوی چشمام گمشو

بعد هم صداش توی گوشی میپیچه... انگار تازه به خودش اومده

با ناله میگه: سروش بگو کجا باید بیام؟

طاها: طاهر من ....

طاهر با داد میگه: تو یکی خفه شو

سروش: اداره ی آگاهی... میونی که کج.....

طاهر: میدونم... فقط به بنفشه بگو زندش نمیذارم... فقط دعا کنه که دستم بهش نرسه... تیکه پارش میکنم

بعد از اینکه طاهر چند تا سوال دیگه از من در مورد بنفشه پرسید و من هم با بی حوصلگی جواب دادم تماس رو قطع میکنم... اونجور که فهمیدم طاها تا آخرین لحظه از کنار طاهر تکون نخورد... هر چند برام مهم نیست اون هم یه احمقیه مثله من و بقیه

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم

صدای سها تو گوشم میپیچه

سها: داداشی یه دوست پیدا کردم اینقده ماهه

-واقعا؟

سها: اوهوم...

-خب خدا این ماهیتابه رو برات حفظ کنه

سها: ســـــروش

با لرزش گوشیم به خودم میام... نگاهی به گوشیم میندازم... سیاوشه... حوصلش رو ندارم... گوشی رو خاموش میکنم و توی جیبم میذارم

کی فکرش رو میکرد که همون دوست مسبب تمام بلاهایی باشه که سر من و بقیه اومده

یاد حرفای مامان میفتم

مامان: سروش تا کی میخوای به این زندگی فلاکت بارت ادامه بدی؟

-دست شما درد نکنه ساراخانم... حالا زندگی ما شد فلاکت بار؟

مامان: مسخره بازی در نیار... من جدی ام

-خوب شد گفتی سارایی من نمیدونستم

مامان: ســـــروش... خجالت بکش.. مثلا من مادرتم

-نه بابا... واقعا؟

مامان: ســـــروش

-باشه بابا.. چرا میزنی خانم خانما؟

مامان: برات یه دختر خوب انتخاب کردم

-مگه لباسه؟

مامان: ســـروش

-مامان برام یه سوال پیش اومد؟

مامان: چی؟

-من موندم با این همه جیغ جیغ بابا چه جوری تحملت میکنه... من اگه یه زن مثله شما داشتم دو روزه طلاقش میدادم

مامان: ســـــروش

-باشه.. باشه... تسلیم... به ادامه صحبتهای گرانبهاتون بپردازین

مامان: داشتم میگفتم یه دختر خوب برات پیدا کردم

-مثله شما خوب و خانمه؟

مامان: پس چی؟... فکر کرد.....

-نمیخوام

مامان: سروش داری عصبیم میکنیا

-اگه مثله شما جیغ جیغوهه... من نمیخوام

مامان: سروش چرا انقدر حرصم میدی... هر وقت در مورد دختر حرف میزنم چرت و پرت تحویلم میدی

-خب... خب... مامان خانمی غلط کردم... بگو ببینم این دختر خوب کیه؟

مامان: آلاگل

-کدوم آلاگل؟

مامان: سروش

-چیه مادر من... خب نمیشناسم جرم که نکردم

مامان: دوست سها رو میگم

-همین دختره که هر روز تو خونه ی ما تلپ شده؟

مامان: سروش مودب باش

-مامان بیخیال شو

مامان: همیشه همینو میگی... اون از سیاوش... این هم از تو... دیگه بهونت چیه؟.. م*س*تقل که شدی... خونه و زندگی هم که داری... از لحاظ کار و شغل و وضعیت مالی هم که دستت تو جیب خودت میره.... من دو ساله این دختر رو میشناسم از چشمام بدی دیدم ولی از این دختر نه... باور کن دختر خوبیه... نزدیکه سه سال و خورده ای از اون روزا میگذره تا کی میخوای آزارم بدی سروش تا کی؟

-حرفشم نزنید... من اصلا زن نمیخوام

پوزخندی رو لبام میشینه... نمردیم و معنی دختر خوب رو هم فهمیدیم... از اول هم نسبت بهش احساس خوبی نداشتم... یاد اون روزی میفتم که به این فکر افتادم که به ترنم نشون بدم بدون اون هم میتونم ادامه بدم... یاد لجبازی مسخرم

مامان: سروش راست میگی؟

-دروغم چیه؟

مامان: یعنی زنگ بزنم و هماهنگ کنم؟

-بله سارا خانمی

مامان: سروش واقعا زنگ میزنما

-خب بزن

مامان: سروش فردا نظرت عوض نشه؟

-نه مامان خانمی

مامان: یعنی باور کنم میخوای بیای خواستگاری

-مامان داری پشیمونم میکنیا

مامان: سروش

-شوخی کردم مادر من... گل من... خانم من.. سرور.....

مامان: بسه.. بسه.. گمشو اونور من برم زنگ بزنم تا نظرت عوض نشده

ایکاش از روی لج و لجبازی قبول نمیکردم... من چیکار کردم؟... من با خودم و ترنم چیکار کردم؟

برای دیدن آلا لحظه شماری میکنم... هیچوقت تا این حد مشتاق دیدنش نبودم

دستام رو مشت میکنم...دندونام رو به شدت رو از شدت هم روی هم فشار میدم

چقدر ازش متنفرم فقط خدا میدونه و بس

-لعنتی... پس کی میرسیم؟

اشکان: میبینی که ترافیکه... تصادف شده

-لعنت به این شانس... لعنت

اشکان دیگه حرفی نمیزنه... با ناامیدی چشمام رو میبندم تا شاید یه خورده دل بی قرارم آروم بگیره... تا رسیدن به مقصد فقط و فقط به ترنم و دل شکسته ش فکر میکنم و هر لحظه از بنفشه و آلاگل متنفرتر میشم... با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: سروش

چشمام رو باز میکنم و بهش نگاه میکنم

اشکان که سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس میکنه به طرف من برمیگرده و میگه: رسیدیما... نمیخوای پیاده شی

تازه متوجه ی اطراف میشم... اصلا درکی از اطرافم ندارم

نگاهی به بنفشه میکنم و میگم: اشکان تو اینو بیار من زودتر برم با سرگرد حرف بزنم

اشکان: برو خیالت راحت

بنفشه با چشماش بهم التماس میکنه که منصرف بشم ولی من بی تفاوت به التماسی که از توی چشماش میخونم از ماشین پیاده میشم و به سمت اداره ی آگاهی میرم... همین که وارد میشم آلاگلل رو کنار یه زن چادری میبینم... با چشمایی که به شدت متورمه داره به زن التماس میکنه

آلاگل: خانم به خدا اشتباه شده من هیچ کاری نکردم

زن: اگه اشتباهی شده باشه مشکی براتون پیش نمیاد

آلاگل: یعنی چی؟... تا همین الان هم با آبروی من بازی شده... اون جور اومدین جلوی خونه من رو سوار ماشین کردین....

زن با بی حوصلگی جواب میده: خانم ما وظیفمون رو انجام دادیم... شما هم بهتره آروم بگیرید

آلاگل میخواد چیزی بگه که چشمش به من میفته و حرف تو دهنش میمونه

با خشم به طرفش میرم... از شدت عصبانیت بریده بریده نفس میکشم

آلاگل: سرو.....

خانم: آقا شما.....

بدون توجه به حرفاشون دستمو بالامیبرم و چنان سیلی به صورتش میزنم که روی زمین پرت میشه... بهت زده بهم نگاه میکنه

زن: آقا هیچ معلومه.....

با داد میگم: که ترنم ه*ر*زه بود؟... که ترنم خائن بود؟

آلاگل: سروش چی میگی؟

سعی میکنه از روی زمین بلند شه... به سمتش میرمو به بازوش چنگ میزنم... یه سیلی دیگه نثارش میکنم... گوشه ی لبش پاره میشه ولی برام مهم نیست به مانتوش چنگ میزنمو با دادمیگم

- عشقم رو به کشتن دادی تا با خیال راحت با من باشی

بلندتر از قبل ادامه میدم

-آره؟... آره ع*و*ض*ی؟

زن به زحمت آلاگل رو از من جدا میکنه ولی من ول کن نیستم... چند نفر به سمت من میان و سعی میکنند که من رو از آلاگل دور کنند

همه رو به کناری هل میدمو دوباره به سمت آلاگل هجوم میبرم... از شدت ترس پشت زن قایم میشه

آلاگل: سروش همه دروغه... باور کن... هر کی این حرف رو زده میخواد من رو پیشت خراب کنه

-خفه شو ک*ث*ا*ف*ت

کسی به بازوم چنگ میزنه

-ولم کن لعنتی...

خطاب به آلاگل با داد میگم: زندت نمیذارم بیشعور... با دستای خودم میکشمت... عشق منو جلوی چشمام نابود کردی خودتو اون دختر خاله ی ع*و*ض*ی تر از خودت رو نابود میکنم

حس میکنم یه خورده رنگش میپره... ن=ترس رو تو چشماش میبینم

صدای سرگرد رو میشنوم

سرگرد: آقای راستین آروم باشین

همونطور که نفس نفس میزنم به سمت سرگرد برمیگردم

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده... همونطور که من رو با خودش میکشه ادامه میده: خواهش میکنم آروم باشین... هنوز هیچی معلوم نشده

بعد از تموم شدن حرفش به اون زنی که کنار آلاگل واستاده با سر به اتاقی اشاره میکنه... زن هم سری تکون میده و آلاگل رو به سمت اتاق مربوطه هدایت میکنه

-دیگه چی باید معلوم بشه؟... من مطمئنم کار خودشه

من رو به اتاقی میبره و کمک میکنه بشینم

سرگرد: اول یه نفسی بگیر بعد همه چیز رو برام تعریف کن

با خشم به موهام چنگ میزنم و نفس عمیقی میکشم... بدجور کلافه ام

با بی حوصلگی میگم: مگه اشکان براتون نگفته؟

سرگرد: فقط کلیات رو گفت از جزئیات چیزی نگفت... چون این پرونده خیلی مهمه پای دو تا از آدمای خودمون هم وسطه سریع اقدام کردیم

سرمو بین دستام میگیرمو با ناامیدی مینالم: با دستای خودم عشقم رو به کشتن دادم... با دشمن عشقم نامزد کردم و داغونش کردم

سرگرد: آقای راستین من درکتون میکنم و همه ی سعیم رو میکنم که قاتلای خانم مهرپرور رو پیدا کنم ولی قبول کنید باید مدرکی هم باشه

سرمو با عصبانیت تکون میدمو میگم: هست... شک نکنید

سرگرد منتظر نگام میکنه و من هم شروع میکنم از اتفاقات اخیر گفتن... وسط حرفام سوالایی در مورد گذشته از من میپرسه و من جوابش رو میدم

بعد از تموم شدن صحبتام میگه: پس اشکان صداش رو ضبط کرده؟

-آره... خودش بهم گفت

سرگرد: یه بار با خانم تقوی حرف زدم ولی همه چیز رو انکار کرد ولی با وجود یک شاهد موضوع فرق میکنه

-شاهدی که خودش هم گ*ن*ا*هکاره

سرگرد: البته... ولی یادتون باشه بر علیه این خانم شکایتی صورت نگرفته تا شما یا خونواده ی خانم مهرپرور بر علیه ی ایشون شکایتی نکنند نمیتونیم زیاد اینجا نگهش داریم... اینجور که از حرفای شما هم معلومه تو کارای اخیر دست نداشته

با خشم میگم: همه ی آتیشا از گور همین دختره بلند میشه

سرگرد: درسته ولی قبول کنید این دختر فقط به دوستش خ*ی*ا*ن*ت کرده البته تا مطمئن نشیم که با گروه منصور سر و سری نداره اینجا موندگاره... فقط در مورد این دختره، لعیا مطمئنی؟

-شک ندارم ولی مدرکی هم ندارم

سرگرد: دو تا از بهترین همکارای ما ناپدید شدن ما به هر سرنخی چنگ میزنیم... لطفا مشخصات این خانم رو یادداشت کن

-چیز زیادی ازش نمیدونم فقط میدونم دختر خاله ی آلاگله و تازه از خارج اومده

سرگرد: کجا زندگی میکنه؟

-مطمئن نیستم ولی احتمال میدم با خونواده ی خاله اش زندگی کنه

سرگرد سری تکون میده و از جاش بلند میشه

سرگرد: بهتره به اعصابت مسلط باشی... اول باید از دختری که همراه خودتون آوردین بازجویی کنم... ممکنه زیر حرفش بزنه و همه چیز رو انکار کنه

با ناامیدی از جام بلند میشم و میگم: اونوقت باید چیکار کرد؟... از همون صدای ضبط شده نمیشه استفاده کرد؟

دستش رو روی شونم میذاره و میگه: ما کار خودمون رو بلدیم... نگران نباش... من هم خوب میدونم چه جوری میشه از دهن اینجور آدما حرف کش....

صدای داد و فریادی که از بیرون بلند میشه و باعث میشه حرف تو دهن سرگرد بمونه

فصل بیست هفتم

سرگرد با تعجب نگاهی به من میکنه و میگه: امروز اینجا چه خبره؟

بعد از این حرف به سرعت به سمت در میره و از اتاق خارج میشه.... فریاد طاهر تو گوشم میپیچه

طاهر: احمق ع*و*ض*ی تو زندگیه خواهرم رو جهنم کردی

من هم سراسیمه خودم رو به بیرون میرسونم.... بنفشه رو میبینم که با صدای بلند گریه میکنه و اثر انگشتهای دستی رو صورتش خودنمایی میکنه که فکر میکنم کار طاهر باشه... طاها و سرگرد و چند نفر دیگه جلوی طاهر رو سد کردن که به بنفشه دسترسی نداشته باشه

سرگرد: اقای مهرپرور اینج.....

به سمت طاهر میرم

طاهر با بی حوصلگی میگه: میدونم آقا... میدونم.. اینجا هر جایی که هست باش.....

با دیدن من حرف تو دهنش میمونه و با خشم از بین اون چند نفر بیرون میاد و بهم زل میزنه

بعد از چند لحظه مکث با ناامیدی میگه: سروش... میبینی چی شد؟... به خاطر یه ع*و*ض*ی کل زندگیه خواهرم تباه شد...حق با اون بود ولی منه احمق باورش نکردم

بغض بدی تو گلوم میشینه... طاها با ناباوری به ماها نگاه میکنه

سرگرد به چندین نفر از زیردستاش اشاره میکنه که به طاهر کمک کنند و اون رو به همون اتاقی ببرند که من با سرگرد رفته بودم

طاها بهت زده به طرف سرگرد میاد و به زحمت میگه: اینا چی میگن؟... سرگرد دروغه مگه نه؟

...

سرگرد با دلسوزی دستش رو روی شونه ی طاها میذاره

-آروم باش پسر... من هنوز ازش بازجویی نکردم وی احتمال میدم دروغ نباشه

طاها با ناباوری چند قدم به عقب میره... نگاهی به من و نگاهی به بنفشه میندازه... به دیوار تکیه میده و با صدایی که به شدت میلرزه میگه: بنفشه تو دوست ترنم بودی... محاله با زندگی کسی که براش حکم خواهر رو داشتی این کار رو بکنی مگه نه؟...

بنفشه هیچی نمیگه فقط گریه میکنه

وقتی سکوت بنفشه رو میبینه با داد میگه: با توام بنفشه؟... یه چیزی بگو

....

هیچکس هیچی نمیگه

با صدای ضعیفی میگه: تو رو خدا بگو که دروغه... بگو که بیخودی تمام این سالها عذابش ندادم... بگو که تمام اون سیلی های که نثار صورتش کردم به حق بود... بگو که که حقش رو نا حق نکردم

....

با داد میگه: د لعنتی یه چیزی بگو

....

همونجور که از روی دیوار سر میخوره با بغضی که تو صداش هویداست ادامه میده: بگو که ترنم گ*ن*ا*هکاره... بگو اشتباه نمیکردم

همه تحت تاثیر قرار گرفتن... حتی سرگرد هم با دلسوزی نگاش میکنه... اما من... من دلم براش نمیسوزه... یاد حرفای اون شبش میفتم... با اینکه خودم هم گ*ن*ا*هکارم ولی نمیدونم چرا نمیتونم با طاها همدردی کنم... شاید چون میخواست ترنم رو وادار به ازدواج کنه... من با تمام نفرتم هیچ وقت نمیتونستم ترنم رو کنار کس دیگه ببینم و طاها میخواست ترنم رو مال کس دیگه کنه

روی زمین میشینه و همونجور که به دیوار تکیه داده تو چشمای بنفشه زل میزنه و با لحن غمگینی میگه: همش نمایش بود؟

...

طاها: آره؟

بنفشه با هق هقش سکوت سالن رو میشکنه

چشماش رو میبنده و سرش رو بین دستاش میگیره

طاها: یعنی اون همه سال دوستی نمایش بود... یه نمایش برای نابودی زندگیه خواهرم

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

طاها: من چیکار کردم؟

...

طاها: من با خواهرم چیکار کردم؟

...

طاها: باورم نمیشه... ترنم بیگ*ن*ا*ه بود و من تمام این سالها اون رو مجازات کردم

...

با دادمیگه: خدایا من چیکار کردم؟

سرش رو به شدت تکون میده و میگه: چند تا عکس و ایمیل رو باور کردم و تمام این سالها سرزنشش کردم

سرگرد که خیلی متاثر شده به سمت طاها میره و بازوش رو میگیره

سرگرد: بلند شو مرد... بلند شو

طاها: نگو جناب سرگرد... نگو... من نامردم

حال و روزم بدجور خرابه... سرم درد میکنه... به دیوار تکیه میدم و به بنفشه خیره میشم... از شدت گریه شونه هاش تکون میخورن

طاها که به کمک سرگرد بلند شده با داد میگه:تو به کشتنشون دادی احمق... تو هر دو تا خواهرام رو به کشتن دادی... اول ترانه رو بعدش هم ترنم رو... تو باعث مرگ هر دوتاشون هستی

میخواد به سمت بنفشه هجوم ببره که سرگرد اجازه نمیده و اون رو به سمت اتاقش میکشه

طاها: تو اونا رو از من گرفتی... ازت نمیگذرم... کاری میکنم که صد بار آرزوی مرگ کنی

همونجور که طاها داره به زور سرگرد از ما دور میشه بنفشه رو تهدید میکنه

پوزخندی رو لبام میشینه... تا آخرین لحظه هم حرفم رو باور نکرده بود... دلم گرفته... حوصله ی هیچکس رو ندارم... یه زنی میاد بنفشه رو با خودش میبره... ترس رو توی چشماش میخونم ولی نه دلم براش میسوزه نه کاری براش میکنم... اشکان به طرف من میاد و میگه: چیکار میخوای کنی؟

با کلافگی لگدی به دیوار میزنم

-نمیدونم

سری تکون میده و دست به جیب کنارم وایمیسته... میدونه حوصله ندارم چیزی نمیگه... نمیتونم خونه برم... آروم و قرار ندارم...

سرگرد رو میبینم که به طرفمون میاد... تکیه مو از دیوار میگیرم

اشکان: محمد چی شد؟

سرگرد: از هر دو نفر دارن بازجویی میکنند... چند نفر رو فرستادم که دخترخاله ی خانم تقوی رو هم بیارن

اشکان: بنفشه چی میگه؟

سرگرد: صداش رو واقعا ضبط کردی؟

اشکان: نه بابا... دلت خوشه

با داد میگم: چـــــی؟

اشکان: اونجوری گفتم بترسه و اینجا اومد اعتراف کنه

سرگرد: کارمون سخت تر شد... چون زده زیر همه چیز... اینجور که معلومه خیلی ترسیده

-لعنتی

اشکان: آلاگل چی میگه؟

سرگرد: هیچی

-به جای حرف زدن باید ضبط میکردی

اشکان: من چه میدونستم میخوای بیاریش تو ماشین... باید از قبل بهم میگفتی

-خودت باید میفهمیدی که توی شلوغی نمیتونم ازش حرف بکشم

اشکان: مگه علم غیب دارم؟

سرگرد: باشه بابا... این همه حرص خوردن نداره

با کلافگی چنگی به موهام میزنم و با خشم به اشکان نگاه میکنم

اشکان: بهتر نیست با همدیگه رو به روشون کنیم

سرگرد: اگه به جایی نرسیدیم همین کار رو میکنیم

-میترسم این بار هم قسر در برن

تو همین لحظه خونواده ی آلاگل وارد میشن لعیا هم باهاشونه

اشکان: مگه نگفتی چند نفر رو فرستادی لعیا رو بیارن؟

سرگرد سری تکون میده و میگه: معلومه که فرستادم... چطور مگه؟

اشکان: این که خودش با خونوده ی آلا اومده

سرگرد: آلا؟

اشکان: آلاگل رو میگم دیگه

سرگرد: آهان

سرگرد نگاه من و اشکان رو دنبال میکنه و اشکان لعیا رو بهش نشون میده

-لابد بخاطر آلاگل اومدن

سرگرد: مثله اینکه وقتی خانم تقوی رو آوردن اینجا تنها بودن... اینجور که فهمیدم کسی خونه نبوده که همراهیش کنه... وقتی رسید از بس گریه و زاری راه انداخت مجبور شدم آخر سر به خونوادش اطلاع بدم

اشکان: لعیا عجب ریسکی کرد که با پای خودش اومد

-شاید هم فکرش رو نمیکرد که منصور حرفی در مورد اون زده باشه... بعدش هم اون از کجا میخواست بدونه که آلاگل رو به چه دلیلی به اینجا آوردن

سرگرد: من برم با این خانم یه حرفی بزنم

پوزخندی میزنم و میگم: خیلی وحشیه... مواظب باشین

اشکان:ســـروش

سرگرد سری تکون میده و از ما دور میشه

اشکان: با همه ی اینا ریسک بزرگی کرد... مطمئنی منظور منصور همین لعیا بود

-وقتی شخصی که بنفشه ازش حرف میزنه آلاگله پس لعیایی که منصور اسمش رو برد هم باید همین لعیا باشه

اشکان: چی بگم والا

داد لعیا بلند میشه: چی میگین آقا؟... حالتون خوبه؟

پدر آلاگل: جناب چی شده؟... من شنیدم دخترم رو از اینجا ببرم بعد شما دارین این یکی دخترم رو هم با خودتون میبرین

مادر آلاگل گوشه ای واستاده و گریه میکنه

سرگرد: ایشون دخترتون هستن؟

پدرآلاگل: فرقی با دخترم نداره... مشکل چیه آقا؟

سرگرد: ایشون و دخترتون مضنون به همکاری به قتل هستن

مادر آلاگل جیغی میکشه و میگه: چـــــی؟

آیت: آقا این اراجیف چیه که تحویل ما میدین؟

سرگرد: بهتره مراقب حرف زدنتون باشین... من دارم وظیفم رو انجام میدم... سروان کریمی!!!

سروان کریمی: بله قربان

-این خانم رو ببرید

لعیا با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه که چشمش به من میفته... از اونجایی که گوشه واستادم در معرض دید هیچکدومشون نیستم... این لعیا هم اگه برنمیگشت متوجه ی من نمیشد

...

بهت زده بهم زده و از جاش تکون نمیخوره

سروان کریمی: خانم همراه من بیاین

آیت: خانم یه لحظه صبر کنید... یعنی چی؟

پدر آلاگل با ناراحتی میگه: آیت آروم باش... آقا اینجا چه خبره؟

سرگرد: با من تشریف بیارین براتون توضیح میدم

آیت: چه توضیح.....

پدر آلاگل با خشم میگه: آیت خفه شو

آیت: بابا

پدرآلاگل: بذار ببینم چه خاکی به سرمون شد

مادر آلاگل با گریه میگه: آقا بچه های من قاتل نیست... لعیا فقط چند روزه ایران اومده... اون اصلا اینجا زندگی نمیکنه

سرگرد: خانم همه چیز معلوم میشه.. من هم نگفتم قاتل هستن فقط گفتم مضنون به همکاری هستن

بعد خطاب به پدر آلاگل میگه: آقا شما همراه من تشریف بیارین

و با صدای بلندتری به سروان کریمی میگه: خانم هنوز که واستادین... این خانم رو ببرید

سروان کریمی: بله قربان

سروان به آرومی بازوی لعیا رو میگیره و میگه: خانم حرکت کنید

لعیا تازه به خودش میاد... اخماش در هم میره و به شدت بازوش رو از دست اون زن بیرون میکشه

با داد میگه: ولم کن

سرگرد: خانم صداتون رو پایین بیارین

لعیا: که چی بشه؟... که انگ قاتلی رو به من بچسبونید

پدر آلاگل: لعیاجان آروم باش... تو که کاری نکردی پس مشکی پیش نمیاد

پوزخندی رو لبام میشینه... لعیا م*س*تقیم تو چشمام خیره میشه... همه ی نفرتم رو تو نگام میریزم و بهش زل میزنم

پدر آلاگل متعجب نگاه لعیا رو دنبال میکنه و با دیدن من بهت زده میگه: سروش

آیت و مادر آلاگل هم به طرفم برمیگردن و با دیدن من شوکه میشن

آیت کم کم به خودش میاد و اخماش تو هم میره... با چند قدم بلند خودش رو به من میرسونه و به یقه ی لباسم چنگ میزنه

با داد میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با نفرت دستاشو از یقه ی لباسم جدا میکنم و به عقب هلش میدم

-فکر نکنم به جنابعالی ربطی داشته باشه

آیت: خیلی پررویی... به چه جراتی باز دور خواهر من پیدات شده؟

پوزخندی رو لبام میشینه

-من غلط بکنم دور و بر دختری مثله خواهر جنابعالی ول بچرخم... اگه مجبور نبودم تا چند کیلومتریش هم پیدام نمیشد

از شدت خشم دستاشو مشت میکنه و میگه: پست فطرت... در مورد خواهر من درست حرف بزن

-مگه آدمه درستیه که دربارش درست حرف بزنم

همونجور که به سمت هجوم میاره میگه: ع*و*ض*ی... خفه شو

سرگرد با داد میگه: آروم باشین آقا

-ع*و*ض*ی اون خواهرته که خودش رو به زور وارد زندگیه من کرد

سرگرد با لحن خشنی ادامه میده: آقای مهرپرور منظورم به شما هم بود

با بی تفاوتی نگام رو از آیت میگیرم و به سرگرد خیره میشم

پدر آلاگل به سمتم میاد و میگه: اگه بهت چیزی نمیگم فقط و فقط به خاطر احترامیه که برای خونوادت قائلم... کاری ندارم چرا اینجایی؟... برام هم مهم نیست فقط میخوام تو مسائلی که مربوط به آلاگله دخالت نکنی

-من هیچ علاقه ای نه به دخترتون نه به مسائل مرتبط با اون دارم ولی الان حضور من به عنوان یکی از شاکی های پرونده ی آلاگل و صد البته دخترخاله ی عزیزش لازمه

پدر آلاگل بهت زده بهم خیره میشه

آیت: چـــــی؟

لیلا بهت زده نگام میکنه

یاد ترنم میفتم... نگاه غمگینش... کتکهایی که اون شب خورده بود.... کی فکرش رو میکرد آلاگل و این دختره باعث و بانیه همه ی مشکلات به وجود اومده باشن

دوست دارم با دستهای خودم حلق آویزشون کنم... در حد مرگ ازشون متنفرم.. حتی تنفر هم واژه ی کمیه واسه ی احساسی که من به این دو نفر دارم...

آیت که معلومه به زور داره خودش رو کنترل میکنه دهنش رو باز میکنه و تا چیزی بگه اما من اجازه نمیدمو همونجور که تو چشمای لعیا زل زدم از بین دندونای کلید شده میگم: من از خواهر جنابعالی و اون دختر خاله ی گرامیش که به زندگیم گند زدن و من رو مسخره خاص و عام کردن شکایت دارم... اونا با بازی دادن من و همدستی در مرگ ترنم فقط و فقط گور خودشون رو کندن

با خشم نگام رو از لعیا میگیرمو به آیت که بهت زده به دهنم خیره شده نگاه میکنم

-این رو هم مطمئن باش که به سادگی از هیچکدومشون نمیگذرم... اونا باید تاوان تمام کاراشونو پس بدن... تاوان تمام اشکهایی که ترنم ریخت... تاوان بازی دادن من... تاوان همه ی غلطهای اضافه ای که کردن تا ترنم رو گ*ن*ا*هکار جلوه بدن... تاوان مرگ ترنم

از شدت خشم دستام مشت شده به نفس نفس افتادم... بدجور اعصابم خورد شده... وقتی یاد ترنم میفتم بدجور تحریک میشم... دوست دارم بزنم و همه شون رو لت و پار کنم... کی فکرش رو میکرد سروشی که هیچوقت دست رو زن جماعت بلند نمیکرد الان وضعش به جایی رسیده که راه به راه این کارش رو تکرار میکنه و ککش هم نمیگزه... چقدر تغییر کردم و این تغییر رو هم دختری در من به وجود آورد که الان تو یکی از این اتاقها هست و قراره بازجویی بشه... اگه دست خودم بود اونقدر لعیا و آلاگل رو میزدم تا خون بالا بیارن... حیف که باید تظاهر کنم... تظاهر به خونسرد بودن... تظاهر به آروم بودن... تظاهر به زنده بودن... این روزا فقط کارم تظاهر کردنه... حتی نفس کشیدن هم برام حکم اجبار رو داره... بدون ترنم هیچی برام واقعی نیست... چه سخته در عین دونستن واقعیت باز هم خودت رو آروم نشون بدی تا بتونی چیزی رو ثابت کنی که به حقیقت بودنش ایمان داری

خونواده ی آلاگل با دهن باز بهم خیره شدن و هیچی نمیگن... یاورشون نمیشه کسی که آلاگل رو متهم کرده من باشم

لعیا تازه به خودش میاد و شروع به داد و بیداد میکنه

لعیا: پسره ی احمق ازت شکایت میکنم... بخاطر این آبروریزی ای که راه انداختی به سادگی ازت نمیگذرم

سرگرد که میبینه محیط دوباره داره متشنج میشه با اخم نگام میکنه

زنی که کنار لعیا واستاده میخواد به زور اون رو با خودش ببره اما لعیا اجازه نمیده و همونطور به داد و بیدادش ادامه میده... سرگرد میخواد چیزی بگه که یکی از همکاراش به کنارش میاد و چیزی رو به آرومی بهش میگه

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: سروش میخوای بیرون بریم تا یکم قدم بزنی و آروم بشی

-برو بابا... دلت خوشه ها

اشکان: به خاطر خودت....

-بیخیال شو اشکان

سرگرد: مطمئنی؟

مرد سری تکون میده

سرگرد با کلافگی میگه: رسیدگی میکن...

معلومه که از سر و صدایی که لعیا راه انداخته خسته شده وسط حرفش با خشونت میگه: سروان کریمی هنوز که اینجا هستین... این دختر رو با خودتون ببرین

سروان با ترس بله ای میگه و این دفعه دیگه کوتاه نمیاد

لعیا: ولم کن لعنتی... ولم کن...

همونجور که با اون زن میره خطاب به من ادامه میده: چوب ه*ر*زکی های عشق جنابعالی رو هم من دختر خاله ام باید پس بدیم... اون دختر رفته بهت خیان.....

چنان دادی میزنم که خفه میشه... سرگرد هم با ناباوری نگام میکنه

-ه*ر*زه تو و اون دخترخاله ی احمقته... دلت رو به این خوش نکن که قراره آزاد بشی... منصور لوت داده احمق

سرگرد با جدیت میگه: آقای مهرپرور مثل اینکه فراموش کردین کجا هستین...

یه لحظه ترس تو چشمای لعیا لونه میکنه

بی توجه به سرگرد با صدایی که توش تمسخر موج میزنه ادامه میدم

-اون روزی که قصد کشتنم رو داشت لوت داد

اما خیلی زود ترسش رو پنهان میکنه و میگه: این خزعبلات چیه که تحویل من میدی؟

با نیشخند نگاش میکنم

-به زودی یادت میاد

بالاخره اون زن لعیا رو با خودش میبره و یه خورده سر و صداها میخوابه

پدر آلاگل: آقا بهم نگفتین موضوع از چه قراره

صدای سرگرد رو میشنوم

سرگرد: آقای تقوی همکارم همه چیز رو براتون تعریف میکنه

مرد: با من تشریف بیارین

پدر آلاگل و آیت از کنار من رد میشن و پشت سر اون مرد حرکت میکنند... مادر آلاگل هم به سرعت خودش رو به شوهرش میرسونه... صداش رو میشنوم

مادر آلاگل: آرش اینجا چه خبره؟

پدر آلاگل: نمیدونم مهلا.. نمیدونم

سرگرد خودش رو به من میرسونه و با عصبانیت میگه: آقای مهرپرور اگه نمیتونید جلوی خودتون رو بگیرید مجبور میش.....

وسط حرفش میپرم و میگم: ببخشید.. بدجور اعصابم تحریک شده بود

سرگرد: امروز خیلی جو اینجا رو متشنج کردین...

چیزی نمیگم... فقط متاسف سری تکون میدم

اشکان: محمد اگه به نتیجه ای نرسین چی میشه؟

لبخندی رو لباش میشینه و اشاره ای به من میکنه

سرگرد: با همه ی خرابکاریهایی که امروز کرد ولی در مورد لعیا درست گفته بود... به احتمال زیاد لعیا از منصور بی اطلاع نیست

-یعنی همه چیز روشن شد

سرگرد: نه بابا.. این فعلا در حد حدس و گمانه... چون مدرکی ازش نداریم ولی بر طبق سوابقه گذشته اش میتونم بگم که بی ارتباط با منصور نیست

اشکان: کدوم سوابق؟

سرگرد: فعلا نمیتونم توضیح بیشتری بهتون بدم

بعد از اینکه اشکان چند تا سوال دیگه هم ازش میپرسه بالاخره سرگرد میره... من هم با بی حوصلگی از کنار اشکان رد میشم و روی یکی از صندلی ها میشینم... با اینکه هیچ کاری اینجا ندارم ولی نمیتونم برم... دوست دارم هر چه زودتر همه چیز معلوم بشه

سرمو بین دستام میگیرم و چشمام رو میبندم

...

نمیدونم چقدر گذشته... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... شاید هم بیشتر... اشکان... سرگرد... چند نفر از همکارای سرگرد... همه و همه از من خواستن برم... سرگرد گفت اگه خبری شد بهم اطلاع میدن ولی من نتونستم برم... هنوز هم نمیتونم... انگار میترسم با رفتنم لعیا و آلاگل رو هم آزاد کنند سرگرد برای طاهر و طاها هم همه چیز رو تعریف کرد... هیچکدومشون باور نمیکردن که نامزد من باعث همه ی این اتفاقات بوده باشه... طاهر و طاها هم نتونستن برن... هر دو تاشون بیرون توی ماشین نشستن... اشکان هم که کاری براش پیش اومدو رفت

با صدای سرگرد به خودم میام

سرگرد: سروش

چشمامو باز میکنم و به سرعت از جام بلند میشم

-چی شد؟ اعتراف کردن

سرگرد: آخه پسر خوب اگه قرار بود یه متهم اینقدر زود اعتراف کنه که دیگه مشکلی نداشتیم

سرگرد تو همین چند ساعت از من خواست دوباره همه چیز رو از ٤ سال پیش براش تعریف کنم حالا که مطمئن بود همه ی اتفاقات اخیر به گذشته ارتباط داره میخواست همه چیز رو زیره ذره بین بذاره ولی چون من توی موقعیت خوبی نبودم اشکان همه ی پته ی من رو روی آب ریخت و از ریز و درشت زندگیم برای سرگرد گفت... از همون چهار سال پیش تا به امروز... هر جا هم که چیزی جا میموند خودم میگفتم... سرگرد باورش نمیشد که در عین دوست داشتن ترنم با کس دیگه ای نامزد شدم... سخت ترین قسمت حرفا جایی بود که اشکان داشت در مورد ماجرای ته باغ صحبت میکرد به خاطر عکسا مجبور بودیم که بگیم... دفعه ی پیش به صورت سر بسته اشکان همه چیز رو گفته بود اما این دفعه مجبور بود همه چیز رو باز کنه... تمام مدت سرگرد با ناباوری نگام میکرد و آخرش هم فقط با تاسف سری تکون داد... یکی از متفاوت ترین عکس العملاش زمانی بود که حرفای ترنم رو در مورد پارک و نجات دادن بچه ای که افراد منصور قصد دزدیدنش رو داشتن براش گفتم... میتونم به جرات بگم نزدیک یک دقیقه بهت زده بهم خیره شد و آخرش هم با صدای اشکان به خودش اومد... وقتی ازش پرسیدم چیزی شده فقط سری تکون داد و گفت نه

-ولی بنفشه که همه چیز رو تعریف کرده بود حالا چطور حاشا میکنه

سرگرد: میگه مجبورش کردین و اون هم مجبور شد دروغ بگه

تنها شانسی که آوردم اینه که اشکان با سرگرد دوست بود... همین باعث شده یه خورده بیشتر هوام رو داشته باشه وقتی در مورد زندگی من هم فهمید یه خورده نرم تر از گذشته شد

با خشم میگم: لعنتی... حتی الان هم حاضر نیست جبران گذشته رو کنه

-اگه اعتراف نکنند آزادشون میکنی؟

سرگرد: دست من نیست... اگه مدرکی نباشه.. اعتراف هم نکنند آخرش آزاد میشن

-بعد از اون همه سعی و تلاش برای پیدا کردن قاتلای ترنم نمیتونم اجازه بدم به این راحتی از چنگم در برن

سرگرد: من و بقیه ی همکارام داریم همه ی سعیمون رو میکنیم... حرفایی رو هم که در مورد چهار سال پیش گفتی صد در صد کمک زیادی بهمون میکنه

فقط سری تکون میدم و هیچی نمیگم

سرگرد: سروش باز هم میگم بهتره بری موندنت اینجا فقط وقت تلف کردنه

نمیدونم چیکار باید بکنم... بدجور کلافه و داغونم

سرگرد بعد از یه خورده حرف زدن دوباره رفت

خونواده ی آلاگل هم دست خالی برگشتن... هیچ جوری نتونستن آلاگل و لعیا رو آزاد کنند... بالاخره موضوع کوچیکی نبود پای قتل و باند منصور در میون بود... پدر و مادر آلاگل بدجور از دستم عصبانی بودن اونا من رو متهم کردن که به لعیا و آلاگل تهمت زدم... گفتن فقط منتظر بیگ*ن*ا*هی بچه ها هستن بعدش از من شکایت میکنند... آیت هم که دیگه گفتن نداره میدونم اگه دست خودش بود خرخره مو میجوئید و نمیذاشت زنده از اینجا بیرون برم

پدر و مادر لعیا هم اومدن و کلی زور زدن که بچه اشون رو با گذاشتن سند آزاد کنند ولی موفق نشدن... همونطور که خونواده ی آلاگل نتونستن هیچ کاری کنند و همگی دست از پا درازتر مجبور شدن برگردن... بماند که مادرش قبل از رفتن کلی فحش بار من و خونوادم کرد خیلی جلوی خودم رو گرفتم که چیزی نگم چون مطمئن بودم اگه این دفعه هم جو رو متشنج کنم سرگرد به زور هم شده بیرونم میکنه

یاد حرفای آلاگل که میفتم آتیش میگیرم... همه چیز رو انکار کرد... حتی وقتی سرگرد اسم بنفشه رو آورد آلاگل گفت چنین فردی رو اصلا نمیشناسه... لعنتی... حالم ازش بهم میخوره...وقتی سرگرد از حرفایی که بنفشه تحویل من و اشکان داد استفاده کرد حرف همکار بودنشون در چهار سال پیش وسط اومد به لکنت افتاد و آخرش هم خودش رو به اون راه زدو گفت با افراد زیادی کار میکرده دلیل نداره که همه رو به یاد داشته باشه

-لعنتی دارم دیوونه میشم

بعد از کلی جواب و سوال کردن که آلاگل هیچی نم پس نداد ناامیدتر از همیشه شدم

دستامو مشت میکنم و با حرص زمزمه میکنم: جلوی چشمای من دروغ میگن و هیچ غلطی نمیتونم کنم

یاد حرف سرگرد میفتم: من و همکارام بیکار نمیشینیم... اینجا فقط موضوعه مرگ ترنم نیست... اگه واقعا آلاگل و لعیا از افراد منصور باشن کمک بزرگی برای ما محسوب میشن... همونطور که به اشکان گفتم دو تا از همکارام لو رفتن... البته این جز حدسیات ماست... چون هیچ خبری ازشون نیست... قرار بود اطلاعاتی ازشون به دست ما برسه ولی هیچکدومشون با ما تماس نگرفتن... آخرین چیزی که به ما گفته شد در مورد محموله ای بود که قرار بود از مرز رد بشه... همه ی امیدمون به اطلاعات در مورد محموله بود که هیچوقت به دستمون نرسید.... منصور و پدرش هم ناپدید شدن... مدارک زیادی ازشون به دست آوردیم ولی لعنتیا در آخرین لحظه همه چیز رو فهمیدن و ما هم به مشکل برخوردیم

هنوز هم باورم نمیشه

-یعنی آلاگل و لعیا هم با چنین باندی همکاری میکنند؟

آهی میکشمو با بی حوصلگی نگاهی به اطراف میندازم انگار چاره ای نیست باید برم

با قدم های بلند خودم رو به اتاق سرگرد میرسونم همین که من رو میبینه میگه: داری میری؟

به ناچار سری تکون میدم

به طرفم میاد

دستش رو روی شونم میذاره و میگه: همه چی حل میشه

لبخند تلخی میزنم

-دیگه هیچی حل نمیشه... حتی اگه بیگ*ن*ا*هی ترنم هم ثابت بشه باز هم اون زنده نمیشه

هیچی نمیگه و با دلسوزی نگام میکنه... دستش رو پس میزنم میگم: پس من میرم... فقط هر چیزی شد بهم اطلاع بده

سری تکون میده... یه نفر از پشت سر صداش میکنه و اون هم سریع از من خداحافظی میکنه و میره

سریع از محیط بسته ی آگاهی بیرون میزنمو خودم رو به خیابون میرسونم... از اونجایی که ماشین نیاوردم تصمیم میگیرم یه دربست بگیرمو به خونه برم... چشمم به طاهر و طاها میفته... نه من نه اونا هیچکدوم حوصله ی صحبت کردن نداریم به طور مختصر بهشون میگم که اینجا موندن فایده ای نداره و ازشون خداحافظی میکنم... خودم هم بعد از گرفتن یه دربست راهیه خونه میشم...

راننده: آقا رسیدیم

با صدای راننده به خودم میام پولش رو میدمو از ماشین پیاده میشم... با دیدن ماشین سیاوش و خودش که به دیوار تکیه داده متعجب میشم...

زیر لب زمزمه میکنم: مگه نباید الان شرکت باشه

سیاوش که من رو میبینه اخماش تو هم میره... تو همین موقع بابا هم از ماشین پیاده میشه و با حضورش تو این موقع روز باعث میشه تعجبم بیشتر بشه

سرعتمو بیشتر میکنم و به سمتشون میرم

-سلام

بابا: سروش هیچ معومه داری چه غلطی میکنی؟

با تعجب میگم: چی؟

سیاوش: سروش اینجا چه خبره؟

-من نمیفهمم شماها چی میگین

بابا: دارم در مورد آلاگل حرف میزنم

تازه میفهمم موضوع از چه قراره.. پس پدر و مادرش با خونوادم صحبت کردن

سیاوش: سروش چرا با آبروی مردم بازی میکنی... هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟

با ناراحتی سری تکون میدمو میگم: بریم داخل در موردش حرف میزنیم

سیاوش به ناچار سری تکون میده ولی بابا هیچی نمیگه فقط با خشم نگام میکنه... بعد از تحمل اون همه داد و فریاد حالا باید برای پدر و برادر گرامی سخنرانی کنم... با بی حوصلگی وارد ساختمون میشم... بابا و سیاوش هم با من همراه میشن وقتی وارد آپارتمان میشم بابا سریع میگه: سروش فقط کافیه دلیلت برای این کارا قانع کننده نباشه اونوقت من میدونم و تو

سیاوش چیزی نمیگه میره رو مبل میشینه و با اخم نگام میکنه

به چشمهای پدرم زل میزنم... پدری که در بدترین شرایط هم پشت پنام بود

به آرومی زمزمه میکنم: بهم اعتماد کن... مثل همیشه...

بابا: قانعم کن... برای یه بار هم که شده قانعم کن سروش... تا کی اشتباه؟... نامزدی با آلاگل... دور و بر ترنم پلکیدن... بهم زدن نامزدی... الان هم که شنیدم آلاگل و دخترخالش رو به دردسر انداختی... یه دلیل بیار... فقط یه دلیل

دستامو تو جیبم فرو میکنم و به دیوار تکیه میدم... چشمام رو میبندم و میگم: دلیلش بازیچه شدنمه پدر... آلاگل من رو بازی داد...

تمام اون اس ام اس ها... تمام اون ایمیلا... تمام اون عکسا.... که باعث شدن قید ترنم رو بزنم از طریق همکاری دوست ترنم با الاگل به دست اومده بودن

سیاوش با داد میگه: چـــــی؟

چشمامو باز میکنمو به چهره ی بهت زده ی بابا نگاه میکنم... نگام رو ازش میگیرمو به سیاوش خیره میشم... از جاش بلند شده و منتظر نگام میکنه

پوزخندی میزنم

بابا: سروش چی داری میگی؟... موضوع ترنم چه ربطی به آلاگل داره؟... آلاگل اصلا ترنم رو نمیشناخت چه برسه که بخواد بیاد بین تون رو بهم بزنه

آهی میکشمو میگم: میشناخت پدر من... میشناخت

بعد به سختی شروع به تعریف ماجرا میکنم... هر کلمه از حرفای من حال سیاوش رو بدتر و بدتر میکنه... رنگ تو چهره اش نمونده... با ناباوری فقط نگام میکنه سرش رو تکون میده... لرزش دستاشو میبینم ولی باز ادامه میدم... از همه چیز و همه کس میگم وقتی به ترانه میرسم اشک تو چشماش جمع میشه... وقتی از ملاقات ترانه با یه زن ناشناس میگم رگهای گردنش متورم میشه وقتی از تلاش ترنم برای اثبات کردن حرفاش میگم پشیمونی رو به وضوح تو چشماش میبینم... وقتی از بنفشه و اعترافاتش میگم دستاش رو مشت میکنه و به شدت فشار میده... وقتی از آلاگل و کاراش میگم چشماش پر از نفرت میشه... وقتی از منصور و حرفای آخرش میگم چشماش از شدت خشم سرخ میشه و در آخر وقتی از آشنایی منصور و لعیا حرف میزنم صدای شکستن کمرش رو میشنوم... کم کم زانوهاش تا میشن و روی زمین میفته

دستاش عجیب میلرزن

بابا با دهن باز بهم نگاه میکنه

سیاوش: سـ ـروش بـ ـگـ ـو کـ ـه درو.....

-دروغه؟... آره؟

....

با داد میگم: آره؟... بگم دروغه؟... اما نیست... ترنم من بیگ*ن*ا*ه بود... اون عکسا، اون اس ام اسا، اون ایمیلا، اون اتفاقا هیچکدوم کار ترنم نبود

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

بابا با صدایی خش دار میگه: یعنی تر...

مکثی میکنه و به سختی ادامه میده: نه.. نه...

سرشو تکون میده... دستی به صورتش میکشه

بابا:یـ ـعنـ ـی..... نگو سروش... نگو که ترنم تمام مدت هیچ کاره بوده

از فیلم چیزی نمیگم... این یه رازه بین من و طاهر... مهم اینه که ترنم واقعا عاشقم شد... نمیخوام ترنم باز هم مقصر شناخته بشه

سیاوش: یعنی واقعا تمام مدت بیگ*ن*ا*ه بود؟

...

بابا با ناباوری فقط بهم نگاه میکنه

سیاوش گلدونی که نزدیک دستش هست رو برمیداره و با خشم به سمت دیوار پرت میکنه

با داد میگه: آخه چرا؟... آخه چرا لعنتیا باهامون این کار رو کردن؟

...

بابا با ترس به سیاوش نگاه میکنه و به طرفش میره

سیاوش: من احمق رو بگو همیشه طرف کسایی رو میگرفتم که ترانه رو به کشتن دادن

...

سیاوش: آخه چرا... خدایا... آخه چرا؟

...

روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم... سردرد امونم رو بریده.. سیاوش همونجور داد و فریاد میکنه ولی من دیگه توانایی آروم کردنش رو ندارم... دیگه نایی برام نمونده... حتی حوصله ندارم از جام بلند بشم... خودم الان یه تکیه گاه میخوام یکی که آرومم کنه یکی که دلداریم بده

صداش رو میشنوم که با بغض میگه: باید حرفای ترنم رو باور میکردم... اگه باورش میکردم اینجوری نمیشد... من باعث مرگ ترانه و ترنم شدم... من تو گوش ترانه میخوندم که به ترنم مشکوکم

دلم میگیره.. دوست دارم بگم تو گوش ترانه نه تو توی گوش همه میخوندی که ترنم مقصره

بابا: سیاوش آروم بگیر

سیاوش: من کشتمشون... من هر دوتاشون رو به کشتن دادم

نمیدونم چقدر گذشت... فقط میدونم که بابا، سیاوش رو به زور با خودش برد خیلی اصرار کرد که من هم برم ولی من نمیتونستم... واقعا نمیتونستم تحمل کنم... تحمل گریه و زاری های مامان و سها رو نداشتم... خسته از گله و شکایتهایی که از جانب مامان در انتظارم بود ترجیح دادم خونه بمونم... ظرفیتم واسه ی امروز تکمیله... دیگه بیشتر از این نمیکشم... حداقل با تنهایی هام میتونم خودم رو آروم کنم ولی توی شلوغی فقط اعصابم داغونتر از اینی که هست میشه... از جام بلند میشمو بی توجه به تیکه های شکسته شده ی گلدون به اتاقم میرم... همینکه به تخت میرسم بدن نیمه جونم رو روی تخت پرت میکنم... تمام بدنم درد میکنه دلیلش رو نمیدونم ولی جونی تو تنم نمونده... مثل کتک خورده ها احساس درد میکنم...

با غصه زمزمه میکنم: دلم برات تنگ شده ترنم... خیلی زیاد... باورم نمیشه با اینکه تو رفتی من هنوز موندگارم... فکر میکردم حالا که رفتی من هم دووم نمیارم ولی نمیدونم چه جوری هنوز زنده ام

از بس با ترنم خیالی خودم حرف میزنم که پلکام کم کم روی هم میفتن و به خواب میرم

فصل بیست و هشتم

نمیدونم چند روز گذشته.. دو روز... سه روز... چهار روز... دیگه روزای هفته رو هم گم کردم... توی این روزا به زنگ های مکرر تلفن جواب ندادم... موبایل رو هم خاموش کردم اصلا حوصله ی هیچکس رو نداشتم... الان هم از هیچکس خبر ندارم دلم هم نمیخواد از کسی چیزی بدونم... با تنها کسی که تمام مدت در تماس بودم محمد بود... از اونجایی که محمد دوست اشکان بود خیلی باهاش راحتم... هر چند توی کار خیلی سخت گیره اما نمیدونم چرا حس میکنم زیادی برای ترنم دل میسوزونه... شاید هم من اشتباه فکر میکنم... ع*و*ض*یای نکبت بدجور اعصابم رو خورد کردن... مخصوصای اون بنفشه ی بی شعور...انکار تمام حرفاش خیلی برام سخت بود... ع*و*ض*یا هیچکدومشون چیزی نمیگفتن... محمد گفته بود اگه اعتراف نکنند و مدرکی هم تو دستمون نباشه نمیتونه زیاد اونا رو نگه داره... همه میدونستیم گ*ن*ا*هکارن اما کاری نمیتونستیم کنیم... داشتم کم کم ناامید میشدم که بالاخره محمد تونست با توجه به اطلاعاتی که بهش داده بودم مدارکی رو بر علیه بنفشه و آلاگل جمع کنه... مدارکی که نشون میدادن این دو

نفر همدیگر رو میشناسن... چون چهار سال پیش تو یه شرکت با هم کار میکردن... با پیدا شدن مدارک و بازجویی های پی در پی بالاخره بنفشه به همه چیز اعتراف کرد... هر چند آلاگل گفت با آدمای زیادی برخورد داشتم دلیل نمیشه که قیافه ی همه یادم بمونه من واقعا بنفشه رو نشناختم اما هم من هم سرگرد میدونیم که به زودی اون هم به همه چیز اعتراف میکنه... همه چیز بر علیه ی آلاگله... اعتراف بنفشه، دعوت کردن بنفشه به تولدش، کار کردن بنفشه تو شرکتی که آلاگل اونجا کار میکرد و همینطور با تحقیقایی که سرگرد و همکاراش انجام دادن به این نتیجه رسیدن که چهار سال پیش آلاگل و بنفشه توی شرکت زیاد با هم صمیمی به نظر میرسیدن... همه چیز بر علیه ی آلاگله.. محمد چیز زیادی بهم نگفته.... امروز صبح که طبق معمول براش زنگ زدم فهمیدم که بنفشه به همه چیز اعتراف کرده... از بس ناامید شده بودم وقتی گفت بنفشه اعتراف کرده باور نمیکردم... با شنیدن خبر نمیدونم چه جوری آماده شدم و به سمت آگاهی حرکت کردم...بنفشه با انکار حرفایی که به من زده بود فقط وضع خودش رو خراب تر کرد... حالا میگیم آلاگل نمیدونست بنفشه اعتراف کرده ولی بنفشه با اون حرفا و اعترافا نباید بیگدار به آب میزد... یکی از بزرگترین حماقتهای زندگیش این بود که زیر حرفش زد... اصلا برام مهم نیست آخر و عاقبتش چی میشه تنها چیزی که الان برام مهمه اثبات بیگ*ن*ا*هیه ترنمه... هر چند الان همه باید فهمیده باشن ترنم بیگ*ن*ا*ه بوده ولی من به این سادگیها رضایت نمیدم تمام کسایی که باعث و بانیه اون آبروریزی بودن باید تاوان کاراشون رو پس بدن... همه شون رو به دادگاه میکشونمو آبروی از دست رفته ی ترنم رو بهش برمیگردونم... کاری رو که باید چهار سال پیش میکردم...

سرمو با تاسف تکون میدم... بعد از این همه مدت چرا اینقدر دیر باید همه چیز رو بفهمم؟... چرا؟

با رسیدن به آگاهی سریع ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و به داخل میرم... م*س*تقیما به سمت اتاق محمد میرم و چند ضربه به در میزنم... وقتی اجازه ورود میده وارد میشم

با دیدن من از جاش بلند میشه و میگه: چه جوری خودت رو اینجا رسوندی.. به نیم ساعت هم نرسید

با لبخند میگم: خودم هم نمیدونم.... باورم نمیشه بنفشه به همه چیز اعتراف کرد

به زحمت لبخندی میزنه و میگه: سروش بشین کارت دارم

لبخند رو لبام خشک میشه با نگرانی میپرسم: اتفاقی افتاده؟

محمد: نه... فقط چند تا سوال در مورد گذشته برام پیش اومد... بنفشه یه حرفایی میزنه که با حرفای شماها جور در نمیاد

دستامو مشت میکنم و با حرص میگم: لعنتی پس باز هم داره کتمان میکنه؟

محمد: نه... در مورد همکاریش با آلاگل نمیگم

میشینم و با تعجب میگم: پس چی؟

محمد: موضوع در مورد قضیه ی اون فیلمیه که تو و آقای مهرپرور در موردش برام گفتین

اخمام تو هم میره... هنوز هم یادآوری اون فیلم برام عذاب آوره

به سختی میگم: منظورت رو نمیفهمم

محمد: این دختر میگه چنین فیلمی اصلا وجود نداشت که اون بخواد به کسی بده یا تو اتاق ترانه جاسازی کنه

با چشمای از حلقه در اومده نگاش میکنم....

قلبم داره از دهنم بیرون میزنه... نوک انگشتام مثله یه تیکه یخ شده

-چـــی؟

محمد: سروش حالت خوبه؟

... چنین فیلمی اصلا وجود نداشت... چنین فیلمی اصلا وجود نداشت.. چنین فیلمی اصلا وجود نداشت..

محمد: سروش

-هان؟

محمد: خوبی؟

-محمد چی داری میگی؟... یعنی چی وجود نداشت؟

محمد: سروش میخوای بذاریم واسه یه روز.....

با عصبانیت از جام بلند میشم و با داد میگم: جوابمو بده... مگه میشه؟

محمد اخمی میکنه و میگه: سروش آروم باش... یادت باشه کجا هستی

با عصبانیت به موهام چنگ میزنم

با تحکم میگه: سروش با توام

چند بار نفس عمیق میکشمو سعی میکنم آروم باشم... میدونم فقط و فقط به خاطر اشکان این همه هوامو داره هرکس دیگه جای من بود تا حالا صد بار باهاش برخورد کرده بود

-معذرت میخوام... دست خودم نیست

سری تکون میده و با ناراحتی میگه: با حرفایی که از بنفشه شنیدم فقط میتونم بگم که اون فیلم هم میتونه یه بازی از طرف دار و دسته ی منصور باشه

حس میکنم نمیتونم روی پاهام واستم...

-اون ترنم بود.. اون بازی نبود...

با صدای بلند تر میگم: من مطمئنم اون ترنم بود

محمد: هیس... آروم... واسه همین ازت خواستم بیای اینجا

بنفشه داره دروغ میگه... اون میخواد گ*ن*ا*هش رو کمتر کنه واسه همینه میگه فیلمی وجود نداشت... آره.. آره... مطمئنم... مطمئنم داره دروغ میگه

یه چیزی ته دلم میگه: اگه دروغ نباشه

دستی به صورتم میکشم و میگم: محاله... حرفاش دروغه

ولی نمیدونم چرا دلم یه جوریه؟...

« اگه امروز من این همه سختی میکشم حداقل وجدانم راحته... میدونم گ*ن*ا*هی نکردم در نتیجه عذاب وجدانی هم ندارم اما اون روز که تو از حقایق باخبر بشی روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی... امیدوارم اون روز این زور و بازوی مردونت بتونه کمکت کنه که با اون عذاب وجدان دست و پنجه نرم کنی... من که حتی دلم نمیخواد یه لحظه هم جای تو باشم»

محمد: برای اطمینان میخوام اون فیلم رو به بنفشه نشون بدم ببینم چنین فیلمی رو تا حالا دیده یا نه... یا محیط و اطراف محل فیلم برداری براش آشنا هست یا نه... واسه برادر ترنم هم زنگ زدم قرار شده اون فیلم رو بیار.....

هیچی از بقیه حرفاش نمیفهمم... فقط وقتی به خودم میام که یه خانم بنفشه رو به اتاق محمد میاره

بنفشه با دیدن من از ترس یه قدم عقب میره

هنوز خبری از طاهر نیست

بدون توجه به محمد به سمت بنفشه میرم

-این دروغا چیه داری سرهم میکنی؟

محمد با جدیت نگام میکنه

بی توجه به محمد با داد خطاب به بنفشه میگم: هان؟؟... بازیه جدیدته؟

محمد: سروش اگه بخوای همینجور به رفتارت ادامه بدی مجبور میشم یه جور دیگه باهات رفتار کنم

اشک تو چشمای بنفشه جمع میشه

آهی میکشم و چنگب به موهام میزنم... صدامو پایین میارم و با ناراحتی میگم: میخوای خودت رو تبرئه کنی کلا قضیه فیلم رو از داستان حذف کردی که گ*ن*ا*هت رو کمتر کنی... فکر کردی حرفات رو باور میکنم تا دیروز میگفتی ترنم گ*ن*ا*هکاره بعد امروز ازش یه قدیسه میسازی

بنفشه با هق هق میگه: من حقیقت رو گفتم

ته دلم خالی میشه... نه... محاله... اون دختر ترنم بود... مطمئنم دختر توی فیلم ترنم بود

با گریه ادامه میده: من نمیدونم اون فیلم چی بود اما مطمئنم ترنم فقط یه بار عاشق شد

دستام رو مشت میکنم...

لبخند تلخی میزنه

بنفشه: اون هم عاشق تو... مرد دیگه ای تو زندگیش نبود

نفسم تو سینه حبس میشه...

« سروشم... سروشم... به خدا همش دروغه.... به خدا تو همه ی وجودمی.. تو تنها مرد زندگیم بودی و هستی.... سروش باورم کن.... همین یه بار... همین یه دفعه... تو رو خدا باورم کن»

بنفشه: هر بار که حرف از عشق و دوست داشتن میشد اسم تو رو میاورد

«-ثابت کن بیگ*ن*ا*هی

ترنم: آخه چه جوری؟... من که همه سعیم رو دارم میکنم

-اونش به من ربطی نداره... هر وقت با دلیل و مدرک برگشتی تازه میتونم یه فکری برات کنم

ترنم: سروش

-اسم من رو به زبون نیار ه*ر*زه

ترنم:من ه*ر*زه نیستم سروش... به خدا من ه*ر*زه نیستم... باورم کن... همین یه بار

-از این خریتا زیاد کردم

ترنم: داری اشتباه میکنی

-یه بار دیگه بیای جلوی شرکت به جرم مزاحمت تحویل پلیست میدم

ترنم:سـ ـ ـروش»

بنفشه: از همون اول که تو رو دید جذبت شد...من متوجه شدم ولی ترنم میگفت نه من و عاشقی؟... محاله... ولی عاشق بود... روز به روز عاشقتر میشد

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم اما هیچ صدایی ازم بلند نمیشه

بنفشه: اون سیاوش رو مثل برادر خودش میدونست... اصلا کسی که دورا دور کمک کرد ترانه و سیاوش بهم برسن کسی نبود جز ترنم

به سختی میگم: بنفشه بازیه خوبی رو شروع نکردی

با حرص اشکاش رو پاک میکنه و میگه: آب از سر من یکی گذشته... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... برام مهم نیست باور کنی یا نه... من چیزایی رو گفتم که میدونستم

به سختی نفسم بالا میاد... این چی داره میگه... یعنی چی ترنم باعث شد ترانه و سیاوش بهم برسن...پاهام تحمل وزنم رو ندارن...

« من خائن نیستم...کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی »

شقیقه هام تیر میکشن

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

بنفشه پوزخندی میزنه و میگه: چیه ؟ باورت نمیشه این جور رودست خورده باشی؟... تو هم یکی هستی مثله من... همونجور که من رو به بازی دادن... تو و امثال تو رو هم به بازی گرفتن

با ناباوری به دهنش زل زدم... دیگه هیچی نمیشنوم

همه ی بدنم یخ کرده... هیچ درکی از اطرافم ندارم

زیرلب زمزمه میکنم: یعنی تمام مدت داشت حقیقت رو میگفت و من باز هم دنبال حقیقت میگشتم

«آخه بدبختی اینجاست من کاری نکردم ... سروش واسه ی یه بارم شده به چشمام نگاه کن آخه چرا باورم نمیکنی... فقط برای یه بار بهم اعتماد کن... »

اشک تو چشمام جمع میشن

-اون حقیقت رو گفت و من باورش نکردم... نه....

...

سرم رو به شدت تکون میدم

-نه

نگام به محمد میفته... ترحم تو نگاهش موج میزنه

بهش نگاه میکنمو با بغض میگم: حق با اون بود... من خائن بودم...

محمد: سر.....

-من ترکش کردم... اون تنهای تنها بود... من تنهاترش کردم

با داد خطاب به بنفشه میگم: لعنتی چرا هیچی نگفتی؟... مگه دوستت نبود؟

محمد با سرعت خودش رو به من میرسونه و با جدیت میگه: سروش صداتو بیار پایین... میدونم سخته ولی اگه بخوای این طور ادامه بدی مجبور میشم بیرونت کنم

بنفشه از شدت گریه به هق هق افتاده... شونه هاش تکون میخوره

از عصبانیت نفس نفس میزنم...

محمد: پسر آروم باش

نگام رو از بنفشه میگیرم

-بیشتر از همه من داغونش کردم... من همه ی آرزوهاش رو پرپر کردم

مکثی میکنمو با غصه ادامه میدم: چهار سال به پام نشست تا برگردم

فقط حرفای ترنمه که تو ذهنم تکرار میشن

« تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی.... منتظر بودم برگردی و بگی ترنم اشتباه کردم... ترنم هنوز هم دوستت دارم.. ترنم هنوز هم عاشقتم... حالا میدونم حق با توهه... حالا میفهمم همه ی دنیا به تو بد کردن کردن... حالا میدونم تو هنوز هم پاک بود... اما بعد از ٤ سال خبر نامزدیت اومد... بعد از ٤ سال باز تو همون بودی... همون سروشی که باورم نکرد و واسه ی همیشه رفت»

اشکام بی محابا از چشام جاری میشن

-من کشتمش... با باور نکردنم باعث مرگش شدم...اون شب آخری هم باورش نکردم... با خشم مشتی به دیوار میزنم

-من م*س*تحق مرگم

چرا باید زندگی کنم... به چه قیمتی... برای کی.. برای عشقی که خودم به کشتنش دادم... دیگه کنتری روی رفتارای خودم ندارم.. با خشم سرم رو به دیوار میکوبم

-وقتی ترنم نیست من اینجا چه غلطی میکنم

محمد که از عکس العملم غافلگیر شده سریع به خودش میاد و جلوی من رو میگیره... خیسی خون رو روی صورتم احساس میکنم

-من حتی لایق مردنم نیستم

صدای محمد رو میشنوم که چند نفر رو صدا میکنه

محمد: چیکار کردی با خودت پسر؟؟

صدای باز شدن در رو میشنوم ولی لحظه به لحظه صداهای اطراف برام دورتر میشن و بعد هم توی سیاهیه مطلق فرو میرم

****

&&ترنم&&

صدای غمگین خواننده توی اتاق میپیچه و اون رو از همیشه دلگیرتر و غمگین تر میکنه... دلش عجیب گرفته... نمیدونه چرا؟... از صبح حالش یه جوریه... یه جور عجیب... احساس غریبی میکنه... با وجود دو تا حامی که براش حکم برادر رو دارن باز هم احساس غربت میکنه... انگار آرامش از وجودش پرکشیده... هر چند اکثر روزا دلتنگی دست از سرش برنمیداره اما امروز با روزای قبل فرق داره ... نمیدونه فرقش تو چیه؟... فقط میدونه امروز مثله هیچکدوم از روزای قبل نیست... امروز انگار یه روز عادی نیست... امروز یه دلشوره ی خاصی همه وجودش رو گرفته و ذره ذره آبش میکنه... یه استرس بد که وجودش رو به لرزه در میاره و تپش قلبش رو زیاد میکنه

نفس عمیقی میکشه تا شاید آروم بشه... اما باز فایده نداره

-خدایا من چم شده؟

ضربان قلبش بالا رفته

روی تخت نشسته

پاهاشو تو ب*غ*لش جمع میکنه... عجیب دلش بی تاب و بی قراره

زمزمه وار میگه: نکنه امروز عروسیشه؟!

یاد حرف سروش میفته

«دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید»

-شاید هم خیلی وقته عروسی کرده

دستش رو روی قلبش میذاره تا شاید بتونه از ضربان قلبش کم کنه

-خدایا خودت کمکم کن... خودت کمکم کن که بتونم بگذرونم... زندگی بدون سروش خیلی سخت میگذره... به نبودش خیلی وقته عادت کردم ولی به ناامیدی نه.. همیشه امید برگشتنش رو داشتم... همیشه... خدایا صبر و تحملم رو زیاد کن... خیلی زیاد

آه عمیقی میکشه

یاد دوستش میفته... بهترین دوستش...

لبخند تلخی رو لباش میشینه... هیچوقت فکرش رو هم نمیکرد که اینجوری بهش خ*ی*ا*ن*ت بشه... اینجوری از پشت خنجر بخوره... اینجوی داغون بشه... به همه کس به همه چیز به همه ی احتمالات فکر کرده بود ولی به این یکی نه... حتی برای یه لحظه هم به خودش اجازه نداده بود حریم دوستیشون رو خدشه دار کنه... با همه ی شوخیها... با همه ی شیطنتا برای بهترین دوستش خیلی حرمت قائل بود

سرش رو تکون میده و مثل تمام این روزهای اخیر تکرار میکنه

-ترنم فراموشش کن... ترنم فراموشش کن... تو میتونی... تو میتونی دختر.. فراموش کن

با صدایی که از شدت بغض به زحمت به گوش میرسه ادامه میده: آخه چه جوری؟... اون بهترین دوستم بود... اون میدونست جونم به جون سروش بسته هست

دوباره یاد از دست دادن عشقش باعث میشه دردی در قفسه ی سینش احساس کنه... بغضش رو به زحمت قورت میده

با ناله میگه:سروش چیکار کنم؟... سروش.....

دستاش میلرزن

-حتما عروسیشه... آره... حتما عروسیشه.. این همه دلتنگی... این همه بی تابی.. این همه بی قراری... نمیتونه بی دلیل باشه

دیشب فقط و فقط کاب*و*س میدید ... وقتی بیدار شده بود پیمان و نریمان رو با چشمای نگران بالای سر خود دیده بود... پیمان بیدارش کرده بود اما توی بیداری هیچکدوم از کاب*و*س ها رو به یاد نیاورد

من از این که تو خوشبختی نه آرومم نه دلگیرم

همه ی سعیش رو میکنه که اشک نریزه که نشکنه که بغض نکنه که ضعیف نباشه اما صدای خواننده بیشتر تحریکش میکنه

-میخواستم خوشبختت کنم... به خدا میخواستم خوشبختت کنم

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم

زیر لب زمزمه میکنه: یار بی وفای من مثله خیلی از روزا دلتنگ آغوش گرمتم... مثله تمام اون چهار سالی که آغوشت رو از من دریغ کردی و من رو در حسرت تمام لحظه های بودنت گذاشتی

تمام آرزوم این بود یه رویایی که شد دردم

یاد شبی میفته که توی جشن نامزدی مهسا، برای عشقش آرزوی خوشبختی کرد اما جواب سروش مثه همیشه بدجور دلش رو سوزوند

یه بارم نوبت ما شد ببین چی آرزو کردم

«به دعای خیر جنابعالی احتیاجی نداریم مطمئن باش خوشبخت میشیم»

یه عمره با خودم می گم خدا رو شکر خوشبخته

«با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم»

خدا رو شکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته

چشماش رو میبنده... دوباره قطره های اشک بی محابا از زیر پلکاش راه باز میکنند... در کسری از ثانیه صورتش خیس میشه ولی باز هم پر از درده... پر از بغضه... پر از اشکه... پر از هزاران چراهای بی جوابه

نه این که تو نمی دونی ولی این درد،بی رحمه

صدای سروش تو گوشش میپیچه

« خیلی دوست داشتی نامزدم رو ببینی که این همه راه اومدی... امروز مدام به عشق جدید من خیره شده بودی »

یه چیزایی رو تو دنیا فقط یک مرد می فهمه

-مگه تو این همه نامردی مرد هم پیدا میشه؟

تمامِ روز می خندم تمامِ شب یکی دیگم

بغضش رو به زحمت قورت میده... سعی میکنه جلوی اشکاش رو بگیره... اما خیلی خیلی سخته... بعضی مواقع انجام آسونترین کارای دنیا غیرممکن میشن

من از حالم به این مردم دروغای بدی می گم

از شدت گریه به هق هق افتادم... هنوز حرفای شب آخرش تو گوشمه

« هیـــــس... هیچی نگو ترنم... امشب هیچی نگو... امشب فقط آغوش تو آرومم میکنه»

هنوز گرمیه آغوشش توی وجودش احساس میشه... هنوز هم لحظه های با اون بودن رو حس میکنه... ضربان قلبش رو... مهربونی دستاش رو... صداقت کلامش رو... هنوز هم با همه ی وجودش اون لحظه ها رو با چشم میبینه »

از شدت گریه بی حال مشده...

مدام با خودش تکرار میکنه: آخه چرا باهام این کار رو کردی؟... آخه چرا؟؟

...

یاد دوستش میفته

با خودش زمزمه وار میگه: تو بهترین دوستم بودی... تو برام حکم یه قدیسه رو داشتی... من تو رو پاک ترین دختر دنیا میدونستم... الگوی من توی زندگی تو بودی لعنتی... چرا باهام این کار رو کردی

در اتاق به آرومی باز میشه

نریمان با لبخند وارد اتاق میشه اما با دیدن حال و روز ترنم لبخند رو لبش خشک میشه

نریمان با نگرانی به سمت ترنم میاد و با وحشت میگه: چی شده ترنم؟

ترنم دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه ولی بغض توی گلوش اجازه نمیده

نریمان با ترس میگه: ما نبودیم کسی اومد؟

با زحمت بغضش رو قورت میده و اشکاش رو با دست پاک میکنه

نریمان با صدایی بلندتر ادامه میده: ترنم با توام؟... میگم کسی اومده؟

زیر لب یه نه آروم زمزمه میکنه که حتی خودش هم به زور میشنوه

پیمان: اینجا چه خبره؟

نریمان: نمیدونم همینکه در رو باز کردم دیدم با بی حالی داره گریه میکنه... نباید تنهاش میذاشتیم

اخمای پیمان تو هم میره

پیمان: ترنم چی شده؟

پیمان آهنگ غمگینی که داره پخش میشه رو قطع میکنه و به سمت تخت ترنم میاد

نریمان: آبجی خوشگله نمیخوای بگی چی شده؟... کسی اذیتت کرده خانمی؟

به نشونه ی نه سرش رو تکون میده

پیمان: پس چرا گریه میکردی؟

با خجالت نگاهش رو از پیمان و نریمان میگیره... دوست نداره ناراحتشون کنه همونجور که با انگشتاش بازی میکنه با لحن غمگینی میگه: چیزی نشده... فقط یه خورده دلم گرفته بود

نریمان نفس آسوده ای میکشه

-ببخشید نگرانتون کردم

اخمای پیمان یه خورده وا میشن

نریمان لبخندی میزنه و میگه: این حرفا چیه کوچولو... حالا بگو ببینم چرا دلت گرفته بود؟

نفس عمیقی میکشه تا شاید قلب ناآرومش یه خورده آروم بگیره

.....

پیمان: ترنم منتظریم

-چیز مهمی نیست... باور کنید

پیمان: میشنویم... حتی اگه مهم نباشه

چشماش رو میبنده

....

لبخند تلخی رو لباش میشینه

با خودش فکر میکنه که تمام اون روزها که حرفای مهمی واسه گفتن داشت و محتاج گوشی شنوا بود هیچکس نه شنید نه خواست بشنوه ولی امروزی که یاد گرفته از هیچکس انتظار نداشته باشه دو تا غریبه پیدا شدن که میخوان بشنون...آره میخوان بشنون... حرفای دل کسی رو که از همه ی دنیا بریده بود و هیچ امیدی به آینده نداشت

نریمان: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو

بعد از چند لحظه مکث با همون چشمای بسته شروع به حرف زدن میکنه: شاید مسخره باشه... شاید هم نباشه... نمیدونم... واقعا نمیدونم ولی حس میکنم که تو یه جایی از این کره ی خاکی داره یه اتفاقی میفته... یه اتفاق بد... نمیدونم چه اتفاقی... فقط میدونم هر چیزی که هست آروم و قرارم رو از من گرفته... این همه بی تابی... این همه بی قراری... این همه دلتنگی... نمیدونم نشونه ی چیه... دلم گواهیه خوبی نمیده... میدونم یه اتفاقی افتاده... مطمئنم... شک ندا.....

نریمان وسط حرفش میپره: ترنم من رو کشتی... فکر کردم چی شده؟... دختر از این فکرا نکن من مطمئنم هیچی نشده

-نمیدونم داداش...هر چند دل من اشتباه نمیکنه... منی که همه ی زندگیم رو با حرف دلم پیش رفتم الان میتونم حس کنم که داره یه اتفاقایی میفته

نریمان: خانمی وقتی همش به اتفاقای بد گذشته فکر میکنی همین جوری میشی دیگه

پیمان با جدیت همیشگیش میگه: اگه یه حرف درست تو عمرت زده باشی همینه

نریمان: اِ... پیما.....

پیمان با بی حوصلگی حرف نریمان رو قطع میکنه: ترنم خودت رو با این فکرای بیخود خسته نکن من مطمئنم هیچی نشده

آهی میکشه و میگه: شاید هم حق با شماست... ولی نمیدونم چرا حسم میگه یه اتفاق ناخوشایندی افتاده.. یا در حال افتادنه... یا قراره بیفته و اون اتفاق هر چیزی که هست به احتمال زیاد مربوط به سروشه... چون هیچ چیزی توی دنیا جود نداره که من رو این طور بی قرار کنه

نریمان و پیمان نگاهی بهم میندازن.... نریمان لبخندی تصنعی میزنه و میخواد چیزی بگه که ترنم اجازه نمیده

-جواب خیلی از چراها رو نمیدونم... پس از جانب من دنبال این چراها نباش

نریمان: ترنم تو حالا باید به آیندت فکر کنی... به این فکر کن که برمیگردی پیش خونوادت... بیگ*ن*ا*هیت ثابت میشه... همه چیز خوب میشه

-بعضی مواقع آدما عادت میکنند...به سکوت های طولانی و ناتموم.. به تنهاییهای پی در پی ... به غصه های روزانه... به اشکهای شبانه.... اونوقته که دیگه حتی اگه همه چیز مثله گذشته هم بشه دیگه ظرفیت ندارن... آره نریمان... آره پیمان... آدما وقتی به این نقطه ای برسن که من رسیدم دیگه حتی ظرفیت خوب زندگی کردن رو هم ندارن... اونوقته که دیگه حتی اگه همه چیز هم ایده آل باشه باز هم باهاش غریبه هستن

پیمان و نریمان با کنجکاوی بهش زل میزنند... از حرفای ترنم سر درنمیارن...چیز زیادی از احساسات و زندگیه خونوادگیه ترنم نمیدونند فقط از بلاهایی که منصور سرش آورده خبر دارن

ترنم همونجور با بغض ادامه میده: فقط کافیه یه روز جای من زندگی کنی، نفس بکشی، اشک بریزی، لبخندهای تصنعی حواله ی این و اون کنی اونوقته که میفهمی دنیا به قشنگیه اون چیزی که به نظر میرسه نیست... بعضی مواقع برای رسیدن به آرزوها دیر میشه اونوقت حتی اگه زندگی همونی بشه که یه عمر آرزوش رو داشتی باز هم باهاش احساس خوشبختی نمیکنی... یه جورایی غریبی... با همه چیز... با همه کس... من همیشه بودم ولی در چشم خیلیا نبودم... همه من رو

میدیدن و بی تفاوت از کنارم رد میشدن... شاید هم خیلیا کنارم میموندن ولی هیچکس همراهم نمیشد... کنار هم بودن مهم نیست مهم همراه هم بودنه..

با تاسف سری تکون میده و با لبخند تلخی میگه: که من اون همراه رو نداشتم... هیچوقت هیچکس نخواست همراه لحظه های تنهایی من بشه... حتی عشقم

لحظه ای مکث میکنه و بعد با لرزشی که تو صداش هویداست میگه: شاید همه این بی تابی ها و بی قراریها برای ازدواجه اونه

....

-یه حسی بهم میگه داره ازدواج میکنه... یا ازدواج کرده... یا شاید هم میخواد ازدواج کنه

از شدت بغض لباش میلرزه... نریمان بدجور تحت تاثیر قرار میگیره

-با کسی که همه ی زندگیم رو از من گرفت

نریمان: ترنم بهش فکر نکن

-ای کاش میشد

نریمان:خودت رو ناراحت نکن... دنیا ارزشش رو نداره

-خیلی سعی میکنم ولی این ناراحتی ها هم دیگه مهمون همیشگیه وجودم شدن

لبخند تلخش پررنگ تر میشه... به رو به روش زل میزنه و تو گذشته هاش غرق میشه

- التماسش میکردم... هر روز... هرشب... داد میزدم... فریاد میزدم.. میگفتم من بی گ*ن*ا*هم... میگفتم من هیچ کاری نکردم اما باورم نکرد... ترکم کرد... خیلی راحت... با خودم گفتم میاد... آره ترنم اون میاد... شک نکن... مگه میشه پنج سال عشق و عاشقی دود بشه بره هوا... نه ترنم میاد... امکان نداره بره و برنگرده... صبر کردم... صبر کردم.... صبر کردم... خیلی زیاد.... اما رفت و برنگشت... با همه ی اینا باز هم صبر کردم... چهار سال آزگار فقط و فقط صبر کردم...

یه قطره اشک از گوشه ی پچشمش سرازیر میشه

تو چشمای نریمان زل میزنه و میگه: میدونی آخرش چی شد؟

نریمان با تعجب سرش رو به نشونه ی نه تکون میده

دوباره قطره ای اشک از چشماش سرازیر میشه

-اومد... آره داداشی اومد... اما نه خودش... خبر نامزدیش

اشک پشت اشک که صورتش رو خیس میکنه

نریمان: خواهر.....

بی توجه به حرف نریمان نگاش رو ازش میگیره و به چشمای پیمان خیره میشه

با بغض ادامه میده: وقتی من رو دید با بیرحمترین جمله ها آرزوهام رو خورد کرد... بهم گفت بزرگترین اشتباه زندگیش بودم... بهم گفت ایکاش تو به جای ترانه مرده بودی و بقیه رو داغدار نمیکردی و اون روز نفهمید که من واقعا مردم... منی که با اون همه درد و رنج به امید برگشتش زنده مونده بودم با اون حرفاش مرگ رو با همه ی وجودم در روح و روانم حس کردم و دم نزدم... مرگ من مرگ باورهام بود ... مرگ آرزوهام... مرگ رویاهام... صدای شکستن قلبم رو میشنیدم ولی هیچکار نمیتونستم کنم... بدترین درد دنیا اینه که عشقت تو چشمات زل بزنه و خواستار مرگت باشه... خ*ی*ا*ن*ت، شک، تردید و دروغ اینا بد هستن اما هیچکدوم به سختیه این نیستن که یه روز به مرگ باورهات برسی ... توی اون روزا و روزای بعدش خیلی چیزای دیگه بارم کرد... خیلی چیزا که نمیشه گفت که نمیشه حس کرد که نمیشه لمس کرد... باید جای من باشی رو به روی عشقت چشم تو چشم... بعد اون بیاد و از دنیای جدیدش بگه اونوقته که به عمق فاجعه پی میبری... با حرفاش تار و مارم میکرد و نمیدونست چه جوری داره داغونم میکنه شاید هم میدونست و میخواست اینجوری تاوان گ*ن*ا*ه های نکرده ام رو پس بدم... نمیدونم لابد میخواست داغونم کنه... سروش هیچوقت درکم نکرد... هیچوقت نفهمید که من خیلی قبلتر از اینا داغون و شکسته شده بودم... هر روز و هر شب عشقش رو به رخم میکشید... عشق جدیدش... زندگیه جدیدش... نامزد جدیدش و من لحظه به لحظه خورد میشدم... میشکستم ولی دم نمیزدم

پوزخندی رو لباش میشینه

-و جالبش اینجاست الان باید بفهمم عشق جدیدش همون کسیه که تمام این سالها همه مون رو به بازی داد... سروش من رو گ*ن*ا*هکار میدونست واسه همین ترکم کرد و حالا با کسی نامزده که تموم اون اتهامات رو بهم وارد کرده... کسی که خودش متهم اصلیه ماجراست

نریمان با ناراحتی میگه: ترنم همه چیز درست میشه

-نه داداش... نه... بدبختی همینجاست وقتی چشمام رو میبندم میبینم هیچ چیز درست نمیشه ...هیچ چیز ... من هم خیلی وقتا اینطوری فکر میکردم... که همه چیز درست میشه که خونوادم همه چیز رو میفهمن.. که سروش برمیگرده... اما نشد، هیچ چیز درست نشد.... قبل از اینکه منصور نقشه ی دزدیه من رو بکشه رفتم پیشه یه روانشناس... خیلی باهام حرف زد... خیلی باهاش حرف زدم... فکر میکردم میتونم ترنم سابق بشم... با همون شیطنتها... با همون خنده ها... با همون لبخندای از ته دل...دقیقا مثل گذشته اما الان میفهمم هیچی مثل سابق نمیشه... حتی اگه همه چیز درست بشه... حتی اگه همه ی دنیا بفهمن من بیگ*ن*ا*هم باز هم هیچی مثله سابق نمیشه... حالا میفهمم که خنده های روزای قبل از دزدیده شدنم فقط و فقط تظاهر بود و بس... ترنم گذشته مرده... با نقش بازی کردن با الکی خندیدن با شوخی های پی در پی ترنم زنده نمیشه...

پیمان و نریمان با ناراحتی نگاش میکنند

زیر لب زمزمه میکنه: خیلی چیزا تو وجودم مردن که دیگه هیچوقت زنده نمیشن

پیمان: ترنم تو هنوز خونوادت رو داری

-نه پیمان... من امروز هیچکس رو ندارم... نه برادر... نه خواهر... نه پدر... نه مادر... نه عشق... هیچکس رو ندارم

نریمان: دختر چرا اینقدر ناامیدی... اگه عشقت ازت دست کشید دلیل نمیشه که خونوادت هم کنارت بذارن... وقتی از اینجا خلاص شدیم برمیگردی پیشه خونوادت... دوباره میتونی زندگیت رو از نو بسازی

-میدونی بدبختی من چیه؟

نریمان منتظر نگاش میکنه

-بدبختی اینجاست که خونواده ی من زودتر از سروش کنارم گذاشتن

پیمان: ترنم میدونم سختی کشیدی اما همیشه یادت باشه یه پدر و مادر هیچوقت از فرزندشون دست نمیکشن... مهر فرزند چیزی نیست که به راحتی از دل مادر و پدر بیرون بره... ممکنه ب خاطر اتهامات وارده باهات سرد برخورد کرده باشن ولی مطمئن باش هنوز هم دوستت دارن

با صدای لرزون میگه: نه پیمان... نه... مادرم بعد از سالها بهم گفت که از من متنفره

پیمان: فقط در حد حرفه دختر... تو چرا باور میکنی؟

-اون من رو قاتل دخترش میدونه

پیمان: تو هم دخترشی ترنم... این رو بفهم

-من دخترش نیستم داداش

...

ترنم سرش رو بین دستاش میگیره و به سختی ادامه میده: اون بهم گفت تمام اون سالها تحمللم میکرده... اون بهم گفت هیچوقت مادرم نبوده

نریمان: یعنی چی؟

با هق هق میگه: یعنی اینکه مونا مادر واقعی من نیست... من دختر هووش بودم... هستم... خواهم موند... اون مادرم رو غاصب زندگیش میدونه و من رو غاصب زندگیه دخترش... پدرم میخواست مجبورم کنه با یه نفر ازدواج کنم تا از شر من خلاص بشه... یه نفر که معلوم نیست چه مشکلی داشت که من رو واسه ی زندگیش انتخاب کرده بود...هیچکس توی اون شهر خراب شده منتظر برگشت من نیست... هیچ کس... من اگه دزدیده نشده بودم معلوم نبود تو اون شهر چه بلایی سرم میومد... من میخواستم واسه همیشه ترکشون کنم

نریمان و پیمان بهت زده به دختری که روی تخت مچاله شده نگاه میکنند... باورشون نمیشه

نریمان دهنش رو باز میکنه تا یه چیزی بگه اما هیچ کلمه ای برای دلداری و آروم کردن ترنم پیدا نمیکنه... م*س*تاصل به پیمان نگاه میکنه

پیمان هم نمیدونه چی بگه... تا الان تو این جور موقعیتها قرار نگرفته بود

-همیشه فکر میکردم اگه روزی حقیقت رو بفهمم میرم همه جا جار میزنم و میگم این هم مدرک بیگ*ن*ا*هیم... دیدین من بیگ*ن*ا*هم... دیدین من به برادر نامزدم چشم نداشتم و ندارم... دیدین همه چیزدروغ بود... اما نمیدونم چرا الان دلم هیچی نمیخواد... حس میکنم ته خطم... شاید اگه چند ماه پیش این اتفاقا میفتاد و همه چیز رو میفهمیدم از خوشحالی سکته میکردم اما الان که میدونم نه سروشی برام مونده نه پدر و مادری که تو خونه منتظر ورود من باشن همه چیز برام بی تفاوت شده

پیمان: ترنم... ببین...

واقعا نمیدونه چه چیزی برای دلداری ترنم بگه... دستی به صورتش میکشه

پیمان: من نمیخوام ناراحتت کنم ولی خب شاید هر کسی جای اونا بود همین برخوردا رو میکرد

-از ارث محروم شدم گفتم مسئله ای نیست... از خونواده رونده شدم گفتم مسئله ای نیست... من رو از زندگیشون حذف کردن گفتم مسئله ای نیست... هر روز من رو به باد تمسخر گرفتن گفتم مسئله ای نیست... بارها و بارها کتک خوردم گفتم مسئله ای نیست... عشقم رو از دست دادم گفتم مسئله ای نیست... هیچکس باورم نکرد گفتم مسله ای نیست... روح و روانم رو به بازی گرفتن گفتم مسله ای نیست اما پیمان پدرم حق نداشت مسئله ی مادرم رو از من پنهان کنه اینجا دیگه مسئله های زیادی هست... اون حق نداشت مجبور به ازدواجم کنه منی که حتی به سختی خرج زندگیم رو درمیاوردم تا محتاج خونوادم نباشم اینجا دیگه نمیتونم بگم مسئله ای نیست

با صدای خسته و گرفته ای زمزمه میکنه: سروش حق نداشت اون کار رو باهام کنه!!

نریمان: چه کاری رو خواهری؟

-نپرس نریمان... هیچوقت نپرس

نریمان: آخه چرا با خودت این کار رو میکنی دختر؟

-من کاری نمیکنم... من با خودم هیچ کاری نمیکنم... آدمای اون شهر، آدمای اون خونه، آدمای آشنای قلبم باهام این کار رو کردن... اونا من رو به این روز انداختن...آره برادر من اونا با من این کار رو کردن... همه میخواستن انتقام بدبختی های زندگیشون رو از من بگیرن... من حتی اگه گ*ن*ا*هکارترین هم بودم باز هم حق نداشتن مثله یه آشغال باهام برخورد کنند... سروش، مونا، طاها، طاهر، پدرم همه و همه باهام مثله یه دختر خیابونی و ه*ر*زه برخورد میکردن... سروش که میخواست انتقام غرور شکسته شده اش رو از من بگیره... هر چند گرفت به بدترین شکل ممکن انتقامش رو گرفت ولی یه سوال حالا تکلیف این قلب و روح و روان شکسته ی من چی میشه؟...با فکر کردن به گذشته ها دلم بیشتر از قبل میگیره

نریمان: پس بهش فکر نکن

-من که از خدامه ولی نمیدونم چرا نمیشه

پیمان: چون نمیخوای

-من نهایت آرزومه اما هر کاری میکنم فراموش نمیشن... گذشته ها هیچوقت از یاد نمیرن

نریمان: سعی کن اطرافیانت رو ببخشی تا بتونی با خودت کنار بیای

-من خیلی وقته گذشتم... به حرمت تموم اون سالها که به همگیشون عشق ورزیدمو ازشون عشق دیدم گذشتم ولی یه چیزایی تو وجودم شکست... یه چیزایی که لمس نمیشن اما هر روز و هر لحظه احساس میشن... الان حتی دلم نمیخواد کسی بدونه بیگ*ن*ا*هم... چون با دونستن حقیقت هم هیچی درست نمیشه... یه حرمتایی شکسته شده و اون حرمتها هیچوقت دوباره ترمیم نمیشن...یه اتفاقایی این وسط افتاده که باعث میشه پا بذارم روی همه چیز... منی که هیچوقت به فکر تنها زندگی کردن نبودم میخواستم م*س*تقل بشم

پیمان: ولی یه دختر تنها توی این جامعه با آدمای گرگ صفتی که تو خیابونا ریختن امنیت نداره

-میدونم... واسه همین هم بود که میخواستم از دوستم کمک بگیرم... تنها کسی که توی این چهار سال باورم کرد...

نریمان: ترنم همه با فهمیدن حقیقت از رفتارشون پشیمون میشن

-درسته...پشیمون میشن... ولی آیا این پشیمونی رویاهای مرده ی من رو زنده میکنه؟... مثلا سروش بیاد آلاگل رو طلاق بده یا نامزدی رو بهم بزنه دوباره برگرده طرفم با همه ی عشقی که نسبت بهش دارم تو بگو میتونم قبولش کنم؟

....

آهی میکشه

-چه فایده ای برای من داره... سروش وقتی نامزد کرد قیدش رو برای همیشه زدم... دیگه برام مهم نیست اون نامزد یه گ*ن*ا*هکاره یا بیگ*ن*ا*ه... اگه به اصرار خونوادش ازدواج میکرد باز قابل تحمل بود ولی اون عاشق شد و من لحظه به لحظه عشقش رو دیدم... عشقی که تو چشماش نسبت به آلاگل داشت رو دیدم... حالا اگه بخواد به طرف من برگرده چه فایده ای میتونه برام داشته باشه... به نظرت با برگشتش همه چیز مثله اول میشه

یاد مسئله ی ته باغ میفته

زیر لب زمزمه میکنه: حتی اگه همه چیز رو فراموش کنم چطور با کاری که باهام کرد کنار بیام

آهی میکشه و سری به نشونه ی تاسف تکون میده

پیمان: خب پدر و مادرت که هستن

-آره... هستن... ولی با کدوم احترام... با کدوم حرمت.... وقتی احترامی بین ما باقی نمونده... وقتی پدرم من رو از حق طبیعیم که دیدن مادرم بود محروم کرد... وقتی نامادریم بهم گفت تمام اون سالها مجبور بوده تحملم کنه فکر نکنم راهی برای برگشت مونده باشه... همونطور که گفتم اگه همه ی این اتفاقا فقط چند ماه قبل اتفاق میفتاد میتونستم ببخشم... میتونستم بمونم... میتونستم بعد از یه مدتی خاطرات گذشته رو کمرنگ کنم ولی الان دیگه نمیتونم... نمیتونم برگردم... نمیتونم بگم هیچی نشده... نمیتونم بگم فراموش کردم... چون برگشتی در کار نیست... جون خیلی اتفاقا افتاده... چون قرار نیست فراموش کنم... من توی تمام مراحل زندگیم تنها بودم... دیگه نمیخوام دل به کسایی ببندم که معلوم نیست تا کی برام موندگارن... مونا گفت از اول از من متنفر بوده... سروش گفت دوباره عاشق شده... پدرم هم میخواست زندگیه خودش رو بسازه... تکلیف برادرام هم که روشنه

نریمان: ازشون متنفری؟

اشکاش خشک شده... انگار با حرف زدن برای نریمان و پیمان دلش سبک شده

-نه... متنفر نیستم دلیلی برای تنفر وجود نداره... بالاخره مونا نامادریم بود اشتباه از من بود که اون رو مادرم میدونستم... بالاخره پدرم هم زندگیه خودش رو داشت اشتباه از من بود که ازش انتظار حمایت داشتم... بالاخره سروش هم یه مرد بود غیرتش قبول نمیکرد که با دختری ازدواج کنه که همه اون رو یه ه*ر*زه میدونستن...این روزا خیلی چیزا رو فهمیدم... فهمیدم که نباید انتظارات بیخود از دیگران داشته باشم... حتی اگه اون دیگران پدر و مادرم باشن...این دفعه میخوام به خودم فکر کنم... میخوام آیندم رو بسازم... میخوام دنبال مادرم بگردم... حالا خیلی چیزا راجع به مادرم میدونم... با چیزایی که از پدر منصور شنیدم فهمیدم مادرم عاشق من و خواهرم بود...

با یادآوری حرفای پدر منصور دوباره بغض بدی تو گلوش میشینه

-خواهری که هیچوقت نبود... خواهری که نیست.....

نریمان که میبینه ترنم دوباره داره حالش بد میشه یه دستمال از جیبش در میاره... اون رو جلوی دماغ ترنم میگیره و بحث رو عوض میکنه: ترنمی یه خورده فین کن... تا راه تنفست باز بشه

ترنم اول با تعجب نگاهی بهش میندازه بعد اخماش تو هم میره و میگه: بی تربیت... من راه تنفسم بازه

نریمان: من کجام بی تربیته؟

-همه جات

نریمان: دقیقا کجا؟

-از سر تا پات

نریمان: نه بابا

-به جون تو

نریمان نگاهی به پیمان میندازه و چشمکی بهش میزنه بعد با لحن بانمکی ادامه میده: میبینی برادر... دخترای این دوره زمونه چقدر نمک نشناس شدن

بعد محکم میکوبه به دستش و میگه: بشکنه این دست که نمک نداره... من رو بگو که نگران دماغه اویزونه این دختره ی قدرنشناسم

- دماغ من آویزونه؟ من نمک نشناسم

نریمان: پ نه پ دماغه منه که همینجور شرشر داره میریزه پایین

- نریمـــــــان

نریمان: جونم خواهری... راستی خواهری در مورد نمک نشناس بودنت شوخی کردم میدونم نمک شناس خوبی هستی

- خیلی بی ادبی

پیمان با لبخند به جفت شون نگاه میکنه و هیچی نمیگه

نریمان: وا... چرا؟... بده دارم میگم نمک شناس خوبی هستی... همین که آدمی به بانمکیه من رو پیدا کردی خودش نشونه ی اینه که نمک شناسی دیگه

-برو بابا... تو نمکت کجا بود؟

نریمان: تو آشپزخونه هست برم بیارم؟

-نریمـــــــان

نریمان دستش رو دور شونه های ترنم حلقه میکنه و میگه: صدات رو بیار پایین ضعیفه...

-اینو باید به زنت بگی نه به خواهرت

نریمان: حالا که زن ندارم... پس به تو که تنها خواهرمی میگم

-من ضعیفه ام؟

نریمان نگاهی به سر تا پای ترنم میندازه و میگه: هوممممممم... هی بگی نگی... از ضعیفه هم ضعیف تری

پیمان همونجور که جر و بحث نریمان و ترنم گوش میده دست به جیب به سمت پنجره میره... بدجور ذهنش مشغول حرفای ترنم شده...

-نریمان ولم کن... میکشمت

پیمان زیرلب زمزمه میکنه: اگه بفهمه چی میشه؟

به سروش فکر میکنه... بعید میدونه سروش زنده مونده باشه... با اینکه بر خلاف دستور منصور سروش رو یه جای قابل دید انداخت باز هم شک داره که زنده مونده باشه... امروز هم نتونست راهی برای تماس با همکاراش پیدا کنه

با ناراحتی زمزمه میکنه: تو این ده کوره گیر افتادیم و از دنیا بی خبریم

نریمان: برو جوجه... تو کجا حریف من میشی؟

-آره والا... با این حرفت موافقم

نریمان: چه عجب بالاخره جنابعالی با یه چیز موافق بودی

-تو اینکه شما برای خودت یه غول بیابونی هستی هیچ شکی نیست

نریمان:چـــــــــــی؟

صدای شیطون ترنم تو فضای اتاق میپیچه: همین که شنیدی... غول از نوع بیابونی

نریمان: حسابت رو میرسم

نریمان این رو میگه ترنم رو محکم فشار میده

-آخ.....

نریمان: بگو غلط کردم

-عمرا....پیمان کمک

پیمان همونجور که از پنجره بیرون رو نگاه میکنه با جدیت میگه: نریمان ولش کن

نریمان: محاله.... بگو غلط کردم

-عمرا

نریمان: پس حالا حالا همینجا زندانی میشی

ترنم یه گاز محکم از دستای نریمان میگیره و که باعث میشه نریمان ولش کنه بعد فرار رو بر قرار ترجیح میده

نریمان: آخ...

....

پیمان با حرص به سمتسون برمیگرده و میگه: شماها دارین چیکار میکنید؟

نریمان بی توجه به پیمان مبگه: آخ.... آخ... ترنم... دستمو کندی... بگیرمت فاتحه ات خوندست

ترنم: برو بابا

نریمان از جاش بلند میشه و با اخم میگه: حالا گفتم بانمکم ولی نگفتم بیا من رو بخور

پیمان سری به نشونه ی تاسف براشون تکون میده و دوباره از پنجره به بیرون خیره میشه

ترنم با حالت بامزه ای ادای تف کردن رو در میاره و میگه: زیادی شور بودی... بدرد خوردن نمیخوری

لبخند کمرنگی رو لبای پیمان میشینه... از خندیدنای ترنم خوشحاله... هیچوقت دوست نداشت کسی رو وارد این بازی کنه ولی مجبور بود و این اجبار همیشه باعث عذاب وجدانش شد... برای رسیدن به هدفش مجبور بود اطاعت کنه و الان برای جبرانش داره همه ی سعیش رو میکنه

نریمان: الکی برای من نقش بازی نکن من که میدونم تو عمرت آدم به خوشمزگیه من ندیدی

-من که جز نمک خالص طعم دیگه ای احساس نکردم

نریمان: مشکل از حس چشاییته

-مشکل از طعم توهه

نریمان: - اگه جرات داری واستا من خودم سرت رو بیخ تا بیخ میبرم میذارم سر طاقچه

-مگه سر گوزنه آقای قصاب؟

نریمان: من قصابم؟؟

با شیطنت میخنده و میگه: اوهوم

نریمان برای ترنم خط و نشون میکشه و دنبالش میکنه... ترنم هم با صدای بلند میخنده... از حضور پیمان و نریمان بیش از اندازه خوشحاله... بعد از مدتها اونا بهش زندگیه دوباره ای بخشیدن و بهش کمک کردن... خوب میدونه که نریمان برای اینکه جو رو عوض کنه مسخره بازیش رو شروع کرده و چقدر مدیونشه... همونجور که داره از دست نریمان فرار میکنه زیر لب میگه: ممنونم داداشی... خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد

****

&&سروش&&

«ترنم: میشه خوشبخت بشی؟»

-نـــــــــه

با وحشت از خواب بیدار میشم... قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین میره... نفس نفس میزنم ودستام عجیب میلرزن... دونه های عرق رو روی پیشونیم احساس میکنم

نگاه گنگی به اطراف میندازم... خودم رو توی ماشین میبینم... نزدیک خونه ی آرزوهام

زیر لب زمزمه میکنم: پس همش کاب*و*س بود

چشمام رو میبندم تا یه خورده آروم بگیرم

«ترنم: ســـــــــروش»

با ترس چشمام رو باز میکنم... این روزا حتی نفس کشیدن هم سخت شده چه برسه به خوابیدن که فقط و فقط برام حکم عذاب رو داره

نمیدونم چیکار باید کنم... توی خواب و بیداری کاب*و*س میبینم..کاب*و*س چهره ی سوخته شده ی ترنم... کاب*و*س مرگ عذاب آور ترنم... کاب*و*س حرفای تلخ تر از ترنم...

آره این روزهای سرد در کاب*و*سهای شبانه ام خلاصه میشن

کاب*و*س ماجرای ته باغ... کاب*و*س التماسهای بی وقفه ی کسی که از جونم هم بیشتر دوستش دارم... کاب*و*س تنهایی هاش... کاب*و*س درداش... کاب*و*س نبودنش در عین بودنش داره منی رو که از سنگ بودم رو از پا در میاره

عرق روی پیشونیم رو پاک میکنم

این شبها و روزها رو دوست ندارم

دارم دیوونه میشم... همه جا میبینمش و در عین حال هیچ جا نمیبینمش... همه جا صداش رو میشنوم و در عین حال هیچ جا صداش رو نمیشنوم... خدایا تحملش سخته... خیلی هم سخته.... خیلی... که باشی و نباشه...

از پشت شیشه های ماشین به خونه ی آرزوهام زل میزنم... دوباره و دوباره ذهنم پر میشه از حماقت ها و ندونم کاریهایی که زندگیم رو به باد دادن

خونه ای که عشق رو بهم هدیه داد الان خالی از عشق شده

«ترنم: سروشی یه قولی بهم میدی؟

-چی خانمی؟

ترنم:قول بده همیشه باهام بمونی

-دیوونه

ترنم:واقعا میگم سروش... آخه بی تو نمیتونم

-من باهاتم ترنم... باور کن... تا قیام قیامت»

-منو ببخش خانمی... باهات نموندم... ببخش که بدقولی کردم... حق با تو بود همه ی وجودم بی من نمیتونستی... ببخش که با همه ی وفاداریهات باورت نکردم ترنمم... ببخش

بغض بدی تو گلوم میشینه... یاد نوشته های توی دفترچه اش میفتم

«سروشم همه ی آرزوم برای تو اینه که یه روزی به یه جایی نرسی که احساس امروز من رو داشته باشی... تنها... بی کس... بی عشق... غریب... ایکاش نفهمی با من چه کردی سروشم؟... ایکاش نفهمی»

-فهمیدم خانمی... ایکاش زودتر میفهمیدم... اگه میدونستم سر تا پات رو طلا میگرفتم... چه سخته دیر فهمیدن... درد بزرگیست فهمیدن بعد از خورد شدن آرزوها و رویاهای خیالی

چشمام میسوزن...

نگام به سمت آسمون میره...

یاد شعری میفتم که توی دفترچه درتاریخ شب نامزدی من و آلاگل نوشته شده بود

«امشب شب آخریه که مزاحم دلت شدم ... خورشید فردا مال تو ببخش که عاشقت شدم»

نگام به آسمونه... هوا روشنه و دوباره دردهای مکرر روزانه ام با روشن شدن آسمون شروع میشن...آره دوباره همه چیز شروع میشه و من هم نمیتونم از یادآوریشون جلوگیری کنم...

«دلم می گیرد وقتی می بینم او هست... من هم هستم... اما "قسمت" نیست...»

با صدای لرزون میگم: خانمی الان من هستم... قسمت هست... فقط تو نیستی

سرمو تکون میدم شاید تموم بشن... شاید این یادآوری ها تموم شن... شاید از عذابم کم بشه... اما افسوس و صدافسوس که تمومی ندارن... دوباره شروعه... شروع یه روز...یه روز پر از عذاب وجدان... پر از پشیمونی... پر از غم... پر از حسرت... پر از افسوس... پر از درد... پر از عذاب...پر از حس های ناگفته که هیچ کدومشون برام آرامشی به همراه ندارن...

«دیر آمدی...

بودنم در حسرت خواستنت تمام شد»

از یادآوری حرفا و نوشته های ترنم آتیش میگیرم... حس میکنم دارم میسوزم ولی هیچ جوری نمیتونم این آتیشی که داره وجودم رو میسوزونه رو خاموش کنم

نمیدونم دیشب کی بخواب رفتم فقط میدونم توی خواب هم خلاصی نداشتم...هر چند حس میکنم مثله تمام این چند شب از بس فکر کردم و افسوس خوردم آخرش بیهوش شدم... ایکاش حداقل توی بیهوشی آرامش داشتم

از هیچ کس و از هیچ چیز خبر ندارم... تنها چیزی که میدونم اینه که بعد از بهوش اومدنم به چند روز نرسید که از بیمارستان فرار کردم و خودم رو به اینجا رسوندم... حتی یادم نمیاد چه جوری به اینجا رسیدم... فقط میدونم بعد از فرار روندم و روندم و بعد خودم رو اینجا دیدم... جایی که یادآور شیرین ترین روزای زندگیمه...

«وقتی کسی تصمیم می گیره بره

حتی اگه نره هم

دیگه پیش تو نیست...خیلی وقته پیش من نیستی آقایی... خیلی وقته... برو به سلامت»

سرم رو بین دستام میگیرم

-لعنتی... لعنتی... لعنتی... همه چیز رو خراب کردی سروش... تو همه چیز رو خراب کردی

میخواستم دور بشم از همه ی آدمایی که مثله خودم باورش نکردن... تحملشون رو نداشتم و ندارم... همون جور که تحمل خودم رو ندارم... از همه شون بیزارم همون جور که از خودم بیزارم... ایکاش میشد از خودم هم دور بشم

«خواستن، همیشه توانستن نیست گاهی داغی است که بر دلت میماند...»

چه دیر تونستم حرفای ناگفته ی چشمات رو ترجمه کنم... ایکاش این همه تلاش برای گفتن نمیکردی تا الان حداقل بگم خودش رو ثابت نکرد...

-آخ ترنم دردم از اینه که بارها گفتی و نشنیدم

نمیخوام با آرام بخشهای قوی به خواب برم و باز توی خواب چشمای اشکیش رو ببینم که بهم التماس میکنند باورم کن... سروش برای یه بار هم شده باورم کن... دلم خواب نمیخواد... دلم کاب*و*س های شبانه رو نمیخواد.... دلم هیچ چیز نمیخواد... نمیدونم چند روزه نزدیک خونه شون پارک کردم... توی این چند روز حتی طاها و طاهر رو هم ندیدم... هر چند دلم هم نمیخواد ببینم... دلم نمیخواد هیچکس و هیچ چیز رو ببینم

آهی میکشمو زمزمه وار میگم: ترنمم کجایی خانمی؟... کجایی؟... دارم بی تو میمیرم

«مثل آسمان می مانی؛ دوستت دارم اما نمیتوانم داشته باشمت...»

گوشم پر میشه.... پر میشه از التماساش... از زجه هاش... از گریه هاش... از سروش سروش گفتناش

«از یه جایی به بعد آدم دیگه دوست نداره همه چی درست بشه ، دوست داره همه چی تموم بشه... میدونی سروش حالا که دارم اینا رو مینویسم من هم دوست دارم همه چیز تموم بشه... حتی این دوست داشتن.. شاید اینجوری حداقل زندگی برام راحت باشه... نداشتنت در عین دوست داشتنت خیلی سخته سروش... خیلی»

ذهنم پر میشه از رفتارام... از نشنیدنام... از خورد کردنام... از پوزخند زدنام

سرم عجیب درد میکنه... مسکنی رو از داشبورد ماشین برمیدارمو میخورم... یاد اون روز شوم میفتم... اون روز که فهمیدم همه ی زندگیم رو باختم... هر چند از قبل باخته بودم ولی هیچوقت فکر نمیکردم تنها مقصر این باخت خودم باشم... درسته به زبون نمیاوردم ولی فکر میکردم جرقه ی این باخت رو ترنم زده ولی الان بعد از این همه سال فهمیدم که اصلا فیلمی از ترنم در کار نبود... اصلا عشقی نسبت به برادر من در دل ترنم وجود نداشت... اصلا هیچ چیزی اونجور که من فکر میکردم نبود... اصلا ترنم گ*ن*ا*هکار نبود تا تاوان پس بده

«تلخ ترین قسمت زندگی اون جاییه که آدم به خودش میگه: چی فکر میکردیم؛ چی شد...

آره سروش... میبینی بازیه زندگی رو!!... واقعا چی فکر میکردم و چی شد!! خوش باش سروش... خوش باش... بر من که خوشی حروم شده لااقل تو خوش باش»

حس میکنم دارم خفه میشم... با این بغض سنگین حتی نفس کشیدن هم برام سخته

-من چیکار کردم؟... من با ترنمم چیکار کردم؟... خدایا.... خانمی تو تاوان اشتباهاتت رو پس ندادی تو تاوان اشتباهات ما رو پس دادی... آره گلم من رو ببخش... سروشت رو ببخش خانمی... سروشت رو ببخش

*****

چقدر متنفرم... از خودم و همه ی آدمای اطرافم... از سیاوش... از طاها.. از طاهر... از پدر و مادر ترنم... از فامیل... حتی بعضی وقتا از مادرم... تنها کسی که همش سکوت میکرد پدرم بود... نه بد ترنم رو میگفت نه خوبش رو...

«نمیدانم چرا وقتی دلم هوایت میکند... نفس کشیدن فراموشم میشود... انگار دلم تاب هوای دیگری را ندارد»

-وای خدا... ایکاش برای یه لحظه ذهنم خالی میشد... تحمل این همه درد برام به سختی جا به جا کردن کوهه

یاد حماقتهام میفتم...ناخودآگاه پوزخندی رو لبام میشینه... با خودم میگفتم با آلاگل نامزد میکنمو به ترنم ثابت میکنم که دیگه عاشقش نیستم... میخواستم غرورم رو از نو بسازم و غرورش رو زیر پاهام خورد کنم... موفق هم شدم... غرورم ساخته شد و غرورش خورد شد...من به عرش رسیدم و اون به قعر سقوط کرد... ولی چقدر غافل بودم... غافل از اینکه بعد از خورد شدن اون خودم هم با سر به زمین میام... الان غرور دارم ولی اونی رو که باید داشته باشم ندارم...کی فکرش رو میکرد اون کسی که غرورم رو خورد کرده بود و همه رو به بازی داده بود ترنم نبوده باشه... کی فکرش رو میکرد همه چیز زیر سر دختری به نام آلاگل باشه که با نقشه ای حساب شده وارد زندگیم شد... گرگی در لباس میش... آلاگلی که با مظلوم نمایی از خودش یه فرشته ساخت تا ترنم رو نابود کنه... یه فرشته که ترنم رو پیش همه خراب کرد و خودش رو بالا برد... ترنم من، خانم من، همسر من، همه ی وجود من زیر دست و پای هر غریبه و آشنا کتک میخورد و مورد تمسخر

قرار میگرفت ولی من تظاهر به شاد بودن میکردم و از الاگل پیش ترنم یه قدیسه میساختم... چه دیر فهمیدم... چه دیر.....

زیر لب زمزمه میکنم: برگشتنت همانقدر محال است که خیال میکردم رفتنت...

به سختی ادامه میدم: همه ی این دردا کمه سروش... باید بکشی... بیشتر از اینا بکشی.. تو لیاقتش رو نداشتی... لیاقت تو عشق پاک ترنم نبود

سرم رو بین دستام میگیرم... از شدت درد داره منفجر میشه... این دردا اذیتم نمیکنند... عذاب من به خاطر این دردا نیستن عذاب من از نابودیه عشقمه... عشقی که با دستهای خودم پرپرش کردم.. این دردا بهونه ای بیش نیستن درد اصلی دردیه که داره همه وجودم رو میسوزونه... دردی که تو قلبم احساس میکنم با هیچکدوم از دردای جسمیم برابری نداره

گوشیم زنگ میخوره... نگاهی به گوشیم میندازم... طبق معمول این چند روز مادرمه... یاد حرفش میفتم... یاد روزی که به ترنم صفت ه*ر*زه رو نسبت داد... دستم مشت میشه... یاد خودم میفتم.. یاد حرفام

«دوست ندارم یه آدم ه*ر*زه تو شرکتم کار کنه»

صدام تو گوشم میپیچه

«میتونی ه*ر*زگی کنی اگه وقت کردی یه خورده هم به مترجمی برسی»

یاد بی رحمیهام...

«خانم به ه*ر*زگیهای خودش افتخار میکنه»

سرمو تکون مبدمو با ناله زمزمه میکنم: تو هم گفتی

« توی ه*ر*زه معلوم نیست با چند نفر بودی»

- تو هم بهش گفتی.. بارها و بارها... احمق تو هم بهش گفتی... تو بیشتر از همه مقصری... تو بیشتر از همه گفتی... تو بیشتر از همه خوردش کردی

با حرص گوشی رو خاموش میکنمو رو صندلی عقب پرت میکنم

سرم رو روی فرمون ماشین میذارم و از بین دندونای کلید شده به سختی میگم: لعنت به من... لعنت به من که با دستای خودم عشقم رو نابود کردم

«چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن در جاده ای که در آن هیچ بادی نمی وزد ... دلتنگتم سروشم... دلتنگتم.. به کی بگم دوست دارم سروشم بمونی... به کی بگم؟... تو رو خدا برگرد... خسته ام از طعنه های ناتموم این مردم بی انصاف... برگرد عشقم... میبخشمت... میدونم تو هم دلتنگمی... میدونم با هیچ دختری نبودی... باورم کن سروش... به خدا باورت میکنم»

روزی هزار بار مرگ احساساتم رو با همه وجود لمس میکنم و باز زنده میمونم... این چند روز عجیب بیقرار و بی طاقت شدم... از وقتی فهمیدم همه ی حرفای ترنم حقیقت بود روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم و ولی باز زنده میمونم... قبل از اون هم از زندگی بریده بودم ولی با فهمیدن حقیقت حتی برای یه لحظه هم نمیتونم آسوده خاطر باشم

«دلتنگی

تنها نصیب من بود

از تمام زیبایی هایت ... سروشم هر چیزی که مربوط به تو باشه رو دوست دارم... حتی اگه اون چیز دلتنگیه حضورت باشه... میدونم میای... میدونم»

-لعنتی... تا قبل از نامزدی منتظرم بود.. ایکاش نامزد نمیکردم...

از شدت سردرد چشمام بسته میشن... اون روز که سرم رو به دیوار کوبیدم سرم شکست و بعد هم از حال رفتم... بعد از اون دیگه هیچ چیزی رو به یاد ندارم... به جز گریه های شبانه ی مادرم... نگاه های شرمنده ی سیاوش... سکوت بی وقفه ی پدرم... تو بیمارستان بودم و همه با بودنشون بیشتر و بیشتر مایه ی عذابم میشدن... شبونه فرار رو بر قرار ترجیح دادم... نمیدونم امروز چندمه... حتی نمیدونم چند روز تو بیمارستان بستری بودم و چند روز خارج از بیمارستان نزدیک این خونه تو ماشین نشستم... فقط میدونم هیچ جا آروم و قرار ندارم... تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میدم... دلم هیچی نمیخواد... حتی از اون آپارتمان لعنتی هم متنفرم... اون آپارتمانی که بارها و بارها آلاگل توش پا گذاشت ولی ترنمی که همه ی عشقم بود این حق رو نداشت وارد حریم شخصیم بشه...

«دلتنگی همیشه از ندیدن نیست؛ لحظه های دیدار با همه ی زیبایی، گاه پر از دلتنگی است ... چه سخته دلتنگ کسی باشم که میدونم دیگه مال من نیست... من رو ببخش که با خیال واهی تمام این چهار سال تو رو برای خودم میدونستم»

-نه خانمی... تو من رو ببخش... من همیشه مال تو بودم.. حتی توی اون دوره ی نامزدیه کذایی... همیشه مال تو بودم

با ضربه هایی که به شیشه ماشین میخوره از فکر و خیال بیرون میام... سرم رو از روی فرمون ماشین برمیدارم...با دیدن طاهر نفس تو سینه ام حبس میشه

مات و مبهوت نگاش میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: خدای من... این چش شده؟

قیافش آشفته و پریشونه... سر و صورتش هم زخمه.. گوشه ی لبش هم بدجور پاره شده...خشک بودن زخمها نشن میده که چند روزی از اتفاقی که براش افتاده گذشته

وقتی بهت زدگیه من رو میبینه دوباره چند ضربه به شیشه میزنه... تازه به خودم میام... به زحمت از ماشین پیاده میشم... همه ی تنم خشک شده... زیرلبی سلام میکنم

سری تکون میده و با لحن گرفته ای میگه اینجا چیکار میکنی؟... مگه نباید الان بیمارستان باشی

شونه ای بالا میندازمو میگم: حوصله ی شلوغی رو نداشتم

اخماش تو هم میره و میگه: نمیخوای بگی که فرار کردی؟

-بیخیال طاهر

طاهر: سروش از دست تو... چرا نگفته بودی نامزدی رو بهم زدی؟

پوزخندی میزنم

-چه فرقی به حال تو داشت

آهی میکشه و با صدایی بغض آلود که از طاهر همیشگی بعیده میگه: حق با توهه... وقتی ترنم نیست چه فرقی به حال من داره

با شنیدن این حرفش دلم بیشتر از همیشه میگیره... دوست ندارم کسی نبود ترنم رو یادآور بشه... چشمام رو میبندم و سعی میکنم آروم باشم... اما خیلی سخته... بغض بدی تو گلوم نشسته و خیال

دستی رو روی شونه هام حس میکنم... لرزش دستاش رو با همه ی وجودم حس میکنم

طاهر: بیخیال رفیق... بیا بریم داخل..

چشمام رو باز میکنم... باورم نمیشه صورت طاهر خیسه... مردی با اون هم غرور جلوی من داره برای مرگ خواهرش اشک میریزه و من بهت زده نگاش میکنم... انگار اونم هم صبرش لبریز شده

همونجور که به سمت خونه میره من رو با خودش میکشه

با بغض ادامه میده: کسی دلش رو نداره به این خونه برگرده... حتی خود من هم به زور میام... بعضی وقتا که بدجور دلتنگش میشم به اینجا سر میزنم تا شاید آروم بشم... هر چند آروم نمیشم فقط دردم بیشتر میشه... حالا که فهمیدم همه ی حرفاش حقیقت بود تحمل این خونه برای من بیشتر از همه عذاب آور شده... یاد حرفاش میفتم... یاد شب آخر که بهم التماس میکرد... یاد چهار سال پیش... یاد اون شبایی که کتک میخورد و من کمکش نمیکردم... نه من نه طاها هنوز نتونستیم چیزی به مامان و بابا بگیم... مامان و بابا همینجوری هم تحمل این خونه رو ندارن چه برسه به وقتی که حقیقت ماجرا رو هم بفهمن...

همینکه به در میرسیم سریع کلید رو از جیبش در میاره... همونجور که در رو باز میکنه به حرف زدنش هم ادامه میده: چند روز پیش بیرون کلانتری با برادر اون دختره ی ک*ث*ا*ف*ت دعوای بدی کردم... آشغاللای ع*و*ض*ی خواهرام رو به کشتن دادن الان یه چیز هم طلبکارن.....

با باز شدن در دلم آتیش میگیره... دیگه حرفای طاهر رو نمیشنوم... فقط و فقط ترنم رو میبینم که با صدای بلند میخنده و توی حیاط مسخره بازی در میاره

«ترنم: سروشی مگه روز خواستگاری نگفته بودی غلام منی؟

-ترنم

ترنم: چیه؟... مگه دروغ میگم؟... اومدی به بابام گفتی منو به غلامی بپذیرین دخترتون رو خوشبخت میکنم... پس الان باید اسمتو تغییر بدی و بذاری غلام

-ترنم مسخره بازی در نیار... کار دارم

ترنم: اونو که همیشه داری... هوم... بذار ببینم این کاغذ پاره ها چی چی هستن که هی میخونی

-ترنم دست نزن

...

-ترنم

ترنم: راه نداره موش موشی... اصلا من به این کاغذ پاره ها حسودیم میشه تو اینا رو بیشتر از من دوست داری

-ترنم خرابشون کنی کشتمت

ترنم: چشم و دلم روشن... یعنی این کاغذا از من مهمترن... حالا که این طور شد حتما یه بلایی سرشون میارم

-ترنم عصبیم نکن... من کل دیشب رو روی همین به قول تو کاغذ پاره ها کار کردم خراب بشه کارم در اومده

ترنم: راه نداره... بدجور ه*و*س کردم که باهاشون موشک درست کنم

-ترنـــــــــم

ترنم: هوم

-باشه... اصلا میذارم واسه ی بعد... خوبه؟

ترنم: قول!!

-قول... حالا برشون گردون

ترنم: قول دادیا

-باشه.. حالا بیار بده

ترنم: آخ.....

-ترنـــــم

ترنم: سروشی از قصد نبود

-ترنم میکشمت

ترنم: آقایی ببخشید... به خدا پام گیر کرد

-ترنم سر جات واستا

ترنم: آقایی غلط کردم

-بهتره خودت واستی اگه خودم بگیرمت بهت رحم نمیکنم»

طاهر: سروش

از خاطرات شیرین گذشته بیرون میام و با گنگی به طاهر نگاه میکنم

طاهر: خوبی؟

به زحمت سری تکو میدمو وارد حیاط میشم

طاهر: تحمل این خونه خیلی سخت شده... خیلی

«سروشی خیلی دوستت دارم»

طاهر همونجور حرف میزنه ولی من تو گذشته ها سیر میکنم

«سروش خیلی خوشحالم... خیلی... خیلی خوشحالم که دارمت»

...

«در غوغای زندگی تا سکوت مرگ، دوستت دارم. تاوان آن هر چه باشد، باشد»

زمزمه وار میگم: تاوانش زیادی سنگین بود خانمی!!

طاهر: سروش کجایی؟

-هان!!!

طاهر: میگم کجایی؟؟

-همینجا

با لبخند تلخی میگه: کاملا معلومه

نگاهی به اطراف میندازم... خودم رو توی سالن میبینم... اصلا نفهمیدم کی به سالن رسیدیم

آهی میکشه و میگه: بشین برم لباسم رو عوض کنم

نگاهم به سمت اتاق ترنم میره... بدجور دلم هوای اتاقش کرده

طاهر نگام رو دنبال میکنه... بعد از چند لحظه مکث با صدایی که میلرزه میگه: اگه تحملش رو داری برو... من که نمیتونم... از وقتی که حقیقت رو فهمیدم دیگه روم نمیشه تو اتاقش پا بذارم

بعد از این حرف سریع از من دور میشه و به سمت اتاقش میره

«گاهی وقتا لازمه یکی کنارت باشه... کاری نکنه... حرفی نزنه... فقط باشه!!... ایکاش بودی»

چشممم به در اتاق ترنمه

زیرلب زمزمه میکنم: یعنی تحملش رو دارم؟؟

لبخند تبخی رو لبام میشینه

-تحمل هیچی به قول طاهر روشو دارم... رو دارم برم تو اتاق کسی که باورش نکردم

آهی میکشمو بیشتر از قبل لبریز از غم میشم

چشمام رو میبندم نمیدونم میتونم یا نه... چند بار نفس عمیق میکشم

«عشق چیز عجیبی نیست.

همین است که تو دلت بگیرد

و من نفسم ...»

چشمام رو باز میکنم و با ناله میگم: ایکاش دوستم نداشتی تا امروز این همه افسوس نبودت رو نخورم

یه قدم به سمت اتاقش برمیدارم

بی تابم... بی تاب و بی قرار... برای داشتن یکی از همون روزا که ترنم رو کنارم داشتم حاضرم جونم که هیچ همه ی آرزوها و رویاهام رو هم بدم

قدم به قدم به اتاقش نزدیک میشم

ضربان قلبم روی هزاره...

«ترنم: سروشی میدونی بزرگترین آرزوم چیه؟

-لابد اینه که زودتر زنم بشی

ترنم: بچه پررو... من که همین الان هم زنتم

-نه دیگه... الان اونجوری که من میخوام زنم نیستی

ترنم: بی ادبه بی تربیت

-چرا خانمی؟

ترنم: تو خجالت نمیکشی؟

-چرا خجالت بکشم جنابعالی فکرت منحرفه... منظور من این بود خانم خونم بشی

ترنم: هوم...

-حالا نمیخواد خجالت بکشی از بزرگترین آرزوت بگو کوچولو

ترنم: من و خجالت؟

-با این حرفت موافقم

ترنم: ســـــروش!!

-باشه خانمی من تسلیم...

ترنم: داشتم میگفتم بزرگترین آرزوم اینه که من زودتر از تو برم

سروش: کجا بری؟

-اون دنیا

سروش:ترنـــــــــــــم

-چرا داد میز.....

سروش: ترنم یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم دیگه تضمین نمیکنم سالم بذارمت»

خودم رو جلوی در میبینم

لرزش عجیبی رو توی تمام بدنم احساس میکنم

«دوستت دارم سروش... بیشتر از همیشه... قد همه ی آسمونا»

نفس عمیقی میکشمو در رو باز میکنم و با قدمهایی لرزون وارد اتاق میشم

خاطرات گذشته تو ذهنم زنده میشن

«سروش خیلی دلتنگت بودم... به حد مرگ دلم برات تنگ شده بود... دیگه بدون من هیچ جا نرو... حتی ماموریتهای یه روزه... بودنت توی این شهر بهم امید بودن میده... با فاصله ها نابودم نکن»

با دیدن دوباره ی اتاق دلم میریزه

«-خانمی چرا گریه میکنی؟

ترنم: آخه این چند روز خیلی سخت گذشت

-هیس.... گریه نکن خانمی...

ترنم: قول میدی دیگه تنهام نذاری؟

-چه خانم کوچولوی لوسی دارما

ترنم: ســـــروش

-جونم کوچولو... جونم خوشگله

ترنم: دوستت دارم... خیلی زیاد

-من بیشتر

ترنم: من خیلی خیلی بیشتر»

آهی میکشم...در پشت سرم بسته میشه

نگام تو سرتاسر اتاق میچرخه... همه چیز برام بی نهایت آشناست

یه کمد ساده... یه میز از دوران قدیم... یه کامپیوتر... یه پنجره... چند تا تابلو... این اتاق با همه سادگیش شرف داره به منی که جا خالی کردم... از خودم متنفرم... از خودم... از شونه هام.. از آغوشم... از هر چیزی که حق ترنم بود ولی من ازش گرفتم... آره این اتاق ارزش خیلی خیلی بالاتر از من و آغوشمه... چون وقتی من ترنم رو از آغوشم محروم کردم این اتاق برای ترنم همدم و همراه شد... این اتاق خیلی روزا شاهد رنج و عذاب عشقم بود...این اتاق... این تخت.. این پتو.. این بالیش... این پنجره همه و همه همدم عشقم بودن ولی شونه های من، دستای من، آغوش من هیچوقت برای کمک به ترنم قدمی برنداشتن...

-باید بکشم... باید بیشتر از این بکشم

این دستا یه روزی بیگ*ن*ا*هی رو متهم کردن و گ*ن*ا*هکاری رو به آغوش کشیدن... الان حکم تمام اون اشتباهات محروم شدن از عشقیه که تو وجود من هست ولی توی دنیای من نیست

....

-یه دنیا رو نابود کردم.. یه زندگی رو از هم پاشیدم... یه آرزو رو پرپر کردم... یه قلب رو شکوندم.. یه روح رو داغون کردم و الان دارم با همه ی وجودم لمس میکنم تمام چیزایی رو که از ترنم گرفتم... یه روزی من همه ی اینا رو از ترنم گرفتم و امروز خدا همه ی اینا رو از من میگیره... لمس شکسته شدن کسی که با همه ی وجودم عاشقش بودم و هستم خیلی سخت تر از لمس شکسته شدن خودمه... اقسوس و صد افسوس که خیلی دیر فهمیدم... خیلی ... اگه میدونستم هیچوقت برای شکستن ترنم قدم پیش نمیذاشتم چه احمق بودم که فکر میکردم با شکستن ترنم روح زخم مرده ام ترمیم میشه... با شکستن عشقم فقط خودم رو بیشتر شکوندم.. ترنم نیمی از وجودم بود ... شکست ترنم یعنی شکست نیمی از وجود خودم... ایکاش همه ی اینا رو اون روزا میفهمیدم

همونجور که افسوس میخورم آروم آروم قدم برمیدارم... بغض بدی تو گلوم نشسته... تک تک وسایلای اتاق رو از نظر میگذرونم... به یاد ترنمی که یه روز همه ی اینا رو لمس کرده همه شون رو لمس میکنم... به کمدش میرسم... درش رو باز میکنم... لباسهاش همه مرتب و منظم توی کمد چیده شدن... دستای لرزونم به سمت یکی از لباساش میره... به آرومی از کمد بیرونش میارم... اونقدر جون ندارم که روی پام واستم... به سختی روی زمین میشینم و به کمد تکیه میدم... لباسش رو به سمت بینیم میبرم... یه بوی خاصی میده... لبخندی رو لبم میشینه... نفس عمیقی میکشمو دوباره بوی تنش رو احساس میکنم... بوی لباسش م*س*تم میکنه... حس میکنم تا مرز جنون فاصه ای ندارم... دارم دیوونه میشم

-خدایا دارم دیوونه میشم

لباسش رو به بینیم میچسبونم و چشمام رو میبندم ... چند بار نفس عمیق میکشم...

یه بار...

دو بار.....

سه بار.....

در عین بی تابی آروم آرومم... اونقدر آروم که خودم هم باورم نمیشه...عطر تنش رو با تموم وجودم به داخل ریه هام میکشم... خودش نیست ولی با همه نبودناش احساسش میکنم... همه جا میبینمش... صورتش رو چشماش رو طرح لباش رو... همه جا صداش رو میشنوم... حالا حرفاش رو میفهمم...حالا نوشته هاش رو درک میکنم... حالا با غصه هاش جون میدم حالا با یادش جون میگیرم... حالایی که دیگه دیره... دیره برای جبران کردن.. برای عاشق شدن... برای عاشق موندن... حتی برای زندگی کردن هم دیگه دیره... نه... من زندگی نمیکنم... دارم لحظه به لحظه جون میدم... روزی که فهمیدم همش یه توطئه بود تازه به عمق ماجرا پی بردم

-آخ ترنم... ای کاش بودی.. ای کاش نبودم... ای کاش تو بودی و من نبودم... اون کسی که لایق موندنه رفته... اون کسی که حقش رفتنه موندگار شده و چه سخته این بودن و چه سخت تره نبودنت

...

همونجور که روی زمین نشستم به چند تا از لباسای دیگه اش چنگ میزنم و ازتوی کمد بیرونشون میارم... همونجور که لباساش تو چنگم هستن اونا رو به سمت بینیم میبرم

بعد از مدتها عجیب احساس آرامش میکنم...

همه ی لباساش از عطر تنش لبریز شدن... دارم به مرز جنون میرسم... لباساش رو با همه ی وجودم در آغوش میگیرم...

یه حس خوبی دارن... باورم نمیشه که اینقدر آرومم... با همه ی دلتنگیها دارم از عطر تنش لذت میبرم

- ترنمم... خانمم... دوستت دارم عزیزم

«با اینکه ازم دوری اما هر وقت دستمو میزارم رو قلبم، میبینم سر جاتی !»

دستم به سمت قلبم میره

واسه ی همیشه تو قلبم موندگاری خانمی... واسه ی همیشه ی همیشه

-دارم میمیرم خانمی... دارم از دوریت میمیرم... دارم از نبودت میمیرم... دارم میمیرم... از مردن باکی ندارم ولی بدبختی اینجاست روزی هزار بار تا مرز مرگ میرم و دوباره به جای اولم برمیگردم... مرگ هم از من فراری شده

....

اتاقش بهم آرامش میده.. به سختی از روی زمین بلند میشم.. همونجور که لباساش تو مشتم هستن به سمت تختش میرم...

-ترنمم.. ترنمم.. عشقم.. خانمم... بی تو چیکار کنم؟

...

مرگش برام تازگی داره.. انگار خبر مرگش همین الان به گوشم رسیده.. از وقتی حقیقت رو فهمیدم بی قراره بی قرارم.. بی قرار رفتن

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه »

-بد کردی خانمی... بد کردی... باید مرگ من رو میخواستی... با خودت نگفتی یه بار خدا صدات رو میشنوه و تو رو از من میگیره

...

بغض بدی تو گلوم نشسته... چشمام میسوزن

-خانمی خیلی بد مجازاتم کردی... خیلی بد... قرارمون بی وفایی نبود... نباید میرفتی

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-هر چند این بی وفایی حقمه... من زودتر بی وفایی کردم... من زودتر ترکت کردم... من زودتر تنهات گذاشتم... حالا باید تاوان پس بدم... همه ی این مجازاتها برای منی که باورت نکردم

کمه... ایکاش بودی ترنم.. ایکاش بودی و تا میتونستی کتکم میزدی... تا میتونستی فحشم میدادی... تا میتونستی خوردم میکردی... اصلا تا میتونستی بهم خ*ی*ا*ن*ت میکردی ولی ایکاش بودی... تحمل این دنیا بدون تو خیلی سخته

با صدایی که به شدت میلرزه ادامه میدم: این زندگی برام حکم یه کاب*و*س رو داره...کاب*و*سی که هیچوقت تمومی نداره... هزار بار چشمامو میبندمو باز میکنم تا این کاب*و*س لعنتی تموم یشه اما باز هم هیچ چیز تموم نمیشه...

...

دارم دیوونه میشم... خدایا دارم دیوونه میشم... با حسرت به اتاق ترنم نگاه میکنم... خوشبحال طاها.. خوشبحال طاهر.. خوشبحال همه ی کسایی که هر روز میتونند بیان و توی این اتاق نفس بکشن

روی تختش میشینم... با دستم بالیشش رو لمس میکنم...

«اگر مرا قبول نداری بالشم را گواه بگیر

او حتما شهادت خواهد داد که جز تو برایکسی نگریستم»

حتما خیلی روزا همین بالیش شاهد اشکهای بی امون ترنمم بوده... ترنمی که من باورش نکردم...

به بالیشش چنگ میزنم و ب*غ*لش میکنم...

هزار بار نفس عمیق میکشم ولی باز هم نفسم برام سنگینی میکنه... ترنم رو در جای جای اتاقش میبینم و نمیبینم.... نبودنش رو دوست ندارم... دوست دارم باشه... مهم نیست خودشه یا رویا... فقط میخوام باشه... میدونم آرزوی یه بار دیدنش رو با خودم به گور میبرم... میدونم که دیگه زندگی برای من تموم شده... سخته... خیلی سخته بدونی آخر راهی... آخر خط... آخره آخر... ولی سخت تر از اون اینه که بدونی کسی که باعث شد به بن بست برسی به آخر برسی به قعر چاه برسی کسی نیست به جز خودت و سخت تر از همه ی اینا اینه که بدونی دیگه هیچ راه جبرانی نیست... جبرانی برای ساختن دوباره ی آرزوها... آرزها و رویاهایی که خودت نابودشون کردی

....

...

همونجور که بالیشش تو ب*غ*لمه به پهلو رو تخت دراز میکشم

«سخت است حرفت را نفهمند،سخت تر این است که حرفت را اشتباهی بفهمند،حالا میفهمم، که خدا چه زجری میکشد وقتی این

همه آدم حرفش را که نفهمیده اند هیچ،اشتباهی هم فهمیده اند.»

زیر لب زمزمه میکنم: می میرم از جنون تا گریه میکنیبا بغض هر شبت، با من چه می کنی

خیلی سخته اشک نریختن.. مرد بودن.. آدم بودن...خیلی سخته... خیلی... در عین نامردی بخوای مرد باشی خیلی سخته... حالا میفهمم مرد بودن به اشک نریختن و داد و بیداد کردن نیست مرد بودن یعنی نشکوندنه دل کسی که داره برای یه لحظه با تو بودن از جونش میگذره و التماست میکنه.. چقدر نامرد بودم... چقدر نامرد بودم

-خیلی نامردی سروش... خیلی

فصل بیست و نهم

ترنم: سروش تو رو خدا بس کن

-هنوز کاری نکردم کم آوردی؟... هنوز که خیلی زوده

ترنم: تو رو خدا تمومش کن

-یعنی اینقدر برای با من بودن عجله داری؟ که میخوایزودتر کار اصلیم رو شروع کنم

ترنم: سروش التماست میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن... به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم

...

ترنم: گفتم نبینم روی تو شاید فراموشت کنم، شاید ندارد بعد از این باید فراموشت کنم

چشمام رو به سرعت باز میکنم و روی تخت میشینم... نگاهی به اطراف میندازم... شقیقه هام تیر میکشن.. قلبم با ضربان بالایی میزنه... چیزی رو به جز کاب*و*سهای گاه و بیگاه ترنم به یاد نمیارم... دیده چندانی به دور و برم ندارم... همه جا زیادی تاریک به نظر میرسه... با دقت بیشتری به اطراف نگاه میکنم... کم کم همه چیز رو بخاطر میارم... خونه ی پدری ترنم... اتاقش... لباساش... وسایلاش.. بالیشش...

صدای نفس نفس زدنام توی سکوت اتاق آشنای ترنم حس بدی رو بهم منتقل میکنه... خودم هم نفهمیدم کی به خواب رفتم فقط تنها چیزی که یادمه کاب*و*سهای ته باغه... دوباره تا بخواب رفتم اون لحظه ها جلوی چشمام به نمایش دراومدن

زیر لب با بغض زمزمه میکنم: ترنم داری با من چیکار میکنی؟

عذاب وجدان اون شب داره داغونم میکنه... این عذاب وجدان با نبود ترنم لحظه به لحظه بیشتر میشه... یه چیزی تو دلم سنگینی میکنه... در عین دونستن نمیدونم چیه!!

ترنم: سروشی

چشمام رو میبندم با صدایی لرزون میگم: نه ترنم... عذابم نده... راضی به عذابم نباش... بیشتر از این عذابم نده خانمی

ترنم: دوستت دارم آقایی

-ترنم باهام این کار رو نکن

ترنم: سروشم میشه برای همیشه باهام بمونی؟

-آخ ترنم... داری دیوونم میکنی... ایکاش بودی تا ساعتها التماست میکردم... که ببخشی... که بمونی... که بمونم... که جبران کنم

از کاب*و*سهایی که این روزا گریبان گیرم شده متنفرم... کاب*و*سهایی که با دستهای خودم ساخت... کاب*و*سهایی که میخواستم تاوان اشتباهه نکرده ی ترنم باشه اما شده تاوانه اشتباه کرده ی خودم

شعرهای دفترچه دوباره، سه باره... همینجور و همینجور تو ذهنم تکرار میشن

«من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم

چون ندارم همدمی بازیچه ی دلها شدم»

...

هر دفعه که اون کاب*و*سها رو میبینم تا ساعتها تموم صحنه های ته باغ رو با تمام وجودم حس میکنم...

آره حس میکنم و میبینم.. تمام اون صحنه ها رو... تمام اون حرکات رو... تمام اون رفتارا...

و هر بار بیشتر از دفعه ی قبل دلم میلرزه... از احساسات ترنم.... از ترسش... از اشکاش ... از التماساش... از لرزش بدنش...از بی رحمی های خودم... از پستیه خودم

چشمام رو باز میکنم و نفس عیقی میکشم... نگاهی به اطراف میندازم... اتاق توی تاریکی مطلق به سر میبره... از جام بلند میشم و با ناراحتی به سمت در میرم... نمیدونم چرا طاهر صدام نکرد... اینجور که معلومه خیلی وقته تو اتاق ترنم هستم

زمزمه های مبهم رو دنبال میکنم تا به منبعش برسم...لحظه به لحظه زمزمه ها واضح تر میشن... در نهایت خودم رو جلوی اتاق طاهر میبینم

صداها دیگه واضح و بدون ابهام شنیده میشن

طاهر:.... آره گلم... آره خواهرم.. آره عزیزم... ما بد کردیم ولی تو بد نکن... تو اینجور با نبودنت مجازاتمون نکن... خواهری نبودنت خیلی سخته... دلم برای شیطنتهای گذشته ات، برای سکوت و مظلومیتت، برای مهربونیهای بی دریغت تنگ شده... خواهری این روزا دلتنگی توی این خونه بیداد میکنه.. دلتنگم خواهری... دلتنگ تو... دلتنگ داداشی گفتنات... دلتنگ لبخندای بی جونت... هیچوقت فکرش رو نمیکردم که تحمل نبودنت تا این حد سخت باشه... هیچوقت

صدای گرفته طاهر باعث میشه بغض بدی تو گلوم بشینه... از لای در نیمه باز طاهر رو میبینم که قاب عکسی رو توی دستش گرفته و داره با چشمای خیس و اشکی نگاش میکنه... حس میکنم

عکس ترنمه... دستم رو تو جیبم فرو میکنم و کیف پولم رو از جیبم در میارم... کیفم رو باز میکنمو به عکس خودم و ترنم خیره میشم... عکسی که از جعبه ی یادگاریهای ترنم برداشتم... عکسایی که من سوزونده بودم ولی ترنم تو آلبوم عکسامون نگه داشته بود... عکس ترنم رو از کیفم خارج میکنم و تو لبخند قشنگش غرق میشم

طاهر: خواهری میدونستی به جز من یه نفر دیگه هم بدجور دلتنگته... شاید باورت نشه ترنم... شاید که نه فکر نکنم اصلا باورت بشه ولی اونی که به کل ازش ناامید شده بودی الان تو اتاقته... تو اتاق تویی که همه ی وجودت با عشق اون عجین شده بود ولی تنها و بی یاور... مثل روزایی که تو تنها و بی یاور بودی... اون هم مثله من بی تابه توهه... بی تاب و بیقرار... اون هم آرزوی با تو بودن رو داره... مگه تا لحظه ی آخر عاشقش نبودی... مگه دیوونش نبودی... مگه دل تو دلت نبود که فقط برای یه بار دیگه کنارش باشی... پس برگرد خواهری... پس برگرد... بیا پیشم... اینجور مجازاتمون نکن... بخاطر من... بخاطر سروش... بخاطر مامان و بابا... ترنمی دارم از سنگینی این درد خورد میشم...خواهری عشقت تو اتاقته و خودت نیستی... درد بزرگیه ترنم.. درد بزرگیه

چشمام رو میبندم تا یکم آروم بشم... شنیدن دوباره ی حقیقت اون هم از زبون طاهر خیلی سخته... بعضی وقتا دوست داری همه ی دنیات رو بدی تا اون چیزی که حقیقته رنگی از دروغ بگیره...

طاهر: خواهری مگه همیشه آرزوی برگشتش رو نداشتی پس چرا خودت نیستی که ببینی برگشته... آره ترنم سروشت برگشته... اما حیف.. حیف که خودت نیستی تا ببینی تا لمس کنی تا بفهمی تا لذت ببری...

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و روی عکس ترنم جا خشک میکنه

طاهر:ترنم کجایی؟... آخ ترنم کجایی تا ببینی سروش هنوز هم عاشقه... آره عاشقه... عاشقه تو و قلب مهربونت... کجایی ترنم؟... کجایی تا ببینی همه ی اون اشکای شبونه ات بیهوده بوده... تمام اشکایی که برای نامزدی سروش ریختی و من دیدم ولی با بی رحمانه ترین رفتارها روز به روز به دردت اضافه کردم

نگام به عکس ترنمه... گوشم به حرفای طاهر... قلبم از شدت غم داره منفجر میشه... عکس ترنم رو بالا میارمو ب*و*سه ای به عکس میزنم

زیر لب زمزمه میکنم: خانمی خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد

طاهر: ترنم ایکاش بودی تا جبران کنم... تا برات برادری کنم... تا تنهات نذارم... تا طعنه نزنم... تا دلت رو بیشتر از همه نشکونم... ایکاش بودی تا اون شب ته اون باغ لعنتی به جای بخشیدن سروش و شکستن تو، سروش رو بشکنم و تو رو به اوج ببرم... خواهری ایکاش بودی

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم... تا مقاومتم رو از دست ندم.. تا بیشتر از این نشکنم ولی شک دارم... شک دارم که بتونم مقاومت کنم... لحظه به لحظه بغضی که تو گلوم نشسته بیشتر میشه و مقاومت من هم کمتر

صدای طاهر دوباره تو گوشم میپیچه

طاهر: ترنم دارم آتیش میگیرم... سوختن رو با همه ی وجودم حس میکنم... از این همه چیز و از همه کس متنفرم... از این همه بی رحمی حالم بهم میخوره... از بی رحمی خودم... از بی رحمی مامان... از بی رحمی بابا... از بی رحمی طاها و سروش... دارم آتیش میگیرم خواهری... کجایی که مثل چهار سال پیش بیای ب*غ*لم کنی و با داداشی داداشی گفتنات اون حس آرامش رو بهم منتقل کنی

با بغض عمیقی زیر لب میگم: ترنمم رفتنت رو باور ندارم... باور رفتنت رو دوست ندارم... ببین داری با همه مون چیکار میکنی... تو که تحمل غصه خوردن هیچ کس رو نداشتی پس چطور میتونی این همه اشک طاهر رو ببینی و این همه دلتنگی من رو نظاره گر باشی و باز هم برنگردی

« بعضی مواقع با رفتن، بودنت رو درک میکنند... ای خدا چقدر در آرزوی رفتنم »

طاهر: حتی جرات ندارم به اتاقت بیام... میبینی ترنم؟... میبینی کارم به کجا کشیده؟... حال و روزم رو میبینی خواهری؟... به جایی رسیدم که حتی جرات ندارم پام رو تو اتاقت بذارم تا سروش رو صدا کنم... مرور خاطرات تلخی که ما واست درست کردیم سخت تر از جا به جا کردن کوهه... اونقدر مرور گذشته ها سخته که حتی مامان و بابا با وجود ندونستن حقیقت هم حاضر نیستن پا توی این خونه بذارن

چشمام رو میبندم و بغضم رو به سختی قورت میدم

طاهر: اتاقت یادآور روزاهای تلخ گذشته هست... روزهایی که ما تلخش کردیم.. هر چند اشتباه از تو و اتاقت نیست خواهری... اشتباه از آدمای من و امثال منه... ببخش ما رو ترنم... ببخش

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

طاهر: خواهری خیلی شرمندتم... خیلی.. به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ی روح پاک و دست نخوردت هستم.. ببخش بخاطر همه ی حرفای بی ربطی که از دیگران شنیدمو ولی ازت دفاع نکردم... ببخش خیلی از صبحها توی هوای سرد زم*س*تون من خوابیدم و تو توی اون سرما به سختی خودت رو به محل کارت رسوندی... ببخش خیلی از شبها به خاطر دل مامان دل تو رو شکوندم و اشک رو مهمون چشمات کردم... ببخش خواهری

چه تلخه امیدواری در عین ناامیدی...

با بغض زمزمه میکنم: ترنم تو مثل ما بد نباش... تو مثل ما مجازات نکن... تو مثل ما تلافی نکن... تو ببخش... تو بیا... تو بیا و با بودنت به ماها زندگیه دوباره بده

طاهر: آخ ترنم.. دارم میمیرم... دارم زیر این همه تهمت و افترای دروغی که نصیب تو شده میشکنم... دارم از تمام چیزایی که باور کردم داغون میشم... دوست دارم باشی تا مثل گذشته ها برات بهترین داداش دنیا بشم... دوست دارم باشی تا جبران همه ی کارایی که میتونستم برات انجام بدم و انجام ندادم رو بکنم... خواهری دلم داره برات پر میکشه

طاهر: هیچوقت به رفتنت فکر نکرده بودم ترنم... هیچوقت... تمام اون سالها به حضور خاموشت انس گرفته بودم... به سکوت مظلومانه ات عادت کرده بودم... به لبخندای بی رمقت

صدای گریه ی طاهر حالم رو خراب تر میکنه.... ناله های بی امونش دلم رو بدرد میاره... بی رمق تر از همیشه سعی میکنم آروم باشم... در اتاق طاهر رو کاملا باز میکنم... شونه های طاهر رو میبینم که از شدت گریه تکون میخوره.. هیچوقت اینجوری ندیده بودمش...

آهی میکشمو وارد اتاق میشم... طاهر با دیدن من سرش رو بالا میاره و با چشمای اشکی میگه: اومدی سروش؟... بالاخره تونستی دل بکنی... بالاخره تونستی از اتاق خواهرم بیرون بیای؟...بهت

غبطه میخورم سروش... بهت غبطه میخورم... حداقل اینجا نبودی و پرپر شدنش رو نمیدیدی ولی من لحظه به لحظه نظاره گر پر پر شدنش بودم و دم نمیزدم... میبینی چه دیر به حقیقت حرفاش رسیدیم؟.. میبینی؟

«کاش بودنها را قدر بدانیم

به خـــــــدا قسم نبودنها همین نزدیکیهاست ...»

طاهر: از بس شرمنده ام سروش... از بس شرمنده ام که حد نداره... حتی نمیتونم به سمت اتاقش برم.. حتی نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که یه روز نفس میکشید... خوش به حالت سروش.. خوش به حالت... حداقل از اون اتاق کلی خاطره ی خوب داری ولی اون اتاق برای من پر از خاطرات تلخه... پر از اشک... پر از درد... پر از ناله های گاه و بیگاه ترنم.. پر از افسوس این روزهای بیقراری... اون اتاق برای من یادآور روزهای بدبودن من در روزهای خوب بودن خواهرمه...

از حرفای طاهر آتیش میگیرم و دم نمیزنم... شاید حق با طاهر باشه حداقل من زجر کشیدنش رو ندیدم و ساکت نظاره گر نبودم

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ولی نه من هم روزهای زیادی رنج کشیدنش رو دیدم و با همراهی بقیه بیشتر از قبل عذابش دادم... چه زود خودم رو تبرئه میکنم...دستم مشت میکنم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم... نمیخوام حال طاهر رو خرابتر از اینی که هست کنم

تک تک جمله های دفترچه جلوی چشمم میان و برام معنا و مفهوم پیدا میکنند

« گاهی هیچکس را نداشته باشی بهتراست،باور کن بعضیا تنهاترت میکنند...»

خودم داغونه داغونم اما سعی میکنم طاهر رو آروم کنم... به سمت طاهر میرمو شونه هاش رو میمالم... با ملایمت میگم:آروم باش طاهر... ترنم راضی نیست اینجور خودت رو عذاب بدی

طاهر: آروم؟... سروش میفهمی چی داری میگی؟...آروم باشم؟... من م*س*تحق بدتر از اینها هستم بعد میگی آروم باشم؟... اگه میدونستی چه جاهایی سکوت کردم هیچوقت نمیگفتی آروم

باش...آخ سروش اگه بدونی،اگه بدونی با ترنم چیکار کردم... اگه بدونی چه جاهایی بیخودی محکومش کردم.. اگه بدونی چه جاهایی ازش دفاع نکردم اونوقت این حرفا رو نمیزدی

«خدایا

از تجربه تنهائیت برایم بگو

این روزها سر تا پا گوشم...»

لبخند تلخی رو لبام میشینه... یاد خودم میفتم... یاد برخوردام.. یاد رفتارام... یاد بدقلقی هام... یاد بیخودی متهم کردنام... یاد دعواهای الکیم... یاد تلافیهای بی موردم... یاد زمانی که توی جشن نامزدی مهسا اون پسره مزاحم ترنم شد و من با اینکه میدونستم ترنم بیگ*ن*ا*هه باز ترنم رو زیر رگبار حرفام خورد کردم

«دلتنگ که باشی، آدم دیگری میشوی

خشنتر.. عصبیتر... کلافه تر و تلخ تر

و جالبتر اینکه ، با اطرافیان هم کاری نداری

همه اش را نگه میداری

و دقیقا سر کسی خالی میکنی، که دلـتنگ اش هستی...»

چقدر بد کردیم به ترنم.. چه قدر بد کردم با ترنم... بقیه به کنار من چه قدر داغونش کردم..آه پر بغضی میکشمو با همه ی وجودم سعی میکنم که اشک نریزم... هر چند این بغض داره خفه ام میکنه

طاهر: دارم زیر بار این عذاب وجدان داغون و داغون تر میشم

کنارش روی زمین میشینمو با بغض میگم: از من که بدتر نکردی طاهر... از من که بدتر نکردی... اینقدر خودت رو عذاب نده... دیگه دیره برای این عذابها... دیگه دیره.. ترنم با این بغض ها با این التماسها با این عذابها برنمیگرده... اون دیگه نیست طاهر... اون رفته واسه ی همیشه... فقط

میتونیم انتقامش رو از اون پست فطرتای آشغال بگیریم... آروم باش مرد... فقط آروم باش و سعی کن جبران کنی

طاهر: نگو مرد، سروش... نگو مرد... من یه نامردم... من راضی شده بودم خواهرم رو بدبخت کنم... من راضی شده بودم تا ترنم با یه مرد زن مرده ازدواج کنه... میفهمی سروش... من به خاطر مادرم راضی شده بودم... من به خاطر مادرم سکوت کرده بودم... من به خاطر مادرم از ترنم گذشته بودم تا پدرم هر کاری دوست داره بکنه... من بیشترین ظلم رو در حقش کردم... اون با من نسبت به بقیه صمیمی تر بود من حق نداشتم با خواهرم این کار رو کنم... من این حق رو نداشتم... ترنم همه ی چشم و امیدش به من بود ولی من به خاطر مادرم تمام اون نگاه های پر از التماس رو نادیده میگرفتم

ضربان قلبم به شدت بالا میره و غمم به اوج میرسه

طاهر: مامان میخواست به هر قیمتی شده ترنم رو از خونه بیرون کنه...اگه ترنم دزدیده نمیشد صد در صدتا الان با اون مرتیکه که سن و سال پدرم رو داشت ازدواج کرده بود... ۱۲ سال از خواهرم بزرگتر بود.. میفهمی؟... ۱۲سال... دو تا بچه قد و نیم قد داشت و من داشتم با این موضوع کنار میومدم... به خاطر مادرم.. به خاطر برادرم... به خاطر پدرم.. شاید هم به خاطر خودم... آره به خاطر خودم هم بود... خسته شده بودم از اون همه حرفی که پشت سرش میزدن... منه بی انصاف هم میخواستم اینجوری همه مون رو خلاص کنم و خدا چه بد مجازاتمون کرد... با بردنش.. آره سروش خدا ترنم رو برد تا اینجوری خلاصمون کنه... به بدترین شکل ممکن دارم تاوان اشتباهاتم رو پس میدم... بدترین ضربه رو ما به ترنم زدیم... خونواده اش... اگه ما میبخشیدیم.. اگه ما شخصیتش رو خورد نمیکردیم هیچکس به خودش جرات نمیداد پشت سرش حرف بزنه

از حرف طاهر تمام تنم یخ میکنه... احساس میکنم خون تو رگام منجمد میشه... باورم نمیشه... درسته در مورد خواستگاری و ازدواج و این حرفا شنیده بودم ولی فکر نمیکردم تا این حد جدی باشه

طااهر: حق با ماندانا بود... ترنم با مرگش خلاص شد... این تاوانه اشتباهات ماست... مرگ ترنم مجازاتیه برای ماهایی که باورش نکردیم... برای ماهایی که عذابش دادیم... برای ماهایی که هیچوقت باهاش نبودیم

دستام رو مشت میکنم و چشمام رو میبندم.... دلم برای مظلومیت ترنم میسوزه... از یه طرف من عذابش میدادم و از یه طرف خونوادش لحظه به لحظه داغونترش میکردن

«غیـــرت مـــــــردانه ات کـــــجاست ؟

زمانـــی کـــه معشـــــوقه ات از ت*ج*ا*و*ز تنـــهایی رنـــــج می کشیـــد ،

بـــه جـــای درکـــش

ترکـــش کـــــردی ...»

طاهر: کتکهایی که ترنم به سختی تحمل میکرد رو میدیدم... نگاه های ملتمسش رو روی خودم حس میکردم اما هیچ کاری برای نجاتش انجام نمیدادم... اونقدر مغرور بود که التماساش رو به زبون نیاره ولی من نگاه های خسته و بی طاقتش رو میدیدم

یاد اون روزی میفتم که ترنم با سر و صورت کبود وارد شرکت شد... یادمه اون روز حتی نمیتونست از شدت درد به راحتی بشینه

«درد را با چه اندازه می گیرند ؟

درد دارم ؛ از اینـــجا تا تـــــــو !»

طاهر:میفهمی سروش؟؟... من هیچکار براش نکردم... هیچ کار... فقط تماشاگر نمایش مسخره ی خونوادم بودم

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم اما هیچ کلمه ای از دهنم خارج نمیشه

با بغض ادامه میده: و حالا میفهمم اون کتکها، اون سیلی ها، اون بد و بیراه ها همه و همه به ناحق بوده... خیلی سخته سروش... خیلی سخته بعد از سالها حمایت نکردن از هم خونِت بفهمی که هیچ چیز اون جوری نبود که تو فکر میکردی

به سختی زمزمه میکنم: میفهمم طاهر...

طاهر: نه سروش... نمیفهمی

-اما.....

طاهر اجازه حرف زدن بهم نمیده... با لحنی عصبی ادامه میده: من با ترنم بزرگ شده بودم... حتی اگه تو بهش شک میکردی من این حق رو نداشتم... میفهمی؟... من حق نداشتم بهش شک کنم... آشناییه تو با ترنم فقط توی چند سال خلاصه میشد ولی من سالهای سال باهاش زندگی کرده بودم... همیشه همراهش بودم با خنده های اون خندیده بودم و با گریه هاش درد رو با همه ی وجودم حس کرده بودم... نه سروش من حق شک کردن نداشتم... حتی اگه همه ی دنیا بهش شک کرده بودن باز هم من چنین حقی نداشتم

...

طاهر سکوت میکنه و با ناراحتی به عکس ترنم خیره میشه

من هم حرفی واسه گفتن ندارم... تو این لحظه ها سکوت رو به هر چیزی ترجیح میدم ...چنان به قاب عکس خیره شده که انگار ترنم رو جلوی خودش داره میبینه

طاهر: شرمندتم ترنم.. شرمنده تم... تا روز قیامت هم شرمنده ی نگاه همیشه مهربونت میمونم... دلم از این میسوزه که به خاطر صداقتت محکوم شدی

«این روزها برای تنها شدن،

کافیست صـــــــــــــــادق باشی»

با تموم شدن حرفش از جا بلند میشه و با شونه های افتاده به سمت میزش میره... عکس رو روی میزش میذاره و به سختی میگه: نمیذارم هیچکدومشون قِسِر در برن... انتقام بیگ*ن*ا*هیت رو از همه شون میگیرم... مخصوصا از اون بنفشه ی ک*ث*ا*ف*ت که نامردی رو در حقت تموم کرد... با دروغ گفتناش... با کمک به دشمنات... با اون اس ام اس های دروغی... با دادن پسورد ایمیلت به هر غریبه ای... با درست کردن اون همه مدارک علیه تویی که اون رو مثله خواهرت میدونستی

با صدای آشنایی که به شدت میلرزه طاهر ساکت میشه

پدر ترنم: طاهر

نگام به سمت در اتاق طاهر کشیده میشه... پدرترنم و نامادریش رو میبینم که بهت زده جلوی در اتاق واستادن... به زحمت ازروی زمین بلند میشم و به طاهر نگاه میکنم...رنگش کاملا پریده... نگاهش پر از استرس و نگرانیه... میدونم نگران پدر و مادرشه... پدری که تازه از بیمارستان مرخص شده و مادری که هنوز هم از شوک اتفاقای اخیر در نیومده

پدرترنم: طـاهـر تـو چـی گـفتـی؟

طاهر با رنگی پریده به پدر و مادرش نگاه میکنه

پدر ترنم: طاهـر بـا تـوام؟... تـو چـی گـفتـی؟... منـظورت از اس ام اسـای دروغـی چـی بـود؟... بنفشه چه نامـردی ای در حـق ترنـم کـرده؟...

پدر ترنم که ازطاهر ناامید میشه با بهت به سمت من برمیگرده و میگه: سـروش ایـن جـا چـه خـبره؟ منظور طـاهر از اون حرفـا چـی بـود؟ تـو بـهـم بـگـو ایـن جـا چـه خـبـره؟

نگام رو از پدر ترنم میگیرم... تحمل شکسته شدن یه پدر رو ندارم ملتمسانه به طاهر نگاه میکنم تا خودش از بیگ*ن*ا*هیه ترنم بگه...

پدر ترنم: اصـلـا تـو اینجـا چیکـار میـکنـی مـگه نبـایـد الـان دسـت تـو دسـت نـامزدت باشـی و بـه مـاه عـسل رفـته بـاشـی

طاهر درمونده دستی به صورتش میکشه... پدر ترنم همونطور باصدای لرزونش ادامه میده

پدر ترنم: شـما دو نـفر چـتونـه... چرا هیـچی نـمیـگیـد؟

طاهر به زحمت میگه: بابا

پدر و نامادری ترنم به طاهر زل میزنند و با استرس منتظر ادامه ی حرف طاهر هستن... تو همین موقع صدای گرفته ی طاها رو شنیده میشه

طاها: بابا برداشتم میتونیم بری.....

طاها با دیدن ما حرف تو دهنش میمونه

طاها: چی شده؟

طاهر نفسش رو به زحمت بیرون میده و با بیچارگی به من خیره میشه

به ناچار به سمت طاها میرمو اون رو از اتاق دور میکنم

طاها: سروش چه اتفاقی افتاده؟

با ناراحتی میگم: پدرت حرفای طاهر رو وقتی که داشت در مورد بیگ*ن*ا*هی ترنم با من حرف میزد شنید

طاها: نـــــــه

سرمو با تاسف تکون میدم

طاها: خدایا طاهر نباید هیچی بهشون بگه

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم

طاها: اه... نباید میاوردمشون... باید تنها میومدم... الان چیکار کنیم؟

-فقط باید منتظر باشیم ببینیم چی میشه؟

طاها: اگه طاهر بهشون بگه پدر و مادرم طاقت نمیارن

-اگه ازشون مخفی هم کنه بالاخره یه روز میفهمن... هر چند حس میکنم تا همین الان هم یه چیزایی فهمیدن

طاها: آخه الان حالشون خوب نیست دکتر گفته باید از استرس و هیجان دور باشن... مادرم هنوز از شوک در نیومده... پدرم هم که دیگه وضعش معلومه

آهی میکشم و هیچی نمیگم

طاها: اه.. لعنت به من... همش تقصیر منه

-مگه نگفته بودین خونه ی پدربزرگتون زندگی میکنید؟

طاها: چرا ولی بعد از مدتها وقتی دیدم یه خورده حالشون بهتره به زور راضیشون کردم بیان بیرون تا هم یه هوایی بخورن هم بریم به خونه ای که نزدیک خونه ی پدربزرگ برای فروش گذاشته شده بود یه نگاه بندازن... خودم ا قبل دیده بودم... برای همیشه که نمیتونیم تو خونه ی پدربزرگم زندگی کنیم اینجا هم که یادآور ترنم و ترانه هست دیگه خودت میدونی که چقدر تحملش سخته... مامان و بابا رو بردم و خونه رو دیدن اونا هم که حوصله ی گشت و گذار نداشتن زود خونه رو پسندیدن ولی از اونجایی که هیچکدوم از مدارک همراهم نبود خواستم بیام خونه مدارکم رو بردارم که بابا پاش رو تو یه کفش کرد که اونا هم بیان.. آخرش رو هم که میبینی اون چیزی شد که نباید میشد... اصلا یادم نبود طاهر اومده... صبح بهم گفته بود... حماقت کردم

-خودت رو اذیت نکن طاها... تو که نمیخواستی اینجور.....

صدای داد پدر ترنم حرف من رو قطع میکنه: یکی به من بگه تو این خراب شده چه خبره؟... طاهر چرا لالمونی گرفتی؟

طاها با نگرانی نگاهی به من میندازه و بعد از چند لحظه به سمت پدرش میره

طاها: بابا بهتره بریم توی راه همه چیز رو براتون تعریف میکنم

پدر ترنم: نه... همین جا بگو... اون خزعبلات چی بود که طاهر در مورد ترنم میگفت

نامادری ترنم که به گفته ی طاها و طاهر مدتها بود از حرف زدن فراری بود دهنش رو باز میکنه و به سختی میگه: طاهر، مادر چی شده؟... اون حرفا چی بود که میزدی؟... چون دلتنگش بودی اون حرفا رو زدی مگه نه؟

دلم میخواد از این خونه و آدماش فرار کنم

اشک از گوشه ی چشم طاهر سرازیر میشه

طاها: آره مامان... از دلتنگی بود... حالا راه بیفتین بریم... بابا بزرگ نگران میشه ها

پدر ترنم با داد میگه: طاها چی رو میخوای از من مخفی کنی؟

نامادری ترنم: طاهر چرا چیزی نمیگی؟

طاهر: نه مامان

طاها: طاهر

نامادری ترنم: چی؟

طاهر: نه مامان... اون حرفام از روی دلتنگی نبود

طاها: ط.....

پدر ترنم به سمت طاها برمیگرده و میگه: طاها تو یکی خفه شو

بعد هم نگاش رو از طاها میگیره و با ترس به طاهر خیره میشه... ترسی که سعی میکنه پشت کلام پر جذبه اش مخفی کنه

پدر ترنم: تو هم درست و حسابی بنال ببینم چی میگی

طاهر گوشه ی میز رو میگیره تا بتونه سر پا بمونه

با بغض میگه: بابا اون حرفام چیزی جز حقیقت نبودن... آره حدستون درسته... همون حدسی که سعی دارین انکار کنید درسته... ترنم بیگ*ن*ا*ه بود...

پدر ترنم بهت زده میگه: چی؟؟

طاهر لبخند تلخی میزنه و ادامه میده: خواهرم بیگ*ن*ا*ه بود... آره خواهر من... دختر تو... ترنمی که سالهای سال در اتاق مجاور من به سختی زندگیش رو میگذروند بیگ*ن*ا*ه بود

پدر ترنم به دستگیره در چنگ میزنه تا نیفته... با صدایی که لرزشش کاملا هویداست میگه: طاهر میدونم ترنم رو خیلی دوست داشتی ولی با انکار من و تو هیچی عوض نمیشه

طاهر ناخودآگاه صداش بالا میره... میدونم دست خودش نیست

طاهر: من میگم دخترت بیگ*ن*ا*ه بود... پدر اون دختری که از خونواده طرد شد بیگ*ن*ا*ه بود... من گ*ن*ا*هش رو انکار نمیکنم چون اصلا گ*ن*ا*هی مرتکب نشده بود

سست شدن زانوهای پدری رو میبینم که یه روز با بیرحمی تمام دخترش رو نادیده گرفت

طاهر: میفهمین پدر؟... دختری که داشت زیر دست و پای شما جون میداد و فریاد میزد من کاری نکردم واقعا کاری نکرده بود...

پدر ترنم در حال افتادن بود که طاها به بازوش چنگ میزنه و کمک میکنه رو پاش واسته... همه ی سنگینی پدر ترنم روی طاهاست... حتی نمیتونم قدم از قدم بردارم تا کمک حالشون باشم

طاها با داد میگه: طاهر تمومش کن

دلم داره آتیش میگیره... پدر ترنم دهنش رو باز میکنه تا یه چیز بگه اما طاهر اجازه نمیده... طاهر بی توجه به حرف طاها به مادرش نگاه میکنه و با ناله ادامه میده:آره مامان... دختر هووت بیگ*ن*ا*ه بود... همه ی اون اس ام اسا، اون ایمیلا، اون عکسا، همه و همه کار دوستش بود... کار بنفشه... کار همون دختری که مادرش جلوی شما رو گرفت تا به ترنم بگید دور دخترش رو خط بکشه... تا ترنم به دختره ه*ر*زه اش ه*ر*زگی رو یاد نده... نمیدونست دخترش ختم این کاراست

نامادری ترنم دستش رو جلوی دهنش میگیره و سرش رو به شدت تکون میده

طاهر: مامان دارم میمیرم از این همه عذاب وجدان... یادتونه گفتم نکنید گفتم با ترنم این کار رو نکنید اما شماها گوش ندادین الان من دارم تاوان کوتاهی هام رو میدم شما هم تاوان انتقام مسخره تون رو ... به قول ماندانا ترنم نمرد... من و شماها ترنم رو کشتیم

نامادری ترنم زمزمه وار تکرار میکنه... دروغه.. دروغه و کم کم صداش اوج میگیره و با داد میگه: داری دروغ میگی... همه ی حرفات دروغه

حس میکنم رفتار طاهر دست خودش نیست چون با داد میگه: دروغ نیست... ماها ترنم رو کشتیم.. اون بیگ*ن*ا*ه بود... همونطور که خودش گفته بود کاری نکرده بود

جیغ های نامادری ترنم خونه رو پر کرده اما طاهر همون طور ادامه میده.. انگار توی این دنیا نیست... نگاهش رو به عکس ترنم میدوزه و با غصه میگه: شماها میخواستین مجبورش کنید که

با اون مرتیکه ازدواج کنه... خواهر مثل دسته گل من رو میخواستین به اون مرتیکه ی ه*و*س باز بدین

با داد طاها نگام به سمت پدرترنم و طاها میپچرخه... پدر ترنم دستش رو روی قلبش گذاشته و به سختی نفس میکشه

طاها: بابا... بابا

طاهر تازه به خودش میاد و بهت زده به اطراف نگاه میکنه.. تازه متوجه ی جیغ های پی در پی مادرش میشه

طاها: راحت شدی؟... هی میگم مراعات کن

طاهر سرش رو با ناراحتی تکون میده و چنگی به موهاش میزنه

طاها: یکی به آمبولانش زنگ بزنه... هر لحظه داره حالش بدتر میشه

نامادری ترنم روی زمین نشسته مدام ترنم و ترانه رو صدا میزنه و گریه میکنه... حال پدر ترنم هم لحظه به لحظه بدتر میشه... طاهر هم که دیگه حالش گفتن نداره سر جاش خشکش زده و نمیدونه چیکار باید کنه... سعی میکنم توی این موقعیت به خودم مسلط باشم... سریع به آمبولانس زنگ میزنم و حال و روز هر دو تا بیمار رو شرح میدم... بقیه اتفاقا خیلی سریع میفته... آمبولانس خیلی زود میرسه و پدر و نامادری ترنم راهیه بیمارستان میشن... بعد از بستری شدن هر دو تاشون وقتی خیالم تا حدودی از بابت همه چیز راحت میشه از طاها و طاهر که هنوز توی شوک اتفاقات امروز بودن خداحافظی میکنم و سوار ماشینم میشم... سرم رو روی فرمون میذارم زیر لب زمزمه میکنم

-ایکاش اتفاقی برای هیچکدومشون نیفته

حالا که فکر میکنم میبینم نامادری ترنم اونقدرا هم بد نیست... بعد از ماجرای خواستگاری که هنوز که هنوزه وقتی بهش فکر میکنم از شدت عصبانیت تا مرز جنون میرم تصور خوبی نسبت به نامادری ترنم نداشتم... حتی دیگه نمیتونستم بهش مادرجون بگم اما الان....

-نمیدونم... واقعا نمیدونم چی باید بگم....

....

زمزمه وار میگم: خدایا میخوای چی رو ثابت کنی... میخوای تا کجا پیش بری... تا کی میخوای به این شرمندگی دامن بزنی... تا کجا میخوای ما رو شرمنده ی ترنم کنی؟

با ناراحتی سرم رو از روی فرمون برمیدارمو ماشین رو روشن میکنم

توی این روزا هر وقت از انتظارهای بیهوده در جلوی خونه ی پدری ترنم خسته میشدم یا راه خونه ی ابدیه عشقم رو در پیش میگرفتم یا راه خارج از شهر رو... آره میرفتم خارج از شهر تا داد بزنم تا فریاد بزنم تا سبک بشم تا جایی باشم که کسی نبینه شکسته شدنم رو خورد شدنم رو بی تابی ها و بی قراری های شبونه ام رو...اما الان کجا برم... حس میکنم خالیه خالیم... سبکه سبک... توی این روزها هزار بار خارج از شهر رفتم هزار بار داد زدم...هزار بار فریاد کردم.. هزار بار اسم خدا رو با داد و فریاد به زبون آوردم... هزار بار با داد با فریاد با خواهش با التماس با قلدری جواب چراهام رو ازش خواستم... هزار بار شکستم و هزاران هزار بار اشک ریختم... بدون غرور بدون بی رحمی بدون تنفر بدون کینه برای بودنی که من تبدیل به نبودش کردم اما آروم نشدم... اما خالی نشدم... اصلا هیچی نشدم... توی تنهایی هام بی توجه به شخصیتم بی توجه به همه کس و همه چیز ساعتها گریه کردم ولی باز آرومم نشدم... هیچی آرومم نمیکرد اما امروز اتاق و لباسای ترنم چنان در وجودم رسوخ کردن که حس میکنم آرومه آرومم... حالا میفهمم هیچی به جز ترنم نمیتونه بهم آرامش ببخشه....هنوز هم عطر لباساش رو حس میکنم...دلم هیچی از این دنیای فانی نمیخواد به جز لمس ترنم... به جز لبخندای ترنم... به جز دوستت دارمای ترنم... آرزوم شده ترنم... حتی به خوابم هم نمیاد... بی معرفت حتی به خوابم هم نمیاد...

« خودت را تصور کن بی او

شاید بفهمی چی کشیدم بی تو»

-حق داری خانمی... تو بی معرفت نیستی.. من بی معرفتم.. حق داری قدم به رویاهای من نذاری وقتی بودی نبودم حالا که رفتی چرا به خواب کسی بیای که نابودت کرد... حق داری خانمی... این بار دیگه همه ی حق های دنیا ماله تو...

«آرزوی من مـــــاندن اوست... اما...

خدایـــا اگر آرزوی او رفتن من است ؛ آرزوی او را برآورده کن !

من دیگر آرزویی ندارم...»

ماشین رو به حرکت در میارمو فقط میرونم و میرونم...میرونم و میرونم... نمیدونم به کجا... واقعا نمیدونم... هیچ مقصدی ندارم... شاید به ناکجاآباد... حتی دیگه دلم نمیخواد سر قبر ترنم برم... خسته ام از بس رفتم بهش التماس کردم که ببخشه که برگرده اما هیچ جوابی نشنیدم... دلم هوای رفتن داره... دوست دارم برم... از این کشور... از این شهر... نه نه اصلا از این دنیا... دلم هیچی نمیخواد... نه چرا؟... دلم یه چیز میخواد... دلم ترنم میخواد... آره دلم ترنمم رو میخواد... از بس این جمله رو تکرار کردم خسته شدم... از بس حرفای تکراری زدم خسته شدم... از بس نالیدم دیگه نای ناله کردن هم ندارم... دارم از نبودش نابود میشم... هر چند این نابودی رو دوست دارم... من برای بودن نفس نمیکشم من به امید رفتن نفسهام رو حروم میکنم... میخوام برم... برم پیش ترنم.. ترنمی که توی تموم لحظه های بود و نبودش تو زندگیه من بود و من بهش نگفتم که همه ی زندگیم توی اون خلاصه میشد... من لجبازی کردم با کسی که هیچ نقشی تو اتفاقات پیش اومده نداشت... نمیدونم چرا با این شهر احساس غریبی میکنم... آهنگ غم انگیزی رو انتخاب میکنم تا صدای خواننده توی ماشین بپیچه... از سکوت متنفرم... این سکوتهای تلخ من رو یاد نبود عشقم میندازن

سلام ای غروب غریبانه دل

«سلام آقایی... احیانا شما یه خانم نمیخواین که بیاد خونه اتون سروری کنه؟»

بغض تو گلوم میشینه

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

« سروشی، موش موشی بیا قول بدیم هیچوقت همدیگرو تنها نذاریم»

سلام ای غم لحظه های جدایی

«سروش من نمیدونم اینجا چه خبره... فقط میدونم همه چیز دروغه... به خدا دروغه»

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

دارم از شدت بغض خفه میشم... درد یعنی بدونی با مرگت هم نمیتونی هیچی رو درست کنی... خیلی سخته هیچ راهی نباشه... واسه از اول ساختن.. واسه جبران... واسه برگشت

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خدا حافظ ای آبی روشن عشق

شقیقه هام از شدت درد تیر میکشن... دلم زندگی نمیخواد... خدایا دلم زندگی نمیخواد... تا حالا چند بار تا مرز خودکشی پیش رفتم ولی توی اون چند دفعه هم با یاد ترنم از کارم منصرف شدم... ترنم موند و جنگید میخوام بمونم و بجنگم... فقط نمیدونم با چی؟... میخوام اونقدر تحمل کنم که اگه رفتم اون دنیا بتونم تو چشماش زل بزنم و بگم خانمی به خدا بد مجازات کردی ولی موندم و تحمل کردم حالا خانمی کن و بخش... حالا ببخش... میخوام اگه اینجا به دستش نیاوردم اونجا مال خودم کنمش

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همنشین همیشه

آرزوی بهشتی شدن دارم... چون میدونم ترنمم بهشتیه... چون میدونم فرشته ی کوچولوی من جاش تو بهشته... میخوام اونقدر خوب باشم تا بتونم دوباره ببینمش... حالا حالاها باید بمونمو حساب گ*ن*ا*هامو با خودمو خدای خودم صاف کنم

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

-خانمی منتظرم بمون... به خدا میام...

تو را می سپارم به دلهای خسته

-همیشه تو قلبمی خانمی... تو زنده ای... تو برای من همیشه واسه ی من زنده ای

تو را میسپارم به مینای مهتاب

تو را میسپارم به دامان دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تو را میسپارم به رویای فردا

-خانمی برام دعا کن... برای من هم از خدا مرگ بخواه... نمیخوام با خودکشی تا دنیا دنیاست ازت دور بیفتم... نمیخوام با جهنمی شدنم لذت دیدنت رو از دست بدم

به شب میسپارم تو را تا نسوزد

به دل میسپارم تو را تا نمیرد

-توی این شهر بین این همه آشنا خیلی غریبم خانمی... خیلی زیاد

اگر چشمه واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد

خداحافظ ای برگ و بار دل من

خدا حافظ ای سایه سار همیشه

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم

خداحافظ ای نوبهار همیشه

«کنج اتاق همبستر دیوارم کاش یکی مچم را بگیرد عادت بدیست تنهایی»

با صدای ممتدد بوق ماشینی تازه به خودم میام...

با صدای ممتدد بوق ماشینی به خودم میام

سریع فرمون رو میچرخونمو میزنم روی ترمز

مرد: مرتیکه ی روانی این چه وضع رانندگیه

میخوام جوابش رو بدم که بی توجه به من پاش رو میذاره رو پدال گازو از من دور میشه... با ناراحتی سرم رو روی فرمون میذارم... ماشینای پشت سرم بوق میزنند... به ناچار دوباره ماشین رو به حرکت در میارمو سعی میکنم حواسم رو به رانندگی بدم... هر چند اصلا موفق نیستم ولی حداقل سعیم رو میکنم... اصلا حال و حوصله ی خونه رو ندارم... بعد از مدتها راه شرکت رو در پیش میگیرم

****

یک هفته بعد

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... نگاهی به صفحه ی گوشیم میندازم... مامانه... حوصله ی ترحم و دلسوزیه مامان و اطرافیان رو ندارم... میخوام مثله تمام این روزا تماساش رو بدون جواب بذارمو با درد خودم خلوت کنم و بمیرم اما نمیدونم چرا دلم طاقت نمیاره... یه جورایی دلتنگ صداشم... همین که دکمه ی برقراری تماس رو میزنم و صدای پر از بغض مامان تو گوشم میپیچه

مامان: سروش، مادر کجایی؟... سروشم تو رو خدا جواب بده

....

مامان: آخه چرا جواب نمیدی؟...الو.. الو... سروش... چرا با من این کار رو میکنی پسرم.. من تحمل این همه درد و رنج رو ندارم... تو رو خدا باهام این کار رو نکن

از اینکه جواب دادم پشیمونم... دلم از صدای پر از بغضش بیشتر میگیره

آهی میکشم و با صدایی گرفته میگم: سلام مامان

از همینجا هم صدای نفس عمیقی رو که از سر آسودگی میکشه میشنوم

مامان: وای سروش تو که من رو کشتی... آخه کجایی ؟... حالت خوبه؟

-خوبم مادر من... خوبم... کجا رو دارم برم... طبق معمول شرکتم

با بغض میگه: نمیخوای یه سر به مادرت بزنی؟

-میام مامان.. میام ولی الان نه

مکثی میکنه و بعد از چن لحظه سکوت میگه: چیزی نمیخوای بگی؟

آهی میکشمو میگم: خیلی کار دارم

معلومه داره همه ی سعیش رو میکنه که نزنه زیر گریه

به زحمت میگه: سروش!!

-جونم مامان...چیه؟

مامان: منو ببخش

-مگه چیکار کردی مامان... تو که اشتباهی نکردی

مامان:پدرت همه چیز رو برام تعریف کرد

لبخند تلخی رو لبم مبشینه

-شما که مقصر نبودی مادر من... اشتباه رو من کردم

مامان: نه سروش... میدیدم هنوز ترنم رو دوست داری... همه مون میدونستیم ولی به خاطر اینکه ترنم رو فراموش کنی راه به راه دخترای رنگاورنگ بهت معرفی میکردم

با تموم شدن حرفش دیگه طاقت نمیاره و میزنه زیر گریه

با صدای گرفته ای میگم: بیخودی خودت رو اذیت نکن مادر من... حرص بیخود نزن... اگه من نمیخواستم هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد... شماها من رو مجبور به کاری نکرده بودین

مامان: ولی .....

-تمومش کن مامان... خواهش میکنم

آهی میکشه

مامان: طفلکی ترنم خیلی عذاب کشید

به میز ترنم چشم میدوزم... اگه میدونستم رفتنیه بیشتر قدر لحظه های باهم بودن رو میدونستم

با لحن شرمنده ای میگه: همه مون بهش بد کردیم... حق با سها بود... ایکاش حرفش رو باور میکردیم

یاد گذشته میفتم...

«سها: داداش تو رو خدا زود قضاوت نکن

-سها تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

سها: داداش ترنم دوست منه... من میشناسمش... اون هیچوقت نمیتونه به سیاوش چشم داشته باشه

-تو هیچی نمیدونی؟

سها: نه داداش... تو هیچی رو نمیدونی... ترنم همه چیز رو برام تعریف کرده.. من هم اول همین فکرا رو میکردم حتی باهاش برخورد بدی هم باهاش داشتم ولی وقتی با خودم نشستم و فکر کردم دیدم حق با ترنمه

-پس بگو... پُرِت کرده...

سها: داداش

-سها داری خستم میکنی.. کاری نکن روت دست بلند کنم

سها: خیلی بی منطق شدی داداش»

....

مامان: هیچوقت فکرش رو نمیکردم آلاگل چنین دختری باشه

«ایکاش تو اون روزا بیشتر به حرفای سها گوش میدادم... یادمه سها بارها و بارها جانب ترنم رو گرفت و ازش طرفداری کرد... حتی بعد از مرگ ترانه هم میگفت من دوستم رو میشناسم محاله که این کارها رو کرده باشه... حتی یه بار به من گفته بود که اون و ترنم به کمک هم ترانه و سیاوش رو بهم رسوندن که منه احمق باور نکردم... نمیدونم چرا اون روزا کور شده بودم و عشق ترنم رو نمیدیدم...اون فیلم همه چیز رو خراب کرده بود...سها به سیاوش هم بارها و بارها در

مورد ترنم حرف زده بود که سیاوش یه بار چنان از دست سها عصبانی شد که اون رو زیر بار کتک گرفت... اگه من و بابا نمیرسیدیم معلوم نبود چی میشد... اونجا بود که مامان و بابا با سها صحبت کردن که در مورد چیزی که نمیدونه حرف نزنه... یادمه تا چند ماه سها با همه مون سرسنگین بود ولی خب بالاخره تونستم از دلش در بیارم... اون هم به خاطر ما مجبور شد قید ترنم رو بزنه... همیشه غم نگاهش رو درک میکردم... یادمه روزی که رفتم باهاش آشتی کنم باز از ترنم برام حرف زده بود ولی اون روز چنان با تحکم گفتم که دوست ندارم این موضوعهای بی ارزش رابطه ی خواهر برادری ما رو خراب کنند که حرف تو دهنش موند... بعد از اون دیگه هیچوقت از ترنم هیچی نگفت... یه جورایی لج کرد.. حتی بعد از مرگ ترنم هم هیچ حرفی بهم نزد.. خواهرم بود... صمیمی ترین کس تو خونوادم بود اما بر خلاف بقیه هیچوقت در مورد ترنم بهم دلداری نداد... وقتی در مورد آلاگل ازش نظر خواستم هم دخالت چندانی نکرد... با اینکه باهام صمیمی بود ولی هیچوقت مثل گذشته های دور کمکم نمیکرد... فکر میکردم وقتی در مورد بیگ*ن*ا*هی ترنم بفهمه برام زنگ میزنه ولی بر خلاف تصورم حتی یه بار هم زنگ نزد... همه زنگ زدن.. مامان.. بابا... سیاوش... اشکان اما کسی که از ترنم طرفداری میکرد زنگ نزد... خودم هم زنگ نزدم... دوست ندارم خودش رو طوری شاد نشون بده که انگار چیزی نشده... توی لج و لجبازی از همه سرتره... با اینکه به خاطر ما هیچوقت با ترنم حرف نزد و یه جورایی رابطه اش رو واسه همیشه باهاش قطع کرد»

...

مامان: سروش چرا چیزی نمیگی؟

...

مامان: سروش با توام؟

-چی؟

مامان: میگم چرا چیزی نمیگی؟

-چی بگم؟

مامان: نمیدونم... یعنی هیچ حرفی واسه گفتن نداری؟

-نه... این روزا دیگه هیچ حرفی واسه گفتن ندارم.. نه تنها حرف بلکه هیچ دلیلی واسه نفس کشیدن هم ندارم... تنها دلیل بودنم ترنم بود که اون هم دیگه نیست

مامان: نگو مادر... اینجوری نگو... ترنم راضی به عذابت نیست

پوزخندی میزنم

-آره... ترنمم هیچوقت راضی به عذاب کسی نبود... همه که مثل من نیستن به خاطر عذاب دادن عشقشون برن نامزد کنند

مامان: سروش با خودت این کار رو نکن...اون خونه رو ول کن بیا پیش خودمون... تنهایی بیشتر عذاب میکشی

-من اینجوری راحت ترم مامان... اگه اجازه بدی قطع کنم کلی کار سرم ریخته

مامان: سروش

-جانم مامان

مامان: اینجور خودت رو غرق کار نکن

-فقط اینجوری میتونم چند لحظه ای ازش غافل بشم

مامان: اما.....

-مامان خواهش میکنم

صدای لرزونش رو میشنوم: باشه پسرم... باشه ولی اگه تونستی حداقل یه سر بهمون بزن

دلم براش میسوزه اما وضع روحیم بدجور خرابه... بدون اینکه دلداریش بدم خداحافظی میکنم و سریع گوشی رو خاموش میکنم

جدیدا از صبح تا غروب خودم رو توی شرکت حبس میکنم و مثل ربات از خودم کار میکشم تا شاید فراموش کنم و از یاد ببرم که چه بلایی سر خودم و زندگیم آوردم اما بدبختی اینجاست هیچ چیز فراموش نمیشه...تو این یه هفته به اندازه ی چندین سال کار کردم دیگه کاری نمونده که

بخوام انجام بدم ولی باز هم دست بردار شرکت نیستم... حوصله ی اون خونه رو هم ندارم... خونه ای که حتی یه بار هم ترنم توش پا نذاشت... خونه ای که پر از خاطرات آلاگله... یاد امروز صبح میفتم که بعد از مدتها به آگاهی رفتم... از روزی که فهمیدم اون فیلم هم جز بازیه منصور اینا بوده همه چیز رو به غیر از ترنم از یاد برده بودم... اما امروز بعد از مدتها که جواب هیچکس رو نمیدادم برای محمد زنگ زدم تا بفهمم که بالاخره تونستن به جایی برسن یا نه که دیدم بله بالاخره آلاگل و لعیا اعتراف کردن... وقتی رفتم آگاهی فهمیدم آلاگل همه چیز رو اعتراف کرده و پشت سر اون لعیا هم مجبور شده دهنش رو باز کنه اما با همه ی اینا باز هم محمد نتونست ثابت کنه که لعیا با باند منصور اینا در همه ی زمینه ها همکاری داشته اگه به خودش بود منکر هر منصور نامی میشد... لعنتی در مورد منصور و دار و دسته اش چیزی نگفت حتی اولش گفته بود اطلاعی از دزدیده شدن ترنم و مرگش نداشته ولی با اعتراف آلاگل مجبور شد بگه فقط بخاطر انتقام خواهرش با منصور همکاری میکرده و تحمل نداشت ببینه کسایی که باعث مرگ نامزد خواهرش شدن و خواهرش رو راهیه تیمارستان کردن خوش و خرم زندگی میکنند... در مورد مرگ ترنم و کارای دیگه منصور هم اظهار بی اطلاعی کرده...

آهی میکشم و با ناراحتی نگاهی به ساعت میندازم... هنوز طاهر نیومده... مثلا قرار بود بیاد شرکت تا با هم پیش وکیلی که باهاش صحبت کرده بریم... دوباره یاد امروز صبح میفتم که با اصرار من سرگرد با هزار تا شرط و شروط اجازه داد آلاگل رو ببینم و چند کلمه ای باهاش حرف بزنم... چقدر سخت بود در برابر حرفاش سکوت کنم و مثل مترسک سر شالیزار هیچ حرکتی نکنم... هنوز حرفای خودم و آلاگل تو گوشمه...

- میبینی آلاگل، میبینی با خودت و بقیه چیکار کردی؟

آلاگل: هیچوقت فکرش رو نمیکردم داستانی که لعیا شروع کرد رو بنفشه این طور به اتمام برسونه

-تو کجای این نقشه شوم بودی؟

آلاگل: همه جا و در عین حال هیچ جا

-یعنی منصور و گروهش ارزشش رو داشتن که این طور خودت و خونوادت رو نابود کنی؟

آلاگل: من اصلا منصور و مسعود رو درست و حسابی ندیده بودم که بخوام بخاطر اونا قید خونوادم رو بزنم

-پس چرا این کار رو کردی لعنتی؟

آلاگل: قرار نبود من وارد بازی بشم... لعیا من رو مثل خواهر خودش میدونست هیچوقت من رو به خطر نمیانداخت

-پس توی لعنتی توی این بازی چه غلطی میکردی؟

آلاگل: خودم هم نفهمیدم چه جوری... اونقدر ذره ذره اتفاق افتاد که وقتی چشمام رو باز کردم دیدم بیشتر از همه من درگیر شدم

-اون همه بازی.. اون همه عشق... اون همه دروغ وافعا ارزشش رو داشت.. چرا بیخودی عذابم میدادی.. چرا خودت رو عاشق سینه چاکم نشون میدادی... آخه چرا با من این کار رو کردی؟

آلاگل: اشتباه نکن... عشق من محبتهای من دوست داشتنهای من همه و همه واقعی بودن... اصلا ذره ذره وارد شدنم بخاطر عاشق شدنم بود اما تو هیچوقت نفهمیدی؟... هیچوقت درکم نکردی؟... هیچوقت باورم نکردی

-باز که داری اراجیف بار منه بدبخت میکنی... تا کی میخوای به این بازیه مسخرت ادامه بدی

تو اون لحظه انگار متوجه ی خرفای من نمیشد... بی توجه به من فقط و فقط حرف میزد

آلاگل: لعیا چند باری دور و بر ماندانا یکی از دوستای ترنم چرخیده بود فکر میکرد چون قدمت دوستیشون کوتاهه میتونه از ماندانا سواستفاده کنه اما وقتی چند باری به طور غیر م*س*تقیم پشت سر ترنم حرف زدو ماندانا سخت باهاش برخورد کرد دیگه دور و بر ماندانا پیداش نشد

-مگه ماندانا، لعیا رو میشناخت؟

آلاگل: نه... ترنم و ماندانا کلاس نقاشی میرفتن لعیا چند جلسه ای کلاس رفت تا ماندانا رو جذب خودش کنه و بعد به هدفش برسه وقتی دید ماندانا دست نیافتنیه بنفشه رو انتخاب کرد... فکر

نمیکرد بنفشه وا بده اما داد... چون لعیا پیش ماندانا شناخته شده بود دیگه نمیتونست جلوی بنفشه هم ظاهر بشه

آهی میکشم.. چه تلخ یادآوری حرفای آلاگل... حرفایی که همه چیز رو امروز صبح برام روشن کردن

آلاگل: لعیا به کمک احتیاج داشت و توی مخمصه افتاده بود و من با جدیت تمام راضیش کردم که این دفعه من میرم جلو... قرار نبود وارد بازی بشم... فقط میخواستم از بنفشه سواستفاده کنم و بعد من از بازی خارج میشدم... لعیا به هیچ عنوان راضی نمیشد اما من که فکر میکردم یه بازیه ساده هست راضیش کردم... با بنفشه طرح دوستی ریختم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم به هدفم رسیدم... بعد از اینکه خیالم احت شد بنفشه من رو از بازی دور کرد... هیچوقت حتی تصورش هم نمیکردم ترانه خودکشی کنه

-آلاگل چرا این کارو با من و بقیه کردی؟... آخه چرا؟

لبخند تلخش توی ذهنم شکل میگیره

آلاگل: اولش فقط بخاطر کمک به لعیا بود اما این تا زمانی بود که تو رو ندیده بودم...

نفرتی که اون لحظه در خودم نسبت به آلاگل احساس کردم قابل وصف نیست... تو اون دقایق دوست داشتم با همه ی وجودم داد بزنم و بگم آخه عشق به چه قیمتی؟... دوست داشتن به چه قیمتی؟... به قیمت نابود کردن زندگیه آدما... یعنی واقعا ارزشش رو داشت... که باعث مرگ دو نفر بشین باعث تباهی زندگی ٤ نفر بشین.. هنوز صدای نحسش توی گوشمه

آلاگل: وقتی برای اولین بار دیدمت بدجور جذبت شدم... اصلا باورم نمیشد یه دختری مثل ترنم چچنین نامزدی داشته باشه... زیادی ازش سر بودی... چه از لحاظ ظاهر چه از لحاظ اخلاق... بعد از اون چند بار دیگه هم از دور دیدمت...هر باری که میدیدمت بیشتر شیفته و شیدات میشدم... لعیا میخواست من رو از بازی دور کنه ولی من دوباره میخواستم وارد بشم... بارها و بارها هم بهم تذکر داده بود که نباید به شماها نزدیک بشم اما دست خودم نبود... واقعا هیچ چیز دست من نبود... حاضر بودم برای این که ترنم رو از چشمت بندازم هر کاری بکنم... کم کم دلیل شروع این بازی رو فراموش کردم... تنها دلیل نابودیه من برای ترنم تو بودی... میخواستم ترنم رو نابود کنم...

به هر فیمتی شده اما تو دست بردار نبودی... لعیا وقتی دید حریف من نمیشه به ناچار قبول کرد من هم تو بازی باشم... میدیدم پشیمونه... میدیدم پشیمونه که من رو وارد بازی کرده اما برای من هیچی مهم نبود جر نابودیه ترنم... چرا دروغ؟... فکر نمیکردم منصور و خونواده اش جز یه باند بزرگ هستن... نمیدونستم اخر این بازیه به ظاهر شیرین اینقدر تلخ میشه... نمیدونستم آخر و عاقبتم اینجوری میشه... هر چی بیشتر به جلو پیش میرفتم بیشتر متوجه میشدم چه اشتباهی دارم میکنم اما خب راه برگشتی نداشتم... از یه طرف دیوونه ی تو بودم از یه طرف هم اونقدر تو منجلاب اشتباهاتم غرق شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم... منی که فکر میکردم با چند تا عکس و ایمیل کار تموم میشه و ترنم میره کنار بعد من وارد ماجرا میشم مجبور شدم دست به خیلی کارا بزنم تا ترنم رو واسه همیشه از زندگیت حذف کنم... لعیا هم که هدفش از اول نابودیه شماها بود باهام همراه شد با اینکه خواستار مرگ ترانه نبودم اما مرگ ترانه و اون فیلم من رو به هدفم رسوندن

یادمه اون لحظه به زور خودم رو کنترل میکردم که دستمو دور گردن آلاگل فشار ندم.. تا برای همیشه از دنیا ساقطش نکنم... اگه تهدیدای سرگرد نبود صد در صد آلاگل امروز روز از اون اتاق زنده بیرون نمیرفت

آلاگل: مونده بودم اوضاع یه خورده آروم بشه بعد کم کم وارد زندگیت بشم... لعیا مخالف بود... میگفت حالا که به هدفمون رسیدیم باید از شماها دور بشیم... اما من هنوز به هدفم نرسیده بودم... لعیا کم و بیش از علاقم به تو خبر داشت اما نمیدونست هدف اصلیه من از تمام نقشه ها و بازیها تویی نه اون... مدام میگفت آلاگل خودت رو به دردسر نینداز... همیشه نصیحتم میکرد و من به ظاهر میگفتتم باشه اما دورادور بهت سر میزدمو نگات میکردم... میدیدم هنوز هم به ترنم علاقه داری وقتی میرفتی توی ماشینت کشیک میدادی تا ترنم رو موقع خروج از شرکت یا خونه ببینی من میشکستم و میفهمیدم هنوز هم موفق نشدم... بارها و بارها به بهانه های مختلف جلوی راهت ظاهر شدم ولی اصلا من رو نمیدی... انگار توی این دنیا نبودی به طوری که وقتی سها من رو به تو معرفی کرد فکر کردی اولین دفعه هست که داریم همدیگرو ملاقات میکنیم...همین ندیدنات باعث شد که از طریق سها وارد بشم

وقتی به اینجای حرفش رسید آهی کشید... ته دلم عجیب اون لحظه و لحظه های بعدش سوخت ولی نه از آه به اصطلاح جان سوز دختری که رو بروم نشسته بود بلکه از مظلومیت ترنم...

آلاگل: لعیا وقتی فهمید خیلی تهدیدم کرد... خیلی خیلی زیاد... فکر میکرد پا پس میکشم ولی من نمیتونستم... لعیا میترسید شماها همه چیز رو بفهمید ولی وقتی دید کوتاه نمیام باز هم باهام همراه شد... با اینکه کارمون بی عیب و نقص بود باز هم لعیا نگرانم بود ولی این حرفا واسم مهم نبودن من میخواستم بدستت بیارم... با اینکه لعیا پیشم نبود اما هوام رو داشت... بعد از سالها تلاش موفق شدم... بالاخره اومدی خواستگاریم اما باز هم به اصرار خونوادت.. معلوم بود ته دلت راضی نیست... وقتی گفتی دنبال زن زندگی هستی و به عشق و عاشقی اعتقادی نداری همونجا فهمیدم از هر عاشقی عاشق تری... اون لحظه بدجور شکستم مثله همه ی اون روزایی که یواشکی به دیدن ترنم میرفتی... با همین کارات بود که باعث دی بیشتر از قبل از ترنم متنفر بشم... مدام با خودم میگفتم مگه اون دختر چی داره که بعد از این همه سال هنوز هم که هنوزه سروش رو مال خودش نگه داشته... فکر میکردم اگه همه چیز رسمی بشه میتونم تو رو مال خودم کنم... همه چیز رسمی شد ولی وضع من بدتر شد که بهتر نشد... هر بار بهت نزدیک میشدم تو از من فاصله میگرفتی... میدیدم بعضی وقتا با اکراه تحملم میکردی اما به روی خودم نمیاوردم... میخواستم اونقدر بهت محبت کنم که شرمنده ی مهربونیه من بشی... اما تو اصلا تو این دنیا نبودی... همه ی حرکات من همه ی رفتارای من همه برخوردای من برا تو کسل و خسته کننده بود... تمام اون رفتارایی که من از ترنم میدیدم و به نظرم مسخره میومد برای تو شیرین و دوست داشتنی بود و جالبش اینجا بود که اگه من همون کارا رو انجام میدادم سرم داد میزدی که این طور رفتار نکن... نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی من از همه لحاظ از ترنم سرتر بودم ولی باز هم تو.....

-نبودی... هیچوقت از ترنم سرتر نبودی... برای من ظاهر و اندام طرف مهم نبود... تو مدام میخواستی من رو با ظاهر و اندام بی نقصت به دام بندازی اما این رو فراموش کرده بودی که من اگه دنبال الهه ی زیبایی بودم هیچوقت ترنم رو انتخاب نمیکردم... من عاشق ترنم شده بودم چون شخصیت والایی داشت... اخلاق و رفتارش برام تک بود... حتی بعد از اون اتفاقا هم نمیتونستم باور کنم که ترنمم گ*ن*ا*هکار باشه اما توی ع*و*ض*ی با اون دختر خاله ی ع*و*ض*ی تر از خودت گند زدین به زندگیه من... با اون فیلمی که توی اتاق ترانه جاسازی کردین زندگیه من رو نابود کردین... اون دختر کی بود؟... اون دختره توی فیلم کی بود

آلاگل با ناراحتی سرش رو پایین میندازه و میگه: نمیدونم...

-مگه میشه ندونی؟.. مگه میشه تویی که همه ی این نقشه ها زیر خودت بود ندونی؟

آلاگل: من فقط اجرا میکردم... هر چند جاسازی اون فیلم با من نبود... من فقط از فیلمی خبر داشتم که لعیا میگفت با وجود اون همه چیز حل میشه... اون فیلم رو لعیا از منصور گرفته بود... من حتی نمیدونم اون فیلم چی بود؟... برام هم مهم نبود... هدفم تو بودی مهم نبود چه جوری بدستت بیارم فقط میخواستم مال من بشی

-دیدی که نشدم... دیدی که حتی زمانی که همه چیز هم رسمی شد باز هم نتونستم واسه ی تو باشم.. چرا اون موقع حقیقت رو بهم نگفتی مگه ادعای دوست داشتن نداشتی... مگه مدعی نبودی که عاشقمی...پس چرا هر روز زجرم رو میدیدی و باز هم سکوت میکردی... چرا نابودیم رو با چشمات نظاره گر بودی و باز هم به نقشه ی کثیفت ادامه میدادی... میدیدی که تو زندگیم جایی نداری... میدیدی که دوستت ندارم ولی باز کار خودت رو میکردی

آلاگل: برام مهم نبود دوستم نداشتی مهم این بود که دوستت داشتم حاضر بودم تا آخر عمر همونجور رفتار کنی ولی مال من باشی... برام مهم نبود به ترنم فکر کنی یا دوستش داشته باشی اما تحمل این رو نداشتم که دور و بر ترنم باشی... وقتی فهمیدم ترنم رو تو شرکتت استخدام کردی با همه ی وجودم آتیش گرفتم تصمیمم رو گرفته بودم که این دفعهکاری کنم که جرات نکنه دور و بر تو آفتابی بشه... میخواستم کاری کنم که قشنگ از چشمت بیفته... هر چند از لعیا شنیده بودم ترنم برای گروه منصور اینا دوباره مشکل درست کرده شنیده بودم که منصور کمر همت به قتل ترنم بسته.. لعیا همه چیز رو برام تعریف کرده بود اما من مطمئن بودم با مرگ ترنم هم هیچ چیزدرست نمیشه چون تو عاشق ترنم بودی و با مرگ ترنم حالت بدتر میشد من میخواستم روزی که خبر مرگ ترنم رو میشنوی حتی خم به ابرو نیاری واسه همین نقشه ی ته باغ رو کشیدم

اون لحظه فقط و فقط بهت زده به آلاگل خیره شده بودم باورم نمیشد که ماجرای ته باغ زیر سر آلاگل بوده باشه

آلاگل: لعیا مخالف بود و میگفت منصور اینا کارش رو میسازن تو خودت رو به دردسر نینداز اما من نمیتونستم دست روی دست بذارم... لعیا وقتی جدیت من رو دید باز هم بهم کمک کرد.. اون پسر رو من وارد مهمونی کردم... توی اون شلوغی کسی متوجه ی ماجرا نشد...خونواده ی داماد فکر میکردن اون پسر از خونواده ی عروسه و خونواد ی عروس هم فکر میکردن از خونواده ی

داماده... هیچ کس توی اون لحظه نمیتونست پیگیر ماجرا بشه همه سرگرم مهمونی بودن... پسره کارش رو خوب بلد بود وقتی دید ترنم بهش توجه نمیکنه و دنبالش راه افتاد.. از قبل دوربین به دست منتظر یه آتو از ترنم بودم واسه همین از کنارت بلند شده بودم... فکر همه جاش رو کرده بودم به جز یه جا... اصلا فکرش رو نمیکردم ترنم و اون پسر رو تعقیب کنی و پسره رو از اونجا دور کنی... همه ی برنامه هام نقشه برآب شه بود... بدجور عصبی بودم... وقتی اونجور ترنم رو میب*و*سیدی به راحتی میشد عشق رو از چشمات خوند... حتی خشونتت هم با عشق همراه بود ترنم نمیدید اما من میدیدم که هیچ چیز دست خودت نبود... من میدیدم که داری از عشق ترنم میسوزی...نمیدونم چی شد که اون لحظه تصمیم گرفتم ازتون عکس بگیرم... مثل دیوونه ها گریه میکردمو ازتون عکس میگرفتم... بعد از گرفتن چند تا عکس بالاخره طاقتم تموم شد و از اونجا دور شدم ...سیاوش رو پیدا کردمو سراغ تو رو ازش گرفتم میترسیدم بهش ت*ج*ا*و*ز کنی و فردا به همین بهونه باهاش ازدواج کنی... سیاوش رو فرستادم تا وضع ترنم رو بدتر کنم... هیچکس به اندازه ی سیاوش از ترنم متنفر نبود میخواستم سیاوش تو و ترنم رو توی اون حالت ببینه و فکر کنه که ترنم داره اغفالت میکنه... با اینکه ترنم پیش همه از قبل خراب شده بود اما یه رسوایی جدید باعث میشد که بعدها کسی براش دلسوزی نکنه... شک نداشتم که همه با دیدن اون صحنه ها ترنم رو گ*ن*ا*هکار میدونن... میدونستم که تو بخاطر خونوادت هم که شده حرفی از ت*ج*ا*و*ز نمیزنی و اینجوری همه فکر میکردن ترنم قصد اغفال تو رو داشت... اما وقتی سیاوش اومد و هیچی نگفت و بعدها هم فهمیدم که تو همه چیز رو به سیاوش گفتی به معنای واقعی سوختم... اونجا بود که تصمیم گرفتم عکسا رو براش بفرستم درست بود اون عکسا فایده ی چندانی برام نداشت ولی همون ترسی که از دیدن عکسا بهش دست میداد برام لذت بخش بود... عکسا رو کلی زیر و رو کردم تا اونایی رو پیدا کنم که نشون از ت*ج*ا*و*ز نداشته باشه... پیدا کردن ایمیلش برام کاری نداشت... کافی بود یه سر به شرکتت بزنمو اون فرمی رو که برای استخدام ترنم پر شده بود نگاه کنم... وقتی عکسا رو فرستادم به لعیا همه چیز رو گفتم لعیا با فهمیدن ماجرا کلی داد و بیداد کرد و مدام میگفت حماقت کردی نباید از نقشه ی گذشته استفاده میکردی... فکر نمیکردم عکسا رو به کسی نشون بده اما توی بازجویی وقتی سرگرد حرف از عکسای ته باغ زد فهمیدم که حق با لعیا بوده و ترنم اونقدرا هم احمق نبوده که یک اشتباه رو دو بار تکرار کنه

-تو یه دیوونه ی به تمام معنایی

آلاگل: آره من دیوونه ام... دیوونه ی توی احمقی که هیچ وقت نفهمیدی چقدر عاشقتم

-تو هیچوقت عاشقم نبودی... تو فقط به خوت فکر میکردی... ترنم تا آخرین لحظه برای من آرزوی خوشبختی میکرد... اون مدام میگفت در کنار عشق جدیدت خوشبخت باش... هیچوقت خودش رو بهم تحمیل نکرد... اما تو مدام ترنم رو پیش من خراب میکردی و سعی میکردی به زور خودت رو توی دلم جا کنی

هنوز صدای داد و فریاد آلاگل تو گوشمه

آلاگل: احمق من آلاگل بودم و اون ترنم... تو همیشه من رو با اون مقایسه میکردی... هیچوقت سعی نمیکردی من رو ببینی... هیچ تلاشی برای با من بودن نمیکردی

با صدای باز شدن در به خودم میام

سرمو بالا میارمو نگاهی به در میندازم... سیاوش رو میبینم که با حال زار و آشفته وارد اتاق میشه... از روزی که حقیقت رو بهش گفتم دیگه خبری ازش نداشتم... نگام رو ازش میگیرم... داخل اتاق میاد و در رو میبنده... حوصله اش رو ندارم... دلم نمیخواد ببینمش.. دست خودم نیست بیشتر از هر کسی سیاوش رو مقصر میدونم

حتی از شنیدن صداش هم سرم رو بالا نمیگیرم

سیاوش: سروش

...

سیاوش: حق داری جوابم رو ندی.. میدونم بهت بد کردم

-چرا اینجا اومدی؟

سیاوش: یعنی تا این حد از من متنفری؟

-با همه ی وجودم دارم سعی میکنم نباشم... که بلند نشم... که کتک کاری نکنم... که فریاد نرنم... با همه ی وجودم دارم سعی میکنم ولی نمیدونم تا چند دقیقه ی دیگه میتونم خودم رو کنترل کنم... سیاوش خواهشا چند وقتی دور و بر من آفتابی نشو

سیاوش:سروش بزن... هر چقدر میخوای بزن ولی تو خودت نریز

....

سیاوش: هیچوقت نمیخواستم این جوری بشه

-اما شد

سیاوش: فکر میکردم همه چیز زیر سر ترنمه... فکر میکردم میخواد زندگیم رو نابود کنه

پوزخندی رو لبام میشینه

-میدونی بنفشه بهم چی گفت؟

جوابی از جانبش نمیشنوم سرمو بالا میارمو با خشم میگم: بنفشه گفت کسی که دورا دور تو و ترانه رو بهم رسوند ترنم بود... همون حرفی که سها بهم زده بود و منه احمق باور نکرده بودم....میفهمی احمق جون ترنمِ من، شماها رو بهم رسوند ولی تو چیکار کردی بیشتر از همه متهمش کردی... بیشتر از همه خوردش کردی... بیشتر از همه داغونش کردی... آخ که چقدر احمق بودم... خدایا آخ که چقدر احمق بودم که عشقش رو باور نکردم...

سیاوش: من نمیدونستم سروش.. باور کن نمیدونستم... من ترنم رو مثل سها دوست داشتم هیچوقت نمیخواستم بلایی سرش بیاد... حی در بدترین شرایط هم راضی به مرگش نبودم

...

زیر لب زمزمه میکنه: حتی بعد از مرگ ترانه... من واقعا نمیدونستم

آهی میکشمو پر بغض میگم: من هم نمیدونستم... من هم نمیدونستم... امروز رفته بودم آگاهی... از سرگرد خواستم اجازه بده چند دقیقه ای با آلاگل حرف بزنم... سرگرد اجازه نمیداد... میگفت داد و بیداد راه میندازی... قول دادم... قول دادم و هزار بار التماس کردم که ساکت

باشم... به زور چند دقیقه ای وقت ملاقات گرفتم و به دیدن آلاگل رفتم... نمیدونی چه سخت بود که جلوش بشینمو اون مدام از خرابکاریهاش بگه... یادته چقدر ازش تعریف میکردی؟... یادته چقدر سنگش رو به سینه میزدی؟.. یادته چقدر آلاگل آلاگل میکردی همون آلاگل امروز جلوم نشسته بود و از همه ی اون کارایی حرف میزد که تو فکر میکردی کار ترنمه

با نیشخند ادامه میدم: ماجرای ته باغ که یادته؟

سری تکون میده

-آلاگل یه نفر رو اجیر کرده بود تا ترنم رو اذیت کنه اما من سر میرسم و نقشه ی آلاگل بهم میریزه... هر چند منه نامرد بدترین بلا رو اون شب سر عشقم آوردم

سیاوش بهت زده میگه:نه

-بله سیاوش خان... بله... این بود حقیقتی که سالها دنبالش میگشتی

سیاوش: باورش خیلی سخته

-آره باور گ*ن*ا*هکار بودن آلاگل خیلی سخته... فقط یه چیز برام جای سواله چرا باور گ*ن*ا*هکار بودن ترنم اون همه راحت بود...

سیاوش با شونه هایی افتاده به سمت پنجره میره... هیچ حرفی واسه گفتن نداره... دست تو جیبش میکنه و پاکت سیگاری رو از جیبش در میاره.. بهت زده بهش نگاه میکنم... به گذشته ها برمیگردم... یاد سیلی ای میفتم که اون روزا بخاطر سیگار کشیدن از سیاوش خورده بودم... حرفاش هنوز تو گوشمه

«سیاوش: چه غلطی داری میکنی؟.. فکر میکنی این کوفتیا آرومت میکنه

-این روزا هیچی آرومم نمیکنه... هیچی... برو سیاوش بذار به درد خودم بمیرم

سیاوش: من با از دست دادن ترانه هم لب به این آت و آشغالا نزدم اونوقت تو بخاطر خ*ی*ا*ن*ت یه دختر پست فطرت داری خودت رو نابود میکنی»

با صدای سیاوش به زمان حال برمیگردم

سیاوش: دارم از عذاب وجدان میمیرم... علاوه بر اینکه عشقم رو از دست دادم آدم بیگ*ن*ا*هی رو متهم کردم که یه روز مثل خواهرم دوستش داشتم... آدم بیگ*ن*ا*هی که حتی امروز نیست تا من بتونم ازش حلالیت بطلبم

پک عمیقی به سیگارش میزنه و با صدایی که به شدت میلرزه ادامه میده: هیچوقت تا این اندازه داغون و درمونده نبودم... فکر میکردم بزرگترین درد دنیا مرگ ترانه ست اما حالا میبینم بزرگترین درد دنیا مرگ کسیه که تمام این سالها به خاطر قضاوت نا به جای من عذاب کشید... مطمئنم ترانه هم هیچوقت من رو نمیبخشه... ترانه که هیچ خودم هم هیچوقت خودم رو نمیبخشم... بهت حق میدم از من متنفر باشی بیشتر از هر کسی من ترنم رو متهم کردم... به گ*ن*ا*هکار بودن... به ه*ر*ز.....

مکث میکنه و به سخی میگه:هر رفتاری که باهام داشته باشی اعتراضی ندارم... بدتر از اینا حق منه

از پشت میز بلند میشم و به سمت سیاوش میرم... دیگه جونی برام نمونده که بخوام حرف بزنم و حرف بشنوم... همینکه بهش میرسم سیگارش رو از لای انگشتاش بیرون میکشمو با پوزخند میگم: به قول خودت با این کوفتیا هم نمیشه به آرامش رسید پس بیخودی ریه هات رو با دود این آشغاله ها پر نکن

آهی میکشه و هیچی نمیگه

سیاوش: من رو ببخش سروش

-کسی که باید ببخشه ترنمه نه من

سیاوش: شاید اگه بعد از مرگ ترانه اون همه اصرار من برای اثبات گ*ن*ا*هکار بودن ترنم نبود تو از ترنم جدا نمیشدی

اعتراف سخته ولی باید اعتراف کنم

به تلخی میگم: اون لعنتیا به فیلم درست کرده بودن که ترنم رو گ*ن*ا*هکار نشون بدن... حتی اگه اصرارای تو هم نبود من از ترنم جدا میشدم چون اون فیلم رو باور کرده بودم... تازه فهمیدم اون فیلم هم کار دار و دسته ی منصور بوده

سیاوش بهت زده میگه: چی؟

-این رو گفتم تا بدونی به خاطر حرفای تو از ترنم جدا نشدم... من تا آخرین لحظه میخواستم بیگ*ن*ا*هی عشقم رو ثابت کنم اما اونا خوب میدونستن چیکار کنند تا دور و بر ترنم خالی بشه

سیاوش: اون فیلم در مورد چی بود؟

-یکی شبیه ترنم تو فیلم بود و از علاقه اش به تو حرف میزد

سیاوش: پس چرا اون روزا چیزی نگفتی؟

-چی میگفتم؟... چه فرقی به حال شماها داشت... وقتی همه ترنم رو گ*ن*ا*هکار میدونستن با فهمیدن اون موضوع فقط وضع ترنم بدتر میشد... من هم با دیدن اون فیلم پا پس کشیدمو از زندگی ترنم خارج شدم

سیاوش: هر کسی جای تو بود همین کار رو میکرد... خودت و سرزنش نکن

این روزا دلتنگی امونم رو بریده

حرف رو عوض میکنم و زمزمه وار میگم: چه جوری با مرگ ترانه کنار اومدی؟

صدام رو میشنوه... با بغض میگه: کنار نیومدم

بعد از چند لحظه مکث ادامه میده: فقط به امید رفتن زنده ام

با گفتن این حرف قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چه وجه تشابه ای... یعنی همه ی اونایی که عشقشون رو از دست میدن به این امید زندگی میکنند

-حس میکنم دلم داره آتیش میگیره

سیاوش: وضع من خیلی بدتره سروش... خیلی بدتر... به جز اینکه ترانه ام رفتهباعث مرگ زن داداشم هم هستم

-نیستی سیاوش.. اون کسی که ترنم رو کشت من بودم... با باور نکردنم... شب آخری که کنارم بود داشت از دار و دسته ی منصور اینا میگفت باز هم باورش نکردم

با تموم شدن حرفم به سمت میز ترنم میرمو روی صندلیش پشت میز میشینم... چشمام رو میبندم تا به اون چند روزی فکر کنم که کنارم بود... سیاوش حرف میزنه و از گذشته ها میگه ولی من توی روزای با ترنم بودن غرق میشم... نمیدونم چقدر گذشته ولی با صدایسیاوش به خودم میام....

سیاوش: سروش حالت خوله؟

چشمام رو باز میکنم و نگاش میکنم... با نگرانی بهم زل زده

آهی میکشمو سرمو به نشونه ی آره تکون میدم...

سیاوش: سروش بیا خونه... داری خودت رو نابو میکنی

-نه سیاوش... حالا نه

سیاوش: تا کی میخوای خودت رو توی شرکت و آپارتمانت حبس کنی

-اینجوری راحت ترم

سیاوش مدام اصرار میکنه و من انکار.. اونقدر میگه و میگه که خودش هم خسته میشه... آخرش هم با ناامیدی از من خداحافظی میکنه و از شرکت خارج میشه

با اعصابی داغون از پشت میز ترنم بلند میشم... گوشیم رو روشن میکنمو برای طاهر زنگ میزنم... چند ساعته من رو اینجا کاشته و ازش خبری نشده... بعد از چند بار بوق بالاخره گوشی رو برمیداره... بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم شروع به داد و فریاد میکنم

-هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟... یک ساعته من.....

صدای گرفته ی طاها باعث میشه ساکت شم

طاها: سروش بدبخت شدیم...

نفس تو سینه ام حبس میشه

یه زحمت میگم: طاها چی شده؟... گوشیه طاهر دست تو چیکار میکنه؟

طاها: طاهر تصادف کرده

بهت زده به دیوار رو به روم خیره میشم مثل آدمای منگ فقط به حرفای طاها گوش میدم

طاها: الان هم تو اتاق عمله.. اینجور که معلومه وضعش خیلی وخیمه...دعا کن سروش.. فقط دعا کن...

به سختی زمزمه میکنم: کدوم بیمارستان؟

طاها: بیمارستان(--)

سریع گوشی رو قطع میکنم... نمیدونم چه جوری و با چه سرعتی از شرکت بیرون میامو سوار ماشین میشم... اصلا نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدم فقط وقتی به خودم میام که پا به پای طاها جلوی اتاق عمل منتظر خبری از طاهر هستم

طاها: سروش به خدا دیگه نمیکشم... اون از ترانه... اون از ترنم.. این هم از طاهر... دیگه هیچ کس برام نمونده... بابا که تو سی سی یو بستریه.. مامان که تو بخش اعصاب و روان با هزار تا آرام بخش به خواب رفته

بهش حق میدم خیلی سخته... خیلی خیلی زیاد... من خودم به شخصه تحمل این همه درد رو ندارم... پدر ترنم که از همون روز تا الان تو بخشش سی سی یو بستریه... هر چند حالش بهتر شده ولی هنوز اونقدر حالش خوب نشده که به بخش منتقل بشه... خدا رو شکر که سکته ای در کار نبود... دکتر میگفت کوچکترین شوک عصبی باعث سکته یا مرگش میشه اما نامادری ترنم روز به روز حالش بدتر میشه.... هر چند روزای اول امید زیادی به خوب شدنش داشتیم اما اون بعد از هر بار به هوش اومدن مدام اسم ترانه و ترنم رو فریاد میزد و پرستارا هم مجبور میشدن با آرامبخش خوابش کنند... آخر سر هم که دکتر دیدحالش وخیمه اون رو به بخش اعصاب و روان منتقل کرد

اشک از گوشه ی چشم طاها سرازیر میشه

طاها: خدایا الان چیکار کنم؟... همه ی امیدم به طاهر بود

آهی میکشمو به سمت طاها میرم... دستم رو روی شونش میذارمو با لحنی که سعی میکنم امیدوارکننده باشه میگم: همه چی درست میشه طاها... خودت رو اذیت نکن

طاها میخواد چیزی بگه که با دیدن دکتر که از اتاق عمل بیرون میاد حرف تو دهنش میمونه... هر دو تامون سریع به سمت دکتر هجوم میبریم

طاها: آقای دکتر

دکتر نگاهی به من و طاها میندازه و میگه: شما از بستگان این آقایی هستین که تصادف کرده؟

طاها: بله

دکتر:چه نسبتی باهاش دارین؟

طاها: برادرش هستم

دکتر نگاهی به من میندازه و میگه: و شما؟

یاد ترنم میفتم... ترنمی که توی خونوادش طاهر رو از همه بیشتر دوست داشت... من هم توی خونواده بیشتر از همه با طاهر راحت بودم... شاید دلیلش عشق و علاقه ای بود که بین ترنم و طاهر پا بر جا بود... یه عشق و علاقه ی مثال زدنی خواهر برادری

-اون کسی که الان توی اتاق عمله آخرین یادگاری از عزیزیه که دیگه نیست...شما فکر کنید دوست، برادر یا هر نسبتی که دوست دارین روی این رابطه بذارید فقط بدونید اگه بیشتر از برادرم برام عزیز نباشه کمتر از اون هم برام عزیز نیست

دکتر سرش رو تکون میده... نگاهی مرددی به من و طاها میندازه

طاها: آقای دکتر چی شد؟... حالش خوبه؟

ترس بدی توی دلم میشینه... مکث دکتر نشونه ی خوبی نیست

-آقای دکتر عملش چطور پیش رفت؟

طاها با ترس به دهن دکتر زل میزنه و هیچی نمیگه

دکتر: عملش موفقیت آمیز بوده

من و طاها نفسی از سر آسودگی میکشیم ولی با حرف بعدی دکتر ته دلم خالی میشه

دکتر: ولی.....

طاها: ولی چی دکتر؟

دکتر نگاهی به ماها میندازه و میگه: بهتره بیاین تو اتاقم تا در مورد وضعیتش براتون بگم

بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه اجازه ی صحبتی به من و طاها بده جلوتر از ما شروع به حرکت میکنه... من و طاها با ترس بهم نگاه میکنیم و به ناچار پشت سر دکتر حرکت میکنیم

دکتر وارد اتاقی میشه و ما هم پشت سرش به داخل میریم.. خودش پشت میز میشینه و به ماها میگه: لطفا بشینید

-آقای دکتر نمیخواین بگید چی شده؟

دکتر: بشینید همه چیز رو براتون توضیح میدم

روی اولین صندلی میشینم وقتی میبینم طاها بهت زده به دکتر خیره شده دست اون رو هم میکشم که باعث میشه رو صندلی پرت بشه

-دکتر منتظریم

دکتر سری تکون میده و میگه: راستش ضربه ی بدی به سر برادرتون وارد شده... ما همه ی سعیمون رو کردیم... عمل موفقیت آمیز بوده فقط....

به اینجای حرفش که میرسه مکث میکنه

-پس مشکل کجاست دکتر؟

دکتر: فقط به خاطر ضربه ی شدیدی که به سرش وارد شده به حالت اغما فرو رفتن

با این حرف دکتر انگار آب سردی روم میریزند

طاها به زحمت زمزمه میگمه: یعنی چی دکتر؟

با ناامیدی میگم: یعنی کما

طاها تکون سختی میخوره و با ترس به دکتر نگاه میکنه

دکتر سری به نشونه ی تائید حرف من تکون میده و ادامه میده: کاملا درسته... برادرتون فعلا در کما به سر میبرن

طاها: یعنی چی؟... یعنی واسه ی همیشه از دستش دادم... این یکی هم واسه ی همیشه رفت

دکتر:نه پسرم... اشتباه نکن... برادرت رو از دست ندادی اون زنده هست کسی که به کما میره دوباره میتونه به زندگی برگرده... کما حالتیه که بیمار، هوشیاریه خودش رو تا حد زیادی از دست میده و دیگه قادر به پاسخگویی به محرکها و تحریکات خارجی نیست. در این حالت بیمار نمیتونه به هیچ طریقی با محیط خارج ارتباط برقرار کنه.... البته این رو هم بهت بگم کما یه مریضی نیست بلکه علامتی از یک مریضی یا واکنشی از یک حادثه هستش که برای برادر شما حالت دوم اتفاق افتاده... یعنی به خاطر ضربه ای که به سرش در تصادف وارد شده به کما رفته...

طاها: یعنی طاهر هیچی از محیط اطرافش نمیفهمه

دکتر: درجه های کما توسط هوشیاری شخص بیمار نسبت به محرکهای خارجی، تعیین میشه. در بسیاری از مواردی که اشخاص در حالت کما به سر میبرند، بیمار دریافتهایی از محیط نیز خواهد داشت و این حالت با توجه به بهبودی شخص بیمار زیادتر هم میشه.

طاها: خب تا کی طاهر تو این حالت باقی میمونه...

دکتر:اکثر کماها، بیشتراز ٤ هفته طول نمیکشن... اما در حالت کلی اگه بخوایم در نظر بگیریم نمیشه هیچ حرفی در این زمینه زد...

طاها: یعنی نمیشه یه زمان قطعی داد که کی از کما خارج میشه؟

دکتر: نه... هیچ نظر قطعی وجود نداره... شاید چند روز دیگه... شاید هم چند هفته دیگه... شاید هم چند ماه یا چند سال دیگه

با تاسف ادامه میده: شاید هم.....

رنگ طاها به شدت میپره

-یعنی ممکن...

دکتر سری تکون میده و در ادامه حرفش میگه: بعضی از کسانی که به کما میرن بعد ازمدتی به سمت سندرمآپالیک پیش میرن که.....

طاها وسط حرف دکتر میپره: اینی که گفتین اصلا چی هست؟

دکتر: زندگی نباتی یا سندرمآپالیک به حالتی میگن که فرد چشماش بازه وگاهو بی گاه به صورت غیرارادی بدن خودش رو هم حرکت میده. با این وجود، در پاسخ به محرکهای محیطی هیچ واکنشی در این گونه بیمارا مشاهده نمیشه. وضعیت زندگی نباتی میتونه بسیار حادتر از کما باشد، چون اینگونه بیماران هرچند حرکات غیرارادی از خود بروز میدهند، اما با گذشت زمان هیچ نشانی از هوشیاری از خود بروز نمیدهند ولی در کما شانس بهبودی برای برخی بیماران وجود دارد...

-یعنی ممکنه طاهر به این وضع دچار بشه

دکتر: بهتره الان به این چیزا فکر نکنید و به فکر بهبودیه حال بیمارتون باشین

- آخه چه جوری؟

دکتر: از بين محركات حسي، تحريكاتشنوايي اهميت ويژهاي دارن چون آخرين حسي به شمار ميان كه در يک بيمار مبتلابه كما از بين مي روند... تحريكات شنوايي با صداي آشنا بر بهبود سطح هوشياريبيماران كمايي تأثير مثبت دارند... تا الان بیمار شما صد در صد به بخش ای سی یو منتقل شده... سعی کنید وقتی به ملاقاتش میرین باهاش حرف بزنید... امکانش هست که متوجه ی حرفاتون بشه

بعد از چند تا توصیه و تذکر دیگه از جانب دکتر با شونه هایی افتاده از اتاق خارج میشیم.. نمیدونم چرا این روزا مصیبت از همه طرف برامون میباره...

-نمیخوای به پدربزرگ و خونوادت خبر بدی؟

طاها: با این اوضاع و احوالی که من توی اون خونه میبینم بهتره کسی چیزی ندونه... اونا همینجوری هم به خاطر حال و روز مامان و بابا داغون هستن یه شوک دیگه کافیه تا همه شون رو از پا در بیاره

آهی میکشمو چیزی نمیگم

طاها: مسدونم خودخواهیه ولی با همه ی وجودم دوست داشتم من جای طاهر بودم

-نگو طاها... این جور نگو

طاها: آه ترنم همه مون رو گرفت سروش... اینا همه به خاطر اون آه هایی که اون دختر بیگ*ن*ا*ه کشید...

با آستین لباسش اشکاش رو پاک میکنه و از من دور میشه

سرمو با تاسف تکون میدم و به دنبال کارای طاهر میرم... اجازه نمیدم طاها هیچکدوم از کارا رو انجام بده... بعد از اینکه تمام دستورای دکتر رو انجام دادم یه خورده دیگه با طاها حرف میزنم و دلداریش میدم ... اون هم در نهایت مجبورم میکنه که برم خونه استراحت کنم... هر چقدر اصرار به موندن در کنارش میکنم قبول نمیکنه مجبوری ازش خداحافظی میکنم و سوار ماشینم میشم... بی هدف توی خیابونا میچرخم و به بازی روزگار فکر میکنم

چند روز بعد

ترنم: سلام آقایی

-سلام خانمی... خوب واسه خودت خوش میگذرونیا... من رو هم که از یاد بردی... یه بار با خودت نگی سروش داره از ندیدن من دق میکنه ها

ترنم: باشه نمیگم آقایی... خیالت تخت

- بچه پررو...

ترنم: بنده تو پررویی انگشت کوچیکه ی شما هم نمیشم

-ترنم

ترنم:ها؟؟

-این ها هنوز از دهنت نیفتاده

ترنم: برو بابا

-بی تربیت هم که شدی.... بعد این همه مدت هنوز هم همون دختر لوس و ننری که بودی هستی

ترن: تو هم هنوز همون کروکودیل بیریخت بی خاصیتی

-من کروکدیلم

ترنم: پ نه پ... من کروکدیلم

-خب درستش همینه دیگه

ترنم: سروش میزنم شل و پلت میکنما

-برو کوچولو... برو بگو بزرگترت بیاد

ترنم: با من بودی؟

-پ نه پ با دیوار بودم

ترنم: نه میبینم که راه افتادی

-اگه اشتباه نکنم از یه سال و خورده ای راه افتادم

ترنم: ســـــروش

-چیه کوچولو

ترنم: تو باز بهم گفتی کوچولو

-مگه نیستی؟

ترنم: نه خیـــــر

-خب بابا.. حالا چرا داد میزنی کوچولو

ترنم:ســـــــروش... من دیگه بزرگ شدم... واسه ی خودم خانمی شدم... من بچه نیستم که هی میگی کوچولو

-واقعا؟؟

ترنم: اوهوم

-من که نمیبینم

ترنم: ســـــروش

-جانم کوچولو

ترنم: لوس!!..

-بده دارم نازتو میخرم

ترنم: کو... کجاست؟... من که نمیبینم

-همون جانم که گفتم خودش خریدن نازه دیگه

ترنم: نه بابا... خوب شد گفتی... من نمیدونستما

-عیبی نداره از حالا به بعد دیگه میدونی

ترنم: ســـــــروش

-جانم خوشگلم

...

-چی شد؟...چرا اینجوری نگام میکنی؟

ترنم: با من بودی؟

-مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟... ببین جنبه نداری اینجوری صدات کنم

ترنم: از بس از این کارا نکردی آدم باورش نمیشه

-همیشه یه اولین باری وجود داره

غمگین نگام میکنه

ترنم: وقتی میگی جانم خوشگلم ته دلم یه جوری میشه؟

«صدایت شنیدن دارد وقتی که می گویی : جانم . . .»

-چه جوری خانمی؟

ترنم: نمیدونم... انگار داره قیلی ویلی میره

-چی؟

ترنم: دلم دیگه

-الهی قربون دلت برم... تو بیا من هر روز هزار بار نازتو میکشم و قربون صدقه ات میرم

ترنم: خدا نکنه آقایی... تو اگه ناز من رو هم نکشی باز هم خاطرت عزیزه

-ایکاش میشد برگردیم به گذشته ها تا برات حرفایی بزنم که همیشه دوست داشتی از من بشنوی

با بغض ادامه میدم: لبخندای تل*خ*ت رو دوست ندارم

ترنم: تلخی تموم شده آقایی... همین که هستی برام یه دنیا می ارزه

-ترنمی دلم برات تنگ شده

ترنم: تو که همیشه ی خدا اینجایی

-به جای تشکرته... مثلا شوهرتما

ترنم: برو بابا... شوهر کجا بود... فکر کردی به همین راحتی زنت میشم... باید هزار بار بری و بیای تا شاید به یه گوشه چشمی مهمونت کنم

-کی بود چند لحظه میگفت خاطرت خیلی خیلی عزیزه؟؟

ترنم: من که یادم نمیاد... واقعا کی بود؟

-نه.. میبینم که آلزایمرت هم عود کرده... یه چند روز بهت سر نزدم قرص واجب شدی

ترنم: ســـــروش

-جانم خانومم... دلم برای سروش سروش گفتنات یه ذره شده بود... دلم میخواد یه عالمه اذیتت کنم و تو هم آخر جیغ جیغ کشون بگی ســـــروش...

آه پردردی میکشمو با بغض میگم: نمیخوای از آقات پذیرایی کنی؟

ترنم:نه خیر... دیر اومدی حلوا و خرما تموم شد

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ترنم: خو بابا.. چرا گریه میکنی دفعه ی بعد برات کنار میذارم

اشکام همین طور صورتم رو خیس میکنند

ترنم: اه.. اه.. پاشو گمشو اون طرف... عینه این بچه دو ساله ها نشسته ور دل من گریه میکنه

-ترنم بیا خانمی کن و من رو هم پیش خودت ببر

ترنم: اینجا جای بچه های دو ساله نیست برو پستونکت رو بخور... هر وقت مثله من بزرگ شدی یه فکری برات میکنم

-ترنم دیگه تحمل این همه دوری رو ندارم

ترنم: اگه همینجور گریه کنی ده دقیقه باهات قهر میکنما... هر چقدر هم منت کشی کنی جوابت رو نمیدم

-ببخش خانمی... ببخش که دیر اومدم.... دلم برای با هم بودنمان تنگ شده... دلم اون روزای قدیم رو میخواد

....

آهی میکشه و با بغض میگه: منم

-دلم میخواد مثله اون روزا کنارم باشی.. ب*غ*لت کنم... بچرخونمت.. تو هم جیغ بزنی و بگی سروش غلط کردم من و بذار پایین

ترنم: تو خجالت نمیکشی... تو این لحظه هم به فکر در آوردن لج منی... تو آدم بشو نیستی... اصلا باهات قهرم

-ترنمی

...

-خانمی...

...

-دلت میاد با سروشت قهر کنی

...

پخی میزنه زیر خنده و میگه: سروش اصلا بهت نمیاد اینجوری باشی... چقدر منت کشی بهت میاد... جون من یه خورده دیگه منت کشی کن

-بی لیاقت... گمشو اونور... به من میگه آدم بشو نیستی... آخه مگه تو آدمی من بیام به خاطر تو آدم بشم

ترنم:اوه... اوه... آقامون عصبانی شد... خو بابا... چیز خوردم.. اخماتو باز کن ببینم... منو نگاه کن ببینم... واسه ی خودم شاعر شدما

-ترنم

ترنم: ها؟؟

-ها نه بله... این هم صد هزارمین دفعه... اگه فهمیدی؟

ترنم: ایـــــش

-نشنیدم... چی گفتی؟

ترنم: ها... هیچی... گفتم بله آقایی؟؟

-مطمئنی همین بود؟... من حس میکنم یه چیز دیگه بودا

ترنم: برو بابا... تو هم به زمین و زمان مشکوکی

...

ترنم: چی شد آقایی ساکت شدی؟

-دلم واسه همین کل کل کردنات یه ذره شده

ترنم: از بس خلی دیگه... من اگه به جای تو بودم حالا میرفتم یه سی چهل تا زن میگرفتم و عشق دنیا رو میکردم

-آره جونه خودت

ترنم: پس چی فکر کردی... با اون همه پولی که تو داری اگه من داشتم.... اوف... نمیدونستی چیکارا میکردم

-دیوونه...

ترنم: خودتی بی تلبیت

-ترنمی خیلی برام عزیزی.. خیلی زیاد... حاضرم همه ی اون ثروت رو بدم فقط یه روز از اون گذشته ها رو برای خودم داشته باشم

ترنم:آخه سروشم... عشقم...همه ی وجودم چرا اینجوری میکنی؟

-دست خودم نیست... زندگی رو بدون تو نمیخوام

ترنم:اشکاتو دوست ندارم سروش... اشکاتو دوست ندارم... دلم میخواد بخندی لبخند بزنی شاد باشی زندگی کنی...اصلا اخم کن داد بزن ولی گریه نکن... چرا دلم رو خون میکنی؟... دوست ندارم سروش رو اینجور شکسته و داغون ببینم

-بدون تو با خنده و لبخند غریبه ام خانمی...

ترنم: بخند آقایی... اگه من رو دوست داری بخند و زندگی کن... مگه نگفتم خوشبخت شو... چرا هیچوقت به حرفام گوش نمیدی

-تو برگرد خانمی من تا عمر دارم نوکریت رو میکنم... قول میدم به همه ی حرفات گوش کنم

ترنم: آخه چیکارت کنم سروش؟... وقتی اینجوری میگی دلم آتیش میگیره

-از بس خانمی... از بس خانمی ترنمم.. من عذابت دادم ولی تو از زجر من ناراحت میشی... خیلی دوستت دارم ترنم... خیلی

ترنم: من بیشتر گلم... من خیلی خیلی بیشتر دوستت دارم

-پس چرا رفتی خانمی؟

ترنم: چون باید میرفتم

-نه.. چون من ازت خواستم... چون من ازت خواستم بری رفتی

...

با هق هق ادامه میدم: آره... دلیلش همینه... همیشه به حرفام گوش میکردی... این دفعه هم چون بهت گفتم تو باید به جای ترانه میرفتی تنهام گذاشتی... مگه نه؟؟

ترنم: سروش

با احساس دستی روی شونه ام ترنم از جلوی چشمام محو میشه... از رویاهام بیرون میام... سرم رو از روی سنگ قبر برمیدارمو چشمام رو باز میکنم.. نگاهی به عقب میندازم... آهی میکشم... امیر و ماندانا رو با چشمای اشکی میبینم... سری با ناراحتی تکون میدم... چقدر این زن و شوهر برام عزیزن... تنها کسایی که به ترنمم پناه دادن

با چشمای خیس به ماندانا زل میزنم

برای لحظه ای پیش خودم شرمنده میشم که به جای بنفشه به ماندانا شک کرده بودم... یاد حرفای دکتر میفتم... دکتر میگفت ترنم هم همین اشتباه رو کرده بود

با بغض میگم: ماندانا بگو برگرده... به خدا همه چیز رو جبران میکنم

ماندانا فقط گریه میکنه

-به خدا جبران میکنم...به جون خودم... به جون خودش... به هر کسی که میپرستی و میپرسته جبران میکنم... همه ی گذشته رو... همه ی اون لحظه های سخت رو... همه ی اون تنهایی ها رو... همه ی اون تهمتها رو... همه چیز رو جبران میکنم... فقط بگو برگرده

امیر به بازوم چنگ میزنه و به زور بلندم میکنه

-به حرف من گوش نمیده... تو بگو... تو بگو شاید برگشت...

ماندانا زیر لب چیزی زمزمه میکنه که نمیفهمم

امیر: هیس... آروم باش سروش... آروم باش... با اینجور بی تابی ها ترنم زنده نمیشه فقط خودت اذیت میشی... ترنم راضی به عذابت نیست

-حرفای تکراری تحویلم نده... خسته ام از این حرفا... باور نبودنش از سخت هم سخت تره

ماندانا نگاهش رو از من میگیره و به سنگ قبر ترنم چشم میدوزه

امیر که بی تابیه من رو میبینه سعی میکنه من رو از قبر ترنم دور کنه اما من هنوز از دیدن یارم سیراب نشدم

-نه امیر... هنوز از دیدنش سیر نشدم

ماندانا که مقاومتم رو میبینه بین گریه پوزخندی میزنه و زمزمه وار میگه: منظورت از دیدن ترنم همون دیدن سنگ قبرشه دیگه

با این حرف انگار من رو از بلندی به پایین پرت میکنند... نمیدونم چرا هر لحظه که میگذره بیشتر به فاجعه ی نبودنش پی میبرم... دهنم باز میکنم تا جوابش رو بدم اما نمیدونم چرا هیچ کلمه ای به زبونم نمیاد

«گـــــــاهـــی لـال مـی شـود آدمـ

حـرفـ دارد امـــــــــا

کـــلمه نـــــدارد»

امیر با تحکم میگه: ماندانا

اما ماندانا بدون توجه به امیر با صدایی بلندتر از قبل ادامه میده:ببخش اما دلم برات نمیسوزه

امیر میخواد چیزی بگه که دستمو میارم بالا... این عملم باعث میشه حرف تو دهنش بمونه... با ناراحتی سری تکون میده و به ادامه ی حرفای ماندانا گوش میده

چشمام رو میبندم... حق داره... حق داره... حق داره... سروش باید بیشتر از این حرفا رو بشنوی و دم نزنی

ماندانا: میدونی چرا؟؟... میدونی چرا دلم برات نمیسوزه؟

چشمام رو به زحمت باز میکنم و نگاش میکنم... دارم از بغض منفجر میشم

«خدایا ،

دیگر بریده ام . . .

"چند بغض . . . به یک گلو . . .»

با داد میگه: نه... میدونم که نمیدونی... میدونم که نمیفهمی... چون خودخواه تر از اونی هستی که حتی بخوای بهش فکرش رو کنی... فقط و فقط به خودت فکر میکنی... تمام سالهای عمرت همین کار رو کردی؟... خودخواه تر از تو توی عمرم ندیدم... دلت میخواد ترنم برگرده؟... مگه تمام اون سالهایی که ترنم بهت التماس میکرد برگشتی؟... کجا بودی وقتی ترنم به بدترین شکل خبر نامزدیت رو شنید؟... کجا بودی وقتی ترنم تو اتاقش زار میزد و گریه میکرد؟... کجا بودی وقتی حتی یه نفر هم توی اون خونه به ترنم دلداری نداد؟...کجا بودی وقتی ترنم داشت با زندگی دست و پنجه نرم میکرد؟... کجا بودی؟... تو توی اون روزا کجا بودی؟... مگه تو توی اون روزای سخت برگشتی که حالا چنین انتظاری از ترنم داری

با همه ی زحمتم برای مهار اشکام مقاومتم میشکنه... بالاخره اشکام جاری میشن

«خدایا کم آورده ام ...

در لیست آدم هایت اشتباهی شده است ؛ اسم من که ایوب نیست !!!»

ماندانا: اشک بریز... آره اشک بریز... همه ی این اشکا واست کمه... میدونی فرق تو و ترنم چیه؟... تو بودی و برنگشتی اما ترنم نیست... ترنم نیست تا برگرده و تو چشمات زل بزنه و بگه دیدی گفتم بیگ*ن*ا*هم

امیر: ماندانا تو رو خدا تمومش کن

نگاهی به امیر میندازه و میگه: نه امیر... بذار بگم... یه چیزایی بدجور رو دلم سنگینی میکنند... مگه اون روزایی که ترنم به اینا التماس میکرد اینا بس کردن... مگه وقتی ترنم با اون حال خرابش زجه میزد کسی دلش برای ترنم سوخت... بذار یه بار هم من مثل خودشون سنگدل باشم تا شاید بفهمند با ترنم چیکار کردن؟

بعد بدون اینکه به امیر اجازه ی صحبتی بده تو چشمام زل میزنه و با بی رحمیه تمام میگه: من مثل ترنم نیستم... باورت ندارم... هیچوقت هم باورت نمیکنم... سعی نکن با حرفات مظلوم نمایی کنی... هر کسی ندونه من خوب میدونم تو چه آدم پستی بودی و هستی... تو لایق دلسوزی نیستی... تویی که لحظه به لحظه به ترنم اشک و آه هدیه دادی لیاقت مردن رو هم نداری تا دنیا دنیاست باید بمونی و عذاب بکشی... از امروز تا آخر عمرم هر روز و هر روز از خدا

واست سالیان سال عمر طولانی میخوام تا بمونی بدون ترنم لحظه به لحظه عذاب بکشی... اونقدر عذاب بکشی که مرگ برات یه آرزوی دست نیافتنی بشه

خدا دیگه بسمه.. دیگه دارم میبرم... دیگه دارم کم میارم... خدایا ترنم چه جوری دووم آورد؟... من نمیتون... من نمیتونم... حس میکنم حتی نفس کشیدن رو هم از یاد بردم

«میـدآنی ،

گـآهی سَنگـــدِل تـَریـن آدم دُنیـآ هـَم که بـآشی ،

یـک آن، یـآد کـَسی روی قـفـَسهـ سیـنهـ ات

ســَنگـــینی میکـــُنـــَد

آنوقـــت به طـــور کـآملا غریزی،

نـَفـــَس عمیـقی میکـــِشی تـآ ســَنگ کـــــوب نـَکـُنی...!»

با وجود همه ی دردی که میکشم درکش میکنم... با همه ی وجودم این تنفر رو در تک تک کلماتش احساس میکنم... با همه ی وجودم عشق به ترنم رو در چشماش میبینم... یعنی این دختر از من هم به ترنم نزدیک تر بود... از خودم تا حد مرگ متنفرم... حتی از این حرفای تکراری هم متنفرم

با صدای ماندانا از فکر بیرون میام

ماندانا: حالا چرا اینجایی لعنتی؟!... چرا این حق رو به خودت میدی که لحظه های تنهاییت رو با ترنم پر کنی مگه تو تنهاییهاش رو پر کردی... مگه تو بهش آرامش دادی که الان میخوای با وجود اون به آرامش برسی

به زحمت میگم: فکر میکردم بهم خ*ی*ا*ن*ت کرده

پوزخندش پررنگ تر میشه

ماندانا: پس الان اینجا چه غلطی میکنی... مگه نمیگی بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده... بهت تبریک میگم انتقام خ*ی*ا*ن*ت نکرده اش رو ازش گرفتی حالا برو دست نامزدت رو بگیر و زندگی کن... نکنه میخوای ترنم مرده رو زنده کنی تا دوباره پز نامزدت رو بهش بدی

لرز بدی به بدنم میفته... امیر این رو احساس میکنه و با اخم میگه: ماندانا نمیبینی حالش بده؟

ماندانا: نه امیر... نمیبینم... نمیخوام هم ببینم... چون وقتی حال ترنم بد بود هیچکس ندید... هیچکس تیکه های خورد شده ی غرور ترنم رو ندید وقتی این آقا داشت تو ب*غ*ل عشق جدیدش کیف دنیا رو میکرد ترنم داشت تو تنهایی هاش اشک میریخت و زیر دست و پای خونواده ی بی معرفتش جون میداد... نخواه که ببینم... نخواه که بفهمم... تا دنیا دنیاست اینا باید عذاب بکشن

با دست به من اشاره میکنه و به تلخی میگه: هم این هم اون طاهر احمق هم همه ی خونوادشون... وقتی ترنم نیست عذاب وجدان اینا رو میخوام چیکار

دیگه کنترلم رو از دست میدم... حس میکنم هیچی دست خودم نیست

دست امیر رو به شدت پس میزنمو با داد میگم: آره برامون کمه... همه ی این دردا برامون کمه... هم برای من که فهمیدم نامزد من با اون بنفشه ی ک*ث*ا*ف*ت دست به یکی کرده بودن تا تیشه به ریشه ی زندگیم بزنند... هم اون طاهر بدبخت که الان روی تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه... خودم میدونم چه غلطی کردم... خودم میدونم چه گهی خوردم... میگی چیکار کنم؟... فکر کردی من عذاب نکشیدم.. تمام این سالها عاشقه کسی بودم که فکر میکردم بهم خ*ی*ا*ن*ت کرده... فکر میکنی درد کمیه... نه خانم... نه... درد کمی نیست... فکر کردی با آلاگل نامزد کردم تا کیف دنیا رو کنم... نه خیر... فقط میخواستم غرور خورد شده ی خودم رو ترمیم کنم... هیچوقت حتی برای یه در صد هم فکر نمیکردم همه چیز یه بازی مسخره از طرف برادر مسعود باشه... آره من احمق بودم ولی توی باهوش چرا نفهمیدی همه ی اون کارا زیر سر بنفشه بوده... تویی که تمام اون روزا با ترنم و بنفشه بودی...

ماندانا با ناباوری بهم خیره میشه... چند نفری اطرافمون جمع شدن اما من بی توجه به اونا با داد ادامه میدم

- چیه؟... داری از عذابم لذت میبری... آره... لذت ببر... از عذاب من و همه ی خاندانا مهرپرور لذت ببر... حق داری... بیشتر از اینا باید عذاب بکشیم... ما رو چه به خوشبختی... وقتی خودمون همه چیز رو خراب کردیم دیگه چه جوری میتونیم انتظار خوشی رو داشته باشیم... حق با توهه... آره داریم تاوان حماقتهامون رو پس میدیم... چه منی که بخاطر یه فیلم دروغین از ترنم از عشقم از همه ی وجودم گذشتم... چه طاهری که به خاطر مادرش قید ترنم رو زد... چه پدر و مادری که به خاطر ترانه ترنم رو فراموش کردن

صدام کم کم ضعیف میشه... با بغض میگم: حق با توهه... ما حالا حالاها باید بکشیم... خیلی زوده واسه بخشیده شدن... خیلی زوده

بعد از تموم شدن حرفم شدن از جلوی چشمای بهت زده ی امیر و ماندانا بی توجه به کسایی که اطرافمون جمع رد میشم... حال خودم رو نمیفهمم... گوشیم یکسره زنگ میخوره... با حالی خراب گوشی رو از جیبم برمیدارم تا خاموشش کنم اما با دیدن شماره ی طاها همه ی وجودم پر از ترس میشه... با استرس دکمه ی برقراری تماس رو میزنم

طاها: سروش بدبخت شدم

همین حرف کافیه... تا آخر جمله شو بخونم...

با شنیدن صدای پر از بغض طاها دیگه همه ی مقاومتم واسه سر پا موندن از هم میشکنه... زانوهام سست میشن و بعدش فقط و فقط صدای افتادن خودم و داد امیر رو میشنوم که صدام میکنه و در نهایت همه جا توی تاریکی فرو میره

غـروبـا میون هـــفته بر سـر قـبر یه عاشـق

یـه جوون مـیاد مـیزاره گـلای سـرخ شـقایـق

بی صـدا میشکنه بغضش روی سـنـگ قبـر دلدار

اشک میریزه از دو چـشـمش مثل بارون وقت دیدار

زیر لب با گـریه مـیگه : مـهـربونم بی وفایـی

رفتی و نیستی بدونی چه جگر سوزه جدایی

آخه من تو رو می خواستم اون نجیب خوب و پاک

اون صدای مهربون ، نه سکوت سرد خاک

تویی که نگاه پاکت مرهم زخم دلم بود

دیدنت حتی یه لحظه راه حل مشکلم بود

تو که ریشه کردی با من، توی خاک بی قراری

تو که گفتی با جدایی هیچ میونه ای نداری

پس چرا تنهام گذاشتی توی این فصل سیاهی

تو عزیزترینی اما یه رفیق نیمه راهی

داغ رفتنت عزیزم خط کشید رو بودن من

رفتی و دیگه چه فایده ناله و ضجّه و شیون

تو سفر کردی به خورشید ،رفتی اونور دقایق

منو جا گذاشتی اینجا با دلی خسته و عاشق

نمیخوام بی تو بمونم ، بی تو زندگی حرومه

تو که پیش من نباشی ، همه چی برام تمومه

عاشق خسته و تنها سر گذاشت رو خاک نمناک

گفت جگر گوشه ی عشقو دادمش دست توای خاک

نزاری تنها بمونه ، همدم چشم سیاش باش

شونه کن موهاشو آروم ، شبا قصه گو براش باش

و غـروب با اون غـرورش نتونسـت دووم بـیـــاره

پاکشـیـداز آسـمـون و جاشـو داد به یـک سـتاره

اون جـــوون داغ دیـده با دلـی شـکـسـته از غـم

ب*و*سـه زد رو خـاک یار و دور شد آهسـته و کم کم

ولی چند قدم که دور شد دوباره گـریه رو سـر داد

روشـــــو بـــر گـــردونـــد و داد زد

به خدا نمیری از یاد

چشمام رو بستم به یاد اون روزا.. به یاد اون روزایی که زیاد هم دور نیستن... به یاد اون روزایی که زیاد هم با این روزا غریبه نیستن... دلم داره پر میکشه به یاد قدیما... به یاد قدیمایی که از اون روزا و از این امروز و دیروزها خیلی خیلی دورن... دلم یه محرم میخواد... یه یار.. یه همراه... یکی که سرم رو بذارم رو شونه اش... یکی که سرزنشم نکنه... که وقتی از دردام براش میگم خسته نشه... که وقتی حرفای تکراریم رو میشنوه نگه اه بس کن ترنم تا کی میخوای از این حرفا تکراری تحویل این و اون بدی... گذشت.. تموم شد... گذشته رو فراموش کن... حالا باید به آینده فکر کنی... آره دلم کسی رو میخواد که سراغی ازش ندارم.. کسی که ساعتها نازم رو بکشه و من رو از این همه غم و غصه فارغ کنه... دلم یه از بین این همه نامردی یه مرد میخواد... یه مرد که قولش مردونه باشه... که بشه رو حرفش حساب کرد... که با یه دنیا سکوتش بتونه آروم کنه... بتونه امید ببخشه... مهم نیست جنسیتش چی باشه فقط میخوام حرفاش مردونه باشه....آخه نا سلامتی من یه دخترم... یه دختر از جنس شیشه... پر از احساسم... با کوچیکترین ضربه ها میشکنم... خورد میشم... مخصوصا این روزا که دیگه از داغون هم داغون ترم...میخوام بچه باشم.. میخوام بچگی کنم.. میخوام اشتباه کنم... میخوام بخشیده بشم... میخوام زندگی کنم... مادر میخوام.. پدر میخوام... یه زندگی توام با عشق میخوام... آره خداجون... آره میدونم زیاده خواهم ولی با همه زیاده خواهیهام یه آدم هستم.... مگه خواستن جرمه وقتی نمیدی حداقل بذار بخوام... حداقل بذار تو رویاهام نداشته هام رو جسنجو کنم... حداقل بذار تو آسمونها به داشته های دیگران غبطه بخورم...

« چگونه می شود از خدا گرفت

چیزی را که نمی دهد ؟!!

می گویند قسمت نیست ، حکمت است...

من قسمت و حکمت نمی فهمم

تو خدایی ، طاقت را می فهمی ...!»

حس میکنم افسرده شدم... اقسرده تر از همیشه... شاید هم نشدم... دیگه خودم هم نمیدونم چی بودم و چی شدم فقط میدونم اون ترنمی نیستم که قبل از دزدیده شدن از خودم ساخته بودم

تو گلوم بغض عمیقی جا خشک کرده... بغضی که قصد شکستن نداره... از بس تو این روزا اشک ریختم جشمه ی اشکم خشک شده... با همه ی وجودم دارم با بغضممیجنگم... میجنگم تا راه نفسم رو باز کنه اما موفق نیستم... مثل همیشه که موفق نبودم... تو هیچکدوم از مراحل زندگیم...

آهنگ بی کلامی تمام فضای ماشین رو پر کرده... آهنگ غمگینی که به این بغض لعنتی دامن میزنه

..

وسعت این سکوت رو با همه ی غمهاش دوست دارم

...

دلم میخواد ساعتها به این خوابهای به ظاهر آروم تظاهر کنم... دیگه جون ندارم ناله کنم... دیگه جون ندارم گریه کنم... دیگه جون ندارم پیش بقیه گلایه و شکابت کنم و سرزنش بشنوم... این روزا دیگه جون نفس کشیدن رو هم ندارم ... به این آرامش قبل از طوفان احتیاج دارم... میدونم یه چیزی تو وجودم لحظه به لحظه بیشتر از قبل تخریبم میکنه اما دیگه بهش اهمیتی نمیدم... چون حس میکنم بدتر از این نمیشه شاید هم بشه ولی برای منی که حس میکنم همه چیزم رو از دست دادم دیگه چرقی میکنه... آره چند روز پیش همه چیز از دست رفت.... یکی توی اون خونه

همه ی امیدم رو از من گرفت و غم رو مهمون همیشگی قلبم کرد... به این خوب بودن... به این خنده های زورکی... به این گریه های یواشکی... به این دیوونه بازیا احتیاج دارم... خدایا بد با من تا کردی... خیلی بد...حتی نمیدونم چرا برگشتم؟.. به امید کی؟.. به امید چی؟... اصلا کجا دارم میرم؟

«خســـــــــــته ا

از ایـــــن پیاده روهایـــــی که

هیچ گـــــاه به پـــــایـــــان نمی رســـــــد...

دلـــــــــم بـــُـن بَســـــــــت می خواهـــَـــد...!»

نریمان: پیمان

با شنیدن صدای نریمان از فکر بیرون میام... چشمام رو باز نمیکنم... ترجیح میدم این طور فکر کنند که خوابیدم

پیمان: ها

نریمان: بی ادب... این چه طرز حرف زدن

پیمان: هیس... آروم بگیر... نمیبنی خوابه؟

نریمان: خب بابا... چته تو... میخواستم بگم مطمئنی دیگه خطری ترنم رو تهدید نمیکنه

پیمان:خستم کردی نریمان... چند بار میپرسی؟... برای ده هزارمین بار میگم هیچ خطری ترنم رو تهدید نمیکنه... منصور فکر میکنه ترنم مرده

نریمان: خب نگرانش هستم

پیمان آهی میکشه و هیچی نمیگه

نریمان: از این میسوزم که با اون همه بلایی که سرمون آورد باز هم تونست فرار کنه

پیمان: خیلی شانس آوردیم که بلایی سر ترنم نیومد

نریمان: وقتی بالای سرش رسیدیم فکر کردم تموم کرده

پیمان: اون لحظه هزار بار خودم رو لعن و نفرین کردم که چرا ترنم رو با خودمون نبردیم

نریمان: اصلا تحمل مرگش رو نداشتم مثل نینا برام عزیزه... بدجور من رو وابسته ی خودش کرده... اون لحظه ای که دیدم نبضش ضعیف میزنه انگار دنیا رو بهم دادن

پیمان: دختر خوبیه... فقط تو زندگی شانس نیاورد

نریمان: اصلا فکرش رو هم نمیکردم سرنوشتش اینقدر تلخ باشه

پیمان: خدا لعنتشون کنه... ببین چه جور با زندگیه مردم بازی میکنند

نریمان: یعنی دو تیکه فرش ارزشش رو داشت

پیمان: تو چه ساده ای پسر از دو تیکه فرش شروع شد و به مرگ پسرش ختم شد

نریمان: ولی خیلی برام جالب بود پسر مهرداد بزرگ عاشق دختری بشه و بخاطر اون دختر قید ماموریتش که هیچ قید خونوادش رو هم بزنه

پیمان با تمسخر میگه: همین مهردادخان بزرگ رو عصبی کرده بود... نه تنها پسرش ماموریت رو درست و حسابی به اتمام نرسوند بلکه عاشق دختر دشمنش هم شد... جالبش اینجا بود توی ماموریت دومی هم دووم نیاورد و همه چیز رو خراب کرد

نریمان: من موندم خواهر ترنم چی داشت که مسعود حتی با وجود نامزدش حاضر بود از همه چیز و همه کس بگذره تا بهش برسه

پیمان: اگه خواهرش هم مثله خودش بود جوابت روشنه

نریمان: منظورت چیه؟

پیمان:ببین نریمان یه دخترایی توی دنیا پیدا میشن که ناز و عشوه بلد نیستن... موقع حرف زدن به این فکر نمیکنند که کسی رو جذب کنند... قصدشون تظاهر نیست... همونی هستن که نشون میدن اما به دست آوردنشون به سختیه جا به جا کردن کوهه... همین هم پسرا رو جذب میکنه... تو خودت یه پسری و این رو خوب میدونی که پسرا دنبال دست نیافتنی ها هستن... مسعود

توی محیطی بزرگ شده بود که پر از دخترای خوش اندام و خوش هیکل بود... همه شون با یه اشاره ی مسعود تو ب*غ*لش جون میدادن اما هیچکدومشون سادگی یا معصومیت دخترای امثال ترنم رو نداشتن همین هم باعث شد مسعود داغون بشه... چون جذب چیزی شده بود که دست نیافتنی بود

نریمان: اوه... اوه... حرفای بودار میزنی

پیمان با خشم میگه: منظورت چیه؟

نریمان با شیطنت زمزمه میکنه: یعنی بادا بادا مبارک با.....

پیمان: ببند دهنت رو تا خودم نبستم... ترنم واسه ی من حکم یه خواهر رو داره

نریمان: باشه بابا.. حالا چرا میزنی؟... یه جور گفتی گفتم شاید خبرایی باشه... کم پیش میاد از دختری طرفداری کنی

پیمان: جنابعالی خیلی بیجا کردی که چنین فکرای بی موردی رو در مورد من تو ذهنت جا دادی

نریمان: حالا ببین چه جور هم برای من ناز میکنه باید از خدات هم باشه عاشق ترنم بشی

پیمان: خفه میشی یا خفت کنم

نریمان: جنابعالی زحمت نکش... خودم قبول زحمت میکنم و خفه خون میگیرم

پیمان: باید زودتر از اینا این کار رو میکردی

نریمان: بچه پررو

پیمان: جلوی ترنم از این شوخیهای بی مزه کنی کشتمت... یه کاری نکن باهامون معذب بشه

نریمان: مگه دیوونه ام؟!

پیمان: کم نه

نریمان: ایش... بی لیاقت

پیمان: این حرکات چیه از خودت در میاری تو خجالت نمیکشی

نریمان:به این حرکات میگن ناز دخترونه... از این کارا میکنم که یه خورده نازم رو بکشی ولی چیکار کنم که تو از این چیزا سر در نمیاری

پیمان: برو بابا

نریمان: پیمان

پیمان: دیگه چه مرگته؟

نریمان: چرا ترنم بیدار نمیشه؟... مطمئنی حالش خوبه؟

پیمان: نگران نباش... داروهاش خواب آور هستن

نریمان آهی میکشه و میگه: حس میکنم بدجور افسرده شده

پیمان: از وقتی بهوش اومده خیلی عوض شده

نریمان: نمیدونم توجه کردی یا نه.... شده مثله همون روزایی که به هوش اومده بود و سروش رو بالای سرش ندیده بود

پیمان: اره اما اون روزا با دلقک بازیهای تو میخندید اما الان یه لبخند هم به زور میزنه

نریمان: یه چیزی بدجور ذهنم رو مشغول کرده

پیمان: چی؟!

نریمان: نکنه.....

....

پیمان: چرا لالمونی گرفتی؟

...

پیمان: نریمان

نریمان نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: نکنه منصور.....

پیمان: نریمان بنال ببینم چی میخوای بگی... حوصلمو سر بردی

نریمان: اه... لعنتی... میگم نکنه منصور بهش دست درازی کرده

پیمان سریع میزنه رو ترمز و میگه: چـــــی؟

نریمان:چه مرگته... ببین میتونی به کشتنمون بدی

پیمان: تو چی گفتی؟

نریمان: اه من یه --- خوردم تو بیخیال شو و راه بیفت

پیمان: نریمان

نریمان با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: آخه وقتی ما از حرفای دکتر چیزی بهش نگفتیم پس چرا باید افسردگی بگیره

پیمان:.....

نریمان: چرا وسط خیابون واستادی راه بیفت دیگع

پیمان ماشین رو به حرکت در میاره و زمزمه وار میگه: یعنی ممکنه؟!

نریمان: فقط در حد یه حدس و گمانه

پیمان: نه... محاله... اون روز که پیداش کردیم وضع ظاهریش بد نبود... آره... آره... مطمئنم بهش دست نزده...

نریمان: خب بابا... آروم باش

پیمان: به خدا نریمان اگه منصور بهش دست زده باشه تا عمر دارم خودم رو نمیبخشم

نریمان: ای بابا.... من یه چیزی گفتم... به قول خودت ترنم اون روز وضع ظاهریش بد نب.....

پیمان بی توجه به حرف نریمان ادامه میدم: من برای انتقام پریا وارد این گروه شدم تحمل ندارم یه پریای دیگه به خاطر من زندگیش تباه بشه

نریمان: پیمان آروم بگیر

پیمان: نریمان نکنه واقعا منصور کاری کرده؟

...

پیمان: نریمان... یه چیزی بگو

نریمان: چی بگم؟... امیدوارم حدسم مثل همیشه اشتباه از اب در بیاد

پیمان: باید از ترنم بپرسم

نریمان: بدبخت از خجالت آب میشه

پیمان: مهم نیست... باید بپرسم... بابت حرفای دکتر کم عذاب وجدان ندارم فقط کافیه یه بلای دیگه هم به خاطر انتقام مسخره ی من سر این دختر اومده باشه

نریمان: پیمان کمتر مزخرف بگو... خودت خوب میدونی که حال و روز الان ترنم به خاطر ماموریت ما نیست درسته اگه ما اونو تنها نمیذاشتیم اینجوری نمیشد اما اگر ما هم تو گروه منصور اینا نبودیم باز ترنم توسط منصور و پدرش دزدیده میشد

پیمان: ولی میتونستیم جلوی دزدیده شدن ترنم رو بگیریم اما من برای خراب نشدن ماموریت از دستورات منصور اطاعت کردم... فقط میتونم بگم شانس آوردیم سروش زنده موند وگرنه ترنم دووم نمیاورد... وقتی خبرش رو شنیدم یه نفس راحت کشیدم... حداقل تو این یه مورد تونستم کمکی به ترنم و سروش کنم

ته دلم خالی میشه... مگه قرار بود بلایی سر سروش بیاد

نریمان: آخ گفتی... بی تابی های ترنم داشت داغونم میکرد... تو عمرم دختری مثل ترنم ندیدم

پیمان: زیادی عاشقه... این عشق کار دستش میده

نریمان: امان از دست جوونای امروزی

پیمان: یه جور میگی انگار خودت پیری... خوبه چند ماه از ترنم کوچیکتری

نریمان: تو هم که فقط سوسکم کن گوزیلا

پیمان: حداقل احترام مافوقت رو نداری احترام بزرگتر کوچیکتری رو داشته باش

نریمان: برو بابا... خوبه فقط دو سال ازم بزرگتریا

پیمان با بی حوصلگی حرف رو عوض میکنه و میگه: بعد از اون همه نقشه ی حساب شده هنوز هم در تعجبم چه جوری لو رفتیم؟

نریمان: شاید با فعال کردن اون ردیابا شناساییمون کردن

پیمان: فکر نکنم... ممکنه به خاطر بی احتیاطیه جنابعالی فهمیده باشن

نریمان: کدوم بی احتیاطی؟

پیمان: بی احتیاطیت در مورد ترنم

نریمان: انتظار نداشتی که بشینم و مردنش رو تماشا کنم

پیمان: اما راه های بهتری هم بود... همیشه بدترین راه رو انتخاب میکنی... کلا تو توی خرابکاری حرف اول رو میزنی

نریمان: دستت درد نکنه... با این همه لطفی که بهم داری دارم از شرمندگی آب میشم... بچه پررو... خجالت نمیکشی؟...بجای تشکرته؟...اصلا اگه راه بهتری هم بود چرا جنابعالی هیچ کار نکردی؟

پیمان:تشکر؟!... حقا که از تو پرروتر خودتی.. میخوای بگی من هیچ کار نکردم؟... نه داداش بنده هم خیلی کارا کردم... نمیدیدی شکنجه ی ترنم با من بود؟... من کم هواش رو داشتم؟... من کم بهش آوانس میدادم؟... من کم براش غذا میبردم

نریمان: با همه ی اینا حتی اگه دستت هم بهش نمیخورد همون ترس برای هفت پشت بدبخت بس بود... همینجوری با یه من عسل نمیشه خوردت بعد با اون اخمای در هم میرفتی بدبخت رو شکنجه میکردی تازه میگی هواش رو هم داشتم

پیمان: انتظار نداشتی که برم با ملایمت بگم عزیزم در مورد اون فرش برامون حرف بزن

نریمان: واسه همین هم بود که میگفتم ترنم باید بدونه ما قصد بدی نداریم... ندیدی چند بار تا مرز خودکشی پیش رفت

پیمان: تنها دلیلی که باهات سخت برخورد نکردم همین بود وگرنه حتما این گندکاریت رو گزارش میکردم

نریمان: دمت گرم داداش... حالا خوبه پسر عمه ات هستم اگه غریبه بودم چیکار میکردی

پیمان: وقتی توی ماموریت هستیم فامیل و غریبه نداریم فقط باید به هدفمون فکر کنیم

نریمان: برو بابا... کمتر چرت و پرت بگو

پیمان نفسش رو با حرص بیرون میده

پیمان: تو آدم بشو نیستی... دلم از همین حالا برای زنت میسوزه

نریمان: دلت واسه زن خودت بسوزه بیچاره... من موندم که میاد زن تویی میشه که با کیلو کیلو عسل هم شیرین نمیشی... همیشه ی خدا مثل زهر مار میمونی

پیمان: خفه بمیر

نریمان: اول بزرگترا

پیمان: نریمان

نریمان: چیه عمو؟... اومدی منت کشی؟

پیمان: اون دهنتو میبندی یا.....

نریمان: باشه بابا... تو هم با اون اخلاقت... از بابا سردارجونت بگو

پیمان: باباسردارجونت چیه؟... باید بگی سردار

نریمان: اه... اه... عقده ایه بدبخت... اینقده بدم میاد از آدمایی که با اسم باباشون پز میدن

پیمان: من عقده ای هستم

نریمان: پ نه پ م.....

پیمان با صدایی که سعی میکنه بلند نشه میگه: نریمان به خدا اگه یه کلمه ی دیگه حرف اضافه بزنی از ماشین پرتت میکنم بیرون

نریمان: نه بابا... واقعا؟!

پیمان: نه.. مثل اینکه دلت میخواد بقیه راه رو پیاده بیای

با تموم شدن حرفش سرعت ماشین رو کم میکنه و بعد هم ماشین رو نگه میداره

نریمان با تعجب ساختگی میگه: دادا میخوای جایی بری؟

پیمان با تمسخر زمزمه میکنه: من نه... جنابعالی

نریمان: بیخیال پیمان...

پیمان: نریمان برو پایین

نریمان: پیمانی...

پیمان: خودت محترمانه گمشو پایین

نریمان: دلت میاد منه بدبخت، منه بیچاره، منه گدا آواره ی کوچه و خیابونا بشم... اصلا بگو ببینم ترنم بیدار بشه جوابش رو چی میدی؟... هان؟... اون که با توی دراکولا یه لحظه هم دووم نمیاره

پیمان:چیز دیگه ای نبود به من نسبت بدی

نریمان: فعلا یادم نیست یادم اومد حتما بهت میگم

پیمان: با پای خودت میری یا پرتت کنم

نریمان: پی.....

صدای باز شدن در ماشین رو میشنوم

نریمان: اِ... داری رفع زحمت میکنی؟.... باز هم این طرفا بیا... اگه کم و کسری ای بود به بزرگی خود.....

هنوز حرفش تموم نشده که دوباره صدای باز شدن در ماشین رو میشنوم

پیمان: گمشو بیرون

نریمان: پیمانی چطور میتونی با من، با پسر عمه ات، با کسی که از برادر بهت نزدیک تره این کار رو کنی

پیمان: تو با چرت و پرتات فقط وقتم رو میگیری

نریمان: تو که با اینجا واستادن بیشتر داری وقت تلف میکنی

صدای پر حرص پیمان رو میشنوم

پیمان: بیا پایین

نریمان: نمیام

...

نریمان: دستمو ول کن مرتیکه

...

نریمان: ولم کن.. نمیخوام بیام... اگه ولم نکنی جیغ میزنم... ترنم از خواب بیدار میشه... بعد آبروت پیشش میره... فکرشو کن ترنم تو رو اینجوری ببینه که دستم رو گرفتی و میخوای بکشی بیرون اما زورت نمیرسه

پیمان: مطمئن باش همه ی این رفتارات رو گزارش میکنم

نریمان: هر کاری دلت میخواد بکن... دایی عزیزم هوام رو داره... سرادارجونم که مثل تو نیست... قربونش برم ماهه... ماه

صدای بسته شدن در رو میشنوم

پیمان: حالت رو میگیرم.... واستا و تماشا کن

نریمان: حالا نمیشه نشسته تماشا کنم

...

پیمان ماشین رو راه میندازه و جواب نریمان رو نمیده

نریمان: خو بابا... حالا ببین چه حرصی میخوره؟

...

نریمان: قهر کردی عمویی؟؟

...

نریمان: شوکولات بدم آشتی میکنی؟

...

نریمان: چه نازی هم میکنه واسه من... خوبه دختر نشدی

...

نریمان: این ترنم هم بیدار نمیشه یه خورده باهاش حرف بزنم... از بس ساکت یه جا نشستم دلم پوسید

صدای پوزخند پیمان رو میشنوم

نریمان: بگم غلط کردم مشکل حل میشه

پیمان: نه... فقط با خفه شدنت مشکل حل میشه

نریمان: شرمنده این یه مورد رو نیستم

پیمان: دیگه هیچوقت اجازه نمیدم با من تو یه ماموریت باشی

نریمان: هر دفعه همین رو میگی

پیمان: همه اش تقصیر توی نره خره... چرا همیشه خودت رو به من میندازی... تو نمیخوای آدم شی

نریمان: من چیکار کنم بابات من رو با تو میفرسته

پیمان: آره جون خودت

نریمان: جون تو راست میگم

پیمان: بیخودی از جون من مایه نذار... من که میدونم هر بار میری کلی تو گوش بابا میخونی تا راضی میشه تو رو ی جوری تو گروه من جا کنه

نریمان: خوبه تا الان سردار بود... ترفیع مقام دادی شد بابا

پیمان: دوست دارم با دستای خودم خفت کنم

نریمان: میبینم که پیشرفت کردی... قاتل هم که شدی... باید با دایی صحبت کنم اینجوری نمیشه وضعت بحرانیه

پیمان: وقتی همه ی خرابکاریهات رو گزارش کردم اون موقع میفهمی وضع که بحرانیه

نریمان: تا سردار جون رو دارم غم ندارم... یه خورده خودم رو مظلوم کنم کار حله

پیمان: من موندم چه غلطی میکنی که بابا اینقدر هوات رو داره... حالا منه بدبخت سه ساعت میرم التماسش میکنم این سرخر رو با من نفرستین میاد در جوابم میگه مسئله ی کار و روابط خونوادگی از هم جدا هستن

نریمان: بالاخره باید هوای داماد آینده شو داشته باشه دیگه... فکر کنم میترسه دخترش بترشه

پیمان: مطمئن باش این حرفت رو به گوش پرنیا میرسونم

نریمان: برسون برادر من... کی حرف تو رو باور میکنه؟... من همه رو انکار میکنم

پیمان: خدایا این ملکه ی عذاب چی بود برای من فرستادی؟

نریمان: داداش جنسیت رو اشتباه گرفتی... من پادشاه عذابتم نه ملکه

پیمان: حرف زدن با تو هیچ فایده ای نداره

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره نریمان به حرف میاد... با همه ی غصه هام لبخند کوچیکی مهمون لبام میشه... این بشر اصلا نمیتونه ده دقیقه ساکت بشینه... لبخندم رو میخورم و خودم رو به خواب میزنم

نریمان:پیمان

...

نریمان: پیمانی

...

نریمان: پیمان جونم

پیمان:ها.. خستم کردی نریمان... بذار فکر آزاد باشه... میدونی از کی پشت فرمون نشستم

نریمان: چته بابا... خب بذار من بشینم

پیمان: میترسم دوباره گند بزنی به ماموریت

نریمان: وا.. وا... چه از خودراضی... نه اینکه جنابعالی هیچوقت گند نزدی

پیمان: نه به اندازه ی تو... بگو چی میخوای و بعدش لال بمیر.. اصلا برو چند تا از قرصای ترنم رو بخور تا چند ساعتی از دست تو یه نفس راحت بکشم

نریمان: من و با این جوجه یکی میکنی؟... من ده بسته هم از اون قرصا بخورم به خواب نمیرم

چند لحظه ای مکث میکنه بعد میگه: طفلک خیلی ضعیف تر شده... اون روز که دزدیده بودیمش وضعش بهتر بود

پیمان: از بس کم غذاست... چه اون روزایی که زندانیه منصور بود و چه اون روزایی که از دست منصور فرار کردیم لب به غذای درست و حسابی نزد... بعد انتظار داری جون بگیره

نریمان: دست خودش که نیست... دیدی که معدش قبول نمیکنه

پیمان: باید بخوره تا معدش کم کم عادت کنه حتی اگه شده به زور باید بخوره

نریمان: برو بابا تو هم که همیشه به زور متوسل میشی... نگفتی بابا سردارت چی گفت

پیمان با حرص میگه: مثله اینکه یادت رفته بنده رفته بودم اطلاعات بدم نه اینکه اطلاعات بگیرم... تنها چیزی که فهمیدم این بود که همه فکر میکردن منصور دخلمون رو آورده مثله اینکه رادارا چند روز بعد ازفرارمون از کار افتاده بودن و همین باعث شد همه چیز خراب بشه و اونا هم با تاخیر دستگیر بشن و منصور هم فرار کنه

نریمان:بعد از اون همه تعقیب و گریز اصلا انتظار نداشتم منصور فرار کنه

پیمان: لعنتی نباید دست کم میگرفتمش...

نریمان: باز برو خدا رو شکر کن که پدرش و بقیه دستگیر شدن

پیمان: من هدفم خودش بود هر چند دیگه هیچکس براش نمونده و این شکستش رو حتمی میکنه ولی باز خیالم راحت نیست... من تا انتقام مرگ خواهرم رو نگیرم آروم نمیشینم

نریمان: امیدوارم زودتر دستگیرش کنند

پیمان: امیدوارم... اگه اون روز که با سردار تماس گرفتیم زودتر برمیگشتیم میتونستیم بگیریمش

نریمان: من موندم چه جوری پیدامون کرد

پیمان: ترنم که میگفت یه ربع بعد از رفتن ما منصور به همراه چند نفر تو خونه ریختن... چیز بیشتری نمیدونست

نریمان: یعنی میخواست ما از خونه دور بشیم بعد بیاد

پیمان: فکر نکنم... چون ترنم میگفت منصور مدام سراغ ما رو میگرفت

نریمان: دلم عجیب براش سوخت... با اون همه شکنجه چیزی در مورد اینکه ما میخوایم چیکار کنیم نگفت

پیمان: ایکاش میگفت... اونجوری کمتر شکنجه میشد... شاید اگه لومون میداد اون بلا سرش نمیومد فقط موندم چه جوری بهش بگیم

بغض بدی تو گلوم میشینه... داداشی احتیاجی به گفتن نیست من خودم حرفای دکتر رو شنیدم

نریمان: هی بهت میگفتم نگرانم زودتر برگردیم ولی حرف توی گوشِت نمیرفت که نمیرفت... مثله همیشه حرف خودت رو میزدی

پیمان: میخواستم یه وسیله پیدا کنم تا بتونیم خودمون رو از اون خراب شده خلاص کنیم

نریمان: حداقل میذاشتی من برگردم

پیمان: کف دستم رو که بو نکرده بودم... فکر میکردم جامون امنه

نریمان:ح بعد از اون همه مصیبت شانس آوردیم تونستیم به بابات خبر بدیم

پیمان: سردار.... چند دفعه بگم خوشم نمیاد وقتی توی ماموریت هستیم اینجوری صداش کنی

نریمان: خوبه تو هم... حالا که کسی اینجا نیست

پیمان: از دست تو... اعصاب که برام نمی ذاری... قرار شده تا روز دادگاه هیچکس از سلامتیه ترنم با خبر نشه

نریمان: اینجوری بهتره... ممکن بود منصور دوباره سراغش بیاد ولی چرا برنگشتیم

پیمان: سردار بهم گفته بود بهتره ترنم تا قبل از تشکیل دادگاه تو شهر آفتابی نشه بهتره واسه همین تو و ترنم رو تنها گذاشتم و خودم مدارک رو به فرد موردنظر رسوندم و برگشتم

نریمان: ترنم یکی از شاهدای مهم این پرونده هست

پیمان: آره بابا... میدونم... ترنم زیادی از منصور و باندش میدونه... نباید بیگدار به آب بزنیم

نزیمان: از اول هم نباید ترنم رو وارد داستان میکردیم

پیمان: آخه مگه دست ما بود؟... باید از دستور منصور اطاعت میکردیم.. هر چند مثله سگ پشیمونم

نریمان: به اسم ماموریت چه غلطا که نکردیم

پیمان: مجبور بودیم... برای اینکه بهمون اطمینان کنند مجبور بودیم... هر چند حس میکنم بدترین کارمون دزدیدن ترنم بود

نریمان سری تکون میده و میگه: خیلی شانس آوردیم... اگه زودتر نرسیده بودیم مرگش حتمی بود... اگه بلایی سرش میومد هیچوقت خودم رو نمیبخشیدم

پیمان: اصلا نفهمیدم منصور چه جوری جامون رو پیدا کرد

نریمان: هزار بار گفتم تنها برو... مگه به گوشت میرفت

پیمان: بابت حرفای دکتر بدجور نگرانم

نریمان: لابد عذاب وجدان داره خفت میکنه

پیمان: نمیخواستم این جوری بشه

نریمان: حالا که دیدی شد

پیمان: تو هم که فقط بلدی سرکوفت بزنی

نریمان: میدونی اگه حدس دکتر درست از آب در بیاد آینده ی ترنم نابود میشه

پیمان: میدونم... همین دونستن هم داره داغونم میکنه

نریمان: دلم بدجور براش میسوزه

پیمان آهی میکشه و هیچی نمیگه

نریمان: راستی گفته بودی لعیا دستگیر شده

پیمان با بی حوصلگی جواب میده: آره... بی احتیاطی منصور کار دستش داد باعث شد یکی از اعضای اصلی باند لو بره

نریمان: ما رو بگو که فکر میکردم لعیا خارج از ایرانه

صدای پوزخند پیمان رو میشنوم

حوصله ام سر رفته... از بس تظاهر به خوابیدن کردم خسته شدم... چشمام رو باز میکنم و به آرومی از حالت درازکش به حالت نشسته در میام... نریمان و پیمان از بس مشغول حرف زدن در مورد ماموریتشون هستن متوجه ی بیدار شدن من نمیشن

«دیگر کمتر اشـــک می ریزم...

دارم بُـــــــــزرگ می شوم

یا سنـــــــــگ .... !!!

خدا می داند!»

نریمان: اِ... بیدار شدی ترنمی؟

لبخند تلخی میزنم... مگه خواب بودم؟..

-آره داداش

پیمان: چه بی سر و صدا... ما اصلا متوجه نشدیم

-دیدم دارین حرف میزنید گفتم مزاحم نشم

نریمان: اشتباه کردی خواهری... مگه آدم قحطه من با این دراکولا حرف بزنم

پیمان: خوبه تا چند ثانیه پیش داشتی میزدی

نریمان: اون هم تو مجبورم کرده بودی... هی نریمان نریمان میکردی دلم برات سوخت

پیمان پوزخندی میزنه... نمیدونم چرا حوصله یبحث پیمان و نریمان رو ندارم... سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم و به پیاده روها زل میزنم...

نریمان: کجایی خواهری؟

-غرق در سیاهیهای این شهر

نریمان: خوبی ترنم؟

-بیشتر از همیشه

پیمان: چرا لحنت اینقدر غمگینه؟

-غمگین نیستم... غم ندیدی که به حال الانم میگی غمگین

پیمان: نکنه دیشب باز کاب*و*س دیدی؟

-تازگیها فهمیدم که کاب*و*س های شبانه شرف دارن به کاب*و*س های روزانه ام

نریمان: اینجوری نگو... هنوز هم شبا کاب*و*س میبینی؟

-خیلی وقته که کاب*و*سهام رنگ حقیقت گرفتن.. دیگه فقط شبا کاب*و*س نمیبینم لحظه به لحظه ی زندگیم پر شده از کاب*و*س

نریمان: ترنم چرا یهویی اینقدر عوض شدی؟

-عوض نشدم داداش... همونم... همون ترنم... فقط دلشکسته تر از قبل

نریمان: تو که حالت خوب بود؟

-هنوز هم خوبم

نریمان: پس چرا اینقدر دلگیری؟

-دلگیر نیستم داداش... دلمرده ام... دیگه دلی برام نمونده که بخوام باهاش گیر باشم

نریمان: ترنم میدونم توی این چند روز خیلی اذیت شدی غفلت ما کار دستت داد... اما باور کن نه من نه پیمان هیچکدوم نمیخواستیم اینجوری بشه

-نریمان من از دست شماها ناراحت نیستم شما که نمیدونستین منصور پیدام میکنه و اون اتفاقا میفته

پیمان: ما نباید ریسک میکردیم

آهی میکشم و میگم: بیخیال

لبخند تلخی رو لبام میشینه... این روزها فقط میخوام یه چیز رو بدونم سروش میدونه لعیا دخترخاله ی کسی هستش که عاشقشه... آهی میکشم و بی حرف به بیرون نگاه میکنم... میدونم پیمان و نریمان از لحن غمگینم ناراحتن اما واقعا دست خودم نیست.... حواسم به بیرون نیست اونقدر مغزم پر از اتفاقات اخیره که جایی برای فکر کردن به چیزای جدید ندارم... چشمم به سرنشینای یه پژو میفته که سعی دارن از ما سبقت بگیرن... همه شون پسر هستن... یکی از پسرا بهم چشمک میزنه یه ب*و*س برام میفرسته... با بی تفاوتی نگام رو ازش میگیرم و به رو به رو خیره میشم

نریمان با خشم میگه: خوبه والا

پیمان: چی؟

نریمان: میبینن دو تا پسر تو ماشین نشستنا باز هم دست از سر دخترای مردم بر نمیدارن

پیمان: کیا رو میگی؟

نریمان: همین پژویی که الان از ما سبقت گرفت... ما رو با چغندر اشتباهی گرفتن... حیف که توی ماموریتم وگرنه حالشون رو حسابی میگرفتم

پیمان: آدمای تازه به دوران رسیده به همینا میگن دیگه... جنبه ندارن

نریمان: ترنم یه چیزی بگو

-چی بگم؟

نریمان: اگه قرار بود من بگم تو چی بگی که دیگه نمیگفتم یه چیزی بگو

-آخه حرفی واسه گفتن ندارم

نریمان: فکر کنم به یه تعمیر اساسی نیاز داری

شونه ای بالا میندازمو هیچی نمیگم...

پیمان: ترنم الان باید شاد باشی... داری برمیگردی پیش کسایی که بی صبرانه منتظرت هستن

« چه فرقی داره

پشت میله ها باشی

یا تو خیابونهای شهر در حال قدم زدن

وقتی ارزوهات

تو حبس باشند »

-شرمنده اما نیستم

نریمان: اونا ازت متنفر نیستن ترنم... هر چی که بشه باز هم اونا خونوادت هستم

-دیگه هیچی برام مهم نیست

پیمان: کجا برم؟

-یه راه دور... یه مسیر بی مقصد... یه جاده ی بی انتها... سراغ داری؟

نریمان: ترنم

با ناله میگم: چیه داداشی؟

پیمان: ترنم چته؟

آه تلخی میکشم

-« چیزیم نیست که ...فقط گذشته ام درد می کند..حالم میسوزد..و آینده ام مرده است..چیزیم نیست که..»

پیمان به سختی میگه: ترنم اون روز که ما نبودیم و منصو.....

منظورش رو میفهمم سریع میپرم وسط حرفش و میگم: اتفاقی نیفتاد

از نفس عمیقی که پیمان میکشه به وضوح میفهمم که خیالش راحت تر از قبل شده... عذاب وجدان رو از چشمای پیمان میبینم.... ازش دلگیر نیستم اون مقصر نیست... با قطره های بارونی که به شیشه های ماشین میخورن به خودم میام... شیشه ی ماشین رو پایین میکشم و یه خورده دستم رو از ماشین بیرون میبرم...

« دیر آمدی باران...

خیلی دیر!!

آتشش ریشه هایم را هم سوزاند...!»

پیمان: ترنم با توام

-چی؟

پیمان: میگم دستتو بیار داخل و آدرس خونتون رو بده

گوش آدرس... آدرس کجا؟... آخه من که توی شهر دود گرفته جایی رو ندارم...

دستمو که از قطره های بارون خیس شده داخل میارم و آه عمیقی میکشم

نریمان: چیکار به بچه داری؟... عموجون دستتو بده بیرون... آفرین

پیمان: نریمان مسخره بازی در نیار... ترنم با توام

نریمان: خانم کوچولو سمعک بدم خدمتتون

بی توجه به شوخی نریمان آدرس خونه ی ماندانا رو زمزمه میکنم

نریمان با صدای گرفته ای میگه: ترنم چی شده؟... چرا چند روزه ناراحتی؟... چرا هیچی نمیگی؟

پوزخندی رو لبام میشینه... حق داره ندونه... فکر میکنه حرفای دکتر رو نشنیدم... فکر میکنه از هیچی خبر ندارم

پیمان: نمیخوای چیزی بگی؟

-ناراحت نیستم... حالم خوبه

نریمان به عقب برمیگرده و میگه: درد داری؟

-نه

پیمان: اتفاقی افتاده؟

-نه

نریمان: از دست ما ناراحتی؟

-نه

پیمان با عصبانیت میزنه رو ترمز و با داد میگه: پس چته؟

نریمان: پیمان

پیمان با خشم زمزمه میکنه: چرا مثل روزای قبل به حرفای این دلقک نمیخندی؟

نریمان: ممنون بابت این همه لطف

پیمان: ترنم با توام... ما چیزی گفتیم که بهت برخورده؟

-نه... نه.. نه.. اصلا مشکل از شماها نیست... من حالم کاملا خوبه... فقط من رو برسونید به همون آدرسی که گفتم

پیمان عصبی نفسش رو بیرون میده و چنگی به موهاش میزنه... وقتی میبینه جوابی بهش نمیدم ماشین رو روشن میکنه و اون رو به حرکت در میاره

نریمان چشماش رو باریک میکنه و میگه: ترنم

-دیگه چیه؟

متفکر نگام میکنه و میگه: تو اون روز بیهوش نبودی درسته؟

پیمان بهت زده به عقب برمیگرده که باعث میشه نریمان داد بزنه: پیمان

پیمان: اه.. واسه آدم حواس نمیذارین

نریمان: ببین میتونی به کشتنمون بدی

پیمان: ترنم تو اون روز بیهوش نبودی؟

لبخند تلخی مهمون لبام میشه

نریمان: پس موضوع اینه

پیمان: برای چیزی که معلوم نیست عزا گرفتی

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

نریمان: دکتر گفت شاید... نگفت که حتما

-مهم نیست

پیمان: ترنم

-بیخیال... با بدتر از ایناش کنار اومدم اینکه دیگه چیزی نیست

نریمان: ترنم بهش فکر نکن

-دارم همه ی سعیم رو میکنم

پیمان سری تکون میده

نریمان: تقصیر ما بود... باید بیشتر حواسمون رو جمع میکردیم

پیمان هم به نشونه ی تائید سری تکون میده

پیمان: حماقت کردیم

-تقصیر شماها نبود... سرنوشت من این بود

نریمان: ترنم دکتر گفت حتی اگه اتفاقی هم افتاده باشه میتونی با درمان امیدوار باشی... اون فقط یه احتمال پزشکی بود

-فراموش کن نریمان... برای من دیگه هیچ چیز مهم نیست... زدم به سیم آخر... فقط بگین کی باید برای دادگاه بیام

پیمان با ناراحتی زمزمه میکنه: فردا

جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده... نریمان سعی میکنه ذهن من رو از اتفاقات اخیر دور کنه.. هر چند با حرفش بیشتر از قبل آتیش به جونم میزنه

نریمان: ترنم الان که داری برمیگردی به خونه ای که سالها توش ساکن بودی چه احساسی داری؟

بعد از چند لحظه مکث میگم: نریمان راستش رو بخوای من فعلا به خونه ی پدریم نمیرم

نریمان و پیمان با هم با صدای بلند میگن چی؟؟

-راستش هنوز آمادگیه رویارویی با خونوادم رو ندارم

پیمان: ترنم هیچ معلومه چی داری میگی؟... پس این آدرسی که به من دادی ادرس کجاست؟

نریمان کاملا به عقب برمیگرده و منتظر نگام میکنه.. پیمان هم از آینه نگاهش به منه

زمزمه وار میگم:آدرس خونه ی کسیه که تمام این سالها از من حمایت کرد... حتی زمانی که فرسنگها از من دور بود یار و یاور همیشگیه من محسوب میشد

نریمان: مگه چنین کسی هم تو زندگیت بوده؟

-آره... شاید تنها شانس زندگیم وارد شدن ماندانا به زندگیم بود... کسی که پا به پای من اشک ریخت... غصه خورد... آب شد... من تو اون روزای بحرانی و سالهای بعدش فقط و فقط ماندانا رو داشتم... هر چند از من دور بود ولی با همه ی دور بودنش همیشه ی همیشه کنارم بود

نریمان: ترنم هیچکس نباید از زنده موندنت باخبر بشه به جز خونوادت... هیچکس به اندازه ی خونوادت قابل اعتماد نیست...

-داداش هیچکس توی اون خونه منتظر من نیست و مهمتر از همه هیچکس به اندازه ی ماندانا برای من قابل اعتماد نیست

پیمان: اصلا این ماندانا کیه؟

-نمیدونم اسمش رو چی بذارم دوست.. خواهر.. فرشته.. واقعا نمیدونم... فقط میدونم توی دنیا تکه

پیمان: با همه ی اینا درست نیست که خونوادت در مورد زنده بودنت چیزی ندونند... من و نریمان همه چیز رو در مورد گذشته براشون میگیم... پس دیگه لازم نیست نگران این مسئله باشی... اگه تا الان هم در مورد بیگ*ن*ا*هیه تو چیزی نفهمیده باشن من و نریمان میتونیم همه چیز رو براشون روشن کنیم

نریمان: من هم با پیمان موافقم... با قهر کردن و بچه بازی هیچی درست نمیشه ترنم... درسته من و پیمان چیز زیادی در مورد گذشته ها نمیدونیم ام.....

-داداش حرف سر قهر و بچه بازی نیست... حرف سر شخصیتیه که خورد شده... غروریه که شکسته شده... دنیاییه که گرفته شده... مادر من تمام این سالها فکر میکرد من مردمو پدر من اون رو از زنده موندن من باخبر نکرد... نمیگم مونا برام مادری نکرد... مونا قبل از اون چهار سال اونقدر بهم محبت کرد که رفتار این چهارسالش اصلا به چشمم نمیاد... از همین حالا میگم هیچ کینه ای از مونا به دل ندارم... من توقع ام زیاد بود که انتظار داشتم مونا توی اون ٤ سال هم برام مادری کنه... هر چی باشه ترانه دختر مونا بود و من دخترهووی مونا بودم... بذارین اینطور بگم من مونا رو بخشیدم.. همون روزی که فهمیدم مونا مادرم نیست این حق رو بهش دادم که از من متنفر باشه شاید اگه من یا هر کس دیگه ای هم بودیم همین کار رو میکردیم... اما هر جور که

فکر میکنم نمیتونم به پدرم حق بدم با من این کار رو کنه... این ٤ سال باورم نکرد حرفی نیست... دست روم بلند کرد حرفی نیست... توی جمع غرورم رو زیر سوال برد حرفی نیست... من رو از ارث محروم کرد حرفی نیست مال و اموال خودش بود و من چشم داشتی به اون مال اموال نداشتم و ندارم ولی وقتی مادرم رو ازم مخفی کرد خیلی حرفه... وقتی به زور میخواست من رو مجبور به ازدواج کنه خیلی حرفه... وقتی در مورد مادرم ازش سوال کردم و من رو زیر دست و پاش له کرد و باعث داغون شدنم شد خیلی حرفه... همه ی آرزوم اینه که این چند ماه آخر از زندگیم حذف بشن... چون دلیل خودخوریه من اون چهار سالی نیست که باورم نکردن این چند ماهیه که خردم کردن... سروش توی این چند ماه آخر نامزد کرد و واسه همیشه از زندگیم خارج شد... پدرم توی این چند ماه آخر میخواست مجبور به ازواجم کنه و از دستم خلاص بشه... مونا توی این چند ماه آخر تو چشمام زل زدو از تنفرش گفت... آخ بچه ها از من نخواین که الان باهاشون رو به رو بشم... خیلی برام سخته که برم جلوشون واستم چشم تو چشم همگیشون بگم سلام... من اومدم... نه مثل سابق... شکست خورده تر از همیشه و همه با ترحم نگام کنند و بگن ببخش عزیزم... ببخش که باورت نکردیم... و من در جواب همگیشون سکوت کنم... سخته.. خیلی زیاد... سته بخوای سکوت کنی و هیچی نگی... سرزنش نکنی... فریاد نزنی... دل نشکونی... در حالی که دلت رو شکوندن... فریاد زدن... سرزنشت کردن

« دلم اصرار دارد فریاد بزند!

اما من جلوی دهانش را میگیرم

وقتی میدانم کسی تمایلی به شنیدن صدایش ندارد !

این روزها

من

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام !

تا آرامش اهالی دنیا خط خطی نشود»

پیمان و نریمان هیچی نمیگن و من ادامه میدم

-این روزا حتی دیگه اشکی هم واسه ریخته شدن ندارم... از بس گریه کردم اشکام هم خشک شدن... دلم یه آوش میخواد... فکر بد نکنید.. دلم آغوش مادرم رو میخواد... دارم دیوونه میشم... اگه مادرم بود من الان اینجور بدبخت و بیچاره نبودم... اگه مادرم بود من اونجور دزدیده نمیشدم... اگه مادرم بود من سالها زیر دست و پای این و اون به باد کتک گرفته نمیشدم... اگه مادرم بود من ٤ سال غرق در غصه های شبانه ام نمیشدم...

« دیگر احتیاط لازم نیست

شکستنی ها شکست

هر جور مایلید حمل کنید!!!»

نریمان با صدایی گرفته میگه: ترنم پیدا کردن مادرت کاری نداره... خیالت راحت باشه

-بعضی وقتا میترسم فراموشم کرده باشه... مثله پدرم... مثله سروش... مثل طاها... مثل طاهر... مثل همه ی آدمایی که یه روزی دور و برم بودن ولی الان نیستن

«تنهایی سخته...خیلی... و سخت تر از اون اینه که خودت بخوای تنها باشی تا کسی تنهات نزاره و درد نکشی »

پیمان: مادرا هیچوقت بچه هاشون رو فراموش نمیکنند... این یه مورد رو مطمئنه... مطمئنم

-آره... زیاد این جمله رو شنیدم ولی یادت باشه توی دنیا استثنا هم وجود داره

نریمان: چرا فکر میکنی اون استثنا مادر توهه

-فکر نمیکنم.. با همه ی وجودم میترسم که نکنه اون استثنا مادر من باشه

ایکاش دردم فقط درد بخشیدن و بخشیده شدن بود... ایکاش... اما درد من تلفیقی از انواع دردهاست... طرد شدن... رونده شدن... خ*ی*ا*ن*ت دیدن.. خرد شدن... تنها شدن... در کوچه پس کوچه های این شهر غریب پرسه زدن و به هیچی جایی نرسیدن

«" درد " را از هر طرفش بخوانی درد است

دریغ از "درمان" که عکسش " نامرد " است . . .»

پیمان: بهش فکر نکن... همه چیز کم کم درست میشه

ایکاش میدونستی که دیگه هیچی درست نمیشه روزی که بودم و وجودم برایه همه دنیا هیچ بود زندگی رو با ختم الان که دیگه زندگیم به تاراج رفت چیزی واسه از دست دادن ندارم...

« مَـتـرسَـک ، حـرف دلـت را خـوب میـدانَـم، میـدانَـم دَرد دارد !باشـی وجـودت را هیـچ بدانـَنـد ... »

پیمان: ترنم سعی کن گذشته ها رو فراموش کنی و خونوادت رو ببخشی

-میخوام ببخشم پیمان... با همه ی وجودم میخوام ببخشم... ولی هر جور که فکر میکنم میبینم هیچکس بخشیدن رو بهم یاد نداد... نه پدری... نه مادری... نه خواهری... نه برادری... نه کسی که ادعای عاشقیش زمین و زمان رو پر کرده بود... بخشیده نشدم که بخشیده شدن رو یاد بگیرم... وقتی با چشمام التماس میکردم که به خاطر کار نکرده ام من رو ببخشین هیچ کس فریاد بیگ*ن*ا*هیم رو نشنید... هیچکس التماس نگام رو ندید هیچکس به بغض نشسته تو گلوم توجه نکرد با همه ی اینا به حرمت تمام سالهایی که عاشق بودم... عاشق پدر و مادر و خواهر و برادرام.. عاشق سروشی که رفت من رو بین کاب*و*سهای شبانه ام تنها گذاشت میخوام یه چیزایی رو حفظ کنم ولی در عین حال به خودم فرصت بدم... یه فرصت برای کنار اومدن با خیلی چیزا... نمیخوام توهین کنم... نمیخوام توهین بشنوم... نمیخوام خاطرات تلخ روزایی رو که دور نیستن رو کالبد شکافی کنم... فقط میخوام بسازم... زندگیم رو.. آیندم رو... این دفعه میخوام با مادرم شروع کنم... البته اگه قبولم کنه... پدرم راهی برای برگشت نذاشته ولی دلیلی نمیبینم که حرمت شکشته شده ی بین مون رو بیشتر از این بشکنم....من قبل از اینکه دزدیده هم بشم این تصمیم رو گرفته بودم... به دیدنشون میرم ولی نه الان... روزی که با خودم و خیلی چیزا کنار اومدم... فعلا میخوام به زندگیم سر و سامون بدم

پیمان آهی میکشه و میگه: نمیدونم چی بگم... واقعا نمیدونم... حالا از این دوستت مطمئنی؟

-آره... بیشتر از همه کس و همه چیز

پیمان: همین اعتمادای بی جات هستن که کار دستت میدن... تا اونجایی که یادمه به اون یکی دوستت هم مثل چشمات اعتماد داشتی

از این حرف پیمان بغض بدی تو گلوم میشینه... آدمایی مثل بنفشه هستن که باعث میشن هیچ کس توی دنیا نتونه حتی به چشماش هم اعتماد کنه...چشمام رو میبندم و سعی میکنم آروم نفس بکشم... اگه امروز نمیتونم از ماندانا دفاع کنم فقط و فقط به خاطر بنفشه ایه که هر روز سنگشو به سینه میزدم... ای روزگار با من چه کردی ؟... چه کردی که اینقدر؟

« اگر خیلی مهربان شود ،

ورق می زند.

ولی اغلب،

آدم را مچاله می کند،

روزگار.....!»

نریمان: اه... پیمان... الان وقت این حرفاست

پیمان:.....

نریمان: خواهری خوبی؟

چشمام رو باز میکنم و لبخند تلخی میزنم

-خوبم نریمان... خوبم داداش... ولی حق با پیمانه

نگام رو به خیابون میدوزم... چیزی نمونده به مقصد برسم... به خونه ای که صاحبش خیلی خیلی برام عزیزه... هنوز هم صدای پدر منصور تو گوشمه که با غیض از ماندانا حرف میزد..

«لعیا رو فرستادم که روی دوستت کار کنه و از زیر زبونش حرف بکشه... میدونستم به زودی میخواد از ایران بره پس گزینه ی مناسبی برای انتخاب بود میتونستم استفادم رو ازش ببرم بعد هم با تهدید دهنش رو ببندم اون هم که بعد از مدتی میرفت و دیگه خیالم از همه طرف راحت میشد اما لعنتی پا نداد... در مقابل کوچکترین پشت سرگویی از جانب لعیا نسبت به تو چنان گارد

میگرفت که انگار محافظ شخصیته... شک نداشتم که بنفشه بدتر از این دختره هوات رو خواهد داشت چون از کوچیکی باهات بزرگ شده بود اما باید شانسمو امتحان میکردم هر چند اصلا فکر نمیکردم که اینقدر زود دوست شفیقت رو توی مشتم بگیرم »

زیرلب زمزمه میکنم: من هم فکرش رو نمیکردم

نریمان: چیزی گفتی ترنم؟

با صدای نریمان به خودم میام

-نه

پیمان: حالا کجا باید برم

-بپیچ تو اون کوچه

پیمان سری تکون میده

نریمان: ترنم خیلی خیلی مراقب خودت باش... هر چند ما هم حواسمون بهت هست

-ممنونم بابت همه چیز

پیمان با اخم میگه: وظیفمون بود

نریمان: هر چند خیلی جاها کوتاهی کردیم

پیمان هم آهی میکشه و هیچی نمیگه

-شماها هر کاری از دست تون برمیومد انجام دادین... پیمان همین گوشه کنارا نگه دار

نریمان: کدوم خونه هست

با دست به خونه ی ماندانا و امیر اشاره میکنم

پیمان ماشین رو خاموش میکنه و در رو باز میکنه تا پیاده شه

نریمان: ما دیگه کجا بریم

پیمان: نمیخوای که تنها بفرستیمش؟

نریمان نگاهی به من میکنه و از ماشین پیاده میشه

نمیدونم چرا قلبم اینقدر تند تند میزنه... یه جورایی انگار استرس دارم.... نمیدونم چرا؟... چشمام رو میبندم و چند بار نفس عمیق میکشم.. آروم باش دختر... چته؟... هیس.. آروم باش... با صدای ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره به خودم میام... چشمام رو باز میکنم و نریمان رو میبینم که با دست اشاره میکنه چی شده... لبخندی میزنم و در ماشین رو باز میکنم...

-چیزی نیست داداش... خوبم

نریمان: مطمئنی؟!

چشمامو میبندم و آروم باز میکنم و میگم: مطمئنه مطمئن

از کنارشون میگذرمو خودم رو به در میرسونم

زیر لب زمزمه میکنم: شرمنده ماندانا... باز هم مزاحم همیشگیت اومد

دستم رو بالا میبرمو بالاخره زنگ رو فشار میدم

-امیر منم... ترنم

هیچ صدایی از اون طرف ایفون بلند نمیشه

...

-امیر

صدای گذاشتن گوشی رو میشنوم اما در باز نمیشه

با تعجب به نریمان و پیمان نگاه میکنم

پیمان: یادت که نرفته همه فکر میکنند مردی

-آهان

نریمان: یه بار دیگه زنگ بزن

سری تکون میدمو میخوام یه بار دیگه زنگ بزنم که در به شدت باز میشه و امیر جلوی در ظاهر میشه

بهت زده جلوی در خشکش میزنه

-امیر

تازه به خودش میاد

به زحمت میگه: تـ ـرنـ ـم

صدای مهران رو میشنوم

مهران: امیر یه دفعه ای چی ش.....

مهران هم با دیدن من حرف تو دهنش میمونه با چشمای گرد شده نگام میکنه

نمیدونم چند دقیقه گذشته امیر و مهران مات و مبهوت به من زل زدن و با ناباوری بهم نگاه میکنند... نگاهی به نریمان و پیمان میندازم اونا هم منتظر حرکتی از جانب من هستن... آهی میکشمو دستمو جلوی صورت امیر میبرم و تکون میدم

-امیر چته؟!... منم... ترنم... دوست ماندانا

امیر با حرکت دست من تازه به خودش میاد و با لکنت میگه: تـ ـرنـم تـ ـو کـ ـه مـ ـرده بـ ـودی

شونه ای بالا میندازم

-حالا که میبینی زنده ام

چنگی به موهاش میزنه و دوباره با دقت براندازم میکنه

امیر: آخه چطور ممکنه...

لبخند تلخی میزنم و میگم: تو این روزا عزرائیلم بنده رو جواب کرده

انگار اصلا صدای من رو نشنیده چون همونجور ادامه میده

امیر: اما... آخه... تو... دره... ماشین ماندانا

دستش رو بالا میاره و بازوم رو لمس میکنه

-امیر من ترنمم.. اون کسی که توی ماشین بود من نبودم... من زنده ام

دستش رو جلوی دهنش میگیره و نفس عمیقی میکشه: ترنم واقعا خودتی؟!

چشمام میبندم و به نشونه ی تائید باز میکنم

امیر: یعنی باید باور کنم تو زنده ای؟

میخندم

-اگه دوست داشتی آره.. باور کن کن

خنده ام ادامه داره... شاید از هزار تا زهرخند به این دنیا هم لدتره... یه خنده ی تلخ که توش پر از حسرته... نه داداش باور نکن... من خیلی وقته مردم... این ادعای زنده بودن رو دوست ندارم

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه... نگاهش رو از من میگیره و میگه: ترنم باورم نمیشه که زنده ای... که سالمی.. که نفس میکشی

زنده نیستم امیر... زنده نیستم... روحم رو کشتن... جسمم رو داغون کردن... فقط نمیدونم با چه جونی دارم تو این هوای آلوده نفس میکشم... فقط این رو نمیدونم

امیر: ترنم باور کنم نمردی؟.. زنده ای... نفس میکشی.. ته دره نرفتی... یعنی بار کنم

این همه ناباوری برام عجیبه... هر چند نباید عجیب باشه

سری تکون میدم و هیچی نمیگم

امیر: ولی.. ولی..

...

امیر: آخه تو که با ماشین ماندانا به ته دره رفته بودی... من خودم شناساییت کردم... خودت بودی... حتی طاه.....

وسط حرفش میپرم: همه اش نقشه ی برادر مسعود بود... اون شخص من نبودم

مهران کم کم از حالت بهت خارج میشه و لبخندی رو لباش میشینه...

مهران: باورم نمیشه

امیر هم میون اون همه آشفتگی لبخندی میزنه و با صداقتی که از کلامش کاملا پیداست میگه: من هم باورم نمیشه... ترنم باورم نمیشه که جلوم واستادی و داری باهام حرف میزنی..... ماندانا داشت از نبود تو دق میکرد.... کجا رفته بودی ترنم؟...آخه کجا رفته بودی؟

با لحن غمگینی میگم: من نرفتم امیر... مثل همیشه با زور برده شدم

امیر: خیلی خوشحالم ترنم... خیلی خوشحالم الان اینجایی... خیلی خوشحالم برگشتی

آهی میکشم و لبخند تلخی میزنم

نباش امیر.. خوشحال نباش... خیلی چیزا رو واسه این زنده بودن از دست دادم... از امروز تا آخر عمرم فقط میتونم به پاک بودنم افتخار کنم به پاک بودنی که هیچکس باورش نداشت

پهلوم دوباره تیر میکشه... بر اثر ضربه هایی که به پهلوم وارد شده یکی از کلیه هام مشکل پیدا کرده... هر چند اینجور که دکتر میگفت این درد ناشی از ضربه شصتهای پدرمه و بعدبخاطر کتکهای بیش از اندازه ای که از منصور و دار و دسته اش خوردم وضعم بدتر شد... فقط میتونم خدا رو شکر کنم که کلیه ام رو از دست ندادم... هر چند ایکاش یکی از کلیه هام رو از دست میدادم... این درد قابل تحمل تر از دردیه که الان در سینه دارم...

تازه مهران میشم که مشغول حرف زدن با پیمان و نریمان هست

-امیر من زیاد حالم خوب نیست اجازه میدی برم داخل

امیر: این حرفا چیه ترنم... برو داخل

میخوام برم داخل که با صدای مهران سر جام متوقف میشم

مهران: ترنم خانوم لطفا یه لحظه صبر کنید

با تعجب نگاش میکنم...مهران زیر لبی به امیر چیزی میگه که باعث میشه رنگ از روی امیر میپره

-چیزی شده؟

امیر: ترنم راستش یه چیز رو فراموش کرده بودم

با ترس نگاش میکنم

-امیر اتفاقی افتاده؟

امیر: نه.. نه.. اتفاق بدی نیفتاده... بیخودی به خودت استرس و نگرانی وارد نکن... راستش ماندانا بارداره

اشک تو چشام جمع میشه... با همه ی دل گرفتگیهام باز خوشحالم... برای بهترین دوستم... با دیدن همه ی این خ*ی*ا*ن*تها باز هم اعتماد دارم... به ماندانا... به خواهرم... به دوستم... به یادگار لحظه های تلخ و شیرین... به عزیزترینم

امیر: اگه اجازه بدی اول یه صحبت باهاش بکنم تا آمادگی داشته باشه

حق با امیره... صد در صد ماندانا تو این روزا خیلی اذیت شده... مخصوصا که تمام این روزا فکر میکرد با ماشین اون به ته دره رفتم... با دیدن یک دفعه ایه من ممکنه حالش بد بشه... هر چند فعلا علاقه ای به دیدن خونوادم ندارم ولی مثل اینکه چاره ای نیست

لبخندی میزنم و سری تکون میدم

از ته دلم میگم: امیر خیلی خوشحالم که دوباره مزه ی پدر شدن رو میچشی

با مهربونی نگام میکنه و میگه: ممنون عزیزم... ماندانا از دیدنت خیلی خوشحال میشه... تو این روزا حال و روزش خیلی خراب بود... از غصه ی نبود تو چندین بار تا الان تو بیمارستان بستری شده.. الان هم استراحت مطلق.. اجازه تحرک نداره

با خجالت سرمو پایین میندازمو زمزمه میکنم: ببخش که به خاطر من مثل همیشه اذیت شدی... زندگیه شماها رو هم سخت کردم

امیر: این حرفا چیه ترنم؟... منو نگاه کن ببینم

با شرمندگی سرمو بالا میارم

امیر: تو همیشه برای من و ماندانا عزیز بودی... دیگه این حرفا رو ازت نشنوم... شنیدی؟

اشک تو چشمام جمع میشن... کی میگه تنهام... کی میگه هیچکس رو ندارم... ماندانا... امیر... پیمان... نریمان... کی گفته من بیکسم؟... با وجود اون همه اشنا هر روز بی کسی رو تجربه کردم ولی الان با غریبه های نیمه آشناهم دارم مزه ی شیرین عزیز بودن رو میچشم

-ممنون امیر.... ممنون... همه ی زندگیم رو مدیون تو و ماندانا هستم... راستش میخواستم یه مدت پیش تو و ماندانا بمونم تا بتونم با اتفاقات اخیر کنار بیام و با خونوادم رفتار نا به جایی نداشته باشم که با وجود باردار‌یه ماندانا نمیشه خیلی سریع حرف از زنده بودن من زد پس برمیگردم پیش خونوادم و بعدا به ماندانا سر میزنم

به وضوح میبینم که رنگ از چهره ی مهران و امیر میپره

مهران و امیر با هم میگن: نه

با تعجب به مهران و امیر نگاه میکنم و میگم: چی نه؟.. چیزی شده؟

امیره لبخند زورکی میزنه و میگه: نه چیزی نشده

-خب پس چی؟

امیر به سمت من میاد و میگه: ترنم من هم ترجیح میدم یه مدت دور از خونوادت باشی تا بتونی با خودت کنار بیای... ممکنه الان که خونوادت رو ببینی کنترلت رو از دست بدی و برخورد نادرستی باهاشون داشته باشی

-این حرفا چیه امیر... به من میخوره چنین آدمی باشم؟... ممکنه از لحاظ روحی و روانی داغون باشم اما هنوز اونقدری میتونم رو رفتارام کنترل داشته باشم که مثل خیلیاشون حرمت نشکونم

امیر: نه.. نه.. معلومه که نیستی

نریمان با لبخند به طرف من میاد و میگه: آقا امیر تو این مدت اونقدر از ترنم شناخت پیدا کردم که بتونم با اطمینان بگم ترنم چنین دختری نیست پس نگران این موضوع نباشین

امیر نگاهی به نریمان و پیمان میندازه و میگه: ببخشید از شوق دیدن ترنم متوجه ی شما و دوستتون نشدم

نریمان: بیخیال داداش... داشتم میگفتم نگرانه ترنم نباشین من از اول هم ترجیح میدادم ترنم هر چه زودتر خونوادش رو از نگرانی بیرون بیاره

امیر م*س*تاصل نگاهی به مهران میندازه... مهران به سمت نریمان میاد و میگه: آقای...

نریمان: نریمان هستم

مهران: بله نریمان خان... به نظر من بهتره یه مدت به ترنم جان فرصت بدیم چون الان وضعیت روحی و جسمی مناسبی ندارن... بهتره یه مدت بدون فکر و خیال و بی توجه به اطرافیانش فکر بکنه و برای زندگیش تصمیم بگیره.....

نریمان: اما.....

مهران همونجور که حرف میزنه نریمان رو با خودش میکشه و به کنار پیمان میبره... با تعجب به رفتارای ضد و نقیض اطرافیانم نگاه میکنم

امیر چنگی به موهاش میزنه و با کلافگی میگه: ترنم توی این موقعیت که تازه از دست اون خلافکارا خلاص شدی و شرایط روحیت خوب نیست ممکنه ممکنه..

این کلافگی، این نگرانی، این برخورد فقط میتونه یه چیز رو نشون بده... که اونا باز هم باورم نکردن... که حتی بعد از مرگم هم من رو نخواستن

-بعد از مرگم هم باورم نکردن؟

امیر بهت زده نگام میکنه

-بعد از مرگم هم من رو گ*ن*ا*هکار میدونستن آره؟

امیر: نه... نه... ترنم اشتباه نکن

-فقط یه سوال میپرسم

جواب این سوال خیلی خیلی برام مهمه

امیر: ترنم

-بهم بگو توی مراسم تشیع جنازه ی من مونا و پدرم اومدن؟... اونا ناراحت و غصه دار بودن؟... اصلا برای مرگم اشک ریختن یا نه؟

میدونم قرار بر یه سوال بود اما دونستن جواب یه دونه از این سوالا پاسخ بقیه شون رو هم با خودش به همراه داره

امیر: ترنم این حرف.....

بدون توجه به حرف امیر ادامه میدم: مطمئنم تو و ماندانا هم توی تشع جنازه ی من بودین... شک ندارم پس امیر قسمت میدم به جون عزیزترینات که دروغ نگی و جوابم رو بدی... روزی که فهمیدم همه فکر کردن من مردم فقط یه سوال تو ذهنم مدام تکرار میشد... آیا برای مرگ منی که همه و همه توی اون روزا آرزوی رفتنم رو داشتن از جانب خونوادم اشکی ریخته شده یا نه؟.. میخوام بدونم واقعا آرزوی رفتنم رو داشتن یا فقط در حد یه حرف بود.. این برام خیلی مهمه

امیر م*س*تاصل نگام میکنه

مهران که داشت با پیمان و نریمان حرف میزد تازه چشمش به قیافه ی ناراحت امیر میفته

امیر: ترنم اون روزا همه چیز بهم ریخته بود

-امیر من رو نپیچون... جواب من یه کلمه ست

نریمان و پیمان و مهران به سمت ما میان

نریمان: ترنم چی شده؟

-منتظر جواب سوالم هستم

همه متعجب به من و امیر نگاه مکنند

امیر: ترنم اون روزا هیچ چیز شبیه الان.....

-امیر

آهی میکشه و به زحمت میگه: تنها کسایی که برای تشیع جنازه و کارای کفنن و دفنت اومده بودن پدرت و طاهر بودن

بغض بدی تو گلوم میشینه... پس مونا واقعا ازم متنفر بود... هنوز امید داشتم

-اشکی برای رفتنم ریختن؟

نریمان: ترنم این حرفا چیه... خب معلومه که هر خونواده ای برای مرگ عزیزانش اشک میریزه و گریه میکنه

رنگ مهران و امیر بیشتر میپره

-وبه داری میگی برای مرگ عزیزانشون ولی من ٤ سال بود که برای کسی عزیز نبودم یا حدافل اینجور که خودم میدیدم و برداشت میکردم عزیز به شمار نمی یومدم میخوام بدونم واقعا همه ی برای مرگم لحظه شماری میکردن یا نه هنوز توی قلبشون جایی برای من داشتن

پیمان اخمی میکنه و میخواد چیزی بگه که مهران شونه اش رو لمس میکنه و کنار گوشش چیزی زمزمه میکنه... پیمان با ناباوری سرجاش خشکش میزنه

امیر: ترنم بالاخره پدرت غرور داشت صد در صد توی تنهاییهاش برات گریه کرد... هیچوقت راضی به از دست دادنت نبود

-میخوای بگی توی تشیع جنازه ی من غرور پدرم مهمتر از مرگ من بود

نریمان با بهت به امیر نگاه میکنه

نریمان دستپاچه از خرابکاریش میگه: خب... خواهری پدرت اون موقع توی شوک بود... باور مرگ تو براش سخت بود و .....

دیگه حرفاشون رو نمیشنوم... پس بعد از مرگم هم باورم نکردن... برام اشکی هم نریختن... حتی حاضر نشدن قطره قطره های اشکشون رو برام حروم کنند

چشمام رو میبندم و نفس عمیقی میکشم.... با همون چشمای بسته فقط یه چیز میگم: طاهر چی؟

صدا از هیچکس بلند نمیشه... چشمام رو باز میکنم... هر ٤ نفرشون رنگ به چهره ندارن

-شماها چتونه؟... من فقط دارم چند تا سوال کوچیک ازتون میپرسم نمیخوام که کسی رو اعدام کنم

امیر: طاهر حالش از همه خرابتر بود

تو چشماش خیره میشم تا حقیقت رو از تو چشماش بخونم

امیر: باور کن ترنم... طاهر حال و روزش خیلی خراب بود... بارها و بارها جلوی همین خونه اومد تا از گذشته ها سر در بیاره

لبخندی رو لبام میشینه... پس همه اش تظاهر بود... اون نفرتا... اون بی محلی ها.. اون اخم و تخما... پس دوستم داشت مثل همیشه... حتی بعد از مرگ دروغینم هم ازم حمایت کرد...

لبخندم پررنگ تر میشه... پس هنوز یکی برام مونده... هنوز یه آشنا از گذشته ها توی دنیای من موندگار شده

امیر: ترنم میشنوی چی میگم؟

-هان؟... چیزی گفتی؟

امیر: ترنم حواست کجاست یه ساعته دارم باهات حرف میزنما

-ببخشید امیر داشتم به طاهر فکر میکردم

امیر مشکوک میگه: بهتره حالا حالاها به هیچی فکر نکنی

نریمان هم با دستپاچگی حرف امیر رو تائید میکنه

پیمان: آره ترنم... من هم موافقم... برای یه مدت به خودت استراحت بده و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکن

-فکر نکنم... اونم من؟!... درد تمام سالهای بی کسیم این نبود که طعنه شنیدم که کتک خوردم که تحقیر شدم دردم این بود که با همه تلاشم باز هم موفق به فکر نکردن به اون هیچ ها نمیشدم... تمام اون هی ها با قلب و روحم عجین شدن... مگه میشه بهشون فکر نکرد... مگه میشه؟

«هیچ هم برای خودش عالمی دارد ...

وقتی "همه" هایت هیچ میشوند ؛ آن وقت "هیچ" برایت یک دنیاست ...»

نریمان: ولی الان همه چیز به نفع توهه... اون روزا شرایطت طوری بود که فکر نکردن به مشکلات برات سخت بود

-شماها که تا چند دقیقه پیش میگفتین برو خونوادت رو ببین پس را یهویی نظرتون عوض شد؟

نریمان تک سرفه ای میکنه و ادامه میده: خب ترنم جان من و پیمان فکر نمیکردیم مشکل تو با خونوادت تا این حد جدی باشه... درسته برامون تا حدی در مورد خونوادت گفته بودی اما ماها.....

تا آخر جمله رو میگیرم... لبخند تلخی رو لبم میشینه... البته گله ای ازشون ندارم.. آهی میکشم و با لحن گرفته ای خودم جمله اش رو کامل میکنم: شماها فکر میکردین که زیادی ماجرا رو بزرگش کردم

نریمان با خجالت نگاهش رو از من میگیره

-به قول خودت... بیخیال داداش

زیر لب زمزمه میکنم: این نیز میگذرد

«برای بقیه...

نمیدانم چطور میگذرد...!

اما برای من...

انگار...

خنجر بر گلویمگذاشته اند...

اما نمیبرند...»

نریمان: شرمنده ترنم جان

دلم میگیره... درد بدیه باور کنی ولی باور نشی... آره درد بدیه ولی نه برای من...خدا رو شکر برای من دیگه تکراری شده... روزگار این صحنه ها رو از حفظم برو سکانس بعدی

-مهم نیست... فراموشش کنید

سکوت بدی به وجود اومده... خودم سکوت رو میشکنم

-امیرجان میتونم ازت خواهش کنم حداقل با طاهر یه تماسی بگیری

سریع میگه: حرفشم نزن ترنم

-آخه چرا؟... حالا که میدونم طاهر رو دارم.....

پیمان وسط حرفم میپره: ترنم اگه الان طاهر رو ببینی مجبوری پیش خونوادت برگردی پس بهتره یه مدت از تنش و درگیری دور باشی

چرا دروغ... با اینکه خوشحالم طاهر بعد از سالها باورم کرده اما هنوز برام سخته باهاش رو به رو بشم... هم با اون هم با بقیه دلم یه آرامش نسبی میخواد ولی اخه به جز خونه ی ماندانا جایی رو ندارم

طعم گس بی کسی رو با همه ی وجودم در تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم

-آخه من که جایی رو ندارم برم... پس چه جوری باید زندگیم رو بگذرونم

نگاهی بین همگیشون رد و بدل میشه.. نگاهی که پر از دلسوزی و ترحمه

احساس حقارت میکنم... این نگاه ها رو دوست ندارم... بعضی وقتا یه نگاه از صد تا تحقیر و توهین هم تلخ تره

مهران متفکر میگه: من یه پیشنهادی دارم البته ترنم خانم میتونند قبول نکنند

همه کنجکاو به مهران زل میزنیم

امیر: پیشنهادت چیه؟

مهران نگاهی به من میندازه و میگه: اگه دوست داشتین این مدت رو به آپارتمان من بیاین... اینجوری به ماندانا هم خیلی راحت دسترسی دارین... امیر هم توی این چند وقته همه چیز رو به ماندانا میگه

با تعجب به مهران نگاه میکنم

امیر: ایول... فکر خوبیه

-آخه... اینجوری که خیلی بده

امیر: کجاش بده؟

مهران: من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.. اگه برای شما مشکله و معذب هستین میتونم این مدت رو پیش خونوادم یا خونه ی ماندانا بمونم

هرچند باهاش معذبم ولی روم نمیشه بگم آره از خونت برو تا من برم توش موندگار بشم

-نه... نه... منظورم اینه که نمیخوام مزاحمتون بشم

لبخندی رو لباش میشینه

مهران: مراحمید

پیمان تفکر و در عین حال دو دل میگه: بد فکری هم نیست... اما بهتره یه چند وقتی تو خونه تنها نمونی... من هنوز نمیدونم چه بلایی سر منصور اومده امروز تازه به دیدن همکارام میرم... هر چند فکر نکنم اون هم از زنده موندنت با خبر باشه ولی ترجیح میدم چند تا از همکارام رو بفرستم تا از دور مراقبت باشن با همه ی اینا بهتره تک و تنها تو آپارتمان نمونی و مهمتر از همه تا بهت نگفتم حق خروج از خونه رو هم نداری

سری به نشونه ی باشه تکون میدم

مهران: نگران نباشین... من حواسم به همه چیز هست

نریمان: آقا مهران شما هم بهتره یه شماره تماس از خودتون به ما بدین تا بتونیم با ترنم در تماس باشیم

مهران: حتما

نمیدونم چی بگم... خب یه خورده برام سخته.. هر چند به مهران اعتماد دارم.. درسته شناختی ازش ندارم ولی مطمئنم برادر ماندانا نمیتونه بد باشه... این هم تربیت شده ی همون پدر و مادره... از طرفی وقتی امیر به مهران اعتماد داره پس مشکلی برای من به وجود نمیاد... نگاهی به نریمان و پیمان میندازم تردید رو تو چشماشون میخونم... میدونم یه خورده نگرانم هستن فقط نمیدونم چرا زودی رضایت دادن... این دو تا که تا همین نیم ساعت پیش زیاد راضی به نظر نمیرسیدن که من به خونه ی دوستم بیام... میدونم حرفام رو در مورد خونوادم جدی نگرفته بودن و الان فهمیدن حق با منه ولی هر جور فکر میکنم از آدمای محافظه کاری مثل پیمان و نریمان بعیده که اینقدر راحت اجازه بدن به خونه ی پسر غریبه ای برم؟... چرا وقتی حرف از طاهر زدم با حرفم موافقت نکردن

پیمان: ترنم چیکار میکنی؟

نمیدونم چی بگم... آخه خودشون همه ی حرفا رو زدن حالا تازه از من نظر میخوان

با خجالت زمزمه میکنم: با شرمندگی فقط میتونم بگم قبول میکنم

مهران: این حرفا چیه؟... پس من میرم از ماندانا خداحافظی کنم و زود برمیگردم

سری تکون میدمو چیزی نمیگم دلم بدجور هوای ماندانا رو کرده... یه لحظه به مهران حسودیم میشه... آهی میکشم دلم این روزا بدجور هوایی شده... دلم میخواد در مورد سروش از امیر بپرسم اما از جوابش میترسم... از اینکه از مرگم خوشحال شده باشه... از اینکه عروسی کرده باشه... به زمن خیره میشمو با پام به سنگهای کوچیک رو زمین بازی میکنم

«هـــر چقدر هـــــم کـــه محکـــــم باشـــــی

یـــک نقطـــــه

یـــک لبخنـــــد

یـــک نگـــــــاه

یـک عطر آشنـا

یـــک صـــــــدا

یـــک یـــــــــاد

از درون داغونـــت می کـــند

هـــر چقدر هـــــم کـــه محکـــم باشـــی...!»

نریمان: ترنم ما به سردار خبر میدیم تا اطراف خونه مامور بذارن... تو هم حواست رو جمع کن

اروم جواب میدم باشه

نریمان و پیمان نگاهی بهم میندازن انار متوجه ی لحن غمگین تر از قبلم شدن

امیر: به نظرتون هنوز هم دنبالشن؟

نریمان با صدای امیر نگاهش رو از پیمان میگیره

نریمان: کار از محکم کاری عیب نمیکنه

امیر سری تکون میده

به نریمان و پیمان نگاه میکنم... بدجور وابسته شون شدم

نریمان: پیشی کوچولو چرا اینجوری نگامون میکنه؟

امیر با تعجب به نریمان نگاه میکنه

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

برای دانلود رمان بیشتر به سایت ما مراجعه کنید www.Novel98.com

امیر: اِ... ترنم چرا گریه میکنی؟... اگه نمیتونی تو خونه ی مهران بمونی من همین الان با ماندانا حرف میزنم

-نه... امیر... گریه ی من از سر دلتنگیه....

با دست به نریمان و پیمان اشاره میکنم و میگم: بدجور دلتنگشون میشم... خیلی کمکم کردن

نریمان به سمت من میاد و به لحن مهربونی میگه: هیس... آروم باش... ما که سفر قندهار نمیریم... من که هر روز هر روز اینجام... مگه میشه خواهر کوچولوم رو تک و تنها رها کنم و برم

لبخند تلخی رو لبام میشینه

-داداش برو به زندگیت برس... تو همین چند وقت هم خیلی اذیتتون کردم... هم تو رو هم پیمان رو

«من یاد گرفته ام

وقتی بغض می کنم

وقتی اشک می ریزم

وقتی میشکنم

منتظرهیچ دستـــــــــــــی نباشم

وقتی از درد زخم هایم به خودم می پیچم

مرهمی باشم بر جراحتـــــــــــــم»

محکم ب*غ*لم میکنه و میگه: تو خواهر کوچولوی خودمی مگه میشه تنهات بذارم اگه اینا رو میگی که از دست من خلاص بشی کور خوندی

«این روزها تلخم مثل خنده ای بی حوصله دست خودم نیست»

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: هنوز این کلمه از دهنت نیفتاد

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: کدوم کوچولو؟

داداشی ایکاش میدونستی چه خاطره هایی رو با این کوچولو گفتنات برام زنده میکنی اونوقت شاید یه خورده بیشتر مراعات میکردی

«یه آدمایی هستن که دلت رو واسه آدمایی که نیستن تنگ می کنن ...»

-همین کوچولو

نریمان: نچ... وقتی کوچولویی باید بگم کوچولو دیگه

خنده ای میکنم... خنده ای تلخ...تلخ تر از زهر... آخ که چه سخته یادآوری روزهایی که تبدیل به خاطره شدن

«چه فرقی میکنددرسیرك باشی یا درخانه؟؟!

خنده ات که تلخ باشد،دلت که خون باشد،توهم دلقلی...!»

-آخه بچه تو که از من هم کوچولوتری

پیمان، نریمان رو به عقب هل میده و میگه: ترنم با این یکی به دو نکن که به هیچ جا نمیرسی

لبخند از ته دلی مهمون لبام میشه... با پیمان کاملا موافقم

نریمان به شدت پیمان رو هل میده و میگه: گمشو اونور هنوز حرفام با خواهرم تموم نشده

امیر با تعجب به رفتار نریمان نگاه میکنه

پیمان: آقا امیر تعجب نکن... این یه خل و چلیه که دومی نداره

نریمان پشت چشمی نازک میکنه و میگه: اقا امیر تعجب نکن این هم یه یخمکیه که دومی نداره

همه از حرف نریمان به خنده میفتیم... بعضی وقتا این خنده های بین غصه ها رو دوست دارم... این خنده ها برای من حکم پیام بازرگانی مابین فیلم رو دارن... باعث میشن چند لحظه ای غافل بشم از غم، از غصه، از درد... تو همین موقع مهران میرسه

مهران: امیر زود برو بالا که ماندانا نگرانت شده... بهش گفتم یکی از دوستات اومده بود داشتی حرف میزدی

امیر سری تکون میده و با همه خداحافظی میکنه.. مهران هم تیکه کاغذ رو به سمت نریمان میگیره و میگه: این هم شماره های تماس و آدرس خونه

نریمان کاغ رو از دست مهران میگیره و زیرلبی تشکر میکنه

امیر: ترنم نگران هیچ چیز نباش... همه چیز رو حل میکنم

سری تکون میدم و هیچ نمیگم.. امیر هم به داخل خونه میره و در رو میبنده

نریمان: خب خواهری دیگه وقت رفتنه... یکیمون اینجا میمونه و یکیمون میره تا با چند تا مامور برگرده... فردا هم من و پیمان دنبالت میایم تا با هم به دادگاه بریم

-باشه داداش ولی اگه کار دارین یکی از همکاراتون رو بفرستین... نمیخوام مزاحمتون بشم

اخم بانمکی میکنه و میگه: تو باز رو حرف من حرف زدی... یه کاری نکن مثل پیمان یخمک باهات برخورد کنما

با لبخند میگم: منتظرتونم

پیمان به طرفم میاد و صورتش رو به گوشم نزدیک میکنه و آهسته میگه: به این پسره اطمینان داری؟

سری تکون میدم و من هم به آرومی میگم: چیزی رو که امیر تضمین میکنه مطمئننا قابل اعتماده

پیمان: با این حال بهتره حواست رو جمع کنی

-باشه... حتما

چند تا شماره رو یادداشت میکنه و به دستم میده

پیمان: اینا شماره های من و نریمان هستن هر وقت به مشکلی برخوردی برامون زنگ بزن... هر چند ما هم بهت سر میزنیم

به شماره ها نگاهی میندازمو غمگین سرم رو تکون میدم

آروم زمزمه میکنه: نگران نباش... همه چی درست میشه

«آرام می گیرم

حتی به همین "صبر کن درست می شود" ها ...»

یه ذره امید واهی هم بد نیستا... شاید درست شد... خدا رو چی دیدی

دل کندن ازشون خیلی سخته

-دلم براتون تنگ میشه... این مدت خیلی بهتون زحمت دادم

نریمان: خواهر کوچولو فکر کردی از دست ما خلاصی داری... تازه میخوام بقیه ایل و تبارم رو هم با خودم بیارم

پیمان: خدا به داد ترنم برسه... مهران جان حواست خیلی به ترنم باشه

مهران که به دیوار تکیه داده بود و با لبخند نگامون میکرد... تکیه اش رو از دیوار میگیره و میگه: حتما... اصلا نگرام نباشین

دستمو بالا میارمو میگم: خداحافظ بچه ها... ممنون که این مدت مراقبم بودین

پیمان با لبخند و نریمان با مهربونی بدرقه ام میکنند

مهران چند قدم جلوتر از من حرکت میکنه و من رو به سمت آپارتمانش هدایت میکنه

مهران: بفرمایید

لبخندی میزنم و زیر لب تشکر میکنم... بدون اینکه نگاهی به اطراف ببندازم وارد خونه میشم و یه گوشه منتظر میمونم تا مهران هم داخل بیاد...مهران در رو میبنده و به طرف من برمیگرده با تعجب میگه: شما که هنوز واستادین خواهشا اینجا رو خونه ی خودتون بدونید و راحت باشین

با دست به سالن اشاره میکنه و میگه: بفرمایید بشینید

نمیدونم چرا یه خورده معذبم

با خجالت نگاش میکنم و میگم: شرمنده آقا مهران... اصلا دلم نمیخواست مزاحمتون.....

با دیدن اخمش حرف تو دهنم میمونه... وقتی سکوتم رو میبینه لبخند پر از شیطنتی میزنه و میگه: یعنی اینقدر باجذبه ام که حرفتون رو خوردین

لبخندی میزنم و هیچی نمیگم

متفکر نگام میکنه و ادامه میده: پس چرا اون جغجغه از من حساب نمیبره

خندم میگیره... وقتی خندمو میبینه با مهربونی میگه: اصلا دلم نمیخواد حرفای این چنینی ازتون بشنوم... خوبه همین الان گفتم اینجا رو خونه ی خودتون بدونید و راحت باشین

-واقعا ممنونم

مهران:خواهش میکنم... شما بشینید تا من برم یه چیز برای خوردن پیدا کنم

-احتیاجی نیست من گرسنه نیستم

با شیطنت میگه: واسه ی شما که نمیارم خودم گرسنمه

خجالت زده نگام رو ازش میگیرم که باعث میشه خنده ی ریزی کنه

مهران: تو چه ساده ای دختر... برو بشین الان میام

متعجب از تغییری که در لحن صحبتش ایجاد میشه بهش نگاه میکنم

با لبخند میگه: راستش رسمی حرف زدن برام سخته و از اونجایی یه مدت قراره اینجا بمونی بهتر نیست با همدیگه راحت باشیم... البته اگه برات سخته مجبور نیستی قبول کنی

-نه.. نه... هر جور که شما راحت باشین من هم راحتم

میگه: پس تعارف نکن و برو بشین... اینقدر هم شما شما نکن... من مهرانم.. برادر همون جیغ جیغویی که دوست جنابعالیه

بالاخره بعد از مدتها از ته دل میخندم... یه خنده ای کوتاه به یاد ماندانایی که برام خیلی خیلی عزیزه... اون هم میخنده و به سمت آشپزخونه حرکت میکنه

چقدر مدیون این خونواده ام... اول ماندانا و امیر... حالا هم مهران... خوب میدونم فهمید معذبم واسه همین لحن صحبتش رو عوض کرد

با صدای مهران به خودم میام: دختر تو که هنوز اونجا واستادی... حتما باید به زور متوسل بشم

شونه ای بالا میندازم و میگم: اومدم

به سمت سالن میرم و به آرومی روی یکی از مبلا میشینم... دست خودم نیست هنوز هم یه خورده برام سخته بخوام با مهران برای یه مدت تو این خونه زندگی کنم.. درسته با نریمان و پیمان یه مدت کوتاه زندگی کردم اما اوایلش با اونا هم معذب بودم هر چند از بس زخم و زیلی شده بودم که این معذب بودن کمتر به چشم میومد

با دیدن مهران که یه لیوان شربت رو به همراه شیرینی جلوی من میذاره به خودم میام

مهران: بخور تا از حال نرفتی

با اینکه چیز چندانی نخوردم ولی اصلا گرسنه نیستم ولی از اونجایی که دهنم خشک شده شربت رو برمیدارم و یه قلپ ازش میخورم

-ممنون

مهران: خواهش میکنم... خب ترنم خانوم از خودت بگو... هر چند این خواهر ما دیگه چیزی واسه گفتن نذاشته... همه چیز رو از قبل گفته

یه جرعه ی دیگه از شربت میخورم و میگم: ماندانا بهم لطف داره... چیز زیادی واسه گفتن ندارم... ترنم هستم.. ٢٦ ساله.... لیسانس زبان دارم... طرد شده از خونواده و فامیل... مزاحم همیشگی ماندانا و مزاحم فعلی شما

اخم بانمکی میکنه

مهران: باز که گفتی

لبخند به لب نگاش میکنم و میگم:ببخشید

مهران: اصلا حرفشم نزن راه نداره

-حالا شما بزرگواری کنید و این یه دفعه رو کوتاه بیاین

چونه شو میخارونه و با لحن بچه گونه ای میگه: نمیخوام

همیشه ماندانا میگفت برادرش کپیه خودشه ولی باورم نمیشد... اون چند دفعه ای هم که دیده بودمش موقعیتش پیش نیومده بود زیاد باهاش همکلام بشم

مهران دستشو جلوی صورت بالا و پایین میبره و میگه: چی شد؟؟...

با این حرکت مهران از فکر بیرون میام

-هیچی؟.. یه لحظه یاد چیزی افتادم

مهران: فکر کردم قهر کردی؟

با تعجب نگاش میکنم

دستاشو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه: چرا چشاتو اونجوری میکنی... شوخی کردم بابا

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو یه جرعه ی دیگه از شربتم رو میخورم

این پسره هم الکی خوشه به خدا... شک ندارم یه تختش کمه

مهران: چیه داری فکر میکنی این خل و چل دیگه کیه؟

با این حرفش شربت میپره تو گلومو به سرفه میفتم

با خنده از جاش بلند میشه و به سمت من میاد... چند ضربه ی آروم به پشتم میزنه و میگه: ببین خدا چقدر دوستم داره که سریع مجازاتت میکنه

دستمو رو به نشونه ی بسه بالا میارم اون هم سر جاش برمیگرده با شیطنت نگام میکنه

نمیدونم چی باید بگم هر چند از این همه سرزندگیش احساس خوبی به دست میده

مهران: واسه ی شام چی میخوری واست درست کنم؟

-مگه بلدین؟

مهران: معلومه که نه... مگه آشپزم

-آخه خودتون گفتین

با حالت بامزه ای سرش رو تکون میده و چشم غره ای برام میره

مهران: من یه چیز گفتم تو چرا جدی میگیری؟.. این کارا وظیفه ی زنه خونست

ابرویی بالا میندازم

-مگه زنا آشپزن؟

مهران: آره دیگه... مگه نیستن؟

با اخم نگاش میکنم که میگه: خو بابا اونجوری نگاه نکن... میدونم به جز آشپزی وظایف دیگه ای رو هم به عهده دارن

چشمام رو ریز میکنم که باعث میشه به زور خندش رو قورت بده

- بیچاره زنا همیشه در حقشون ظلم میشه

مهران: بیچاره و بدبخت ما مردادیم... هی .. هی... روزگار... بیا برات یه جوک تعریف کنم تا بفهمی در حق ما مردا چه ظلمایی که نمشه

منتظر نگاش میکنم

مهران:یه روز یه خانومه از پشت میزنه به یک پژو همه جمع میشن و میگن خانوم مقصرشمایید بیاین پایین خسارت آقا رو بدین ولی انگار خانومه را برق گرفته بود اصلا تکون نمیخورد

بلاخره افسر میاد و میگه خانوم بفرمایید پایین،خانومه اشک تو چشماش جمع میشه افسره میبینه بعله خانوم انگار..... رو به آقاهه میکنه میگه شما مقصرید خانومه هم خانمی کرد

خسارت نمیخواد زود برید ترافیک باز بشه

از خنده منفجر میشم

مهران: هه... چی شد؟ تا حالا که داشتی میگفتی بیچاره خانوما

-اینا جوکن... تو واقعیت ماجرا برعکسه

مهران: جوکها رو از روی واقعیت میسازن اگه نمیدونستی از همین الان بدون

-اگه بخواین همین جور از حقوق مردا طرفداری کنید بدون زن میمونید... از من گفتن بود

مهران: واقعا؟!

-اوهوم

مهران: نگووو

-دیگه باید تغییر رفتار بدین..

مهران: اصلا میدونی چیه... همه ی زنا گلن... گل... دلم میخواد خونم رو گلستان کنم

-شما همون یه دونش رو بگیرین گلستان پیشکشتون

مهران: زن گرفتن که کار نداره... میری در خونه ی یکی رو میزنی و میگی زن میخوام... به قول یکی از دوستام که میگفت زن باید خوشگل باشه و آشپزیش هم خوب باشه،اخلاقش با کتك درست میشه... تا حالا به چنین موردی بر نخوردم وگرنه تا الان ده دوازده تا بچه ی قد و نیم قد و یه بچه ی تو راهی هم داشتم

از پررویی این بشر خندم میگیره

- شما و ماندانا خیلی شبیه هم هستین

با اخم میگه: توهین نداشتیما... من شوخی میکنم اما توهین نه... اما تو با این حرفت داری بهم توهین میکنی

با تعجب بهش نگاه میکنم که اون با جدیت ادامه میده: من اصلا هم شبیه اون جغله ی جیغ جیغو نیستم... من حاضرم شبیه هر کس و هر چیزی باشم به غیر از اون دختره ی غرغرو

بعد دستی به چونش میکشه و میگه: فقط موندم امیر بیچاره چی تو این دختر دید که اومد گرفتش.. هر چند فکر کنم نذر و نیازای من به خاطر خلاصی از اون وروره جادو اثر کرد...

بعد آه جان سوزی میکشه و با غصه ادامه میده: فکر میکردم بعد از ازدواج از دستش خلاص میشم اما این بعد از ازدواجش هم دست از سر من برنداشت و تا اون سر دنیا مثل کش شلوار دنبال من کشیده شده

با تصور چهره سرخ شده از خشم ماندانا بعد از شنیدن این حرفا برای چند لحظه همه ی مشکلاتم رو فراموش میکنم و فقط با صدای بلند میخندم

مهران با حالت قهر مثل دخترا از جاش بلند میشه و میگه: آره... بایدم بخندی... منو با اون سوسک بیریخت یکی کردی حالا هم هر هر و کرکرت خونه رو پر کنه

بعد همونجور که داره از من دور میشه غرغر میکنه: چه بدبختی گیر کردما اون از اون مامان ما که بچه سوسک این جغله رو بهم نسبت میدن و هی میگن حلال زاده به داییش میره این هم از دوستش که منه بدبخت رو به خودش نسبت میده... اصلا میرم خودم رو سر به نیست میکنم تا از دست همه تون خلاص بشم

بعد هم وارد یکی از نزدیکترین اتاقا میشه

حالا میفهمیدم چرا ماندانا همیشه از دست مهران حرص میخورد... یه خورده از شدت خندم کم میشه ولی با بیرون اومدن مهران از اتاق دوباره یاد حرفاش میفتم و از خنده رو مبل ولو میشم

مهران چند تا لباس رو به سمتم پرت میکنه و میگه: تو که هنوز اینجا ولویی بچه... پاشو ببینم... پاشو برو یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کن... تا دو پرس غذا سفارش بدم برامون بیارن... با این لباسای بیرون که نمیتونی شب بخوابی... لباسا هم لباسای ماندانااست... میدونی که مثل کنه به آدم میچسبه و ول نمیکنه... من میترسم زن هم بگیرم این ماندانا ول کن من نباشه و شب و روز بیاد اینجا خواهر سالاری راه بندازه

از شدت خنده دلم درد گرفته... به زحمت میگم: هنـوز کـه وقـت شـام نشـده

مهران: تا تو بیای وقت شام هم میشه... فعلا که این شرکت ما راه نیفتاده تا ان موقع باید کارگری کنم من برم یکم پول در بیارم تو برو دوش بگیر... آب هم زیاد باز نذار پول آب ماب ندارم بدما... از شامپو هم فقط به اندازه ی یه قاشق چای خوری حق استفاده داری... جیره بندی شدست تا چهار سال باید از همین شامپو استفاده کنم

با چشمای گرد شده نگاش میکنم

مهران: از این گلرنگای بچه میزنم ارزونتر برام تموم میشه

میخوام دهنمو باز کنم و یه چیزی بگم که اجازه نمیده و خودش با شیطنت ادامه میده: راستی غذا برات چی سفارش بدم؟

-ه.....

مهران با اخم میگه: از همین حالا بگم فقط حق انتخاب غذاهای ارزون رو داریا

میخندم

مهران: میخندی؟... فکر کردی دروغ میگم

-هر چی خودتون میخورین واسه من هم همون رو سفارش بدین

مهران: من معمولا شام هیچی نمیخورم

فقط میخندم... آدم که تو خونواده ی ماندانا اینا باشه دو روزه جوون میشه... اون از ماندانا این هم از داداشش... به خدا کارشون آخر دلقک بازیه

-پس بعد از یه دوش آب گرم میرم میخوابم

مهران: نه... نه... امشب میخوام شکمم رو با حساب امیر غافلگیر کنم

-بیچاره امیر... از دست ماندانا و شما چی میکشه

مهران: از دست من که هیچی ولی از دست اون جغله مکافات...

-امان از دست شما

یهو جدی میشه و میگه: میتونم یه خواهش ازت کنم؟

از این همه حرکات و تغییرات ناگهانیش شوکه میشم... یهو شوخی میکنه.. یهو جدی میشه

وقتی میبینه متعجب نگاش میکنم با حالت التماس گونه میگه: تو رو خدا هی شما شما نکن یاد پودر لباسشویی شوما میفتم... بهم بگو مهران... باشه؟

چنان با التماس حرف میزنه دوباره خندم میگیره

مهران: باشه؟

سری به نشونه ی باشه تکون میدمو میگم: چشم مهران خان

با مسخرگی دو طرف خودش رو نگاه میکنه و میگه: با منی؟!

خدایا این موجود چرا اینجوریه؟!

-مگه به غیر از شما.....

وسط حرفم میپره و میگه: باز که گفتی

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: مگه غیر از جنابعالی کس دیگه ای هم اینجا هست؟

مهران: نه... ولی آخه مهران خان یه جوریه... آدم حس پدربزرگی بهش دست میده... مهران خالی بگو

ابرویی بالا میندازمو میگم: چشم آقا مهران خالی... خوبه

مهران: این دیگه چی بود

-خودت میگی بگو مهران خالی

مهران: پس اون آقا و خالیه اول و آخرش رو هم حذف کنی کار درست میشه

آخه آقا پسر به چه زبونی بگم برام سخته اینقدر راحت باهات حرف بزنم... تو لودگی دست ماندانا رو هم از پشت بسته به خدا... هر چند این همه راحتیش رو درک میکنم کسی که سالیان سال اونور آب بوده اینجور رفتارا ازش بعید نیست... باز هم نمیدونم

مهران: چی شد؟! مهرانم دیگه؟

با شیطنت میگم: مگه شک داشتی؟!

با چشمای گرد شده نگام میکنه... خندم میگیره... این همه سرزندگی و شیطنت به منی که زمانی پر از شیطنت و شادی بودم رو هم به ذوق میاره

مهران: نه بابا... میبینم راه افتادی؟

-اون که بعله... فکر کنم از یکی دو سالگی

مهران: چه دیر راه افتادی... من دو ماهه بودم تانگو میر*ق*صیدم

-نه بابا

مهران: باور کن

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو از جام بلند میشم

مهران: کجا؟... تشریف داشتینا؟... تعارف نکنید... شامی.. نهاری... در خدمت باشییم

بی تجه ه شیطنت کلامش میگم: اگه اجازه بدی برم یه دوش بگیرم

تعظیم با نمکی میکنی و با دست به دری اشاره میکنه

مهران: اوه... البته... راحت باشین دوشیزه... حموم خودتونه

میخندم و به سمت حموم میرم... از این همه بی ریایی و راحتی مهران احساس معذب بودن اولیه ام یکم از بین میره.. هر چند زیاد باهاش راحت نیستم اما خوبیش اینه حس ترحم و دلسوزی رو تو نگاش نمیبینم... همینه که باعث میشه راحت تر با خودم کنار بیام... سعی میکنم

فقط و فقط به زمان حال فکر کنم و الفاقهای اخیر رو به دست فراموشی بسپرم... حتی شده برای چند ثانیه

« هرگز نفهمیدم فراموش کردن درد داشت یا فراموش شدن ...

به هر حال دارم فراموش می کنم فراموش شدنم را ...»

*****

بعد از مدتها توی یه رختخواب گرم و نرمی دراز کشیدم... بالیش خودم نیست... پتوی خودم نیست.. رختخواب خودم نیست اما گرمه... نرمه... بهم یه حس آرامش عجیبی میده... یه حسی که ترس و بغض رو تو خودش راه نداده... هر چند دلتنگی هام تمومی ندارن... چقدر ممنون مهرانم که موقع شام دوبار کلی من رو خندوند... وقتی داشتم شام میخوردم تو نگاش دقیق شدم... دنبال یه حس آشنا میگشتم... با خودم میگفتم حتما پشت این ظاهر شاد و شنگولش اون حس نفرت انگیز رو پنهون کرده.... یه حسی که جدیدا تو چشمای پیمان و نریمان بیداد میکرد... حس ترحم... حسی که به شدت عذابم میداد... بعد از سالها تحمل پوزخندهای مسخره ی دیگران الان تحمل این رو ندارم که به شکل یه قربانی دیده بشم... شاید یه قربانی باشم شاید هم خیلیا بیگ*ن*ا*هیم رو باور نکنند و تا آخر عمر من رو گ*ن*ا*هکار داستان زندگیم بدونند ولی با همه ی اینا تحمل ترحم و دلسوزی رو از هیچ چیز و هیچ کس ندارم... با این همه درد و مرضی که دچار شدم کلی دارو مصرف میکنم... نیمی هم داروهای اعصاب... همه خواب آور... همه قوی اما بی فایده... پیمان و نریمان توی بدترین شرایط هم فراموشم نکردن و دکتر بالای سرم آوردن که نتیجه اش شد کلی قرص های خوشگل و رنگی که به جز داغون کردن من هیچ عملی ازشون سر نمیزنه...

« امشب انگار قرصها هم آلزایمر گرفتن ...

لعنتیا یادشون رفته که خواب آورن نه یـــــــــاد آور ...»

یاد بعد از شام میفتم که مهران با چشمای گرد شده نگام میکرد که چه جوری دونه دونه قرص ها رو میخوردم و بغضم رو قورت میدادم

«مهران:ترنم اینا دیگه چی بودن؟

-شما فکر کن اسمارتیس

مهران: جدا؟!

-اوهوم

مهران: پس یه چندتایی بده ما هم نوش جان کنیم

-نه دیگه... نمیشه... فقط به آدم بزرگا تعلق میگیره

مهران: تا اونجایی که من یادمه اسمارتیس مال بچه های زیر دوسال بودا

-خیلی وقته ایران نبودی با تغییرات مدرن آشنا نیستی

مهران: ولی این همه تغییر و تحول عادی به نظر نمیرسه ها

-عادیه... خیالت راحت

مهران: پس از اونجایی که من هم آدم بزرگم میتونم از این خوشگلا بخورم... درسته؟

- بچه غذات رو بخور

مهران: اوه.. اوه.. حالا شما خانوم بزرگ شدین؟

-هی... بگی نگی

مهران: چند سالته خانوم بزرگ

-بیست و شش

مهران: عرضم به حضورتون که بنده ۳۲ سالمه... پس از اون اسمارتیسای خوشمزه رد کن بیاد... تک خوری آخر و عاقبت خوبی نداره

-گفتم واسه ی آدم بزرگا ولی نگفتم که واسه ی پیرمردا

مهران: تعارف نکن ترنم جان... یهو بگو فسیل خودت رو راحت کن

-میخواستم بگما ولی روم نمیشد حالا که خودت میگی چشم حتما میگم اقای فسیل

مهران: صد رحمت به همون جغله ی خودم... ماندانا کجایی که داداشت رو فسیل کردن رفت»

یاد خنده هام و نگاه های نگران مهران در پشت ظاهر شوخش میفتم به اندازه ی همه ی دنیا از این همه محبتش شرمنده میشم

«مهران: ترنم خارج از شوخی اون قرصا چی بود خوردی؟

-یادگاریه روزای تلخی که همه میگن فراموش کن چیزی نبود یه پلاستیک پر از قرصای رنگاورنگه که تا مدتها مهمون لحظه های تلخ و شیرینم خواهد بود»

خوابم نمیبره... به پهلو دراز میکشم که صورتم از درد ناشی از فشاری کوچیکی که به پهلوم وارد میشه درد میگیره... دوباره طاق باز میشم... بدجور بیخواب شدم... نگاهی به گوشیه کنار تخت میندازم... مهران بهم داده...

« شب خوابیدی تو تختت هی قلت میخوری...

بعد گوشیتو بر میداری مینویسی "خوابم نمیبره"

سرد میشی...بغض میکنی..... میبینی هیچکسو نداری که واسش اینو بفرستی.....»

آه عمیقی میکشم... توی نور کم سوی چراغ خواب به سقف اتاق زل زدمو به فردا فکر میکنم.. به دادگاه... به خونوادم... به مانی... به منصور

زیر لب زمزمه میکنم: آره منصور... کسی که زندگیم رو نابود کرد

پوزخندی رو لبم میشینه... میخواست از راه زمینی از مرز رد بشه که گیر افتاد و بخاطر مقاومتش کشته شد... مهران بهم گفت که وقتی حموم بودم نریمان زنگ زده و گفته منصور کشته شده ولی به خاطر احتیاط بیشتر دو تا محافظ هم اطراف خونه هم گذاشته... فردا هم راس ساعت ۹ به همراه پیمان به دنبالم میاد که باهاش به دادگاه برم... آره.... به همین راحتی پرونده ی منصور که زندگیه خیلیا رو نابود کرده بود بسته شد...

-خدایا نمیخوام تو کارت ایراد و اشکال بگیرما... ولی سه چیزی بدجور ذهنم رو مشغول کرده... بعد از اون همه مصیبتی که به خاطر منصور کشیدم این همه راحت مردن حقش بود... من دارم

روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم راضی به بردنم نمیشی بعد منصوری که این همه من و امثال من رو اذیت کرد راحت رفت

آه پر از دردی میکشم و میگم: قربون عدالتت خدا... قربون عدالتت

چشمام رو میبندم و بغض نشسته تو گلوم رو قورت میدم.... نمیدونم چقدر میگذره ولی بالاخره به خواب میرم

*****

با حس یه چیزی رو دماغم از حالت خواب یه خورده بیرون میام... خس میکنم یه چیزی داره قلقلکم میده.. همونجور که توی خواب و بیداری هستم تکونی میخورم... دستم رو بالا میارمو دماغم رو میخارونم... میدونم کار نریمانه... هر صبح اینجوری اذیتم میکنه... با همون چشمای بسته میگم: نریمان تو رو خدا اذیت نکن خیلی خسته ام

اما دوباره یه چیزی دماغم رو قلقلک میده... یهو هوشیار میشم و یاد دیروز میفتم... اینجا که خونه ی مهرانه و از نریمان خبری نیست پس کی داره اذیتم میکنه... صدای خنده های ریزی رو میشنوم... سریع چشمام رو باز میکنم و به شدت از حالت دراز کش بلند میشم... که این عکس العمل غیر منتظرم باعث میشه با کسی که روم خم شده بود و با قو دماغم رو قلقلک میداد برخورد کنم... از شدت درد چشمام رو میبندم

-آخ

بعد از چند لحظه که درد سرم کمتر شد با حرص چشمام رو باز میکنم که طبق معمول نریمان رو جلوی خودم میبینم

-اینجا هم دست از سر من برنمیداری؟

نریمان: آخ... آخ... چه سرم درد گرفت

- آقا رو باش... یک ساعت پیش برخورد کردیم الان آقا سرش درد گرفته

با حالت باحالی میگه: گیرایی من پایینه... همینو میخواستی بشنوی؟

با خنده سری تکون میدم

نریمان: نه... میبینم این آقا مهران تاثیرات مثبتی روی جنابعالی گذاشته... بالاخره بعد از مدتها میخندی کوچولو

مشتی به بازوش میزنم و با صدای بلند میگم: نریـــــمان

پشت چشمی برام نازک میکنه و صداش رو مثله دخترا میکنه

نریمان: ایش... چه خشن؟!.. بهت یاد ندادن با جنس لطیف باید با ظرافت برخورد کرد؟

-نه متاسفانه

نریمان: بیا تو ب*غ*ل عمو تا بهت یاد بدم

-بچه پررو... گمشو بیرون... بار یه خورده بخوابم

نریمان: چقدر میخوابی دختر...

-نریمان تو اینجا چیکار میکنی؟

نریمان: به به... چه استقبال بی نظیری... خواهری این همه هوای من رو نداشته باش رودل میکنما... به جای اینکه گاوی گوسفندی شتری مرغی خروسی جوجه ای برام قربونی کنی میگی اینجا چیکار میکنی

ترنم: نریمان

نریمان: عینه این ملخا وسط حرفم نپر حرفام یادم میره

نفسم رو با حرص بیرون میدم

نریمان: چشماتم مثله وزغ نکن میترسم

-تعارف نکن اگه خواستی ما رو به جک و جونورای دیگه نسبت بده

نریمان: تعارف نمیکنم خیالت راحت

یه نیشگون از بازوش میگیرم که انگشت خودم درد میگیره ولی نریمان فقط غش غش میخنده

-کوفت

نریمان: چه قدر باحال قلقلک میدی همینجور ادامه بده.. خوشم اومد

-اون قلقلک بود؟

نریمان: مگه نبود؟!

-نریمان حرصیم نکن.. اصلا این پیمان کجاست؟!

نریمان: تو سالن داره با مهران حرف میزنه

-چرا اینقدر زود اومدین

نریمان: ما زود نیومدیم شما دیر بیدار شدین خانوم خوش خواب... تازه اون هم من بیدارت کردم میدونی ساعت چنده؟

با تعجب نگاهی به اطراف میندازم و ساعتی نمیبینم

-مگه ساعت چنده؟

نریمان: ده و نیم

به شدت به عقب هلش میدمو میگم: چـــــــــی؟

نریمان: حالا نه دیگه به اون شدت

-اه... نریمان... مثله بچه ی آدم حرف بزن ببینم چی میگی؟

نریمان: من هم که دارم همین کار رو میکنم وقتی تو زبون بچه ی آدم رو نمیفهمی من چیکار میتونم کنم؟

تازه چشمم به گوشی میفته... گوشی رو در مقابل چشمای متعجب نریمان برمیدارمو به ساعتش نگاه میکنم... با دیدن ساعت نفس آسوده ای میکشم

نریمان: این چیه؟

-گوشت کوبه... میخوام باهاش تو سر تو بکوبم تا اینجوری زهره ترکم نکنی

نریمان: برو بابا تو که از من هم سالم و سرحال تری

-که ساعت ده و نیمه

با یه حالتی که مثلا ترسیده از جاش بلند میشه و میخواد چیزی بگه که تو همین موقع چند ضربه به در وارد میشه

نریمان سرش رو به طرف در میچرخونه بعد نگاهی به من میندازه و میگه: شرط میبندم پیمانه

لبخندی میزنم

نریمان: مزاحم نمیخوایم

بی توجه به حرف نریمان در باز میشه و پیمان وارد اتاق میشه... با دیدن من اخماش تو هم میره

پیمان: ترنم تو که هنوز خوابی

نریمان: چرا دروغ میگی این بدبخت که نشسته

پیمان: من بهت میگم برو ترنم رو بیدار کن که حاضر بشه بریم تو اینجا واستادی داری باهاش حرف میزنی

نریمان: چرا تهمت میزنی... کسی که داشت حرف میزد ترنم بود نه من؟!

چپ چپ نگاش میکنم

-من؟!... چرا دروغ میگی؟

نریمان:دختره ی ورپریده من دروغ میگم؟.... بذار بزنم شیاه و کبودت کنم تا حالیت بشه کی دروغ میگه

دستش رو میبره سمت کمربندش که پیمان با عصبانیت به سمتش میادو میگه: داری چه غلطی میکنی؟

نریمان مظلومانه میگه: هیچی به خدا... فقط داشتم محکمش میکردم

پیمان: گمشو بیرون تا نکشتمت یک ساعته منو علاف خودت کردی... ترنم تو هم پاشو یه ابی به دست و صورتت بزن... باید بریم

-باشه

پیمان: ما پیش مهرانیم زود بیا

سری تکون میدم... پیمان دست نریمان رو میگیره با خودش میکشه

نریمان: خیر ندیده منو کجا میبری

تازه یاد لباسای بیرونم میفتم که مهران دیشب تو ماشین لباسشویی انداخت تا امروز بشوره

-پیمان

پیمان به سمت برمیگرده و منتظر نگام میکنه

-راستش لباس ندارم... دیشب رفتم دوش بگیرم لباسای بیرونم رو با لباسای ماندانا عوض کردم

پیمان متفکر نگام میکنه و میگه: الان ببه مهران میگم ببینم لباسی از خواهرش داره بهت بده یا نه... موقع برگشت هم با نریمان برو چند دست لباس بگیر

نریمان: چرا من؟!... حرفشم نزن که با دوست دخترم قرار دارم

پیمان: جنابعالی چی گفتی؟!

نریمان نگاهی به سقف میندازه و میگه: هیچی... گفتم خیلی وقت بود خرید نرفته بودم چه خوب شد این پیشنهاد رو دادی تا با یه خانوم متشخص کل پاساژای تهران رو گز کنم

پیمان: نریمان فقط کافیه ببینم با دخترای دیگه لاس میزنی خودم نامزدیه تو و اون خواهر منگولم رو که جنابعالی رو انتخاب کرده بهم میزنم

نریمان:خوبه خودت هم قبول داری خواهر منگولت رو بهم انداختین

پیمان: نریمان

نریمان: جونم

پیمان: گمشو بیرون

با خنده نگاشون میکنم... با اینکه استرس زیادی برای دادگاه دارم ولی با وجود نریمان و پیمان خیالم تا حدودی راحته

نریمان: نیشتو ببند بی تربیت

پیمان: ترنم پس اول یه چیز بخور بعد آماده شو

-نه نمیخواد... یکسره بریم

پیمان اخم غلیظی میکنه و میگه: مهران میگفت دیشب درست و حسابی شام هم نخوردی؟... پس باید الان صبحونتو کامل بخوری وگرنه جایی نمیریم... یالا زود باش از رختخواب دل بکن

اصلا گرسنه نیستم ولی دوست ندارم اذیت بشن... با لبخند از جام بلند میشم و به سمت دستشویی میرم تا دست و صورتم رو آب بزنم

همینجور که خمیازه کشان از جلوشون رد میشم پیمان میگه: راه بیفت ترنم هم الان میاد

نریمان: نمیخوام

پیمان: داری اون روی من رو بالا میاریا.. سری به نشونه ی تاسف تکون میدم و ازشون دور میشم

وقتی از دستشویی بیرون میام نریمان رو میبینم که گوشه ی تخت نشسته و نگام میکنه

-تو که هنوز اینجایی؟

نریمان: نکنه فکر کردی من تسلیم اون گوریل میشم

میخندمو جلوی آینه موهام رو مرتب میکنم و شالی که دیشب مهران به همراه لباسا بهم داد روی سرم میذارم

نریمان: ترنم؟!

-هوم

نریمان: این پسره که اذیتت نکرد؟

نگاهی به نریمان میندازم... پس بگو چرا همراه پیمان نرفته

لبخندی میزنم و میگم: نه نریمان... تازه کلی من رو خندوند

نریمان: پسه خوبی به نظر میرسه

نگام رو ازش میگیرمو دوباره توی آینه به کبودی های صورتم خیره میشم

-آره... مثل خواهرش با معرفته

نریمان: دیشب نگرانت بودم... پیمان هم میترسی اتفاقی برات بیفته... واسه همین یه بار زنگ زدیم ولی از اونجایی که خودت نبودی بیشتر نگرانت شدیم

-شماها همیشه من رو شرمنده ی خودتون میکنید

نریمان: این تو هستی که با بخشیدن من و پیمان ماها رو شرمنده ی خودت کردی

-شماها که کاره ای نبودین... اگه شماها اون کار رو نمیکردین یکی دیگه از دار و دسته ی مسعود وارد عمل میشد

نریمان: ولی میتونستیم.....

آهی میکشم و میگم: فراموشش کن نریمان... سرنوشتم همین بوده... راستی شماها کی اومدین؟!

نریمان: هشت

-پس چرا بیدارم نکردین؟!

نریمان: کاری باهات نداشتیم فقط چون به این آقای مهران اعتماد صد در صد نداشتیم گفتیم یه خورده زودتر بیایم و یه سر و گوشی آب بدیم

یه خمیازه ی دیگه میکشم و چشمام رو میمالم

نریمان: مگه دیشب نخوابیدی؟

-تا دیروقت خوابم نمیبرد

نریمان: خیلی ضعیف تر از روز اولی که دیدمت شدی

نگام رو به آینه میدوزم... گوشه ی پاره شده ی لبم بدجور تو ذوق میزنه... زخم کوچیکی هم روی پیشونیم خودنمایی میکنه.... تقریبا همه جای صورتم هم کبود یا خون مرده شده... هر چند توی بدنم هیچ جای سالمی وجود نداره

بغض بدی تو گلوم میشینه با همه ی اینا میگم

-همه چیز درست میشه... نگران من نباش

خودم هم به حرفی که زدم ایمان نداشتم و ندارم... از بس بهم گفتن درست میشه برای من هم شده یه واژه ی تکراری که برای دلداریه خودمو دیگران ازش استفاده میکنم... دوباره دلم گرفته.... ایکاش نریمان اشاره ای به بدبختیهام نمیکرد... هر چند چه فرقی میکنه... دادگاه امروز دادگاه منه... یه دادگاه برای قتل من... منی که زنده ام... صد در صد هستن کسایی که من رو بشناسن... صد در صد هستن کسایی که من بشناسمشون ولی از همین حالا مطمئنم تنها کسی که از خونواده ی من توی اون جمع حاضره طاهره... آره طاهری که به گفته ی امیر اگرچه قبل از مرگم ادعای تنفر میکرد اما بعد از خبر مرگم فراموشم نکرد... دوستت دارم داداشی... خیلی زیاد... ببخش که تمام این هار سالی که گذشت باعث سرافکندگیت بودم... هر چند بیگ*ن*ا*ه اسیر بازیه دیگران شدم ولی اشتباه از خودم بود نباید اون همه به بنفشه اعتماد میکردم...

« نـــــــه ... اشتباه نکنید !

هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست ... !!!»

از دیروز دارم با همه ی وجودم با دلم میجنگم... که در موردش نپرسم... که ذهنم رو از اسمش خالی کنم

«می پوشانم دلتنگی ام را با بستری از کلمات ، اما باز کسی در دلم "تو" را صدا می زند . . .»

خیلی سخته... خیلی... که حال عشقت رو بعد از متهم شدن عشقش بپرسی؟!... یعنی ازدواج کردن؟... مگه مهمه... معلومه که نه... مهم عاشق شدن سروش بود که بعد از سالها عاشق شد.. یه عشق واقعی که باعث یاد بردن من شد...ایکاش اون کسی که با من این کارا رو کرد آلاگل نبود... آره میدونم سخته این رو بگی؟... سخته بیای با خودت بگی ایکاش رقیبت بیگ*ن*ا*ه بود ولی وقتی قرار باشه رنج رو تو چشمای عشقت ببینی حاضری همه ی این سختی ها رو به جون بخری؟... کی گفته عشق یعنی بهم رسیدن... عشق همیشه عشقه... چمهم آخرش نیست مهم عمقشه...

« گاهی برای کشتن کسی که توی دلت زنده س باید هزار بار بمیری ...»

سروش میبینی با من چیکار کردی؟... آرزوم شده حتی برای لحظه ای ازت متنفر باشم اما نمیدونم چرا نمیتونم....دوست دارم با تمسخر بیام جلوت واستم و بگم دیدی خائن نبودم؟... دیدی عشقی که اون همه سنگش رو به سینه میزدی مسبب تمام اون اتفاقا بود ؟... دیدی تنها عشق زندگیم تو بودی؟... تویی که حتی اون شب پشت در بسته اتاقی که حکم زندان رو برام داشت باور نکردی

صدای نگران نریمان تو گوشم میپیچه

نریمان: ترنم کجایی؟

-ها؟!

نریمان: میگم کجایی؟!... میدونی از کی دارم صدات میکنم

-ببخشید.. حواسم اینجا نبود

دوباره لحنش پر از شیطنت میشه و میگه: شیطون حواست کجا بود؟!

بی توجه به سوالش میگم: نریمان؟!

نریمان: چیه کوچولو.. دوباره که مظلوم شدی

چشمام رو میبندم و به سختی میگم: آلاگل دستگیر شده؟

صدای گرفته ی نریمان بعد از چند لحظه مکث بلند میشه: آره

پس سروش رو هم امروز بعد از مدتها میبینم... خدایا بعنی طرف کی رو میگیره؟... عشقی جدید یا منی که براش یه عشق زودگذر بودم... خودش گفت عشق واقعی و با آلاگل تجربه کردم... پس نباید ازش متنفر باشه همونطوری که من نتونستم ازش متنف باشم... به خاطر تمام لحظه هایی که میتونست کنارم باشه و نبود

« افسوس به خاطر تمام لحظه هایی که می توانستی "مرهمم" باشی نه "دردم" ...»

با همون چشمای بسته همراه با بغض عمیقی که داره منو از پا در میاره میپرسم: کی؟!

صدای قدمهاش رو میشنوم که داره بهم نزدیک میشه... جرات ندارم چشمم رو باز کنم... میترسم اشکام سرازیر بشن

آروم منو تو آغوشش میگیره و میگه: خواهری خودت رو اذیت نکن

به زحمت چشمام رو باز میکنم... دست خودم نیست اشک تو چشمام جمع میشن... همه ی سعیم رو میکنم که اشکام سرازیر نشن

-کی داداشی؟...کی دستگیر شد؟

نریمان: خیلی وقته

از آغوشش بیرون میامو تو شماش نگاه میکنم

سخته نگران کسی باشی که ازش متنفری

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: اعدامش میکنند؟

نریمان آهی میکشه و میگه: با توجه به حرفایی که پدر منصور زده و نگاهی که من به پروندش انداختم فکر کنم یه چند سالی راهیه زندان بشه اما لعیا و بقیه به احتمال زیاد حکم اعدام رو شاخشونه

زیر لب زمزمه میکنم: برای من که مرهم نبودی حاقل برای عشقت همدم باش

نریمان: چی؟

بغضم رو قورت میدم و لبخند میزنم

-هیچی داداش... بریم یه چیز بخوریم حس میکنم خیلی گرسنمه

با چشمای گرد شده نگام میکنه ولی من بی توجه به تعجبش به سمت در میرمو خودم رو برای آینده ی نامعلومم آماده میکنم... باید خودم رو آماده کنم... برای بی تفاوت بودن و بی تفاوت گذشتن

«این روزهـــــایم به تظاهر می گذرد...

تظاهر به بی تفاوتی،

تظاهر به بی خیـــــالی،

به شادی،

به اینکه دیگـــــر هیچ چیز مهم نیست...

اما . . .

چه سخت می کاهد از جانم این "نمایش"»

&سروش&

«میدانی !؟

هنوز هم تمام رویای من به هم ریختن موهایت است»

خسته و متفکر به دیوار تکیه داده... جوری به دیوار مقابلش زل زده که انگار داره چیز با ارزشی رو از لا به لای دیوارای ترک خورده ی رو به روش کنکاش میکنه...دخترای جوان که از کنارش میگذرن با ناز و عشوه نگاش میکنند تا شاید نیم نگاهی بهشون انداخته بشه اما اون بی تفاوته بی تفاوته... سرد و یخی... دست نیافتنی و غیر قابل دسترس... اصلا انگار توی این دنیا نیست... کدوم یکی از این عابرا میتونند حرف دل این پسرک خوشتیپ رو که تو یه نگاه خیلی بیشتر از خیلیا رو با غرور و تحکمش جذب خودش میکنه رو بخونند

یاد بحث دیروزش با اشکان میفته

« اشکان: سروش این چه وضعیه که واسه خودت درست کردی؟... این از تو... اون هم از سیاوش... دستی دستی دارین خودتون رو داغون میکنید... تو خودت رو تو شرکت حبس کردی.... اون خودش رو تو اتاقش زندانی کرده... کار مادرتون هم که تو این روزا فقط اشک ریختن و گریه زاری شده... به سها هم که میگم برو حداقل با سیاوش حرف بزن فقط پوزخند تحویلم میده... میدونی تو این چند وقته چقدر پدر و مادرت شکسته شدن؟... چقدر پیر شدن؟... چقدر داغون شدن؟... ترنم رو داشتی میدونم... عاشقش بودی میدونم... غلط اضافه کردی رفتی با دشمنه خونیش نامزد کردی میدونم اما آیا با این کارات ترنم زنده میشه؟... نه تو رو خدا جوابم رو بده زنده میشه؟

-همه چی دارم اشکان... همه چی... موقعیت شغلی و اجتماعیه مناسب... پول... ثروت.. خونه... زندگی... از لحاظ تیپ و ظاهر هیچی کم ندارم... اعتماد به نفس کاذب نیست.. واقعا همه چی دارم ولی هر جوری به زندگیم نگاه میکنم میبینم انگار هیچی ندارم... با همه ی این داشتنا انگار هیچ چیزی ندارم... نه امیدی... نه عشقی... نه ترنمی... میگی چیکار کنم؟... همه ی مشکلم اینه که با هیچ کدوم از این کارا عشقم زنده نمیشه... فقط کافیه یک لحظه زندگیت رو بی نفس فرض کنی.. اگه عشقت نباشه... اگه نفست نباشه.. اگه همه ی وجود نباشه... اونوقت یکار میکنی اشکان؟... اونوقت هم میای پیشم میگی با این کارا ترنم زنده نمیشه

وقتی تحمل خونه ی خودم رو ندارم... وقتی تحمل خونه ی پدریم رو ندارم.. وقتی تحمل زندگی رو ندارم... وقتی حتی تحمل خودم رو هم ندارم میگی چیکار کنم؟... آقا من کم آوردم... آره من، سروش راستین مثله همیشه وسط راه کم آوردم... من نمیتونم اینجوری ادامه بدم... من نمیتونم

مثله ترنم باشم.. من نمیتونم مقاومت کنم... من نمیتونم صبر کنم... من دیگه نمیتونم اشکان... دیگه نمیکشم... خسته ام... دلم هوای رفتن داره

اشکان با ترس میگه: چی میگی سروش؟

-دلم ترنمم رو میخواد... تو خواب و بیداری دنبالش میگردم اما پیداش نمیکنم.»

اشکان: بریم؟!

با صدای اشکان از فکر بیرون میاد... اشکان و سیاوش رو جلوی خودش میبینه... بعد از طاهر فقط سیاوش بود که تونست به کارای ترنمش سر و سامون بده... چون اون و طاها بدجور درگیراتفاقات اخیر بودن... اینجور که از اشکان شنیده بود سیاوش فقط برای کارای ترنم از خونه خارج میشد وقتی هم به خونه برمیگشت خودش رو توی اتاقش زندونی میکرد... تو این روزا یه جورایی همه دچار عذاب وجدان شدید شدن...

-ماشین رو پارک کردی؟

اشکان سری تکون میده و میگه: سروش یه بار تو دادگاه داد و بیداد راه نندازی

با بی حوصلگی زیر لب باشه ای میگه

اشکان: راه بیفت بریم داخل

-بیخیال... هنوز تا شروع دادگاه خیلی مونده... صبر کن طاها هم بیاد... حوصله ی دیدن قیافه ی نحس اون پست فطرتا رو ندارم

سیاوش: پس من میرم داخل فکر کنم تا الان آقای محقق رسیده باشه

اشکان: باشه

-اشکان؟!

اشکان: به خدا... به دین... به پیغمبر کشته شده

بعد از مدتها یه لبخند کوچیک گوشه ی لبش میشینه

اشکان:آفرین پسر بابا... یه خورده دیگه اون لب مبارک رو کش بدی حله به خدا... مردیم از بس جنابعالی رو مثل میرغضب بالای سرمون دیدیم

بی توجه به حرف اشکان میگه: میترسم این هم یه بازی باشه

اشکان با حرص نفسش رو بیرون میده: نیست سروش... نیست... به چه زبونی بهت بگم آخه الاغ جان اون نکبت در حال فرار از مرز تیر خورد و به درک اسفل السافلین واصل شد... از بس بهت گفتم دنیا از وجود اون ک*ث*ا*ف*ت پاک شده و یه ملت از دستش خلاصی پیدا کردن زبونم مو در آورد

بعد از تموم شدن حرفش زبونش رو با مسخرگی بیرون میاره با دست بهش اشاره میکنه

اشکان: دیدی... از دست تو مو در آورد

تا به امروز هزار بار این سوال رو از اشکان پرسیده که مطمئنی منصور مرده؟... میترسید این هم یه بازی برای فرار منصور از دست پلیسا باشه... هر چند دوست نداشت منصور اینقدر راحت کشته بشه اون باید با زجر و عذاب میمرد

آهی میکشه

-حتی مرگ هم براش کمه... دلم میخواست قدرتش رو داشتم تا با دستای خودم خفه اش کنم

اشکان با تاسف سری تکون میده و هیچی نمیگه

-نمیذارم آلاگل و بنفشه ولعیا قسر در برن

اشکان: نهایتش اینه که به چند سال حبس محکوم بشن

-محاله که لعیا تو قتل ترنم دست نداشته باشه

اشکان: محمد چیز زیادی در این مورد نگفت ولی آخرین باری که در این مورد ازش پرسیده بودم بهم گفته بود که لعیا به هیچ عنوان به همکاریش با منصور در باند اعتراف نکرده... از اون همکارای محمد هم که تا همین چند روز پیش خبری نبود

-یعنی کشته شدن؟

اشکان: لابد دیگه.. چه میدونم

-لعنتی با اینکه همه چیز زیر سر خودشه باز هم اعتراف نمیکنه... نمیتونم بذارم چند سال تو هلفدونی اب خنک بخوره و بعدش هم راست راست آزاد تو خیابون بچرخه و به ریشم بخنده

اشکان: اگه آلاگل نبود صد در صد به این زودی لو نمیرفت... آلاگل کارشون رو خراب کرد وگرنه همین الان هم لعیا گیر نمیفتاد

-خاک بر سر من احمق کنند با این انتخابام... اومدم با یه خلافکار نامزد شدم

اشکان: محمد میگفت آلاگل جز باند نبوده فقط به خاطر مسائل عاطفی به این راه کشیده شده

-بره گم شه... بیشتر از لعیا و بنفشه از آلاگل متنفرم... همه ی این مصیبتها زیر سر اونه... تا آخرین نفس برای محکوم کردنش میجنگم...

اشکان: خب بابا... چته تو... این روزا خیلی زود عصبانی میشی

چنگی به موهاش میزنه و تکیه اش رو از دیوار میگیره

-حس میکنم دارم آتیش میگیرم... بدجور اعصابم داغونه... بدجور

اشکان: حرص نخور پسر... برم یه چیز بخرم بخوری... داری از ضعف بیهوش میشی

نگاه چپ چپی به اشکان میندازه و میگه: مگه برای خوردن این همه راه اومدم

اشکان بی توجه به حرفش ازش دور میشه و میگه: اگه به تو باشه که خودت رو از گشنگی به کشتن میدی... مطمئنم نه دیشب شام خوردی نه امروز صبحونه

همونجور که به مسیر رفتن اشکان نگاه میکنه چشمش به دونفر میفته که به ماشین تکیه دادن و با همدیگه صحبت میکنند... به دونفر که عجیب براش آشنا هستن... اخماش کم کم تو هم میره... دستاش مشت میشه... شقیقه هاش تند میزنه... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میرن

زیرلب زمزمه میکنه: مگه محمد نگفت اون ع*و*ض*یا دستگیر شدن

با عصبانیت تکیه اش رو از دیوار میگیره... با دقت بیشتری به دو نفر نگاه میکنه.. چشماش رو ریز میکنه و بهشون دقیق تر از قبل خیره میشه... شک نداره خودشون هستن... نیما و پرهام... همون دو تا ک*ث*ا*ف*تی که ترنم رو دزدیدن و باعث به وجود اومدن تمام این ماجراها شدن... یاد مظلومیت ترنم میفته... یاد اشکاش.. یاد حرفاش... یاد چشمای غمگین... نیما با صدای بلند میخنده و پرهام لبخند کمرنگی میزنه... هیپچکدوم متوجه حضورش نشدن... از یاد آوریه لحظه های سخت گذشته لرزی در بدنش احساس میکنه... خون خونش رو میخوره... دیگه نمیتونه تحمل کنه... کم کم کنترلش رو از دست میده میخواد به سمتشون بره تا همه ی دق و دلیش رو سر اون دو تا ع*و*ض*ی خالی کنه که با پیاده شدن یه دختر از ماشین سرجاش خشکش میزنه... نفس تو سینه اش حبس میشه

چشماش رو میبنده و دوباره باز میکنه

از سر تا نوک پاش رو با دقت برانداز میکنه...

با کلافگی دستی به صورتش میکشه

اندامش... اعضای صورتش... حتی غم چشماش همه و همه نشون دهنده ی یه چیز هستن... نشون دهنده ی ترنم

دوباره سه باره چهارباره همینطور پلک میزنه

ولی همه ی نشونه ها، ترنم بودن اون دختر رو ثابت میکنند

دستش رو به دیوار میگیره تا نیفته

سر و صورت دختر کبود و خون مرده هستش و همین باعث میشه که اون بیشتر به ترنم بودن اون دختر برسه

به زور کلمات رو از دهنش به بیرون پرت میکنه

-تـ ـرنـ ـم...غیر مـ ـمـ کتـ ـه

یاد دختر توی فیلم میفته... همون فیلمی که زندگیش رو نابود کرد....

- نـ ـکنـ ـه... نـ ـکنـ ـه ...

...

-نـ ـکنـ ـه اون کسـ ـی کـ ـه مـ ـرده تـ ـرنم نبـ ـوده

از تصور چنین چیزی همه ی وجودش پر از اشتیاق میشه... دوباره به صحنه ی رو به رو خیره میشه...دختری شبیه به ترنم در کنار پرهام و نیما بی توجه به اطراف واستاد

سرش رو تکون میده

-خدایا نکنه اصلا دیوونه شدم... نکنه همه اش رویاهه

به رفتار مهربون نیما و پرهام با اون دختر نگاه میکنه... چند کلمه تو ذهنش مدام تکرار میشه

«دو تا از همکارام... دو تا از همکارام... دو تا از همکارام...»

پاهاش میلرزن... نگاهی به اطراف میندازه... نفس عمیقی میکشه... دوباره به همون سمت نگاه میکنه دختر پشتش رو به اون کرده ولی اون حتی همینطوری هم میتونه تشخیص بده که اون دختر کسی به جز ترنمش نمیتونه باشه

حرفای محمد تو گوشش میپیچه واون رو امیدوارتر از قبل میکنه

-یعنی همکارای محمد نجاتش دادن... خدایا یعنی ممکنه؟

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه... زیرلب زمزمه میکنه: به خدا خودشه... شک ندارم... میخواد به سمت دختر بره ولی پاهاش یاریش نمیکنند... نای حرکت نداره... انگار همه ی انرژیش تحلیل رفته

سعی میکنه با صدای بلند ترنم رو صدا بزنه

-ترنم

اما حتی خودش هم به زور این زمزمه ی آروم رو میشنوه

دوست داره اشکان زودتر برگرده... تا از اون بپرسه که دختر مقابلش که با بی حواسی چشماش رو بسته و دوباره به ماشین تکیه داده یک واقعیته یا یک سراب دست نیافتنیه که فقط تو ذهن خسته اش دیده میشه.... بارها و بارها پلک میزنه... تا شاید دختر مقابلش رویایی بیش نباشه اما انگار همه چیز زیادی واقعی به نظر میرسه... شک نداره که دختری که در معرض دیدشه ترنمه... دهنش رو باز میکنه تا دوباره سعیش رو کنه و ترنمش رو صدا بزنه اما انگار بی فایده ست...هیچ کلمه ای از دهنش خارج نمیشه...

با صدای اشکان به خودش میاد

اشکان: سروش چی شده؟

همونجور که نگاش به ترنمه دهنش باز و بسته میشن اما هیچ صدایی ازش خارج نمیشه.. بدجور تو شوکه.... میترسه نگاش رو از صحنه ی مقابلش بگیره و بعد بفهمه همه چیز یه سراب غیر قابل باور بوده و اون با یک خریت دیگه رویای قشنگش رو از دست داده... حتی اگه یه رویا هم باشه رویای قشنگیه.. خیلی وقته منتظر یه نشونه از ترنمشه... تنها کاری که ازش برمیاد اینه که دستشو بالا بیاره و به ترنم اشاره کنه... اشکان با تعجب مسیر نگاهش رو دنبال میکنه و با دیدن صحنه ی مقابل لیوان چای که از یکی از مغازه های اطراف گرفته بود از بین دستای شل شده اش به روی زمین میفته... حتی با ریخته شدن مقداری چای داغ به روی پا و شلوارش هم باعث نمیشه نگاش رو از رو به رو بگیره

اشکان با بهت میگه: اینـــکـــه تـــرنمـــه

لبخندی رو لباش میشینه... پس سراب نیست... پس رویا نیست.. پس واقعیته.. پس دیوونه نشده... چشماش رو میبنده و سعی میکنه نفس عمیقی بکشه... اما نفسش بالا نمیاد.. انگار تمام این مدت فقط منتظر بود یه نفر صحنه ی مقابلش رو تائید کنه... حس میکنه همه جا داره تار میشه اما همه ی سعیش رو میکنه که چشماش و باز نگه داره... اشکان میخواد به سمت ترنم بره که تازه متوجه ی حال خراب سروش میشه که تا مرز افتادن فاصله ای نداره به ناچار به سمت سروش میاد

به سختی کلمه ها رو بیان میکنه

-اشکان... تو... رو... خدا... برو... ببین.... چه... خبره؟

اشکان که خودش هنوز مات و مبهوته زیر بازوی سروش رو میگیره

دختر چشماش رو باز میکنه و با بی حوصلگی نگاهی به اطراف میندازه...چیزی به نیما میگه و میخواد به داخل ماشین بره که انگار سنگینیه نگاه یه نفر رو روی خودش احساس میکنه... سرش رو بر میگردونه و نگاهش تو نگاه کسی که بهش خیره شده گره میخوره...

نفس تو سینه ش حبس میشه

تو چشمای دختر غم موج میزنه... بعد از چند دقیقه که هر دو نفر تو نگاه هم گم شدن یه قطره اشک از چشمای دختر سرازیر میشه...

-خودشه... به خدا خودشه

****

&& ترنم&&

میدونستم امروز میبینمش... وقتی نریمان گفت آلاگل دستگیر شده شک نداشتم که سروش زودتر از بقیه توی دادگاه حاضر میشه... برای منی که یه مدت عشق زودگذر هم بودم خیلی کارا کرد دیگه چه برسه برای آلاگل که جونش به جون اون دختر بسته بود... نمیدونم اون لحظه که فهمید آلاگل باعث نابودیه من شده چه حالی بهش دست داد... شاید عذاب وجدان... شاد پشیمونی... شاید ترحم... شاید دلسوزی ولی مطمئنم عشق نبود چون اون خودش عاشق بود... نمیدونم از کی با آلاگله شاید از همون روزایی که من بی صبرانه انتظار برگشتش رو میکشیدم اون داشت زندگیش رو با عشق جدیدش سر و سامون میداد...

«آرزوهایم هوایی میشوند ...!

به باد میروند ...!

دود میشنود ...!

حس میکنم معتادحسرت هایم شده ام...!»

میگن اگه برای دومین بار عاشق شدی عشق دومت رو انتخاب کن چون اگه واقعا عاشق بودی هیچوقت دوباره عاشق نمیشدی... پس باید به خاطر آلا هم که شده میومد مگه میشه اون همه عشق به خاطر منی که دوستم نداشت ازبین بره... میدونم عادلانه نیست بگم دوستم نداشت حتی اگه عاشقم نبود ولی یه وقتایی دوست داشتنش رو بدجور احساس میکردم اما خب اون دوست داشتن هم با کوچیکترین تلنگر از بین رفت... باید قبول کنم انتظار زیادی از سروش داشتم اون که عاشقم نبود بخواد تا آخر عمر منتظرم بمونه... دست خودم نیست ته دلم به آلاگلی که قراره پشت میله های زندان باشه حسودیم میشه... یاد اون روزا میفتم که هیچوفت نازم خریدار نداشت... سروش بیشتر اوقات باهام سخت برخورد میکرد... انگار من رو بچه ی خودش میدونست شاید به شیطنتام لبخند میزد اما هیچوقت باهام مثله یه نامزد واقعی رفتار نکرد... جدی و مغرور و در عین حال با جذبه اما وقتی با آلاگل بود میگفت میخندید حتی جلوی بقیه بدون هیچ خجالتی دست روی شونه هاش میانداخت و ب*و*سش میکرد... نمیگم سروش هیچوقت نگفت دوستت دارم.. نه زیاد گفت... زیاد باهام خندید... زیاد هم مهربونی کرد ولی میگم اون رفتاری که با من داشت خیلی خیلی متفاوت تر از رفتای بود که با عشقش داشت

«-آقایی خیلی دوستت دارم

سروش: ترنم الان وقتش نیست... خیلی کار سرم ریخته

-سروشی

سروش: ترنـــــم

-جونم آقایی

سروش: برو بیرون کار دارم

-نمیشه تو هم بیای موش موشیه من

سروش: میدونی دلم میخواد الان چیکار کنم؟

-اوهوم

سروش: چیکار؟

-سرت رو از دست من بکوبی به دیوار

سروش: خوبه خودت هم میدونی

-آقایی دوستت دارم

سروش: من هم همینطور عشقم.. حالا میری بذاری به کارام برسم»

فقط نگاش میکنم... چشم تو چشم... فقط و فقط دلم این نگاه رو میخواد ...ته دلم عجیب میسوزه... بغض نشسته تو گلوم راه نفسم رو میبنده... دوباره این بغض ه*و*س شکستن کرده... پشت سر هم چند با پلک میزنم تا اجازه ی ریزش اشک رو به چشمام ندم... اما بی فایده ست باز هم این اشکه که بر من پیروز میشه

«چقدر سخته دلتو بشکونن

غرورتو بشکونن

قولاشونو بشکونن

و تو بخوای حداقل بغضتو سالم نگه داری اما نتونی ...»

یاد حرفای آلاگل و سروش توی نامزدی مهسا میفتم

«آلاگل: سروش... عزیزم کجایی؟

سروش: بیا اینجا گلم

آلاگل: عزیزم دلت میاد منو تنها بذاری؟

سروش: معلومه که نه عشق من»

دلم یه سطل آب یخ میخواد تا این عطش و گرمایی که در من به وجود اومده رو آروم کنه... الان دقیقا حس کسی رو دارم که داره از درون میسوزه و دم نمیزنه...

«گاهی وقتـــــــــــها چقــدر سادهـ عروسک می شویـــــــــم ؛

نه لبخند می زنیـــم

نه شکایتـــ می کنیـــم ؛

فقـــط احمقانهـ سـکـــــــوتـــ میکنیم....!»

خدایا چرا نمیتونم ازش متنفر باشم... چرا؟!... قبلنا یه جا خوندم اگه عاشق کسی باشی هیچوقت ازش متنفر نمیشی حتی اگه بهت خ*ی*ا*ن*ت کنه... حتی اگه دوستت نداشته باشه... حتی اگه هر روز خوردت کنه... حتی اگه ازت متنفر بشه و من تمام این سالها این حس رو تجربه کردم

«بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود...با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم»

گاهی بی هوا دلم هوایت را می کند ...

هوای تو ؛ تویی که هیچوقت هوایم را نداشتی ...

بعضی وقتا عجیب دلم هوای فراموش شدن و فراموش کردن میکند... موفق به فراموش شدن شدم ولی نمیدونم چرا موفق به فراموش کردن نمیشم...

« گاهی بدون گریه ، بغض ، داد و هوار ؛ با غرور باید قبول کنی که فراموش شده ای و بروی دنبال زندگی ات ...»

بعد از چهار سال آزگار هم نتونستم کسی رو فراموش کنم که من رو مثله یه آشغال از زندگیش بیرون کرد و بخاطر خلاصی از دست من حتی شماره هاش رو هم عوض کرد بعد اون چطور میتونه آلاگلی رو از یاد ببره که فقط بخاطر اون راضی به تباهیه آینده ی خودش و من شد...

خدایا یعنی کی عاشق تره... من یا آلاگل؟!.. منی که در تمام صحنه های خوب و بده تئاتر زندگیم به یاد اون بودم و حتی برای یک لحظه هم راضی به آزارش نشدم یا آلاگلی که به خاطر عشقش همه ی دنیا رو زیر و رو کرد ولی اجازه نداد آب تو دل سروش تکون بخوره... منی که حتی همین الان هم راضی نیستم بلایی سر آلاگل بیاد چون تحمل غم چشمای سروش رو ندارم یا آلاگلی که برای رسیدن به سروش دنیای من رو ازم گرفت... نمیدونم شاید آلاگل حق داره که سروش رو ماله خودش بدونه... شاید عشق یعنی اینکه بقیه رو تباه کنی تا خودت به معشوقت برسی که اگه

چیزی غیر از این بود سروش هیچوقت عاشق آلاگل نمیشد... با از خودگذشتگی نمیشه یه نفر رو ماله خودت کنی برای نگه داشتن عشق باید بجنگی... اینا رو خیلی دیر فهمیدم.... خیلی خیلی دیر

فقط دلم از این میسوزه که همین الان با دونستن همه ی اینا باز هم نمیتونم بجنگم... باز هم نمیتونم.. دلم عشق میخواد ولی نه به بهای شکستن دل خیلیا

آهی میکشمو نگام رو از سروش میگیرم که یهو چشمم تو دو جفت چشمای آشنا گره میخوره... دهنم باز میمونه

به زحمت زمزمه میکنم: اشکان

اون هم اینجا... کنار سروش... مگه ممکنه... همکار من چرا باید کنار سروش باشه... اخمام تو هم میره... سروش به کمک اشکان سرپا مونده... اما آخه این دو تا چطوری همدیگه رو میشناسن.. یاد آقای رمضانی میفتم... لابد بعد از من سروش به یه مترجم نیاز داشت و باز به آقای رمضانی رو انداخت... آقای رمضانی هم اشکان رو فرستاد تا برای سروش کار کنه... فقط موندم چه جوری از نفس دل کند و از اون شرکت بیرون اومد... سری به نشونه ی سلام برای اشکان تکون میدم... تعجب اشکان و سروش رو درک میکنم... این همه تعجب و بهت زدگی حالا حالاها برای اطرافیانم یه چیز عادیه... اشکان همونجور خشکش زده حتی جوابم رو نمیده

وجود کسی رو کنار خودم احساس میکنم نگام رو از اشکان و سروش میگیرم و به کسی که کنارم واستاده نگام میکنم که با چهره ی جدیه پیمان رو به رو میشم

پیمان: چیزی شده؟!

به زحمت لبخندی میزنم که حس میکنم بیشتر شبیه دهن کجیه و سرمو به نشونه ی نه تکون میدم

« گـاهـی دلِـت مـیـخـواد هـمـه بـغـضـات

از تـــو نـگـاهِـت خـونـده بـشـه کـه جـسـارت گـفـتـن کـلـمـه هـا رو نـداری...

امـا یـه نـگـاه گُـنـگ تـحـویـل مـیـگـیـری

برای دانلود رمان بیشتر به سایت ما مراجعه کنید www.Novel98.com

و یه جمله مِثله: چیزی شده ؟!

اونجاست که بُغضتو با یه لیوان سکوت سر میکشی

و با لبخند میگی :

نه هیچیــــ...!»

پیمان سرش رو به همون طرفی برمیگردونه که چند دقیقه پیش به اونجا زل زده بودم و با دیدن سروش لبخند کمرنگی رو لباش ظاهر میشه

پیمان: برو تو ماشین یه خورده دراز بکش یه ربع دیگه داخل میریم

-تا آخر دادگاه میمونیم؟

پیمان: احتیاجی نیست... از اونجایی که حالت زیاد مساعد نیست فقط به عنوان یکی از شاهدهای پرونده حرف میزنی و بعد زود برمیگردیم... به جز پرونده ی جنابعالی شکایتهای زیادی بر علیه افراد این باند وجود داره اما یادت باشه مهمترین شاهد پرونده تویی

-آلاگل و بنفشه که جز باند نبودن

پیمان: بالاخره خواسته یا ناخواسته کمکهایی به لعیا کردن که همون کمکها باعث میشه چند سالی پشت میله های زندان آب خنک

نریمان: نوش جان کنند

با صدای نریمان من و پیمان به عقب برمیگردیم

پیمان: باز تو خودت رو نخود هر آشی کردی

نریمان: آدم نخود باشه خیلی بهتر از اینه که دم کشمش باشه... برو کنار میخوام آجی کوچولوم رو تا داخل ماشین همراهی کنم

و بعد بی توجه به پیمان مچ دستم رو میگیره و با خودش میکشه

-نریمان چه خبرته... دارم میام

نریمان: نه خیر.. آگه میخواستی بیای زودتر از اینا میومدی

بعد با حالت با نمکی ادامه میده: آخ جون امروز قراره کلی خوش بگذرونیم... فکرش رو کن ترنمی میریم برای من تو پاساژا لباس میخریم

بعد آرومتر ادامه میده تازه میخوام برای دوست دخترام هم کادو بخرم

خندم میگیره... میدونم شوخی میکنه...

-برو بابا... دوست دخترت کجا بود؟

بعد ابرویی بالا میندازم و میگم: با داشتن چنین برادر زنی مگه میتونی از این کارا هم کنی؟

چنان آه عمیقی میکشه که آدم دلش براش کباب میشه... اگه کسی ندونه فکر میکنه چه ظلم بزرگی در حقش شده ها.... در ماشین رو باز میکنه و با غصه میگه: بشین خواهر.. بشین.. مثله اینکه تو هم درد منه بدبخت رو فهمیدی... این هرکول نمیذاره حداقل یه ناخونک به این دخترای ترگل ورگل اطراف بزنم... فقط باید نگاه کنم و آه بکشم... هی... روزگار... چه میکنی با ما... هی... هی... هی

خندم میگیره... میخوام توی ماشین بشینم که با صدای داد و بیداد اشکان متعجب سرم رو به عقب برمیگردونم.. توجه ی پیمان و نریمان هم به سمت اشکان جلب میشه... سروش رو میبینم که بدون توجه به ماشینایی که از خیابون عبور میکنند میدوه تا خودش رو به من برسونه

نریمان:اِ... اینکه سروشه

با دهن باز به حرکات سروش نگاه میکنم

نریمان: جون این آق سروشت یه لبخند بزن.. دلمون پوسید اینقدر بداخلاق دیدیمت

« هنوز هم مرا به جان تو قسم میدهند

میبینی؟!

تنها من نیستم که رفتنت را باور نمیکنم...!»

نریمان با شیطنت ادامه میده : خب لبخند نزن ولی من که میدونم ته دلت دارن قند آب میکنند...

اشتباه نکن داداشی... اشتباه نکن... این پودرایی که میبینی قند نیستن... نمکند...با دیدن عشقم داغ دلم لحظه به لحظه تازه تر از قبل میشه... داغونم داداش.. داغونم... خیلی زیاد...از اینکه نتونستم اونو واسه خودم داشته باشم... نتونستم عاشقش کنم... نتونستم مال خودم کنم داغونم... اینایی که تو میبینی نمکایی هستن بر روی زخم های تازه باز شده ام

نریمان: پس بگو چرا خانوم یک ساعت سرجاش خشکش زده بود منه احمق رو بگو که فکر میکردم داری از نگرانی دق میکنی نگو خانوم داشت به آقا سروشش نیگاه میکرد

چپ چپ نگاش میکنم که میگه: به من نگاه نکن من خودم صاحاب دارم... تازه یه هرکولم واسه محافظت با خودم اینور و اونور میبرم تا اگه کسی نگاه چپ بهم انداخت بزنه چپ و راستش کنه

پیمان: آره جونه خودت... گمشو اونور زر مفت نزن

نریمان با حالت نمایشی به عقب برمیگرده و میگه: ذلیل مرده این چه طرزه اومدنه... سکته کرم.. یه اِهِمی.. یه اُهمی... یه سرفه ای... یه چیزی نزاکت نداری که...

راننده: چه خبرته دیوونه... میخوای خودکشی کنی؟

با شنیدن صدای ترمز ماشینی با ترس نگام رو از نریمان میگیرم و به سروش نگاه میکنم که روی زمین افتاده

جیغی میکشم با ترس از پیمان و نریمان فاصله میگیرم و به سروش نگاه میکنم

سروش به زحمت از روی زمین بلند میشه نگاهی به من میندازه... پیمان و نریمان هم با نگرانی نگاش میکنند... راننده ی دیگه ای که به سروش زده میخواد از ماشین پیاده شه که سروش اجازه نمیده.. اشکان به کمک سروش میاد و مردمی که تازه میخواستن تجمع کنند رو متفرق میکنه... وقتی خیالم از بابت سلامتی سروش راحت میشه میرم داخل ماشین میخوام در رو ببندم که در ماشین به شدت باز میشه و بازوم کشیده میشه... لرزش دستش رو احساس میکنم...چشمام رو میبندم و سعی میکنم آروم باشم...

سروش: ترنم

صداش رو که اسمم رو زمزمه میکنه میشنوم... خدایا فقط همین امروز هوام رو داشته باش.. فقط همین امروز از سنگم کن... بعد هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای

چشمام رو باز میکنم... سروش مجبورم میکنه از ماشین پیاده شم... نریمان و پیمان هیچی نمیگن... حتی نزدیکم هم نمیان... حتی سروش رو از من دور هم نمیکنند... اشکان هم با فاصله از ما واستاده و با لبخند نگامون میکنه

نگام تو نگاش قفل میشه... اشک تو چشماش جمع شده

آخ سروش... با من چه کردی؟... که حتی امروز هم نمیتونم برای داشتنت تلاش کنم

«تو به تک تک لحظه های من ، یک "بودن" بدهکاری !»

سروش: خودتی مگه نه؟

سروش: ترنم خودمی مگه نه؟!

بی اراده زهرخندی رو لبام جا خشک میکنه

سخته بی تفاوت بودن در برابر عشقی که تمام وجودت رو تسخیر کرده ولی میخوام مثل همه ی مراحل زندگیم سختی رو به جون بخرم و بی تفاوت از کنارش بگذرم.. چون نه مال منه... نه دلم میخواد تو این شرایط مال من بشه

بازوهام رو فشار میده و میگه: عشق خودمی مگه نه؟

به سردی میگم: نه....

با ترس بهم زل میزنه... دستاش از دور بازوهام شل میشه

آب دهنش رو به زحمت قورت میده و میگه: مگه تو ترنم مهرپرور نیستی؟

بازوهام رو از دستش بیرون میکشم و میگم: چرا... ترنمم... ترنم مهرپرور

لبخندی رو لباش میشینه و لحظه به لحظه پررنگ تر میشه

سروش: خب پس.. پس مشکل چیه؟

میخواد دوباره بازوم رو بگیره که اجازه نمیدم و ادامه میدم: اما خیلی وقته که دیگه ترنم شما نیستم

دستش که برای گرفتن من بالا اومده بود تو نیمه راه متوقف میشه

سروش: تـــرنـــم

لبخند تلخی میزنم و با لحنی خشک ولی بی نهایت آروم میگم

-بهتره با آوردن اسم ل*ج*نی مثل من شخصیت والاتون رو زیر سوال نبرین... هر کسی اونقدر لیاقت نداره که اسمش رو به زبون مبارکتون بیارین

نمیدونم این آرامش از کجا اومده.. نه داد میزنم... نه بلند صحبت میکنم.. نه اشک میریزم... نه اخمی میکنم... آرومه آرومم...خشک و بی تفاوت

پشتم رو بهش میکنم تا به سمت نریمان و پیمان برم که یهو دستش دور کمرم حلقه میشه... نفس تو سینم حبس میشه... خدایا این پسره چش شده... تحمل این همه نزدیکی رو ندارم... میخوام خودم رو از چنگالش آزاد کنم که اجازه نمیده و همونجور که پشتم بهشه من رو محکمتر به خودش فشار میده

تو این لحظه فقط یه آرزو دارم... دلم میخواد ادم برفی بشم.. بی قلب... سرده سرد... با نگاهی شیشه ای

«خوشبحالت آدم برفی... خوشبحالت... توی دنیای به این سردی فقط تویی که رسم درست زندگی کردن رو یاد گرفتی... توی این یخبندان فقط باید سرد باشیم تا آب نشیم»

وسط خیابون بی توجه به نگاه دیگران من رو به خودش میچسبونه.. سرش رو روی شونم میذاره

انگار اصلا حرفام رو نشنیده

چون بر عکس من با صدای بلندی میخنده و من رو محکمتر به خودش فشار میده

مدام تکرار میکنه: تو زنده ای ترنم... تو واقعا زنده ای عشق من

با فشار دستش روی پهلوم چشمام از شدت درد بسته میشن اما از اونجایی که اون صورتم رو نمیبینه همونجور ادامه میده: یعنی باید باور کنم که زنده ای عشق من؟... باید باور کنم؟... نکنه دارم خواب میبینم

با صدایی بین بغض و خوشحالی میگه: باید بهم میگفتی ترنمم.. باید بهم میگفتی که زنده ای... نمیدونی این مدت بدون تو چی کشیدم

از حرفاش حیرت میکنم

سروش: کلی حرف باهات دارم.. به اندازه ی تمام سالهای عمرم باهات حرف دارم

کلافه از شدت درد و این همه نزدیکی به شدت شروع به تقلا میکنم

خدایا من تحمل این همه نزدیکی رو ندارم

با بغض میگم: یه ک*ث*ا*ف*ته خائن ارزش این همه خوشحالی رو نداره آقای راستین بهتره.....

اجازه نمیده ادامه بدم با صدایی که به شدت میلرزه میگه: حق داری ترنم...حق داری... از حالا تا آخر عمرم هر چی که بارم کنی حقمه ولی یه خواهش اگه میخوای توهین کنی توهین کن... تو این مورد حرفی ندارم چون حقمه... باید بکشم... ولی به خودت نه ترنمم... هر چی میخوای بگی به من بگو... هر توهینی میخوای بکنی به من بکن

میترسم اگه بیشتر از این تو آغوشش بمونم بغضم بشکنه و منه رسوا رو رسواتر از قبل کنه

سروش همونجور ادامه میده: اصلا بزن تو گوشم.. داد و بیداد کن... فحش بده.. هر چی دلت میخواد بارم کن... اما به خودت کاری نداشته باش... تحمل این یکی رو ندارم... خیلی وقته که فهمیدم تو از برگ گل هم پاک تر بودی و هستی... گل همیشه بهارم کجا بودی تمام این مدت؟... کجا بودی؟

صدای کوبش قلبش رو میشنوم.. قلبش تند تند میزنه... قلب من هم عجیب بیقراره... بیقراره همین آغوش... یکی از بزرگترین دردای دنیا اینه که در عین در آغوشش بودن دلتنگ آغوش

همیشه گرمش باشی... یعنی اون هم این بی قراری رو حس میکنه...نه... نه ترنم... اون هیچوقت به بی قراری ها و تپش های قلب تو توجهی نمیکنه

همونجور که تقلا میکنم میگم: لعنتی ولم کن

ملتمسانه به نریمان و پیمان نگاه میکنم... نریمان که نیشش بازه و اصلا حواسش به چشمای من نیست اما پیمان متوجه ی نگام میشه... انگار خواهشم رو از چشمام میخونه چون با اخم و جدیت به طرف ما میاد و خطاب به سروش میگه: آقای محترم فکر نکنم وسط خیابون جای این کارا باشه

سروش نگاهی به من و نگاهی به پیمان میندازه و به ناچار دستاش رو از دور کمرم شل میکنه و همین باعث میشه سریع از آغوشش بیرون بیام و به طرف پیمان برم... با اون همه تقلا برای بیرون اومدن با اینکه به هدفم رسیدم نمیدونم چرا از ته دلم خوشحال نیستم

سروش: ترنم خیلی خوشحالم... خیلی زیاد

-دلیلی برای این خوشحالیتون نمیبینم

سروش با صدای غمگینی میگه: ترنم میدونم اشتباه کردم... به خدا شرمنده ام

با خونسردی ظاهری به طرفش برمیگردمو میگم: شرمنده؟!... برای چی؟... چرا؟!

با دهن باز نگام میکنه... بعد از چند لحظه به خودش میادو میگه: ترنم

-آقای راستین بهتره این بازیه مسخره رو تموم کنید... شما چرا باید شرمنده ی من باشین؟... ما دو تا آدم غریبه ایم که یه مدت جلوی راه هم قرار گرفتیم و بعد هم به دلایلی که خودتون بهتر از همه خبر دارین مجبور شدیم از هم جدا بشیم... همین و بس...

سروش: ترنم اینجوری نگو

-پس چه جوری بگم... من دارم حرف از حقیقت میزنم... عشق و عاشقی که زوری نمیشه... اصلا چرا باید بهتون فحش بدم... چرا باید بهتون توهین کنم... چرا باید کلی حرف بارتون کنم.. مگه

شما چیکار کردین؟.. مگه به غیر از این بوده که بعد از یه مدت فهمیدین این رابطه از ریشه غلط بوده و ترجیح دادین جدایی رو انتخاب کنین؟... این کجاش اشتباهه...

سروش: ترنم میدونم از دستم عصبانی هستی.. میدونم دلخوری

-نیستم... نه عصبانیم نه دلخور... تو لحن من نشونی از عصبانیت میبینید؟... البته اگه بخواین به این رفتارای مسخره تون ادامه بدین هیچ تضمینی نمیکنم که عصبانی نشم ولی الان تو این برهه ی زمانی نه عصبانیم نه دلخور... فقط دارم میگم دلیلی واسه این همه هیجانتون نمیبینم... البته این رو خوب میدونم از زنده بودن من خیلی متعجب شدین و به عنوان

با پوزخند میگم: یه دوست قدیمی نتونستین بی تفاوت از کنار این اتفاق بگذرین

با کلافگی چنگی به موهاش میزنه و میگه: ترنم هیچ چیز اونجور که تو فکر میکنی نیست

-اولا ترنم نه و خانمه مهرپرور... دوما فکر کنم خیلی وقت پیشا برام روشن کردین که هیچ چیز اونجور که من فکر میکردم نبود... البته گله ای نیست... چون در تمام مدتی که با من بودین خ*ی*ا*ن*تی بهم نکردین پس بهتون خرده نمیگیرم.... در یه مقطع زمانی حس کردین عاشق شدین ولی بعد از مدتها فهمیدین اون عشق یه ه*و*س زودگذر بوده... این که مسئله ای نیست... این روزا زیاد از این اتفاقا میفته...

نگام رو ازش میگیرم و به زمین زل میزنم... همونجور که با پام ضربه های آرومی به سنگ کوچیک جلوی پام میزنم ادامه میدم: قبلا هم بهتون گفتم خیلی براتون خوشحالم که دوباره عاشق شدین

سروش: ترنم تو چی داری میگی؟

همه ی احساسم رو توی وجودم خفه میکنم و با چشمهایی بی احساس تو نگاهش خیره میشم

-دارم به طور غیرم*س*تقیم بهت میگم اونقدر مرد باشی که این دفعه پای همه چیز بمونی

سروش: ترنم به خدا تو عشق اول و آخرم بودی

عصبانی میشم... خیلی زیاد...

با قدمهای بلند خودم رو بهش میرسونم و همه قدرتم رو میریزم توی دستام... با خشم تو چشماش زل میزنم و قبل از اینکه به خودش بیاد چنان سیلی ای بهش میزنم که باعث میشه برق از چشماش بپره

مات و مبهوت بهم نگاه میکنه و هیچی نمیگه

-این رو نزدم واسه ی خودم... حتی واسه ی نامزدت هم که زندگیم رو تباهم کرد نزدم... این رو زدم تا یادت باشه هیچوقت هیچکس رو به بازی نگیری... وقتی یکی رو شریک زندگیت میکنی مهم نیست عاشقشی یا نه تا آخرین نفس باید همراهیش کنی... حتی اگه گ*ن*ا*هکار باشه قبل از هر چیزی باید حرفاش رو بشنوی و بعد محکومش کنی...

مشتی به قلبم میزنم

با چشمای گرد شده نگام میکنه... پوزخندی میزنم و با لحن خشنی ادامه میدم: اینی که هر لحظه و هر ثانیه خودش رو به دیواره ی این سینه میکوبه اسمش قلبه... سنگ نیست آقا.. یه تیکه گوشته که احساس داره... میفهمی آقا؟.. اگه نمیفهمی همه سعیت رو برای فهمیدنش بکن... دیروز من رو برای حفظ آبروت از زندگیت بیرون پرت کردی و امروز آلاگل رو... فردا نوبت کیه؟... میخوای به کجا برسی سروش؟... این بود اون همه ادعا... این بود این همه عشق... زندگی بازارچه نیست که دخترای مردم رو یکی یکی بخری و بعد از یه مدتی که دیدی بهت نمیخوره ولش کنی و بری سراغ بعدی...

به قلبم اشاره میکنم

-وقتی تو رو میبینه میزنه... خیلی محکم... میدونی چرا؟... میدونم نمیدونی... چون همیشه تو زندگیت با دو دوتا چهار تا پیش رفتی... هیچوقت پای قلبت رو وسط نکشیدی... تا همه چیز خوب بود عاشق بودی ولی تا به نفعت نبود پا پس کشیدی و رفتی سراغ زندگیت... ولی بذار من بهت بگم.... قلبم داره به شدت میزنه چون یه روز تو با تموم خودخواهیت به محبتت عادتش دادی...

چشماش غمگین میشن... ولی من با بی رحمی ادامه میدم

به دادگاه اشاره میکنم و ادامه میدم: یه قلب دیگه هم اون تو هست که وقتی تو رو میبینه صد در صد به شدت همین قلبی که تو قفسه ی سینه ی منه محکم و بی صدا میزنه... چون اون رو هم به محبتت عادت دادی... اما تو قدر هیچکدوم رو ندونستی چون توی سینه ی تو قلب نیست... یه تیکه سنگه... اون سنگی که تو سینته هیچوقت به خاطر کسی نمیزنه.. قلب جنابعالی جنسش از سنگه فقط و فقط به خاطر خودت میزنه... تمام این مدت فکر میکردم اگه من رو ول کردی حداقل برای عشق زندگیت ارزش قائلی اما تو نه تنها برای دیگران بلکه برای خودت هم ارزش قائل نیستی... تو اصلا عاشق نیستی تا بدونی عشق چیه؟

با تحقیر نگاش میکنم

-امروز من، ترنم مهرپرور همینجا با افتخار میگم خیلی خیلی خوشحالم که این همه بلا سرم اومد تا ازت جدا بشم...چون تحمل جدایی خیلی راحت تر از تحمل یه آدم پست و بی معرفته که همیشه در بدترین شرایط زنش رو در کوچه پس کوچه های این زندگی بی کس و بی پناه رها میکنه و به دنبال زندگیش میره...

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو بدون توجه به حال خرابش میگم: اگه میدونستی چقدر واسه خودم و آلاگل و دخترای امثاله خودمون متاسفم هیچوقت جرات نمیکردی دوباره جلوم ظاهر بشی... نمیخوام از آلاگل دفاع کنم چون همه ی آرزوهای من رو ازم گرفته تا دنیا دنیاست اون دشمن من و من دشمن اون محسوب میشم ولی چقدر متاسفم که دلیل گرفته شدن آرزوهای من تو بودی... حداقل اگه یه هدف محکمتر داشت دلم این همه نمیسوخت... اون زندگیم رو تباه کرد تا به تو برسه در صورتی که تو حتی لایق نفس کشیدن هم نیستی

پشتم رو بهش میکنم تا به داخل ماشین برم که مچ دستم رو میگیره و میگه: ترنم صبر کن

-بهتره خودت محترمانه دستم رو ول کنی

با التماس میگه: ترنم قسم میخورم هیچوقت بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم فقط یه لحظه به حرفام گوش کن بعد اگه خواستی بری برو

دستم رو به شدت از دستش بیرون میکشم و به سمتش برمیگردم... یهو لحنم غمگین میشه... میخوام آخرین حرف رو هم بزنم و برم

با بغض نشسته تو گلوم میگم: از من که گذشت حداقل برای یه بار هم که شده رو حرفت بمون و منتظر عشقت باش... اینجور که شنیدم در نهایت فقط چند سال براش حبس میبرن تو باند منصور کاره ای نبود واسه ی یه احمق زندگیش رو باخته

ناامید و خسته نگام میکنه... دهنش رو باز میکنه که یه چیز بگه اما انگار پشیمون میشه... چون فقط یه آه میکشه و سکوت میکنه... نگاه پر از غمم رو از نگاه پر از حرفش میگیرم... در عین خوشحالی غمگینه.... پشتم رو بهش میکنم و آهی میکشم... دستم رو تو جیب مانتوم میکنم.. یه خورده سردمه... همونجور که دارم میرم خطاب به سروش میگم: نذار یه ترنمه دیگه توی این دنیا متولد بشه... سخته سروش... خیلی سخته... درد بدیه ترنم بودن و ترنم موندن

با تموم شدن حرفم قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

از مقابل چشمای بهت زده ی پیمان و نریمان رد میشم و سوار ماشین مدل بالای نریمان میشم

چشمام رو میبندم... دلم عجیب گرفته... سرم رو بین دستام میگیرم.. صداش تو گوشم میپیچه

« ترنم به خدا تو عشق اول و آخرم بودی»

لبخند تلخی رو لبم میشینه... لابد عذاب وجدان گرفته

آره عذاب وجدان گرفته... مطمئنم...

اون دوستت نداره ترنم... بفهم... حق نداری بهش فکر کنی... اون دوستت نداره... آره اون که دوستت نداره...

...

با بغض زمزمه میکنم: آره دوستم نداره

که چی؟... خب من هم دوستش ندارم... با اون همه بلایی که سرم آورد مگه میشه دوستش داشته باشم؟... من هم دوستش ندارم... اصلا و ابدا عاشقش نیستم...

پوزخندی رو لبام میشینه

آره کاملا معلومه عاشقش نیستی.. کاملا معلومه دوستش نداری... اصلا یادت نیست که چهار سال و دو ماه و شش روزه و دو ساعته که ترکت کرده

از لا به لای پلکهای روی هم افتادم اشکم سرازیر میشه

دختر تو رو به خدا تمومش کن... تا کجا میخوای ادامه بدی؟... میخوای بخاطر ترحم بیاد تو رو بگیره و هر شب با یاد آلاگل سرش رو روی بالیش بذاره... اون فقط دلش برات سوخته... احمق نباش ترنم... احمق نباش

باز حرفای دکتر رو پیش خودم مرور میکنم

«پیمان: یعنی چی؟

دکتر: شما شوهرش هستین؟

پیمان: نه.. برادرشم.. جواب من رو ندادین

دکتر: یعنی امکانش هست که دیگه نتونه بچه دار بشه

نریمان: مگه میشه خانوم دکتر؟؟!

دکتر:بله... امکانش هست ولی از اونجایی که ازدواج نکرده به طور دقیق نمیتونم حرفی در این مورد بزنم... شاید حدسم اشتباه باشه... فعلا بهتره داروهایی که براش تجویز میکنم رو بخوره تا حداقل یه خورده از دردش کم بشه

پیمان: اگه حدستون درست باشه یعنی هیچوقت نمیتونه مادر بشه

دکتر: هر چیزی امکان داره ولی این احتمال رو هم در نظر بگیرین که ممکنه یه آسیب جزئی باشه که با درمان حل بشه»

چشمام رو باز میکنم و به رو به روم نگاه میکنم... آهی میکشم

مدام با خودم تکرار میکنم من دوستش ندارم.. دوستش ندارم... دوستش ندارم... دوستش ندارم...

یه اشک دیگه روی گونه هام سر میخوره

ولی انگار دوستش دارم...

با بغض زمزمه میکنم بیشتر از همیشه

«-سروشی من تا پنج شش سال اول اصلا بچه مچه نمیخواما؟

سروش:چـــــــــــــــی؟!

-خو چیه؟... دوست دارم فقط خودم باشم و خودت

سروش: حرفشم نزن

-سروشی جونم

سروش: دیگه خیلی بهت فرصت بدم یه ساله

-سروشی

سروش: ترنم من عاشق بچه ام این رو بفهم

-نمیخوام... نمیخوام... نمیخوام... اصلا حالا که اینطور شد من بچه نمیخوام... هنوز نیومده تو عاشقش شدی

....

-کوفت... چرا میخندی

سروش: خوبه خودت میدونی چقدر دوستت دارما

-اگه دوستم داری بیا چند سال اول رو یه زندگیه شیرین دو نفره داشته باشیم

سروش: نه... به اندازه ی کافی تو دوران نامزدی زندگیمون دو نفره گذشت بعد از ازدواج دلم میخواد زندگیمون سه نفره بگذره

-آخه.....

سروش: حرف نباشه.. تو هر چیزی که کوتاه بیام تو این یه مورد اصلا کوتاه نمیام»

یه دستمال از تو جیبم در میارم... اشکام رو پاک میکنم و با بغض به بازیه روزگار فکر میکنم

«سروش: ترنم من دلم یه زندگیه شلوغ میخواد

-پس من چیکاره ام؟... چنان وسایلات رو درهم برهم میکنم که وقتی وارد خونه شدی از شلوغیه زندگیت نهایته لذت روببری

سروش: دیوونه... منظورم این بود که یه خونواده ی پرجمعیت دلم میخواد

-خو من و تو همین حالا هم یه خونواده ی پر جمعیت داریم دیگه... من، طاها، طاهر، ترانه، سیاوش، سها، مامان و باباهامون

سروش: تموم شد؟

-نه هنوز کلی فامیل مونده

سروش: ترنـــــم

-چیه؟... خو وقتی میگی دلت خونواده ی پرجمعیت میخواد من باید جوابت رو بدم یا نه؟

سروش: منظورم کلی بچه ی قد و نیم قد بود خله

-نه بابا

سروش: به جون تو

-حرفشم نزن... نهایته نهایتش خیلی بهت لطف کنم یه دونه بچه واست بیارم... اون هم چی از تو کوچه خیابون دست یکی از اون بچه دماغوها رو میگیرم اونجوری واست میارم

سروش: مگه دست خودته؟

-پس چی؟... نکنه فکر کردی دست جنابعالیه

سروش: فکر نکردم مطمئنم»

سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم و دوباره چشمام رو میبندم

یه روح شکست خورده.. یه جسم آسیب دیده... یه قلب خرد شده... یه دنیا آرزوی به باد رفته و یه عالمه دلیل برای رد کردن عشقی که میدونم عاشقم نیست...

-اون آلاگل رو دوست داره ترنم... نباید بهش فکر کنی این رو بفهم

یه صدایی ته قلبم فریاد میزنه «به تو چه که آخر و عاقبت آلاگل چی میشه»

زهرخندی میزنم جوابش روشنه دلم برای آلاگل نمیسوزه دلم واسه ی سروش میسوزه

«حقته که بکشی ترنم... بیشتر از اینا حقته... دلت واسه کسی میسوزه که داشت بهت ت*ج*ا*و*ز میکرد»

-اما من عاشقشم... دوسش دارم با همه ی وجودم... دوست دارم لبخند رو مهمون همیشگیه لباش کنم... وقتی با من بود هیچوقت مثل زمانی که با آلاگل بود لبخند نمیزد و نمیخندید... میدونم عاشقه دختریه که زندگیه من رو تباه کرد... عکس العملاش، خنده هاش، لبخنداش، برق چشماش، ب*و*سه ها و ب*غ*ل کردناش، عزیزم عزیزم گفتناش... همه و همه یادمه... میدونم که عاشقه اونه... شاید ازش دلخور باشه شاید ازش ناراحت باشه شاید تا حد مرگ از کاراش عصبی باشه ولی مگه من ازش دلخور نشدم مگه من ازش ناراحت نشدم مگه من ازش عصبانی نشدم اینا دلیل بر تنفر طرف نمیشن... وقتی من متنفر نشدم پس چطور امکان داره اون متنفر بشه.... دوست دارم با کسی باشه که عاشقشه حالا اون شخص میخواد آلاگل باشه یا هر کس دیگه... میدونم از روی دلسوزی یا عذاب وجدان اون حرف رو زد... میدونم

«باز تو کاسه ی داغتر از آش شدی... همین کارا رو میکنی که فقط و فقط سهمت از زندگی مصیبت و گریه کردنه دیگه»

با خودم عجیب درگیرم... از یه طرف حس میکنم بی نهایت عاشقشم از یه طرف حس میکنم دلم میخواد انتقام تمام سالهایی رو که باورم نکرد و ترکم کرد رو ازش بگیرم

چشمام رو باز میکنم... نگاهی به دستم میکنم... اشک تو چشام جمع میشه

زیر لب با صدایی گرفته زمزمه میکنم

-بشکنه دستم.. نمیخواستم اینجوری بشه عشقم.. به خدا نمیخواستم بزنم... نمیدونم چی شد... شرمنده سروش... با همه ی بد بودنت باز هم برام عزیزی... خیلی زیاد... تو سهم من نیستی سروش.. تو سهم من نیستی... یعنی هیچوقت نبودی

«تو دیوونه ای ترنم... دیوونه»

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود میاد و تو کف دستم سرازیر میشه

-آره دیوونه ام... دیوونه ی سروش... خیلی وقته که دیوونه اش شدم... خیلی وقته

با صدای باز شدن در ماشین تازه به خودم میام...

نریمان: ترنم پیاده شو، باید.....

میخوام سریع اشکام رو پاک کنم که چشمای نریمان به من میفته و حرف تو دهنش میمونه

میدونم دیگه برای هر اقدامی ازجمله مخفی کاری و پاک کردن اشکام خیلی دیر شده

بهت زده نگام میکنه

با ناراحتی سرم رو پایین میندازم و با حرص دستی به صورتم میکشم

از این همه بی تابی و بی قراری متنفرم

نریمان با ناراحتی میگه: ترنم تو گریه کردی؟

نگاش میکنم... به زور میخندم و میگم: یه خورده دلم گرفته بود اما الان حس میکنم همه چیز خوبه

غمگین نگام میکنه

نریمان: ترنم بهتر نیست حرفای سروش رو هم بشنوی.....

وسط حرفش میپرم و سریع حرف رو عوض میکنم: مگه نیومدی بریم داداشی نکنه باز میخوای زیر پای پیمان علف سبز بشه

بعد از تموم شدن حرفم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب نریمان باشم در رو باز میکنم و به سرعت پیاده میشم... میخوام از خیابون عبور کنم و زودتر از نریمان دور شم تا بیشتر از این رسوا نشم که چشمم به سروش میفته.. اونطرف خیابون به دیوار تکیه داده و با مهربونی و لبخند نگام میکنه... آه عمیقی میکشم... میخواستم از نریمان دور بشم تا در مورد سروش چیزی نگه اما وقتی خودش رو میبینم داغون تر از قبل میشم... با کشیده شدن بازوم به خودم میام

نریمان: ترنم یه فرصت بهش بده

ترنم: ازم نخواه نریمان... ازم نخواه... فقط همین یه بار رو ازت میخوام چنین چیزی رو خواستار نباشی... خیلی سخت تر از سخته... خیلی وقته دارم سعی میکنم از یاد ببرمش

با ناراحتی نفس عمیقی میکشه و میگه: گونه های خیس و چشمای سرخت نشون میده که چقدر تو این راه موفق بودی

-نریمان خواهش میکنم

با حرص نفسش رو بیرون میده

-نریمان

نریمان:راه بیفت... پیمان زودتر از ما رفته

لبخندی به نشونه ی تشکر بهش میزنم و باهاش همراه میشم

حس میکنم ناراحته

-نریمان

سرش رو به نشونه ی چیه تکون میده

-از دستم ناراحتی؟

نریمان: نه

-باور کن خیلی سخته بخشیدنش

نریمان: بخشیدنش... ترنم کی رو داری گول میزنی فکر میکنی نمیدونم به خاطر حرفای دکتر ردش میکنی

بغض تو گلوم میشینه

یه لبخند تصنعی مهمون لبام میکنم و میگم: دیوونه... این چه حرفیه

نریمان: همه اش تقصیر من و پیمانه... اگه تو رو نمی دزدیدیم هیچکدوم از اون اتفاقا نمیفتاد

-نریمان تمومش کن

با صدایی گرفته میگه: همینجا بمون پیمان میاد صدامون میکنه

بعد از چند لحظه مکث با ناراحتی ادامه میده: هیچوقت خودم رو نمیبخشم ترنم... هیچوقت

نگاه غمگینش رو از من میگیره و مشتی به دیوار میزنه

چند نفری که اطرافمون هستن با تعجب نگامون میکنند... سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدمو دستم رو روی شونش میذارم

-نریمان

...

-داداشی

به سمتم برمیگرده برق اشک رو تو چشماش میبینم... هیچی نمیگه فقط نگام میکنه... میدونم چقدر داره عذاب میکشه.. میدونم خودش رو مقصر میدونه... دلم نمیخواد اینجوری ببینمش... با جدیت میگم: باور کن اونقدر دلیل واسه ی رد کردن سروش داشتم که حتی اگه این موضوع هم پیش نمیومد باز هم همین حرفا جواب امروزم به سروش میشد

نریمان: اما....

-خواهش میکنم نریمان... تو یکی باورم کن... من سرنوشتم این بود حتی اگه شماها نبودین باز هم همین اتفاق برام میفتاد

همینجور که دارم حرف میزنم نگام به پشت نریمان میفته... بعد از سالها دوباره میبینمش... باورم نمیشه که این آدمی که رو به رومه بنفشه باشه... تغییر چندانی نکرده ولی نمیدونم چرا دوباره دیدنش برام تا این حد غیرقابل باوره... تو این چند روز خودم رو برای رویارویی با همه کس آماده کرده بودم ولی نمیدونم چرا وقتی میبینمشون بیشتر از اونا خودم یه جور خاصی شوکه میشم... دقیق نگاش میکنم... خودشه.. یار دبستانیه من... یار روزهای تنهایی من... کی میتونه فکرشو بکنه که اون کسی که با دستای دستبند زده کنار اون زن چادری واستاده یه روزی همدم تنهایی های من بوده... کی میتونه فکرش رو بکنه که شونه هاش خیلی روزا مرهم درد و دلام بودن.... نمیدونم الان چه حسی بهش دارم... هر چی هست حس خوبی نیست...

نریمان: ترنم چی شده؟!

لبخند تلخی میزنم...

«این روزا همه چیز برام تلخ شدن...

لبخندای تلخ، خنده های تلخ، بغضای تلخ هدیه هایی از روزهای تلخ گذشته ام هستن...

ایکاش میشد با یه قاشق شکر ره ای از این تلخی ها بکاهم

این تلخی های مکرر ذره ذره نابودم میکنند...

خدایا اینقدر بی انصاف نباش یکدفعه خلاصم کن »

همونجور که نگام به بنفشه هست میگم: چیزی نشده... یاد گذشته های خیلی دور افتادم

نریمان: چی؟!

لبخند دیگه ای میزنم: هیچی داداش... هیچی

سرش هنوز پایینه... متوجه ی من نشده ولی انگار سنگینی نگاه کسی رو روی خودش احساس میکنه چون سرش رو بالا میاره نگاهی به دور برش میندازه... یه لحظه چشمش به من میفته خیلی بی تفاوت نگاش رو از من میگیره ولی بعد از چند ثانیه خیلی سریع نگاش رو به سمت من میچرخونه... نگام به نگاش گره میخوره... چشماش از شدت ترس و در عین حال از ناباوری گرد

میشن... رنگش کاملا میپره... به بازوی زن کناریش چنگ میزنه... زن با تعجب نگاهی بهش میندازه و چیزی میگه اما اون همه ی حواسش به منه... ترس از تک تک حرکاتش پیداست... ناخواسته پوزخندی مهمون لبام میشه... نمیخوام بد باشم اما بعضی چیزا دست خود آدم نیست... مثل احساسه الانم... شاید فکر میکنه داره با روحی که قبلا خودش کشته دیدار میکنه... فقط نگاش میکنم... حرفی واسه گفتن ندارم شاید هم دارم ولی دیگه نای حرف زدن ندارم

نگام رو ازش میگیرم... آرومم... آرومه آروم... نمیدونم چرا؟..... خیلی وقته روحم، قلبم، غرورم، شخصیتم، همه و همه شکسته شدن...ولی دلم نمیخواد این سکوت ناشی از آرامشم بشکنه.. دوست ندارم داد بزنم فریاد بزنم جیغ بکشم بی قراری و بی تابی کنم... دلیل هیچ چیز رو نمیدونم... حتی دوست ندارم جواب همه ی اون چراهام رو از آدمای اطرافم بگیرم...برای خودم هم غیر قابل باوره...

نریمان: ترنم

نگاهی به نریمان میندازم

با سر خیلی آروم به بنفشه اشاره میکنه و میگه: این دختره کیه که اینجور با ترس نگات میکنه

زهرخندی میزنم

-بنفشه

نریمان: پس بنفشه اینه؟!

-اوهوم

نریمان سرش رو نزدیک گوشم میاره

نریمان:خودت رو ناراحت نکن ترنم... آروم باش

زیر لب زمزمه میکنم: آرومه آرومم... نمیبینی نریمان؟

نریمان: تظاهر نکن واقعا آروم باش... تو میتونی

نگاش میکنم

-« شاید برایت عجیب است این آرامشم ...خودمانی بگویم .... به آخر که برسی ، فقط نگاه میکنی .... »

نریمان با ترحم نگام یکنه

زهرخند رو لبم پررنگ تر میشه

نگام رو ازش میگیرم

-برام دل نسوزون

نریمان: ترنم

-از اینجور نگاه ها متنفرم

آهی میکشه و میگه: ازش متنفری؟!

-فکر میکردم هستم

نریمان: فکر میکردی؟

-اوهوم

نریمان: یعنی میخوای بگی نیستی؟

-نمیدونم

نریمان: مگه میشه؟

-آره نریمان میشه... من امروز هیچی از احساسات خودم نمیفهمم... بذار ساده تر برات بگم دیگه هیچی دست من نیست همه رو سپردم به دلم... بذار این بار اون تصمیم بگیره...

نریمان: دلت چی میگه؟

-بدبختی اینجاست هیچی نمیگه.... وقتی از یه نفر که با همه ی وجودت دوستش داری خ*ی*ا*ن*ت میبینی یه حسی بهت دست میده که خودت هم نمیدونی چیه؟... الان گذشته ها

رو جلوی چشمام میبینم... دوران قشنگ کودکی که از پیاده روها با دو همدیگه رو دنبال میکردیم و بلند بلند میخندیدیم... دوران نوجوانی که با کلی خاطره پشت سر گذاشتیم... دوران جوانی که با بگو و بخندهامون گذشت.... وقتی خاطرات گذشته جلوی چشمات به نمایش در بیاد دیگه خودت هم نمیدونی چه حس و حالی داره

نریمان: بخشیدیش؟!

-فکر نکنم بتونم

نریمان: با این همه مهربونی مگه میشه نتونی؟

-چرا فکر میکنی نمیشه

نریمان: از رفتارات... از حرکات آرومت... از چشمای مهربونت

-فقط کافیه اشباع بشی... وقتی از درد و زجه های بی امون اشباع شدی میفهمی با هیچ داد و فریادی آروم نمیشی... بین هزار تا احساس متضاد گیر افتادم و هیچ راه برگشتی هم ندارم... من محکوم به سکوت شدم نریمان... چون یه روزی که پر از زجر بودم اطرافیانم فریاد پر از دردم رو تو گلوم خفه کردن من زندگی رو اینجوری یاد گرفتم... مهربون نیستم فقط رفتار و اخلاقای به خصوص خودم رو دارم... من هم به وقتش بد کردم اذیت کردم اشک در آوردم خودخواه شدم از من یه قدیسه پیش خودت نساز من هم اشتباهات زیادی تو زندگیم دارم ولی این چهار سال بهم درسایی داد که باعث شده بفهمم با داد و بیداد هیچ کدوم از دردای من دوا نمیشه... قبل از اینکه از خونه ی مهران حرکت کنیم مطمئن بودم خیلیا رو قراره ببینم فکر میکردم با خالی کردن عقده هام بتونم دلم رو سبک کنم کلی نقشه توی دلم کشیدم که این کار رو میکنم که اون کار رو میکنم ولی وقتی سروش رو دیدم همه ی نقشه هام به باد رفت... شاید حماقته... شاید واقعا یه احقم...نمیدونم نریمان... واقعا نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که دوست دارم از این آدما دور باشم.. حتی دلم نمیخواد خوردشون کنم... حتی دلم نمیخواد با تنفر نگاشون کنم... در عین آشنا بودن زیادی غریبه به نظر میرسن... خسته ام از این حرفای تکراری

سرم رو برمیگردونم به جایی که بنفشه هست نگاه میکنم.. هنوز تو شوکه... انگار هنوز باورش نشده منم... زنی که کنارش واستاده بود دستش رو گرفته و داره میبرتش اما اون هنوز نگاهش به منه

-میبینیش... دوست دوران کودکیمه... در اصل حالا باید به سمتش برم و همه ی تنفر کلامم رو تو چشمم بریزم... بعد بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم یه سیلی مهمون صورتش کنمو با طعنه و تمسخر از کنارش بگذرم

نگام رو از بنفشه که توسط اون زن تقریبا کشیده میشه میگیرم و به دیوار رو به روم نگاه میکنم

-اما نمیدونم چرا از وقتی از ماشینت پیاده شدم دلم هیچکدوم از این کارا رو نمیخواد... انگار هیچ چیزی نمیتونه این قلب بی قرارم رو آروم کنه

نریمان: این همه آروم بودن خیلی برات سخته؟

-خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی... خیلی بیشتر

نریمان: بعد از این دادگاه میخوای چه جوری زندگی کنی؟

-نمیدونم

چشمام رو میبندم و به دیوار تکیه میدم

-وافعا نمیدونم... دلم هیچی نمیخواد... دلم از این زندگی هیچی نمیخواد...

پیمان: ترنم

با صدای پیمان چشام رو باز میکنم و بهش نگاه میکنم

نمیدونم از کی اومده کنارمون

پیمان: باید بریم داخل

با شنیدن این حرفش ته دلم خالی میشه... میترسم خراب کنم... واقعا میترسم

با همه ی اینا سری به نشونه ی باشه تکون میدم

پیمان جلوتر راه میفته و من و نریمان هم پشت سرش متفکر حرکت میکنیم... نمیدونم نریمان به چی فکر میکنه ولی من به چند دقیقه ی دیگه فکر میکنم که چه جوری باید پرده از حقایقی بردارم که گفتنش برام تا حد مرگ سخته

نریمان: تو میتونی

-چی؟

نریمان: میگم تو میتونی ترنم... تو میتونی امروز تمام اون چیزایی رو که باید بگی رو بگی

-میترسم نریمان.. خیلی زیاد

پیمان با شنیدن این حرفم وایمیسته و به عقب برمیگرده

پیمان: از چی میترسی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه

-میترسم همه چیز رو خراب و شماها رو ناامید کنم

نریمان: این حرفا چیه... همین که تا اینجا اومدی خودش خیلیه

پیمان با جدیت سری به نشونه ی تائید تکون میده و میگه: ترنم میدونم برات سخته دوباره اون خاطرات رو مرور کنی پس این ترست یه چیز عادیه... سعی کن به خودت مسلط باشی من مطمئنم موفق میشی

لبخند نامطمئنی میزنم

نریمان: مهم نیست چی میشه مهم اینه که تو داری همه ی سعیت رو میکنی... ما هم اونقدر مدرک بر علیه اونا داریم که بتونیم محکومشون کنیم... پس خیالت راحت باشه تو هیچ چیز رو خراب نمیکنی

پیمان: بهتره عجله کنیم

نریمان سری تکون میده و بهم کمک میکنه که راه بیفتم

نریمان من رو به سمت اتاقی هدایت میکنه... سروش رو میبینم که به همراه اشکان با فاصله از ما حرکت میکنه... نمیدونم از کی اطراف ما پرسه میزنه... سعی میکنم همه ی حواسم رو به حرفایی بدم که باید به قاضی بگم

یه نفس عمیق میکشم...

آره... حالا باید حواسم رو جمع کنم... الان وقتشه... وقتشه که بیگ*ن*ا*هیم رو ثابت کنم... وقشه که حق ضایع شده ی خواهرام رو بگیرم.... ترنم الان وقت ترسیدن و فکر کردن به چیزای دیگه نیست... الان وقت حرف زدنه...

یاد بی کسی هام میفتم... یاد تنهایی هام... یاد گریه هام... یاد لبخندای تلخم... یاد حقایی که از آن من بودن ولی از من گرفته شدن... یاد اون اول صبح هایی میفتم که همه ی اهالی خونه خواب بودن ولی من یه دختر بچه ی لیسانسه وسط سرمای زم*س*تان با دست و پاهای کرخت شده از سرما منتظر اتوب*و*س وایمیستادم... یاد اون لحظه هایی میفتم که میتونستم مثل خیلیا جوونی کنم ولی در عین داشتن در به در دنبال کار بودم تا زندگیم رو بگذرونم.... یاد موقعیتهایی میفتم که از دست دادم و هیچ جوری هم دیگه نمیتونم به دستشون بیارم... یاد اون روزایی که با افسوس به هم سن و سالام نگاه میکردم که برای ثبت نام ارشد اقدام میکردن ولی من باید با اون معدل بالا قید ادامه ی تحصیل رو میزدم... یاد اون پوزخندایی میفتم که همسایه ها و فامیل نثارم میکردن... مگه چند سالم بود نهایت نهایتش بیست و دو سه سالم بود دیگه.. مگه خواهرم، ترانه چند سالش بود که باید اونجور تلف میشد... مگه آوا چه گ*ن*ا*هی کرده بود که باید زیر دست و پای این آدمای از خدا بی خبر میفتاد... امروز وقت ترسیدن نیست... باید گرفتنی ها رو بگیرم.. حق گرفتنیه ترنم باید بگیری... نه برای خودت... حداقل برای آوا... حداقل برای ترانه... حداقل برای مادرم که تمام سالها از دیدن ما محروم شد

نریمان: ترنم

با گیجی میگم: هان؟!

نریمان:وقتی به جایگاه شهود احضار شدی فقط کافیه حقیقتو بگی هر چی که دیدی هر چی که شنیدی هر چی که اتفاق افتاده مطمئن باش بهترین نتیجه رو میگیری... به خودت ترس راه نده

همه چیز همونجوری تموم میشه که ما میخوایم... از حرفای وکیلشون هم نترس... ممکنه وکیلشون با کلمات بازی کنه بخواد سوال پیچت کنه سعی کن به خودت مسلط باشی... مطمئن باش برای تک تک حرفای تو من و پیمان مدرک داریم... بالاخره اون همه مدت اونجا بیکار نبودیم

حق با نریمانه... یادآوریه گذشته سخته ولی سخت تر از از لحظه هایی که گذروندم نیست... من میتونم

لبخندی میزنم و سعی میکنم آرامشی رو که از دلداری خودم و از حرفای نریمان تو وجود جاری شده رو حفظ کنم

بالاخره وارد اتاق میشم... اول از همه چشمم به یه پیرمرد میفته که با یه ابهت خاص به همراه اخمای درهم پشت یه میز بزرگ نشسته و دو طرفینش هم دو تا مرد دیگه نشستن که حتی نمیدونم چیکاره هستن... از اونجایی که صندلی های جلو پر هستن بدون کوچکترین جلب توجه به همراه پیمان و نریمان روی صندلی های آخرین ردیف میشینم... سروش و اشکان هم با فاصله از ما روی همون ردیف جا میگیرند... دیدی به چهره ی افراد ندارم... نمیدونم کیا اومدن... کیا نیومدن... مطمئنم هیچکس به جز بنفشه و اشکان و سروش متوجه ی حضورم نشده... سنگینیه نگاه سروش رو روی خودم به خوبی احساس میکنم و همین باعث میشه تمرکزم رو برای حرفایی که آماده کردم تا بزنم از دست بدم... دستمال کاغذیه توی دستم رو مدام ریز ریز میکنم

حرفای هیچکس رو نمیشنوم... نه قاضی نه هیچکس دیگه... حتی حرفای شاهدای دیگه رو هم نمیشنوم... مطمئنم سروش هم حال و روز من رو داره چون سنگینیه نگاهش رو همچنن روی خودم احساس میکنم

در کمال تعجب میبینم سروش هم به عنوان شاهد تو جایگاه حاضر میشه ولی از بس که حالم بده هیچی از حرفاش نمیفهمم

نریمان دستاش رو روی دستام میذاره و آروم کنار گوشم میگه: چته بچه؟... یه کاری نکن قاضی مجبورمون کنه قبل از رفتن اینجا رو یه جاروی درست و حسابی بکشیم

لبنخندی رو لبام میشینه

نریمان: نترس... باشه؟

پلکام رو به نشونه ی باشه روی هم میذارم

-سعی میکنم

نریمان: آفرین کوچولو

دوباره خودم رو آماده میکنم برای حرفایی که باید بزنم و حرفایی که احیانا باید بشنوم.. توی این جمع فقط دلم جواب یه چرا رو میخواد... از بین همه ی شنیدنی ها فقط جواب اون چرا برام مهمه... بقیه حرفا برام تکراریه... حوصله ی حرفای تکراری رو ندارم

پیمان: ترنم

با صدای پیمان از فکر بیرون میام... سرم رو بالا میارمو نگاش میکنم

پیمان: وقتشه

با این حرف انگار همه ی اون اعتماد به نفسی رو که جمع کرده بودم به باد و هوا میره... نگاهی به جایگاه شهود میندازم که خالیه... نگام برمیگرده به صندلی ای که سروش اونجا نشسته بود... سروش رو میبینم... این کی اومد؟... مگه اون بالا داشت حرف نمیزد؟... نگام رو ازش میگیرمو با دلهره به پیمان زل میزنم

پیمان که عجز و پریشونی رو از تو حالات من میبینه یکی از اون لبخندای نادرش رو میزنه و میگه: چته دختر؟.. چرا خودت رو باختی؟... برو و به همه ثابت کن که هیچ کدوم از حرفاشون در مورد تو درست نبود...

...

پیمان:د... یالا دختر... بلند شو

حق با پیمانه... من میتونم... من میتونم... از روی صندلی بلند میشم... آروم آروم حرکت میکنم و قدم بر میدارم... از جلوی سروش که با لبخند اطمینان بخشی نگام میکنه میگذرم و جلو میرم... هر چقدر که جلوتر میرم تپش قلبم بالاتر میره... تا الان هیچ کدومشون متوجه ی حضور ترنمی که مرگ رو هزار از قبل بار تجربه کرده نشدن... جلوتر میرم... از پشت طاها و سیاوش و عموم رو

تشخیص میدم... پس عموم هم اومده... همون عمویی که یه روز من رو باعث سرافکندگیه فامیل میدونست... از کنارشون رد میشم... نگام رو به روبروم میدوزم تا چشمم به هیچکدومشون نیفته... با اینکه عکس العملای هیچکدومشون رو نمیبینم ولی از همین جا هم میتونم چشمای از حلقه در اومده شون رو ببینم... خبری از بابا و طاهر نیست... از مونا هم که خیلی وقته دیگه انتظاری ندارم ولی دلم عجیب هوای طاهر رو کرده... یه لحظه سرم رو به عقب میچرخونم تا شاید بتونم اون نگاه آشنایی رو که دنبالشم پیدا کنم اما موفق نمیشم... با ناامیدی میخوام به رو به رو نگاه کنم که یه لحظه چشم تو چشم سیاوش میشم... کسی که زودتر از همه اون مدارک رو باور کرد... با دهن باز نگام میکنه حتی پلک هم نمیزنه... نگام رو ازش میگیرم و با قدمهایی محکم به جلو حرکت میکنم.. خیلی سخته توی جمعی محکم باشی که خودشون ضعیفت کردن ولی وقتی چاره ای برات نمونه باید حداقل سعیت رو برای تنها جنگیدن بکنی... بالاخره به جایگاه شهود میرسم... لعیا رو میبینم که با پوزخند سرجاش نشسته.. انگار مطمئنه که من رو اون ور اب فرستادن تا به یه دختر ه*ر*زه تبدیل بشم... لابد هنوز نمیدونه منصور مرده و گروهشون منحل شده...صد در صد اگه بدونه کسی نیست که واسه ی آزادیش وارد عمل بشه دیگه اینقدر ریلکس روی صندلی نمیشینه.... تازه چشمش به من میفته... خیلی سریع پوزخند از رو لباش پاک میشه و توی چشماش ترس و پریشونی میشینه... توی دنیا از هیچکس به اندازه ی این دختر متنفر نیستم.... یاد آوا میفتم... که وقتی با ترس بهش التماس میکرد.... که وقتی قلبش با بیقراری میزد... که حتی به خاطر ک*ث*ا*ف*تکاری اونا قید من رو زد... سهم من از خواهرم فقط یه روز بود... این دفعه من پوزخند میزنم... یه پوزخند برای خرد کردن کسی که خواهرم رو جلوی چشمام خرد و خاکستر کرد

به هیچکس نگاه نمیکنم به جز لعیا.... تو چشماش خیره میشم و لحظه هایی رو میبینم که دست به دست منصور کمر همت به نابودیه زندگیه منو خواهرم بسته بود... اخماش تو هم میره... دوست نداره یکی مثله من اینجور با تمسخر نگاش کنه ولی من اگه در برابر همه ی آدمای دنیا هم دلرحم باشم در برابر این یکی محاله از حقم بگذره... تا صدور حکم اعدامش پای همه چیز واستادم... انگار با دیدن لعیا اعتماد به نفسم صد برابر میشه قرآنی میارن و من قسم میخورم که فقط و فقط از حقیقت بگم و بعد چشم تو چشم لعیا شروع به گفتن وقایع میکنم.... لحن صدام پر از نفرتیه که از آدم رو به روم دارم.... اونقدر میگم و میگم تا به چند ماه پیش میرسم... به

دزدیده شدنم... به شکنجه شدنم... به کشته شدن خواهرم... به قصد و هدف اونا از دزدیدنم... همهمه ی بدی فضا رو پر کرده... قاضی همه رو دعوت به سکوت میکنه و از من میخواد که ادامه بدم و من هم ادامه میدم و اینبار از نریمان و پیمان میگم... با آوردن اسم پرهام و نیما لعیا سریع به عقب برمیگرده و با دیدن اونا چشماش از شدت خشم قرمز میشه... هر چقدر که من جلوتر میرم چشمای اون عصبی تر و نگاه من پر تمسخرتر از قبل یشه و بالاخره میرسم به روشن کردن موضوعی که سالها برای خودم هم جای سوال بود... موضوعی که مربوط به خواهرم بود.. به کسی که ظالمانه درگیر بازیه این آدمای ع*و*ض*ی شد... این دفعه توی صدای من هم علاوه بر نفرت خشم بیداد میکنه... همینجور با خشم میگم و میگم نمیدونم چقدر گذشته ولی تنها چیزی که میشنوم صدای داد و فریادای سیاوشه... حتی سرم رو برنمیگردونم که نگاش کنم... کسی که اولین قضاوت اشتباه رو در مورد من کرد... اولین قاضیه زندگیم در چند قدمیه من میشکنه.... از دور و اطرافم چیز زیادی حالیم نیست... سیاوش همینجور که داد و بیداد راه انداخته توسط چند نفر از دادگاه به بیرون برده میشه... نگاه لعیا علاوه بر ترس و وحشت پر از نفرته... با خوابیدن سر و صداها دوباره شروع به تعریف میکنم... خودم هم نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم دیگه تموم شده.... فقط میدونم همه چیز رو گفتم... فقط میدونم وظیفم رو به خوبی انجام دادم...

وکیل: آقای قاضی بنده میتونم چند سوال از ایشون بپرسم

با جواب مثبت قاضی وکیل شروع به حرف زدن میکنه

وکیل: خانم مهرپرور شما گفتین خانم نصیری هنگام مرگ خواهرتون در ایران حضور داشتن در صورتی که خانم نصیری چند هفته بعد از این مرگ خواهرتون تازه به ایران اومدن... شما چطور میتونید حرفتون رو ثابت کنید

نگاهی به نریمان میندازم با لبخند سری برام تکون میکنه

با آرامش به لعیا زل میزنم و میگم: اونقدر مدارک علیه این خانم وجود داره که اثبات کنه ایشون نه تنها در اون روزها بلکه از مدتها قبل با اسم شراره تابان توی ایران زندگی میکردن...

رنگ از روی لعیا میپره

وکیل: بهتر نیست به جای حرف زدن مدارک رو رو کنید

نریمان با اعتماد به نفس از جاش بلند میشه و به سمت قاضی میاد

نریمان: آقای قاضی این شناسنامه ی جعلیه ی این خانومه

و یه چند تا سی دی و فلش و کاغذ دیگه هم مقابل قاضی میذاره و در موردشون توضیحاتی به قاضی میده که باعث میشه قاضی سری تکون بده

لعیا با صدای بلند میگه: اینا همش دروغه.. اونا میخوان برام پاپوش درست کنند

قاضی: خانم نظم دادگاه رو بهم نزنید.... نوبت شما هم میرسه بعد میتونید حرفاتون رو بزنید

وکیل لعیا چند تا سوال دیگه هم میپرسه که من تا اونجا که میدونستم چی به چیه جواب میدم و در نهایت که دیگه سوالی باقی نمیمونه قاضی اجازه میده سرجام برگردم

موقع برگشت میبینم که خبری از طاها و سیاوش نیست لابد طاها، سیاوش رو به کمک بقیه بیرون برد فقط نمیدونم چرا برنگشت... میدونم شنیدن حقیقت براش سخت بود... تنها فرد آشنایی که میبینم عمومه که با مهربونی نگام میکنه اما من بی تفاوت نگام رو ازش میگیرم که چشمم به دو جفت چشمای عصبی میفته... عجب روزیه امروز... همه ی خوشحالیم پر میکشه... همه ی اعتماد به نفسم دود میشه میره هوا... ته دلم عجیب میگیره و دوباره غم مهمون چشام میشه... اونقدر از موفقیتم خوشحال بودم که برای چند لحظه وجود الاگل رو فراموش کرده بودم وجود کسی رو که جای من رو تو قلب سروش گرفته بود... از وقتی اومده بودم اصلا ندیده بودمش... لابد طبق معمول تو رویا سیر میکردم و از محیط اطرافم غافل شده بودم... همه ی سعیم رو میکنم که متوجه ی ناامیدی و شکست من نشه اما انگار متوجه تغییر حالم میشه چون یه پوزخند پر از تمسخر بهم میزنه و م*س*تقیم تو چشمام خیره میشه...

لعنتی... لعنتی.. لعنتی... با نگاهش هم عشق من رو به تمسخر میگیره.. با نگاهش هم بهم میگه دیدی با همه ی زوری که زدی باز سروش برای منه.. دلم میخواد برم بهش بگم تویی که داری با اون نگاهت دل من رو میسوزی هم برنده ی ماجرا نیستی چون عشقت همین یک ساعت پیش به من پیشنهاد داد ولی دلم میسوزه نه برای آلا نه برای سروش برای خودم.. آره برای خودم چون خودم خوب میدونم که بازنده ی اصلی منم... سروش حتی اگه حرف از دوست داشتن من هم بزنه فقط و فقط به خاطر عذابه وجدانه... خوب میدونم حتی اگه جسمش هم پیش من باشه باز

روح و قلبش پیشه عشقشه... همونطور که روح و قلب من با این همه فاصله همیشه ی همیشه مال سروش بود

نگام رو از نگاه پر از تمسخرش میگیرم و به سختی خودم رو به یه صندلی خالی میرسونم... فقط چند صندلی مونده تا به پیمان و نریمان برسم اما میترسم یکم دیگه سرپا واستم همه ی مقاومتم بشکنه و سقوط کنم... بدون توجه به اطراف خودم رو روی اولین صندلی خالی پرت میکنم و چشمام رو میبندم

سروش تو با من این کار رو کردی... تو... فقط تو مسئولی... امروز توی این لحظه فقط و فقط تو مسئول نگاه های پر از تمسخر آلایی

همه ی سعیم رو میکنم که از شکستن بغضم جلوگیری کنم

با بغض زمزمه میکنم: یک نفر آمد صدایم کرد و رفت... با صدایش آشنایم کرد و رفت... نوبت اوج رفاقت که رسید... ناگهان تنها رهایم کرد و رفت

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

دستام میلرزن... خیلی زیاد... دستام رو بهم گره میزنم تا شاید یه خورده از این لرزش کم بشه

سروش: خانمی همه چیز رو جبران میکنم... قول میدم... فقط کافیه تو بخوای

با شنیدن زمزمه ی آروم سروش به سرعت چشام رو باز میکنم و اون رو کنار خودم میبینم

هنوز از بی حواسیه خودم در بهتم که چطور به کنار صندلیه خالی نگاه نکردم اما اون خیلی آروم دستاش رو روی دستای بهم گره خوردم میذاره

اخمام تو هم میره... به شدت دستش رو پس میزنم و سعی میکنم حواسم رو به حرفای قاضی بدم اما هیچ چیز متوجه نمیشم

سروش خیلی آروم زمزمه میکنه: ترنمم فقط یه فرصت بهم بده

«-سروشم آقایی تو رو خدا ترکم نکن... من نمیدونم همه ی این اتفاقات از کجا آب میخورن ولی تو مثله بقیه نباش فقط یه فرصت بهم بده... یه فرصت که با هم بتونیم همه چیز رو روشن کنیم

سروش: باهم؟... دیوونه شدی؟.. فکر میکنی اونقدر احمقم که این دفعه هم بخوام گول حرفات رو بخورم؟... دیگه با همی وجود نداره... تو راه خودت رو میری من هم راه خودم رو انتخاب میکنم...

-سروش من فقط ازت یه فرصت میخوام اون هم نه برای جبران اشتباهات بلکه برای اثبات خودم

سروش: خ*ی*ا*ن*تهای جنابعالی به اندازه ی کافی برای من اثبات شده دیگه احتیاجی به اثبات نیست»

سروش: ترنم میدونم حتی لایق زنده بودن هم نیستم ولی تو بزرگی کن و مثل من نباش

اشک تو چشام حلقه میزنه.. لبخند تلخی میزنم و سرم رو به طرفش برمیگردونم

-هنوز هم خودخواهی مثله همیشه

غمگین نگام میکنه... غمگین نگاش میکنم... برق اشک رو تو چشماش میبینم اما اجازه ی ریزش رو به اشکاش نمیده اما اشک من مثله همیشه پیروز میدان میشه.... طبق معمول یه قطره میشه از چشمام به روی گونه هام سقوط میکنه

سروش: هنوز هم دوستم داری... از چشمات میخونم

زهرخندی میزنم

سروش: هنوز نگات پر از مهربونیه

-سروش برو زندگیت رو بساز... من به بی تو بودن عادت کردم... وقتی نبودی من بدون تو زندگیم رو ساختم خیلی سخت بود ولی ساختم... بیخود برام دل نسوزون... من به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم

سروش: چی میگی ترنم.....

با بلند شدن همه تازه به خودمون میایم... نمیدونم کی دادگاه تموم شد اصلا متوجه ی هیچی نشدم... اصلا نمیدونم تموم شده یا نه.... من هم از جام بلند میشم... سروش میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو سریع به کنار نریمان و پیمان میرم

نریمان با دیدن من لبخندی میزنه و میگه: کارت عالی بود دختر

پیمان: کار تو دیگه اینجا تموم شده بهتره با نریمان بری

نریمان هم سری تکون میده و میگه:آره ... ترنم راه بیفت که بریم

-من نفهمیدم آخرش چی شد؟

پیمان: قاضی تنفس اعلام کرده دو ساعت دیگه حکم رو اعلام میکنه

بعد با چشمای ریز شده براندازم میکنه و ادامه میده: اینجور که معلومه حالت زیاد خوب نیست

نریمان با این حرف پیمان بهم دقیق میشه و بعد از چند لحظه مکث با اخمایی درهم میگه: حق با پیمانه... رنگت خیلی پریده

بعد دستم رو میگیره و با نگرانی میگه: دستت هم که یخه

یه لبخند زورکی میزنم و میگم: خوبم بابا.. الکی دارین شلوغش میکنید

پیمان بی توجه به حرف من به سمت نریمان برمیگرده و میگه: یه چیز شیرین براش بخر و مجبورش کن بخوره...فکر کنم فشارش افتاده

نریمان سری تکون میده و بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده به زور منو با خودش میکشه

سروش با حیرت نگاهی به من و بعد نگاهی به دستای نریمان میندازه... کم کم اخماش تو هم میره و رگ گردنش متورم میشه

سعی میکنم به حرکات سروش بی تفاوت باشم... کم کم باید عادت کنه

آهی میکشم و زیر لب زمزمه میکنم: همونجور که من به نبودش عادت کردم

نریمان: چی گفتی؟

لبخندی میزنم

-هیچی داداشی

نریمان: خرم نکن... میدونم یه چیز گفتی

-من که یادم نمیاد

نریمان: اره جون خودت

بی توجه به سروش قدمهام رو تندتر میکنم و به همراه نریمان که تند تند قدم برمیداره حرکت میکنم

-نریمان یه خورده آرومتر

قدماش رو آهسته تر میکنه و زیر لب با غرغر میگه: هی میگم حرص نخور.. خودت رو اذیت نکن.. همه چی خوبه.. مگه حرف حساب تو گوشت میره... انگار دارم با دیوار حرف میزنم.. بفرما این هم آخر و عاقبت حرف گوش نکردنت.. مثل یخمک یخ بستی

غصه هام رو نادیده میگیرم و خنده ی ریزی میکنم

نریمان: کوفت...نیشت رو ببند

....

نریمان: مگه با تو نیستم.. نخند... دارم جدی حرف میزنما

با دیدن بنفشه خنده رو لبم خشک میشه

نریمان نگاهی به من میندازه و میگه: این همه حرف میزنم منو آدم حساب نمیکنه تا میگم نخند چه زود حرف گوش کن میشه ها... نیشت رو باز کن ببینم... از اونجایی که آدم بزرگواریم به بزرگی خودم میبخشم

بیتوجه به حرف نریمان دوباره ذهنم پر از چراهای بی جوابی میشه که از بین همه ی اون چراها یه چراش خیلی مهمه

-نریمان

نریمان: مثله کانگرو وسط حرفم نپر بی ادب... تو هم که جدیدا از اون هرکول یاد گرفتی هی وسط حرفم میپری

به زحمت میگم: نریمان یه لحظه صبر کن

متعجب از تغییر لحنم میگه: چی شده ترنم؟

چشمام رو چند لحظه ای میبندم و سعی میکنم آروم بشم

نریمان با نگرانی میگه:تو که منو کشتی دختر... چت شده؟

چشمام رو باز میکنم و میگم: چیزی نشده....باید با یه نفر حرف بزنم

نریمان:چی؟

-مهمه نریمان... برای من خیلی مهمه

نریمان: تو حالت خوب نیست ترنم... بذار برای یه وقت دیگه

-نه نریمان... دیگه جونش رو ندارم دوباره رو در روی آدمی قرار بگیرم که من رو از زندگی ساقط کرد... تو برو تو ماشین بشین من زود میام

نریمان: اخه تو... چه جوری میخوای تنها از پس مشکلات بربیای؟... حداقل بذار من هم باهات بیام

-نه داداش... میخوام تنها برم... باید به خودم ثابت کنم که میتونم

نریمان با ناراحتی سری تکون میده و با اکراه دستم رو ول میکنه

به روش لبخندی میزنم و خیلی آروم میگم: ممنونم داداشی... برو من هم زود میام

سری تکون میده

نریمان: زود بیا... منتظرتم

با مهربونی نگاش میکنم و اون بعد از چند لحظه مکث لحظه به لحه از من دورتر میشه

به عقب برمیگردم... بی لبخند... بی اشک... بی غصه.. بی درد... شاید هم بی رحم.. سرد و بی تفاوت اولین قدمم رو برمیدارم... حس میکنم اولین قدمم به اندازه ی کافی محکم نبود... برای

دومین بار قدمی به سمت بنفشه برمیدارم.. این دفعه محکم تر از قبل احساسش میکنم... هر قدم که به سمتش میرم دلم بیشتر و بیشتر میگیره و چهره ام سخت تر و سفت تر میشه... نمیخوام چهره ام گرفته باشه اون هم برای کسی که محبت تمام سالهاش فقط و فقط تظاهر بود... نگاش پایینه... داره با انگشتاش بازی میکنه همونجور که با من بازی کرد... انگار متوجه ی حضورم میشه... نگاش رو بالا میاره و با دیدن من خشکش میزنه... لابد باورش نمیشه که اومدم تا باهاش حرف بزنم... برای یه لحظه خشمم فوران میکنه و دستام بالا میره تا روی صورتش فرود بیاد... چشماش رو میبنده و منتظر سیلیه من میشه اما وسط راه دستم متوقف میشه... پوزخندی رو لبام میشینه

بعد از مدتی که میبینه خبری از سیلی نشد چشماش رو باز میکنه

سری با تاسف تکون میدم و میگم: حتی لایق این سیلی هم نیستی نارفیق

اشک تو چشماش جمع میشه و پوزخند من لحظه به لحظه رنگ بیشتری به خودش میگیره

بنفشه: ترنم؟!

فقط نگاش میکنم

به یاد گذشته ها میفتم

«- من ترنمم... با من دوست میشی؟»

بنفشه: شرمندتم... به اندازه ی تمام سالهای عمرم

تو دوران مدرسه سیر میکنم

«بنفشه: ترنم؟!

-هوم

بنفشه: بیا به هم قول بدیم هیچوقت از هم جدا نشیم... حتی وقتی که بزرگ شدیم... حتی وقتی که دانشگاه رفتیم...حتی وقتی که ازدواج کردیم... حتی وقتی که بچه دار شدیم

-مگه قراره جدا بشیم؟...من قول میدم خواهری... قول میدم... ما واسه ی همیشه ی همیشه با هم دوست بمونیم... تا اخر عمر... اصلا بیا با هم دست بدیم نظرت چیه؟

بنفشه: آره دوستم... موافقم

ترنم: دوستیم

بنفشه: تا همیشه ی همیشه»

بغض راه گلوم رو میبنده

بنفشه: قسم میخورم هیچوقت نمیخواستم اینجوری بشه ترنم... قسم میخورم

من هم یه روزی روی پاکیه تو قسم میخوردم... ولی امروز هیچ قسمی رو باور ندارم... هیچ قسمی رو... چون قسم یه نامرده بی معرفت چیزی واسه گفتن نداره

اشکاش قطره قطره از چشماش سرازیر میشن...

زن چادریه کناره بنفشه که مسئول مراقبت از اونه با دلسوزی نگاش میکنه

بنفشه:ترنم باور کن من روحم هم خبر نداشت اونا چه نقشه ای دارن... وقتی هم که فهمیدم اوضاع از چه قراره دیدم خودم هم وسط بازیم... به خدا نمیخواستم اینجوری بشه ولی راه برگشت نداشتم

یعنی تاوان اشتباهاتت رو من باید پس میدادم؟

با نگاه بی تفاوت و سردم فقط نگاش میکنم... میخوام اونقدر با دقت نگاش کنم که تا آخر عمر از یادم نره که از کی و برای چی اینطور زمین خوردم

به آستین مانتوم چنگ میزنه و با التماس میگه: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو.... با اون نگاه پر از حرفت شرمنده ترم نکن... من به اندازه ی کافی شرمنده ام

«-چی میگی بنفشه؟

بنفشه: دارم میگم من یه دوست ه*ر*زه نمیخوام.. میفهمی؟! یا باید به یه زبون دیگه حالیت کنم

-بنفشه حالت خوبه؟... هر کی ندونه تو که خوب میدونی من بیگ*ن*ا*هم

بنفشه: من چی میدونم؟!.. هان؟!.. به جز حرفای ضد و نقیض تو من چی میدونم؟!

....

بنفشه: چیه؟. جواب نداری... خوبه خودت هم خوب میدونی که من هیچی نمیدونم؟... هیچی»

بالاخره دهنم رو باز میکنم و به تلخی میگم: شرمندگیت چی رو جبران میکنه... آبروی بر باد رفته ام رو بهم بر میگردونه؟... خنده های از ته دل رو مهمون لبام میکنه؟... بغضهای شبانه ام رو از زندگیم حذف میکنه؟... ترانه رو دوباره زنده میکنه؟... شرمندگیت به کجای کار من میاد؟

بنفشه: ترنم من.....

دستم رو میارم بالا و میگم: واسه گفتن گفتنی ها نیومدم... خودت گفتنی ها رو میدونستی و از پشت بهم خنجر زدی... بذار باهات رو راست باشم ظرفیتم پره... از بس از آشنا و غریبه خنجر بی وفایی خوردم داغونه داغونم

صورتش از اشک خیسه

-اگه الان اینجا رو در روی تو چشم به چشم تو واستادم و دارم باهات حرف میزنم فقط و فقط به خاطر یه چیزه... اونم جوابه یه چراست... یه چرا برای تموم بلاهایی که سرم آوردی؟... بگو چرا بنفشه؟... چرا باهام این کار رو کردی؟... تمام سالهای دوستیمون رو به چی فروختی؟

زانوهاش خم میشه.. به کمکش نمیرم... مثل اون سالهایی که هر وقت کمک خواست پشتش بودم به کمکش نمیرم... این کسی که جلومه دوست دوران کودکیم نیست حتی یه دشمن هم برام نیست. اصلا هیچی نیست.. هیچی... امروز این دختر از هر غریبه ای برام ناآشناتره

منتظر نگاش میکنم بعد از چند لحظه مکث بالاخره با هق هق شروع به حرف زدن میکنه و من هر لحظه چشمام از شدت حیرت گردتر میشه... سیل حرفاش داغونم میکنه... از گذشته ها میگه... از سرکوفتای مادرش... از حسادتهای بیجاش... از نفرتهایی که من هیچوقت متوجه اش نشدم.. از شغلش میگه... از از دست دادن شغلی میگه که من باعثش بودم... منی که هیچوقت راضی به آزارش نبودم تمام سالهای عمرم با وجودم باعث آزارش میشدم...

لبخند تلخی رو لبم میشینه

فقط کافی بود بهم بگه... فقط کافی بود دهن باز کنه و بگه ترنم من این مشکل رو دارم بیا حلش کنیم... این همه تنفر... این همه نفرت... به خاطر رفتارای دیگران... مگه من مسئول رفتار خونوادش بودم... مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که دوستم کسی که حکم خواهرم رو برام داشت از شوخیها و رفتارام ناراحت میشه... من از کجا باید میدونستم... منی که بیشتر سالهای عمرم رو با اون گذرونده بودم از کجا باید میدونستم که اون داره به زور تحملم میکنه

لحظه به لحظه شوکهای وارده بیشتر میشن ولی با شنیدن حرف آخرش از شدت حیرت و تعجب هنگ میکنم

بنفشه: اما بدترین ضربه ات میدونی کجا بود؟...

منتظر جوابم نمیشه خودش ادامه میده

بنفشه: ضربه ی کاریت گرفتن عشقم بود ترنم... من عاشقش بودم... از همون نوجوونی... از همون موقعی که با خواهرش دوست شدم... از همون موقعی که با مهربونی بهم لبخند میزد و میگفت بنفشه خانم یه کوچولو این خانومیتو به سهای ما منتقل کن

...

بنفشه: آره.. من عاشق بودم.. عاشق سیاوش... عاشق کسی که جنابعالی با هزار تا نقشه ی از پیش تعیین شده اون رو نصیب خواهرت کردی

دهنم باز میشه... میخوام جوابش رو بدم اما هیچ حرفی از دهنم خارج نمیشه

بنفشه: یادته چقدر گفتم به تو ربطی نداره که تو کار دیگران دخالت میکنی اما تو باز به کار خودت ادامه دادی...

«- بنفشه این دو تا با خجالتشون ه هیچ جا نمیرسن... خودم میخوام وارد عمل بشم

بنفشه: چی واسه ی خودت بلغور میکنی... بشین سر جات

-برو بابا... اگه قرار باشه من بشینم این دو تا تا آخر عمر باید فقط همدیگه رونگاه کنند و لبخند بزنند

بنفشه: ترنم به تو ربطی نداره؟... دخالت نکن

- بنفشه هیچ معلومه چی داری میگی؟.... اوندختری که دل بسته ی سیاوش شده ترانه، خواهرمه

بنفشه: ولی دلیل نمیشه که سیاوش هم دل بسته ی اون شده باشه

-من از توی نگاه سیاوش عشق رو میبینم

بنفشه: برو بابا... تو هم که تو نگاه همه عشق میبینی به جز تو نگاه کسی که باید ببینی؟

-بنفشه منظورت چیه؟!

بنفشه: هان؟!... هیچی

-بنفشه حس میکنم ناراحتی... اصلا صبر کن ببینم نکنه تو هم عاشق شدی

بنفشه: دیوونه

-اگه یه بار عاشق شدی به خودم بگو دو سوته برا ردیفش میکنم

بنفشه: کجا؟

-دارم میرم که وارد عملیات بشم

بنفشه: ترنم نرو

- چته بنفشه؟!... تو که هیچوقت به کارای من کار نداشتی

بنفشه:بـ ـبـ ـین حالا هم ه کارات کاری ندارم فقط میگم خواهرت رو کوچیک نکن

-نترس کوچیکش نمیکنم... حالا برم؟

بنفشه: گم شو برو هر غلطی دلت میخواد بکن

-کجا بنفشه؟... چرا واستادی؟

بنفشه: خسته ام میخوام برم خونه

-خب برو تو اتاق من استراحت کن

نفشه: نه یه خورده کار هم دارم خداحافظ»

بنفشه: اما تو باز هم اونا رو سر راه هم قرار میدادی

این چی داره میگه... ترنم و سیاوش از خیلی وقت پیش همدیگه رو دوست داشتن... من از نگاهشون این رو میخوندم... حتی سیاوش بعدها خودش بارها و بارها به ترانه گفته بود که از قبل عاشقش بوده من فقط اونا رو بهم نزدیک کردم... این دختری که رو به روی من واستاده واقعا کیه؟... بنفشه؟... نه... این نمیتونه بنفشه، خواهر من،دوست دوران کودکیم باشه... بنفشه ای که من از اون ساخته بودم فقط خیالات خام ذهن خودم بود... بنفشه ی واقعی خیلی خیلی برام ناآشناست

بنفشه: میبینی.. تو هم دوستم نبودی... تموم اون سالها هیچوقت به من فکر نکردی؟...

-من؟... من تموم اون سالها دوستت نبودم... من تمام اون سالها خواهرت نبودم؟... باشه حرفی نیست.... ولی میدونی موضوع از چه قراره؟... من اتفاقای خوب بینمون رو به خاطر میسپردم و رفتارای بدت رو نادیده میگرفتم ولی تو برعکس عمل میکردی... از وقتی رو به روت واستادم یه بار از وفاداریم نگفتی... یه بار از رفتارای خوبی که باهات داشتم نگفتی؟... میخوای بگی تمام سالها من آدم بده ی داستان بودم و تو آدم خوبه؟.. جلوم واستادی و من رو محکوم میکنی اما با خودت به این فکر نمیکنی که من رفتارام با همه یکسان بود... اگه ازم متنفر بودی دلیلی واسه ی تحملم نداشتی... میدونی مشکل از تو نیست مشکل از افکار توهه.... کمکها و همراهیه من رو هیچوقت ندیدی همین الان هم نمیبینی که اگه میدیدی این حرفا رو تحویل من نمیدادی کافیه برگردی به گذشته تو لا به لای خاطرات به گل نشسته مون هنوز هم میشه خیلی چیزای خوب خوب پیدا کرد...

به گذشته ها فکر میکنم

اون شبایی که تو آغوشم ساعتها و ساعتها اشک میریخت و آرومش میکردم

اون روزایی که مادرش میخواست به زور شوهرش بده من پاپیش گذاشتم و اونقدر رو مخ مادرش راه رفتم تا نظرش عوض بشه

اون ساعتهایی که احساس تنهایی میکرد من از زندگیم میزدم و شبا رو پیش اون میگذروندم

اون لحظه هایی که میخندوندمش تا مشکلاتش رو با مادرش فراموش کنه

بنفشه آهی میکشه و میگه: با تمام ادعاهایی که داشتی عشق رو از تو چشمای من نخوندی ترنم؟... قبول کن من خواهرت نبودم ... هیچوقت... کلمه ی خواهر فقط ورد زبونت شده بود اما ته دلت هم میدونستی کسی که خواهرته ترانه ست... کسی که هم خونته ترانه ست... کسی که نمیتونی قیدش رو بزنی ترانه ست... خواهرم نبودی ترنم فقط کنارم بودی و بس... چون هیچوقت غم چشمام رو نمیدیدی... هیچوقت

سرم رو با تاسف تکون میدمو یه قدم به عقب میرم

-فقط میتونم بگم حیف... حیف تموم اون سالهایی که من با دوستی با تو از دست دادم... حیف... تو فکر میکنی بنده علم و غیب داشتم که بیام عشق و غم رو از تو چشمات بخونم... صمیمانه دوستت بودم و انتظار داشتم وفادارانه باهام همراه بشی ... میتونستی جلوم بشینی و راحت حرفت رو بزنی.... همونطور که من حرفام رو میزدم... من اگه از عشق ترانه و سیاوش مطلع شدم دلیلش این بود که ترانه در مورد عشقش داشت با دوستش حرف میزد... وقتی در این مورد باهاش حرف زدم همه چیز رو کتمان کرد من هم کم کم کنجکاو شدم و نگاهش رو توی مهمونی ها دنبال کردم... من اینجوری از عاشق شدن خواهرم مطلع شدم اما چه جوری میتونستم به این موضوع فکر کنم که بهترین دوستم وقتی عاشق میشه هیچ چیز بهم نمیگه و انتظار داره من خودم همه چیز رو بفهمم

سرش رو پایین میندازه و میگه: ترنم با همه ی اینا من نمیخواستم اینجوری بشه

پوزخندی میزنم و میگم: یار دوران دبستانی هیچوقت به هیچکس نگو با من چیکار کردی... هیچوقت... که اگه کسی بفهمه بعد از سالیان سال در حق کسی که باهاش پیمان دوستی بستی چه کارایی کردی هیچوقت به هیچ دوستی توی دنیا اعتماد نمیکنه... من با همه ی خ*ی*ا*ن*تی

که ازت دیدم باز هم به وجود دوست خوب ایمان دارم... چون هر چقدر تو بهم ضربه زدی به همون اندازه ماندانایی که شناخت چندانی از من نداشت بلندم کرد

همونجور که دارم عقب عقب میرم ادامه میدم: تمام سالهایی که دوستت بودم هیچوقت در حقم دوستی نکردی... فقط کافی بود بگی همه چیز حل میشد اما با تظاهر به دوست بودن از پشت بهم خنجر زدی

آهی میکشه و میگه: ببخش ترنم... فقط ببخش

پشتم رو بهش میکنم و همونجور که دارم به سمت نریمان میرم با صدایی گرفته میگم: نخواه بنفشه... نخواه.... تکمیلم... دیگه ظرفیتش رو ندارم که ببخشم و دوباره داغون بشم...ظرفیتم بیشتر از هر پری پره... فقط یادت باشه دفعه ی بعد که خواستی خنجر رو فرو کنی تو قلب طرف فرو کن.. از پشت ضربه خوردن مرگ تدریجی رو به همراه داره... یاد بگیر مردونه بجنگی... هر چند هیچوقت باهات جنگی نداشتم که لایق چنین یادگاری هایی از جانبت باشم...

بنفشه: ترنم خدا شاهده همون روزا پشیمون شدم

یه لحظه سرم رو به عقب میچرخونم و میگم: حتی الان هم با خودت روراست نیستی... اگه پشیمون بودی همون روزا حقیقت رو روشن میکردی... تو حتی همین الان هم پشیمون نیستی؟... زندگیت رو کن بنفشه فقط این کاری رو که با من کردی رو حتی در حق دشمنت هم نکن... من بعد از چهار سال هنوز هم به دوستیمون امیدوار بودم ولی تو همون روزای اول دوستی قید با من بودن رو زدی بودی... چه ساده لوحانه بازیه زندگیم رو باختم

چشام پر از غم میشه.... حتی توی اون همه سردی و بی تفاوتی ظاهری هم مطمئنم میشه غم رو به راحتی از چشام خوند.... دلم میخواد برم... نمیدونم کجا؟!... فقط میدونم دوست دارم هر چه زودتر از اینجا برم... برم یه جای دور... یه جایی که توش رفیق به یه نارفیق تبدیل نشه... عشق به یه ه*و*س زودگذر تبدیل نشه... مادر به یه نامادری بی رحم تبدیل نشه.. برادر به یه دشمن خونی همیشگی تبدیل نشه... دلم میخواد از این شهر و آدماش دل بکنم و برم...تا دیگه فکر نکنم چی در حقشون کردم و چی در حقم کردن.... خدایا یعنی تا این حد بد بودم... بی توجه به بنفشه نگاهی

به اطراف میندازم تا مطمئن بشم نریمان به خاطر نگرانی برنگشته... وقتی نریمان رو نمیبینم مطمئن میشم تو ماشین منتظرمه... سرعتمو زیاد میکنم تا زودتر برم

زن غریبه: خانم کجا؟

آلاگل: میشه چند لحظه با اون خانوم حرف بزنم

زن غریبه: نه... برام مسئولیت داره

آلاگل: فقط چند لحظه

زن غریبه با حرص میگه: فقط چند دقیقه

آلاگل: حتما...خانم مهرپرور؟!

با صدای نیمه آشنای آلاگل سر جام متوقف میشم... سروش با فاصله ی نه چندان دوری رو به رومه... پشتم به آلاگله و نگاهم به سروش

دلم نمیخواد برگردم... دلم نمیخواد ببینمش... عشقه سروشه که باشه... دنیای سروشه که باشه... همین که راه رو برای سروش باز گذاشتم و از همه ی آرزوهام گذشتم برام به اندازه ی همه ی دنیا سخته.... تحمل این یکی رو دیگه ندارم... تحمل رو در رویی با کسی که اول دوستم و بعد عشقم رو ازم گرفت رو ندارم... هر چند دوستم رو خیلی قبلتر از اینا از دست داده بودم فقط خودم نمیدونستم میخوام بدون اینکه جوابش رو بدم راهم رو بگیرم و برم که باز متوجه ی نگاه سروش میشم... جنس نگاش رو دوست دارم... مهربونه مهربونه... مثل گذشته ها... مثل چهار سال پیش... نگاش از همون نگاه هاییه که فکر میکردم آرزوی دوباره دیدنش رو به گور میبرم... انگار هنوز متوجه حضور آلاگل نشده... چون نگاهش فقط چشمای من رو کنکاش میکنه... نمیدونم تو چشمام دنبال چی میگرده ولی انگار نمیخواد دست از کنکاش برداره... یه لبخند رو لبشه... یه لبخند از جنس گذشته هایی که برام رویا شده بودن... بدون اینکه متوجه باشم من هم تو نگاهش غرق میشم... کم کم وجود همه کس و همه چیز رو از یاد میبرم... مکان و زمان رو فراموش میکنم... با وجود همه ی سرمایی که تو وجودم احساس میکنم از گرمای نگاهش جونی دوباره میگیرم

نمیدونم چقدر گذشته اما با اخمایی که روی پیشونیش میشینه به خودم میام... مسیر نگاهش و به پشتم تغییر میده... به عقب برمیگردم و آلاگل رو میبینم که با مهربونی به سروش لبخند میزنه... زهرخندی رو لبم میشینه

پس بگو... آقا تازه متوجه ی حضور عشقش شده...

بدون هیچ حرفی نگام رو به سروش میدوزم و با تاسف سری براش تکون میدم...

برات متاسفم سروش واقعا برات متاسفم لبخندت تا زمانی واسه ی منه که آلاگلت نباشه

به سمت خروجی حرکت میکنم

برای سروش متاسف نباش احمق جون... واسه ی خودت متاسف باش که همیشه انتخاب دومی

آلاگل دوباره صدام میکنه

بی توجه به صدای آلاگل میخوام به راهم ادامه بدم

که مچ دستم رو با دستای دستبند زدش میگیره و اجازه نمیده

زن غریبه: کجا دختر؟

آلاگل: ببخشید حواسم نبود

زن غریبه: برام دردسر درست نکن.. زود تمومش کن

آلاگل: باشه خانوم... فقط چند دقیقه

زن با یه خورده فاصله از ما نگاهش رو به آلاگل میدوزه

سروش با این حرکت آلاگل اخماش غلیظ تر میشه... با حرکتی سریع تکیه اش رو از دیوار میگیره و به سمت ما میاد... دلم میگیره... بیشتر از قبل... بیشتر از همیشه... لابد میترسه به عشقش حرفی از ابراز علاقه ی مجددش بزنم... نترس آقای راستین.. نترس... من برای ویرون کردن هیچ دلی ساخته نشدم... حتی اگه اون دل از آن دشمنم باشه

آلاگل: کجا خانم ترنم مهرپرور؟!... تشریف داشتین

اخمام رو تو هم میکنم و با خونسردی تصنعی به عقب برمیگردم و بی حرف نگاش میکنم

آلاگل: چیه خانم خانما... زبونت کوتاه شده؟... یادمه روز تولدم زیادی بلبل زبونی میکردی

زهرخندی رو لبام میشینه... لبامو نزدیک گوشش میبرم و با آرامشی که واسه ی خودم هم عجیبه میگم: یاد گرفتم وقتم رو برای کسی که حتی لایق نفس کشیدن هم نیست تلف نکنم

بعد از تموم شدن حرفم دستم رو به شدت از دستاش بیرون میکشم

اخماش تو هم میره و عصبانی میشه اما سعی میکنه مثل من خونسرد باشه... اون هم با خونسردی تصنعی به آرومی میگه: همین آدم بی لیاقتی که رو به روته تونست کسی رو در عرض چند ماه مال خودش کنه که جنابعالی در طول پنج سال نتونستی اون رو عاشق و شیدات کنی پس زور اضافه برای عاشق کردن کسی که هیچوقت عاشقت نبود نزن

حرفاش تلخه... تلخ تر از زهر ولی آمیخته با حقیقت... با همه ی حقیقی بودن حرفاش باز هم نمیتونم بیشتر از این تاب و تحمل شکست رو در مقابلم داشته باشم

با بی تفاوتی ظاهری میگم: اون کسی که فعلا داره زور بیخود میزنه من نیستم تویی....اگه این همه به عشقت ایمان داری نباید ترسی از وجود من داشته باشی ولی انگار خودت هم میدونی که وجود من اونقدرا هم بی اهمیت و بی تاثیر نیست

زن غریبه: بسه دیگه... بهتره بریم

آلاگل انگشت اشاره اش رو بالا میاره و خطاب به زن میگه: فقط یه دقیقه

زن با اخمایی در هم دوباره یه خورده از ما فاصله میگیره و آلاگل تلخ تر از قبل ادامه میده: کسی که جسم و روحش رو با من شریک شده هیچوقت نمیتونه عاشق یک مهره ی سوخته بشه... پات رو از زندگی من بکش بیرون

با این حرف آلاگل یخ میبندم... نمیدونم چقدر حال و روزم تغییر میکنه که تمسخر نگاهش پررنگتر از قبل میشه...

رقیب قاهریه... بازیش رو خوب بلده... با اینکه میدونه آرامشم ظاهریه با اینکه میدونم خونسردیش یه بازیه ولی هیچکدوم به روی همدیگه نمیاریم... نمیدونم چرا؟... شاید چون تو این قسمت یک یک برابریم

بغض بدی تو گلوم نشسته ولی اجازه ی شکستن رو بهش نمیدم... چشمای آلاگل یهو پر از ترس میشه و یه قدم به عقب میره.. نمیدونم چرا؟!... دلم هم نمیخواد بدونم چرا؟!... فقط لبخند تلخی میزنم که آلاگل با همه پریشونیه چشماش باز هم از لبخندم حیرت میکنه

همونجور که میخوام برم با لحن گرفته ای میگم: مثله اینکه فراموش کردی اون کسی که پاش رو توی زندگیه دیگری گذاشت من نبودم تو بودی

با غمی صد برابر از گذشته برمیگردم تا زودتر برم... هر چند مطمئنم با رفتنم هم هیچی درست نمیشه ولی رفتن رو به اینجا موندن و حرف شنیدن ترجیح میدم

همینکه برمیگردم به کسی برخورد میکنم و تعادلم رو از دست میدم... تا مرز افتادن فاصله ای ندارم که دستای یکی دور کمرم حلقه میشه... بدون نگاه به صورتش هم میتونم بگم اون شخص کسی به جز سروش نیست... آغوشش همون آغوشه فقط فرق با گذشته تو اینه که دیگه مال من نیست

به شدت به عقب هلش میدم که حتی یه میلی متر هم از جاش تکون نمیخوره...

با اخم به آلاگل نگاه میکنه و با لحن خشنی میگه: چی به ترنم گفتی؟

تقلا میکنم که از دستش خلاص بشم اما اصلا توجهی به تقلای من نداره

آلاگل با پوزخند نگاش میکنه: حقیقت رو عزیزم... بالاخره که باید میفهمید

سروش متعجب نگاهی به من و نگاهی به آلاگل میندازه

سروش: چی رو؟!

آلاگل خودش رو متعجب نشون میده و میگه: یعنی میخوای بگی نمیدونی؟!

سروش کلافه با دست آزادش چنگی به موهاش میزنه و بدون توجه به تقلاهای من، من رو به گوشه ای میبره تا جلب توجه نشه

با لحن نرمی میگه: ترنم؟!

-ولم کن

با همون لحن ادامه میده: آلاگل چی بهت گفت؟

-میگم ولم کن

سروش: خانمی فقط بگو اون لعنتی چی بهت گفت که گرفته تر از قبل شدی؟

با صدای تقریبا بلندی میگم: لعنتی ولم کن

نگاه چند نفر به سمت ما جلب میشه اما سروش بی توجه به همه میگه: ترنم فقط بگو چی بهت گفت که اینجوری بهم ریخی

زهرخندی میزنم

-چی میگین آقای راستین؟!... بهم ریختم؟...کی؟... من؟... مگه از اول حال و روزم خوب بود که الان میگین بهم ریخته شدم... نه آقا... من از اول همینجور بودم.. بهم ریخته... تلخ... تنها... بی کس... پس برای من دل نسوزون... برو پیشه عشقت.. نترس بهش هیچی نگفتم

هیچی دست خودم نیست.. بعضی وقتا جمعش میبندم و بعضی وقتا به مفرد صداش میکنم...

دستش رو محکمتر دور کمرم فشار میده که درد بدی توی پهلوم میپیچه

سروش: ترنم چی داری میگی؟... دلسوزی چیه؟

از شدت درد اشکم در میاد و ناله ای میکنم

سروش متحیر نگام میکنه... حلقه ی دستش رو شل میکنه

دستم رو روی پهلوم میذارم و از شدت درد نفس نفس میزنم

سروش: ترنم چی شده؟

بدون توجه به درد پهلوم با همه ی قدرتم هلش میدمو با دو به سمت خروجی میرم و به صدای ترنم ترنم گفتنای سروش هم توجهی نمیکنم

****

&&سروش&&

از مقابل چشمای متعجب مردم پشت سر ترنم به سرعت میدوه و صداش میکنه اما ترنم بی توجه به اون به سمت ماشینی میره که صبح توش نشسته بود... سوارش میشه و به پسر پشت فرمون که تازه فهمیده اسمش نریمانه چیزی میگه... نریمان نگاهی به اون میکنه و سری تکون میده... سرعتش رو بیشتر میکنه نمیخواد این بار ترنم رو از دست بده... بخاطر تصادف کوچیکی که صبح داشت پاش درد میکنه وگرنه زودتر از اینا میتونست به ترنم برسه... قبل از اینکه به ماشین برسه ماشین روشن میشه و به از چند ثانیه سرعت از مقابل چشماش رد میشه... ناامید از رفتار ترنم همونجور که نفس نفس میزنه خم میشه زانوهاش رو میگیره.. سعی میکنه نفسی تازه کنه... نمیدونه چیکار باید کنه ولی با همه ی اینا خوشحاله

بعد از تازه کردن نفسی راست وایمیسته و زیر لب زمزمه میکنه: مهم نیست چه اتفاقی میفته... مهم اینه که زنده ای ترنمم... مهم اینه که زنده ای... میدونم که میتونم درستش کنم... همه چیز رو مثل سابق میکنم عشقم

همه چیز براش مثله یه معجزه میمونه... هنوز هم باورش نمیشه ترنم، عشق، همه ی وجودش زنده هست و نفس میکشه

با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد... نگاهی به شماره میندازه... شماره ی طاهاست... تازه یاد طاها و سیاوش میفته... امروز شوکهای بزرگی بهش وارد شد

زیرلب زمزمه میکنه: بیچاره سیاوش

بالاخره جواب میده

-سلام طاها

طاها با صدای بلندی میگه: سروش نذار ترنم بره... تو رو خدا سروش نذار بره

ته دلش میگیه

آهی میکشه

-طاها اون رفت

طاها: چـــــــــــی؟!

-هر کاری کردم که نگهش دارم نشد

طاها: چی میگی سروش؟.. دادگاه که هنوز تموم نشده؟

-نمیدونم طاها... شاید برگرده

طاها: چرا گذاشتی بره سروش؟

با لحن درمونده ای میگه: حالا از کجا پیداش کنم سروش.. اون محاله ماها رو ببخشه... محاله دوباره برگرده... محاله

ته دلش از این حرف طاها خالی میشه...با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه

زیرلب طوری که فقط خودش بشنوه میگه: خدایا چیکار کنم؟

طاها: نباید میذاشتی بره سروش... نباید میذاشتی

-میگی چیکار کنم؟.. از دستم فرار کرد... تا دم ماشین هم دنبالش اومدم ولی سوار ماشین شد و با اون پسره که اومده بود رفت

صدای گرفته ی طاها رو میشنوه

طاها: حق داره سروش... حق داره که بره ولی من باید پیداش کنم... همه مون خیلی در حقش بد کردیم بیشتر از همه من و مامان...باید پیداش کنم... مصیبتهای امروز خونواده بخاطر دل شکسته شده ی ترنمه

با درموندگی میگه: خدایا باید پیداش کنم فقط نمیدونم از کجا؟...

یاد پیمان میفته که هنوز تو دادگاهه

-طاها... پیمان

طاها بی توجه به حرف سروش ادامه میده: سروش کجای این شهر رو بگردم.. کجاش رو؟

با اعصابی داغون داد میزنه: طاها با توام؟

طاها: هان؟.. چته؟... چرا داد میزنی؟

-میگم پیمان... پیمان هنوز تو دادگاهه

طاها: پیمان دیگه کیه؟

نفسش رو با حرص بیرون میده... همنجور که دوباره از خیابون رد میشه و به داخل میره میگه: همونی که ترنم رو نجات داد.. ترنم صبح با نریمان و پیمان اومده بود... الان هم با نریمان رفته ولی پیمان هنوز نرفته

طاها هیچی نمیگه

-طاها هستی؟

طاها: سروش فقط نگهش دار... من خودم رو میرسونم... تو رو خدا نذار این پسره هم از دستمون بره... هنوز هم که هنوزه نمیتونم این همه شوک وارده رو باور کنم... هیچی باورم نمیشه سروش... تو رو خدا حواست به همه چیز باشه تا من بیام

آهی میکشه و سری تکون میده...

-طاها از سیاوش بگو... حالش چطوره؟

طاها: داغونه داغونه... مجبور شدم بیارمش درمونگاه.. حالش بدجور خراب بود

-حق داره... میدونم چی میکشه... من تا همین چند روز پیش همین احساس رو داشتم... خیلی سخته طاها

طاها: سروش ترانه برای من همه چیز بود.... میفهمی چی میگم؟... ترانه خیلی مظلوم بود... ترنم همیشه با طاهر درد و دل میکرد... اما ترانه همه ی درد و دلاش رو به من میگفت... اون خیلی برام عزیز بود... من و ترانه خیلی با هم صمیمی بودیم... هنوز نمیتونم باور کنم که چنین بلایی سر ترانه اومده... من سیاوش رو بیشتر از همگیتون درک میکنم سروش

یه لحظه این احساس بهش دست میده که طاها داره گریه میکنه

دلش میگیره... میدونه خیلی سخته هیچ حرفی برای دلداریه طاها نداره.. یاد ترانه میفته... زن داداشش... کسی که با مرگش زندگیه همه رو به کامشون تلخ کرد

صدای زن غریبه ای رو میشنوه: آقا سرم بیمارتون تموم شده؟

طاها با صدای گرفته ای میگه: باید برم سروش... نذار ترنم رو هم از دست بدم... نذار سروش... بذار جبران کنم...

-حواسم هست داداش... برو خیالت تخت

بعد از زدن این حرف گوشی رو قطع میکنه... چشم میچرخونه تا پیمان رو پیدا کنه

اشکان: چی شد سروش؟

-با نریمان رفت

اشکان: عیبی نداره پیداش میکنیم... خدا رو شکر که زنده و سالمه

-اشکان میتونی پیمان رو پیدا کنی؟... حالم زیاد خوش نیست؟

اشکان: باشه... تو برو بشین من پیداش میکنم

سری تکون میده و روش رو برمیگردونه که آلاگل رو که کنار ماموردستبند زده واستاده... اخماش تو هم میره و دوباره خشمش فوران میکنه...

با قدمهای نسبتا بلند به سمت آلاگل میره و مقابلش وایمیسته...بدون توجه به اون مامور از بین دندونای کلید شده به آلاگل که از ترس یه قدم عقب رفته میگه: دوباره چه گ- - خوردی؟

آلاگل با ترس نگاش میکنه و هیچی نمیگه

کنترلش رو از دست میده و با داد میگه: میگم چه غلطی کردی؟... چی به ترنم گفتی که حالش بد شد؟

مامور زن: آقا چه خبرتونه؟

سکوت آلاگل عصبی ترش میکنه... بی توجه به ماموری که مسئول نگهداری از آلاست چند قدم فاصله رو طی میکنه و خودش رو به آلا میرسونه... آلا اونقدر به عقب میره که به دیوار میچسبه

ماور زن: آقا چتونه؟...

بازوهای آلاگل رو میگیره و بین انگشتاش محکم فشار میده

-به عشقم چی گفتی لعنتی که با بغض نگام میکرد

با داد میگه: هان؟.. بهش چی گفتی؟... میگی یا استخونت رو زیر انگشتام خرد کنم

چند نفر به سمتش میان و سعی میکنند اون رو از آلاگل جدا کنند اما موفق نمیشن

مامور زن که میبینه هیچ کاری نمیتونه کنه به ناچار به سمت مامورای دیگه میره و با عجله یه چیزایی رو به اونا میگه

آلاگل با ترس سری تکون میده و میگه: هیچی؟!

پوزخندی میزنه

-اِ... جالبه... همین نیم ساعت پیش که حرف از گفتن حقیقت میزدی... برام جالبه بدونم از کدوم حقیقتی حرف میزدی که خودم هنوز خبر ندارم

آلاگل آب دهنش رو قورت میده و با ترس نگاش میکنه

اشکان: سروش چیکار داری میکنی؟

با داد میگه: نکبت میگم چی به ترنم گفتی؟

چنان دادی میزنه که آلاگل از ترس جیغ میکشه

اشکان و چند تا از مامورا به زور اون رو از آلاگل جدا میکنند

اما اون بی توجه به مامورا با داد میگه: به خدا اگه فهمم باز هم یه دروغ دیگه سر هم کردی میکشمت...

بلندتر از قبل میگه: میکشمت... فهمیدی

آلاگل که سروش رو اسیر دست مامورا میبینه پوزخندی میزنه و میگه: واسه کی داری خودت رو به آب و آتیش میزنی احمق

از این همه پررویی آلاگل دهنش باز میمونه... تا حالا این روش رو ندیده بود

آلاگل با تمسخر میگه: مطمئن باش هیچوقت بهش نمیرسی آقای راستین

با تقلا سعی میکنه خودش رو از دست مامورا آزاد کنه که موفق نمیشه

مامور زن که سعی داره آلاگل رو ببره با اخم میگه: تمومش کن

اما آلاگل حرف آخر رو میزنه و باعث میشه که سروش بیشتر از قبل آتیش بگیه

آاگل: حالا که من بهت نرسیدم اجازه نمیدم ترنم هم بهت برسه... مطمئن باش جوابش به تو واسه ی همیشه منفی میمونه

دیگه صرش تموم میشه... چنان دادی میزنه که حتی خود آلاگل هم از ترس پشت مامور زن پناه میگیره...در یک لحظه از غفلت دو تا مامورا و اشکان رو که سعی داشتن اون رو بیرون ببرن رو به کناری هل میده و با دو خودش رو به آلاگل میرسونه و چنان سیلی ای بهش میزنه که نه تنها گوشه ی لبش پاره میشه بلکه از بینیش هم خون سرازیر میشه

این دفعه اون با پوزخند میگه: دیگه به هیچکس اجازه نمیدم باعث ریختن حتی یه قطره اشک از چشمای عشقم بشه

بعد با انگشت اشاره تهدیدوار میگه: جرات داری یه بار دیگه یه بازیه دیگه راه بنداز اونوقت همه کس و کارت رو به عزات مینشونم... این رو هم یادت باشه از الان تا آخر عمرم هم که شده همه ی

سعیم رو میکنم تا عشقم رو به ست بیارم... هیچکس و هسچ چیز هم جلودارم نیست و مطمئن باش که وقتی من چیزی رو بخوام به دستش میارم... عشق من همیشه عشق من میمونه...

بعد هم خیلی خونسرد از مقابل چشمای مامورا که میخواستن اون رو به بیرون ببرن رد میشه... با دیدن پیمان که دست به جیب به دیوار تکیه داده و با لبخند نگاش میکنه لبخندی رو لباش میشینه و به سمت اون حرکت میکنه

****

نریمان: خواهری؟!

-هوم؟!

نریمان: جای خاصی مدنظرته؟... یا به انتخاب من بریم واسه ی خرید

-نریمان یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟!

نریمان: من و ناراحتی؟.. از اون حرفا بودا

با مهربونی نگاش میکنم

-پس واسه ی امروز خرید رو بیخیال شو

نریمان: نه دیگه.. نشد... حالا که اینطوره نه تنها ناراحت میشم بلکه کلی هم عصبانی میشم

هیچی نمیگم و از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم

نریمان: این حرکت یعنی اینکه الان قهر کردی و بنده باید منتت رو بکشم؟

همونجور که نگام به بیرونه لبخندی میزنم

-نه داداش.. هر جا دوست داری برو... مسئله ای نیست

تنها چیزی که الان دلم میخواد یه خلوته پر از سوکته

نریمان: ترنم نمیخوام ناراحتت کنم ولی وقتی اینجوری حرف میزنی دلم آتیش میگیره... آخه دختر چرا به خودت این همه ظلم میکنی؟... اصلا خرید رو بیخیال ولی حق نداری حالا خونه بری... من از این مرخصی های مفتی مفتی کم گیرم میاد... میریم با هم بگردیم فقط بگو کجا؟

ناخودآگاه زبونم باز میشه و آدرس یادگار روزهای تلخ تنهاییم رو به نریمان میگم

نریمان: واقعا میخوای بری بین اون کوچول موچولا... آخه اونجوری که حوصلمون سر میره

با حفظ لبخند روی لبم میگم: تنها جایی که میتونه آرومم کنه

نریمان: تو دنبال چی هستی ترنم؟

-نریمان امروز سوالای سخت سخت میپرسیا

نریمان: نه واقعا ترنم تو دنبال چی هستی؟

نگام رو از بیرون میگیرم و به شیشه تکیه میدم همونجور که بهش خیره میشم ادامه میدم: تو فکر کن دنبال آرامش

نریمان: مگه توی پارک میشه به آرامش رسید

-هر جا که پاکی و صداقت وجود داشته باشه میشه به آرامش رسید... وجود بچه های دور و برم بهم نشون میده که هنوز هم توی این دنیا پاکی و صداقت وجود داره... من عاشق مهربونی و صداقت بچه هام نریمان... نمیدونی چقدر شیرینه وقتی روی نیمکت پارک بشینی به سادگیشون زل بزنی... من اینجوری خودم رو به خدا نزدیکتر احساس میکنم

نریمان: خب چرا نمیری یه مسجدی یه امامزاده ای یه حرم حضرت معصومه ای یه جمکرانی؟...با تهران هم که فاصله ی چندانی نداره.. مادر من هر وقت ناآرومی میکنه میره جمکران

چشمام رو ریز میکنم و متفکر به نریمان نگاه میکنم... واقعا چرا نمیرم

نریمان: کجایی دختر؟... مواظب باش غرق نشی

بی توجه به حرف نریمان میگم: نمیدونم داداش... تو بذار به حساب کم سعادتیه بنده...

زهرخندی میزنم و به آسمون اشاره میکنم: هیچوقت واسش بنده ی خوبی نبودم

همونجور که حواسش به رو به روهه ابرویی بالا میندازه

نریمان: حداقل مثل بعضیا واسه ی بنده هاش آدم بدی نبودی... ترنم توی این شهر من چیزایی رو میبینم که تو اگه فقط و فقط در موردشون بشنوی به وجود خودت و همه ی جد و آبادات افتخار میکنی... باز هم خوشبختی ترنم... با وجود همه ی این مصیبتها هنوز هم خوشبختی

سری به نشونه ی تائید حرفاش تکون میدم

-آره داداش... بعضی وقتا که با دقت به اطرافیانم نگاه میکنم میبینم خیلیا هستن که وضعشون از من بدتره... خیلیا

نریمان: میدونی از چیت خوشم میاد؟

منتظر نگاش میکنم

نریمان: اینکه برعکس خواهر و نامزدم و خیالیای یگه در برابر حرفام جبهه نمیگیری

-شاید دلیلش اینه که با بودن توی اجتماع، من هم به همین حرفا رسیدم... قبلنا من هم جبهه میگرفتم.. من هم از نصیحت متنفر بودم... من هم وقتی به یه مشکلی برمیخوردم داد و بیداد راه میناختم ولی در طول این چهار سال فهمیدم همه چیز اون جور که به نظر میرسه نیست

یاد مهربان میفتم... که مجبور به کلفتی توی خونه های مردم شده بود... صد در صد بدتر از مهربان هم هستن...

-من خودم میدونم خوشبخت ترین آدم روی زمین نیستم ولی این رو هم میدونم که خیلیا هستن زندگیشون سخت تر و بدتز از منه...

نریمان: خوبی

بغض تو گلوم جا خشک کرده ولی به زحمت لبخندی میزنم و میگم: آره... بیشتر از همیشه

نریمان: کاملا معلومه

با شیطنت تصنعی نگاش میکنم

-اگه معلومه چرا میپرسی؟

نریمان: تا شاید به جای تظاهر حرف دلت رو بزنی

آهی میکشم و لبخدی میزنم

-نریمان حرف دل رو نباید زده بشه...حرف دل حرفیه که از چشمای طرف خونده بشه... حرف یعنی بدون اینکه تو در مورد نامزدت حرف بزنی من بدونم که تو دیوونه وار عاشقشی

نریمان برای چند لحظه نگام میکنه و بعد سری تکون میده

نریمان: همیشه سر بسته حرف میزنی... حرفات طوریه که آدم رو توی زمین و آسمون معلق نگه میداره

زهرخندی جای لبخندم رو میگیره

-تو جدی نگیر داداش... حرفای من بیشتر به چرت و پرت شباهت داره تا حرف.. فقط کافیه ساده از کنارشون بگذری

نریمان: چرا با ساعتها فکر کردن هم نمیتونم درکت کنم

-چون جای من نیستی

نریمان: مگه تو کجایی

-یه جایی مثل برزخ... تا حالا از نزدیک دیدیش؟؟

نریمان: ترنم من کاملا جدی ام

-چرا فکر میکنی من دارم شوخی میکنم؟

خنده اش میگیره

نریمان: آخه یه خورده شبیه شوخی بود

خودم هم خندم میگیره

نریمان: از دست تو

نگامون بهم گره میخوره و هر دومون پقی میزنیم زیر خنده

-بیخیال داداش...

وقتی خندیدنمون تموم میشه نریمان میگه: ترنم خارج از همه ی این بحث ها میخواستم یه چیزی رو امروز بهت بگم

با تعجب نگاش میکنم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و کامل به سمت من برمیگرده

نریمان: راستش من و پیمان یه چیز رو بهت دروغ گفته بودیم

تعجبم بیشتر میشه

-دروغ گفتین؟

سری تکون میده و در ادامه ی حرفش میگه: تو اون شرایط که حالت خراب بود چاره ای نداشتیم این رو میگم شاید کمکی به سروش بکنه

-سروش؟!... آخه دروغ شماها چه ربطی به سروش داره؟... اصلا یعنی چی که حرفت ممکنه به سروش کمک بکنه؟

نریمان: بابا چه خبرته.. یکی یکی بپرس... کامپیوتر که نیستم

با بی حوصلگی میگم: نریمان برو سر اصل مطلب

نریمان:قبل از حرف اصلیم میخوام یه چیزی بهت بگم ترنم... میخوام بگم داری اشتباه میکنی... اون دوستت داره

-کی رو میگی؟!

نریمان: حالت خوبه ترنم... منظورم سروشه

پوزخندی رو لبام میشنه

-رویای قشنگیه

نریمان: دیوونه اون واقعا دوستت داره

با تمسخر میگم: آره حتما... مطمئنه مطمئنم که دیوونه وار عاشقمه

نریمان: من خودم یه پسرم... جنس نگاه سروش رو خوب میفهمم

آهی میکشم

-جنس نگاه سروش رو که من هم میفهمم

نریمان: واقعا؟!

سری تکون میدم

-نگاش به خودش رنگ ترحم و دلسوزی گرفته... لابد عذاب وجدان باعث شده تا این حد تغییر کنه... به جای این حرفا بهتره حرف اصلیت رو بزنی

سری با تاسف تکون میده و میگه: ترنم چرا حرفم رو قبول نمیکنی

به تلخی میگم: میخوای بدونی؟

سری تکون میده

-واقعا میخوای بدونی؟

نریمان: آره ترنم.. یه دلیل بیار تا عشقی که تو چشمای سروش میبینم رو انکار کنم... فقط یه دلیل بیار

-میارم نریمان.. برات دلیل هم میارم ولی قبلش تو جواب این سوالم رو بده... چقدر نامزدت رو دوست داری؟

نریمان: خیلی

-حس میکنی عاشقشی

نریمان: البته

-حالا اگه یه روزی شرایطی پیش بیاد که از نامزدت جدا بشی اگه عاشقش باشی میری نامزد میکنی؟

نریمان: نه

-اگه نامزدت بهت خ*ی*ا*ن*ت کرده باشه ولی تو هنوز بهش احساس داشته باشی نامزد میکنی؟

به سختی میگه: نه

-آیا غیر از اینه که اگه با کس دیگه ای ازدواج کنی یعنی عشق قبلی توخالی بوده

...

-نریمان جوابم رو بده

نریمان: ترنم من دلیل نامزدیه سروش رو نمیدونم... شای از روی لج و لجبازی این کار رو کرده.. من عشق رو از چشماش میخونم

-نه نریمان.. بعد از چهار سال دیگه دلیلی واسه ی لج و لجبازی وجود نداشت.. اگه میواست لجبازی کنه همون چهار سال پیش نامزد میکرد... وقتی میگم اون عاشقه آلاگله دلیل دارم چون توی مهمونی طوری باهاش برخورد کرد که حتی با منی که ۵ سال نامزدش بودم اون طور رفتار نکرده بودم... میفهمی چی میگم نریمان

اشک تو چشمام جمع میشه

-ب*و*سه ها و ابراز علاقه هاش به آلاگل توی جمع برای منی که یه بار هم اون جوری باهام رفتار نشده بود برام در حد مرگ سخت بود... میفهمی؟... نه نریمان نمیفهمی... به خدا نمیفهمی...سروش دوستش داره نریمان... از تمام حرکاتش معلومه... لبخنداش.. خنده هاش..

نوازشاش.. مهربونیاش با آلاگل... چطور میتونه از عشق نباشه؟... تو بگو نریمان.. تو بگو اگه خوده تو عشقت رو توی چنین وضعیتی میدیدی باز همین حرف رو میزدی؟

رگ گردنش متورم و دستاش مشت میشن

زمزمه وار میگم: بدتر از همه ی اینا میدونی چیه؟

با چشمای سرخ شده فقط نگام میکنه

با صدایی که میلرزه میگم: که توی بدترین شرایط بفهمی کسی که جونت به جونش بسته ست جسم و روحش رو با عشق جدیدش سهیم شده

نریمان: محاله؟

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و با صدای بلند میگم: آلاگل خودش بهم گفت نریمان... اون لعنتی خودش بهم گفت... همین امروز... تو اون لحظه داشتم از ناراحتی میمردم... با همه ی حرفا و ادعاهام داشتم از شدت حسادت منفجر میشدم...واقعا حس مرگ بهم دست داده بود... واقعا نمیدونم اون لحظه چطور روی پام واستادم و از حال نرفتم...

صدام ضعیف تر از قبل میشه: شاید به خاطر حفظ این ته مونده های غرورم بود که تونستم مقاومت کنم

آهی میکشم

- این هم دلیل داداش

نریمان: شاید دروغ گفته دختر.. چرا اینقدر ساده ای؟

-تو چه ساده ای داداش.. حرفای سروش هنوز تو گوشمه... حرفایی که در مورد عشقش زد.. بد و بیراه هایی که به من گفت... رفتارایی که با من و با عشقش داشت مثل پرده ی نمایش هر روز و هر شب از جلوی چشمام میگذرن

نریمان سری تکون میده میگه: ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه... مطمئن باش همه چیز بالاخره روشن میشه... شغل من اینه... وقتی حرفی میزنم برای حرفام دلیل دارم... سروش اگه دوستت

نداشت مریض که نبود جن خودش رو به خطر بندازه... یادته وقتی بهشون اومدی سراغ سروش رو گرفتی؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم

با پوزخند میگم: دیدی که وسط راه کم آورد و فرار کرد... هر چند من از اول هم دوست نداشتم سروش درگیر بشه... خیلی خوشحالم سالم و سلامت تونست فرار کنه

نریمان: نه خانم خانما.. فرار نکرده بود...

پوزخند رو لبام خشک میشه و اخمام تو هم میره

-منظورت چیه؟... تو و پیمان که بهم گفتین سروش فرار کرده

نریمان: مجبور بودیم... خیلی بی تابی میکردی چاره ای برامون نذاشتی بودی ولی در اصل منصور به قصد کشت آبکشش کرده بود...

با جیغ میگم: چـــــی؟

نریمان: آره خواهری.. موضوع از این قرار بود... میدونی چند تا تیر خورده بود؟... من و پیمان فقط تونستیم یه جایی اون رو بندازیم که ماشین رو باشه

نفس تو سینه ام حبس میشه

نریمان: وقتی بیهوش شده بودی اونقدر داد و بیداد راه انداخته بود که حتی خوده من میگفتم عجب مجنونیه

با حیرت میگم: غیر ممکنه

دوباره ماشین رو به حرکت در میاره و میگه: غیرممکن غیرممکنه... من به آخر ماجرا کار ندارم ... اصلا هم نمیگم ببخشش... میگم بهش فرصت بده تا حرفاش رو بزنه... شاید هیچ چیز اونجور که تو فکر میکنی نباشه

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم... انگار اون هم دیگه هیچ حرفی واسه ی گفتن نداره... چشمام رو میبندم و سعی میکنم حرفای نریمان رو پیش خودم حلاجی کنم... یعنی سروش به خاطر من تا مرز مردن هم پیش رفته بود... حتی تصورش هم باعث میشه قلبم فشرده بشه...

چشمام رو باز میکنم سرم رو بین دستام میگیرم... واقعا کلافه ام.. نهایته نهایتش تنها جوابی که یه خورده من رو قانع میکنه میتونه این باشه که سروش از روی انسان دوستی تمام اون کارا رو کرد...

خسته از کلی فکر و خیال بی جواب دستم رو به سمت پخش میبرم و تا یه خورده آهنگ گوش بدم... پخش رو روشن میکنم... دلم گرفته... خیلی زیاد... یه آهنگ میزنم جلو... زیادی شاده به روحیه ی الان من اصلا نمیخوره... یه آهنگ دیگه میزنم جلو... یه آهنگ دیگه...یه آهنگ دیگه... نریمان هیچی نمیگه... خوب میدونه که به این سکوت احتیاج دارم... انگار میخواد کاری کنه تا با خودم کنار بیام... بالاخره به یه آهنگ میرسم... یه آهنگ که برام بی نهایت آشناست... تو آرشیو آهنگهای مورد علاقه ام بود... لبخندی رو لبام میشینه... کمی صدا رو زیاد میکنم

سخته واست که بفهمي! چقدر عشق غم انگیز

«غم انگیز؟!.... کار من دیگه از غم انگیز هم گذاشته خداجون ولی به بزرگیه خودت قسم من به همینش هم راضیم... همین که یه جایی زیر این آسمون آبی هست و نفس میکشه من راضیم»

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم

یه وقتایي بي اینکه بخواي اشکات میریزه

لبخندم کم کم محو میشه و بغضم ذره ذره زیاد

سخته درك عاشقي که بیگ*ن*ا*هه

«-سروشم گ*ن*ا*ه من چیه که ترکم میکنی؟

سروش: خ*ی*ا*ن*ت»

سری تکون میدم و زمزمه وار میگم: نه سروش، گ*ن*ا*ه من عاشقیه

اینکه سعي كنم فراموشت كنم برام تنها راهه

«کسی که جسم و روحش رو با من شریک شده هیچوقت نمیاد هیچوقت نمیتونه عاشق یک مهره ی سوخته بشه »

انقدر بي تـــــــو موندم كه با تـــــــو بودنمو فراموش كردم

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود میاد و کم کم راه رو برای قطره قطره های دیگه هم باز میکنه

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سرد

بالاخره به خیابون آشنایی میرسم که سالهای سال مسیر رفت و آمد هر روزه ام بوده

انقدر بي تـــــــو موندم كه با تـــــــو بودنمو فراموش كردم

حس میکنم سرعت ماشین داره کم میشه.. چشمام رو باز میکنم و نریمان رو میبینم که ماشین رو گوشه ی خیابون نگه میداره... با چشمای اشکی بهش زل میزنم نمیدونم چی تو نگاهم میبینه که خیلی آروم من رو به سمت خودشمیکشه و سرم رو به سینه اش میچسبونه

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سرد

سرد تك تك روزام مثل غروب پاييزي

زیرگوشم زمزمه میکنه:خواهری چرا این همه بی تابی میکنی؟... من که بهت میگم دوستت داره

كه اگه ميديدي ميگفتي چه عشق غم انگيزي

همین حرفش کافیه تا اشکام با سرعتی بیشتر از قبل جاری بشن

چه روزايي كه بي تـــــــو زندگي كردم

فقط بغض میکنم.. اشک میریزم و با همه ی وجودم سعی میکنم که هق هق کودکانه ام رو تو گلوم خفه کنم

يه وقتايي ميمُردم امـــــــــــــــا

«میمردم؟!... نه من هر روز و هر ثانیه دارم میمیرم»

تو رو از یاد نـــــــــــمیبُردم

«فقط نمیدونم با این همه مردن چطور هنوز زنده ام و لحظه هام رو به یادت سپری میکنم»

انقدر بي تـــــــو موندم که با تـــــــو بودنمو فراموش کردم

-دوستم نداره داداشی... دوستم نداره.. هیچوقت دوستم نداشت

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سردم

با مهربونی نوازشم میکنه... دقیقا مثل طاهر و یا شاید خیلی مهربون تر از طاهر... خدایا کارم به کجا رسیده که این غریبه برام از برادرم هم برادرتره

انقدر بي تـــــــو موندم که باتـــــــو بودنمو فراموش کردم

-اگه دوستم داشت تمام این سالها تنهام نمیذاشت و نمیرفت... نه داداشی دوستم نداره

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سردم

.نریمان پخش رو خاموش میکنه و با ملایمت میگه: اون دوستت داره ترنم... بیشتر از قبل... بیشتر از همیشه... هر کس دیگه ای هم جای اون بود با کار اون از خدا بی خبرا همین کاری رو میکرد که سروش کرد... اون دوستت داره

دلم میخواد با تموم انکارایی که میکنم حرف نریمان درست از آب در بیاد

آهی میکشم و از آغوشش بیرون میام

تو چشمام زل میزنه و میگه: حرفام رو باور کن ترنم

لبخندی میزنم

واقعا رویای قشنگیه... دلم این رویای دست نیافتنی رو با همه ی وجودش میخواد اما با وجود این همه مانع چطور میتونم به داشتن کسی فکر کنم که نیمی از وجودم نیست بلکه همه ی وجودمه

نگام رو از نریمان میگیرمو به اطراف نگاهی میندازم

نریمان: ترنم

شوق و ذوق بچه ها و همچنین پارک رو میبینم

با صدایی گرفته میگم: هیچی نگو نریمان... حالا نه... باید فکر کنم خیلی خیلی زیاد

با تموم شدن حرفم سریع از ماشین پیاده میشم و بدون توجه به نریمان به سمت همدم روزهای تنهاییم میرم

حتی فکر کردن به اینکه ممکنه سروش دوستم داشته باشه حال و هوام رو عوض میکنه اما با وجود این همه نقصی که در خودم میبینم همه چیز زیادی برام غیرممکن به نظر میرسه... حتی اگه سروش بخواد

با پوزخندی میگم: که نمیخواد

باز هم وجدانم قبول نمیکنه اینجور اون رو درگیر بدبختیهای خودم کنم... خیره سرم ادعای عاشقی دارم بعد بیام اون رو از داشتن تمام چیزهایی که حقشه محروم کنم.. بماند که به اندازه ی همه ی دنیا ازش دلخور و ناراحت هم هستم

با بغض زمزمه وار واسه ی خودم میخونم:

-اگه احساسمو کشتی اگه از یاد منو بردی

اگه رفتی بی تفاوت به غریبه دل سپردی

بدون اینو که دل من شده جادو به طلسمت

یکی هست اینور دنیت که تو یادش مونده اسمت

لگدی به بطری خالیه روی زمین میزنم و میگم: با وجود همه ی دلخوری ها نمیدونم چرا باز هم با همه ی وجودم دوستت دارم سروش... واقعا نمیدونم چرا؟

****

&&سروش&&

همونجور که لبخند رو لبشه بعد از مدتها با آرامش کامل به سمت ماشین میره

اشکان: هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟

به کاغذی که تو دستشه نگاه میکنه

اشکان: هوی.. با توام

کاغذ رو به سمت اشکان میگیره... اشکان بدون اینکه کاغذ رو بگیره میگه:این چیه؟

در ماشین رو باز میکنه... قبل از نشستن میگه: سوار ماشین شو و برو به این آدرس

اشکان: نه بابا... خوشم میاد که بنده رو با راننده ی شخصیت اشتباه گرفتی

اخماش تو هم میره

-اشکان من الان حوصله ی خودم رو ندارم... اگه نمیای من خودم میرم تو هم بمون بعدا با طاها و سیاوش بیا

اشکان تنه ی محکمی بهش میزنه و از کنارش رد میشه تا سوار ماشین بشه

لبخندی رو لبش میشینه و زیرلب زمزمه میکنه: میدونستم رقیق نیمه راه نمیشی

همزمان با اشکان سوار ماشین میشه.. اشکان کاغذ رو از دستش میکشه و میگه: بده اون کاغذ صاب مرده رو ببینم کدوم گوری میخوای بری

...

اشکان: اینجا کجاست؟

-جایی که ترنم توش ساکنه

اشکان: پس بگو... من میگم چرا آقا شنگول میزنه

فقط لبخند میزنه و هیچی نمیگه ولی دلش میخواد داد بزنه... فریاد بزنه.. به همه از خوشحالیش بگه... یاد حرفای پیمان میفته و این خوشحالیش رو هزار برابر میکنه

«پیمان: اون دوستت داره

-ولی.....

پیمان: حرفاش رو جدی نگیر... یه چیزایی از حماقتت شنیدم ولی با همه ی اینا اون تمام روزهایی که اسیر دست دشمن بود بیشتر از خودش نگران تو بود

-شرمنده اشم... تا آخر عمر

پیمان: شرمندگیت چیزی رو درست نمیکنه... باید بهش ثابت کنی که دوستش داری

-آخه چه طوری؟... من حتی یه آدرس هم ازش ندارم

پیمان: اگه مشکلت سر آدرسه که از همین حالا باید بگم این مشکلت حله... برو سراغ بهونه ی بعدی

-من بهونه نمیارم

پیمان: کاملا معلومه... من رو احمق فرض نکن با یه نگاه میتونم تا تهش برم... من میگم بهونه میاری چون میترسی ترنم غرورت رو خرد کنه همونطور که تو در گذشته شخصیتش رو زیر سوال بری وگرنه اصلا نمیذاشتی بره

.....

پیمان: چیه؟... چرا ساکتی؟

-این طور نیست

پیمان: پی چرا گذاشتی بره؟

....

-من هنوز تو شوک بودم و هستم... از یه طرف هم میدونم حق با ترنمه... واسه ی همین با خودم گفتم یه خورده آروم بشه بعد دوباره باهاش حرف بزنم ولی ترنم از دستم فرار کرد و رفت

پیمان: برای به دست آوردنش حاضری چیکار کنی؟

-همه کار

پیمان: چه بی مکث و سریع... خوبه اما فقط حرفه.. خودت که خوب میدونی حرف آسونه

-منی که تجربه ی از دست دادن عشقم رو دیدم دیگه حرف نمیزنم فقط و فقط عمل میکنم

پیمان: باید دید... میدونی کلی حرف پشت سرشه؟

-ترنم که بیگ*ن*ا*هیش ثابت شد

پیمان: فکر میکنی میشه دهن مردم رو بست... نیمی از مردم در آینده حرفشون این خواهد بود که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها

-برام مهم نیست.. تنها چیزی که برام مهمه عشقمه

پیمان: اگه مهم بود ترکش نمیکردی

-چرا اینقدر سنگ ترنم رو به سینه میزنی

پیمان: چون باید یه چیزایی رو جبران کنم

-چی رو؟

پیمان: بعدا میفهمی

-ترنم خالش خوبه؟

پیمان: چطور؟

-حس میکنم علاوه بر اینکه از لحاظ روحی داغونه از لحاظ جسمی هم مشکل داره... درسته؟... اصلا این مدت چرا از ترنم خبری نبود؟

پیمان: بهتره بعضی از گفتنی ها رو از زبون خوده ترنم بشنوی... تنها کمکی که میتونم بهت بکنم آدرسش رو بهت بدم»

اشکان ماشین رو روشن میکنه

-اشکان

اشکان: ها؟!

- تو این مدت از بس حال و روزم خراب بود اصلا به یاد این نبودم که این صیغه ای که بین من و آلاگل خونده شده رو فسخ کنم

اشکان: چـــــــی؟

-چیه خب؟... یادم رفته بود.. امروز با یدن ریخت نحسش تازه یادم اومد... خودت ببین چیکار باید بکنم تا زودتر از شرش خلاص بشم

اشکان: بچه پررو... هر وقت کارت گیر میفته تازه یاد من میفتی

بی توجه به حرف اشکان میگه: اشکان خیلی خوشحالم... هنوز باورم نمیشه که ترنم زنده و سلامته

اشکان: ولی طفلکی خیلی ضعیف شده.. فکر کنم بدجور اذیتش کردن

با این حرف اشکان خشکش میزنه... تازه یادش میاد لحظه ای که ترنم رو در آغوش گرفته بود صورت ترنم از درد جمع شد... دلش میگیره و نیمی از آرامشش به باد میره

اشکان: این آق پیمان چی بهت گفت که از این رو به اون رو شدی

با ناراحتی میگه: چیز زیادی نگفت

اشکان: باز چه مرگت شد؟

-نگران ترنمم... نکنه اون آشغالای از خدا بی خبر بلای سرش آورده باشن

اشکان: فکر نکنم... دیدی که به جز چند تا کبودی روی صورتش چیز دیگه ای معلوم نبود... اگر هم چیزی باشه فقط یه کوفتگیه ساده معمولیه

با اینکه خیالش راحت نشده ولی ته دلش دوباره خوشحال میشه و ترجیح میده به جای فکرای بیخود راه و چاره ای برای جبران گذشته ها پیدا کنه

اشکان: خب شروع کن

-چی رو؟

اشکان: همون اندک چیزایی که از زبون پیمان شنیدی

-فقط آدرس و.....

مکثی میکنه و لبخند میزنه

اشکان: و چی؟!

-و اینکه ترنم هنوز دوستم داره

اشکان: زحمت کشیدی

-گفت باید بقیه رو از زبون خودش بشنوم

اشکان: که این طور

-ترنم برام همه چیزه اشکان... باید دوباره به دستش بیارم

اشکان: سخت به نظر میرسه

-اون هنوز دوسم داره... همینه که باعث میشه ناامید نشم... حتی بعد از شنیدن بد و بیراهاش باز هم میتونستم عشق رو از چشماش بخونم ولی با همه ی اینا وقتی پیمان حرف از دوست داشتن ترنم زد خیالم راحت شد

اشکان: هیچوقت فکر نمیکردم که اینجور عاشق بشی... یادته چقدر سرد و بی احساس بودی؟

سری تکون میده

-آره... چون با پدربزرگم بزرگ شدم.. اون از جمع فراری بود و من رو هم مثل خودش بار آورده بود... یادمه حتی توی نامزدی سیاوش هم حضور نداشتم چون یه ماموریت مهم برام پیش اومده بود که باید به خارج از کشور میرفتم.. هر چقدر که مامان و بابا اصرار کردن بذار برای بعد قبول نکردم... شاید باورت نشه من ترنم رو قبل از نامزدی ترنم اصلا ندیده بودم.. چون توی مهمونی ها شرکت نمیکردم یا اگر هم به اصرار مامان میرفتم زودی جیم میشدم... بعد از نامزدی سیاوش هم فقط یه بار با ترانه دیدار کوتاهی داشتم تا اینکه یه روز چون سیاوش وقت نداشت عکسهای نامزدی رو به دست ترانه برسونه من رو به خونشون فرستاد... اونجا بود که برای اولین بار با ترنم رو در رو شدم

چشماش رو میبنده و به اون روز بارونی که اولین جرقه برای آشنایی یه عشق جاودانه زده شد فکر میکنه

...

اشکان: هوی.. کجایی؟

-چته تو؟.. این چه وضع صدا کردنه؟

اشکان: میدونی از کی دارم صدات میکنم... بفرما رسیدیم.. حالا چیکار کنیم؟؟

-فعلا هیچی...

اشکان: خونه ی دوستش زندگی میکنه؟

-اگه به آدرس نگاه کنی میبینی خونه ی دوستش نیست... لابد دوستش بهش کمک کرده تا همین نزدیکیا ساکن بشه... باید منتظر یه فرصت مناسب باشم تا بتونم باهاش حرف بزنم

اشکان: میخوای در مورد خونوادش هم بهش بگی

-دیوونه شدی... معلومه که نه... اونجور که از رفتارش فهمیدم هنوز چیزی نمیدونه... باید بذارم یکم اوضاع آرومتر بشه

اشکان هم سری تکون میده و میگه: حق با توهه

....

اشکان: الان میخوای باهاش حرف بزنی

-نمیدونم اشکان... خودم هم نمیدونم... تنها چیزی که الان میدونم اینه که باید زودتر همه چیز رو برای ترنم روشن کنم وگرنه ممکنه باز هم از دستش بدم

اشکان: اون الان از دست همه دلخوره... بهتر نیست بهش فرصت بدی

-اشکان دلم میخواد بهش فرصت بدم تا با خودش کنار بیاد ولی میترسم تو این فرصت دادنا از دستش بدم... اون هیچ چیز نمیدونه... میفهمی اشکان؟... هیچ چیزی از احساس من نمیدونه... باید بهش بگم که تمام اون سالها دروغ گفتم... باید بهش بگم

اشکان: اما چطوری؟... اصلا در مورد من میخوای چی بگی؟

-نمیدونم اشکان... تو رو به خدا اینقدر آیه ی یاس نخون... تو که تو شرایط بدتر از این ناامید نشدی پس چرا الان اینقدر با ناامیدی حرف میزنی

اشکان: به خاطر اینکه میترسم دوباره گند بزنی.. مثل امروز... چقدر گفتم تو دادگاه سر و صدا راه نینداز

با خشم به اشکان نگاه میکنه

-جنابعالی که اونجا نبودی ببینی دختره ی بیشعور چیا بهم میگفت

اشکان: اون داشت حرص میخورد احمق... میخواست یه جوری تلافی کنه میدونی میتونه بر علیه تو شکایت کنه

-به درک... بذار هر غلطی که دلش میخواد بکنه

اشکان: داد و بیداد که راه انداختی دیگه سیلی زدنت چی بود سروش؟... چرا اینقدر دنبال شر میگردی؟

با حرص میگه: اگه میتونستم بیشتر از اینا میزدم.. حاضر بودم حتی شده چند سال حبس بکشم ولی یه دل سیر کتکش بزنم... به خاطر یه سیلی و چند تا داد و بیداد اون هم به کسی که هنوز زن صیغه ایه بنده هست و با دروغ و نیرنگ وارد زندگیم شده بنده رو پشت میله های زندون حبس نمیکنند تا موهام رنگ دندونام سفید بشه

اشکان: من میگم نره تو میگی بدوش... به فکر خودت نیستی لااقل به اون پدر و مادرت فکر کن که از دست تو و سیاوش داغون شدن

آهی میکشه

-دست خودم نیست اشکان... خودت که میدونی که من آدمی نبودم که دستم رو روی هیچ زن و دختری بلند کنم... اصلا اهل داد و فریاد هم نبودم... از چهار سال پیش که آلاگل با همدستی دخترخاله اش اون کارا رو کردن زندگیم رو به خاک سیاه نشوندن اینجوری شدم... روز به روز عصبی تر و پرخاشگرتر از قبل... برام سخت بود ببینم ترنمی که این سال دوستش داشتم هیچوقت من رو نمیخواسته... باورت میشه حتی بعد از جداییمون دلم نیومد صیغه ای که بین من و ترنم خونده شده بود رو فسخ کنم... مدت صیغه خودش تموم شده بود تا لحظه ی آخر هم دلم میخواست یکی بزنه تو گوشم و بگه بیدار شو سروش همه ی اینا دروغه اما تو اون زمان هیچکس نبود این کار رو کنه

اشکان: آخه برادر من این هم راهش نیست... باید به خودت مسلط باشی... خیر سرت مهندس مملکتی... بزرگ شده ی اون مرحومی... یادت نیست با تمام جدیتش هیچوقت از کوره در نمیرفت

-اگه پدربزرگم زنده بود هیچوقت این اتفاقا نمیفتاد... اشکان شاید باورت نشه پدربزرگم هم مثله خودم عاشق شیطنت ها و مهربونی های ترنم شده بود... من واسه ی پدربزرگم خیلی عزیز بودم میدونستم همسر آیندم هم براش عزیز خواهد بود... شاید دلیلش این بود که شباهت زیادی به عموی شهیدم داشتم هم از لحاظ اخلاقی هم از لحاظ ظاهری... وقتی بهش در مورد ترنم گفتم نذاشت به ماه بکشه سریع با پدر و مادرم صحبت کرد اونا هم که خونواده ی ترانه و ترنم رو خوب میشناختن برای بار دوم رفتن خواستگاری اما این بار برای پسر دومشون که من بودم... من اون روزا عاشق ترنم نبودم همه چیز ذره ذره به وجود اومد... پدربزرگم اوایل با ترنم هم مثله بقیه

برخورد میکرد اما از اونجایی که ترنم خیلی اهل شیطنت و بچه بازی بودی خیلی وقتا حرص اون مرحوم رو در میاورد ولی از یه طرف هم خودش رو مظلوم میکرد همی بچه بازیاش باعث میشد پدربزرگم از کارای ترنم به خنده بیفته .. ترنم هم که خنده های پدبزرگم رو میدید خودش رو لوس میکرد... یه بار به خودم اومدم دیدم بابابزرگ بنده دربست من رو فراموش کرده و با ترنم روزاش رو میگذرونه...

آهی میکشه و با بغض میگه: عجب روزایی بود اشکان... دلم هوای اون روزا رو کرده... میترسم با همه ی عشقی که تو چشماش میبینم باز هم قبولم نکنه؟!... میترسم اشکان

اشکان: نترس پسر... مثل همیشه موفق میشی.. من میدونم

-امیدوارم اشکان... امیدوارم... خیلی ایتش کردم حتی اگه قبولم هم نکنه حق دارم... حتی تو دوران نامزدی هم بیشتر درگیر کارای شرکت بودم

با ناراختی ادامه میده: میدونی مشکل چیه اشکان؟

اشکان منتظر نگاش میکنه

-مشکل این نیست که چقدر به دست آوردن ترنم سخته مشکل اینه که من دیر فهمیدم... دیر فهمیدم که اشتباه کردم... تا وقتی کنارم بود خیالم راحت بود هیچوقت توی اون ۵ سال ننشسته بودم به این فکر نکرده بودم که ممکنه از دستش بدم... دغدغه های فکریم تو اون روزا ترنم نبود بلکه کار و پیشرفتم بود شاید اگه اون همه درگیر کارم نبودم هیچکدوم از اون اتفاقا نمیفتاد... بهش اعتماد داشتم بهم اعتماد داشت ولی ریشه ها و پایه های اون اعتماد اونقدر قوی نبود که در برابر سختی های زندگی دووم بیاره... وقتی ترنم رو از دست دادم بیشتر غرق کار شدم اما تو این روزای آخر که ترنم رو مرده فرض میکردم مدام به این فکر میکردم که من دارم چه غلطی میکنم... با ترنم بودم وقتم صرف کار میشد ترنم رو ترک کردم باز هم غرق کار شدم اما الان که دیگه ترنمی نیست این پول این کار این پیشرفت این استقلال کجای زندگیم رو میگرفت... این روزا با داشتن تمام اینا باز هم احساس کمبود میکردم... آره اشکان اشتباه من اینه که خیلی چیزا رو دیر فهمیدم... من اگه فقط یک سوم وقتی رو که برای کار صرف میکردم رو با ترنم میگذروندم صد در صد خیلی جاها اشتباه نمیرفتم... من هیچوقت عشقش رو باور نکردم اما اون لحظه به لحظه

زندگیش رو با باور عشق من گذروند.. بارها بعد از نامزدیه من با آلاگل بهم گفت سروش مطمئن بودم که برمیگردی ولی حالا میفهمم که اشتباه میکردم

اشکان با ناراحتی نگاش میکنه ولی هیچ حرفی واسه گفتن نداره

به اشکان خیره میشه با لبخند تلخی میگه: میبینی اشکان.... اون تا لحظه یآخر هم به برگشتنم امید داشت... هم عاشق بود هم عشق من رو باور داشت اما من.....

نفسش رو با ناراحتی بیرون میده و دیگه چیزی نمیگه

چشماش رو میبنده و خودش هم نمیفهمه کی به خواب میره... اشکان هم ترجیح میده چیزی نگه تا یه خورده حالش بهتر بشه

با تکون های دستی به خودش میاد

- هان؟.. چی شده؟

نگاهی به اطراف میندازه متوجه تاریکی اطراف میشه

اشکان: اومد

با گیجی میگه: چی؟

اشکان: ترنم برگشت

با همون گیجی ناشی از خواب میگه: ترنم اومد؟

اشکان: اه.. چه مرگته سروش.. آره اومد... اون پسره نریمان همین الان پیادش کرد و رفت

تازه متوجه ی موقعیتی که توش هست میشه... لبخندی رو لبش میشینه و در ماشین رو باز میکنه

اشکان:هوی.. کجا؟

بدون اینکه جواب اشکان رو بده نگاهی به اطراف میندازه و ترنم رو جلوی در یه خونه منتظر میبینه

بدون توجه به اشکان به سمت ترنم میره که با باز شدن در یهو سرجاش خشکش میزنه

بهت زده زیر لب زمزمه میکنه: مهران

مهران با لبخند از جلوی در خونه کنار میره و ترنم هم وارد میشه

...

ترنم و مهران بدون اینکه متوجه ی حضور اون بشن در رو پشت سرشون میبندن

نگاهی به خونه ی ماندانا و نگاهی به اون خونه که ترنم واردش شد میندازه

-اینجا چه خبره؟

صدای اشکان رو از پشت سرش میشنوه

اشکان: دوباره چت شد؟

با حالی نذار به عقب برمیگرده و میگه: ترنم... اون... رفت...

اشکان: اه.. سروش... ترنم چی؟.. کشتی منو.. بگو چی شده؟... تو که هنوز باهاش حرف نزدی که این طور به لکنت افتادی

با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه.. هنوز گیج و منگه...

-خدایا چیکار کنم؟... چرا ترنم باید بره تو خونه ای که یه پسر توش ساکنه

اشکان: یکم بلندتر بگو من هم بشنوم چی میگی

- اه.. لعنتی حق نداشت بره تو خونه ی اون پسره.. مگه خونه ی ماندانا رو ازش گرفتن

اشکان که میبینه حرف زدن باهاش فایده ای نداره با کلافگی به سمت ماشین میره

...

-چرا حق نداشت... مگه چیه توهه... زنته.. نامزدته.. دوست دخترته.. واقعا چته.. نکنه انتظار داشتی ازت اجازه بگیره؟

...

-خب زنم نباشه... دلیل نمیشه که بره تو خونه یه پسره غریبه

...

-اصلا شاید ماندانا و امیر هم تو اون خونه باشن

سرش رو به نشونه ی تائید حرفش تکون میده

مدام با خودش تکرار میکنه:آره.. حتما همینطوره... این دفعه حق ندارم بهش شک کنم... میفهمی سروش.. ایندفعه حق شک کردن نداری... این حق رو نداری... ترنمت پاکه... مثله همیشه

اشکان رو رو به روی خودش میبینه

اشکان: بیا یه خورده آب بخور بعد تعریف کن چی دیدی که از این رو به اون رو شدی؟

آب معدنی رو از دست اشکان میگیره ولی به جای اینکه بخوه تمام آب رو روی خودش خالی میکنه تا شاید یه خورده از عطشش کم بشه.. حس میکنه داره آتیش میگیره

اشکان: چیکار میکنی دیوونه

بطریه خالیه آب معدنی رو روی زمین پرت میکنه و به سمت ماشین میره...

-آروم باش سروش... آروم باش... ترنمت هیچ وقت بهت خ*ی*ا*ن*ت نمیکنه

یکی تو وجودش میگه

«کی گفته اون ترنمه توهه... مگه نشنیدی امروز چی گفت... اون خودش رو مال تو نمیدونه... تو لیاقت ترنم رو نداری تو لیاقتت همون آلاگله بی شعوره»

سرش رو بین دستاش میگیره و با صدای بلندی میگه: نه.. نه.. نه.. اون واسه ی همیشه ی همیشه مال منه

اشکان تو ماشین میشینه و با نگرانی میگه: سروش تو رو خدا بگو چی شده؟

...

اشکان: اه.. چه غلطی کردم ایکاش باهات پیاده میشدم... آخه چی دیدی که این طور بهم ریختی؟

دست خودش نیست... بدون اینکه بخواد بغض تو گلوش میشینه

-نکنه از دستش بدم اشکان؟

اشکان: هیچ معلومه چی داری میگی

با داد میگه: آره میفهم.. این تویی که نمیفهمی... میدونی ترنم کجا زندگی میکنه؟.... خونه ی مهران... خودم با چشمای خودم دیدم که مهران در رو براش باز کرد

اشکان با دهن باز به رفتارای اون نگاه میکنه

مثله یه پسربچه ی شاکی که اسباب بازیه مورد علاقه اش رو ازش گرفتن سرش رو روی شونه اشکان میذاره و بدون هیچ خجالتی با عجز و ناله میگه: چیکار کنم اشکان... تو بگو چیکار کنم

اشکان تازه به خودش میاد و لبخندی رو لباش میشینه

اشکان: پسره ی دیوونه آخه من چی بهت بگم... من فکر کردم چی شده؟... خب صد در صد ترنم یه دلیل قانع کننده ای برای این کارش داره... اصلا شاید دوستش هم همونجا باشه

-اشکان؟!

اشکان: کوفت اشکان... کشتی منو...

-میترسم

اشکان: خجالت بکش.. خودت رو جمع کن.. این چه وضعشه... یکی تو رو تو این وضع ببینه باورش نمیشه همونی هستی که امروز زدی تو گوش آلاگل

-اشکان به خدا میترسم... نکنه از دستش بدم... تو رو خدا یه کاری کن... ببین این مهران کیه؟.. اصلا زن و بچه داره؟ نداره؟.. تو رو خدا اشکان این دفعه هم کمکم کن...

اشکان نفسش رو با حرص بیرون میده

اشکان: باشه بابا

-خب دست به کارشو دیگه

اشکان: سروش حالت خوبه؟.. من نصف شبی چیکار میتونم کنم؟... بار صبح بشه ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

-چـــــــــــــــی؟... یعنی ترنم امشب تو خونه ای بمونه که یه پسر هم توش زندگی میکنه

اشکان: سروش داری کم کم اون روی من رو بالا میاریا...ترنم که فقط امشب رو اینجا نیست شبای قبلش رو هم لابد همینجا گذرونده... مهران برای من و تو غریبه هست برای ترنم که غریبه نیست برادر دوستشه

با ترس به اشکان زل میزنه

اشکان چپ چپ نگاش میکنه و میگه: اونجوری بهم نگاه نکن.. گفتم برادر دوستشه نگفتم که عاشق سینه چاکشه

نگاش رو از اشکان میگیره و به خونه ای خیره میشه که ترنمش الان اره توی اون نفس میکشه و زندگی میکنه

-هر چی بشه باز هم دوستت دارم ترنم... هر چی بشه.. این دفعه دیگه تنهات نمیذارم.. بهت قول میدم.. قول شرف

****

با بغض زیر لب میخونم: تو را ای گل کماکان دوست دارم ، به قدر ابر و باران دوست دارم ، کجا باشی کجا باشممهم نیست ، تو را تا زنده هستم دوست دارم .

مهران: دختر آخه چت شده؟... تو که داشتی میرفتی خوب بودی ولی از وقتی اومدی یه گوشه کز کردی و زیر لب برای خودت حرف میزنی

با صدای مهران سرمو بالا میارم و غمگین نگاش میکنم

مهران: چته دختر... حداقل حرف بزن... تو دادگاه اتفاقی افتاد؟

آهی میکشم و سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم

رو به روی من میشینه و میگه: پس چی شده خانم خانما؟

به زحمت دهنم رو باز میکنم و به تلخی شروع به حرف زدن میکنم

-با دیدن غریبه های به ظاهر آشنا دلم هوای آرزوهای بر باد رفته ام رو کرده

مهران: دلت تنگه؟

سرم رو تکون میدمو چشمام رو میبندم

زدی به هدف پسر... زدی به هدف

-بیشتر از همیشه.... امشب من خدای دلتنگی ام مهران... دلتنگ تک تک روزهای گذشته ام.. تک تک روزهایی که دنیا رو پر از رویاهای دوست داشتنی میدیدم

مهران: مگه الان نمیبینی؟

تو چشماش نگاه میکنم... عمیق و در عین حال پر از حسرت

-تو چشمام چی میبینی؟

مهران: یه دنیا آرزو که سعی در کتمانشون داری

لبخندی میزنم

-نه مهران... حرف کتمتن نیست... فقط دیگه تو دنیای خیالی زندگی نمیکنم

مهران: اعتماد کن ترنم... به آرزوها و رویاهات بها بده و به آدمای اطرافت اعتماد کن

به دیوار زل میزنم و با پوزخندی روی لب و اشکی جاری بر روی گونه هام میگم: من به اطرافیانم اعتماد نداشتم مهران من به اونا ایمان داشتم... زندگیه من توی اطرافیانم خلاصه میشد... اما همون اطرافیان آرزوها و رویاهام رو از من گرفتن... آرزویی برام نمونده که بخوام بهش بها بدم

پاهامو جمع میکنم و دستم رو دور پاهام حلقه میکنم.. سرم رو روی پام میارم با ناله میگم: مهران خیلی سخته تنها یه چیز واست مونده باشه که بدونی همون هم مال تو نیست

مهران: کی میگه مال تو نیست؟

-دلم

مهران: شاید اشتباه میکنه

-نه

مهران: ترنم تو حق نداری خودت رو از دیدن زیبایی های زندگی محروم کنی؟

-آره... این رو بهتر از هر کس دیگه ای میدونم.. فقط دیگران هستن که حق دارن من رو از دیدن زیبایی های خیالیه دنیا محروم کنند... این حق من نیست فقط و فقط حق اطرافیانمه...

مهران: ازشون دلخوری؟

-به اندازه ی تمام آرزوهای از دست رفته ام

بی مقدمه میپرسم

-مهران تو از خونواده ی من خبر داری؟

رنگش میپره

مهران: نه... چطور؟

اخمام تو هم میره

-آخه امروز به جز طاها هیچکدمشون رو ندیدم

آهی میکشم و ادامه میدم: حتی طاهر هم نبود

مهران: ای بابا... دختر واسه همین غنبرک زدی و با ماتم و غصه حرف میزنی... حتما دلیلی واسه ی نیومدنشون دارن

-هنوز خیلی زوده که بفهمی چرا در سایه ی غصه های بی پایانام فرو رفتم... مهران دلم هوای نداشته هام رو کرده... تمام نداشته هایی که یه روز داشتم ولی توسط اطرافیانم به غارت رفتن.... بگو چیکار کنم مهران؟... بگو چیکار کنم؟...قلبم تند تند میزنه... نا آرومم... سردمه و در عین حال دارم از درون آتیش میگیرم... سر خودم داد میزنم و میگم ترنم چه مرگته؟... تو که عادت داری به این همه تنهایی و بی کسی اما یه چیزی ته دلم میگه نه الان... نه الان که همه چیز ثابت شده... نه الان که میتونی با غرور جلوشون راه بری و بگی دیدین حق با من بود... بعضی وقتا دلم میخواد تا میتونم همه ی اونایی رو که خردم کردن رو خرد کنم اما نمیدونم چرا وقتی چشمم تو چشمشون میفته همه ی قول و قرارام رو از یاد میبرم

مهران: اونا هم شکستن ترنم.. تمام اون سالهایی که داشتی عذاب میکشیدی پا به پای تو عذاب کشیدن

-مطمئنی عذاب اونها پا به پای من بود؟

مهران: میخوای انتخاب روزهای از دست رفته ات رو بگیری؟

لبخند تلخی میزنم

-از کی؟... از کسایی که هنوز برام عزیزن

مهران: پس ناراحتیت چیه؟...حالا که فهمیدن زنده ای مطمئن باش دوباره تمام اون نداشته هات به داشته ها تبدیل میشن... حتی شاید بیشتر از قبل قدرت رو بدونند

زهرخندی رو لبام میشینه... به لیوان کنار دستم نگاه میکنم و در مقابل چشمای بهت زده ی مهران اون رو برمیدارمو محکم به زمین میکوبم.. هزار تیکه میشه مثل قلب من

-ببخش مهران ولی میخواستم یه چیزی رو بهت نشون بدم...

از جام بلند میشم و به سمت تیکه تیکه های شکسته شده ی لیوان میرم

مهران: کجا دختر... بشین خودم جمع میکنم... تو حرفت رو بزن

بدون حرف آروم کنار شیشه های لیوان میشینم

مهران متعجب نگام میکنه

-اونجوری نگام نکن... هنوز دیوونه نشدم... فقط میخوام یه چیزی رو بهت ثابت کنم که تا الان نتونستم با حرف به هیچکس توی دنیا حقیقی بودنش رو به اثبات برسونم

به خرده شیشه های رو زمین اشاره میکنم

- به این شیشه ها نگاه کن... با دقت نگاه کن مهران....

همونجور که خونسردانه شیشه ها رو جمع میکنم حرفم رو هم میزنم: من الان پشیمونم...پشیمونم که این لیوان رو شکوندم... اومدم درستش کنم.. دقیقا مثل اول...همه ی سعیم رو دارم میکنم تا ریز به ریزترین قسمتهای خرد شده ی لیوان رو پیدا کنم و تیکه تیکه هاش رو کنار هم بذارم که دوباره یه لیوان بشه... به نظرت میشه؟

سوزش بدی رو تو کف دستم احساس میکنم اما بی تفاوت ادامه میدم

تیکه های جمع شده شیشه رو بالا میارم

-ببین مهران... تیکه تیکه هاش رو با هزار تا زحمت جمع کردم ولی حتی اگه با بهترین چسبها هم اونا رو بچسبونم باز اون همون لیوان سابق نمیشه... نه ظاهرش نه عملکردش... وقتی یه دونه لیوان بعد از شکستن نمیتونه به حالت اولیه برگرده تو از منه انسان چه انتظاری داری...نمیگم دلم شکسته... نمیگم غرورم شکسته... من جدا از دلم و غرورم همه شخصیتم خرد شده.. این رو بفهم... شاید همه بیان و بخوان دوباره مثل سابق باشن ولی آیا من میتونم ترنم سابق بشم... یه چیزایی تو دنیا هستن که هیچوقت فراموش نمیشن فقط و فقط کمرنگ میشن

مهران: همین کمرنگی کم چیزی نیست باید کم کم کنار اومد

-ولی همین کمرنگیه که باعث میشه هیچی دیگه مثل اولش نشه... من میخوام تمام اون اتفاقا بی رنگ بشن.. از یاد برن.. این سالها از صفحه صفحه کتاب زندگیم حذف بشن... به نظرت میشه؟

مهران:.....

-خودت هم خوب میدونی که هیچی مثل سابق نمیشه... من خیلی وقت پیشا کنار اومدم و قید همه چیز رو زدم... من یه مال باخته نیستم مهران... من توی این دنیا هستیم رو باختم... نمیدونم چرا زنده ام وقتی این همه آرزوی رفتن رو دارم...

مهران: ترنم تو هنوز خیلی چیزا داری.... چرا با خودت اینطور میکنی؟... میدونی امروز امیر از نگاه های بی تاب سروش میگفت

با تعجب میگم: امیر؟!

مهران: بله.. امیر ولی جنابعالی از بس تو هپروت بودی متوجه ی حضورش توی دادگاه نشدی... یادت که نرفته ماشین ماندانا و امیر رو فرستاده بودن ته دره

-آه راست میگی.. اصلا حواسم نبود

مهران: از اونجایی که ماندانا حالش زیاد خوب نبود امیر مجبور شد بیاد که تو هم یه نیم نگاهی به اون بدبخت نداختی

لبخندی میزنم و میگم: شرمنده.. اصلا متوجه ی اطراف نبودم

مهران: بیخیال بابا... اون اصلا آدمه که تو بخوای براش شرمنده باشی

-مثلا شوهر خواهرته ها

مهران: راست میگی؟... ببخش یادم رفته بود... آره داشتم میگفتم امیر یه مرد جنتلمنیه که نگو

-از دست تو

مهران با داد میگه: ترنـــــم

با ترس نگاش میکنم

-چیه؟

به سرعت به طرف من میادو میگه: ببین با دستت چیکار کردی

به زور بلندم میکنه و شیشه های تو دستم رو روی زمین پرت میکنه

مهران: دختر من ضریب هوشیم بالاهه نیازی نیست عملی بهم نشون بدی به جان خودم اگه زبونی هم میگفتی میفهمیدم

لبخندی رو لبم میشینه

مهران: آفرین دختر... اینه.. بخند تا دنیا بهت بخنده

-روزگار بدی شده مهران این روزا حتی دنیا هم با خنده های ما نمیخنده... دنیا فقط منتظره یه لبخند رو لب ماها بشینه تا بعدش دمار از روزگار ما در بیاره

مهران: دنیایی هم باهات حرف بزنم باز حرف خودت رو میزنی... مواظب پات باش.. حالا نزنی خودت رو هم مثل جهزیه ماندانا ناقص نکنی... یه خراش برداری همین ماندانا من رو زجرکش میکنه.. همینجا بشین برم یه چیز بیارم دستت رو پانسمان کنم

اروم میشینم و مهران از من دور میشه...

صدام رو بلند میکنم و با کنجکاوی میپرسم: مهران چند سالته؟

برام جای تعج داره که تا الان ازدواج نکرده... اگه از سروش بزرگتر نباشه کوچیکتر هم نیست

اون هم با صدای بلند میگه: چیه؟... میخوای ازم خواستگاری کنی؟.. با عرض معذرت بنده فعلا قصد ازدواج ندارم

-چه خودشیفته ای هستیا

مهران با یه جعبه ی کوچیک به سمت من میاد

مهران: خودشیفته چیه خانمی؟... اصلا از اونجایی که بنده آدم فداکاری هستم نه تنها یه زن بلکه سی چهل تا زن میگیرم تا شما دخترا رو از ترشیدگی نجات بدم فقط باید برین تو صف تا دعواتون نشه

-بچه پررو

جعبه رو باز میکنه و دستم رو توی دستش میگیره شروع میکنه به پانسمان کردن

مهران: چیه خب... ببین خوبی به شماها نیومده

-مهران تا حالا عاشق شدی؟

مهران: مگه دیوونه ام؟

خیره نگاش میکنم

-واقعا تا حالا عاشق نشدی؟

مهران:نه

-چی؟

لبخند تلخی میزنه و شونه ای بالا میندازه

مهران: یه بار خدا زد پس کله ی بنده و عاشق یه ضعیفه ای شدم ولی بعدش زود سر عقل اومدم

-چـــــــی؟

مهران: هیچی بابا

-اه.. مهران چرا آدم رو کنجکاو میکنی بعد هیچی بروز نمیدی؟

مهران: خوشم میاد که اسم مودبانه روی کارات میذاری... خانمی شما کنجکاو نیستی یه فوضول به تمام معنایی

با اخم نگاش میکنم و با عصبانیت میگم: ایش... اصلا نگو... من فقط یه خورده کنجکاو شده بودم که چرا هنوز زن نداری؟

مهران:خب بابا... حالا نمیخواد قهر کنی...یه بار عاشق شدم

-واقعا؟

مهران: اوهوم

-بعدش چی شد؟

مهران: هیچی

-چی؟

مهران: هیچی... صاحبش قربونیش کر دیگه وقت نشد بهش ابراز علاقه کنم

متعجب نگاش میکنم

-یعنی چی؟

مهران: یعنی چی نداره که... عاشق گوسفند همسایه ی مادربزرگم شده بودم

نیمخیز میشمو دستم رو از بین دستاش میکشم بیرون که از شدت درد چشمام ناخودآگاه بسته میشن

مهران: ببین چیکار داری میکنی

-مظلوم گیر آوردی... هی مسخر میکنی؟

مهران: چیه میخوای راپورتمو به ماندانا بدی

-معلومه که میدم

میخنده و مجبورم میکنه بشینم

مهران: بشین خانمی... سالها پیش.....

با کنجکاوی میشینم و نگاش میکنم

وقتی میبینه نشستم دوباره دستم رو بین دستاش میگیره و به کارش ادامه میده

مهران: یه بار عاشق شدم

-لابد عاشق بزغاله ی همسایه پدربزرگت

مهران: نه خله... این بار دارم جدی میگم

-واقعا؟

تلخ میخنده

-چی شده؟

مهران: هیچی

-پس چرا میخندی؟

مهربون نگام میکنه.. برای اولین بار غم بزرگی رو تو چشماش میبینم

مهران: این کنجکاویها و زود بخشیدنات من رو یاد کی میندازه

-کی؟

مهران: اینش مهم نیست کوچولو.. مگه نمیخواستی بدونی عاشق شدم یا نه؟

با کنجکاوی سرم رو تکون میدم

مهران: یه بار واقعا عاشق شدم ترنم

با صدایی که میلرزه ادامه میده: جدیه جدی فقط نمیدونم چرا هیچکس اون جدی بودن رو باور نکرد... یه دختر فوق العاده خوشگل و مهربون بود که تو مظلومیت حرف اول و آخر رو میزد... از بس مظلوم بود بعضی وقتا دل خودم هم براش میسوخت... چون من خیلی شیطنت میکردم و اون هم که آخر مظلومیت زورش نمیرسید جوابم رو بده

لبخندی میزنم و میگم: الان کجاست این خانوم خانوما؟

اشکی گوشه ی چشمش جمع میشه

و من بهت زده از این روی مهران که تا حالا ندیده بودم فقط نگاش میکنم

مهران: یه جایی توی آسمونا

-چی؟

مهران: همه ی زورم رو زدم ترنم.. همه ی زورم رو اما خونوادم حاضر نشدن برن خواستگاریش

ته دلم خالی میشه... بغض تو گلوی من هم میشینه

-آخه چرا؟

مهران: آخه اون مثل من پدر و مادر پولدار نداشت.. پدر و مادر اون نه تنها پولدار نبودن بلکه آدمای درست و حسابی هم به حساب نمیومدن اما مهتاب من یه فرشته بود ترنم.. نمیدونی وقتی تو چشمام خیره میشد و از پر و مادرش شکایت میکرد چه زجری میکشیدم که نمیتونستم هیچ کاری براش کنم... پدرش یه معتاد عملی بود... مادرش هم طلاق گرفته بود و بدون توجه به دختر و پسرش دوباره ازدواج کرده بود... مهرداد برادر مهتاب با اینکه دو سه سالی از مهتابم کوچیکتر بود ولی همیشه مواظب خواهرش بود

-ولی مامان و بابات که.....

مهران: خیلی خوبن؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون میدم

مهران: وقتی عشقم رو از دست دادم و واسه ی همیشه ایران رو ترک کردم تازه خوب شدن... اینی که میبینی نبودن... همین ماندانا میدونی چقدر سعی کرد راضیشون کنه؟... هر چقدر میتونست التماس کرد تا شاید راضی بشن فقط واسه ی یه بار مهتاب رو ببینند اما اونا راضی نشدن... عشقم رو جدی نگرفتن ترنم و همین جدی نگرفتنشون نابودم کرد

-بعدش چی شد؟

مهران: نمیتونستم قبد خونوادم رو بزنم... سالهای سال زحمتم رو کشیده بودن... یه جورایی بهشون حق میدادم ولی خب گ*ن*ا*ه مهتاب چی بود که توی اون خونواده به دنیا اومده بود... بعد یکی دو سال دوستی وقتی دیدم خونوادم به هیچ صراطی م*س*تقیم نیستن بهش گفتم بهتره تموم کنیم

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه... من هم صورتم از اشک پر میشه

-چی گفت؟

مهران: دلم از این میسوزه که هیچی نگفت... فقط یه قطره اشک از چشماش سرازیر ... در برابر تمام حرفای من یه زهرخند تحویلم داد و بعدش هم رفت.. واسه ی همیشه...

-چرا مهران؟... تو که عاشقش بودی باید پای همه چیز میموندی

مهران: فکر میکردم میتونم فراموشش کنم ولی نشد... واقعا نشد... اشتباه کردم ترنم

-بعد از رفتن مهتاب چه اتفاقی افتاد؟

مهران: افسرده شدم.. خودم هم باورم نمیشد تا این حد عاشقش باشم... پدر و مادرم فکر میکردن همه چیز درست میشه ولی وقتی یه ماه شد دو ماه و دو ماه شد سه ماه تازه فهمیدن که هیچ چیز قرار نیست درست بشه... مادرم که حال و روز من رو دید تصمیم گرفت برای یه بار هم شده مهتاب رو ببینه

-خب؟!

مهران: هیچی دیگه بابام رو هم راضی کرد و آدرس رو از من خواست ولی وقتی جلوی در خونه شون رسیدیم با کلی پارچه ی سیاه رو به رو شدیم

-نه؟!

آهی میکشه و به تلخی ادامه میده:به همین راحتی واسه ی همیشه از دستش دادم

-ولی آخه چه طوری؟

مهران: تصادف کرد و مرگ مغزی شد... منی که ادعای عاشقیم میشد نفهمیده بودم چه بلایی سر عشقم اومده... حتی برای آخرین بار هم یه دل سیر ببینمش... میدونی چی تلخه ترنم؟

سرم رو به نشونه ندونستن تکون میدم

مهران: اینکه من باعث مرگش شدم

با ناباوری نگاش میکنم

مهران: اون روز بعد از گفتن اون حرفا نباید میذاشتم تنها بره اما از اونجایی که تحمل غم چشماش رو نداشتم دنبالش نرفتم بعدها فهمیدم توی مسیر برگشت به خونه اش با یه موتوری تصادف کرد و برای همیشه رفت تا بهم یاد بده که وقتی عاشق شدی باید پای همه چیز بمونی

-مهران خیلی خیلی متاسفم

پوزخندی میزنه

مهران: خب تموم شد

گنگ نگاش میکنم

مهران: دستت رو میگم.. پانسمان کردم

نگام رو ازش میگیرمو به دستام خیره میشم... دلم عجیب گرفت

جعبه کمکهای اولیه رو از روی زمین برمیداره و از من دور میشه

هنوز باورم نمیشه که مهرانی که این همه شوخ و شیطونه چنین شکستی رو تو زندگی خورده باشه... خدایا با همه ی مصیبتهایی که کشیم بازم شکرت... حالا که به گذشته نگاه میکنم میبینم وضع من خیلی بهتر از مهرانه

مهران: نون و تخم مرغ... نون و گوجه...نون و پنیر

متعجب نگاش میکنم

مهران: چیه؟... نکنه فکر کردی امیر خرج شام امشبمون رو هم میده

با ناباوری به لحن شوخ و چشمای شیطونش نگاه میکنم

مهران: نه مثل اینکه هنوز تو هپروتی... خب حالا که این طوره خودم شاممون رو انتخاب میکنم

پس اون همه غم چی شد

مهران: نون و تخم مرغ چطوره؟... یه تخم مرغ آبپز میکنم سفیده ی تخم مرغ مال من اون زرده ی بدمزه اش هم مال تو

زمزمه وار میگمک مهران تو که الان.....

با ضربه های محکمی که به در خونه ی مهران میخوره حرف تو دهنم میمونه... مهران هم با تعجب به من نگاه میکنه و به سمت در میره

من هم متعجب بلند میشم و پشت سر مهران حرکت میکنم.. همین که مهران در رو باز میکنه امیر وحشت زده جلوی در ظاهر یشه

همونجور که امیر نفس نفس میزنه به سختی میگه: مـ ـانـدانا

من و مهران نگاهی بهم میکنیم تازه به خودمون میایم

با ترس میگم: ماندانا چی؟

امیر نفسی تازه میکنه و میگه: حالش بد شده

مهران: پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟

امیر: هر کار میکنم ماشین روشن نمیشه مهران... ماشینت رو میخوام

مهران: بریم؟!

امیر: تو کجا؟

مهران: انتظار نداری که تو خونه منتظر خبر باشم

امیر: باشه.. پس بریم

مهران: ترنم مواظب خودت باش... زود برمیگردم

-چی میگین واسه خودتون من هم میام.. تا شماها برگردین هزار بار میمیرم و زنده میشم

مهران: اما.....

امیر: اه... بریم دیگه... ماندانا از حال رفته شماها دارین بحث سر اومدن و نیومدن میکنید

مهران: بریم

امیر به سمت ماشینش میره و ماندانا رو تو ب*غ*لش میگیره و همگی سوار ماشین میشیم و به سمت بیمارستان حرکت میکنیم

از دیدن ماندانا تو این حال و روز اشک تو چشمام جمع میشه

مهران: چی بهش گفتی که اینجور شد؟

امیر: از صبح بهم بند کرده بود با این حال و روزش بیاد دادگاه... خودت که خواهر کله شقت رو میشناسی

مهران: دختره ی بیفکر

امیر: از همون صبح با اون حرص و جوشایی که خورده بود حالش بد بود.. من هم خریت کردم و گفتم موضوع زنده بودن ترنم رو بگم یه خورده از این گرفتگی خارج بشه اما انگار گند زدم به همه چیز

مهران: خریت کردی پسر...

همونجور اشک میریزم و میگم: مهران یه خورده تندتر برو

مهران سرعت ماشین رو بیشتر میکنه

امیر نگاهی به من میندازه و میگه: نکنه چیزیش بشه ترنم؟!

همین حرف کافیه که با صدای بلند بزنم زیر گریه

ماندانا تنها کسیه که واسم مونده

-همش تقصیر منه... اگه من نبودم ماندانا هم این قدر عاب نمیکشید

اشک تو چشمای امیر جمع میشه

امیر: نه ترنم... تو واسه ی همه ی ما از جمله ماندانا خیلی عزیزی

مهران: میشه تو این وضعیت این همه تعارف تیکه پاره نکنید... ماندانا هیچ چیش نمیشه... فهمیدین؟!

امیر: آره.. آره.. ماندانای من قویتر از این حرفاست که بخواد چیزیش بشه

با بغض به صورت رنگ پریده ی عزیزترین دوستم نگاه میکنم... دستش رو بین دستام میگیرمو با بغض میگم: مانی فقط خوب شو

با ترمز شدید ماشین سرم به شیشه برخورد میکنه و درد شدیدی تو سرم میپیچه.. اما بی توجه به درد سرم سریع به همراه امیر و مهران از ماشین پیاده میشم و تقریبا پشت سر امیر میدوم

همینکه وارد بیمارستان میشیم یه پرستار با دیدن وضع ماندانا سریع به دنبال دکتر میره و یه پرستار یگه هم امیر رو به سمت اتاقی راهنمایی میکنه تا ماندانا رو روی تخت بذاره

مهران دستم رو میگیره و از تخت ماندانا دورم میکنه...

مهران: ترنم آروم باش.. چیزی نشده

سعی میکنم آروم باشم.. بعد از سونوگرافی و کلی کارای دیگه که من هیچ چیزی ازشون نفهمیدم بالاخره دکتر میاد

-اما ماندانا خیلی رنگ پریده و ضعیف به نظر میرسه... همش تقصیر منه.. هیچوقت خودم رو نمیبخشم

با اومدن دکتر همه به سمتش هجوم میریم

امیر: دکترم چه بلایی سر زنم اومده

دکتر: میخوای بگی نمیدونی؟

مهران: چی رو خانم دکتر؟

دکتر: من از قبل به ایشون گفتم که استرس و هیجان نه تنها برای بچه بلکه برای خانومشون که توی این وضعیت هستن خیلی خطرناکه

-یعنی... یعنی...

نه.. نمیتونم باور کنم.. یعنی ماندانا بچه اش رو از دست داده.. نکنه یه بلایی سر خودش هم اومده باشه.. دستم رو جلوی دهنم میذارمو شدیدتر از قبل گریه میکنم... تقصیر توهه ترنم.. تقصیر توهه.. مثل همیشه واسه همه دردسری

دکتر: چی شد خانم؟

مهران: ترنم... ترنم...

دکتر: انگار این دختر حالش خراب تر از بیماره...

کم کم دیدم تار میشه.. حس میکنم دارم سقوط میکنم که مهران دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و از افتادنم جلوگیری میکنه

امیر: ترنم حالت خوبه؟

-ماندانا بچه اش رو از دست داد؟

دکتر: چی میگی دختر؟... اینقدر بی تابی نکن.. خدا رو شکر هم بچه هم مادرش سالم هستن.. منظورم این بود که اگه یه خورده دیرتر میرسیدن یه بلایی سرشون میومد...

با ناباوری نگاش میکنم

-واقعا؟

امیر و مهران نفسی از سر آسودگی میکشن

-آره دختر... همه چیز خوبه فقط باید حواستون بیشتر به این مامان شیطون که خودش اینجا خوابیده باشه

نگاهی به مهران میندازه و میگه: فکر کنم فشار زنت افتاده.. یه سرم براش بد نیست

متعجب به مهران نگاه میکنم.. مهران ابرویی بالا میندازه و شیطون نگام میکنه

بعد از رفتن خانم دکتر مهران میگه: امیر کی برام زن گرفتین که خودم خبر ندارم

امیر میخنده و میگه: بیخیال مهران... اذیت نکن

با خجالت سعی میکنم از ب*غ*لش بیرون بیام که اجازه نمیده و میگه: امیر راستش رو بگو بچه مچه ندارم؟

امیر: نمیدونم.. چی بگم... شاید اونور آب بودی یه غلطایی کردی ولی من بیخبرم

مهران: گم شو... میخوای من رو از چشمم زنم بندازی

با خجالت میگم: مهران

مهران: میدونم گلم.. میدونم با حرف این امیر گور به گور شده که چشم دیدنم رو نداره از چشمت نمیفتم

سه نفری نگاهی به همدیگه میکنیم و در نهایت هر سه تامون میزنیم زیر خنده

پرستار: چه خبرتونه... مثلا اینجا بیمار خوابیده ها

مهران دم گوشم میگه: چه هلوی گوشت تلخیه

امیر عذرخواهی میکنه و مهران هم به زور من رو میبره تا یه سرم حسابی نوش جان کنم

-مهران من حالم خوبه

مهران: از رنگ و روت کاملا پیداست

میخندم و هیچی نمیگم... روی یه تخت دراز میکشم

****

همونجور که روی تخت دراز کشیدم با صدای امیر به خودم میام

امیر: مهران سرمش تموم شده؟

مهران: آره... چطور؟

امیر: این ماندانا بهوش اومده و بی تابی میکنه

سریع چشمام رو باز میکنم و روی تخت میشینم

مهران: تو برو ما هم الان میایم

امیر: منظرما.. فقط سریعتر

مهران: باشه

با رفتن امیر، مهران کمکم میکنه تا از روی تخت پایین بیام

مهران: حالت خوبه؟

-اوهوم

مهران: ولی خیلی ضعیف شدیا.. قبل از اون اتفاق که اومده بودی خونه ماندانا حال و روزت بهتر بود

آهی میکشم

-انتظار نداشته که اون خلافکارا با شیرینی و شکلات از من پذیرایی کنند؟

مهران: نه بابا.. فکر میکردم برنج و جوجه برات آماده میکنند ولی انگار اونا از من هم گداتر بودن

میخندم و هیچی نمیگم

مهران: بریم تا این جغجغه این بیمارستان رو سر همه مون خراب نکرده

-خیلی وقته منتظر این لحظه بودم مهران... بیشتر از همه دلتنگ ماندانا بودم... راستش ه تو و امیر خیلی حسودیم میشد که میتونستین ماندانا رو ببینید

مهران: آخه این دختره ی جیغ جیغو چی داره که تو برای دیدنش به من و امیر حسودی هم میکنی

شونه ای بالا میندازم و میگم: معرفت

هر چقدر که به اتاق نزدیک تر میشیم صدای گریه ی ماندانا برام واضح تر میشه

ماندانا: امیر بهم دروغ گفتی آره؟

امیر: نه به خدا خانومم.. الان ترنم همراه مهران میاد

ماندانا: پس کجاست؟

نگاهی به مهران میندازم.. لبخند مهربونی تحویلم میده و با دست اشاره میکنه که به داخل اتاق برم

ماندانا: امیر تو رو خدا داری راست میگی یا الکی میخوای امیدوار.....

به آرومی وارد اتاق میشم و میگم: ماندانا

حرف تو دهنش میمونه و چشماش غرق خوشحالی میشن... انگار واقعا حرفای امیر رو باور نکرده بود

لبخند مهربونی بهش میزنم...

به آرومی زمزمه میکنه: دارم خواب میبینم... مگه نه امیر؟!

امیر دستش رو دور شونه های ماندانا حلقه میکنه و میگه: نه خانومم... واست که همه چیز رو گفتم... همه ی این چیزایی که میبینی واقعیه واقعی هستن باورشون کن عزیزم

ماندانا سرش رو کج میکنه و با چشمای اشکی نگام میکنه

ماندانا: آخه خیلی سخته... حس میکنم همه ی اینا یه رویای باور نکردنیه

از این همه محبتش قلبم سرشار از لذت میشه

ماندانا: ترنم واقعا خودتی؟

آروم پلک میزنم و به نشونه ی آره سرم رو تکون میدم

به زحمت سرجاش میشینه و با بغض میگه: ترنم باور کنم خودتی؟

لبخندم پررنگتر میشه...

-از اوج فلک ستاره چیدن سخت است

دور از منی و به تو رسیدن سخت است

ای دوست که بی تو زندگی زندان است

بدان که از تو دل بریدن سخت اس

ماندانا: امیر نکنه من مردم و اومدم پیش ترنم... ببین مثله گذشته ها داره برام شعر میخونه

خندم میگیره... با بغض تلخی که تو گلوم نشسته میخندم و به آرومی به سمتش میرم

مهران: اه.. ماندانا... چرا مسخره بازی در میاری... اگه تو مردی پس من و امیر تو اون دنیا چه غلطی میکنیم

ماندانا دماغش رو بالا میکشه و میگه: چه میدونم... لابد دلتون برام تنگ شده بود اومدین بهم سر بزنید... شاید هم طاقت دوریم رو نداشتین طبق معمول مثل کش شلوار باهام تا اینجا هم اومدین

روی تختش میشینمو دستاش رو توی دستام میگیرم

اشک از گوشه ی چشماش سرازیر میشه... دستاش رو بالا میارمو میب*و*سم

ماندانا: ببین رفتنت باهام چیکار کرد ترنم؟

همونجور که گریه میکنم به آرومی اون رو تو ب*غ*لم میکشم و میگم: ببخش دوست بی معرفتت رو ماندانا.. ببخش... خیلی اذیتت کردم

نگام میکنه و بین اشکاش لبخند میزنه: این رسمش نبود بی معرفت... فکر میکردم امیر داره دروغ میگه

-دروغ نیست خواهری.. همش حقیقته...

آروم از ب*غ*لم بیرون میاد.. دستاش رو بالا میاره و صورتم رو بین دستاش میگیره

ماندانا: بمیرم برات... ببین اون از خدا بیخبرا باهات چیکار کردن

-مهم نیست عزیزم... همه چیز دیگه تموم شد... باورت میشه؟

ماندانا: آره ترنم... باورم میشه... میدونستم یه روز حقیقت روشن میشه ولی میدونی دلم از چی میسوخت؟

- از چی؟

ماندانا: از این که نیستی تا با چشمای خودت لت اثبات بیگ*ن*ا*هیت رو بچشی تا عذاب تک تک کسایی که باورت نکردن رو ببینی... تا به التماساشون گوش بدی و بی توجه به اونا به راهت ادامه بدی

-هیچوقت راضی به عذاب کسی نبودم ماندانا

ماندانا: دلم از این همه مهربونی و سادگیت میسوخت

-دیدی چه طوری بهترین دوستم نابود کرد؟

ماندانا: اسم دوست رو روی اون ع*و*ض*ی نذار که باعث میشه به هر چی دوست توی دنیاست شک کنم

-باورم نمیشد

چشماش رو میبنده و سرم رو روی سینه اش میذاره

ماندانا: من هم

-ماندانا کجای زندگیم به اشتباه رفتم که آخر راهم این شد؟

ماندانا: چوب صداقت و سادگیت رو خوردی خانمی

-ممنونم ماندانا

با تعجب من رو از خودش جدا میکنه و میگه: چرا؟

-چون تمام این سالها بودی

ماندانا: دیوونه... بالاخره دوستت بودما

آهی میکشم

-بنفشه هم دوستم بود... یادت نیست؟

ماندانا: بهش فکر نکن ترنم... یادته اون روزا هم بهت گفته بودم بنفشه مشکوک میزنه

-باورش برام خیلی سخت بود

ماندانا: بیخیال رفیق... فراموش کن... الان رو بچسب

لبخندی میزنم که باعث میشه اون هم شاد بخنده

ماندانا: ترنم خیلی خوشحالم.. دلم میخواد با صداییلند داد بزنم و بگم خایا دمت گرم.. خیلی مخلصتم

مهران: خواهر خواهشا یه چند روز رو تحمل کن و گرنه از اونجایی که تو بیمارستانی به بیماریت پس میبرن و راهیه تیمارستانت میکنند

ماندانا با خشم به مهران نگاه میکنه که باعث میشه مهران سریع بگه: ترنم ما باید بریما

با تعجب میگم: کجا؟

مهران: از اونجایی که این جیغجیغو خانم چند روزی اینجا مهربونه و الان هم فقط اجازه میدن یه همراه اینجا بمونه من و تو میریم خونه و امیر بدبخت طبق معمول باید صدای نکره ی زنش رو تحمل کنه

ماندانا میخواد به طرف مهران خیز برداره که امیر اجازه نمیده و با اخم میگه: مهران

مهران: اصرار نکنید نمیمونم

ماندانا: گمشو بیرون وگرنه با دستای خودم میکشمت

مهران دستاش رو بالا میاره و میگه: چرا میزنی خو

ماندانا: مهـــــــــران

برای دانلود رمان بیشتر به سایت ما مراجعه کنید www.Novel98.com

امیر: مهران اذیت نکن حالش بد میشه ها

ماندانا که این حرف رو میشنوه میگه:آخ... امیرم

ته دلم خالی میشه... امیر با ترس نگاش میکنه

ماندانا: حس میکنم حالم دوباره داره بد میشه ها

امیر: چـــــی؟... چت شده مانی؟

همونجور که با نگرانی داره به سمت در میره میگه: الان میرم دکتر رو صدا میزنم

بعد یه نگاه خشمگین به صورت نگران مهران میندازه و میگه: با تو هم میدونم چیکار کنم؟

ماندانا: امیر

امیر که تازه به در اتاق رسیده بود برمیگرده و میگه: جانم خانمی... الان دکتر رو صدا میکنم

ماندانا: نه عزیزم.. احتیاجی نیست

امیر متعجب به ماندانا نگاه میکنه

ماندانا: تو این دهن گشاد رو از اتاق بیرون کنی حالم خوب میشه

امیر بهت زده و مهران با دهن باز به ماندانا نگاه میکنند

-ماندانا

ماندانا: جونم ترنمی؟

امیر: از دست شما خواهر و برادر باید سر به بیابون بذارم

امیر بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه اجازه حرف زدن به مهران بده اون رو از اتاق بیرون پرت میکنه

امیر: برو بیرون که فعلا زورم فقط به تو میرسه

مهران: فقط منه بدبخت اضافه بودم

ماندانا با خنده ابرویی برام بالا میندازه و بشکن زنان میخونه:اتل متل توتوله ، حال رفیق چه جوره

این را بخوان یادم کن ، لبخند بزن شادم کن

-دیوونه ای به خدا

امیر: آخ گفتی... آخر سر من رو هم دیوونه میکنه

ماندانا: آقایی میری صحبت میکنی امشب مرخصم کنند

امیر با اخمایی در هم روی صندلی میشینه و میگه: حرفشم نزن

ماندانا با مظبومیت میگه: امیر

امیر: این دفعه دیگه گوشام دراز نمیشه

بعد نگاهی به من میندازه و میگه: شرمنده ی تو هم شدم ترنم... ببخش که اذیت شی

ماندانا: امیر قل میدم مواظب باشم

-ماندانا یه خورده هم هوای خودت و بچه ات رو داشته باش

ماندانا: اما.....

-هیس... آروم باش... میدونم که میدونی پیش مهرانم... هر وقت اومدی میام پیشت

ماندانا: قول میدی مراقب خودت باش

-قوله قول

ماندانا: کلی باهات حرف دارم

-من بیشتر عزیزم... اصلا میخوای امیر رو بفرستم و خودم بمونم

ماندانا لبخند شادی میزنه و میگه:آره... خوب فکریه

امیر: نه ترنم.. تو باید بری

ماندانا: آخه چرا؟

امیر: خانومم... عزیزم... یه نگاه به قیافه یزارش بنداز... به نظرت جون داره اینجا بمونه... بذار یه خورده جون بگیره

-چی واسه ی خودت میگی امیر... من حالم خوبه خوبه

ماندانا دقیق نگام میکنه

ماندانا: نه ترنم... برو... حق با امیره

اخمام تو هم میره

- اصلا هم این طور نیست

ماندانا: ترنم برو

-باور کن خوبم... ل میخواد پیش تو باشم

ماندانا لحنش رو شیطون میکنه و میگه: گمشو بیرون ببینم.. من گولت رو نمیخورم... من خودم آقا دارم میخوام شب هم پیش اقام باشم

-ماندانا من خوبم....

ماندانا: رو حرف من حرف نزن... شیرفهم شد؟... یالا برو بیرون.. مزاحم خلوت من و شوهرجونم هم نشو

میخندم... اون هم میخنده...امیر مهربون به ماندانا نگاه میکنه... از این همه مهربونی ماندانا دلم آتیش میگیره... کمک میکنم ماندانا دراز بکشه و ب*و*سه ای به پیشونیش میزنم

-دوستت دارم خواهری... خیلی زیاد... زوده زود خوب شو... فردا بهت سر میزنم

ماندانا: ترنم دوباره غیبت نزنه ها

-نه عزیزم... خیالت راحت.. با من دیگه کار نداری؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: کار که زیاد دارم... میخوام حسابت رو برسم ولی گذاشتم به وقتش

میخندمو با امیر و ماندانا خداحافظی میکنم و از اتاق خارج میشم... مهران رو رو به روی اتاق دست به جیب میبینم که به دیوار تکیه داده

مهران: با وراجی هاش کله تو خورد... آره؟

-اون بهترین دوست دنیاهه

به سمت من میاد و میگه: شاید هم دلیلش اینه که تو بهترین دوست دنیایی وگرنه ماندانا با هیچکدوم از دوستاش این طور رفتار نمیکنه

میخوام جوابش رو بدم که اجازه نمیده و میگه: با پیتزا چطوری؟؟

-لابد به حساب امیر بیچاره

دستش رو پشتم میذاره به جلو هلم میده

مهران: نه خیر... امشب استثنا دلم برات سوخت میخوام یه خورده سر کیسه رو شل کنم اما از حالا بگما فقط حق اری یه برش بخوری.. یه دونه پیتزا میخرم یه برشش رو تو میخوری بقیه ماله من

با خنده ه سمت ماشینش میرم

مهران: بخند ولی وقتی یه برش کوچولو گیرت اومد اون موقع میفهمی که من اهل شوخی نیستم

هیچی نمیگم و فقط میخندم... بعد از رسیدن به ماشین هر دو سوار میشیم و مهران ماشین رو به حرکت در میاره

مهران: ترنم آماده شدی؟

-نه هنوز

مهران: پس اول بیا یه چیز بخور بعد برو به بقیه ی کارات برس

-مهران تو شروع کن من هم الان میام

مهران: باشه.. فقط زودتر بیا

با رفتن مهران شروع به آرایش میکنم... با اینکه یه هفته از اون روزای تلخ گذشته و کبودی های صورتم خیلی کمرنگ تر شدن اما هنوز بدجور تو چشمه... هر چند این کبودی ها روز به روز کمرنگ تر میشن ولی درد کلیه ام روز به روز بیشتر میشه... یه سر به دکتر زدم که گفت موضوع جدی هستش و من باید خیلی حواسم رو جمع کنم... هر چند اون یکی کلیه ام سالمه ولی دکتر به خاطر کمتر شدن درد کلیه ی آسیب دیده ام بهم دارو داد... همه ی ناراحتیم اینه که میترسم هیچوقت نتونم مادر بشم و تا وقتی هم ازدواج نکنم هیچی معلوم نمیشه... هر چند وقتی سروش رو از دست دادم بچه کیلویی چنده؟... من که خودم خوب میدونم با کسی به جز سروش نمبتونم ازدواج کنم... سروش هم که دلش جای دیگه گیره پس دیگه بچه دار شدن و نشدن هم زیاد برام فرق نمیکنه... خدا رو شکر امروز بالاخره ماندانا مرخص میشه و من هم به خونه ی ماندانا میرم ولی معلوم نیست بتونم اونجا بمونم یا نه... چون مهران و ماندانا به طور دقیق همه چیز رو در مورد من به خونوادشون نگفتن و ممکنه مادر ماندانا امشب رو خونه ی اونا بمونه واسه همین تکلیف من هنوز روشن نیست که امشب برمیگردم یا نه... مهران حتی در مورد اینکه من با اون زندگی میکنم هم چیزی به خونوادش نگفت و دلیلش هم اینه که ممکنه مادرش نتونه جلوی خودش رو بگیره و به یه نفر دیگه بگه بعد هم یک کلاغ صد کلاغ بشه و برای من دردسر بشه... چقدر ممنون مهران و ماندانا هستم که این همه هوام رو دارن چون دختری مثل من که همین حالا هم کلی حرف پشتشه فکر نکنم دیگه کشش یه حرف جدید رو داشته باشه... چند باری هم به ماندانا سر زدم و یه خورده با هم حرف زدیم... با اینکه امیر همه چیز رو در مورد اتفاقایی که افتاده بهش گفته ولی اون مدام اصرار داره که وقتی مرخص شدم تو باید از اول تمام ماجرا رو برام تعریف کنی... امیرارسلان بیچاره هم که این مدت پیش مادر امیر بوده و هیچ خبری ازش ندارم.... نریمان هم یه بار به همراه پیمان و دو بار تنهایی بهم سر زد.. آخرین بار بهم گفت وقتی حالم بهتر شد من رو باید جایی ببره که یه نفر رو ببینم... هر چقدر هم اصرار کردم کی رو هیچی نگفت و فقط خندید... اول فکر کردم منظورش خونوادمه ولی بعد فهمیدم ربطی به خونوادم نداره خیلی کنجکاوم تا بدونم و اما در مورد خونواده ام به جز طاها از بقیه شون هیچ خبری ندارم... دلم بیشتر از قبل از همه شون گرفته.. مخصوصا طاهر که حتی یه بار هم به دنبالم نیومد... طاهایی که اون همه اذیتم کرد بارها و بارها سر راهم ظاهر شد تا باهام حرف بزنه ولی طاهری که فکر

میکردم از همه بهم نزدیک تره به کل فراموشک کرد... هر چند من با طاها هم نتونستم حرف بزنم چون وقتی جلوی من ظاهر میشه من یاد اون روزا می افتم واسه همین میترسم یه حرفی بزنم که بعد شرمنده ی خودم بشم... منی که تو اون چهار سال حرمت همه رو نگه داشتم دلم نمیخواد تو این روزا حرمت بشکونم... توهین کردن و زیر سوال بردن شخصیت افراد کار من نیست

توی آینه به خودم نگاهی میندازم

-ترنم باید قوی باشی... فکر نکن همه چیز درست شده... هر چقدر هم که توی دادگاه بیگ*ن*ا*هیت ثابت شده باشه بخاطر حرفا و شایعه های فامیل تو توی این جماعت گ*ن*ا*هکار شناخته میشی پس باید قوی باشی

و ر اخر یاد سروش میفتم... کی فکرش رو میکرد سروشی که میخواست با عشق جدیدش ازدواج کنه حالا هر روز و هر روز برای یه لحظه صحبت کردن با من جلوی در این خونه منتظر بمونه... من واقعا نمیتونم درکش کنم

یاد دیروز میفتم که وقتی مهران رفت سر کار من هم یه سر به بیمارستان رفتم تا به ماندانا یه سر بزنم ولی وقتی برگشتم سروش طبق معموله این یه هفته دوباره سر راهم ظاهر شد

«سروش: ترنم... ترنم

-سروش چی از جون من میخوای؟

سروش: عزیزدلم به خدا هیچی.. فقط یه فرصت واسه ی این که حرفا رو بزنم

-من عزیز دل تو نیستم سروش.. این رو بفهم... حرفی هم با تو ندارم... اگه برای طلب بخشش اومدی من همون چهار سال پیش بخشیدمت.. هر کسی جای تو بود همون کار رو میکرد... حالا برو زندگیت رو کن

سروش: ترنم من حرفای زیادی واسه گفتن دارم.. من اینجور بخشیده شدن رو نمیخوام

-متاسفم سروش من میخوام گذشته ها رو فراموش کنم... میخوام زندگیم رو بسازم تو هم برو پی دلت... ببین سروش همه ی با هم بودنا به عشق ختم نمیشه.. من ادعای این رو ندارم که عاشقت نیستم که هم خودت هم خودم خوب میدونیم که از این ادعا مسخره تر وجود نداره من میگم اگه

من عاشقم دلیل بر این نیست که تو هم عاشق من باشی... من فکر میکردم اون با هم بودنا اگه برای من به عشق ختم شد برای تو هم همینطور بوده اما وقتی حقیقت رو فهمیدم پام رو واسه ی همیشه از زندگیت بیرون کشیدم... تویی که عشق جدیدی رو تجربه کردی پس دلیلی نداره که بخوای بخار ترحم و دلسوزی به سمت من برگردی...

سروش: ترحم و دلسوزی چیه ترنم؟

-شاید هم برای چزوندن آلاگل

سروش: ترنم داری اشتباه میکنی.. اون چهار سال بهترین سالهای عمر من بودن.. اگه تو عاشق شدی من صد برابر تو عاشق شدم

-من بریدم سروش.. من بریدم.. به آخر خط رسیدم.. چرا داغون تر از قبلم میکنی... تمومش کن.. این حرفا رو تموم کن... تا وقتی آلاگل بود من یه آشغال ه*ر*ز*ه بودم حالا که آلاگلی در کار نیست من شدم فرشته ی پاک و مهربون

سروش: تو همیشه فرشته ی پاک و مهربون بودی این منه احمق بودم که ندیدم ترنم... جبران میکنم... فقط یه فرصت بهم بده»

آهی میکشم و دستی به سر و روم میکشم.. لباسام رو مرتب میکنم و به سمت در میرم.. همینکه در رو باز میکنم با مهران رو به رو میشم

با اخم نگام میکنه

مهران: خیره سرت قرار بود زود بیای.. من صبحونه ام رو خوردم تموم شد تو هنوز پیدات نیست

-شرمنده... داشتم لباس میپوشیدم

مهران: نه بابا.. راست میگی.. من فکر کردم داشتی با خودت قایم موشک بازی میکردی

میخندم و میگم: تا تو لباسات رو عوض کنی من هم میرم صبحونه ام رو بخورم و ظرفا رو بشورم

مهران: اطاعت خانم کدبانو

با لبخند به سمت آشپزخونه میرم.. قراره من رو خونه ماندانا بذاره و خودش بره سر کار.. از اونجایی که این روزا امیر درگیر ماندانا‌ست مهران دست تنها شده و سرش این چند وقت خیلی شلوغه... من هم برای اینکه کاری برای جبران زحمتاش بکنم نهار و شام درست میکنم که آقا هم یاد گرفته هی بهم میگه کدبانو... حالا خوبه فقط غذای سوخته و بی نمک به خوردش میدم

پشت میز میشینمو تند تند شروع به خوردن صبحونه میکنم

مهران: چه خبرته دختر.. خفه نشی

با این حرف مهران لقمه تو گلوم میپره و اون هم با خنده چایی رو به سمت من میگیره... چپ چپ نگاش میکنم چند قلپ چایی میخورم.. همونجور که میخنده پشت میز یشینه

-کوفت.. این چه طرزه وارد شدنه

مهران: عینه این قحطی زده ها داشتی غذا میخوردی

با اخمایی در هم میگم

-آخه بیچاره من دلم برای تو سوخت.. گفتم زودتر بخورم تا دیرت نشه

ابرویی بالا میندازه و میگه: واقعا؟

سرمو خیلی مظلوم تکون میدم

مهران: ولی من فکر کردم چشم صابخونه رو دور دیدی سهم اون رو هم خوردی

-مهـــــران

مهران: داروهات رو آوردم... ترسیدم مثل دیروز یادت بره

-اوه.. خوب شد آوردی... اصلا یادم نبود

یه لقمه برای خودش میگیره و میگه: ترنم تا کی باید این داروها رو مصرف کنی؟

همینجور که دارم برای خودم لقمه میگیرم میگم: نمیدونم

داروها رو به سمت خودم میکشم و اونایی رو که باید بخورم رو دونه دونه از بسته شون خارج میکنم

مهران:چـــــــی؟

-خب چیه؟.. نمیدونم

داروهام رو با یه لیوان آب میخورم

مهران: اصلا این داروها دقیقا برای چی هستن؟

-بیخیال مهران... اصلا بگو ببینم مگه تو صبحونه نخوردی که اینجا نشستی و دوباره داری میخوری؟

مهران: یه جور میگی دوباره انگار یه بار کله پاچه خوردم و الان دوباره دارم میخورم... همه که مثله تو با چند تا لقمه ی کوچیک روزشون رو شب نمیکنند... حالا بگو ببینم این داروها رو دقیقا برای چی مصرف میکنی؟

آهی میکشم و میگم: مهران دوست ندارم در موردش حرف بزنیم

واقعا دلم نمیخواد امروزم رو با یادآوریه اینکه برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شدم خراب کنم

مهران با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه.. هر جور مایلی ولی یادت باشه مصرف زیاد دارو هم ممکنه به ضررت باشه

-حواسم هست

حس میکنم ناراحت شده

-مهران از دستم ناراحتی؟

مهران: نه.. ولی بی تعارف بگم نگرانتم ترنم.. این همه داروهای رنگاورنگ من رو مینرسونه... حس میکنم حالت بهتر شده ولی نمیدونم چرا داروهات رو قطع نمیکنی.. نمیخوام خودسر دارو مصرف کنی

-مهران من چند روز پیش دوباره به دکتر رفتم... مطمئن باش اگه دارویی هم مصرف میکنم زیر نظر دکتره

مهران: چی؟... پس چرا به من نگفتی؟

-آخه فکر نمیکردم موضوع مهمی باشه... اون روز که نریمان اومده بود خودش به زور منو برد.. دکتر هم چند تا قرص دیگه به داروهای قبلی اضافه کرد و گفت همه رو سر وقت بخور

مهران: یعنی هیچکدوم از داروها رو کم نکرد؟

-چرا بک سریشون رو گفت دیگه مصرف نکن.. به جاش داروهای قویتری بهم داد تا دردم رو تسکین بدن

با نگرانی نگام میکنه... وقتی نگرانیش رو میبینم دبم میسوزه و به ناچار میگم: راستش قبل از اینکه دزدیده بشم بابام میخواست به زور شوهرم بده وقتی جلوش واستادم کلی کتک خورده.. بعد از اون هم توسط منصور و دار و دسته اش کلی کتک نوش جان کردم که توی این کتکا یکی از کلیه هام به شدت آسیب دیده

مهران:نه؟!

شونه ای بالا میندازم

مهران: پس چرا چیزی نگفتی؟

بغضی تو گلوم میشینه

-چه فرقی میکنه... مثلا اگه تو بدونی حالم خوب میشه

مهران: فقط همینه.. یا مشکل دیگه ای هم واست به وجود اومده؟

یه قطره اشک از شمام سرازیر میشه

-تو فکر کن فقط همینه

چشماش رو ریز میکنه و با دقت نگام میکنه... از جام بلند میشم و میگم: دیگه نمیخوری؟

به نشونه ی نه فقط سرش رو تکون میده.. شروع به جمع کردن ظرفای رو میز میکنم

مهران: ترنم حالا حالت خوبه؟

-خوبم

مهران: مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟

همونجور که دارم ظرفا رو میشورم میگم: اوهوم

مهران: ترنم میشه نگام کنی؟

با تعجب به طرفش برمیگردم

مهران: بهم اعتماد کن ترنم... موضوع چیه؟

-چرا برای دونستن این همه اصرار میکنی؟

مهران: پس چیز دیگه ای هم هست که من نمیدونم

تازه میفهمم که خودم، خودم رو لو دادم

نگام رو ازش میگیرم و دوباره مشغول شستن ظرفا میشم

مهران: ترنم

با داد میگم: چیه؟... آره موضوع دیگه ای هم در کاره... بنده ممکنه هیچوقت نتونم مادر بشم ولی برام مهم نیست الکی هم برام دل نسوزون.. وقتی عشقم رو از دست دادم بچه دار شدن و نشدنم چه فرقی به حال من داره؟

با تموم شدن حرفام، اشکام شروع به باریدن میکنند ولی من بدون اینکه برگردم ظرفا رو میشورم و هیچی نمیگم... مهران هم هیچی نمیگه

بعد از شستن ظرفا به عقب برمیگردم و با قیافه ی بهت زده ی مهران رو به رو میشم

اشکام رو پاک میکنم

-بریم؟

مهران: ترنم تو چی گفتی؟

-مهران میشه تمومش کنی

مهران: اخه چطور ممکنه؟

-نمیدونم... من که دکتر نیستم

سکوت میکنه و هیچی نمیگه

-مهران؟!

سرش رو با ناراحتی به عنوان چیه تکون میده

-میشه به ماندانا چیزی نگی... میترسم حالش بدتر بشه

آهی میکشه و میگه: این حرفا چیه ترنم؟... حتی اگه حال ماندانا خوب هم بود تا خودت نمیخواستی من بهش چیزی نمیگفتم

-ممنونم

لبخندی میزنه و میگه: خواهش میکنم خانم خانما

-یه چیز دیگه؟

مهران: دیگه چیه؟

-اگه میشه برای من دل نسوزن... از ترنم متنفرم

اخماش تو هم میره و با یه لحن با مزه ای میگه: اون کسی که باید براش دل سوزونده بشه من هستم نه جنابعالی

میخندم میگم: اونوقت چرا؟

مهران: چون یک ساعته من رو اینجا علاف کردی و من رو از کار و زندگیم انداختی

-ایش.. خوبه خودت من رو به حرف گرفتی

از پشت میز بلند میشه و میگه: رو حرف بزرگترت حرف نزن... راه بیفت.. اون اشکاتم پاک کن فعلا پستونک ندارم موقع برگشت برات میخرم

-مهـــــــران

با شوخی و خنده از خونه بیرون میریم و به سمت خونه ی امیر و ماندانا حرکت میکنیم

مهران: ترنم؟!

-هوم؟

مهران: ماندانا و امیر تنها خونه هستن... امیر هم میخواد باهام به شرکت بیاد... مامان بعد از ظهر میاد من قبل از اومدن مامان میام دنبالت تا با هم بریم یه خورده لباس بخری

-بیخیال مهران.. تا همین الان هم کلی شرمنده ی تو و نریمان شدم...از اونجایی که فعلا بیکار و بیعار میگردم پولی ندارم که بخوام خرج لباس کنم

با عصبانیت میگه: هیچ خوشم نمیاد این حرفا رو بشنوم... هر وقت بهت اس دادم میای بیرون.. شیرفهم شد؟

متعجب ازعصبانیت مهران سری به نشونه ی باشه تکون میدم

یهو با مسخرگی میزنه زیر خنده و میگه: ایول جذبه.. دیدی چه جوری از من حساب بردی؟

با دست به عقب هلش میدمو زنگ خونه ی ماندانا رو میزنم

-خیلی مسخره ای

مهران: فعلا که جنابعالی از منه مسخره حساب بردی

-من فقط تعجب کردم. فکر نمیکردم که هیچوقت عصبانی بشی

مهران: مگه سیب زمینی ام؟

-فعلا که دارم میبینم هستی

مهران: ضعیفه داری اعصاب من رو خط خطی میکنیا... یه کاری نکن کار دستت بدم

ابرویی بالا میندازمو میگم: مثلا میخوای چیکار کنی؟

تو همین لحظه در باز میشه

مهران:یه پاک کن میدم دستت تا اون خط خطی ها رو پاک کنی

-از دست تو... کار نداری؟

مهران: چرا خیلی زیاد.. میای کمکم؟

به داخل خونه میرم و میگم: نه ممنون... من خودم سرم شلوغه

مهران: پس چرا الکی تعارف میکنی؟

-الکیه الکی هم نبودا.. امیر رو به کمکت میفرستم

مهران: اون که خودش بدون گفتن تو هم داره میاد

امیر: ترنم اومدی؟

-آره

امیر: پس چرا نمیای داخل.. برو ماندانا منتظرته

-مگه این مهران میذاره

امیر نگاهی به مهران میندازه و با تاسف میگه: درکت میکنم ترنم من سالهاست که بین این خواهر و برادر گیر افتادم

مهران: امیر داشتیم؟

میخندم و هیچی نمیگم

فقط به سمت ساختمون راه میفتم

-مانی کجایی؟

ماندانا: بیا تو اتاق خوابم

به سمت اتاق خواب میرم

قبل از وارد شدن چشمام رو میبندم و یه نفس عمیق میکشم تا توی این لحظه های حساس اون رو شریک غمهام نکنم... دوست ندارم بخاطر من دوباره حالش بد بشه

ماندانا: کجایی پس؟

چشمام رو باز میکنم و با لبخند وارد اتاق میشم که ماندانا رو روی تخت میبینم

-به به.. سلام خانوم خانوما.. حالت چطوره دختر؟... بهتر شدی؟

ماندانا: بپا خفه نشی بچه... یکسره داری سوال میکنی مهلت نمیدی جواب بدم

میخواد بلند بشه که اجازه نمیدم

-وای مانی از جات بلند نشو که میزنم شل و پلت میکنما

ماندانا: وا.. چرا؟

تنها صندلیه اتاق که پشت میزه رو برمیدارمو کنار تخت میذارم

اخمی میکنم و میگم: نکنه میخوای دوباره راهیه بیمارستان بشی؟... نشنیدی دکتر چی گفت؟

آروم رو صندلی میشینم و به حرف ماندانا گوش میدم

ماندانا: اوف... اون دکتره یه زر مفتی زد تو دیگه چرا باور میکنی؟

همینکه کامل رو تخت میشینه با عصبانیت از جام بلند میشم و میگم: مانی اگه بخوای مسخره بازی در بیاری همین حالا راهمو میگیرمو میرما

ماندانا: اه ترنم... خسته شدم از بس دراز کشیدم

-میرما

ماندانا: چرا تو و امیر اینجوری میکنید؟

-نه مثل اینکه دلت میخواد برم

میخوام برم که مچ دستم رو میگیره و میگه: بتمرگ سرجات

چپ چپ نگاش میکنم

دراز میکشه و با غرغر میگه: ایش... حالا که زورم بهش نمیرسه هی تهدید میکنه

-تو کی میخوای دست از این بچه بازیا برداری؟... خیر سرت داری برای بار دوم مامان میشی؟

ماندانا: مثل مامان بزرگا نصیحتم نکن... خیره سرت میخواستی برام از اتفاقای اخیر تعریف کنی

سرجام میشینم

-خوبه حالا امیر همه چیز رو برات گفته

ماندانا: تعریف کردن اون بدرد عمش میخوره

-دلم واسه ی امیر میسوزه... من نمیدونم اون بنده ی خدا چه گ*ن*ا*هی کرده که خدا تو رو ملکه ی عذابش قرار داده

ماندانا پشت چشمی نازک میکنه و میگه: باید از خداش هم باشه

میخندمو دستش رو توی دستام میگیرمو نوازش میکنم

-ماندانا

ماندانا: هوم؟!

-خیلی دوستت دارم

ماندانا: شرمنده خانوم ما خودمون صاحاب داریم مثل شما که بی صاحاب نیستیم

-دختره پررو

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم؟... باور نداری به مدارک موجود نگاه کن

با تموم شدن حرفش به شکمش اشاره میکنه

-نه... میبینم که بی حیا هم شدی

ماندانا: بی حیا چیه؟... دارم حقیقتو میگم... راستی ترنم؟

-چیه؟

ماندانا: اگه گرسنه ای برو یه چیز از یخچال بیار بخور

-نه گلم... داداشت کلی بهم صبحونه داده

ماندانا: اون گدا گشنه بهت صبحونه اده.. اون که پول توجیبیش رو هنوز از من میگیره

-خیره سرتون بزرگ شدین چرا همیشه مثل سگ و گربه به جون هم میفتین

ماندانا: بیخیال این حرفا.. نمیخوای برام تعریف کنی؟

-داری از فوضولی میمیری؟

با مظلومیت پلک میزنه و میگه: اوهوم

آهی میکشم و میگم: ماندانا وقتی حقیقت رو شنیدی چه حالی بهت دست داد؟

لبخند از لباش پاک میشه و چشماش رو مینده

ماندانا: ترنم باورم نمیشد.. با اینکه بهش شک کرده بودم ولی اون همه اعتماد تو ناخودآگاه من رو هم تحت تاثیر قرار داده بود

از روی صندلی بلند میشم و روی زمین میشینم... سرم رو روی تخت میذارمو میگم: وقتی من شنیدم شکستم ماندانا... من در گذشته حتی به تو هم شک کرده بودم ولی به بنفشه هرگز

ماندانا: شک کردنت به من کار درستی بود اما ترنم اعتماد زیادت به بنفشه اشتباه محض بود

-حرفت مثله این میمونه که بگی ترنم من با تمام احترامی که برات قائلم ولی باز هم بهت اعتماد صد در صد ندارم

ماندانا آهی میکشه و میگه: نمیدونم ترنم... شاید حق با توهه... هیچوقت نتونستم بهت شک کنم... شاید تو هم حق داشتی که به صمیمی ترین دوستت شک نکنی

...

ماندانا: شاید که نه... حتما حق داشتی

-ماندانا تو اون برهه ی زمانی که اسیر دست دشمن بودم اونقدر شوک بهم وارد شد که هنوز هم مات و مبهوت اون حرفام

ماندانا: درکت میکنم ترنم... من به عنوان یه غریبه شوکه شدم دیگه چه برسه به تو که قربانی اصلی این ماجرا بودی

نگاش میکنم و میگم

-یادته اون لحظه ای که از تو خداحافظی کردم و رفتم؟

ماندانا: آره... اینجور که فهمیدم تو رو دزدیدن و بعدش هم به خاطر اینکه سروش تو رو تعقیب کرد خودش هم گیر افتاد... بعد از چند روز سروش تیر خورده و جنازه ی سوخته شده ی تو به همراه ماشین من که به ته دره رفته بود پیدا میشه

-خودم هم این آخریها رو تازه فهمیدم

ماندانا: واقعا اون جنازه ی سوخته شده خواهرت بود؟

-آره... اسمش آوا بود... فقط یه روز با هم بودیم

ماندانا: خیلی غصه خوردی ترنم؟

-نمیدونم مانی... واقعا نمیدونم... شاید اگه در یه شرایط دیگه همدیگه رو میدیدیم ماجرا فرق میکرد ولی خواهر من از اول تو دار و دسته ی منصور اینا بزرگ شده بود... اون من رو دشمن خودش میدونست وقتی هم فهمید من حقیقت رو میگم زیاد نتونست طرف من رو بگیره

ماندانا: مگه اون لعنتیا بهش چی گفته بودن

-اونا بهش گفته بودن پدر و مادر من قاتل خونواده ی اون هستن... باورت میشه اون تمام این سالها با نفرت از پدر و مادر واقعیش بزرگ شده بود

ماندانا: ع*و*ض*ی های پست فطرت

-دلم براش میسوخت مانی... اونا آوا رو آورده بودن تا از من حرف بکشه ولی من اونقدر براش دلیل و مدرک آوردم و از گذشته ها گفتم که دهنش از تعجب باز مونده بود ولی با همه ی اینا بخاطر معتاد بودنش اونا راحت ازش سواستفاده میکردن

ماندانا: چی؟

-آره مانی... اونا تو دل خواهرم بذر کینه و نفرت رو کاشته بودن از یه طرف هم معتادش کرده بودن تا هیچوقت نتونه از گروهشون جدا بشه... بعدش هم که آوا یه مهره ی سوخته شد جلوی چشمای من بدون توجه به التماساش اون رو کشتن

ماندانا: وای؟!

-ماندانا تو اون لحظه دلم میخواست با دستای خودم منصور و لعیا رو تیکه تیکه کنم... لعیا و منصور قاتلای اصلیه آوا هستن...

ماندانا: آدمای بی وجدان

- میدونی دلم از چی میسوزه ماندانا که خواهرم به خاطر موادش حاضر شده بود از جون من هم بگذره... اونا یه اسلحه داده بودن دست آوا و گفته بودن اگه میخوای از این خماری در بیای باید به خواهرت شلبک کنی

ماندانا نیم خیر شد

ماندانا: چی؟

-هیس.. دراز بکش... اگه بخوای حرص بخوری چیزی برات نمیگما

ماندانا: باشه بابا.. اه...

دراز میکشه

ماندانا: خب بگو... آوا شلیک کرد؟

-آره... در کمال ناباوری شلیک کرد ماندانا... هر چند خشابش خالی بود اما اون لحظه دلم از خواهری که بی نهایت شبیه من بود شکست... نمیگم دست خودش بود بالاخره معتادش کرده بودن ولی حداقل باید یه لحظه درنگ میکرد... من بهش حقیقت رو گفته بودم ولی اون با دونستن حقیقت هم بدون هیچ درنگی به رف من شلیک کرد

ماندانا: ازش دلگیری؟

- از کی؟... از آوا

سرش رو تکون میده

-نه عزیزم... اون هم یه بدبختی بود مثله من... با تمام شباهتهاش زیادی غریبه به نظر میرسید... نمیدونم چرا نتونستم باهاش راحت باشم

ماندانا: ترنم اشتباه از تو نبود... سهم تو از خواهرت فقط یک روز بود

- «رسیده ام به حس برگی که میداند باد از هر طرف بیاید سرانجامش افتادن است !»

ماندانا: اینجوری نگو گلم... سهم تو آخرش خوشبختیه

تلخ میخندم

-آره حتما

ماندانا: تلخ شدی ترنم

-تلخم کردن ماندانا... یادت نیست؟... جلوی چشمای خودت به زور من رو به این حال و روز انداختن.. من پر از امید بودم.. پر از آرزو... اونا همه چیزم رو گرفتن

ماندانا با تاسف نگام میکنه و میگه: از اولش بگو

-پدرم قبل از ازدواج با مادرم یکی از دوستای صمیمی پدر منصور بود... باورت میشه ماندانا پدر من یه خلافکار بود که به زور با مادرم ازدواج کرد.. مادر من بر خلاف مونا از شغل پدرم با خبر

بود... اونجور که از پدر منصور شنیدم بابا به خاطر اینکه مامان رو راضی به ازدواج باهاش نمیشد بهش ت*ج*ا*و*ز کرده بود

ماندانا:نـــــه

-آخ... میبینی ماندانا... نتونستم اینا رو تو دادگاه بگم... خیلی برام سخت بود... پدر من به مادرم ت*ج*ا*و*ز کرد.. مامان من یه دختر از قشر متوسط جامعه بود که قرار بود با پسرعموش ازدواج کنه... اینا رو پدر منصور که یه روزی دوست صمیمیه پدر من بود با بدترین لحن برام تعریف کرده... من حتی نمیتونم احساسی که اون لحظه بهم دست داده رو برات بیان کنم... خیلی سخت بود ماندانا که بفهمی پدرت اونی نبود که تمام سالها فکر میکردی

ماندانا با بغض نگام میکنه

ماندانا: الهی بمیرم برات ترنم... چه زجری کشیدی خواهر

بلند میشمو رو تخت کنارش دراز میکشم

-ماندانا؟!

ماندانا: جونم خواهری؟

-دلم مامانم رو میخواد

ماندانا: همه چیز درست میشه گلم... امیر گفته اون دو تا پلیس قراره بهت کمک کنند تا پیداش کنی

-میدونستی مامانم فقط به خاطر من و آوا با پدر مت*ج*ا*و*زم ازدواج کرد

ماندانا همونجور که دراز کشیدم سرم رو به سینه اش میچسبونه

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ماندانا: واسه ی الان دیگه بسه... یه خورده استراحت کن خواهری

-نه ماندانا... نمیتونم یه روز دیگه دوباره اون لحظه ها رو مرور کنم... برام به اندازه ی همه ی دنیا سخته

ماندانا: اگه ایت میشی نگو

-اذیت میشم ماندانا ولی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم... شرمنده که باز مزاحم تو هستم

ماندانا: خفه شو ترنم... تو کی میخوای بفهمی که هیچوقت مزاحم من نبودی و نیستی

-دلم نمیخواد ناراحتت کنم

ماندانا: عزیزدلم چند بار بهت بگم با من غریبی نکن... وقتی از من چیزی رو پنهون میکنی بیشتر ناراحت میشم... حالا بقیه اش رو بگو ببینم

خندم میگیره

-به فوضول گفتی برو من هستم دیگه چی رو بگم آخه.. امیر که همش رو گفته.. بیخیال مانی

ماندانا: تـــــرنم

سرجام میشینم و میگم: چیز زیادی از مامانم نمیدونم... یعنی مهمونی نرفته بودم که بتونم سوال بکنم ولی اونجور که از پدر منصور شنیدم بابا به مامانم که منشی شرکتش بود پیشنهاد ازدواج میده و مامانم قبول نمیکنه... همونطور که قبلا گفته بودم مامانم پسرعموش رو دوست داشت واسه همین بعد از پیشنهاد بابام مامان یگه تو شرکت بابا پا ناشت ولی بابا دست بردار نبود تا اینکه بالاخره طاقتشو از دست میده و یه بار به زور اون رو سوار ماشین میکنه... تا مامان بخواد بخودش بیاد دیگه کار از کار گذشته بود... بعد یه مدت هم مامان میفهمه من و خواهرم رو حامله هست و مجبور میشه با بابام ازدواج کنه

ماندانا: هیچوقت فکرش رو نمیکردم که بابات اینجوری باشه

پوزخندی میزنم

-خودم هم فکرش رو نمیکردم قبل از این چهار سال همیشه اون رو بهترین بابای دنیا میدونستم... میدونی بابای منصور چی میگفت؟

ماندانا سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون میده

-اون میگفت بابام دیوونه وار عاشق مامانم بود بابام با داشتن سه تا بچه هیچوقت نتونسته بود عاشق مونا بشه چون به اجبار خونواده اش ازدواج کرده بود... بابا وقتی میفهمه مامان من و آوا رو حامله هست از خدا خواسته مامان رو به عقد خودش در میاره... نمیدونم احساس مامان تو اون لحظه چی بوده ولی از یه چیز مطمئنم اون احساس هر چیزی که بوده عشق و عاشقی نبوده... ماندانا مادر من هیچوقت نخواست زندگیش رو بر خرابه های زندگیه مونا بسازه

ماندانا: میدونم گلم

-اون روز که مونا مادرم رو محکوم میکرد من هیچ حرفی واسه دفاع از مادرم نداشتم ولی امروز به مادرم افتخار میکنم... حداقل اون مثل خیلی از دخترای دیگه دست به خودکشی نزد و تسلیم بی رحمی های زندگی نشد

ماندانا: مامانت از همون اول میدونست بابات تو کاره خلافه؟

-آره... قبل از ازدواجش همه چیز رو فهمیده بود و شدیدا مخالف کار بابا بوده... هیچ کدوم از اعضای خونواده ی بابا از کارای خلاف اون باخبر نبودن

ماندانا: چطور پدر منصور تا این حد دقیق از ماجرای ازدواج پدر و مادرت باخبر بود؟

-دوست صمیمیه بابام بود... صمیمیتشون اونقدر زیاد بود که از همه ی ریز و درشت زندگیه هم باخبر بودن اما با ورود مامان همه چیز بهم ریخت... مثل اینکه بعد از ازدواج مامان و بابا رفتار مامان نه تنها تغییری نکرد بلکه بدتر از قبل شد... بابام هم هر کاری میکرد حریف مامانم نمیشد... مامان نه تنها بابام رو دوست نداشت بلکه مخالف اصلیه کاراشبود... پدر منصور مامان رو مسبب تمام بلاهایی میدونه که سرش اومده... چون بابا به خاطر اینکه دل مامان رو به دست بیاره نه تنها قید کار خلاف رو بلکه قید دوستی چندین و چند ساله اش با پدر منصور رو هم زد

ماندانا: مگه بابات چیکار کرده بود؟

-دقیق نمیدونم فقط میدونم همه ی حرفا سر یه فرش بوده... یه فرش که بابام باید به دست یه نفر میرسوند ولی نرسوند... پدر منصور میگفت بابات به دروغ گفته اون فرش به دست پلیس افتاده

ماندانا: یعنی نیفتاده؟

شونه هام رو بالا میندازم

-چه میدونم.. من تو دادگاه همه چیز رو گفتم... پیمان و نریمان بهم گفتن بر طبق تحقیقایی که کردن به این نتیجه رسیدن که بابام خودش اون فرش رو تحویل پلیس داده بود... من فکر میکنم بابام بخاطر اینکه دل مامان رو به دست بیاره با پلیس همکاری کرد

ماندانا سری تکون میده

-اما خب نمیدونست که با این کار همه ی دار و ندارش رو از دست میده

ماندانا: چرا؟

-میدونی ماندانا من حس میکنم مامانم مجبور شده بود با زندگیه جدیدش کنار بیاد و واسه ی همین میخواست بابام رو از اون منجلاب بیرون بکشه... پدرمنصور دقیقا بهم نگفت چی شده ولی هر جور که فکر میکنم به همین نتیجه ها میرسم

ماندانا: اگه این طور مامانت چرا ترکتون کرد؟

-پدر منصور فکر میکرد یا فرش دست بابامه یا بابام اون رو فروخته... بعد از مدتی هم فهمید که بابام با پلیس داره همکاری میکنه... با فهمیدن این موضوع دیگه مطمئن شده بود که بابام فرش رو واسه خودش برداشته و داره به اون نارو میزنه... برای مدتی دست نگه داشت تا آبها از آسیاب بیفته بابام هم که فکر میکرد همه چیز داره درست میشه با خیال راحت به زندگیش میرسید اما با به دنیا اومدن من و آوا همه چیز بهم ریخت... هنوز چند ماه از به دنیا اومدن ما نگذشته بود که اون لعنتی هم من هم آوا رو دزدید

ماندانا: وای

-آره ماندانا... من خودم هم خیلی شوکه شده بودم... اون فرش رو در ازای ما میخواست

ماندانا: بعدش چی شد؟

-نمیدونم

ماندانا: چی؟

-پدر منصور میگفت بابات پلیسا رو خبر کرد واسه ی همین هم معامله ای صورت نگرفت... اون هم به بابام گفت که منتظر جنازه های من و آوا باشه

ماندانا: ولی تو که میگفتی پدرت خودش فرش رو به پلیسا تحویل داده بود

-موضوع همین بود مانی... بابام مجبور بود به پلیسا خبر بده چون فرشی توی دستش نبوده که بخواد به منصور بده... حرفای پدر و مادرم رو در این مورد نشنیدم ولی اینجور که ا اون پست فطرت شنیدم بعد از مدتی که مامان از وجود من و آوا ناامید شد و مطمئن شد که دیگه هیچوقت نمیتونه ما رو ببینه برای همیشه از بابام جدا شد... ماندانا باید قبول کنیم که مامانم فقط به خاطر ماها با بابا ازدواج کرده بود

ماندانا: مامانت از کجا میدونست که شماها مردین؟

-همون ع*و*ض*ی بهش زنگ زده بود و با خنده و تمسخر خبر مرگ بچه هاش رو بهش داده بود.. ماندانا اگه بدونی چه جوری میخندید و از گریه ها و هق هق های مادر بیچاره ی من حرف میزد... به مامانم گفته بود به خاطر کاری که با من کردی داغ دیدن جنازه ی بچه هات رو هم به دلت میذارم ولی مامان من تا چند ماه دیگه هم منتظر بود اما در نهایت نتونست دووم بیاره

ماندانا:نمیدونی الان کجاست؟

-نه

ماندانا: دوستش داری؟

لبخندی میزنم

-همینطور ندیده هم برام عزیزه... حس میکنم آدم خوبی بود

ماندانا: راستی ترنم تو چه جوری پیدا شدی؟

-چند ماه بعد از جدایی مامان و بابام بالاخره پلیس رد اون لعنتیا رو میگیره نیمی از اونا رو دستگیر میکنه... من دست یکی از اون دستگیر شده ها بودم اما متاسفانه آوا تو دست اونا میمونه و یکی از آدمای خودشون میشه

ماندانا: بابات به مامانت چیزی نگفت؟

متعجب نگاش میکنم

-مانی یه سوالایی میپرسی به عقلت شک میکنما.. به نظرت پدر منصور از کجا باید این چیزا رو میدونست؟... وقتی دوستیش با پدرم بهم خورده بود دیگه اطلاعی از زندگیه شخصیه بابام نداشت

ماندانا: خو کنجکاو شدم... چرا تو ذوقم میزنی؟

لبخند مهربونی بهش میزنم و با دست موهاش رو بهم میریزم

-خودت رو مظلوم نکن... من که میدونم چه مارموزی هستی

میخنده

ماندانا: یعنی فهمیدی؟

-آره خیلی وقته

جفتمون بهم نگاه میکنیمو میخندیم

ماندانا: وای ترنم خیلی وقت بود که از ت دل نخندیده بودم... باورم نمیشه که جلوم نشستی و داری باهام حرف میزنی

-خودم هم باورم نمیشه

ماندانا: خارج از همه ی این حرفا باید بگم که تو هیچوقت سر خواهر شانس نیاوردی... اون از ترانه.. اون آوا... اون بنفشه... راستی آوا بزرگتر بود یا تو

-نمیدونم... چه فرقی میکنه؟... چند دقیقه بزرگتر و کوچیکتر بودن که مهم نیست

آهی میکشم و میگم: مخصوصا الان که دیگه زنده هم نیست

ماندانا: غصه نخور ترنم

یه لبخند تصنعی میزنم و میگم: نمیخورم گلم

ماندانا: در مورد ترانه هم خیلی متاسف شدم... بیچاره سیاوش... هر چند خیلی خیلی دلم ازش بخاطر رفتارایی که با تو داشت پره ولی هیچوقت راضی نبودم اینجور عشقش رو از دست بده

-آره... خودم هم همین احساس رو داشتم... کی فکرش رو میکرد ترانه هم توسط لعیا به قتل رسیده

ماندانا: امیر دقیقا بهم نگفت لعیا چه جوری این کار رو کرد... اصلا چی شده بود ترنم؟

-هیچی بابا.. ترانه خریت کردو اون ع*و*ض*ی داخل خونه برد.. اون از خدا بی خبر هم به دروغ گفته بود سیاوش خودش هم با من مشکلی نداره و فقط از سر دلسوزی با اونه... حتی گفته بود من و سیاوش با هم رابطه هم داریم... ترانه هم بعد از شنیدن این حرفا حالش بد میشه

ماندانا: یعنی ترانه نباید یه خورده عقلش رو به کار میانداخت؟

-توی اون لحظه که ترانه چیزی حالیش نبود... هر کسی هم بود حداقل برای چند لحظه دچار شوک میشد بعیا هم از همون چند لحظه سواستفاده میکنه... کلی قرص رو با آب قاطی میکنه و مثلا با دلسوزی به خورد ترانه میده

ماندنا: قرص چی؟

چنان چپ چپ نگاش میکنم که نگاش رو از من میگیره

-مانانا تو مطمئنی حالت خوبه؟

ماندانا: خب گفتم شاید بدونی

-امان از دست تو... اون روزا واقعا داغون بودم... یعنی یه فرش واقعا ارزشش رو داشت؟

ماندانا: من موندم اون مرتیکه چلغوز با خودش فکر نکرد اگه پدرت فرش رو دزدیده تا الان هزار بار اون رو آب کرده

-چه میدونم... هر چند فکر میکنم یه جورایی میخواست بابام رو زمین بزنه... بابا با اینکه مادرم و آوا رو از دست داده بود ولی باز هم خوشبخت به نظر میرسید... من بودم مونا هم اون رو بخشیده بود... زندگیش زیادی خوب به نظر میرسید ولی خب پدر منصور خیلی چیزا رو از دست داده بود... هم پدرش رو.. هم اعتبارش رو... هم نیمی از امالش رو... بعدها هم که مسعود رو اما بابای من با همکاری با پلیس تونست خودش رو از مخمصه نجات بده

ماندانا: اون رو هم مدیون مادرته... هر چند من فکر میکنم از روی لج و لجبازی از وجود تو به مادرت هیچی نگفت

چشمام رو میبندم و با یاد گذشته میگم: ماندانا بابام خیلی مهربون بود.. همیشه من رو یه جور دیگه دوست داشت... به این چهار سال نگاه نکن بابام اون قبلنا حتی یه بار هم دستش رو روی من بلند نکرده بود

ماندانا: میتونی ببخشیش؟

چشمام رو باز میکنم

-نمیدونم

ماندانا: ترنم دلسوزیه بی خود رو بذار کنار و زندگیت رو بساز... فهمیدی؟

-دل خودم هم همین رو میخواد... دعا کن بتونم

ماندانا: بذار راست و حسینی بهت یه چیز رو بگم... اصلا دلم نمیخواد به بخشیدن خونوادت فکر کنی.. اگه من به جای تو بودم تف هم روی صورتشون نمینداختم

-نمیدونم ماندانا... این روزا نمیدونم چی درسته چی غلط... مانی به نظرت ممکنه هنوز باورم نکرده باشن... از امیر شنیدم طاهر بعد از مرگم خیلی پشیمون بود.. تو میدونی چرا خبری ازش نیست؟

رنگ از روی ماندانا میپره

چشمام رو باریک میکنم و میگم: مانی چیزی شده؟

ماندانا: نه... چیزی نشده... لابد روش نمیشه بیاد از نزدیک تو رو ببینه

-پس چرا طاها میاد ولی بقیه نمیان

ماندانا: از بس پرروهه... بهتره به جای این فکرای مزخرف به زندگیت برسی

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام

ماندانا: به به.. میبینم که گوشی خریدی؟

لبخندی میزنم و میگم: واسه داداشته

ماندانا: اون گدا از این هنرا هم داره

با دیدن اسم مهران لبخندی میزنم

-هیس... مهرانه

ماندانا: نه بابا.. واقعا؟!

-اوهوم قرار بود بیاد دنبالم... بریم خرید؟

ماندانا: جواب بده ببین چی میگه

سری تکون میدم و جواب میدم

-سلام

مهران: سلام خانوم خانوما.. چطوری؟

-ممنون.. خوبم.. تو حالت خوبه؟

مهران: وقتی با خانوم با شخصیتی مثل شما حرف میزنم مگه میشه بد باشم

-مهران... زنگ زدی این حرفا رو بزنی؟

مهران: نه خیر.. بنده اس دادم شما جواب ندادی.. گفتم زنگ بزنم تا آماده بشی که دارم با امیر میام

-الان؟!... هنوز که زوده

مهران: کجا زوده دختر؟

یه نگاه به ساعت میندازمو خشکم میزنه... اصلا متوجه ی گذر زمان نشده بودم

مهران: چی شد؟.. خوابت برد؟

-چه زود گذشت... اصلا نفهمیدم

مهران: نترس باز هم تو رو پیش مانی جونت میفرستم.. راستی چرا جواب اس ام اسم رو ندادی؟... نمیگی اگه برات زنگ بزنم پول تلفنم زیاد میاد؟

-اگه این همه حرف نزنی پولش زیاد نمیاد... متوجه ی اس ام است هم نشدم

مانی دستش رو تکون میده و آروم میگه: چی میگه؟

-مثله خودت چرت و پرت

مانی چشم غره ای به من میره

مهران: با کی داری حرف میزنی؟

-با مانی

مهران: نزدیک خونه هستیما... زود بیا پایین

-باشه.. خداحافظ

دیه منتظر خداحافظیش نمیشم و گوشی رو قطع میکنم... سریع از رو تخت بلند میشم

ماندانا: کجا؟

-مهران داره میاد دنبالم

ماندانا: چه زود گذشت... اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم

-باز بهت سر میزنم گلم... راستی شرمنده که با لباس بیرون رو تختت دراز کشیدم

ماندانا: گم شو بابا... راستی ترنم؟

-جونم خواهری؟

ماندانا: اونا که اذیتت نکردن؟

سعی میکنم غم و غصه ام رو پشت لبخندم پنهون کنم

-نه گلم.. با وجود نریمان و پیمان اذیت نشدم

ماندانا: پس خیلی شانس آوردی؟... کبودیهای صورتت هم کمتر شده

-به زودی همینا هم خوب میشن

ماندانا: آره بابا.. مهم اینه که زنده و سرحال و سلامتی

مهربون نگاش میکنم... تو که از دل من خبر نداری خواهری

-مانی حالت خوبه؟... من باید برم جلوی در

ماندانا: آره گلم.. یه خورده میخوابم تا امیر برسه

-امیر هم با مهرانه

ماندانا: پس هیچی دیگه... امشب میای اینجا؟

-نمیدونم.. مهران میگه بهتره خونوادتون چیزی ندونند

ماندانا متفکر میگه: راست میگه... اگه تونستم همه رو دک میکنم و میارمت پیش خودم

-پس خبرم کن

ماندانا: باشه خوشگله.. شرت رو کم کن که میخوام بخوابم

-دیوونه... فقط از جات بلند نشو و کار دست ما نده...خداحافظ

میخنده و میگه: حواسم هست.. خداحافظ

از اتاق بیرون میام و با سرعت خودم رو به جلوی در میرسونم ولی مثله اینکه زود اومدم چون خبری از مهران نیست

زیر لب زمزمه میکنم: خوبه گفت نزدیک خونه هستم

میخوام برم توی خونه که با دیدن چشمای آشنایی اخمام تو هم میره

-دوباره تو

-بازم تو

لبخند تلخی میزنه و میگه: آره... بازم من

چشمام رو میبندم و سعی میکنم آروم باشم

سروش: ترنم هیچی ازت نمیخوام به جز یه فرصت... باید یه چیزایی رو برات روشن کنم

با حرص چشمام رو باز میکنم

-سروش چرا اینقدر حرصم میدی؟... چرا عذابم میدی؟... مگه تو خودت اینجوری نخواستی.. مگه خودت ترکم نکردی... مگه خودت نامزد نکردی.. پس الان چته؟... چرا دست از سرم برنمیداری؟... من که میدونم هنوز عاشق آلاگلی پس چه مرگته

با داد میگه: اسم اون ع*و*ض*ی رو نیار که حالم ازش بهم میخوره

-بعله.. فراموش کرده بودم که عشق جنابعالی با هر اشتباه معشوق ازبین میره و با اثبات بیگ*ن*ا*هیش دوباره شعله ور میشه

سعی میکنه آروم باشه ولی کلافگی از تک تک رفتاراش پیداست

سروش: خانومم.. عزیزم... ترنمم.. عشق من... به خدا هیچ چیز اونجور که تو فکر میکنی نیست

دلم میسوزه... هم واسه ی خودم که هنوز عاشقم...هم واسه سروش که با وجود عاشق بودن میخواد گذشته رو جبران کنه...

-سروش میدونم پشیمونی... میدونم میخوای جبران کنی... میدونم میخوای زندگی رو برام بهش کنی

سروش: پس چرا یه فرصت برای حرف زدن بهم نمیدی

-چون دیره.. چون تو عاشق شدی... عاشق کسی که الان پشت میله های زندانه... چرا نمیخوای قبول کنی که با عشق یه نفر دیگه نمیتونی من رو خوشبخت کنی

با کلافگی نگاهی به آسمون میندازه و میگه: خدایا چیکار کنم؟

-برو پی دلت

سروش: آخه به چه زبونی بهت بگم که اومدم پی دلم... به چه زبونی... همه مون رو نفرین کردی... نه؟!... آهت بدجور گریبان گیرمون شده

آهی میکشم و میگم: «خیالت راحـــــــت ...

شکسته ها نفرین هم بکننـــد گیرا نیست ؛ نفـــــــرین ته دل می خواهد ؛ دل شکسته هم که دیگر ســـر و تـــه نـــــدارد»

سروش: دوستت دارم ترنم... بذار ثابت کنم

-باورت ندارم سروش... مردونگی کن و برو.. بذار زندگی کنم

سروش: از من نامرد انتظار مردونگی نداشته باش که خودم هم خودم رو تا آخر عمر به خاطر نامردی ای که در حقت کردم نمیبخشم... الان درکت میکنم که اون روزا چی میکشیدی ترنم... الان میفهمم که همه ی زورت رو بزنی ولی نتونی ثابت کنی چقدر زجرآوره

پشتم رو بهش میکنم

-برو سروش

سروش: تا یه فرصت بهم ندی هیچ جا نمیرم... حتی شده سالهای سال هم اینجا بمونم میمونم تا حرفام رو بهت بزنم

زهرخندی میزنم

-کدوم حرف؟.. دیگه حرفی نمونده که بخوای بزنی... یادت نیست؟.... قبلنا همه چیز رو بهم گفتی... از زندگیه جدیدت.. از عشقت.. از آلاگل... از تنفرت نسبت به من

سروش: به خدا غلط اضافه کردم... فقط باهام بیا و یه ساعت بهم وقت بده.. همه چیز رو بهت میگم عشقم

-متاسفم.. دیگه نمیکشم... میخوام زندگیم رو بسازم

صدای قدمهاش رو میشنوم که هر لحظه بهم نزدیک تر میشه... با ملایمت و مهربونی بازوهام رو میگیره و من رو به طرف خودش برمیگردونه

سروش: میدونم خیلی خانمی که تلافیه تموم رفتارای بدم رو نمیکنی و به آرومی باهام حرف میزنی... عشق رو از چشمات میخونم خانومم... تو هم عشق رو از چشمام بخون

-شرمنده... از بس اشک ریختم چشمام دیگه سوی گذشته رو نداره... از چشمات هیچی به جز اندکی ترحم نمیبینم

سروش: عزیزم به خدا ترحم نیست... بهت ثابت میکنم

-دیره سروش... حرمتهای زیادی به همراه دل من شکسته شدن

سروش: همه چیز رو مثل اولش میکنم

-هیچی مثل اولش نمیشه... مگه میشه یه مرده رو زنده کرد که از من انتظار داری دل مرده ی خودم رو زنده کنم

سروش: کمکت میکنم همه چیز مثل سابق بشه... خوشبختت میکنم ترنم

-خوشبخت شدن رو از جانب تو تجربه کردم... از تو بهم زیاد رسیده سروش... اون روزایی که تو ب*غ*ل نامزدت بودی من داشتم از شدت خوشبختی زار زار گریه میکردم

سروش: من بد کردم تو مثل همیشه خانومی کن و از من بگذر... تو با ذات خوبت یه فرصت بهم بده.. فقط یه فرصت... هنوز یه چیزایی بینمون مونده ترنم... مثل من نباش... مثل من نکن... تو که تا آخرین لحظه هم تسلیم نشدی پس چرا الان کنار کشیدی؟.. مگه همیشه به خاطر عشقت نمیجنگیدی؟

-من تا لحظه ای که فکر میکردم عاشقمی کنار نکشیده بودم وقتی فهمیدم هیچوقت عشقت نبودم واسه همیشه از زندگیت بیرون رفتم

زیر لب زمزمه وار ادامه میدم: هنوز هم جنگه من به خاطر عشقمه... ایکاش میفهمیدی سروش

سروش: کی میگه عاشق نبودم؟!... من خریت کردم یه حرفی زدم.. تو چرا جدی گرفتی؟

بازوهام رو از دستاش بیرون میارم

-شرمنده آقا.. خریت شما باعث مرگ عشق من شد

سروش: دوباره زنده اش میکنم

-سروش دنبال چی هستی؟

سروش: دنبال ترنم سابق

-مرد.. به خدا مرد... من اینی هستم که تو الان داری میبینی... نه ترنم چهار سال پیش

یک دور میچرخم و میگم: به من نگاه کن... نه ظاهرم مثل سابقه نه رفتارام... دیگه ترنمی نمونده که بخوای مثل سابقش کنی... فکر میکنی الان همه چیز درست میشه؟... تویی که با اون همه ادعای عاشقی از ترس آبروت آلاگل رو ول کردی میخوای من رو خوشبخت کنی... منی رو که هیچوقت یه حرف عاشقونه درست و حسابی بهم نزدی... چه طور باورت کنم... تو به آلاگل همه اون چیزایی رو دادی که من لحظه به لحظه آرزوش رو داشتم... این نشونه ی چی میتونه باشه؟.. هان؟

غمگین نگام میکنه

-اومدی با ازدواج با من از من و خودت یه قربانی بسازی؟... بذار من روشنت کنم آقای راستین... من اون ترنم با آبروی سابق نیستم... از چهار سال قل تا آخر عمر کلی حرف پشت سر من بوده و در آینده هم خواهد بود... میدونی چرا؟... چون کسایی مثل بنفشه و امثال اون همه جا جار زدن که من گ*ن*ا*هکارم.. اونقدر این حرف زبون به زبون چرخیده که دیگه آبرویی برای من نمونده.. اگه اومدی با من آبروی از دست رفتت رو به دست بیاری باید بگم مسیرت اشتباهه... بد بودن آما زود پخش میشه ولی وقتی بیگ*ن*ا*هی آدما ثابت میشه هیشکی نمیگه ببین بیچاره بیگ*ن*ا*ه بود بلکه میان رو به روت اظهار دلسوزی میکنند و از پشت بهت خنجر میزنند و میگن حتما یه ک*ث*ا*ف*تکاری ای کرده که کارش به اینجا کشیده...

سروش: تو هر جور باشی میخوامت.. خودم ازت حمایت میکنم.. هیچی برام مهم نیست... میخوام تکیه گاهت باشم

-احتیاجی ندارم.. الان دیگه به تکیه گاه احتیاجی ندارم... میخوای از چی حمایت کنی؟... آبرویی ریخته شده.. دلی شکسته شده... آرزویی به باد رفته.. خونواده ای از هم پاشیده شده... الان که دیگه کار از کار گذشته سینه سپر کردی و حرف از تکیه گاه بودن میزنی؟

شرمنده نگاش رو از من میگیره

-برو دنبال زندگیت پسر... زندگیه تو به من ربطی نداره فقط میگم برو پی دلت من چیزی ندارم که بخوام بهت بدم... حرف چشمام رو نادیده بگیر... من به خیلی چیزا عادت کردم از این بیشتر خارم نکن... با ترحمت بیشتر داغونم میکنی

سروش سرش رو با ناراحتی تکون میده و پشتش رو به من میکنه

سروش: اشتباهات زیادی کردم ترنم ولی همه شون رو جبران میکنم.. بهت ثابت میکنم... دوباره برمیگردم

با تموم شدن حرفش به سرعت از من دور میشه

- با چشمک یک ستاره عاشق شده بود

با ساده ترین اشاره عاشق شده بود

شب رفت و ستاره اش به فردا پیوست

افسوس که او دوباره عاشق شده بود

به دیوار تکیه میدم و رفتنش رو با چشمای بی تابم نگاه میکنم

-سروش رفتنت یه درده و موندنت هزار درد... دارم بین این همه تضاد و ندونستن دیوونه میشم

چشمام رو میبندم تا شاید برای یه لحظه هم که شده مزه ی آرامش رو بچشم

نمیدونم چقدر میگذره که با صدای بوق ماشینی از ترس تکون سختی میخورم و چشمام رو باز میکنم... با دیدن لبهای خندون مهران اخمام تو هم میره

-ترسیدم دیوونه

مهران: بپر بالا که میخوام یه نهار توپ مهمونت کنم

سوار ماشین میشم و میگم:میبینم که داری ناپرهیزی میکنی؟

ماشین رو به حرکت در میاره و میخنده

مهران: چه کنیم که ما مردا فداکار خلق شدیم... از روب دلسوزی هی واسه ی شما زنا ولخرجی کنیم

-برو بابا... تو که صبحونه ام به زور به خورد منه بدبخت میدی

مهران: پس اون همه چیزی که امروز تو شکمت خالی کردی چی بود؟

-یه دو سه تا لقمه نون و پنیر

مهران: یه دو سه تا لقمه نون و پنیر رو داشتی دو لپی میخوردی... تازه از بس پرخوری کرده بودی داشتی خفه هم میشدی

-یه چند تا لقمه نون و پنیر به من دادیا ببین چقدر منت میذاری

مهران: آره جون خودت... غذاهای قبلی رو هنوز باهات حساب نکردم

-پس اون غذاهایی که من درست کردم رو چی میگی؟

مهران: هومم... من که یادم نمیاد

-باشه... پس اگه فردا از غذا خبری نبود اعتراض نداریم

مهران:چـــــی؟... من غلط بکنم خبر نداشته باشم... اصلا هر چی تو بگی همونه

-هرچی؟

مهران: اوهوم

-پس باید قبول کنی که شما مردا موجودات م*س*تبد و از خودراضی ای هستین

مهران: کوفت... کی گفته؟

-من

مهران: اصلا هم این طور نیست.. موجودات به این نازنینی.....

-اینجور که معلومه فردا غذا نمیخوای

مهران: کاملا حق با توهه ترنم جان... بنده خیلی بیا میکنم رو حرف شما حرف بزنم

میخندم و میگم: یعنی تا این حد از غذای رسوران فراری هستی؟

مهران: اوف... بیشتر از اینا

-خب برو خونه ی پدریت دستپخت مادرت رو بخور

مهران: حوصله ی غرغرای مادر ارجمند رو ندارم.. تا میرم اونجا یه چیزی کوفت کنم شروع میکنه به غرغر کردن که صد بار بهت گفتم زن بگیر تا از این سرگردونی خلاص بشی... قبل از اومدن تو کم کم داشتم به این فکر میکردم که برم از سوپوریه سر کوچه مون یه زن بگیرم تا از دست غذاهای رستوران خلاص بشم

-فکر نمیکنی اگه یه آشپز بگیری بهتر باشه

مهران با خوشحالی مشتی به فرمون میکوبه و میگه: ایول... آره همینه؟... خب بگو ببینم ماهی چقدر میگیری آشپز من بشی؟

چپ چپ نگاش میکنم

-بچه پررو

مهران: اونجوری نگاه نکن چشات ناجور بیریخت میشه ها

بی توجه به حرفش میگم: امیر کجا بود ندیدمش

مهران: رفت دنبال مامان... تا حالا حتما به خونه رسیدن

-مامانت کلید خونت رو داره؟... یه بار سرزده نیاد تو خونت

مهران: نگران نباش نداره... راستی ترنم برای آیندت تصمیمی گرفتی؟

-نه هنوز ولی اولین کاری که باید بکنم پیدا کردن یه کار درست و حسابیه

مهران: این که حله

-چه جوری؟

مهران: ماندانا از خیلی وقت پیش به من و امیر دستور استخدام جنابعالی رو داده بود... نمیخوای درس بخونی؟

-تو این وضعیت؟

مهران: مگه وضعیتت چه طوریه؟

-آخه

مهران: دیگه آخه و اما نداره... با خونه نشستن فقط خودت رو اذیت میکنی... هم درس بخون هم بیا سر کار

-باشه

مهران: آفرین دختر خوب.. دفترچه ی ارشد اومد برات میگیرم... جزوه ها و کتابایی رو هم که لازم داری واست جفت و جور میکنم

-آخه واست زحمت میشه

مهران: ضعیفه باز تو رو حرف من حرف زدی؟

میخندم و هیچی نمیگم

مهران: راستی این جور که از مانی شنیدم یه مدت کوتاه تو شرکت سروش کار میکردی

-اوهوم

مهران: مدارکت همنجاست

-آره

مهران: خودت میری میگیری یا یکی رو بفرستم؟

-نمیدونم... ولی مهران من یه قرارداد با سروش بسته بودم ممکنه نذاره از شرکتش بیرون بیام

مهران: نه بابا... فکر نکنم... نهایتش یه خسارت ازت میگیره که اون رو هم خودم متحمل میشم بعد از حقوقت کم میکنم... البته اگه میخوای همونجا کار کنی من مجبورت نمیکنم به شرکت من و امیر بیای

-نه... خودم هم ترجیح میدم از گذشته ام جدا بشم

با یه لحن جدی که خیلی ازش بعیده میپرسه: چرا؟

با تعجب نگاش میکنم

مهران: چرا میخوای گذشته ات رو فراموش کنی؟

لبخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم

-حرفام رو جدی نگیر مهران... من با همه خواستنم باز هم موفق نمیشم گذشته رو فراموش کنم

مهران: دوستش داری؟

چشمام رو میبندم و لبخند میزنم

-اوهوم... دیوونه وار

مهران: داری ناز میکنی؟

به سرعت چشمام رو از میکنم

-چی؟

مهران: چته بابا؟!... میگم داری ناز میکنی تا منتت رو بکشه

آهی میکشم

-ایکاش همین طور بود ولی این طور نیست مهران... واقعا نمیتونم قبولش کنم

مهران: چرا؟

-چون باورش ندارم... با هر حرفش میرم تو آسمونا سیر میکنم ولی فقط برای چند لحظه... میدونی چرا؟

مهران سرش رو به شونه ی ندونستن تکون میده

-چون فکر میکنم حسش ترحمه و عذاب وجدانه

مهران: شاید اشتباه فکر میکنی

-من مطمئنم مهران

مهران: سروش هم یه مدت به خ*ی*ا*ن*تکار بودن تو اطمینان داشت... هیچوقت این طور با اطمینان حرف نزن... شاید همه چیز اونجور که به نظر میرسه نباشه

زیر لب زمزمه میکنم: آشفته و بی قرارمان کردی عشق، صد حرف و حدیث بارمان کردی عشق،فرجام تمام عاشقان معلوم است، بیهوده امیدوارمان کردی عشق

مهران: یه خورده چشمات رو ببند و استراحت کن... بهش احتیاج داری

-ممنونم مهران... بابت همه چیز

مهران: بخواب بچه... رسیدیم بیدارت میکنم

******

&& سروش&&

با عصبانیت وارد شرکت میشه...منشی با دیدنش از جاش بلند میشه

منشی: سلام آقای راستین

سری برای منشی تکون میده... با اخمای درهم وارد اتاقش میشه و در رو محکم میبنده

-لعنتی باز هم راضی نشد

با حرص کت اسپرتش رو در میاره و روی مبل پرت میکنه

-خدایا چیکار کنم؟... یه هفته شد دو هفته هنوز نتونستم هیچ غلطی کنم

با حرص پشت میزش میشینه و مشتی به میز میکوبه

-دارم دیوونه میشم.. آخه دختر چرا به حرفام گوش نمیدی... آخه بذار این دهن بی صاحابم باز بشه بعد هی حرف آلاگل رو وسط بکش

...

با درموندگی ادامه میده: جدیدا هم که اصلا فرصت حرف زدن هم بهم نمیدی... دیگه خودم هم موندم چه غلطی باید بکنم؟

با صدای زنگ تلفن به خودش میاد... با بی حوصلگی جواب میده: بله؟

منشی: آقای راستین از شرکت تابان تماس گرفتن برای اون قرارداد....

-الان نه... بذارش برای یه وقت دیگه... هیچ تماسی رو هم وصل نکن و مزاحم نشو

منشی: اما.....

منتظر حرف منشی نمیشه و گوشی رو با عصبانیت روی تلفن میکوبه

-لعنتی.. لعنتی.. لعنتی.. ایکاش حداقل خیالم از جاش راحت بود

هفته ی پیش که جلوی در خونه ی ماندانا باهاش حرف زد دیگه موفق نشد درست و حسابی باهاش حرف بزنه

-چرا همیشه با اون پسره اینور اونور میره... نکنه منظورش از ساختن زندگیه جدید ازدواجشه

....

-احمق نشو سروش... اون دوستت داره

یه چیزی توی وجودش میگه: مگه تو دوستش نداشتی پس چرا با آلاگل نامزد کردی

-من احمق بودم

«شاید اون هم بخواد جواب حماقتهای تو رو با وارد کرد یه فرد جدید به زندگیش بده»

-اه... خفه شو... اصلا از کجا معلوم ترنم با اون پسره توی خونه تنهاست؟

با کلافگی از پشت میز بلند میشه به آرومی زمزمه میکنه: خدایا خود درگیری پیدا کردم

نگاهی به قراردادهای ترجمه نشده ی روی میز میندازه... اعصابش بیشتر خرد میشه

-این رو کجای دلم بذارم... آخه اشکان الان چه وقت رفتن بود؟

خودش هم از این حرف شرمنده میشه... اشکان تا همین الان هم خیلی کمکش کرده بود... اگه برادرش تصادف نکرده بود هنوز هم تهران کنار سروش بود

-باید یه زنگ بزنم حال برادرش رو بپرسم... امان از دست تو دختر که حواس برام نمیذاری

صبح زود طبق معمول باز رفته بود نزدیک خونه ی مهران تا بتونه توی یه فرصت مناسب با ترنم حرف بزنه اما باز ترنم به همراه مهران سوار ماشین شد و حتی یه گوشه چشم هم بهش نانداخت

با صدای زنگ تلفن به خودش میاد

-اه... باید این دختره رو اخراج کنم... مثله اینکه حرف حساب سرش نمیشه... هر حرف رو باید هزار بار براش تکرار کنم

با حرص گوشی رو برمیداره و هیچی نمیگه

منشی با ترس میگه: آقای راستین شرمنده که دوباره.....

با داد میگه: مگه نگفتم مزاحم نشو

منشی: به خدا من بی تقصیرم یه نفر اومده اصرار داره شما رو ببینه

چشماش رو میبنده و نفسش رو با حرص بیرون میده... سعی میکنه آروم باشه

-من بهت چی گفتم؟

منشی: باور کنید بهشون گفتم ولی گوششون بدهکار نیست

-نکنه انتظار داری من بیام پشت میزت بشینم و کارات رو بهت یاد بدم... اگه نمیتونی وظایفت رو درست انجام بدی به سلامت

منشی: نه آقا... فقط.....

-فقط چی؟!

منشی: فقط ایشون قبلا هم اومده بودن واسه ولی شما نبودین مثله اینکه ایشون خیلی عجله دارن

-نه مثله اینکه خیلی دلت میخواد اخراج بشی... همین حالا میری حسابداری

منشی: آقا...

دیگه به حرفای منشی گوش نمیده... میخواد تماس رو قطع کنه که در اتاقش به شدت باز میشه و با وارد شدن دختری به داخل اتاق دهنش از شدت تعجب باز میمونه

منشی: خانوم کجا میرین؟

-ترنم... تو... اینجا

منشی: آقای راستین باور کنید من بهشون گفتم.....

تمام عصبانیتش فروکش میکنه و آرامشی تمام وجودش رو دربرمیگیره

با لبخند میگه: مهم نیست... برو بیرون

منشی بهت زده نگاهی به ترنم و نگاهی به اون میکنه... شونه ای بالا میندازه و از اتاق خارج میشه

ترنم با اخم نگاش میکنه

-بالاخره اومدی؟

اخم ترنم پررنگ تر میشه

ترنم:آره اما نه به خاطر اون چیزی که تو فکر میکنی

-مهم نیست... مهم اینه که بالاخره اومدی؟

دستاش رو تو جیب شلوارش میکنی و آروم آروم به سمت ترنم حرکت میکنه

ترنم: من فقط اومدم که....

اجازه نمیده ترنم حرف بزنه

-ترنم تا کی میخوای به این رفتارت ادامه بدی؟

ترنم: متوجه ی منظورت نمیشم

دقیقا جلوی ترنم وایمیسته... بالاخره بعد از مدتها خود ترنم این فرصت رو به وجود آورد که بتونند باهم خلوت کنند... همیشه یا توی خیابون اون رو میدید یا جلوی خونه ی مهران... دستش به اندازه ی کافی باز نبود که بتونه ترنم رو مجاب کنه که به حرفاش گوش بده

-ببین ترنم مهم نیست چرا اومدی برای هر چیزی که اومدی میخوام یه امروز رو از خیرش بگذری و بذاری ما حرفامون رو با هم بزنیم

ترنم: کدوم حرف... ما حرفامون رو قبلا زدیم

- ترنم نذار بیشتر از این میونمون بهم بخوره.. من دوستت دارم خیلی بیشتر از قبل

با کلافگی نگاهی به ترنم میندازه و ترنم بی تفاوت به حال خرابش ادامه میده: من واسه ی این حرفا نیومدم من فقط اومدم مدارکم رو بگیرم و برم

چنان اخماش تو هم میره که حرف تو دهن ترنم میمونه و از ترس یه قدم به عقب میره

- تو چی گفتی؟

ترنم آروم زمزمه میکنه: میخوام برم سرکار به مدارکم احتیاج دارم

اخماش بیشتر تو هم میره

با لحن خشنی میگه: اونوقت کجا؟

ترنم آب دهنش رو قورت میده و میگه: اینش دیگه به خودم مربوطه

یاد حرفهای اشکان میفته.... وقتی اشکان رو برای تحقیق در مورد مهران فرستاد فهمید که مهران و امیر قراره با هم دیگه شرکتی رو تاسیس کنند... نکنه...

ترنم که سکوتش رو میبینه میگه: مدارکم رو میدی دیگه؟

با تمام وجودش ترس از دست دادن ترنم رو تجربه میکنه... چند قدم از ترنم فاصله میگیره و سعی میکنه خونسرد باشه...

-نه

همونجور که داره از ترنم دور میشه زیر لب آهسته طوریکه فقط خودش بشنوه زمزمه میکنه: خودت خواستی کوچولو

پشت میزش میشینه و خودش رو الکی مشغول کار نشون میده

ترنم: چی؟

با جدیت میگه: دلیلی برای تکرار حرفم نمیبینم

ترنم بهت زده بهش زل میزنه... سکوت ترنم که میبینه با تحکم میگه:برو پشت میزت بشین الان به منشی میگم کارات رو بیاره

ترنم:چـــــی؟

سرش رو پایین میندازه و دوباره خودش رو مشغول کار نشون میده

-چیز به خصوصی نگفتم... فقط گفتم برو پشت میزت بشین و وظایفت رو انجام بده... مثله اینکه یادت رفته یه قراردادی با من داشتی

ترنم: نه یادم نرفته ولی مثله اینکه تو یادت رفته چه جوری مجبورم کردی اون قرارداد مسخره رو امضا کنم

همونجور که سرش پایینه به زور جلوی لبخندش رو میگیره... خوب یادش میاد از چه ترفندی استفاده کرد فقط پشیمونه که چرا قرارداد رو یکساله کرده ایکاش مدت زمانیش رو بیشتر میکرد

-من که یادم نمیاد.. بهتره وقت من رو نگیری و به کارات برسی

ترنم: سروش؟!

دلش میلرزه... سرش رو بالا میاره و ناخودآگاه میگه: جانم؟

ترنم حرفش رو نادیده میگیره و ادامه میده: تمومش کن... این مسخره بازی رو تموم کن... من دوست ندارم اینجا کار کنم

شونه ای بالا میندازه و میگه: ولی مجبوری

ترنم: اصلا هم مجبور نیستم... من خسارتت رو میدم

-متاسفم... من خسارت نمیخوام... تو باید برام کار کنی

ترنم: یه کاری نکن از طریق قانون وارد عمل بشم... همیشه یه راهی واسه ی فسخ معامله هست

-یادت نره خانومی تو اون قرارداد ذکر شده تا یه مترجم درست و حسابی واسه شرکت پیدا نشده حق رفتن نداری... حتی اگه مدت یک ساله ات تموم بشه تا پیدا نشدن یه مترجم باید بمونی... بماند که هنوز یک سال هم نشده که اینجا اومدی

ترنم: حرف مفت نزن... من خودم اشکان رو با تو دیدم... میدونم مترجم داری

با شنیدن این حرف نفس تو سینه اش حبس میشه.. نکنه فهمیده من اشکان رو تو اون شرکت فرستاده بودم

ترنم: این رو هم خوب میدونم آقای رمضانی اشکان رو واسه شرکتت فرستاد... من و اشکان قبلا با هم همکار بودیم

خوشحال از اینکه ترنم در مورد اینکه اشکان دوستشه چیزی نفهمیده دوباره خونسردیش رو به دست میاره و میگه: مترجم اصلیه شرکت تو هستی... در نبود تو موقتا اشکان رو آورده بودم که اون هم یه هفته قبل به خاطر مسائلی شخصی زندگیش مجبور شد بره

ترنم: سروش چرا اذیتم میکنی؟

یکم لحنش رو ملایمتر میکنه: اذیتت نمیکنم عزیزم... تو باید اینجا کار کنی.. پیش خودم

ترنم: بایدی در کار نیست

-خوب میدونی که هست

-بابا نمیخوام.. مگه زوره

دوباره عصبانی میشه: آره زوره... حالا هم برو به کارات برس تا اون روی من بالا نیومده

ترنم با خشم به سمت در میره و میگه : اصلا اون مدارک ارزونیه خودت... مهران و امیر بدون مدرک هم قبولم دارن

با شنیدن این حرف کنترلش رو از دست میده

از بین دندونای کلید شده میگه: پس حدسم درست بود

قبل از اینکه ترنم به در برسه جلوی راهش رو سد میکنه

با صدای تقریبا بلندی میگه: تو چی گفتی؟

ترنم با ترس میگه: چته؟... چرا اینجوری میکنی؟

به بازوهای ترنم چنگ میزنه تا اجازه دور شدن رو بهش نده

-گفتم چی گفتی؟

ترنم با صدایی که سعی میکنه نلرزه اما چندان هم موفق نیست میگه: گفتم اون مدارک ارزونیه خودت

از لحن مظلوم ترنم دلش زیر و رو میشه و ناخواسته اون رو تو ب*غ*ل خودش میکشه

ترنم: چیکار میکنی؟... دیوونه شدی؟

سر ترنم رو به سینه اش میچسبونه

-آره.. خیلی وقته

تو دلش جمله اش رو ادامه میده: دیوونه ی تو

ترنم با مشت به سینه اش میکوبه

ترنم: ولم کن دیوونه

بی توجه به حرف ترنم سرش رو تو گودی گردن ترنم فرو میکنه و به آرومی عطر تن ترنم رو با همه ی وجودش استشمام میکنه... شال ترنم از این همه تقلا روی شونه هاش میفته

-هیس... آروم بگیر بچه... من بهت اجازه نمیدم هیچ جایی به جز اینجا کار کنی... زور بیخود نزن

ترنم: ولم کن لعنتی

با شیطنت میگه: مگه جات بده؟

ترنم: سروش تو رو خدا ولم کن

نفس عمیقی میکشه و بی توجه به تقلا و سر و صدای ترنم توی دلش میگه: خدایا شکرت که از من نگرفتیش.. نمیدونم واقعا چه جوری میتونستم بی ترنم دووم بیارم.. خیلی سخت بود... دلش برای سیاوش میسوزه

ترنم خسته از تقلا میگه: داری کمرمو میشکونی

ب*و*سه ی آرومی به سر ترنم میزنه و محکم تر از قبل اون رو به خودش میچسبونه

ترنم: سروش با توام

-الان چند تا قرارداد میلیاردی توی دست دارم

ترنم: خب به من چه؟

-اگه نپری تو حرفم ربطش به تو رو هم روشن میکنم

...

-داشتم میگفتم چند قرارداد چند میلیاردی دارم که اگه جنابعالی مثله یه دختر خوب به وظایفت عمل نکنی من رو متحمل ضرر بزرگی میکنی

ترنم:ولم کن.. اه... وقتی من نبودم چیکار میکردی حالا هم همون کار رو کن

-وقتی تو نبودی یه مدت اشکان بود اما الان که اشکان نیست و تو هم که تو این دو هفته خوب استراحتت رو کردی باید سر کارت برگردی

بعد با شیطنت ادامه میده: نمیخوای که من هم از راه قانون وارد عمل بشم... فکرش رو کن خسارت میلیاردی اون قراردادها رو میخوای چه جوری جور کنی؟

ترنم: داری تهدیدم میکنی؟

میخنده و آروم پوست گردن ترنم رو با انگشتاش لمس میکنه

-نه... فقط دارم با زبون خودت باهات حرف میزنم

ترنم سرش رو عقب میکشه و میگه: اه.. ولم کن

خندش شدیدتر از قبل میشه

-دوستت دارم خیلی زیاد... نمیذارم دست کسی بهت برسه... هر چقدر که دوست داری تقلا کن ولی آخرش مال خودمی

ترنم: تو... تو.... تو.... اه

-حرص نخور خانوم خانوما... زشت میشی اونوقت نمیام بگیرمتا

ترنم: چه بهتر

یه خورده ترنم رو از خودش دور میکنه و محو صورت ترنم میشه... عجیب دلتنگ این دو تا چشم خشمگین بود

ترنم ناامید از رهایی میگه: سروش ولم کن.. اصلا من هیچی نمیخوام بذار برم

-شرط داره؟

ترنم: سروش دیگه داری پررو میشیا

-اون رو که بودم.. یادت نیست؟

ترنم باز شروع به تقلا میکنه از این همه سر و صدایی که ترنم راه انداخته خندش میگیره با یه حرکت سریع دوباره اون رو به خودش میچسبونه

با یه دستش به آرومی چونه ی ترنم رو بالا میاره و به لباش خیره میشه

به یا قدیما لبخندی رو لباش میشینه... ناخودآگاه به یاد گذشته ها کم کم به سمت صورت ترنم خم میشه

ترنم: سروش به خدا اگه.....

هنوز حرف ترنم تموم نشده که لباش رو لبای ترنم میشینه و بعد از مدتها بالاخره موفق به چشیدن طعم آشنای لبای عشقش میشه... بدون اینکه خودش بفهمه چشماش بسته میشن... مشتایی که ترنم به سینه اش میکوبه لحظه به لحظه بیشتر میشن ولی اون با یه دست دستای ترنم رو مهار میکنه و به آرومی به کارش ادامه میده... بدون اینکه بخواد لحظه به لحظه حریص تر میشه و با خشونت بیشتری به کارش ادامه میده... نمیدونه چقدر گذشته ولی به آرومی چشماش رو باز میکنه و با اکراه لباش رو از لبای ترنم جدا میکنه

از نفس نفس زدنای ترنم لبخندی رو لباش میشینه و از اشکایی که صورت عشقش رو خیس کردن دلش میگیره ولی حس میکنه چاره ای نداره... میترسه با کوچیکترین تعللی ترنم رو از دست بده.. باید همه ی سعیش رو برای به دست آوردن دوباره ی بکنه... توی اون پنج سال اون هر وقت میخواست ترنم در دسترسش بود الان نمیتونه اون رو دور از خودش تجسم کنه

همین که ترنم نفسی تازه میکنه با داد میگه: وحشی.. ع*و*ض*ی.. خودخواه... تو پست ترین آدم روی زمینی

چشماش میخندن... بی توجه به داد و بیداد ترنم دوباره خم میشه

ترنم: سروش نکن... من دیگه زنت نیستم لعنتی

-مسئله ای نیست... دوباره زنم میشی

ترنم سعی میکنه ازش فاصله بگیره که اجازه چنین کاری رو بهش نمیده و ب*و*سه ی آرومی به پیشونیش میزنه

-چیکار میکنی؟

ترنم با ناراحتی میگه: چی رو؟

-خودت میمونی یا با زور وارد عمل بشم

ترنم: خیلی خودخواهی

-میدونم... نگفتی چیکار میکنی؟

ترنم: من که میدونم همه ی اینا جز نقشته... میخوای من رو اینجا موندگار کنی

-خب حالا که میدونی پس این رو هم فراموش نکن که من برای به تو رسیدن هر کاری میکنم... من میخوام خیلی چیزا رو بهت ثابت کنم

ترنم: برای من مهم نیست سروش... من به آخر خط رسیدم.. نهایتش اینه که بر علیه من شکایت کنی دیگه

-فکر نکنم راضی بشی بر علیه مهران و امیر هم شکایت کنم.. راضی میشی؟

ترنم: چی؟

-وقتی هنوز قراردادت با شرکت من تموم نشده حق نداری جایی کار کنی... وقتی برادر و شوهر دوستت با دونستن این موضوع بهت کار بدن و باعث ضرر من بشن من میتونم خیلی کارا کنم... نمیتونم؟

ترنم: تو این کارو نمیکنی... هیچ جای دنیا به خاطر این چیزا نمیان بر علیه یه شرکت دیگه شکایت کنند

-اوهوم... نهایتش اینه که اونا تبرئه بشن ولی با شکایت منی که تو این همه سال برای خودم آدمی شدم اعتبار شرکت نوپای اونا زیرسوال میره

ترنم: خیلی پستی

-بعدا هم میتونی از این چیزا نثارم کنی

ترنم: سروش آخه تو چی میخوای؟

-میخوام پیش خودم باشی و زنم بشی

ترنم:خیلی رو داری... خیلی...

شونه ای بالا میندازه و میگه: هر جور دوست داری فکر کن

ترنم: خدایا دارم از دست این دیوونه من هم دیوونه میشم.. حداقل ولم کن

-من راحتم

ترنم: من ناراحتم

بی توجه به حرف ترنم میگه: خب چیکار میکنی؟

ترنم: اول ولم کن

-نشد دیگه خانوم خانوما

ترنم: میمونم بابا... ولم کن...

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: آفرین خانوم کوچولوی خو.....

هنوز حرفش تموم نشده که در اتاقش باز میشه و منشی وارد اتاق میشه... با ورود ناگهانیه منشی چنان دادی میزنه که ترنم هم از ترس چشماش رو میبنده

-این چه طرز وارد شدنه

ترنم سعی میکنه از آغوشش بیرون بیاد ولی اجازه نمیده

-برو بیرون... اخراجی

منشی بهت زده نگاهش بین ترنم و رئیس بداخلاقش میچرخه

بلندتر از قبل میگه: نشنیدی چی گفتم... بیرون

ترنم ترسیده و متعجب به رفتار سروش نگاه میکنه... هیچوقت سروش رو اینجوری ندیده بود به جز یه بار... اون هم شب نامزدی مهسا... از یادآوری ماجرای ته باغ لرزی تو بدنش میشینه که از چشمای تیزبین سروش دور نمیمونه

با صدای بسته شدن در ترنم به آرومی میگه: میذاری برم؟

-کاریت ندارم عزیزم

ترنم با بغض میگه: میخوام برم

با ملایمت ترنم رو تو آغوشش میگیره و میگه: هیس... از من نترس خانومی.. من که کاریت ندارم

به آرومی ترنم رو به سمت مبل وسط اتاق هدایت میکنه و مجبورش میکنه بشینه... از دست خودش عصبانیه که جلوی ترنم نتونست خودش رو کنترل کنه و تمام عصبانیتش رو سر منشی خالی کرد

یه لیوان آب میریزه... چند تا قند هم از قندون روی میزش برمیداره و با آب ترکیب میکنه... به سمت ترنم میره و لیوان آب قند رو جلوش میگیره

ترنم: نمیخورم

-بخور

ترنم: چرا زور میگی... دیگه آب قند خوردن که دست خودمه

خندش میگیره ولی جلوی خودش رو میگیره... روی دسته ی مبلی که ترنم روش نشسته میشینه و آب رو جلوی دهنش میگیره

-باید بخوری

...

وقتی هیچ عکس العملی از ترنم نمیبینه با شیطنت ادامه میده: اصلا دهنت رو باز کن خودم زحمت خوروندن آب قند رو هم میکشم

ترنم با حرص لیوان رو از دستش میگیره که باعث میشه یه خورده از آب قند روی لباس ترنم بریزه اما ترنم بی تفاوت تمام آب قند رو یکسره سر میکشه

-خوبه نمیخواستی بخوریا اگه باز خواستی تعارف نکن

ترنم: لیوان رو روی میز میذاره و بلند میشه

با دستپاچگی از روی دسته مبل بلند میشه

-کجا؟!

ترنم: کجا رو دارم برم؟... خونه دیگه

اخماش تو هم میره

-حالت خوبه ترنم... من این همه حرف زدم که آخرش راهتو بگیری و بری؟... لازمه دوباره حرفامو تکرار کنم؟

ترنم با خشم نگاش میکنه و میگه: نه آقا.. لازم نیست.. من که قبول کردم اینجا کار کنم دیگه از جونم چی میخوای؟

با این حرف ترنم اخماش باز میشه

-خب.. پس اگه قبول کردی باید کارت رو هم از امروز شروع کنی دیگه

ترنم: از امروز؟

-پس از کی؟... تا همین الان هم کلی کارام عقب افتاده... میدونی چند روزه اشکان نیست... یالله برو پشت میزت الان میرم متنا رو بیارم

ترنم:اما...

-دیگه اما و آخه نداره

بدون اینکه به ترنم اجازه حرف زدن بده با خوشحالی از اتاق خارج میشه...

زمزمه وار میگه: پیشی کوچولو فکر کردی میذارم جای دیگه کار کنی؟... فقط همینم مونده با این همه دفتر و دستک عشقم رو بفرستم تو دهن گرگ... مگه اینکه من مرده باشم که اجازه بدم بری تو یه شرکت دیگه

نگاهی به اطراف میندازه.. منشی رو نمیبینه

-باید به فکر یه منشی جدید باشم

کلی متن و قرارداد که برای ماه های آینده هم هست برمیداره و با شیطنت میگه: محاله بذارم از چنگم در بری کوچولو

بعد از اینکه مطمئن شد چیزی جا نمونده به سمت در حرکت میکنه

*****

&&ترنم&&

ته دلم یه جوریه... از یه طرف دلم میخواد تا میتونم از این جا دور شم و از یه طرف هم دوست دارم برای همیشه نزدیک سروش باشم... با دستم به آرومی لبم رو لمس میکنم...

چشمام ناخودآگاه بسته میشن و لبخندی رو لبم میشینه....بعد از مدتها دوباره طعم لباش رو چشیدم... با تمام مقاومتم ولی خوب میدونم بازنده ی واقعی خودم هستم... من در بدترین شرایط هم نتونستم ازش متنفر بشم چه برسه به الان که در چند قدمیه من سروش مهربون گذشته ها رو دارم...کی رو داری گول میزنی ترنم

آهی میکشم و میگم: تو فکر کن خودم رو

تو که میدونی دوستش داری پس این کارات برای چیه

-وقتی باورش ندارم چیکار کنم... دست خودم که نیست... حس میکنم حالا که آلاگل رو از دست داده اومده طرف من... اون هم از روی ترحم و دلسوزی

....

-خدایا دارم دیونه میشم... چرا هیچ چیز اونجوری که من میخوام پیش نمیره

معنای رفتارا و زورگوییهاش رو درک نمیکنم... من خودم به اندازه ی کافی داغون هستم این نزدیکی وقتی آخرش به هیچی ختم میشه داغون ترم میکنه... من میخواستم همه سعیم رو کنم که از گذشته ها فاصله بگیرم اما با وجود کار در شرکت سروش چطور میتونم؟... بماند که هنوز هم نتونستم مهرش رو از دلم بیرون کنم

یاد اذیت و آزارای امروزش که میفتم عجیب از دستش حرصی میشم... تو عمرم از دست هیچکس این همه حرص نخورده بودم

با حرص پام رو تکون میدم و زیر لب رو فحش بارونش میکنم

-بیشعور احمق... باز هم بهم زور میگه... منو بگو که فکر کردم آدم شده ولی اینجور که معلومه اشتباه میکردم.. این آقا همه رو مثله خودش دیوونه میکنه ولی محاله آدم بشه

سروش: واسه خودت چی میگی؟.. یه خورده بلندتر بگو من هم بشنوم

با دیدن سروش و یه عالمه برگه مرگه ی تو دستش دهنم از شدت تعجب باز میمونه

سروش میخنده و میگه: مواظب باش مگس نره تو حلقت

چشم غره ای بهش میرم و میگم:اینا چین؟

سروش نگاهی به برگه ها میندازه و میگه: کارای عقب افتاده ی تو

-چـــــی؟

سروش: میدونم زیاده ولی تقصیر خودته باید زودتر میومدی اما از اونجایی که من رئیس مهربونیم خودم بهت کمک میکنم

-تو چی داری میگی؟... این همه متن رو من چه جوری ترجمه کنم؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: اضافه کاری عزیزم... با اضافه کاری

اخمام تو هم میره... صورتم رو جمع میکنم و میگم: تو دیوونه شدی سروش.. تو دیونه شدی... هر چی کار عقب افتاده و نیمه تموم از قبل داشتی رو گذاشتی به پای منه بدبخت.. من نهایت نهایتش در روز فقط چند صفحه میتونم ترجمه کنم

سروش: عیبی نداره... الویت بندی کردم... اول مهمترا رو ترجمه میکنی بعد میرسی به بقیه... بعدازظهرا هم خودم میمونم تا به کارت برسی اگه به شب برخوردی خودم میرسونمت

-نه... خوشم میاد که خوب واسه خودت برنامه چیدی... مظلوم گیر آوردی؟...من نمیتونم این همه کار رو قبول کنم باید به عرضت برسونم که بنده اصلا نمیتونم واسه ی اضافه کاری بمونم

برگه ها رو روی میز من میذاره و با اخم میگه: اونوقت میتونم بپرسم چرا؟

-نه خیر... به خودم مربوطه

سروش: پس نمیتونم کمکی بهت کنم... به خاطر مرخصیه زیادی که بهت دادم باید کم کاریهات رو جبران کنی

-سروش

دو تا برگه با متن کوتاه واسه خودش برمیداره و به طرف میزش میره

با مسخرگی میگه: خب از اونجایی که خیلی هوات رو دارم من این متنای بلند رو تجربه میکنم بقیه هم ماله تو

-نه بابا... یه بار خسته نشی

سروش: خسته که میشم ولی چه کنم که دلم نمیاد دست تنها به امان خدا ولت کنم

-سروش تو رو خدا تمومش کن... من نمیتونم اضافه کاری کنم

با جدیت میگه: خیلی هم میتونی... رو حرف من حرف نزن

-لعنتی میگم نمیتونم... من این روزا سرم شلوغه

با کنجکاوی میگه: مگه چیکار میکنی؟

وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه خودش رو مشغول کار نشون میده و ادامه میده: اگه میخوای هوات رو داشته باشم باید بهم بگی دیگه خودت میدونی؟

آهی میکشم و خسته از این همه کشمکش میگم: من میخوام واسه کنکور ارشد درس بخونم وقت زیادی هم برام نمونده

با تعجب سرش رو بالا میاره

سروش: واقعا؟

-اوهوم

سروش: اینکه خیلی خوبه

ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه و میگم: آره... مهران کتابا و جزوه های موردنیازم رو برام جمع و جور کرده.. چند روزی میشه که خوندن رو شروع کردم

با شنیدن حرفم چشماش رو ریز میکنه و میگه: مهران؟!

-اوهوم

با لحن خشنی میگه: این جناب مهران کی باشن که اینقدر به فکر جنابعالی هستن

تازه به خودم میام... من اصلا چرا دارم این حرفا رو به سروش میزنم

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

سروش: که اینطور.... باشه کوچولو پس باید بهت بگم که تنها کمکی که میتونم بهت بکنم اینه که دفتر دستک رو بیاری همین جا و تو وقتای بیکاری اینجا درس بخونی

اصلا باورم نمیشه که این سروش همون سروشی باشه که پنج سال باهاش نامزد بودم... دلم میخواد از دستش سرم رو به دیوار بکوبم

بی توجه به سروش با بی حوصلگی پشت میز میشینم و یکی از برگه های بلند بالا رو برمیدارمو شروع به کار میکنم

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... نگام به صفحه ی گوشی میفته... با دیدن اسسم مانی لبخندی رو لبام میشینه

سریع جواب میدم: سلام مانی

ماندانا: سلام و درد.. سلام و زهرمار... این بود از زود اومدنت

اوه... جواب اینو چی بدم

-اوم... ماندانا.....

ماندانا: حرف نزن... که حسابی ازت شاکی ام... فقط بگو کجایی تا مهران رو بفرستم دنبالت

-به اون بدبخت چیکار داری؟... کارم تموم بشه میام

ماندانا: ترنم الان کجایی؟

نگام تو نگاه سروش گره میخوره

ناخودآگاه میگم: شرکت سروش

از این حرف من بخندی رو لبای سروش کیشینه که مصادف میشه با جیغ بلند بالای مانی

ماندانا: چـــــی؟... من فرستادمت بری مدرکت رو بگیری... تو هنوز اونجا چه غلطی میکنی؟

صدام رو پایین میارم و خیلی مختصر و با کلی سانسور طوری که سروش نشنوه ماجرا رو برای ماندانا تعریف میکنم... هنوز حرفم تموم نشده که ماندانا میگه: یعنی باید بگم خـــاک... تو خجالت نمیکشی ترنم... اون همه بلا سرت آورده باز داری تو شرکتش کار میکنی

-خب میگی چیکار کنم؟

ماندانا: باید یکی میزدی تو دهنش و میگفتی گم شو آشغال... من بمیرم هم برات کار نمیکنم... پسره ی بیشعوره آشغال تازه تهدیدت هم میکنه.. اصلا گوشی رو بده دستش چند تا فحش بارش کنم دلم خنک شه

-هیس... مانی.. اینقدر بلند حرف نزن.. میشنوه

ماندانا: به جهنم... ترنم بخوای باز خنگ بازی در بیاری من میدونم و توها

آهی میکشم و هیچی نمیگم... صدای امیر رو از پشت خط میشنوم

امیر: ماندانا چی شده؟

ماندانا: هیچی خانوم رو فرستادم بره اون مرتیکه ی یالغوز رو سوسک بکنه... پاش رو تو شرکت نذاشته اون سروش بیشرف موندگارش کرده

امیر: نه بابا

ماندانا: حسابش رو میرسم... الو... ترنم

-چیه؟

ماندانا: همین الان مهران رو میفرستم... تو که عرضه نداری تنهایی حقت رو بگیری ناچارم خودم وارد عمل بشم و برات نیرو بفرستم

خندم میگیره

-مانی... تمومش کن... هنوز که چیزی نشده

ماندانا: چیزی نشده؟... تعارف نکن ترنم جان... هر غلطی دلش میخواست کرد تو هم مثل یه موش ترسو فقط نیگاش کردی... آماده شو مهران میاد دنبالت

یاد حرفای سروش میفتم... نکنه واقعا واسه ی امیر و مهران مشکلی ایجاد کنه... روم هم نشد به ماندانا بگم سروش اینجوری هم تهدیدم کرده

-بیخودی مزاحم مهران نشو ماندانا... فکر نکنم چیزی درست بشه

ماندانا: جنابعالی خفه شو... همه چیز رو بسپر به من... همین مظلوم بازیا رو درآوردی که آخر و عاقبتت اینه دیگه... اگه به تو باشه لابد میری دست سروش رو هم میب*و*سی و ازش به خاطر اشتباهات نکرده طلب بخشش میکنی

-اما آخه مهران.....

اجازه نمیده هیچی بگم

ماندانا: حرف رو حرفم نیار... منتظر تو و مهران میمونم با هم نهار بخوریم

بعد بدون هیچ حرفی تماس رو قطع میکنه... نگام به سمت ساعت کشیده میشه... اوه ساعت یکه

صدای سروش رو میشنوم که با حرص میگه: بیخودی به ساعت نگاه نکن... کلی کار عقب افتاده داری... نهار رو سفارش میدم همینجا غذا میخوریم

چشمام رو از ساعت میگیرم و نگاهی به قیافه ی برزخی سروش میندازم... این یکی رو کجای دلم بذارم

با لحن سردی میگم: لازم نیست... فکر کنم برای امروز دیگه کافی باشه

سروش: اون رو من تشخیص میدم خانوم خانوما... راستی بهت یاد داد ندادن تو محل کار نباید زیاد با تلفن حرف بزنی

با تموم شدن حرفش صدای زنگ گوشیه من دوباره بلند میشه

چپ چپ نگام میکنه... بدون اینکه نگام رو از سروش بگیرم و نگاهی به صفحه ی گوشی بندازم دوباره جواب میدم

-بله؟

مهران: ترنم، ماندانا چی میگه؟

آهی میکشم و میگم: بیخیال مهران

اخمای سروش بیشتر توهم میره... دردش رو میفهمم ولی کاری نمیتونم براش کنم... مهران و امیر و ماندانا خیلی بهم لطف کردن در صورتی که سروش در بحرانی ترین شرایط زندگی تنهام گذاشت... نمیتونم به خاطر کسی که در حال حاضر هیچ نسبتی با من نداره قید بهترین دوستام رو بزنم

مهران: یعنی چی بیخیال... وقتی دلت نمیخواد نمیتونه مجبورت کنه؟

از جام بلند میشمو از مقابل چشمای ریز شده سروش میگذرم... همینکه از اتاق بیرون میرم میگم: مهران من جلوی سروش بودم نمیتونستم راحت حرف بزنم

مهران: که اینطور... خب بگو ببینم چی شده؟

-هیچی... میگه تا قراردادت تموم نشده حق نداری بری

مهران: خب خسارتش رو میدی

-قبول نمیکنه... میگه فعلا مترجم در دسترسم نیست

مهران: خودم میام باهاش صحبت میکنم... الان تو راهم...

-نمیدونم چی بگم ولی فکر نکنم قبول کنه

مهران: تو حرص و جوش نخور من درستش میکنم

میخندم و میگم: ممنون

مهران: قابل شما رو نداره جوجه کوچولو

-از دست تو.. راستی مهران دکتر رفتی؟

مهران: نه بابا.. دکتر چیه؟

اخمام تو هم میره

-مگه نگفتم یه سر برو دکتر... حال و روزت صبح خوب نبود.. همین الان هم صدات گرفته

مهران: یه سرماخوردگیه مختصر که این حرفا رو نداره... من دارم رانندگی میکنم خانومی وقتی دیدمت در مورد این مسئله باهات صحبت میکنم

-باشه

مهران: پس بیا پایین منتظرم باش.... من اومدم سریع میرم با سروش حرف میزنم و بعد میریم

-آخه نمیشه

مهران: چرا؟

-چون گیر داده کلی کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم.. میخواد نهار هم سفارش بده تا تو شرکت بخورم

مهران ریز میخنده

-کوفت

مهران: اینجور که معلومه خیلی ازش میترسیا

-مهران

مهران: چه حسابی هم ازش میبری کوچولو... خب یه خورده هم از منه بدبخت حساب ببر... عقده ای میشما

-اه.. مهران.. الان وقت مسخره بازیه.. من حرص میخورم تو این حرفا رو میزنی

میخنده

-چرا میخندی؟

مهران: بعدا میفهمی کوچولو... برو به کارت برس نزدیک شرکتم

-باشه

با قطع کردن تماس ته دلم یه جوری میشه... نمیدونم چرا تمام عهدام رو با خودم و خدای خودم رو فراموش کردم و دوباره دلم میخواد نزدیک سروش باشم

چشمام رو میبندم و با خودم میگم: تو میتونی ترنم.. تو میتونی

سروش: اگه حرفای مهمتون تموم شد به بنده افتخار بدین و وارد اتاق بشین

با صدای بلند سروش از ترس چشمام رو باز میکنم... دستم رو روی قلبم میذارم و با اخم میگم: این چه وضعه اومدنه... سکته کردم از ترس

با عصبانیت میگه: بهتره بری بقیه ی کارات رو انجام بدی وگرنه محاله حتی اجازه بدم شب هم پات رو از شرکت بیرون بذاری

خسته از این همه هیاهو به اتاق برمیگردم و بقیه ی کارم رو از سرمیگیرم

****

نمیدونم چقدر گذشته ولی با شنیدن چند ضربه به در سرم رو بالا میگیرم و به سروش نگاه میکنم... با خونسردیه تمام پشت میزش نشسته و بدون هیچ ابایی به من زل زده... انگار اصلا متوجه ی هیچ کس و هیچ چیز نیست

دوباره چند ضربه به در خورده میشه

با اخم نگاش میکنم و به در اشاره میکنم

سروش: چی؟

-معلومه حواست کجاست؟.. در میزنند

سروش: خب بزنند.. تو چرا حرص میخوری؟

دوباره چند ضربه به در میخوره

سروش: بفرمایید

در باز میشه و بعد از چند لحظه هیکل مهران جلوی در نمایان میشه

سروش با دیدن مهران اخماش تو هم میره.. چنان نگاه تندی به من میندازه که نگام رو ازش میگیرم و به مهران زل میزنم

مهران: میتونم چند لحظه ای وقتت رو بگیرم

سروش فقط سری تکون میده و هیچی نمیگه... حتی از جاش بلند هم نمیشه

مهران سر میچرخونه و با دیدن من با مهربونی لبخند میزنه... از دیدن لبخندش آرامش عجیبی سر تا سر وجودم رو پر میکنه

سروش: اگه دیدزدنتون تموم شد بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب

مهران با حرف سروش لبخندش عمیق تر میشه و ابرویی بالا میندازه... بدون تعارف روی یکی از مبلا میشینه و میگه: خب آره.. برای دید زدن به اندازه ی کافی وقت دارم الان برای کاره دیگه ای خدمت رسیدم

از این حرف مهران خشکم میزنه... سروش مثله برج زهرمار نگاش بین من و مهران میچرخه

سروش: پس زودتر حرفت رو بزن و زحمت رو کم کن

مهران: فکر کنم یه آشناییه کوچیکی از قبل با همدیگه داریم

سروش: بعله.. قبلا حضور مبارکتون رو زیارت کردم

مهران بدون اینکه ناراحت بشه میگه:پس الان هم باید خوب بدونی که اومدنم به اینجا بی ربط با ترنم نیست

از این همه جبهه گیری دهنم باز میمونه

سروش: منظورت همون خانوم مهرپروره دیگه

مهران: شاید برای تو و خونوادت خانوم مهرپرور باشه ولی برای من و خونواده ی من ترنمه...گذشته از این حرفا من الان برای چیز دیگه ای اومدم اینجا و اون هم گرفتن مدارک ترنمه

سروش با حرص میگه: چرا این همه زحمت کشیدی.. میگفتی برات بفرستم

مهران طبق معمول با شیطنت میگه: شماره تلفن شرکتت رو نداشتم وگرنه حتما زنگ میزدم

سروش با عصبانیت مشتی به میز میزنه و میگه: من رو مسخره میکنی

مهران با خونسردی ادامه میده:من؟... نه... چرا باید این کار رو کنم؟

با تعجب بهشون نگاه میکنم

سروش: ببین آقا پسر اگه به خاطر این چرت و پرتا اومدی اینجا باید بگم ترنم با من قرارداد بسته و باید به قراردادش پایبند باشه... مدارک ترنم رو وقتی بهش تحویل میدم که قراردادش رو به اتمام باشه

مهران: مثله اینکه یادت رفته همیشه راهی برای فسخ یه قرارداد هم وجود داره

سروش: وقتی دلیل قانع کننده ای واسه ی فسخش ندارین پس من هم دلیلی نمیبینم که قرارداد رو فسخ کنم

مهران: چه دلیلی مهمتر از اینکه ترنم با اینجا بودن اذیت میشه

سروش: این رو یادت باشه که کار ربطی به زدگیه شخصی افراد نداره... پس این دو تا رو از هم جدا بدون و با هم قاطیشون نکن

مهران: مطمئنی که تو با هم قاطیشون نکردی؟

سروش: صد در صد

مهران: ولی من مطمئن نیستم

سروش: اونش دیگه به من ربطی نداره

مهران: سروش داری بد بازی ای رو شروع میکنی... بهتر نیست یه خورده هم به فکر ترنم باشی

سروش: مطمئن باش بیشتر از همه من به فکرشم

مهران: اینجوری؟.. به زور و اجبار

سروش: تو از کجا میدونی با زور و اجبار بوده؟

مهران: از تک تک حرفا و حرکاتت معلومه... اون به فرصت احتیاج داره... بذار آیندش رو بسازه... با اجبار نمیتونی به دستش بیاری

از حرف مهران لبخندی مهمون لبهام میشه که از چشمای سروش دور نمیمونه همین امر باعث میشه خشن تر از قبل جواب بده: لازم نکرده تو نگران ترنم باشی... من خودم بهش کمک میکنم که همه چیز رو نه تنها مثل سابق بلکه خیلی بهتر از سابق بسازه

مهران: هنوز خودخواهی ولی این رو یادت باشه ترنم از این به بعد تنها نیست... اجازه نمیدم نه تو نه هیچکس دیگه باعث آزارش بشه

سروش: اونوقت جنابعالی کی باشن؟

مهران: تو فکر کن یه حامی

از این حرف مهران بغضی تو گلوم میشینه.. باورم نمیشه بعد از مدتها یکی این طور از من حمایت کنه

سروش: آقای حامی اگه حرفاتون تموم شد به سلامت

مهران همون طور که داره از جاش بلند میشه و میگه : ترنم بلند شو باید بریم

سروش با اخم ولی در عین حال خونسردی از پشت میزش به طرف مهران میاد و میگه: فکر نکنم هنوز ساعت کاریش تموم شده باشه

مهران: ترنم احتیاجی به اون مدارک نداره من توی شرکتم بدون هیچ ضمانت و مدرکی بهش کار میدم

سروش با داد میگه: اگه جرات داری این کارو کن تا به خاک سیاه بنشونمت

با ترس به سروش نگاه میکنم... زیادی ترسناک به نظر میرسه... من واقعا آدم ترسویی نبودم و نیستم اما خب من سروش رو هیچوقت اینجوری ندیده بودم... سروش درسته در برابر من جدی بود ولی هیچوقت سرم داد نمیزد... امروز برای دومین بار با سروشی متفاوت از ٤ سال پیش آشنا شدم

مهران پوزخندی میزنه و با اخمایی درهم میگه: هر کاری دوست داری بکن

سروش: بهتره به فکر شرکت تازه تاسیست هم باشی

مهران: داری تهدیدم میکنی؟

سروش: هر جور دوست داری فکر کن من اسمش رو میذارم یه هشدار کوچیک برای محکم کاری

مهران: ترنم چرا هنوز نشستی

نمیدونم چیکار باید کنم... از جام بلند میشم

سروش: کجا؟!... هنوز ساعت کاریت تموم نشده

کلافه نگاشون میکنم...بین دو تا آدم غد گیر افتادم... هم دلم میخواد برم... هم دلم میخواد بمونم... هم به خاطر تهدید سروش به خورده میترسم هم از خونسردیه مهران جونی دوباره میگیرم... هم دلم گیره هم دلم گیر نیست.. حس میکنم دارم دیوونه میشم

مهران که کلافگی من رو میبینه میخواد چیزی بگه که سروش اجازه نمیده و خودش با جدیت میگه: ترنم چند لحظه تنهامون بذار

من با نگرانی و مهران با تعجب نگاش میکنیم.. انگار متوجه ی نگرانیه من میشه چون لبخندی میزنه و میگه: فقط میخوام یه خورده حرف مردونه بزنیم همین

دلم راضی نمیشه تنهاشون بذارم میترسم سروش یه چیزی بگه که شرمنده ی مهران بشم اما مهران با تائید سر مجبورم میکنه که از اتاق خارج بشم

****

با استرس و نگرانی زمین رو متر میکنم... خبری از کارمندا نیست... هر چند تو این ساعت روز اگه کارمندی دیده میشد بعید بود... من موندم سروش با اخلاقش چه جوری این همه کارمند و افراد زیردستش رو اداره میکنه... نگاهی به صندلیه منشی میندازم

-بیچاره

دلم واسش سوخت... یعنی سروش قبلا هم با کارمنداش اینجوری برخورد میکرد... خب من واقعا نمیدونم؟.. هیچوقت تو کارای شرکت سروش دخالت نمیکردم

-اه.. الان چه وقت این حرفاست.. چرا مهران بیرون نمیاد

یه خورده بلندتر هم حرف نمیزنند لااقل من بشنوم چی میگن تا خیالم راحت بشه

روی صندلی منشی میشینم و سرم رو روی میز میذارم تا یه خورده آروم بشم... کم کم پلکام سنگین میشن و روی هم میفتن... توی خواب و بیداری هستم که صدای قدمهای کسی رو میشنوم... با شنیدن صدای خشنش که میگه این چه وضعشه خانوم اینجا که جای خواب نیست تپش قلبم بالا میره... سرم رو بلند میکنم با دیدن من نگاش پر از تعجب و پس از چند لحظه پر از

شرمندگی میشه... احساس ضعف میکنم... فکر میکنم اون هم حال و روز بهتری نسبت به من نداره... ناباوری رو تو چشماش میخونم ناباوری از حضور من توی شرکتی که نباید باشم

اشک تو چشام جمع میشه و با بغض میخونم

-از باور هر نگاه من بنویسید

از عشق از اشتباه من بنویسید

او غرق گ*ن*ا*ه است مجازاتش را

پای دل بی گ*ن*ا*ه من بنویسید

فقط یه چیز میگه: شرمنده ام ترنم... بابت همه چیز

از پشت میز بلند میشمو پشتم رو بهش میکنم: این روزا زیاد این جمله رو میشنوم... فقط برام جای سواله این شرمندگی ها چی رو درست میکنه که همه تون همین جمله رو تحویل من میدین

سیاوش آهی میکشه و میگه: هیچی

لبخند تلخی مهمون لبم میشه

-خوبه خودت هم میدونی

سیاوش: میخواستم زودتر از اینا بیام دیدنت ولی سروش میگفت هنوز زوده

-مگه الان که رو به رومی حرفی واسه گفتن داری؟

سیاوش زمزمه وار میگه: نه

-پس زود و دیر اومدنت هم فرقی واسه ی من نداشت و نداره

سیاوش: بشین... انگار حال و روزت خوب نیست

بدون تعارف میشینم چون واقعا حالم افتضاحه... تحمل این همه شوک اون هم توی یک روز رو ندارم... اون هم رو به روم میشینه

سیاوش: ترنم؟!

نگاش میکنم

سیاوش: حلالم میکنی؟

زهرخندی میزنم

سیاوش: باور کن تو اون لحظه ها ترسیده بودم... ترسیده بودم که ترانه رو از دست بدم.. فکرم درست و حسابی کار نمیکرد... فکر میکردم همه چیز واقعیه... فقط میخواستم عشق خودم رو به ترانه نشون بدم

بغض تو گلوم میشینه

-مگه من نترسیده بودم؟... مگه سروش عشق من نبود... مگه من ترس از دست دادنش رو نداشتم... تو حق نداشتی بهم شک کنی... کافی بود طرفم رو بگیری تا همه باورم کنند... یادت نیست اون روز با چه حال خرابی راهیه بیمارستان شدم ولی تو بخاطر نجات خودت من رو خرابتر از قبل کردی... نه تنها خودت زودتر از همه منه بدبخت رو متهم کردی باعث شدی بقیه هم من رو به چشم یه گ*ن*ا*هکار ببینند... تو شدی آدم خوبه من شدم منفورترین آدم کره ی زمین... مگه من دل نداشتم مگه من عاشق نبودم مگه سروش دنیای من نبود...

سیاوش: از وقتی فهمیدم همه چی دروغ بود یم خواب راحت نداشتم... فقط میتونم بگم که خوشحالم که زنده ای... داشتم از عذاب وجدان نبودنت به جنون میرسیدم

-بستگی داره زنده بودن رو تو چی ببینی... هر چند این رو خوب میدونم که آدمای این دوره زمونه وقتی جسمی رو میکشن عذاب وجدان خفه شون میکنه اما با کشتن روح کسی هیچوقت دچار عذاب وجدان نمیشن ولی من میگم ایکاش جسمم رو میکشتین ولی با روحم این کار رو نمیکردین... تحمل مرگ آرزوها وقتی که زنده ای و نفس میکشی خیلی سخته

سیاوش:اینجوری نگو ترنم... تاوان اشتباهاتم رو پس دادم... واسه ی همیشه ترانه ی عزیزم رو از دست دادم

-من چی؟... من تاوان چی رو پس دادم؟.. تاوان کدوم اشتباه رو.. تاوان کدوم خ*ی*ا*ن*ت رو... تاوان کدوم گ*ن*ا*ه رو... چهار سال شدم قاتل.. شدم خ*ی*ا*ن*تکار.. شدم گ*ن*ا*هکار.. پدرم، مونا، برادرام طردم کردن، از ارث محروم شدم، محبت تک تک شون رو از دست دادم.. وقتی همه داشتن تو رو به خاطر از دست دادن ترانه دلداری میدادن من داشتم به خاطر گ*ن*ا*ه نکرده زیر دست و پای این و اون کتک میخوردم و سرزنش میشدم... وقتی تو داشتی با پول پدرت کار میکردی من مجبور شدم قید ادامه ی تحصیل رو بزنم... دختر کوچولوی خونواده ی مهرپرور که توی ناز و نعمت بزرگ شده بود مجبور بود هر روز زودتر از اهالی خونه بیدار بشه و برای یه لقمه نون سگ دو بزنه... تازه بماند که آخر ماه باز هم یکش گرو دوهش بود... وقتی مادرت برای تو لقمه میگرفت و با ناز و نوازش میگفت پسرم یه چیز بخور داری از پا در میای من داشتم با شکم گرسنه سرم رو روی بالیش میذاشتم بغضم رو قورت میدادم... حالا نمیگم که تا چه حد سخت بود که حتی از یه فرسنگی خونوادم رد نشم چون اشتهاشون با دیدن من کور میشد... وقتی تو داشتی همه جا بیگ*ن*ا*هیت رو جار میزدی من داشتم ته باغ با عشقم میجنگیدم که بهم تعرض نکنه

نگاش رو از من میگیره و به زمین زل میزنه

بدون اینکه بخوام لحنم تلخ میشه.. دست خودم نیست

-یادته؟... یادته وقتی اومدی من رو با اون وضع دیدی؟... یادته توی اون لحظه هم با نگاهت داشتی من رو محاکمه میکردی؟... یادته تو اون لحظه هم هیچ کسی رو نداشتم که از من دفاع کنه... حتی طاهر.. حتی طاهری که برای من همه چیز بود باز هم من رو مقصر میدونست... آقای راستین...آقای سیاوش راستین شما فقط عشقتون رو از دست دادین ولی من نه تنها عشقم بلکه همه ی هستیم رو از دست دادم... آبرو، سلامتی، موقعیت اجتماعی و تحصیلی، محبت تک تک خونواده و مهمتر از همه آرزوها و باورهای دخترانه ام رو واسه ی همیشه از دست دادم... وقتی عشق جنابعالی زیر خاک بود و عشق من ب*غ*ل یکی دیگه نشسته بود و با اون بگو و بخند میکرد... حرفایی رو به اون میزد که من آرزوی شنیدن تک تک اونها رو داشتم... میبینی کسی که تاوان اصلیه این بازیه مسخره رو پس داد تو نبودی من بودم... قضاوت رو میذارم پای خودت، برو فکر کن و ببین کدوممون بیشتر عذاب کشیدیم

هیچی نمیگه

آهی میکشم و سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

نگام رو از سیاوش میگیرم چشمم به سروش و مهران میفته... نمیدونم از کی اومدن جلوی در و به حرفای من و سیاوش گوش میدن.. سروش با چشمای سرخ شده نگام میکنه... نگاهش بی نهایت غمگینه... معلومه همه ی سعیش رو کرده که جلوی اشکاش رو بگیره... تو نگاه مهران هم هیچی نمیبینم به جز مهربونی و دلسوزی...

سرم رو روی میز میذارم تا آروم بشم

هیچکس هیچی نمیگه فقط پس از مدتی سنگینیه دست کسی رو روی شونه هام احساس میکنم...

با خیال اینکه مهران یا سروشه سرم رو بالا میارم ولی با دیدن پدر سروش هول میشما سریع از جام بلند میشم

-شما؟!

چشمای غمگینش دلم رو به آتیش میکشه

پدر سروش: آره.. من

ناخواسته میگم: چقدر شکسته شدین؟

پدر سروش: ولی نه به اندازه ی تو

نگام رو ازش میگیرم و با انگشتام بازی میکنم

سها: بابا...سیاوش کجا رفتین... خیر سرت رفتی سروش رو بیاری خودت هم موندگار ش.....

با دیدن سها سری به نشونه ی سلام تکون میدم ولی اون اصلا متوجه ی حرکتم نمیشه

سها: ترنـ ـم تو اینجـ ـایـ ـی؟

پدر سروش بدون توجه به حرف سها میگه: خوشحالم که زنده ای

-ممنون

پدر سروش: ازمون دلگیری؟

-بگم نه... دروغ گفتم

پدر سروش: حق داری... در حقت بد کردیم

چیزی واسه ی گفتن ندارم

پدر سروش: باید کمکت میکردم

-فراموش کنید... گفتن این حرفا که دیگه فایده ای نداره

با شرمندگی میگه: ببخش که بیشتر از تو به فکر پسرام بودم

ناخودآگاه لبخندی رو لبام میشینه

-نه پدر... درستش هم همون کاری بود که شما کردین... من ازتون ممنونم که مثل خیلیا خردم نکردین... حتی واسه ی یه بار

پدر سروش: هنوز پدرم

-تا آخر دنیا

پدر سروش: من چه جور پدریم که نمیدونستم زندگیت تا این حد سخت گذشته؟... تازه امروز از بین حرفات فهمیدم

شونه ای بالا میندازم و میگم: با دونستن این موضوع هم چیزی عوض نمیشد

پدر سروش: همه مون بهت بد کردیم

-نه... شما فقط بی طرف موندین

پدر سروش: ولی تو از من کمک خواسته بودی باید کمکت میکردم

-انتظار بیجایی بود... سروش و سیاوش پسراتون بودن

پدر سروش: منی که همیشه ادعای پدری داشتم باید ازت حمایت میکردم

-خودتون رو با این حرفا اذیت نکنید... من از هر کسی کینه ای به دل داشته باشم از شما ندارم

پدر سروش: میتونی از پسرام بگذری؟

-خیلی وقته از همه گذشتم

لبخندی میزنه

پدر سروش: پس این دوری ها و بی تفاوتی ها چی هستن؟

-فقط گذشتم... گذشتن دلیل بر موندن نیست

پدر سروش: میدونم خواسته ی زیادیه ولی دلم میخواد برای یه بار دیگه شانس پسرم رو محک بزنم... نمیشه برای بار دوم عروس خونواده ی ما بشی؟

اشک تو چشمام جمع میشن و مثل رودی از چشمای بیرمقم جاری میشن

پدر سروش: این اشکا نشونه ی چی هستن؟

-نشونه ی اینکه خیلی دیره... حتی واسه ی فکر کردن به این موضوع

همونجور که اشکم جاریه ادامه میدم: من به نداشته هام عادت کردم... دوست ندارم دوباره دل ببندم... دل به کسی که هیچوقت مال من نبود

پدر سروش: اشتباهت همینجاست دخترم... اون همیشه مال تو بود.. فقط کافیه به حرفاش گوش بدی

-«خداکنه هیچوقت "هست" های کسی نشه "بود"... بعدش دیگه هیچ چیزی توی دنیا نمیتونه اون بودها رو به هستهای قشنگ گذشته تبدیل کنه »... چیزی که از دست رفت.. رفت پدر... دیگه برنمیگرده

احساس ضعف عجیبی میکنم

انگار همگی متوجه میشن

پدر سروش: حالت خوبه؟

-به این همه توجه عادت ندارم پدر... دوباره بدعادتم نکنید.. من خوبم... فقط اگه اجازه بدین مرخص بشم

با تموم شدن حرفم به سمت مهران برمیگردم... مهران که متوجه ی منظور من میشه میگه: آره دیگه... رفع زحمت میکنیم

سیاوش و پدر و سها با تعجب به مهران نگاه میکنند

پدر سروش: ببخشید شما؟

مهران همونطور که به طرف من میاد میگه: شما فکر کنید یه دوست... با اجازه

با تموم شدن حرفش بازوم رو میگیره و کمکم میکنه که از مقابل چشمای غمگین سروش و قیافه ی بهت زده ی دیگران عبور کنم... یه دنیا تشکر رو تو چشمام میریزم و بهش خیره میشم

با شیطنت میگه: میدونم خوشتیپم ولی جلوت رو نگاه نیفتی

-ممنونم مهران... اگه نبودی حتما کم میاوردم... واقعا نمیدونم چطوری میتونستم از جلوی اونا رد بشم

مهران: میتونستی... مطمئن باش... فقط خوت رو زیادی دست کم گرفتی

-وجود تو اعتماد به نفسم رو بالا میبره

مهران: این رو که میدونم... مگه میشه جنتلمنی مثل من کنار یه نفر باشه و اعتماد به نفسش بالا نره

-پررو

مهران ریز میخنده و میگه: بریم تا ماندانا به قصد کشتن ماها وارد عمل نشده

-آره... راستی سروش چی گفت؟

مهران: حرفای مردونه

-اینجوریه؟

مهران: اوهوم

-باز باید بیام شرکت سروش

یهو جدی میشه و میگه: بعدا در موردش حرف میزنیم

متعجب نگاش میکنم و دیگه هیچی نمیگم

******

سها: داداش حالت خوبه؟

همونجور که طاقباز رو تخت دراز کشیده با بی حوصلگی میگه: خوبم... فقط تنهام بذار

سها: نمیشه... بشین میخوام زخماتو پانسمان کنم

-سها برو بیرون الان حوصله ی خودم رو هم ندارم

سها: حرفشم نزن... من الان از طرف مامان ماموریت دارم که زخماتو پانسمان کنم

-چند تا خراش کوچیک که پانسمان نمیخواد... برو بیرون

سها: من نمیتونم بعدا جواب مامان رو بدم پس حرف اضافه موقوف

نفسش رو با حرص بیرون میده و دیگه هیچی نمیگه... از جاش بلند نمیشه سها هم مجبور میشه همینجوری شروع به کار کنه... زخماش یه خورده میسوزه اما بیشتر از زخماش قلبش میسوزه... یه چیزی بدجور آزارش میده... خوب میدونه چیه ولی به خودش امیدواری میده که هیچی نیست... حرفای مهران در مورد ترنم داره اون رو از پا در میاره

سها: درد داری؟

-نه زیاد

سها: آخه اون چه کاری بود کردی؟

-تو فکر کن غلط اضافی

سها: بابا خیلی از دستت عصبانیه

-میدونم

سها: تا حالا ندیده بودم روی هیچکدوممون دست بلند کنه

-حقم بود... از این موضوع ناراحت نیستم... حال سیاوش چطوره؟

سها: خراب ولی باید قبول کنیم بدتر از اینا حقشه... من اگه جای ترنم بودم تف هم جلوش نمینداختم

-هنوز از دستش دلخوری

سها: اون حق نداشت رو من دست بلند کنه

-چهار سال گذشته

سها: من مثله ترنم نیستم... بذار راحت بهت بگم اگه من به جای ترنم بودم محال بود قبولت کنم

با این حرف همه ی وجودش آتیش گرفت اما جوابی برای سهای بی تفاوت نداشت

سها: خب تموم شد... دیدی چه زود کارمو انجام دادم... حالا برم یه چیز بیارم بخوری تا جون بگیری

-نه سها... برو بخواب

سها: ولی

-اگه همین طور ادامه بدی مجبور میشم برم خونه ی خودم

سها:اوه... چه داداشه عصبانی ای

-سها

سها: باشه داداشی ولی هر وقت گرسنه ات بود برو غذات رو گرم کن و بخور... مامان برات کنار گذاشته

دلش میگیره... از این همه توجه دلش میگیره... یاد حرفای ترنم میفته که تمام اون چهار سال هیچکدوم از این توجه ها و محبتها رو نداشت

فقط سری تکون میده... سها به سمت در میره ولی آخرین لحظه برمیگرده و میگه: داداش

فقط به سها نگاه میکنه

سها: خوشحالم که ترنم زنده هست

لبخندی میزنه

سها: راضیش کن که دوباره زن داداشم بشه... ترنم مثل من نیست اون هنوز دوستت داره... حیفه که از دستت بره...

سرش رو تکون میده و زیرلب زمزمه میکنه: راضیش میکنم... به هر قیمتی شده راضیش میکنم

با صدای بسته شدن در متوجه ی رفتن سها میشه

خمیازه ای میکشه که باعث میشه زخم کنار لبش بسوزه... لبخندی رو لبش میشینه و زیر لب زمزمه میکنه

-عجب ضرب شصتی داری بابا

یاد چند ساعت پیش میفته که پدرش ازش پرسید منظور ترنم از تعرض چی بود و اون بالاخره مجبور به اعتراف شد... هیچوقت پدرش رو اینطور عصبانی ندیده بود

زمزمه وار میگه: بیخیال... باید قبول کنی این چند تا سیلی حقت بود تازه برای تویی که این همه ترنم رو آزار دادی کم هم بود

...

- به ترنم فکر کن سروش.. به ترنم... چه طور باید راضیش کنی

جر و بحث خودش و مهران رو که آخرش هم بی نتیجه موند رو نمیتونه فراموش کنه

«-پات رو از زندگیه من بکش بیرون

مهران: یادم نمیاد تو حریم جنابعالی وارد شده باشم

-پس بهتره خودت رو به یه دکتر نشون بدی... هنوز خیلی جوونی برای آلزایمر گرفتن

مهران: تو نگران جوونی من نباش... حرفت رو بزن

-دور ترنم رو خط بکش... وقتی دور و برش میپلکی یعنی داری به حریم من ت*ج*ا*و*ز میکنی

مهران: ترنم مال تو نیست که اینجور مالکانه ازش حرف میزنی

-اون یه روزی زن من بود

مهران: خودت داری میگی بود اما الان نیست

-دوباره میشه... مطمئن باش...

مهران: پس این همه حرص خوردن برای چیه؟

-بخاطر سادگیه ترنم... من نگاه همجنس خودم رو خوب میشناسم.. نگاه تو به ترنم برادرانه نیست

مهران: مگه من گفتم به ترنم به چشم خواهر نگاه میکنم؟... من از اول هم گفتم که من برای ترنم یه حامی هستم حرفی از رابطه ی برادر خواهری نزدم

- اما ترنم تو رو به چشم برادرش میبینه

مهران:خب پس مشکل چیه؟... اگه ترنم دوستت داشته باشه هیچوقت کس دیگه ای رو جایگزینت نمیکنه

-مشکل من تویی... محبتهای تو توی این برهه ی زمانی ممکنه اون رو دچار اشتباه کنه... اون به حمایت تو و امثال تو احتیاجی نداره.. من پشتش هستم و حمایتش میکنم

مهران: که این طور... جنابعالی میخوای من رو از ترنم دور کنی؟

-دقیقا... اول و آخر ترنم ماله منه... این رو هم من هم تو خوب میدونیم پس بهتره فکر ترنم رو از سرت بیرون کنی

مهران: خودت هم خوب میدونی تا ترنم نخواد مالکیتی در کار نیست... با این زورگویی ها و اجبار کردنا فقط و فقط خودت رو از ترنم دورتر میکنی... اون یه آدمه احساس داره نفس میکشه حق انتخاب داره خونه و ماشینت نیست که مدام ادعای مالکیتش رو میکنی

-تو به ایناش کار نداشته باش...

مهران: پس تو هم به احساسات بنده کاری نداشته باش... من هر جور دوست داشته باشم با ترنم رفتار میکنم و ترنم هم تا هر وقتی دوست داشته باشه میتونه توی خونه ی من زندگی کنه... حرفای تو و امثال تو هم اصلا برام مهم نیست... تنها چیزی که الان برام مهمه احساسات ترنمه... اگه فکر کردی میذارم به زور اون رو تو شرکتت نگه داری باید بگم کور خوندی؟

-پس این رو هم فراموش نکن که من میتونم بر علیه ی خودش و کارفرمای سابقش شکایت کنم

مهران: با این همه عشقی که تو چشمات میبینم محاله این کار رو کنی

-امتحانش مجانیه... اگه دوست داشتی فردا جلوش رو بگیر و نذار بیاد

مهران: میخوای چیکار کنی؟

-فقط میخوام نزدیکم باشه و بخاطر این نزدیکی هر کاری میکنم

مهران: با این همه آزار دادن اون به کجا میرسی؟

-میخوام خیلی چیزا رو براش روشن کنم... فقط موندم یه خورده آتیش خشمش خاموش بشه... بهتره این وسط موش ندووونی

مهران: خیلی خودخواهی

-هر تو مختاری هر جور مایلی در مورد من فکر کنی اصلا این چیزا برای من مهم نیستن... فقط از ترنم دور باش

مهران: منتظر دستور جنابعالی بودم

-دستورش رو صادر کردم پس هر چی زودتر اجراش کن

مهران: خیلی رو داری... خیلی... بذار یه چیز رو صاف و پوست کنده بهت بگم اصلا دلم نمیخواد ترنم انتخابت کنه.. دوست دارم با هر کسی ازدواج کنه الا تو... چون تو فقط و فقط به فکر خودتی... ترنم خیلی از سرت زیاده

-حالا بذار من یه چیز بهت بگم... همونجور که انتخاب اول و آخر من ترنمه... من هم انتخاب اول و آخر ترنمم... پس زور بیخود نزن و زودتر گورت رو گم کن... از اونجایی که دلم نمیخواد ترنم ناراحت بشه بهتره در مورد حرفایی که بینمون رد و بدل شد به ترنم چیزی نگی

مهران: اونقدر احمق نیستم که با خزعبلات تو اون بیچاره رو عذاب بدم... اون خودش به اندازه ی کافی مشکل داره

-جنابعالی لازم نیست نگران ترنم باشی من همیشه هواش رو دارم

مهران: بعله.. نمردیم و معنیه هوا داشتن رو هم دیدیم... الان که همه جا امن و امانه حرف از حمایت و پشتیبانی میزنی... اون موقع که محتاج کمکت بود کجا بودی؟

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

مهران: مطمئن باش اگه بهم مربوط بود دخالت نمیکردم ولی چون بهم مربوه تا آخرین لحظه کنار ترنم میمونم.. چه تو باشی چه تو نباشی... بهتره دست از آزار و اذیت ترنم برداری اون حالش زیاد خوب نیست

-منظورت چیه؟

مهران: منظور خاصی ندارم فقط دارم بهت یادآوری میکنم که هیچکس نمیتونه از زیر اون همه شکنجه جون سالم به در ببره

-یعـ ـنـ ـی چـ ـی؟

مهران: اگه لازم باشه خود ترنم بهت میگه

-لعنتی تو چی داری میگی؟... ترنم چش شده؟

مهران: وقتی کسی من رو محرم اسرار خودش میدونه من نمیتونم بیام حرفش رو جایی فاش کنم... این رو هم فقط به این خاطر بهت گفتم تا از این بیشتر آزارش ندی»

-ترنم نگرانتم... خیلی زیاد... حرفای مهران بدجور نگرانش کرده... از یه طرف ترس از دست دادن ترنم از یه طرف هم حرفای آخر مهران در مورد سلامتیه ترنم باعث شده وضع روحیش خرابتر از قبل بشه

...

پهلو به پهلو میشه و میگه: چیکار کنم خدایا؟... هیچ جوری هم نمیتونم ترنم رو از خونه ی مهران بیرون بکشم... فقط شانس آوردم تونستم حرفم رو به کرسی بنشونم و ترنم رو تو شرکت موندگار کنم

...

-باید هر چه زودتر باهاش حرف بزنم... تعلل بیشتر باعث میشه از من دورتر بشه.. باید بدونه که هیچوقت آلاگل رو دوست نداشتم

...

دستش به سمت قرص خواب آور کنارتختش میره... یه دونه برمیداره و بدون آب میخوره... یه ترس بدی تو دلش افتاده...

بالاخره چیزی رو که چندین ساعته ذهنش رو مشغول کرده به زبون میاره: خدایا نکنه اون پست فطرتا بهش ت*ج*ا*و*ز کردن

چشماش رو میبنده و دستاش رو مشت میکنه تا داد نزنه ولی دلش میخواد تو خونه ی خودش بود و یه چیزی رو میشکوند تا شاید آروم بگیره..

****

****

از نیمه شب گذشته و هنوز بیدارم... نمیدونم چیکار باید بکنم؟... تو بیراهه های زندگی کم آوردم... هر چی میگردم نمیتونم راه درست رو انتخاب کنم... کتابها و جزوه هام رو دور و برم پخش و پلا کردم تا با درس خوندن حواس خودم رو پرت کنم ولی هیچی از درسا نمیفهمم... همه ی فکر و ذکرم پیشه سروشه... دقیقا حس و حال به دختر ۱۸ ساله رو دارم... ناخواسته دستم رو بالا میارمو لبام رو لمس میکنم... با حرص دستم رو میکشم از وقتی اومدم هزار بار این کار رو کردم

زیر لب با عصبانیت شروع به غر غر میکنم: ترنم آدم باش... چرا مثله این ندید بدیدا رفتار میکنی... خیر سرت ۵ سال زنش بودی و هزار بار از طرفش ب*و*سیده شدیا... این کارا یعنی چی؟... اه

نه خوابم میبره نه میتونم درس بخونم... فردا دوباره باید به شرکت سروش برم... مهران گفته حق ندارم کم بیارم... گفته باید قوی باشم و به همه ثابت کنم که میتونم و من هم دلم همین رو میخواد... نه من نه مهران چیزی به ماندانا نگفتیم چون با اون همه حرصی که میخوره میترسم بلایی سر خودش و بچه اش بیاره ولی امیر هم با مهران موافقه.. امیر بهم گفت فرار هیچی رو درست نمیکنه باید بمونی و بجنگی.. من هم تصمیم گرفتم بمونم و بجنگم... میخوام به همه ی اونایی که یه روز من رو تک و تنها تو کوچه پس کوچه های خرابه های زندگیم تنها گذاشتن نشون بدم که من... که من

-که من چی؟... من با کنار سروش بودن میخوام چی رو ثابت کنم

...

لبخند تلخی رو لبام میشینه... اگه قرار به اثبات بود که تو شرکت مهران اینا هم میتونستمودم رو ثابت کنم

-فقط دارم خودم رو گول میزنم... حتی نمیتونم مثل دخترای دیگه که تو چنین مواردی طرفشون رو تحویل نمیگیرن نسبت به حضور سروش بی تفاوت باشم

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-ایکاش حداقل میتونستم تظاهر کنم که دیگه دوستش ندارم

پوزخندی میزنم

-همه ی عالم و آدم میدونند چه طور دلباخته اش هستم... حتی خودش هم میدونه دیگه تظاهر چه فایده ای داره

خدایا چه طوری کنار سروش دووم بیارم... چه طوری؟... مقاومت در برابر سروش وقتی اینجور عاشق به نظر میاد خیلی سخته

دوباره دستم به سمت لبام حرکت میکنه... با حرص دستم رو وسط راه متوقف میکنم و بلندتر از حد معمول میگم: خاک تو سرت ترنم... با یه ب*و*سه ودت رو باختی

با احساس تشنگی نگام به سمت لیوان آب میره... خالیه خالیه... از جام بلند میشم و با حرص از اتاق خارج میشم... از دست خودم بدجور کفری ام... همینکه چند قدم از اتاقم دور میشم صدای ناله های مهران رو از اتاقش میشنوم.. با تعجب به در اتاقش زل میزنم و با دقت بیشتری به صداهایی که از اتاقش میاد گوش میدم..امشب که زودتر از همیشه برای خواب رفت پس این سر و صداها چیه...به اتاقش نزدیک میشم و چند ضربه به در میزنم ولی جوابی به جز همون ناله نمیشنوم به ناچار در رو باز میکنم و با چهره ی عرق کرده ی مهران رو به رو میشم... برای اولین بار به ناچار وارد اتاقش میشم و آروم صداش میکنم

-مهران.. مهران

چشمای خمارش رو باز میکنه

-حالت خوبه مهران؟

مچ دستم رو میگیره... از شدت داغی دستش چشمام گرد میشن

-تو که داری تو تب میسوزی... با خودت چیکار کردی پسر؟

مهران: مهتاب بالاخره اومدی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه.. یاد عشقش میفتم

-مهران دستم رو ول کن تا برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

با التماس میگه: مهتاب نرو

میدونم هزیون میگه ولی دلم نمیاد ناراحتش کنم

-جایی نمیرم فقط میخوام برم آشپزخونه تا یه چیز بیارم

همونجور که مچ دستم تو دستشه دوباره پلکاش رو هم میفتن.. به زحمت دستم رو از دستاش بیرون میارم و به سمت آشپزخونه میدوم... با گیجی به اطراف نگاه میکنم... چشمم به یه ظرف بزرگ میفته... سریع ظرف رو برمیدارم پر از آب ولرم میکنم و با یه حوله ی کوچیک به اتاق برمیگردم... پتو ر از روش کنار میزنم... بدجور عرق کرده و هنوز هم هزیون میگه... سعی میکنم با پاشویه تبش رو پایین بیارم... نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم تبش پایین اومده ولی قطع نشده... با خستگی زیاد بلند میشم و به دنبال قرص میرم... بعد از کلی گشتن بالاخره قرص تب بر رو پیدا میکنم و با یه لیوان آب پرتقال دوباره به اتاق برمیگردم

-مهران؟!

به زحمت چشماش رو باز میکنه

-این قرص رو باید بخوری

با بی حالی نگام میکنه... قرص رو به دهنش نزدیک میکنم.. آروم دهنش رو باز میکنه و قرص رو میخوره... بهش کمک میکنم یه خورده آب پرتقال بخوره و بعد دوباره آب رو عوض میکنم و پاشویه اش میدم

نگاهی به ساعت میندازم دیگه چیزی به روشن شدن هوا نمونده...از شدت خستگی سرم رو روی تخت میذارم و برای چند لحظه چشمام رو میبندم..... تو عالم خواب و بیداری نوازشهای دستی رو روی سرم احساس میکنم... تکونی میخورم و چشمام رو کم کم باز میکنم... میبینم مهران هنوز خوابه... با تعجب نگاهی به اطراف میندازم پس کی داشت سرمو نوازش میکرد...شونه ای بالا میندازمو از روی زمین بلند میشم

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم دیوونه شدی رفت

همه ی بدنم درد میکنه کش و قوسی به بدنم میدم... مثله اینکه نزدیکای صبح همونجور که روی زمین نشسته بودم سرم رو روی تخت گذاشته بودم خوابم برد...

خمیازه ای میکشم و پیشونی مهران رو لمس میکنم

-خب خدا رو شکر تبش هم قطع شده

بدجور خوابم میاد ولی از اونجایی که باید به شرکت برم مجبورم قید خواب بیشتر رو بزنم... نگاهی به ساعت اتاق میندازم هنوز برای رفتن خیلی زوده... به سمت آشپزخونه میرم تا یه چیز برای مهران درست کنم... این سروشی که من دیدم محاله بذاره واسه نهار خونه بیام

****

«یاد آن روزی که یاری داشتیم

این چنین خوار نبودیم ، اعتباری داشتیم

ای که ما را در زم*س*تان دیده ای با پشت خم

این زم*س*تان را نبین ، ما هم بهاری داشتیم»

زمزمه وار برای خودم شعر میخونم و سوپ رو هم میزنم

مهران: به به.. چه بویی راه انداختی؟

با شنیدن صدای مهران سریع به عقب برمیگردم

با اخم میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟

با شیطنت میگه: کار خاصی نمیکنم دارم با تو حرف میزنم

-مهران تو حالت خوب نیست برو دراز بکش

مهران: من به این خوبی... کی میگه حالم بده

-دیشب رو به موت بودی.. تازه تبت قطع شده

مهران: بد نیست یه دور از جونی هم به آخر جملت اضافه کنیا

-مهـــــران

مهران: چیه خانوم بداخلاق؟

-برو استراحت کن

مهران: تشنمه.. اول یه آبی چیزی بده بخورم بعدش چشم میرم میخوابم

-آب پرتقال میخوری؟

مهران: چرا که نه

یه لیوان آب پرتقال براش میریزم و جلوش میذارم

-دیروز چقدر گفتم برو دکتر.. چرا به حرفم گوش نمیکنی؟

مهران: چقدر قدقد میکنی خانوم مرغه به کارت برس

با اخم نگاش میکنم

مهران: خب چیه؟.. بگم آقا خروسه؟

-تو با این حالت هم دست بر نمیداری؟

مهران: مگه حالم چشه؟

-صدات مثله خروس شده... تبت هم تازه قطع شده... سرماخوردگیت هم کم کم داره عود میکنه

مهران: تو هم دیگه زیادی داری شلوغش میکنی

چشم غره ای بهش میرم و مشغول ادامه ی کارم میشم

بعد از چند لحظه سکوت آروم میگه: ترنم؟!

-هوم؟!

مکثی میکنه و میگه: بابت دیشب خیلی ممنونم

به سمت برمیگردم و میگم: این حرفا چیه... تو بیشتر از اینا بهم کمک کردی... اگه حالت بده امروز شرکت نرم؟

مهران: نه تو رو خدا.. اون مرتیکه عاشق پیشه رو با من در ننداز

-مهـــــران

مهران: مگه دروغ میگم؟

حرف رو عوض میکنم و میگم: امروز خوب استراحت کن... شرکت هم نرو

مهران: مگه دیوونه ام... خیالت راحت

-این سوپ هم تقریبا آماده شده... یه ربع دیگه زیر گاز رو خاموش کن

مهران: اون هم به چشم... دیگه چی؟

-سلامتی... فقط مطمئنی به وجود من احتیاجی نیست

مهران: نه دختر.. برو خیالت تخت

-اگه حس کردی دوباره حالت داره بد میشه حتما بهم زنگ بزن

مهران: باشه خانومی

-پس حواست به سوپ باشه... زیاد هم تحرک نکن... من هم دیگه باید آماده بشم و برم

مهران: امروز رو با ماشین من برو من که خونه ام

-نمیخواد... هنوز خسارت ماشین ماندانا و امیر رو ندادم

مهران: دیوونه... بدون ماشین نمیریا

-باشه... حواست به خودت باشه

مهران: هست... برو به سلامت

به سرعت به سمت اتاق میرم و بعد از عوض کردن لباسم وسایلای مورد نیازم رو برمیدارم

-مهران من رفتم... مواظب خودت باش... کاری هم داشتی باهام تماس بگیر

مهران: باشه خداحافظ

خمیازه ای میکشم و از خونه خارج میشم... نگاهی به اطراف میندازم که چشمم به ماشین مهران میفته... با لبخند به سمت ماشین میرم ولی همینکه میخوام سوار بشم با صدای یه نفر که اسمم رو زمزمه میکنه سر جام خشکم میزنه

با ناباوری سرم رو میچرخونم و نگاهی به عقب میندازم تا مطمئن بشم خیالاتی نشدم... چند بار پلک میزنم تا اما انگار همه چیز واقعیه؟

-شما؟!

پدربزرگ: آره ترنم... خودمم... پدربزرگت...درست میبینی

با چند قدم فاصله عمو و طاها رو هم میبینم

احساس ضعف همه ی بدنم رو پر میکنه... دلم راضی به این دیدار نیست... دست خودم نیست... شاید من هم مثل خودشون بد شدم

عمو هم با چند قدم خودش رو به من میرسونه و میگه: سلام ترنم

نگام بینشون میچرخه... زبونم نمیچرخه که باهاشون حرف بزنم... بارها و بارها تو این مدت فکر کردم و با همه ی وجودم سعی کردم ببخشم ولی نمیدونم چرا نشد... درسته سیاوش و سروش بهم بد کردن ولی خب هر کسی جای اونا بود همین کار رو میکرد... مخصوصا سیاوش که خودش وضع کنونیش از من بدتره اما اینایی که جلوم واستادن یه عمر ادعای شناخت من رو داشتن.. من تو آغوش خودشون بزرگ شده بودم... حق نداشتن با من اون کارا رو کنند... تمام این سالها منتظر بودم همه چی درست بشه و الان که درست شده باز هم توی برزخ دست و پا میزنم... حتی اگه من دختر مونا هم نبودم باز هم فرقی به حال این دو نفر نمیکرد... چون باز من نوه و برادرزاده ی این دو نفر محسوب میشدم...

با ناراحتی سری به نشونه ی سلام تکون میدمو به دیوار رو به رو زل میزنم

پدر بزرگ: ترنم خیلی خوشحالم که دارم دوباره میبینمت

عمو که میبینه جوابی نمیدم ادامه میده: ترنم من و پدر اومدیم تا برت گردونیم

کم کم پوزخندی رو لبام میشینه

پدربزرگ: میدونم در حقت بد کردیم اما تو همیشه دختر خوب فامیل بودی

پوزخندم پررنگتر میشه... تکیه ام رو به ماشین میدم و سرد نگاشون میکنم

-مطمئنید؟

طاها: ترنم ما پشیمونیم... بذار کمکت کنیم.. تو هنوز هم خواهر منی

دستم رو بالا میارم و دعوت به سکوتش میکنم

-طاها خواهشا تو یکی ادعای پشیمونی و برادری نکن که تا عمر دارم باور نمیکنم... خودت هم خوب میدونی که هیچوقت در حقم برادری نکردی تا الان بخوای پشیمون باشی... یادته چند بار به ناحق بهم سیلی زدی.. یادته چند بار گ*ن*ا*ه خودت رو به گردن من انداختی و من مجبور شدم جوراشتباهات تو رو بکشم

طاها: اشتباه کردم عزیزم... میدونم اشتباه کردم... الان اومدم واسه ی جبران

-دیره برادر من... خیلی دیره... این همه بالا و پایین پریدنت رو برای برگشتن خودم به اون خونه درک نمیکنم...مگه خودت همین رو نمیخواستی؟.. که برم.. که سایه نحسم از زندگیه مادرت پاک بشه... الان که اومدم دیگه چته؟... حتما باید برم با یه پیرمرد بیست سی سال از خودم بزرگتر ازدواج کنم تا خیالت از بابت رفتن من راحت باشه

طاها: ترنم اینجور تلخی نکن

-تو تلخم میکنی... چند بار گفتم من از اون به اصطلاح خونواده ی گرم و صمیمی هیچی نمیخوام... فقط تنهام بذارین... نذار این سایه ی نحس دوباره تو زندگیه مادرت سنگینی کنه

طاها: بی انصافی نکن ترنم... اون مادر تو هم هست... درسته به دنیات نیاورده ولی کمتر از یه مادر در حقت محبت نکرده؟

میخندم... اون هم تلخ

-من و بی انصافی؟...بیخیال رفیق... من هم همین فکر رو میکردم... یادته اون شب... مدام انکار میکردم... مدام مامان مامان میکردم... مدام اشک میرختم.... ولی شماها به بدترین شکل ممکن بهم فهموندین که من از اول یه اجبار بودیم

پدربزرگ: عزیزم باید به مونا حق بدی... اون تو رو قاتل ترانه میدونست

-آقایون مهرپرور بذارین یه چیز رو براتون روشن کنم... من خسته ام... آره من ترنم مهرپرور از این این زندگیه ناخواسته خسته ام... خسته ام از بس به همه حق دادم ولی هیچکس حتی برای یه بار هم بهم حق نداد... دلم زندگی میخواد.. دوست دارم آروم و بی صدا تو یه گوشه ی دنیا زندگی کنم خواسته ی زیادیه؟... چطور وقتی من رو از خوتون روندین بهم حق ندادین بعد امروز حرف از حق و حقوق میزنید.. مگه شماها بخشیدین که من ببخشم

پدربزرگ: ترنم با پدرت این کار رو نکن... برگرد و با وجودت به اون خونه آرامش بده... همه بی صبرانه منتظر تو هستن

زهرخندی میزنم

-بعله با این همه اشتقبال گرمی که از من شد فهمیدم همه چقدر مشتاق دیدارم هستن... باز صد مرحمت به سروش که هزار بار اومد جلوی در خونه ی مهران بست نشست اما اون پدری که ادعای پدر بودنش عالم و آدم رو پر کرده حتی واسه ی یه بار هم نیومد ببینه من زنده ام یا مرده

پدربزرگ: ترنم تو فقط بیا یه بار پدرت رو ببین بعد خودت به همه ی جواب همه سوالات میرسی... تو یکی مثل ما نباش و زود قضاوت نکن

-من یکی اصلا قضاوت نمیکنم که بخوام مثل شماها باشم

پدربزرگ: برگرد ترنم همه ی ما به وجودت نیاز داریم

آهی میکشم و با لحنی سرد میگم: من هم چهار سال پیش به وجود تک تک تون نیاز داشتم اون روزا شماها کجا بودین؟

...

-اوه... یادم نبود.. داشتین حیثیت به باد رفته ی خونواده ی مهرپرور رو جمع میکردین

عمو: به خاطر اون ع*و*ض*یا هنوز خیلیا ازت بد میگن... آینده ی خودت رو خراب نکن....برگرد به همه ثابت کن که تمام این مدت پاک بودی و پاک موندی... ترنم آبروی از دست رفته ی ما رو نه آبروی از دست رفته ی خودت رو به دست بیار

-آبرو؟... اون هم من؟... آبروی من چهار سال پیش با اون فیلما نه با رفتارای شماها از دست رفت و دیگه هیچ جوری هم به دست نمیاد... چیزی که از دست رفت، رفته... از آینده میگین عموجان؟... کدوم آینده؟.. همونی که من رو از اشتنش محروم کردین؟...مگه با اون همه تلاشم شماها باور کردین که الان بخوام بیام خودم رو برای دیگران ثابت کنم

عمو: ما اشتباه کردیم... تو اشتباه ما رو تکرار نکن... زندگی تو خونه ی یه پسر مجرد برای دختری مثله تو حرفای زیادی رو به همراه داره

با تاسف نگاشون میکنم

-واقعا متاسفم... هم واسه ی خودم... هم واسه شماهایی که امروز هم از ترس به باد رفتن آبروتون جلوی در این خونه تجمع کردین

پدربزرگ: ترنم، طاها و عموت منظور بدی نداشتن اونا فقط نگرانت هستن

-نگرانیهای امروز شما دردی رو از من دوا نمیکنه... این نگرانیها در صورتی برام ارزش داشت که چهار سال پیش در حقم ادا میشد... برای منی که همه بد و خوب بودنم رو به یه چوپ میزنند مهم نیست که دیگران در موردم چی میگن.. بذارین بد بگن.. واسه ی من این بدگفتنا یه عادت شده

طاها: ترنم با خودت و ما این کارو نکن

پدربزرگ: اصلا بیا تو خونه باغ... با خودم زندگی کن... به هیچکس هم اجازه نمیدم اذیتت کنه... فقط برگرد

بغضی تو گلوم میشینه... تو چشمای پدربزرگی نگاه میکنم که یه روز جلوی تمام فامیل خارم کرد و من رو از ورود به خونه اش منع کرد

-چرا اینقدر دیر؟

مهربون میگه: برای جبران هیچوقت دیر نیست

لبخند تلخی رو لبام میشینه

-این حرفا واسه ی تو فیلماست... تو زندگیه واقعی بعضی وقتا برای یه نفس کشیدنه دوباره هم دیره

پدربزرگ: اما...

بی توجه به حرف پدربزرگ به ساعت نگاه میکنم... کم کم داره دیرم میشه

-ببخشید من داره دیرم میشه دیگه باید برم

عمو: ترنم تو که اینجوری نبودی؟... چطور میتونی این همه خواهش و التماس رو نادیده بگیری... تو حتی با سروش هم حرف زدی و تو شرکتش رفتی پس این همه سختگیری ر برابر ماها چه معنی ای میتونه داشته باشه

-معنیه خاصی نداره... سروش یه روزی نامزدم بود.. عاشقش بودم و اون هم مثل شما ادعاهای زیادی داشت ولی عشق که معجزه نمیکنه که بیگ*ن*ا*هیه آدم رو ثابت کنه... بالاخره مدت موندگاریه سروش به ۵ سال میرسید وقتی هم رفت دیگه برنگشت هر روز هزار بار خارم کنه.. در حقم بد کرد ولی نه به اندازه ی خونواده و فامیل... حتی سیاوش هم هیچوقت بهم زخم زبون نزد.. سرد نگام کرد.. ازم متنفر شد ولی خردم نکرد اما شماهایی که تمام اون سالها در کنار من بودین خیلی راحت از من گشتین... طوری گ*ن*ا*ه نکرده ی من رو تو دهن فامیل انداختین که من خودم از اون همه سرعت عمل در تعجب بودم... انتظاری که من از خونواده و فامیل داشتم رو

از سروش نداشتم ولی امروز باید اعتراف کنم و بگم صد مرحمت به سروش اون که غریبه بود برخوردش از شماهایی که همخونم بودین بهتر بود

به تلخی میگم: شرمنده که نمیتونم مثله همیشه مهربون و دوست داشتنی باشم... امیدوارم آخرین دیدارمون باشه... از جانب مهران هم ناراحت نباشین من فقط یه مدت دیگه مهمونش هستم بعد میرم پیش مادرم

پدربزرگ: مادرت؟

-آره... مادرم... مادری که مطمئنم دوستم داره و ازم حمایت میکنه... به زودی به کمک دوستام پیداش میکنم

پشتم رو بهشون میکنم و در ماشین رو باز میکنم

پدربزرگ: ترنم پدرت بدون تو دووم نمیاره

-عادت میکنه... دقیقا مثله من که به خیلی چیزا عادت کردم

بی توجه به هر سه تاشون به زحمت سوار ماشین میشم ولی قبل از اینکه در رو ببندم میگم: طاها

غمگین نگام میکنه

با بغض میگم: سلام منو به طاهر برسون و بگو بی معرفت این رسمش نبود

اشک تو چشماش جمع میشه

در ماشین رو میبندم و ماشین رو روشن میکنم... سنگینی نگاه همشون رو روی خودم احساس میکنم... میدونم یکم دیگه بمونم بغضم میشکنه... به سرعت ماشین رو به حرکت در میارمو زیر لب زمزمه میکنم: زودتر از همه منتظر تو بودم داداشی... پس چرا نیومدی؟... نکنه امیر بهم دروغ گفته و تو هم مثل بقیه فراموشم کردی

همونور که میرونم آروم آروم تو خاطرات گشته ها سیر میکنم... خیسی اشک رو روی گونه ها احساس میکنم ولی برام مهم نیست

با بغض میگم: چه سنگدل شدم

نمیخواستم اینجوری بشه ولی دلم با هیچکدومشون صاف نیست مخصوصا پدرم.. پدری که باعث نابودیه زندگیه مادرم شد.. حتی نمیتونم بگم حلال کردم برید.. بخشیدنشون خیلی سخته... خیلی... شاید به همون اندازه ای که نبخشیدن شون سخته

- «گاهی اوقات دلم میخواهد خرمایی بخورم و برای خود فاتحه ای بفرستم ؛ شادیش ارزانی کسانی که رفتنم را لحظه شماری میکردند !»

نمیدونم چه جوری به شرکت رسیدم.. زنده رسیدنم بی شباهت به معجزه نیست.. منی که تمام مسیر رو با سرعت روندم و فقط اشک ریختم این رسیدن رو یه معجزه میدونم... سرم رو روی فرمون ماشین میذارمو سعی میکنم چند تا نفس عمیق بکشم تا آروم بشم...

-تو میتونی دختر... آروم باش... آروم

بعد از چند لحظه که حس میکنم حالم یه خورده بهتر شده از آینه ی ماشین نگاهی به خودم میندازم چشمام باد کردن و نوک دماغم قرمز شده... از اونجایی که هیچ لوازم آرایشی هم برای پوشاندن این قیافه ندارم به ناچار بیخیال ریخت و قیافه میشم و بعد از پیاده شدن راهیه شرکت میشم

****

بی توجه به اطراف به سمت در میرم و میخوام چند ضربه به در بزنم که با صدای یکی که به من میگه خانم کجا به خودم میام... با تعجب به عقب برمیگردم و یه نفر رو سر جای منشی سابق میبینم... چشمام از شدت تعجب گرد میشه... یعنی واقعا سروش اون قبلیه رو اخراج کرد... تازه این دختره رو هم جایگزینش کرد... به قیافش که نمیخوره منشی باشه...آخه با اون همه آرایش مگه میشه سروش استخدامش کنه انگار شرکت رو با سالن مد اشتباه گرفته... البته تا اونجایی که من یادمه سروش هیچوقت به ظاهر آدما نگاه نمیکرد کار افراد براش مهمه... لابد یه چیزی میدونست اینو آورد دیگه... ولی هرجور که نگاه میکنم انگار اون قبلیه خیلی بهتر بوده... حداقل مثل طلبکارا بهم زل نمیزد...شاید هم منشی نباشه دختر... مگه میشه با این سرعت عمل یه منشیه جدید پیدا کرد

-ببخشید شما؟

اخماش تو هم میره و میگه: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

خب راست میگه بدبخت... من چه خلیم که دارم از طرف میپرسم کیه

شونه ای بالا میندازم و میگم: من باید برم داخل... با اجازه

دختر: کجا خانوم؟... من هنوز بهتون اجازه ی ورود ندادم

با بی حوصلگی به عقب برمیگردم و میگم: خب من محل کارم اینجاست... فکر نکنم برای هر دفعه ورود به اجازه احتیاج داشته باشم

دختر: اون اتاق دفتر رئیسه این شرکته خانوم و من هم بیخودس اینجا ننشستم... منشی این شرکتم قبل از ورود هر کس اول باید با رئیس هماهنگ کنم

-خب.. من منتظر میمونم تا هماهنگ کنید

دختر: فعلا برید به کارتون برسید چون رئیس گفتن اجازه ورود کسی رو به داخل ندم... ایشون منتظر کسی هستن

-ولی کار من تو اتاقه

منشی: خانوم مثله اینکه متوجه ی حرف من نمیشین.. اصلا سمت شما چیه؟

-سمت خاصی ندارم.. فقط مترجم شرکتم

چپ چپ نگام میکنه و میگه: واسه همینه یه ساعت وقتم رو گرفتی خب برو تو اتاق خودت به کارت برس دیگه

چند تا کاغذ هم از کشو در میاره و رو میز میذاره

منشی: اینا رو بگیر و ببر ترجمه کن

با تعجب به تعداد کم کاغا نگاه میکنم

-فقط همین؟

این که خیلی کمه... پس سروش دیروز چی میگفت

منشی: پس چی؟

متعجب فقط سری تکون میدمو میگم: هیچی... فقط فکر کردم بیشتر از اینا باید باشه

پوزخندی میزنه و خودش رو با کاغ پاره های رو میزش مشغول میکنه

حالا نمیدونم این اتاق کار من کجاست... یعنی سروش تو این مدت کم هم اتاق کار برام آماده کرد هم مشکل اون هم ترجمه رو حل کرد

منشی: تو که باز اینجا واستادی؟... رئیس بیاد تو رو اینجا ببینی عصبانی میشه ها

-چرا؟

منشی: چون به کارکنان اینجا خیلی حساسه... برو به کارت برس

-ببخشید میشه بگین اتاق من کجاست؟

یه جور بهم نگاه میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه

منشی: تو کی استخدام شدی؟

-چند وقتی میشه ولی سروش گفته بود اتاقم آماده نیست

ابرویی بالا میندازه و میگه: سروش

اوه ... گند زدم

یه لبخند میزنم و میگم: منظورم آقای مهرپرور بود... حالا میشه بگین اتاقم کدومه؟

با دست به یکی از اتاقا اشاره میکنه و میگه: تا اونجایی که من میدونم قبل از راه اندازیه شعبه های شرکت مهرآسا تمام فاتر و اتاق های کار آماده میشن

متعجب نگاش میکنم

منشی: چیه فکر کردی تازه اومدم چیزی سرم نمیشه؟... بنده قبل از اینجاچندین سال تو شرکت پدر و برادر آقای مهرپرور کار میکردم... پس سعی نکن با این مسخره بازی ها جلب توجه کنی... دخترای امثال تو رو زیاد دیدم اما از من به تو نصیحت هیچوقت لقمه ی بزرگتر از دهنت برندار

این دختره چی داره میگه... لقمه ی بزرگتر از دهنم چیه؟... نگاهی به در اتاق سروش و نگاهی به پوزخند تمسخرآمیز منشی میندازم...پس سروش بهم دروغ گفته بود.. از همون اول میخواست من رو تو اتاق خودش نگه داره

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدم و زمزمه وار میگم: از دست تو سروش

بدون اینکه نگاهی به منشی بندازم وارد اتاق کارم میشم و شروع به کار میکنم... نمیدونم قدر گذشته که با سر و صدایی دست از کار میکشم و با تعجب از جام بلند میشم... هنوز چند قدمی برنداشتم که در اتاقم باز میشه و سروش وارد اتاق میشه

پشت سرش منشی هم با رنگ و رویی پریده داخل اتاق میاد

با تعجب نگاشون میکنم و میپرسم: چیزی شده؟

سروش بدون اینکه جواب من رو بده به سمت منشی برمیگرده و با لحن خشنی میگه: مگه نگفتم هر وقت خانوم مهرپرور اومد خبرم کن... پس ایشون اینجا چیکار میکنند؟

منشی: آقای راستین من نمیدونستم ایشون خانوم مهرپرور هستن... ایشون خودشون رو معرفی نکردن فقط گفتن مترجم شرکت هستن

سروش: برو بیرون... بعدا به حسابت میرسم

منشی: اما آقای راستین....

سروش چنان نگاهی بهش میندازه که من از ترس یه قدم به عقب برمیدارم دیگه چه برسه به اون بدبخت... بعد از چند لحظه مکث منشی از اتاق خارج میشه و سروش هم محکم در رو پشت سرش میبنده

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟.. این آبروریزیها چیه راه انداختی؟

به طرفم برمیگرده و با اخم نگام میکنه

سروش: چرا خودت رو معرفی نکردی؟.. میدونی از کی منتظرت هستم؟

-چه فرقی به حال تو داره.. چه تو این اتاق باشم چه تو اون اتاق بالاخره کارم یکیه

سروش: من رئیست هستم یا نه؟

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-بعله.. بنده یه غلطی کردم و اون قرارداد رو امضا کردم... حالا مجبورم تا پایان قرارداد جنایعالی رو به عنوان رئیس تحمل کنم ولی یادت نره تو برای من فقط یه رئیسی نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر

صدای نفسهای حرص دارش رو میشنوم

سروش: همین زئیس بهت دستور میده همین الان وسایلت رو جمع و جور کنی و برگردی توی همون اتاقی که دیروز بودی

-این مسخره بازیا چیه در آوردی؟... اون از دیروز که اون دختره ی بیچاره رو بیرون کردی این از امروز که بیخودی داد و بیداد راه انداختی... مشکل تو چیه سروش

با کلافگی نگام میکنه

سروش: میخوای بگی خبر نداری؟

-نه... از کجا باید خبر داشته باشم

سروش: خوب بلدی خودت رو به کوچه ی علی چپ بزنی

-سروش تمومش کن

سروش: باشه بذار بگم مشکل من تویی ترنم... میفهمی.. تو

-من؟

سروش: آره تو... ببین باهام چیکار کردی؟... دارم از دستت دیوونه میشم

-من که کاری به کارت ندارم... چرا هر دومون رو اذیت میکنی

سروش: مشکل همینه که کاری به کارم نداری... من این رو نمیخوام

ته دلم یه چیزی زیر و رو میشه اما سعی میکنم به روی خودم نیارم.. میدونم زیاد موفق نیستم من همیشه در برابر سروش زود بند رو آب میدم

با صدایی که سعی میکنم مثل خودش محکم باشه میگم: اینجا هر کسی باید سر جای خودش کار کنه... دلم نمیخواد فردا پس فردا تو شرکت شایعه های بی اساسی درست بشه

چشماش رو ریز میکنه و میگه: این دختره چیزی بهت گفته؟

-اونش مهم نیست... مهم اینه که میخوام ازت دور باشم تا بیشتر از این اذیت نشم... اینجوری واسه ی هر دو تامون بهتره

سروش: این اجازه رو بهت نمیدم... هیچوقت این اجازه رو بهت نمیدم

-من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم

آروم آروم به سمتم میاد و من هم آروم آروم به عقب میرم.. اونقدر که به دیوار میچسبم... در فاصله ی چند قدمیه من وایمیسته

-چیکار میکنی؟.. برو عقب

با دستم میخوام به عقب هلش بدم که مچ دستم رو میگیره و دقیق نگام میکنه... کم کم اخماش تو هم میره

سروش: ترنم؟!

-سروش برو عقب

سروش: چرا چشمات سرخه؟

-چی؟

سروش: تو گریه کردی؟

-دیوونه شدی.. چرا باید گریه کنم؟

با دستش گونه هام رو نوازش میکنه و غمگین میگه: هنوز رد عکس رو صورتت پیداست

-من گریه نکردم... لعنتی برو به کارت برس... مگه تو کار و زندگی نداری که از صبح تا غروب ور دل من میشینی.. اینجا چه جور شرکتیه آخه

سروش: لازم نکرده جنابعالی نگران شرکت من باشی.... بگو ببینم کسی بهت حرفی زده؟... کی ناراحتت کرده

-هیشکی... برو بیرون... فعلا فقط تویی که داری ناراحتم میکنی

سروش: چرا چشمات سرخه

به ناچار میگم: دیشب کاری برام پیش اومد نتونستم بخوابم

با خشونت میگه: چه کاری؟

چپ چپ نگاش میکنم اما با کمال پررویی زل میزنه تو چشمامو منتظر نگام میکنه

-برو بیرون... بذار به کارام برسم... من مثله تو بیکار نیستم

سروش: من بیکارم؟... این تویی که باعث شدی منی که همیشه تابع قوانین بودم الان این طور رفتار کنم... چرا یه فرصت بهم نمیدی تا همه چیز رو ثابت کنم

-چون نمیخوام یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم... تو هم بهتره ترحم و دلسوزیهات رو برای یه نفر دیگه نگه داری

با خشم نگام میکنه و میگه: باز گفتی ترحم

مچ دستم رو فشار میده و با لحنی غمگین ادامه میده: خیلی ظلمه احساس منی که تو این چهار سال حتی یه لحظه هم ازت غافل نبودم رو به ترحم نسبت بدی

زهرخندی میزنم

-اصلا شوخیه جالبی نیست سروش.. داری بد بازی ای رو شروع میکنی... از احساسم خبر داری و به خاطر همین راحت میتازونی... این خیلی نامردیه.. نکن سروش... این کار رو با من نکن... فکر نمیکنی برای منی که این همه عذاب کشیدم دیگه بس باشه

سعی میکنه صداش رو بلند نکنه... مچ دستم رو ول میکنه و بازوهام رو میگیره

سروش: لعنتی چرا نمیفهمی.. شوخی نیست... دلسوزی نیست.. ترحم نیست.. احساس من به تو فقط و فقط عشقه... به قول خودت تو شمام نگاه کن.. به خدا میفهمی

-من اگه حرفام حرف بود برای شماها اون همه بی معنی تلقی نمیشد

سروش: حرفای تو پر از معنا بود این ماها بودیم که نمیفهمیدیم... ترنم به خدا عاشقتم.. خیلی زیاد

-لابد به خاطر همین عشق زیادت هم بود که رفتی نامزد کردی؟

با صدای نسبتا بلندی میگه:آره... آره.. آره.. از عشق زیادم رفتم نامزد کردم... رفتارام رو میدیدم.. احساساتم رو لحظه به لحظه لمس میکردم.. صدای قلب ناآرومم رو میشنیدم.. با بی تابی هام روزها رو به شب میرسوندم اما نمیخواستم باور کنم... میفهمی؟... نمیخواستم باور کنم که هنوز عاشقم... عاشق کسی که فکر میکردم بهم خ*ی*ا*ن*ت کرده... رفتم نامزد کردم... رفتم نامزد کردم تا هم به خودم هم به دیگران نشون بدم که میتونم بدون تو هم ادامه بدم اما.....

بغض بدی تو گلوم میشینه... با همه ی وجودم میجنگم که اشکم سرازیر نشه... سروش چی داره میگه خدایا؟... این جا چه خبره؟... من تحمل این حرفا رو نداره.. خدایا من که به نداشتنش عادت کردم این بازیا دیگه چیه... در عین لذت دارم عذاب میکشم.. یه چیزی حد وسط لذت و عذاب... نمیدونم چرا نمیتونم باورش کنم

بعد از مکثی با لحن غمگینی ادامه میده: خیلی زود فهمیدم که نمیتونم

باز تو مبارزه با بغض نشسته تو گلوم من شکست میخورم... بالاخره میشکنه و اشکهام آروم آروم سرازیر میشن

سروش با همون لحن غمگینش به آرومی ادامه میده: میخواستم به تو ثابت کنم که تو زندگیم هیچی نبودی اما به خودم ثابت شد که تو توی زندگیم خیلی بیشتر از همه چیز بودی

یهو لحنش پر از نفرت میشه: حتی یه بار هم نتونستم اون ع*و*ض*ی رو با میل خودم لمسش کنم... هر بار پسش میزدم و بدون اینکه بخوام ترکش میکردم... چون همه وقت و همه جا تو رو میدیدم.. با هر سروشم گفتناش یاد تو برام زنده میشد

از این حرفش آتیش میگیرم... چه سخته یکی عشقم ر اونطور صدا بزنه که همیشه من صداش میزدم... چشمام رو میبندم و به زحمت زمزمه میکنم: میدونم داری دروغ میگی سروش... آتیشم نزن... به خدا اونقدر گ*ن*ا*هکار نیستم که داری اینطور مجازاتم میکنی...

به شدت تکونم میده و میگه: نه ترنم... به خدا دروغ نیست...همش حقیقته... لحظه به لحظه باهات بودم... درسته با فاصه ازت میومدم ولی خیلی وقتا بودم... بارها و بارها با کسایی که میخواستن مزاحمت بشن درگیر شدم... یادته اون اوایل که سوار اتوب*و*س میشدی یه پسره مزاحمت میشد ولی بعد از مدتی یهو غیبش زد...

چشمام رو به شدت باز میکنم

-محاله

چند بار پلک میزنم... نفسام به سختی بالا میان.. اره یادمه... یادمه که حدود یه هفته هر روز صبح توی اتوب*و*س یه پسر اذیتم میکرد و من هیچکس رو نداشتم که بهش بگم کسی مزاحمم شده

-نگو... که... تو.....

سروش: آره.. من باهاش کتک کاری کردم و تهدیدش کردم.. با خودت نگفتی چطور یهو غیبش زد... همیشه ی خدا نزدیکت بودم و همیشه تو رو دور از خودم احساس میکردم... فکر کردی کی پیشنهاد آقای رمضانی رو به بابا داد؟... هان؟

با دهن باز نگاش میکنم

سروش: من دادم.. من به بابا گفتم که شنیدم آقای رمضانی مترجمای با تجربه ای داره تا پیدا شدن یه مترجم خوب بهتره از آقای رمضانی کمک بگیریم... میخواستم دونه دونه مترجماش رو پس بفرستم تا بالاخره آقای رمضانی تو رو بفرسته ولی برای اولین بار شانس با من یار شد و آقای رمضانی اولین نفر تو رو فرستاد

صورتش رو به گوشم نزدیک میکنه و ناله وار میگه: میخواستم ببینی که بی تو چقدر خوشبختم اما همون روز که دیدمت فهمیدم بی تو هیچوقت نمیتونم خوشبخت باشم... توی اون مهمونیه لعنتی برای اولین با آلاگل همراهی کردم تا شکستنت رو ببینم ولی با نگاه خیره ات خودم خرد شدم

همونجور که نفس نفس میزنه میگه: نمیدونی چه عذابی میکشیدم وقتی به جای الاگل تو رو کنار خودم میدیدم و ثانیه به ثانیه حس میکردم دارم بهش خ*ی*ا*ن*ت میکنم

با نفرت ادامه میده: در صورتی که اون ع*و*ض*ی کسی بود که عشقم رو از من گرفته بود

-سروش تمومش کن... نمیخوام بشنوم... من دروغات رو باور نمیکنم.. آلاگل همه چیز رو بهم گفته؟

اخماش تو هم میره و با تندی میگه: اون احمق چی بهت گفته؟

پوزخندی میزنم و میگم: حقایق رو... اینکه عاشقش بودی... این که هم روح و هم جسمت رو حتی قبل از ازدواج مال اون کردی... اینکه چه ساده از من گذشتی... اون خیلی چیزا بهم گفته

صداش میلرزه اما به سختی ادامه میده: دروغه ترنم.. به خدا دروغه.. من همیشه پسش میزدم... من هیچوقت آلگل رو دوست نداشتم... نه تنها آلاگل من هیچوقت هیچ دختری رو به جز تو دوست نداشتم.. تو برام همه چیز بودی و هستی ترنم... میفهمی چی میگم؟

تلخ میگم: شرمنده.. گیرایی من خیلی پایینه... چطور انتظار داری این خزعبلات رو باور کنم وقتی چهار سال نبودی و بعد از اومدنت هم نامزد کرده بودی

سروش: میدونم باورش سخته.. ولی تو باید باور کنی... چون حقیقت ماجرا همینه... من با مرگ تو مردم و با زنده بودن تو زنده شدم ترنم... هیچکس به اندازه ی من نمیتونه دوستت داشته باشه

یهو با لحنی عصبی میگه: چطور تونستی این همه مدت من رو بیخبر بذاری؟

با صدایی بلندتر میگه: چرا خبرم نکردی ترنم.. تو باید میگفتی زنده هستی

انگار تو این دنیا نیست چون آروم آروم صداش ضعیف میشه

سروش: باید میگفتی ترنم... من خیلی عذاب کشیدم.. از نبودنت.. از مرگ دروغینت... از پشیمونی

-عادت میکردی سروش... آدما زود عادت میکنند.. مثله من که به خیلی چیزا عادت کردم... به نبودنت.. به طعنه هات... به نامزد کردنت... به نگاه های پر از تمسخرت

آهی میکشم و میگم: تو هم عادت میکردی... تمام این مدت آرزو کردم که ایکاش اون کسی که تو سینه یقبرستون خوابیده من بودم

با داد میگه: خفه شو ترنم.. خفه شو...

محکم ب*غ*لم میکنه و با صدایی آرومتر میگه: تو حق نداری تنهام بذاری ترنم... من تا همین الان هم بدون تو خیلی عذاب کشیدم... تو حق نداری حرف از رفتن بزنی

-« گآهی نَـبـآیَـد نـــآز کـشـید

نَـــبـآیَـد آه کـشـــید

نَـبـآیَـد اِنـتـظار کـشـــید

نَـبـآیَـد دَرد کـشـــــــید

نَـبـآیَـد فَـریـآد کـشـــــید

تَـنها بـآیَـد دَسـت کـشـــیدو رَفـتـــــــــ»

میدونی سروش اشتباه من توی تمام این سالها این بود که موندم تا همه باورم کنند... من باید همون چهار سال پیش میرفتم دنبال زندگیم.. من موندم ولی همه رو از دست دادم... هم تو رو...

هم پدرم رو.. هم مادرم رو... هم برادرام رو... اگه میرفتم الان راه برگشت داشتم ولی من با موندم همه ی راه ها رو برای برگشت بستم

سروش: اینجوری نگو ترنم

-اگه میرفتم تا این حد حرمتها شکسته نمیشد... هیچکس هیچ چیز سالمی در روح و جسمم نذاشت که اگر یه باری بیگ*ن*ا*ه از آب در اومدم دوباره بتونم سرپا بشم.. همه شدن قاضی و حکم صادر کردن... هیچکس نشد وکیل و از من دفاع نکرد...

سروش: ترنم باور کن من حتی بعد از مرگ ترانه هم برای اثبات بیگ*ن*ا*هیت رفتم ولی با دیدن اون فیلم فکر کردم همه ی حرفات دروغه

با صدایی که از شدت گریه گرفته میگم: تو از کدوم فیلم حرف میزنی؟

سروش: همون فیلمی که تو توی دادگاه ازش نام بردی... من و طاهر اون رو دیده بودیم واسه همین پس کشیدیم.... اون فیلم تو اتاق ترانه بود... اون دختره ی لعنتی برای گرفتن انتقام لیلا ترانه رو کشت و اون فیلم رو هم تو اتاقش جاسازی کرد... اون میخواست انتقام خواهرش رو از تو و ترانه بگیره

از شدت ضعف حس میکنم رو به موتم

سروش: ترنم حالت خوبه؟

....

پس اون فیلمی که آوا توش بود رو سروش دیده بود... کمکم میکنه تا روی صندلی بشینم.. خودش روی زمین جلوی پام زانو میزنه و آروم میگه: ترنم خوبی؟

فقط سرم رو تکون میدم

سروش: میخوای بریم دکتر؟

به سختی مینالم: نه...لازم نیست.. فقط برو بیرون سروش... میخوام تنها باشم

سروش: نه ترنمم.. امروز باید همه ی حرفام رو بشنوی

لبخند تلخی میزنم و مینالم: سروش اینجوری صدام نکن

دستام رو توی دستش میگیره و خیلی آروم به لباش نزدیک میکنه... میخوام دستام رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و ب*و*سه ی آرومی روشون میزنه

سروش: میدونم دل تو هم مث دل خودم با هر بار دیدن دوباره، میلرزه

-برای یه بار هم که شده مردونگی کن و نذار بلرزه

سروش: از منه نامرد انتظار مردونگی نداشته باش عشقم.. منی که شیطنت نگاهت رو ازت گرفتم... منی که با طعنه هام قلبت رو به آتیش کشیدم منی که لبخند رو از لبات پاک کردم از هر نامردی نامردترم... بذار این بار هم نامردی کنم ترنم... این همه بخشیدی این بار هم تو با همه ی زن بودنت مرد باش و ببخش... ترنم باور کن من با اون ع*و*ض*ی خیلی قبلتر از اینا بهم زده بودم... روزی که سنگ قبرت رو دیدم فهمیدم آرزوهای من فقط و فقط در تو خلاصه میشد.. اون روز حاضر بودم تو خائن ترین آدم روی زمین باشی ولی کنارمداشته باشمت... من قبل از اینکه بفهمم تو بیگ*ن*ا*هی همه چیز رو بهم زده بودم ترنم.. از هر کسی میخوای بپرس... من از اول هم احساس خوبی نسبت به آلاگل نداشتم فقط و فقط حماقت کردم... من هم مثله تو نتونستم هیچکس رو وارد قلبم کنم

حس میکنم دارم از حال میرم... باور این چیزا برام سخته... دست خودم نیست نمیتونم هیچی رو باور کنم... اون همه تنفر از من اون همه عشق به الاگل چطور میتونست یه نمایش باشه

با بی رحمی تمام میگم: با دونستن این چیزا هم من از حرفم برنمیگردم... چیزی که تموم شده رو نمیشه دوباره شروع کرد.. باورت ندارم سروش... باورت ندارم... رابطه ی ما خیلی وقته از هم گسسته

سروش: خودم دوباره پیوندش میزنم

-ماجرای ته باغ یادته؟... تو نگاهت هیچی نبود... به جز تنفر... چطور حرف از عشق میزنی وقتی توی اون لحظه ها تک تک حرکاتت نشون از تنفرت داشت... من تنفر رو از چشمات دیدم.. خوندم.. لمس کردم..

با شرمندگی وایمیسته و پشتش رو بهم میکنه

حس میکنم داره خودش رو کنترل میکنه تا اشک نریزه.. تا مثله من بغضش نشکنه.. تا مثله من خرد نشه

بغض تو صداش رو خوب احساس میکنم

سروش: ببخش عشقم... فقط میخواستم بترسونمت ولی وقتی تو رو اونقدر نزدیک به خودم دیدم بیتابت شدم... هیچوقت خودم رو نمیبخشم ترنم... هیچوقت به خاطر کاری که با تو کردم خودم رو نمیبخشم... اون شب نتونستم جلوی دلم رو بگیرم و اگه طاهر سر نمیرسید ممکن بود واقعا کار دستت بدم

سریع به سمتم برمیگرده و ادامه میده: ولی به عشقمون قسم میخورم که کار اون شبم از روی تنفر نبود ترنم... قسم میخورم تمام رفتارام حتی خشونتم هم از روی عشق بود... هر چند بعدش خیلی از دست خودم عصبانی شدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم... خیلی برام سخت بود نزدیکم باشی ولی مال من نباشی

با حالی خراب به زمین زل میزنم... دوباره جلوم زانو میزنه...بعد از چند لحظه مکث با ملایمت چونمو میگیره و مجبورم میکنه نگام رو به نگاهش بدوزم

سروش: باور کن همیشه دوستت داشتم... نمیدونم چه کار خیری انجام دادم که خدا تو رو بهم برگردوند... تا ابد مدیونشم... روزی که سنگ قبرت رو بهم نشون دادن صدای فریاد قلبم رو به وضوح میشنیدم... بارها و بارها تصمیم گرفتم رگم رو بزنم و خودم رو خلاص کنم اما رنگ نگاه مهربونت این اجازه رو بهم نمیداد... دوست داشتم حداقل اون دنیا کنارت باشم... دونستم با جهنمی شدنم واسه ی میشه از دیدنت محرم بشم... باهام بمون ترنم.. میدونم در حقت بد کردم.. میدونم خودخواهم.. میدونم اگه الان این طور شکست خورده جلوم نشستی به خاطر پا پس کشیدن منه... همه ی انا رو میدونم ولی نمیتونم ازت بگذرم ترنم... منی که این همه سال ازت نگذشتم الان چطوری ازت بگذرم

نفسم رو به سختی بیرون میدم

میون اشکام لبخند میزنم و با ناراحتی میگم:« می دونی چیه رفیق ؟

حکایت زندگی ما شده مث "دکمه پیرَن"

اولی رو که اشتباه بستی تا آخرش اشتباه میری ...

بدبختی اینه که زمانی به اشتباهت پی می بری که رسیدی به آخرش ...»... حال و روز من و تو هم دقیقا همینطوره سروش... ما به آخرش رسیدیم... راه برگشتی نیست... باورت ندارم باورم نداشتی... میبینی مهمترین چیز بینمون نیست باور و اعتماد... با عشق تنها که نمیشه به جایی رسید

آهی میکشه و از جلوی پام بلند میشه... دستی به صورتش میکشه و سعی میکنه آروم باشه... حس میکنم سعی زیادی داره میکنه تا جلوی ریختن اشکش رو بگیره.. چون به وضوح رگه های سرخی رو تو چشماش میبینم... به سرعت پشتش رو به من میکنه و با قدمهای بلند خودش رو به در میرسونه

بدون اینکه به طرفم برگرده میگه: ترنم این دفعه از دستت نمیدم.. به هر قیمتی شده راضیت میکنم

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از اتاق بیرون میره و من رو مات و مبهوت بین جهنمی که برام درست کرده تنها میذاره...

ته دلم یه جوریه... همونجور میون اشکام لبخند میزنم... با خودم که دیگه تعارف ندارم سماجتهای سروش رو دوست دارم

-یعنی ممکنه؟

خوبه.. طبق معمول زود خر شدی.. همیشه همینطوری.. زود وا میدی

آهی میکشم و زیرلب زمزمه میکنم: چرا دروغ وقتی عشق آدم اینجور به دلدادگیش اعتراف کنه و تمام اون اعترافا فقط و فقط برای تو باشه... همه چیز زیادی شیرین میشه... حتی اگه باور نداشته باشی... حتی اگه فکر کنی همه شون دروغه.. حتی اگه موندگاریه اون حرفا برای چند

ساعت باشنووو خیلی وقت بود دلم میخواست سروش از عشقش بگه.. از عشقی که فکر میکردم از دست رفته

همین کارا رو میکنی که چپ میره راست میاد بهت زور میگه

اخمام تو هم میره... این صدای درونم رو دوست ندارم... دستم رو روی قلبم میذارم... تند تند میتپه... دست خودم نیست با اینکه حیرون و سرگردونم اما از شنیدن این حرفا خوشحال میشم... شاید خیلی خودخواهی باشه ولی واقعا خوشحالم که تمام حرفای آلاگل دروغه... خوشحالم که سروش هم مثه من لحظه های سختی رو گذروند.. خوشحالی من به خاطر سختیهای زندگیش نیست بلکه به خاطر اینه که اون سختیها از دوریه من حاصل میشدن

یهو اخمام تو هم میره

-من دارم چه غلطی میکنم؟

سرم رو به شدت تکون میدم و با خشم میگم: چه مرگته ترنم... از کجا معلوم که حرفای سروش دروغ نباشه...

چهار سال تنفر رو تا روز نامزدیش باور نکردی ولی الان اومدی حرف چند ساعتش رو داری باور میکنی

-شاید چون واقعا متنفر نبود باورم نکردم

خیلی احمقی ترنم... خیلی

از این همه فکرای بیخود دارم دیوونه میشم... خیلی بده که تکلیف آدم با خودش هم روشن نباشه

سرم به شدت درد میکنه... سرم رو روی میز میذارم و مینالم: خدایا چیکار کنم؟... خودت یه راهی جلوی پام بذار

نمیدونم چی میشه که کم کم پلکام سنگین میشه و به خواب میرم

با صدای در از خواب بیدار میشم و منشی رو بالای سرم میبینم

با پوزخند میگه:اگه خوابیدنت تموم شده برو رئیس کارت داره

بدون این که بخوام خمیازه ای میکشم و میگم: با من کاری داشتین؟

از این همه پررویی من دهنش باز میکنه

منشی: فکر کنم اینجا رو با اتاق خوابت اشتباه گرفتی

صدای خشن سروش رو میشنوم: گرفته که گرفته... من که رئیس شرکتم مشکل ندارم پس جنابعالی چرا حرص میخوری؟

منشی به سرعت برمیگرده و میگه: شما اینجا چیکار میکنید؟

سروش:خیلی بلبل زبونی میکنی.... باید به تو هم جواب پس بدم؟

منشی: نـــه آقا...منـــظورم ایـــنه کـــه.....

سروش بی حوصله میگه:برادرم بهت نگفت از آدمای حراف خوشم نمیاد... اصلا از روند کاریت راضی نیستم.. بخوای همینطور ادامه بدی کلامون تو هم میره... اینجا شرکت پدر یا برادرم نیست من اخلاقای خاص خودم رو دارم... برو خدا رو شکر کن که امروز حالم خوبه وگرنه با این بی نظمی هایی که امروز راه انداختی حکم اخراجت الان روی میز بود

منشی: اما آقا من اومدم خانوم مهرپرور رو صدا کنم اما ایشون.....

سروش: من حدود یه ربع پیش بهت گفتم ولی جنابعالی تازه اومدی تو اتاق و به جای اینکه دستور من رو اجرا کنی حرف اضافه هم میزنی؟

منشی: داشتم نامه های اداری رو تایپ میکردم

سروش با جذبه و تحکم خاصی که تا الان ازش ندیدم ادامه میده : یادت باشه اینجا من تعیین میکنم چیکار کنی و چیکار نکنی... امروز چون روز اوله کارته اشتباهاتت رو نادیده میگیرم ولی دفعه ی بعد بخششی در کار نیست

منشی سرش رو پایین میندازه و زمزمه وار میگه: بعله آقا

سروش: خوبه.. میتونی بری

منشی: آقا ساعت کاری تموم شده من میتونم.....

سروش فقط سری تکون میده

با بسته شدن در سروش زمزمه وار میگه: صد مرحمت به قبلیه.. تحمل این یکی خیلی سخت تره

چپ چپ نگاش میکنم و میگم: پس از رفتار خودت خبر نداری که چقدر غیرقابل تحمل شده

بی توجه به حرف من میگه: قبل از اینکه من بیام حرف دیگه ای که بهت نزده؟.. زده؟

پوزخندی میزنم و میگم: فرض کن زده باشه... که چی؟.. من به شنیدن حرف مفت عادت دارم

اخماش تو هم میره و میگه:چی؟... چیزی بهت گفته؟

بدون اینکه بخوام خمیازه ی دیگه ای میکشم... آخ که چقدر خوابم میاد.. بیچاره منشی حق داشت اینجا رو با اتاق خواب اشتباه گرفتم

سروش: خیلی خسته ای؟

بی توجه به حرفش میگم: ساعت کاری تموم شده میتونم برم؟

چشماش رو ریز میکنه و میگه: اونوقت کجا؟

-خونه دیگه... کجا رو دارم برم؟

سروش: هنوز خونه ی مهرانی؟

-میخوای بگی خبر نداری؟

سریع حرف رو عوض میکنه و میگه:آره... میتونی بری

فکر میکردم الان میخواد اذیتم کنه

با تعجب میگم:واقعا؟

تو چشماش برق شیطنت رو میبینم

سروش: اوهوم

سعی میکنه لبخندش رو پنهون کنه و با جدیت ادامه میده: فقط قبل از رفتن متنای ترجمه شده ی امروز رو تحویلم بده

همه ی خوشحالیم میپره و ناامید به متنهای ترجمه نشده نگاه میکنم

سروش: چی شد؟

-هیچی.. برو بیرون هر وقت کارم تموم شد برات میارم

سروش: نگران راحتیه من نباش.. من راحتم.. همینجا میشینم تا کارت تموم یشه...تو به کارت برس

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-من نگران راحتی یا ناراحتیه جنابعالی نیستم... من بیشتر نگران اعصاب خودم هستم که با بودن تو بیشتر از قبل خرد میشه

روی یکی از صندلیها میشینه و ابرویی بالا میندازه

- چرا اینجا نشستی؟

سروش شیطون روی یکی از صندلیها میشینه و میگه: رئیس شرکتم... هر جا دوست داشته باشم میشینم

-ای خدا.. برو تو اتاق خودت

سروش: اصلا حرفشم نزن که راه نداره

-سروش

سروش: جانم... میدونی جدیدا خیلی خوشگل صدام میکنی

همه ی سعیم رو میکنم که جیغ نزنم

-سروش ازت خواهش میکنم که بری توی اتاق خودت

خنده ی بانمکی میکنه و میگه: واقعا؟

-آره... برو

سروش:حالا که تو اینو میخوای باشه.. فقط خودت هم پاشو

-چی؟

سروش: پاشو با هم بریم دیگه.. من تنها تو اون اتاق... تو تنها تو این اتاق... حوصلمون سر میره بعدش الکی باید بشینیم غصه بخوریم که چی بشه

با صدای تقریبا بلندی میگم: ســـــروش

میخنده و میگه:چیه خانومی؟

-من حوصلم سر نمیره... بنده مثله تو بیکار نیستم.. اصلا صبر کن ببینم مگه تو رئیس این شرکت نیستی پس چرا از صبح تا غروب میای ورد دل من.. برو ریاستت رو بکن

با شیطنت میگه: دارم همین کار رو میکنم دیگه.. اومدم بالا سرت تا مطمئن بشم کارات رو خوب انجام بدی

چشمام رو میبندم و با همه ی وجودم سعی میکنم داد نزنم

سروش: اگه خواستی جیغ بزنی راحت باش... کسی تو شکت نیست فقط خودم هستم و خودت

دیگه صبرم تموم میشه و با جیغ میگم: سروش تمومش کن

سروش: خانومی من یه تعارفی کردم تو چرا جدی میگیری... جدیدا خیلی جیغ جیغو شدیا... قبلنا اینجوری نبودی

-جنابعالی هم قبلا دلقک نبودی

سروش: آخ گفتی... میبینی همنشینی با تو من رو به کجاها کشوند

این بشر آدم بشو نیست

با خشونت متنا رو جلوی خودم پرت میکنم و بدون توجه به سروش مشغول به کار میشم

سروش: اوه.. خشن هم که شدی... راستش رو بگو دست بزن هم پیدا کردی یا نه؟

جوابش رو نمیدم

سروش: راستی نهار چی میخوری سفارش بدم؟

...

اصلا نمیتنم روی کلمه ها تمرکز کنم.. حس میکنم تک تک کلمه ها برام ناآشنا هستن

سروش: جوجوی من قهر کرده؟

با حرص میگم: سروش حرف نزن.. حداقل بذار به کارم برسم

سروش: چشم بانو.. فقط بگو نهار چی سفارش بدم؟

-هیچی.. میخوام زودتر برم

سروش: حرفشم نزن... محاله بذارم گرسنه بری

از شدت حرص کم کم حس میکنم اشکم داره درمیاد

-سروش تو رو خدا ساکت شو... وقتی حرف نمیزنی نمیتونم تمرکز کنم

سروش: باشه خانومی... تو به کارت برس من برم نهار سفارش بدم

برای خلاصی از دستش فقط سری تکون میدم و سعی میکنم خودم رو سرگرم کارم کنم... برام سخته که کنار سروش باشم... نه اینکه ازش متنفر باشم... نه اصلا.. هر کس ندونه خودم خوب میدونم چقدر عاشقشم.. هر چند بقیه هم میدونند ولی مشکل اینه که با خودم نمیتونم کنار بیام... یه چیزی تو وجودم میگه: نه... میدونم دلیلش چیه ولی نمیخوام به طور جدی بهش فکر کنم...

خودکار رو برمیدارم و همه ی سعیم رو میکنم که به اعترافای امروز سروش فکر نکنم... کلمه ها کم کم برام رنگ آشنایی میگیرن و حرفای امروز سروش کم کم از یادم میره

****

سروش: بیا غذاتو بخور

نگاهی بهش میندازم و ظرفای غذا رو تو دستش میبینم... خدایا چه زود اومد... این همه نزدیکی بیشتر من رو به سمت سروش میکشونه و من این رو نمیخوام

جوابش رو نمیدم و خودم رو بیشتر توی کارم غرق میکنم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم نفسش رو با حرص بیرون میده و به سمت من میاد... بالا سر من وایمیسته و کاغذ رو از زیر دستم بیرون میکشه

با عصبانیت نگاش میکنم

-هیچ معلومه چیکار داری میکنی؟

با خونسردی میگه: نشنیدی چی گفتم؟

-گرسنه نیستم... میخوام زودتر کارام رو انجام بدم و برم به زندگیم برسم

با صدای زنگ گوشیم، گوشی رو از روی میز برمیدارم... نگاهی به شماره میندازم و میبینم که مهرانه

سروش هنوز دست به سینه منتظرم واستاده... اخمام رو تو هم میکنم و میگم: چیه... گفتم که نمیخورم تو بخور... چیزی به تموم شدن کارم نمونده

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم جواب تلفن رو میدم

-سلام مهران

مهران: سلام خانوم خانوما

-حالت بهتر شده ؟

مهران: مگه میشه آدم پرستار خوبی مثله تو داشته باشه و حالش بد بشه

خندم میگیره

-از دست تو.. کار داشتی

مهران: نه... فقط زنگ زدم بگم نمیخوای بیای؟

-چرا... دیگه چیزی نمونده که کارم تموم بشه

مهران: دیگه کم کم داشتم فکر میکردم که میخوای همون جا بخوابی

-هنوز که زوده

مهران: نه بابا.. میبینم که این آقا سروشت دست به کار شده.. نه به دیروز که میگفتی نمیخوام برم نه به الان میگی هنوز زوده بیام خونه

-مهـــــران

میخنده و میگه: شوخی کردم بابا

-نه پس بیا جدی بگو... سوپت رو خوردی؟

مهران: آخ.. آخ... یادم نداز

با نگرانی میپرسم: مگه چی شده؟

مهران: از بس بدمزه بود هر قاشق رو به زور آب قورت میدادم.. صد مرحمت به زهرمار

-باز تو شروع کردی

مهران: هی روزگار... نه عزیزم.. چه شروعی ولی یه چیزی بدجور اذیتم میکنه ترنم

-مهران مسخره بازی در نیار

مهران: مسخره بازی کجا بود؟... با همین حرفا باعث میشین قلب مثله شیشه ی من از وسط دو تیکه بشه دیگه... به جای اینکه بپرسی چی اذیتت میکنه میگی مسخره بازی در نیار

-خب... شما بفرمایین چی اذیتتون میکنه؟

مهران: اینجور که تو از من سوال میپرسی من نفس کشیدن یادم میره چه برسه به جواب دادن

-مهران

مهران: باشه.. اصرار نکن... خودم میگم

هر چی منتظر میشم حرفش رو ادامه نمیده

-مهران هستی؟

مهران: آره

-پس چرا نمیگی؟

مهران: یادم رفت... دارم فکر میکنم اصلا چی میخواستم بگم

خدایا دلم میخواد سرم رو از دست این موجود به دیوار بکوبم.. از یه طرف سروش.. از یه طرف مهران... واقعا نمیدونم من چه گ*ن*ا*هی مرتکب شدم که اینجوری دارم مجازات میشم

مهران: اژدها نشو یادم اومد

-زودتر بگو کار دارم

مهران: باشه.. جونم برات بگه که من خیلی دارم اذیت میشم ترنم.. آخه یعنی چی.. اون از ماندانا که من رو کرد موش آزمایشگاهی و هر چی کوفت و زهرمار بود ریخت جلوم تا بخورم.. این هم از تو که من رو با اون موش خوشگلای آزمایشگاه اشتباه گرفتی

با حرص میگم: کار نداری؟

مهران: چرا.. داری میای برام کمپوت هم بخر

-پررو

مهران: راستی مواظب خودت نبودی عیبی نداره ولی مواظب ماشین من باش

-مهران

مهران: خو چرا میزنی... رفتم دیگه

-خداح.....

با حرص از جام بلند میشم که برم یه لیوان آب بخورم که با برخورد به چیزی دماغم داغون میشه

-آخ

مهران: چی شد ترنم

همونجور که دماغم رو میمالم به قیافه ی برج زهرماریه سروش زل میزنم

-تو هنوز نرفتی؟

مهران: نه...

-با تو نبودم مهران... تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام

مهران: باشه.. برو به کارت برس.. خودت رو چلاق نکنی من با این حالم نمیتونم ازت پرستاری کنما

-حواسم هست... خداحافظ

مهران: خداحافظ

سروش: چه عجب... بالاخره از اون تلفن دل کندی؟... میدونی از کی منتظر جنابعالی هستم

همونجور که دماغم رو میمالم پشت صندلی میشینم و با اخم میگم: من که گفتم غذا نمیخورم... من میخوام زودتر کارامو انجام بدم و خودم رو به خونه برسونم

بازومو میگیره و به زور بلندم میکنه

با حرص میگه: نترس کارات رو هم انجام میدی و به خونه هم میرسی... دو دقیقه دیرتر به آقا سوپ برسه هیچ اتفاق خاصی نمیفته

چشمامو ریز میکنم و با دقت بهش زل میزنم

-تو اینجا واستاده بودی تا به حرفام گوش میدادی؟!

من رو به سمت میل میکشه

سروش: مگه بیکارم؟... من منتظرت واستاده بودم ولی جنابعالی اونقدر بلند بلند ابراز نگرانی میکردی که نه تنها متوجه ی من بلکه متوجه ی غذاهای یخ زده ی روی میز هم نشدی

-آره جون خودت

با یه دست من رو دنبال خودش میکشه و با اون دستاش پلاستیک غذا رو برمیداره

-چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده من رو به اتاقش میبره و غذا رو روی میز میذاره

سروش: بشین غذات رو بخور... حرف اضافه هم نزن

-به چه زبونی بگم نمیخورم

سروش: به هر زبونی دوست داری بگو ولی جواب من یه چیزه تا کارت تموم نشه حق نداری بری و با این حال خرابت مطمئن نیستم بتونی کارت رو به اتمام برسونی... پس اول خودت رو تقویت میکنی و بعد میری به کارت میرسی

مجبورم میکنه رو مبل بشینم و ظرف غذا رو از پلاستیک در میاره و جلوم میذاره

سروش: میدونم کوبیده دوست داری ولی از اونجایی که تموم کرده بود مجبور شدم جوجه کباب سفارش بدم

با بی میلی نگاهی به غذا میندازم

-مهم نیست

ظرف غذا رو باز میکنه و میگه: پس شروع کن

-اما....

با عصبانیت نگام میکنه و میگه: ترنم بخور... تا نخوری حتی اجازه ی کار کردنم بهت نمیدم چه برسه به اینکه بخوای پات رو از شرکت بیرون بذاری

با اینکه ظاهر اشتهابرانگیزی داره ولی نمیدونم چرا اصلا اشتها ندارم... از یه طرف به خاطر اتفاقات این چهارسال و از طرف دیگه به خاطر شکنجه های این مدت، معده ام پذیرای غذای زیادی نیست

سروش غذای خودش رو برمیداره و با اشتها شروع به خوردن غذا میکنه

با بی میلی قاشق رو تو غذا فرو میکنم و یه قاشق کوچیک از برنج برمیدارم

سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم و همین معذبم میکنه

سروش: ترنم

-هوم

با مهربونی میگه: غذات رو درست بخور... باور کن بدت رو نمیخوام

با بی حالی نگام رو ازش میگیرم... از اونجایی که داروهام رو هم خونه جا گذاشتم از وقت قرصام هم گذشته و دوباره یه خورده احساس درد میکنم... انگار همه چیز با هم دست به یکی کردن تا من نتونم درست و حسابی غذا بخورم... هر چند یادم نمیاد این مدت هم چیز زیادی خورده باشم

سروش: این چه وضعه غذا خوردنه... با من لجی با خودت که لج نیستی

بی توجه به حرفش به زور آب غذا رو قورت میدم

سروش: اصلا به حرفم گوش میدی؟

-سروش تمومش کن... بخوام خودم میخورم منتظر دستور جنابعالی نمیمونم

سروش: بعله.. خوبه نمردیم و خواستن جنابعالی رو هم دیدیم...

چند قاشق دیگه هم به زور میخورم و بلند میشم

سروش: کجا؟

-میرم به کارام برسم

سروش: لازم نکرده... میشینی غذات رو میخوری بعد میری دنبال متن و ترجمه ها

-مسخره بازی رو تموم کن سروش... من واقعا گرسنه نیستم

میخوام برم که بلافاصله بلند میشه و جلوم رو میگیره

سروش: مگه من میذارم غذا نخورده از جات تکون بخوری

خدایا تحمل این همه نزدیکی رو ندارم... اون هم الان... با وجود این همه درد و مرض تو وجودم... با وجود اون همه اعتراف که تاب نفس کشیدن رو هم از من گرفته... اون هم کناره کی... کنار کسی که میگفت دوباره عاشق شده ولی الان زیر تموم حرفایی زده که یه روزی باهاشون خرد شدم

-سروش چرا با این همه نزدیکی داغون تر از قبلم میکنی

بدون اینکه جوابم رو بده من رو به سمت خودش میکشه و مجبورم میکنه که کنارش بشینم... سعی میکنم ازش فاصله بگیرم ولی اجازه نمیده

سروش: ترنم چرا با خودت این کار رو میکنی... اصلا رفتی خودت رو توی آینه دیدی؟

دستش رو بلند میکنه و به صورتم نزدیک میکنه... سرم رو عقب میکشم اما اون به آرومی زیر چشمم رو لمس میکنه و میگه: زیر چشات گود رفته

گونه هام رو با انگشت اشارش نوازش میکنه

سروش: پوست سفید به زردی میزنه... روز به روز داری آب تر میشی ترنم... چرا به خودت فکر نمیکنی؟

-وقتی بهونه ای برای زندگی ندارم خوشگلی و زیبایی رو میخوام چیکار...

دستش رو پس میزنم و یه خورده ازش دور میشم با این حرکتم غمگین نگام میکن... دلم از غم نگاهش میگیره

سروش: تو با من باش... بهونه که هیچی من همه ی خوشبختی های دنیا رو به پات میریزم

-لابد مثه گذشته

آهی میکشه و میگه: نه خانومم... من جبران میکنم همه چیز رو

-سروش؟

سروش: جانم

-میشه اینقدر با محبت باهام حرف نزنی؟... تحمل تنفرت در عین نخواستن خیلی راحت تر از تحمل عشقت در عین خواستن بود

دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه و آروم میگه: نه... نمیشه گلم... تقصیر من نیست تقصیر توهه که این همه خوبی و با خوب بودنت باعث میشی نتونم بهت محبت نکنم.. اصلا به قول خودت هیچی مثل یه غذای دو نفره توی یه ظرف نمیچسبه

اشک تو چشمام جمع میشه

با بغض میگم: دیر اومدی عزیزم ؛ بودنم در حسرت خواستنت تمام شد

برق اشک رو برای یه لحظه تو چشماش میبینم اما اجازه ی سرازیر شدن به اشکش نمیده

بدون اینکه جواب حرفم رو بده یه قاشق پر از برنج رو به طرف دهنم میگیره

با جدیت میگه: دهنت رو باز کن که قراره از دست من غذا بخوری

-سروش

با خشونت ادامه میده: سروش نداریم... دهنت رو باز کن... یالا

آهی میکشم و دهنم رو باز میکنم... نمیدونم چرا همیشه تسلیم سروشم

سروش: آفرین خانومی

همینجور که دارم به زور غذا و بغضم رو قورت میدم یه قطره اشک رو گونه هام سرازیر میشه

یه قاشق دیگه غذا برمیداره... میخوام دهنم رو باز کنم که شیطون نگام میکنه و میگه: نشد دیگه خانومی... قرار شد با هم بخوریم

با تموم شدن حرفش یه قاشق غذا خورد... اون هم چی؟.. با قاشق دهنیه من.. سروشی که تو دوران نامزدی به زور راضی میشد تو یه ظرف غذا بخوریم الان جلوی چشمای بهت زده ی من از قاشق خودم استفاده کرد

سروش: الان نوبت توهه

مقاومتم کامل میشکنه... بی اختیار دوباره دهنم رو باز میکنم و از همون قاشق مشترک ذره ای برنج میخورم... چشمام رو میبندم و با لذت شروع به خوردن غذا میکنم... دست خودم نیست اشکام کم کم روون میشن و من بی توجه به اشکام فقط به یه چیز فکر میکنم.. که چرا؟... چرا اینقدر دیر.. چرا تا محرمش بودم اون همه ازم دور بود و الان که نامحرمشم اینقدر بهم نزدیکه

با صدای سروش به خودم میام

سروش: این همه اشک رو از کجا میاری ترنم

دستم رو روی قلبم میذارم و غمگین میگم: از قلب شکستم

یه قاشق برنج دیگه رو به سمتم میگیره.. حس میکنم یه خورده دستش میلرزه

سروش: بخور گلم... تو باید جون بگیری و مثل اولت بشی... دست ندارم اینجور ضعیف و درمونده ببینمت

بی اراده تابع حرفاش میشم... چیزی از مزه ی غذا نمیفهمم فقط کنار سروش بودن رو احساس میکنم... نمیدونم اون چه حالی داره ولی حال من غیرقابل توصیفه

سروش: یادته چقدر حرصم میدادی؟

فقط اشک میریزم

سروش: دوباره باید اونجوری بشی و حرصم بدی.. مثل گذشته ها..

یه قاشق دیگه تو دهنم میذاره میگه: دوباره بچه شو ترنم... دوباره بچه شو و بچگی کن... این همه بزرگ بودن بهت نمیاد

با هق هق میگم: شماها بزرگم کردین

سروش: اشتباه کردیم ترنم... خیلی زیاد... دارم در حسرت تک تک شیطنتات میسوزم.. دوست ندارم اینجر افسرده ببینمت

-پس بذار برم.. بذار برم تا دیگه چشمت به من نیفته

قاشق رو تو ظرف رها میکنه و من رو محکم به خودش میچسبونه

سروش: هیس... تو نباید بری.. تو حق نداری هیچ جا بری... میدونم خیلی خودخواهیه تو باید برای همیشه پیش من بمونی... میفهمی ترنم؟

محکمتر از قبل من رو به خودش فشار میده

-سروش داری اذیتم میکنی

سروش: بگو که هیچ وقت ترکم نمیکنی؟

-سروش

سروش: دوستت دارم ترنم... خیلی زیاد

آخ که چه حس خوبیه... با تمام دردی که در بدنم احساس میکنم باز دلم نمیخواد بیشتر از این برای خارج شدن از آغوش همیشه گرمش مقاومت کنم... بدون اینکه بخوام خیلی آروم دستم رو روی سینش میذارم... همه ی سعیم رو میکنم که دستام رو دور کمرش حلقه نکنم... هر چند خیلی سخته... میدونم تا همینجا هم خیلی وا دادم... جای ماندانا خالی که فحش بارونم کنه و بگه همه کاری که کردی همین دستت رو هم دور بدنش حلق کنو خودت رو خلاص کن دیگه این مسخره بازیا چیه ولی چیکار کنم وقتی حرفاش رو باور ندارم وقتی دیگه خودم هم ترنم سابق نیستم چیکار میتونم کنم... سرم رو به شونه اش تکیه میدم و اجازه میدم اشکام آروم آروم فرود بیان....خداجون یه امروز رو از من بگذر و بذار فقط برای چند لحظه تو آغوش گرمش باشم...

بدجور دلتنگ این آغوشم... بدجور... حتی اگه حرفاش دروغ باشه... حتی اگه عشقش آلاگل باشه... حتی اگه مال من نباشه... یه امروز رو بذار کنار عشقم بگذرونم... عجیب دلم هوای گذشته رو کرده... چشمام رو میبندم و عطر تنش رو با همه ی وجودم به داخل ریه هام میکشم... صدای نفسهای عمیقش رو میشنوم

سروش: ترنم

اونقدر آروم اسمم رو زمزمه میکنه که شک میکنم آیا واقعا صدام کرده یا نه؟... چشمام رو باز میکنم و بهش خیره میشم... میبینم که با لبخند مهربونی بهم نگاه میکنه

سروش: دوستت دارم باور کن

شدت اشکام بیشتر میشن

-باورش خیلی سخته وقتی خواستم نبودی الان با بودنت میخوای چی رو ثابت کنی؟

سروش: عشقمو

-باورش ندارم

سروش: کاری میکنم که باور کنی

-با این کارات بیشتر آزارم میدی... بذار زندگی کنم سروش... من توی این چهار سال خیلی عذاب کشیدم... همیشه منتظر بودم که بیای ولی چشمام در حسرت دوباره اومدنت به در خشک شد و نیومدی و الان... الانی که کار از کار گذشته اومدی و حرف از عشق میزنی... اومدن خوبه سروش... ولی نه همه نوعش... بعضی وقتا بعضی از اومدنا هیچی رو درست نمیکنند... دیر اومدی سروش به خدا دیر اومدی

آهی میکشه و سری تکون میده

سروش: چرا مدام حرف از دیر اومدن میز نی ترنم.. من همون سروشم.. تو هم همون ترنمی.. میدونم خیلی چیزا تغییر کرده ولی عشقمون هنوز پا برجاست

-از کدوم عشق حرف میزنی؟... عشق فقط احساس دوست داشتن نیست سروش.. عشق یعنی اینکه به طرفت تا حد مرگ اعتماد داشته باشی.. در شرایط سخت باورش کنی... در هیچ شرایطی ازش متنفر نشی... هیچوقت از روی لجبازی اون رو خرد نکنی.. عشق یعنی وقتی دارن از عشقت بد میگن با همه بد بودنش باز هم پشتش باشی... تو کجا بودی تمام اون سالهایی که همه خردم کردن و ساده ازم گذشتن... مراقبت از فاصله ی نه چندان دور ه فایده ای برام داره.. من دلم یه محرم میخواست یه یار.. یکی که وقتی دلم از همه ی دنیا میگیره سرم رو روی شونه اش بذارم و گریه کنم.. ولی نبود... هیچوقت یار من کنارم نبود.. من خودم بودم و خودم.. وقتی تو داشتی با خودت میجنگدی که من رو از یاد ببری من داشتم با امیدهای واهی به ریشه های عشقم اجازه گسترده شدن میدادم.. میدونی به بدترین شکل ممکن خبر نامزدیت ر شنیدم.. اون هم از کی... از مهسا... نمیگم چطور خرد شدم نمیگم چطور از هم پاشیدم نمیگم چطور با خودم جنگیدم ولی یه چیز رو میگم که بدونی من همون روز تصمیم گرفتم که به هیچ قیمتی دیگه قبولت نکنم... نمیدنستم بیگ*ن*ا*هیم ثابت میشه یا نه ولی با همه ی اون ناامیدی ها یه حسی بهم میگفت ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه

سروش: ترنم

-تمومش کن این حرفا رو سروش... آره خوب میدونم که میدونی هنوز عاشقتم با خودم هم تعارف ندارم ولی همون روزی که نامزد کردی همه ی باورهام نسبت به تو از هم پاشید... دیگه باورت ندارم... دیگه بهت اعتماد ندارم.. دیگه دلم باهات صاف نمیشه... دیگه نمیتونم تو رو شریک لحظه هام کنم... دیکه نمیتونم بهت اجازه بدم پا به دنیای عاشقانه ام بذاری...وقتی باوری نیست وقتی اعتمادی نیست وقتی دنیای من و تو از هم جدا شده دیگه نمیشه به ساختن دوباره امید داشت... برام مهم نیست آلاگل رو دوست داری یا نه چون با دوست داشتن یا نداشتن اون هیچی بین ما دو تا عوض نمیشه.. پس خواهشا دیگه ادامه نده... ازت خواهش میکنم

فقط نگام میکنه و تو چشماش حرفای ناگفته ی زیادی رو میبینم ولی نمیدونم چرا تمایلی به دونستن اون حرفا ندارم.. حس میکنم همه ی حس و حالم پریده.. با حرفاش و حرفام دوباره یاد گذشته افتادم و دوباره داغ دلم تازه شده

سروش: متاسفم ترنم.. واقعا متاسفم ولی نمیتونم... نمیتونم بذارم که بری.. که ترکم کنی.. که تنهام بذاری.. میدونم حق با توهه.. میدونم الان باید به خاطر جبران گذشته ها بهت حق انتخاب بدم ولی نمیتونم.. نمیتونم ازت دل بکنم

مشتی به سینه اش میزنم

-خیلی خودخواهی

لبخندی میزنه و چشماش رو میبنده

سروش: اسمش رو هر چی که دوست داری بذار... کاری میکنم که تمام گذشته رو فراموش کنی

لبخند تلخی میزنم

-رویای قشنگیه.. فقط حیف که در حد یه رویا باقی میمونه

سروش: من این رویای قشنگ رو برات تبدیل به حقیقی ترین واقعیت زندگیت میکنم

-پشیمون میشی سروش... مطمئنم که از موندنت پشیمون میشی.. من محاله قبولت کنم.. فقط داری وقتت رو هدر میدی

سروش: پشیمون نمیشم.. هیچوقت... یه روز بهت ثابت میکنم که همه چیز درست میشه

به آرومی دساش رو بالا میاره و چشمای اشکیم رو پاک میکنه

سرم رو عقب میکشم

-نکن

لبخندی میزنه و شیطون نگام میکنه... بعد از چند لحظه مکث در مقابل چشمای گرد شده من خم میشه و ب*و*سه ی کوتاهی روی گونه ام میذاره

بعد بدون اینکه بهم اجازه اعتراض بده میگه: خب حالا بریم سروقت بقیه ی غذامون... نظرت چیه؟

با حرص نگاش میکنم و سعی میکنم از ب*غ*لش بیرون بیام ولی اجازه نمیده و به شدت پهلوم رو فشار میده

سروش: کجا کوچولو.. هنوز غذامون تموم نشده

از شدت درد نفس تو سینه ام حبس میشه

هول میپرسه: چی شد ترنم؟

-دستت رو بردار سروش؟

سروش: چی؟

-سروش من یه خورده حالم بده دستت رو از روی پهلوم بردار

سریع دستش رو بر میداره و میگه: چی شده ترنم؟

-چیز مهمی نشده... فقط فشار دستت رو پهلوم زیاد بود

سروش: چی داری میگی ترنم؟... تو رنگت پریده و بدنت یخ شده

سریع از جاش بلند میشه و میگه: بلند شو باید بریم دکتر

به سختی از جام بلند میشم و با ناله میگم: من حالم خوبه... ترجیح میدم برم خونه

با عصبانیت میگه: تو غلط میکنی با این حالت بخوای به تنهایی از شرکت بیرون بری... همین حالا میریم دکتر بعد خودم میرسونمت

-وسیله هست.. نیاز به لطف جنابعالی ندارم

سروش: چی میگی؟... ترنم لج نکن تو با این حالت چه طوری میخوای خودت رو به خونه برسونی

-ماشین دارم... حالم خوبه

ابرویی بالا میندازه و میگه: ماشین؟!

حس میکنم تا سقوط فاصله ای ندارم

سری تکون میدمو میگم: آره.. ماشین مهران

کم کم چشمام تار میشه ولی همه ی سعیم رو میکنم تا سرپا واستم

سروش با خشم نگام میکنه ولی سعی میکنه توی صداش این خشونت دیده نشه

سروش: نترس یه روز آقا مهرانت بی ماشین بمونه به هیچ جای دنیا بر نمیخوره.. آماده شو میریم دکتر

پشتم رو بهش میکنم و با همون حال خرابم به سمت در میرم

با ناله میگم: گفتم که احتیاج.....

هنوز حرفم تموم نشده که تعادلم رو از دست میدم ولی قبل از افتادن دستای سروش دور بدنم حلقه میشه و من رو نگه میداره

با عصبانیت میگه: هی میگم حالت بده باز بگو چیزیم نیست

از شدت درد نفس نفس میزنم... داروهام رو میخوام... فشار دست سروش باعث میشه از شدت درد کم کم پلکام روی هم بیفتن

صدای نگران سروش رو میشنوم

سروش: ترنم... ترنم... دختر یه چیزی بگو... ترنم

حتی اونقدر حال ندارم که بهش بگم فشار دستش رو کم کنه... یهو بین زمین و آسمون معلق میشم و بعد دیگه هیچی نمیفهمم

******

&&سروش&&

با نگرانی ترنم رو روی صندلی عقب ماشین میخوابونه و سوار ماشین میشه

-خدایا آخه چی شده؟

ماشین رو روشن میکنه و به سمت نزدیک ترین بیمارستان میرونه... دستاش از شدت نگرانی میلرزن... حرفای مهران رو به خاطر میاره که میگفت هیچ کس از اون همه شکنجه نمیتونه جون سالم به در ببره... دلش گواهیه خوبی نمیده

-خدایا حالا که بهم برگردوندیش ازم نگیرش... من تحمل از دست دادن دوبارش رو ندارم

یکی تو وجودش فریاد میزنه و میگه: چه مرگته پسر.. اون فقط ضعف کرده

ناخوداگاه زمزمه میکنه: اگه چیزیش بشه من میمیرم

لحظه به لحظه سرعت ماشین بیشتر میشه... هیچی دست خودش نیست

هر چند ثانیه به چند ثانیه از آینه نگاهی به ترنم میندازه

تمام خاطرات گذشته به ذهنش هجوم میارن... یاد اون روزی میفته که منصور ترنم رو کتک زده بود و ترنم از حال رفته بود...

-ترنم دووم بیار... الان میرسیم

...

-لعنت به من... لعنت به من که از یاد برده بودم اون لعنتیا چه بلایی سر عشقم آوردن... نباید اجازه میدادم بیاد سرکار... اون هنوز خیلی ضعیفه

با مشت به فرمون میکوبه و میگه:لعنت به من

نمیدونه چه طور خودش رو به جلوی بیمارستان رسوند با اون همه سرعت واقعا شانس آورد که بلایی سر خودش و ترنم نیاورد... سریع ماشین رو بدون توجه به تابلوی پارک ممنوع پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه

نفس عمیقی میکشه... ترنم رو به آرومی ب*غ*ل میکنه و به داخل بیمارستان میره... پرستاری با دیدن ترنم تو ب*غ*ل سروش به سمتش میاد و میگه: چی شده آقا؟

سروش: نمیدونم یهو از حال رفت

پرستار اون رو به اتاقی هدایت میکنه و خودش میره تا دکتر رو خبر کنه... آروم ترنم رو روی تنها تخت اتاق میذاره و به آرومی ب*و*سه ای به سرش میزنه... دست ترنم رو توی دستش میگیره و میگه: خانومی زود خوب شو... من تحمل ندارم اینجوری ببینمت

دکتر: سلام

با بی حوصلگی سری تکون میده و از ترنم فاصله میگیره... دکتر شروع به معاینه ی ترنم میکنه

دکتر: با این دختر خانوم چه نسبتی دارین؟

بدون مکث میگه: زنمه

دکتر چیزی نمیگه و به ادامه ی کارش مشغول میشه

- دکتر چی شد؟

دکتر: همسرتون سابقه ی بیماریه کلیوی داره؟

رنگ از رخش میپره

-چی؟

دکتر چپ چپ نگاش میکنه.. دستی به موهاش میکشه و من من کنان میگه: نمیدونم

اخمای دکتر توهم میره

دکتر: یعنی چی؟

نمیدونه چی بگه

دکتر: حالش زیاد خوب نیست... اینجور که معلومه یکی از کلیه هاش آسیب بدی رسیده و اینطور که من تشخیص میدم باید به خاطر کتک خردن بیش از اندازه باشه

با وجود حال خرابش طعنه ی دکتر رو میگیره... حرصش در میاد.. دلیلی نمیبینه بخواد به این زن هم توضیح بده

با لحن خشنی میگه: خانوم محترم شما بهتره به جای دخالت بیجا تو زندگیه مردم به کارتون برسین

دکتر که خودش رو برای حرف زدن آماده کرده بود از این همه خشونت جا میخوره و حرف تو دهنش میمونه... بعد از چند لحظه مکث چشم غره ای بهش میره که باعث میشه پوزخندی رو لباش بشینه و نگاش رو از دکتر بگیره

دکتر به پرستار چیزی میگه و از اتاق خارج میشه

- فقط همینم مونده که بیام به این جوجه دکتر جواب پس بدم

نگاش به ترنم میفته و یاد حرف دکتر میفته

-پس چرا چیزی بهم نگفتی؟... یعنی تا این حد غریبه شدم؟

دلش از این همه غریبگی میگیره

پرستاری وارد اتاق میشه و میگه: لطفا بیرون منتظر باشین تا کار تزریقاتش تموم بشه

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

زیر لب زمزمه میکنه: باید بفهمم ترنم چش شده؟... اینجور نمیشه

دلهره بدی تمام وجودش رو گرفته... تنها گزینه ی مناسبی که سراغ داره مهرانه

-همین امشب باید باهاش حرف بزنم و تکلیف همه چیز رو روشن کنم

با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد و بدون توجه به چشم غره ی پرستار با خونسردی تمام تلفن رو جواب میده و میگه: بعله؟

اشکان: کوفت بعله

-اشکان تویی

اشکان: پس نه عمه اتم

-اشکان

اشکان: مرگ.. تو نباید یک زنگ برام بزنی و از حال و روزم خبر بگیری؟

-شرمنده ام به خدا... این روزا بدجور اعصاب داغونه

اشکان: باز چه مرگت شده؟

- دارم دیوونه میشم اشکان

اشکان: باز ترنم؟!

-مگه به جز ترنم کس دیگه ای هم هست که بتونه اینطور دیوونه ام کنه؟

اشکان: نه والا... رفیق شفیقت رو از یاد بردی دیگه چه برسه به بقیه

-حساب و کتاب زندگیم از دستم خارج شده اشکان... این روزا حساب روز و شبم رو هم گم کردم

اشکان: ترنم چی میگه؟

-فقط میگه نه

اشکان: میگه دوستت نداره؟

-ایکاش اینجوری میگفت حداقل میدونستم داره لجبازی میکنه اما بدبختی اینجاست با اینکه بارها و بارها به دوست داشتنش اعتراف کرده اما میگه قبولت ندارم

اشکان: باهاش با ملایمت رفتار کن و سعی کن خودت رو بهش نشون بدی... سعی کن خشونت رفتارت رو کمتر کنی... یادته که چی بهت گفتم

یاد اون چند باری میفته که بخاطر حرفای اشکان رفتارش رو عوض کرده بود و جلوی در خونه ماندانا و مهران اونطور با ترنم حرف زده بود ولی وقتی دید راهکارهای اشکان جواب نمیده بعد از رفتن اشکان دوباره شیوه ی خودش رو در پیش گرفت و توی شرکت اونطور با ترنم رفتار کرد

اشکان: سروش؟!

-هان؟... دیگه چیه؟

اشکان: احیانا که در نبود من گند نزدی؟

-نه زیاد

اشکان: منظورت چیه؟

یه خلاصه ای از اتفاقات اخیر برای اشکان تعریف میکنه

اشکان:چـــــی؟

-خب یگی چیکار کنم وقتی ملایمت جواب نمیده مجبورم با زور وارد عمل بشم

اشکان: تو نمیخوای آدم بشی؟

-اشکان تو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت نکن

اشکان: الان کجایی؟

-بیمارستان

اشکان: بیمارستان واسه ی چی؟

-حال ترنم بد شده

اشکان: چی میگی سروش؟... آخه چرا؟

-خودم هم درست و حسابی نمیدونم اشکان... دارم از نگرانی میمیرم فکر کنم به خاطر کتکایی که منصور بهش زده بود به این حال افتاده... دکتر میگفت کلیه اش آسیب دیده... امشب میخوام با مهران حرف بزنم.. میدونم موضوع رو میدونه... باید از همه چیز سر در بیارم

اشکان: سروش باز دعوا راه نندازیا... با این کارات بیشتر همه چیز رو خراب میکنی

پرستار: آقا

با صدای پرستار به عقب برمیگرده

-اشکان یه لحظه.... بفرمایید

پرستار: میتونید بیمارتون رو ببرین

-باشه اومدم... اشکان من باید برم

اشکان: سروش گند نزنی به همه چیز

-نترس حواسم هست

اشکان: از همین هم میترسم... هر وقت اینجوری میگی یعنی قراره یه خرابکاری راه بندازی

-اشکان من باید برم

اشکان: نه برو... بی خبرم نذار

-باشه خداحافظ

به سرعت میره حسابداری... همه چیز رو حساب میکنه و بعد به اون اتاقی میره که ترنم توش خوابیده... همینکه وارد اتاق میشه چشمای نیمه باز ترنم رو میبینه... با نگرانی سرعتش رو بیشتر میکنه و میگه: ترنم حالت خوبه؟

ترنم با بیحالی چشماش رو باز و بسته میکنه

-آخه یهو چت شد؟... تو که من رو کشتی... چرا چیزی بهم نگفتی؟

با دیدن دکتر دوباره اخماش تو هم میره

دکتر نگاهی به ترنم میندازه و میگه: خانم خانما بیشتر از اینا باید مواظب خودت باشی

ترنم لبخند بی جونی میزنه و چیزی نمیگه

-دارویی تجویز نمیکنید؟

دکتر: خانومتون میگن پزشک معالجشون براشون دارو تجویز کرده... فقط من موندم شما چه جور شوهری هستن که حتی از این موضوع خبری ندارین

میخواد جوابش رو بده که دکتر ابروهاش رو تو هم میکشه و میگه: بهتره این دردا رو نادیده نگیرین و بیشتر بهش توجه کنید...مشکل دیگه ای نداره.. میتونید ببریدش

و بعد از این حرف از اتاق خارج میشه ...بعد از رفتن دکتر با ناراحتی نگاش رو به سمت ترنم میچرخونه که با چشماس بسته ی ترنم مواجه میشه...استرس دوباره به جونش میفته... با ترس ترنم رو صدا میکنه

-ترنم؟!

با باز شدن چشمای ترنم لبخند آرامش بخشی رو لبم میشینه

-فکر کردم دوباره از حال رفتی

دستش رو زیر بازوی ترنم میگیره و کمکش میکنه تا بشینه

ترنم با ناله میگه: خودم میتونم

با عصبانیت نگاهی به ترنم میندازه

-ترنم با اعصاب من بازی نکن... هنوز حالت خوب نیست بذار کمکت کنم

ترنم دستش رو کنار میزنه و سعی میکنه از تخت پایین بیاد اما تعادل رو از دست میده

با یه حرکت سریع ترنم رو تو ب*غ*لش جا میده و با خشم میگه: دیگه داری اون روی من رو بالا میاری

ترنم: چیکار میکنی دیوونه؟

-همون کاری که باید از اول میکردم

بدون توجه به اعتراضای ترنم اون رو محکم به خودش فشار میده و به سمت ماشین میره... از این همه سبک بودن ترنم دلش میگیره... قدمهاش رو کوتاه میکنه به چشمای بسته شده از ضعف ترنم خیره میشه... دلش میخواد همین مسیر کوتاه ساعتها طول بکشه و عشقش بیشتر تو آغوشش باشه... با رسیدن به ماشین لحظه ای مکث میکنه و نگاهی به صندلی عقب میندازه ولی بعد پشیمون میشه و در جلو رو باز میکنه... ترنم رو آروم روی صندلی میذاره و کمربند رو میبنده...

صندلی رو میخوابونه تا ترنم راحت تر باشه... بعد با لبخند نگاش میکنه و نفس عمیقی میکشه... با بستن در آروم زمزمه میکنه: اینجوری بهتره... تا رسیدن به مقصد راحت تر تماشات میکنم خانوم کوچولوی من

سوار ماشین میشه و به سمت خونه ی مهران حرکت میکنه... با حسرت نگاهی به ترنم میندازه اصلا دلش نمیخواد ترنم رو به خونه ی یه پسر غریبه ببره اون هم کی؟... مهران... مهرانی که راه به راه به ترنم لطف میکنه... مگه میشه این همه لطف بی دلیل باشه

ماشین رو آروم میرونه تا بتونه لحظات بیشتری رو کنار ترنم سپری کنه... نفس های آروم ترنم نشون از خوابیدنش دارن

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: ایکاش میشد به خونه ی خودم ببرمت

ولی خودش هم خوب میدونه که نمیشه...

-ایکاش حداقل زنم بودی تا به زور ببرمت

خودش هم از این حرفش خندش میگیره.. خوب میدونه که اگه ترنم زنش بود که دیگه مشکلی نداشت

نگاش رو از ترنم میگیره و به رو به رو خیره میشه.. لحظه به لحظه که به خونه ی مهران نزدیک میشن دلش بیشتر از قبل بی تابی میکنه

با رسیدن به سر کوچه ماشین رو خاموش میکنه و به شیشه ی ماشین تکیه میده

دلش نمیاد پیاده بشه اما میدونه چاره ای نداره... به سمت ترنم خم میشه و کمربندش رو باز میکنه... همین که میخواد بره عقب نگاهش به لبای ترنم میفته... لبخندی رو لبش میشینه و باشیطنت به خودش میگه نهایته نهایتش اینه که بیدار بشه و یه سیلی بهم بزنه دیگه... از این بدتر که نمیشه

شونه ای بالا میندازه و به آرومی صورت ترنم رو به سمت خودش میچرخونه... چشماش رو خیلی آروم میبنده و لباش رو لبای ترنم میذاره... برای چند لحظه با لذت بی حرکت میمونه... میدونه که

نباید ادامه بده... همیشه برای ترنم احترام خاصی قائل بود ولی این دوریها و عذابهای اخیر باعث میشه عجول باشه... ب*و*سه ای روی لبای ترنم میذاره و با ناراحتی از ترنم فاصله میگیره...

پلکای ترنم تکونی میخوره که باعث میشه ته دلش خالی بشه... اما ترنم بیدار نمیشه فقط یکم جا به جا میشه

یه خورده عذاب وجدان میگیره

ترنم: سروشم

صدای ترنم رو میشنوه که توی خواب خیلی آروم اسم اون رو صدا میکنه و سرش رو به شیشه میچسبونه... از شنیدن اسمش از زبون ترنم اون هم به این صورت لبخند غمگینی رو لبش میشینه

زیرلب میگه: متاسفم ترنمم... خیلی اذیتت کردم خانومی.. خیلی

از ماشین پیاده میشه و بدون اینکه ترنم رو بیدار کنه اون رو روی دستاش بلند میکنه و به سمت خونه ی مهران را میفته... همینکه نزدیک خونه ی مهران میرسه اون رو جلوی در میبینه که با نگرانی به این طرف و اون طرف نگاه میکنه

-یعنی منتظر ترنمه؟

مهران سرش رو میچرخونه و با دیدن ترنم تو دستای سروش با دو خودش رو به اونا میرسونه

مهران: ترنم چش شده؟

با حرص میگه: نمیبینی حال و روزش رو... اول بذار یه جا بذارمش بعد سوال بپرس... نمیخوم بیدار بشه

مهران بدون توجه به حرفایی که با حرص گفته شد با نگرانی حرفش رو تائید میکنه

مهران: آره... راست میگی... بده ببرمش تو خونه

با شونه اش به مهران تنه ای میزنه و با خشم میگه: لازم نکرده.. خودم میبرمش

مهران خندش میگیره و دستاش رو با علامت تسلیم بالا میبره

بدون اینکه اجازه ای بگیره وارد خونه ی مهران میشه

مهران: بد نبود یه اجازه ای هم میگرفتیا

-اتاقش کجاست؟

مهران جلوتر از سروش راه میفته و اون رو به سمت اتاق ترنم هدایت میکنه.. همینجور که به سمت اتاق ترنم میرن یهو مهران از حرکت وایمیسته و به سمت سروش برمیگرده

با رنگی پریده میگه: نکنه به خاطر بیداریه دیشب حالش بد شده؟

ناخودآگاه یکی از ابروهاش بالا میپره و حرارت بدنش به شدت بالا میره

-تو چی گفتی؟

مهران با حواس پرتی سری تکون میده و میگه: حتما به خاطر من حالش بد شده... نباید به خاطر حال خرابم بالا سرم بیدار میموند

اخماش بیشتر تو هم میره

-با توام... تو چی داری میگی؟

مهران بی توجه به حرفش اشاره ای به یه اتاق میکنه و میگه: ببرش تو اون اتاق من باید برم دکتر خبر کنم

خشن میگه: لازم نکرده... الان دارم از پیشه دکتر میام

بعد هم با قدمهای بلند به سمت اتاق میره و همونجور که ترنم رو تو دستاش داره با آرنج در رو باز میکنه... نگاش سر تا سر اتاق میچرخه و چشمش به یه تخت یه نفره میفته... آروم ترنمش رو روی تخت میذاره... میخواد مانتوی ترنم رو در بیاره که با صدای مهران متوقف میشه

مهران: دکتر چی گفت؟

راست وایمیسته و نگاهی به مهران میندازه... از این پسر تا سر حد مرگ متنفره... با قدمهای بلند خودش رو مهران میرسونه و چنگی به یقه ی لباسش میزنه

مهران: سروش چیکار داری میکنی؟

بدون اینکه جوابش رو بده همونجور اون رو دنبال خودش میکشه و از اتاق ترنم دور میکنه

مهران: دیوونه شدی؟

وقتی که کاملا از اتاق ترنم دور شدن یقه اش رو ول میکنه و اون رو محکم به دیوار میکوبه

-جنابعالی فکر کن آره

مهران از شدت درد اخماش تو هم میره

-تو چه زر مفتی داشتی میزدی؟

مهران همونجور که شونه اش رو که به خاطر برخورد به دیوار درد گرفته میماله میگه: چی میگی واسه ی خودت؟

از بین دندونای کلید شده میگه: دارم میگم چرا ترنم دیشب بیدار بود؟... سوال واضح بود یا واضح ترش کنم؟

مهران تازه متوجه ی قضیه میشه و لبخندی رو لبش میشینه

مهران: سوالت این بود؟

مهران چنان با خونسردی این سوال رو میپرسه که باعث میشه عصبی تر از قبل بشه.. همه ی سعیش رو میکنه که صداش رو بلند نکنه تا ترنم بیدار نشه

-آره.. اما جوابم اینی که تو گفتی نبود

مهران: خب... اگه واقعا تمام حرص و جوشت واسه ی جواب این سواله باید بگم دیشب حالم بد بود واسه ی همین ترنم نتونست بخوابه

با تعجب نگاش میکنه

-چی؟

مهران: میگم دیشب تب داشتم ترنم مواظبم بود

مدام با خودش تکرار میکنه: سروش آروم باش... سروش آروم باش.. تو میتونی... باید رقیب رو با خونسردی از میدون به در کنی

نمیخواد یه دعوای دیگه راه بندازه و باعث بشه حال ترنمش خراب تر بشه

همه ی سعیش رو میکنه تا تو کلامش دیده نشه که از شدت حسادت چه حرصی میخوره

-پس موضوع اینه.. این که چیز تازه ای نیست... ترنم با اون قلب مهربونش اگه این کار رو نمیکرد جای تعجب داشت اما بهتره جنابعالی به فکر یه پرستار جدید برای خودت باشی

مهران میخنده و چشمکی میزنه

مهران: اونوقت چرا؟... مگه خلم این فرشته کوچولو رو ول کنم و برم یه پرستار استخدام کنم

بهت زده میگه: فرشته؟!

مهران با چشمایی خندون میگه: آره... یه فرشته کوچولوی دوست داشتنی... راستی نگفتی دکتر چی گفت؟

با خشم به مهران نگاه میکنه و بدون توجه به سوالش میگه: بهتره مراقب حرف زدنت باشی... فکر نکنم ترنم هم با این حالش بتونه از توی نره غول پرستاری کنه... اون خودش محتاج یه پرستاره درست و حسابیه

مهران: نگران نباش من هستم... برای جبران بیداریه دیشبش هم که شده امشب من بیدار میمونمو ازش مراقبت میکنم

از شدت حرص احساس خفگی بهش دست میده... یکی دو تا از دکمه های بالای پیراهنش رو باز میکنه

مهران با شیطنت میگه: اگه گرمته کولر بزنم؟

-ببین مهران داری بازیه بدی رو شروع میکنی... کاری نکن به زور وارد عمل بشم.. من نمیخوام ترنم رو اذیت کنم ولی اگه ببینم فکر بیخودی رو تو سرت داری بدون لحظه ای درنگ ترنم رو با خودم میبرم

مهران دستاش رو تو جیب شلوارش میکنه و میگه: اونوقت چه جوری؟

-تا حالا باید من رو شناختی باشی.. آدمی نیستم که جا بزنم... چه جوریش رو با زبون نمیگم با عمل نشون میدم

مهران: خودت هم خوب میدونی که ترنم با تو هیچ جا نمیاد

-تو هم این رو خوب میدونی که اگه بخوام میبرمش حتی به زور

مهران: لابد خونه ی خودت

-آره خونه ی خودم... حرفیه؟

مهران: فکر نمیکنی به این میگن آدم ربایی

-نه اصلا

مهران: اون رو که بعله.. اینو فراموش کرده بوم که جنابعالی کلا به هر چیزی که به ضررتونه فکر نمیکنید

-مهران سعی نکن اون روی من رو بالا بیاری من همیشه این همه آروم نیستما الان اگه میبینی دارم کوتاه میام و چیزی نمیگم فقط بخاطر خواهرته... بالاخره تنها دوست ترنم بوده و هست

مهران ابرویی بالا میندازه

-تمام این سالها هم هوای ترنم رو داشته... من دوست ندارم ترنم رو از کسایی که دوست داره جدا کنم... خوب میدونم که ترنم دوست نداره شماها رو از دست بده... پس نذار رفتارم رو عوض کنم

مهران: اونوقت تو کیه ترنم هستی که بخوای برای آیندش تصمیم بگیری؟

-تو فکر ن همه کارش

مهران: با فکر کردن من جنابعالی همه کاره ی ترنم نمیشی... این رو بفهم

-من همه ی کاره ی ترنم بودم و همه کاره اش میمونم... اگه بخوای به همین رفتارات ادامه بدی دیگه تضمین نمیکنم که رعایت علاقه ی ترنم رو کنم

انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا میاره و میگه: فقط کافیه یه بار دیگه از این حرفای بی سر و تهت بشنوم اون وقت دیگه نه تنها ترنم رو از اینجا میبرم بلکه اجازه ی مراوده با شماها رو هم ازش میگیرم... ترنم عشق منه اجازه نمیدم هیچکس از من بگیرتش... من اون رو به هر قیمتی که شده راضیش میکنم اجازه نمیدم کسی اون رو از چنگم در بیاره.. من یه بار از دست دادمش به هیچ قیمتی وباره از دستش نمیدم

با صدای ناله ای که از اتاق میاد با نگرانی نگاهی به مهران میکنه و بعد به سرعت به سمت اتاق ترنم میره.. مهران هم با نگرانی پشت سرش حرکت میکنه

با وارد شدن به اتاق ترنم رو میبینه که دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته و با ناله اسم اون رو صدا میکنه

خودش رو به ترنم میرسونه و دستش رو میگیره

زمزمه وار میگه: تبم که نداره.. پس چشه؟

...

با بی حوصلگی میگه: مهران ترنم چش شده؟

مهران: خوبه تو دکتر بردیش بعد از من میپرسی؟

با پریشونی نگاهی به اطراف میندازه

-پس اون دکتر چی بهش تزریق رد... اینکه اصلا حالش خوب نیست

ترنم: سروش

نفس تو سینه اش حبس میشه

ترنم: سروش نرو

بغض بدی تو گلوش میشینه

مهران: فکر کنم داره کاب*و*س میبینه

ترنم: سروش تو رو خدا تنهام نذار

با بغض میگه: هیچوقت دیگه تنهات نمیذارم خانومم

مهران: داروهای امروزش رو خورده؟

سریع به سمت مهران برمیگرده

-کدوم داروها؟

مهران بی توجه به حرفش به سمت کشوی میز میره اون رو باز میکنه... یه بسته پر از قرصهای رنگی بیرون میاره

مهران: نخورده... همه اینجا هستن

-اینا چی هستن؟

ترنم: سروشم من کاری نکردم

با این حرف ترنم همه ی وجودش آتیش میگیره

مهران: بیدارش کن... داره اذیت میشه... داروهاش رو نخورده

-تو چی داری میگی؟.. این همه دارو برای چیه لعنتی؟... جوابم رو بده

ترنم: مامان

مهران با خشم به سمت برمیگرده و میگه: دونستن تو در حال حاضر مهمتره یا حال خرابه ترنم.. اینجا هم نمیخوای دست از خودخواهیت برداری؟... دختره داره جون میده تو از من جواب میخوای؟

ساکت میشه... برای اولین بار حق رو به مهران میده... آروم ترنم رو صدا میزنه: ترنمم...

ترنم: مامانی میخوام بیام پیشت... مامان

-خانمی... ترنم، عزیزم داری خواب میبینی... بیدار شو

با دست ترنم رو تکون میده و با ملایمت صداش میکنه... مهران چند تا قرص رو از جاش جدا میکنه و به طرفش میگیره

مهران: اینا رو باید بخوره... بهش بده.. من برم آب بیارم

سری تکون میده و به قرصای کوچیک و بزرگ نگاهی میندازه

-عزیزم بیدار شو

موهایی که به پیشونیه عرق کرده ترنم چسبیدن رو به آرومی کنار میزنه و با مهربونی گونه ی عشقش رو نوازش میکنه

مهران با لیوان آب برمیگرده و میگه: الان وقت این کارا نیست.. بیدارش کن.. ممکنه حالش بدتر بشه

با این حرف مهران نگران تر میشه و بلند تر از قبل صداش میکنه

-ترنم

پلکای ترنم تکون میخورن

-عزیزم بیدار شو... داری خواب میبینی

ترنم کم کم چشماش رو باز میکنه اما معلومه خماره خوابه... ترنم با گیجی نگاهی به سروش و مهران میندازه

بعد خطاب به سروش میگه: تو اینجا

صداش کم کم ضعیف میشه: چیکار میکن.....

هنوز حرفش تموم نشده که دوباره چشماش رو هم میفتن

مهران:هیچ معلومه داری چیکار میکنی... قرصاش رو بهش بده

ترنم رو دوباره تکون میده و همینکه چشمای ترنم یه خورده باز میشن سریع میگه: ترنم دهنت رو باز کن باید قرصت رو بخوری

ترنم گنگ نگاش میکنه خودش دست به کار میشه و ترنم رو مجبور میکنه که تو خواب و بیداری دونه دونه قرصا رو بخوره

مهران کنار تخت ترنم میشینه و میخواد لیوان آب رو به دهن ترنم نزدیک کنه که اجازه نمیده و با خشم به لیوان چنگ میزنه... بعد از یه چشم غره ی اساسی به مهران به ترنم کمک میکنه تا آب رو بخوره

بعد از اینکه خیالش بابت داروهای ترنم راحت شد لیوان رو به دست مهران میده و ترنم رو مجبور میکنه تا دراز بکشه... هنوز سر ترنم به بالیش نرسیده دوباره به خواب میره... اما یه خواب آرومتر از قبل

- آخه چت شده خانمی؟

آروم آروم دکمه های مانتوی ترنم رو باز میکنه و مانتوش رو از تنش در میاره...لباس نیمه باز ترنم باعث میشه که چشمش به بدن ترنم بیفته... از دیدن بدن کبود ترنم نفس کشیدن رو از یاد میبره...

-اون لعنتیا باهات چیکار کردن ترنم؟

همه ی سعیش رو میکنه که برق شک تو چشماش دیده نشه... شال رو از سر ترنم برمیداره و کلیپس رو از موهاش جدا میکنه... بعد از اتمام کارش ناخواسته خم میشه و ب*و*سه ای به موهای ترنم میزنه

همین که سرش رو بالا میاره چشمش به مهران میفته... اخمی میکنه و با خشم میگه: تو اینجا چیکار میکنی؟

مهران ابرویی بالا میندازه و میگه: فکر کنم هونقدر که من نامحرمم جنابعالی هم نامحرمی

چنان نگاهی به مهران میندازه که مهران به جای ترس خنده اش میگیره... با خنده به سمت در میره و میگه: تعارف نکن داداش خواستی شام هم بمون فقط سرآشپز خوابه باید خودت شام درست کنی؟

با حرص زیر لب زمزمه میکنه: الکی نیست که ترنم به این حال و روز افتاده.. از بس ازش کار میکشه

آهی میکشه

-ایکاش میشد با خودم ببرمت ترنم... دلم نمیاد اینجا تنهات بذارم

دلش هوای قدیما رو میکنه

پتو رو تا روی سینه ی ترنم بالا میشه و با لبخنده مهربونی نگاش میکنه... اصلا دلش نمیاد از ترنمش دل بکنه... دوست داره مثله قدیما که ترنم رو میبرد تو اتاقش و کنارش دراز میکشید... کنارش دراز بکشه و سر ترنم رو روی سینه اش بذاره... دلش هوای بازی با موهای ترنم رو کرده

یه حس و حال عجیبی پیدا کرده که اون رو بیشتر از قبل دلبسته ی ترنم میکنه... تو خلسه ی دلنشینی فرو میره و به ترنم خیره میشه

مهران: نمیری؟... میخوام بخوابما

با شنیدن صدای شیطون مهران از حس و حال قشنگش خارج میشه

با غیض میگه: بر خرمگس معرکه لعنت... یی نیست بهش بگه خ برو کپه ی مرگت رو بذار.. آخه چه چیز با ارزشی داری که من بخوام بدزدم

صدای مهران رو از پشت سرش میشنوه

مهران: یه فرشته کوچولوی مهربون که هر لحظه امکان ربوده شدنش توسط جنابعالی هست

-یادت باشه این فرشته کوچولوی مهربون صاحب داره

مهران: کجاست؟.. من که نمیبینم

-جلوی تو واستاده... اون اینجا امانته و اگه بخوای خ*ی*ا*ن*ت در امانت بکنی زنده ات نمیذارم... پس بهتره خوب ازش مراقبت کنی... خوب میدونی که چقدر خاطرش رو میخوام پس حواست به کارات باشه

مهران پوزخندی میزنه: ترنم اونقدر خاطرش عزیز هست که بدون خرده فرمایشای جنابعالی هم اون رو روی تخم چشمام نگه میدارم

-دیگه داری زیادی دور برمیداری

همونجور که دستش رو روی سینه ی ترنم میذاره میگه: این دختر من رو میخواد... من هم این دختر رو میخوام... هیچ خوشم نمیاد شخص سومی وسطمون بیاد هر چند میدونم جواب ترنم به اون شخص سوم چیه؟

مهران: به جای این چرندیات بهتره یه فکری برای خونواده ی ترنم کنی؟

میخواد دستش رو از روی سینه ی ترنم برداره که ترنم دستش رو توی ب*غ*لش میگیره و سرش رو روی دستش میذاره

لبخندی رو لباش میشینه... بدون اینکه دستش رو از سر ترنم بیرون بکشه میگه: منظورت چیه؟

مهران: خونوادش بدجور اذیتش میکنند؟

اخماش تو هم میره

-چی؟.. چرا؟.. اونا که دیگه همه چیز رو میدونند

مهران: امروز طاها و دو تا مرد دیگه که فکر میکنم عمو پدربزرگش بودن اومدن یه دعوای حسابی با من راه انداختن

-انتظار نداری که بذارن دختر عزیزشون همخونه ی یه پسر باشه

مهران: دختر عزیزشون؟!

....

مهران: چیه جواب نداری؟

-میگی چیکار کنم.. اونا هم پشیمونند

مهران: فکر نکنم بتونه اونا رو ببخشه

-میبخشه.. ترنم مهربون تر از این حرفاست

مهران: مهربونیه آدما ربطی به بخشیدن و نبخشیدنشون نداره

-منظورت چیه؟

مهران: منظورم به اندازه ی کافی واضح و روشنه... باهاشون صحبت کن... مثل اینکه قبل از من با ترنم صحبت کرده بودن

یاد امروز که ترنم رو با چشمای سرخ و رد اشک روی گونه هاش دید میفته

با ناراحتی میگه: کی اومدن؟

مهران: صبح

-پس دلیل گریه اش این بود

مهران: خیلی داره اذیت میشه

-اینجوری هم که نمیشه... اونا با همه ی اشتباهاتشون باز هم خونواده ی ترنم هستن

مهران: اونا ترنم رو نابود کردن

-حالا میخوان جبران کنند

هر چند خودش هم تمایلی نداره ترنم با اونا رابطه ای داشته باشه.. یاد حرفی طاها و نامادری ترنم میفته

مهران: ولی خیلی دیره

میخواد دستش رو از بین دستای ترنم بیرون بکشه که ترنم اجازه نمیده و محکمتر از قبل فشار میده

-چرا حرف ترنم رو تکرار میکنی

مهران: چون حرفاش رو شنیدم

-مگه ترنم چی گفته؟

مهران: نمیتونم بگم... شاید یه روزی خودش بهت بگه

به آرومی ستش رو ا بین دستای ترنم بیرون میکشه

-من دارم از نگرانی میمیرم... اصلا بهم بگو ترنم چشه؟...چرا این همه قرص میخوره

مهران بدون اینکه جوابش رو بده فقط سری به نشونه تاسف تکون میده و از اتاق خارج میشه... پتو رو روی ترنم مرتب میکنه با اعصابی داغون از اتاق خارج میشه.. مهران رو میبینه که روی مبل نشسته و داره سیگار میکشه... رو به روی مهران میشینه

-بهم بگو ترنم چرا دارو مصرف میکنه

مهران: دلیل زیاد داره کدومش رو بگم؟

-منظورت چیه؟

مهران: کسی که از لحاظ روحی و جسمی داغون باشه چرا دارو مصرف میکنه؟

-از لحاظ روحی خودم رو به راش میکنم تو بگو از لحاظ جسمی چه دردی داره؟

پوزخندی میزنه: لابد با زورگوییها و خودخواهیهات

-بهتره احترام خودت رو داشته باشی.. فقط بگو ترنم من چشه؟

مهران: سروش برو بیرون بیشتر از این همه چیز رو خراب نکن... ترنم اگه میخواست خودش در جریانت میذاشت

-تا نگی هیچ جا نمیرم... ترنم هم فعلا باهام لجه... نمیخوام دستی دستی از دستش بدم

مهران از جاش بلند میشه و به سمت یکی از اتاقا حرکت میکنه

-کجا؟

مهران با بیحوصلگی میگه: وقتی حرف خالیت نمیشه ترجیح میدم برم بخوبم تو هم هر وقت خسته شدی برو

با حرص میگه : مهران یا بهم میگی ترن چشه یا همین امشب از اینجا میبرمش و به یه پزشک درست و حسابی نشونش میدم

مهران برای اولین بار با عصبانیت نگاش میگه

مهران: میخوای بدونی ترنم چشه.. هیچی یه کلیه اش به شدت آسیب دیده ولی نه به خاطر کتکهای اخیر.. بلکه به خاطر کتکهایی که از باباجونش خورده... دلیل اصلیه درد کلیه اش اینه.. میفهمی؟

با ناباوری به مهران زل میزنه

مهران: و از همه مهمتر اینه که اون.....

با دستپاچگی میگه: اون چی؟

مهران: اون دیگه.....

-چرا حرفت رو ادامه نمیدی؟

مهران نفس لرزونش رو بیرون میده و میگه: نمیتونم بگم سروش... نمیتونم... من بهش قول دادم... شاید نخواد کسی بدونه

درمونده نگاش رو به مهران میدوزه اما مهران بی توجه به اون به داخل اتاقش میره و در رو میبنده... از این همه بی خبری درمونده میشه... دلیلی برای اصرار بیشتر نمیبینه... نگاه آخر رو به در اتاق ترنم میندازه و در نهایت از با شونه هایی افتاده از خونه ی مهران خارج میشه

******

&&ترنم&&

چشمام رو باز میکنم و نگاهی به اطراف میندازم...خودم رو روی تختم میبینم... آخرین چیزی که تو ذهنمه تخت بیمارستان و آغوش سروشه...

روی تخت میشینم و پتو رو نار میزنم... چشمام از شدت تعجب گرد میشه... خودم رو توی لباس نیمه بازی که زیر مانتوم پوشیده بودم میبینم

-پس مانتوم چی شده؟

مانتو رو روی جای لباسی میبینم

با لکنت زمزمه میکنم: نـــکنـــه مـــهران مانتوم رو در آورده

از شدت خجالت چشمام رو میبندم و میگم: نه

یهو یاد سروش میفتم

-یعنی ممکنه؟

چشمام رو میبندم تا یه چیزایی رو از دیشب به یاد بیارم ولی هیچ چیز خاصی یادم نمیاد... با بی حوصلگی از تختم پایین میام... حس میکنم حالم خیلی بهتره... تختم رو مرتب میکنم و میرم آماده بشم که بعد از صبحونه به شرکت برم که چشمم به ساعت میفته

-یـــــازده... خدا بیچاره شدم... سروش زنده ام نمیذاره

با سرعت به سمت لباسام هجوم میبرم و تند تند لباسام رو میپوشم... نگاهی به اطراف میندازم تا کیفم رو بردارم که یادم میاد تو شرکت جا مونده... به ناچار بدون کیف از اتاقم خارج میشم و با داد میگم: مهران دیرم شد... من رفتم

هنوز به در سالن نرسیدم که دستم کشیده میشه

مهران: کجا با این عجله جوجه کوچولو؟

با تعجب برمیگردم و میگم: شرکت دیگه

مهران: احتیاجی نیست خانوم خانوما... امروز استراحت مطلقی

-آخه چرا؟

مهران: صبح به این اقای هرکولت زنگ زدم و گفتم که باید استراحت کنی

-اما من که خوبم

دست رو شونه هام میذاره و با شیطنت من رو به سمت اتاقم هدایت میکنه اون که بعله... جنابعالی موجوده خیلی خوبی هستی ولی از اونجایی که ضعیف شدی حق نداری امروز بری سر کار

خمیازه ای میشم و میگم: چه بهتر... خیلی خسته ام میرم دوباره بخوابم

اخماش رو تو هم میکنه و میگه: اصلا حرفش رو هم نزن... امروز به خاطر تو خونه موندم تا حوصلت سر نره بعد تو میخوای بری بخوابی... لباست رو عوض کن زود بپر بیرون... یالا کانگرو کوچولو

با اخم میگم: چرا هر چی صفت عجق وجقه به من نسبت میدی

ریز میخنده و ازم دور میشه

لباسام رو عوض میکنم و از اتاقم بیرون میام... همینکه میخوام به سمت آشپزخونه برم زنگ خونه به صدا در میاد

-من باز میکنم

مهران: اول ببین کیه شاید دزد باشه؟

-آخه عقل کل دزد زنگ میزنه

مهران: دزدای این دوره زمونه مودب شدن

به سمت آیفون میرم و گوشیش رو برمیدارم اما هیچ صدایی نمیشنوم

-اه.. مهران.. آیفون رو درست نکردی

مهران: یادم رفت... حالا درسته تصویر نداره صدا که داره

-دیگه اون هم نداره

مهران: اِ... صداش هم رفت... پس دیگه واجب شد یکی رو بیارم که درستش کنه

-من که خیلی وفته بهت گفتم

باز صدای زنگ میاد.. هر چی با آیفون کشتی میگیرم به جایی نمیرسم

مهران: مونده بودم کلا خراب بشه بعد یه نفر رو بیارم

-تو آدم بشو نیستی... اون طرف پشت در خشکش زد

مهران: عیبی نداره خودش خسته میشه میره... بیا صبحونه بخور... هر چند نهارت هم هستا

از این همه خونسردیه مهران حرصم میگیره

اون طرف هم همونجور دستش رو روی زنگ گذاشته و برنمیداره

-من میرم ببینم کیه؟

مهران: باشه... زود بیا

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت در حرکت میکنم و زیر لب غرغر میکنم: پسره ی بیفکر.. ده هزار بار بهش گفتم این آیفون رو درست کن اما مگه تو گوشش میره

همونجور که سرم پایینه در رو باز میکنم و میگم: اومدم بابا... چه خبر.....

با دیدن کسی که مدتها انتظار اومدنش رو میکشیدم حرف تو دهنم میمونه... نفس تو سینه ام حبس میشه... ضربان قلبم به شدت بالا میره و جوشش اشک رو در چشمام حس میکنم

درو میگیرم تا از سقوطم جلوگیری کنم.. حس میکنم قدرت پاهام به شدت کم شدن و تحم وزن به ظاهر اندکم رو ندارن...

با چشمای اشکی بهم خیره میشه و میگه: پس حقیقته

-طاهر بالاخره اومدی؟

بدون اینکه جوام رو بده به مچ دستم چنگ میزنه و من رو تو آغوشش میگیره

چشمام رو میبندم... آغوش گرمش طعم آشنای گذشته رو میده.. دلم ازش پره.. بیشتر از همه ی آدمای اطرافم... بیشتر از طاها.. بیشتر از بابا... بیشتر از مونا... بیشتر از همه ی دنیا... آره دلم ازش پره خیلی زیاد چون نزدیکتر از همه بود ولی به اندازه ی همه ی اونا از من دور شد... درسته مثله طاها بد نشد.. درسته مثل بابا پشتم رو خالی نکرد... درسته مثل مونا پسم نزد اما یه جاهایی خیلی راحت ازم گذشت

آروم چشمام رو باز میکنم و آه عمیقی میکشم... هیچی نمیگم یعنی حرفی واسه ی گفتن ندارم... اون هم هیچی نمیگه... چشماش رو بسته و فقط نفس عمیق میکشه

اونقدر ازش دلگیرم که حتی دستام رو دورش حلقه نمیکنم ولی با تمام دلخوریا نمیدونم چرا از همه برام عزیزتره... یاد این چهار سال میفتم.. یاد طعنه هاش... یاد بی اعتناییهاش... یاد سردیاش

یکی تو وجودم فریاد میزنه.. بی انصاف نباش ترنم.. یاد مهربونیاش هم بیفت.. یاد اون روزایی که از پشت چهره ی خشنش غم نگاهش رو میشد خوند... یاد اون حمایتهای مخفیانه ای که به راحتی نمیشه ازش گذشت

کنار گوشم به آرومی زمزمه میکنه: توی تمام این سالها هیچوقت خبری به خوبیه زنده بودن تو نشنیدم خواهری... وقتی سروش این خبر رو داد تا ساعتها انکارش میکردم و میگفتم داری دروغ میگی

خیلی آروم من رو از آغوشش بیرون میکشه و دستاش رو دو طرف صورتم قرار میده

تو چشمام زل میزنه و دوباره ساکت میشه... توی چشماش محبت رو به راحتی میخونم مثل گذشته ها

تلخ نگاش میکنم و با بغض میگم: دیرتر از همه اومدی تویی که نزدیکتر از همه بودی

مهربون نگام میکنه و زمزمه وار میگه: من هیچی نمیدونستم

گنگ نگاش میکنم و زیرلب میگم: مگه میشه.. حتی تو دادگاه هم نبودی.. فکر کردم من رو از یاد بردی... مثل این چهار سال که کنارم بودی ولی به یادم نبودی

آروم خم میشه و ب*و*سه ای به سرم میزنم

طاهر: همیشه به یادت بودم خواهری... همیشه.. حتی توی اون چها سال.. فقط فکر میکردم

جمله اش رو با ناراحتی ادامه میدم: که قاتل ترانه ام

طاهر: نه عزیزم... فکر میکردم به بیراهه رفتی

-هر چقدر هم بد بودم حقم اون همه بی اعتنایی و تنهایی نبود

سرم رو به سینه اش میچسبونه و میگه: میدونم

-حتی الان هم دیر اومدی

طاهر: میدونم خواهری ولی برای اولین بار دیر اومدنم دست خودم نبود... دلیل دیر اومدن این بارم اینه که دیرتر از همه فهمیدم مهربونم

مشتی به سینه اش میکوبم و میگم: خیلی بی معرفتی.. خیلی

طاهر: خودم هم خیلی وقته به این باور رسیدم

محکمتر از قبل من رو به خودش فشار میده

طاهر: هر چی دوست داری بارم کن ترنم... میدونم همه اینا برای منی که حرفات رو باور نکردم کمه

اشکام آروم آروم جاری میشن و لباسش رو خیس میکنند

سرم رو نوازش میکنه و با بغض میگه: هیس... هر چقدر دوست داری کتکم بزن.. دعوام کن.. فحش بده ولی اینجور گریه نکن ترنم... داغونم میکنه

دست خودم نیست.. هق هق گریه امونم و بریده... نه میتونم ببخشم... نه میتونم این آغوش رو ترک کنم... بیشتر از همه منتظرش بودم و دیرتر از همه به دیدنم اومد... بیشتر از همه ازش انتظار داشتم ولی خیلی زودتر از اونی که فکرش رو میکردم همرنگ جماعت شدو ترکم کرد

طاهر: ازم خیلی متنفری؟

جوابش رو نمیدم... فقط اشک میریزم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با صدای گرفته ای میناله: حق داری... حتی اگه بری و پشتت رو هم نگاه نکنی حق داری

با صدای سرفه ی مهران به خودمون میایم... با اکراه خودمو از ب*غ*ل طاهر بیرون میکشم... چرا دروغ باز دلم آغوش پرمحبتش رو میخواد... تنها کسیه که مطمئنم دوستم داره.. با تموم اون بدرفتاریاش تا لحظه ی آخر هم محبت پنهان چشماش رو میدیدم

طاهر نگاهی به مهران میندازه... آروم از طاهر فاصله میگیرم

مهران لبخندی میزنه و میگه: سلام آقا طاهر

طاهر: سلام

مهران: بیا داخل... مثله اینکه این خانوم خانوما بیرون نگهت داشته

طاهر متعجب ابرویی بالا میندازه و نگاهی به من و نگاهی به مهران میندازه... نگام رو ازش میگیرم و بدون هیچ حرفی به داخل خونه میرم... از نگاه های پر از سوال متنفرم... صدای تعارفای مهران رو میشنوم... به زور خودم رو به سالن میرسونم و روی نزدیک ترین مبل میشینم.. به شدت نفس نفس میزنم.. انگار یه مسیر طولانی رو دویدم...

مهران: تعارف نکن.. راحت باش

طاهر: مرسی

مهران: من میرم یه چیز برای خوردن بیارم

طاهر: لازم نیست داداش.. بیخود خودت رو به زحمت نینداز... من فقط اومدم چند کلمه ای با ترنم حرف بزنم و برم

مهران: برو بشین.. زحمتی نیست

با تموم شدن حرفش سریع به آشپزخونه میره و من و طاهر رو تنها میذاره

طاهر: ترنم

سرم رو بالا میارم و نگاش میکنم

طاهر: اینقدر ازم متنفری که حتی باهام حرف هم نمیزنی؟

اشکای تازه خشک شده ام دوباره به تقلا میفتن

طاهر: تو حتی با طاها و عمو و پدربزرگ هم حرف زدی ترنم... پس چرا من رو حتی لایق بد و بیراه هم نمیدونی؟

فقط نگاش میکنم... تجمع اشک رو تو چشمام حس میکنم

آهی میشه که دل خودم آتیش میگیره

طاهر: چرا از نگاهت هیچی نمیخونم

لبخند تلخی میزنم و چشمام رو آرم میبندم... بالاخره اشکام سرازیر میشن... سرم رو آروم به طرفین تکون میدم و بالاخره سکوت رو میشکنم

-تو خیلی وقته که حرف نگاهم رو نمیخونی... دقیقا از چهار سال پیش... یادت نیست؟

چشماش رو میبنده و میگه: ادامه بده

-چی رو؟

طاهر: حرفاتو.. هر چی که تو دلته بیرون بریز

-دفنشون کردم

چشماش رو باز میکنه

زهرخندی میزنم و میگم: خیلی وقته... وقتی دیدم گوشی برای شنیدن حرفام وجود نداره توی قبرستون دلم تمام حرفام رو دفن کردم... الان من پر از خالی ام

طاهر: وقتی اینجوری میگی دلم بیشتر میگیره

-خیلی سخته بخوام تظاهر کنم هیچی نشده

طاهر: میدونم... تنفر کلامت رو دوست ندارم... ایکاش میشد ازم متنفر نباشی

غمگین نگاش میکنم و با دست اشکام رو پاک میکنم

-هیچوقت نبودم... همیشه برام عزیز بودی

از جاش بلند میشه و میاد جلوی پام زانو میزنه... تازه متوجه ی خراش های روی صورتش میفتم

طاهر: گریه نکن

دستای سردم رو توی دستاش میگیره

طاهر: چقدر دستات سرده

-نه به اندازه ی نگاه های سرده شماها

طاهر: حق داری طعنه بزنی

-فقط حقیقتو گفتم... اهل طعنه زدن نیستم... اگه جای من بودی و نگاهاتون رو میدیدی حرف الانم رو درک میکردی

طاهر: حق با توهه

آهی میکشم و میگم: کاش زودتر این حقا رو بهم میدادی طاهر

طاهر: اشتباه کردم... میذاری جبران کنم؟

-همه میخوان جبران کنند ولی نمیدونند که خیلی دیره

طاهر: ضعفت رو دوست ندارم ترنم... حق با سروشه خیلی ضعیف شدی

بی توجه به حرفش دستم رو از میون دستاش بیرون میکشم و خراشهای رو صورتش رو لمس میکنم

-چه کردی با خودت؟

طاهر: هنوز نگرانمی

لبخند تلخی میزنم

-نباید باشم؟

طاهر: با اون بلاهایی که سرت آوردم نه

-حداقلش اینه که یه جاهایی هوام رو داشتی.. سر و صورتت چی شده

طاهر: یه تصادف کوچولو داشتم

چشمام پر از نگرانی میشن

طاهر: اما صدمه ی جدی ای ندیدم

وقتی نفس آسوده ام رو از سینه بیرون میدم صورتش رو برمیگردونه و دستی بهش میکشه

دیگه طاقت نمیارم

-طاهر؟

نگام نمیکنه

طاهر: ترنم شرمنده ترم نکن

-نگام کن کارت دارم

سرش رو برمیگردونه و با چشمای خیسش نگام میکنه... سخته باور این طاهر.. طاهر با اون همه غرور داره برای من اشک میریزه؟... واقعا بارش سخته

طاهر: بگو خواهری

-ازت دلگیرم.. دلخورم.. ناراحتم اما خیلی وقته ازت گذشتم... همون روزایی که بر خلاف بقیه دورادور از من حمایت میکردی ازت گذشتم... تو این روزا خیلی فکر کردم... حتی اگه نمیومدی هم چیزی تغییر نمیکرد... کینه ای ازت به دل نداشتم و ندارم... خودم رو که نمیتونم گول بزنم با اینکه خیلی وقتا نبودی ولی به احترام اون بودنا ازت میگذرم

سرش رو روی پام میذاره و از شدت گریه شونه هاش به هق هق میفته

دستم رو بین موهاش فرو میبرم.. کوتاه تر از همیشه هست.. آروم آروم نوازش میکنم... نمیدونم چرا مهران نمیاد ولی حس میکنم میخواد تنهامون بذاره تا حرفامون رو بزنیم... برای اولین باره که طاهر رو این طور میبینم مثل یه پسربچه که تو دامن مادرش گریه میکنه و ترس از دست دادنش رو داره... دستام رو محکم گرفته و سرش رو روی پاهام گذاشته... حس میکنم آرومتر شده.. چیزی نمیگم تا آرومتر بشه

بعد از یه مدت زززمان طولانی سرش رو ازروی پاهام برمیداره و با صدایی که به شدت گرفته زمزمه میکنه: ترنم؟

-هوم؟

طاهر: از این همه مهربونیت دارم داغون میشم... بخشیدن اون هم اینقدر زود

-از خودتون یاد گرفتم البته نه عمل بخشیدن رو.. عمل زود انجام دادن کارا رو.. اطرافیانم همه زود قضاوت کردن.. زود حکم دادن.. زود اجرا کردن

شونه ای بالا میندازمو میگم: یه بار هم من خواستم زود ببخشم... خیالت راحت طاهر.. برو..

مات و مبهوت میگه: برم؟

-اوهوم... بخشیدمت تا بری... تا عذاب وجدان نداشته باشی.. دلتنگت بودم.. خوشحالم که بعد از مدتها دیدمت

طاهر: ولی من برای بخشیده شدن نیومده بودم

با تعجب نگاش میکنم و میگم: پس چرا اومدی؟

کم کم اخمام تو هم میره.. نکنه اومده من رو با خودش ببره؟

-چی؟

مهربون نگام میکنه و میگه: من نیومدم تا حلالم کنی.. تا منو ببخشی.. تا از سر گ*ن*ا*هام بگذری.. اومدم ازت خواهش نم بذاری کنارت باشم و کمکت کنم.. میخوام تکیه گاهت باشم.. دوست دارم بین این همه سختی به من تکیه کنی.. به برادرت.. به کسی که چهار سال اشتباه کرد و الان پشیمونه

-نه طاهر... ازم نخواه... دیگه تحمل وابسته شدن و دل کندن رو ندارم.. دلم نمیخواد گاهی باشی گاهی نباشی

فشار آرومی به دستام وارد میکنه و میگه: اومدم که برای همیشه باشم

نگاش میکنم.. پر از گله.. پر از شکایت

-من که ازت گذشتم طاهر.. چرا پس میخوای بمونی.. لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی.. بالاخره مونا مادرت بود و من هم...

انگشت اشاره اش رو روی لبم میذاره و میگه: نگو ترنم.. هیچی نگو.. تو همیشه خواهرم بودی.. برام مهم نیست که مادرامون یکی نبوده.. هیچوقت برام مهم نبود.. میدونم نمیخوای به اون خونه برگردی.. من همه چیز رو میدونم ترنم.. دیشب سروش پیش من بود.. همه چیز رو برام تعریف کرد.. خیلی دیر اومد پیشم وی تا صبح از همه چیز برام گفت.. گفت که با وجود رفت و آمدهای طاها چقدر داری اذیت میشی.. من اومدم کمکت کنم ترنم.. این دفعه فقط میوام به تو فکر کنم.. به جبران گذشته.. به هیچ کاری مجبورت نمیکنم.. وقتی فهمیدم مادرت چطوری با بابا ازدواج کرده اون موقع بود که به این موضوع رسیدم که مادرت هم یه قربانی بود.. مثل مادر من.. بابا خیلی بد کرد.. به همه مون.. ما هیچی از مادرت نمیدونستیم به جز اسمش.. باور کن

-میخوام مامانم رو پیدا کنم

طاهر: کمکت میکنم

-شاید رفتم پیش مامانم

با غم نگام میکنه

طاهر: حق داری.. اگه همه مون رو هم واسه همیشه ترک کنی حق داری

-خواهرم رو تو شناسایی کردی؟

با ناراحتی سرش رو تکون میده

طاهر: متاسفم

غمگین نگاش میکنم

-ترانه رو هم لعیا به قتل رسوند

طاهر: میدونم

-به خاطر خواهرش... لیلا تو باند منصور و پدرش کار میکرد و خیلی کمکا به منصور کرد.. بعد از مرگ مسعود اوایل دووم آورد ولی بعد کم کم تعادل روانیش رو از دست داد و در آخر هم خودکشی کرد

طاهر: چرا اینا رو میگی؟

-تا بدونی

طاهر: همه رو میدونم

-ولی یه چیز رو نمیدونی

طاهر: چی رو؟

-که هدف منصور سیاوش بود اما لعیا به خاطر خواهرش تو یه تصمیم آنی ترانه رو به قتل میرسونه و به منصور هم چیزی نمیگه.. منصور هم فکر میکنه ترانه خودکشی کرده و با فکر اینکه زنده موندن سیاوش حکم مرگ تدریجی رو براش داره اون رو زنده میذاره

طاهر: هدف اصلی سیاوش بود؟

-اوهوم

طاهر: اگه بلایی سر سیاوش میومد.....

-باز هم من بیچاره میشدم

طاهر: ترنم

-باور کن.. اونجوری هم هر دو خونواده من رو مقصر میدونستن

نفس عمیقی میکشه و میگه: ترنم فراموش کن.. همه چیز رو.. قتل ترانه.. مرگ آوا.. قضیه مسعود و منصور.. منصور ه مرده.. لعیا که داره اعدام میشه.. اون دختره ی ع*و*ض*ی هم به همراه بنفشه به جریمه نقدی به همراه چند سال حبس محکوم شدن.. همه تاوان اشتباهاتشون رو پس دادن ترنم پس از اینجا به بعد فقط به فکر خودت باش

آهی میکشم و چیزی نمیگم

طاهر: نمیخوای بابا رو ببینی؟

-هنوز آمادگیش رو ندارم... حالش خوبه؟

طاهر: تو به اینا کار نداشته باش به فکر خودت باش

-یعنی چی؟

لبخندی میزنه و میگه: یعنی همه چی امن و امانه

اخمی میکنم و با ناراحتی میگم: پس چرا حتی یه بار هم به دیدنم نیومد

یه لحظه دستپاچگی رو در نگاهش احساس میکنم ولی بعد سریع رفتارش عادی میشه و میگه: تو فکر کن از شرمندگی

-تو چرا نیومدی؟

طاهر: به خاطر همون تصادف... تازه از بیمارستان مرخص شدم... تازه چند روزه فهمیدم چی به چیه؟

-مطمئنی حالت خوبه؟

طاهر: خیالت راحت

-خدا رو شکر

از رو زمین بلند میشه و کنارم روی مبل میشینه.. دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه... مخالفتی نمیکنم... تو آغوش طاهر احساس آرامش میکنم...

طاهر: ترنم

-هوم؟

طاهر: میخوام یه آپارتمان اجاره کنم

-چرا؟

طاهر: میخوام تو رو ببرم پیش خودم... نمیخوام بیشتر از این تنها باشی

-اما.....

طاهر: ترنم بذار جبران کنم... خواهش میکنم

چیزی نمیگم

طاهر: سروش میگفت تو شرکتش کار میکنی

-اوهوم

طاهر: چه جوری راضی شدی؟

-راضی نشدم مجبورم کرد

ناخواسته سرم رو روی شونه هاش میذارم

طاهر: اون دوستت داره

-مهم نیست چون دیگه باورش ندارم

طاهر: باورش کن ترنم.. فقط همین یه بار

تو چشماش زل میزنم و میگم: تو گفتی به هیچ کاری مجبورم نمیکنی

طاهر:هنوز هم میگم... اگه حرفی میزنم برای خودم نیست.. برای سروش هم نیست.. فقط و فقط بخاطر خودته

-بخاطر من چیزی نخواه... من از خیلی چیزا گذشتم.. هنوز خیلی مونده که بفهمی.. خیلی

طاهر: ترنم

-اون خیلی خیلی بده

طاهر: دقیقا مثل من

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

طاهر: حتی حرف زدن در مورد سروش هم اشکت رو درمیاره بعد چه جوری میخوای مقاومت کنی

-باید بجنگم طاهر... این دفعه مجبورم

طاهر: ترنم سروش خیلی برای اثبات بیگ*ن*ا*هیت تلاش کرد

پوزخندی میزنم

طاهر: بعد از اون اتفاقا سروش هم پا به پای من همه جا بود... میفهمی ترنم؟.. اونقدر که سروش برای اثبات بیگ*ن*ا*هیت تلاش کرد من نکردم

سرم رو از روی شونه هاش برمیدارم و میگم: چـــــی؟

طاهر: اون دوستت داره ترنم باور کن

-اما اون نامزد کرد

طاهر: ولی نه به خاطر دلش از روی حماقت.. فقط میخواست لجبازی کنه قبل از اثبات بیگ*ن*ا*هیه تو همه چیز رو بهم زد

با ناباوری بهش خیره میشم.. حس میکنم قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه... یعنی همه ی حرفای سروش حقیقته

با صدایی که به شدت میلرزه: میخوای ازش طرفداری کنی؟.. آره؟

طاهر: نه ترنم... این دفعه فقط و فقط میخوام از تو طرفداری کنم

تو چشماش زل میزنم تا از نگاهش حرفش رو بخونم... باورش برام سخته...

طاهر: اون خودش همه چیز رو در مورد آلاگل فهمید و با دوستش به پلیس خبر داد

-نه... داری دروغ میگی

مهران: نه ترنم...

بهت زده به مهران نگاه میکنم که با اخم کنارمون واستاده

مهران: سروش حال و روزش خیلی خراب بود... بعد از مرگ تو در به در دنبال مدارکی برای بیگ*ن*ا*هیت میگشت... روزی که به همراه برادرت اومده بود در خونه ی امیر و ماندانا پشیمونی از چشماش میبارید... اون موقع هنوز بیگ*ن*ا*هیت ثابت نشده بود ولی از تک تک کلمات سروش عشق و دوست داشتن معلوم بود

نمیدونم چی بگم... دلم میخواد خوشحال باشم.. جیغ بکشم اما نیستم.. نمیدونم چرا؟... شاید هم میدونم... باور این چیزا برام سخته.. همه ی احساساتم رو تو وجودم خفه میکنم و میگم: خب که چی؟

مهران و طاهر با چشمای گرد شده بهم زل میزنند

واقعا که چی؟

-از کجا معلوم دوباره ترکم نکنه... دوباره بهم شک نکنه... دوباره تنهام نذاره... دوباره حماقت نکنه؟...واقعا از کجا معلوم

طاهر: خب... خب.....

-میبینی طاهر... خودت هم جوابی نداری؟... وقتی هیچ اعتماد و باوری نیست دوست داشتن دو طرفه هم هیچی رو حل نمیکنه

طاهر مکثی میکنه و بعد از چند لحظه میگه: من نمیگم به سروش فرصت بده من میگم به خودت یه فرصت بده ترنم... شاید تونستی بهش اعتماد کنی

مهران ظرف میوه رو روی میز میذاره و با چشمای ریز شده نگام میکنه.. میدونم تو فکرش چی میگذره

همونجور که نگام به مهرانه آروم از آغوش طاهر بیرون میام و میگم: برای یه شروع دوباره خیلی دیره

چشمای مهران غمگین میشن و لبخند تلخی رو لباش جا خشک میکنه

طاهر: خواهری تو که تا لحظه ی آخر داشتی واسه ی سروشت میجنگیدی پس چی شد؟

مهران غمگین میگه: از کجا میدونی جنگ الانش هم واسه ی سروشش نیست؟

خشمگین نگاش میکنم ولی اون سری تکون میده و میگه: میوه آوردم ولی ظرف و چاقو رو از یاد بردم.. میرم ظرف بیارم

بعد هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به ما بده به داخل آشپزخونه میره

طاهر: ترنم

-چیه طاهر؟

طاهر: منظور این پسره چی بود؟

با خونسردی شونه ای بالا میندازم و میگم: نمیدونم... چی بگم؟

طاهر: واقعا نمیدونی؟

-اوهوم

آهی میکشه و از جاش بلند میشه

-کجا؟

طاهر: هنوز هم دروغگوی خوبی نیستی؟

-ایکاش این رو چهار سال پیش میفهمیدی اون موقع هیچ چیزاینجوری که الان هست نبود... نه الانی که دیگه حتی واسه زنده بودن و نفس کشیدنم هم دیره

طاهر: این حرف زو نزن ترنم... طعم از دست دادنت رو یه بار چشیدم.. خیلی تلخه

-اگه دروغگوی خوبی نبودم پس چرا حرف حقیقتم رو باور نکردی؟

طاهر: این سوالیه که مدتهاست دارم از خودم میپرسم

حرفی واسه ی گفتن ندارم

طاهر: خب خواهری... دیگه باید برم

-تو که تازه اومدی

میخنده... اونم با صدای بلند

متعجب نگاش میکنم... با دست به ساعت نگاه میکنم... ساعت سه و خورده ای هستش

با چشمای گرد شده میگم: ما این همه حرف زدیم؟

آروم منو تو ب*غ*ل خودش میکشه و میگه: هنوز از دیدنت سیر نشدم... دلم میخواد ساعتها کنارت بشینم و باهات حرف بزنم

لبخندی رو لبم میشینه... آروم من رو از ب*غ*لش بیرون میره و میگه: ترنم؟

-هوم؟

طاهر: فردا شب عروسیه مهساست.. بالاخره بعد از کلی عقب و جلو کردن تاریخ عروسی فردا شب همه چیز تموم میشه

شونه ای بالا میندازم و میگم: خب... به سلامتی ولی منظورت ر از این حرف نمیفهمم عروسیه مهسا به من چه ربطی داره؟

طاهر: میدونم دل خوشی از مهسا نداری ولی فکر نمیکنی بهتره که فردا تو مراسم حاضر بشی تا خودت رو به بقیه ثابت کنی

-نه

طاهر: ترنم

-گفتم نه طاهر.. من نمیتونم بیام... اصلا دلم هم نمیخواد که بیام

طاهر: فرداشب خیلیا تو مجلس هستن... دوست ندارم دیگه کسی پشت سرت حرف مفت بزنه... بیا و خودت رو ثابت کن... من پشتت هستم هر چی که بشه

-نه طاهر... دیگه واسه ی ثابت شدن و ثابت کردن خیلی دیره... این چیزا دیگه برام مهم نیستن

طاهر: میدونم ترنم ولی واسه ی من مهمه... واسه ی من مهمه که کسی پشت سرت بد نگه... میخوام آبروی از دست رفته ی تو رو بهت برگردونم... میدونم دیره ولی بذار ثابتت کنم با کمک خودت و خیلیای دیگه

پوزخندی میزنم

-مگه میشه؟

طاهر: آره میشه... با حضور من... با حضور سروش... با حضور خونواده های سروش... با حضور خیلیا که از بیگ*ن*ا*هیت خبر دارن.. با پخش شدن خبر اتفاقای اخیر خیلی چیزا حل میشه

-طاهر فراموشش کن... من نمیام

طاهر: آخه چرا؟

با بی حوصلگی میگم: واقعا میخوای بگی نمیدونی؟

مهربون نگام میکنه و میگه: ترنم تو که نمیتونی واسه ی همیشه از دیدن فامیل و آشنا و همسایه فرار کنی... حتی اگه تا آخر عمر هم نخوای بابا و بقیه رو ببخشی باز با فامیل و آشنا چشم تو چشم میشی

-چهار سال چشم تو چشم شدم مگه چی شد؟

طاهر: دوست ندارم دیگه طعنه و کنایه بشنوی

-طاهر چرا نمیخوای قبول کنی با اومدن من هیچی تغییر نمیکنه... آدما چیزی رو قبول میکنند که خودشون دوست دارن... اونا چهار سال من رو گ*ن*ا*هکار میدونستن... وقتی ندیده کسی رو گ*ن*ا*هکار بدونی و این حرف رو هم بارها و بارها با خودت تکرار کنی میشه ملکه ی ذهنت.. بعد اگه خدا هم بیاد پایین و بگه این طرف بیگ*ن*ا*هه باز هم باور نمیکنی

طاهر: این زود تسلیم شدنا نابودت میکنه ترنم... من این رو نمیخوام

-کسی که از قبل نابود شده دیگه چیزی واسه ی از دست دادن نداره

طاهر: از چی میترسی؟

-از چیزی نمیترسم فقط از عکس العمل همه خبر دارم.. نمیخوام زور بیخود بزنم

طاهر: میخوای خودت رو مخفی کنی؟

-تو فکر کن... آره

طاهر: تا کی؟

-تا هر وقت که بتونم

طاهر: ولی من نمیذارم ترنم... ماها با ندونم کاریهامون یه بار زندگیت رو خراب کردیم اجازه نمیدم این دفعه خودت همه چیز رو خراب کنی

-طاهر

طاهر: دیگه طاهر نداریم

-اما....

طاهر: خواهش میکنم ترنم

-حتی اگه از فامیل هم بگذریم من دوست ندارم فعلا با بابا رو به رو بشم

طاهر:اگه حرفت اینه... باشه من قول میدم رو به رو نشی.. نه با بابا.. نه با مامان.. حالا چی میگی؟

از این همه اصرار طاهر کلافه میشم

-آخه چطوری؟... مگه میشه؟

طاهر: بهم اعتماد نداری؟

با بغض میگم:راستش رو بخوای نه زیاد... نمیخوام مثله گذشته ها وابسته بشم و بعد دوباره تنها بمونم

چشماش غمگین میشن

طاهر: ترنم باور کن پشتت هستم

-میخوام باور کنم ولی خیلی سخته... میترسم چشمام رو ببندم و باز کنم و دوباره خودم رو تو یه کوچه ی بن بست دیگه ببینم... از این بن بستها و تنهایی های دوباره ای که ممکنه به سراغم بیان میترسم

زمزمه وار میگه: درکت میکنم خواهر کوچولو

برام سخته بخوام با اون همه فامیل و آشنا رو به رو بشم

سکوتم رو که میبینه میگه: اصلا میخوای دوستت رو هم بیاری؟

-ماندانا حالش زیاد خوب نیست

ضربه ی آرومی به پیشونیش میزنه و میگه: اصلا یادم نبود.. راست میگی

میخوام یه چیزی بگم ولی مرددم... خودم هم میدونم کارم زیاد درست نیست ولی.....

طاهر: بگو

-چی؟

طاهر: حرفت رو بگو

دستم رو مشت میکنم... چون حس میکنم یه لرزشش خفیفی تو بدنم نشسته... باورم نمیشه که هنوز طاهر بعضی از حرفای نگفته ام رو میتونه بخونه

طاهر: نمیخوای به داداشت بگی چی میخوای؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم: میشه مهران هم بیاد؟

لبخند تلخی میزنه

طاهر: نمیتونی بهم اعتماد کنی نه؟

دست خودم نیست.. این ترس واسه ی همیشه تو وجودم میمونه.. هنوز هم که هنوزه این ترس رو دارم که با یه اتفاق دیگه خونوادم چه برخوردی با من میکنند

-ببین طاهر... من...

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-چه جوری بگم

دستش رو بالا میاره و میگه: مهم نیست خواهر کوچولو...

-میدونم ممکنه کلی حرف و حدیث جور بشه.. بیخیال طاهر

طاهر: نه ترنم... با مهران بیا... هر کسی هر حرفی هم زد با من طرفه... مطمئنم اونقدر از این پسر مطمئن هستی که این حرف رو میزنی

-یعنی واقعا اجازه میدی

طاهر: هر چیزی که لبخندی رو به لبت بیاره من رو هم خوشحال میکنه... مطمئن باش نه تنها فرداشب بلکه تا آخر عمر پشتت هستم

از شدت خوشحالی اشک تو چشمام جمع میشه

به زحمت میگم: ممنون طاهر

طاهر میخواد چیزی بگه که با زنگ گوشیم حرف تو دهنش میمونه... نگاهی به شماره ی گوشی میندازم و با دیدن اسم آشنای نریمان لبخند رو لبم میاد...

طاهر با کنجکاوی میگه: نمیخوای جواب بدی؟... بدبخت خودش رو کشت

خندم میگیره و سری تکون میدم.. همینکه تماس برقرار میشه صدای داد نریمان رو میشنوم

نریمان: تو خجالت نمیکشی ترنم؟... تو واقعا خجالت نمیکشی؟... یعنی اگه من برات زنگ نزنم تو نباید یادی از من بکنی و یه حال و احوالی از من بپرسی... نکنه اون پسره ی خسیس نمیذاره برام زنگ بزنی

یاد آخرین باری میفتم که نریمان اومده بود اینجا.. هی میخواست میوه بخوره مهران میگفت میوه گرون شده فقط برای دکوری گذاشتم... نریمان و مهران خیلی با هم جفت و جور شدن آخه اخلاقاشون خیلی بهم نزدیکه

نریمان: هوی... کجایی؟

-بی تربیت... این چه طرز حرف زدنه

نفس عمیقی میکشه و میگه: اِ هنوز زنده ای؟

-نریمان

نریمان: کوفت... من تازه میخواستم بیام حلوات رو بخورم و یه دلی از عزا در بیارم

-خیلی پررویی

نریمان: من فکر کردم مهران تو رو از گشنگی تلف کرده

پیمان: نریمان کجایی؟

نریمان: بعله.. بعله.. شما درست میفرمایید

...

نریمان: چه پیشنهاد جالبی

...

نریمان: دقیقا حق با شماست

با تعجب میگم: چیزی شده نریمان؟

...

نریمان: نه... چیزی نشده... خیالتون تخت

...

نریمان:اِ... پیمان تویی؟... کی اومدی؟

پیمان: میخوای بگی متوجه نشدی؟

نریمان: نه بابا.. حواسم به تلفن بود

پیمان: بعد با کی داشته حرف میزدی؟

نریمان: وای پیمان آبروم رو بردی؟

..

نریمان: ببخشید... بعله... سرهنگه دیگه.. نادونی کرد.. شما به بزرگیه خودتون ببخشین

پیمان: نریمان داری با کی حرف میزنی؟

نریمان: هیس... تلفن کاریه... تو برو من زود میام

خندم میگیره

پیمان: باشه زودتر بیا... سردار منتظره

نریمان: باشه.. تو برو من هم میام... ببخشید چی داشتم میگفتم؟

از این همه لفظ قلم حرف زدن نریمان دهنم باز میمونه

-تو دیگه چه جونوری هستی؟

آروم زمزمه میکنه: یکی از اون فرشته های دو پا که خدا اشتباهی راهیه زمینم کرده؟

از شدت خنده اشک تو چشمام جمع میشه.. اصلا مکان و زمان رو فراموش کردم

نریمان: ادامه بدین... داشتین میفرمودین

با خنده میگم: داشتم میگفتم که جنابعالی زیادی پررو تشریف داری

نریمان: یه لحظه گوشی

...

نریمان: چیه عین اجل معلق بالا سرم واستادی... برو من میام دیگه

پیمان: که تلفن کاریه؟

نریمان: چیکار داری میکنی؟... اِ... پیمان

...

نریمان: نکن.. زشته پیمان

پیمان: الو... الو

همونجور که میخندم میگم: سلام پیمان

پیمان: ترنم تویی؟

-آره

پیمان: از دست این پسره ی خل و چل... یه ملت رو سرکار گذاشته اینجا واستاده داره صحبت میکنه

نریمان: بده از بیکاری درتون آوردم.. سردار که بهتون کار نمیده پس من باید بذارمتون سر کار دیگه... به جای تشکرتونه

پیمان: نریمان خفه شو که بعد حسابت رو میرسم

- کاریش نداشته باش داداش... من قطع میکنم

پیمان: اتفاقا این دفعه اساسی کارش دارم... احتیاجی نیست... بیا حرفت رو بزن... فقط یه چیزی؟

-چی؟

پیمان: میخواستم چند روز دیگه برات زنگ بزنم

-واسه ی چی داداش؟

پیمان: سردار میخواد یه بار ببینتت

با تعجب میگم: منو

پیمان: آره

-بابای خودت رو میگی دیگه

خنده ی کوتاهی میکنه و میگه: آره

-آخه چرا؟

پیمان: نترس قرار نیست بفرستت تو هلفدونی

-داداش

پیمان: خودش بهت میگه... آخر هفته منتظر باش... میام دنبالت

نریمان: خودم مرم دنبالش

پیمان: نریمان خفه شو

نریمان: به تو چه؟... دلم میخواد... اصلا یعنی چی داری یک ساعت با خواهر من تلفنی حرف میزنی... برو اونور.. من غیرت دارم

پیمان: نریمان داری اون روی منو بالا میاریا

نریمان: گمشو اونور بینم... این روی تو چی بود که بخواد اون روت بالا بیاد

پیمان: ترنم یادت نره چی گفتم.. از طرف من خداحافظ

-باشه داداش... خداحافظ

نریمان: آخیش.. بالاخره خلاص شدم

پیمان: نریمان زود بیا

-برو داداشی... بعدا با هم حرف میزنیم

نریمان: کجا برم... من که تازه اومدم

میخندم

نریمان: خب داشتیم چی میگفتیم؟

-از دست تو

نریمان: داشتیم میگفتیم از دست تو

-نریمان

نریمان: آها یادم اومد داشتی میگفتی خیلی آقا هستم

-نه خیر داشتم میگفتم خیلی پررو تشریف داری

نریمان: وای نگو... واقعا؟

-اوهوم

نریمان: پررویی که از خودتونه

-مثله اینکه جونت میخاره

نریمان: آره... از کجا فهمیدی... این پشتم هم هست هر کاری میکنم دستم نمیرسه بخارونم.. میای برام بخارونی؟

-من نمیتونم ولی اگه دلت خواست بگو پیمان رو بفرستم

نریمان: نه... قربونت... خارشش تموم شد

-بیچاره پیمان از دست تو چی میکشه؟

نریمان: با وجود من به جز نفس راحت مگه میتونه چیز دیگه ای هم بکشه

-آره... عذاب

نریمان: اون رو که میدنم از بس اذیتم میکنه اون دنیا قراره کلی عذاب بکشه

-تو یه بار از زبون کم نیاری؟

نریمان: خیالت راحت... کم آوردم از تو کمک میگیرم

-عمرا بهت کمک کنم

نریمان: اینجوریه؟

-آره

نریمان: تو هم رفتی تو گروه این دراکولا

-بیچاره پیمان... راستی نریمان؟!

نریمان: هوم

-تو میدونی بابای پیمان با هم چیکار داره؟

مکثی میکنه و میگه: نگران نباش ترنم... فقط یه کار کوچیکه

-یعنی نمیخوای بگی؟

میخنده

نریمان: دقیقا... راستی اون روز من میام دنبالتا... دلم خیلی برات تنگ شده... این روزا سرم خیلی شلوغه واسه همین نتونستم بیام ببینمت... همه چیز اونجا خوبه؟

-آره داداشی... همه چیز خوبه... دل منم برات تنگ شده

نریمان: پرنیا خیلی مشتاقه ببیندت

-من هم خیلی دوست دارم زن داداشم رو ببینم

نریمان: همون روز که دارم میام دنبالت با خودم میارمش

با ذوق میگم: اینکه خیلی خوبه... یادت نره ها

نریمان: بیخودی ذوق نکن... اون مثله من ساکت و مظلوم نیستا... اونقدر حرف میزنه که سرت درد میگیره

با این حرفش دیگه از خنده منفجر میشم

-تو ساکت و مظلومی؟

نریمان: پس چی؟ کم کم دیگه داری بهم تهین میکنیا... توهین اون هم به پلیس مملکت.. جرمه خواهر... جرمه... یه کاری نکن روونه ی زندانت کنم

-آره... حتما میتونی.. اون هم با وجود پیمان

نریمان: حالا هی اون نره غول رو پتک کن و بکوب تو سر منه بدبخت

-خوبه خودت هم میدونی حریفش نمیشی

نریمان: حریفش هستم خوبشم هستم

پیمان: نریـــــمان

نریمان: اومدم

با خنده میگم: کاملا معلومه

نریمان: ای شیطون... اون روز که اومدم دنبالت حسابت رو میرسم... کار نداری؟

-نه داداشی.. خداحافظ

نریمان: خداحافظ

با لبخند گوشی رو قطع میکنم و گوشی رو روی میز میذارم.. همینکه سرم رو بالا میارم با چشمای اشکی طاهر رو به رو میشم... کلا طاهر رو از یاد برده بودم... متعجب نگاش میکنم

-چیزی شده طاهر؟

فقط سری به نشونه ی نه تکون میده و با سرعت از من خداحافظی میکنه

مات و مبهوت به رفتارش نگاه میکنم و قبل از اینکه به خودم بیام تازه متوجه میشم که طاهر از خونه بیرون رفته

مهران: طاهر کجا رفت؟

متعجب میگم: نمیدونم مهران

مهران: بشین... زیاد سر پا نمون میترسم دوباره ضعف کنی

میشینم و میگم: شماها هم دیگه زیادی شلوغش کردین

مهران: از حال دیشب خودت خبر نداری و اینقدر راحت این حرف رو میزنی

-خبه.. حالا تو هم... مهران؟!

مهران سری به نشونه ی چیه تکون میده

-اینجا چه خبره مهران... من دارم دیوونه میشم... اون از سروش... این از طاهر... حس میکنم همه رو میشناسم و در عین حال حس میکنم هیچکس رو نمیشناسم

مهران: کم کم از همه چیز سر درمیاری

-نمیدونم چرا صورتش خیس بود؟

مهران: چی؟

-وقتی نگام به طاهر افتاد دیدم صورتش خیسه

مهران: یعنی گریه کرده بود

-وقتی میگم حس میکنم این آدمای آشنا رو نمیشناسم بیراه نمیگم... طاهر با اون همه غرورش خیلی کم پیش میومد حتی یه قطره اشک از چشماش جاری بشه ولی وقتی صحبتم با نریمان تموم شد متوجه ی حال و روز خراب طاهر شدم؟

مهران: نریمان زنگ زده بود؟

همونجور که متفکرم جواب میدم: اوهوم

مهران: مثله همیشه باهش حرف زدی؟

-منظورت چیه؟

مهران: مثل همیشه باهاش صمیمی بودی؟

-خب آره... مگه نباید باشم

چشماش رو ریز میکنه و میگه: در گذشته با طاهر هم صمیمی بود

-خب معلومه... خیلی زیاد

فقط نگام میکنه

-یعنی میخوای بگی.....

مهران: آره... درسته بخشیدیش ولی مثله گذشته باهاش رفتار نکردی

-خیلی سخته مهران... تو این چهار سال خیلی ازش دور شدم و این در شدن هم واسته ی من نبود خواسته ی خودش بود

مهران: من دلیل رفتارت رو نپرسیدم تو حق داری هر جور که دوست داری با اطرافیانت رفتار کنی من دلیل رفتار طاهر رو بهت گفتم

-باورم نمیشه... یعنی یاد گذشته ها افتاد؟

مهران: لابد... شاید هم به نریمان حسودیش شد... آخه رفتار تو با نریمان طوریه که انگار واقعا داداشته

-مهران من اون رو واقعا داداشم میدونم... واقعا مثله یه داداش از من حمایت میکنه.. پیمان هم خوبه اما نریمان یه چیز دیگه ست

مهران: اون هم انگار خیلی دوستت داره

-خیلی بهم لطف داره... نمیدونی چقدر کمکم کرد

مهران: ولی چرا؟

-نمیدونم... بعضی وقتا میگم شاید عذاب وجدان... خودش رو مقصر وضع کنونی من میدونه

مهران: تو هم اون رو مقصر میدونی؟

-معلومه که نه.. نریمان و پیمان اگر هم نبودن باز این اتفاقا میفتاد

سرش رو تکون میده

-راستی مهران ماشینت نزدیک شرکت سروش پارکه... دیروز که حالم بد شد.....

مهران: میدونم... سروش گفت برام میاره... صبح براش زنگ زدم گفت کیفت هم تو شرکت جا مونده... اون رو هم با ماشین میاره

-خب.. پس مشکلی نیست

مهران: از اول هم نبود خانوم کوچولو... تو خودت رو واسه این چیزا ناراحت نکن... حالا هم پاشو بریم یه چیزی بخوریم

با تموم شدن حرفش بلند میشه تا به آشپزخونه بره ولی مچ دستش رو میگیرم متعجب نگام میکنه

-مهران؟!

مهران: هوم

-سروش واقعا با طاهر همراه شده بود؟

آهی میکشه و دوباره رو مبل میشینه

مهران: آره

-پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

مهران: خودت حاضر نبودی از سروش چیزی بشنوی... چند باری خواستم در مورد اقدامایی که سروش کرد حرف بزن ولی تو سریع جبهه گرفتی و من هم موکولش کردم به آینده

-راست میگی... خودم نخواستم

مهران: دوستش داری؟

لبخندی میزنم و پاهام رو تو شکمم جمع میکنم

-دیوونه وار

مهران: از تک تک حرکاتت معلومه

-میدونی مهران حس میکنم هزار سال دیگه هم بگذره باز هم دوست دارم سروش تنها مرد زندگیم باشه

غمگین میگه: پس این همه تعلل واسه ی چیه؟... بله رو بگو خودت و اون رو خلاص کن دیگه

-با دوست داشتن من که چیزی درست نمیشه

مهران: اون هم که دوستت داره

-از کجا معلوم با گردباد بعدیه طوفان زندگیم تک و تنها رهام نکنه و به سراغ آینده ی خودش نره

مهران: شاید یه فرصت خیلی چیزا رو برات روشن کنه

-دیره مهران

مهران: به خاطر بچه

-هم بچه هم خیلی چیزای دیگه

مهران: مثلا چی؟

-مثلا سیاوش.. به نظرت چه جوری میتونم با برادر شوهری رو به رو بشم که قبل از همه مهر ه*ر*زگی رو به پیشونیم زد... یا خاطرات گذشته چطور کنار سروش باشم و اون تلخیها رو از یاد ببرم و طعنه نزنم... یا بی اعتمادی... یا ترس... یا خیلی چیزای دیگه

متفکر به رو به رو خیره میشه... یه خورده احساس سرما میکنم و بیشتر تو خودم جمع میشم

یهو میگه: حاضری کس دیگه ای رو وارد زندگیت کنی؟

از سوال ناگهانیش جا میخورم

متعجب نگاش میکنم و میگم: چی؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: فقط یه سوال بود... تو بذار پای کنجکاوی

...

مهران: جوابمو ندادی؟

پوزخندی میزنم و میگم: دیوونه شدی مهران... کی میاد منو میگیره؟... نه گذشته ی درخشانی دارم نه حال و روز درست و حسابی

مهران: اگه باشه چی؟

-نه نمیتونم قبول کنم

مهران: چرا؟

-«عاشقی با قلب من بیگانه شد / خنده از لب رفت و یک افسانه شد / حس و حالی بعد عشق آمد پدید / بعد آن شب زندگی غمخانه شد»... هنوز دوستش دارم مهران... هنوز دوستش دارم

مهران: یعنی میخوای تا آخر عمر تنها زندگی کنی؟

-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که نه با سروش میتونم نه بی سروش

لبخند تلخی میزنه و میگه: درست میشه خانوم کوچولو

-مهران

مهران: جانم؟!

متعجب نگاش میکنم که با خنده میگه: شرمنده... از مزایای اون ور آب بودن زیادی راحت شدنه

میخندم و میگم: از دست تو

مهران: چی میخواستی بگی؟

-کلا یادم رفت

مهران: اوه.. اوه... ببین با یه جانم چه دت و پایی هم گم میکنه... اصرار نکن خواستگاریت نمیام

-اگه بیای هم قبولت نمیکنم... فکر کردی

مهران: چون میدونی نمیام اینو میگی دیگه

میخوام به سمت هجوم ببرم که از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه فرار میکنه

مهران: بیخیال ترن... حالا به جای اینکه منو ناقص کنی میزنی خودت رو ناقص میکنی برام کار میگیری

با خنده به سمت آشپزخونه میرم و میگم: میکشمت

مهران: اگه تونستی حتما این کار رو کن

****

تو ماشین مهران نشستم و به خیابونای خلوت نگاه میکنم

مهران: چرا ساکتی؟

-یه خورده نگرانم

مهران: چرا؟

-نمیدونم

مهران: میخوای نریم؟

-دلم نمیخواد ضعیف جلوه کنم... دلم میخواد سرمو بالا بگیرم و بدون هیچ ضعفی از کنار تک تک فامیلا و آشناها رد بشم اما نمیدونم میتونم یا نه؟

مهران: میتونی

-مهران؟!

سریبه نشونه ی چیه تکون میده

-ممنون

مهران: بابت؟

-بابت همه چیز... بابت اینکه داری همراهم میای... تنهام نذاشتی... یه جورایی پشتمی

مهران: بیخودی که دارم نمیام.. لباس پلوخوریم رو پوشیدم و خودم رو آماده کردم که شام مفتی بخورم

میخندم

مهران: میخندی؟.. باید گریه کنی

-اونوقت چرا؟

مهران: چون میخوام سهم تو رو هم بخورم

-بخور.. من حاضر نیستم غذاهای کوفتیه عروسیه اون دختره لوس و ننر رو بخورم

مهران: اوه.. اوه.. میبینم که دلت هم کلی ازش پره

-دست خودم نیست.. از بچگی باهاش مشکل داشتم

مهران: که اینطور.. ولی یه چیز رو خوب فهمیدما

-چی رو؟

مهران: که داری من رو میبری تا شام کوفت میل کنم

زیاد حواسم به حرفای مهران نیست.. یعنی هست ولی استرسی که دارم اذیتم میکنه

-کوفت؟

مهران: آره دیگه...خودت گفتی غذاهاش کوفتیه

-از دست تو

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: نترس... من هستم

-حس میکنم خیلی ضعیف شدم.. اعتماد به نفسم خیلی پایین اومده

مهران: از لحاظ جسمی شاید ولی از لحاظ روحی همونی هستی که قبلا بودی

-تو که قبلا من رو دو سه بار بیشتر ندیده بودی... در نتیجه نمیدونی چی بودم مهران.. از وقتی برگشتم دیگه اون ترنم سابق نیستم.. زود تسلیم میشم.. زود بغض میکنم.. زود میشکنم.. زود اعتماد میکنم...

مهران: قبلنا اینجوری نبودی؟

-بودم ولی نه تا این حد.. حداقل درجه ی تظاهر کردنم بالا بود الان حتی نمیتونم مقابل سروش تظاهر کنم که دوستش ندارم... حس میکنم بی عرضه ترین آدم روی کره ی زمینم... قبل از اتفاقات چهار سال محکم و قوی و در عین حال شیطون بودم... بعد از اینکه همه طردم کردم شیطنتم رفت ولی محکم بودنم رو تونستم یه خورده حفظ کنم هر چند با تظاهر و این حرفا ولی با این اتفاقات اخیر حس میکنم هیچی نیستم

مهران: با تظاهرم چیزی درست نمیشه... وقتی دوستش داری نه تظاهر نه هیچ چیز دیگه نمیتونه جلودارت باشه

-میگی چیکار کنم؟

مهران: برو پی دلت... کار من رو تکرار کن

-ایکاش میتونستم

مهران: اگه این همه احساسی نبودی این حرف رو نمیزدم

-دلم نمیخواد اینقدر احساسی باشم

مهران: ذاتت همینه دیگه... نمیشه ذاتت رو عوض کنی

-تو خیلی خوبی مهران

مهران: میدونم

لبخندی میزنم و میگم: باز که شیطون شدی؟

مهران: چرا مثله مامان بزرگا حرف میزنی... الان کجا باید برم؟

-بپیچ سمت راست... من مثله مامان بزرگا نشدم این تو هستی که بعضی وقتا زیادی بچه به نظر میرسی... مهربون.. پاک.. صادق.. بی ریا.. با اینکه فقط برادر دوستمی اما خیلی بهم کمک میکنی

مهران: از کجا میدونی فقط برادر ماندانا هستم؟

متعجب میگم: منظورت چیه؟

با یه دست دماغم رو محکم میگیره و فشار میده ه جیغم هوا میره

بلند میخنده و میگه: بعدا میفهمی کوچولو

همونجور که دماغم رو میمالم با اخم نگاش میکنم

مهران: اخماتو باز کن کوچولو

-مگه تو میذاری؟

مهران: من چیکار به اخمای جنابعالی دارم

-دماغم رو کندی؟

با شیطنت میگه:چرا دروغ میگی؟... مماغت که سرجاشه

میخوام جوابش رو بدم که ماشین سروش رو میبینم

-فکر کنم رسیدیما

مهران نگاهی به اطراف میندازه و میگه: آره... انگار همینجاست... طاهر کجاست؟

-نمیدونم... فقط ماشین سروش رو دیدم

ماشین رو پارک میکنه و میگه: پیاده شو... الان پیداش میکنیم

سری تکون میدمو میخوام پیاده شم که مهران آروم صدام میکنه.. متعجب به طرفش برمیگردم و نگاش میکنم

مهران: امشب هر چی شد آروم باش و بی تفاوت... نذار ضعفت رو شناسایی کنند و بعدها آزارت بدن... مهم خودتی... یادت باشه لازم نیست خودت رو به دیگران ثابت کنی تو باید به خودت ثابت کنی که میتونی بین این آدما باشی و نشکنی... میفهمی چی میگم؟

چند لحظه چشمام رو میبندم و حرفاش رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل میکنم

آروم زمزمه میکنم حق با توهه مهران... همه ی سعیم رو میکنم اما قول نمیدم... میدونی که بعضی وقتا بعضی از شکستنا دست خود آدم نیست... میخوای نشکنی ولی تو وجودت یه چیزی ترک میخوره... درسته حرفای دیگران مهم نیست اما دوست داری همه بهت احترام بذارند و در موردت درست فکر کنند

مهران: حق با توهه... همه دوست داریم اینجور باهامون برخورد بشه ولی اگه این طور هم باهامون برخورد نشد نباید خودمون رو دست کم بگیریم.. یه آدم خوب همیشه خوبه.. چه بقیه ازش بد بگن چه بقیه ازش یه هیولا بسازن.. یادت باشه تو واسه ی خیلیا عزیزی.. واسه ی من.. ماندانا.. امیر.. نریمان.. پیمان.. طاهر و حتی واسه ی سروش و خیلیای دیگه که شاید خودت ندونی ... حالا چشمات رو باز کن و سعی کن بدون هیچ ترسی قدم برداری

لبخندی میزنم و چشمام رو باز میکنم

مهران: آماده ای واسه ی جنگیدن با خیلیا

-آماده ی آماده

مهران: پس پیاده شو

همه ی وجودم پر شده از آرامشی که مهران بهم تزریق کرد... از ماشین پیاده میشم و چشم میچرخونم... سروش رو کنار ماشین خودش میبینم که به ماشینش تکیه داده و آروم به این رف و اون طرف نگاه میکنه انگار منتظر کسیه.. یکی ته دلم با نهایت پررویی میگه: اون منتظر توهه اما باز سعی میکنم انکار کنم که نه... لابد منتظر خونوادشه.. هنوز تو بهت حرفای دیروز مهران و طاهر هستم که هر دوتاشون حرفای سروش رو تائید کردن... هنوز برام سخته باور حقیقت

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: بریم طاهر جلوی در منتظرمونه

-باشه

هنوز چند قدم بر نداشتم که نگاه سروش به من و مهران میفته اول ابرویی بالا میندازه و با اخم به مهران نگاه میکنه ولی بعد از چند لحظه سریع نگاش رو از مهران میگیره و با مهربونی بهم خیره میشه... تکیه اش رو از ماشین میگیره و با اعتماد به نفس و جذبه ی همیشگی به طرف ما میاد.. طبق معمول تیپ اسپرت زده و من عاشق این نوع لباس پوشیدنشم.. خودش هم خوب میدونه چه جوری میتونه دل من رو ببره... نگام رو ازش میگیرم و با قدمای کوتاه کنار مهران قدم برمیدارم

سروش: سلام

صدای شیطون مهران تو گوشم میپیچه: به.. سلام آقا سروش

بدون اینکه نگاش کنم آروم زیر لب سلام میکنم

مهران: راستی سروش خان راضی هستی؟؟

سروش متعجب میگه: از چی؟

مهران: از شغل جدیدت دیگه

خوب میدونم باز شیطنت مهران گل کرده فقط نمیدونم چرا اینقدر این سروش رو سر به سر میذاره

سروش: شغل جدیدم؟

مهران سمت راست و سروش سمت چپ من واستادن... آروم آروم با من قدم بر میدارن

مهران: آره دیگه.. شغل بادیگاردی

صدای خشن سروش رو میشنوم

سروش: فعلا که شغل خودت هم همینه

مهران: البته.. من که در رکاب بانو بادیگارد که هیچی غلام حلقه به گوش هستم

سرم رو بالا میارم و نگاهی به سروش میندازم که با حرص به مهران نگاه میکنه اما مهران دستش رو تو جیب شلوارش کرده و با خونسردی و لبخند به رو به رو خیره شده

باد سردی میوزه و باعث میشه دستم رو دور خودم حلقه کنم

سروش آروم کنار گوشم میگه: سردته؟

بی تفاوت جواب میدم: نه زیاد

سروش: خواستی بگو کتم رو بهت بدم

نگاهی به کت اسپرتش میکنم و میگم: لازم نیست

مهران: در ورودی از کدوم طرفه؟

سروش با دست به سمتی اشاره میکنه و میگه: این طرف

مهران: طاهر اونجا منتظرمونه

سروش: میدونم.. منتظر ترنم بودم

مهران: خب پیش طاهر میموندی من و ترنم هم میرسیدیم دیگه

سروش چنان خشن نگاش میکنه که من به شخصه یه سکته ی ناقص رو میزنم اما مهران با بیخیالی میگه: ترنم ایکاش دیرتر میومدیم فقط شام میخوردیم و میرفتیم

خندم میگیره

مهران: راستی ترنم

-دیگه چیه؟

مهران: ببین اینجوری خشن میگی یاد میره چی میخواستم بگم.. یه خورده با احساس تر

سروش بازوم رو میکشه و من رو به خودش نزدیک تر میکنه و با خشونت میگه: همین هم از سرت زیاده مرتیکه ی لندهور... نکنه انتظار داری بگه جانم مهران جان

مهران با بی تفاوتی اینور و اونور رو نگاه میکنه و میگه: نه بابا... من کم توقعم به همون جونم مهران جونی راضیم

سروش: آره ارواح عمه ات.. کاملا معلومه کم توقعی

واقعا نمیدونم از دست این دو تا حرص بخورم یا بخندم

مهران: پس چی... خدا از روز اول خلقت من رو قانع و کم توقع آفرید

با لحن نیمه جدی میگم: شما دو تا چتونه... چرا مثله سگ و گربه به جون هم میفتین؟

مهران با مظلومیت میگه: از کجا فهمیدی من اون پیشیه ملوسم که دل هر دختری رو میبرم

سروش پوزخندی میزنه

به ادای دخترونه ی مهران نگاه میکنم و میخوام چیزی بگم که منصرف میشم

مهران خودش رو بهم نزدیک میکنه و تو گوشم میگه: مگه دروغ میگم... از همین حالا هم معلومه کی سگ اخلاقه

سروش زیر لب یه چیزی میگه که نمیشنوم

اخمی به مهران میکنم تا ساکت بشه اما اون بیخیال ادامه میده

مهران: داشت یادم میرفتا

- چی؟

مهران: میخواستم بپرسم خوشگل و مامانی تو فامیلتون دارین یا نه؟

-مهـــران

مهران: مگه دروغ میگم... خو تنهایی حوصلم سر میره.. حداقل برم یکم مخ زنی کنم

-اینجوریه؟

شیطون میخنده و میگه: نترس فقط مخ میزنم ولی باهاشون دوست نمیشم .. کلی هم دلشون رو میسوزونم.. نظرت چیه؟... اصلا با هر کی دشمنی آدرس شماره تلفن بده

سروش: دخترای فامیل ما دنبال دلقک نمیگردن.. پس الکی وقتت رو هدر نده... دنبال دختر واسه ی خودت میگردی برو سیرک... تا دلت بخواد برات ریخته

مهران: ممنون داداش ولی از اونجایی که من هیچ لطفی رو بی جواب نمیذارم برای جبران لطفت من هم آدرس جایی رو بهت میدم که کلی حوری های بهشتی اونجا پرسه میزنند

خدایا دم میخواد از دست این دو تا سرم رو بکوبم به دیوار

سروش: منظورت چیه؟

مهران:منظور خاصی ندارم.. فقط میخوام جبران لطف کنم

سروش: لازم نکرده.. من خودم یکی رو دارم احتیاجی به دوست دخترای رنگاوارنگ ندارم

مهران: من بهت آدرس میدم اگه نظرت عوض شد برو

-مهران

مهران: ترنم بدبخت گ*ن*ا*ه داره.. چطور دلت میاد این بیچاره رو تا آخر عمر ترشی بندازی

سروش میخواد چیزی بگه که مهران با خنده میگه: داشتم میگفتم داداش هر وقت ه*و*س دوست دختر کردی حتما یه سر به باغ وحش بزن

سروش دهنش رو باز میکنه که حرف بزنه چنان دادی میزنم که هم دهن سروش بسته میشه هم خنده ی مهران از رو لباش ناپدید میشه

-تمومش کنید دیگه... این چه وضعشه... شماها خجالت نمیکشین... هی هیچی نمیگم دوباره شروع میکنید.. یه کاری نکنید همین حالا برگردما

بعد از حرفم یه خورده جلوتر از این دو نفر راه میفتم... هر چند یه صداهای آرومی رو از طرفشون میشنوم ولی اونقدر آرومه که نمیتونم بفهمم چی دارن بهم میگن.. فقط میدونم واسه هم دارن خط و نشون میکشن

توی افکار خودم غرق میشم و آروم آروم به جلو میرم

سروش: ترنم کجا؟..طاهر اونجاست

با حرف سروش به اون قسمتی نگاه میکنم که سروش اشاره میکنه... طاهر کنار در ورودی منتظر ما واستاده.. با دیدن ما لبخندی میزنه و دستی تکون میده و ه سمت ما میاد... در جواب لبخندش متقابلا لبخند کمرنگی میزنم و سری براش تکون میدم

سروش چند قدم فاصله اش رو با من طی میکنه و خودش رو به من میرسونه: فکر کنم مراسم شروع شده

-بیخیال... زیاد برام مهم نیست

سروش: پس چرا اومدی؟

-طاهر بهت نگفت؟

سروش: وقت نشد زیاد با هم حرف بزنیم

شونه ای بالا میندازمو میگم: به اصرار طاهر.. گفت نباید از زیر نگاه های سرزنشگر فامیل فرار کنم

اخم میکنه و میگه: چرا سرزنشگر؟

-چه میدونم؟

سروش: اگه فکر میکنی اذیت میشی میتونیم همین الان برگردیم

-نیومدم که برگردم... وقتی اومدم یعنی تا آخرش هستم هر چی که بشه باز میمونم

مهران یه خورده از ما جلوتر میره و زودتر از ما خودش رو به طاهر میرسونه.. باهاش دست میده و یه خورده باهاش خوش و بش میکنه

سروش: ترنم نگران هیچ چیز نباش

سرد جوابش رو میدم: نیستم

سروش: اما.....

-مهران و طاهر هستن... دلیلی واسه ی دلواپسی وجود نداره

سروش آهی میکشه و هیچی نمیگه... دستام از شدت سرما یخ زده...

همینکه که طاهر به من میرسه محکم ب*غ*لم میکنه و میگه: خوش اومدی خواهر کوچولو

لبخندی میزنم و زمزمه وار میگم: ممنون

طاهر: خوشحالم که اومدی... میترسیدم نیای

-دلیلی نداشت که نیام.. حق با توهه من اشتباهی نکردم که بخوام از این جمع فرار کنم.. اشتباه رو بقیه کردن.. حالا اگه قراره به خاطر قضاوتها و اشتباهات خودشون من رو سرزنش کنند دلیلی نمیبینم که ناراحت بشم

طاهر: یه روزه چقدر تغییر کردی؟

-تغییر چندانی نکردم... فقط یه مدت هویت خودم رو گم کرده بودم که با حرفای مهران تونستم یه خورده به خودم بیام

مهران لبخند مهربونی میزنه اما اخمای سروش تو هم میره

طاهر: خوشحالم که داری ترنم سابق میشی

آهی میکشم و میگم: ترنم سابق دیگه وجود خارجی نداره.. من همینم فقط با بعضی از خصوصیات گذشته

نگاه هر سه تاشون غمگین میشه

-خب بریم دیگه

مهران: آره بابا.. حالا شام رو میدن و تموم میشه... بدون شام میمونیما

طاهر دستش رو روی شونه ی مهران میذاره و میگه: نترس داداش... شام شما محفوظه

مهران چشمکی بزنه و میگه : ایول... ترنم تا دلت میخواد حرف بزن شام ما محفوظه

میخندم و میگم: جون به جونت کنند شکم پرستی

بعد از یه خورده شوخی از طرف مهران و خنده از طرف ما بالاخره همگی وارد باغ میشیم

طاهر جلوتر از ما و سروش و مهران دو طرف من حرکت میکنند... سنگینیه نگه خیلیا رو روی خودم احساس میکنم... چشمم به بعضی از اقوام میفته که با دلسوزی و ترحم نگام میکنند.. بعضیای دیگه مهربون و پشیمون به نظر میرسن اما رو لبای خیلیا هنوز پوزخند گذشته رو میبینم...دستی، دست یخ زده از سرمای من رو دربرمیگیره... با تعجب به سروش نگاه میکنم.. نگاش به رو به روهه...خونسرد و با جذبه.. بدون کوچیکترین ترس و استرس.. میخوام دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی اجازه نمیده و دستم رو محکمتر از قبل فشار میده

آروم زمزمه میکنه: چه سردی؟

-خب یه خورده هوا سرده

دستم رو به همراه دست خودش تو جیب شلوارش میکنه

با تعجب نگاش میکنم

-سروش داری چیکار میکنی؟

همونجور که نگاش به رو به روهه با لبخند میگه: دارم دستت رو گرم میکنم

-دستمو ول کن.. زشته

سروش: عشقمی... دلم میخواد دستت تو دست من باشه

نمیدونم مهران میشنوه یا خودش رو زده به نشنیدن ولی صداهایی که بینمون رد و بدل میشه خیلی آرومه

-سروش ول کن

سروش: میدونی که تا نخوام دستت رو ول نمیکنم پس آروم باش و جلب توجه نکن

-طبق معمول پررو و خودخواهی

لبخندش پررنگتر میشه ولی جوابم رو نمیده

طاهر ما رو به سمت میزی هدایت میکنه و میگه: جشن شروع شده... یه نفسی تازه کنید و بعد خوش بگذرونید... من هم برم کادو رو بدم و برگردم

-راحت باش طاهر... اگه کاری داری برو انجام بده... بالاخره مهسا دخترخالته... بده فقط بخوای یه گوشه بشینی و هیچ کاری نکنی

طاهر: افراد زیادی پیدا میشن که خودشیرینی خاله و شوهرخاله رو کنند من ترجیح میدم کنار خواهرم باشم... بد زمانیه که خواهرم رو بعد از این همه مدت ول کنم و برم به خرده فرمایشای خاله برسم

لبخندی میزم و هیچی نمیگم... حرفش برام یه دنیا ارزش داره

-ممنون طاهر

بدون توجه به نگاه های خیره ی دیگران صندلی رو برام کنار میکشه و مجبورم میکنه بشینم

طاهر: بشین... زود میام

-باشه

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: نمیخوای به عروس و دوماد تبریک بگی؟

-الان؟

مهران: پس کی؟

- تو هم میای؟

مهران: فکر نکنم درست باشه.. میخوای صبر کن طاهر اومد با هم بریم.. فکر کنم خودم رو دوست طاهر معرفی کنم بهتر باشه... نظرت چیه؟

-چی بگم... هر جور صلاح میدونی

مهران: درسته حرف مردم مهم نیست ولی بهتره خودمون هم بهونه دست این آدما ندیم

سروش هم سری به نشونه ی تائید تکون میده

مهران: پس بمون با ما بیا تبریک بگو

سروش: من هم تبریک نگفتم میخوای با هم بریم... بعد طاهر و مهران با هم برن؟

با این حرف سروش به یاد میارم که در اصل امشب، عروسیه سروش و آلاگل هم بود... بغض بدی تو گلوم میشینه

نمیدونم حالت چهره ام چه تغییری میکنه که سروش با نگرانی میگه: ترنم چی شد؟

با صدای گرفته ای میگم: چیزی نشده.. خوبم

مهران: ترنم

-باور کن خوبم مهران

مهران: آخه یه دفعه ای یه جوری شدی

-چیزی نیست

مهران: چیکار میکنی؟.. با سروش میری؟

آهی میکشم... با همه ی وجودم با خودم میجنگم که نگم آره

لبخند مسخره ای میزنم و میگم: نه... ترجیح میدم با شماها بیام

مهران سری تکون میده و به اطراف نگاه میکنه

خیلی سخته که بخوای خواستنت رو زیر نگاه های سردت پنهان کنی و با لبخند بگی نه

نگام رو به میز میدوزم تا هیچکس حسرت نگاهم رو نبینه... میخوام سرد باشم.. باید سرد باشم هرچند میدونم زیاد نمیتونم اما وقتی به آخرش فکر میکنم برای جنگیدن و سرد بودن بیشتر مصمم میشم... وقتی میدونم آخرش به هیچ و پوچ ختم میشه ترجیح میدم تمام این حسرتها رو به جون بخرمو بیشتر از این وابسته نشم

از فکرای خودم پوزخندی رو لبم میشینه... مگه از این وابسته تر هم میشه

سروش از جاش بلند میشه و بازوم رو میگیره... با تعجب نگاش میکنم

-چیکار میکنی؟

با اخم میگه: بلند شو

-چی؟

متعجب نگاهی به مهران و نگاهی به سروش میندازم... نگاه مهران هم رنگ تعجب به خودش گرفته

سروش: میگم بلند شو

اخمام کم کم تو هم میره

-چی میگی؟

وقتی میبینه هنوز نشستم بازوم رو به شدت میکشه و به زور بلندم میکنه... نگاه چند نفر به سمتمون شیده میشه

-سروش داری چیکار میکنی؟... همه دارن نگامون میکنند

سروش: همه اونقدر بیکار نیستن که بشینند ما رو نگاه کنند ولی اگه اونقدر بیکارن که به مسائل خصوصیه ما هم کار دارن پس بذار با دقت نگاه کنند

-هیچ معلومه چی داری میگی؟... من چه مسئله ی خصوصی ای میتونم با تو داشته باشم

مهران: سروش اذیتش نکن

نگاهی به مهران میندازه و میگه : قصدم اذیت نیست

-ولی داری اذیتم میکنی... من نمیخوام با تو بیام

مهران خیلی آروم میگه: ولش کن سروش... کارت درست نیست

لبخندی میزنه و میگه: برای اولین بار میخوام با حرف نگاهش پیش برم

مهران نگام میکنه و دیگه هیچی نمیگه...قلبم به شدت میزنه..

سروش با ملایمت میگه: نمیخوام جلوی مهسا تنها و بی یاور باشی.. میخوام تکیه گاهت باشم ترنم

سعی میکنم بدون جلب توجه و آروم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و محکم تر از قبل بازوم رو تو ی دستش فشار میده

-تنها نیستم... طاهر هست

تو چشمام زل میزنه و زمزمه میکنه: این دفعه میخوام حرف دلت رو گوش کنم نه حرف زبونت رو... تو با من میای.. چون من میخوام.. چون خودت میخوای... چون تو نگاهت خواستن رو میبینم و تو نگاهم خواستن رو میبینی

تپشهای قلب بیقرارم رو دوست ندارم... دلم نمیخواد تسلیم بشم

-سروش داری دیوونه ام میکنی.. من دلم نمیخواد با تو بیام.. چرا زور میگی؟

آروم صورتش رو به سرم نزدیک میکنه و خیلی آروم به طوری که فقط من بشنوم میگه: هنوز واسه ی دیوونه شدن خیلی زوده کوچولو... من که خوب میدونم از خداته باهام بیای پس زور بیخود نزن که وقتی من تصمیمی رو میگیرم تا عملیش نکنم دست بردار نیستم

با اخم سرم رو عقب میبرم و میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و من رو به دنبال خودش میکشه... سنگینیه نگاه خیلیا رو روی خودم احساس میکنم

-سروش تو رو خدا آبروریزی نکن... آخه من چه نسبتی با تو دارم که اینجور بازوم رو گرفتی

سروش: ما داریم میریم به عروس و دوماد تبریک بگیم این کجاش آبروریزیه؟.. نسبت از این مهمتر که عشقت هستم و عشقم هستی... من که پیوندی از این مقدس تر سراغ ندارم.....

با صدای طاهر، سروش ساکت میشه و به عقب برمیگرده

ولی من همه ی حواسم به یه چیزه... اون هم به دو کلمه ای که سروش گفته... یعنی واقعا عشقش هستم؟...

طاهر: سروش کجا؟

سروش: میریم یه تبریک بگیم و برگردیم

طاهر نگاهی به من میندازه و مهربون لبخند میزنه

لبخندش رو جواب میدم و با خجالت نگام رو ازش میگیرم... زمزمه ی آرومش رو میشنوم: حواست بهش باشه سروش.. میدونی که چی میگم.....

سروش اخماش تو هم میره و با لحن پرجذبه و در عین حال خاصی میگه: نگران نباش هیچکس نمیتونه اذیتش کنه حواسم به تک تک این آدما هست

با تموم شدن حرفش به نرمی من رو به خودش نزدیکتر میکنه و زیر لب زمزمه میکنه: بریم

ناخواسته باهاش همراه میشم و بعد از مدتها دوباره طعم آشنای در کنار سروش بودن رو میچشم... برام سخته کنارش باشم و حمایتش رو نخوام.. خیلی سخته انکار عشقی که اینقدر برای همه عیانه

چشمم به مهسا میفته که کنار پسره نشسته و آروم آروم میخنده...اسم پسره به یاد نمیارم هر چند برام مهم هم نیست... احساس زیاد جالبی ندارم.. دلم نمیخواد با مهسا رو به رو بشم

صدای سروش رو میشنوم: خانومم؟

نگاه غمگینی بهش میندازم ولی اون مهربون لبخند میزنه و میگه: مثل همیشه محکم باش... میدونم که میتونی

سری تکون میدمو میخوام نگام رو ازش بگیرم که با شیطنت چشمکی برام میزنه و با خوشحالی ادامه میده: دیدی خودت هم قبول داری که خانوم منی

اخمام تو هم میره و چشم غره ای بهش میرم که باعث میشه لبخندش پررنگ تر بشه

نگا رو به جلو میدوزم که چشمام با چشمای از تعجب گرد شده ی مهسا تلاقی میکنه

لحظه به لحظه بهش نزدیکتر میشم... کم کم به خودش میادو اخماش تو هم میره... شوهرش با دیدن ما سریع از جاش بلند میشه... مهسا هم به ناچار بلند میشه با تمسخر به من و سروش نگاه میکنه... شوهر مهسا با لبخند میگه: سلام سروش.. چطوری پسر؟.. خوبی؟

سروش: سلام بهروز... عالیه عالی... از این بهتر نمیشم

بهروز: خب.. خدا.....

هنوز حرف بهروز تموم نشده که مهسا میگه : آقا سروش واقعا مقاومتون قابل تحسینه

بهروز متعجب و سروش با اخم به مهسا خیره میشن

ولی من آرومه آرومم.. نمیدونم چرا؟... میدونم باز مهسا یه نقشه ای داره ولی برام مهم نیست... هیچوقت برام مهم نبود... بعضی آدما حتی ارزش فکر کردن هم ندارن

سروش با جدیت میپرسه:چطور؟

مهسا: مقاومت در برابر عشق و تظاهر به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده

سروش: از کدوم مقاومت حرف میزنید؟

مهسا: بالاخره شما و آلاگل عاشق هم بودین و این شکست حتما براتون خیلی گرون تموم شده

فقط به مهسا نگاه میکنم... هیچی نمیگم... خوب میدونم که با این کارا میخواد حرص من رو در بیاره

بهروز دستپاچه میگه : مهساجان الان که وقت.....

سروش وسط حرف بهروز میپره و با خونسردی میگه: اگه عاشقش بودم که ازش جدا نمیشدم

مهسا: سروش خان اینجا که غریبه ای نیست پس راحت باشین... ترنم هم از خودمونه... من بارها و بارها به بهروز هم گفتم که واقعا حیف شد

سروش: میتونم بپرسم چی حیف شد؟

مهسا: جدایی شما از آلاگل... هر دو نفرتون واقعا لایق هم بودین و هستین

سروش: دلم نمیخواد در مورد اون دختر حرفی بشنوم... اون یه انتخاب بود از جانب مادرم که خدا رو شکر خیلی زود دستش برام رو شد

بهروز با تعجب میگه: دستش رو شد؟

مهسا رنگش میپره و سرخ و سفید میشه اما سروش بی توجه به مهسا میگه: آره... اون دختره ی ع*و*ض*ی با همدستیه چند نفر به نامزد سابقم تهمت زده بود و باعث جدایی ما از هم شده بود

بهروز: واقعا؟.. من نمیدونستم... از مهسا شنیده بودم که بخاطر اختلافات جزئی از هم جدا شدین

سروش با پوزخند نگاهی به مهسا میندازه

سروش: واقعا؟

مهسا با رنگی پریده میگه: خب من دقیق در جریان ماجرا نبودم

بهروز دستش رو دور شونه های مهسا حلقه میکنه و میگه: مهم نیست گلم

بعد خطاب به سروش ادامه میده: اصلا بهش نمیخورد.. من رو بگو که میخواستم بیام شرکت باهات حرف بزنم که زندگیتون رو بیخودی خراب نکنید... اصلا خودت رو ناراحت نکن خدا رو شکر که دستش رو شد و بعد از ازدواج برات مشکلی درست نشد

سروش: من اصلا ناراحت نیستم... از اول هم تمایل چندانی به ازدواج با اون دختر نداشتم.. فقط به خاطر اصرار خونوادم قبول کرده بودم

بهروز سری تکون میده و نگاش به من میفته: به به... ببین کی اینجاست مهساجان.. دخترخاله ی عزیزت...ترنم خانوم... شما کجا؟.. اینجا کجا؟... از بس حواسم به حرفای سروش بود یادم رفت سلام کنم

لبخندی میزنم و زمزمه وار میگم: سلام آقا بهروز.. مسئله ای نیست

به مهسا نگاهی میندازم و میگم: مهسا خانوم به اندازه ی کافی جبران کردن

بهروز خنده ی بانمکی میکنه و میگه:از دست مهسا ناراحت نشین... هم از حرفای سروش شوکه بود واسه ی همین از حضورتون غافل شد... آخه من و مهسا هیچکدوم از جریان بهم خوردن نامزدیه سروش خبر نداشتیم.. مگه نه خانوم گل؟

مهسا سری تکون میده و میگه: آره عزیزم... چطوری ترنم؟.. خوبی؟

-خودت که باید بهتر بدونی... وقتی تو عروسیه بهترین دختر خاله ی دنیا شرکت کنم مگه میشه بد باشم

مهسا میخواد چیزی بگه که بهروز زودتر دست به کار میشه و شروع به حرف زدن میکنه: این همه علاقه ی شما دو نفر واقعا بهم دیگه ستودنیه... من در تعجبم با این همه علاقه چرا زیاد شما رو با مهسا نمیبینم

با بدجنسی میگم: مگه مهسا خانوم به شما نگفتن؟

بهروز نگاهی به مهسا میندازه

مهسا اخمی میکنه و میگه: آخه س ترنم خیلی شلوغه.. واسه ی همین وقت نمیشه زیاد با هم باشیم

-بعله.. مهساجان کاملا درست میگن.. ابراز علاقه ی من و مهسا بیشتر تلفنیه

بهروز: نداشتیما... ترنم خانوم اگه بخواین به عشق من ابراز علاقه نید کلامون تو هم میره

میخندم و چیزی نمیگم

بهروز: خارج از شوخی فکر نمیکردم که تو این مراسم سعادت دیدنتون رو داشته باشم

ابرویی بالا میندازمو میگم: مگه میشه تو مراسم دختر خالم شرکت نکنم؟

بهروز: خیلی خوشحال شدم که تشریف آوردین... مهساگفته بود مشکلی براتون پیش اومده و نمیتونین تو مراسم شرکت کنید

پوزخندی میزنم و نگاهی به مهسا میندازم که عصبی بهم خیره شده

با تمسخر میگم: چطور میتونستم به خاطر یه سری مسائل جزئی قید عروسیه دخترخاله ی عزیزم رو که حکم یه خواهر رو برام داره بزنم... به نظر شما میشه؟

بهروز: معلومه که نه.. ایشاله عروسیتون جبران میکنیم.. مگه نه مهساجان

مهسا سری تکون میده و با لحن شاد ساختگی میگه: آره حتما... خیلی خوشحال شدم اومدی ترنم.. اگه نمیومدی خیلی از دستت ناراحت میشدم

من هم متقابلا یه لبخند تصنعی رو لبام میارمو میگم: میدونم عزیزم.. از اونجایی که پشت تلفن اون همه اصرار و خواهش کردی دلم نیومد ناراحتت کنم واسه همین اینجوری سورپرایزت کردم

با تمسخر میگه: بعله.. یادم رفته بود تو استاد سورپرایز کردنی

شونه ای بالا میندازم و میگم: خب برات یادآوری شد

با بدجنسی میگه: با خاله و شوهر خاله اومدی دیگه؟

با خونسردی جواب میدم: نه

بهروز: ببخشید که وسط حرفتون میپرم... من یه لحظه برم یه سلام و احوال پرسی با دوستام بکنم... تازه اومدن

با لبخند سری تکون میدم

مهسا: برو عزیزم

بهروز: پس با اجازه... سروش امشب تا آخرشب هستی دیگه

سروش: ببینم چی میشه

بهروز: پس میبینمت

سروش: باشه

مهسا: داشتیم چی میگفتیم

پوزخندی میزنم

مهسا: آها پرسیدم با خاله و شوهرخاله اومدی دیگه

-فکر نکنم لازم باشه برای دومین بار بهت جواب بدم

با خونسردی جواب میدم: نه

بهروز: ببخشید که وسط حرفتون میپرم... من یه لحظه برم یه سلام و احوال پرسی با دوستام بکنم... تازه اومدن

با لبخند سری تکون میدم

مهسا: برو عزیزم

بهروز: پس با اجازه... سروش امشب تا آخرشب هستی دیگه

سروش: ببینم چی میشه

بهروز: پس میبینمت

سروش: باشه

مهسا: داشتیم چی میگفتیم

پوزخندی میزنم

مهسا: آها پرسیدم با خاله و شوهرخاله اومدی دیگه

-فکر نکنم لازم باشه برای دومین بار بهت جواب بدم

مهسا: اوه... البته... لازم نیست عزیزم... میدونم با همخونه ی عزیزت اومدی

سروش با خونسردی میگه: اگه میدونی پس چرا بیخودی میپرسی

مهسا لبخند مسخره ای میزنه و میگه: آقا سروش نمیدونستم اطلاعاتتون این همه دقیقه

سروش لبخندی میزنه و میگه: اطلاعات من در همه ی زمینه ها دقیقه... یادتون که نرفته

مهسا با ترس یه قدم به عقب میره و میگه: سروس خان شوخی هم سرتون نمیشه ها

سروش پوزخندی میزنه و میگه: شوخی؟

خطاب به من ادامه میده: ترنم جان.. عزیزم

با بی تفاوتی نگاهش رو از مهسا میگیره و در برابر چشمای گرد شده ی من حرفش رو کامل میکنه: چند لحظه صبر کن من برم کادوی مهسا خانوم و شوهرشون رو بیارم... بالاخره وقتی با هم خریدیم بهتره باهم، هم تحویل بدیم

و بعد از تموم شدن حرفش من رو مات و مبهوت بر جای میذاره و ه سمت یکی از میزا میره

بعد از چند لحظه سکوت مهسا بالاخره طاقت نمیاره و میگه: میبینم که دوباره سروش رو شیدای خودت کردی

ابرویی بالا میندازم

-خب... که چی؟.. چه ربطی به تو داره؟

مهسا: معلوم نیست این مدت کدوم گوری بودی و الان اومدی با هزار تا دروغ و نیرنگ میخوای جلب توجه کنی

-تو دلت از چی میسوزه؟

مهسا: دلم از این میسوزه که با اون همه گندکاری باز هم خودت رو به سروش انداختی من که میدونم واسه ی اون آلاگل بدبخت هم تو پاپوش درست کردی

-یعنی میخوای بگی نگران سروشی؟

مهسا: آره نگرانشم... مشکلیه؟

-نه چه مشکلی.. فقط من موندم این همه نگرانیت رو به سروش گزارش بدم اونوقت تو با چه عکس العملی از جانب سروش رو به رو میشی؟

مهسا: داری تهدید میکنی؟

-هر اسمی که دوست داری روش بذار

مهسا: مثله اینکه گذشته ی خودت رو فراموش کردی؟... اونقدر خاطر من عزیز بود که شوهر خاله بین اون همه فامیل زیر دست و پاش لهت کرد

-نه فراموش نکردم.. همون روز بود که فهمیدم تو حتی لیاقت همون ذره احترامی رو هم که در گذشته برات میذاشتم رو نداری

مهسا:من به احترام جنابعالی احتیاجی ندارم.. بیچاره آلاگل... صد در صد اون هم قربانیه توطئه های تو شد

-اگه اینقدر برات عزیز بود حداقل یه سر میومدی دادگاه ازش طرفداری میکردی... هر چند دوستی تو و آلاگل هم مشکوک به نظر میرسه... اگه پات رو تو دادگاه میذاشتی با توجه به سابقه دشمنیه دیرینه مون جز یه از اصلی ترین مظنونین پرونده قرار میگرفتی

مهسا: این پرت و پلاها چیه داری میگی؟

-طرفداریت از آلاگل فقط و فقط همین معنی رو میتونه داشته باشه... هر چند خوب میدونم بی جربزه تر از این حرفایی فقط بلدی پشت این و اون مخفی بشی و داد و بیداد راه بندازی

با پوزخند ادامه میدم: واقعا برام جالبه که بدونم با این همه دروغی که اول زندگی به شوهرت گفتی آخر این زندگیه مشترک به کجا ختم میشه

مهسا: نکنه انتظار داشتی از سابقه ی درخشانت بگم

-سابقه ی بنده پاکه پاکه.. بیخودی سعی نکن با این حرفا شخصیت من رو زیر سوال ببری...

مهسا: حرف باد و هواست... میتونی ثابت کن

-ثابت شده دختر.. چشمات رو بستی و نمیخوای ببینی

مهسا: اگه تونستی

مهسا: هیچکس باورت نداره احمق.. هر چند از شجاعتت خوشم اومد فکر نمیکردم بیای توی جمعی که هیچکس چشم دیدنت رو نداره

با تنفر فقط نگاش میکنم و هیچی نمیگم

مهسا: شجاعتت واقعا قابل تحسینه

سروش: ترنم واسه ی شرکت توی عروسیه جنابعالی نیازی به شجاعت نداره فقط کافیه یه خورده از وقاحت تو یاد بگیره تا جواب تک تک آدمای امثال تو رو بده

نگام رو به سروش میدوزم که با خشم به مهسا خیره شده...

سروش: فکر نمیکنی زیادی زبونت دراز شده؟

مهسا آب دهنش رو قورت میده و هیچی نمیگه

سروش به طرف من میاد.. دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و با خونسردی خطاب به مهسا میگه: خانوم پر ادعا اگه زبونت رو کوتاه نکنی خیلی برات بد تموم میشه.. این رو فراموش نکن

...

خشن و جدی کادو رو به سمتش میگیره و میگه: کافیه بفهمم کسی از موضوع همخونه ی ترنم باخبر شه.. اونوقت دیگه هیچ تضمینی نمیکنم که دهنم رو بسته نگه دارم.. میفهمی که چی میگم؟

با تعجب به سروش و مهسا نگاه میکنم

مهسا با ترس سرش رو تکون میده

سروش با پوزخند میگه: این کادو از طرف من و ترنمه... بگیرش

مهسا با ناراحتی کادو رو میگیره

سروش: برای خودت و شوهرت هم آرزوی خوشبختی میکنم ولی یادت باشه این خوشبختی تا زمانی پا برجاست که سرت به کار خودت باشه...

تمسخر نگاه سروش رو اصلا درک نمیکنم... همینطور که دارم به رفتارای غیرمعمول مهسا و سروش فکر میکنم با فشار دست سروش به خودم میام... چشمم به مهسا میفته که با ناراحتی تو جایگاه عروس و دوماد نشسته.. اصلا متوجه نشدم که کی رفت؟

سروش خونسردانه زمزمه میکنه: بهش فکر نکن

بعد از این حرفش من رو به سمت میز خودمون هدایت میکنه

سعی میکنم دست سروش رو کنار بزنم که زیرلبی با شیطنت میگه: حالا حالاها اسیر پنجه های زندانبانت هستی... پس زور بیخود نزن که آزاد نمیشی

-سروش مسخره بازی در نیار

سروش: مسخره بازی کدومه؟... دارم جدی میگم خانوم خانوما

-منظورت از اون حرفا چی بود؟

با کنجکاوی این طرف و اون طرف رو نگاه میکنه و میگه: از کدوم حرفا؟

با اخمایی درهم میگم: همون حرفایی که به مهسا زدی

با شیطنت نگام میکنه و میگه: بالاخره هر کسی یه نقطه ضعفی داره

چشمام رو ریز میکنم و آروم زمزمه میکنم: منظور؟

سروش: منظور خاصی که ندارم

-ولی حرفت بی منظور هم نبود

من رو بیشتر به خودش میچسبونه

سروش با لبخند میگه: بالاخره دوستیهای قبل از ازدواج بعضی وقتا دردسر ساز میشه دیگه... مخصوصا که با اومدن یه خواستگار پولدار بخوای زیر تمام قول و قرارایی بزنی که به دوست پسر سابقت دادی

-سروش هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟.. منظورت از این حرفا چیه

سروش: بالاخره باید یه کاری کنم که آدمای این جمع بفهمن مال خودمی... منظورم هم روشنه این دخترخاله ی جنابعالی یکم غلط اضافی کرد من هم از راه خودم ضربه فنیش کردم

زیر لب با عصبانیت میگم: من مال هیچکس نیستم... اه ولم کن

سروش: چرا هستی؟... مال من

-سروش

یه خورده مظلومیت تو چشماش میریزه و میگه: چیه خب؟.. مگه دروغ میگم؟

-آره... سروش هیچ دلم نمیخواد که یه بهونه ی دیگه هم دست آدمایی بدم که اینجا نشستن و با نگاهاشون دارن شخصیت من بدبخت رو کالبد شکافی میکنند

سروش با تحکم و جدیت میگه: واسه ی من نه این آدما مهمن.. نه طرز فکرشون.. نه حتی رفتارا و حرفای مزخرفشون.. الان تنها چیزی که برای من مهمه تویی

-اگه برات مهم هستم پس ولم ن.. بیشتر از این با آبروم بازی نکن... من مال تو نیستم... چرا نمیخوای قبول کنی گذشته، گذشته... الان همه چیز فرق میکنه

سروش: در آینده ای نه چندان دور مال من میشی از این بابت خیالت راحته راحت باشه... خب در مورد ذشته هم قبول دارم گذشته گذشته و من الان در پی جبران هستم تا بتونم آیندم رو کنار تو بسازم

-تو زبون نفهم ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم

میخنده و هیچی نمیگه... سعی میکنم یه خورده ازش فاصله بگیرم که ابرویی بالا میندازه

-فرار که نمیکنم.. حداقل ولم کن

سروش: زندانبان به این خوبی رو میخوای ول کنی و کجا بری؟

چشمام رو میبندم تا از دست این دیوونه جیغ نکشم

سروش: اگه خوابت میاد بهم بگو خانومی... خودم ب*غ*لت میکنم و تا سر میز میبرمت.. اصلا تعارف نکن... باشه عزیزم

چشمام رو سریع باز میکنم و با صدای تقریبا بلندی میگم: سروش

توجه اطرافیان بیشتر از قبل به ماها جلب میشه و سروش سرحالتر از قبل میگه: جانم خانومی؟

با حرص نگاش میکنم و ترجیح میدم بیشتر از این چیزی نگم چون خوب میدونم که کم نمیاره و همین نیمچه آبروم رو هم اینجا میبره

همین که به نزدیک میز میرسیم قامت آشنای سیاوش رو میبینم که سر جای من کنار مهران نشسته و با لبخند به من و سروش نگاه میکنه

آهی میکشم و سری به نشونه ی سلام براش تکون میدم...اون هم با مهربونی سری برام تکون میده و از جاش بلند میشه.. بالاخره سروش رضایت میده و اجازه میده از حصار دستاش خلاص بشم

سیاوش با لحن بسیار ملایمی که تا الان ازش ندیدم میگه: خوبی ترنم؟

-ممنون... بد نیستم

میخوام کنار طاهر بشینم که سروش با بی حواسی همونجور که داره به پشتش نگاه میکنه سر صندلیه مورد نظر من میشینه و میگه: پس سها کجاست؟

سیاوش: چه میدونم.. لابد اون وسط مسطا در حال ر*ق*صه دیگه

سروش: از دست این سها

سیاوش نگاهی به من میندازه و میگه: چرا سرپا واستادی

سروش تازه متوجه میشه که من هنوز ننشستم

سروش: بشین... زیاد سر پا نمون

دستم رو میگیره و به ناچار روی تنها صندلی ای که خالیه میشینم... بین سروش و سیاوش گیر افتادم.. نگاه م*س*تاصلم رو به طاهر میدوزم که میبینم آقا مشغول حرف زدن با مهرانه... من رو بگو که به امی کی پام رو توی مهمونی گذاشتم... اون از طاهر... اون هم از مهران... مثلا قرار بود مراقب من باشن ولی اونقدر مشغول حرف زدن هستن که من رو از یاد بردن

سیاوش: خب ترنم... از خودت بگو... چیکار میکنی؟

به ناچار نگاش میکنم و غمگین میگم: کار خاصی نمیکنم.. فقط نفس میکشم و زندگی رو میگذرونم

نگاه پر از حرفش غمگین تر از قبل میشه

لبخند تلخی میزنه و زمزمه وار میگه: خیلی وقته با این حس آشناهم

دلم براش میسوزه.. یه لحظه هم نمیتونم دنیا رو بدون سروش تصور کنم

آروم میگم: خودت رو اذیت نکن سیاوش... ترانه راضی به عذاب کشیدنت نیست

سیاوش: این روزا بیشتر از مرگ ترانه زندگیه بهم ریخته ی تو داغونم میکنه

نگام به سمت میز رو به رویی میره

بغض بدی توگلوم میشینه ولی با زهرخندی اون رو پشت چهره ی به ظاهر خونسردم پنهون میکنم و اجازه شکسته شدن رو بهش نمیدم

با لحن تلخ و در عین حال آرومی میگم: خودت رو اذیت نکن... سرنوشت من هم این طور بود

از اونجایی که میزا تقریبا نزدیک هم چیده شدن راحت صدای کسایی که اطراف میز ما نشستن شنیده میشه

سیاوش: اما حقت این نبود

-دیگه اینا مهم نیست...چه حقم بود چه نبود بالاخره سهمم همین شد... اون روزایی که خیلیا باید این رو تشخیص میدادن ندادن الان دیگه واسه گفتن این حرفا دیره

مهران و طاهر هم به بحث من و سیاوش گوش میکنند... دست سردم توی دستای گرم سروشه... نمیخوام جلب توجه کنم وگرنه تا حالا هزار بار دستم رو از دستاش بیرون کشیده بودم ولی از اونجایی که تقلای من برابر با مقاومت هر چه بیشتر اونه ترجیح میدم عکس العملی نشون ندم

سنگینی نگاه سیاوش رو روی خودم احساس میکنم اما ترجیح میدم نگاش نکنم

سیاوش: شرمنده ام ترنم

هیچکس هیچی نمیگه... من هم هیچی نمیگم.. سکوت رو به هر چیزی ترجیح میدم

ناخودآگاه توجهم به حرفای چند تا زنی که روی میز کناری ما نشستن جلب میشه... سیاوش و مهران پشتشون به اوناست ولی من و طاهر و سروش تسلط کاملی به میز کناری داریم... اونایی که من در معرض دیدشون هستم چپ چپ نگام میکنند... تا نگاه من رو روی خودش میبینند با چشم غره و اخم روشون رو از من میگیرن... قیافه هاشون برام آشنا نیست... فکر میکنم از خونواده ی داماد باشن

یکی از زنها میگه: خجالت هم نمیکشه... معلومه این کارست

لبخند تلخی رو لبم میاد

یکی دیگه از زنها در جوابش میگه: هیس... آرومتر میشنوه

م*س*تقیما به میز کناری زل میزنم و نگاشون میکنم ولی اونا حواسشون به من نیست.. دارن میوه میخورن و از من بد میگن

یکی دیگه شون که پشتش به منه میگه: بذار بشنوه... شاید خجالت بکشه تو این جور جشنای خونوادگی با هزار تا پسر وارد مجلس نشه

سروش با ملایمت فشار آرومی به دستم میاره و میگه: ترنم

جوابش رو نمیدم...

یکی از زنای کم سن و سالتر میگه: ای بابا تمومش کنید... شاید اصلا این طور که ما فکر میکنیم نباشه

زن اولی: چی میگی واسه خودت الناز... تو مراسم نامزدی بهروز خودم از فامیلاشون شنیدم

سروش: ترنم خواهش میکنم بهشون فکر نکن... مهم اینه که همه ی ما میدونیم که تو بیگ*ن*ا*هی

پوزخندی میزنم

زن دیگه ای در جواب میگه:راست میگه .. من هم با همین دو تا چشمام دیدم که هیچکدوم از خونوادش آم حسابش نمیکردن

طاهر و مهران و سیاوش تازه متوجه ی ماجرا میشن و نگاه من رو دنبال میکنند

زن کم سن و سال: واقعا؟...آخه مردم زیاد حرف میزنن؟

زن اولی: دلت خوشه ها.. تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها... میگن به برادر شوهرش چشم داشته شوهرش طلاقش داده

اخمای سیاوش توی هم میره

زن کم سن و سال: مگه ازدواج هم کرده بود؟

زن اولی: آره بابا.. مطلقه هستش

پوزخندم پررنگ تر میشه

زن کم سن و سال: شوخی میکنی؟... مگه نه

زن اولی: شوخیم کجا بود دختر... فامیلای خودش جرات ندارن از ترس دختره پسراشون رو تو مهمونی آزاد بذارن

نگام رو ازشون میگیرم و به طاهر و مهران چشم میدوزم... مهران دستاش رو روی دستای طاهر مشت شده ی طاهر گذاشته

سروش: ترنم تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن

یه زن سالخورده تر از بین اونا ادامه میده: عجب دوره زمونه ای شده... بیچاره خواهرش

زن اولی: واقعا بیچاره خواهرش... بدبخت نتونست دووم بیاره آخر هم خودکشی کرد

زن کم سن و سال: وای... خدا لعنتش کنه

طاهر از جاش بلند میشه که مهران میگه: طاهر... مثله اینکه یادت رفته امشب عروسیه دخترخالته.. دعوا راه ننداز

زنا از بس مشغول غیبت و پشت سرگویی هستن که اصلا متوجه ی بلند شدن طاهر هم نمیشن

طاهر: عروسیه که باشه... یعنی بشینم هر کسی هر چیزی خواست بار خواهرم کنه

تلخ میشم

آره یه دفعه تلخ میشم و با بی رحمی میگم: آره بشین... ٤ سال نشستی و هر کسی هر چیزی خواست بارم کرد مگه چی شد؟

طاهر: ترنم

-واقعا چی شد طاهر؟

طاهر: عزیزم... این کارو با خودت نکن

اشک تو چشام جمع میشه ولی اجازه باریدن رو بهش نمیدم

زن سالخورده:تا بوده همین بوده خوباش میرن و بداش میمونند

زن اولی: خدا گل چینه

زن سالخورده: خونوادش رو نابود کرد

زن اولی: خدا جای حق نشسته... میبینی که خودش هم نابود شده

آروم میگم: بشین طاهر... خواهش میکنم... در آینده محکومت نمیکنم که تو مهمونی ازم فاع نکردی... نمیخوام در آینده محکوم به حسادت بشم.. همین الانش هم زیادی بار گ*ن*ا*ه نکرده ام سنگینه... نمیخوام فردا مهسا همه جا جار بزنه ترنم چشم دیدنم رو نداشت و باعث شد عروسیم خراب بشه

طاهر با ناراحتی میشینه و سرش رو بین دستاش میگیره

زن اولی: چنین آدمایی رو باید در ملاعام اعدام کنند تا درس و عبرتی بشه برای بقیه ولی خونوادش باز هم اون رو قبول کردن

زن سالخورده: میخواستی چیکار کنند؟... چاره ای نداشتن؟... میترسیدن ولش کنند و چند روز بعدش با شکم بالا اومده پیداش بشه

چشمم به دستای سیاوش میفته... دستاش میلرزه... چرا دروغ؟... برام لذت بخشه... شاید خودخواهیه ولی با همه ی وجودم دوست دارم اون زنا ادامه بدن تا اینایی که الان دورم نشستن بفهمن با من چیکار کردن؟... تا بفهمن من چهار سال چی کشیدم

مهران: ترنم... میخوای بریم؟

خونسرد میگم: کجا؟

مهران: ترنم

-مهران اگه برای شماها سخته حرفی نیست ولی من عادت دارم... به این حرفا.. به این تیکه ها.. به این طعنه ها.. به این بی احترامی ها.. از اول گفتم اگه پام رو تو این مهمونی بذارم اینه

طاهر: اما حالا که بیگ*ن*ا*هیت ثابت شده حق ندارن راجع به تو اینجوری حرف بزنند

-کسی که بخواد باورم داشته باشه ها بدون مدرک هم باورم داره

سروش دستم رو بالا میاره و ب*و*سه ی آرومی روش میزنه

نگاه یکی از زنا به من میفته و پوزخندی بهم میزنه... من هم در جواب پوزخندش زهرخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم

میخوام دستم رو از دستاش بیرون بکشم که اجازه نمیده و میگه: این حرفا حتی ارزش شنیده شدن هم ندارن... این اجازه رو بهت نمیدم که به خاطر این حرفا داغون تر از قبل بشی... هر کی هر چی میخواد بگه من باورت دارم ترنم

-دیره آقای راستین... خیلی دیره

خونسردی بیش از اندازه ی سروش برام جای سوال داره... نگاه مهران پر از نگرانیه.. در چشمای سیاوش هم رگه های قرمزی دیده میشه... طاهر هم از شدت عصبانیت داره منفجر میشه اما سروش واقعا آرومه... انگار هیچی نمیشنوه... انگار اصلا براش مهم نیست

زن اولی: اینجور که شنیدم شوهرش از اون خرپولا بود اما باز هم چشم و دل دختره دنبل زندگیه این و اون بود

زن کم سن و سال: باورم نمیشه... اصلا به قیافه اش نمیخوره

زن اولی: تو هنوز خیلی جوونی دختر... هنوز زوده بخوای این آدما رو بشناسی

زن کم سن و سال: آخر و عاقبت شوهرش چی شد؟

زن اولی: چه میدونم... حتما تا حالا رفته یه زن دیگه گرفته دیگه... انتظار نداشتی که به خاطر یه دختر خراب زندگی و آیندش رو داغون کنه

زن سالخورده: من تعجبم از اینه که الهام و امیرعلی چطور راضی به این وصلت شدن..

سروش با جدیت میگه: ترنم

نگاش نمیکنم

حتی به سیاوش و طاهر و مهران هم دیگه نگاه نمیکنم

سروش بلند میشه و مجبورم میکنه که بلند شم

با تعجب نگاش میکنم... بقیه هم با تعجب نگامون میکنند

اما سروش بی توجه به بقیه دستم رو میکشه و دنبال خودش میبره

طاهر: سروش کجا داری میری؟

سروش با صدای تقریبا بلندی میگه: دارم خانومم رو همراهی میکنم تا لباسش رو عوض کنه... زود برمیگردیم

کم کم لبای طاهر به لبخندی باز میشه

طاهر: باشه.. زود بیا.. منتظرتون هستیم

بعد از این حرف از جاش بلند میشه.. نگاه های اون زنها و آدمای اطرافمون پر از تعجب میشه.. خیلی از اطرافیانمون از فامیلای خودم هستن... نمیدونم تا چه حد از موضوع اطلاع دارن

چشمم به سیاوش میفته تو نگاهش خوشحالی و آرامش برگشته رو احساس میکنم

طاهر بدون توجه به من بدون عصبانیت چند دقیقه قبل به سمت میز اون خانوما حرکت میکنه

با تعجب به رفتار سروش و طاهر نگاه میکنم اما سروش اجازه تعجب بیشتر رو بهم نمیده و من رو دنبال خودش میکشه.. حتی اونقدر فرصت نمیکنم که بفهمم طاهر چرا به سمت میز اون خانوما رفت.. برای یه لحظه که به عقب برمیگردم طاهر رو با قیافه ی خشن میبینم که داره یه چیزایی رو به اون زنا میگه و اون زنا هم با شرمندگی سرشون رو پایین انداختن

سروش: حواست به جلوت باشه... دلم نمیخواد فکرت رو درگیر حرفای خاله زنکیه این و اون بکنی

میخوام یه اعترافی به خودم کنم... اعتراف میکنم که خیلی ضعیفم... خیلی... دلم هوای برگشتن رو کرده... برگردم پیش سروش و اون آروم من رو تو آغوشش بگیره... بعد تمام دقیقه ها و ثانیه ها از حرکت واستادن و ساعتها موهام نوازش بشن ولی نه با هر دستی فقط با دست سروش... بعضی وقتا میترسم کم بیارم... میترسم قید همه چیز رو بزنم و با خودخواهیه تموم سروش رو مال خودم کنم

سروش: از این جلوتر نمیتونم بیام... برو لباست رو تو اون اتاقه عوض کن من همینجا منتظرتم

گنگ نگاش میکنم

سروش: ترنم با توام؟

-سروش؟

لبخند مهربونی میزنه و آروم میگه: جانم

دست خودم نیست... اشک تو چشمام جمع میشه... عاشق این جانم گفتناش هستم... دارم تو آتیش عشقش میسوزم و حتی نمیتونم تظاهر به قوی بودن کنم... خوش به حال همه ی دخترای دنیا که میتونند حداقل برای حفظ غرورشون سرد باشن ولی من نمیتونم

دوباره با بغض میگم: سروش؟

سعی میکنه صداش نلرزه ولی لرزش صداش رو حس میکنم: جانم عشقم؟!

قطره های اشک از چشمام سرازیر میشن

سروش: جانم خانومم؟

به زحمت میگم: میشه بری؟... میشه ازم دور بشی؟... به اندازه ی همه نیا ازم دور بشی

فقط نگام میکنه... غمگین.. با بغض...

-میشه بری دنبال زندگیت؟

من رو به یه گوشه ی خلوت میبره و دستام رو محکم تو دستش میگیره... انگار میترسه فرار کنم

سروش: نه... نمیشه

-دارم کم میارم سروش

اشکام روی دستاش فرود میان ولی اون نگاش به چشمای منه

سروش: من هستم... نمیذارم کم بیاری خانومم

لرزش صداش.. حرفای نگفته شده ی نگاش... غم تک تک اعضای صورتش به آتیشم میکشه

-همین بودنته که باعث میشه کم بیارم

ناخواسته ته جمله ام میگم: آقایی

چشماش رو میبنده.. دستام رو محکمتر از قبل فشار میده و رو قلبش میذاره

سروش: میبینی.. با تموم شرمندگیش باز هم میتپه.. این تپش ها فقط به خاطر توهه ترنمم.. تنها دلیل بودنم... با من این کار رو نکن.. جونم رو لخواه ولی از رفتن حرفی نزن... نرو و نخواه که برم

-سخته سروش... سخته... هیچوقت فکر نمیکردم این همه سخت باشه

چشماش رو باز میکنه و غمگین میگه: چی خانومم؟... چی داره اذیتت میکنه؟

-همه چی؟... همه چی سخته.... نفس کشیدن هم این روزا سخته... برو سروش... بذار با درد خودم بمیرم

سروش: نگو عشقم... نمیتونم ترنم... ازم نخواه

-دارم از پا درمیارم

سروش: خودم پشتت میشم.. خودم همراهت میشم.. خودم تکیه گاهت میشم

سرم رو با استیصال تکون میدمو میگم: چرا نمیفهمی سروش این حمایتت داره من رو به مرز جنون میرسونه... ازم حمایت نکن.. تکیه گاهم نباش.. به خدا من به تنهاییهای خودم عادت کردم.. من رو وابسته ی محبت زودگذرت نکن

سروش: زودگر نیست ترنم

به شدت تکونم میده و میگه: این محبتهای من زودگذر نیستن... چرا نمیفهمی؟

-دل من هم بازیچه نیست سروش... تو چرا نمیفهمی؟... تو چرا نمیفهمی با رفتن دیروزت فرصت برگشت امروز رو از دست دادی.. چرا نمیخوای بفهمی؟

با ناله ادامه میدم: میبینی سروش همه ی حرفامون به نفهمیدنامون ختم میشن... انگار تنها نقطه ی مشترک بین من و تو همین نفهمیدنا هستن... تو هر جمله ی ما یه نفهمیدن جا خشک کرده.. من تو رو نمیفهمم تو من رو نمیفهمی... ما همدیگه رو نمیفهمیم.. چون عوض شدیم.. به تو کار ندارم... خودم رو میگم.. نگاه کن... من کیه ام سروش؟... من کیه ام؟... همون ترنمم

سروش:نمیدونم.. نمیدونم همون هستی یا نه فقط میدونم مال منی.. فرقی نمیکنه همون باشی یا نه همین که تو ترنم منی کافیه

-نیستم سروش... ببین دیگه نمیخندم... دیگه مثل گذشته ها نمیخندم... دیگه تو رو هم نمیخندونم... دیگه لبخندی رو لبم نمیاد... دیگه لبخندی به لبت نمیارم... دیگه آرزویی هم ندارم... آرزوهای تو رو هم ازت گرفتم.. هر چند ناخواسته بود ولی گرفتم... نگاه کن سروش... میبینی... دیگه ترنم تو نیستم... دیگه من ترنم هیچ کس نیستم... اصلا دیگه ترنم سابق نیستم... الان فقط یه جنازه ی متحرکم... که تنها همدمم اشکام هستن که خندیدنام ثانیه ای هستن که لبخند زدنام تصنعی هستن...

محکم ب*غ*لم میکنه و کنار گوشم مدام زمزمه میکنه: تو هر چی هستی میخوامت... اصلا ترنم گذشته نباش.. نخند.. لبخن نزن.. گریه کن.. باهام دعوا بگیر.. نذار بهت نزدیک بشم ولی باش... ترنم فقط ازت میخوام تو زندگیم باشی..

از شدت گریه به نفس نفس افتادم... به لباسش چنگ میزنم و اجازه میدم اشکام لباسش رو خیس کنند... عاشق بوی عطرش هستم... نفسای عمیق میکشم و بوی عطرش رو با همه ی وجودم به داخل ریه ام میفرستم

به سختی میگم: این بودن داره ذره ذره آبم میکنه

سروش: نمیذارم تحلیل بری... حتی نمیذارم یه دونه مو از سرت کم بشه

آروم من رو به دیوار میچسبونه و سرم رو از سینه اش جدا میکنه... تازه یاد موقعیت نه چندان خوبم میفتم و با ترس به اطراف نگاه میکنم که کسی من رو تو این وضع ندیده باشه

با دست صورتم رو به سمت خودش میچرخونه و تو چشمام خیره میشه

سروش: نترس عشقم... حواسم به همه چیز هست

آب دهنم رو قورت میدم و با صدای گرفته ای میگم: بهتره دیگه بریم

سروش: هیس... آروم باش خانومم.. هیچکس این اطراف نمیاد

-سروش

سروش: جانم قشنگم.. جانم مایه ی افتخارم... جانم همه ی وجودم

دستش رو آروم روی سینه ام میذاره و میگه: آخ ترنم تپشهای قلبت بهم زندگیه دوباره میدن... اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم که میتونم شونه به شونه ی تو راه برم و به هیچکس جواب پس ندم

میخوام ازش فاصله بگیرم ولی اجازه نمیده.. ضربان قلبم بالاتر میره و اون آرومتر از قبل زمزمه میکنه: اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم وقتی نگاه خیلیا رو خیره به خودمون میبینم

اشکام همین جور جاری هستن و اون همینجور ادامه میده: اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم که میتونم ازت حمایت کنم و تو دهن خیلیا بکوبم

دهنم رو باز میکنم.. میخوام چیزی بگم ولی حس میکنم ذهنم خالیه خالیه

سروش: پس حرف از رفتن نزن خانومی... ولت نمیکنم.. هر جا بری باهاتم.. تا آخر دنیا... تو مایه ی افتخار منی... تپش های قلبت تنها بهونه ی برای نفس کشیدنمه... وقتی ضربان قلبت با این حرفام بالا میره دلم میخواد با صدای بلند دا بزنم و بگم خدایا شکرت... خدایا شکرت که با اون همه اشتباه هنوز دل عشقم رو پر از نفرت نکردی

سرشو روی شونه ام میذاره و میگه: چهار سال بود که دیگه نتونسته بودم به خودم افتخار کنم... دیگه نتونسته بودم بخندم.. دیگه نتونسته بودم لبخند بزنم... دیگه نتونسته بودم آرزو کن ولی با وجود تو من دوباره همه ی اینا رو تجربه کردم.. میبینی ترنم تو برای من همیشه ترنمی... اگ امروز لبخند نمیزنی دلیلش اینه که منه خودخواه ازت اون لبخندا و خندیدنا رو گرفتیم.. الان میخوام دوباره همه ی اون چیزای خوب رو بهت برگردونم... میدونم که میتونم... با همه ی سختیش میتونم و این کار رو میکنم

-سروش

سروش: هیس...فقط گوش بده.. وقتی تو تونستی همه اون شادیها رو بهم برگردونی پس چرا من نتونم

فقط خدا میدونه تک تک حرفای سروش چه به روز من میارن و چه جوری دلم رو زیر و رو میکنند... خودداری برام در حد مرگ سخته و نمیدونم چیکار دارم میکنم...

از شدت بغض و گریه لبام به شدت میلرزن

آروم دستش رو بالا میاره و آروم چشما و بعد گونه هام و در آخر لبهام رو لمس میکنه

سروش: نبینم غم نگاهت رو قشنگم

....

شالم رو روی سرم مرتب میکنه... درست رفتارش مثل باباهای مهربونه...گفتم بابا یاد بابام افتاد.. یعنی واقعا لایق این اسمه؟

سروش موهام رو کاملا زیر شال میفرسته و بعد اشکام رو پاک میکنه

سروش: این چشما نباید دیگه خیس بشن خانومی... دیگه حق نداری اشک بریزی

حتی قدرت جواب دادن رو هم ندارم

آروم صورتش رو به صورتم نزدیکتر میکنه... میخوام یه قدم به عقب برم که متوجه میشم به دیوار چسبیدم

-سروش نه

با چشای بسته لحظه ای بین راه متوقف میشه ولی در نهایت به گوشه ی لبم ب*و*سه ی کوتاهی میزنه

بعد از چند لحظه مکث آروم ازم جدا میشه و میگه: از امروز تا آخر دنیا فقط و فقط مال خودمی

حس میکنم تو آسمونا سیر میکنم اما این حس رو دوست ندارم... خدایا من این رابطه رو نمیخوام... من تحمل یه شکست دوباره رو ندارم... وقتی بهم محبت میکنه برام سخته مقاومت کردن منی که سالها از محبتش محروم بودم الان با ره ای محبت ناخواسته تسلیم میشم ... انگار متوجه ی حال و روز خرابم میشه چون یه خورده ازم فاصله میگیره و با شیطنت میگه: خب دیگه وقت رفتنه.. بیشتر از این بمونیم ممکنه لو بریم.. بقیش بمونه واسه ی فردا که اومدی تو شرکت

حس میکنم یه خورده قلبم آروم گرفته.. ولی هنوز ناآرومی و هیجان رو تو وجودم احساس میکنم.. چشم غره ای بهش میرم که باعث خندش میشه

سروش: خب حالا بهتره بریم تا خانوم خانومای خودم اول یه آبی به دست و صورتش بزنه و بعد لباسش رو عوض کنه... البته اگه دوست داشتی من خودم همینجا لباست رو عوض میکنما

حرصم میگیره

اتفاقات چند دقیقه پیش رو برای چند لحظه از یاد میبرم و میگم: خیلی پررویی

سروش: چه عجب.. بالاخره خانوم کوچولوی من زبون باز کرد..پررویی چیه گلم؟... من فقط میخوام کار تو راحت کنم

فقط چپ چپ نگاش میکنم که اصلا به روی خودش نمیاره و اطراف رو با دقت نگاه میکنه

سروش: آخه این خراب شده هم جاست که اینا واسه عروسیشون انتخاب کردن

با تعجب میگم: مگه چشه؟.. جا به این خوبی

یه لحظه م*س*تقیم نگام میکنه

با صدایی که به شدت میلرزه زمزمه میگه: ترنم

آروم خم میشه و سرمو میب*و*سه

معلومه رفتاراش کاملا غیرارادیه

با لحن غمگینی میگه: چه مظلوم شدی... بعضی وقتا حس میکنم اصلا نمیشناسمت

پوزخندی بهش میزنم و ناخودآگاه میگم: من که میگم هر دومون عوض شدیم تو هم بهتره بری دنبال زندگیت ترنم سابقت خیلی وقته قربانیه رفتارای ناجوانمردانه ی شماها شده

با اخم وسط حرفم میپره و بدون توجه به جمله ی من میگه: چیه کوچولو... قیافتو خبیث نکنا.. اصلا اون دختره ی بدعنق و شیطون گذشته چی بود.. همش اذیتم میکرد و حرصمو در میاورد...

الان خیلی هم به نفع من شد... تازه دیگه از اون بلاها ملاهای رنگاورنگ هم خبری نیست... میبینی اینجوری چقدر برام بهتر شده؟... مگه دیوونه ام خودم رو به دردسر بندازم

ابرویی بالا میندازه و غرغرکنان میگه: خدایا دارم دیوونه میشم یه دستشویی اینجا پیدا نمیشه.. بعد تو بگو جا به این خوبی... حالا همه منتظر ما هستن ما داریم دنبال دستشویی میگردیم

-چرا دستشویی؟

سروش نگاهی به من میندازه و میگه: ترنم تو حالت خوبه؟

سرمو متعجب تکون میدم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: خب مردم میرن دستشویی چیکار کنند؟

با بی حوصگی میگم: خب اگه میخواستی بری دستشویی منو چرا دنبال خودت کشوندی

سروش با مسخرگی میگه: گفتم تو رو هم ببرم تا آخر شب دستشوویی لازم نشی

با حرص میگم: سروش

سروش:هوممم.... برای عروسیه خودمون.....

-من با تو ازدواج نمیکنم

سروش:چرا میکنی... چی داشتم میگفتم؟

-سروش داری عصبانیم میکنیا

سروش:آها... داشتم میگفتم عروسیه خودمون رو تو این جور خرابه ها که نمیگیرم... باید به فکر یه باغ بزرگتر باشم.. لباس عروست رو هم از اون ور آب سفارش میدم

ترنم: دیوونه

چونه اش رو میخارونه و میگه: راستی دوست داری لباس عروست چی شکلی باشه؟

-من اصلا نمیخوام زنت بشم... لباس عروس دیگه چه کوفتیه

سروش: حالا که تعارف میکنی به سلیقه ی خود سفارش میدم... هوم؟... نظرت چیه؟

-تو مریضی

سروش: چقدر صفتای خوب خوب به من نسبت میدی.. ادامه بده گلم.. همینجور ادامه بده

-خدایا دارم دیوونه میشم... منه بدبخت رو از دست این دیوونه نجاتم بده

سروش: ایول.. پیدا کردم

-چی رو؟

سروش: دستشویی رو

پوزخندی میزنم و میگم: به سلامتی

من رو به سمت دستشویی بانوان میفرسته و میگه: ترنم زود بیا من همینجا منتظرم

حیرون و سرگردون نگاش میکنم

-سروش چرا مسخره بازی در میاری؟

معلومه به زور خودش رو نگه داشته تا از خنده منفجر نشه

سروش: مسخره بازی چیه؟... مگه نمیخوای بری یه آبی سر و صورتت بزنی

-یه ساعته سرکارم گذاشتی؟

به آسمون نگاهی میندازه و میگه: هوم... امشب چه هوای خوبیه... ایکاش شب عروسیه ما هم هوا همینطور باشه

با حرص نگام رو ازش میگیرم و به داخل دستشویی میرم... به جز خودم کسی رو داخل نمیبینم... نگاهی به آینه میندازم... چشمام از شدت گریه ی زیاد بدجور پف کردن

-چیکارشون کنم؟

آرایشی نداشتم که بخواد پخش بشه... اصلا لباس مجلسی هم نمیخواستم بپوشم ولی ماندانا با کلی شوق و ذوق مجبورم کرد و گفت باید بری حال هه رو بگیری... فکر میکردم وقتی بفهمه دارم به عروسه مهسا میام یه دعوا مرافعه ی حسابی راه بندازه اما همه چیز برعکس شد... تازه میخواست مجبورم کنه با مهران برم کل پاساژهای تهران رو زیر و رو کنم ولی وقتی دید حریف نمیشه لباسای دست نخورده ی خودش رو نشونم داد و با هزار تا تهدید و دعوا و کتک مجبور به انتخابم کرد

به داخل کیفم نگاهی میندازم هیچ لوازم آرایشی ندارم که بخوام این قیافه ی زار رو باهاش مخفی کنم... به ناچار آبی به صورتم میزنم ولی تغییر چندانی حاصل نمیشه

صدای سروش رو میشنوم

سروش: ترنم چیکار داری میکنی؟... بیا دیگه

شونه ای بالا میندازم و میگم: بیخیال

میام بیرون و میگم: بریم

سروش نگاهی به من میندازه و میگ: تو که تغییری نکردی

-خودت گفتی برو آب به سر و صورتت بزن من هم همین کار رو کردم دیگه

با لحن بامزه ای میگه: خب من به طور غیر م*س*تقیم گفتم برو یه خورده به خودت برس.. یه آرایشی.. یه چیزی... پس این همه مدت اون تو داشتی چیکار میکردی؟

-داشتم فکر میکردم بدون داشتن لوازم آرایش چه جوری باید به سر و صورتم برسم

چنگی به موهاش میزنه و من رو به کناری میشه

سروش: اینجوری هم که نمیشه

با اخم نگاش میکنم و میگم: همش تقصیر توهه... تو عروسی هم دست از سر من بر نمیداری

سروش: اینقدر غرغر نکن خانمی... من از زن غرغرو خوشم نمیادا

اخمام غلیظتر میشن ولی روی لبای سروش لبخندی میشینه و بعد بشکنی میزنه

سروش: فهمیدم

با تعجب میگم: چی رو؟

سروش: واستا حالا بهت میگم

گوشیش رو از جیبش در میاره و بعد از نوشتن چیزی به یه نفر اس ام اس میده

-چیکار داری میکنی؟

سروش: تا سها هست غم لوازم آرایش رو نداشته باش... آرایشگاه سیار داره

با بی حوصلگی نگام رو ازش میگیرم که دستش رو جلو میاره و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم میشه

-سروش داری چه غلطی میکنی؟

سروش: تا همین الان هم خیلی دیر کردیم.. دارم سریع مانتوت رو در میارم تا بدم سها با خودش ببره ما هم برگردیم پیش بقیه

-اه... سروش.. ولم کن.. خودم در میارم

سروش: نمیشه تو کند عمل میکنی

مانتوم رو سریع از تن در میاره و چشمش به لباسم میفته... اول لبخندی رو لبش میشینه ولی بعد از چند لحظه کم کم اخماش تو هم میره

با جدیت میگه: این چه لباسیه که تنت کردی؟

نگاهی به لباسم میندازم و میگم: مگه چیه؟

به لباس ساده ای که تنمه نگاه میکنم... یه لباس دکلته بلند که از زیر سینه گشاد میشه... اصلا به خاطر سادگی و راحتیش این لباس رو انتخاب کردم پس چرا باید ب به نظر برسه... بماند که رنگ آبیه خاصش هم خیلی تو چشم بود و من رو جذب این لباس کرد.. ماندانا وقتی انتخابم رو دید

کلی غر زد که این چیه؟.. این خیلی سادست و این حرفا ولی آخر هم حریفم نشد و یه شال و کفش ست هم برام جور کرد

سروش: ترنم با توام؟

-هان؟

سروش: این خیلی ل*خ*تیه... بیا مانتوت رو تنت کن اصلا نمیخواد لباست رو عوض کنی

اخمام تو هم میره

-خیر سرمون اومدیم تا من لباسم رو عوض کنم بعد از این همه مدت برگردیم بدون اینکه تغییری در ظاهرم ایجاد شده باشه.. به نظر خودت مسخره نیست.. اصلا صبر کن ببینم من چه احمقیم که اینجا واستادم و دارم با ساز تو میر*ق*صم.. تو مگه کیه من میشی که بخوای در مورد لباسم نظر بدی

به مانتوم چنگ میزنم و به شدت اون ر از دستش بیرون میکشم.. میخوام از کنارش رد بشم که بازوم رو میگیره و با اخم میگه: کجا؟

-میرم سر میزمون

سروش: با این قیافه.. مثله اینکه موضوع آرایش رو فراموش کردی

تازه یاد آرایشم میفتم... با حرص وایمیستم و یگه چیزی نمیگم

سروش: ترنم

....

سروش: آخه عزیز دلم این لباس خیلی ل*خ*تیه

-کجاش ل*خ*تیه... تازه خیلی ساده و پوشیدست

با حرص میگه: آره... کاملا از بالاتنه ی لباس به پوشیدگیش پی بردم

با خونسردی میگم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

سروش: اتفاقا چون بهم مربوطه دارم دخالت میکنم

شالم رو با خشم از سرم میکشه

با نگرانی میگم: چی کار داری میکنی؟... ببین میتونی همین یه ذره آبرو و حیثیتم رو هم به باد بدی

سروش با خشم من رو جلوی خودش نگه میداره و موهام رو با دستاش مرتب میکنه

-سروش با تو هستما

بدون اینکه جوابم رو بده شال رو یه جور خاصی رو سرم میذاره تا هم موهام پوشیده بمونه هم بالاتنه ام

با نارضایتی نگام میکنه میگه: اینجوری موهات خیلی بیرونه ولی باز بهتر از قبله

نگاهی به خودم میندازم من فقط میخواستم شال رو روی شونه هام بذارم... آخه با لباس دکلته کی شال سرش میکنه؟

-سروش

سروش: سروش بی سروش... ببینم به شالت دست زدی من میدونم با تو... من خوشم نمیاد زنم لباس دکلته بپوشه

- تا حالا هزار بار بهت گفتم من زن تو نیستم

با خونسردی نگاش رو از من میگیره و میگه: من هم هزار بار جوابت رو دادم که در آینده ای نه چندان دور زن من میشی.. معلوم نیست این دختره کجاست؟

سها: من اینجام داداشی

سروش: چه عجب بالاخره اومدی

سها با دیدن من با ذوق و شوق خاصی خودش رو بهم میرسونه و دستاش رو دور گردنم حلقه میکنه که باعث میشه کلا مدل شال بهم بخوره

سها: وای ترنم... خیلی خوشحالم دوباره میبینمت

سروش با حرص به سها نگاه میکنه میدونم از بهم خوردن شال داره حرص میخوره

آهی میکشم و آروم دستم رو روی کمرش میذارم

-من هم همینطور گلم

سها: خیلی دلم برات تنگ شده بود

فقط لبخند میزنم و چیزی نمیگم.. سخته جلوی خودت رو بگیری و نگی اگه دلتنگم بودی حداقل یه بار تو این چهار سال برا زنگ میزدی

سروش به لباس سها چنگ میزنه و اون رو از من جدا میکنه

غمگین نگاشون میکنم

سروش: آوردی؟

سها: اه... سروش بذار یه خورده با ترنم حرف بزنم.. آوردم دیگه.. کیفش رو به طرف سروش پرت میکنه و میگه... بگیر

سروش هم مانتو رو به سمت سها میگیره و میگه: برای حرف زدن وقت زیاده... مانتوی ترنم رو ببر یه جا بذار شب که برات اس دادم برامون بیار

سها: باشه

...

سها: خب ترنم.. بگو ببینم چه خبر؟... این مدت چیکار میکردی؟

سروش کیف سها رو باز میکنه و چند قلم لوازم آرایش برمیداره

نگام رو از سروش میگیرم و میگم: هیچی... فقط کار و کار و کار

سها: این داداشم خیلی ازت کار میکشه؟

-نه بابا... بالاخره میرم شرکت کار کنم دیگه

سروش: سها

سها: اه. دیگه چیه؟

سروش: این کیفتم بگیر و برو سر میزی که سیاوش نشسته در مورد ترنم حرف بزن.. بگو توی راه ترنمو دیدی و کلی باهاش حرف زدی واسه همین تا حالا نیومده

سها با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: بعد چی گیر من میاد؟

سروش کیف رو به سمت سها پرت میکنه و میگه: گم شو بچه پررو.. از من به تو زیاد رسیده

یه لحه به صمیمیتشون غبطه میخورم اما بعد یاد نریمان میفتم... درسته دیر پیداش کردم ولی از برادری چیزی برام کم نذاشته

سروش: ترنم کجایی؟... سها رفتا

-هان؟

سروش: میگم سها رفت ولی تو هنوز داری به جای خالیش نگاه میکنی

سری تکون میدم و میگم: لوازم آرایش رو بده

دستم رو میکشه و به یه نقطه ی پرت تر میبره و میگه: فقط سریع تر

-باشه

همه چیز رو از دستش میگیرم... خدا رو شکر اونقدر به فکرش رسیده که یه آینه هم برداره

... کارم رو شروع میکنم... سروش هم دست به جیب به این طرف و اون طرف نگاه میکنه که کسی نیاد

سروش: تموم نشد؟

-چرا... دیگه آخراشه

رژ لبش زیادی جیغه

شونه ای بالا میندازم و زمزمه میکنم: مثله اینکه چاره ای نیست

وسایل آرایش رو تو کیفم میذارم و میگم: تموم شد بریم

بعد بدون اینکه بهش اجازه بدم به طرفم برگرده و نگاهی بهم بکنه از کنارش رد میشم

هنوز چند قدمی نرفتم که خودش رو بهم میرسونه و میگه: واستا ببینم.. کجا؟

-خب معلومه سر میز

با عصبانیت نگام میکنه

-چته؟

سروش: آرایشت خیلی غلیظ شده.. کمرنگش کن

-سروش بدجور داری رو اعصابم پیاده روی میکنیا.. خوشم نمیاد تو کارام دخالت کنی

دستمالی به طرفم میگیره و میگه: نمیخوای که خودم دست به کار بشم

وقتی میبینه با حرص نگاش میکنم باشیطنت ادامه میده: خب از اول بگو عزیزم... دلت میخواد خودم آرایشت رو کمرنگ کنم

-سروش دستت بهم بخوره میکشمت

سروش: باشه کوچولو.. اگه تونستی حتما بکش

دستش رو دراز میکنه با خشم کنارش میزنم اما اون با خونسردی کامل دستام رو میگیره و بدون توجه به تقلاهای من آرایشم رو کمرنگ میکنه... آخر سر هم شال رو دوباره همونجور که خودش دوست داره رو سرم میذاره و با لبخند بانمکی میگه: حالا خوب شد... بریم

از شدت خشم نفس نفس میزنم اما اون با بیخیالی بازوم رو میگیره و دنبال خودش میکشه... اما بعد از چند لحظه یهو قدماش رو آروم میکنه و به طرف من برمیگرده

خشمم جاش رو به کلافگی میده... واقعا نمیدونم دیگه میخوا چیکار کنه... انگار امشب بازیش گرفته... با بیچارگی به رفتارش نگاه میکنم.. ایاش حداقل زورم بهش میرسید

نگهم میداره و اجازه ی حرکت بهم نمیده

ناخودآگاه لحنم مظلوم میشه

-سروش جون من دیگه گیر نده.. امشب رو برام کوفت کردی

سروش میخنده و ضربه ی آرومی به پیشونیم میزنه

بع از چند لحظه که خندیدنش تموم شد میگه: فقط میخواستم بگم خاطرت خیلی عزیزه کوچولو.. اینو یادت نره

من رو سرکار میذاره.. دوباره چهرم اخمالو میشه اما اون با چهره ای خندون من رو به سمت میز خودمون میبره...

سروش: اخماتو باز کن کوچولو... طاهر تو رو اینجوری ببینه پوست از سر من میکنه ها

اصلا نگاش نمیکنم و فقط به رو به رو خیره میشم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم میگه: آخه عزیز دل من خودت یه کاری میکنه عصبانی بشم دیگه.. دختر به این خانومی و خوشگلی که نیازی به اون همه آرایش نداره

-آرایش من غلیظ نبود ایرادای تو بنی اسرائلیه

سروش: نه بابا.. واقعا؟

...

سروش: دوباره قهر کردی؟

....

سروش: حالا که میدونی نازت خریدار داره هی ناز میکنی آره؟

به زور جلوی لبخندم رو بگیرم اما سروش پرروتر از این حرفاست با شیطنت میگه: لبخند بزن خانومی.. من خودم رو به ندیدن میزنم.. راحت باش

من همینجور سرد و آروم کنارش قدم برمیدارم و سروش هم با شیطنت برام حرف میزنه که یهو با شنیدن اسم خودم از زبون فرناز یکی از دخترای فامیل از حرکت وایمیستم

دختر فامیل: ترنم جون؟!

سروش هم اخماش تو هم میره

به عقب برمیگردمو فرناز رو میبینم کسی که تو این چهار سال حتی یه بار هم جواب سلامم رو نداد... هیچی نمیگم فقط بی تفاوت نگاش میکنم

سروش: کاری داشتین؟

فرناز: نه... اقا سروش.. فق اومدم عرض ادبی با ترنم جون کنم

سروش سری تکون میده و یه خورده از من فاصله میگیره

فرناز: ترنم جون وقتی حقیقت رو فهمیدم خیلی ناراحت شدم

زهرخندی رو لبم میاد

آروم به طرفم میاد و ب*غ*لم میکنه

فرناز: خوشحالم که بالاخره حق به حق دار رسید

از ب*غ*لم بیرون میاد و با خنده اشاره ای به سروش میکنه نمیدونم چرا ولی انکار نمیکنم فقط سرد زمزمه میکنم: ممنونم

فرناز: وقت کردی حتما یه سر بهم بزن... کلی باهات حرف دارما.. سارا رو که یادته.. دخترداییم اون هم وقتی فهمید خیلی ناراحت شد...

به زحمت میگم: ممنون شماها بهم لطف دارین

فرناز: لطف چیه عزیزم.. حقیقته

سروش انگار متوجه بی میلی من میشه چون میگه: ببخشید خانوم... بچه ها منتظر ما هستن

فرناز: اوه البته... بفرمایید... ترنم یادت نره چی گفتما

فقط سری تکون میدم و بعد پشتم رو بهش میکنم... نه شماره ای ازش دارم نه آدرس خونه اش رو یادمه... دلیلی نمیبینم بخوام با آدمای این چنینی رابطه برقرار کنم... چشمم به میزمون میفته که سها اونجا نشسته و داره با شوق و ذوق چیزی میگه... از اون زنا هم دیگه خبری نیست به جای اونا پدر و مادر سروش رو میبینم که سر جای اونا نشستن و دارن با هم حرف میزنند.. مادر سروش یه لحظه سرش رو بالا میاره و بعد بی تفاوت برمیگردونه اما بعد از چند لحظه انگار تازه متوجه ی من شده باشه با شوق و وق از جاش بلند میشه... پدر سروش متعجب نگاش میکنه و نگاش رو دنبال میکنه... با دیدن من و سروش لبخندی میزنه... تو نگاهش خوشحالی رو میبینم... لبای مادر سروش هم از خنده باز شده و با لت به من و سروش نگاه میکنه... چند قدم بیشتر نمونده که به میز طاهر اینا برسیم که مادر سروش با خوشحالی به طرفم میاد و من رو محکم ب*غ*ل میکنه

مادر سروش: سلام عروس گلم

چشمام از شدت تعجب گرد میشه

«عروس گلم»... اون هم من...

پدر سروش هم از جاش بلند میشه

امشب اینجا چه خبره؟...نمیتونم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم... حتی متوجه ی آدمای اطرافم هم نیستم... فقط دو تا کلمه مدام تو ذهنم تکرار میشن... عروس گلم... یعنی چی عروس گلم؟... من که عروسش نیستم... مادر سروش همونجور حرف میزنه و من هیچی از حرفاش نمیفهم

پدر سروش: سلام دخترم

مادر سروش من رو از ب*غ*لش بیرون میاره و با محبت نگام میکنه

به زحمت دهنم رو باز میکنم و میگم: سلام

مادر سروش: عزیزم حالت بهتره؟.. سروش میگفت یه خورده ناخوشی

-ممنون... بهترم

دست من رو میکشه و همونجور که داره به سمت میزشون میبره میگه: خدا رو شکر... نگرانت بودم

چیزی نمیگم

همینکه به میز میرسیم سروش یکی از صندلی ها رو برام کنار میکشه و من آروم میشینم خودش هم بی سر و صدا کنارم میشینه و حرفی نمیزنه

نگاه خیره ی پدر و مادرش رو روی خودم احساس میکنم اما سرم رو بالا نمیارم.. به انگشتام خیره میشم و باهاشون بازی میکنم

مادر سروش: خونوادت چیکار میکنند؟... خوب هستن؟

پوزخندی رو لبم میشینه

خیلی سرد میگم: خبری ازشون ندارم

جو بدی بینمون حکم فرما میشه

پدر سروش سرفه ای میکنه و میگه: خوب کاری کردی به عروسی دخترخالت اومدی.. واقعا به یه تنوع احتیاج داشتی... زیاد خونه نمون

سرم رو بالا میارم و نگاهی به پدر سروش میندازم

-زیاد خونه نیستم... بیشتر سر کار میرم

پدر سروش: میدونم دخترم.. ولی زندگی که همش کار نیست.. یه خورده تفریح و گردش هم تو برنامه ات بذار

-چشم.. حتما

پدر سروش: تو شرکت سروش که بهت سخت نمیگذره؟

لبخندی میزنم و میگم: نه همه چیز خوبه

مادر سروش: اگه بد بود بگو خودم گوشش رو بپیچونم و تنبیهش کنم

سروش: ای بابا... مادر من یهو بگو عقده های خودت رو میخوای سر من خالی کنی دنبال بهونه میگرده واسه ی تنبیه.. خوبه داره میگه همه چیز خوبه ها

مادر سروش: تو اینجا نشستی بعد انتظار داری پشت سرت حرف بزنه؟

سروش: دست شما درد نکنه دیگه

مادر سروش: من میدونم تو چه گنداخلاقی هستی...من پسر خودم رو نشناسم که بدرد لای جرز دیوار هم نمیخورم پس لازم نکرده الکی از خودت و شرکتت تعریف کنی... کارمندا همه از دستت کلافه ان بدبختا جرات ندارن اعتراض کنند

سروش میخواد چیزی بگه که پدر سروش میگه: اگه احتیاج به استراحت داری خودتو بیخودی خسته نکن... یه مدت خونه بمون و استراحت کن

-نه پدر... احتیاجی نیست.. بالاخره باید این چند ماه رو هم تا پایان قرارداد کار کنم بعد وقت واسه ی استراحت و این چیزا دارم؟

مادر ترنم با تعجب میگه: چند ماه؟

-آره... استخدام موقت شدم تا یه مترجم واسه ی شرکت پیدا بشه

مادر سروش نگاهی به سروش میندازه که سروش با ناراحتی سرشو برمیگردونه و چیزی نمیگه

مادر سروش: خب عزیزم... تو که کارت خوبه تو شرکت سروش بمون

با زهرخند جواب میدم: من از اول هم قرار نبود برای همیشه موندگار بشم... من خودم مترجم یه شرکت دیگه ام

پدر سروش: ترنم جان ولی من با شرکت آقای رمضانی برای یه مترجم دائم صحبت کرده بودم

شونه ای بالا میندازم و میگم: خب مسائلی پیش اومد که اون موضوع کنسل شد

پدر سروش: که این طور... یعنی بعد از این چند ماه میخوای دوباره به شرکت آقای رمضانی بری؟

سروش عصبی پاهاش رو تکون میده و چیزی نمیگه

-نه... به احتمال زیاد میرم به شرکت شوهر دوستم میرم

مادر سروش: آخه چرا دخترم؟

فقط بهش نگاه میکنم... یعنی نمیدونه چرا؟... انگار حرفای تو نگاهم رو میخونه چون خجالت زده نگاهش رو از من میگیره

همونجور که نگاش پایینه آروم زمزمه میکنه:عزیزم تو هنوز هم برامون حکم عروس خونواده ی راستین رو داری

خدایا بازم گفت.. فکر کنم باید یه چیزایی رو روشن کنم

-خانم راستین؟

مادر سروش: عزیزم مثل قبل مامان صدام کن

برای یه لحظه نفس تو سینه ام حبس میشه و چشمام سیاهی میره

به یاد گذشته ها میفتم

«من مادر تو نیستم... از خونه ی من برو بیرون»

دستام رو مشت میکنم و سعی میکنم آروم باشم

پدر سروش: ترنم جان حرفت رو بزن

دستای سروش رو روی دستام احساس میکنم

-من... من

سروش دستام رو آروم فشار میده

-من میخواستم بگم....

مادر سروش ک حال و روزم رو ببینه با ملایمت میگه: چی بگی دخترم؟

بغضمو قورت میدمو ادامه میدم: میخواستم بگم من خیلی وقته که دیگه عروستون نیستم

صدای مادر سروش تو گوشم میپیچه

صداش به شدت میلرزه: اما عزیزم همه ی ما دوستت دارم... دقیقا مثل گذشته

غمگین میگم: دوست داشتن چیزی رو عوض نمیکنه... همه مون خوب میدونیم که رابطه ی من و سروش چهار سال قبل تموم شد الان دیگه هیچی بین مون نیست.. به جز یه مشت خاطره

مادر سروش: اما.....

پدر سروش: سارا تمومش کن

مادر سروش غمگین میگه:فرزاد فقط یه لحظه

پدر سروش: بذار برای یه وقت دیگه نمیبینی حالش خوب نیست

-پدر من حالم خوبه

نگران نگام میکنه.. یه لبخند اطمینان بخش بهش میزنم

مادر سروش: عزیزم من میدونم همه مون در حقت بد کردیم این رو هم میدونم که خیلی خانومی میکنی که بدون اینکه گذشته ها رو به رومون بیاری اینجا میشینی و فقط گوش میدی اما عزیزم یه چیزی هست که از همه ی اینا بهتر میدونم اون هم اینه که با تمام اتفاقاتی که افتاده هنوز هم مثل سروش عاشقی

پدر سروش: سارا

زهرخندی میزنم.. چقدر اطرافیانم بی انصاف شدن.. حتی بی انصاف تر از گذشته

مادر سروش: ترنم سروشم خیلی داغون شده... دیگه هیچی ازش نمونده... نمیدونم دارم با چه رویی این حرفارو میزنم ولی دلم میخواد بگم شاید معجزه شد.. شاید گفتی آره.. شاید شرمنده تر از همیشه امون کردی... به خاطر سروش نه ترنم... به خاطر سروش نه.. حداقل به خاطر دل منه

مادر قبول کن... سروش پسرمه.. ج*ی*گ*ر گوشمه... من تحمل عذاب بیشترش رو ندارم... من مرگ سروش رو با چشمام دیدم ترنم... اون خیلی دوستت داره ترنم

سروش کلافه میگه: مامان

پدر سروش: ادامه نده سارا... بذار این بچه هم یه نفس راحت بکشه

نگاهی به پدر سروش میندازم و میگم: پدر مسئله ای نیست

بعد خیره تو چشم مادر سروش میگم: حرمت من شکسته خانم راستین... تو خونه ی شما.. تو خونواده ی شما... به دست تک تک شماها.. تو خونه ی خودم... تو خونواده ی خودم.. به دست تک تک افراد خونواه ی خودم... فامیلای من، فامیلای شما، تمام آشناهامون از موضوع من خبر دارن... من چه طور میتونم برگردم؟... وقتی حرمتی نمونده.. وقتی غروری نمونده.. وقتی رابطه ای نمونده.. وقتی همه ی پیوندا از هم گسسته شده و همه ی پلهای پشت سر توسط اطرافیانم شکسته شده من چه طور میتونم برگردم؟...حتی یه دلیل هم واسه برگشت برام نمونده.. الان که به گذشته نگاه میکنم میبینم هیچی برام نمونده به جز قلب تیکه پاره شده ام

پدر سروش از جاش بلند میشه و آروم بالای سر من میاد

متعجب نگاش میکنم... آروم خم میشه و ب*و*سه ای به سرم میزنه

در جواب تک تک حرفام فقط یه چیز میگه: میدونم حق با توهه دخترم... هر تصمیمی بگیری قبوولش میکنم به حرمت روزایی که حرفت رو باور نکردم... حرفای سارا رو هم بذار پای عشق مادرانش

مادر سروش: اما....

با اخم به سمت مادر سروش میره و بلندش میکنه

پدر سروش: دیگه نه سارا

مادر سروش با چشمای خیس نگام میکنه و آروم به سمت من میاد.. اون هم خم میشه آروم پیشونیم رو میب*و*سه

با صدایی که به شدت میلرزه میگه: باشه عزیزم... اگه تو اینجور میخوای من دیگه اصرار نمیکنم... نمیخوام مجبورت کنم ولی بدون خیلی خاطرت عزیزه.. هم برای سروش هم برای تک تک ماها که یه روزی با اشتباهاتمون به این رابطه پایان دادیم

بعد از این حرفش سریع روش رو از من برمیگردونه و میگه: امیدوارم خوشبخت بشی... واقعا م*س*تحقش هستی دخترم

با تموم شدن حرفش به سرعت از ما دور میشه

پدر سروش هم لبخندی میزنه و میگه: فقط به خودت فکر کن... ذهنت رو درگیر حرفای دیگران نکن

فقط نگاش میکنم ولی اون با قدمهای بلند از ما دور میشه

بعد از چند لحظه سکوت بالاخره صدای سروش رو میشنوم

سروش: ترنم

-هوم؟

سروش: چرا؟

-چرا چی؟

سروش: چرا اینقدر برای رفتن مصممی؟

-من خیلی وقت پیشا جوابت رو دادم سروش... یادت نیست؟

فقط نگام میکنه

-من قبل از تموم این اتفاقا بهت گفته بودم که واسه ی همیشه از انتخابم حذف شدی... همون روزی که در جواب تمام حرفای من خندیدی و گفتی من تو رو حتی به عنوان کلفت خونه ام هم قبول ندارم

سروش: ترنم داری انتقام میگیری؟

-انتقام چی رو؟

سروش: انتقام تمام رفتارام رو

-نه... چه انتقامی؟

آهی میکشم و با لحن غمگینی ادامه میدم: اگه میخواستم انتقام بگیرم الان اینجا نبودم

سروش: پس چرا قبولم نمیکنی؟... اگه از من متنفر بودی... اگه حالت از من بهم میخورد.. اگه کس دیگه ای رو دوست داشتی از این نه شنیدن ها تعجب نمیکردم ولی الان که کنارم نشستی و داری بدون هیچ زد و خوردی باهام حرف میزنی برام جای سوال داره ترنم... برام واقعا جای سواله که چرا دست رد به سینه ام میزنی

اشک تو چشمام جمع میشه

-من که بهت گفتم

سروش: آره ولی حقیقتو نگفتی.. میگی بهم اعتماد نداری ولی تا ته دنیا همراهم میشی... میگی باورم نداری ولی با هر دوستت دارم من عشق تو چشمای تو فوران میکنه... میگی من برم ولی با هر بار گفتن این حرفا اشک خودت هم سرازیر میشه.... اگه باورم نداری.. اگه بهم ایمان نداری... اگه بهم اعتماد نداری... اگه دلت نمیخواد من رو ببینی پس چرا وقتی کنارمی صدای تپشهای قلبت گوش فلک رو پر میکنه.. چرا با این همه تغییر باز هم عشقت مثل همون روزاست.. اگه نمیتونی من رو ببخشی پس این همه مهربونی و دوست داشتن از کجا سرچشمه میگیره... ترنم من با همه ی وجودم دارم سعی میکنم که عشقم رو بهت نشون بدم ولی نمیدونم چرا حس میکنم تو خودت عشقم رو باور داری... این کم آوردنات... این حرف از رفتن زدنات.. این اشک ریختنات فقط یه معنی داره ترنم.. که میدونی دوستت دارم واسه همینه که بی تابی میکنی... وقتی من دوستت دارم وقتی تو دوستم داری وقتی هر دومون این رو میدونیم پس چرا باید ردم کنی؟

سروش: ترنم چت شده؟... چرا دستت اینقدر داره سرد میشه

-«آنقدر مرا سرد کردی...ازخودت...ازعشقت...که حالا به جای دل یخ بسته ام »

آروم دست چپم رو نوازش میکنه و میگه: دوستت دارم ترنم... باور کن

یه قطره اشکم روی دستش فرود میاد

سروش: میبینی؟.. هنوز هم یخ نبستی.. همین اشکات نشونه ی عشقته...

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: فقط نمیدونم چرا این همه با خودت میجنگی

اشکام رو پاک میکنم... ایکاش این همه ضعیف نبودم که همه حرف دلم رو از نگاهم راحت بخونند

سروش: اینجور نگو ترنم

با تعجب نگاش میکنم.. یعنی فکرم رو با صدای بلند به زبون آوردم

سروش: اگه نگاهت هم گویای عشقت نبود من داغون میشدم

آخ پس بلند بلند فکر کردم.. نمیدونم چرا هر چی میگذره وضعیتم بدتر از قبل میشه

سروش: عزیزم به من بگو مشکلت چیه؟... با من حرف بزن... من وقتی ندونم مشکل کجاست چه جوری باید برای حلش اقدام کنم؟

دستم رو به شدت از دستش بیرون میکشم و میگم: من مشکلی ندارم.. فقط نمیتونم باورت کنم؟

دستام به شدت میلرزن.. هر دو تا دستام رو تو دستش میگیره

نگام به دستام میفته که اسیر دستای سروشه.. چقدر این اسارت رو دوست دارم و در عین حال چقدر از این همه ضعفم در برابر سروش متنفرم

با اون یکی دستش چونمو بالا میاره و آروم زمزمه میکنه: برام حرف بزن خانومم

دلم میخواد یه جوری از این مخمصه رها شم... حرفی واسه گفتن ندارم

مهران: خانوم خانوما افتخار یه دور ر*ق*ص رو به من میدین؟

با شنیدن صدای مهران نفسی از سر آسودگی میکشم که از چشمای ریزبین سروش دور نمیمونه

با نارضایتی نگاهی به مهران میندازه و میگه: قولش رو قبلا به من داده

مهران با خونسردی یه صندلی رو عقب میکشه و میگه: داده یا به زور گرفتی؟

با گفتن این حرف رو به روم میشینه و با لبخند بهم زل میزنه

سروش: جنابعالی فکر کن داده

مهران: پس معلوم میشه به زور گرفتی

سروش: خوشم نمیاد نامزدم با هر کسی بر*ق*صه

مهران: احتمالا که اون هر کس من نیستم؟

سروش: خوشم میاد... که زود میگیری.. چرا دقیقا خودتی

مهران خنده ی ریزی میکنه و ابرویی بالا میندازه

مهران: خب هر وقت نامزد کردی من با نامزدت نمیر*ق*صم... حالا این ترنم خانوم رو بهم برگردون که از بس بیکار نشستم حوصلم سر رفت

سروش:مگه ترنم واسه رفع بیکاریه جنابعالیه؟

مهران:نفرمایین سروش خان ترنم تاج سر ماست

سروش با خشم دستم رو فشار میده و میگه: ببین مهران داری اون روی من رو بالا میاریا ترنم فقط با من میر*ق*صه

با تعجب به دو نفرشون نگاه میکنم... اصلا شاید من نخوام بر*ق*صم.. این دو تا چرا اینجوری میکنند

مهران: نشد دیگه آقای زرنگ... ترنم خودش باید انتخاب کنه که با کی میر*ق*صه؟

با احساس دست کسی روی شونم سرم رو به عقب میچرخونم

طاهر: بلند شو عزیزم

متعجب میگم: چی؟

طاهر با خونسردی دست من رو از دستای سروش جدا میکنه و در برابر قیافه های بهت زده ی سروش و مهران بلندم میکنه و میگه: دیگه خیلی استراحت کردی.. یه خورده تحرک برات بد نیستا خانوم خانوما.. نظرت در مورد ر*ق*ص چیه؟

مهران با این حرف طاهر پقی زیر خنده میزنه و یه قیافه ی برزخیه سروش اشاره میکنه

طاهر هم بی توجه به مهران و سروش من رو با خودش همراه میکنه

-اما طاهر من نمیخوام بر*ق*صم

طاهر: مگه میشه؟... من دوست دارم با خواهر کوچولوم بر*ق*صم... بیا ببینم

همینجور من رو به دنبال خودش میکشه و بین جمعیت میبره... چشمم به دختر و پسرای جوون دور و برم میفته که با ریتم شاد آهنگ خودشون رو تکون میدن و میر*ق*صن

طاهر: آماده ای کوچولو؟

میخندم و به یاد گذشته ها سری تکون میدم... حواسم زیاد به صدای خواننده نیست بیشتر توجه ام به ریتم آهنگ و ر*ق*ص طاهره... با دیدن ر*ق*ص قشنگ و مردونش خاطره های گذشته تو ذهنم زنده میشن... با لذت بهش نگاه میکنم و لبخندم رو روی لبام حفظ میکنم

طاهر: منتظر چی هستی؟.. شروع کن دیگه

تازه متوجه میشم که اون وسط بیکار واستادم... چشمام رو به نشونه ی باشه باز و بسته میکنم و به یاد گذشته های خیلی دور باهاش همراه میشم...

میخنده... من هم با خندیدنش میخندم

برای یه لحظه مکان و زمان رو فراموش میکنم و خودم رو تو گذشته ها میبینم... با صدای بلند میگم: هنوز هم عالی میر*ق*صی؟

طاهر: نه مثل تو

خودم هم باورم نمیشه هنوز مثل گذشته ها میتونم اینقدر بی نقص و هماهنگ با طاهر همراه بشم.. هر چند من و طاهر توی اکثر مهمونی ها پایه ی ر*ق*ص بودیم اما این همه سال فاصله هم نتونست تاثیری روی ر*ق*صیدنمون بذاره

چرخی میزنم و یهو خودم رو جلوی سها میبینم بدون اینکه اجازه توقف به من بده دست من رو میگیره و با خنده باهام میر*ق*صه

سها: چیه خوشگله؟

با قیافه ای متعجب فقط نگاش میکنم ولی اون مجبورم میکنه هماهنگ با اون ادامه بدم.. نگام به طاهر میفته که دستی برام تکون میده و به سمت میزمون برمیگرده... بعد از اون اتفاقی که برای من افتاد طاهر هم دیگه دل و دماغ ر*ق*ص و پایکوبی رو تو مهمونی ها نداشت اکثرا با پسر جوونای فامیل یه گوشه مینشست و حرف میزد... میدونم برای شاد کردن من الان این کار رو کرد وگرنه طاهر هم بعد از اون همه سختی دیگه اشتیاقی براش نمونده و که بخواد از این کارا بکنه.. سعی میکنم به چیزی فکر نکنم و همه ی حواسم رو به سها بدم اما در کمال تعجب سیاوش رو کنار خودم و سها میبینم

-سیاوش.. تو؟!

همونجور که داره دست میزنه چشمکی میزنه و با ابرو به سها اشاره میکنه: این خاله ریزه امشب همه رو مجبور به ر*ق*ص میکنه

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم تا آخر آهنگ یه خورده با سها و یه خورده هم مجبوری با سیاوش میر*ق*صم.. هر چند بعد از مرگ ترانه توی مهمونی هایی که شرکت کردم هیچوقت ندیدم که سیاوش بخواد مثل گذشته ها باشه.. الان هم فقط یه خورده دست میزنه.. غم نگاهش رو به راحتی درک میکنم.. به زحمت بغضم رو کنترل میکنم تا سر باز نکنه.. یاد اون روزا اذیتم میکنه.. بعضی وقتا تحمل خاطره های خوش هزار برابر سخت تر از تحمل خاطره های تلخه

همین که آهنگ تموم میشه میخوام از بین جمعیت ر*ق*صنده خارج بشم که سها میگه: کجا؟

لبخندی میزنم و میگم: میرم بشینم... فکر کنم واسه امشب کافی باشه

سها: مگه من میذارم... زورم به سیا نمیرسه به تو که میرسه

-اِ... مگه سیاوش رفت؟

سها: آره خانمه حواس پرت.. رفت اون گوشه واستاده فقط داره نگامون میکنه

-من هم دیگه بهتره برم

هنوز حرفم تموم نشده که یه آهنگ شاد دیگه پخش میشه و سها با شنیدن آهنگ با صدای بلندی میگه: آخ جون... من عاشق این آهنگم

-اما من.....

بدون توجه به حرف من همونجور که داره میچرخه من رو هم با خودش میچرخه

سها: حرف نباشه... باید تا آخرش باهام پایه باشی

از باید و نبایداش یاد رفتار سروش میفتم... سری تکون میدمو به ناچار دوباره باهاش همراه میشم... همین که آهنگ به وسطاش میرسه چشمم به مهران میفته که با لبخند به سمت ما میاد

مهران: اجازه هست سها خانوم؟

سها با بی میلی لبخندی میزنه و کنار میکشه

سها: بله... حتما

مهران با خنده دستم رو میگیره و باهام میر*ق*صه

شیطون میگه: این دختره ی چشم سفید چرا اینجوری نگام میکرد؟

-چه جوری؟

مهران: مثه داداشش

فقط میخندم

مهران: اینا خانوادگی چشماشون چپه ها

-مهـــران

مهران: مگه دروغ میگم... مدام چپ چپ نگام میکنند

فقط میخندم

مهران: خانوم خانوما نگفته بودی اینقدر قشنگ میر*ق*صی؟

با خجالت نگاش میکنم

مهران: چه سرخ و سفیدی هم میشه واسه من

میخندم و چرخی میزنم

مهران: این سروش خان تو هم دست بردار نبودا

همونجورکه خودم رو با ریتم آهنگ تکون میدم با اخم میگم: سروش خان من نه... سروش خان خالی

با شیطنت میگه: خب همون سروش خان خالی شما دست بردار نبودا مثه چی بهم چسبیده بود که مبادا نزدیکت بشم و یه دور باهات بر*ق*صم

میخندم و میگم: از دست تو

مهران با شیطنت اضافه میکنه: همین که یکی از دخترای فامیل صداش کرد فلنگ رو بستم و زودی اومدم

-یعنی میخوای بگی اینقدر ازش حساب میبری؟

مهران:من؟... از اون نره غول حساب ببرم؟

با خنده سری تکون میدم

مهران: اصلا هم این طور نیستم.. من گفتم عروسیه دخترخالته... بیچاره به زور یه شوهر پیدا کرده... گ*ن*ا*ه داره خون و خونریزی راه بندازم و اون بدبخت رو هم بی شوهر کنم

-آره جون خودت

مهران: مگه باهات دروغ دارم

-اوهوم

مهران: اوهوم و کوفت... بچه پررو

وجود این همه آدم آشنا در اطرافم باعث میشه یه حس و حال خاصی داشته باشم.. لبخندای طاهر که از دور نگام میکنه دست زدنای سیاوش با اون نگاه غمگینش... قر و غمزه های سها با اون خنده های از ته دلش باعث میشه خودم هم ندونم که چه احساسی دارم.. هم یه جورایی شادم هم یه جورایی غمگین...

چیزی به آخرای آهنگ نمونده که به آرومی دستای کسی دور کمرم حلقه میشن

مغزم هنگ میکنه با تعجب به عقب برمیگردم که چشمام به چشمای مهربون سروش میفته... تو چشماش برق خاصی رو میبینم ولی نمیتونم معنیش کنم

میخوام ازش فاصله بگیرم که من رو محکم به خودش میچسبونه و خیره نگام میکنه

مهران تک سرفه ای میکنه اما سروش بدون اینکه دستپاچه بشه نگاش رو از من میگیره و خطاب به مهران میگه: بله؟

مهران ابرویی بالا میندازه

سروش: کاری داری؟

مهران: من که نه ولی انگار شما یه کاری داری؟

سروش: آره یه خورده کار دارم

مهران: خب به کارت برس... فقط قبلش شریک ر*ق*ص بنده رو پس بده

سروش: نه دیگه داداش.. اونجوری زیادی خوش به حالت میشه.. برو خدا روزیتو جای دیگه بده

مهران میخواد چیزی بگه که سروش اجازه نمیده و من رو به دنبال خودش میکشه

-سروش داری چیکار میکنی؟

سروش: همون کاری که باید از اول میکردم

میخوام سرم رو به عقب برگردونم و به مهران نگاهی بندازم که سروش اجازه نمیده و میگه: به اون پسره ی پررو نگاه نکن.. همین کارا رو میکنی که هی روشو زیاد میکنه دیگه

-هیچ معلومه چی واسه ی خودت سرهم میکنی؟

نگاهی به عقب میندازه و وقتی خیالش از بابت مهران راحت میشه بالاخره وایمیسته و میگه: با اجازه ی کی با این پسره ر*ق*صیدی؟

اخمی میکنم و میگم: مگه باید برای کارام از کسی اجازه بگیرم؟

سروش: معلومه؟

-لابد از تو

سروش: آفرین.. باهوش شدی

-اون هم هیچ کس نه.. تو

سروش: مگه من چمه؟

-چیزیت نیست.. فقط نسبتی با من نداری

میخوام خودم رو از دستش خلاص کنم و برم پیش طاهر

اما محکم نگهم میداره و میگه: کجا؟

-میخوام برم بشینم... بین این همه جمعیت که مشغول ر*ق*ص هستن جای جر و بحث نیست

سروش سری تکون میده و میگه: حق با توهه.. من هم برای جر و بحث نیومدم

با تموم شدن این حرفش شروع به ر*ق*صیدن میکنه... میخوام ازش فاصله بگیرم که آروم زمزمه میکنه: امشب با همه ر*ق*صیدی به جز من

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و من رو هم مجبور میکنه همراهیش کنم... همراهیه سروش برام خیلی سخته... دوباره بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس میکنم

دلم میخواد تا میتونم از سروش دور بشم ولی اون اجازه نمیده و با ریتم تند و شاده آهنگ من رو هم به همراه خودش وادار به ر*ق*ص میکنه... وقتی در کنار سروشم ضعف رو با تمام وجودم احساس میکنم... نمیدونم چه جوری دووم میارم فقط این رو میدونم که هیچ کدوم از حرکاتی رو که انجام دادم دست خودم نبود

با تموم شدن آهنگ رهام میکنه و با لبخند میگه: عالی بود خانومم

بدون اینکه جوابش رو بدم سریع نگام رو ازش میگیرم

میخوام به سمت میزمون برم که دستم رو دوباره میگیره

با تعجب نگاش میکنم

سروش: کجا خانمی؟

خدایا برای امشب دیگه بسه... من دیگه نمیتونم... خیی برام سخته مقاومت در برابر سروش

دستم رو با ملایمت بالا میاره و آروم ب*و*سه ای به سر انگشتام میزنه

آب دهنم رو به زحمت قورت میدم و میخوام دستم رو از دستش بیرون بکشم که با فشار آرومی که به دستم میاره مانع این کار میشه

سروش: هنوز کارم باهات تموم نشده خانومی

به زحمت میگم: سروش بذار برم

صورتش رو جلو میاره و زمزمه وار میگه: نمیشه کوچولو... امشب میخوام به همه ی این آدما نشون بدم که تو فقط و فقط مال خودمی

میخوام حرفی بزنم که آهنگ بعدی شروع میشه و حرف تو دهنم میمونه اما آهنگ دیگه شاد به نظر نمیرسه... آهنگ این بار یه آهنگ عاشقانه مخصوصه عشاقه

آرومتر از قبل زمزمه میکنه: میخوام همه ی حرف و حدیثا رو تموم کنم

-سروش

لرزش صدام کاملا معلومه

-جانم عزیزم... امشب میخوام تک تک خاطره های گذشته رو دوباره زنده کنم

همونجور که دستم تو دستشه با ملایمت من رو به سمت خودش میکشه... دستاش از دستام جدا میشن و آروم آروم به دور کمرم حلقه میشن... تو چشمام خیره میشه و بدون اینکه بخوام با نگاهش جادوم میکنه... بدون اینکه نگام رو ازش بگیرم ناخودآگاه دستام رو بالا میارمو به دور گردنش حلقه میکنم

با این کارم لبخند عمیقی رو لباش میشینه اما نگاهش رو از چشمام نمیگیره

تک تک این حرکات برام آشنا هستن و در عین شیرین بود زیادی تلخ به نظر میرسن... یاد گذشته میفتم که سروش رو مجبور کرده بودم قبل از عروسی باهام تانگو تمرین کنه تا با هم هماهنگ باشیم... هر چند هیچوقت جشنی که در انتظارش بودم رو به چشم ندیدم

لرزش دستای حلقه شده ام رو به خوبی احساس میکنم اون هم انگار تمام این لرزشها رو با همه ی وجودش لمس میکنه چون خیلی آروم زمزمه میکنه: آروم باش خانومم... همه چیز خوبه

حس میکنم هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نیست... صدای خواننده تو گوشم میپیچه و کم کم از زمان حال غافل میشم و حضور اطرافیانم رو از یاد میبرم

کنار تو فقط آروم میشم

فقط خودمو سروش رو میبینم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

با احساس نوازش گونه ی دستاش به روی کمرم نفس تو سینه ام حبس میشه

تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

آروم آروم با هم تکون میخوریم... غرق چشماشم... بعد از چهار سال دنیا زیادی قشنگ به نظر میرسه... حس میکنم تو این ثانیه ها خوشبخت ترین آدم روی زمینم... نمیدونم ظرفیت این همه خوشبختی رو دارم یا نه

چشات اینو بهم هر لحظه میگه

خدایا من دارم کی رو گول میزنم؟... مگه میتونم از سروش بگذرم؟... باید بتونی ترنم... باید بتونی

تو می خندی پُر از لبخند میشم

بهم لبخند میزنه... لبهای من هم ناخواسته به لبخند باز میشن

تمومِ زندگیم خوشرنگ میشه

سروش: خانومم

فقط نگاش میکنم... نمیدونم چرا هیچکدوم از اعضای بدنم همراهیم نمیکنند... حتی زبونم از گفتن تک تک کلماتی که تو ذهنم در حال فوران هستن قاصره

صدای پای تو تو خونه هر روز

بغض بدی تو گلوم میشینه

واسه من بهترین آهنگ میشه

سروش: جوابم رو نمیدی خانومم؟

یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه

همونجور که آروم آروم تکون میخوریم میگه: خیلی برام عزیزی ترنم... خیلی بیشتر از قبل

تو که باشی همه دنیا

آهی میکشه و غمگین میگه: ایکاش اینقدر سخت مجازاتم نمیکردی ترنم... ریزش اشکات سخت ترین مجازات برای قلب شکسته شده ی من هستن... این اشکا جراحتهای قلبم رو هر لحظه بیشتر از قبل میسوزونه

شبیه آرزوم میشه

ناخواسته میگم: ایکاش میدونستی سروش؟

خیلی سریع میگه: چی رو عزیزم؟... به من بگو خانومم

روزای سرد تنهایی

-دردایی که داره تمام وجودم رو ذره ذره آب میکنه

سروش: ترنمم تو بگو.. تو بگو تا من بدونم

تو که باشی تموم میشه

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمام رو برای چند لحظه میبندم برای چند ثانیه همه چیز رو فراموش میکنم.. که سروش ترکم کرد... که باورم نکرد.. که نامزد کرد.. برای چند لحظه فقط به احساسی که الان در کنار سروش دارم فکر میکنم... حس فوق العاده ایه.. سالها بود دلم این آغوش رو میخواست... خدایا فقط این چند لحظه بذار فراموش کنم که نمیتونم با سروش باشم

چقدر خوشبختی نزدیکه

ناامید نفس عمیقی میکشه... چشمام رو باز میکنم... غمگین و در عین حال مهربون نگام میکنه

کنار من که راه میری

سروش یکی از دستام رو بالا میاره و من میچرخم... دقیقا مثل سابق.. هماهنگ و بی نقص

از این دنیا رها میشم

پشتم به سروشه و تکیه ام به سینه اش... این احساس نزدیکی رو دوست دارم... آرامشی رو که سالها ازم فراری بود رو تو این لحظه با تموم وجودم دارم لمس میکنم... سروش سرش رو خم میکنه و صورتش رو به صورت من میچسبونه..

تو که دستامو می گیری

صورت خیس از اشکم صورت اون رو هم خیس میکنه... دستم رو که هنوز تو دستشه بالا میاره و روی شکمم میذاره... با نوک انگشتاش آروم پنجه هامو نوازش میکنه... لرزی که بدنم میفته رو احساس میکنه و با فشار دستش به دستام این رو بهم میفهمونه

تو که خوشحال باشی

زمزمه سروش رو کنار گوشم میشنوم: برای یه چرخش دیگه آماده ای؟

فقط سرم رو تکون میدم

دوباره من رو میچرخونه و از خودش دور میکنه اما دستام رو ول نمیکنه... با مهارت خاصی من رو به سمت خودش میکشونه و من رو مجبور میکنه که دوباره غرق نگاهش بشم

اشکام هیچ جوره باهام کنار نمیان فقط و فقط حرف خودشون رو میزنند و به بارش خودشون ادامه میدن... دلم میخواد برای همیشه تو این آغوش آرامش بخش باشم

خوبه خوبم

نمیدونم چی میشه که زیرلب میگم: سروشم

با لبخند نگام میکنه و زمزمه میکنه: جون دلم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

-سروشم

سروش: جانم خانومم.. هر چی تو دلت داری بریز بیرون... برام حرف بزن ترنم

با هق هق سرم رو روی سینه اش میذارم

-سروش

همونجور که با حرکات آروم من رو هم مجبور میکنه میگه: از غم و غصه هات برام بگو عزیزم... تو بگو من همه رو برات حل میکنم

نفسهای عمیق میکشم تا آروم بشم... تو داری باهام چیکار میکنی سروش؟... تو داری باهام چیکار میکنی... سروش که سکوتم رو میبینه دیگه چیزی نمیگه

حالا که دستِ تو تو دستامه

سرم رو آروم از روی سینش برمیدارم و با چشمای اشکیم بهش زل میزنم.. یهو تو نگاش برق عجیبی رو میبینم... به آرومی من رو یه چرخ میده و دستاش رو باز میکنه... قبل از اینکه اجازه هیچ عکس العملی رو بهم بده من رو میگیره و روم خم میشه... همین عملش باعث میشه تعادلم رو از دست بدم و حس کنم که دارم سقوط میکنم اما اون من رو با یه دستش محکم نگه میداره و با شیطنت میگه: واسه ی حرکت آخر آماده ای؟

چه فرقی می کنه کجای دنیام

با چشمای گرد شده میگم: سروش دیوونه شدی؟

کنار تو فقط آروم میشم...

آهنگ تموم میشه ولی نمیدونم چرا صدایی از هیچ کس در نمیاد

-سروش.. نه...ن...

با شیطنت میخنده و میگه: فقط به عشق همین تیکه ی آخرش پا به پات اون همه روز رو تمرین میکردم

همینکه میخوام دهنم رو باز کنم یهو لبام رو با لباش قفل میکنه و باعث میشه صدام تو گلوم خفه شه... هنوز مات و مبهوت رفتار سروشم که بعد از چند لحظه صدای جیغ و داد دختر و پسرای اطرافمون با دست زدنای مهمونا بلند میشه

هیچ عکس العملی نمیتونم انجام بدم... فقط با چشمای گرد شده خشکم زده... مطمئنم اگه سروش ولم کنه پخش زمین میشم... آروم لباش رو از روی لبام برمیداره و با چشمایی که از شدت شیطنت میدرخشن نگام میکنه.. کنار گوشم زمزمه میکنه: عاشقتم خانومی

وفتی میبینه عکس العملی نشون نمیدم میخنده و کمک میکنه راست واستم... نگاهش هنوز به چشمامه و من هم مسخ نگاهشم... چشمکی برام میزنه و خیلی آروم من رو همراهی میکنه... تازه میفهمم که چه غلطی کردیم... هر چند منه بدبخت تو عمل انجام شده قرار گرفتم ولی با همه ی اینا باید یه کاری میردم... لبمو به شدت گاز میگیرم و با خجالت سرم رو پایین میندازم... اصلا روم نمیشه به کسی نگاه کنم... باورم نمیشه سروش بین این همه آدم این کارو کرده باشه... هنوز صدای خنده های ریز ریز جوونا رو میشنوم

از کنار تک تک میزا که میگذریم صدای پچ پچای ضعیفی بلند میشه

..آره طفلکی خیلی عذاب کشید

...

..مگه پسره نامزد نکرده بود؟

...

.. خدا حفظشون کنه.. چقدر بهم میان

...

.. نه بابا... باز با دوز و کلک پسره رو خام خودش کرده معلوم نیست اون دخترای بدبخت رو روونه ی کجا کرده؟

...

..خوب شد پسره زود فهمید

...

.. عجب دوره و زمونه ای شده.. نگو گ*ن*ا*هکار اصلی یکی دیگه بود این بیچاره رو مجازات میکردن

...

.. تو چه ساده ای خواهر نقشه ی جدید دختره هست؟

...

.. مگه نمیدونی این دختره کیه؟

همه چیز رو میشنوم و خودم رو به نشنیدن میزنم... فقط نمیدونم چه جوری چشم تو چشم مهران و طاهر بشم

همین که به میز میرسیم سریع روی صندلی کنار طاهر میشینم و هیچ حرفی نمیزنم... این سروش هم مثله کنه ولم نمیکنه و کنارم میشینه... دلم میخواد زورم بهش میرسید و تا میتونستم کتکش میزدم... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟... بدبختی اینجاست هیچ کس هم هیچی نمیگه

وقتی سکوت جمع رو میبینم به ناچار سرم رو بالا میارم... چشمم به سیاوش میفته که با لبخندی معنی دار دست به سینه روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته... نگاهش مدام بین من و سروش در حرکته و این موضوع بیشتر از قبل اذیتم میکنه

با صدای طاهر به خودم میام: کجایی خانوم خانوما؟

نگام رو از سیاوش میگیرم و به طاهر چشم میدوزم

-همین جا

با مهربونی لبخندی میزنه.. من هم با لبخندی که بی شباهت به دهن کجی نیست جوابش رو میدم

سرشو به گوشم نزدیک میکنه و آروم زمزمه میکنه: خوب تلافیه این چهار سال رو در آوردیا

با تموم شدن حرفش اخم کوچولویی میکنه.. حس میکنم از شدت خجالت قرمز شدم... سرم رو دوباره پایین میندازم

که صدای ریز ریز خنده ی طاهر رو میشنوم... دستم رو مهربون تو دستاش میگیره و و زیرلب میگه: قربون خجالتت برم... شوخی کردم عزیزم

فشار آرومی به دستام وارد میکنه و ادامه میده: من که میدونم همش زیر سر این سروشه گور به گور شدست....

با ساکت شدن یدفعه ایه طاهر و افتادن سایه ای به روی میز سرم رو بالا میارم و به طاهر نگاه میکنم که میبینم با اخم به رو به رو خیره شده... نگاهش رو دنبال میکنم و من هم با دیدن پدربزرگ و عموم اخمام تو هم میره

طاهر بلند میشه و میگه: آقاجون مگه نگفتم.....

پدربزرگ دستش رو بالا میاره که باعث میشه طاهر ساکت بشه کلافگیه نگاهش رو احساس میکنم

به ناچار بقیه مون هم بلند میشیم و سرپا وایمیستیم

پدربزرگ: ترنم جان من اومدم تو عروسیه دخترخالت تا این کدورتای ناچیز رو از بین ببرم

سیاوش با اجازه ای میگه و از میز دور میشه... مهران هم که میبینه جمع خونوادگیه سیاوش رو صدا میکنه و با اون همراه میشه اما سروش دست به جیب کنارم میمونه و از جاش تکون نمیخوره

عمو: عزیزم میدونم ما اشتباه کردیم ولی گذشته ها گذشته و ما همگیمون به فکر جبران هستیم

طاهر: عموجان با همه ی احترامی که براتون دارم ولی هیچ خوشم نمیاد این جشن رو برای ترنم خراب کنید

پدربزرگ: طاهر

طاهر: چیه آقاجون؟... مگه بهم نگفتید امشب رو مراعات میکنید پس این کارا چیه؟

پدربزرگ: این موضوع بالاخره باید حل بشه... چه فرصتی از این بهتر

سروش متفکر به پدربزرگم نگاه میکنه

طاهر: ولی نه امشب.. امش فقط ترنم رو آوردم اینجا تا غرور شکسته شده اش ترمیم بشه نه اینکه با حرفای ما ناراحت بشه

پدربزرگ: اینجوری؟... با ر*ق*صیدن با یه پسر غریبه.. با زندگی کردن با یه پسری که اصلا نمیدونیم کیه؟... با نشستن بین چهار پنج تا پسر... اینجوری میخوای غرور شکسته شدش رو ترمیم کنی؟.. هیچ به آبروی خونوادگیه ما فکر کردی؟

طاهر: آقاجون.....

پدربزرگ: ساکت شو طاهر

سروش با اخمایی درهم میگه: یهو بگین برای شنیدن عذرخواهی اومدین نه برای عذرخواهی کردن

پدربزرگ: ببین جوون اگه چیزی بهت نمیگم فقط و فقط به خاطر شناختیه که از پدربزرگت دارم

سروش: شما هم فکر نکنی اگه من چیزی نمیگم دلیلش بی زبونیه بندست.. نه آقا فقط احترام سن و سالتون رو میکنم

طاهر: سروش؟!

سروش: واستا طاهر... ببینید آقای محترم من خودم یکی از آدمای همین داستانیم که هنوز تو دهن تک تک این مهمونا داره میچرخه... پس برای من حرف از آبرو و آبروداری نزنید چون خودم هم مثل شماها گند زیادی به زندگیه این دختری که الان کنارمه زدم ولی اونقدر مرد هستم که پای اشتباهم واستم.. فکر نمیکنید الان به جای فکر کردن به آبرو و آبروداری باید به فکر به دست آوردن دل این دختر باشین

عمو: لازم نکرده تو به ما درس اخلاق و ادب بدی... ما خوب میدونیم چه طور با بچه هامون رفتار کنیم

سروش با لحن تندی میگه: بعله... کاملا متوجه ام که چقدر توی این زمینه تبحر دارین

طاهر: سروش

عمو با قیافه ای که از شدت عصبانیت سرخ شده میگه: دیگه داری بزرگتر از دهنت حرف میزنی

طاهر: عموجان خواهش میکنم تمومش کنید

بدون توجه به بحثاشون روی صندلی میشینم و بی تفاوت به اطراف نگاه میکنم

سروش: من فقط دارم حقیقتو میگم ولی مثله اینکه حرف حقیقت.....

پدربزرگ با عصبانیت مشتی به میز میکوبه و میگه:بسه دیگه... تمومش کنید

نگاه چند نفر به سمت میز ما برمیگرده

عمو: اما بابا...

پدربزرگ: تمومش کن.. ما نیومدیم دعوا کنیم ما فقط اومدیم با ترنم حرف بزنیم

تو همین موقع صدای خاله رو از پشت سرم میشنوم که میگه: طاهر.. خاله کجایی؟... امشب کم پیدا شدی؟

طاهر زیر لب چیزی میگه که من متوجه نمیشم

سروش که میبینه نشستم اون هم کنارم میشینه آروم میگه: ترنم حالت خوبه؟

با خونسردی میگم: آره.. چرا باید بد باشم؟

سروش: اگه عصبیت میکنند بریم

-اگه بخوام برم مهران هست... به کمک جنابعالی احتیاجی ندارم

سروش با اخم میگه: ترنم

خاله: طاهرجان... خاله.. بیا یه چند تا کار دارم که دست تو رو میب*و*سن

طاهر: متاسفم خاله.. امشب دربست در اختیار خواهرم هستم

خاله: خواهرت؟

طاهر با اشاره من رو نشون میده.. خاله دقیقا رو به روی من میاد و سعی میکنه لبخند بزنه

خاله:اِ... ترنم جون تو هم که اینجایی عزیزم.. فکر کردم پیش مامان و بابایی

به نشونه ی احترام به ناچار نیم خیز میشم و یه سلام زیرلبی تحویلش میدم

خاله یه طرفم میاد و مجبورم میکنه بشینم.. ب*و*سه ای سرد سر گونه ام میذاره و میگه: بشین خاله.. میدونم خسته ای... بالاخره با اون هنرمایی خوشگلت دهن خیلیا رو باز گذاشتی

اخمام تو هم میره میخوام جوابش رو بدم که سروش پوزخندی میزنه و میگه: اختیار دارین.. ما هر کار کنیم انگشت کوچیکه ی مهسا خانوم و آقاسامان نمیشیم

با این حرف سروش صورت خاله مثل گچ سفید میشه

یه لبخند تصنعی میزنه و میگه: سروش جان تو هم خیلی شوخ شدیا

سروش با تمسخر نگاش میکنه و میگه: بالاخره همنشینی با دوستان شوخ طبعی مثل شماها ناخواسته رو ما هم تاثیر میذاره

خاله با خنده ای عصبی میگه: چی بگم والا... راستی ترنم جان؟

سرد نگاش میکنم

-بله؟

خاله: نمیخوای به مامان و بابا سر بزنی؟

زهرخندی میزنم و میگم: نمیدونستم اینقدر به ترمیم رابطه ی من و خونوادم علاقه دارین؟

خاله:واه.. این چه حرفیه گلم.. بالاخره خاله اتم؟

-جدا؟

اخم ریزی میکنه و میگه: منظورت چیه خاله؟.. امشب همگیتون خیلی شوخ طبع شدینا

سروش: شاید هم شما هستین که همه چیز رو به شوخی میگیرید

پدربزرگ: مریم جان

خاله: آقاجون شرمنده... از بس از دیدن دخترم خوشحال شدم یادم رفت بهتون سلام کنم... شما هم مثله اینکه امشب اومدین سبب خیر بشین

پدربزرگ: آره دیگه.. بالاخره یه اشتباهی بود که گذشت و تموم شد

سروش انگشتاش رو تو انگشتام فرومیکنه و آروم فشار میده... نگاهی بهش میندازم

خاله: آره بابا

بعد خطاب به من ادامه میده: ترنم جان بالاخره اونا پدر و مادرت هستن

طاهر با خشم میگه: خاله

خاله: واه.. چیه طاهر.. ترسیدم

طاهر: شما بهتر نیست برین به مهمونا سر بزنید

خاله: خب چه عجله ایه... دلم واسه ی ترنم تنگ شده بذار یه خورده ببینمش

نفس عمیقی میکشم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم

خاله: عزیزم بهتره دیگه این قهر طولانی مدت رو تموم کنی و برگردی پیش پدر و مادرت

فشار دست سروش هر لحظه بیشتر از قبل میشه

عمو: آره عموجون... خودت که میدونی بابات چقدر دوستت داره

خاله بازوم رو میگیره و میخواد بلندم کنه

خاله: پاشو خانمی... آفرین... مامان و بابات منتظرت هستن

دیگه صبرم تموم میشه... همه ی سعیم رو میکنم که صدام بلند نباشه و توجه کسی به این طرف جلب نشه

چشمام رو میبندم و از بین دندونای کلید شده میگم:خاله جان

خاله: چیه قربونت برم؟

-بهتره بازوم رو ول کنید

خاله: چی؟

بازوم رو به شدت از دستش میکشم بیرون و میگم: بهتره تو کاری که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید

خاله: ترنم؟

با نفرت نگاش میکنم... بعد از پدرم بیشتر از هر کسی از این خونواده متنفرم...

-اگه میبینید اینجا آروم نشستم و هیچی نمیگم فکر نکنید جواب تو آستینم ندارم فقط حرمت نون و نمکتون رو نگه میدارم

آقاجون: ترنم

خاله: خیلی بی ادب شدی ترنم... رفتارت در برابر منی که خالتم خیلی گستاخانه و بی ادبانه ست

-من با شما نسبتی ندارم... اگه میبینید اینجا نشستم فقط و فقط به اصرار طاهره... مهسا دخترخاله ی طاهر هستش و من هم به اصرار طاهر اومدم.. من با شما و دختر شما هیچ نسبتی ندارم.. مادر من الیکاست کسی که به خاطر من و خواهرم آوا از زندگیه خودش گذشت و با پدرم ازدواج کرد و تا اونجایی که من یادمه شما خواهر مادر من نبودین و نیستین...پس بهتره دایه ی بهتر از مادر نشین و برید به دخترتون برسین که امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای بهتون احتیاج داره

خاله: من رو بگو که میخواستم بهت لطف کنم

پوزخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم

-من ممنونم بابت لطفی که به من دارین... از شما به بنده زیاد رسیده بهتره یه خورده از این لطف و محبتاتون رو برای دیگران نگه دارین

خاله: خیلی نمک نشناسی

-پس کاری به من نمک نشناس نداشته باشین... خواهشا از امروز تا آخر عمرم حتی رو به موت هم بودم هیچ لطفی در حق من نکنید

خاله: طاهر تو هیچی نمیخوای بگی؟

طاهر: متاسفم خاله.. من گفتم ترنم رو آزاد بذارین تا خودش تصمیم بگیره.. ما همه مون اشتباه کردیم الان خیلی ظلمه که شماها بخواین اون رو مجبور به بخشیدن کنید

خاله با حرص نگاش رو از ما میگیره و میگه: واقعا که

با زدن این حرف به سرعت از میز ما دور میشه

عمو: ترنم رفتارت خیلی زشت بود

تو چشمای عموم نگاه میکنم... تصمیمم رو گرفتم...تصمیم دیروز و امروزم نیست.. خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.. شک داشتم.. با خودم کلنجار میرفتم ولی امشب مطمئن شدم... مطمئنم که نمیتونم این افراد رو ببخشم... کسایی رو که حتی همین الان هم بخاطر آبروشون دنبالم اومدن... کسایی که حتی برای یه بار هم درست و حسابی ازم عذرخواهی نکردن و ادعای مرد بودن میکنند

پدربزرگ: ترنم شنیدی عموت چی گفت...

سروش آروم دستم رو نوازش میکنه.. میخوام دستام رو از دستاش بیرون بیارم که اجازه نمیده... از دست این پسر که آخر دیوونم میکنه

بدون لحظه ای درنگ میگم: بعله.. شنیدم.. نه تنها حرفای عمو رو بلکه خیلی چیزای دیگه رو امشب شنیدم

اخمام رو تو هم میکنم و میگم: ببخشید عموجان میتونم بپرسم کجای رفتارم زشت بود؟

عمو: اون زن خالته... نباید بهش بی احترامی کنی... تمام این سالها احترام همه مون رو حفظ کردی به نظرت درسته الان اینجور شخصیت خودت رو زیر سوال ببری

-از کدوم احترام حرف میزنید عمو؟... نکنه نگاه های پر از حرف من رو که با زور کتک تو دلم نگه میداشتم و نمیگفتم رو احترام میدونید

عمو: ترنم این حرفا چیه؟

-شما همون کسی نیستین که به اون شخصی که ادعای پدریه من رو داره

پدربزرگ با صدای بلند میگه: ترنم

-آقای مهرپرور داد نزنید.. شمایی که الان جلوم نشستین و دارین از پسر گ*ن*ا*هکارتون دفاع میکنید حق دارین ادعای پدر بودن کنید نه پدر من که جلوی جمع نشست و من بیگ*ن*ا*ه رو از تمام حمایتهاش محروم کرد

پدربزرگ ساکت میشه... لبخند تلخی میزنم و خطاب به عموم ادامه میدم: داشتم میگفتم شما همون کسی نیستین که به اون مرد میگفتین زودتر این دختر رو شوهر بده چون ممکنه دفعه ی بعد با شکم بالا اومده وارد خونت بشه و بدبختت کنه

صورت عموم سرخ میشه

-میبینید... اون موقع به فکر آبروتون بودین الان هم به فکر آبروتون هستین... اون روزا شما میگفتین و من می سوختم... ناچار بودم که سکوت میکردم ولی دلیلش این نبود که واقعا دلم خواستار اون سکوت تلخ بود... اون چیزی که شما ازش به عنوان احترام یاد میکنید من اون رو خاری و ذلت میدونم... چون من با کوچیکترین حرفی در جواب شماها زیر دست و پای بابام باید کتک نوش جان میکردم... من به خاطر حفظ غرورم جواب شماها رو نمیدادم... پس فکر نکنید براتون ارزشی قائلم.. شماهایی که من رو خرد کردین همون روزا برای من مردین...تمام این سالها جلوی فامیل سکه ی یه پولم کردین و من به خاطر تظاهر به سرپاواستادن هیچی نگفتم... الان از من انتظار احترام دارین؟... فکر نمیکنید توقع زیادیه... تو کدوم قانونی گفته شده که به بزرگترت به هر قیمتی باید احترم بذاری هر چند من یادم نمیاد که بهتون بی احترامی کرده باشم.. من فقط دارم حرف میزنم... حرفایی که نمیخواستم بزنم ولی شماها با حضور دوباره تون مجبورم کردین که بگم.. که سکوت نکنم... که بهتون بفهمونم با من چیکارا کردین

طاهر: ترنم میدونم عصبانی هستی

-هیس.. طاهر... هیچی نگو... امشب باید حرفام رو بزنم تا این آقایون بدونند که چه به سر من آوردن... تا اینقدر راحت از اشتباهی که زندگی من رو نابود کرد حرف نزنند... اشتباه ناچیزیه؟... خیلی کوچیک به نظر میرسه؟... باورم نمیشه که الان هم شرمنده نیستین... حتی دنبال جبران هم نیستین.. فقط به حفظ آبروتون فکر میکنید

طاهر با ناراحتی سکوت میکنه و من ادامه میدم: حرف از شخصیت میزنین غموجان؟.. کدوم شخصیت؟.. مگه برام شخصیت و غروری هم گذاشتین؟

پدربزرگم روی صندلی میشینه و میگه: دخترم....

-نگین آقای مهرپرور..اینجوری صدام نکنید... نگین دخترم که اگه دخترتون بودم.. اگه عزیزتون بودم.. اگه ذره ای براتون اهمیت داشتم تنهام نمیذاشتین... من نمیخوام بی احترامی کنم ولی شماها با ظاهر شدن مداومتون جلوی من بیشتر از قبل وادارم میکنید که بعضی از حرمتا رو بشکنم.. بعضی از حرفا رو بزنم.. آقای راستین چرا دروغ؟... نمیتونم ببخشم... فکر نکنید نمیخوام واقعا نمیتونم...

پدربزرگ: ترنم تو که اینجوری نبودی؟

-آره شماها اینجوریم کردین.. تمام این سالها.. اون روز که اومدین جلوی در خونه ی مهران بهتون گفتم که دیگه نمیکشم... گفتم که دیگه ادامه ندین.. گفتمجلوم ظاهر نشین.. گفتم که بذارین زندگیم رو کنم.. من هنوز شماها رو نبخشیدم بعد شماها حرف از بخشیدن پدرم میزنید

عمو: عموجون حال بابات زیاد خوب نیست

طاهر:عم.....

-مسئله ای نیست طاهر... حداقل میدونم توی این جمع هنوز هستن کسانی که نگران من هستن.. میدونم سعیت رو کردی که امشب اذیت نشم پس حرص نخور

طاهر: ترنم

-نگران نباش داداش من حالم خوبه... ازت ممنونم که به فکرمی ولی بذار امشب یه چیزایی رو روشن کنم تا شاید بتونم از این به بعد سرم رو با خیال راحت سر بالیش بذارم.. بدون فکر به اینکه دوباره جلوی در خونه یه عده منتظر من هستن که به زور من رو با خودشون همراه بسازند

خطاب به عموم میگم: ببینید عمو

عمو: بگو دخترم

لبخند تلخی رو لبم میشینه

-عمو گفتنام رو به پای همخون بودنمون نذارین فقط یه عادته... پس من رو دختر خودتون ندونید که از این کلمه به شدت متنفرم

پدربزرگ: ترنم فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟

-شما چی آقای مهرپرور.. شما فکر نمیکنید دارین بهم توهین میکنید.. اون هم جلوی خودم

پدربزرگ سرش رو با دستاش میگیره و من تلخ تر از قبل ادامه میدم نمیخوام تلخ باشم ولی تک تک کلمه هام تلخ بیان میشین

-داشتم میگفتم ببینید آقایون مهرپرور من دلم نمیخواد دیگه اینجور ادامه بدم... اگه به من بود اسم فامیلم رو عوض میکردم تا این همه از کارای پدرم احساس شرمندگی نکنم

پدربزرگ: حق با خالته.. خیلی گتاخ شدی

-اگه شما هم یه شبه میفهمیدین یه حروم زاده هستین گستاخ میشدین

رنگ از رخ طاهر و پدربزرگ و عموم میپره... دستای سروش تو دستام یخ میزنه

حق دارن که ندونند.. تو دادگاه حرفی از مسئله ی ت*ج*ا*و*ز نزده بودم

با پوزخند فقط نگاشون میکنم تا اول اونا این سکوت رو بشکونند

پدربزرگم با صدایی که به شدت میلرزه میگه: ترنم بازیه خوبی رو شروع نکردی؟

-من؟

عمو: ترنم با این چرت و پرتا حال پدر رو بد نکن.. خودت هم میدونی که غیرممکنه

-چرا از جانب من حرف میزنید؟... من به هیچ عنوان قبول ندارم که یه حلال زاده ام

پدربزرگ: سروش میشه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

قبل از اینکه سروش حرفی بزنه میگم: لابد برای حفظ آبروتون؟... درسته؟

پدربزرگ: ترنم

-این مرد باید اینجا بمونه... بالاخره زیادی مدعی به نظر میرسه باید دید با شنیدن این حرفا باز هم ادعای عشق و عاشقی میکنه

سروش: ترنم؟!

-چیه؟... یه بار ترکم کردی از کجا معلوم بعدها با فهمیدن این موضوع ترکم نکنی؟

سروش: ترنم من میخوامت... هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست... هر چی که بشه تا آخر پات واستادم

پوزخندی میزنم و میگم: زیاد از این حرفا شنیدم ولی وقت عمل مرد عملش رو پیدا نکردم

سروش: ترنم

-آدما حرف زیاد میزنند باید دید تو شرایط سخت چقدر مرد عملند

سروش آروم میگه: من میمونم و به همه چیز گوش میدم اصلا هم برام مهم نیست تو کی بودی و چه اتفاقایی برات افتاده... چیزی که برام ارزش داره فقط و فقط خودتی

هی روزگار... چی میشد این حرفا رو چهار سال پیش میشنیدم... واقعا چی میشد؟

عمو: اگه حرفای عاشقانه تون تموم شد بهتره یه خورده هم به حرف پدر گوش کنید

-چه حرفی؟... مگه حرفی هم مونده؟... چشم و گوش بسته فقط و فقط انکار میکنید

پدربزرگ: ترنم هیچ موضوعی در کار نیست.. پدرت عاشق شد و مخفیانه ازدواج کرد.. فقط همین بعد هم تو و خواهرت به دنیا اومدین

-کاملا درسته... فقط به خاطر راضی کردن مامان به ازدواج بهش ت*ج*ا*و*ز کرد که این هم اصلا مسئله ی مهمی نیست

عمو: ترنم تمومش کن... پدر بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه ی یه وقت دیگه

پدربزرگ هم سری تکون میده و میگه: الان عصبانی هستی متوجه نیستی چی داری میگی؟... بهتره یه وقت دیگه واسه ی حرف زدن بیایم

لبم رو به دندون میگیرمو دست سرش رو به شدت فشار میدم... دلم میخواد جیغ بزنم و کلی داد و فریاد راه بندازم

با حرص میگم: من خوب میدونم چی دارم میگم شما هم خوب میدونید حرفام حقیقته واسه همینه که راه فرار رو در پیش گرفتین ولی واقعا خوشم میاد.. خوب بلدین خودتون رو به اون راه بزنید.. تا وقتی به نفعتون بود میخواستین حرف بزنید و حرف بشنوید حالا که به نفعتون نیست راه رفتن رو در پیش گرفتین... وقتی جنبه ی شنیدن حقیقت رو ندارین پس چرا جلوم ظاهر میشین... اگه رفتین دیگه هیچوقت برنگردین.. چون من از گفتن حقیقت ابایی ندارم... هر وقت به طرفم بیاین همینا رو میشنوین

عمو: آقاجون بریم... این دختر عقده ی تمام این سالهاش رو جمع کرده و الان داره با این حرفای بی سر و ته عقده هاش رو خالی میکنه

بعد خطاب به من ادامه میده: اما دخترجون این رو بدون که با این چرندیات قبل از ما آبروی خودت رو میبری

من واقعا نمیدونم چی باید بگم... حتی نمیدونم باید عصبانی باشم یا نه...

فقط سرم رو با تاسف تکون میدم و میگم: چقدر برای خودم متاسفم که دارم وقتم رو با حرف زدن با کسایی صرف میکنم که حتی ارزش بخشیده شدن رو هم ندارن

پدربزرگ میخواد بره و من هنوز مات و مبهوتم از اینکه مگه میشه اینقدر راحت با موضوع برخورد بکنند

سروش پوزخندی میزنه و خونسرد میگه: ترنم تعجب نکن

متعجب به سروش نگاه میکنم

سروش: این آقایون از همه چیز با خبر بودن

-چی؟

سروش: خیلی سادست دختر... فقطباید تو چشمای طرف نگاه کنی تا فرق تعجب و ترس رو بفهمی... تو چشمای این دو نفر فقط ترس وجود داره...

عمو با اخم میگه: حرف دهنت رو بفهم..

سروش با خشم به عموم میگه: من حرف دهنم رو میفهمم... من مثل ترنم ساده نیستم که با چند حرف شماها گول بخورم... سالهاست با آدمای جورواجور در ارتباطم با یه نگاه به طرف تا آخرش رو میرم

چشمام از شدت تعجب گرد شده

عموم با خشم به یقه ی سروش چنگ میزنه

عمو: بهتره دهنت رو ببندی تا خودم نبستم

سروش دستم رو ول میکنه و با نفرت عموم رو به عقب هل میده و وایمیسته

سروش: هر چقدر تمام این سالها دهنم رو بسته نگه داشتم کافیه

عمو: تو کیه ترنم هستی که اینقدر تو مسائل خونوادگیش دخالت میکنی؟

سروش: اون نامزدمه و من به زودی باهاش ازدواج میکنم... پس بیشتر از هر کسی بهش نزدیک هستم

عمو: خوشم میاد که خوب برای خودت بریدی و دوختی... مگه ترنم بزرگتر نداره

سروش: اگه یه بزرگتر درست و حسابی داشت که وضعش این نبود

عمو: طوری حرف میزنی انگار خوت هیچ اشتباهی مرتکب نشدی

سروش: من چنین ادعایی ندارم ولی حداقل مثله شماها به خاطر حفظ آبروم ترنم رو مجبور به کاری نمیکنم.. اگه دارم کاری هم انجام میدم به خاطر دل خودم و ترنمه

پدربزرگ: تمومش کنید..

صدای خاله رو میشنوم

خاله: خدا مرگم بده... اینجا چه خبره؟

مهمونا دورمون جمع شدن و این منو معذب میکنه

طاهر بالاخره زبون باز میکنه و میگه: آقاجون این حرفا چه معنی ای میده؟

پدربزرگ با ابرو اشاره به اطراف میکنه و میگه: طاهر تو بهتره به مهمونا برسی من خودم با ترنم حرف میزنم... بالاخره بعد از این همه مدت یه خورده دلخوری وجود داره

طاهر با کلافگی نگاهی به مهمونا میکنه و سعی میکنه اونا رو متفرق کنه

خاله: ترنم داری چیکار میکنی؟... شر درست نکن دختر...

سروش: کسی که شر درست کرده ترنم نیست.. این آقایون هستن.. شما هم بهتره به جای اینکه یقه ی ترنم رو بگیرین برین سراغ کسایی که جلوی ترنم رو گرفتن و این شر رو درست کردن

خاله: پسرم امشب عروسیه دخترمه.....

سروش با حرص وسط حرفش میپره و میگه: نترسین... عروسیه یکی یه دونتون بهم نمیخوره

مادر سروش: سروش... عزیزم آروم باش

سروش: چه آرومی مادر من... دوباره دارن اتفاقای چهار سال پیش رو تکرار میکنند؟... هر کسی هر اشتباهی میکنه میندازن گردن ترنم... معلومه ساده تر از این دختر گیر نیاوردن

به خاله ام نگاه میکنه و میگه: شما اصلا میدونید موضوع از چه قراره که میگید ترنم شر به پا نکن

سروش دوباره کنارم میشینه... دستم رو از زیر میز تو دستش میگیره و رو پاش میذاره

تو این شرایط هم دست از این حرص دادنام بر نمیداره

پدر سروش: آقای مهرپرور بهتر بود یه وقت دیگه رو واسه ی حرف زدن انتخاب میکردین... امشب زمان مناسبی واسه ی اینجور بحثا نبود

آقاجون: والا چی بگم آقای راستین... من قصدم خیر بود نمیخواستم اینجوری بشه ولی انگار حق با شماست

سروش پوزخندی میزنه و هیچی نمیگه...صدای نفس های عصبیه سروش رو میشنوم و چرا دروغ؟... خوشحال میشم.. مثل همه ی دخترای دنیا وقتی میبینم عشقم به خاطر من عصبی میشه تا از من دفاع کنه خوشحا میشم... یه جورایی کم کم داره باورم میشه که فقط من عشق زندگیه سروش بودم.. حرفای طاهر.. حرفای مهران.. ابراز علاقه هاش.. نترسیدناش در برابر حرفای مردم.. دفاع کردناش منو بهش وابسته تر از همیشه میکنه ولی با تمام این خوشحالیها یه چیزایی بدجور من رو عصبی میکنند و بدبختی اینجاست که نمیدونم اون چیزا چی هستن... سروش سرش رو نزدیک میاره و میگه: اونا میدونستن.. بیخود خودت رو خسته نکن

خونواده ی سروش و خاله و عمو در میز جمع شدن و من و سروش و پدربزرگ نشستیم

دهنم رو باز میکنم و با ناله میگم: یعنی حفظ آبروتون اینقدر مهمه

سروش: لابد مهم بود دیگه

پدربزرگ: ترنم الان وقت این حرفا نیست

آروم زمزمه میکنم: چرا؟... چون آبروتون بین این آدما میره؟.. مگه روزی که داشتین من رو جلوی تک تک این آدما خرد میکردین به فکر آبروب من لودین که الان انتظار دارین من به فکر آبروتون باشم؟

حرفام رو آروم زدم ولی میدونم تک تک شون شنیدن...

-شماها میدونستین؟

پدربزرگ: پسر بهتره شر به پا نکنی

طاهر بعد از پراکنده کردن مهمونا میاد کنارم میشینه میگه: آقاجون ترنم چی میگه؟

پدربزرگ با حرص میگه: یه مشت چرت و پرت

-نشد دیگه پدربزرگ گرامی... الان که حرفام به نفعتون نیست شده چرت و پرت

پدربزرگ: ترنم این حرفای بیخود رو ادامه نده... من نمیدونم کی این خزعبلات رو بهت گفته دلمم نمیخواد که بدونم ولی برای اینکه خیالت راحت باشه میگم که همه ی اینا دروغه... پس این بازی مسخره رو تموم کن

-آقای مهرپرور شروع کننده ی این بازی من نبودم... پسر شما سالها پیش این بازیه به ظاهر مسخره رو شروع کرد... اون باعث مرگ دو تا از دختراش و تباهیه زندگیه من شد

پدربزرگ: ترنم کم کم داری عصبیم میکنی؟

عصبی میخندم و دستم رو به شدت از دست سروش بیرون میکشم... همونجور که سرم رو تکون میدم مشتی به میز میکوبم و میگم: خیلی جالبه.. واقعا برام خیلی جالبه.. من دارم عصبیتون میکنم؟... منی که خودم وقتی موضوع رو فهمیدم تا مرز سکته رفتم و برگشتم... الان به جای اینکه برین یه سیلی به گوش پسرتون بزنید جلوی من واستادین ترنم ترنم راه انداختین

مادر سروش بالای سرم میاد و آروم شونه هام رو میماله

مادر سروش: عزیزم آروم باش

من میخوام آروم باشم.. میخوام کاری به کار هیچکس نداشته باشم ولی خودتون که میبینید با اینکه یه گوشه نشستم باز هم دست از سر من برنمیدارن

خاله: خیلی پررو شدی ترنم... باورم نمیشه که همون دختر مظلومی باشی که تو نامزدیه مهسا اومده بودی

سروش: تا وقتی از حقش دفاع نمیکنه دختره خوبیه وقتی حقیقت رو میگه میشه پررو

جو بدی به وجود اومده... سرم رو بین دستام میگیرم و آروم با نوک انگشتام شقیقه ام رو میمالم

طاهر: آقاجون چرا چیزی نمگین تا این ماجرا تموم بشه؟

پدربزرگ نگاهی به سروش مبندازه و با عصبانیت میگه: ببین چیکار کردی جوون؟

-به من نگاه کنید و یه کلمه به من بگین

پدربزرگ: چی میخوای بدونی؟

-دونستنی ها رو میدونم... تنها چیزی که میخوام بفهمم اینه که واقعا نمیدونید یا دارین من رو به بازی میگیرین؟

عمو: صدات رو پایین بیار دختر

-اوه.. شرمنده عموجان یادم رفته بود که آبرو براتون مهمتر از هر چیز دیگه ایه

پدربزرگ: فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشین

زهرخندی تحویلش میدم و میگم: شرمنده.. اشتباه فکر میکردین

پدربزرگ: گذشته ها رو فراموش کن... ما همه آماده ی جبران هستیم

-حرف از کدوم گذشته میزنید... این چهار سال؟... یا بیست و شش، هفت سال پیش؟

پدربزرگ: ترنم اونقدر اون موضوع مزخرف رو پیش نکش... اون حرفا همش دروغه

-مدرک رو کنید.. باور میکنید

همه ساکت واستادن... خاله و خونواده ی سروش هم با تعجب به بحث من و پدربزرگم نگاه میکنند

پدربزرگ: مدرکم کجا بود

-پس چرا اینقدر با اطمینان حرف میزنید؟

پدربزرگ از بین دندونای کلید شده میگه: ترنم نمیخوای تمومش کنی؟

-شما یه دلیل قانع کننده بیارین من همینجا تمام این حرفا رو چال میکنم

پدربزرگ: دلیل از این قانع کننده تر که پدربزرگت داره میگه اینا همش دروغه

چشمام رو میبندم و چند تا نفس عمیق میکشم...

-باشه آقای مهرپرور... خودتون خواستین... پس من دفعه ی بعد با مدرک میام... مطمئن باشین کسی که میخواست با اون حرفا داغونم کنه با دلایل و مدارک زیادی همه چیز رو برام ثابت کرده

رنگ از روی پدربزرگم میپره

پدربزرگ: منظورت چیه؟

-منظورم روشنه... تاریخ تولد من و خواهرم.. تاریخ ازدواج پدر و مادرم... نمیخواین بگین که من و خواهرم در ماهگی به دنیا اومدیم

پدربزرگت: اونا از قبل صیغه بودن... حرف بیخود نزن

-یعنی میخواین بگین شما از جزئیات ازدواج پدر و مادرم با خبر بودین و اجازه ازدواج دوباره رو به پدرم دادین

پدربزرگ: ترنم بدجور داری رو اعصابم میری... پدرت خودش بعدها برام تعریف کرد

-پس این همه ترس و لرزتون برای چیه؟

پدربزرگ: ببین ترنم من نمیدونم با این حرفا میخوای به چی برسی تنها چیزی که میدونم اینه که اون ع*و*ض*یا مغزت رو شست و شو دادن

-باشه... فقط وقتی با خونواده ی مادریم برگشتم امیدوارم باز هم همین حرفا رو بزنید

پدربزرگ: کافیه بشنوم دنبال اون زنیکه ی ه*ر*زه و.....

با دهن باز به پدربزرگم نگاه میکنم

دستی به صورتش میکشه و میگه: نمیذاری که آروم باشم... خودت عصبیم میکنی

-شما به مادر من چی گفتین؟

پدر سروش: ترنم.. دخترم

دستام از شدت خشم میلرزه

-مادر من ه*ر*زه ست؟... مادره من که به خاطر من و آوا مجبور به ازدواج با یه مرد پست فطرت شد

پدربزرگ: در مورد پدرت درست حرف بزن

-مگه شما در مورد مادرم درست حرف میزنید

رگ گردنش از شدت عصبانیت متورم شده

پدربزرگ: حرف آخر رو میزنم و میرم ببین ترنم اگه بخوای به همین رفتارت ادامه بدی برای همیشه از خونواده طردت میکنم... اصلا هم برام مهم نیست که پسرم از دوریه تو چی میکشه

-شما گوش کنید آقای مهرپرور.. من رو از چیزی که چهار سال از عمرم رو باهاش سپری کردم نترسونین.. من دنبال مادرم میرم و پیداش میکنم.....

پدربزرگ: تو خیلی بیجا میکنی... مادر تو موناست کسی که پا به پای تو سوخت و هیچ حرفی نزد

-مونا در حق من مادری کرد درست ولی در سخت ترین شرایط زندگیم تنهام گذاشت هر چند ازش انتظاری ندارم ولی فکر نکنم یه مادر در هیچ شرایطی از جگر گوشه اش بگذره

پدربزرگ: دیدی که مادر تو گذشت دختره ی احمق

-پدر حقه باز من چیزی بهش نگفت

پدربزرگ: خیلی نمک نشناسی... خیلی... همون سالها باید پدرت رو مجبور میکردم توی حروم زاده رو تو پرورشگاه ول بکنه

نفس تو سینه ام حبس میشه... خودش هم شوکه از حرفی که زده با کلافگی نگام میکنه

پدربزرگ: منظورم...

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: ترنم... من.....

نفسم بالا نمیاد.. پس میدونست.. حق با سروش بود اون میدونست

طاهر: ترنم... عزیزم...

...

سروش: ترنم... حالت خوبه؟

گنگ به همه نگاه میکنم... یه دست جلو میاد و یه لیوان آب به سمتم گرفته میشه

سیاوش: ترنم یه خورده بخور

سروش با خشونت آب رو از دست سیاوش میگیره و میگه: اگه میخواین به کشتنش یه دفعه این کارو کنید.. این ذره ذره نابود کردنتون رو اصلا درک نمیکنم

با تموم شدن حرفش آب رو به لبم نزدیک میکنه و میگه: ترنم یه جرعه بخور

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... آب رو از دست سروش میگیرم و یه قلپ میخورم...

پدربزرگ: ترنم من منظورم این نبود که.....

با خشم لیوان رو روی میز میکوبم به طوری که مقداری آب روی میز میریزه.. حتی خاله هم با تعجب به ماها نگاه میکنه

-نمیخوام چیزی بشنوم آقای مهرپرور... منظورتون رو خوب رسوندین.. دیگه انکار فایده ای نداره

با پوزخند ادامه میدم: تمام این سالها خوب کارای پسرتون رو ماست مالی کردین... از پسرتون اونقدر راحت گذشتین ولی منه بدبخت رو تا میتونستین چزوندین... به جرات میتونم بگم انتقام رفتارای پدرم رو هم از من گرفتین

عمو: ترنم خجالت بکش... این مرد پدربزرگته

با خشم به عموم نگام میکنم: عموجان من هیچ دلیلی برای هجالت کشیدن نمیبینم.. اون کسایی که باید خجالت بکشه شماها هستین... نه من؟

پدربزرگ: ترنم من عصبانی بودم یه چیزی گفتم

-حرف حقیقت رو باید تو این جور مواقع شنید

پدربزرگم دستاش رو مشت میکنه و میگه: که چی؟... اصلا پدرت تو گذشته یه گندی زد و رفت.. الان انتظار داری چیکار کنم؟.. میخوای شیپور دستم بگیرم و همه رو مطلع کنم

-من همچین انتظاری ازتون نداشتم و ندارم

پدربزرگ: فعلا که رفتارت همین رو نشون میده

-شما اصلا میدوند حرف حساب من چیه که مدام حرف دروغ تحویل من میدین

پدربزرگ نفسش رو با حرص بیرون میده

عمو: دخترجان چنابعالی حرف حساب نداری فقط قصد کردی آبروی چندین و چند ساله ی نا ر با این چرندیات ببری

با تمسخر نگاشون میکنم

-من حرف حساب دارم ولی آدم حسابی نمیبینم

عمو: حداقل حرمت منو نداری حرمت موی سفید پدربزرگت رو داشته باش

طاهر: عموجان دیگه دارین بی انصافی میکنید

عمو: طاهر تو حرف نزن... همین طرفداریهای تو باعث شده این خانوم دم در بیاره

سروش: بعله همه ی ما باید خفه بشیم تا شماها هر بلایی خواستین سرش بیارین آخر هم بگین ما بزرگترش بودیم

پدر سروش خطاب به عموم میگه: آقای مهرپرور بهتره بیشتر از باعث به وجود اومدن ناراحتیه این دختر نشیم.. ما همه مون در گذشته اشتباه کردیم.. من دقیق نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی اینجور که از حرفای شماها معلومه ترنم باز هم بیگ*ن*ا*هه و شماها دارین با بی انصافیتون داغونش میکنید... فکر نمیکنید باید مراعات حال خرابش رو بکنید

عمو: آخه آقای راستین شما که نمیدونید ما چی داریم میکشیم... ما اومدیم واسه جبران

سروش با خشم میگه: دِ... نیومدین... شماها فقط اومدین تا تظاهر به خوب بودن کنید

عمو: آقای راستین من به احترام شما چیزی به پسرتون نمیگما

سروش: مگه جوابی در برابر حرفای منطقیه من داری

پدربزرگ: ترنم وضع رو از این خرابتر نکن... ببین داری چیکار میکنی.. داری دو تا خونواده رو به جون هم میندازی... برو وسایلت رو از خونه ی اون آقا پسر جمع کن... بیا تو خونه ی خودم با هم اونجا صحبت میکنیم و مسئله رو حل میکنیم... میدونم این سالها عذاب کشیدی... میدونم ما هم اشتباهات زیادی کردیم ولی الان همه مون پشیمونیم و دنبال راهی هستیم که کمکت کنیم

چشمام رو ریز میکنم و میگم: واقعا؟

پدربزرگ خوشحال از نرم شدنم میگه: البته دخترم... تو فقط یه فرصت به ما بده

-من که بهتون فرصت دادم خودتون نادیده گرفتین.. همین الان حقیقت رو در مورد گذشته گفتم و فکر میکردم از من حمایت میکنید اما به جای حمایت از من همه چیز رو انکار کردین.. من با چه پشتوانه ای بیام تو خونه تون زندگی کنم.. از کجا معلوم در آینده باز هم به خاطر حرف مردم و حفظ آبروتون من رو از خونه تون بیرون نکنید

پدربزرگ: تو واقعا نمیخوای کوتاه بیای؟

-نه... دلیلی نمیبینم.. کسایی رو که واقعا از ته دلشون از من طلب بخشش کردن رو میتونم یه جوری تحمل کنم اما کسایی که هنوز هم از کاراشون پشیمون نیستن رو محاله ببخشم

عمو: با این کارات داری حمایت خونوادت رو واسه همیشه از دست میدی؟

-کدوم حمایت اقای مهرپرور... من خیلی وقته از این خونواده طرد شدم... خرجم و مخارجم رو خودم تامین میکنم... در برابر مشکلاتم خودم قد علم میکنم... تو زندگیم خودم تنهای تنها به جو پیش میرم... یادم نمیاد حمایتی از شماها دیده باشم که الان بخوام از از دست دادنش بترسم

عمو: مطمئن باش پشیمون میشی ترنم

پوزخندی میزنم که باعث میشه عموم خشمگین تر از قبل ادامه بده:فکر کردی بدون ما و حمایت ما تا کی میتونی دووم بیاری؟... درسته این سالها کمکت نکردیم اما خیلی جاها هوات رو داشتیم

از این حرف عموم خندم میگیره... با حرص پا روی پام میندازم

-خوبه نمردم و معنیه واقعی حمایت رو فهمیدم.. اگه حمایت اینه که تو جمع طرف رو خرد کنید و تو مشکلات رهاش کنید من خیلی خوشحال میشم که من رو از داشتن چچنین حمایتهایی محروم کنید

عمو: هیچوقت فکر نمیکردم اینجور جواب زحمتای ما رو بدی

-کدوم زحمت... درسته من دختر الیکا هستم و مادرم مونا نیست اما این چه فرقی به حال شما داره.

با دست به پدربزرگ اشاره میکنم

-این مرد پدربزرگ پدریه منه.. چه فرقی میکنه من دختر الیکا باشم یا مونا... مهم اینه که دختر پسرشم... پس چرا باید با من این طور رفتار بشه

به خودش اشاره میکنم

-خود شما عموم هستید ولی طوری با من رفتار میکنید که انگار من رو از تو خیابون آوردین و بزرگ کردین.. اگه من امروز زنده هستم و نفس میکشم به خاطر اشتباه برادر شماست.. بماند که باید خیلی از گندایی که پدرم زد رو من تا آخر عمر مثله یه آدمه بدبخت به دوش بکشم

پدربزرگ: ترنم خودت خواستی... از این به بعد حق نداری رو کمک هیچ کدوم از ماها حساب کنی

پدر سروش: آقای مهرپرور چی دارین میگین؟

پدربزرگ: جبران اشتباهات گذشته که زوری نمیشه... وقتی محبت ما رو نمیبینه... فقط حرف خودش رو میزنه

-کدوم محبت؟... رفتارتون فقط تظاهر و ریاست... از وقتی من رو دیدین یه عذرخواهی از من نکردین؟

عمو: تو واقعا توقع داری پدر با این سنش بیاد دست ب*و*س تو و ازت عذرخواهی کنه

-من از ایل و تباره شما آدمای خودخواه و ریاکار هیچ انتظاری ندارم

عمو: غرور کورت کرده دخترولی این رو همیشه یادت باشه که هیچکس به اندازه ی خونوادت برات دل نمیسوزونه.. میخوای بری برو وی به فکر برگشت نباش

سروش: تهدید نکنید آقای مهرپرور.. بهتره شما هم این رو آویزه ی گوشتون کنید که هر کسی کوچیکترین بی احترامی به ترنم بکنه با من طرفه... برام واقعا جالبه وقتی میبینم اینطور شمشیراتون رو از رو بستین و خودتون رو بیگ*ن*ا*ه نشون میدین که حتی منی که از اول بحث اینجا حضور داشتم کم کم داره باور میشه که چه ظلمی در حق شماها شده که این طور حق به جانب حرف میزنید

پدربزرگ: پسر احترام خودت رو نگه دار.. من هر چی هیچی نمیگم تو گستاخ تر میشی

سروش: من گستاخ تر میشم؟ یا شماها؟... بذارین یه چیز رو روشن کنم.. اگه من الان اینجا آروم نشستم دلیل بر آروم بودنم نیست... خیلی دارم احترامتون رو نگه میدارم که سرجام نشستم و به زحمت خودم رو کنترل میکنم

پدر سروش: سروش....

سروش یه دستش رو بالا میاره و میگه: اجازه بدین پدر... اینجا دیگه حرف این نیست که ترنم من رو قبول کنه یا نه... من ترنم رو نامزدم میدونم و تا آخر هم پای همه چیز واستادم.. برام اصلا مهم نیست چی میشه و آدمای اطراف چی میگن ولی میخوام یه چیز رو امشب برای تک تکه این آدما روشن کنم.. چه ترنم من رو قبول کنه چه قبول نکنه واسه ی همیشه ازش حمایت میکنم... من میخواستم بعد از یه مدت به خونواده ی ترنم کمک کنم تا همگی با هم برای به دست آوردن دل این دختر کاری کنیم ولی الان میبینم که این آدما به همه چیز فکر میکنند به جز ترنم... بی شرمی تا چه حد؟

پدربزرگ: پسرجون داری پات رو بیشتر از گلیمت دراز میکنی.. بهتره حواست به حرفات باشه.. داری ما رو متهم به بی شرمی میکنی؟

سروش با خونسردی تو چشمای پدربزرگم نگاه میکنه و میگه: من حواسم به همه چیز هست... من شما رو متهم نمیکنم دارم صفتای شماها رو بازگو میکنم... بهتره شما حواستون رو جمع کنید تا گند زدنای فک و فامیلتون رو به یه بیگ*ن*ا*ه نسبت ندین

زهرخندی میزنه و غمگین نگام میکنه و آروم زمزمه میکنه: الان معنی حرفات رو میفهمم ترنم... من حتی تو همین چند ساعت هم نتونستم در برابر این حرفا دووم بیارم

دستم رو آروم فشار میده

سروش: تو چه جوری موندی و این همه سال دووم آوردی

آهی میکشم و با درد میگم

-«حکایت موندن و رفتن نیست

حکایت قصه غریبي دلیه که نرفت و غریبه شد

از همهچیزش گذشت و همه ازش گذشتن

گفتن بري غم غربت مي گیرت

سادگي کردونرفت!

نرفت که نکنه ترك بخوره

غافل از اینکه اینجا پر از سنگ برایشکستن..»

سروش: شرمنده ام ترنم.. الان که میبینم بین چه آدمایی تنهات گذاشتم بیشتر از قبل شرمنده میشم ولی ترنم دیگه نمیذارم تنها بجنگی

با سرفه ی مصلحتی و نگاه پر از تمسخر عموم سروش پوزخندی میزنه

نگاش رو از من میگیره و با خشم ادامه میده: تا همینجا هم این دختر به اندازه ی کافی داغون شده.. اجازه نمیدم همین قدریم که برام مونده ازم بگیرین... نمیذارم ترنم داغون تر از قبل بشه... بهتره دست از این تهدیدای توخالی تون بردارین... ترنم به حمایتهای هیچکدومتون احتیاج نداره... تا آخر عمر از جونم براش مایه میذارم... هم از لحاظ مالی هم از لحاظ احساسی پای همه چیزش هستم.. پس با این حرفای بیخود و بیهوده خستش نکنید

نگاه عصبی سروش مدام بین عمو و پدربزرگم میپرچه.. سکوتی بین جمع حکم فرما میشه.. سنگینی نگاه های کنجکاو مهمونا رو روی خودمون احساس میکنم ولی کسی از جاش بلند نمیشه

بالاخره عموم سکوت رو میشکونه و خطاب به طاهر میگه:میبینم که خواهرت وکیل وصی پیدا کرده و توی بی غیرت هم انگار نه انگار که برادرشی

طاهر که اخماش تو هم بود با شنیدن حرف عموم زهرخندی میزنه و میگه: اگه قبول حمایت کسی که عاشق خواهرمه و خواهرم هم دوسش داره اسمش بی غیرتیه من حاضرم انگ بی غیرتی رو به دوش بکشم ولی خواهرم رو از این حمایتهای صادقانه محروم نکنم

پدربزرگ: طاهر هیچ معلومه چی داری میگی؟

طاهر:آره آقاجون.. حرفای من واضح و معلومه... هم من هم شما خوب میدونیم که حق با ترنمه و من چقدر متاسفم که این همه سال پشت پا زدم به حرفای کسی که بیشتر از جونم دوستش دارم.. من این دفعه نیومدم آبروی خونوادگیمون رو حفظ کنم این دفعه ترنم برای من در اولویته

عمو: طاهر

طاهر با اخم میگه: عموجان احترام شما واجبه اما من برای بار دوم پشت خواهرم رو خالی نمیکنم... من اگه میدونستم ترنم بیگ*ن*ا*ه همون چهار سال پیش هم تنهاش نمیذاشتم

عمو: طاهر داری چی میگی؟

طاهر بی تفاوت ادامه میده: خیالتون از جانب ترنم هم راحت باشه عمو.. من خودم پشتش هستم.. تا آخرش... هر چی که بشه.. هر اتفاقی که بیفته

چند لحظه ای مکث میکنه و بعد با طعنه میگه: مطمئن باشین در بدترین شرایط هم محتاج شماها نمیشه چون برادرش رو داره.. ترنم هنوز همه ی خونوادش رو از دست نداده

پدربزرگ با عصبانیت از جاش بلند میشه و میگه: واقعا برای خودم متاسفم بخاطر داشتن چنین نوه هایی

بعد هم به سرعت از ما دور میشه

عمو: طاهر اصلا ازت انتظار نداشتم

طاهر: چرا عمو؟.. چون دارم طرف حق رو میگیرم

عمو: پدر و پدربزرگت رو زمین میزنی و به خاطر این دختر حرف رو حرف من میاری

طاهر با خشم بلند میشه و میگه: عمو این دختر برادرزاده ی خودته.. درسته از مادر یکی نیستیم ولی خواهر من هم محسوب میشه... به دختر برادرت توهین میکنی و انتظار داری من ساکت بشینم

صدای پدربزرگم رو میشنوم که عموم رو صدا میکنه.. عموم با عصبانیت نگاه آخر رو به ماها میندازه

و میگه: طاهر از تو یکی خیلی بیشتر از اینا انتظار داشتم

طاهر: اشتباه میکردین عمو.. هنوز اونقدر پست نشدم که خواهرم رو قدای آبروی چندین و چند ساه ی خودم کنم

عمو به من نگاه میکنه و میگه: ترنم گند زدی... به همه چیز گند زدی

سرد نگاش میکنم و هیچی نمیگم

دهنش رو باز میکنه که چیزی بگه ولی بعد پشیمون میشه و به سمت پدربزرگ حرت میکنه

با ناامیدی به مسیر رفتن عمو و پدربزرگم نگاه میکنم

با بغض زمزمه میکنم: واقعا رفتن؟

صدای سروش رو میشنوم که میگه: بعضی وقتا بهتره با رفتن آدما کنار بیای چون با موندنشون فقط سختی و عذابه که نصیبت میشه

-ولی فکر میکردم میمونند... هنوز امید داشتم

مادر سروش: امیدت به خدا باشه گلم

-اما اونا خونوادم بودن.. واقعا همه شون ولم کردن.. با اینکه میدونند من بیگ*ن*ا*هم

طاهر: عزیزم تو من رو داری

آهی میکشم و میگم: طاهر

طاهر: جانم

-چرا اینجوری شد؟

طاهر هم متقابلا آهی میکشه و میگه: نمیدونم ترنم.. امشب شب عجیبی بود

خاله با ناراحتی جلوم میشینه و برای اولین بار با ملایمت میگه: ببین ترنم من و مونا نمیدونیم موضوع از چه قراره... من واقعا با حرفایی که امروز شنیدم شوکه شدم... پدرت یه روز اومد خونه و یه بچه رو داد دست مونا گفت باید بزرگش کنی.. همین و بس.. نمیگم حال و روز خواهرم اون روزا چه طوری بود و چی کشید.. نمیگم پدرت چه حرفایی به مونا زد و چطور خردش کرد فقط اینو میگم تا این مسائل برات یه خورده قابل هضم بشه... خونواده ی پدریت هیچوقت اجازه ندادن این موضوع فاش بشه چون برای آبروشون خیلی ارزش قائل بود... اونقدر زیاد که حتی مونا هم هیچوقت نفهمید که تو کی هستی و از کجا اومدی.. اون فقط یه چیزای مختصری در مورد ازدواج دوم بابات میدونست... حالا بعد از اون همه سال تو اومدی داری حرف از چیزایی میزنی که خونواده ی پدریت ترس از رو شدنش داشتن و هنوز هم دارن

طاهر: خاله منظورتون از این حرفا چیه؟

خاله: منظور خاصی ندارم فقط میخوام بگم این تندخویی ها دلیل بر این نیست که دوستت ندارن

از پشت میز بلند میشه و ادامه میده: چرا دروغ هیچوقت ازت خوشم نمیومد.. خواهرم اون اوایل با وجود تو خیلی عذاب کشید اما یه لحظه دلم برات سوخت.. خواستم بدونی که اونقدرا هم که به نظر میاد اونا بد نیستن... یادمه پدربزرگت تا سالهای سال با پدرت حرف نمیزد... به جز تو مهمونی ها و مجالس که اون هم تو چند تا کلام خلاصه میشد دلیلش هم فقط این بود که مردم چیزی از موضوع نفهمن... بالاخره یه چیزایی تو این جامعه جا افتاده دیگه نمیشه درستش کرد... پدربزرگت هم مثه خیلیا ترجیح میده طوری رفتار کنه که هم آبروش حفظ بشه

طاهر: ولی به چه قیمتی؟

سروش با تمسخر میگه: به قیمت دوباره طرد کردنش

خاله: بالاخره اون مرد برای خودش کسیه... شاید اگه موضوع تو هم اونقدر دهن به دهن نمیچرخید پدربزرگت اون طور طردت نمیکرد

غمگین نگاش میکنم و میگم: پدر گ*ن*ا*هکارم به خاطر آبروی خونوادگی از خونواده طرد نشد چون هیچکس از موضوع مطلع نشد ولی منه بیگ*ن*ا*ه از خونوادم طرد شدم به خاطر اینکه خیلی زود موضوع گ*ن*ا*هکار بودنم دهن به دهن چرخید... پدربزرگم با طرد کردن من چه چیزی رو به دست آورد؟.. آبرو؟... واقعا ارزش داشت؟

خاله: مرگ ترانه کم چیزی نبود

-اگه ترانه دختر پدرم بود من هم دختر همین پدر بودم

خاله ام آهی میکشه و فقط میگه: مرگ ترانه همه مون رو پیر کرد ترنم... درکمون کن

بعد از این حرف از میز دور میشه

زیرلب میگم: پس کی منو درک کنه؟

پدر سروش: ماها هستیم دخترم... چه عروسم باشی چه نباشی برای همیشه میتونی رو حمایت خنواده ی راستین حساب کنی

لبخندی میزنم

صدای مهران رو میشنوم که با شیطنت میگه : این شام چی شد ترنم؟

خندم میگیره

-تو کجا بودی تا الان؟

مهران: همین اطراف داشتم از دست این دخترای پسرندیده فرار میکردم

با این حرفش خنده ی جمع بلند میشه

سیاوش: حالا چرا فرار؟

مهران با خونسردی یه صندلی عقب میکشه و میشینه.. یه تک سرفه ای میکنه و انگار که میخواد حرف مهمی بزنه میگه: مگه خلم خودم رو اسیر دست این باهای آسمونی کنم

-دستت درد نکنه دیگه حالا ما دخترا شدیم بلای آسمونی؟

پدر و مادر سروش با خنده سری تکون میدن و ما جوونا رو با هم تنها میذارن

مهران: شما که عزیز دل مایی ترنم خانوم

طاهر متعجب به مهران نگاه میکنه اما مهران با خونسردی میگه: همیشه بخند خانوم خانوما.. اخم کردن اصلا بهت نمیاد

سیاوش هم متعجب به مهران خیره میشه

سروش با حرص میکنه و میگه: راستی ترنم؟

همونجور که نگام به مهرانه میگم: هوم؟

سروش با فشاری که به دستم میاره مجبورم میکنه نگاش کنم

-چیه؟

سروش: ازت خیلی خیلی ممنونم

با تعجب میگم: بابت چب؟

سروش: بابت ر*ق*صت

احساس میکنم گونه هام از شدت خجالت قرمز میشن

مهران با خنده میگه: خانوم خانوما نمیدونستم که اینقدر قشنگ و حرفه ای میر*ق*صی... این هنرت رو رو نکرده بودیا

با خجالت میگم: مهران

سروش با بدجنسی میگه: بعد از این همه سال هنوز هم باهام هماهنگی

متعجب به سروش نگاه میکنم

مهران میخنده و میگه: آره.. خیلی هماهنگ بودین

لبخندی میزنم و خجالت زده میگم: مرسی

سروش با غرور میگه: بالاخره بعد از چند ماه تمرین اجباری این همه هماهنگ بودن جای تعجب نداره

بعد از حرفش هم ابرویی بالا میندازه و لیوان آب نیم خورده ی من رو برمیداره و به لبش نزدیک میکنه

مهران: ترنم این طور نمیشه... واجب شد به من هم یاد بدی

سروش که داشت آ رو مخورد با این حرف مهران آب تو گلوش میپره و به سرفه میفته

مهران هم با بدجنسی میگه: چی شد سروش خان؟

امان از دست این دو نفر

سیاوش میخنده و چند مرتبه به پشت سروش میزنه

سروش دستش رو بالا میاره و میگه: بسه سیاوش.. خوبم

مهران با شیطنت میگه: مطمئنی؟

سروش اخمی میکنه و میخواد حرفی بزنه که اعلام میکنند وقت شامه

مهران: ترنم بلند شو بریم شام

سروش: مگه خودت دست و پا نداری برو شام بخور دیگه.. به ترنم چیکار داری؟

مهران: آخه بدون ترنم نمیچسبه

سروش: ترنم با این همه دغدغه ای که امروز داشت خسته هست بهتره اینجا بشینه خودم شامش رو براش میارم

ملتمسانه به طاهر نگاه میکنم تا این بحث رو تموم کنه

طاهر سری به نشونه ی تاسف برای دونفشون تون میده و میگه: دوباره شما دو تا شروع کردین؟... بس کنید دیگه.. چرا مثل بچه های دو ساله به جون هم میفتین.. خیرسرتون مهندس مملکتین

سیاوش همینجور که میخنده از جاش بلند میشه و میگه: ترنم پاشو بریم یه چیز بخوریم که آخرش ممکنه از دست این آقا مهران و داداش بنده گرسنه راهیه خونه میشیم

به زحمت لبخندی میزنم.. یه خورده احساس ضعف میکنم... اصلا دلم نمیخواد با کسی رو به رو بشم

آروم زمزمه میکنم: دلم نمیخواد امشب دیگه با کسی رو به رو بشم

سروش: لازم نیست نگران باشی ترنم.. همین جا بشین من میرم برات غذا میارم

بعد از حرفش بدون اینکه به کسی فرصت بده از میز دور میشه... کسی چیزی نمیگه

طاهر چشمکی بهم میزنه و با سر به مسیر رفتن سروش اشاره میکنه

لبخند کمرنگی رو لبام میشینه.. خب کارای سروش بی نهایت برام لذت بخشه... طاهر ابرویی بالا میندازه با مهربونی تو چشام خیره میشه.. حرف نگاش رو میخونم.. میدونم دوست داره با سروش باشم

لبخند رو لبام خشک میشه و کم کم غم به قلبم سرازیر میشه

طاهر: ترنم

-هوم؟

طاهر: خیلی اذیت شدی؟

-نه طاهر... نمیخواد نگران من باشی

سیاوش: ترنم گذشته ی تو ربطی به حالت نداره... تاوان اشتباهات پدرت رو تو نباید بدی؟... هیچکس به تو به چشم بد نگاه نمیکنه؟

زهرخندی میزنم و میگم: واقعا؟

سروش: این هم غذا

با دیدن غذا چشمام گرد میشه

-چه خبره.. من این همه غذا رو که نمیتونم بخورم

مهران: نگران نباش خانمی.. من هستم

سروش: بیخود... همه رو خودت میخوری ترنم.. این چند قاشق برنج چیه که بخوای با بقیه هم شریک بشی

بعد از کلی مسخره بازی و حرف و خنده بالاخره غذا رو میخوریم.. هر چند سروش حریفم نشد و نتونستم تا آخر غذام رو تموم کنم

طاهر: مراسم بریدن کیک هم شروع شد.. ترنم نمیخوای.....

سرم عجیب درد میکنه... وسط حرف طاهر میپرم: نه طاهر.. ترجیح میدم همین گوشه کنارا بشینم

انگشتام رو روی شقیقه هام میذارم و فشار میدم

مهران: ترنم حالت خوبه؟

سروش نگاه نگرانش رو به من میدوزه و میگه: ترنم چی شده؟

-چیزی نیست... فقط یه خورده سرم درد میکنه

مهران: امشب زیادی بهت فشار اومد

سرم رو تکون میدم و میگم: آره خیلی خسته شدم... بهتره زودتر بریم خونه

با تموم شدن حرفم به مهران نگاه میکنم

مهران با مهربونی وایمیسته و میگه: باشه

طاهر: ترنم حالت بده یه سر بریم درمونگاه

سیاوش: آره

سروش فقط با نگرانی نگام میکنه و دستام رو فشار میده

مهران: احتیاجی نیست.. با یه خورده استراحت خوب میشه

دستام رو به آرومی از دست سروش بیرون میارم و بی توجه به قب بی قرارم سعی میکنم بلند شم.. سرم یه خورده منگه و گیج میره.. حس میکنم فشارم دوباره یه خورده پایین اومده

مهران: ترنم اگه حالت بده کمکت کنم

-نه.. خوبم

طاهر و سیاوش هم از جاشون بلند میشن.. سروش با بی میلی بلند میشه و نگام میکنه

سروش: میخوای من برسونمت؟

خندم میگیره

-سروش

خودش هم از این پیشنهاد مسخره اش به خنده میفته

سروش: ببین باهام چیکار ردی

-خب دیگه... باید برم

سروش: فردا تو شرکت منتظرتم

سری تکون میدم و میگم: باشه

چند قدم ازش فاصله میگیرم تا ازش دور شم که سرم گیج میره و دستای سروش دور کمرم حلقه میشه

سروش: وقتی غذای درست و حسابی نمیخوری آخر و عاقبتت همین میشه

سیاوش: سروش حاا وقت این حرفاست؟

مهران کنارم میاد و میگه: آقا سروش بقیه راه من حواسم به ترنم هست.. بهتره شماها به بقیه عروسی برسین

سروش با خشونت میگه: ترجیح میدم تا نزدیک ماشین همراهیتون کنم

طاهر: اره.. اینجوری بهتره

طاهر میخواد به سمت من بیاد که سروش سریع شروع به حرکت میکنه و میگه: بهتره بیشتر از این ترنم رو سرپا نمونه

-آخ سروش چه خبرته.. آرومتر

سروش یه خورده سرعتش رو کمتر میکنه وی باز قدمهاش زیادیبند به نظر میرسن

ز.دتر از بقیه کنار ماشین مهران میرسیم

سروش: ترنم؟

-هوم؟

سروش: مراقب خودت باش

غمگین نگاش میکنم و میگم: هستم

سروش: نسبت به سلامتیت اینقدر بی تفاوت نباش

-نیستم

پوزخندی میزنه و میگه: کاملا معلومه

نگام رو ازش میگیرم

سروش: ترنم من پشتتم

-لابد مثل گذشته

سروش: ترنم

-چیه؟.. مگه دروغ میگم؟

وقتی سکوتش رو میبینم ادامه میدم: ترجیح میبندم به این حمایتها و مهربونیات دل نبندم چون تحمل یه شکست دوباره و ندارم

مهران: ترنم بریم؟

با صدای مهران پشتم رو به سروش میکنم و زیرلب میگم: خدانگهدارت باشه

آرومتر از من زمزمه میکنه: به امید دیدار خانمی

******

آهی میکشه و با افسوس به ترنم نگاه میکنه

طاهر: ترنم

ترنم متعجب به طاهر نگاه میکنه

طاهر: یه لحظه آقا مهران

مهران: راحت باش داداش.. ترنم تو ماشین منتظرتم

ترنم سری تکون میده

متعجب به رفتار طاهر نگاه میکنه.. طاهر بعد از چند لحظه مکث دست تو جیبش میکنه و چند تا تراول از جیبش در میاره... تازه متوجه ی منظور طاهر میشه

لبخندی رو لبش میشینه... اصلا دوست نداشت مهران برای ترنم خرج کنه

طاهر: اینا پیشت باشه ترنم... احتیاجت میشه

لبخند تلخی رو لبای ترنم میشینه که آتیشش میزنه

ترنم: لازم نیست طاهر... من احتیاجی به این پولا ندارم

اخماش تو هم میره... با چند قدم خودش رو به ترنم میرسونه و میگه: چرا لازمه... جنابعالی هم احتیاج پیدا میکنی

ترنم متعجب میگه: چی میگی؟

دست ترنم رو بالا میاره و به تراولای طاهر چنگ میزنه... اونا رو تو دست ترنم میذاره و میگه: این پولا حق توهه.. لازم نیست یه پسر غریبه خرجت رو بکشه

طاهر: آره ترنم.. وظیفه ی منه که خرج و مخارجت رو تامین کنم

ترنم نگاهی به تراولا میندازه و میگه: ولی این تراولا دیگه به کار من نمیان

خیلی آروم تراولا رو تو دست طاهر میذاره

ترنم: الان دیگه خودم یاد گرفتم که چه جوری خرج کنم که توی یه ماه پول کم نیارم.. من با بدتر از ایناش ساختم

متعجب به ترنم نگاه میکنه... یعنی چی تو یه ماه پول کم نیاره

ترنم: حقوق من کایت خرج و مخارجم رو میکنه وقتی حقوقم رو گرفتم پول مهران رو هم بهش میگردونم

طاهر: ترنم میدونم بهت سخت گذشته ولی من دوست دارم جبران کنم.. همه چیز رو

ترنم: جبران کن

چشماش رو مینده و لبخندی میزنه و میگه: داداش.. جبران کن.. از امروز تا آخرین روز عمرم فرصت جبران داری.. ولی نه با پول.. برو و با دلت بیا

رو لبای طاهر لبخندی میشینه

سروش: ترنم؟

-هوم؟

سروش: این پولا حق توهه

طاهر: آره خواهر کوچولو.. خیلی چیزا حق توهه که تا امروز ازش محروم بودی

ترنم: نه طاهر... این پولا حق من نیستن... پولایی که از کار کردن و زحمت خودم به دست میان حق من هستن.. ترجیح میدم تو این جور مسائل م*س*تقل باشم

طاهر: میخوای عذابمون بدی؟

ترنم: نه... فقط دیگه نمیخوام وابسته ی کسی باشم

طاهر شرمنده به ترنم نگاه میکنه

طاهر: ترنم یعنی نمیخوای حمایت داداشت رو قبول کنی؟

ترنم لبخندی میزنه و میگه: چرا داداش.. اما هر حمایتی به جز حمایتهای مالی

طاهر: یعنی چی ترنم... یعنی باز میخوای صبح به صبح با اتوب*و*س بری سرکار و با هزار تا بدبختی و اضافه کاری پول در بیاری... تازه چی تا آخر ماه هم به خودت گرسنگی بدی تا پول کم نیاری... خب من خرجت رو میکشم.. نه از روی منت بلکه وظیفمه

براش شنیدن این حرفا سخته... وقتی میبینه که ترنم این همه تو مضیغه بوده و طاهر کمکش نکرده یه جورایی حالش از طاهر بهم میخوره ولی وقتی میبینه خودش هم یه خطاکاره دیگه این حق رو به خودش نمیده که طاهر رو سرزنش کنه

طاهر: تو الان بهترین امکانات رو میتونی داشته باشی؟.. من دوست دارم همه ی نیازات رو برطرف کنم

ترنم: میدونم

طاهر: پس چرا جلوم رو میگیری

ترنم: نیازای من تو امکانات و پول و ماشین و این حرفا خلاصه نمیشه داداش.. این مشکلاتی ه تو ازش حرف میزنی فقط مشکلات یه ساله اول طرد شدن من بود... تو سه سال بعد من به این نداشتنا عادت کرده بودم.. من الان به تنها چیزی که احتیاج دارم محبت توهه طاهر

طاهر: ترنم من هیچ چیزی رو ازت دریغ نمیکنم اما دوست ندارم دیگه زجر بکشی

ترنم: میدونم داداش ولی تو شرکت مهرآسا دیگه خیلی از مشکلات گذشته رو ندارم... من ترجیح میدم از پول اهالیه اون خونه استفاده نکنم.. برام خیلی سخته از چیزی که محروم شدم بخوام بهره ببرم

طاهر: ترنم این حرفا چیه که میزنی... اصلا من از پول خودم خرجت رو میدم

-اولا که تو خودت تو شرکت بابا کار میکنی و اون پولی هم که در میاری جز پولای بابا حساب میشه... دوما من خرج چندانی ندارم اگه روزی به پول احتیاج داشتم حتما خبرت میکنم

با ناراحتی شاهد گفت و گوی طاهر و ترنمه... اصلا از این بحث راضی نیست... با خودش میگه باید حقوقش رو زیادتر کنم

-ترنم؟

طاهر ناامید بهش چشم میدوزه و اون آروم با ابرو اشاره میکنه که دیگه بحث رو ادامه نده... از طریق زیاد کردن حقوق ترنم میتونه خیلی از مشکلات رو حل نه

ترنم: چیه؟

-تو شرکت قبلی چقدر حقوق میگرفتی؟

ترنم ابرویی بالا میندازه و میگه: چطور؟

- میخوام بدونم

ترنم: اونقدری بود که زندگیم بگذره

-یعنی چقدر؟

ترنم: فکر کنم جوابت رو دادم

-اگه اونقدر بود که دیگه احتیاجی به اضافه کاری ندشتی

ترنم: سروش تمومش کن مهم الانه که دیگه همه چیز خوبه... من دیگه باید برم مهران منتظرمه

- ترنم هنوز حرفم تموم نشده

ترنم: وای سروش... این حرفا رو تمومش کن.. به ساعت نگاه کردی؟... دیروقته... من هم خیلی خسته ام ترجیح میدم به جای این حرفا برم استراحت کنم

از جواب ندادنای ترنم حرصش میگیره

ترنم: طاهر کاری نداری؟

طاهر لبخند تلخی میزنه و زمزمه میکنه: قول میدی هر وقت به پول احتیاج داشتی خبرم کنی؟

ترنم: آره

طاهر با تردید میگه: یه چیز دیگه ترنم

ترنم منتظر نگاش میکنه

طاهر: میدونم قبول منمیکنی ولی ترجیح میدم بگم.. بابا تصمیم گرفته نیمی از سهام شرکت رو به نام تو بزنه و هر ماه.....

ترنم دستش رو بالا میاره و میگه بسه طاهر... جوابت رو قبلا دادم... من به پول هیچکس احتیاجی ندارم... خودم کار میکنم و خودم هم خرج خودم رو در میارم... دیگه باید برم

طاهر با ناراحتی سری تکون میده : به سلامت.. مواظب خودت لتس

ترنم: خداحافظ

زیر لب یه خداحافظ آروم به ترنم میگه با ناراحتی نگاهش رو از ترنم میگیره.. براش عذاب آوره که ترنم رو راهیه ماشینی کنه که پسر دیگه ای توش نشسته

طاهر: قبول نکرد

-عیبی نداره

طاهر: با مهران صحبت کردم و گفتم تمام خرجایی که برای ترنم کردی و رو برام لیست کن اون هم قبول نکرد

آهی میکشه و هیچی نمیگه

طاهر: چیکار کنم سروش؟... دلم نمیخواد اینجور سخت زندگی کنه

-نمیذارم... حقوقش رو زیاد میکنم

طاهر: دیگه مثله گذشته ها باهام احساس راحتی نمیکنه.. یه جورایی دوست داره ازم دور باشه

-بهش حق بده.. خودم هم دارم همین درد رو میکشم

طاهر یهو به سمت برمیگرده و با اخم میگه: به اون که حق میدم ولی به تو یکی اصلا حق نمیدم

با تعجب میگه: منظورت چیه؟

طاهر چنگی به لباسش میزنه و میگه: مرد حسابی آخه اون چه کاری بود اون وسط کردی؟

-کدوم کار؟

طاهر: ب*و*سیدن خواهر من اون هم جلوی چشم خودم

از یادآوری این موضوع به یاد قیافه ی مظلوم ترنم میفته و خندش میگیره.. همین طاهر رو عصبی میکنه و باعث میشه یه مشت حواله ی صورتش کنه

طاهر: خیلی پرروی؟

خنده اش بیشتر میشه

صورتش رو با دستش ماساژ میده

طاهر: میخندی؟... شانش بیاری ترنم باهات بمونه وگرنه بیشتر از اینا میخوری

خنده رو لباش خشک میشه اما طاهر با ابروهای بالا رفته نگاش میکنه

-اه.. طاهر.. میشه امشبو بهم زهر نکنی

طاهر با حرص میگه: نه اینکه امشب به جنابعالی خیلی بد گذشت؟.. روتو برم سروش

-آها.. الان اگه بگم خوش گذشته باید دوباره مشت نوش جان کنم دیگه؟

طاهر: لازم به گفتن نیست.. خودم میدونم ت آسمونا سیر میکردی

با شیطنت میگه: تو که میدونی دیگه چرا کوفتم میکنی مرد حسابی.. باور کن همه ی مزه اش به همون ب*و*سه ی آخرش بود که اگه نبود.....

طاهر به سمتش هجوم میاره و اون هم حرف تو دهنش میمونه و با شیطنت به سمت ماشینش فرار میکنه

طاهر: دستم بهت برسه میکشمت.. خواهر بیچاره ی من رو مظلوم گیر آوردی... درسته جلوی خودش هیچی نگفتم ولی دلیل نمیشه که سواستفاده کنی

میخواد سوار ماشین بشه که طاهر میگیرتش و مچسبونتش به کاپوت ماشین

طاهر با خشم میگه: چرا اذیتش میکنی سروش؟

دست طاهر رو از یقه اش جدا میکنه و با تعجب میگه: دیوونه شدی طاهر.. مشتتم که زدی دیگه چته؟

طاهر: آره.. از دست تو.. دلم واسه ی ترنم میسوزه وقتی میبینم اینجور بهش زور میگی و آزارش میدی

-طاهر این حرفا چیه؟... ترنم زن من بوده... الان هم عشقمه.. همه ی دنیامه... خودت هم خوب میدونی که خودش هم هنوز دوستم داره

بدون اینکه به طاهر اجازه حرف زدن بده دستی به صورتش میکشه و با حرص میگه: انگار نه انگار که ترنم یه روزی زنم بوده

طاهر: اذیتش نکن سروش

-من دوستش دارم... نمیخوام اذیتش کنم

طاهر: حتی اگه شوهرشم باشی باز حق نداری آزارش بدی اون به اندازه ی کافی سختی کشیده... برخلاف میلش مجبورش نکن که کاری رو انجام بده

زمزمه وار میگه: باشه

طاهر دستش رو روی شونه ی سروش میذاره و میگه: خودت هم خوب میدونی که دلم میخواد تو شوهر ترنم باشی

لبخندی میزنه و میگه: میدونم طاهر و ممنونت هم هستم که خیلی جاها میذاری خودم رو به ترنم نشون بدم.. میدونم امشب راه رو برای من باز گذاشتی تا بتونم از ترنم دفاع کنم

طاهر فقط مهربون نگاش میکنه

-راحت میتونستی جلوی عمو و پدربزرگت واستی اما وقتی نگاهت رو متوجه ی خودم دیدم فهمیدم که میخوای راه رو برام باز کنی

طاهر: فکر نمیکردم اینجوری بشه؟

-یعنی ترنم واقعا یه بچه ی نامشروعه

طاهر چنان بد نگاش میکنه که سرش رو پایین میندازه

طاهر: مگه مهمه؟

بدون مکث میگه: معلومه که نه.. فقط خودش رو میخوام

طاهر: پس دیگه در این مورد حرفی نشنوم

-آخه از بابات انتظار نداشتم

طاهر زمزمه میکنه: من هم همینطور... بیشتر از بابام از عمو و پدربزرگم هم انتظار نداشتم

-معذرت میخوام که این حرف رو میزنم ولی خیلی آدمای پستی هستن

طاهر: سروش

واقعیت رو گفتم... نباید با ترنم اون طور برخورد میکردن

طاهر: خیلی برام سخت بود که بخوام ساکت بشینم ولی از یه طرف دلم میخواست تو یه خورده حرف بزنی تا ترنم بفهمه که باورش داری از یه طرف هم بالاخره اونا بزرگترم بودن و در حق من بد نکرده بودن نمیتونستم بهشون بی احترامی کنم... اگه تو نبودی صد در صد خیلی از کارا خرابتر میشد.. نزدیک بود همون اول مهمونی خرابکاری کنم و برم با اون حاج خانمای خاله زن یه دعوای حسابی راه بندازم

-بیخیال رفیق.. امشب هم گذشت و همه مون خلاص شدیم.. هر لحظه میترسیدم که مونا و پدرت و طاها بیان

طاهر: به روح ترانه قسمشون داده بودم که نزدیک ترنم نشن... از این عمو و پدربزرگم غافل شده بودم.. راستی موضوع اون پسره سامان چی بود؟

خنده اش میگیره

-هیچی بابا.. قبل از مراسم نامزدی و این حرفا مهسا رو تو خیابون با یه پسری دیده بودم.. مهسا هم چون منو دیده بود مجبور ش واسته و سلام علیک کنه اما پسره کار رو خراب میکنه و خودش رو نامزد مهسا معرفی میکنه.. با اینکه میدونستم همه چی دروغه ولی بی تفاوت از کنار موضوع گذشتم برای من که مهم نبود ولی بعدها وقتی مهسا با یه نفر دیگه نامزد کرد همه چی دستم اومد

طاهر: این هم از دخترخاله ی بنده

-هه.. حالا بگو پسره رو واسه چی قال گذاشته بود؟

طاهر: واسه چی؟

-بخاطر پول... پسره یه بار من رو تو خیابون دید و گفت به اون دختره ی احمق بگو حداقل گوشیش رو روشن کنه و مثل بچه ی آدم بهم بزنه... من که نمیخواستم به زور باهاش بمونم که گوشیش رو روی من خاموش میکنه و جواب اس ام اسام رو نمیده... حداقل به حرمت این رابطه چندین و چند ساله و قول ازدواجش باید جواب رفتن بدون دلیلش رو بگه ... وقتی بهش گفتم مهسا نامزد هم کرده بدبخت نزدیک بود از حال بره... اینجور که من فهمیدم مهسا به خاطر این خواستگار پولدار قید اون پسره رو زد

طاهر: ترنم بیگ*ن*ا*ه اونجور مجازات شد و امثال مهسا راست راست میگردن و هیچ چیزشون نمیشه

پوزخندی میزنه و میگه: بهتره من برم خیلی خسته ام.. فقط به خاطر ترنم اومده بودم

طاهر: باشه.. برو

-تو هم زیاد نمون... حال و روزت بهتره...

طاهر: بد نیستم... خیلی بهترم

-در روزای نبود ترنم وقتی خبر مرگت به گوشم رسید داغون شدم.. وقتی طاها اونجور پشت تلفن گریه و زاری راه انداخت از ترس سکته کردم.. برگشتنت واقعا معجزه بود

طاهر: دکترا میگن کلا ازم ناامید شده بودن و میخواستن دستگاه ها رو جدا کنند که برگشتم

-خوشحالم که هستی

طاهر: اگه اون طور میرفتم اون دنیا هیچوقت نمیتونستم بار گ*ن*ا*هانم رو سبک کنم.. مرگم قبل از حلالیت طلبیدن از ترنم خیلی شکنجه آور بود.. خوشحالم که همه چیز خوبه

-خدا رو شکر... که راضی هستی... من برم خیلی خسته ام طاهر.. حتی نا ندارم رو پام واستم

طاهر: باشه.. خداحافظ

-فقط به سیاوش بگو امشب خونه خودمون هستم.. حوصله ی تنهایی و سکوت خونه ی خودم رو ندارم

طاهر:باشه... خیالت راحت

خمیازه ای میکشه و دستش رو به نشنه ی خداحافظی بالا میاره

طاهر: حواست به رانندگی باشه

-حواسم هست

سوار ماشین میشه و ماشینو روشن میکنه... دستی برای طاهر تکون میده و به سرعت از کنارش رد میشه

سوار ماشین میشه و روشن میکنه... دستی برای طاهر تکون میده و به سرعت از کنارش رد میشه

همینکه یه خورده از طاهر دور میشه دوباره یاد ترنم میفته و کم کم لبخندی رو لباش میشینه

زیر لب زمزمه میکنه: درسته آخرش این طاهر ضدحال زد و یه مشت خوابوند تو صورتم ولی می ارزید... اصلا یه ب*و*سه از لبای ترنم به تمام مشتهای عالم می ارزه

لبخندش پررنگ تر میشه.. همونجور که با آرامش ماشینو میرونه میگه: بالاخره بعد از ٤ سال باز هم میتونم با خیال راحت عاشق باشم... بدون نگاه های سرزنشگر سیاوش.. بدون عذاب وجدان از مرگ ترانه.. بدون نفرتهای تلقینی... بدون خوددرگیریهای روزانه.. بدون کاب*و*سهای شبانه... چه حس خوبیه بعد از سالها میتونم به داشتن ترنم فکر کنم

آهی میکشه و ادامه میده: هر چند معوم نیست کی قبوم میکنه... چیکار کنم خدایا؟.. چیکار کنم که ترنم بتونه همه چیز رو فراموش کنه... اون عذابها و خاطرات تلخ گذشته رو چطوری میتونم از قلب و ذهنش پاک کنم...

وقتی به عذابهایی که ترنم کشیده فکر میکنه با همه ی وجود داغون میشه

-با تمام این خوشحایها ولی از همیشه داغونترم...تنها چیزی که بهم امید میده اینه که ترنم جز من عاشق هیچکس نشد... همینه که باعث میشه نفس راحتی بکشم... خدایا شکرت که بهم یه فرصت دیگه دادی... واقعا نمیدونم که بدون ترنم چیکار باید میکردم... بعد از چهار سال بالاخره تونستم طعم لباش رو بچشم.. اون هم با خیال راحت

اونقدر با خودش حرف میزنه که بااخره ببه مقصد میرسه...وقتی به خونه ی پدریش میرسه ماشین رو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه ولی همه ی فکر و ذکرش پیشه ترنمه

-ایکاش میشد با خودم بیارمش...

خوب میدونه که تو این شرایط سخت، ترنم نمیتونه تو خونه ی پدریش زندگی کنه.. خودش هم با اینکه اوایل دوست داشت ترنم به خونه ی پدریش برگرده ولی به خاطر اینکه پدر و مادر ترنم بیمارستان بودن برای برگشت ترنم اصراری نکرد... امشب هم با دیدن رفتار اعضای خونوادش به این نتیجه رسید که برگشتن ترنم به خونه ی پدریش بیشتر باعث آزار ترنم میشه

-چیکار کنم خدایا؟.. باز خوبه طاهر دنبال خونه هست

یکی تو ذهنش میگه: این هفته رو میخوای چه جوری دووم بیاری؟.. اصلا از کجا معلوم طاهر به این زودی خونه ی موردنظرش رو پیدا کنه

با اخمایی در هم جواب خودش رو میده: پیدا میکنه... در نهایت اگه نشد خودم میام اینجا زندگی میکنم و آپارتمانم رو به طاهر میدم ولی نمیذارم ترنم با یه پسر زندگی کنه

با بی حالی به سمت اتاقش میره و خودش رو به تخت میرسونه

لبخندی میزنه و میگه: باز خوبه طاهر هست وگرنه معلوم نبود چه جوری باید به ترنم کمک میکردم.. بدون طاهر اینقدر راحت به ترنم دسترسی نداشتم

خودش رو ری تخت پرت میکنه.. از فکر اینکه اگه اون روز بعد از چند لحظه که طاهر از دست رفته بود برنمیگشت دیوونه میشه

-پسره ی دیوونه سکتم داد

پهلو به پهلو میشه و سعی میکنه به اون چیزی که ذهنش رو مشغول کرده فکر نکنه... خودش رو مدام با حرفای دیگه سرگرم میکنه

-ترنم ناچاره تو خونه ی اون پسره بمونه... پس فکر بیخود نکن

آخرین باری که جلوی امیر رو گرفت مجبورش کرد تا دلیل موندن ترنم توی خونه ی مهران رو براش توضیح بده.. امیر هم در آخر تسلیم شد و گفت که چون خونواده ی اون و ماندانا زیاد تو خونشون رفت و آمد میکنند بهتره ترنم تو خونه ی مهران بمونه... امیر میگفت دوست نداره خونواده ی خودش و ماندانا در مورد ترنم بد فکر کنند

-آره سروش.. بیخودی حرص نخور.. رفتار ترنم با مهران مثل تمام پسرای اطرافشه... دیدی که حتی یه بار هم با مهران مثل تو حرف نزد...

با خشم ر تختش میشینه و مشتی به تخت میکوبه

-اه.. لعنتی

خودش هم میدونه که نگرانیش از جانب ترنم نیست.. بیشتر از جانب مهران احساس خطر میکنه

-نکنه ترنم رو به سمت خودش بکشه؟

...

سرش رو بین دستاس میگیره و میگه: نه.. نه.. نه.. سروش اینقدر از این فکرای بیخود نکن... مهران هم خوب میدونه که ترنم فقط به یه نفر دل بسته

...

سرش رو به نشونه ی مثبت بودن حرفش تکون میده و دوباره خیلی آروم دراز میکشه.. همونجور که نگاهش به سقفه زمزمه میکنه: ترنم فقط من رو دوست داره.. همیشه من رو دوست داشت... مطمئنم برای این نه گفتناش هم یه دلیل داره

هنوز صدای تپش قلب ترنم رو احساس میکنه.. اشکای ترنم که از حرفاش سرازیر شده بودن دلش رو به درد میاره و در عین حال از اینکه دست ترنم توسط همون اشکا رو شدن خوشحاله

با ناله میگه: ترنم چرا مدام بهم جواب رد میدی؟.. من که میدونم دوستم داری.. نگاهت.. حرکاتت.. رفتارات همه نشونه ی عشقته... فقط نمیدونم چرا مقاومت میکنی

با کلافگی دوباره پهلو به پهلو میشه

-از زبون این پسره مهران هم نمیتونم چیزی بیرون بکشم... میدونم یه چیزی میدونه و بهم نمیگه

ترنم رو خوب میشناسه.. نقطه ضعفای ترنم رو میدونه و دست رو همونا میذاره.. میدونه یه خورده داره بی انصافی میکنه اما ترس از دست دادن ترنم بهش این اجازه رو نمیده که عقب بکشه

-تقصیر خودته کوچولو

همیشه ترنم در برابرش ضعیف بود...

-این ضعفت رو خیلی دوست دارم خانومی... چه خوب که خیلی از دخترا نمیتونی تظاهر به دوست نداشتن بکنی

خوب میدونه به ضرر ترنمه.. حتی وقتی که هر دوتاشون تو دست منصور اسیر بودن باز هم ترنم نتونسته بود در برابر آغوشش مقاومت کنه.. یادش نمیاد که ترنم هیچوقت در برابر اون مقاومت کرده باشه به جز زمانایی که قصد آزارش رو داشت و بهش طعنه میزد..در بقیه موارد همیشه موفق میشد که مقاومت ترنم رو بشکنه.. رگ خواب ترنم تو دستش بود و اون هم به بهترین شکل ممکن ازش استفاده میکرد.. پیشنهاد اومدن ترنم به عروسیه مهسا رو هم خودش به طاهر داده بود که با مخالفت صد در صد طاهر مواجه شده بود اما مثل همیشه تونست حرفش رو به کرسی بنشونه.. میخواست به ترنم نشون بده که هنوز دوستش داره.. هر چند از شنیدن حرفای ترنم خیلی شوکه شد

-باورم نمیشه پدر ترنم چنین مردی بوده باشه...

یاد خودش میفته که ته باغ داشت به ترنم ت*ج*ا*و*ز میکرد

عرق سردی روی پیشونیش میشینه

-چه خوب شد که اون لحظه سیاوش و طاهر سر رسیدن وگرنه تا آخر عمر خودم رو نمیبخشیدم

براش مهم نیست گذشته ی ترنم چیه... فقط نگران وضعیت روحیه ترنمه

-باز خوبه داد و بیداد راه نیفتاد.. ترنم مثل همیشه خیلی خانمی کرد و آروم نشست

پوزخندی میزنه

-بدبخت مجبور بود... مثل همیشه در حقش ظلم شد.. گ*ن*ا*ه رو پدر میکنه و مجازات رو دختر میشه.. چقدر بی انصاف بودن

خوب میدونه کسی متوجه ی موضوع نشده چون تمام مدت رنم آروم حرف میزد و خونواده ی ترنم هم از ترس ترنم آروم زمزمه میکردن اون داد و بیدادا هم اونقدر گنگ بود که کسایی که اطراف میز نشسته بودن نمیتونستن چیزی از ماجرا سر در بیارن.. مخصوصا که تو اون لحظه های آخر اونقدر جوونا مشغول ر*ق*ص و آهنگ بودن که سر و صدای ایجاد شده اجازه نمیداد که اون صداهای ضعیف به اطراف برسه.. دوست نداشت کسی از مشکلات جدید ترنم بدونه

با حسرت میگه: امشب یکی از بهترین شبای زندگیم بود.. هر چند خیلی سخت گذشت اما در کنار ترنم همه چیز برام ذت بخش بود... ایکاش میشد هر شبم رو با ترنم بگذرونم

با فکر کردن به این موضوع دوباره داغ دلش تازه میشه که مهران زیر همون سقفی شبش رو به صبح میرسونه که ترنم اونجا زندگی میکنه

-دستش به ترنم بخوره میکشمش.. پسره ی بیشعور میخواست با ترنم من بره غذا کوفت کنه

خودش هم باورش نمیشه که مثه این پسربچه ها مدام با مهران در حال سر و کله زدن و بحث کردنه.. یهو یاد حرفای مهران میفته که از ترنم خواسته بود بهش ر*ق*ص یاد بده

با شتاب رو تخت میشینه و محکم به پیشونیه خودش میکوبه

-وای... چرا یادم نبود در این زمینه به مهران تذکر بدم

با ناراحتی وایمیسته و از این طرف اتاق به اون طرف اتاق میره

-دیوونه شدی... مهران اونقدرا هم پسره بدی نیست.. محاله این کارا رو بکنه

...

-آره بابا.. پسره داشت مثه همیشه دلقک بازی در میاورد

چنگی به موهاش میزنه و به دیوار تکیه میده

-ایکاش نمیذاشتم با مهران بره

همینجور به رو به رو ز زده و به این فکر میکنه که چیکار باید بکنه که در اتاق به شدت باز میشه و سها وارد میشه

سها: سلام به داداش زن ذلیل خودم

با اخم به سها نگاه میکنه

سها: واه.. واه.. اون اخما چیه روی پیشونیت

-به تو یاد ندادن قبلاز ورود به اتاق کسی او در بزنی

سها همونجور که به سمت تخت میره میگه: برو بابا.. آدم وقتی که میخواد به اتاق داداشیش بره که دیگه در نمیزنه

بعد با شیطنت ادامه میده: هر وقت زن گرفتی اون موقع یه فکری به حالت میکنم... البته تو باز حواست رو جمع کن

خنده اش میگیره

-ســـــها

سها رو تخت دراز میکشه

سها: آخ که چقدر خسته ام.. چی داشتم میگفتم؟

میخواد دهنش رو باز کنه که سها میگه: آها داشتم میگفتم هر وقت با ترنم جونت اومدی تو این اتاق یه فکری به حالت میکنم اما از همین الان بهت نصیحت میکنم در رو از پشت قفل کنی چون تا من عادت کنم با در زدن وارد بشم تو و ترنم پیر شدین و نوه و نتیجه هاتون هم به چشم دیدین

-خوبه خودت هم میدونی آدم بشو نیستی

سها دستاش رو از هم باز میکنه و نفس عمیقی میکشه

سها: آخ دارم از خستگی میمیرم

-سها میشنوی چی میگم

سها: از من آدم تر تو عمرت ندیدی داداشی.. پس الکی این حرفا رو نزن که کفری میشما

-سها برو تو اتاقت تا گرد و خاک راه ننداختم

سها پتو رو روی خودش میکشه و میگه: نمیخوام

به سمت تختش میره و بازوی سها رو میگیره و میگه:بچه پررو... بلند شو از رو تختم... بدم میاد کسی رو تختم بخوابه

سها با خنده بازوش رو آزاد میکنه و بهش پشت میکنه... در آخر هم با لحن خبیثی میگه: حتی ترنم

به زور جلوی خندش رو میگیره... صدای خنده سیاوش رو میشنوه

-داشتیم سها؟

سها: اوهوم..

سیاوش: بچه راس میگه دیگه

-این نردبون کجاش بچه ست؟

سها: راستی داداشی

رو صندلیه پشت میزش میشینه و میگه: هان؟

سها: بی ادب... این چه طرز جواب دادنه.. با یه خانوم متشخصه که نباید اینجوری حرف زد.. حتما با ترنم هم همین طور حرف میزنی که محلت نمیکنه

-سها دیگه داری رو اعصابم پیاده روی میکنیا.. اصلا شما دو نفر اینجا چیکار میکنید.. اینجا هم دست از سر من برنمیدارین

سها: چه پررو

سیاوش: حوصله ی اون جمع رو نداشتم وقتی طاهر گفت تو رفتی من هم راه افتادم

سها: من هم که تک و تنها و غریب تو اون جمع ممکن بود خورده بشم

-آره ارواح عمت.. از اول تا آخر خانوم اون وسط داشت قر میداد

سها به طرفش برمیگرده و میگه: چه جالب

-چی جالبه؟

سها: اینکه به جز ترنم کس دیگه ای رو هم دیدی

سیاوش ریز ریز میخنده

-کوفت... به سمت سها خیز برمیداره که سها از تخت میپره پایین و همونجور که داره فرار میکنه میگه: داداشی زن زلیلی خیلی بهت میادا

-جرات داری واستا

سها پشت سیاوش قایم میشه و میگه: بفرما واستادم

همینکه به پشت سیاوش میره سها میاد جویس سیاوش وایمیسته

-خوبه نمردیم و معنیه جرات رو هم فهمیدیم

سها بی توجه به حرفش میگه: داداشی نگفتی اون پشت مشتا داشتی با ترنم چیکار میکردیا؟

با عصبانیت ساختگی سیاوش رو به کنار هل میده که باعث میشه سها جیغ بزنه و پا به فرار بذاره

-این فوضولیا به تو نیومده بچه

میخواد دنبالش بره که با صدای سیاوش سرجاش وایمیسته

سیاوش: ولش کن... از ترنم بگو.. تونستی راضیش کنی؟

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: دلت خوشه ها... اصلا به حرفام گوش نمیده.. یعنی گوش میده ها ولی انگار هیچی نمیشنوه

سیاوش: ایکاش این پیشنهاد رو به طاهر نمیدادی

-بالاخره که چی؟... بالاخره که باید با فامیل رو در رو میشد

سیاوش: حس میکنم اذیت شد

-دیگه نمیدونم چیکار کنم... اصا فکر نمیکردم خونوادش این جور برخورد کنند

سیاوش: همه مون شوکه شدیم.. بابا خیلی ناراحت بود

-کسی چیزی فهمید

سیاوش: نه بابا.. خیلیا دور و بر ما چرخیدن تا چیزی از زیر زبونمون بکشن

-آخه به بقیه چه ربطی داره

سیاوش: شاید بهتر بود ترنم بعضی از مسائل رو تو جمع بازگو نمیکرد

-مگه براش اعصاب گذاشتن.. تو اون لحظه که نبودی چنان به رگبارش گرفته بودن و نقش بازی میکردن که من خشکم زده بود

سیاوش: میتونست با سیاست تر رفتار کنه

-من خودم کنترلم رو از دست داده بودم بعد تو از ترنم انتظار داری

سیاوش: شاید بهتره یه مدت آزادش بذاریم تا بتونه فکر کنه... از همه طرف ریختین سرش دارین براش تصمیم میگیرین... اصلا نمیذارین یه خورده آرامش داشته باشه

-نمیتونم ولش کنم

سیاوش: نمیگم ولش کن.. میگم زور نگو... سروش با این همه دور ترنم چرخیدن به جایی نمیرسی.. همه مون میدونیم ترنم تو رو دوست داره پس چرا مثل پسرای ۱۸ ساله رفتار میکنی؟

-میترسم دست رو دست بذارم و دوباره از دستش بدم

سیاوش: اینجوری هم داری از دستش میدی.. اون الان باید دور از همه چیز و همه کس یه خورده فکر کنه.. به خودش به آیندش به زندگیش... از بس آزارش میدین اصلا نمیدونه داره چیکار میکنه... بین یه ایل آدم گیر کرده همه از همه طرف میریم بهش میگیم ما رو ببخش ما رو حلال کن

پدر: سیاوش درست میگه

با ناراحتییه طرف پدرش میچرخه و میگه: بابا شما کی اومدین؟

پدر: همین الان رسیدیم

-مامان کجاست؟

پدر: الان میاد.. رفت لباسش رو عوض کنه

سری تکون میده و با کلافگی میگه: این پسره مهران بدجور رو اعصابمه... اگه ترنم یه جای دیگه زندگی میکرد این همه بهش گیر نمیدادم و یه مدت از دور مراقبش میبودم ولی الان همه برنامه هام بهم ریخته.. ترنم دوستی نداره که بخواد اونجا بمونه.. کمکهای ما رو هم قبول نمیکنه.. تو این سالها هم همه از دورش پراکنده شدن و تنهاش گذاشتن من میدونم از روی اجبار اونجا موندگار شده ولی از رفتارای مهران میترسم

پدر: مهران پسر بدی به نظر نمیرسه تو این شرایط با این زورگویی بیشتر ترنم رو از خودت دور میکنی

-نمیدونم چرا احساس میکنم رفتار این پسر با ترنم عادی نیست... رنگ نگاهش حس و بوی برادری نداره.. وقتی هم این موضوع رو بهش گفتم حرفمو انکار نکرد

کسی چیزی نمیگه

پوزخندی میزنه و ادامه میده: پس شماها هم فهمیدین

پدر: مهم ترنمه که دوستت داره.. مهران هم از اون آدما نیست که پاش رو از گلیمش درازتر کنه... شاید یه احساسی به ترنم داشته باشه ولی.....

بدون اینکه بخواد بلندتر از حد معمول میگه: غلط میکنه به ترنم احساسی داشته باشه

سها: چه خبرته سروش.. خونه رو گذاشتی رو سرت

با اعصابی داغون مشتی به دیوار میکوبه و میگه: نمیتونم ترنم رو تو خونه ی یه پسر غریبه ببینم.. تازه میخواست پیش مهران کار کنه با زور و تهدید نگهش داشتم

سیاوش: شاید اصلا اینجور که ما فکر میکنیم نباشه

-من نمیتونم با این اما و اگرها و شاید و بایدها منتظر بشینم تا ترنم رو از دست بدم

پدر سروش: سروش اون دختر دوستت داره اینقدر خودت رو آزار نده یه خورده بهش فرصت بده...

-اینو میدونم بابا ولی این رو هم خوب میدونم که الان تحت فشاره... میترسم با یه فرصت دوباره ی من باعث بشم که بیشتر از همیشه ازم دور بشه... اگه مثله من یه تصمیم عجولانه بگیره و هم خودش و هم منو بدبخت کنه کی جوابگوهه؟

سیاوش: پس میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.. عینه این دیوونه ها فقط دور خودم میچرخم.. همش با خودم میگن نکنه واقعا قبولم نکنه.. اگه میگفت دوستم نداره حداقل میدونستم باید یه تلاشی کنم تا بهش بفهمونم که داره به خودش تلقین میکنه اما وقتی خودش هم این دوست داشتنا رو انکار نمیکنه من واقعا میمونم چیکار باید کنم؟

مادر: خب عزیزم ازت دلگیره.. باهاش حرف بزن

-شما هم که اومدین مادر من

با زهرخند میگه: جلسه ی خونوادگی تشکیل دادیم

مادر: عزیزم تو پسر مایی وقتی تو مشکلی داری ما باید بهت کمک کنیم

نگاهی به خونوادش میندازه... بغض تو گلوش میشینه.. سیاوش.. سها.. پدرش.. مادرش.. همیشه پشتش بودن اما ترنمش توی این چهار سال هیچکس رو نداشت

پدرش لبخند تلخی میزنه و میگه: بهش فکر نکن

-شما از کجا میدونید به چی فکر میکنم؟

پدر: به جز ترنم چی میتونه این طور تو رو به فکر فرو ببره

-تو این سالها هم منو از دست داد هم خونوادش رو

مادر: امشب دلم خیلی براش سوخت.. اصلا باورم نمیشد آقای مهرپرور این طور آدمی باشه

-دلم نمیخواد در مورد قضیه امشب کسی خبردار بشه

مادر: مگه دیوونه ایم... فقط همین مونده این حرفا به زبون این فامیلای دهن لق بیفته.. دیگه دست از سر دختر بیچاره برنمیدارن

-ترنم من بیچاره نیست.. خودم همه ی کمبوداش رو جبران میکنم.. دلم نمیخواد با ترحم نگاش کنید

مادرش آهی میکشه و میگه: همه مون خیلی جاها اشتباه کردیم.. حالا که همه چیز رو فهمیدم دلم میخواد براش مادری کنم

سها: لابد مثل سابق

سیاوش: سها

سها: هر وقت حقیقت رو میگم با سها سها گفتن خفم میکنید... آخه دلم از این میسوزه که همه تون تا وقتی همه چیز خوبه دلسوز و مهربون میشین ولی وقتی یه چیز برعلیه ترنم پیش میاد پشت پا به تمام ارزشهای گذشته میزنید.. از کجا معلوم در آینده کسی از موضوع ترنم باخبر نشه... فردا اگه توی مهمونی ها از عروستون بد گفتن حاضرین جلوشون

مادر: وایمیستم سها.. حتی اگه ترنم سروش رو هم قبول نکنه باز هم به هر کسی از ترنم بد بگه تودهنی میزنم.. این دفعه میخوام واقعا یه مادر باشم.. میخوام همه چیز رو جبران کنم.. خیلی در حقش بد کردم

سروش لبخندی میزنه.. از حمایت خونوادش لذت میبره.. حمایتی که برای ترنم باشه براش لذت بخشه

پدرش رو میبینه که دستاش رو دور شونه های زنش حلقه کرده و آروم تو گوشش چیزی رو زمزمه میکنه.. مادرش هم سربیه نشونه مثبت تکون میده

سها با فوضولی میگه: حرفای تو گوشی نداشتیما

مادر: یه دقیقه آروم بگیر بچه

سها: وای نگو مامان.. اونجوری که دق میکنم

مادرش چشم غره ای به سها میره که باعث خنده ی جمع میشه

سیاوش: بچه جون برو بخواب از وقت خوابت گذشته

سها: بچه پررو... مظلوم گیر آوردین

پدر: یه لحظه ساکت باشین

با صدای پرتحکم پدرش سکوت تو اتاق حکم فرما میشه

پدر: ببین سروش تنها چاره ی کار اینه که با ترنم حرف بزنی و مجابش کنی که همه چیز با گذشته فرق کرده.. وقتی بهت جواب منفی میده ولی از یه طرف نمیتونه در برابرت مقاومت کنه خودش یه نشونه ی خوبه برات

-فکر میکنید حرف نزدم... خسته شدم از بس حرف زدم.. حس میکنم یه چیزی رو داره از من پنهون میکنه.. حتی مهران هم با تموم آزار و اذیتش به طور غیر م*س*تقیم بهم اشاره کرد

سیاوش: مهران میدونه؟

-بدبختی همینجاست.. میبینی سیاوش.. مهران میدونه و من نمیدونم.. همیناست که آزارم میده

سیاوش: شاید مهران میخواست اذیتت کنه یا چه میدونم تحریکت کنه تا به خودت بیای

-نه.. امشب که از ترنم پرسیدم نه انکار کرد نه حرفی در این مورد زد.. البته یه چیزایی گفت که من ازش سر در نیاوردم

سیاوش: مثلا چی؟

-نمیدونم.. یادم نیست

سیاوش: خب از اون دو تا پسره بپرس.. اسمشون چی بود؟

-کیا؟

سیاوش: همون پلیسا که نجاتش دادن

-نریمان و پیمان رو میگی؟

سیاوش سری تکون میده

پدر: بد فکری هم نیست.. اونا تمام مدت با ترنم بودن و از همه چیز مطلع هستن

مادر: من که میگم هیچ چیز نیست و ترنم فقط از ترنم دلگیره

-خدا کنه

مادر: به دلت بد راه نده مادر.. همه چیز درست میشه.. ترنم هم حق داره که فعلا تو انتخابش مردد باشه.. بالاخره کم اذیت نشد

سها: خب هر کس بود دلگیر میشد.. من که اگه جای ترنم بودم محال بود سروش رو قبول کنم

مادر سروش: سها

سها: چیه مادر من... یادتون نیست چه جوری با خفت و خواری عروسی رو بهم زدین... دقیقا چند ماه دیگه مونده بود به عروسی همه چیز رو بهم ریختین... خب هر کسی باشه دلش نمیخواد به اون خونواده ای که ولش کردن برگرده

آهی میکشه و میگه: سها درست میگه... هر کسی جای ترنم بود حتی دیگه نگام هم نمیکرد

با ناراحتی نگاهش رو از بقیه میگیره و روی زمین میشینه

همه چپ چپ به سها نگاه میکنند

سها پشیمون از برخورد تندش میگه: حالا اینقدر حرص نخور... مهم اینه که ترنم مثله خیلیا نیست

-میترسم بشه.. میترسم یه روزی برسه که اونو دست تو دست یکی دیگه ببینم

پدرش بازوش رو میگیره و مجبورش میکنه که واسته

پدر: من چنین پسر ضعیفی تربیت نکردم.. اشتباه کردی.. الان هم باید پای اشتباهت بمونی... جبران کن همه چیز رو

-اگه موفق نشم

پدر: مگه خودت رو باور نداری؟

-دیگه هیچکس رو باور ندارم

پدرش تکونش میده و با اخم میگه: سروش

به ناچار میگه: باشه بابا... باز هم همه ی سعیم رو میکنم ولی بعضی وقتا فکر میکنم که نکنه دارم به خودم امید واهی میدم

پدر: زود تسلیم شدن برابره با شکسته

از این حرف پدرش دلس خالی میشه

-نه... محاله تسلیم بشم

پدر: پس از خودت ضعف نشون نده

چشماش رو میبنده و نفس عمیقی میکشه.. با چشمای بسته میگه: نمیدم

پدرش محکم به پشتش میکوبه و میگه: همین درسته

بعد خطاب به بقیه ادامه میده: بهتره اتاق رو خلوت کنیم تا سروش هم یه خورده استراحت کنه

حس میکنه آرومتر از قبله.. با خودش فکر میکنه اگه ترنم هم چنین پدری داشت محال بود به این وضع دچار بشه

سها: پخ

با ترس چشماش رو باز میکنه و خشن به سها نگاه میکنه

سها با چشمای شیطون نگاش میکنه

-تو خجالت نمیکشی؟

سها: اصلا

مادر: سها کجایی؟.. بیا بذار داداشت بخوابه

سها: ایش.. چقدر هم هواش رو دارنا

-خودت محترمانه برو بیرون تا پرتت نکردم

سها: جراتشو نداری

چشماش رو ریز میکنه و میگه: چی گفتی؟

سها با دو به سمت در میره و میگه: گفتم جراتشو نداری

-از دویدنت معلومه که اصا نمیترسی

سها: معلومه که نمیترسم.. فقط مراعات حالتت رو میکنم

پشت سرش هم در رو سریع میبنده

با لبخند زیر لب زمزمه میکنه: ای شیطون

****

&&ترنم&&

خمیازه ای میکشم و به ساعت نگاه میکنم.. هنوز برای رفتن به شرکت زوده.. چشمام رو میبندم و سعی میکنم دوباره بخوابم هر کاری میکنم خوابم نمیبره... دیشب هم تا دیر وقت بیدار بودم.. میدونم الان چشمام سرخه سرخه.. چون دیروقت خوابیدم و زود هم بیدار شدم.. پلکام رو فشار میدم و سعی میکنم به هیچ چیز به جز خواب کر نکنم ولی مدام اتفاقات دیشب رو جلوی چشمام میبینم

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم بخواب... امروز باید بری سر کار کلی کار عقب افتاده داری اگه استراحت نکنی نمیتونی به کارات برسی

اونقدر تو جام جا به جا میشم که یه ربع میگذره.. با ناامیدی چشمام رو باز میکنم

-فایده ای نداره

سرم رو با تاسف تکون میدمو به سقف زل میزنم... با اینکه دارم از خستگی میمیرم ولی نمیدونم چرا خوابم نمیبره... شاید هم میدونم چرا ولی مدام خودم رو به اون راه میزنم؟... خوب میدونم که روی هم سه ساعت هم نخوابیدم.. دست خودم هم نیست از دیشب تا الان مدام حرکات و رفتارای سروش جلو چشمم میاد

-از دست تو سروش... اون موقعی که باید میبودی نبودی الان که میخوام فراموشت کنم مدام جلوی چشممی

ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه

-چقدر تغییر کرده؟

«خاک تو سرت... اصلا تعادل نداری... نه به اون حرفات که میگی نمیخوام باهاش باشم نه به این حرفات... حداقل تکلیفت رو با خودت روشن کن»

سرم رو به شدت تکون میدم و میگم: من نمیخوام باهاش باشم...آره... من نمیخوام باهاش باشم... اصلا از کجا معلوم دوباره تنهام نذاره.. الان که همه چیزخوبه اون هم یه حرفی میزنه ولی فردا که همه چیز خراب شد دوباره ولم میکنه و تنهام میذاره

یاد حمایتهاش میفتم.. یاد ر*ق*ص دو نفرمون.. یاد ب*و*سه اش.. یاد مهربونیاش.. یاد زورگویی هاش.. یاد نگرانیهاش.. یاد زمزمه هاش

حس میکنم همه ی اون حرفا دوباره تو گوشم زمزمه میشن... دستم رو روی گوشم میذارمو با ناه میگم:نه.. نه.. دوستم نداره.. بازیه جدیدشه

...

-میخوام فراموشش کنم... میدونم که میتونم

«برو بدبخت... اگه میتونستی فراموشش کنی که با هر حرفش تو بغش ولو نمیشدی.. داری کی رو گول میزنی؟»

صدای درونم بیشتر از همه آزارم میده

آهی میکشم

- تو فکر کن خودمو

«خوبه خودت هم میدونی»

-ایکاش نمیدونستم.. اونوقت راحت تر میتونستم با خودم کنار بیام

روی تخت میشینم و پتو رو تو مشتم میگیرم.. با کلافگی به این طرف و اون طرف نگاه میکنم

-با همه ی این حرفا اونقدرا هم که به نظر میاد دوستم نداره

یکی از تو وجودم بهم پوزخند میزنه و میگه:باز که داری خودت رو گول میزنی

-خودمو گول نمیزنم

«چرا داری دقیقا همین کار رو میکنی.. اون دوستت داره»

-نداره

«داره»

-اه.. کافیه دیگه

«چون میدونی حقیقت ماجرا همینه نمیخوای بشنوی وگرنه خوب میدونی که هر مرد دیگه ای هم جای سروش بود ترکت میکرد.. همینکه ازدواج نکرد خودش خیلیه»

-اگه بیگ*ن*ا*هیم ثابت نمیشد همین یه قلم کار رو هم میکرد

«ولی نه از روی عشق بلکه از روی لج و لجبازی... دیدی که آخرش هم نامزدی رو بهم زد»

-حتما باید میمردم تا سر عقل بیاد

«حالا که اون سر عقل اومده تو عقلت رو ازدست دادی»

حرفای طاهر و مهران مدام تو ذهنم تکرار میشن... حتی امیر هم قبل از رفتن به جشن عروسی من رو کشید یه گوشه و در مورد سروش بهم گفت.. گفت که بعد از خبر مرگم سروش داغون شد... گفت که سروش هم تیر خورده بود و وسط بیابون رها شده بود.. گفت که اون هم مثل من با مرگ دست و پتجه نرم کرد و بعد از بهوش اومدنش فقط دنبال مسبب تمام این بلاها گشت.. گفت که بیشتر از طاهر، سروش در تکاپو بود.. گفت که با چشمای خودش شکسته شدن یه مرد رو بالای قبر عشقش دید... خیلی چیزا گفت که باعث شد مقاومت رو برام سخت تر کنه... امیر نفهمید چور با حرفاش اتیشم زد... حتی برای یه للحظه هم نمیتونم خودم رو جای سروش بذارم.. من با همه ی این رنج ها باز هم نمیتونم در برابر خبر مرگ عشقم دووم بیارم

از رو تخت بلند میشم و مدام توی اتاق راه میرم.. دلم میخواد هیچکس اطرافم نباشه تا بتونم برای یه مدت درست و حسابی فکر کنم... حس میکنم خودم هم نمیدونم چی میخوام

-چیکار باید کنم؟

«دوستت داره.. فقط انکار نکن»

اشک تو چشمام جمع میشه

به دیوار تکیه میدم و با بغض میگم: خب من هم دوستش دارم

«پس یه دل شو»

-ولی نمیخوام دوستش داشته باشم

«از بس احمقی»

پوزخندی میزنم و زمزمه میکنم: وقتی خودم هم نمیتونم با خودم کنا بیام چطور از بقیه انتظار دارم که درکم کنند

...

-ایکاش میشد که دوستش نداشته باشم... دلم میخواد همه چیز تموم بشه اما نمیدونم چرا روز به روز دل کندن از سروش سخت تر میشه... هیچوقت اینقدر خواستنی نبود... دلم میخواد مال من بشه

«خوب بذار بشه.. اون بدبخت هم که همین رو میخواد»

ضربان قلبم بالا میره.. دستام میلرزن

-آخه چطوری؟

«فقط کافیه بخوای»

اخمام تو هم میره

این جنگیدنا و کوتاه اومدنا رو دوست ندارم

-من نباید تسلیم بشم

«آره.. مثله احمقا بشین و دوباره از دستش بده»

-اه.. خفه شو

«چیه به غرورت برخورد... مثلا میخوای انتقام اون روزا رو ازش بگیری»

پوزخندی میزنم.. هم میدونم چمه.. هم نمیدونم

-منو چه به انتقام

«آره.. تو فقط بلدی گند بزنی به همه چیز... از این غلطای اضافی که نمیتونی کنی»

روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم.. دستام رو دور دور پاهام حلقه میکنم و برای چند لحظه سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم

اما نمیشه... این درگیری ها، کلافگی ها و حرص خوردنا برام در حد مرگ سخته... تو این روزا مدام با خودم میگم نمیخوامش و بعد از چند لحظه به خودم پوزخند میزنم.. بعضی وقتا هم میگم میخوامش اما نمیتونم داشته باشمش... بعضی وقتا هم میگم دوستم نداره ولی یه چیزی ته دلم میگه تا کی انکار.. تا کی دروغ.. تا کی بازی با خودت و سروش.. همین فکراست که باعث میشه کم بیارم

«برو مثل بچه ی آدم باهاش حرف بزن»

-که با ترحم با من بمونه

«چقدر هم که بدت میاد؟»

-من از ترحم متنفرم

«فقط ترحم دیگران.. وقتی پای سروش وسطه دل و دینت رو میبازی.. دیگه ترحم و دلسوزی حالیت نیست»

کلی حرف ضد و نقیض تو مغزم تکرار میشن و بیشتر اعصابم رو خورد میکنند.. حس میکنم سرم داره منفجر میشه

«دوستت داره دیوونه... اون دوستت داره... با انکار هم چیزی درست نمیشه بفهم... دوستت داره و تو هم نمیتونی فراموشش کنی»

سرم رو بین دستام میگیرم

با زهرخند میگم: آره دوستم داره و بدبختی اینجاست تمام این احساسات دو طرفه هست

دیگه صدایی نمیشنوم.. انگار صدای درونم فقط میخواست تسلیمم کنه که اعتراف کنم

-اما نمیخوام.. به خدا دیگه نمیکشم... من این دوست داشتنو نمیخوام... دلم میخواد بگم دوستش ندارم ولی نمیدونم چرا زبونم نمچرخه این حرف رو بهش بزنم

چشمام رو میبندم و برای چند لحظه سعی میکنم با خودم روراست باشم... دوستش دارم.. دوستم داره.. نتونستم از یادش ببرم.. نتونست از یادم ببره... بعد از سالها بالاخره باورم کرد.. کم کم دارم باورش میکنم... تمام حرکات و رفتاراش نشون از عشق عمیقش داره.. از تمام حرکات و رفتارام میشه عشق به سروش رو دید اما با همه ی اینا میترسم... یه ترس بدی تو دلمه که نکنه وسط زندگی تنهام بذاره و بره... نکنه دوباره بهم شک کنه... این ترس دست خودم نیست

دوباره صدایی رو از درونم میشنوم

«و بچه.....»

چشمام رو باز میکنم

-آره... نمیتونم از نعمت پدر شدن محرومش کنم.. بیشتر از اینکه بترسم از این ناراحتم که نمیتونم هیچوقت اون رو به آرزوش برسونم

«ولی اون میگه دوستت داره»

-قبلنا هم میگفت

...

-اگه باهاش ازدواج کنم شاید هیچوقت نتونم اون رو به آرزوهای قشنگش برسونم.. اون من رو ترنم سابق میبینه.. شاید هم نمیبینه ولی ص در صد نمیدونه تو چه دنیایی سیر میکنم... اون نمیدونه که حتی با ازدواج با اون هم دیگه نمیتونم مثل گذشته ها بشم.. کاب*و*س های گاه و بیگاه.. خاطرات بد گذشته.. ترس ازدست دادن دوباره ی سروش.. یادآوری روزهای اسیر بودنم در دست خلافکارا... مرگ خواهرام.. توهین و تحقیر اطرافیانم.. فهمیدن حقایق.. همه و همه اجازه نمیدن که مثل سابق بشم.. بماند که معلوم نیست میتونم مادر بشم یا نه؟

...

-پس سروش به چیه من دل خوش کنه؟.. تا کی میتونه دووم بیاره؟.. نه از نظر روحی سالمم نه از نظر جسمی

پوزخندی میزنم و به زحمت از رو زمین بلند میشم.. تنم خشک شده

-من حتی حق ندارم بهش فکر کنم... اون هنوز از وخامت اوضاع من باخبر نیست.. هر چقدر هم که دوستم داشته باشه نمیتونم با خودم کنار بیام که نابودش کنم... خیلی بی انصافیه که بخوام با قبول کردنش یه عمر عذابش بدم.. صد در صد تا عمر داره اذیت میشه دم نمیزنه.. ترجیح میدم که هیچی نگم

«مثله همیشه داری حماقت میکنی»

-مهم نیست.. دیگه هیچی برام مهم نیست.. حداقل الان دیگه تکلیفم با خودم روشنه.. همین آرومم میکنه... دیگه مجبور نیستم با خودم کلنجار برم که دوستم داره یا نداره و این حرفا... همینکه میدونم سروش ازم متنفر نیست برام یه دنیا می ارزه

کش و قوسی به بدنم میدم و به ساعت نگاه میکنم

-آخ که چقدر خسته ام

هنوز یه یک ساعتی فرصت دارم

همونجور که به سمت در اتاقم میرم لبخندی رو لبام میشینه.. بعد از مدتها حس میکنم آرومم.. همینکه تونستم با خودم کنار بیام و خیلی چیزا رو در مورد سروش پیش خودم روشن کنم برام لذت بخشه...ایکاش میشد یه مدت دور از همه چیز باشم تا یه تصمیم درست و حسابی در مورد زندگیم بگیرم... این بلاتکلیفی رو دوست ندارم

در اتاقم رو آروم باز میکنم تا اگه مهران خوابه بیدار نشه... میخوام به سمت آشپزخونه برم که با دیدن در نیمه باز مهران متوجه میشم که اون هم بیداره.. لبخندی رو لبام میشینه... به سمت اتاقش میرم تا اگه گرسنشه صبحونه برای دو نفرمون آماده کنم.. بعضی وقتا بعد از رفتن من بیدار میشه و صبحونه میخوره... آقای خواب آلو

از این همه تنبلیه و شبیطنتش خندم میگیره.. من که مطمئنم اگه امیر نبود این مهران سر به هوا اون شرکت رو به باد میداد

امیر: هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی؟

با صدای امیر سرجام خشک میشم

زیرلبی میگم: امیر اول صبحی اینجا چیکار میکنه؟

مهران: هیس.. آرومتر... چه خبرته.. ترنم خوابه

عقب گرد میکنم تا به آشچزخونه برم و مزاحم حرف دو نفره شون نشم

امیر با حرص صداش رو رومتر میکنه و میگه: سروش به دیدنم اومده بود

هنوز چند قدم برنداشتم که با حرف امیر بهت زده از حرکت وایمیستم

مهران: خب.. چی میگفت؟

امیر: میخوای بگی نمیدونی؟

مهران: مگه علم غیب دارم

امیر: مهران

مهران هم ادای امیر رو در میاره و میگه: چیه امیر؟

امیر: سروش یه حرفایی میزد

مهران: مثلا؟

امیر: خوب میدونی چی دارم میگم

میدونم کار درستی نیست که اینجوری به حرفاشون گوش بدم اما نمیدونم چرا پاهام پیش نمیرن

مهران با شیطنت میگه: از کجا میدونی؟

امیر: مهران با خودت این کار رو نکن

مهران: امیرجان نکنه تب مب داری؟... بذار ببینم...

امیر: اه.. مهران... یه لحظه دست از مسخره بازی بردار... من کاملا جدی ام

مهران: چه باحال... من هم کاملا شوخم

امیر: مهران حس میکنم داری تغییر میکنی.. مثله گذشته.. من خوب میشناسمت.. قبل از اینکه شوهر ماندانا باشم دوست تو بودم

مهران: من که نمیفهمم چی داری واسه خودت بلغور میکنی

امیر: مهران بشین ببینم... کجا داری میری؟

مهران: میرم صبحونه بخورم دیگه

امیر: مهـــران

مهران: چته بابا... امروز از دنده ی چپ بیدار شدیا

امیر: بشین

مهران: بیا.. این هم نشستن.. دیگه چی میخوای بگی

امیر: مهران داری با خودت و دلت چیکار میکنی؟

مهران: هیچی والا... تو الکی شلوغش کردی

امیر: مهران من تو رو بهتر از خودت میشناسم.. حال و هوات برام غریب نیست

مهران: امیر

امیر: نمیخوام دوباره شکست بخوری

مهران: امیر گوش کن

امیر: نه مهران.. تو گوش کن.. رفتارات مثل همون روزایی شده که تازه مهتاب رو دیده بودی

زمزمه وار میگم: اینجا چه خبره

نمیدونم چرا لحظه به لحظه ضربان قلبم بالاتر میره

امیر: این سکوتت رو چی معنی کنم مهران؟

...

امیر: مهران با توام؟

مهران: چی میخوای بشنوی؟

امیر: که من اشتباه میکنم... که سروش فقط از روی عشق و غیرتش اون حرفا رو بهم زده

حتی جرات نفس کشیدنم ندارم.. فقط دعا دعا میکنم که اون چیزی که فکر میکنم درست نباشه

...

امیر: مهران چرا هیچی نمیگی؟

مهران: نترس حواسم به دلم هست

چشمام رو میبندم

امیر: این حرف یعنی چی مهران؟

مهران حرف دل من رو میپرسه

....

امیر: اینقدر با این سکوت مسخرت آزارم نده

مهران: یعنی نمیذارم مثل گذشته داغونم کنه

وا میرم

آروم مینالم: نه

امیر: تو دوباره عاشق شدی؟

دستم میلرزه.. بغض تو گلوم میشینه .. دوست دارم همه ی اینا یه کاب*و*س باشه

مهران غمگین زمزمه میکنه: حس میکنم دارم میشم

امیر غمگین تر از مهران میگه: چرا مهران؟... آخه چرا ترنم؟

بدون اینکه بخوام اشک تو چشمام جمع میشه

امیر: اون خودش عاشقه...

مهران: میدونم

امیر: عاشقه یکی دیگه

مهران: میدونم

امیر: عاشق سروش

مهران: میدونم

امیر: میمیره براش

مهران: میدونم

امیر: تو این چهار سال یه بار هم نشد سروش رو از یاد ببره

مهران: میدونم

امیر خشن میگه: با تمام این جنگیدنایی که با خودش داره خوب میدونم که سروش راضیش میکنه

مهران: این رو هم خوب میدونم

امیر: کوفته میدونم... همه ی اینا رو میدونی و باز داری زندگیه خودت رو به گند میکشی... ترنم با یه آخ سروش جونش در میره بعد تو اینجا نشست

امیر: مهران.. مهران... این چه غلطیه که داری میکنی

مهران: تنها چیزی که نمیدونم همینه

دلم میخواد جیغ بکشم.. داد بزنم... با فریاد بگم آخه چرا مهران.. چرا من؟... تو که همه چیز رو میدونی پسر.. پس این چه کاریه که داری با خودت و من میکنی... چرا داغونم میکنی

امیر: داری با خودت چیکار میکنی؟

مهران: از من نپرس... از دلم بپرس که همیشه دست میذاره رو کسایی که نباید بذاره

امیر: مهران

مهران: باز هم یه عشق ممنوعه ی دیگه

امیر: فقط تمومش کن... تو رو خدا تمومش کن.. دیگه هیچکدوم مون تحمل داغون شدنت رو نداریم

سرم رو با غصه تکون میدمو با بغض زمزمه میکنم: آره مهران... تمومش کن.. تو رو خدا.. تو رو به هر کی که میپرستی.. دوست ندارم به خاطر من اذیت بشی... دلم نمیخواد دل مهربونت رو بشکونم.. تویی که تو این مدت بدون هیچ چشم داشتی همراهیم کردی

مهران: مگه شروعش دست من بود که از پایانش حرف میزنی

-وای...

خدا داری باهام چیکار میکنی...

امیر: بعد از این همه سال که همه بهت التماس میکردن که یه نیم نگاه به دخترای اطرافت بندازی چرا دست گذاشتی رو کسی که میدونی هیچوقت مال تو نمیشه

مهران: نمیدونم.. شاید چون رفتاراش منو یاد مهتاب میانداخت

امیر: پس هنوز چاره ای هست.. وقتی به خاطر مهتاب به ترنم احساس داری پس زود هم میتونی اون رو از یاد ببری

مهران: هنوز هم ساده ای پسر.. من گفتم منو یاد مهتاب میانداخت ولی اون اوایل نه الان... این روزای اخیر بیشتر از مهتاب به ترنم فکر میکنم... حس میکنم کم کم این احساس دوست داشتن داره بال و پر میگیره

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

امیر: تو غلط میکنی بخوای به این احساس بال و پر بدی

مهران تلخ میخنده

دلم از این همه مظلومیتش آتیش میگیره.. دوست ندارم باعث آزارش بشم وی میدونم دارم آزارش میدم.. شاید هیچوقت به سروش بله نگم ولی مطمئننا نمیتونم هیچ کس دیگه ای رو هم تو زندگیم وارد کنم... تنها کسی که اسمش تو قلبم حک شده سروشه... مهران هم برام مثه بقیه هست.. مثل طاهر.. مثل امیر.. مثل نریمان.. مثل پیمان

مهران : من که نمیدم دیوونه خودش میگیره

امیر: ترنم رو با خودم میبرم

مهران: تو اون رو هیچ جا نمیبری

امیر: میبرم.. میبرم پیش ماندانا.. نمیذارم یه بار دیگه داغون بشی

مهران: نمیشم.. مهتاب اگه زنده میموند و زندگی میکرد هیچوقت داغون نمیشدم.. اون اگه خوشبخت هم میشد من راضی بودم.. من از مرگ مهتاب داغون شدم.. از اینکه نبود.. از اینکه خودم پرپرش کردم.. درسته هنوز احساسم نسبت به ترنم نوپاست ولی باز هم همون عقیده رو دارم.. همین که ترنم خوشبخت باشه راضیم.. فقط دوست دارم باشه و زندگی کنه.. اون هم همونطور که خودش دوست داره

از این همه مهربونیش دلم زیر و رو میشه

امیر: اما.....

مهران: نمیخوام سروش اشتباه من رو تکرار کنه... اگه حرفی میزنم اگه برخوردی میکنم اگه رفتاری از خودم نشون میدم فقط و فقط به خاطر اینه که سروش بفهمه قدر داشته هاش رو باید بدونه.. من درسته ترنم رو دوست دارم ولی هیچوقت پام رو از گلیمم درازتر نمیکنم.. اگه ترنم سروش رو نمیخواست درنگ نمیکردم... اونقدر بهش محبت میکردم که راضی بشه شانسش رو یه بار دیگه با محک بزنه.. اون هم با من.. منی که یه بار طعم شکست رو چشیدم ترنم رو به خوبی درک میکنم اما الان که از تو چشماش عشق به سروش رو میبینم فقط میتونم با حرفا و رفتارام سروش رو تحریک کنم و باعث بشم که سروش هم مثل من وسط راه جا نزنه.. دوست ندارم هیچکس تو دنیا به سرنوشت من دچار بشه.. روزی که سروش رو شکست خورده تو خونه ی ماندانا دیدم که چطور با ماندانا حرف میزد و عصبی میشد یلی زود فهمیدم که یکی مثله منه... اون روزا که همه مون فکر میکردیم ترنم مرده من یاد مهتاب میفتادم وگرنه یه بچه ی دو ساله نیستم که بخوام با سروش کل کل کنم جر و بحث راه بندازم اما با عق نشینیه من ممکنه سروش خیالش راحت بشه و برای یه مدت پا پس بکشه و ترنم هم که تو این موقعیت به یه همراه نیاز داره تنهاتر از گذشته بشه... دلیل اینکه ترنم سروش رو رد میکنه رو خوب میدونم و تسلیم شدن سروش حتی برای یه مدت کوتاه باعث میشه که ترنم پیش خودش کلی فکرای اشتباه بکنه... ترنم الان تو وضعیت خوبی نیست... فکر کردی چرا باهات صحبت کردم که به ترنم اصرار کنی که تو شرکت سروش بمونه واسه اینکه میخواستم سروش فرصت بیشتری برای اثبات خودش داشته باشه... واسه همینه که با رفتارا و برخوردام این ترس رو توی سروش به وجود میارم که ممکنه ترنمش چند ساعت دیگه مال اون نباشه

اشکام صورتم رو خیس کردن با دو تا دستام جلوی دهنم رو میگیرم تا صدای هق هق گریه ام بلند نشه.. باورم نمیشه که مهران تا این حد به فکر من بود.. من همیشه چهره ی شادش رو میبینم

امیر: پس خودت چی؟

مهران: تکلیف من خیلی وقته که روشن شده... میدونی امیر من و سروش خیلی شبیه هم هستیم.. هر دو تامون عاشق شدیم.. هر دو تامون اشتباه کردیم.. هر دوتامون عشقامون رو از دست دادیم اما میدونی فرق بین من و سروش چیه؟...فرقمون اینه که اون فرصت جبران داره و من هیچ فرصتی برای جبران ندارم... شاید این تفاوت وچیک به نظر برسه اما با تموم کوچیک بودنش زیادی بزرگه... اگه بخوایم دقیقتر به ماجرا نگاه کنیم سروش بیشتر از من حق داره... چون

من خیلی زود به خاطر خونوادم از مهتاب دست کشیدم ولی سروش به خاطر دیدن کلی مدرک و این حرفا ترنم رو ترک کرد... اون فکر میکرد بهش خ*ی*ا*ن*ت شده... من هم اگه جای سروش بودم ممکن بود همین کار رو کنم.. هر کسی جای سروش بود به احتمال زیاد همین کار رو میکرد... سروش تموم این سالها عاشق ترنم بود ولی من مطمئن نیستم که اگه چنین بلایی سر من میومد باز هم عاشق میموندم

امیر متاثر میگه: مهران

مهران: باور کن قصدم از خودگذشتگی و این حرفا نیست... سروش خیلی عاشق تر از منه... حتی اگه مهتاب هم جای ترنم بود و چنین اتفاقی برای من و اون پیش میومد باز هم همین حرفا رو میزدم... من در مورد اینجور مسائل خیلی سخت گیرم... مخصوصا وقتی عاشق طرف هم باشم دیگه بدتر... اصلا تحمل خ*ی*ا*ن*ت ندارم... درسته ترنم خ*ی*ا*ن*ت نکرد ولی وقتی همه چیز به ضرر ترنم بود خب هر مردی بود همین فکر رو میکرد... من اگه به جای سروش بودم محال بود این همه سال با خودم بجنگم و ازدواج نکنم

امیر: فکر میکنی... مطمئن باش تو هم نمیتونستی ازدواج کنی... وقتی عاشق میشی دل کندن برا سخته

مهران: نمیدونم ولی صد در صد مثله سروش عاشق نمیموندم... بعضی وقتا دلم برای سروش میسوزه

امیر: میخوای به ترنم بگی؟

مهران: چی رو؟

امیر: در مورد احساست

مهران: دیوونه شدی؟

امیر: نمیدونم... گفتم شاید.....

مهران: اصلا و ابدا

امیر: اگه..

مهران: اگه چی؟

امیر:ترنم هیچوقت سروش رو قبول نکنه چیکار میکنی؟

مهران بدون هیچ مکثی میگه: مجبورش میکنم که به زندگی با من فکر کنه

چشمام از شدت تعجب گرد میشن

امیر: چی؟

مهران: این دفعه اشتباه گذشته رو نمیکنم.. اگه ترنم واقعا قصدش این باشه که سروش رو از زندگیش بیرون کنه اجازه نمیدم تا آخر عمر با زجر و عذاب زندگی کنه

امیر: اما اون سروش رو دوست داره

مهران: میدونم

امیر: پس چطور میتونی این حرفا رو بزنی؟

مهران: من همه ی سعیم رو میکنم که این دو نفر بهم برسن ولی در صورتی که این اتفاق نیفته خودم وارد عمل میشم

امیر: چطور میتونی این حرف رو بزنی... اون دوستت نداره

مهران: دارم با احساسم میجنگم ولی خودم از الان میدونم که مثل همیشه عقلم تسلیم قلبم میشه... تصمیمم رو گرفتم امیر یا ترنم با سروش ازدواج میکنه یا اجازه نمیدم که خودش رو یه عمر اسیر تنهایی و بدبختی بکنه

حس میکنم که دارن یه خنجر تیز تو قلبم فرو میکنند... ایکاش میشد از اینجا فرار کنم و به یه جایی برم که هیچکس من رو نشناسه

امیر: اگه میدونستم اینجوری میشه هیچوقت اجازه نمیدادم ترنم پیشت بمونه.. من بهت اعتماد داشتم مهران

مهران: من هم از اعتمادت سواستفاده نکردم

امیر: میخواستم مثل برادر پشتش باشی

مهران: ولی نگفته بودی

امیر: خودت باید میفهمیدی

مهران: دیدی که نفهمیدم

امیر: ترنم دختر خیلی خوبیه اگه سروش تو زندگیش نبود من مخالفتی نداشتم ولی الان دلم نمیخواد تو با ترنم ازدواج کنی

مهران: تا روزی که سروش تو زندگیه ترنمه من وارد زندگیش نمیشم.. این رو مطمئن باش

امیر: سروش صاحب همیشگیه قلب ترنمه.. این رو بفهم

مهران: تو زندگی حتما نباید عشق باشه.. اگه سروش نبود من به یه دوست داشتن ساده هم رضایت میدم.. وقتی ترنم رو کنار خودم دارم حس میکنم همون مهران گذشته ها هستم.. تو لحظه هایی که با ترنمم نبود مهتاب رو از یاد میبرم.. خنده های من در کنار ترنم رنگ حقیقت میگیرن

امیر: اگه ترنم و سروش با هم ازدواج کنند چیکار میکنی؟

مهران: زندگی.. مثل همیشه زندگی میکنم.. خوشحال میشم که خندون و شاد ببینمش.. با تموم لجبازیهاش وقتی کنار سروشه حس میکنم آروم و بی دغدغست.. انگار ترساش رو فراموش میکنه

امیر: میترسم بیشتر از این اسیرش بشی... بذار بیاد پیش ما بمونه... یه چیزی واسه ی مامان اینا هم سرهم میکنم...

مهران: نه... ترنم اینجا میمونه تا داداشش بیاد و اون رو ببره... مامان و بابا با اون همه ادعای روشنفکریشون وقتی در مورد مهتاب اونجور قضاوت کردن لابد در مورد ترنم هم بد میگن

امیر: هنوز ازشون دلخوری

مهران: تا عمر دارم نمیتونم به خاطر ظلمی که در حقم کردن ازشون بگذرم... در مورد بردن ترنم هم دیگه دوست ندارم چیزی بشنوم

امیر: من یه بهانه ای جور میکنم تا مامان و بابا.....

مهران با عصبانیت میگه: در این مورد نمیخوام چیزی بشنوم

امیر: مثل همیشه کله شقی

مهران: پس بیخودی کشش نده.. راستی به ماندانا هم چیزی نگو... دوست ندارم بخاطر من بین ماندانا و ترنم بهم بخوره

امیر: چیزی نمیگم ولی ماندانا دیگه اونقدرا هم بی انصاف نیست که به خاطر تو دست از ترنم بکشه

مهران: بالاخره برادرش هستم ممکنه ناخواسته بیاد از من طرفداری کنه و باعث ناراحتیه ترنم بشه

امیر: درسته دل خوشی از سروش نداره ولی این رو هم خوب میدونه که ترنم فقط میتونه عاشق سروش باشه... دیشب از من پرسید این پسره ی احمق دیگه سراغی از ترنم نگرفت؟

مهران آهی میکشه و میگه: باید ببینیم چی پیش میاد

امیر: هیچوقت به حرفام گوش نکردی

مهران یهو لحنش عوض میشه و با شیطنت میگه: آخه زیادی ریزه میزه ای به چشم نمیای

میون اشکام لبخندی رو لبام میشینه

آروم مبگم: تو کی هستی مهران؟... تو واقعا کی هستی؟.. ایکاش مهتابت زنده بود... تو واقعا لایق خوشبخت شدنی

امیر: مهران تو این موقعیت هم دست بردار نیستی؟

مهران: جان تو راست میگم... جذبه مذبه هم که ندازی یه خورده ازت حساب ببرم

امیر: از دست تو

مهران: این دختره چرا هنوز بیدار نشده.. حالا این سروش خانش زنگ میزنه و پدر من بدبخت رو در میاره.. دو دقیقه این دختر دیر کنه پسره من رو فحش بارون میکنه

امیر: من دیگه برم.. تو هم برو ترنم رو بیدار کن

مهران: برو.. شرتو کم کن که من هم برم به زندگیت برسم

امیر: خودت هم زودتر بیا... خوبه من تو اون خراب شده هستم وگرنه باید در اون شرکت رو گل میگرفتی

مهران: برو بابا... رئیس که کار نمیکنه.. فقط میشینه و دستور میده

امیر همونجور که داره به مهران نگاه میکنه از در بیرون میاد و میگه: اگه تو شرکت میومدی و دستور میدادی حرفی نبود اما جنابعالی همیشه تو رختخوابت دراز میکشی و پشت تلفن دستور صادر میکنه

مهران: مهم اینه که وظیفم رو انجام میدم

امیر: آره ارواح ع.....

امیر سرش رو برمیگردونه و با دیدن من حرف تو دهنش میمونه

مهران: چی شد؟.. ساکت شدی؟

...

مهران: نکنه تصمیم گرفتی رفتارت رو ع*و*ض*ی کنی و از این به بعد بیشتر به رئیست احترام بذاری؟

...

مهران: بابا تو از خودمونی.. حالا احترام زیردست به رئیس واجب هست ولی دیگه لازم نیست که کلا لال بشی.....

امیر بهت زده میگه: ترنم

با این حرف امیر، مهران ساکت میشه و بعد از چند لحظه با رنگی پریده از اتاق خارج میشه

با دیدن مهران اشکام بیشتر از قبل جاری میشن

مهران با دیدن چچشمای اشکیه من به همه چیز پی میبره

مهران: ترنم، من.. یعنی..

با حرص نفسش رو بیرون میده و چنگی به موهاش میزنه

بعد از چند لحظه مکث بالاخره خونسردیه ذاتیش رو به دست میاره

دلش رو به دریا میزنه و میگه:ترنم تو از کی اینجا هستی؟

نگام رو ازش میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم: از اولش

بعد هم به سمت اتاقم میدونم

فقط صدای امیر رو میشنوم که میگه: نــه

همینکه به اتاقم میرسم خودم رو روی تخت پرت میکنم و سعی میکنم هق هقم رو تو گلوم خفه کنم

نمیدونم چقدر گذشته فقط این رو میدونم که با گذر زمان هم آروم نشدم

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو به عقب میچرخونم و مهران رو میبینم که با لبخندی مهربون به سمت من میاد.. این همه خونسردی و آرامشش رو بعد از شنیدن اون حرفا درک نمیکنم

رو تخت میشینه

با لحن غمگینی میگه: نمیخواستم بگم

من هم که رو تخت دراز کشیدم با خجالت میشینم و نگام رو ازش میگیرم

زمزمه میکنم: شروع این احساس اشتباه بود

مهران: چرا؟

-چون... چون من...

سکوت میکنم.. روم نمیشه بگم سروش رو دوست دارم.. دوست ندارم ناراحتش کنم...دلم میخواد همین الان از اینجا برم و دیگه پشت سرم رو هم نگاه نکنم ولی کجا؟... پیش کی؟

مهران: چون سروش رو دوست داری

...

مهران: ترنم با توام

آروم چونم رو میگیره و با ملایمت مجبورم میکنه نگاش کنم

مهران: چون سروش رو دوست داری درسته؟

-مهران

مهران: من که نمیخوام مجبور به کاریت کنم

-تو اصلا نباید دوستم داشته باشی.. تو باید دلت واسه یکی بتپه که بتونه خوشبختت کنه.. که دوستت داشته باشه... که عاشقت باشه.. دلم نمیخواد باعث شکست دوبارت بشم

مهران: نمیشی

-آخه چرا من؟

مهران: چرا تو نه؟!

-چون من قلبم واسه ی یکی دیگه میتپه

مهران: آفرین دختر خوب... خوبه که بعد از مدتها اعتراف کردی

-این چه ربطی به این مسئله داره

مهران: ربط داره... اگه تو سروش رو انتخاب کنی من کاری بهت ندارم.. چون من هم تو رو حق سروش میدونم ولی اگه بخوای به خاطر موضوع بچه از سروش دست بکشی من نمیذارم زندگیت رو تباه کنی

با اخم نگاش میکنم

-تو قول دادی به کسی نگی

مهران: آره ولی قول ندادم که عاشقت نشم

-مهران این حرفا چیه میزنی؟

مهران: حالال حالاها نمیخواستم بهت بگم ولی از اونجایی که امروز همه چیز رو فهمیدی مجبورم برات توضیح بدم.. یعنی حقته که بدونی.. من حس میکنم دوستت دارم ولی نمیخوام بهم فرصت بدی تا خودمو بهت ثابت کنم... من خودم رو بیرون گود نگه میدارم و به عشق تو وسروش احترام میذارم اما اگه بفمم سروش رو رد کردی اون موقع دیگه هیچ دلیلی برای عقب نشینی نمیبینم

-باورم نمیشه که این تویی که داری چنین حرفایی رو بهم میزنی

مهران: من یه بار همه ی هست و نیستم رو باختم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... ترجیح میدم همه چیز رو بدونی و درست انتخاب کنی

میخوام چیزی بگم که دستش رو بالا میاره و با جدیت ادامه میده: حقیقت رو به سروش بگو

-چی؟

مهران: به جای سروش تصمیم نگیر... هم من هم تو خوب میدونیم که تو و سروش همدیگه رو دوست دارین.. دلیل مخالفتت رو با ازدواج میدونم... خوب میدونم که بعد از سروش هم به خاطر عشقت به سروش و هم به خاطر مشکل جدیدت هیچوقت به ازدواج فکر نمیکنی پس این فکر رو از سرت بیرون کن که بعد از پس زدن سروش دست از سرت بردارم... یکی مثل من که یه بار اشتباه کرده برای بار دوم اون اشتباه رو تکرار نمیکنه

-قرارمون این نبود مهران

مهران: میدونم خانوم خانوما ولی کاره دله دیگه نمیشه پیش بینیش کرد... خودش دل میبنده.. خودش داغون میکنه.. خودش دوباره یه ویرونه رو از نو میسازه

فقط نگاش میکنم

لبخند کمرنگی میزنه و میگه: بهش فکر نکن

-مگه میشه

مهران: آره.. مگه من نتونستم؟.. پس تو هم میتونی

از روی تخت بلند میشم

مهران: کجا؟

حتی حوصله ی جواب دادن هم ندارم

فقط زیر لب زمزمه میکنم: شرکت

مهران: واستا خودم میرسونمت

-نه

مهران: اما.....

جدی تر از قبلوسط حرفش میپرم و ادامه میدم: مهران من همه ی سعیم رو میکنم که همه چیز رو فراموش میکنم و از تو هم خواهش میکنم که فراموش کن

....

-مهران میشنوی چی میگم

مهران: ترنم تا سروش تو زندگیته من پا پیش نمیذارم

-سروش واسه ی همیشه تو زندگیم میمونه... چه کنارم باشه چه دور از من باشه

مهران: نه ترنم.. اگه بخوای سروش رو از خودت برونی من ساکت نمیشینم

با ناله میگم: مهران

مهران: برو به سلامت.. عصری خودم میام دنبالت.. میدونم الان میخوای تنها باشی... پس بهتره با ماشین من بری من با ماشین امیر میام دنبالت

نفس لرزونی میشم و میگم: نیا

مهران: ترنم

-مهران فراموشم کن.. من خودمو خوب میشناسم.. حتی اگه سروش هم قبول نکنم باز نمیتونم پذیرای مرد دیگه ای باشم

مهران: بهتره بری شرکت.. تا همین الان هم یه ربع دیرت شده

فقط سرم رو با تاسف تکون میدمو از اتاق خارج میشم... انگار خوشی به من نیومده.. یه چیز رو خوب میدونم که دیگه جای من اینجا نیست... محاله برگردم به این خونه... نمیخوام مهران از این بیشتر بهم دلبسته بشه. شاید آدم بدی باشم.. شاید هم نمک نشناس باشم.. شاید هم ناسپاس ترین آدم دنیا باشم اما آدمی نیستم که یکی رو بیخودی امیدوار کنم... درسته من در برابر سروش کوتاه میام اما دلیلش رو خوب میدونم این کوتاه اومدن بخاطر عشقه اما من نسبت به مهران هیچ احساسی ندارم به جز احساس دِین و برادری.. اون برام حکم برادری رو داره که از من حمایت کرد.. همین

از خونه خارج میشم و بدون توجه به ماشین مهران راه شرکت رو در پیش میگیرم

زیر لب زمزمه میکنم: گند زدی ترنم.. دوباره گند زدی.. نباید از اول به حرف امیر گوش میکردی

آهی میکشم و با بغض میگم: ولی کجا رو داشتم برم؟... همین الان کجا رو دارم برم؟... برم خونه ی پدری که توی این ٤ سال حتی برای یه بار هم از من حمایت نکرد... طاهر هم که هنوز خونه ای پیدا نکرده که بخواد خبرم کنه.. اگه موضوع مهران رو بهش بگم صد در صد یه فکری به حالم میکنه

سرم رو تکون میدم

-اما نه.. نباید بگم.. مهران خیلی برام زحمت کشیده.. نباید وجه مهران رو پیش طاهر خراب کنم

...

-خدایا پس چیکار کنم؟... خیلی بی انصافیه بعد از این همه مدت بخوام یه دفعه ای برم و هیچی هم نگم... ولی نه.. باز رفتن بهتر از موندنه.. وقتی میدونم جوابم به مهران منفیه باید برم

«کجا رو داری بری بدبخت؟... طوری حرف از رفتن میزنی انگار جا و مکانش آماده هست»

پوزخندی میزنم و به حال زار خودم افسوس میخورم

-مکانش هم جور باشه باز نمیدونم چه دلیلی برای بقیه بیارم... این رفتن ناگهانیم برای خیلیا جای سوال داره

اونقدر تو فکر و خیال غرق میشم که خودم هم نمیفهمم که کی به ایستگاه میرسم و سوار اتوب*و*س میشم

****

با حالی زار وارد شرکت میشم... بدون توجه به اطراف میخوام به اتاق خودم برم که با صدای منشی سر جام وایمیستم

منشی: کجا؟

با بی حوصلگی به عقب برمیگردم و میگم: تو اتاق کارم.. واسه این هم باید جواب پس بدم

منشی: دیر اومدی یه چیز هم طلبکاری

دلم میخواد تمام عصبانیتم رو سر این منشی خالی کنم.. چشمام رو میبندم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم

منشی: آقای راستین گفتن اون اتاق مبرای تو نیست.. هنوز اتاقت آماده نیست

-پس بنده کجا باید به کارم برسم؟

پوزخندی میزنه و میگه: میخوای بگی نمیدونی؟

کلافه و عصبی راهم رو کج میکنم و به سمت اتاق سروش میرم

منشی: خوش بگذره خانم مهرپرور

نگاهی بهش میندازمو میگم: بنده واسه ی کار به اینجا اومدم نه واسه ی خوشگذرونی

منشی: کاملا معلومه

با حرص سری تکون میدم و در میزنم.. همینکه صدای سروش رو میشنوم سریع میپرم تو اتاق و در رو میبندم

سروش: سلام خانوم خانوما

زیرلبی جوابش رو میدمو بدون اینکه نگاش کنم به پست میزم میرم.. حتی حوصله ی جر و بحث در مورد اون اتاق کار کوفتی رو هم ندارم

سروش: خوبی ترنم؟

-ممنون

متنا رو از روی میز برمیدارم و نگاهی بهشون میندازم...

سروش: چیزی شده؟

-نه

خودم رو مشغول کارم میکنم تا سروش بیشتر از این سوال پیچم نکنه

ولی فکر و ذکرم اصلا اینجا نیست فقط به حرفای مهران فکر میکنم... نمیدونم چیکار باید کنم؟... حالا میفهمم که از اول اشتباه کردم رفتم تو خونه ی یه پسر غریبه ولی مثله همیشه وقتی متوجه ی

سروش: ترنم اگه مشکی پیش اومده بهم بگو

حتی سرمو بالا نمیارمو نگاش نمیکنم.. خوب میدونم که با دیدن چشمای پف کرده و سر و ضع نابسامونم دیگه ول کنه ماجرا نیست

-گفتم که چیزی نیست

سروش: پس چرا صدات گرفته.. تو که دیشب خوب بودی؟

-میشه حرف نزنی بذاری به کارم برسم؟

با حرص میگه: به کارت برس خانوم وظیفه شناس

به برگه های رو به روم نگاه میکنم و شروع به ترجمه میکنم ولی اصلا نمیدونم چی دارم مینویسم... اصلا حواسم اینجا نیست... شاید بهتره با طاهر تماس بگیرمو بگم بخاطر حرفای مردم میخوام از خونه ی مهران بیرون بیام

نگاهی به نوشته های خودم میندازم همون چند خطی رو هم که ترجمه کردم پر از غلطه... با حرص سری تکون میدمو دوباره از اول شروع میکنم ولی باز فکرم به سوی حرفای مهران پر میشه و حال من رو منقلب تر میکنه.. آخه من رفته بودم دور از اطرافیانم باشم تا یه خورده آروم بگیرم اما نه تنها آروم نشدم و همه ی اطرافیانم هم هر روز خودشون رو به من نشون میدادن بلکه باعث ناآرومیه کس دیگه هم شدم.. این مسئله بدجور آزارم میده و نمیدونم چیکار باید کنم... مثلا به طاهر زنگ بزنم چی بگم... بگم زودتر یه خونه دست و پا کن.. خب بیاد بگه تا دو سه روز دیگه جوره بعد من بگم همین دو سه روز رو هم نمیتونم اونجا بمونم.. خب به من میگه این همه اونجا موندی این دو سه روز هم دندون رو ج*ی*گ*ر بذار... اصرار بیخود هم کنم ممکنه شک کنه... دلم نمیخواد کسی در مورد مهران بد فکر کنه چون تو این مدت دست از پا خطا نکرده.. حتی الان هم به نفعه من حرف میزنه

دوباره چشمم به نوشته هام میفته... باز هم پر از غلط و اشتباهه.. با عصبانیت خودکار رو پرت میکنم و سرمو بین دستام میگیرم

صدای قدمهای سروش رو میشنوم و تازه یاد موقعیتم میفتم.. به کل حضور سروش رو فراموش کرده بودم

سروش: ترنم چته؟

با عصبانیت پام رو تکون میدمو خودکار رو دوباره برمیدارم

سروش: ترنم با توام؟

بدون اینکه نگاش کنم میگم: هیچی

میخوام دوباره کارم رو شروع کنم که سروش خودکار رو ازدستم میگیره

سروش: ترنم به من نگاه کن

بی توجه به سروش به میز کارم خیره میشم

سروش: سرت رو بالا بیار ببینم.. چرا از وقتی اومدی نگام نمیکنی؟... تو که دیشب خوب بودی

-الان هم خوبم فقط میخوام زودتر کارم تموم بشه

دستش رو به طرف چونم میاره... سریع سرم رو عقب میکشم ولی اون طبق معمول پیروز میشه و چونم رو میگیره... سرم رو بالا میاره و با دیدن قیافه ی من بهت زده میگه: تو گریه کردی؟

سرم رو تکون میدمو دستش رو با دستام عقب میزنم

سروش: ترنم، عزیزم بهم بگو چی شده؟

...

به متنا نگاه میکنم

سروش: به من نگاه کن ترنم

با حرص میگم: چی میخوای؟

سروش: میخوام بدونم چی شده؟.. چرا گریه کردی؟

-چیزی نشده

سروش: ترنم

...

با صدای بلندتری میگه: ترنم

با عصبانیت از جام بلند میشم و با صدای بلندی میگم: هان... چته؟.. هی ترنم ترنم راه انداختی.. خستم کردین.. هم تو هم بقیه... چرا دست از سرم برنمیدارین... نمیخوام بگم.. مگه زوره.. زندگی رو برام جهنم کردین...مشکلات من مال خودمه.. اگه دوست داشتم زودتر از اینا بهت میگفتم

سروش کپ میکنه و با چشمای گرد شده نگام میکنه.. انگار باور نداره این منم که اینجوری دارم باهاش حرف میزنم ولی دست خودم نیست فشار زیادی رومه و دلم میخواد عصبانیتم رو سر یکی خالی کنم

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم... سروش کم کم به خودش میاد و اخماش تو هم میره

حس میکنم همه ی انرژیم رو از دست دادم.. میخوام بشینم که سروش با اخمایی در هم با دست چپش به بازوم چنگ میزنه

م*س*تقیم تو چشمام نگاه میکنه و با حرص میگه: دفعه ی آخرت باشه که اینجوری جواب من رو میدی ترنم.. میدونی که عصبانی بشم دیگه کسی حریف من نمیشه

نگام رو ازش میگیرمو میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که با اون یکی دستش صورتم رو میگیره و مجبورم میکنه که نگاش کنم

سروش: من اگه بخوام چیزی رو بفهمم به هر قیمتی شده میفهمم.. پس خودت به زبون خوش زبون باز کن تا مجبورت نکردم

با ناراحتی نگاش میکنم... انگار متوجه میشه زیادی تند رفته چون فشار دستاش رو کم میکنه و میگه: آخه دختر خوب چرا اینقدر من و خودت رو اذیت میکنی؟.. من که کاریت ندارم... خودت میدونی که چقدر نگرانتم وقتی جوابم رو نمیدی بیشتر از قبل دلشوره میگیرم... وقتی اینجوری میبینمت دلم هزار راه میره پس ترنم ازت خواهش میکنم که بهم بگو چته؟... اون از اول که دیر اومدی و اون هم از بعدش که اصلا نگام نکردی... اون هم از بعدترش که اصلا حواست به کار نبود

این هم از الان که متوجه میشم قبل از اینکه بیای شرکت کلی گریه کردی... بهم بگو چی شده... برام حرف بزن

آروم گونمو نوازش میکنه و من رو تو چشماش غرق میکنه... این پسر چی داره که من اینجور اسیر و شیداش هستم... خوب میدونه داره چیکار میکنه برعکس من که هیچی از اطراف حالیم نیست... همه ی حواسم فقط به نگاه مهربونشه

همونجور که با انگشت اشارش گونمو نوازش میکنه آروم میگه: بهم بگو عزیزم.. بهم بگو چی شده که اینقدر ناراحت و پریشونی

...

لبخند مهربونی میزنه و میگه: کی باعث شد اشکات در بیاد خانمی؟

ناخواسته زیرلب زمزمه میکنم: مهران

چشماش پر از نگرانی میشن: مهران چی؟

-چی؟

آروم تکونم میده و میگه: ترنم با توام... مهران چی؟

تازه به خودم میام و میفهمم باز یه گند جدید زدم

-هان؟

سروش: ترنم

-هیچی.. هیچی.. الان کارا رو سر و سامون میدم و متنا رو ترجمه میکنم

سروش با عصبانیت تکونم میده و میگه: ترجمه میخوام چیکار.. میگم مهران چی؟

از فشار وارده به بازوم صورتم جمع میشه

-سروش ولم کن... بازوم درد گرفت

فشار دستش رو بیشتر میکنه... انگار متوجه ی حرفام نمیشه

سروش: بهم بگو مهران چه غلطی کرده؟

-هیچی به خدا

سروش با حرص میگه: دست میذاری رو نقطه ضعف من و بعد همد خیلی راحت میگی هیچی

از شدت درد اشک تو چشمام جمع میشه

سروش: بهت میگم مهران چه غلطی کرده؟

وقتی سکوتم رو میبینه میگه: باشه خودت خواستی ترنم

یهو ولم میکنه و با خشم ادامه میده: دیگه برام چاره ای نذاشتی میرم از خودش میپرسم

-چی؟

نیشخندی میزنه

سروش: ولی از همین الان بدون هر اتفاقی افتاد پای خودته... روزگار پسره رو سیاه میکنم

مات و مبهوت بهش نگاه میکنم ولی اون بی توجه به من به سمت میزش میره و به کتش که پشت صندلیشه چنگ میزنه

ناخواسته میگم: کجا داری میری؟

با اخم میگه: میرم تا روزگار کسی رو که اشکت رو در آورده سیاه کنم

با ترس نگاش میکنم.. پشتش رو بهم میکنه و به سمت در میره

-نه...

با دو خودمو بهش میرسونم و میگم: نه سروش.. نرو

متعجب به عقب برمیگرده و میگه: چرا نباید برم؟

-هوم

کم کم تعجبش جای خودش رو به خشم میده و میگه: اذیتت کرده... آره؟

با عصبانیتی بیشتر از قبل من رو به عقب هل میده

سروش: زندش نمیذارم

به دستاش چنگ میزنم و میگم: نه به خدا.. هیچ کار نکرده

با خشم کتش رو روی زمین پرت میکنه و میگه: پس چی شده؟.. تو که من رو کشتی

میترسم بره اونجا دعوا بندازه... فکر میکنم تا یه دروغی سر هم کنم که سریع میگه: فکر دروغ گفتن رو از سرت بیرون کن وگرنه من میدونم و تو

-سروش

سروش: یالا بگو چی شده

....

سروش: کاری نکن به طاهر هم بگم

سریع میگم: نه

سروش: پس بهم بگو

-نمیخوام کسی بفهمه

عصبانیتش یکم کمتر میشه و میگه: عزیزم تو به من بگو چی شده من به هیچکس نمیگم

مشکوک نگاش میکنم

-آخه؟

سروش: دیگه اما و آخه نداره

وقتی متوجه میشه یه خورده نرم تر شدم من رو به سمت میز خودش میبره و مجبورم میکنه رو صندلیش بشینم.. خودش هم جلوم زانو میزنه و دستام رو آروم تو دستاش میگیره

سروش: ترنم بهم بگو

فقط نگاش میکنم

سروش: خواهش میکنم

به ناچار زمزمه میکنم: مهران....

سروش: مهران چی؟

آهی میکشم و میگم: مهران دوستم داره

حیرت زده نگام میکنه و دستاش تو دستام یخ میزنه

با ناباوری میگه: تو چی گفتی؟

...

سروش: ترنم تو چی گفتی؟

-سروش من.....

بلند میشه و با داد میگه: گفتم تو چی گفتی؟

من هم آروم از روی صندلی بلند میشم که هلم میده و باعث میشه دوباره رو صندلی بیفتم... روم خم میشه

از بین دندونای کلید شده میگه: این حرف رو زدی که آزارم بدی.. درسته؟

سرم رو به دو طرف تکون میدم و آروم زمزمه میکنم: نه سروش.. من فقط.....

تلفن روی میزش رو برمیداره و محکم به دیوار میکوبه

با داد میگه: غلط کرده پسره ی ع*و*ض*ی... میدونستم اون حرفا و اون حرکاتش بی منظور نیست.. حسابش رو میرسم

با ترس به سروش نگاه میکنم

سروش: اونقدر به خودش جرات داده که بهت ابراز علاقه کنه

در اتاق باز میشه و منشی با نگرانی وارد میشه

منشی: آقای راستین چی شده؟

سروش با دیدن منشی فریاد میکشه: با اجازه ی کی سرت رو انداختی پایین و همینجور اومدی تو اتاق؟

منشی: آقا.....

سروش: گم شو بیرون

منشی با ترس بیرون میره و در رو پشت سرش میبنده... سروش به سمت من میچرخه.. میخوام از روی صندلی بلند شم که اجازه نمیده.. با صدای تقریبا بلندی میگه: از همین امروز از خونه ی اون ک*ث*ا*ف*ت بیرون میای.. لوازم مورد نیازت رو هم خودم میرم برات میارم یا اصلا نه... دوباره همه چیز برات میخرم... حق نداری پات رو تو خونه ی اون پسره بذاری

میخوام حرف بزنم که میگه: حرف نباشه

بعد با خودش زمزمه میکنه: خوبه بالا و پایین پریدنای من رو میدید... بعد اومده به کسی که شده همه ی زندگیه من میگه دوستت دارم.. فکرش رو هم نمیکردم تا این حد پست باشه.. لعنتی

-سروش اونجور که تو فکر میکنی نیست

اخماش بیشتر از قبل تو هم میره.. بالحن خشنی میگه: زیادی داری طرفش رو میگیری ترنم... نکنه واقعا میخوای زن اون نامرد بشی؟

-سروش

سروش با خشم از روی صندی بلندم میکنه و میگه: این همه سال خون ج*ی*گ*ر نخوردم که حالا عشقم رو دو دستی تحویل یه نفر دیگه بدم... پست فطرت تر از اون ع*و*ض*ی تو عمرم ندیدم... اون حق نداشت بهت چشم داشته باشه.. تو اونجا مهمون بودی.. کاری میکنم که روزی هزار بار آرزوی مرگ کنه.. تا همین الان هم زیادی در برابرش کوتاه اومدم

سروش رو با خشم به عقب هل میدم و میگم: اه.. تمومش کن دیگه.. مهران تا به امروز دست از پا خطا نکرد

ابرویی بالا میندازه و میگه: از ابراز علاقه اش کاملا معلومه.. داره از موقعیتت سواستفاده میکنه

-نه... ماجرا اونجور که تو فکر میکنی نیست... اون اصلا به من ابراز علاقه نکرد؟

یهو تمام عصبانیتش فروکش میکنه و میگه: چی؟

-تو خجالت نمیکشی؟... کی میخوای دست از این زود قضاوت کردنات برداری؟

آروم میگه: آخه تو خودت گفتی که دوستت داره

-آره ولی اون به من نگفته بود... داشت واسه ی امیر تعریف میکرد من هم شنیدم.. اون اصلا نمیخواست به من چیزی بگه

دوباره آتیشی میشه و میگه: دیگه بدتر... میخواست تو رو به خودش وابسته کنه بعد.....

با حرص وسط حرفش میپرم و میگم: سروش

سروش: کوفت... همین که گفتم دیگه حق نداری پات رو تو خونه ی اون ع*و*ض*ی بذاری

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-اونوقت میتونم بپرسم کجا باید برم؟

سروش: مگه من مردم که تو بری خونه ی اون پسره

ابرویی بالا میندازم و میگم: منظور؟

سروش: میای به آپارتمان خودم

خندم میگیره

اخماش بیشتر تو هم میره و میگه: کجای حرفم خنده داره

-مگه دیوونه شدم.. من چرا باید به آپارتمان تو بیام.. تو چه نسبتی با من داری؟

سروش: اون ع*و*ض*ی چه نسبتی با تو داری؟

با حرص میگم: اون ع*و*ض*ی خیلی مردتر از این حرفاست... پس سعی کن احترامش رو نگه داری... تو این مدت بیشتر از همه ی شماها هوام رو داشت و حتی یه بار هم طوری رفتار نکرد که من معذب بشم

سروش: من به این حرفا کار ندارم.. دیگه بهت اجازه نمیدم تو خونه ی اون پسره زندگی کنی.. از همین امشب میای آپارتمان خودم

-تو همینجوری نزده میر*ق*صی دیگه بیام تو آپارتمانت معلوم نیست چیکارا میکنی.. من تو شرکت از دست تو آسایش ندارم.. چپ میرم راست میام بهم زور میگی بعد خدا به خیر کنه روزی رو که من بخوام با تو زیر یه سقف زندگی کنم

به زحمت سعی میکنه لبخند رو لبش دیده نشه ولی معلومه که خندش گرفته

-ترجیح میدم پیش مهران بمونم

با این حرفم حرصی میشه و میگه: تو خیلی بیجا میکنی

-درست حرف بزن.. این چه طرز حرف زدنه؟

سروش: مگه تو برام اعصاب میذاری؟

-سروش تمومش کن... تا دو سه روزدیگه طاهر یه خونه پیدا میکنه و من هم از اون خونه میرم

سروش: بعد این چند روز رو میخوای چیکار کنی؟

-اصلا تو چیکاره ی منی که من بخوام بهت جواب پس بدم

سروش: میخوای به طاهر که همه کارته زنگ بزنم

-خیلی پستی

سروس: به مهران اعتماد ندارم

-مهران اگه میخواست کاری کنه تا الان کرده بود

عصبانی: غلط میکنه که بخواد کاری کنه

-سروش

سروش: باشه خودت خواستی... پس من مجبور میشم که به طاهر همه چیز رو بگم.. فکر نکنم طاهر دلش بخواد خواهرش با پسری زندگی کنه که نسبت بهش بی احساس نیست... میدونی زندگی با یه پسر جوون برای یه دختر چقدر خطرناکه

-سروش چرا زور میگی؟.. خودت هم که بهم بی احساس نیستی

سروش: دلم نمیخواد با اون پسره زیر یه سقف باشی

-خب من هم دلم نمیخواد با تو زیر یه سقف باشم

سروش: اونوقت چرا؟

-چون تو... تو....

نمیتونم بگم چون تو رو بیشتر از جونم دوست دارم.. تو هم که مراعات نمیکنی و من رو وابسته تر از قبل میکنی... صد در صد با زندگی با تو مقاومتم میشکنه.. دلم میخواد همه ی اینا رو بگم ولی زبونم نمیچرخه... ایکاش سالم بودم و قبولت میکردم... چطور میتونم پدرم رو ببخشم.. کسی که باعث تمام این بلاها شد.. کسی که باعث شد کلیه ام آسیب ببینه و اسیر دست اون خلافکارا بشم و در نهایت از نعمت مادر شدن محروم بشم.. اگه نتونم هیچوقت مادر بشم چیکار کنم؟... میترسم... واقعا میترسم بهش بعله رو بدم و بعد تا آخر عمر شرمندش بشم

آخر جنون میدانی کجاست!

به خاطر تو از تو عبور کردن

همیشه که نباید مجنون وار سر به به بیابان گذاشت

مجنون ها گاهی مثل من اند

منی که تو را به لیست آرزوهای نداشته ام

اضافه کردم...

گذشتم به همان محکمی که پای

داشتنت مانده بودم

سروش با شیطنت میگه: من چی؟

آهی میکشم و میگم: چون تو خیلی زورگویی

سروش: عیبی نداره کوچولو... عادت میکنی

همونجور که به سمت میزم میرم میگم: باهات شوخی ندارم سروش.. نمیتونم قبول کنم... اصلا اگه به خطرناک بودنه تو که از مهران هم خطرناک تری

پشت سرم میاد و میگه: اول و آخرش مال خودمی... الکی این همه ناز نکن

پشت میزم میشینم و میگم: شتر در خواب بیند پنبه دانه

سروش: شتر شاید ولی سروش نه اما در مورد خونه هم باید بگم نترس حالا حالاها کارت ندارم.. برای اینکه راحت باشی این مدت با مامان و بابام زندگی میکنم

-گفتم نه

سروش: دیگه مشکل چیه؟

-تو خونه ی تو راحت نیستم

سروش: ترنم داری اون روی من رو بالا میاریا

دلم میخواد از خونه ی مهران برم ولی وقتی میخوام سروش رو جواب کنم حس میکنم کار درستی نیست تو آپارتمانش موندگار بشم.. با رفتن به آپارتمان سروش یعنی قبولش کردم.. وقتی قبول کردم برم خونه ی مهران، اون رو برادر ماندانا میدونستم.. به حرف امیر ایمان داشتم... به مهران احساسی نداشتم..

با حرص به موهاش چنگ میزنه و میگه: بابا من قول میدم اصلا از صدکیلومتری اون آپارتمان رد نشم

-درست نیست

سروش: چی درست نیست؟

-من یه بار پیشنهاد امیر رو قبول کردم و رفتم خونه ی یه پسر غریبه برای هفت پشتم بسه

دلخور میگه: حالا من شدم غریبه

-آره.. تو و مهران با هم فرقی ندارین

با ناراحتی میگه: با طاهر صحبت میکنم تا تو و طاهر یه مدت تو آپارتمانم باشین

-نمیخوام.. نمیخوام تو خونه ی تو باشم.. نمیخوام هزار نفر پشت سرم حرف بزنند که با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه

سروش: اه... تو به حرف مردم چیکار داری؟

-تو این مدت یه خورده بیشتر حواسم رو جمع میکنم و سعی میکنم از مهران دوری کنم تا طاهر خونه پیدا کنه

چشماش رو میبنده و با حرص میگه: یعنی میخوای باز بری خونه ی اون پسره ی لندهور... اینجوری ازت بد نمیگن

-الان کسی از ماجرا خبر نداره... کسی مهران رو نمیشناسه ولی تو شناخته شده ای.. یکی من رو ببینه کارم تمومه ولی تو خونه ی مهران که باشم کسی من رو نمیشناسه نهایتش هم اگه کسی من رو ببینه ماندانا میگه من هم تو اون خونه بودم و اینجوری دهن همه بسته میشه

سروش: بهونه های بنی اسرائیلی برای من نیار.. در یک کلام بگو نمیخوام بیام آپارتمانت و خلاص

لبخند غمگینی میزنم و میگم: باشه.. همینو میگم... نمیخوام بیام آپارتمانت و خلاص

سروش: من که میدونم یه موضوعی هست که داری از من مخفی میکنی وگرنه دلیلی برای دوری وجود نداشت

...

سروش: بالاخره میفهمم

-سروش تمومش کن... ممنون که نگرانم هستی مطمئن باش جای من امنه این چند شب هم.....

وسط حرفم میپره و خشمگین میگه: این چند شب واست تو هتل یکی از دوستام اتاق میگیرم...اگه جرات داری باز مخالفت کن

-اما.....

با داد میگه: ترنم

-چرا زور میگی؟

سروش: اگه این دفعه هم مخالفت کنی دیگه طاهر رو به جونت میندازم

-خیلی خودخواهی

سروش: هر جور دوست داری فکر کن

...

سروش: قبول

فقط سرم و تکون میدم

سروش: جوابی نشنیدم

-باشه.. فقط.....

سروش: باز چه بهونه ای داری؟

-میخواستم بگم پول ندارم

دلخور نگام میکنه و میگه: چطور از اون پسره قرض میگیری ولی حاضر نیستی از من چیزی رو قبول کنی

آهی میکشم و هیچی نمیگم

سروش: چرا دیشب پول طاهر رو قبول نکردی؟

-ترجیح میدم خرج و مخارجم رو خودم در بیارم.. اگه مجبور نبودم هیچوقت اجازه نمیدادم طاهر پول خونه رو بده ولی از اونجایی که خوب میدونستم که نمیتونم واسه ی همیشه مزاحم مهران باشم قبول کردم.. هر چند دلم زیاد راضی نیست

سروش: بیخود، وظیفشه

-طاهر هنوز خونه پیدا نکرده؟

سروش: اتفاقا صبح باهاش حرف زدم.. از یه خونه خوشش اومده صاحبش شهرستانه... چند روز دیگه میاد

سری تکون میدم و چیزی نمیگم

سروش: پس قضیه هتل اکی شد دیگه

-اوهوم... فقط خوشم نمیاد از صبح تا غروب به هوای سر زدن به من اونجا باشی

سروش: محبت هم بهت نیومده

-به مهران هم کاری نداشته باش

سروش: حال اون بچه پررو رو که حتما میگیرم

-سروش

سروش: تو هم که فقط طرفداریش رو کن

-کاریش که نداری؟

سروش: اگه حواسش به کاراش باشه.. نه

-به طاهر که در این مورد چیزی نمیگی؟

سروش: نه.. حالا خیال جنابعالی راحت شد؟

-اوهوم... فقط باید به مهران اطلاع بدم که میخوام تو هتل اتاق بگیرم

با حرص میگه: لازم نکرده به اون پسره راپورت کارات رو بدی

میخوام جواب حرفش رو بدم که با سر و صدایی که از بیرون میاد حرف تو دهنم میمونه

سروش متعجب نگام میکنه

-چی شده؟

سروش: نمیدونم.. تو به کارات برس... من برم ببینم چه خبره

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

سروش هم به سمت در میره همینکه در اتاق باز میشه صدای آشنایی رو میشنوم اما سروش بلافاصله از اتاق خارج میشه و در رو پشت سرش میبنده

-یعنی خودش بود؟

گوشام رو تیز میکنم اما چیزی نمیشنوم

طاقت نمیارمو از جام بلند میشم... به سمت در میرم و چند لحظه ای مکث میکنم.. هیچ صدایی از بیرون نمیاد... در رو باز میکنم و از اتاق خارج میشم کسی رو به جز منشی نمیبینم

با صدای منشی به خودم میام

منشی: چی میخوای؟

-میتونم بپرسم کی اومده بود؟

منشی با پوزخند نگام میکنه

دلیل رفتاراش رو نمیفهمم... با حرص نگام رو ازش میگیرم و میخوام از کنارش رد بشم که میگه: اینجوری وقت کشی میکنی تا کارات بمونه و بعد با رئیس تو شرکت تنها بشی

-واقعا برات متاسفم

از کنارش رد میشم ولی صداش رو میشنوم که میگه: برای خودت متاسف باش بدبخت... فکر کردی چند بار میتونی راضیش کنی.. آخرش هم بعد از اینکه به هدفش رسید نه تنها از اتاقش بلکه از این شرکت پرتت میکنه بیرون..

بی تفاوت به راهم ادامه میدم... شک ندارم برای یه لحظه صدای طاها رو شنیدم.. همینجور که به راهم ادامه میدم دنبال سروش هم میگردم

-پس کجا رفته؟... یعنی واقعا طاها اومده؟

میرسم به اتاقی که منشی میگفت اتاق مترجمه ولی سروش اجازه ی کار توی اون اتاق رو به من نداد.. میخوام از کنارش بگذرم که صدای خشن سروش رو میشنوم

سروش: هیچ معلومه چی داری میگی؟

طاها: سروش باور کن اگه ناچار نبودم نمیومدم

پس حدسم درست بود.. صدا صدای طاها بود... اخمام تو هم میره... اون هم مثل عمو و پدربزرگ فقط به فکر آبروشه.. دلم نمیخواد سر راهم سبز بشه

سروش: طاهر کجاست؟

طاها: هر چقدر بهش التماس کردم فایده ای نداشت... الان هم شرکته.. نمیدونه اومدم

سروش: وضعیت ترنم خوب نیست اون فعلا نمیتونه باهات بیاد

دستم رو روی دستگیره ی دره نیمه باز میذارم تا در رو کامل باز کنم.. میخوام بدونم طاها با چه رویی دوباره به دیدنم اومده اما با ادامه ی حرف طاها منصرف میشم

طاها: سروش تو رو خدا تو یه کمکی کن.. اگه اوضاع همینجوری پیش بره یه بلایی سر مامان یا بابا میاد... من دیگه ظرفیتم تکمیله.. طاهر هم که فقط میگه الان نه.. من میترسم یه چیزی بشه و بعد دیگه واسه ی جبرانش دیر بشه

سروش: مگه حرفای دیشب به گوشت نرسید.. عمو و پدربزرگت یه چیزی هم طلبکار بودن

طاها: من به اونا کاری ندارم... حتی ترنم تا آخر عمر تو روم هم نگام نکنه و تو صورتم هم تف بندازه باز هیچی نمیگم سروش.. حتی دیگه برام مهم نیست مردم پشت سرمون چی میگن... فقط یه چیز الان مهمه.. اون هم وجود ترنم توی اون خونه هست

سروش: خیلی خودخواهی طاها... تو همین الان ترنم رو به خاطر پدر و مادرت میخوای.. مادرت که به زور میخواست شوهرش بده پدرت هم که دیگه وضعش معلومه.. ترنم با چه امیدی بیاد تو اون خونه... حتی طاهر هم مخالفه

طاها:سروش ما همگی اشتباه کردیم اما دلم نمیخواد تاوان اشتباه ماها از دست دادن پدر یا مادرم باشه

دلم میریزه... یعنی چی از دست دادن پدر یا مادر... مگه حال مونا و بابا چطوره؟

صدای عصبانیه سروش رو میشنوم

سروش: میگی چیکار کنم؟... شماها خودتون همه چیز رو خراب کردین.. همین که ترنم پیداش شد به جای اینکه ازش حمایت کنید افتادین دنبالش و به فکر جمع کردن آبروی نداشته تون شدین... دیشب ترنم باورش نمیشد که عمو و پدربزرگت برای بار دوم ترکش کنند

طاها: چرا اشتباه اونا رو پای من مینویسی؟؟

سروش: چون خبرش به گوشم رسیده که تو هم همراه اون دو نفر سر در خونه ی مهران رفتی و دعوا راه انداختی

طاها: من فقط اونجا بودم.. حرفی نزدم

سروش: واقعا برات متاسفم طاها.. این بود جبران جبرانی که میگفتی... الان خواهرت به تو و طاهر نیاز داره

طاها: من که میخوام جبران کنم

سروش: فعلا که فقط داری گند میزنی... به همه فکر میکنی به جز ترنم

طاها: اونا پدر و مادر من هستن

سروش: مگه پدر و مادر طاهر نیستن.. پس چرا طاهر از ترنم دفاع میکنه

....

سروش: چیه؟.. ساکت شدی؟

...

سروش: چون ترنم دختر زن باباته اون رو مثل ترانه دوست نداری.. درسته؟

طاها: سروش

سروش: همینه دیگه.. من که میدونم

طاها: من ترنم رو دوست دارم

سروش: ولی نه مثل ترانه.. نه مثل طاهر.. اونقدرا برات عزیز نیست... اگه جای ترانه و ترنم عوض میشد باز هم اینقدر سنگ همه رو به سینه میزدی

طاها: تو جای من بودی چیکار میکردی سروش؟... پدرم دو بار سکته کرده.. زنده بودن و سرپا موندنش بیشتر به معجزه شباهت داره

چشمام از شدت تعجب گرد میشن... یعنی حال بابا تا این حد بد بود

طاها: مادرم تو بخش اعصاب و روان بستری بود... هنوز چند روز هم نمیشه که مرخص شده... اون هم با امید زنده بودن ترنم.. میفهمی سروش؟

خدایا این مدت که من نبودم چه خبر شده؟

طاها: پدرم هر چقدر گ*ن*ا*هکار باشه باز پدرمه.. برام عزیزه.. مادرم هر چقدر اشتباه کرده باشه باز مادرمه... نمیتونم ازشون دل بکنم... فکر میکنی طاهر ناراحت نیست.. اون هم دوست داره به ترنم بگه بیا یه بار پدر و مادرمون رو ببین اما روش نمیشه.. وقتی بهش میگم خیلی سرد میگه نه ولی حرف نگاهش معلومه... معلومه که دلش میخواد همه چی مثل سابق بشه

سروش: طاها

طاها: درسته طاهر هیچی نمیگه ولی دلیل بر این نیست که نگران پدر و مادرمون نیست.. دیشب خیلی عصبانی بود.. هیچوقت با بابا بلند صحبت نکرده بود چه برسه به داد و فریاد ولی وقتی از گذشته ها گفت و حال بابا بد شد زودی پشیمون شد و به دست و پای بابا افتاد و التماس میکرد که حالش خوب بشه... مامان هم کل دیشب رو فقط گریه کرد.. تا صبح همه بیمارستان بودیم.. میفهمی سروش؟.. حتی اگه ترانه هم جای ترنم بود باز نمیتونستم مامان و بابا رو نادیده بگیرم... مامان و بابا بدجور بی تاب ترنم هستن... اینو بفهم

سروش: آخه لعنتی چرا نمیخوای قبول کنی که ترنم با کوچیکترین شوکی ممکنه راهیه بیمارستان بشه... الکی به ظاهر به ظاهر محکمش نگاه نن.. ترنم الان از هر وقت دیگه ای شکننده تره

طاها: اصلا حرفی از برگشت ترنم نمیزنم... فقط باهاش صحبت ن یه بار بیاد مامان و بابا رو ببینه.. فقط همین

سروش: آخه من چطوری بهش بگم؟

طاها: بذار من بگم... سروش قول میدم آزارش ندم... طاهر نمیذاره نزدیکای ترنم آفتابی بشم

سروش نفسش رو پر حرص بیرون میده.. از لای در همه ی حرکاتش رو میبینم.. لافه دستی به صورتش میکشه و میگه: نه.. نمیتونم اجازه بدم

طاها: سروش

سروش: خودم باهاش حرف میزنم

طاها: واقعا؟

سروش: آره ولی الان نه

طاها با ناامیدی میگه: پس کی؟

سروش: یکم بهم فرصت بده... ترنم به یکم آرامش نیاز داره.. بذار یه خورده همه چیز آروم بشه

طاها غمگین میگه: باشه.. همه ی چشم امیدم به توهه سروش

سروش: ببینم چیکار میتونم کنم... نمیتونم مجبورش کنم.. آخه وقتی خودم هنوز نتونستم برای خودم کاری کنم چطور میتونم برای شما کاری انجام بدم

طاها: میتونی سروش.. مطمئنم میتونی

سروش فقط سری تکون میده

طاها: پس خیالم راحت باشه دیگه.. باهاش صحبت میکنی

لبخند تلخی میزنم و در اتاق رو باز میکنم

-احتیاجی نیست کسی با من صحبت کنه... من خودم همه چیز رو شنیدم

طاها: ترنم

سروش با نگرانی نگام میکنه

سروش: ترنم تو اینجا چیکار میکنی؟

-صدای طاها رو همون اول شنیده بودم

طاها غمگین میگه: ترنم من بابت گذشته متاسفم

-احتیاجی نیست برای من نقش بازی کنی اگه میخوای این حرفا رو بزنی که به دیدن بابا و مونا بیام.. بدون این حرفا هم میام.. من از اول هم قصدم این بود که یه بار بیام و حرفام رو بهشون

بزنم ولی میخواستم اول یه خورده آروم بشم که متاسفانه هیچکس برای یه مدت کوتاه هم که شده تنهام نذاشت تا بشینم و یه خورده با خودم خلوت کنم...

طاها: ترنم باور کن دارم حقیقت رو میگم... خدا شاهده این حرفا ربطی به مامان و بابا نداره... من از هیچی خبر نداشتم

دستمو بالا میارم و میگم: تمومش کن طاها... دیگه برام مهم نیست... تو این مدت به اندازه ی کافی اطرافیانم رو شناختم... دیگه میتونم از نگاه بقیه احساسشون رو نسبت به خودم بدونم

طاها: ترنم حال مامان و بابا زیاد خوب نیست

از یه چیز مطمئنم اون هم اینه که مونا رو مقصر هیچی نمیدونم ولی در مورد بابا نمیدونم چی بگم.. واقعا نمیدونم برخوردم با بابا چطوری خواهد بود اما با وضع بیماریش صد در صد همه چیز تغییر میکنه... فقط میدونم راضی به مرگ هیچکس نبودم و نیستم... میخواستم تندترین برخورد ممکن رو با بابام داشته باشم نه به خاطر خودم به خاطر حق پایمال شده مادرم.. قصدم بی احترامی نبود ولی حرف زدن در کمال آرامش هم جز تصمیمای من نبود.. مونده بودم آروم بشم تا توهین نکنم ولی الان میرم که فقط حرفام رو بزنم... همین

سروش: طاها الان نه

-نه سروش.. احتیاجی به پنهان کاری نیست

طاها: ترنم فقط یه چیز ازت میخوام.. میدونم چیز خیلی زیادیه ولی التماست میکنم باهاشون بد برخورد نکن

چشمام رو میبندم و هیچی نمیگم

طاها: هر وقت خواستی بیای باهام تماس بگیر خودم میام دنبالت.. فقط ترنم زودتر.. میترسم دیر بشه.. مامان و بابا چشم به راه تو هستن

-احتیاجی نیست دنبالم بیای

پشتم رو بهشون میکنم و میگم: خودم بعد از تموم شد ساعت کاری میام

طاها: ممنونم ترنم.. ممنون

چیزی نمیگم و از اتاق خارج میشم... صدای قدمهای یه نفر رو پشت سرم میشنوم

سروش: ترنم واستا

سرجام وایمیستم

-هوم؟

سروش: مطمئنی؟

-اوهوم

سروش: اگه اذیت میشی بیخیال شو

-بالاخره که باید برم

سروش: من هم باهات میام

-لازم نکرده

سروش: وقتی گفتم میام یعنی میام.. پس حرف اضافه موقوف

غمگین نگاش میکنم و لبخندی میزنم

چقدر داره من رو شرمنده ی خودش میکنه.. خودس اسمش رو گذاشته جبران ولی نمیدونه که من ازش انتظار این جبران رو ندارم چون هر کسی جای سروش بود تو اون روزا ترکم میکرد... حتی امروز از لا به لای حرفای مهران و امیر هم تونستم این برداشت رو کنم که اگه مهران هم جای سروش بود باز هم من رونده میشدم.. از همه چیز و همه کس.. همین مهربونیهای بیش از اندازش در لا به لای زورگوییهاش باعث میشه دلم هوای با اون بودن رو بکنه.. ایکاش سالم بودم تا باهاش بمونم.. هر چند هر لحظه ترس از دست دادنش رو دارم ولی باز دلم میخواد راهی باشه که باهاش باشم... بعضی وقتا دلم میخواد مشکلم رو بهش بگم ولی حس میکنم خیلی خودخواهیه که بخوام اینجوری به دستش بیارم... از همه چیزش بگذره تا با من باشه خداییش خیلی ظلمه

سروش: به چی فکر میکنی ترنم؟

-هان؟

سروش: میگم داری به چی فکر میکنی؟

دوباره شروع به حرکت میکنم و زمزمه وار میگم: هیچی

سروش: خوبه داشتی به هیچی فکر میکردی و اینقدر طولانی شد اگه به یه چیزی فکر میکردی چقدر طول میکشید

بدون توجه به منشی به سمت اتاق سروش حرکت میکنم و سروش هم شونه به شونه ی من میاد... همین که به در میرسیم در رو باز میکنه و با شیطنت میگه: اول خانوما

منشی با تعجب به ما نگاه میکنه... لابد با خودش میگه این پسره تعادل روانی نداره.. نه به اون داد و بیدادش نه به این شیطنتش... چشم غره ای به سروش میرم و وارد اتاق میشم خودش هم پشت سرم وارد میشه و در رو میبنده

سروش: ترنم....

-حرف نزن میخوام به کارم برسم

سروش: تو که هنوز پشت میز ننشستی

میرم رو صندلیم میشینم و میگم: بفرما این هم نشستن

سروش: ترنم نظرت چیه من یه مترجم دیگه استخدام کنم

-عالیه.. من هم برمیگردم سر کار سابقم از دست تو خلاص میشم

سروش: نه خانوم خانوما.. شغل جنابعالی میشه صحبت کردن با بنده... همین که با من حرف بزنی من کلی روحیه میگیرم و با انرژیه بیشتری به کارم میرسم بابت همین حرف زدنت هم کلی بهت حقوق میدم

-نه آقا.. با همین انرژیت زدی پدر ماها رو در آوردی انرژیه بیشتر تو باعث تلفات میشه

خودکارم رو بمیدارم که کارم رو شروع کنم

سروش: نترس... واسه هر کسی بد بشه واسه تو یکی بد نمیشه

-برو خدا شفات بده.. بذار من هم به کارم برسم.. از تو بیکارتر تو عمرم ندیدم

سروش میخواد چیزی بگه که میگم: سروش

سروش: باشه بابا.. به کارت برس

سری تکون میدمو مشغول کارم میشم هر چند بیشتر از کار به امروز فکر میکنم که چه جوری باید با پدرم رو به رو بشم.. سروش هم میره پشت میزش میشینه خودش رو مشغول میکنه

همونجور که مشغول کاره میگه: فعلا بهش فکر نکن

متعجب نگاش میکنم

سرش پایینه ولی لبخند رو لباش واضح و روشنه

-چی گفتی؟

سروش: فقط رو کارت تمرکز کن... خودت رو اذیت نکن

-اما.....

سروش: اتفاق خاصی امروز نمیفته.. فقط میخوای اونا رو ببینی همین

آهی میکشم و میگم: حق با توهه

تو دلم ادامه میدم: هر چند سخت ترین دیدار عمرمه

دیگه هیچ کدوم هیچی نمیگیم و خودمون رو با کارمون سرگرم میکنیم

*****

تو ماشین سروش نشستم و به بیرون نگاه میکنم... اون هم به سمت خونه ی پدریم میرونه

سروش: حالت خوبه؟

-اوهوم

سروش: میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

سروش: پدرت رو

همونجور که نگاهم به بیرونه غمگین میگم: نمیدونم... کلی حرف از قبل آماده کرده بودم که وقتی پدرم رو دیدم تحویلش بدم اما الان.....

سکوت میکنم

سروش: الان چی؟

آهی میکشم و زمزمه میکنم: حس میکنم ذهنم خالیه خالیه

سروش: میخوای نریم؟

-نمیخوام یه عمر با عذاب وجدان سر کنم

سروش با تعجب میگه: عذاب وجدان برای چی؟

نگاهم رو از بیرون میبیرم و به سروش زل میزنم

-دوست ندارم بلایی سر مونا و پدرم بیاد

سروش: طاها زیادی شلوغش کرده

-چرا بهم چیزی نگفتین؟

سروش: چی رو؟

-موضوع مونا و پدرم رو

آروم زمزمه میکنه: میترسیدیم حالت بد بشه

-یعنی اینقدر ضعیف به نظر میرسم؟

وقتی جوابی از جانب سروش نمیشنوم پوزخندی رو لبام میشینه

سروش: تو خودت داغون بودی فهمیدن این موضوع فقط داغونتراز قبلت میکرد

-وقتی زنده برگشتم پدر و مونا تو بیمارستان بستری بودن؟

سروش سری تکون میده

-کی مرخص شدن؟

سروش: همین چند روز اخیر... مونا زودتر از پدرت مرخص شد ولی پدرت تازه چند روز مرخص شده... واسه عروسی هم زیاد نموندن.. مثل اینکه فقط به خاطر تو اومده بودن

با تعجب میگم: به خاطر من؟

سروش: اوهوم... میخواستن از دور ببیننت... طاهر قسمشون داده بود که نزدیک نیان

-یعنی اینقدر مهم شدم؟

سروش: بودی

به تلخی میگم: حق با توهه.. تو این چهار سال بهم ثابت شد

سروش: خبر بیگ*ن*ا*هیت همه رو از پا درآورد

لبخند غمگینی میزنم و میگم: هنوز خیلی مونده تا بفهمی که خبر گ*ن*ا*هکار بودنم من رو چه جوری از پا درآورد.. هنوز زجر شماها به پای من نرسیده

سروش: بی انصافی نکن ترنم.. ما هم پا به پای تو عذاب کشیدیم

-من به تو و بقیه کار ندارم ولی پدرم حق نداشت پشتم رو خالی کنه... اون پدرم بود

سروش چیزی نمیگه و فقط آروم رانندگی میکنه.. غم نگاهش رو میبینم و دلم آتیش میگیره

سرمو با تاسف تون میدمو میگم: سروش؟

لبخند تلخی رو لبش میشینه

سروش: جانم؟

چشمام رو میبندم و زیر لب به سختی زمزمه میکنم: ممنونم

سنگینیه نگاهش رو روی خودم احساس میکنم

سروش: بابته؟

چشمام رو باز میکنم و به بیرون زل میزنم

-بابته تلاشی که واسه ی جبران گذشته ها میکنی

سروش: بیشتر از اینا وظیفمه

-نیست

سروش: اینجوری نگو ترنم.. دلم آتیش میگیره

-قصد ناراحت کردنت رو نداشتم فقط میخواستم بگم ممنون که ازم حمایت میکنی

سروش: تو که میگی لازم نیست

-میگم وظیفت نیست

سروش: وظیفمه

-امروز صبح از زبون مهران شنیدم که هر کسی جای تو بود همین کار رو میکرد

سروش چند لحظه ای سکوت میکنه و بعد میگه: جدا؟

-اوهوم

سروش: خودش بهت گفت؟

-نه.. داشت به امیر میگفت.. میگفت اگه جای سروش بودم من هم همین کار رو میکردم

سروش: ولی.....

-نه سروش.. حق با مهرانه.. تو یه غریبه بودی.. وقتی خونوادم باورم نکردن دیگه انتظار داشتن از تو چیز عجیبی به نظر میاد

سروش: من غریبه نبودم ترنم... تو عشقم بودی و من هم عشقت بودم... کم چیزی نبود

-هر چیزی بالاخره ته میکشه... مثل احساس من

سروش با عصبانیت میگه : منظورت چیه؟

....

وقتی سکوتم رو میبینه با عصبانیت میگه: میگم منظورت چیه؟... میخوای بگی دیگه دوستم نداری

توی دلم میگم ایکاش میشد دیگه دوستت نداشته باشم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و به سمت من برمیگرده... بازوم رو تو دستاش میگیره و من رو به سمت خودش میچرخونه.... با اخمایی در هم بهم زل میزنه و میگه: منظورت از اون حرف چی بود؟

بی تفاوت میگم: منظور خاصی نداشتم

بازوهام رو فشار میده و منتظر نگام میکنه

سروش: ترنم

به ناچار زبون باز میکنم: بعضی وقتا آدما مجبور میشن با دستای خودشون یه حس دوست داشتنی رو خفه کنند... مثل من... مثل مهران.. شاید در آینده بتونم بگم مثل تو... بعضی وقتا یه حس خودش ته نمیکشه... مجبورش میکنی که ته بکشه... به آخر برسه... تموم بشه.. نیست بشه

به شدت تکون میده و میگه: ترنم اینقدر با کلمات بازی نکن... هنوز ازم دلخوری آره؟

-من بارها و بارها به این موضوع فکر کردم هر کس جای تو بود میرفت.. ازت کینه ای به دل ندارم

با غمگین ترین لحن ممکن میناله: ولی من حق نداشتم برم

ناخودآگاه میگم: بیخیال رفیق

با داد میگه: نمیخوام رفیقت باشم.. میفهمی؟

متعجب نگاش میکنم

سروش: میخوام مثل سابق عشقت باشم.. نامزدت باشم.. همه ی هست و نیستت باشم

ولم میکنه و سرش رو روی فرمون میذاره

با لحنی غمگین تر از قبل میگه: چی مجبورت میکنه این طور قید عشقت رو بزنی؟... آخه چی؟.. درسته یه بار باورت نکردم... میدونم اشتباه کردم ولی تو خانومی کن مثل سابق باش... مثل سابق از همه چیز برام بگو.. از من نترس

آهی میکشم و چیزی نمیگم... اون هم چیزی نمیگه.. فقط به رو به روم نگاه میکنم

بعد از مدتی به سرعت سرش رو از روی فرمون برمیداره با صدایی که به شدت خشنه میگه: ترنم؟

به طرفش برمیگردم و منتظر نگاش میکنم

چشماش سرخه سخه.. رگ گردنش هم متورمه...

-چت شده سروش؟

مردد نگام میکنه.. انگار میخواد حرفی بزنه ولی نمیتونه

-حالت خوبه سروش؟

با دستاش دستای من رو میگیره و چشماش رو میبنده.. لرزش دستاش رو کامل حس میکنم

سروش: نـــکـــنه

-نکنه چی سروش؟

همونجور که به شدت نفس نفس میزنه از بین دندونای کلید شده میگه: منصور و دار و دسته اش بلایی سرت آوردن؟

-چی؟

عصبی تر از قبل میگه: اونا اذیتت کردن؟

-خب من رو که واسه ی گردش و تفریح ندزدیده بودن

سروش: نه.. نه.. منظورم اینه که...

سرش رو با کلافگی تکون میده

-چی میگی سروش؟

رنگش پریده ولی سعی میکنه آروم باشه

میگه:هر چی شده به من بگو عزیزم.. مطمئن باش من همه جوره میخوامت... حتی اگه...

متعجب فقط بهش نگاه میکنم

سروش: حتی اگه اون ع*و*ض*یا

چشماش رو میبنده و میگه: بهت ت*ج*ا*و*ز کرده باشن

خشکم میزنه... وقتی سکوتم رو میبینه با ترس چشماش رو باز میکنه

یه دستش رو بالا میاره و آروم موهام رو که از شالم بیرون ریخته تو دستش میگیره

همونجور که با موهام بازی میکنه سعی میکنه خشم صداش رو کم کنه

سروش: آره ترنم؟... اونا اذیتت کردن؟... تو بهم بگو من قسم میخورم به هیچکس نگم... باور کن هر چی شده باشه باز هم میخوامت

حس میکنم مغزم هنگ کرده

به سختی ادامه میده: من میدونم تو بیگ*ن*ا*هی ترنم.. همه جوره هم میخوامت.. باور کن.. پس نترس.. نگران هیچ چیز نباش.. این دفعه دیگه بهت شک نمیکنم.. قول میدم.. فقط بهم بگو چی شده... اون ع*و*ض*یا بهت دست زدن؟

موهام رو آروم زیر شالم میبره و با دوتا دستاش شالم رو مرتب میکنه

صورتم رو بین دستاش میگیره و میگه: بهم بگو چی شده خانومی؟... خواهش میکنم

تازه به خودم میام.. مغزم شروع به فعالیت میکنه.. ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل حرفای سروش میکنه

با خشم دستش رو پس میزنمو میگم: این چرت و پرتا چیه واسه ی خودت بلغور میکنی؟

حس میکنم حالش بهتر از قبل شده

سروش: یعنی.. یعنی... میخوای بگی.....

...

به وضوح میبینم که نفسی از سرآسودگی میکشه و میگه: یعنی من اشتباه میکردم؟

چپ چپ نگاش میکنم

چنگی به موهاش میزنه و میگه: پس چه دلیلی میتونه داشته باشه.. وقتی میبینم دوستم داری.. وقتی من هم دوستت دارم چرا باید در مقابلم مقاومت کنی

با بی حوصلگی میگم: حرکت میکنی یا پیاده شم

با حرص نگاش رو از من میگیره و میگه: آخرش از دست تو سر به بیابون میذارم

ماشین رو به حرکت در میاره و ادامه میده: میدونی از کی دارم به این موضوع فکر میکنم که نکنه اون ع*و*ض*یا باهات کاری کرده باشن

-اگه دست اونا بهم خورده بود من با این همه حمایت خونوادم مطمئن باش قبل از اینکه پام به تهران برسه خودمو سر به نیست میکردم

سروش: تو غلط میکردی بخوای همچین کاری کنی.. هر اتفاقی هم میفتاد باید میموندی

-تا بعد بگن این دفعه هم یه گند دیگه بالا آوردی؟

سروش سری تکون میده و میگه: ترنم به خدا هر اتفاقی هم افتاده باشه من قبولت دارم... هر چی باشه که دیگه بدتر از این چیزی که من فکرش رو میکردم نیست... پس اون چیزی که تو دلته بگو و خلاصم کن

-تندتر برو... از اول هم اشتباه کردم با تو همراه شدم... بیشتر اعصابم رو خرد کردی

سروش: من که بالاخره میفهمم چی شده... اون روز دیگه حریف من نمیشی... فقط کافیه بفهمم برای یه چیز بیخود ردم کردی مجبورت میکنم زنم بشی

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با اخم میگه: با آهنگ که مشکل نداری؟

فقط به نشونه ی نه سرم رو تکون میدم.. اون هم سری تکون میده و بخش رو روشن میکنه

آهی میکشه و چند تا آهنگ رو جلو عقب میکنه

اگه لایق عشقت نبودم

اگه خالي شد دستها و وجودم

اگه پا روي عهدم گذاشتم

ولي دوستت که داشتم نداشتم؟

از شنیدن آهنگ ته دلم یه جوری میشه.... نگاش میکنم ولی نگام نمیکنه فقط به رو به رو خیره شده و رانندگی میکنه

بیا از سر خط باورمکن

من عاشقو عاشقترم کن

همونجور که نگاش به رو به رو لبخندی میزنه

نمیخوام قربوني خزون شم

تو با دست خودت پرپرم کن

سروش: اونجوری نگام نکن یهو میبینی به جای خونه ی بابات تو رو به خونه ی خودم میبرم و یه کاری دستت میدما

سریع نگاهم رو ازش میگیرم که باعث خندش میشه

منو ببخش اگه کم آوردم

اگه فریب دنیا رو خوردم

یکم صدا رو کم میکنه و با شیطنت میگه: تو که این همه ازم حساب میبری نمیشه تو این مورد هم ازم حساب ببری و بگی چرا قبولم نمیکنی؟

منو ببخش اگه از رو غفلت

دلمو به سیاهیها سپردم

-من قبلا هم جوابت رو دادم قبولت نمیکنم چون باورت ندارم

نفسش رو پر حرص بیرون میده

نذار بیشتر از این دلم برنجه

نجاتم بده از این شکنجه

سروش: ببین ترنم من خوب میدونم یه چیزی شده... از حرفای مهران هم پیدا بود که چیزی میدونه ولی لعنتی چیزی بهم نمیگه

زیرلب زمزمه وار میگم: از دست تو مهران

بیا پیرهن عشقو تنم کن

توي تاریکیها روشنم کن

سروش: بلند بگو من هم بشنوم

منمو غرور تیکه پاره

منمو آسمون بي ستاره

-چیز خاصی نبود وگرنه بلند میگفتم

سروش: مهم نیست دلم میخواد همون چیز عادی رو هم بشنوم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با ناراحتی سری تکون میده و صدا رو دوباره زیاد میکنه

حالا سهم من از تو سکوته

حالا عاشقتو رو بروته

چشمام رو میبندم و سعی میکنم فعلا به حرفای سروش فکر نکنم... بیشتر به این فکر میکنم که وقتی پدرم رو دیدم چی باید بگم؟... اصلا چه جوری باید برخورد کنم

دیگه نمیخوام از تو جدا شم

دیگه نمیخوام آشفته باشم

آخه بي تو به لب رسیده جونم

دیگه قول میدم عاشق بمونم

کم کم گذر زمان رو از یاد میبرم.... دیگه چیزی از آهنگ نمیشنوم... تمام فکر و ذکرم شده اینکه چیکار کنم که جلوی خودم رو بگیرم.. که توهین نکنم.. که هیچ کار نکنم.. که تند برخورد نکنم

وقتی ماشین از حرکت وایمیسته آروم چشمام رو باز میکنم

سروش: بیداری؟

-اوهوم

سروش: ترنم فقط.....

بهش نگاه میکنم و میگم: فقط چی؟

غمگین میگه: میدونم برات سخته.. اصلا دوست نداشتم الان بیای.. حتی به طاهر هم نگفتم چون میدونستم مخالفه ولی چون خودت میخواستی به دیدنشون بیای همراهیت کردم.. حالا که داری به دیدنشون میری فقط یه خورده مراعات کن

به در خونه امون نگاه میکنم... دلم تنگ شده بود... هم برای خونه.. هم برای اتاقم

سروش: ترنم شنیدی چی گفتم؟

سری تکون میدمو تلخ میگم: نترس حواسم هست به حرمت روزایی که مراعاتم رو نکردن مراعات میکنم

از ماشین پیاده میشم سروش هم سری به نشونه ی تاسف تکون میده و از ماشین پیاده میشه

سروش: آماده ای ترنم؟

نگام فقط به خونه مونه... بدون اینکه نگام رو از خونه ای که هزار تا خاطرات تلخ و شیرین رو بهم هدیه کرده بگیرم میگم: آماده ام... آماده ام که برای آخرین بار پا تو خونه ای بذارم که برای زندگی تو یه اتاقش چهار سال سرکوفت شنیدم

لرز بدی به بدنم میفته.. سروش آروم دستم رو میگیره و میگه: چته ترنم؟

-یهو سردم شد

سروش: بذار کتم رو از ماشین برات بیارم

-نمیخواد.. فقط زودتر بریم.. دیگه بیشتر از این تحمل این کاب*و*س رو ندارم

سروش: اما....

-خواهش میکنم سروش

دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و میگه: بریم

با چشمای گرد شده میگم: اینجوری؟

من رو مجبور میکنه باهاش حرکت کنم

سروش: چه جوری؟

-دستت رو بکش کنار

سروش: خانوم خودمی.. دم نمیخواد دستم رو بکشم

-من خانوم تو نیستم

همینکه به در میرسیم زنگ رو میزنه

با لبخند میگه: حرف نباشه خانوم کوچولو.. آدم که رو حرف بزرگترش حرف نمیزنه

میخوام به کناری هلش بدم که لبخندش پررنگتر میشه و حلقه ی دستاش رو محکم تر از قبل میکنه.. من رو کامل به خودش میچسبونه و با شیطنت میگه: خوب شد کت رو قبول نکردیا... اینجوری به جای کت توسط صاحب کت گرم میشی

-ولم کن.....

طاها: بله؟

سروش: طاها باز کن

طاها: سروش شمایین... بیاین داخل

در با صدای تیکی باز میشه.. ضربان قلبم به شدت بالا میره.. نگاهی به سروش میندازم... لبخندی میزنه و میگه: نگران هیچ چیز نباش.. اینجا خونه ی پدرته

سعی میکنم لبخند بزنم... هر چند خیلی سخته

در رو هل میده و دستش رو از روی شونه هام برمیداره... من رو به داخل هدایت میکنه و خودش هم پشت سرم وارد میشه

به سختی لبخند میزنم...یه لبخند تلخ... یه لبخند که خیلی حرفا توشه... یه لبخند که سعی میکنم بی رحمانه نباشه... خودخواهانه نباشه... مغرورانه نباشه

نگاهی به اطراف میندازم... حس میکنم با این خونه و آدماش غریبه ام... خونه ی مهران و ماندانا رو به این خونه ترجیح میدم.. نمیدونم چرا؟... واقعا نمیدنم چرا؟...همه ی سعیم رو میکنم و آرزو میکنم من مثله آدمای این خونه نباشم

مدام زیر لب تکرار میکنم: ترنم تو میتونی.. آره تو موفق میشی

سروش آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: آره.. تو میتونی خانمی... مطمئن باش

تو همین موقع در ورودی باز میشه و طاها با سرعت از خونه بیرون میاد

طاها: ترنم اومدی؟

خیلی سخته لبخندم رو روی لبام حفظ کنم... حس میکنم بیشتر از لبخند به دهن کجی شباهت داره.. فقط سری تکون میدم

لبخند مهربونی تحویلم میده و محکم ب*غ*لم میکنه

طاها: ممنونم ازت ترنم... به خدا نوکرتم... خیلی دوستت دارم.. خیلی زیاد

هیچی نمیگم فقط بی حرکت تو آغوشش میمونم... با تمام تلاشی که میکنم دستام باهام همراهی نمیکنند و دور کمر طاها حلفه نمیشن... یعنی واقعا سنگدل شدم؟

آروم من رو از آغوشش بیرون میاره و غمگین نگام میکنه

طاها: میدونستم که نمیتونی بد باشم... مطمئن بودم

دلم داره از هجوم حرفایی که نمیتونم بزنم منفجر میشه... حتی اشکم هم سرازیر نمیشه.. انگار سروش متوجه ی حالم میشه چون میگه: بهتره بریم داخل

طاها تازه به خودش میاد و میگه: آره.. آره.. حق با توهه سروش.. از بس خوشحالم نمیدونم دارم چیکار میکنم

دست من رو آروم تو دست میگیره و همراه خودش میکشه... نگام به دستاش میفته که آروم دور مچ دستم حلقه شده... بارها از همین دستا کتک خوردم.. چطور میتونم صاحب این دستا رو ببخشم

من و طاهر جلوتر از سروش حرکت مینیم و سروش هم آروم آروم پشت سرمون میاد... همینکه وارد سالن میشم نگاهم به زن عمو میفته... سروش که الان دقیقا کنارم واستاده با دیدن زن عموم اخماش تو هم میره و خشن به طاها نگاه میکنه

زن عمو هنوز من رو ندیده چون پشتش به منه

طاها آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: تو این مدت زن عمو مراقب مامان بود

فقط سرمو تکون میدمو هیچی نمیگم

سروش با عصبانیت میگه: طاها قرارمون این نبود... تو گفتی ترنم فقط به دیدن مامان و بابات بیاد

طاها: سروش باور کن زن عمو تازه اومده... تو این مدت برای درست کردن شام و نهار یا زن عمو یا خاله به خونمون میومدن

سروش میخواد چیزی بگه که بی حوصله میگم: مهم نیست

زن عمو با شنیدن صدای زمزمه ی ماها به عقب برمیگرده و میگه: ترنم، عزیزم پس بالاخره برگشتی؟

با سرعت به طرف من میاد و میخواد ب*غ*لم کنه که با اخم خودمو عقب میکشم

زن عمو از این حرکت من ناراحت میشه ولی چیزی نمیگه

بی تفاوت از کنار زن عمو و طاها رد میشم روی اولین مبل دو نفره میشینم و سرد میگم: طاها من منتظرم

سروش هم کنارم میشینه و چیزی نمیگه

صدای دور شدن قدمهای یه نفر رو میشنوم.. حدس میزنم طاها باشه

زن عمو میاد رو مبل رو به رویی میشینه و آروم میگه: عزیزم مامان و بابات الان به وجودت نیاز دارن

غمگین نگاش میکنم

-درست مثل من... که توی اون چهار سال برای با اونا بودن با نگام با حرفام با چشمام با گریه هام التماس میکردم... مگه من به وجودشون نیاز نداشتم

زن عمو: میدونم از دست همه مون دلخوری ولی عزیزم دنیا ارزشش رو نداره بخوای این دو روز زندگی رو هم با کینه و نفرت بگذرونی... اونا هر چقدر هم که اشتباه کرده باشن پدر و مادرت هستن.. برات زحمت کشیدن.. تو بزرگی کن و ببخش

-پس عدالتتون کجا رفته زن عمو... وقتی همه من رو گ*ن*ا*هکار میدونستن چرا نگفتین این دختر هر چقدر هم اشتباه کرده باشه باز پاره تنه تونه.. چرا اون روزا به پدر و مادرم این حرفا رو نزدین... الان که نوبت به من رسید باید ببخشم؟... مگه شماها بخشیدن رو له من یاد دادین... من بخشش رو از کی باید یاد میگرفتم؟.. از پدرم؟... اون که حتی حاضر نبود من پدر صداش کنم.. از مونا؟.. اون که حتی راضی به زنده بودنم نبود.. از شماها؟... شماها که فقط به فکر تمسخر و خرد کردن شخصیتم بودین.. تو تمام این سالها یه بار حرف از بخشش و بخشیده شدن به وسط نیومد تا امروز من بخوام بخشیدن رو سرلوحه ی کارام کنم... من تک تک روزا رو به امید بخشش برای گ*ن*ا*ه نکرده سپری کردم ولی شماها برای اینکه من رو از سر خودتون باز کنید به فکر پیدا کردن شوهر برای بنده بودین... آخه مگه شماها در حقم بزرگی کردین که الان از من انتظار بزرگواری دارین

زن عمو: حق داری گلم.. حق داری این حرفا رو بزنی ولی الان همه مون پشیمون هستیم

-از رفتار پدربزرگ و عمو کاملا معلومه چقدر پشیمون هستن

زن عمو: عزیزم تو دلخور نشو.. اونا هم نگران پدرت هستن... پدرت با دیدن تو صد در صد سرحال میشه... تو هم بی انصافی نکن ترنم جان.. میدونم برات سخته ببخشی ولی تو این شرایط یه خورده کوتاه بیا.. درسته این چهار سال بهت سخت گذشت ولی قبل از این چهار سال که برات چیزی کم نذاشتن.. تا سن بیست و دو سالگیت همیشه هوات رو داشتن و وظیفه ی پدر و مادری رو در حقت به جا آوردن.. ترنم جان اونا ترانه رو از دست داده بودن حق داشتن که باهات اونطور برخورد کنند

-واقعا فکر کردین حق داشتن؟... اصلا حق با شما اونا حق داشتن ولی آخه چند ماه؟.. یه ماه ، دو ماه، سه ماه، یه سال.. آخه چقدر... آخه بی انصاف ٤ سال اونا حق داشتن؟... ترانه رفت ولی من که بودم... چرا هر روز من باید ذره ذره آب بشم؟... من از این خونه نرفتم تا به همه ثابت کنم بیگ*ن*ا*هم ولی با موندم همه چیزم رو از دست دادم... کی گفته اگه پدری دست رو فرزندش بلند کنه حق داره... آیا صرفا چون پدر و مادر یه عمر برای بچه هاشون زحمت میکشن حق دارن فرزندشون رو توی جمع بشکنند و آخر سر هم بگن ببخش چون یه عمر زحمتت رو کشیدیم الان باید بخشیده بشیم... زن عمو جان حالا یه سوال اساسی برام پیش اومد اگه پدر و مادرم برای من زحمت کشیدن مگه من برای اونا جبران نکردم؟... مگه من براشون فرزند بدی بودم... من که در سخت ترین شرایط هم صدام رو براشون بلند نکردم... مگه همینا جبران زحمات پدر و مادر نیست... پس چرا همه تون یه جوری نگام میکنید که انگار وظیفمه که ببخشم... من که در گذشته همه چیز رو جبران کردم... چطور وقتی یه فرزند از خونوادش طرد میشه همه به چشم بد نگاش میکنند ولی وقتی فرزندی پدر و مادرش رو قبول نکنه میشه بیرحم.. میشه خودخواه... زن عمو یه روز بیاین به جای من زندگی کنید... ببینید میتونید؟... ببینید میشه تحمل کرد؟... به نگاه غریبه ها کاری نداشته باشین فقط یه لحظه برین تو آغوش کسی که فکر میکنید از همه ی وجودش هستین بعد اون هلتون بده و بگه تو قاتل دختر منی... چیکار میکنید؟... اولین سوالی که تو ذهنتون شکل میگیره چیه؟... آیا تو اون لحظه از خودتون نمیپرسین مگه من دخترت نیستم؟... اگه ترانه دخترت بود خب من هم دخترتم... نمیگم چقدر سخته...چون اگه ساعتها هم حرف بزنم باز یه جواب میشنوم اونا پدر و مادرت هستن... تعجبم از اینه که تمام این سالها یه بار هیچکس نگفت این دختر دخترتونه ولی توی همین مدت کوتاه بارها از زبون خیلیا شنیدم اونا پدر و مادرت هستن... هر چند این دردا برام چیزی نیستن درد اصلی رو وقتی با همه ی وجود احساس کردم که فهمیدم مونا مادرم نیست و بدتر از اون اینه که ازم متنفره

زن عمو: این جور نگو مادر... مونا اون موقع عصبانی بود یه چیز گفت.. درست نیست به اسم صداش میکنی... بهش بگو مادر... تو باید از این به بعد جای ترانه رو براش پر کنی.. اون که کسی رو به جز تو نداره

غمگین میگم: این من نیستم که مونا رو از شنیدن کلمه ی مادر از زبون خودم محروم کردم... اون خودش اینطور خواست... به بدترین شکل ممکن حقیقت تلخ زندگی رو برام روشن کرد و برای یه لحطه فکر نکرد که این دختر چه طور زنده میمونه... چه طور تحمل میکنه

زمزمه وار میگم: من بد نبودم... شماها بدم کردین... شماها راه بخشش رو بستن

زن عموم اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده رو پاک میکنه و میگه: عزیزم با وجود تموم این اتفاقات باز هم چیزی تغییر نمیکنه.. اونا پدر و مادرت هستن.. حق دارن نگران آیندت باشن... حتی ماجرای اون خواستگاری هم فقط و فقط برای خوشبختیه خودت بود

سروش با عصبانیت میگه: واقعا فکر میکنید اون ازدواج برای خوشبختیه ترنم بود؟

زن عمو: مونا و پدر ترنم بدش رو نمیخواستن

سروش پوزخندی میزنه و تلخ میگه: حق با شماست اگه ترنم با کسی که دو تا بچه داشت ازدواج میکرد مخصوصا با اون اختلاف سنیه وحشتناک حتما خوشبخت میشد

متعجب به سروش نگاه میکنم.. من خودم اطلاعاتی در مورد خواستگارم نداشتم

رنگ از روی زن عموم میپره ولی باز خودش رو نمیبازه و میگه: سروش جان تو اون شرایط خواستگار بهتری برای ترنم نبود

سروش چنگی به موهاش میزنه و با عصبانیت میگه: من و خونوادم هیچوقت در مورد این اتفاق تو هیچ جمعی صحبت نکردیم تعجبم از اینه که چطور بعد از اون ماجراها توی تمام مهمونی ها حرف از ترنم و گ*ن*ا*هکار بودنش بود

زن عمو: بالاخره حرف دهن به دهن میچرخه

سروش: نه خانوم مهرپرور... این خود شماها بودین که حرف رو تو دهن دیگران گذاشتین... خودتون آبروی ترنم رو بردین... نه تنها توی فامیل خودتون بلکه این بحثا رو تو فامیل ما هم کشوندین

-تلخ میگم نه سروش این اطرافیان نبودن که آبروی من رو بردن

سروش متعجب میگه: چی؟

لبخند تلخی میزنم و میگم: این پدره من بود که توی جمع کوچیکم کرد و دیگران رو کنجکاو کرد

زن عمو: عزیزم گذشته ها گذشته

-و آبروی بر باد رفته ی من هیچ جوری بر نمیگرده

زن عمو سرش رو پایین میندازه... سروش هم غمگین بهم نگاه میکنه

تلخ ادامه میدم: امروز من ترنم مهرپرور میگم هیچ پدر و مادری حق نداره شخصیت بچه ش رو خرد کنه چون بعدش هر آدم غریبه ای به خودش اجازه میده که با اون بچه مثله یه آشغال برخورد کنه... پدرم توی جمع من رو تحقیر کرد من رو به باد کتک گرفت من رو داغون کرد و بعد از اون بقیه هم باهام همونطور برخورد کردن.....

با شنیدن صدای پدرم حرف تو دهنم میمونه

پدر: حق داری دخترم

آهی میکشم و از جام بلند میشم... به عقب برمیگردمو مونا و پدرم رو میبینم... پدرم شکسته تر از همیشه... خیلی پیر شده.. کل موهای سرش یکدست سفید شدن... مونا هم خیلی شکسته شده

مونا: شرمندتم ترنم...

حرفی واسه گفتن ندارم... وقتی سکوتم رو میبینه با قدمهایی بلند خودش رو به من میرسونه و محکم ب*غ*لم میکنه

نمیدونم چرا اینقدر سردم... اینقدر بی تفاوتم... یعنی واقعا تا این حد بی احساس شدم... شاید هم به قول زن عمو که میگه دنیا رزشش رو نداره که بخوای زندگیت رو کینه بگذرونی کینه ای شدم... الان دقیقا نمیدونم باید چیکار کنم؟

مونا: از وقتی حقیقت ماجرا رو فهمیدم یه شب هم خواب راحت نداشتم دخترم

با شنیدن کلمه ی دخترم به گذشته ها سفر میکنم...

«مامان: کجا؟

-دانشگاه... خواب موندم

مامان: اول صبحونه بعد دانشگاه

-نمیشه مامان... دیرم شده

مامان: تو کی میخوای آدم بشی دختر.. مگه مجبوری تا نصف شب بیدار بمونی

-مامان جونی اینقدر غر نزن بیریخت میشیا

مامان: تـــرنم

-جونم خوشگله

مامان: از دست توی شیطون بلا... واستا برات لقمه بگیرم

-من رفتم.. دیگه نمیتونم منتظر بمونم

مامان: واستا ببینم.. بیا اینو بگیر توراه بخور

-قربون مامان غرغروی خودم برم که اینقدر دخترشو لوس میکنه

مامان: تو خودت ذاتا لوس و ننر تشریف داری...به جای این حرفا زودتر برو دانشگاه دیرت شده

- اصلا بیخیال.. دانشگاه کیلویی چنده بیا بریم با هم.....

مامان: ترنم میری یا با کتک بفرستمت»

به یاد اون روزا اشک تو چشمام جمع میشه... ناخودآگاه دستم بالا میاد و دورش حلقه میشه

وقتی این عکس العمل من رو میبینه محکم تر از قبل من رو به خودش فشار میده

مامان: ببخش که در حقت مادری نکردم

حرفی واسه ی گفتن ندارم... یعنی دیگه انتظاری از مونا ندارم... روزی که فهمیدم مونا مادرم نیست قید تمام محبتها و مهربونیهاش رو زدم... همون ۲۲ سال هم که دختر هووش رو بزرگ کرد و دم نزد خودش خیلیه

زن عمو به طرف مونا میاد و اون رو از من جدا میکنه

زن عمو: موناجان بیا بشین.. حالت زیاد خوب نیست

مونا میخنده و میگه با برگشتن ترنم حال من هم به زودی خوب میشه

زن عمو با بیچارگی نگام میکنه.. کلافه نگام رو از زن عموم میگیرم...برام سخته... من نمیتونم بین این آدما زندگی کنم.. همین الان هم به زور دارم همه چیز رو تحمل میکنم.. از وقتی اومدم حتی جرات نکردم به در اتاقم نگاه کنم.. از بس تو اون اتاق زجر کشیدم و خاطرات بد دارم.. خاطرات این چهار سال از بس برام پررنگه خاطراته اون ۲۲ سال رو نمیبینم... دست خودم نیست.. انگار من هم شدم مثله خودشون... بیشتر از این چهار سال این چند ماه اخیر آزارم میده.. یعنی واقعا پدرم قصد داشت من رو بده به مردی که قبلا ازدواج کرده بود و دو تا بچه هم داشت؟... پس مهر و محبت پدریش کجا رفته بود؟

پدر: دخترم

نگاش میکنم... نگاش پر از محبت و مهربونیه.. مثل گذشته ها ولی نگاه من دست هر چی زم*س*تون رو از پشت بسته.. از بس سرد و یخیه.. هر قدمی که بهم نزدیک میشه قلب من بیشتر از قبل از پدرم فاصله میگیره

همین که در چند قدمیم قرار میگیره سریع نگام رو ازش میگیرم و خیلی آروم میگم: طاها گفته میخواستین من رو ببینید

پدر: ترنم من.....

به سختی زمزمه میکنم: فقط نگین شرمنده این.. از این جمله ی کلیشه ای متنفرم

سکوت میکنه

همینکه دستش رو دراز میکنه تا من رو تو آغوشش بگیره میگم: بشینید... انگار زیاد حالتون خوب نیست

از بس طعم اغوش گرمش رو نچشیدم مزه ی شیرینی ب*غ*لش رو فراموش کردم... الان فقط احساس سرما میکنم

سنگینیه نگاهش رو احساس میکنم اما سرم رو بالا نمیارم

برام سخته بهش بگم تو رو از هر نامحرمی نامحرم تر میدونم... برام چه غریبه ای پدر؟... چه کردی با من؟.. با خودت؟.. با مونا؟.. با مادرم؟... با ترانه؟.. تو چه کردی با ما؟

دلم نمیخواد بهش نگاه کنم میترسم کنترلم رو از دست بدم و حرفای ناگفته ی زیادی رو به زبون بیارم.. حرفایی رو که نباید بگم

طاها به کمک بابا میاد و با ناراحتی اون رو کنار مونا میبره... بابا میشینه و غمگین میگه: یعنی تا این حد از من متنفری؟

متنفرم؟... نمیدونم

نمیدونم چی باید بگم... میخوام دهنم رو باز کنم و بگم نمیدونم ولی پشیمون میشم

به زور فقط کلمه ی نه رو زمزمه میکنم

سروش زیاد راضی به نظر نمیرسه.. انگار انتظار عکس العمل بهتری رو از من داشت... خودم هم حس میکنم رفتارم زیاد با مونا و پدرم خوب نیست... غمگین روی مبل میشینم

پدر: ترنم هر چی دلت میخواد بگو... تو خودت نریز.. من حالم خوبه.. این سکوتت بیشتر آزارم میده... میدونم باز هم داری مراعات حال ما رو میکنی

مونا: آره دخترم... هر چی تو دته بریز بیرون

نگام بین مونا و پدرم میچرخه.. با کلمه ی دخترم مونا خیی غریبه ام.. حس میکنم اون هم باهام غریبه شده... چون قبلنا رابطه مون واقعا مثل مامانا و دخترا بود... حتی وقتی آخر جمله هاش بهم نمیگفت دخترم ولی از تک تک رفتاراش میشد فهمید که برام یه مادره اما الان با وجود تک تک

ون دخترم گفتنام نمیدونم چرا محبت مادرانه ای از صداش احساس نمیکنم.. شاید چون حقیقت رو میدونم این احساس رو دارم

پدر: ترنم نمیخوای چیزی بگی؟

چند لحظه ای تمرکز میکنم ... نگام رو از آدمای ساکن این خونه میگیرم و به میز رو به رو زل میزنم... بعد از چند لحظه مکث خیلی آروم حرفام رو زمزمه میکنم.. اونقدر آروم که همه به خاطر شنیدن حرفام نفساشون رو توسینه حبس میکنند

-کلی حرف داشتم.. کلی گلایه.. کلی شکایت... کلی حرفای ناگفته ولی الان که اینجا نشستم نه یادم میاد که چی میخواستم بگم نه دلم میخواد که یادم بیاد... الان که اینجام فقط برای یه چیزه... برای موندن نیومدم.. برای بخشیدن هم نیومدم... چون خیلی وقته که گذشتم...

تو چشمای بابام زل میزنم و یه خورده بلندتر از قبل ادامه میدم: نیومدم تحقیر کنم... نیومدم کسی رو بشکونم...حتی نیومدم شخصیت له شدمو با شکستن غرور شماها به دست بیارم که به دست نمیاد که دیگه هیچ جوری ترنم سابق زنده نمیشه... من فقط اومدم یه جمله بگم... آره... فقط اومدم یه جمله بگم و برم... برای همیشه.. چون موندنم هیچی رو درست نمیکنه... فقط من رو بیشتر از قبل میشکونه

اشک تو چشمای مونا جمع میشه

چشمام رو میبندم و چند لحظه ای به حرفی که میخوام بزنم فکر میکنم... آره...همین یه جمله بسشونه... به خدای احد و واحد همینیه جمله تا آخر عمر یادشون میکنه... اینجوری تا عمر دارن قضاوتهای بیجا نمیکنند

حتی صدای نفس کشیدن کسی رو هم نمیشنوم

لبخند تلخی رو لبام خودنمایی میکنه

چشمام رو باز میکنم و غمگین تر از همیشه زمزمه میکنم: من اومدم بگم اشتباه از من بود شماها تقصیری نداشتین

همه متعجب نگام میکنند

-آره من اشتباه کردم.. من اشتباه کردم که از تک تک کسایی که نیمی از وجودم بودن انتظار کمک داشتم... انتظار بیجایی بود... تا عمر دارم یادم میمونه که تو سختیها فقط باید خودم واسه ی خودم بجنگم... حالا میفهمم که من حق نداشتم بمونم و خودم رو براتون ثابت کنم...

پدر: ترنم اینجوری نگو... تو هر چی بخوای ازت دریغ نمیکنم

-دیگه چیزی نمیخوام... الان تموم نداشته هام رو دارم... پدر میخوای چی رو جبران کنی؟

پدر: همه ی اون چیزایی که مال توهه.. سهم توهه.. من و مونا صحبت کردیم... ما تصمیم گرفتیم برای جبران گذشته ها نیمی از اموالمون رو به نامت کنیم.. تا روزی که دلت بخواد تو رو پیش خودمون نگه میداریم

مونا: آره عزیزم.. حتی شده به تک تک فامیل جواب پس بدم میدم ولی به همه ثابت میکنم بیگ*ن*ا*هی

همونجور که با انگشتام بازی میکنم میگم: من ازتون هیچی نمیخوام... فقط میخوام برم دنبال زندگیه خودم... الان دیگه به جایی رسیدم که دیگه هیچکس و هیچ چیز برام مهم نیست

پدر: یعنی تا این حد از ما متنفری که ححتی یه فرصت برای جبران هم بهمون نمیدی؟... میدونم چهار سال مدت زمان زیادیه و ما خیلی ازت غافل شدیم ولی الان تا آخر عمر هر جور که بخوای تامینت میکنیم.. فقط بمون ترنم

-اشتباه نکنید پدر... توی اون چهارسال با اینکه واسه هیچکس مهم نبودم ولی هنوز حس مالکیت در من زنده بود... سروش مال من بود... پدرم مال من بود... مونا مادر من بود... طاهر و طاها برادرای من بودن... اما توی این چند ماه اخیر چه تلخ تموم این من ها رو از دست دادم... الان دیگه هیچی ندارم... یه جورایی بی تفاوتم... در عین دوست داشتن بی تفاوتم... این بی تفاوتی رو دوست دارم... این غریبه بودن رو دوست دارم... من احساس الانم رو دوست دارم... تو چشمهای اشکی مونا نگاه میکنم

-وقتی هیچکدومتون رو ندارم دیگه ترس از دست دادن هم در من وجود نداره... همین برام شیرینه...

مونا: ترنم تو دختر منی... درسته به دنیا نیاوردمت ولی برام با ترانه هیچ فرقی نداشتی

دوست دارم بگم مونا اگه دخترت بودم بعد از مرگ ترانه هم پای من میموندی... اما دلم نمیخواد با حرفام آزارشون بدم... تا دنیا دنیاست یه حرفایی تو قبرستون دلم میمونند و قراضه تر از قبل... کسی که ادعای مادری داشت در سخت ترین شرایط زندگی انتقام مادری رو از بچه اش گرفت... مادرم نبودی مونا مادرم نبودی تو فقط ترانه رو بچه ی خودت میدونستی... بعضی وقتا فکر میکنم زیادی پر توقع هستم که از مونا انتظار داشتم تو اون چهار سال هم برام مادری کنه اما آخه وقتی کسی ادعای مادری میکنه باید همیشه پای حرفش واسته.. من که مجبورش نکرده بودم مادرم باشه

فقط زمزمه میکنم: میدونم... تو اون ۲۲ سال خیلی چیزا رو بهم ثابت کردی... همین باعث میشه که از چهار سالی که کنارم نبودی بگذرم

غمگین زیر لب ادامه میدم: هر چند شنیدم برای خاکسپاری جنازه ی سوخته شده ی من هم حاضر نشدی بیای ولی باز حق رو به تو میدم... چهار سال در برابر بیست و دو سال چیزی نیست

مونا از جاش بلند میشه و با گریه میگه: فقط حلالم کن ترنم

بعد هم به سمت اتاقش میره... زن عمو با ناراحتی سری تکون میده و پشت سر مونا حرکت میکنه

نگام به چشمای پدرمه... این روزها عجی با واژه های پدر و مادر احساس غریبی میکنم

پدر: میخوای بری؟

میدونم کمرش شکسته پیر شه داغون شده واسه همیناست که سعی میکنم خودخواه نباشمو غرور نداشته ش رو نشکنم...

-اوهوم

پدر: کجا؟

-به دنبال آرزوی بر باد رفته ام

غمگین میگه: پیش خودم بمون.. کمکت میکنم به تک تکشون دست پیدا کنی

فقط نگاش میکنم

پدر: چقدر تغییر کردی... تو این چهار سال متوجه نشده بودم که تا چه حد دلمرده شدی

-چون من رو حتی لایق یه نگاه هم نمیدونستین

با حسرت نگام میکنه

پدر: بعد از رفتن مادرت میخواستم برات بهترین پدر دنیا بشم

من هم با حسرت میگم: یه روزایی واقعا بهترین پدر دنیا بودین... به حرمت همون روزاست که این چهار سال رو نادیده میگیرم

پدر: پس چرا میری؟

-از حق خودم میتونم بگذرم ولی از حق مادرم چطوری بگذرم... تمام این سالها من رو از دیدن مادرم محروم کردین و هیچوقت نفهمیدین اگه یه روز بفهمم چه بلایی سرم میاد

نگاش رو از من میگیره و زمزمه میکنه: نمیخواستم اینجوری بشه... میخواستم برم دنبالش... به خاطر تو

-شاید هم به خاطر خودتون... من یه دخترم.. مادرم رو درک میکنم.. حتی اگه برم جلوش واستم و نخواد من رو ببینه بهش حق میدم.. چون من ثمره ی عشقش نبودم

پدر: نه.. اون عاشق تو و ترنج بود

-ترنج؟

پدر: اسم خواهرت بود... میدونم که میدونی

-آره.. اسم آوا بود

آهی میکشه و با درد میگه: میدونستم دوستم نداره و فقط به خاطر شماها باهام ازدواج کرده ولی به همین هم راضی بودم... بعد از اینکه تو و ترنج رو دزدیدن حالش خراب شد.. خیلی افتضاح

بود.. وقتی خبر مرگتون به ماها رسید حتی یه روز هم دووم نیاورد... از اول ازم متنفر بود ولی خبر مرگ شماها دیوونش کرده بود.. اونقدر پافشاری کرد که مجبور شدم طلاقش بدم.. وقتی پیدات کردم انگار دنیا رو بهم دادن.. تو ثمره ی عشقم بودی میدونستم به وسیله ی تو میتونم الیکا رو به دست بیارم ولی غرورم اجازه نمیداد پاپیش بذارم بعد از یکی دو سال دیگه طاقت نیاورم میخواستم برم سراغش و بهش بگم ه تو زنده ای ولی خبر ازدواجش به گوشم رسید

به تلخی ادامه میده: با عاشق سینه چاکس ازدواج کرده بود.. همون پسرعموش

قطره ای اشک از چشمام سرازیر میشه

پدر: دلم نمیخواست تو رو هم از دست بدم.. میدونستم مونا داره در حقت مادری میکنه تصمیم گرفتم شناسنامه ات رو عوض کنم و به اسم من و مونا برات شناسنامه بگیرم

-هیچوقت به مادرم در مورد من هیچی نگفتین؟

پدر: نتونستم... اون هم بعد از مدتی با پسرعموش برای همیشه از ایران رفت.. سالهاست که ازش بیخبرم

-آخه چطور تونستین؟... وقتی پدر منصور داشت از گذشته تون برام تعریف میکرد من باورم نمیشد

پدر: با ورود تو و ترنج به زندگیم من قید همه چیز رو زدم

میخوام بگم ولی من و ترنج و ترانه تاوان اشتباهات شما رو پس دادیم ولی باز جلوی خودم رو میگیرم... برام سخته اینجا بشینم و خودخوری کنم

از جام بلند میشم... طاها و پدر و سروش با تعجب نگام میکنند

به سروش نگاه میکنم و میگم: بهتره دیگه بریم

سروش به خودش میاد و سری تکون میده

اما بابا میگه: اینقدر زود؟

-رفتنی باید بره دیگه.. زود و دیر نداره

همه از جاشون وایمیستن.. میترسم بیشتر بمونم و یه چیزی بگم که بعد نشه جبران کرد.. نمیدونم تند رفتم با خوب حرف زدم فقط میدونم خالی نشدم هیچ بلکه یه چیزی مثل خره تو وجودم افتاده و داره داغونترم میکنه

پشتم رو بهشون میکنم و میگم: خداحافظ

بعد هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به بقیه بدم سریع ازشون دور میشم صدای سروش رو میشنوم که داره با پدرم و طاها حرف میزنه ولی من بی توجه به همه چیز و همه کس بدون نگاه به اطراف از خونه خارج میشم و خودم رو به ماشین میرسونم

پس از مدتی سروش پیداش میشه و بدون هیچ حرفی به سمت من میاد... چند لحظه فقط نگام میکنه و بعد آروم بازوم رو میکشه من رو تو ب*غ*لش میگیره

متعجب میگم: چیکار میکنی سروش.. حالا یکی ما رو میبینه

زمزمه وار میگه: خیلی خانومی ترنم

آروم میگم: چی میگی سروش؟

ب*و*سه ای به سرم میزنه و بازوهام رو میگیره... یه خورده من رو از خودش دور میکنه و ادامه میده: میدونستم داری به سختی جلوی خودت رو میگیری تا هیچی نگی برخورد اولت رو که دیدم گفتم محاله بتونی خودت رو کنترل کنی ولی تو.....

فقط سرش رو تکون میده و جمله اش رو ادامه نمیده

با دیدن ماشین عموم اخمام تو هم میره

-سروش بریم

متعجب میگه: چی؟

-عموم داره میاد... زودتر بریم

نگاهی به سر کوچه میندازه و اخماش تو هم میره... در ماشین رو برام باز میکنه و کمکم میکنه که سوار بشم

نگاه عموم به من و سروش میفته.. متعجب به ما خیره میشه.. سروش با خونسردی سوار میشه و بدون توجه به عموم ماشین رو روشن میکنه

عموم ماشین رو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه... سروش روی من خم میشه چشمام گرد میشه

شیطون میخنده و کمربندم رو میبنده

چپ چپ نگاش میکنم... عموم با اخمایی در هم میخواد به سمت ماشین سروش بیاد که سروش ماشین رو به حرکت در میاره با سرعت از کنارش رد میشه

سروش: اصلا از عمو و پدربزرگت انتظار نداشتم

پوزخندی میزنم و به بیرون نگاه میکنم... وقتی سکوتم رو میبینه آهی میکشه و هیچی نمیگه

بعد از چند لحظه تازه یاد هتل و شناسنامه ی نداشته ام میفتم

همونجور که نگاهم به بیرونه غمگین میگم: من که شناسنامه ندارم

سروش: چی؟

با بی حوصلگی نگاش میکنم و میگم: شناسنامه ندارم... کدوم هتلی به یه دختر تنها که شناسنامه هم نداره اتاق میده

سروش: دوست و آشنا زیاد دارم... نگران نباش

-یعنی به یه دختر تنها اتاق میدن؟

شیطون میگه: تنها که هیچی اگه میخواستم شب رو هم پیشت بمونم باز هم بهمون اتاق میدادن

عصبانی نگاش میکنم ولی طبق معمول پرروتر از این حرفاست که بخواد به روی خودش بیاره و خجالت بکشه

-الان داری میری هتل؟

ابرویی بالا میندازه و جوابم رو نمیده.. فقط با لبخند به رو به رو نگاه میکنه

-قبل از رفتن به هتل میخوام به خونه ی مهران برم تا بهش خبر بدم و باهاش خداحافظی کنم

اخمی رو پیشونیش میشینه

سروش: لازم نکرده شما محبتاتون رو برای اون مرتیکه خرج کنید

-این چه طرز حرف زدنه

سروش: خیلی بزرگواری کردم که نرفتم و با خاک یکسانش نکردم

با اخم نگاش میکنم

سروش: وقتی بری خودش میفهمه که رفتی

- اون تو این مدت خیلی بهم لطف کرده... من بی خبر جایی نمیرم.. نمیخوام مهران رو نگران کنم

سروش: بیخود... تو امشب میری هتل چون من میگم.. چه بی خبر چه با خبر

-سروش

سروش:همین که گفتم

-چرا نمیفهمی؟... یه توهینه.. بعد از این همه مدت که مراقبم بود الان نمیتونم اینجوری از پیشش برم

جوابمو نمیده

تازه نگام به مسیر ناآشنا میفته...

چشمام گرد میشه... این طرفا دیگه کجاست

عصبی میگم: اصلا بگو ببینم کجا داری میری؟

سروش: جای بدی نیست.. خیالت تخت

حس میکنم داریم از شهر خارج میشم

- داری من رو کجا میبری؟

میخنده و میگه: یه جای خوب کوچولوی من

-چرا مسخره بازی در میاری؟... میخوای چیکار کنی؟

با شیطنت میگه: خودت چی فکر میکنی؟

-من تنها فکری میکنم اینه که تو خل شدی

سروش: بَه.. خانومو ببین

نگام میکنه و با شیطنت میگه: میدونستی خیلی به بنده ارادت داری

هر چی که جلوتر میره بیشتر مطمئن میشم که مسیرش خارج از شهره

یه خورده میترسم هر چند میدونم که سروش کاریم نداره اما دست خودم نیست

-سروش جدی جدی داری کجا میری؟

با لحن ترسناک و مسخره ای میگه: یه جایی که مجبورت کنم زنم بشی

با جیغ میگم: سـروش

فقط میخنده

از بس با سرعت میرونه یه خورده حالم بد میشه...

-اه.. چه خبرته... حداقل آرومتر برون

سروش: چشم بانو.. شما فقط امر بفرمایید

با دلهره میگم: سروش چرا داری از شهر خارج میشی؟.. میخوای چیکار کنی؟

یه خورده لحنش رو جدی میکنه و سعی میکنه شیطنت کلامش پیدا نباشه

سروش: میخوام بدزدمت و ببرمت جایی که دست هیچکس بهت نرسه

با ترس میگم: چی؟

نگاهی به من میندازه... نمیدونم تو قیافه ی من چی میبینه که با صدای بلند زیر خنده میزنه و با یه دستش گونه مو نوازش میکنه

همونجور که میخنده میگه: وقتی میترسی خیلی بانمک میشیا

با حرص دستش رو پس میزنم و میگم: مسخره

از شدت خنده اشک از چشماش سرازیر میشه

-کوفت.. خیلی مسخره ای

سروش: ترنم باور کن خیلی قیافت بانمک شده بود... یه بار دیگه چشماتو اونجوری کن

چشم غره ای بهش میرم و نگام رو ازش میگیرم

سروش: ای بابا... باز که قهر کردی کوچولو

جوابشو نمیدم

سروش: خانوم کوچولو دیگه باهام حرف نمیزنه

....

سروش: زبونتو موش خورد خانوم خانوما؟

...

سروش: خانومم

...

سروش: جواب نمیدی؟

-نه

ریز ریز میخنده

-کوفت

با جدیت میگم: همین الان برگرد

سروش: آخه عزیز من، من که تو رو جای بدی نمیبرم

-نمیخوام باهات جایی بیام... برگرد

سروش: نمیشه... باید بیای

-نمیخوام.. من با تو تا خوده بهشت هم نمیام

سروش: فعلا که چه بخوای چه نخوای تو ماشین من نشستی و باهام همراه شدی.. پس چاره ای نداری جز اینکه به حرف من گوش کنی

-زورگو

سروش: من کجام زورگوهه

-قبلنا خیلی بهتر بودی؟

سروش: تو زن من شو... من همونی میشم که تو میخوای

-نمیخوام

سروش:آخه به چه زبونی بگم دوستت دارم

محلش نمیدم... چشمام رو میبندم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم.. کم کم با تکون های ماشین به خواب میرم

****

با تکون های دستی از خواب بیدار میشم... چشمام رو به زور باز میکنم

سروش: بیدار شو خانوم خوابالو

نمیدونم چرا اینقدر سرم درد میکنه.. دستی به سرم میکشمو دوباره چشمام رو میبندم

سروش:اِ... تو که دوباره خوابیدی؟

خمیازه ای میکشم و زیرلبی میگم: بیدارم

سروش: پس پیاده شو

چشمام رو میمالم و میگم: به هتل رسیدیم؟

وقتی سکوت سروش رو میبینم تازه یادم میاد که اصلا مقصدمون هتل نبود... خیلی سریع چشمام رو باز میکنم و به اطراف نگاه میکنم... چشمام از شدت تعجب گرد میشن... اینجا بیشتر به بیابون بی آب و علف شباهت داره

-نـــــه.. اینجا کجاست سروش... منو کجا آوردی؟

چشمکی میزنه و میگه: گفتم که میخوام بدزدمت و بیارمت جایی که دست هیچکس بهت نرسه

مات و مبهوت نگاش میکنم

همونجور که داره از ماشین پیاده میشه میگه: پیاده شو.. بقیه راه رو باید پیاده بریم

-پیاده؟.. اونم بقیه راه رو؟... مگه باز هم مونده

سروش: آره

-سروش این مسخره بازیا چیه داری از خودت در میاری؟... کم کم داره باورم میشه که واقعا منو دزدیدیا

باز میخنده و هیچی نمیگه

از ماشین پیاده میشم و متعجب به اطراف نگاه میکنم

با دقت بیشتری به اطراف نگاه میکنم زیاد هم به بیابون شباهت نداره ولی به جز سنگ و خاک چیزی نمیتونم پیدا بکنم.. حداقل یه سبزه ی یه گلی.. یه پرنده ای یه جک و جونوری

به سمت من میادو دستم رو میگیره

سروش: به تو که باشه تا فردا صبح فقط این طرف اون طرف رو نگاه میکنی

من رو دنبال خودش میکشه و ادامه میده: دیگه غمگین نیستی؟

-غمگین؟

سروش: اوهوم

-من که از اول هم غمگین نبودم

همونجور که کمکم میکنه از پستی و بلندی ها رو پشت سر بذارم میگه: چرا... غمگین بودی... فقط سعی میکردی چیزی نگی تا بقیه ناراحت نشن

چیزی واسه گفتن ندارم.. جایی برای انکار نیست... یه خورده احساس سرما میکنم... میخوام دستام رو تو جیب مانتوم بذارم تا یه خورده گرم شن اما یکی از دستام اسیر دست سروشه.. همین که یه کوچولو سعی میکنم دستم رو از دستش بیرون بیارم با اخم میگه: نداشتیما

خندم میگیره

خنده ام رو که میبینه شیر میشه و میگه: دیگه نبینم از این کارا کنیا

-حالا خوبه دست خودمه

سروش: در آینده تک تک اعضای بدنت ماله من میشه.. حتی این انگشتات

-باز پررو شدی

سروش: مگه بده؟

-پس نه.. فکر کردی خوبه؟

سروش: آره.. دقیقا همین فکر رو کردم

-وای سروش.. دارم از دستت کلافه میشم

با شیطنت میگه: عیبی نداره.. کم کم باید عادت میکنی

-فرار که نمیکنم.. دستمو ول کن.. میخوام تو جیبم بذارم یه خورده گرم بشم

دستم رو با دست خودش تو جیب شلوارش فرو میکنه و میگه: بفرما.. این هم جیب... ببینم بهونه ی دیگه ای هم داری

با حرص فقط نفسم رو بیرون میدم و میگم: اصلا چرا من رو آوردی اینجا؟

سروش: عجله نکن... میفهمی

-سروش دیروقته... بیا برگردیم

ابرویی بالا میندازه و با یه لبخند استثنایی نگام میکنه و میگه: نکنه میترسی؟

خب یه خورده میترسم ولی به روی خودم نمیارم و میگم: من و ترس؟!... عمرا... فقط چون داره شب میشه.....

میپره وسط حرفمو میگه: خب شب بشه

با ناله میگم: سروش

سروش: تا وقتی من کنارتم حق نداری از هیچی بترسی

آهی میکشم و میگم: آخه اینجا کجاست؟

سروش: اینقدر خودت رو خسته نکن... وقتی برسیم بهت میگم

بعد از یه خورده دیگه راه رفتن بالاخره سروش رو لبه ی یه پرتگاه متوقف میشه

با تعجب به اطراف نگاه میکنم.. خب اینجا که با اونجایی که ماشین پارک شده بود فرق چندانی نداره.. سروش فقط به پرتگاه خیره شده و هیچی نمیگه... نگاه سروش رو دنبال میکنم تا به یه چیز به خصوص برسم ولی باز چشمم به چیز خاصی نمیفته

منتظر به سروش نگاه میکنم انگار سنگینی نگاهم رو احساس میکنه چون همونجور که نگاهش به رو به روهه لبخند غمگین و در عین حال مهربونی میزنه

-سروش چی شده؟.. منظورت از این کارا چیه؟

بالاخره سکوت رو میشکنه و شروع به صحبت میکنه

سروش: چهار سال پیش وقتی اون فیلم لعنتی رو دیدم به معنای واقعی شکستم... وقتی دیدم عشقم چه جوری داره توی اون فیلم از نفرتش به من و عشق و علاقه اش نسبت به سیاوش حرف میزنه آتیش گرفتم... اون روز تمام خاطرات قشنگمون جلوی چشمام به نمایش در اومد... برام در حد مرگ سخت بود که بخوام باور کنم که همه ی اون خاطرات فقط یه بازیه مسخره بود برای رسیدن عشقم به برادرم... یادمه اون روز بعد از دیدن اون فیلم فقط روندم و روندم و وقتی به خودم اومدم دیدم اینجا هستم... اونقدر اینجا داد زدم.. فریاد کشیدم.. به همه ی دنیا بد و بیراه گفتم تا یه خورده آروم گرفتم... من اینجا شکستم.. خرد شدم.. به زانو دراومدم... ولی هیچکس ندید.. آره ترنم هیچکس همه ی این شکستنا رو ندید... بعد از اون دیگه نیومدم اینجا دلم نمیخواست برای بار دوم شکسته شدنم رو ببینم.. دوست نداشتم همه چیز برام یادآوری بشه تا اینکه برای بار دوم شکستم... اما نه اینجا بلکه جلوی همه... دومین بار که اینجا اومدم هزار بار آرزو کردم که ایکاش همه شکستنا به راحتی شکسته شدن غرور آدما باشه... میدونی دومین بار کی بود؟

فقط نگاش میکنم منظورش رو از این حرفا نمیفهمم

آروم به سمت من برمیگرده و تو چشمام خیره میشه... دستم رو به لبش نزدیک میکنه و ب*و*سه ای به نوک انگشتام میزنه

چشماش رو برای چند لحظه میبنده و نفس عمیقی میکشه

بعد از چند لحظه مکث ادامه میده: دومین بار وقتی شکستم که خبر مرگت رو شنیدم...اون موقع توی منجلابی دست و پا میزدم که خودم به وجودش آورده بودم... حاضر بودم داشته باشمت حتی اگه خائن ترین آدم روی کره ی زمین باشی... بیشتر از هر وقت دیگه ای پشیمون بودم.. دیگه گ*ن*ا*هکار بودن یا نبودنت برام رنگ باخته بود ... فقط یه چیز رو میدیدم اون هم این بود که دیگه ندارمت... درسته گ*ن*ا*هکار نبودنت رو باور نکرد بودم ولی به باور عشقت رسیده بودم اما آخرین حضورم در اینجا اون روز نبود.. بلکه اون روز یه شروع بود برای اومدن و رفتن هر روزه ام...سومین بار وقتی اومدم اینجا از اون دو بار قبل داغون تر بودم.. هنوز یادمه که هیچ جوری آروم نمیشدم... سومین حضورم در اینجا زمانی شکل رفت که فهمیدم بیگ*ن*ا*هی... اون موقع فکر میکردم مردی.. که دیگه ندارمت.. که چهار سال بیگ*ن*ا*ه مجازاتت کردم و خودم هم

چهار سال بیخودی عذاب کشیدم...سومین بار داغونه داغون بودم.. اونقدر داغون بودم که دیگه کار هر روزم شده بود بیا اینجا... بعد از فهمیدن خبر بیگ*ن*ا*هیت دیگه نمیتونستم راحت زندگی کنم... آروم و قرار نداشتم فقط تو رو میخواستم... سومین باری که اومدم اینجا حتی یه ذره هم آروم نشدم... بعد از اون کار هر روزم شده بود این که یا بیام اینجا یا برم سر.....

دستش سرد میشه و آروم زمزمه میکنه: قبری که فقط به اسم تو بود

-تو اون روزا انگار هر روز خبر مرگت رو بهم میدادن... انگار هر روز مثل روز اول عزادارت بودم... بارها خواستم خودم رو از همین پرتگاه پرت کنم پایین تا هم خودمو خلاص کنم هم بقیه رو

از شدت استرس قلبم تند تند میزنه

-نه؟!

لبخند تلخی میزنه: آره ترنم درست شنیدی هزار بار تا مرز خودکشی رفتم و با صدای تو برگشتم... وقتی صدات تو گوشم میپیچید دلم نمیومد خودم رو از دیدن دوبارت محروم کنم... مدام با خودم میگفتم اگه اینجا ندارمش حداقل باید اون دنیا مال من بشه... اینجایی که تو الان میبنی شاید قشنگ نباشه.. شاید منظره ی جالبی نداشته باشه ولی محرم اسراره منه... وقتی اینجا رو میبینم یاد اشتباهاتم میفتم و یاد تاوانهایی که برای اون اشتباهات پس دادم

آروم مینالم: سروش با خودت چیکار کردی؟

هر دو تا دستام رو تو دستاش فشار میده و میگه: من کاری نکردم خانومی... کار توهه

-سروش

شروع به زمزمه شعری میکنه که برام ناآشنا نیست: آبي تر از آنم که بي رنگ بميرم/ از شيشه نبودم که با سنگ بميرم/ من آمده بودم که تا مرز رسيدن/ همراه تو فرسنگ به فرسنگ بميرم/ تقصير کسي نيست که اينگونه غريبم /شايد که خدا خواست که دلتنگ بميرم

-این که شعره.....

سروش: آره... شعریه که تو خیلی دوست داشتی ولی من الان با همه ی وجودم از این شعر متنفرم.. چون روی سنگی حک شده بود که اسم تو روی اون نوشته شده بود

باورم نمیشه...

سروش: میدونی بعد از هزار بار اینجا اومدن و سر اون قبر لعنتی رفتن بالاخره چه جوری آروم شدم

غمگین نگاش میکنم.. دلم نمیخواد این جور پژمرده و غمگین ببینمش

با بغض زمزمه میکنه: تو اتاق تو.. با بوییدن لباسای تو... وای ترنم نمیدونی اون روز چه روزی بود.. سبک سبک شده بودم.. خالیه خالی... بعد از مدتها تو رو کنار خودم میدیدم... دلم نمیخواست از اون اتاق دل بکنم

اشک تو چشمام جمع میشه

روی زمین میشینه و مجبورم میکنه که کنارش بشینم...همونجور که با یه دستش دستام رو گرفته.. اون یکی دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه.. ناخواسته سرم رو روی شونه هاش میذارم

همونجور که صداش میلرزه ادامه میده: اما الان هیچ چیزی به جز تو نمیتونه آرومم کنه... ترنم نمتونم هیچ جوری حال روزم رو برات توصیف کنم... نمیتونم بگم چقدر از اینکه کنارمی غرق لذتم... آخ.. ایکاش میشد بگم با من چه کردی

لبخندی رو لبم میشینه

سروش: حق با تو بود... یعنی همیشه ی خدا حق با تو بود ولی پررنگ ترین حرفت که ملکه ی ذهنم شده بود خیلی از روزا عذابم میداد... گفته بودی یه روزی پشیمون میشم ولی من بهت خندیده بودم... تاوان تک تک اون خنده ها، اون توهینا، اون باور نکردنا، اون تهمتها رو به بدترین شکل ممکن پس دادم... نداشتنت همراه با اون عذاب وجدان خیلی خیلی تلخ بود و من اون روزا فقط خدا رو صدا میزدم... بهش التماس میکردم تو رو بهم برگردونه.. با تمام ناامیدیم باز هم امیدوار بودم.. با خودم میگفتم شاید همه اتفاقا یه کاب*و*س وحشتناک باشه باشه... مدام از

خدا میخواستم یا من رو ببره یا تو رو برگردونه ولی جوابمو نمیداد.. انگار قصدش تنبیه ی من بود... میدونستم قدر فرشته کوچولوم رو ندونستم خدا هم اونو از من گرفته ولی این انصاف نبود... این مجازات سنگینی بود برای منی که خودم دل شکسته بودم... میدونی ترنم اینجایی که تو نشستی بارها و بارها من همینجا به زانو در اومدم.. شکستم.. پشیمون شدم.. منی که کوهی از غرور بودم بدون تو حتی اون غرور رو هم نمیخواستم... امروز آوردمت اینجا تا تو هم خالی بشی ترنم... تا بتونی بدون ترس و نگرانی برای دیگران حرفات رو بیرون بریزی.. همه ی اینا رو بهت گفتم تا بدونی فقط تو عذاب نکشیدی.. من هم این احساست رو تجربه کردم

قلبم از شنیدن حرفاش زیر و رو میشه... با سکوتش یه بار دیگه به اطراف نگاه میکنم... این بار دیگه اینجا رو یه پرتگاه معمولی نمیدونم... از جام بلند میشم و سروش هم با من از روی زمین بلند میشه

سروش: هر چقدر دلت میخواد داد بزن.. فریاد بکش... حرف دلت رو بیرون بریز.. مگه اون دل کوچولوت چقدر ظرفیت داره خانومی.. اینجا دیگه هیچکس نیست که به جای حمایت ازت تو رو وادار به سکوت کنه

وقتی حرفاش تموم میشه.. چند قدم از من فاصله میگیره.. همونجور که دستاش تو جیبشه منتظر نگاه میکنه

دلم میخواد به حرفاش گوش کنم... حق با سروشه... اینجا دیگه خودم هستم و خدای خودم.. هیچکس نیست که منو به کاری مجبور کنه که دوست ندارم... آروم آروم شروع میکنم و کم کم صدام اوج میگیره... همونجور که اشکام روون میشن.. فقط و فقط خدا رو صدا میزنم... از دردام میگم و حضور سروش رو به کل فراموش میکنم.. ازش گله میکنم و با ناله از روزای سخت زندگیم میگم.. نمیدونم چقدر گذشته فقط وقتی به خودم میام که روی زمین زانو زدمو با صدای بلند دارم گریه میکنم... دستای سروش رو روی شونه هام احساس میکنم.. کمکم میکنه از روی زمین بلند شم.. مثل تمام این مدت من رو تو ب*غ*لش میگیره و آروم آروم کمرمو نوازش میکنه...

... من هم محکم تر از همیشه خودمو بهش میچسبونم و با ناله میگم: سروش همه خیلی خودخواه شدن... چهار سال بهم توهین کردن و من فکر میردم با برگشتم همه جبران میکنند اما

الان میبینم هیچکدومشون به فکر حمایت از من نیستن.. اونا فقط دارن پولشون رو به رخم میکشن

آهی میکشه و زمزمه میکنه: میدونم عزیزم

-دست خودم نیست.. هیچکدوم از حرکاتم تو این روزا دست خودم نیست.. دلم نمیخواد اطرافشون باشم.. برام در حد مرگ سخته که بخوام سر یه میز با آدمایی شام بخورم که یه روزی حتی حاضر نبودن موقع غذا خوردنشون من از کنار میز رد بشم... برام سخته از آدمایی پول بگیرم که روزی برای استفاده از وسایلای خونشون با پوزخند نگام میکردن.. برام سخته سروش... برام در حد مرگ سخته وقتی میبینم مجبورم برم به خونه ای که طاهر داره با پول بابام میخره.. بابایی که یه روزی نه تنها من رو ازت بلکه از محبتش هم محروم کرد... خسته ام.. دلم آرامش میخواد.. یه تنهایی مطلق.. یه سقف بی منت... یه زندگیه آروم بدون اینکه کسی بهم با پوزخند نگاه کنه

اونقدر تو ب*غ*لش گریه میکنم و حرف میزنم که بی حال میشم... اون هم بدون هیچ حرفی فقط گوش میده و گوش میده.. حس میکنم سبک شدم.. خالیه خالی ولی نه به خاطر داد و فریادام رو لبه ی پرتگاه بلکه به خاطر این آغوشی که محبت و حمایتش رو دارم با همه ی وجود لمس میکنم

وقتی مطمئن میشه که دیگه نایی برای ادامه ندارم ی خورده من رو از خودش دورتر میکنه و میگه: حالت بهتره ترنم؟

با لبخند میگم: خیلی... خیلی بهترم سروش

اون هم لبخند غمگینی میزنه و میگهک میدونستم بهتر میشی.. این پرتگاه معجزه میکنه ولی همیشه هم جواب نمیده

فقط نگاش میکنم... ایکاش میفهمید که این مکان معجزه نمیکنه این وجوده اونه که مثل همیشه آرومم میکنه

بعد از چند لحظه مکث مهربون و غمگین ادامه میده: درسته اشتباه کردم ترنم.. میدونم اگه من تاوان اشتباهاتم رو پس دادم تو تاوان بیگ*ن*ا*ه بودنت رو با جون و دلت دادی اما الان دیگه

نمیتونم اینجوری ادامه بدم... هر چقدر دوست داری مجازاتم کن ولی دیگه پسم نزن... دیگه تحمل شکسته شدن رو ندارم..

برق اشک رو تو چشماش میبینم

سروش: ترنم خانومی کن و همراه همیشگیم شو... هیچی برات کم نمیذارم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... برام سخته کنارت باشم و مال من نباشی... لمس وجودت وقتی که برای من نیستی کلی عذابم میده... من رو شرمنده ی خودم و خدای خودم میکنه ولی مقاومت در برابرت هم خیلی برام سخته.. هر بار که میبینمت کلی با خودم میجنگم وی باز تسلیم نگاه مهربون تو میشم... ترنم تو منو ببخش من تا ابد باورت میکنم... بیشتر از چشمام بهت اعتماد میکنم

چند لحظه مکث میکنه و بعد از چند لحظه ادامه میده: حتی اگه خطایی هم کنه با جون و دل از اشتباهاتت میگذرم

این همه مهربونیه سروش برام قاب هضم نیست... چشمام از شدت گریه میسوزنند ولی باز هم نمیتونم جلوی سرازیر شدن اشکام رو بگیرم

سروش: هم پدرت میشم.. هم مادرت.. هم برادرت میشم.. هم خواهرت.. قول میدم تکیه گاه همیشگیت باشم.. تا وقتی زنده ام ازت دست نمیکشم... به جان خودت که برام عزیزترینی قسم میخورم که به جای تک تکشون ازت حمایت کنم و به جای تک تکشون باورت داشته باشم

بدون اینکه بخوام.. این دفعه من پیش قدم میشم و تو آغوشش فرو میرم

با هق هق گریه میگم: تو این چهار سال خیلی تنها بودم... وقتی نامزد کردی فکر کردم برای همیشه از دستت دادم

سروش: فرشته ی کوچولوی من

...

سروش: به خاطر تمام آزارایی که بهت رسوندم هیچوقت خودم رو نمیبخشم... این رو همیشه یادت باشه تو عشق اول و آخرم بودی و هستی.. نامزدی من با الاگل بزرگترین حماقت زندگیم بود...

-فکر میکردم دیگه دوستم نداری

کنار گوشم آروم زمزمه میکنه: من توی این دنیا هیچکس و هیچ چیز رو به اندازه ی تو دوست ندارم... اون حماقتم هم فقط به خاطر این بود که.....

سکوتش رو که میبینم با صدایی که از شدت گریه به شدت گرفته میگم: که منو بچزونی بذار بهت بگم که موفق شدی سروش... اون روز که خبر نامزدیت رو بهم دادن روز مرگم بود

سروش: ببخش ترنم... باور کن عاشقتم

آهی میکشم و چشمام رو میبندم... این حس قشنگه با سروش بودن رو دوست دارم

من رو محکم به خودش فشار میده.. با اینکه تمام بدنم از این همه فشار درد میگیره ولی دلم نمیاد از این آغوش دل بکنم

سروش: دوستت دارم ترنم... خیلی زیاد

دهنم رو باز میکنم که من هم اعتراف کنم ولی تازه یاد وضعیت خودم میفتم... احساس میکنم دنیا رو سرم خراب شده... چشمام رو باز میکنم... حلقه دستام ناخودآگاه شل میشن... من دارم چیکار میکنم؟.. با خودم.. با سروش..

سروش متعجب به حرکاتم نگاه میکنه و من خودم رو از آغوشش بیرون میکشم

سروش: چی شد ترنم؟

-هان؟... هـ ـیچـ ـی

سروش: ترنم حالت خوبه؟... چی شده؟

حالم... مگه میشه خوب باشه... میخوام داد بزنم و بگم من هم میخوامت سروش.. من هم دلم آغوشتو میخواد. من هم دوستت دارم ولی آخه چه طوری میتونم قبولت کنم.. منی که معلوم نیست چه آینده ای در انتظارمه.. منی که هرشب رو با کاب*و*سهای شبانه ام صبح میکنم.. منی که با یه مشت قرص و دارو سر پا هستم.. منی که حتی معلوم نیست بتونم مادر بشم یا نه... چطور میتونم تو رو اسیر خودم کنم

سروش: ترنم... چرا چیزی نمیگی؟

با ناراحتی نفس عمیقی میکشم و فقط میگم: دیروقته.. بهتره برگردیم

سروش هاج و واج نگام میکنه.. باورش نمیشه من همون ترنم چند دقیقه پیش باشم

-سروش من رو ببر به یه هتلی برسون

سروش: اما...

-خواهش میکنم سروش.. حالم زیاد خوب نیست... فقط میخوام برم

با ناراحتی دستی به صورتش میکشه و بعد از چند لحظه سری تکون میده

زیر لب غمگین زمزمه میکنه: هر چی تو بگی

دستم رو آروم میگیره و به سمت ماشین هدایتم میکنه... حس میکنم حواسش اینجا نیست فقط متفکر و با اخم قدم برمیداره.. میدونم رفتارای ضد و نقیض من آزارش میده فقط نمیدونم چیکار باید بکنم که بتونم خوددارتر باشم

وقتی به ماشین میرسیم بدون هیچ حرفی با احترام در رو برام باز میکنه و بعد از اینکه خیالش از جانب من راحت شد... سوار ماشین میشه و اون رو روشن میکنه... قبل از حرکت نگاهی به من میندازه.. انگار میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و ماشین رو به حرکت در میاره

تا رسیدن به داخل شهر هیچی نمیگم.. سروش هم چیزی نمیگه فقط گهگاهی مشکوک نگام میکنه... نمیتونم حرف نگاش رو بخونم... انگار تو یه دنیای دیگه سیر میکنه... زیادی متفکر به نظر میرسه... آهی میکشم و با انگشتام بازی میکنم... سعی میکنم به چیزی فکر نکنم ولی رفتارای عجیب غریب سروش برام جای سواله و بدجور فکرم رو به خودش مشغول کرده

با مهربونی خاصی میگه: پیاده شو

-چی؟

لبخندی میزنه و میگه: باز حواست کجا بود خانم کوچولو.. میگم پیاده شو

دلم از این همه مهربونیش یه جوری میشه

نگاهی به اطراف میندازم... نزدیک یه هتل ماشینش رو پارک کرده

میخواد از ماشین پیاده شه که یاد مهران میفتم

سریع میگم: اما من که به مهران خبر ندادم

به طرف من برمیگرده و با اخم میگه: اگه لازم بود خودم خبرش میکردم.. زودتر پیاده شو.. دیروقته

با ناراحتی میگم: سروش

سروش: حرف نباشه ترنم... پیاده میشی یا مثله همیشه وارد عمل بشم

با اخم میگم: دوباره شروع کردی؟

میخنده و با شیطنت میگه: مگه چیزی رو تموم کرده بودم

-اذیت نکن سروش.. فقط یه لحظه بریم من با مهران صحبت کنم نمیخوام ناراحتش کنم

سروش: نترس اون پسره دلقکتر از این حرفاست که بخواد با بی خبر رفتن تو ناراحت بشه... پس بیخودی حرص اون سیب زمینی رو نزن

-خیلی خودخواهی

شونه ای بالا میندازه و شیطون میگه: میبینم که دوباره بنده رو به القابهای دوست داشتنی م*س*تفیض کردی

-معنی این کارا چیه سروش؟... چرا اینقدر بهم زور میگی؟.. من فقط میخوام یه صحبت ساده با مهران داشته باشم

سروش: و از اونجایی که من وقت ندارم پس نمیریم

-تو یه آدم خودخواه گنده دماغه زورگویی

با خنده میگه: تو هم یه دختر خوشگل و لوس و بی ادبی

-سروش

سروش: جانم خانومی؟

-مسخره بازی در نیار.. نگران میشه

با حرص میگه: گفتم نه.. یعنی نه

-چرا نمیفهمی سروش از دستم ناراحت میشه

سروش: به درک... اون اصلا آدمه که داری براش حرص و جوش میخوری؟

-پس نه..فقط تو آدمی

سروش: کم کم دارم بهت امیدوار میشم... از کجا به این موضوع مهم رسیدی؟

چپ چپ نگاش میکنم و با غیض میگم: اصلا به جهنم.. براش زنگ میزنم و خبرش میکنم...فردا صبح هم دیرتر میام شرکت تا برم باهاش صحبت کنم

سروش: جنابعالی فرداصبح یکسره میای شرکت

ابرویی بالا میندازم و میگم: چیه؟.. نکنه اگه دیر کنم اخراجم میکنی؟

شیطون نگام میکنه و سرش رو نزدیک صورتم میاره... یه خورده خودم رو عقب میکشم و میگم: چیکار میکنی؟

سرش رو نزدیک گوشم میاره و آروم زمزمه میکنه: مگه دیوونه ام اخراجت کنم.. اگه به حرفام گوش نکنی دفعه ی بعد میبرمت همونجایی که امروز بردمت ولی دیگه بهت قول نمیدم که همینجوری برگردونمت

سرم رو عقبتر میبرم و اخمی میکنم

-منظورت چیه؟

میخنده و میگه: منظورم روشنه کوچولوی من... خانوم خودم میشی و برمیگردی

جیغی میکشم و به شدت هلش میدم

-دیوونه

با صدای بلند میخنده

میخوام از ماشین پیاده بشم که مچ دستمو میگیره و میگه: یه لحظه صبر کن

متعجب نگاش میکنم

اون یکی دستش رو جلو میاره و با همون چشمای شیطونش میگه: رد کن بیاد

با چشمای گرد شده میگم: چی رو؟

سروش: گوشیتو

-چی؟

سروش: گوشیتو بده کار دارم

-مگه خودت گوشی نداری؟

سروش: شد من یه بار یه چیز بگم تو جوابم رو ندی؟

چشم غره ای بهش میرمو میگم: حداقل دستمو ول کن تا از تو کیفم بردارم

ابرویی بالا میندازه و میگه: از کجا معلوم فرار نکنی... بذار قفل مرکزی رو بزنم تا خیالم راحت شه

-تو حالت خوبه سروش؟

میخنده و میگه: نه زیاد.. فکر کنم کم کم دارم از دست تو دیوونه میشم

آهی میکشم و سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

اول فکر کردم داره شوخی میکنه ولی وقتی قفل مرکزی رو زد تازه فهمیدم واقعا تو این مدت که نبودم از این رو به اون رو شده

-واقعا برات متاسفم

سروش: باش.. تا اموراتت بگذره خانوم کوچولو... گوشیتو بده ببینم

-آخه چرا؟

کیفم رو از رو پام برمیداره و بازش میکنه.. به طرفش خیز برمیدارم تا کیفم رو از دستش بیرون بکشم اما خیلی فرز و سریع کیف رو از من دور میکنه

-بی ادب... شاید من یه چیز شخصی اون تو داشته باشم

سروش: آخه توی جوجه چیز میز شخصیت کجا بود

ناخودآگاه میگم: جوجه خودتی

سرش رو میاره بالا با تعجب اول به من بعد به خودش نگاه میکنه... بعد پقی میزنه زیر خنده

خودم هم خندم میگیره

همونجور که داره میخنده میگه: اگه من جوجه ام پس تو چی هستی؟

سرمو میخارونم و میگم : خودت که خل شدی رفت هیچ.. داری من رو هم مثل خودت خل میکنی

سروش: آها.. پیداش کردم.. بیا کیفتو بگیر

همین که گوشیم رو تو دستش میبینم اخمام تو هم میره

-سروش اون گوشی رو بهم بده.. امانته

سروش: نه دیگه این امانتی پیش من گروگان میمونه تا خیالم از بابت اون پسره پررو راحت باشه.. خودم هم گوشی رو به صاحابش برمیگردونم

-خواهشا جنابعالی از پررویی حرف نزن که دست هر چی پرروهه از پشت بستی

سروش: نه بابا.. بنده انگشت کوچیکه ی آقا مهران هم نمیشم

-کاملا معلومه.. چنان دستت رو توکیفم کردی که نزدیک بود کیفم سوراخ بشه... حتی با خودت نگفتی شاید بنده ی خدا یه چیز تو کیفش داشته باشه که نخواد من ببینم

سروش: چشمم روشن.. مگه قراره تو کیفت چی باشه که من نباید ببینم؟

کیفم رو از دستش چنگ میزنم و با حرص میگم: سر بریده.. راحت شدی

با خنده میگه: از این جربزه ها نداری خانوم خانوما

میخوام گوشی رو از دستش در بیارم که اجازه نمیده و اون رو خاموش میکنه بعد هم تو جیبش میذاره و میگه: گوشی پیش خودم میمونه... فردا خودم برات گوشی و خط جدید میخرم

-سروش تو رو خدا اینکار رو نکن.. مهران گ*ن*ا*ه داره

سروش: به جای دلسوزی واسه اون مرتیکه به فکر حال و روز خودت باش که رنگ به چهره نداری

بعد از کلی جر و بحث کردن بدون اینکه به هیچ نتیجه ی مثبتی برسم به ناچار به حرفش گوش میدم و از ماشین پیاده میشم

-سروش

سروش: نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم

ناراحت نگاش میکنم

چشماش رو میبنده و میگه: خودم خبرش میکنم دیگه حرف نباشه.. راه بیفت

لبخندی رو لبم میشینه... پشت سرش با فاصله حرکت میکنم

برمیگرده و با مهربونی نگام میکنه... بدون هیچ غرغر و اخمی منتظرم میشه و وقتی بهش میرسم روم دستش رو پشت مم میذاره شونه به شونه ی من راه میاد.. قدمهاش رو مثل من کوتاه برمیداره و هیچ اعتراضی هم به این همه آروم اومدن من نمیکنه

وقتی به هتل میرسیم دهنم باز میمونه

-منو آوردی اینجا؟

سروش: آره.. مگه چیه؟.. اگه به نظرت جاش خوب نیست بریم یه هتل دیگه؟... من به خاطر راحتیه خودت اینجا رو انتخاب کردم تا مسیر رفت و آمدت از شرکت به هتل کم باشه

-اینجا نه... بریم جای دیگه

سروش: باشه... من چند جای دیگه سراغ دارم... البته یه خورده رفت و آمدت سخت میشه ولی از نظر بقیه ی چیزا.....

با ناراحتی میگم: سروش من نمیخوام تو اینجور هتلا بیام

متعجب میگه: منظورت چیه؟

با حرص میگم: هزینه ی یه شب موندنه من توی این هتل برابر میشه با حقوق یه ماه من و دادن حقوق یه ماه من برای یه اتاق یعنی دور ریختن پولی که با جون کندن به دست آوردم... و دور ریختن اون پولا برای من حکم گرسنگی داره...

سروش: ترنم چی داری میگی؟

-دارم میگم بوجه ام نمیکشه بیام تو این جور هتلا

از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم میشه

سروش: یعنی اینقدر بی غیرت شدم که به خاطر.....

وسط حرفش میپرم و میگم: ربطی به بی غیرتی تو یا خونوادم نداره.. حتی اگه الان تو پول هتل رو حساب کنی بعدها باید بهت برگردونم ترجح میدم هزینه هام رو به حداقل برسونم

با عصبانیت به بازوم چنگ میزنه و میگه: ترنم داری رو خط اعصاب من بدجور یورتمه میری... بهتره با زبون خوش خودت همراهم بیای وگرنه بی توجه به آخر و عاقبتش میبرمت خونه ی خودمو مجبورت میکنم تا مشخص شدن وضعیتت همونجا بمونی

-ولی.....

سروش: تمومش کن ترنم.. من فقط به شرطی بهت اجازه میدم که تو هتل بمونی که خودم اون هتل رو تائید کرده باشم

خشن من رو دنبال خودش میکشه و اجازه ی حرف زدن رو بهم نمیده

وقتی وارد هتل میشیم کمی اخماش رو از هم باز میکنه و کنار گوشم زمزمه میکنه: اگه دوستم این طرفا اومد فقط حرفام رو تائید کن... حرف اضافه بزنی من میدونم با تو

-داری تهدیدم میکنی؟

سروش: تو اینجور فکر کن... من برم فرم پر کنم

-حالا مطمئنی بهم اتاق میدن؟

سروش: خیالت راحت

سری تکون میدمو چیزی نمیگم... سروش هم از من دور میشه و میره فرمی رو تحویل میگیره

همینجور به سروش که در حال پر کردن فرمه زل زدم که صدای مکالمه ی ۲ تا جوون که از قضا خارجی هم هستن و با زبون انگلیسی هم حرف میزنند توجهم رو جلب میکنه.. ناخودآگاه نگاهم رو از سروش میگیرم و به اون دو تا پسره نگاه میکنم.. یکیشون پشتش به منه و اون یکی رو به روی من بی حواس داره با دوستش حرف میزنه... نگاهش رو از دوستش میگیره که با من چشم تو چشم میشه.. اول یه خورده متعجب نگام میکنه و بعد کم کم لبخندی رو لباش میشینه... سری برام تکون میده و چیزی به دوستش میگه... دوستش متعجب به عقب برمیگرده و با دیدن من اون هم لبخند دندون نمایی تحویلم میده.. پسره ی اولی دوستش رو کنار میزنه و به سمت من حرت میکنه... با چشای گرد شده به پسره نگاه میکنم و نمیدونم چیکار باید کنم

همینکه به من میرسه به فارسی میگه: سلام بانو

متعجب سلامی زمزمه میکنم

پسر: شما انگیسی بلد هست؟

لبخندی میزنم و سری به نشونه ی آره تکون میدم

نفسی از سر آسودگی میکشه و به انگیسی میگه: فارسی خیلی سخته

نمیدونم چی بگم فقط زمزمه میکنم: یادگیریه هر زبانی سختیهای خودشو داره

پسر: درسته حق با شماست... فکر کنم شما هم تو این هتل ساکن هستین... درسته؟

-بله

پسر: میتونم از چهره ی شما بانوی ایرانی یه طرح بزنم؟

خندم میگیره... آخه قیافه ی من چیه؟.. که این پسره بخواد ازش طرح هم بزنه

به انگلیسی جواب میدم: فکر نکنم اونقدرا چهره ی جذابی داشته باشم که بخواین یه طرح ازش بزنید

اخمی میکنه و در جواب حرفم میگه: این حرفو نزنید چهره ی دلنشین و شرقیه شما به من حس خیلی خوبی میده

-شما لطف دارین.. اگه فرصتی بود خوشحال میشم

پسر متعجب میگه: شما ایران زندگی میکنید؟

-بله.. چطور؟

پسر: اگه چهره ی شرقیتون نبود اصلا نمیتونستم تشخیص بدم ایرانی هستین

لبخندی میزنم و زیر لب تشر میکنم

در ادامه هم میگم: امیدوارم از گشت و گذار در ایران لذت ببرین و سفر خوبی رو براتون باشه

پسر: ممنون.. فقط من و دوستم تا یک ماه آینده تو همین هتل اقامت داریم هر وقت فرصتی داشتین خوشحال میشیم که یه سر بهمون بزنید تا یه طرح از چهره ی زیباتون بزنم

-حتما

صدای سروش رو از پشت سرم میشنوم که میگه: فقط همینو کم داشتم

متعجب به عقب برمیگردم نمیدونم از کی نزدیک من واستاده... با حرص چند قدم فاصلش رو با من طی میکنه و کنار من وایمیسته.. پسره با دیدن سروش لبخندی میزنه و سلام میکنه

سرش با اخمای در هم زیر لبی جواب میده

پسر رو به من میگه: بانوهای ایرانی برای من واقعا منحصر به فردن.. خصوصیات خاصی دارن که تا الان کمترجایی دیدم

سروش نفس عمیقی میکشه و میگه: در مورد مردهاشون نشنیدین؟

پسر متعجب به سروش نگاه میکنه اما سروش با حرص ادامه میده: که تا حد مرگ روی بانوهای عزیزشون حساسن؟

پسر با حیرت به ما نگاه میکنه... معلومه که متوجه ی منظور سروش نشده

سروش یه لبخند زورکی تحویل پسره میده و میگه: ببخشید ما عجله داریم

پسر:اوه.. بله.. متاسفم که وقتتون رو گرفتم

سروش زیرلبی به فارسی میگه: خوبه میدونی و شرت رو کم نمیکنی؟

با اخم به سروش نگاه میکنم

پسر: بله؟

-از صحبت با شما نهایت لذت رو بردیم

پسر میخنده و میگه: ممنون

سروش دستم رو آروم تو دستش میگیره و یه خداحافظیه زیرلبی تحیل پسره میده.. هنوز من دهنمو باز نکردم تا با پسره خداحافظی کنم من رو دنبال خودش میکشه

-این رفتارا یعنی چی سروش؟

ابرویی بالا میندازه چپ چپ نگام میکنه

سروش: نه.. میبینم که خوشت اومده

خندم میگیره.. بعد مدتها دلم میخواد یه خورده حرصش بدم

-اتفاقا.. آره... خیلی دوست دارم یه نقاشی از چهره ام داشته باشم.. چرا نذاشتی باهاش حرف بزنم؟

با جدیت و در عین حال حرصی میگه: تو مثله اینکه بدجور تو دلت مونده بود با این زبانی که بلدی با یه خارجی حرف بزنی

چشم غره ای بهش میرم

ولی اون با خونسردی ادامه میده: نترس دور دنیا میبرمت تا هر چقدر دوست داری با خارجیا حرف بزنی.. فقط یه امشب رو جون من کوتاه بیا که ظرفیتم تکمیله

و در آخر هم یه نگاه خسته و سرزنشگر بهم میندازه... دلم براش میسوزه... نگام رو ازش میگیرم و دیگه چیزی نمیگم... همین که به اتاق مورد نظر میرسم دلم میگیره... بغض بدی تو گلوم میشینه.. احساس غریبی میکنم

سروش: ترنم چیزی شده؟

به زمین نگاه میکنم و غمگین میگم: نه.. همه چیزخوبه

دستش رو جلو میاره و چونم رو میگیره.. آروم چونم رو بالا میاره و میگه: مطمئنی؟

سری تکون میدم

سروش: قرصات رو تو کیفت دیدم ولی نمیدونم همه شون رو با خودت داری یا نه.. اگه کم و کسری ای هست بگو برات تهیه کنم

آروم زمزمه میکنم: نه... همه شون تو کیفمه

سروش: خوبه

کارتی رو به سمتم میگیره و میگه: این کارت هم دستت باشه که اگه شمارم رو حفظ نیستی یا در کل یادت رفته بتونی باهام در تماس باشی... اتاقت تلفن داره.. عر مشکی داشتی خبرم کن... دلم نمیخواد واسه ی اون پسره هم زنگ بزنی.. خودم همین امشب باهاش تماس میگیرم

کلید رو به سمتم میگیره و میگه: حالا هم برو تو اتاقت

بغضم بیشتر میشه.. سریع کلید رو از دستش چنگ میزنم و میگم: باشه

سروش: راستی؟

نگاش میکنم

سروش: فردا صبح من جایی کار دارم اما با ماشین هتل هماهنگ کردم که سر ساعت تو رو به شرکت ببره

میخوام اعتراض کنم که یاد حرفای سروش میفتم... حوصله ی کل کل و دعوا رو ندارم.. خودم فردا صبح میرم پیش مهران بعد که رفتم شرکت بهش میگم.. اینجوری دیگه تو عمل انجام شده قرار میگیره و نمیتونه کاری کنه

بی حوصله یه باشه ی الکی میگم

سروش: ترنم م*س*تقیم میری شرکتا

سری تکون میدم و پشتم رو بهش میکنم

بغضی که تو گلوم نشسته بدجور اذیتم میکنه... همینکه در رو باز میکنم یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه بدون اینکه برگردم با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم: خداحافظ

هر چند با همه ی تلاشم لرزشی تو صدام حس میکنم.. وارد اتاق میشم

سروش هم غمگین میگه: خداحافظ

دلم از این خداحافظی بیشتر میگیره.. در رو میبندم و چشمام رو میبندم.. حس بدی دارم.. حس آدمای آواره ای که هر شبش رو یه جا میگذرونه و یه سقف ثابت بالای سرش نداره..آروم آروم از روی در سر میخورم و روی زمین میشینم.. اشکام از این همه بی کسی جاری میشن.. دستام رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هق هقم بلند نشه.. میدونم رفتارم بچه گونه به نظر میرسه ولی برام سخته که بی کس و غریب دور از همه باشم... غرورم هم قبول نمیکنه برم پیش پدربزرگ و عموم... دلم هم نمیخواد به خونه ی پدریم برگردم.. درست هم نیست که بخوام با سروش و

مهران زندگی کنم... طاهر هم که از خداشه جایی رو پیدا کنه میدونم در اولین فرصت خبرم میکنه.. پس چاره ای ندارم به جز اینکه با این تنهایی انس بگیرم...

با صدای ضربه هایی که به در میخوره متعجب میشم

زیر لب زمزمه میکنم: این موقع شب کی میتونه باشه؟

یه خوررده میترسم... از رو زمین بلند میشمو اشکام رو پاک میکنم

سروش: ترنم منم... در رو باز کن

با شنیدن صدای سروش نفسی از سر آسودگی میشم و در رو باز میکنم

سروش با دیدن من حیرت زده نگام میکنه

-چی شده؟... چرا برگشتی؟

با اخم به داخل هلم میده و خودش هم به داخل اتاق میاد.. در رو پشت سر خودش میبنده و میگه: این چه وضعشه؟

با تعجب میگم: چی میگی؟

سروش: چرا باز گریه کردی؟

سرم رو پایین میندازمو با انگشتام بازی میکنم

سروش: مگه بهت نگفتم هر مشکلی داشتی بهم بگو

...

عصبی میگه: وقتی دارم باهات حرف میزنم منو نگاه کن

آروم سرم رو بالا میارمو م*س*تقیم نگاش میکنم

سروش: آخه من با تو چیکار کنم ترنم؟... چرا این همه گریه میکنی؟

چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی میگه: روز به روز داری ضعیف تر میشی... دوست ندارم آب شدنت رو ببینم

آروم گونه ام رو نوازش میکنه و آهی میکشه

مهربون ادامه میده: با خودت این کار رو نکن ترنم... من تحمل از دست دادن دوبارت رو ندارم

دلم براش میسوزه.. دستش رو تو دستام میگیرمو میگم: من خوبم سروش.. باور کن چیزی نشده.. من فقط یه خورده دلم گرفته بود

سروش: هر وقت دلت گرفت با من حرف بزن.. من رو شریک غصه هات کن ولی اینجوری با روح و روان خودت بازی نکن... باشه؟

لبخندی میزنم سری تکون میدم

-حالا به خاطر چی برگشتی؟

آروم میزنه رو پیشونیشو میگه: با این کارات هوش و حواس واسه ی آدم نمیذاری

فقط نگاش میکنم و چیزی نمیگم

لبخندی میزنه و میگه: اومدم بگم یه اتاق دیگه هم گرفتم

متعجب نگاش میکنم

سروش: من هم همینجا میمونم تا احساس تنهایی نکنی... اصلا نترس و شب رو با خیال راحت بخواب.. هر وقت هم کار داشتی باهام تماس بگیر.. حرص اون پسره رو هم نخور براش زنگ زدم

باورم نمیشه.. از شدت خوشحالی دوست دارم بپرم ب*غ*لش کنم اما جلوی خودم رو میگیرم با همه ی اینا مطمئنم که برق چشمام رو نمیتونم مخفی کنم

سروش که انگار متوجه ی تغییر حالتم شده میخنده و بینیم رو بین انگشتاش محکم فشار میده

-آخ

به عقب هلش میدم و میگم: چیکار داری میکنی؟

همونجور که من دماغم رو میمالم اون میخنده و میگه: قیافتو اینجوری نکن ب*غ*لت میکنم میبرم اتاق خودما

چپ چپ نگاش میکنم که با خنده ادامه میده: اصلا چرا ببرم اتاق خودم.. اتاق تو هم که تختش دو نفره هست

خندم میگیره

سروش: آفرین کوچولوی من همیشه اینجوری بخند.. دیگه غمتو نبینما

بیشتر میخندم که دیگه طاقت نمیاره و محکم ب*غ*لم میکنه

سروش: وای ترنم.. وقتی اینجوری نگام میکنی و مهربون میخندی طاقتم رو از دست میدم

چیزی نمیگم... با این حرفش یه جورایی دلم بیشتر میگیره

سروش: دوستت دارم کوچولوی من

تو دلم میگم: من هم همین طور تنها امید زندگیم

من رو از آغوشش بیرون میاره و با لبخند سر تا پای من رو برانداز میکنی

یهو میگه: وای

با ترس میگم: چی شد؟

ولم میکنه به لباسای تنم اشاره میکنه

سروش: اصلا یادم رفته بود.. امشب میخوای چی بپوشی؟... تو که لباس خواب نداری؟

-ترسیدم.. فکر کردم چی شده؟... خب با همین لباسام میخوابم دیگه

سروش همونجور که به شلوار جینم زل زده میگه: چقدر هم که تو با جین خوابت میبره

هنوز هم تک تک عادتامو یادته.. آخ سروش ایکاش میدونستی با این کارات تا چه حد تصمیم گیری رو برام سخت میکنی؟... اصلا چه جوری از سر خودم بازت کنم

با لبخند زورکی میگم: نگران نباش.. شلوارمو در میارم

سروش: آره که تا صبح با اون وضع پتو انداختنت و اون پاهای ل*خ*ت یه سرمای درست و حسابی بخوری

دلم از این همه محبت زیر و رو میشه... ایکاش زودتر بره.. هر لحظه که میگذره بی تاب تر میشم... حتی اگه بخوام به گذشته ها هم نگاه کنم میبینم همیشه نگرانم بود... یاد اون روزی میفتم که از بابام کتک خورده بودم اون روز هم تا سروش منو دید نگرانی تو چشماش نشست... حتی از طاهر هم بامحبت تره... من جلوی طاهر کتک خوردم ولی اون کاری نکرد اما سروش اون توی اون روزا هم حتی تحمل این رو نداشت که من کتک بخورم

سروش: فهمیدم

-چی؟

سروش: حواست کجاست بچه؟.. میگم فهمیدم.. تو ماشین چند دست پیراهن دارم.. آخرین بار که دادم اتوشویی یادم رفت خونه بذارم.. الان میرم برات میارم.. حداقل بلندتره

-نمیخواد سروش.. با همین مانتوم میخوابم

سروش: نه دکمه هاش اذیتت میکنه... زود میام

لبخندی میزنم و دیگه اعتراضی نمیکنم

رو تخت میشینم و منتظرش میشم.. حدودای ده دقیقه بعد بالاخره پیداش میشه

سروش: چرا در رو نبستی؟

-گفتم الان میای دیگه لازم نیست ببندم

سروش: بیخود.. از این به بعد همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم در رو ببند و از پشت قفل کن

-مگه باز میخوای بیای؟

میخنده و میگه: ای بچه پررو.. عوض تشکر داری بیرونم میکنی؟

-از دست تو

سروش چشماش رو میبنده و چند تا نفس عمیق میکشه.. معلومه داره سعی میکنه خودش رو آروم کنه.. بعد از چند دقیقه میگه: هدفت واقعا کمکه؟

مهران پوزخندی میزنه

مهران: مگه لگم آره باور میکنی؟

سروش: نه ولی اگه دلیل رفتارای ترنم رو بهم بگی باور میکنم و این رو هم بدون که اگه باز بخوای من رو علاف خودت کنی ترنم رو مجبور میکنم که با ماندانا قطع رابطه کنه... درسته زنم نیست ولی خودت که دیدی دیشب نخواستم برگرده و اون هم نتونست بیاد

مهران: من بهش قول دادم سروش

سروش: به این فکر کن که اگه به من نگی ممکنه آینده ترنم تباه بشه

ایکاش به مهران چیزی نمیگفتم... از شدت دلهره پاهام رو به شدت تکون میدم

مهران هیچی نمیگه معلومه مردده

سروش که مهران رو مردد میبینه با لحنی که سعی میکنه آروم باشه میگه: مهران مطمئن باش ترنم به غیر از من با هیچکس ازدواج نمیکنه حتی اگه با کس دیگه هم ازدواج کنه هیچوقت طعم خوشبختی رو نمیچشه چون قلبش رو خیلی وقت پیش به من باخته... اگه واقعا موضوعی هست بهم بگو... این فرصت رو از من و ترنم نگیر... ترنم توی این وضعیت ممکنه با یه اشتباه کوچیک هم خودش رو هم من رو داغون تر از قبل کنه.. من به جهنم.. به ترنم فکر کن

میخوام در رو باز کنم و برم داخل که صدای مهران باعث سقوطم میشه

مهران: ترنم ممکنه هیچوقت نتونه مادر بشه

سکوتی که بین سروش و مهران به وجود میاد غمگین تر از قبلم میکنه

همونجور که روی زمین پخش شدم سعی میکنم بلند شم ولی موفق نمیشم.. خودم رو بدون کوچیکترین سر و صدایی به سمت دیوار میکشونم و سرم رو روی پاهام میذارم... فقط شانس آوردم اوله صبحه و کسی توی کوچه نیست

سروش حیرت زده میگه: تو چی گفتی؟

مهران: میدونم سخته... شاید با ترنم بودن واست به قیمت بچه دار نشدنت تموم شه واسه همینه که ترنم داره ازت میگذره

از لای در نگاه ناباور سروش رو میبینم

غمگین میگه: چه بلایی سر ترنمم اومده؟

مهران: بچه.....

سروش با داد میگه: بچه میخوام چیکار؟.. بهم بگو مگه چه اتفاقی افتاده که ترنم تا این حد آسیب دیده

باورم نمیشه که اینجا هم من براش در الویت هستم.. اشکام از روی چونم سر میخورن و به روی دستام میریزن

مهران سری تکون میده و میگه: مثله اینکه یه روز پیمان و نریمان برای کارای ماموریت ترنم رو تنها میذارن و منصور هم گیرش میاره

سروش با ترس میناله: خب؟

مهران: هیچی دیگه.. به قصد کشت زیر مشت و لگدش میگیره و تا حد مرگ شکنجه اش میکنه.. همین که زنده موند خیلی شانس آورد

سروش با بغض میگه: پس چرا چیزی بهم نگفت؟... من که گفتم همه جوره پشتشم

مهران: نمیخواست پاسوزش بشی

سروش پوزخندی میزنه و میگه: پاسوز؟

سروش رو میبینم که بی توجه به مهران به سمت در میاد و همونجور میگه: پس تمام این مدت فقط و فقط به خاطر بچه ردم میکرد

خشم رو تو تک تک حرکاتش میبینم... حتی اونقدر جون ندارم که از روی زمین بلند شم

در با خشونت زیادی باز میشه و سروش از خونه خارج میشه.. میخواد به سمت ماشین بره که من رو میبینه

از بین دندونای کلید شده میگه: تو.. اینجا؟

نیم خیز میشه و به بازوهام چنگ میزنه... مهران رو میبینم که با تعجب به سمت در میاد

متعجب میگه: ترنم تو اینج.....

سروش خشن بلندم میکنه فریاد میزنه: این پسره چی میگه ترنم؟

با ترس نگاش میکنم

سروش: تمام این مدت به خاطر بچه من و خودت رو عذاب میدادی؟

حرفای مهران تو داد و فریادای سروش گم میشن

به شدت تکونم میده و میگه: آره؟

مهران: سروش؟!... آروم باش.. بیا داخل با ترنم حرف بزن

سروش خشن تر از قبل میگه: با توام ترنم؟... بگو که این پسره داره دروغ میگه.. بگو که به خاطر بچه من رو از خودت نروندی؟.. بگو که بخاطر بچه داغونم نکردی؟

هیچ جوابی واسه ی حرفاش ندارم... هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر نسبت به این مسئله بی اهمیت باشه.. فکر میکردم عاشق بچه هاست

سروش با ناله میگه: دِ یه چیزی بگو دختر.. یه حرفی بزن.. دلم داره آتیش میگیره.. حرفای این پسره رو انکار کن... بهم بگو که اینقدر به عشقم بی اعتماد نشدی که به خاطر یه بچه قیدم رو بزنی

حس میکنم همه ی بدنم یخ بسته... فشار دستاش رو روی بازوهام بیشتر میکنه

با صدایی که به شدت گرفته میگم: سروش من نمیخواستم یه سدی باشم در مقابل آرزوهات

سروش: ولی بودی.. آره ترنم تو یه سد بودی... تنها آرزوی من رسیدن به تو بود و هست اما تو یه سدی در برابر تنها آرزوی زندگیم

-ولی آخه بچه.....

فشار دستاش کم میشه و با ناباوری میگه: ترنم تو واقعا توی این مدت من رو به خاطر بچه پس زدی؟

ولم میکنه و عصبی میخنده

سروش: اون هم بخاطر بچه ای که اگه با تو نداشته باشم با هیچ زن دیگه ای ندارم.. اصلا مگه من چه گلی به سر پدر و مادرم زدم که بچه های من بخوان برای من کاری کنند

با خودش میگه: سروش آروم باش... آروم باش پسر.. ترنم داره باهات شوخی میکنه

زیر لب میگم: سروش

اما اون همونطور ادامه میده: اون محاله به خاطر بچه تو رو پس بزنه و این بلاها رو سرت بیاره... تنم میدونه که بدون اون نمیتونی زندگی کنی... اون میدونه ه بچه برات مهم نیست

با داد میگه: اون میدونه که همه زندگیه تو توی لبخندای اون خلاصه میشه

اشکام رو با پشت دستم پاک میکنم و میگم: من.....

وسط حرفم میپره و میگه: تلافیه همه ی زجرایی که تو این چهار سال بهت دادمو میخوای اینجوری در بیاری؟... آره ترنم؟

سرمو به نشونه ی نه تکون میدم

بغض نشسته در گلوش باعث لرزش صداش میشه و دل من رو هم به لرزه در میاره

سروش:ترنم امروز میخوام همه ی حقای دنیا رو به تو میدم...اگه من رو نمیخوای...اگه نمبتونی من رو ببخشی... اگه تحمل کردنم برات سخته... اگه برات تبدیل شدم به بدترین کاب*و*س زندگیت... اگه دنبال یه زندگیه جدید با یه آدمه جدیدی

اشک تو چشماش جمع میشه

سروش: باشه من میرم

اشک از چشماش جاری میشه

سروش:اگه تو اینجوری خوشحال میشی واسه ی همیشه میرم... نه تنها از این شهر حتی اگه شده باشه واسه خوشحالیه تو از این کشور هم میرم اما ترنم تو رو خدا بچه رو بهانه نکن که ازت دل بکنم چون کار تو فداکاری در حق من نیست بلکه ظلمه.. میفهمی ترنم؟... ظلمه که عاشقم باشی و به خاطر خودم از منی که دارم برات میمیرم بگذری

حس بدی همه ی وجودم رو گرفته.. یعنی تمام این مدت اشتباه میکردم

دهنم رو باز میکنم تا چیزی بگم اما ذهنم خالی از هر حرفیه

سروش به تلخی ادامه میده: میرم که غمت رو نبینم... عذابت رو نبینم.. اشکهای هر روزت رو نبینم ولی حق نداری اسم این کارو بذاری عشق... چون این کارت عشق نیست.. جنایته... جنایت در حق تویی که میگی عاشقم هستی و منی که واقعا عاشقت هستم

مهران: سروش

سروش خشن به سمت مهران برمیگرده و میگه: هیچی نگو مهران

-سروش من دلم میخواد تو هم مثله همه ی مردا بچه ی خودت رو تو آغوشت بگیری

اشکاش رو پاک میکنه و عصبی میشه

با داد میگه: تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری؟.. میفهمی

....

همونجور که نفس نفس میزنه عصبی میگه:هه.. به خاطر بچه

....

سروش: خانوم مهرپرور برای نبخشیدن من هزار و یک دلیل وجود داره... بچه بهانه ی خوبی نیست

-چی داری میگی سروش؟

غمگین میگه: از بس مهربونی نمیتونی بگی من رو نبخشیدی.. نه؟

از شدت گریه به هق هق افتادم

سروش: از من بدت اومده واسه همین بچه رو بهانه کردی... نه؟

سرش رو به نشونه ی تائید حرف خودش تکون میده و میگه: حق داری... چرا باید هنوز هم قبولم داشته باشی.. چرا باید بهم اعتماد کنی... منی رو که در بدترین شرایط تنها گذاشتم

چشمام به شدت میسوزند

سروش: منی رو که به صمیمی ترین دوستم ٤ سال پیش بهت نزدیک کردم تا انتقام گ*ن*ا*ه نکردت رو ازت بگیره

شوکه میگم: دوستت؟

رنگش میپره

متعجب نگاش میکنم ولی یهو با لحنی خشن میگه: آره دوستم...اشکان، همکارت دوست صمیمیه من بود

به سختی نفس میکشم میکشم

تلخ میخنده و غمگین ادامه میده:میخواستم کاری کنه تا عاشقش بشی بعد ولت کنه

حس میکنم اکسیژنی تو اطرافم نیست... نفسم اصلا بالا نمیاد

سروش: مثل کاری که که فکر میکردم با من کردی اما مثله همیشه وسطش کم آوردم و نتونستم

تحمل این حرفا رو ندارم

میناله: آره ترنم نتونستم... هر جور با خودم کلنجار رفتم نشد... ترسیدم واقعا عاشقش بشی... اگه عاشقش میشدی من میمردم

دوباره اشک تو چشماش جمع میشه اما با همه ی توانش از ریزش دوباره ی اشکاش جلوگیری میکنه

با چشمایی بی روح و لحنی تلخ ادامه میده: هر چند این در برابر بلاهایی که سرت آوردم هیچی نیست.. تو بیشتر از اینا دلیل واسه متنفر شدن از من داری

دلم میخواد انکار کنم و بهش بگم این طور نیست.. که ازش متنفر نیستم.. که دوستش دارم ولی نمیدونم چرا حتی نمیتونم به خوبی نفس بکشم

پشتش رو به میکنه و با بی رحمی میگه: میرم ترنم... واسه ی همیشه... از تو گله ای ندارم هر وقت هر کمکی خواستی میتونی روی من حساب کنی... مطمئن باش ازت دریغ نمیکنم.

چشمم به ماندانا میفته که صورتش از اشکاش خیسه

سروش: خوشبخت بشی عشقم

لحظه به لحظه ازم دورتر میشه... دستام رو میارم بالا ولی اون نمیبینه... سرم رو به دیوار تکیه میدم.. خبری از مهران نیست نمیدونم از کی رفته اما ماندانا رو میبینم که به سمت من میاد

ماندانا: ترنم.. عزیزم

به ماندانا نگاه میکنم ولی هیچ حرفی به زبونم نمیاد

صدای روشن شدن ماشینش رو میشنوم

باورم نمیشه اون چشمای بی روح.. اونکلام بی رحم.. اون حرفای تلخ نمیتونه واسه سروش منباشه

ماشین سروش میپیچه و به سرعت از کوچه خارج میشه و من فقط به مسیر رفتنش نگاه میکنم

مهران رو کنارم میبینم که لیوان آب رو به زور به دهنم نزدیک میکنه

ماندانا: مهران چرا ترنم هیچی نمیگه؟

مهران: شوکه شده

بعد خطاب به من ادامه میده: بخور ترنم... یه خورده اب بخور

به زور چند جرعه آب میخورم ولی همه ی حواسم پیش حرفای سروشه

بالاخره سکوتم میشکنه و با صدای بلند شروع یکنم به گریه... خ=گریه این بارم خیلی دردناک تر از دفعه های قبله

باورم نمیشه که رفت.. اون هم واسههمیشه

- مانی سروشم رفت.. واسه ی همیشه تنهامگذاشت

ماندانا آروم من رو تو ب*غ*لش میگیره و زمزمهمیکنه:همه چیز درست میشهعزیزم

مهران مهربون نگام میکنه و میگه: اون دوستت داره ترنم... نگران هیچ چیز نباش

-اما.....

ماندانا آروم کمرم رو نوازش میکنه و میگه: هیس.. آروم باش عزیزم... حق با مهرانه.. سروش هنوز هم دوستت داره

******

&&سروش&&

همونجور که بدون مقصد معینی داره میرونه با عصبانیت زیر لب میگه: خراب کردم... دوباره گند زدم به همه چیز...

کنار خیابون پارک میکنه و مشتی به فرمون میزنه

با ناراحتی میگه:بالاخره که باید موضوع اشکان رو میگفتم

سرش رو روی فرمون میذاره و خودش جواب خودش رو میده: ولی نه الان.. نه تو این موقعیت... با کلافگی سرش رو از روی فرمون برمیداره به خیابون نگاه میکنه

-نکنه واقعا از دستش بدم؟

...

-اصلا الان باید چه غلطی کنم؟... اگه تا الان امیدی داشتم که قبولم کنه بعد از زدن اون حرفا همون یه ذره امید رو هم ندارم

غمگین ادامه میده: حتی حرفامو انکار نکرد... نکنه واقعا از من بدش میاد

با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد با بی حوصلگی نگاه به شماره میندازه.. اشکانه

میخواد رد تماس بزنه که از روی بیحواسی دستش میخوره و تماس برقرار میشه

چیزی نمیگه

اشکان:الو... سروش... الو... کجایی پسر؟

به ناچار با صدایی که به زور درمیاد میگه: سلام

اشکان چند لحظه مکث میکنه و میگه: سروش چیزی شده؟

پوزخندی میزنه : آره.. بدبخت شدم.. وضعم از قبل هم داغون تره

اشکان نگران ادامه میده: چی میگی سروش؟... نکنه اتفاقی برای ترنم افتاده؟

بی توجه به حرف اشکان میگه: میدونی چرا ترنم منو پس میزد؟

اشکان یهو ساکت میشه و بعد از چند ثانیه میگه: بالاخره فهمیدی؟... چرا؟

- آره.. فهمیدم... بخاطر یه دلیل مسخره....میگه به خاطر بچه ولی من میدونم اینا بهانه ست اون دیگه منو نمیخواد اشکان

اشکان: چی میگی سروش؟

-مهران میگه ترنم ممکنه هیچوقت بچه دار نشه

اشکان: وای

-دیگه نمیدونم باید چیکار کنم حس میکنم منو نمیخواد... فکر میکنم دارم خودمو به زور بهش تحمیل میکنم

اشکان: نگو دوباره گند زدی به همه چیز

-چرا.. دقیقا همین کار رو کردم

اشکان: سروش

-امروز حتی حرفام رو انکار هم نکرد؟

اشکان: کدوم حرفا؟.. چی میگی سروش؟

با کلافگی شروع به تعریف کل ماجرا مینه

هیچ صدایی از اشکان در نمیاد

-گفتم حالا که این همه باعث عذابتم واسه ی همیشه از زندگیت میرم بیرون

صدای داد اشکان رو میشنوم: تو چه گهی خوردی سروش... هیچ حالیته چیکار کردی؟... تو که بدون اون نمیتونی زندگی کنی چرا بلوف زدی؟

- نمیخواستم اینجوری بشه

اشکان: مدام همینو میگی.. اشتباه پشت اشتباه... تو که تازه تونسته بودی اونو به خودت نزدیک کنی خب الان هم با ملایمت باهاش رفتار میکردی تا موضوع حل بشه

-اون لحظه ای که ترنم رو دیدم خون جلوی چشمام رو گرفته بود.. هر چند شاید اینجوری بهتر باشه

اشکان: هیچ معلومه چی داری میگی؟

-خسته ام اشکان... بیشتر از همیشه... کم کم دارم به این نتیجه میرسم که نکنه واقعا باعث عذابش خستم

اشکان: دیوونه شدی؟... اون فقط نمیخواست تو رو از نعمتی مثل پدر شدن محروم کنه

-اون حق نداشت به جای من تصمیم بگیره

اشکان: اون وضعیتش خوب نیست سروش.. باید درکش کنی

چنگی به موهاش میزنه و میگه: میدونم.. میدونم ولی اون لحظه اونقدر عصبی بودم هیچی حالیم نبود... تو این مدت به همه چیز فکر میکردم به جز بچه... اصلا احتمالش هم نمیدادم ترنم بخواد بخاطر این موضوع بی ارزش عذابم بده

با پوزخند ادامه میده: بچه

اشکان: تو واقعا بچه برات بی ارزشه؟

-وقتی ترنم قرار نیست مادر بچم باشه کس دیگه ای هم مادر بچم نمیشه اشکان... من اگه بچه ای رو هم دوست داشته باشم اون بچه ی ترنمه

اشکان: آخه وقتی این همه دوستش داری پس چرا نمیتونی خودت رو کنترل کنی.. مگه اون روانشناسه بهت نگفت به اعصابت مسلط باشی

-چرا

اشکان: پس معنیه این رفتارا چیه؟

-نشد دیگه.. میگی چیکار کنم؟... همه از من انتظار دارن خودمو کنترل کنم.. قبول کن اگه عذابای من بیشتر از ترنم نبوده کمتر از اون نبوده... دیگه هیچی دست خودم نیست.. بعضی وقتا میگم دوستم داره بعضی وقتا میگم از من متنفر شده.. بعضی وقتا میگم مزاحم زندگیشم... بعضی وقتا میگم شاید هنوز امیدی باشه.. بعضی وقتا میگم حق داره دیگه منو نخواد

اشکان: سروش

-آخ.. اشکان دارم دیوونه میشم.. صد در صد همین روانشناس ترنم نبود تا الان هزار بار دیوونه شده بودم.. بعضی وقتا که میرم باهاش حرف میزنم سبک میشم

اشکان: سروش همه چیز درست میشه.. مطمئن باش.. خودت هم میدونی که ترنم دوستت داره

-امروز تا آخرین لحظه هم منتظر بودم صدام کنه و بگه سروش نرو.. هر قدم که به ماشین نزدیک تر میشدم و از ترنم دورتر قدمهام رو وتاه تر میکردم تا شاید فرجی بشه

اشکان: اون هم لابد تو شوک بود

-اشکان نکنه واقعا از دستش بدم؟... با اون حرفایی که زدم

اشکان: نترس.. ترنم اول و آخر ماله خودته

آهی میکشه و میگه: خدا کنه

اشکان: فردا یه زنگ بهش بزن تا با هم حرف بزنید

-نه اشکان

اشکان: یعنی چی؟

-میخوام یه مدت دور و ورش نپلکم تا بتونه راحت تصمیم بگیره... من به این نتیجه رسیدم که خیلی خودخواهانه دارم عمل میکنم

آرومتر از قبل ادامه میده: شاید واقعا دارم عذابش میدم

اشکان: این حرفا چیه میزنی؟

-اشکان من باید برم... کار نداری؟

اشکان: سر.....

بدون اینکه توجه ای به حرف اشکان داشته باشه تماس رو قطع میکنه و گوشی رو خاموش میکنه

یاد حرف دکتر میفته که بهش گفته بود میدونم اومدی پیش من که سبک بشی ولی این رو برادرانه بهت میگم خودت رو به ترنم ثابت کن.. نشون بده که در هر شرایطی ازش حمایت میکنی ولی هیچوقت به زور متوسل نشو

این حرفو از خیلیا شنیده بود از پدرش.. از سیاوش حتی از سها و اشکان اما باز نمیتونست جلوی خودش رو بگیره

چشماش رو میبنده و میگه: این دفعه به هر قیمتی شده مقاومت میکنم... ترنم باید خودش انتخاب کنه... نباید اجباری در کار باشه

یکی ته دلش میگه: نکنه از دستش بدی

و این ناامیدتر از قبلش میکنه

******

&&ترنم&&

ماندانا: ترنم اگه همینطور به گریه کردن ادامه بدی که هیچی ازت نمیمونه

از جام بند میشم و میگم: باید برم بهش بگم که دوستش دارم

مهران: بشین بچه... برای هزارمین بار الان سروش عصبیه... بذار واسه ی فردا صبح

ماندانا دستمو میکشه و مجبورم میکنه دوباره بشینم

-نکنه دیر بشه... گفت واسه همیشه میره

ماندانا آهی میکشه و میگه: هر چند ازش متنفرم و دوست نداشتم دوباره پا به زندگیت بذاره اما حرفای امروزش باعث شد به این فکر کنم که اون عذاب کشیده... نگران نباش معلومه که برمیگرده

-اگه برنگشت؟

مهران: یعنی سر عقل اومده

ماندانا با اخم میگه: مهران

مهران: ای بابا تو که نمیذاری من حرف بزنم.. منظورم اینه سر عقل اومده و میخواد اجازه بده ترنم خودش تصمیم بگیره

ماندانا: مگه تا الان غیر از این بود؟

مهران: خب.....

وسط حرف مهران میپرم و میگم: مهران مطمئنی هنوز دوستم داره

مهران میخنده و میگه: جک تعریف میکنی؟.. سروش هیچوقت نمیتونه ازت متنفر بشه

-نکنه باز من رو از خودش برونه

ماندانا: غلط میکنه

ته دلم خالی میشه یعنی ممکنه

مهران: ماندانا

ماندانا نگاهی به من میندازه که رنگم مثل گچ شده با نگرانی میگه: چت شد ترنم؟

-یعنی واقعا ممکنه قبولم نکنه؟

ماندانا تازه متوجه ی حرفش میشه و میگه: نه عزیزم.. این حرفا چیه؟.. من خودم با چشمای خودم عشقش رو دیدم پس ترس به دلت راه نده.. من از دستش عصبیم یه چیزی واسه خودم میگم

-واقعا؟

ماندانا: آره گلم... روزی که برای آخرین بار دیدمش کنار سنگ قبری که اسم تو حک شده بود نشسته بود و داشت با سوز و گداز با تو حرف میزد قبل از اثبات بیگ*ن*ا*هیه تو هم همین جا اومد و کلی در مورد گذشته ی تو پرس و جو کرد ولی از اونجایی که من فکر میکردم میخوای

فراموشش کنی چیزی بهت نگفتم.. ترجیح میدادم یه شخص جدید رو وارد زندگیت کنی.. حتی چند روز پیش که اینجا اومده بودی عمه ی امیر تو رو دیده بود و ازت خوشش اومده بود

مهران با چشمای گرد شده میگه: واسه ی سامان؟

ماندانا: آره

متعجب میگم: تو چی گفتی؟

ماندانا: بهش گفتم جدیدا خواهرت فوت شده حال و روزت زیاد خوب نیست میخواستم بعدا در این مورد باهات حرف بزنم

مهران لبخند غمگینی میزنه و میگه: مرد زندگیه ترنم فقط یه نفره

ماندانا هم سری تون میده و میگه: آره... امروز من هم به این نتیجه رسیدم.. هر چند ازش دل خوشی ندارم ولی انگار تو هنوز هم دیوونه ی سروشی.. فردا برو شرکت باهاش صحبت کن

مهران: پس یه شام عروسی هم از همین الان افتادیم

ماندانا: شکم پرست

مهران با شیطنت میگه: نگو که ته دلت برای شام عروسی خوشحال نیستی

ماندانا چشم غره ای بهش میره و میگه: همه مثله جنابعالی نیستن.. من برای خوشحالیه ترنم خوشحالم.. تو هم دیگه گمشو برو شرکت تا ترنم هم یه خورده استراحت کنه... تا کی میخوای همه ی کارا رو به دوش امیر بدبخت بندازی

مهران: یه خورده ادب و نزاکت بد نیستا.. مثلا داداش بزرگت هستم.. امیر هم وظیفشه

ماندانا: میری بیرون یا خودم پرتت کنم

مهران از جاش بلند میشه و بی توجه به ماندانا خطاب به من میگه: امروز خوب استراحت کن تا فردا بتونی با انرژیه کامل پیش سروش بری

لبخند مهربونی میزنم و میگم: ممنونم مهران

ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه: بابت چی خانوم خوشگله؟

-بابت همه چیز... تو این مدت خیلی اذیتت کردم

مهران: اون که البته... باید با اون شوهر قلچماقت همه رو جبران کنی

ماندانا: هر کاری انجام دادی وظیفت بود.. حرف از جبران مبران نزن که کلامون میره تو هم

مهران: یه جور حرف میزنی انگار تو میخوای جبران کنی.. بذار حداقل یه شام بیفتم

ماندانا: نه مثل اینکه تنت میخاره

مهران: آخ گفتی بیا یکم این پشتمو بخارون

ماندانا با حرص کوسن به سمتش پرتاب میکنه که مهران جاخالی میده و با خنده میگه: نشونه گیریت افتضاحه

ماندانا میخواد بلند شه که مهران پا به فرار میذاره و با داد میگه: خداحافظ ترنم

ماندانا با حرص میگه: بچه پررو

-چیکارش داری بچه رو؟

ماندانا نگاه متعجبی به من میندازه و میگه: به این نره غول میخوره بچه باشه... پستونک برای سیسمونی خریدما هر وقت گرسنش شد بگو بهش بدم.. واسه ی بچه ی خودم یکی دیگه میخرم

لبخند غمگینی میزنم و چیزی نمیگم.. حتی حوصله ی کل کل رو هم ندارم

ماندانا: آخه عزیز من چرا اینقدر خودت رو ناراحت میکنی؟

-حق با سروش بود نباید ازش مخفی میکردم.. مهران بارها و بارها بهم گفت ولی آخه اون قبلنا میگفت عاشق بچه ست

ماندانا: چرا بهم چیزی نگفتی ترنم؟

-نمیخواستم ناراحتت کنم.. وضع خودت هم خوب نبود

ماندانا: از دست این کارای تو.. آخر سر این فداکاریها کار دستت میده.. اون مهران گور به گور شده رو هم به وقتش کچل میکنم تا دیگه چیزی رو از من مخفی نکنه

ماندانا همینجور داره حرف میزنه ولی من همه ی فکر و ذکرم پیش سروشه

ماندانا تکونم میده و میگه: ترنم کجایی؟

-هان؟

ماندانا با دیدن این حالت من چشماش غمگین میشه

ماندانا: ترنم، عزیزم تو رو خدا با خودت اینکار رو نکن

سرم رو بین دستام میگیرم و با ناراحتی میگم: ماندانا حس میکنم دارم دیوونه میشم.. اگه همین طور بخوام به رفتارام ادامه بدم صد در صد راهیه تیمارستان میشم... نمیدونم چه مرگمه... دلم سروش میخواد ولی تا وقتی کنارش بودم مدام میترسیدم به خاطر من دیگه نتونه بابا بشه اما الان پشیمونم... میدونم خودخواهیه ولی دلم میخواد باز هم کنارم باشه و با محبت باهام حرف بزنه... وقتی گفت اگه من نباشم با کس دیگه هم ازدواج نمیکنه تا بچه دار بشه تازه به عمق ماجرا پی بردم

ماندانا آروم زمزمه میکنه و میگه: بهت قول میدم فردا همه چیزبه خوبی و خوشی تموم میشه

-ماندانا مطمئنی؟

ماندانا: شک ندارم.. هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم

-دلم شور میزنه

ماندانا: بیخود

-با اون حال خرابی که از اینجا رفت نکنه بلایی سر خودش بیاره

ماندانا با اخم میگه : جمع کن خودتو.. این چه وضعشه؟... آدم هم اینقدر شوهر ذلیل... اگه تو زندگی بخوای اینجوری رفتار کنی که بیچاره ای... تا سروش بگه آخ تو از شدت گریه و غصه خودکشی کردی و مردی... زن باید سیاست داشته باشه

بی توجه به حرف ماندانا همه ی هوش و حواسم پیش سروشه

ماندانا که قیافه ی من رو میبینه... به بازوم چنگ میزنه و میگه: انگار دارم یاسین تو گوش خر میخونم

خودش میگه: پاشو.. پاشو که تو آدم بش نیستی

متعجب میگم: کجا؟

ماندانا بدون اینکه جواب من رو بده دستم رو میکشه و من رو به سمت اتاق میبره

-ماندانا چیکار میکنی؟

در رو باز میکنه و من رو به داخل اتاق هل میده

ماندانا: میرم برات قرص بیارم تا بخوری و بخوابی وگرنه با این خودخوریا خودت رو به کشتن میدی

-ولی من خوابم نمیاد

ماندانا: چرا خوابت میاد فقط خودت خبر نداری... به چشمات نگاه کن از شدت بی خوابی قرمز شده

-ولی اینا به خاطر گریه هایی هست.....

بی توجه به حرف من از اتاق خارج میشه و با خودش میگه: باید چند جلسه واسش کلاس شوهرداری بذارم... اینجوری نمیشه... اینجوری سروش رو سرش سوار میشه...

لبخندی رو لبم میشینه.. شونه ای بالا میندازمو مانتوم رو از تنم در میارم... با یاد سروش روی تخت دراز میکشم و به سقف خیره میشم

*****

با ناراحتی به ساعت نگاه میکنم... دیروز رو با کلی مکافات گذروندم و چند لقمه غذا هم بیشتر از گلوم پایین نرفت.. دیشب خونه ی ماندانا موندم و خدا رو شکر مادر ماندانا هم فقط چند ساعتی

خونشون موند و بعد رفت.. ماندانا هم به دروغ بهش گفته بود که من دیرتر میرم خونه چون مامان و بابام خونه نیستن.. تازه مادر ماندانا خیلی هم با محبت تو اون چند ساعت باهام رفتار کرد که نمیدونم اگه موضوع زندگیه من رو میدونست باز همین رفتارو میکرد یا نه... صبح زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون و با اتوب*و*س خودم رو به شرکت رسوندم... خدا رو شکر هنوز یه خورده از پولی که مهران بهم داده بود برام مونده اما از وقتی که به شرکت رسیدم تا همین الان هیچ خبری از سروش نیست دارم از نگرانی میمیرم

نگاهی به ساعت میندازم.. ساعت یازده شده و هنوز هم سروش نیومده... توی اتاق سروش مدام راه میرم و به ساعت نگاه میکنم.. چند بار هم از تلفنش استفاده کردم و با موبایلش تماس گرفتم ولی گوشیش خاموشه

زیرلب زمزمه میکنم: شاید این منشی بتونه شماره تلفن خونه ی سروش رو برام پیدا کنه.. بالاخره بعضی مواقع که سروش در دسترس نیست و وجودش تو شرکت لازمه منشی باید یه شماره ای داشته باشه که با رئیسش در تماس باشه یا نه؟

واقعا نمیدونم چیکار باید کنم

-ترنم خودت گند زدی الان باید بری درستش کنی

هر چند با اون رفتاری که اون باهام داره بعید میدونم کاری کنه ولی دلمو به دریا میزنم و به سمت در میرم... با دستم دستگیره در رو لمس میکنم

یه بار دیگه به ساعت نگاه میکنم.. ساعت یازده و ربعه

نفس عمیقی میکشم و در رو باز میکنم... با استرس از اتاق خارج میشمو به سمت میز منشی میرم

-ببخشید

منشی با اخم سرش رو بالا میاره و نگام میکنه

نمیدونم چه جوری باید بگم

منشی: نمیبینی کار دارم... زودتر حرفت رو بزن و برو پی کارت

خیلی برام سخته ولی به زحمت دهنمو باز میکنم و میگم: میشه شماره یا آدرسه خونه ی آقای راستین رو بهم بدین

چشماش گرد میشه

منشی: چی؟

-باور کن موضوع خیلی حیاتیه

پوزخندی میزنه و میگه: چیه؟.. نکنه حامله شدی؟.. قبلا که بهت هشدار داده بودم.....

با صدای تقریبا بلندی میگم: تمومش کن

با خونسردی ابرویی بالا میندازه و نگاش رو از من میگیره

منشی: متاسفم

خودش رو با برگه های روی میزش مشغول میکنه و ادامه میده: من نمیتونم اطلاعات شخصیه رئیس بدم بهتره بری سر کارت و مزاحم من نشی

تو این لحظه که دارم برای دیدن سروش آتیش میگیرم واقعا کنترل روی اعصابم خیلی سخته... با همه ی اینا سعی میکنم آروم باشم و آبروریزی راه نندازم

با حرص میگم: ببین خانوم عزیز من نمیدونم تو چه مشکلی با من داری... برام هم مهم نیست که بخوام بدونم ولی بدون به نفعته که آدرس یا شماره تلفنی از آقای راستین بهم بدی چون اونقدر کارم برای رئیست حیاتی و مهمه که اگه بفهمه تو بخاطر یه لجبازیه بچه گانه همون اطلاعات به قول خودت شخصی رو بهم ندادی نه تنها بدترین برخورد رو باهات میکنه بلکه آخرش هم از شرکت پرتت میکنه بیرون

مشتی به میز میزنه و با عصبانیت از جاش بلند میشه

منشی: بهتره مراقب حرف زدنت باشی... من به دختره آشغالی مثله تو کمک نمیکنم... آدمای مثل تو زیاد دیدم ولی آدمی به پررویی تو دیگه نوبره.. اگه کارت اونقدرا مهم بود صد در صد رئیس خودش بهت آدرس و شماره تلفنش رو میداد.. فکر میکنی با بچه طرفی؟

سرم رو با حرص تکون میدمو دستی به صورتم تکون میدم...واقعا نمیدونم چیکار کنم؟

-صد مرحمت به بچه که حداقل زبون آدمیزاد حالیش میشه

صدای دادش بلند میشه

منشی: خفه شو احمق

خدایا دارم دیوونه میشم

با حرص میگم: صداتو بیار پایین... چه خبرته؟

پوزخندی میزنه و میگه: چیه خجالت میکشی؟... وقتی داری گندکاری میکردی باید فکر اینجاهاش رو هم میکردی

میخوام جوابش رو بدم که با صدای داد سیاوش حرف تو دهنم میمونه

سیاوش: اینجا چه بره؟.. خانوم مگه اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتین که داد و هوار میکنید؟

هنوز پشتم به سیاوشه.. نمیدونم من رو شناخته یا نه

منشی: سلام آقای راستین

سیاوش خشن میگه: سلام... هنوز جوابتو نشنیدم

منشی: آقای راستین باور کنید تقصیر من نیست این خانوم اومدن و به زور میخوان آدرس خونه ی رئیس رو از من بگیرن.. هر چقدر میگم برام مسئولیت داره قبول نمیکنند

پوزخندی رو لبم میشینه

سیاوش با عصبانیت میگه: چی؟...

به سمت سیاوش برمیگردم ک وسط راه خشکش میزنه.. معلوم بود داشت به طرف من میاد

منشی پیروزمندانه من رو نگاه میکنه

لحن سیاوش یهو ملایم میشه و میگه: ترنم تو آدرس سروش رو میخوای؟

-آره.. بهم میدی یا واسه ی تو هم مسئولیت داره

میخنده و میگه: میدم چیه.. خودم میرسونمت

باورم نمیشه که به همین راحتی دارم میرم پیش سروش... هر چند اونقدرا هم راحت نبود

-ممنونم سیاوش

با مهربونی میگه: وظیفمه خانوم خانوما... راستی مگه سروش نیست؟

-ظیفه ای در کار نیست کارات همه از روی لطفه... نه... نیومد

سیاوش: با من تعارف نکن که کلامون میره تو هم

بعد سری تکون میده و زمزمه میکنه: از دست این سروش که اصلا نمیشه پیداش کرد

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم

سیاوش: بذار برم یکی از پرونده ها رو از اتاقش بردارم الان میام میرسونمت

-باشه.. منتظرم

ریموت ماشینش رو بهم میده و میگه: تو برو سوار شو من هم الان میام

-آخه.....

بدون اینکه فرصت اعتراضی بهم بده به داخل اتاق سروش میره

نگام به منشی میفته که با چشمای گرد شده نگام میکنه.. بی تفاوت به جلوم نگاه میکنم و راه خروج رو در پیش میگیرم

هنوز از منشی دور نشدم که آروم طوری که فقط خودم متوجه بشم میگه: خوشم میاد که به هر دوتا برادر نظر داری

لبخند تلخی رو لبم میشینه.. به عقب برمیگردمو میگم: نترس.. حتی اگه همین قصدم داشته باشم خیلی وقت پیش تاوانشو پس دادم

گنگ نگام میکنه.. نگام رو ازش میگیرم و ازش دور میشم

صدای قدمهای یه نفر رو پشت سرم میشنوم به عقب برمیگردم که میبینم سیاوشه

سیاوش: هنوز نرفتی؟

-آروم آروم داشتم میرفتم که بهم برسی

با تموم شدن حرفم ریموت رو به طرفش میگیرم

لبخندی میزنه و با ملایمت ریموت رو از دستم میگیره.. رفتار خیلی تغییر کرده.. دیگه اون سیاوش عصبیه قبلی نیست... قبلنا خیلی با دور و ورياش خشن بود.. دقیقا نقطه مقابل سروش.. الان انگار جاش با سروش عوض شده.. اون سروش منطقی شده سیاوش.. اون سیاوش عصبی شده سروش.. شاید هم فقط با من اینطور رفتار میکنه.. نمیدونم

سوار ماشینش میشمو چیزی نمیگم... اون هم سوار میشه و ماشین رو روشن میکنه

سیاوش: بریم؟

-اوهوم

میخنده و ماشین رو به حرکت در میاره

نگاهی بهش میندازم... دلم براش میسوزه

چشمکی برام میزنه و میگه: چیه خانوم خوشکله؟

آهی میکشم و میگم: زندگی خیلی برات سخت شده

لبخند تلخی میزنه و میگه: حقمه... بیشتر از اینا حقمه

...

سیاوش: حالا حالاها باید تاوان پس بدم

-این حرفا رو نزن سیاوش.. تو هم زیاد مقصر نبودی

سیاوش: نه ترنم.. نباید اون طور بی تفاوت از التماسات میگذشتم... هر چند الان دیگه واسه گفتن این حرفا دیره

-من ازت گله ای ندارم سیاوش... زندگیتو بساز

سیاوش: زندگی؟

...

سیاوش: من که زندگیمو خیلی وقته از دست دادم.. ترنم من محکومم تا اخر عمرم تنها زندگی کنم و افسوس لحظه های با ترانه بودن رو بخورم.. واسه ی من دیگه شروع دوباره ای وجود نداره اما تو و سروش هنوز فرصت دارین که پا به پای هم پیش برین و مرهمی باشین واسه ی زخمای همدیگه.. ترنم میخوای یه فرصت دیگه به سروش بدی.. مگه نه؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم... ایکاش ترانه هم زنده میموند و سیاوش این همه عذاب نمیکشید

با خوشحالی میگه: میدونستم بالاخره قبول میکنی... سروش تو این مدت خیلی چیزا در مورد تو به ماها گفت... تمام چیزایی که تو نبود تو فهمید.. همه میدونیم که توی اون چهار سال هم عاشق سروش موندی و این رو بدون خیلی برامون عزیزی

نگام ازش میگیرمو به بیرون نگاه میکنم

سیاوش با مهربونی ادامه میده: میدونم خاطرات تلخ زیادی داری ولی مطمئن باش به مرور زمان همه شون کمرنگ میشن و خاطرات شیرینی جای اونا رو میگیرن.. سروش میتونه خوشبختت کنه ترنم... باور کن

لبخندی میزنم... به این حرف سیاوش ایمان دارم.. چون میدونم همین که کنار سروش باشم خوشبختم احتیاجی نیست کاری برام بکنه من به کنارش بودن هم راضیم فقط نمیدونم اون هم با من خوشبخت میشه؟

سیاوش: این لبخندات خیلی برای سروش ارزش داره ترنم از سروش دریغشون نکن... خیلی داغونه

نگاش میکنم و ناخواسته میگم: اون با من خوشبخت میشه سیاوش؟

با تعجب نگام میکنه و میگه: این چه حرفیه ترنم؟... همینکه سروش تو رو کنار خودش داشته باشه خوشبخت ترینه

-من دیگه ترنم سابق نیستم.. مطمئن هم نیستم که بتونم به اون روزا برگردم

سیاوش: نگران نباش ترنم... تو هر جوری که باشی باز هم نه تنها برای سروش بلکه برای همه مون عزیزی... من مطمئنم بعد از یه مدت همه چیز خوب میشه.. بعد از چهار سال تو و سروش باز هم نتونستین همدیگه رو فراموش کنید این خودش نشونه ی بزرگیه.. نشون میده که عشقتون یه ه*و*س زودگذر نبوده که با یه دوریه چند ساله و یه اشتباه هر چند بزرگ ازبین بره... قشنگترین معجزه ی عشق همین حرکت الان توهه که با تموم اتفاقات بد گذشته باز داری یه فرصت دیگه به هر دوتاتون میدی.. اینکه با همه ی وجودت میتونی عشقتو ببخشی و قشنگترین خاطرات رو باهاش بسازی

لبخند مضطربی میزنم

--حرفات خیلی قشنگه سیاوش

سیاوش: اشتباه نکن ترنم.. اینا حرف نیستن.. حقیقتن... سروش همسفر خوبی برات میشه...مطمئن باش سروش ایمان داره... میدونم غذه.. مغروره.. خودخواهه.. زورگوهه.. تو این سالها خیلی عوض شده.. یعنی نبوده تو باهاش این کار رو کرد اما با همه ی اینا بدجور دیوونه و عاشقته.. همچین آدمی نمیتونه مواظب عشقش نباشه.. مطمئن باش ازت حمایت میکنه.. خیلی بیشتر از قبلنا

ملتمسانه میگه: ترنم با قبول کردن سروش بذار خیالم یه خرده از جانب شما دو تا راحت بشه میدونم ازدواجتون با چهار سال تاخیرو عذاب مثل اون قبلنا نمیشه ولی حیفه که عاشق باشین و با هم نباشین... از من که گذشت شماها شانستون رو با هم محک بزنید.. هر چند من به آینده تون خیلی خوشبینم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و میگه: با حرفام خسته ات کردم

-نه سیاوش.. اینجوری نگو

سیاوش: خیالم راحت باشه که امشب سروش با خبرای خوش میاد خونه

با خجالت میگم: اگه سروش قبولم کنه آره

میخنده و میگه: اون رو که مطمئنم

چشماش رو برای چند لحظه میبنده و میگه: خدایا شکرت

بعد سریع چشماش رو باز میکنه و با چشم به آپارتمانی اشاره میکنه

سیاوش: برو.. فقط بهت پیشنهاد میکنم که داخل خونه نری

با تعجب میگم: چرا؟

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: وقتی توی عروسی اون همه بی حیا بازی در آورد.....

حس میکنم گونه هام از خجالت سرخ شدن

سیاوش با خنده سری تکون میده و میگه: از دست این سروش... برو به سلامت

آروم ازش تشکر میکنم و از ماشین پیاده میشم.. حتی روم نمیشه تو چشماش نگاه کنم... بوقی برام میزنه و بعد از چند لحظه ماشینش با سرعت از جا کنده میشه.. با حرفای سیاوش جونه دوباره ای گرفتم.. لبخندی میزنم و به سمت آپارتمان سروش حرکت میکنم

هنوز چند قدمی بیشتر نرفتم که با صدای ترمز وحشتناک ماشینی چشمامو میبندم و جیغ میزنم

صدای سیاوش رو میشنوم که با نگرانی میگه: ترنم خوبی؟

آروم چشمام رو باز میکنم و متعجب زمزمه میکنم مگه تو نرفته بودی؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: یادم رفته بود اینو بهت بدم

متعجب به دستش نگاه میکنم و میبینم کلیدی رو به سمتم گرفته

با شیطنت میگه: بگیرش... اینجوری فکر کنم بهتر باشه

لبخندی میزنم و کلید رو ازش میگیرم

-مطمئنی ناراحت نمیشه که بی اجازه برم تو خونش؟

برای لحظه ای نگاهش غمگین میشه و زیرلب چیزی رو زمزمه میکنه که من فقط کلمه ی تفاوت رو میشنوم

-سیاوش چیزی شده؟

سیاوش: نه زن داداش... سروش از خداشه بی اجازه وارد خونش بشی چون اونجا فقط خونه ی اون نیست خونه ی تو هم هست

میخوام ازش تشکر کنم که زودی سوار ماشینش میشه و میگه: بیشتر از این داداش خل و چلم رو منتظر نذار.. دیگه طاقت نداره ها

بعد هم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده به سرعت از کنارم رد میشه

باورم نمیشه سیاوش این همه تغییر کرده باشه

با تاسف سری تکون میدمو زیر لب زمزمه میکنم: ترانه ایکاش بودی و میدیدی که سیاوش همونی شده که تو آرزوش رو داشتی

همونجور که به سمت آپارتمان سروش میرم به این فکر میکنم که بعضی وقتا آدما برای تغییراتشون بهای سنگینی میپردازن

با دیدن در آپارتمان استرسم صد برابر میشه... اصلا نفهمیدم کی به اینجا رسیدم... نگاهی مردد به کلید توی دستم میندازم و با شک کلید رو بالا میارم

-نه... باید زنگ بزنم.. شاید ناراحت بشه

از یه طرف دلم میخواد غافلگیرش کنم از یه طرف نگران عکس العملش هستم.. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم نهاییم رو میگیرمو یه دل میشم

با کمترین سر و صدا در رو باز میکنم و وارد میشم... در رو پشت سرم میبندم و با ذوق سر میچرخونم تا داخل خونه ی سروش رو ببینم ولی از چیزی که جلوی چشمام میبینم به شدت شوکه میشم

-نکنه اشتباه اومدم؟

نگاهی به در میندازم کلید که واسه همین دره

-ولی آخه....

داخل خونه با بازار شام تفاوتی نداره

-مگه میشه اینجا خونه ی سروشی باشه که حتی سر جا به جا شدن خودکارش هم حساس بود

آروم آروم جلو میرم... پام روی یه چیزی میره.. نگام رو به زمین میدوزم و میبینم کتشه.. سری تکون میدم و خم میشم کتش رو برمیدارم

-از دست تو سروش

جلوتر که میرم چشمم به مبل میفته که لباسای کثیف سروش روش پخش شده... سرم رو برمیگردونم و با دیدن اپن خشکم میزنه.. روی اپن پر از خرده شیشه هست و چند تا ظرف شکسته هم اطراف اپن پخش و پلا شده... چند قطره خون هم روی زمین ریخته.. دلم گواهیه بدی میده

اشک تو چشمام جمع میشه... کت سروش رو با همه ی قدرتم فشار میدم

نگاهی به اطراف میندازم نمیدونم اتاق خوابش کجاست؟.. با کلافگی سری تکون میدم که یهو حس میکنم زمزمه هایی رو میشنوم.. با دقت بیشتری که گوش میدم متوجه میشم صدای سروشه.. چند قطره اشکی که از چشمام سرازیر شده بودن رو پاک میکنم و با ذوق و شوق صدا رو دنبال میکنم... در نهایت به اتاقی میرسم که درش نیمه بازه... سروش رو میبینم که قاب عکسی رو تو دستش گرفته و با غصه میگه: خیلی بی انصافی ترنم... خیلی... آخه من چه جوری بی تو دووم بیارم..

صدای سروش رو واضح میشنوم و دلم از شنیدن حرفاش آتیش میگیره

آهی میکشه و پشتش رو به در میکنه قاب عکس رو به خودش فشار میده... یه چیزی توی وجودم میگه اون عکسه منه... از این تصور دلم پر از شادی میشه

در رو کامل باز میکنم ولی اونقدر سروش تو حال و هوای خودشه که اصلا متوجه ی حضورم نمیشه با دیدن عکسای خودم روی دیوار قلبم از شدت هیجان بیشتر از قبل بیقرار سروش میشه

سروش همونجور که به عکس من روی دیوار خیره شده میگه: آخه بی انصاف تو که میدونی تنها دلیل بودنمی... بودنت برام حکم زندگیه دوباره رو داره... پس چرا اینجوری دلمو میسوزونی.. چرا با من اینکار رو میکنی؟

...

سروش: خدایا یعنی باید به خاطر بچه از دستش بدم؟

بعد از مدتها اشکام از شدت ذوق سرازیر میشن.. تو این مدت فقط به خاطر غم و غصه هام گریه میکردم ولی الان حس میکنم خوشبخت ترین آدم این کره ی خاکی هستم

سروش: این نهایت بی انصافیه... من دوستش دارم خدا.. به چه زبونی بگم دوستش دارم

به سمت تختش میرم

سروش: داری من رو میکشی ترنم.. داری دیوونم میکنی؟

آروم روی تختش میشینم.. سروش متعجب سرش رو به طرف من برمیگردونه و بعد از چند لحظه مکث با بغض میگه: این روزا رویاهات از خودت مهربونتر شدن

لبخند تلخی میزنم... من هم چهار سالم رو با رویاهات سپری ردم سروش.. ایکاش میدونستی تو این چهار سال چی کشیدم... دستم رو به سمت موهای بهم ریختش میبرم و آروم موهاش رو نوازش میکنم

سروش خشن به دستم چنگ میزنه و میگه: ترنم ترکم نکن.. من بدون تو میمیرم

میخوام حرف بزنم که میگه: حالا که خودت نیستی لااقل بذار رویاهات بمونند

آروم میگم: سروش من خودم هستم

لبخندی میزنه و میگه: آره.. خیلی به واقعیت نزدیکی.. دقیقا مثل خودشی

با لحن تلخی زمزمه میکنه: فکر کنم دارم دیوونه میشم ولی این دیوونگی رو ترجیح میدم به اون سالم بودنی که تو کنارم نباشی

با بغض میگم: من ترنمم سروش.. خوده ترنم... خواب و خیال و رویا نیستم.. بفهم

متعجب نگام میکنه و میگه: چی؟

کلید رو بالا میارمو میگم: با سیاوش اومدم

شتاب زده رو تخت میشینه و میگه: ترنم تویی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: میبینی که آره

تازه چشم به لباساش میفته.. همون لباسای دیروز تنشه... نیمی از دکمه های پیراهنش بازه و سینه ی عضلانیش دیده میشه

دستش رو بالا میاره و با ترس صورتم رو لمس میکنه

سروش: واقعا خودتی؟.. باور کنم خودتی؟

با مهربونی نگاش میکنم و هیچی نمیگم

یهو دستش روعقب میکشه و نگاهش رو از من میگیره

متعجب نگاش میکنم

با صدایی لرزون میگه: ترنم اگه اومدی که برای همیشه ترکم کنی فقط برو... راضی نباش از این بیشتر بشکنم

-سروش

سروش:خواهش میکنم ترنم..... اگه اینجا باشی قول نمیدم که بهت دست نزنم.. مقاومت در برابر تو برام خیلی سخته... برو ترنم

بی توجه به حرف سروش از جام بلند میشم با ترس نگام میکنه

ولی من با خونسردی به اتاقش نگاه میکنم

اتاقش هم مثل بیرون بهم ریخته و افتضاحه... یه عالمه قرص آرام بخش هم روی پا تختیشه

سروش همونجور که مسخه منه از جاش بلند میشه و جلوی من وایمیسته

به زحمت زمزمه وار میگه: ترنم

با شیطنت هلش میدمو به یاد گذشته ها میگم: دلم خوش بود وقتی ازدواج کردیم تو ریخت و پاشا رو جمع میکنی ولی مثل اینکه به تو هم امیدی نیست... برو خدا رو شکر کن من تو این مدت کردم مرتب بشم و واسه خودم خانومی شدم وگرنه اگه در آینده واسمون مهمون سرزده میومد آبرویی برامون نمیموند

آخه در گذشته سروش خیلی رو این چیزا حساس بود دقیقا برعکس من که شتر با بارسش تو اتاقم گم میشد سروش هم مدام به جونم غر میزد و میگفت تو از پس یه اتاق برنمیای چه جوری میخوای خونمون رو مرتب کنی

سروش با ناباوری نگام میکنه.. چشمکی براش میزنم و با ضربه ی آرومی به سینش به کناری هلش میدم

سروش هیچی نمیگه فقط نگام میکنه.. حتی پلک هم نمیزنه انگار میترسه با پلک زدن همه چیز تموم بشه ... با لبخند از اتاقش خارج میشم و به سمت سالن میرم... آخ باورم نمیشه همه چیز داره خوب پیش میره

با خوشحالی نگاهی به خونه میندازم... یعنی اینجا خونه ی من و سروش میشه... من و سروش هم مال هم میشیم... هیچ کس هم دیگه اذیتمون نمیکنه... سروش هم همیشه ازم حمایت میکنه... همه چیز شبیه رویا میمونه

به سمت مبل میرم و نگاهی به لباسای سروش میندازم

با صدای تقریبا بلندی میگم: بی نظمی هم دیگه حدی داره.. این دیگه چه وضعشه.. تو که دست هر چی آدم شل*خ*ته رو از پشت بستی... از من خجالت نمیکشی از سنت خجالت بکش... نا سلامتی سنی ازت گذشته ... فقط بلدی داد و بیداد راه بندازی

صدای قدمهای سروش رو میشنوم که با عجله به سمت من میاد

بعد آرومتر از قبل با خودم ادامه میدم: هی سر من داد میزنه... اخلاق درست و حسابی هم که نداره... انضباط هم که زیر صفره... آشپزی هم که بلد نیست... زورگو و مغرور هم که هست.. ایش.. چه جوری باید یه عمر تحملش کنم.. تازه هر روز باید اتاقمون رو هم جمع و جور کنم

بعد هم خم میشم و شروع به جمع و جور کردن لباسای سروش میشم... دلم میخواد برای یه بار هم شده طعم این غر زدنا رو بچشم... لبخند از روی لبام پاک نمیشه... به عقب برمیگردمو میگم: چرا اینقدر خونت بهم ریخته ست؟

سروش مات و مبهوت نگام میکنه

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید بالا میارمو میگم: ببین آقاهه اگه فکر کردی تنهایی خونه رو تمیز میکنم در اشتباه هستیا... آشپزخونه و سالن با تو.. اتاق تو هم با من.. قبول؟

سروش با صدایی که به شدت میلرزه میگه: ترنم حدسم درسته.. مگه نه؟... اومدی ترنم من بشی مگه نه؟...اومدی تا ابد با من بمونی مگه نه؟... اومدی تا دنیا دنیاست مال من بشی مگه نه؟

میخندم و چشمام رو میبندم

- مثل یک پوپک سرما زده در بارش برف/ سخت محتاج به گرمای پر و بال توام/ زندگی زیر سر توست اگر لج نکنی/ باز هم مال خودت باش ، خودم مال توام !

چشمام رو باز میکنم و صورت خیس از اشکش رو میبینم

غمگین زمزمه میکنم: کی ترنمت نبودم.. کی مال تو نبودم.. کی به یادت نبودم تا اونجایی که من یادمه من همیشه باهات بودم سروش.. حتی زمانی که با من نبودی.. من یه چیزی رو فهمیدم... فهمیدم که نمیشه مانع خودم بشم و کسی رو که دوست دارم دوست نداشته باشم... اومدم تا اگه قبولم کنی واسه ی همیشه همسفر زندگیت بمونم... حاضری برای بار دوم سروش من بشی؟.. آقای من بشی؟

بین لبخندای تلخم میگم: موش موشیه من بشی؟... همه ی دنیای من بشی؟.. حاضری سروش؟

دیگه طاقت نمیاره و چند قدم فاصله ای که بینمونه رو طی میکنه و محکم من رو تو آغوشش میگیره

سروش: عاشقتم ترنم.. به خدا عاشقتم

لباساش از دستم میفتن... آروم دستامو دور کمرش حلقه میکنم و میگم: من بیشتر

شیطون میگه: نه خیر.. من بیشتر

به یاد گذشته ها آروم بینیمو به بینیش میمالمو میگم: من خیلی خیلی بیشتر

من رو محکم تر از قبل به خودش فشار میده و با صدای بلند میخنده

بعد هم مثله گذشته ها گاز محکمی از لپم میگیره که جیغم بلند میشه

-آخ.. تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی

میگه: مگه تو ترک کردی؟

-عادت من بد نیست.. حرکات من با لطافته

بدون اینکه جوابم رو بده با ذوق از روی زمین بلندم میکنه و من رو به سمت اتاقش میبره

چشمام گرد میشه و میگم: سروش داری چیکار میکنی؟

سروش: هیس.. حرف نباشه.. حالا حالاها باهات کار دارم... تو این مدت خیلی اذیتم کردی الان باید جبران کنی

ریز ریز میخندمو میگم: اوه.. اوه.. داری خطرناک میشیا

سروش: حالا کجاشو دیدی خانوم خانوما؟

همینکه وارد اتاق میشه من رو روی تختش میذاره... با لبخند نگاش میکنم میدونم تا زنش نشم کاریم نداره

سروش: اینجوری نگام نکن شیطون بلا... میخورمتا

میخندم

سروش: جونم، دلم برای خندیدنات تنگ شده بود

همونجور که روی تختش نشستم دستم به قاب عکس کوچیکی میخوره که کنارمه... قاب عکس رو بر میدارمو نگاش میکنم.. با دیدن عکس خودم از شدت خوشحالی لبمو گاز میگیرم تا جیغ نزنم

سروش با لبخند به حرکات من نگاه میکنه...

سروش: نکن

-چی؟

سروش: سهم منو گاز نگیر.. من راضی نیستم

-سروش

سروش: چیه؟.. سهم خودمه.. دلم نمیخواد بلایی سرش بیاد

ته دلم یه خورده ازش خجالت میکشم...سریع حرفو عوض میکنم و به عکسی از خودم که دقیقا رو به روی تختش روی دیواره، اشاره میکنم

-این چیه؟

سروش با تعجب به عکسم نگاه میکنه و با گیجی میگه: خب عکسته؟

با اخم میگم: بله میدونم ولی میگم: چرا اینو رو دیوار گذاشتی

سروش هم متقابلا اخمی میکنه و میگه: مگه چشه؟... به این خوشگلی

-کجاش خوشگله... دماغم مثله بادمجون افتاده

نگاشو از من میگیره تا خنده ی ریزش رو نبینم

-کوفت... بخندی میکشمتا... من این همه عکسای خوشگل داشتم چرا دقیقا همین عکسی رو گذاشتی رو دیوار که من توش بد افتادم... این دماغ بادمجونی رو دوست ندارم

با شیطنت میخنده و میگه: به خانوم من توهین نکن.. خانوم من همه جوره خوشگله و نانازه

وای وقتی میگه خانوم من حالم یه جوری میشه

سروش که تا حالا رو به روم واستاده بود.. آروم روی تخت دراز میکشه و به من که کنارش نشستم نگاه میکنه

آروم زمزمه میکنم: سروش

سروش: جانم

-یعنی باور کنم همه چیز واقعیه؟

آهی میکشه و میگه: خودم هم هنوز باورم نمیشه ولی باید باور کنیم ترنم.. روزای تلخ گذشته تموم شدن

دستم رو آروم به سمت موهای سروش میرم... مهربون نگام میکنه و هیچی نمیگه.. دستم رو توی موهاش فرو میبرم و آروم آروم شروع به نوازش میکنم

-خیلی وقت بود که دلم هوای موهات رو کرده بود... فکر میکردم آرزوی لمس و نوازش موهات رو باید با خود به گور ببرم

اخمی رو پیشونیش میشینه و میگه: هیچ دلم نمیخواد از این حرفا بشنوم... از این به بعد فقط حق داری از چیزای خوب خوب بگی

لبخندی میزنم

-موهاتو خیلی دوست دارم مثل موهای بچه ها نرم و خوش حالته... عاشق اینم که ساعتها همینجور موهات رو ناز کنم

سروش سرش رو بلند میکنه و آروم روی پای من میذاره... چشماش رو میبنده و منظر نوازشهای من مسشه..

لبخندم پررنگتر میشه و به کارم ادامه میدم

با صدایی خشدار میگه: من هم عاشق توام.. میدونستی؟... میدونستی که نفسم به نفست بنده؟

بغضی تو گلوم میشینه... این همه خوشی برای منی که خیلی وقته قید همه ی آرزوهام رو زده بودم باور نکردنیه... نمیدونم ظرفیت این همه خوشی رو دارم یا نه

با بغض زمزمه میکنم: وقتی اینجوری آروم و عاشقونه برام حرف میزنی قلبم میاد تو دهنم...

سروش چشماش رو باز میکنه و سرش رو از روی پای من برمیداره.. مقابلم میشینه و با لحن ملایمی میگه: قربون قل مهربونت برم

اشک تو چشمام جمع میشه

عصبی میگم: تو هیچوقت حق نداری قربون من بری.. میفهمی سروش؟؟

سرشو تکون میده و با نگرانی میگه: باشه خانومی.. باشه عزیزم... هیس.. تو فقط آروم باش

قطره های بزرگ اشک دونه دونه از چشمام سرازیر یشن

سروش: اصلا حق با توهه... من غلط میکنم بخوام قربونت برم

میون اشکام لبخندی رو لبام میشینه... ناخواسته دوباره لبم رو گاز میگیرم که میگه: نداشتیما.. با که داری به سهم من ناخونک میزنی

سرمو تو سینش فرو میکنم وزیر لب میگم: نمیدونی که تا چه حد دوستت دارم.. با اینکه هنوز هم میترسم یه روزی ولم کنی و بری.....

بازوهام رو میگیره و من رو از خودش دور میکنه

متعجب میگه: تو چی گفتی؟

-گفتم با اینکه میترسم یه روزی دوباره ترکم کنی ولی باز نمیتونم ازت دل بکنم

آروم میگه: عزیزم من همیشه ی همیشه کنارت میمونم.. بهت قول میدم... حتی از دیروز تا الان هم داشتم به این فکر میکردم که چه جوری تو رو پیش خودم داشته باشم

-این ترس دیگه با من عجین شده.. دست خودم نیست

لبخندی میزنه و میگه: کم کم متوجه میشی که اگه نداشته باشمت خودم هم وجود ندارم

-عاشقتم سروش

با شیطنت میگه: اون که وظیفته کوچولو

میخندم و سروش ادامه میده: تنها وظیفه ی شما تو زندگیمون همینه

غم و غصه و اشکا رو از یاد میبرم و با صدای بلند میخندم

-چه شوهر کم توقعی

سروش به لبام خیره میشه و آروم زمزمه میکنه: آره.. تازه کجاشو دیدی؟

همونجور که نگاش به لبامه لبخند جذابی میزنه و ادامه میده: میدونستی وقتی با صدای بلند میخندی قلب من هم میاد تو دهنم

دستاش رو نوازش گونه روی بازومهام میکشه و آروم من رو تو ب*غ*لش میگیره.. پیشونیش رو به پیشنوبب من میچسبونه

کم کم لبخندم جمع میشه

سروش: دوست دارم باز هم مثل قدیما صدای بلند خندیدنای خوشگلت رو بشنوم

-فقط وقتی با تو هستم میتونم از ته دلم بخندم

با جدیت میگه: خیلی کارا رو فقط با من با انجام بدی

بعد از این حرفش با یه حرکت ناگهانی لباش رو روی لبام میذاره و ب*و*سه ای کوتاه رو لبام میذاره

دوباره حالم منقلب میشه

با بی طاقتی نگاش میکنم و دستام رو دور گردنش محکم حلقه میکنم... سروش متعجب نگام میکنه ولی من بی توجه به تعجبش کارش رو تکرار میکنم و اون رو به ب*و*سه ای کوتاه مهمون میکنم.. همینکه میخوام ازش فاصله بگیرم تازه به خودش میاد و اجازه ی دور شدن رو به من نمیده.. آرم آروم مشغول بازی با لبام میشه و و من رو هم با خودش همراه میکنه... از پشت دراز میکشه و من رو هم مجبور میکنه روش دراز بکشم.. اجازه ی عقب نشینی رو به من نمیده... اونقدر به کارش ادامه میده تا سیراب شه... حس میکنم نفس کم آوردم.. همین که ولم میکنه نفس عمیقی میکشمو میگم: سروش

با لذت نگام میکنه و میگه: جونم کوچولو

-داشتی خفم میکردی

با شیطنت میگه: باید بیشتر از ایناش رو تحمل کنی... این همه سال دوری من رو حریص تر رده

از این همه پررویی و بی پروایی سروش دهنم باز میمنه وقتی حالت من و میبینه با صدای بلند میخنده و ب*و*سه ی آرومی به موهام میزنه

سروش: پاشو خانوم کوچولو.. بریم تو سالن.. اینجا خطرناکه

باورم نمیشه مثل اون قدیما باز هم از حدش ت*ج*ا*و*ز نمیکنه

مهربون من رو از روی خودش بلند میکنه از روی تخت بلند میشه

سوش: شرمنده عزیزم.. میدونم کارم اشتباهه ولی یه چیزایی دست خودم نیست

آروم زمزمه میکنم: ممنونم سروش

سروش: چرا کوچولو؟

لبخندی ممیزنم و میگم: همیشه مواظب بودی تا از یه حدی جلوتر نری.. حتی زمانی که محرمت بودم و همه کار میتونستی بکنی

با یه حرکت سریع ب*غ*لم میکنه و همنجور که به سمت سالن میره کنار گوشم زمزمه میکنه:دلم میخواد شبی که داری با من یکی میشسبرات یه شب به یاد موندنی باشه.. هیچوقت به خاطر خودخواهیه خودم خاطره ی قشنگ یه شب رویایی رو ازت نمیگیرم

میخندمو با همه ی عشقم تو چشماش زل میزنم

برای یه لحظه یه فکر خبیث به ذهنم میرسه که شب عروسیمون نذارم سروش بهم نزدیک بشه... باز ببینم از این حرفا میزنه

با شیطنت تکونم مبده که باعث میشه با ترس به لباسش چنگ بزنم

-نکن سروش... میفتم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: فککر ردی نمیدونم به چی داشتی فکر میکردی؟

چشمام از شدت تعجب گرد میشن

جالت من رو که میبینه با خنده ادامه میده: بهتره اصلا به این شیطنتا فکر نکنی که کلامون تو هم میره.. تازه حالا حالاها باید تلافیه تمام اون سختی هایی که من واسه کنترل کردنم میکشیدم رو سرت در بیارم... بماند که تو این مدت هم خیللی اذیتم کردی.. یه خورده هم به خاطر این اذیت کردنات تنبیه میشی تا دل من خنک شه

-چی؟

به زور جلوی خندش رو میگیره و با جدیتی که معلومه کاملا مصنوعیه میگه: پس چی فکر کردی؟.. فقط منتظرم زودتر زدواج کنیم و اسمت بیاد تو شناسنامه ی من.. بعد من میدونم و تو... هر چند به احتمال زیاد تا چند روز دیگه زن خودم میشی

مات و مبهوت نگاش میکنم

-چند روز دیگه؟

ابرویی بالا میندازه و سری به نشونه ی مثبت تکون میده

آروم من رو روی مبل میذاره و میگه: حالا چرا اینقدر تعجب کردی؟.. بعد از پنج سال نامزدی و چهار سال دوری.. چند روز خیلی هم زود نیستا

-ولی من فعلا نمیخوام ازدواج کنم؟

سروش با داد میگه: چی؟

-من میخوام مامانم هم تو مراسم ازدواجمون باشه

یه خورده آرومتر میشه و میگه: آخه عزیز من اینجوری که ممکنه خیلی طول بکشه.. مگه نشنیدی بابات چی گفت؟.. گفت خیلی وقته از این کشور رفته.. پس صد در صد پیدا کردن مامانت زمان میبره

-نهایته نهایتش اینه که یه صیغه ی محرمیت بین مون خونده بشه

سروش با جدیت میگه: حرفشم نزن.. دیگه حاضر نیستم ریسک ککنم.. به اندازه ی کافی ازت دور بودم

-اما...

سروش: ترنم چرا متوجه نیستی من دیگه نمیتونم خوددار باشم.. باور کن خیلی برام سخته.. همین الان که کنارت هستم از خودم مطمئن نیستم.. این چهار سال دوری داغونم کرده... خواهش میکنم یه خورده درکم کن

-پس مامانم چی؟.. بدون حضورش ازدواج کنم؟

جلوم زانو میزنه و میگه: ببین عزیزدلم من میدونم تو چط میگی...واسه همین هیچی ازت نمیخوام... نه مراسم.. نه مهمونی.. نه جشن.. همه رو میذارم اسه ی بعد از پیدا شدن مامانت.. فقط ببذار اسمت تو شناسنامه ی من باشه تا خیالم راحت بشه.. دلم میخواد تو خونه ی من باشی

غمگین میگم: مامانم تو هیچکدوم از مراحل زندگیم کنارم نبود... یعنی تو روزی که دارم بله رو به عشقم میدم هم نباشه

با تموم شدن حرفم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

لبخند تلخی میزنه و دستام رو بالا میاره... ب*و*سه ای آروم روی دستام میزنه و میگه: گریه نکن عزیزم... باشه

متعجب نگاش میکنم

آهی میکشه و میگه: اگه تو اینجوری میخوای من هم حرفی ندارم

-واقعا؟

همونجور که با انگشتام بازی میکنه غمگین میگه: آره کوچولو..اگه با این کار بتونم لبخندی رو لبت بیارم و خوشحالت کنم حاضرم سالهای سال هم منتظر بمونم

باورم نمیشه که سروشی که تو این مدت به خاطر با من بودن این همه خودش رو به آب و آتیش زد حالا به اطر دل من کوتاه بیاد

سروش: حالا بخند کوچولوی من

نمیدونم چرا خوشحال نیستم.. شاید چون سروشم غمگین به نظر میرسه... تحمل غم نگاه عشقم رو ندارم... اصلا تو این مدت چه جوری باید دور از سروشم زندگی کنم.. درسته که دلم میخواد مامانم هم تو مراسم باشه ولی آخه هنوز نریمان و پیمان نتونستن نشونه ای از مامانم پیدا کنند

آهی میکشمو میگم: سروش؟

سروش: جانم خانومی

-کارا رو ردیف کن

سروش: چی؟

-حق با توهه.. معلوم نیست کی بتونم مامانمو پیدا کنم.. کارا رو ردیف کن تا زودتر ازدواج کنیم

سروش: من منتظر میمونم عزیزم... مسله ای نیست نمیگم برام راحته ولی تو هم حق داری که تو اون روز حساس عزیزانت رو کنار خودت داشته باشی

دستام رو دو طرف صورتش میذارمو میگم: ترجیح میدم هر روزم رو کنار تو سپری کنم و هر شبم رو در آغوش تو بگذرونم.. تحمل این رو ندارم که تو این مدت دور از تو باشم.. حتی برای ی لحظه

مثل بچه ها از سر ذوق میخنده

-فقط یه خواهش ازت دارم

سروش: شما امر بفرمایین خانوم خانوما

مهربون نگاش میکنم

-خواهشا همه چیز ساده باشه.. دلم نمیخواد با هیچ کس رو به رو بشم.. هر چند به زخم زبونا عادت کردم اما دلم نمیخواد شب عروسیمون رو با طعنه و کنایه بگذرونم... تحمل نگاه های اطرافیان رو که بعضیا با ترحم و بعضسای دیگه با تاسفه رو ندارم

سروش با اخم میگه: من اجازه نمیدم کسی بهت توهین کنه

-میدونم ولی ترجیح میدم یه عقد محضری و یه مهمونیه ساده باشه

سروش: آرزوم بود بهترین عروسی رو برات بگیرم

-همینکه کنار تو باشم از هزار تا عروسی هم برام شیرین تره

سروش: تو اینجوری خوشحالی؟

پلکام رو به نشونه آره روی هم میذارم و دوباره چشامو باز میکنم

دستش رو روی چشماش میذاره و میگه: چشم.. تو هر چی بخوای من ازت دریغ نمیکنم

-ممنون آقایی

محکم ب*غ*لم میکنه و میگه: اینجوری نگو دلم آب میشه

میخندم و میگم: ای سواستفاده گر... فقط منتظر فرصتی تا ب*غ*لم کنی

شیطون میگه: نه اینکه تو هم بدت میاد

با صداقت میگم: چرا دروغ... آغوش تو برای من امن ترین جای دنیاست

سروش: پس حق اعتراض کردن نداری... جای تو واسه ی همیشه تو آغوش منه.. جنابعالی محکوم به حبس ابدی اونم میون دستا

باز میخندمو آروم از آغوشش بیرون میام... اعتراضی نمیکنه.. با لبخند کنارم میشینه و دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه

سروش: خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم

-منم

سروش: خیلی خوشحالم که اومدی

-صبح اومدم شرکت تا باهات حرف بزنم دیدم نیستی

سروش: داشتم دیوونه میشدم.. مونده بودم یه خورده اروم بشم بعد ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم

-پس خیلی خوشبحالت شد که سیاوش اومد شرکتو من رو رسوند اینجا.. کارت راحت شد

سروش: آخ گفتی....

یهو ساکت میشه

با تعجب نگاش میکنم

-چی شده سروش؟

سروش: تو منو بخشیدی؟

-از اول هم گله ای ازت نداشتم...حتی اگه میخواستم هم باز نمیتونستم ازت دلخور بمونم

به سختی میگه: حتی در مورد اشکان

اصلا این موضوع رو از یاد برده بودم

اخمی میکنم و میگم: سروش تو واقعا میخواستی این کار رو کنی؟

شرمنده میگه: به بزرگیه خودت ببخش

ترجیح میدم روز قشنگمون رو تلخ نکنم.. دوباره چشمم به چند قطره خونی که روی زمین ریخته میفته

-بیخیال... سروش؟

سروش: جانم

-اون چند قطره خون که نزدی آشپزخونه ریخته واسه ی چیه؟.. وقتی دیدم خیلی نگران شدم

سروش نگاهی به سمتی که با سر اشاره کردم میکنه و میگه: هیچی بابا.. دیروز عصبی بودم زدم ظرفا رو شکوندم انگشتم رو یه خورده بریدم

چپ چپ نگاش میکنم

-آخه این کارا چیه مینی؟.. ببین چی به سر خونت آوردی؟

سروش: از این خونه متنفرم... تو نگران نباش قول میدم تو خونه ی خودمون از این خرابکاریا نکنم

-میخوای خونتو عوض کنی.. اینجا که خیلی قشنگه

سروش: از این بهترشو برات میخرم.. اصلا بهترین و بزرگترین خونه ی این شهر رو برای عروس خوشگلم میخرم ولی اینجا رو باید بفروشم... اینجا پر از خاطرات گذشته های بدون تو بودنه... دیگه تحمل اینجا رو ندارم

-واسه ی من که فرقی نداره.. همین که با تو باشم واسه من کافیه.. دیگه مکان و زمانش برام اهمیتی نداره

میخنده و میگه: من هم همینطور عزیزم

سرم رو روی شونه های سروش میذارم و چشمام رو میبندم... حاضر نیستم این لحظه های ناب رو حتی با یه دنیا هم عوض کنم

******

ساعت نزدیکتای پنجه و من مهمون ماشین سروشم.. هر چی بهش گفتم من رو به هتل برسونه قبول نکرد...الان هم که داره به سمت خونه ی پدریش میره.. به قول خودش هر چند سیاوش تا حالا همه رو خبر کرده اما خودش هم باید یه خبری به بقیه بده... با همه ی اینا من روم نمیشه خودم هم با سروش به داخل خونه برم

یه بار دیگه ملتمسانه میگم: سروش نمیشه من نیام

جدی میگه: نه

-آخه خجالت میکشم

نگاه مهربونی بهم میندازه و میگه: اخه عزیز من از کی خجالت میکشی؟... تو که قبلنا یه عالمه اتیش میسوزوندی و یه خورده هم به روی مبارک خودت نمیاوردی... پس دیگه خجالتت برای چیه

غمگین به بیرون نگاه میکنم و میگم: الان همه چیز فرق میکنه... به نظرت بهتر نیست بعد از اینکه خونوادت همه چیز رو از زبون تو شنیدن من رفت و آمدم رو شروع کنم.. من که هنوز زنت نشدم پس چه جوری تو جمع خونوادگیتون بیام؟... آخه آدم که تا این حد پررو نمیشه

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و با حرص نگام میکنم

سروش: یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم من میدونم و تو... تو واسه ی همه ی ما عزیزی پس حرف اضافه نزن و از ماشین پیاده شو

با تعجب میگم: رسیدیم؟

به سمت من برمیگرده و شال رو روی سرم مرتب میکنه

ماشین رو خاموش میکنه و زمزمه وار میگه: آره گلم

با انگشتام بازی میکنم و هیچی نمیگم

سروش: احساس غریبی نکنیا... باشه؟

-باشه

سروش: آفرین خانوم خودم

بعد از این حرفش از ماشین پیاده میشه... من هم دستم به سمت دستگیره ی در میره اما سروش زودتر در رو برام باز میکنه و چشمکی برام میزنه

سروش: اینجوری بهتره

میخندم و از ماشین پیاده میشم.. دستمو با ملایمت تو دستش میگیره و به سمت یه خونه ی بزرگ و خیلی قشنگ هدایتم میکنه

******

ساعت نزدیکتای پنجه و من مهمون ماشین سروشم.. هر چی بهش گفتم من رو به هتل برسونه قبول نکرد...الان هم که داره به سمت خونه ی پدریش میره.. به قول خودش هر چند سیاوش تا حالا همه رو خبر کرده اما خودش هم باید یه خبری به بقیه بده... با همه ی اینا من روم نمیشه خودم هم با سروش به داخل خونه برم

یه بار دیگه ملتمسانه میگم: سروش نمیشه من نیام

جدی میگه: نه

-آخه خجالت میکشم

نگاه مهربونی بهم میندازه و میگه: اخه عزیز من از کی خجالت میکشی؟... تو که قبلنا یه عالمه اتیش میسوزوندی و یه خورده هم به روی مبارک خودت نمیاوردی... پس دیگه خجالتت برای چیه

غمگین به بیرون نگاه میکنم و میگم: الان همه چیز فرق میکنه... به نظرت بهتر نیست بعد از اینکه خونوادت همه چیز رو از زبون تو شنیدن من رفت و آمدم رو شروع کنم.. من که هنوز زنت نشدم پس چه جوری تو جمع خونوادگیتون بیام؟... آخه آدم که تا این حد پررو نمیشه

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و با حرص نگام میکنم

سروش: یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم من میدونم و تو... تو واسه ی همه ی ما عزیزی پس حرف اضافه نزن و از ماشین پیاده شو

با تعجب میگم: رسیدیم؟

به سمت من برمیگرده و شال رو روی سرم مرتب میکنه

ماشین رو خاموش میکنه و زمزمه وار میگه: آره گلم

با انگشتام بازی میکنم و هیچی نمیگم

سروش: احساس غریبی نکنیا... باشه؟

-باشه

سروش: آفرین خانوم خودم

بعد از این حرفش از ماشین پیاده میشه... من هم دستم به سمت دستگیره ی در میره اما سروش زودتر در رو برام باز میکنه و چشمکی برام میزنه

سروش: اینجوری بهتره

میخندم و از ماشین پیاده میشم.. دستمو با ملایمت تو دستش میگیره و به سمت یه خونه ی بزرگ و خیلی قشنگ هدایتم میکنه

سروش با کلیدی که تو دستشه در رو باز میکنه و با مهربونی میگه: بفرما خانوم خانوما

لبخندی میزنم و وارد میشم.. سروش هم وارد میشه و در رو پشت سرش میبنده

سروش: بریم کوچولو؟

سری تکون میدم شونه به شونش حرکت میکنم

همینکه وارد سالن میشم چشمم به سها و بابای سروش میفته که رو به روی هم نشستن و شطرنج بازی میکنند

سها: قبول نیست... باز تقلب کردی بابا.. داری سرمو کلاه میذاری

پدر سروش: این چه وضع بازی کردنه مدام داری جرزنی میکنه

سها با اخم بلند میشه و میگه: من دیگه بازی نمیکنم

پدر سروش: همینو بگو... بگو دارم میبازم واسه همین بازی نمیکنم

سها همونجور که به اینور اونور نگاه میکنه با غرغر میگه: اصلا هم این طور نیس.....

همینکه چشمش به من و سروش میفته خشکش میزنه

پدر سروش: چیه شکستو قبول کردی

سروش: نه باباجان این جغله مگه به همین زودیا شکستو قبول میکنه

پدر سروش به عقب برمیگرده و با دیدن من سریع از جاش بلند میشه

پدر سروش: به به ببین کی اینجاست

لبخند خجولی میزنم و زیرلب سلامی میگم

سها تازه به خودش میاد همراه با جیغ و داد و خوشحالی به سمت من هجوم میاره

همینکه میخواد بپره تو ب*غ*لم سروش جلوم وایمیسته سها محکم به سروش برخورد میکنه و روی زمین میفته

سها: آخ... هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

متعجب به سروش نگاه میکنم که بیخیال میگه: دارم ترنم از خطر تفمالی شدن نجات میدم

سها همونجور که دماغش رو میماله از روی زمین بلند میشه و با عصبانیت سروش رو به کناری هل میده

میخندم و آروم اغوشمو براش باز میکنم.. سها هم با ذوق تو ب*غ*لم میاد و میگه: خیلی خوشحالم که اینجا میبینمت

چیزی نمیگم فقط آروم تو ب*غ*لم نگهش میدارم

سها: واقعا خودتی دیگه؟

سری تکون میدمو میگم: آره سهاجان.. خودم هستم

ابرویی بالا میندازه و میگه: چه لفظ قلم حرف میزنی

یکی به شدت سها رو از ب*غ*لم میکشه بیرونو میگه:سها دخترمو اذیت نکن

با دیدن مادر سروش لبخندی میزنم

مادر سروش من رو تو ب*غ*لش میگیره و میگه: چه خوب کردی که اومدی عزیزم... خیلی خوشحال شدم

-ممنون خانوم راستین

کنار گوشم زمزمه میکنه: میدونم در گذشته اشتباه کردم ولی خواهش یه مادر دلشکسته رو خوب کن و دلش رو نشکن

متعجب نگاش میکنم

مادر سروش: بهم بگو مامان

یه خورده دلم میگیره از اینکه پیوند مادر و دختری اون همه زود از بین رفت و الان هم باید این همه همه زود به وجود بیاد ولی منی که سروش رو قبول کردم باید خونوادش رو هم پذیرا باشم

سری تکون میدمو میگم: اگه اینجوری خوشحال میشین چشم مامان صداتون میکنم

مامان: ممنون عزیزم

سها با اخم میگه: مامان جان فقط میخواستی منو ضایع کنی

مامان سروش بی توجه به سها و سروش من رو به سمت مبل میبره و میگه: بشین عزیزم.. زیاد سرپا نمون که هنوز خیلی ضعیفی

-ولی من حالم خوبه

مامان سروش میخنده و میگه: کار از محکم کاری عیب نمیکنه

من هم میخندم و هیچی نمیگم... مجبورم میکنه بشینمو ب*و*سه ی آرومی به سرم میزنه

تازه چشمم به سیاوش میفته که کنار سروش واستاده با خنده بهم نگاه میکنه

پدر سروش میاد کنارم میشینه و میگه: دختر من حالش چطوره؟

-خوبم پدر

پدر سروش با شیطنت به زنش اشاره میکنه و میگه: وقتی به اون میگی مامان به من هم باید بگی بابا وگرنه حسودیم میشه وقتی میگی پدر احساس پیری میکنم

همه میخندن و من هم با لبخند میگم: هر چی شما بگین بابا

سروش: میبینم که جمعتون جمع بود

سها با حاضر جابی میگه: خلمون کم بود که اون هم اومد

سروش با اخم میگه: سها

سها با چشم اشاره ای بهم میکنه و ادامه میده: نترس میدونم گلمون رو هم با خودت آوردی

سیاوش گوش سها رو میگیره که جیغ سها در میاد

سیاوش: زیاد حرف میزنیا سها خانوم

سها: ای داد.. ای فریاد.. ولم کن.. آخ گوشم.. یکی نجاتم بده

سروش: یه خورده محکم تر فشار بده دل من هم خنک بشه

سیاوش محکمتر گوش سها رو فشار میده که اشک تو چشمش جمع میشه

سیاوش: چشم.. چشم.. این هم به افتخار داداش سروش خودم

دلم براش میسوزه

-گ*ن*ا*ه داره سیاوش.. ولش کن

سها که مشغول جیغ و داد بود میگه: قربون.....

سیاوش جلوی دهن سها رو میگیره و گوشش رو ول میکنه

با خنده میگه: فقط به خاطر روی گل تو ولش میکنما وگرنه میخواستم حسابش رو برسم

همین که حرفش تموم میشه با داد میگه: آخ

همه نگران نگاش میکنند

مادر سروش: چی شد سیاوش؟

سیاوش به سمت سها خیز برمیداره و میگه: حسابتو میرسم

سها همونجور که میخنده از دستش فرار میکنه و ادای تف کردن رو میکنه و میگه: اه.. اه.. چه بد مزه بودی.. از بس گوشت تلخی با یه من عسل هم نمیشه خوردت.. دفعه ی بعد ر به موت هم بودم گازت نمیگیرم

همه خندمون میگیره

سروش سعی میکنه جدی باشه و تک سرفه ای میکنه

پدر سروش به سیاوش و سها اشاره میکنه تا آروم بگیرن.. اونا هم بی سر و صدا روی مبل منتظر میشینند

سروش: راستش اومدم یه خبری رو بهتون بدم

سها: احتیاجی نیست داداش.. خبرات بیات شده هستن

بعد به سیاوش اشاره میکنه و میگه: خودمون از قبل میدونیم

لبخند رو لب سروش میشینه

پدر سروش: سیاوش میگفت قصد ازدواج داری؟

سروش: آره بابا

پدر سروش: اونوقت میتونم بپرسم با اجازه ی کی؟

همه خشکشون میزنه... حس میکنم رنگم پریده

سروش با نگرانی میگه: منظورتون چیه بابا؟

پدر سروش دستش رو دور گردنم میندازه و بدون توجه به سروش لبخند مهربونی برام میزنه

سروش با بی قراری دوباره تکرار میکنه: بابا با شما هستم.. منظورتون از این حرفا چیه؟

پدر سروش نگاه خشنی بهش میندازه که من خودم به شخصه اگه به جای سروش بودم فرار رو بر قرار ترجیح میدادم

با ترس به سروش نگاه میکنم

پدر سروش: منظورم کاملا روشنه

سروش با حرص میگه: بابا

پدر سروش: من دخترمو از سر راه نیاوردم که تو همینجوری بیای بگی میخوای باهاش ازدواج کنی سروش خان

کم کم لبخند رو لبای همه میشینه... تو چشما ی سروش هم برق خوشحالی به راحتی دیده میشه

اما پدر سروش با جدیت ادامه میده:ترنم دختر منه آقا سروش پس مثله بچه ی آدم برو خونه ی خودت بعد یه شب با اجازه ی قبلی بیا خواستگاری شاید قبول کنم دخترمو بهت بدم

از این همه مهربونی پدر سروش دلم پر از خوشی میشه

پدر سروش: تو این مدت هم ترنم پیش ما میمونه

سروش مهربون میخنده و میگه: نمیشه مراسم خواستگاری همین امشب باشه

پدر سروش: در موردش فکر میکنم و خبرت میکنم

سروش با لب و لوچه ی آویزون نگام میکنه... با مهربونی بهش لبخند میزنم

پدر سرو که متوجه نگاه مشتاق من میشه میگه: نظر تو چیه دخترم.. از اونجایی که قیافش مثله بدبخت بیچاره ها شده امشب بذاریم بیاد نهایتش اینه که جواب رد بهش میدیم و میفرستیمش بره پی کارش

سروش با داد میگه: بابا

سها:اگه به سروش باشه مراسم عقد و عروسی هم همین امشب برگزار میکنه

همه با این حرف سها میخندن و من با خجالت به زمین خیره میشم ولی سروش با کمال پررویی میگه: اگه این طور بشه که من دیگه هیچ غمی تو دنیا ندارم

پدر سروش: دیگه بهت رو میدم پررو نشو.. یالا برو بیرون تا خودم از خونه بیرونت نکردم... بعد از شام با گل و شیرینی بیا ببینم چیکار میتونم برات کنم

زیر چشمی نگاهی به سروش میندازم

سروش با ذوق و شوق بهم زل میزنه و وقتی متوجه نگاه من میشه چشمکی نثارم میکنه که باعث خنده های ریز سها و سیاوش میشه... سروش هم که قربونش برم بدون خجالت با خواهر و برادرش میخنده

پدر سروش با جدیت میگه: نیشتم ببند فکر نکن دارم شوخی میکنم

مادر سروش که تا الان با لبخند نگامون میکرد آروم میگه: فرزاد اذیتشون نکن... چرا جداشون میکنی؟

پدر سروش اخمی میکنه بعد با ابرو به سروش اشاره میکنه و میگه: من به این پسر اعتماد ندارم قبل عقد دخترمون رو دستش نمیدم

مادر سروش هم میخنده و به سروش که با بیچارگی بهشون نگاه میکنه میگه: بابات راست میگه

سروش: مامان

مادر سروش: مامان نداریم.. تو این مورد من هم بهت اعتماد ندارم

سروش مظلوم نگام میکنه.. آخه من چیکار میتونم کنم.. تقصیر خودشه که چپ و راست میره من رو جلوی همه ب*غ*ل میکنه

سها: اوف.. چه سخت میگیرین به این دو تا جغد عاشق

سروش: سها

سها با پررویی میگه: چیه؟.. طرفداری نمیخوای؟

سروش مظلوم میگه: ما جغدیم؟

سها ابرویی بالا میندازه میگه: الهی قربون داداش گلم برم.. چه مظلوم شدی.. نه قربونت برم تو عینه عقاب میمونی

با این حرف سها نیش سروش باز میشه اما طولی نمیکشه که با حرف بعدیه سها نیشش بسته میشه و چپ چپ به سها نگاه میکنه

بعد با دست به من اشاره میکنه و میگه: اما قبول کن ترنم شبیه جغده

خندم میگیره.. چشم غره ای بهش میرم ولی سها با نیش باز برام ابرو بالا میندازه

پدر سروش: نه اینجوری نمیشه.. آب دختر من با خواهر جنابعالی تو یه جوب نمیره

سروش با چشماش برای سها خط و نشون میکشه و آروم میگه: شما خواهر بنده رو عفو کنید... ایشون ذاتا دلق به دنیا اومدن

سها دستش رو جلوی دهنش میذاره و میگه:اِ... اِ... منو بگ که داشتیم از ی طرفداری میکردم

سروش: نه سهاجان.. خواهشا تو از من طرفداری نکن که ممکنه واسه ی همه ی عمرم از زندگی با ترنم محروم بشم

با این حرف سروش همه میخندن و سها هم با خنده میگه: اِ... سروش.. یادت نیست

سروش: چی رو؟

سها: که ترنم تا صبح مجبورت میکرد بیدار بمونی و باهاش حرف بزنی.. تو هم عین این بدبخت بیچاره ها پشت تلفن چرت میزدی؟... خب فقط جغده که از شب تا صبح بیدار میمونه دیگه

صدای ریز ریز خنده ی همه رو میشنوم

ابرویی بالا میندازم و میگم: سهاجان گند کاریای خودت رو که فراموش نکردی

سها یهو میگه: وای عزیزمی... کی میگه تو جغدی.. تو کفتر عاشقی

همه با تعجب نگاش میکنند ولی من به زور جلوی خندم رو میگیرمو همونجور با جدیت بهش زل میزنم

سها: کفتر چیه.. اصلا تو مرغ عشقی هستی واسه خودت

...

با بیچارگی میگه: باز هم نه

...

سها: قناری که دیگه خوبه؟.. هان؟

با این حرف سها دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم و میزنم زیر خنده

بقیه هم با خنده ی من به خنده میفتن

سیاوش: ترنم بعدا یه خورده باهات کار دارم... چند تا از اون گندکاریای این خانوم رو بگو خیلی به کارم میاد

سها: سیـــــاوش

پدر سروش: خب دیگه.. سروش برو خونه ی خودت شب میبینمت

سها: باباجان کوتاه بیا... این دو تا که ۵ سال نامزد هم بودن و هر کاری هم که خواستن کردن دیگه این کارا چیه.. گ*ن*ا*ه دارن طفلکیا

حس میکنم از شدت خجالت صورتم قرمز شده

سروش با صدای بلند میخنده و میگه: قربون خواهر گلم برم که همیشه طرف خودمه

سها: تا اونجایی که من یادمه گفتی طرفدار نمیخوای؟

سروش: بنده غلط کردم

سها میخنده و سروش ادامه میده: همیشه سعی کن همینجور بمونی

پدر سروش: کسی از شما دو نفر نظر نخواست

بعد با غرغر میگه: هر کدوم از هرکدوم بی حیاتر.. خجالتم خوب چیزیه

سها: بی حیا کدومه باباجان... بده دارم طرف داداشم رو میگیرم

پدر سروش به سمت من برمیگرده و میگه: از اون خواهرشوهراست که خونت رو تو شیشه میکنه به نظر من قبول نکن

سها با جیغ میگه: بابا

میخندمو به جمع شادمون نگاه میکنم... بعد از کلی خنده و شوخی بالاخره پدر سروش جدی جدی سروش رو از خونه بیرون کرد و گفت تا بعد از شام حق نداری بیای... سروش هم که بعد از کلی التماس که هیچکدوم فایده ای نداشت راهیه خونه ی خودش شد

****

با لبخند به جمع خونوادگی سروش نگاه میکنم و هیچی نمیگم... گذر زمان باعث شده خیلی تغییر کنم قبلنا که با سها جفت میشدم کل خونه رو روی سرمون میذاشتیم... بماند که با این خونه احساس غریبی میکنم... اینجور که از سها شنیدم همون چهار سال اون خونه رو فروختن و به جاش اینجا رو خریدن.. همه شون متوجه ی شدن که با همه ی تلاشی که میکنم باز هم نمیتونم مثل گذشته باشم.. تو نگاه همگی یه غم بزرگی رو میبینم.. غمی که از شرمندگیشون سرچشمه میگیره

سها: پخ

با ترس دستم رو روی قلبم میذارم و میگم

-چته سها... ترسیدم

پقی میزنه زیر خنده و میگه: این کارو کردم بترسی دیگه

مامان سروش با اخم میگه: سها برو آشپزخونه ظرفا رو بشور.. امروز خیلی این طفلکی رو اذیت کردی

سها با لب و لوچه ی آویزون میگه: من؟

سیاوش: پس نه من با این هیکلم برم ظرف بشورم

سها: مگه چیه؟

سیاوش: اونجوری دیگه زیادی خوش به حالت میشه... تو چیدنه میز که ترنم به مامان کمک کرد.. پس شستن ظرفا با جنابعالیه... یه خورده کار برات بد نیست.. نمیشه که همش بخوری و بخوابی

سها میخواد چیزی بگه که با صدای زنگ آیفون حرف تو دهنش میمونه

مادر سروش: یعنی کیه.. این وقت شب

همه به جز پدر سروش متعجب به همدیگه نگاه میکنیم

سیاوش اشاره ای به ساعت میکنه و میگه: الان که خیلی زوده

مادر سروش: منظورت چیه سیاوش؟

سیاوش: برای اومدن سروش میگم

سها: ای بابا... تو هم چه حرفا میزنیا.. مگه هر کسی زنگ در خونمون رو زد سروشه؟

با صدای پی در پی زنگ لبخند به لب همه میاد

سیاوش ابرویی بالا میندازه و میگه: هر کسی نه... ولی اگه کسی که دستش رو روی زنگ گذاشته قصد برداشتنه دست مبارکش رو نداشت مطمئن باش سروشه

سها دستش رو به نشونه ی تسلیم شدن بالا میبره و میگه: حرفمو پس میگیرم... برای اولین بار حق با توهه... تنها کسی که اینطور در خونه رو از جا در میاره سروشه

لبم رو گاز میگیرم تا نخندنم ولی با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ همه میزنند زیر خنده

پدر سروش: خانوم برو در رو باز کن.. این پسر از رو نمیره.. هر جور هم که بیرونش کنم باز هم برمیگرده.. خوب شد گفتم شام رو زود بخوریم وگرنه نمیذاشت یه لقمه از گلومون پایین بره

سها: انگار شش ماهه به دنیا اومده.. داماد هم اینقدر هول؟... نوبره والا

مادر سروش با خنده از جاش بلند میشه و میگه: چیکار به کار بچم دارین؟

سها: آره دیگه.. چیکار به کار بچه دارین... از ماشین بازی خسته شده

بعد با ابرو به من اشاره میکنه و با شیطنت ادامه میده: اومده عروسکش رو ببره

حس میکنم از خجالت گونه هام رنگ گرفتن

پدر سروش:بیخود، من که به همین راحتیا عروسک کوچولومون رو بهش نمیدم

سها:اِ... بابا... داداشمو اینقدر اذیت نکن گ*ن*ا*ه داره

پدر سروش: راستشو بگو این دفعه چه وعده وعیدی بهت داده داری ازش طرفداری میکنی؟

سها سرش رو میخارونه و میگه: اِ... و رفتم

سیاوش یه پس گردنی حوالش میکنه و میگه: از اول هم معلوم بود... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

سها: خب حالا بده من به یه نون و نوایی برسم... تازه این دو تا جوون عاشق رو هم دست به دست کنم

بعد با سر به من اشاره میکنه و میگه: ببینید چشماش از ذوق دیدن یار چه برقی میزنند

از دست این سها.. دلم میخواد آب بشم و برم تو زمین.. نمیدونم قیافم چی شکلی شده که همه به زور جلوی خندشون رو گرفتن

مادر سروش به طرف من میاد و بالا سرم وایمیسته.. مهربون دستی به سرم میکش و ب*و*سه ای آروم حواله ی صورتم میکنه

مادر سروش: قربون خجاتت برم عروس گلم... این دختره حیا نداره تو به بزرگیه خودت ببخش

سها: مامان اینقدر که نباید به عروس رو بدی.. پررو میشه ها... بعد یهو دیدی واست عروس بازی در آورد

مادر سروس: تو ساکت شو که آخر سر این یه دونه عروسم رو فراری میدی و باعث میشی آرزو به دل از دنیا برم

سها: اوه.. اوه.. چه عروسم عروسم راه انداختی مادر من؟.. دختر دسته گلی مثل من داری عروس میخوای چیکار؟

مادر سها بی توجه به حرف سها با بغض خطاب به من میگه: عزیزم تو دوباره خنده های از ته دل رو به جمع خونواده ی ما برگردوندی... خیلی وقت بود که سروش برای به دیدن ما اومدن بی تابی نمیکرد

سها: مامان جان چه دل خجسته ای داریا... اون داداش نامرد من که برای دیدن ما نیومده.. برای دیدن خانوم آیندش اومده

مادر سروش با اخم میگه: سیاوش چرا بیکار نشستی؟

سیاوش با تعجب میگه: چیکار کنم؟

مادر سروش: از طرف من گوش اون دختره ی چشم سفید رو بپیچون تا یه خورده دلم خنک شه

سیاوش با نیش باز میگه: به روی چشم

سها با جیغ از جاش بلند میشه و میگه: نـــــه

پدر سروش: یکی بره در رو برای اون بدبخت باز کنه.. زیر پاش علف سبز شد

مادر سروش ضربه ی آرومی به صورتش میزنه و میگه: خدا مرگم بده.. از بس این دختره چرت و پرت گفت به کل سروش رو از یاد بردم

تو همین موقع در سالن به شدت باز میشه و سروش با نگرانی وارد میشه.. همین که ما رو میبینه با تعجب میگه: شماها همگیتون توی سالن هستین که در رو باز نمیکنید

همه نگاهی بهم میندازیم و میخندیم

مادر سروش: از دست این خواهرت.. از بس حرف میزنه دیگه حواس واسه ی ما نمیذاره

سروش با دلخوری میگه: فقط من اضافه بودم... خب همین اطراف یه گوشه مینشستم و کاری بهتون نداشتم دیگه... چرا ناجوانمردانه بیرونم میکنید؟

پدر سروش: از کی تا حالا خواستگار خودش رو قاطیه خونواده ی دختر میکنه

سروش با اخم میگه: الان که دیگه اجازه دارم خودمو قاطی کنم.. خیر سرم اومدم خواستگاریا

سیاوش: فکر نمیکنی یه خورده زود اومدی؟

سروش: نه بابا.. زود کجا بود.. شما گفتین بعد از شام من هم شامم رو خوردم و اومدم

بعد با پررویی به سمت من میاد تا کنارم بشینه که پدرش از روی مبل بلند میشه و میگه: کجا؟

سروش متعجب میگه: بشینم دیگه؟... مگه نشستن هم تو این خونه جرمه؟

پدر سروش چپ چپ نگاش میکنه و میگه: اونجا جای منه... جنابعالی به فکر یه جای دیگه برای خودت باش

سروش اخماشو تو هم میکنه و میگه: بابا

پدرش کنار من میشینه و میگه: بابا نداریم... اگه اومدی خواستگاری حرفاتو بزن وگرنه شرت رو کم کن که نمیدونم امشب چرا اینقدر خوابم میاد

سروش با حرص به باباش نگاه میکنه و میره روی مبل مقابل من میشینه

سروش:ولی من خوب میدونم چرا خوابتون میاد.. برای حرص دادنه منه بدبخت

سها با شیطنت میگه: بهتره عروس خانوم بره تو اتاق تا بزرگترا به نتیجه برسن

سروش چنان نگاهی به سها میندازه که من به شخصه سکته رو میزنم اما بقیه به زور جلوی خندشون رو میگیرن

مادر سروش: اذیتشون نکن سها

سها ابرویی بالا میندازه و میگه: فعلا که شوهر جنابعالی داره خونشون رو توشیشه میکنه

پدر سروش: سها

سها با لذت یه نگاه به من و یه نگاه به سروش میکنه... یه خورده میخنده و دیگه هیچی نمیگه

پدر سروش با تک سرفه ای نظرا رو متوجه ی خودش میکنه و بعد میگه: خب سروش خان یه خورده از خودت بگو

سروش اخماش باز میشه و لبخند نمکینی میزنه

سروش: بابا میوای بگی منو نمیشناسی؟

پدر سروش با جدیت میگه: قبلنا خودب میشناختمت اما چهار ساله که دیگه برام غریبه شدی.. سروش آشنای گذشته ها نیستی... حس میکنم تو این مدت خیلی عوض شدی

هیچ صدایی از کسی در نمیاد.. نگاه سروش غمگین میشه... از نگاه غمگینس دلم میگیره

پدر سروش کنار گوسم زمزمه میکنه: اینجوری نگاش نکن پرروتر میشه

لبخند تلخی میزنم و نگام رو از سروش میگیرم

سروش بالاخره شروع به صحبت میکنه: میدونم توی این چهار سال خیلی عصبی شدم.. خیلی زور گو و بی منطق شدم.. خیلی خودخواه و بی محبت شدم... در کل خیلی عوض شدم... همه اینا رو میدونم اما بابا دوای دردم همون دختریه که کنارتون نشسته.. اگه اون رو پیش خودم داشته باشم قول میدم همون سروش چهار سال پیش بشم

مادر سروش با محبت به سروش نگاه میکنه و لبخند میزنه

سها: داداشی

سروش نگاهی به سها میندازه

سها صداش رو آرومتر میکنه و میگه: مادر عروس خیلی ندید بدیده... ببین چه جوری داره نگات میکنه؟.. معلومه دخترش تو دستش باد کرده میخواد با همکاریه شوشوجونش دخترش رو بهت بندازه

با این حرف سها فضای غمین سالن یه خورده عوض میشه و لبخند رو لب همه میاد

پدر سروش: خب... آقا سروش.. چه تضمینی میدی که دخترم رو خوشبخت کنی؟

سروش با عشق بهم زل میزنه و میگه:اگه هر چی دارم و ندارم رو به پاش بریزم راضی میشین؟

همه ی وجودم به سمت سروش پر میکشه ولی به زور جلوی خودم رو میگگیرم که بلند نشم.. که به سمت سروش نرم.. که توی این جمع آبروریزی نکنم هر چند خیلی سخته.. انگار اوج بیقراری رو از نگام میخونه چون لبخند مهربونی میزنه

پدر سروش: سروش خان بنده هنوز قانع نشدما

سروش همونجور که نگاهش به منه چند لحظه مکث میکنه و ادامه میده: بابا شما دخترتون رو بهم بدین من همه ی وجودم رو وقف دخترتون میکنم... نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره.. اجازه نمیدم تو زندگی کوچیکترین کمبودی رو احساس کنه... من این دختر رو میپرستم بابا.. فقط بذارین خانوم خونه ی من بشه من از جونم براش مایه میذارم

سها سرفه ای میکنه و میگه: مرد هم مردای قدیم... ایش.. آخه مرد هم اینقدر زن ذلیل... اه.. اه

بعد با اخم و تشر به سروش میگه: چند بار بهت گفتم از این حرفا جلوی خونواده ی عروس نزن برات طاقچه بالا میذارن

از دست سها خندم میگیره و با صدای بلند میزنم زیر خنده.. بقیه هم از دیدن خنده ی من لبخند به لبشون میاد

پدر سروش دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه

سروش همونجور که مسخ من شده ناخودآگاه با صدای بلند میگه: قربون این خنده های خوشگل و از ته دلت برم... خیلی دوستت دارم ترنم

چشمام از شدت تعجب گرد میشن.. بقیه هم از این حرف سروش خشکشون میزنه... از شدت خجالت دلم میخواد همین الان بلند شمو برم هتل و تا چند سال دیگه هم این طرفا آفتابی نشم.. با حرص ابرویی بالا میندازمو به جمع اشاره میکنم.. سروش نگاهی به اطراف میندازه و تازه به خودش میاد.. برای اولین بار یه خورده سرخ و سفید میشه که این کارش باعث میشه دوباره صدای خنده ی جمع بلند بشه.. سروش هم خجالت زده یه خورده میخنده و سرشو پایین میندازه

لبخند برای یه لحظه هم از لبام پاک نمیشه.. با وجود همه ی کمبودایی که دارم باز نمیتونم منکر این احساس خوبم بشم... با اینکه مادرم نیست تا نازم رو بکشه اما با وجود مادر سروش نبودنش رو کمتر احساس میکنم... با اینکه پدرم توی این جمع نیست تا ازم حمایت کنه اما با وجود پدر سروش تحمل نبودنش برام آسونتر میشه.. با اینکه ترانه و طاها نیستن که مثل گذشته ها اذیتم کنند اما با وجود سها

نبودشون رو احساس نمیکنم با اینکه طاهر نیست تا با نگاه آرامش بخشش دلتنگی ها و دلهره ها رو از من دور کنه اما با وجود نگاه های پر از محبت سیاوش این نبود کمتر به چشمم میاد و از همه مهتر حضور سروش خودش به تنهایی تمام این نبودنا رو قابل تحمل میکنه...

پدر سروش سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: خوشم میاد که لنگه ی اون خواهرتی.. هر کدوم پرروتر و بی حیاتر از اون یکی... خب خندیدن بسه یگه.. بذارین تکلیف مهریه ی دخترم رو روشن کنم سروش سری تکون میده و هیچی نمیگه

پدر سروش: مهریه ی دختر من بالاست مطمنی میتونی از پسش بربیای

سروش لبخندی میزنه و میگه: هر چی باشه دریغ نمیکنم... با جون و دلم مهریه ای که در نظر گرفته بشه رو قبول میکنم

پدر سروش چند لحظه ای مکث میکنه و بعد غمگین زمزمه میکنه: دختر من دلش شکسته... تحل کوچیکترین غم رو نداره

لبخند از لبای سروش پاک میشه اون هم با غم خاصی میگه: اجازه نمیدم هیچ غمی مهمون دله مهربونش بشه

از محبت کلام و حرفای از ته دل سروش و در عین حال از حمایتهای پدر سروش لغض تو لوم میشینه

پدر سروش: سروش ما در حق این دختر خیلی کوتاهی کردیم... دخترم ٤ سال تنها و بی پناه بود مطمئنی میتونی به حرفات عمل کنی

سروش با اطمینان میگه: شک نکنید بابا... اجازه نمیدم حتی برای یه لحظه خودش رو تنها و بی پناه احساس کنه.. به جای تک تک مون گذشته ها رو جبران میکنم و جای تک تک اعضای خونوادش رو براش پر میکنم

مادر سروش اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود رو آروم پاک میکنه و لبخند مهربونی بهم میزنه

پدر سروش هم به سمت من برمیرده و با مهربونی میگه: ترنم جان، دخترم تو چی میگی؟... راضی هستی؟

با خجالت لبخندی میزنم ولی روم نمیشه چیزی بگم

مادر سروش: قربون شرمت برم عزیزم... سوت علامت رضاست

سها سریع میگه: بابا اینکه از خداشه.. این ادا اطوارا چیه از خودتون در میارین... حالا خوبه خواستگاریه ترنم و پسر عزیز خودتونه اینقدر سخت میگیرین دلم واسه ی شوهر مفلوک خودم میسوزه

سیاوش: آخه کی میاد تو رو میگیره

سها میخواد حرفی بزنه که پدرش با جدیت میگه: تو یکی رو پیدا کن که حاضر شه تو رو بگیره من قول میدم نه تنها سخت نگیرم تازه یه عمر هم ممنونش باشم که خلاصمون کرد... طرف یه اشاره کنه چیزی هم بهش دستی میدم که تو رو با خودش ببره.. کافیه فقط ردت کنم بری

سها با چشمای گرد شده به باباش نگاه میکنه

سیاوش: آخه من ترسم از اینه که هر کی اینو ببره دوباره برگردونه

سها با جیغ میگه: بی انصافا.. چند نفر به یه نفر

همه میخندن و سها با غیض به من نگاه میکنه

سها: همش تقصیر توی مارمولکه وگرنه تو که لنگه ی خودم بودی

ابرویی براش بالا میندازم و یه لبخند شیطانی تحویلش میدم

حرصی تر میشه و میگه: شانس بیاری امشب ناقصت نکنم از دستت خیلی کفری ام

سیاوش: به جای جیغ جیغ کردن برو شیرینی رو باز کن و بینمون پخش کن

بعد خطاب به من و سروش ادامه میده: امیدوارم خوشبخت بشین.. هردوتاتون لایق بهترین زندگی هستین

مادر سروش: ایشاله.. سهاجان.. دخترم پاشو مادر.. پاشو شیرینی رو پخش کن

سها: خوبه والا.. تا چند دقیقه ی پیش که ترنم دخترتون بود.. حالا که وقت کار کردنه من دخترتون شدم

سیاوش یه پس گردنی به سها میزنه و میگه: پاشو خانوم حسود... حرف اضافه هم نزن.. ترنم دیگه شوهر پیدا کرد تو باید کار ردن رو یابگیری تا بتونی توجه ی یکی رو جلب کنی

سها: مگه قراره برم کلفتی که با کار کردن توجه یکی رو جلب کنم

سیاوش با حرص میگه: پا میشی یا نه؟

سها: نه... مگه نمیگین دختر بالاخره میره و مهمونه ولی عروس حکم دختر رو داره.. پس باید ترنم شیرینی پخش کنه

خب من حرفی ندارم پاشم شیرینی رو پخش کنم ولی خداییش روم نمیشه.. انگار بقیه هم فهمیدن که اصراری نمیکنند

سیاوش با اخم از جاش بلند میشه و به سمت جعبه ی شیرینی میاد

سیاوش: نشنیدی میگن مال بد بیخ ریش صاحابش.. تو هم حالا حالاها اینجا موندگاری... تازه موقع شام هم ترنم به مامان کمک کرد و تو نشستی کارتون نگاه کردی

سها: بده کودک درونم فعاله

سیاوش: به جای نشون دادن کودک درونت خودی نشون بده شاید یکی اومد تو رو گرفت خلاصمون کرد

سیاوش جعبه ی شیرینی رو باز میکنه و شروع به پخش کردن شیرینی میکنه

سها با مظلومیت میگه: آخه اینجا که غریبه نیست من خودی نشون بدم

سیاوش بهت زده به سها نگاه میکنه و بعد از چند لحظه با اخم میگه: تو خجالت نمیشی؟

سها با خونسردی از جاش بلند میشه و سه چهار تا شیرینی برمیداره

سها: نه بابا.. بالاخره این شتریه که دم در خونه ی همه میخوابه و بیدار میشه و ورزش میکنه و در کل خیلی کارا میکنه

سروش با خنده به سها و سیاوش نگاه میکنه

سیاوش: سروش تو الان باید غیرتی بشیا

سروش میخواد چیزی بگه که سها میگه: قربون دستت سیاجون.. همین که تو غیرتی هستی واسه هفت پشت بنده بسته

بعد با شیطنت به شیرینی اشاره میکنه و میگه: تو فعلا به کارت برس که کم کم دارم بهت امیدوار میشم

سیاوش شیرینی رو جلوی من میگیره و میگه: بردار ترنم جان

سها: آفرین داداشی... ترشی نخوری یه چیزی میشی

یه دونه شیرینی برمیدارمو تشکر میکنم

سیاوش با مهربونی لبخندی بهم میزنه و بعد با حرص خطاب به سها میگه: باز خوبه من ترشی نخورم یه چیزی میشم ولی تو چه ترشی بخوری چه ترشی نخوری همینی که هستی باقی میمونی

سروش میزنه زیر خنده و میگه: قربون دهنت

سها: سروش خان اینه دستمزد من .. این همه ازت دفاع کردم آخرش هم به جای اینکه طرف من رو بگیری طرفه این غول بیابونی رو میگیری؟

سروش: شرمنده خواهر کوچوو.. من همیشه طرف حقم

سها با جیغ میگه: سروش میکشمت

با تموم شدن حرفش به سمت سروش هجوم میاره و شروع به کشیدن موهاش میکنه

سروش مچ دستای سها رو تو یه دستش میگیره و میگه: عجب ناخونایی هم داره

سیاوش: من دلم برای شوهرش میسوزه.. از همین الان بابد اعتراف کنیم که سر طرف بدجور کلاه میره

سروش: آره والا

سها با جبغ و داد میگه: اگه جرات داری ولم کن تا نشونتون بدم سر کی کلاه رفته

از شدت خنده دلم درد گرفته

بعد از کلی شوخی و خنده بالاخره پدر سروش میگه: بسه دیگه... الان همسایه ها هم شاکی میشن

از شدت خنده صورت همه سرخ شده

پدر سروش: سروش فردا با ترنم برای کارای آزمایش برو... شرکت رو هم به سیاوش بسپر تا این چند وقت بتونی به کارای عروسیت سر و سامون بدی

مادر سروش: فکر کنم یه چند ماهی طول بکشه تا بتونید برین سر خونه و زندگیتون.. بالاخره باید عروسیه مجلل بگیریم نمیشه که همینجوری برین سر خونه و زندگیتون

ملتمسانه به سروش نگاه میکنم

سروش نگاهی به من میندازه و بعد خطاب به مادرش میگه: چرا نمیشه مادر من؟

مادر سروش با چشمای گرد شده میگه: منظورت چیه؟

سروش: من و ترنم تصمیم گرفتیم ازدواجمون محضری باشه

مادر سروش با جیغ میگه: چی؟

پدر سروش: چته زن؟.. آروم بگیر

مادر سروش: آخه مگه میشه؟... ترنم، سروش چی داره میگه؟

سروش میخواد حرف بزنه که اجازه نمیدم و خودم میم: مامان راستش برای من خیلی سخته که بخوام با فامیلا و اطرافیان رو به رو بشم

مادر سروش: عزیزم ما اونجا هستیم و اجازه نمیدیم کسی حرف نا به جایی بزنه

لبخندی میزنم و میگم: میدونم مامان...ولی بعضی وقتا لازم نیست حرفی زده بشه تا یه دل بشکنه... یه نگاه کافیه تا یه دنیا زیر و رو بشه.. تحمل اون نگاه ها برای من در روزای عادی قابله تحمله اما در قشنگترین روز زندگیم تحمل نگاه های تلخ یا پر از ترحم خیلی سخته

مادر سروش: آخه.....

پدر سروش: عزیزم بذار خودشون تصمیم بگیرن

مادر سروش خطاب به من مهربون میگه: باشه عزیزم.. من دخالت نمیکنم هر جور خودتون راحتین عمل کنید ولی این رو بدون ما همگیمون بهت افتخار میکنیم و از اینکه داری عروس ما میشی بی نهایت خوشحالیم

سها با صدای بلند میگه: قربون دل مهربونت برم مامان خانومی که تو هم مثله پسرت ترنم ذلیلی

همه میخندن

سروش با خنده بهم نگاه میکنه و چشمکی برام میزنه

همه ی عشقم رو میریزم توی نگاهم تو حرفای نگفته ام رو از چشمام بخونه

پدر سروش: سروش حالا که با ترنم تصمیم گرفتین جشن نگیرید پس زودتر خریداتون رو انجام بدین من هم با دوستم صحبت کنم و تا چند روز دیگه بریم محضر تا مهدی عقدتون کنه

سروش همونجور که نگاش به منه با لبخند میگه: باشه بابا

پدر سروش: سروش منو نگاه کن.. مثه اینکه چشماتم چپ شده ها.. خیر سرم دارم باهات حرف میزنم چرا اون طرف رو نگاه میکنی؟

سروش با حرص به پدرش نگاه میکنه و میگه: بفرمایید این هم نگاه.. شما هم که فقط منو حرص بدین

خنده یه لحظه هم از روی لبای ما نمیره تا دیروقت در مورد همه چیز حرف میزنیم و میگیم و میخندیم... بالاخره مادر سروش صداش در میاد و میگه: بچه ها دیر وقته.. بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه ی فردا

پدر سروش هم نگاهی به ساعت میندازه و میگه: آره.. بقیه حرفا بمونه واسه ی فردا

همه سری تکون میدن و موافقت میکنند

مادر سروش: سها به ترنم هم یه لباس راحتی بده که امشب اذیت نشه

سها: چشم خانوم خانوما

با تعجب میگم: ولی من که میرم

همه با تعجب نگام میکنند

سروش: اونوقت کجا؟

-خب هتل

سروش با اخمایی در هم میخواد چیزی بگه که سیاوش میگه: ترنم مگه اینجا بهت بد میگذره؟

-نه.. این چه حرفیه.. فقط...

مادر سروش: عزیزم پس دیگه حرفی نمیمونه.. تا قبل از عقد همینجا میمونی

-اما اخه اینجوری که خیلی بده

پدر سروش میگه: اصلا هم بد نیست.. دیگه از این حرفا نشنوم که حسابی ناراحت میشم.. تو برای ما مثل سها عزیز هستی

سها: بابا چرا دروغ میگی؟.. شماها هوای اونو بیشتر دارین

وقتی محبتهای از ته دلشون رو میبینم دیگه اصراری واسه رفتن نمیکنم

پدر سروش: خب سروش تو هم برو خونه ی خودت که دارم از خستگی میمیرم

سروش بهت زده میگه: چی؟

سها با شیطنت ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه: داداشی جونم یعنی نخود نخود هر کی رود خانه ی خود

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم دلم از رفتن سروش میگیره

سروش تازه به خودش میاد و با عصبانیت میگه: یعنی چی؟... بابا اگه بخواین اینجوری اذیتم کنید همین الان ترنم رو ب*غ*ل میکنم و با خودم میبرم.. تازه دیگه هم اجازه نمیدم بیاد اینجا

با دلخوری نگام میکنه... معلومه از لبخند زدنام ناراحته ولی آخه من که نمیتونم به پدرش بگم بذارین سروش اینجا بمونه...

پدر سروش از این همه پررویی پسرش دهنش باز میمونه... هر چند من خودم هم باورم نمیشه اون سروش محافظه کار اینطور بی پروا حرف بزنه

مامان سروش: خب سروش جان چرا عصبانی میشی... ما که نمیخوایم ترنم رو ازت جدا کنیم فردا صبح میای دخترمو با خودت میبری برای کارای خرید و آزمایش... تا شب با هم هستین دیگه

سها ریز ریز میخنده اما سروش هیچی نمیگه

با نگاه پر از غمش چنان بهم زل میزنه که حس میکنم یکی داره با خنجر تیز قلبم رو سوراخ سوراخ میکنه

چشمم به سیاوش میفته که نگاه معنی دارش رو معطوف من کرده.. وقتی میبینه متوجه ی نگاهش شدم لبخندی گوشه ی لبش میشینه و با ابرو به سروش اشاره میکنه

منظورش رو نمیفهمم.. انگار متوجه میشه که چیزی نفهمیدم چون آروم با دست بهم اشاره میکنه که چیزی بگم

دلم خودم هم میخواد برم پیش سروش و بهش بگم من هم بی تاب حضورشم اما روم نمیشه

به پدر سروش نگاهی میکنم لبخند اطمینان بخشی بهم میزنه و یکی از دستاش رو روی شونه هام میذاره و آروم فشار میده

خجالت زده لبخندی میزنم و به سمت سروش میرم... لبخند رو لب همه میشینه

همه ی محبتم رو میریزم تو کلامم و آروم زمزمه میکنم: آقایی

اخماش پررنگ تر میشه

-اینجوری اخم نکن.. دلم میگیره

بدون اینکه نگام کنه دلخور میگه: تو که بدت نمیاد

با لحن نرم ولی اعتراض گونه میگم: سروش

لبخندی رو لبش میشینه و نگام میکنه

سروش: بد نقطه ضعفی ازم گرفتن

میخندم... از خنده ی من اون هم میخنده و آروم پیشونیم رو میب*و*سه

سها سرفه ای میکنه و میگه: کم کم دارین چشم و گوش منو باز میکنیدا

با این حرف سها سریع از سروش فاصله میگیرم که باعث میشه صدای خنده ی همه بلند شه

سروش با خنده مچ دستم رو میگیره و من رو به خودش میچسبونه که باعث خجالت بیشتر من میشه

پدر سروش خطاب به سروش میگه: قبلنا اینقدر نازک نارنجی نبودی

سروش لبخند تلخی میزنه و غمگین میگه: چهار سال دوری هر کسی رو نازک نارنجی میکنه... بذارین یه دل سیر نگاش کنم هنوز نتونستم اونجور که دلم میخواد پیشش باشم و نگاش کنم

بعد از چند لحظه مکث با اخمایی درهم و در عین حال با جدیت ادامه میده: اصلا دختر خودمه.. اجازش هم دست خودمه... مگه قرار نیست من همه کسش باشم.. پس پدر و مادرش هم خودم هستم دیگه

سها از خنده منفجر میشه

پدر سروش با ته صدایی از خنده میگه: وقتی هیچی بهت نمیگم دور بر ندار و روت رو زیاد نکن بچه پررو

سها با خنده میگه: بابا دست مریزاد... دست مامانمون درد نکنه با این بچه بزرگ کردنش

پدر سروش: برو خونت بچه.. اینقدر اذیت نکن.. اصلا خانومتم میفرستم تا دم در بدرقه ات کنه

سروش محکم من رو به خودش میچسبونه و میگه:من امشب پامو از این خونه بیرون نمیذارم اگر هم مجبورم کنید برم ترنم رو هم با خودم میبرم

سها: داماد هم این همه پررو... نوبره والا

پدر سروش: پسرجون من که نمیتونم بین بچه هام فرق بذارم

سروش متعجب به پدرش نگاه میکنه

پدرش ابرویی بالا میندازه و میگه: یعنی اگه دو روز دیگه برای سها هم خواستگار اومد باید بذارم همینجا بمونه؟

خنده ی جمع بلند میشه فقط سها با اخم به همه مون نگاه میکنه

پدر سروش: گرچه همین یه دونه داماد برای هفت پشتمون بسه

بعد نگاهی به مادر سروش میندازه و با خنده میگه: سارا بیا بریم بخوابیم این پسره امشب همه مون رو از خونه بیرون میکنه ولی خودش جایی نمیره

مادر سروش همونجور که میخنده سری به نشونه ی آره تکون میده و به من میگه: عزیزم اتاقت رو آماده کردم... طبقه ی بالا کنار اتاق سهاست

سها:اِ... یعنی چی؟... من میخوام با ترنم بخوابم

سروش: بیخود...حرفشم نمیزنیا.. من نمیذارم مغز زن منو بخوری.. از بس حرف میزنی اعصاب براش نمیذاری

سها: نترس من مغز گوسفند دوست ندارم

سروش میخواد به سمت سها خیز برداره که به لباسش چنگ میزنم و میگم: چیکارش داری؟

سها مظلوم نگام میکنه و میگه: ترنمی پیش من نمیای؟

پدر سروش همونجور که دست زنشو گرفته و داره به سمت پله ها میره میگه: بهت پیشنهاد میکنم همین الان نه رو بگی که بعد پشیمون میشی

میخندم و میگم: اینجوریا هم دیگه نیست

سها چشماش رو چنان مظلوم میکنه که دلم میریزه.. چشماش کپیه چشم سروشه

با خنده میگم: باشه بابا.. چشاتو اونجری نکن.. پیش خودت میخوابم

سها با جیغ میگه: هورا.. من میرم یه لباس خوشگل برات کنار بذارم

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

سیاوش سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: رسما بیچاره شدی رفت ترنم... از همین الان خودت رو برای قصه هزار و یک شب آماده کن

میخندم.. اون هم با خنده یه شب بخیر میگه و از من و سروش دور میشه

وقتی همه رفتن سروش آروم میگه: آخیش... بالاخره موندگار شدم

با اخم بهش نگاه میکنم و میگم: آبرومونو بردی.. خجالت میکشم تو صورت مامان و بابا نگاه کنم

میخنده و با شیطنت زمزمه میکنه: اگه اینجا خجالت میکشی و راحت نیستی بریم خونه ی خودمون

با لبخند مشت آرومی به سینه اش میزنم و شیطون میگم: من که از خدامه اما خودت که میدونی نمیشه

سروش: ای نامرد خوب میدونی چه جوری بیقرارترم کنی... شیطونه میگه بدزدمت و با خودم ببرمتا

- باز که داری بد میشی

کمی اخمش تو هم میره.. متعجب نگاش میکنم که میبینم داره با دقت به اطراف نگاه میکنه

-چی شده سروش؟

سروش: خب خدا رو شکر خبری نیست

-چی؟

خیلی سریع خم میشه و ب*و*سه ای به لبم میزنه

با چشمای گرد شده نگاش میکنم که ریز ریز میخنده و میگه: چیه.. سهم امشبم رو گرفتم

به عقب هلش میدمو میگم: تو آدم نمیشی.. نمیگی یکی ببینه آبروریزی میشه

با خونسردی میگه: نترس دیگه بیشتر از این کارایی که من کردم آبروریزی نمیشه

-خوبه خودت هم میدونی که دیگه برامون آبرو نذاشتی

پشتم رو بهش میکنم و به سمت پله ها میرم

صدای خنده ی بلندش رو میشنوم و لبخند کمرنگی رو لبای من هم نقش میبنده

وقتی به اتاق سها میرسم یه بلوز و شلوار عروسکیه خیلی خوشگل رو روی تخت میبینم

لبخندی میزنم و زمزمه میکنم: هنوز هم از این لباسا میپوشه

سری تکون میدمو لباسا رو برمیدارم.. نگاهی به اطراف میندازمو میبینم خبری از سها نیست...

لباسام رو عوض میکنم نگاهی به قیافه ی خودم میندازم حس میکنم خنده دار شدم.. چنگی به موهام میزنم و با خنده به عقب برمیگردم که سروش رو میبینم که به چارچوب در تکیه داده و کتش هم تو گرفته... خنده رو لبام خشک میشه ولی سروش لبخند به لب بهم خیره شده و از جاش تکون نمیخوره

-تو اینجا چیکار میکنی سروش؟

بدون اینکه جوابم رو بده تکیه اش رو از چارچوب در میگیره و در رو به آرومی میبنده

-سروش داری چیکار میکنی؟.. یکی میبینه زشته

ابرویی بالا میندازه و میگه: لباس خواب خواستی پیراهن من هم هستا

میخندمو میگم: همون یکی رو که داغون کردم بسه الان خودم یه خوشگلترش رو دارم

سروش: ای نمک نشناس... لباس من به لباسای اون جوجه اردک زشت میفروشی

به سمتم خیز برمیداره قبل از اینکه فرار کنم منو تو ب*غ*لش میگیره... تقلایی نمیکنم و بی حرکت تو ب*غ*لش میمونم

سروش سرش رو توی موهام فرو میکنه و میگه: چه حس خوبیه که اینقدر بهت نزدیکم

میخندم و از ب*غ*لش بیرون میام ولی قبل از اینکه ازش دور بشم ب*و*سه ی آرومی رو گونه اش میزنم و میگم: من هم حس خوبی دارم آقایی

یه خورده ازش فاصله میگیرم که میبینم چشماش رو بسته و لبخندی رو لبش خودنمایی میکنه

بعد از چند لحظه آروم چشماش رو باز میکنه و میگه: ترنم داری با من چیکار میکنی؟

-چی؟

میخنده و من رو دوباره تو ب*غ*لش میکشه.. محکم فشارم میده و کنار گوشم زمزمه میکنه: فکر کنم امشب از شدت خوشحالی دیوونه بشم

تو ب*غ*لش میخندم و اون هم فشار دستاش رو بیشتر میکنه

یهو در اتاق باز میشه و سها سرش رو میاره تو اتاق

با دیدن سروش و من تو اون وضعیت چشماش گرد میشه

میخوام از ب*غ*ل سروش بیام بیرون که سروش نمیذاره

سها میخنده و میگه: فکر کنم اشتباه اومدم

سروش شیطون میگه: خوشحالم که خودت فهمیدی.. حالا شرت رو کم کن که با زن داداشت کار دارم

سها اخمی میکنه و میاد تو اتاق

سها: مثله اینکه دلت میخواد بابا رو صدا بزنم

سروش: سهایی میدونی چقدر عاشقتم

سها بدجنس میخنده و میگه: آره از اول هم میدونستم که من رو بیشتر از ترنم دوست داری

سروش ملتمسانه به سها نگاه میکنه اما سها با خونسردی ادامه میده: ابراز علاقت رو هم که کردی دیگه برو بیرون که خیلی خوابم میاد

سروش با خنده میگه: با کمال میل

بعد دست من رو میگیره به سمت در میره

سها: واستا ببینم.. ترنم رو کجا میبری؟

سروش: اتاق خودم دیگه... دیدم خوابت میاد گفتم مزاحمت نشیم

سها: بچه پررو... حق نداری ترنم رو جایی ببری آقای داداش وگرنه بابا پرتت میکنه بیرون

میترسم سروش از خندیدنم ناراحت بشه به زور جلوی خندم رو میگیرم

سروش: قول میدم یه ساعت دیگه صحیح و سالم تحویلش میدم

سها ریلکس به طرف من میاد و من رو از ب*غ*ل سروش میکشه بیرون

سروش: ای بابا.. خیر سرت خواهرمی ها... یه ساعت که دیگه مشکلی نیست

سها ابرویی بالا میندازه و میگه: نوچ.. نمیشه.. دست به ترنم بزنی من میدونم و تو

سروش با لب و لوچه ی آویزون نگام میکنه.. با مظلومیت شونه ای بالا میندازم

سروش با غیض به سها نگاه میکنه و میگه: حالت رو میگیرم کوچولو

سها: عمرا بتونی

سروش با غیض به کناری هش میده و ب*و*سه ی آرومی رو ونه ام میذاره

سروش: بخواب عشق من.. فردا کلی کار داریم

سری تکون میدمو میگم: شبت بخیر باشه آقایی

سروش سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

من هم به سمت رختخوابی که سها برام آورده میرمو شروع به پهن کردن رختخواب میکنم

سها: این پسره پاک عقلش رو از دست داده

میخندم و هیچی نمیگم

سها: ترنم؟

-جانم

سها: خیلی مظلوم شدیا... اصلا اون آدم گذشته نیستی

آروم توی رختخواب دراز میکشم و میگم: آدما به مرور زمان عوض میشن دیگه

سها آهی میکشه و میگه: اگه اذیت میشی بیا جاهامون رو عوض کنیم

-نه عزیزم... من راحتم بخواب

سها: تعارف نکردما

-میدونم گلم

سها:خوب بخوابی

-تو هم همینطور عزیزم

سها دیگه چیزی نمیگه... به این فکر میکنم که چه خوب که به ماندانا گفتم که تو هتل اتاق گرفتم وگرنه الان نگرانم میشد... هر چند کلی به جونم غر زد ولی الان خیالم راحته

چشمام رو میبندم و سعی میکنم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم

****

&&سروش&&

با کلافگی به ساعت نگاه میکنه... ساعت از دو نیمه شب هم گذشته ولی هنوز خوابش نمیبره

با غرغر با خودش میگه: حالت رو بدجور میگیرم خواهر کوچولو... ببین چه جوری من رو از اتاق بیرون کرد

لبخند کمرنگی رو لبش میشینه که با صدای باز شدن در اتاقش از لبش پاک میشه

سها: سروش... سروش

متعجب به سها نگاه میکنه که با موهای آشفته و صورت خواب آلود با ترس صداش میزنه

روی تختش میشینه و میگه: چته بچه.. آروم بگیر... نمیبینی همه خوابن

صدای باز شدن در اتاق پدر و مادرش رو میشنوه

-بفرما با این همه سر و صدا بیدارشون کردی

اشک تو چشمای سها جمع میشه و میگه: سروش

نگران میگه: چته سها؟

سها: ترنم

با ترس از تختش پایین میاد و با داد میگه: ترنم چی؟

سها با بغض میگه: انگار حالش خوب نیست.. هر کار میکنم بیدار نمیشه

با وحشت سها رو هل میده... پدر و مادرش رو کنار اتاق خودش میبینه اما بدون توجه به اونا با دو به سمت اتاق سها میره

همینکه وارد اتاق میشه قلبش میریزه به ترنم که با سر و صورت عرق کرده مدام تو خواب التماس میکنه خیره میشه...

صدای سیاوش رو هم از بیرون میشنوه

سیاوش: اینجا چه خبره؟

سها: انگار ترنم حالش بد شده

ترنم: من بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم سروش

دیگه صدایی از کسی بلند نمیشه به جز ترنم

ترنم: نرو... سروش...

قلبش فشرده میشه

ترنم: تو..قول.. دادی... چرا.. دوباره.. میخوای.. ترکم.. کنی

با سرعت کنار ترنم میشینه و آروم تکونش میده و میگه:عزیزم بیدار شو... داری خواب میبینی

وقتی میبینه فایده ای نداره محکم تر تکونش میده

-ترنم تو رو خدا بیدار شو... قرار نیست من ترکت کنم

بالاخره بعد از چند بار تکون دادن

چشمای ترنم آروم آروم باز میشن

-عزیزم حالت خوبه؟

ترنم گنگ به اطراف نگاه میکنه

به ترنم کمک میکنه تا بشینه ولی معلومه که حال و هوای ترنم عوض نشده... بیشتر شبیه یه ربات عمل میکنه... ترنم با حالت خاصی بهش خیره میشه.. ته نگاهش ترس عجیبی موج میزنه

سیاوش لیوان آبی رو به سمتش میگیره

سیاوش: یه خورده بهش بده

سری تکون میده و به زور یه خورده آب بهش میده

ملتمسانه میگه: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو

ترنم آروم دستش رو بالا میاره و روی صورت سروش میذاره

-عزیزم

ترنم با بغض میگه: میشه نری آقایی؟

-من جایی نمیرم گلم..

ترنم بی توجه به حرف سروش ادامه میده: قول میدم دیگه اذیتت نکنم... اصلا همونی میشم که تو میخوای... دیگه شیطونی نمیکنم..

با بی تابی میگه: ترنم تو هر جور باشی من میخوامت

نگاهی به سیاوش میندازه که چشماش سرخ شده.. سیاوش با خجالت نگاهش رو از سروش میگیره

غمگین میگه: من میخوامت ترنم.. به خدا من میخوامت

ترنم با بغض زمزمه میکته: پس چرا ترکم کردی سروش؟

-غلط کردم... دیگه هیچ جا نمیرم.. تا ابد پیشت میمونم

ترنم: دروغ میگی... تو میخوای دوباره ترکم کنی؟

مادرش دیگه طاقت نمیاره بلند میزنه زیر گریه... سها هم روی زمین میشینه و شروع به هق هق میکنه

پدرش غمگین زمزمه میکنه: آروم باش سارا... الان وقت گریه کردن نیست

دلش میخواد خودش هم مثله سها و مادرش بزنه زیر گریه اما به سختی لبخندی میزنه و میگه: کی گفته عزیزم؟... من قرار نیست جایی برم

چشمش به دستای ترنم میفته که به شدت میلرزن

میخواد دستاشو بگیره که ترنم دستش رو مشت میکنه و با مشتهای بی جون به سینه اش میزنه

ترنم: لازم نیست کسی بگه من خودم میدونم باز میری همونجور که قبلا رفتی

اشک از چشمای ترنم سرازیر میشه و غمگین ادامه میده: من میدونم تو میخوای بری... باز میخوای تنهام بذاری... اونوقت من دوباره تنها و بیکس میشم... چرا همیشه میزنی زیر قولاتو ترکم میکنی؟... مگه بهم قول ندادی تا ابد مال من باشی؟

اشک تو چشمای سیاوش جمع میشه

سها جلوی دهنش رو میگیره که صدای هق هقش بلندتر از قبل نشه

آروم ترنم رو به سمت خودش میکشه و تو آغوشش میگیره

- من هیچوقت ترکت نمیکنم عزیزم... مگه میتونم بدون زندگی کنم

ترنم: آره میتونی.. چهار سال بدون من زندگی کردی

-نه عزیزم... فقط زنده بودم و نفس میکشیدم

ترنم: اگه این دفعه هم بری من میمیرم

ترنم رو محکم تکون میده و م*س*تاصل میگه: چرا باور نمیکنی ترنم... من نمیتونم بدون تو زندگی کنم

ترنم فقط اشک میریزه

-وای خدا.. اینجوری اشک نریز ترنم.. من داغون میشم.. به خدا همش خواب بود... ببین من اینجا هستم... کنار تو... قرارهم نیست جایی برم.. همیشه با توام.. هیچوقت تنهات نمیذارم...

ترنم از آغوشش بیرون میاد و بهت زده بهش نگاه میکنه

-میبینی گلم... من پیشتم.. سروشت واسه همیشه پیشت میمونه... مگه دیوونه ست ولت کنه و بره؟

ترنم با ترس و نگرانی به همه نگاه میکنه و تازه به خودش میاد

یهو چونش میلرزه و میگه: سروش تو اینجایی؟

ترنم رو سخت به خودش میچسبونه و با ناله میگه: ای خدا.. پس کی این کاب*و*سا تموم میشن؟

ترنم تو ب*غ*لش میلرزه.. آروم کمرش رو نوازش میکنه

لباساش با اشکهای ترنم خیس میشن و دلش هر لحظه بیشتر از قبل میگیره... همه متاثر و غمگین به این صحنه نگاه میکنند

-ترنم، عزیزم آروم باش... گریه نکن قربونت برم... سروشت تحمل اشکات رو نداره

ترنم بیشتر خودش رو بهش میچسبونه و اشک میریزه

سروش: نکن قشنگم.. با خودت این کار رو نکن.. داری خودت رو داغون میکنی نفسم... اینجوری دلمو نلرزون... من پیشتم.. واسه ی همیشه ی همیشه... بهت قول میدم.. قول مردونه

لرزش بدن ترنم کمتر میشه... لبخند غمگینی رو لبش میشینه

-هیس.. آروم باش عزیزم

ترنم با صدایی که به زحمت شنیده میشه میگه: واقعا ترکم نمیکنی؟

-مگه میتونم عزیزم... من یه لحظه هم نمیتونم بدون تو بگذرونم چه برسه به یه عمر

حس میکنه ترنمش آرومتر شده

-آفرین عزیزم.. آروم باش.. همه چیز تموم شده.. همه ی اون چیزایی که دیدی خواب بودن

آروم ترنم رو از ب*غ*لش بیرون میاره و کمک میکنه دوباره دراز بکشه

-بخواب عزیزم... نگران هیچ چیز نباش و راحت بخواب

ترنم با نگرانی نگاش میکنه

-من هستم قربونت برم.. جایی نمیرم

لبخندی میزنه و میخواد به سمت سها برگرده تا بهش بگه امشب رو تو اتاق اون میمونه که ترنم به دستاش چنگ میزنه و میگه: نرو سروش

آهی میکشه و بیخیال سها میشه

-نمیرم عزیزم... پیشت هستم

ترنم بدون اینکه دستش رو ول کنه چشماش رو میبنده و سعی میکنه آروم باشه

پدرش به بقیه اشاره میکنه تا از اتاق خارج بشن... همه غمگین از اتاق خارج میشن

با بسته شدن در ترنم سریع چشماش رو باز میکنه و با دیدنش نفس عمیقی میکشه

دستش رو که تو دست ترنمه بالا میاره و با قلبی مملو از غم و چهره ای متظاهر از شیطنت میگه: خانوم خانوما بنده در اسارت به سر میبرم پس نمیتونم فرار کنم

لبخند کمرنگی رو لبای ترنم میشینه

سعی میکنه غم نگاهش رو پنهان کنه با شیطنت دستش رو از دستای ترنم بیرون میکشه و با یه حرکت سریع بلندش میکنه

ترنم از ترس جیغ خفیفی میکشه

-ترسوندت هم کیف داره

ترنم چنان مظلومانه نگاش میکنه که دلش ضعف میره... آروم اون رو روی تخت یه نفره ی سها میذاره و خودش رو هم به زور روی تخت جا میکنه.. سر ترنم رو روی سینش میذاره و میگه: ای شیطون.. ببین چه با سیاست اتاق رو واسه من و خودت خلوت کردی... تو که از این کارا بلدی چرا کمک نمیکنی تا من این همه منت این آدمای بد بد رو نکشم... حالا راستشو بگو خانوم خوشگله.. من آبروریزی میکنم یا تو؟

بالاخره ترنم به خنده میفته

-جونم.. دلم واسه این خنده هات ضعف میره

ترنم آروم با دکمه ی لباسش بازی میکنه و میگه: ببخش سروش. باز اذیتت کردم

سروش: اذیت چیه کوچولو؟... من که از خدامه پیش تو بخوابم... اینقده کیف میده.. میشه هر شب اینجوری اذیتم کنی

میخنده و آروم میگه: دوستت دارم سروش... خیلی زیاد.. خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی

-من هم دوستت دارم ترنم ولی باید به این ترس غلبه کنی.. باید باورم کنی.. مثله قدیما

ترنم: دست خودم نیست... حتی تو بیداری هم مدام میترسم که نکنه ترکم کنی و از دستت بدم

آهی میکشه و میگه: تو تنها بهونه ی زنده بودنه منی ترنم.. من هیچوقت نمیتونم ترکت کنم.. نه میتونم نه میخوام که این کار رو کنم

ترنم:تو رو همیشه سروش خودم میدونستم.. عشق خودم... مال خودم..فقط نمیدونم چرا همه دست به دست هم دادن تا تو رو از من جدا کردن؟... مگه من چیکارشون کرده بودم که با من این کار رو کردن؟

میخواد ترنم رو از خودش جدا کنه وسرش رو بالا بیاره که ترنم هیچ جوره ولش نمیکنه.. به ناچار سر ترنم رو به قلبش میچسبونه و میگه: میشنوی خانومم... فقط برای تو میزنه.. همیشه واسه تو میزد.. هیچوقت هیچکس نتونست این طور ضربانش رو بالا ببره... به جز تو پذیرای هیچکس نیست... هیچوقت به هیچکس اجازه ندادم اینجوری تو ب*غ*لم بخوابه و آروم بگیره.. مطمئن باش همیشه برای تو بودم.. همیشه واسه ی تو هستم... همیشه واسه ی تو میمونم... تو برای من حکم لیلی رو داری واسه ی مجنون

ترنم غمگین زمزمه میکنه: ولی تو واسه ی من حکم خسرو رو داری واسه شیرین

با حرف ترنم آتیش میگیره

-ببخش که بد بودم ولی بدون همیشه عاشق بودم ترنم

ترنم آهی میکشه و هیچی نمیگه

-اصلا چرا باید بریم تو قصه ی آدمای دیگه... ما خودمون یه قصه ی قشنگ داریم... یه قصه که توش پر از عشق و عاشقیه

لبخند تلخی رو لب ترنم میشینه

-میخوای بشنوی؟

ترنم: تک تک لحظه هاش رو از بَرَم... این چهار سال هر شبم رو با این قصه به صبح رسوندم

-دوستت دارم عزیزم

ترنم: من بیشتر... خیلی خیلی بیشتر

-نمیدونم چرا هر چقدر اعتراف میکنی باز هم از شنیدن این جمله سیر نمیشم

ترنم لبخندی میزنه و هیچی نمیگه

-بیا امشب با قصه ی عشق خودمون به خواب بریم.. نظرت چیه خانومی؟

ترنم: هر چی تو بگی آقایی

همونجور که با یه دستش سر ترنم رو که روی سینه اشه نوازش میکنه با دست دیگش دست ترنم رو میگیره و به لبش نزدیک میکنه.. ب*و*سه ی آرومی به انگشتاش میزنه و با لبخند شروع به تعریف میکنه

-یکی بود یکی نبود

ترنم: نه سروش اینجوری نگو... دلم میگیره... من دوست ندارم قصه ی ما با یکی بود یکی نبود شروع بشه.. دلم نمیخواد هیچکدوم از اون یکی ها نباشن... دلم ه*و*س بودن کرده... هم من باشم هم تو ولی تنها.. فقط من و تو.. هیچکس نباشه که جدامون کنه.. که باعث بشه یکیمون باشه یکی مون نباشه.. بیا اول قصع رو عوض کنیم و بگیم هم من بودم هم تو

بغض تو گلوش میشینه

-آره عزیزم حق با توهه.. تو قصه ی ما قرار نیست نبودنها معنی بشن... تو قصه ی ما حرف فقط حرف بودنه.. واژه تنهایی و جدایی تو این قصه دیگه جایی نداره... تو داستان ما یه پسریه که تو اولین نگاه با دیدن دختر داستان ته دلش یه جوری میشه و یه دختر شیطون که یه عالمه پسر قصه ما رو اذیتمیکنه

ترنم: پررو من کی اذیتت کردم

-اذیت نکردی؟

ترنم: نه

-پس کی بود یه عالمه از کارای شرکت رو خراب میکرد

ترنم ریز ریز میخنده

-هنوز ذاتت پلیده ها

ترنم بیشتر از قبل میخنده

ترنم رو بیشتر به خودش میکشه و شروع به تعریف ادامه ی داستان میکنه.. وسط مسطاش هم ترنم پارازیت میندازه و جفتشون میخندن... کم کم هوا روشن میشه و نمیفهمه که کی ترنم به خواب میره

نگاهی به ترنم میندازه و زمزمه میکنه

-خدایا خودت کمکم کن... بدجور داغونه... نبوده من از یه طرف رفتار خونوادش از یه طرف.. اتفاقات اخیر هم از طرف دیگه اون رو بیشتر از همیشه درمونده کرده.. اینجوری نمیتونه دووم بیاره باید حتمابه یه روانشناس مراجعه کنم

آروم با موهای ترنم بازی میکنه و به آینده فکر میکنه

گذر زمان رو احساس نمیکنه و فقط وقتی به خودش میاد که ترنم تو ب*غ*لش جا به جا میشه و کم کم چشماش رو باز میکنه

-بیدار شدی عزیزم؟

ترنم: هنوز اینجایی؟

-مگه دیوونه ام جا به این خوبی رو ول کنم و برم

ترنم آروم میخنده و خواب آلود میگه: برو تو اتاقت بخواب.. من حالم خوبه

-ساعت خواب خانوم خانوما... ساعت هشته

ترنم: چی؟

-صبح شده کوچولوی من

ترنم سریع میشینه و میگه: وای... من چه جوری تو چشم خونوادت نگاه کنم... تو کل دیشب اینجا بودی؟

با شیطنت میگه: آره... خیلی خوش گذشت... امشب هم یه نقشه جور کن با هم باشیم

ترنم با حرص میگه: سروش

-جانم خانمی

ترنم: برو بیرون

اخمی میکنه و میگه: حرفشم نزن... من برم دیگه معلوم نیست کی این باباهه دوباره مهربون بشه و بذاره بیام اینجوری پیشت بخوابم

ترنم: سروش برو بیرون.. زشته مامان و بابات ما رو اینجوری ببینند.. من هم الان لباسام رو عوض میکنم و میام پایین

-حالا چه عجله ایه؟

ترنم با اخم نگاش میکنه و میگه: میزنمتا.. برو بیرون

میخنده و میگه: چقدر هم که زورت میرسه

با خنده رو تخت میشینه و با شیطنت ادامه میده: ببین خانوم خانوما چه اخمی هم کرده

ترنم فقط نگاش میکنه

با اکراه میگه: باشه کوچولو.. تو اینجوری نگام نکن دلم آب میشه... الان مثل یه آب نبات چوبیه خوشمزه شدی که فقط حق دارم تماشاش کنم

لبای ترنم کم کم به خنده باز میشه

با شیطنت زمزمه میکنه: نمیشه یه کوچولو مزه مزت کنم

ترنم چشماش گرد میشه

با خنده میگه: چشاشو نگاه کن... خب بابا.. فهمیدم نمیشه

ترنم زیر لب میگه: من چه جوری باید با توی بی حیا زندگی کنم

-به راحتیه آب خوردن

بعد سریع حرف رو عوض میکنه و میگه: حالت که خوبه؟.. مطمئنی به کمک من احتیاجی نداری؟

ترنم: خیالت راحت... کوه که نمیخوام بکنم.. میخوام لباس عوض کنم... تو هم بهتره به جای حرف زدن بری یه خورده بخوابی.. کل دیشب رو بیدار بودی... خیلی خسته ای

-چی میگی کوچولو.. تازه یه ربعه بیدار شدم

ترنم مهربون نگاش میکنه و میگه: از چشمای سرخت معلومه که داری راست میگی

-تو نگران من نباش عزیزم.. لباس بپوش بیا پایین

از تخت پایین میاد و همونجور که داره به سمت در میره میگه: زیاد معطلم نکنیا وگرنه خودم میام بالا

ترنم: سروش

بی توجه به لحن اعتراض آمیز ترنم میخنده و از اتاق خارج میشه.. هر چند هنوز نگران ترنمه اما ترجیح میده خودش رو شاد نشون بده تا ترنم رو غمگین نکنه

همونجور که از پله ها پایین میاد صدای خونوادش رو از توی آشپزخونه میشنوه... به سمت آشپزخونه میره و همه رو غمگین و افسرده دور میز میبینه

-صبح بخیر

مادر:بالاخره اومدی... حالش چطوره؟

خمیازه ای میکشه و روی یکی از صندلی ها میشینه

-چی بگم خودتون که دیگه همه چیز رو دیدین... از درون داغونه داغونه

بعد نگاهی به سها میندازه و میگه: سها برو بالا... هواش رو داشته باش

سها سری تکون میده و از پشت میز بلند میشه

بعد خطاب به بقیه ادامه میده: مدام نگرانشم

سیاوش: میخوای چیکار کنی؟

-فعلا باید هر چی زودتر مال خودم کنمش... میترسم از دستش بدم... حداقل زن عقدیم بشه اسمش بیاد تو شناسنامم بعد به فکر چیزای دیگه باشم... به زور تونستم قانعش کنم که هیچ چیز به جز خودش برام مهم نیست میترسم دوباره نظرش عوض بشه

سیاوش: واقعا نمیخوای جشن عروسی بگیری؟

-جشن عروسی میخوام چیکار؟... وقتی عشقم داره جلوی چشمام پرپر میشه دیگه این چیزا برام معنا ندارن.. تصمیم گرفتم همون مهمونیه ساده رو هم نگیرم.. تصمیمای دیگه ای دارم

مادر سروش: میخواستم تو عروسیتون براش سنگ تموم بذارم

-خودتون که اون روز برخورد فامیلای خودش رو دیدین... فکر نکنم فامیلای ما هم بهتر رفتار کنند... بهتره ترنم رو از این افراد دور نگه دارم

پدر: مسئولیتت خیلی سنگینه... خیلی باید هواش رو داشته باشی

مشتی به میز میکوبه و میگه: اون لعنتیا هیچی ازش نذاشتن... بعضی وقتا حس میکنم اصلا نمیشناسمش... ترنمی که یه لحظه خنده از لبش پاک نمیشد کجا و این ترنم افسرده کجا؟

سیاوش: آره.. ترنم خیلی تغییر کرده بعضی وقتا با خودم میگم این همون ترنمه شر و شیطونیه که با سها خونه رو رو سرشون میذاشتن

-خودمون باعثش بودیم

پدر: بهتره بینتون یه صیغه ی محرمیت خونده بشه

متعجب به پدرش نگاه میکنه

پدر: میدونم چند روز دیگه ازدواج میکنید و میرین سر خونه و زندگیتون ولی از اونجایی که ترنم کنار تو آرومه... پس بهتره یه صیغه ی محرمیت بین تون خونده بشه تا ترنم شبا رو تو اتاق خودت بخوابه

ناخواسته لبخندی رو لبش میشینه که باعث میشه سیاوش به خنده بیفته

پدر: سروش تو خجالت نمیکشی؟

به زور لبخندش رو مخفی میکنه و میگه: چرا بابا؟... من که چیزی نگفتم

پدر: این رفتارا چیه از خودت در میاری؟.. اصلا ماها به جهنم اون دختره ی بیچاره رو چرا هی معذب میکنی؟... نمیگی جلوی ما خجالت میکشه؟

-بابا شما دیگه زیادی دارین سخت میگیرین

مادرش آروم ضربه ای به گونش میزنه و میگه: خدا مرگم بده.. این پسره دیگه هیچی حالیش نیست

سیاوش غش غش میخنده

پدر: کوفت.. سه تا بچه بزرگ کردم هر کدوم از اون یکی بدتر

شیطون میخنده و آب پرتغاله نیمه خورده ی سها رو بر میداره و یک نفس سر میکشه

مادر: برو دست و صورتت رو بشور بعد بشین پشت میز

شونه ای بالا میندازه و یه تیکه نون تست برمیداره

پدر: سروش این صیغه ی محرمیت فقط برای اینه که ترنم رو آروم کنی ولی اگه بفهمم کاری کردی که نباید میکردی خودت که میدونی راحت بخشیده نمیشی

یه گاز به نون تست میزنه و بیخیال میگه: باشه بابا حواسم هست

پدر: سروش، ترنم دستت امانته ها... مراقب رفتارت باش

تو دلش میگه هر چند صاحب اختیارشم ولی حاضر نیستم به خاطر خودم عشقم رو اذیت کنم... خودش از این همه پررویی خودش خندش میگیره و همین خندش باعث میشه پدرش عصبی بشه

پدر: لازم نکرده بینتون صیغه ای خونده بشه

سریع به باباش نگاه میکنه و میگه: بابا

مادر: فرزاد اذیتش نکن

پدر: مگه دیوونه ام که گوشت رو بسپرم دست گربه

-بابا من که کاری به کار ترنم ندارم

پدر: کاملا معلومه

-بابا

پدر: مطمئن باشم؟

-آره

پدر: قول مردونه میدی؟

-ای بابا.. گفتم چشم دیگه

پدر: حواست بهش باشه

نیشش باز میشه و میگه: چشم

پدر سروش: بچه پررو

سیاوش: راستی بابا نمیخوای با خونواده ی ترنم یه صحبتی کنی؟

پدر: کجای کاری؟... همون دیروز که بهم گفتی یه سر رفتم شرکت پدرش

متعجب میگه: پدر ترنم؟

پدر: انتظار نداشتی که بدون هماهنگی با خونواده ی ترنم باهاش ازدواج کنی.. بالاخره به رضایت پدرش برای ازدواج احتیاج داشتی

پوزخندی میزنه و میگه: با اون بلاهایی که اونا سر ترنم آوردن من که خودم به شخصه دوست ندارم هیچکدومشون تو محضر حضور داشته باشن دیگه چه برسه به ترنم.. تنها کسی که لایق بخشیدنه همون طاهره... هنوز یادمه پا به پای من چه جوری واسه مرگ خواهرش زجه میزد

مادر: بالاخره اونا خونوادش هستن نمیشه تو محضر نباشن

با تمسخر میگه: آقای مهرپرور چه زود سر پا شد... تا چند روز پیش بیمارستان بستری بود الان رفته سر کار و زندگیش

پدر: سروش

-چیه پدر من؟.. مگه دروغ میگم

پدر: ماها هم در گذشته کم اشتباه نکردیم

با عصبانیت میگه: ولی با ترنم مثل یه حیوو.....

نفس عمیقی میکشه و با خشم چنگی به موهاش میزنه

-حالا چی گفت؟

پدر: کلی خجالت زده بود فقط تونست بگه من روم نمیشه ادعای پدری کنم و اجازه ای صادر کنم

-باز خوبه... خودش میدونه

پدر: در مورد پدرزنت درست صحبت کن... اون مرد هر چقدر هم بد کرده باشه باز پدره ترنمه

با حرص به پدرش نگاه میکنه

پدر: دیروز که رفته بودم پیش پدر ترنم یکی از شاکیهای پرونده رو دیدم

با کنجکاوی میگه: کی؟

پدر: پدر اون دختره که دوست ترنم و سها بود

-بنفشه؟

پدر: آره.. خیلی پیر و شکسته شده بود.. اینجور که شنیدم مادرش از قبل یه خورده بیمار بود بعد از فهمیدن خبر سکته مغزی میکنه

سیاوش با بی تفاوتی میگه: مرد؟

پدر: سیاوش این چه وضعه حرف زدنه.. نه زنده هست... نیمی از بدنش فلج شده و قدرت تکلمش رو از دست داده

با پوزخند خطاب به پدرش میگه: بیشتر از اینا باید بکشن... لابد اومده بود رضایت بگیره

پدرش سری تکون میده و هیچی نمیگه

-احیانا که آقای مهرپرور رضایت ندادن؟.. آخه تا اونجایی که من یادم میاد این خونواده نسبت به همه دلسوز هستن به جز برای دخترشون

بی اشتها نون تست رو وسط میز پرت میکنه

پدرش میخواد جوابش رو بده که با بلند شدن صدای زنگ یه گوشی همه ساکت میشن

سیاوش: تو شبا هم با لباس بیرون میخوابی؟

-باور میکنی چند شبه اصلا نمیخوابم

همه متاثر میشن... با بی حوصلگی گوشی رو از جیبش در میاره

-اه.. یادم رفت گوشیه مهران رو بهش برگردونم

نگاهی به شماره میندازه و با اسم نریمان رو به رو میشه... با یه خورده فکر خیلی سریع نریمان رو به یاد میاره

مادر: خب جواب بده مادر... کسی که پشت خطه خودش رو کشت

سری تکون میده و دکمه ی اتصال رو میزنه

نریمان: آبچی کوچولو سلام

-سلام

صدای شوخ و شیطون نریمان جدی میشه و میگه: شما؟

لبخندی رو لبش میشینه

- فکر نمیکنید من باید این سوال رو ازتون بپرسم

نریمان: اوه.. بله.. ببخشید این شماره ی خانوم مهرپروره؟

-البته

نریمان: مهران تویی؟... چقدر صدات تغییر کرده پسر.. نشناختمت... میبینم که بالاخره به سن بلوغ رسیدی و مثله جوجه خروسا حرف میزنی.. نگران نباش همینجور به تلاشت ادامه بده ایشاله تو هم یه روز واسه خودت خروسی میشی

خندش میگیره و میخواد حرف بزنه که نریمان سریع میگه: واستا ببینم گوشیه خواهر من دست توی بچه ریقو چیکار میکنه؟.....

-آقا نریمان من مهران نیستم

نریمان یهو ساکت میشه

نریمان: جنابعالی؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: شما فکر کنید شوهرش

نریمان با داد میگه: مرتیکه منو گیر آوردی؟

با صدای بلند میزنه زیر خنده و نریمان شروع میکنه به فحش دادن

-ای بابا.. دست نگه دار پسر... اول صبحی ما رو شستی و گذاشتی؟

نریمان: ببین پسرجون من باهات شوخی ندارم.. بگو گوشیه خواهر من دست تو چیکار میکنه.. یه کاری نکن دو سوته همه ی زیر و بم خودت و جد و آبادت رو در بیارم که اگه بخوام برام به راحتیه آب خوردنه

از غیرتی شدن نریمان خوشش میاد... باورش نمیشه که یکی پیدا بشه که از طاهر هم بیشتر نگران خواهرش باشه

لحنش رو نرم میکنه و میگه: من سروشم... نامزد سابق ترنم.. قراره تا یه مدت دیگه باهم ازدواج کنیم

نریمان چند لحظه ساکت میشه و بعد با ذوق میگه: سروش تویی؟

میخنده و میگه: با اجازه ی شما بله

نریمان: شرمنده پسر... یه لحظه ترسیدم نکنه دوباره بلایی سر ترنم اومده باشه

-مسئله ای نیست... تقصیر خودمه... باید زودتر خودمو معرفی میکردم

نریمان: اون که صد البته... اگه همینجور به اذیت کردنت ادامه میدادی به خاطر سر کار گذاشتن مامور قانون بازداشتت میکردم

برای چند لحظه غصه هاش رو از یاد میبره و دوباره با صدای بلند میخنده

-چقدر هم که میتونستی... ترنم رو زودی میفرستادم سر وقتت

نریمان: اسم اون بی معرفت رو نیار که ازش خیلی دلخورم.. داره ازدواج میکنه اونوقت به من خبر نمیده

-آخه تازه یروز اکی رو داد

نریمان: دیروز؟

-آره

نریمان: دیروز بله داد چند روز دیگه عروسیتونه... بابا سرعت عمل

میخنده و هیچی نمیگه

نریمان: سروش جان شوخی میکنی دیگه

-نه.. جدی میگم.. اگه تونستی به همراه دوستت بیا

نریمان: حتما میام... فقط بگو کی و کجا؟

-ازواجمون محضریه.. روزش دقیق مشخص نیست.. خبرت میکنم و آدرس رو برات میفرستم

نریمان غمگین میگه: ترنم خیلی عذاب کشید.. ایکاش حداقل برای عروسیش سنگ تموم میذاشتی

آهی میکشه و میگه: من که از خدامه خوشحالش کنم

نریمان: قبول نمیکنه... نه؟

-آره

نریمان: اگه قبول میکرد جای تعجب داشت.. تو باید مجبورش میکردی

-خودم هم زیاد موافق نیستم چون حس میکنم حرفای اطرافیان داغونش میکنه

نریمان با خشم میگه: پس تکلیف آرزوهای به باد رفته ی این دختر چی میشه؟

-جبران میکنم

نریمان: اگه نکنی خودم گردنت رو میشکونم... فکر نکن باهات شوخی دارم.. چون تو تمام روزای اسارتش قبل از اینکه برای خودش نگران باشه برای تو نگران بود

از حرفای نریمان ناراحت نمیشه.. تازه کلی هم لت میبره وقتی میبینه یکی مثله یه برادر واقعی پشت ترنم واستاده و هواش رو داره

لبخندی میزنه و میگه: برای بعد از ازدواج سورپرایزش میکنم... شاید بعدها تو سالگرد ازدواجمون یه مهمونیه بزرگ گرفتم

نریمان آهی میکشه و میگه: طفلک ترنم.. هیچ جا شانس نیاورد

-خوشبختش میکنم.. باور کن

نریمان: میدونم که ترنم با تو خوشبخت میشه ولی از حالا دارم باهات اتمام حجت میکنم سروش.. ترنم برام عزیزه... هم برای من هم برای پیمان... آخر هفته میخواستم بیام دنبالش تا هم تکلیف مادرش رو روشن کنم هم یه حقیقتی رو براش فاش کنم اما میذارم برای بعد از

-چی؟.. تو میدونی مادرش کجاست؟

نریمان غمگین میگه: ترنم اونجاست؟

-اتفاقی افتاده؟

نریمان: اگه ترنم نزدیکته جات رو عوض کن

دلش میریزه

-ترنم نزدیکم نیست.. حرفت رو بزن پسر.. در مورد مادر ترنم چی میدونی؟

نریمان: تقریبا همه چیز رو.. البته خودم هم تازه فهمیدم... چند روز پیش که برای ترنم زنگ زدم و باهاش قرار گذاشتم تا یه روز با من بیاد تا یه چیزایی رو براش روشن کنم... اون موقع یه چیزایی هم از مادرش و خونواده ی مادریش فهمیده بودم ولی با خودم گفتم که هنوز زوده که بخوام بیخوی ترنم رو امیدوار کنم واسه همین چیزی نگفتم تا اینکه دیشب بالاخره تونستم با یکی از فامیلای مادر ترنم ملاقات کنم

-خب... چیزی هم دستگیرت شد؟

نریمان مکثی میکنه و میگه: آره.. اون چیزایی رو که باید میفهمیدم رو فهمیدم

با استرس به روی میز ضربه میزنه و میگه: خب چی شد؟

نریمان: ببین سروش.. میدونم تو هم الان.....

-برو سر اصل مطلب.. نهایتش اینه که نخوادش دیگه.. من خودم پشتش هستم

نریمان با ناراحتی میگه:نه سروش... موضوع این نیست

-من ترنم نیستم که حال و روزم خراب بشه ازت خواهش میکنم زودتر بهم بگو... ممکنه ترنم الان برسه بعد دیگه نمیتونم اینجوری راحت باهات حرف بزنم

نریمان: باشه.. ببین سروش مادر ترنم در قید حیات نیست... چند سالی میشه که فوت شده ولی.....

وا میره... باورش نمیشه

نریمان: سروش تو حالت خوبه؟.. سروش.. ای خدا تو که گفتی....

بغض بدی تو گلوش میشینه.. ترنمش هینجوری داره از دست میره اگه بفهمه مادری هم در کار نیست بی درنگ دیوونه میشه

نریمان: سروش حالت خوبه؟

م*س*تاصل میگه: من جواب ترنم رو چی بدم... اون داغون میشه... همه ی امیدش به مادرشه اگه بفهمه مادرش زنده نیست از زندگی سیر میشه

نریمان:فعلا هیچی نگو.. درسته مادرش نیست ولی خونواده ی مادریه ترنم اون رو میخوان.. دیشب تونستم با یکی از برادرای ترنم تلفنی صحبت کنم... اینجور که فهمیدم اونا ترنم رو دوست دارن

-ولی.....

نریمان: کم کم همه چیز درست میشه... سعی کن تا قبل از عروسی هیچی نگی.. برادره دیشب میخواست شماره ی ترنم رو ازم بگیره ولی بهش ندادم.. گفتم باید آمادش کنم.. برادره گفت هر جور شده میخواد با خواهرش حرف بزنه... گفت به زودی میاد ایران تا خواهرش رو ببینه

-واقعا؟

نریمان: آره

-یعنی اینقدر مشتاق دیدنه ترنمه

نریمان: اینجور که معلومه اره.. حتی از پشت تلفن صدای گریه اش رو میشنیدم... مثله اینکه تمام این سالها الیکا امید داشت که بچه هاش زنده باشن.. نه تنها این برادره انگار همه شون خواهان ترنم هستن

-حیف که عمر مادرش قد نداد ترنم به وجود چنین مادری احتیاج داشت

نریمان آهی میکشه و هیچی نمیگه

غمگین زمزمه میکنه: شماره ی من رو یادداشت کن به زودی این گوشی رو به مهران پس میدم

نریمان: باشه.. شمارت رو بگو.. راستی شماره ی ترنم رو هم بده

-هنوز واسه ی ترنم گوشی نگرفتم.. یعنی فرصت نشد امروز، فردا براش یه خط و گوشی میخرم شمارش رو برات اس میکنم

نریمان: باشه

شماره ی خودش رو به نریمان میده و میگه: میخوای با خودش حرف بزنی؟

نریمان: نه... واقعا دلش رو ندارم جلوش نقش بازی کنم... خوب شد تو جواب دادی... فقط بهش بگو نریمان گفت بخاطر یه ماموریت قرار آخر هفته کنسل شد تا بعد ببینم چه جوری میتونم حقیقت رو بهش بگم

-باشه

بعد از یه خورده حرف زدن بالاخره تماس رو قطع میکنه و ماتم زده به خونوادش نگاه میکنه

-الان چه خاکی تو سرم بریزم؟

همه از شنیدن خبر حالشون گرفته شده

با حرص میگه: پس این سها کدوم گوریه؟

سیاوش: لابد داره تک تک لباساش رو تو تن ترنم تست میکنه

پدر: بهتره به اعصابت مسلط باشی

-آخه چه جوری؟... ترنم همه ی امیدش به مادرش بود

مادر: خونواده ی مادریش که هستن

سری تکون میده و زمزمه میکنه: فقط امیدوارم مثل خونواده ی پدریش نباشن

تو همین موقع صدای بلند سها رو میشنون که داره چیزی رو برای ترنم تعریف میکنه و بعد از اون صدای خندیدن بلند ترنم باعث میشه لبخند غمگینی رو لبای همگیشون نمایان بشه

پدر: یه خورده قیافه هاتون رو شادتر نشون بدین.. اینجوری میفهمه که یه اتفاقی افتاده... راستی سروش؟

منظر به پدر ش نگاه میکنه

پدر: در مورد صیغه چیزی نگو خودم بهش میگم

-باشه

دیگه هیچکس حرفی نمیزنه و همه غم نگاهشون رو پشت ظاهر خندونشون مخفی میکنند

****

&&ترنم&&

نمیدونم چرا این همه استرس دارم... با ترس مدام پام رو تکون میدم... تو حیاط منتظر سروشم که ماشینش رو پارک کنه... نگاهی به حلقه ی ساده ی توی دستم میندازم و با شوق لبخندی میزنم... یه هفته از اون روزا میگذره.. یه هفته ای که پر از شادی و خنده بود.. بعد از اون شبی که خواب بد دیدم بابا باهام صحبت رد و گفت از اونجایی که این سروش زیادی هوله بهتره یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا حداقل محرم هم باشیم من هم حرفی نزدم و موافقت کردم... هر چند این سروش آبروبر هر شب بعد از شام دستم رو میگرفت و میگفت حالا دیگه وقته خوابه و همه هم با خنده نگامون میکردن... تو این مدت خیلی اذیتم کرد هر چقدر توی اون پنج سال نامزدی من حرصش دادم تو این مدت سروش حرصم داد... هر چند مثله همیشه حرمت من رو نگه داشت و بهم کاری نداشت... هر روز هم ازصبح علی الطلوع تا دیروقت من رو از این پاساژ به اون پاساژ میبرد تا کلی برام لباس و چیزمیزای دیگه بخره... اوایل ذوق و شوق چندانی برای خرید نداشتم و همین سروش رو عصبی میکرد ولی کم کم من هم به ذوق اومدم و باهاش همراه شدم... بعضی وقتا سها هم باهامون میومد... هر چند دیگه مثله قبلنا سخت گیر نبودم و زود

میپسندیدم ولی باز کلی از خرید کردن لذت بردم... همه خریدامون انجام شده بود به جز خرید حلقه که خدا رو شکر اون رو هم امروز خریدیم... هر چند تقصیر سروش بود هر جا میرفتیم میگفت خوشم نیومد اما امروز بالاخره کوتاه اومد و یه حلقه ی ساده ولی در عین حال خوشگل چشمش رو گرفت... تازه بی توجه به اعتراضای من یه سرویس خوشگل هم برام خرید ولی من حلقمو بیشتر از همه دوست دارم... تو این هفته با نریمان هم یه بار تلفنی حرف زدم و قرار شده فردا با پیمان و خونوادش بیان محضر... از حضورش خیلی خیلی خوشحالم.. طاهر هم که دیگه از ذوق و شوق سر از پا نمیشناسه... طاهر میخواست وسایلای خونه رو بخره که وقتی سروش فهمید راضی نیستم خودش با طاهر حرف زد...فقط امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشه... هر چند خودم یه خورده عذاب وجدان دارم ولی سروش میگه حق نداری به خاطر این چیزای بیهوده خودت رو ناراحت کنی... واقعا نمیدونم چرا نمیتونم هیچ پولی رو از خونواده ی پدریم قبول کنم.. یه حس بدی بهم دست میده.. حتی اگه اون شخص طاهر باشه باز هم ترجیح میدم تا درمونده و محتاج نشدم دست کمک به سمتشون دراز نکنم... در مورد خونه هم باید بگم که هنوز خونه ی جدیدمون رو ندیدم... سروش بدجنس گفته سورپرایزه.. خیلی شوق و ذوق دارم... مدتها بود که تا این حد هیجان زده نشده بودم

سروش: تو که هنوز اینجایی؟

میخندم و میگم: بده منتظرت شدم آقایی؟

خندون میگه: نه قربونت.. تازه خیلی هم خوبه.. باز هم از این کارا بکن.. خوشحال میشم

دستم رو میگیره که یهو با ترس میگه: چرا این همه سردی ترنم

-سردم؟.. فکر کنم به خاطر استرسمه

اخماش رو تو هم میکنه و میگه: باز استرس.. چند بار بگم همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه

-باور کن دست خودم نیست.. مدام میترسم یه چیزی پیش بیاد و دوباره همه چیز خراب بشه

همونجور که من رو به سمت سالن میبره لپمو میکشه و میگه: بیخود... هیچ چیزی نمیتونه فردامون رو خراب کنه

مادر سروش: بچه ها اومدین؟

سروش با خنده میگه: آره مامان

مادر سروش با خنده میگه: چه عجب بالاخره یه مرتبه واسه ی نهار این دختر رو خونه آوردی

سروش میخنده و میگه: بده نمیخوام زنم غذاهای سوخته شده ی سها رو بخوره

سها از آشپزخونه بیرون میاد و میگه: انگار بوی توطئه میاد

مادر سروش با خنده بهم نگاه میکنه که یهو نگرانی جای خنده اش جایگزین میشه

مادر سروش: ترنم، عزیزم چرا اینقدر رنگت پریده

سروش با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه:وای مامان.. تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو... میترسم از بس به خودش استرس میده فردا به جای محضر بریم بیمارستان

مادر سروش: زبونت رو گاز بگیر پسر

بعد خطاب به من ادامه میده: آخه عزیز من چرا این همه خودت رو اذیت میکنی آخه این پسره ی خل و چل ارزشش رو داره که اینقدر حرص بخوری؟

یهو میزنم زیر خنده

سروش: مامان

مادر سروش: جانم عزیزم... کاری داشتی؟

سروش با اخم میگه: مادر من، من گفتم یه چیز بگو ولی نگفتم از این حرفا بار من کن

مادر سروش آهی میکشه و میگه: عزیزم ترنم از خودمونه دیگه تو رو شناخته.. نمیشه دیگه دروغ بگم

من و سها با صدای بلند میخندیم و سروش با ابروهایی گره خورده ما رو تماشا میکنه

پدر سروش: اینجا چه خبره؟.. بگین منم بخندم

سروش میخواد دهن باز کنه که مادرش سریع میگه: داشتم از رفتار و اخلاق خوب پسرت حرف میزدم

پدر سروش با جدیت به سروش شاره میکنه و میگه: مگه سروش اخلاق خوبی هم داره؟

من و سها خندمون شدیدتر میشه

سروش با غیض میگه: نداشتیما.. آخه نامردا چند نفر به یه نفر... این سیاوش کجاست بیاد طرف من رو بگیره؟

پدر سروش: اولا که سیاوش شرکته دوما اگر هم بود طرف ما رو میگرفت سوما تو با این زبونت دیگه احتیاجی به وکیل و وصی نداری؟

سروش با اخم روی مبل میشینه و میخواد چیزی بگه که با جیغ سها با ترس بلند میشه... پدر و مادرش هم با ترس نگاش میکنند من هم متعجب بهش خیره میشم

سروش: چی شد سها؟

سها: حلقه چی شد؟

سروش چپ چپ نگاش میکنه و میگه: این چه وضعه سوال پرسیدنه

سها: ترنمی امروز که دیگه حلقه خریدین؟

دست چپم رو آروم بالا میارمو با ذوق میگم: چطوره؟

سها بالا و پایین میپره میگه: محشره

-خودم هم خیلی دوستش دارم... سروش انتخاب کرد

سروش با مهربونی نگام میکنه

پدر و مادر سروش هم با لبخند بهم تبریک میگن

تو همین موقع زنگ خونه به صدا میاد

مادر سروش: سها برو ببین کیه؟

سها با غرغر میگه: اه.. این کارا رو باید عروس انجام بده

همه از این حرف سها به خنده میفتیم.. سها به سمت آیفون تصویری میره اما با دیدن کسایی که پشت در هستن خشکش میزنه

پدر سروش: کیه سها؟

همه با تعجب به سها نگاه میکنیم ولی سها با ناراحتی میگه: اینا اینجا چیکار میکنند؟

مادر سروش: فرزاد کیه؟

با صدای دوباره ی زنگ پدر سروش با کلافگی نگاهی به ماها میندازه و در آخر به ناچار بدون اینکه حتی با افراد پشت در حرفی بزنه در رو براشون باز میکنه

سروش: بابا چرا چیزی نمیگید؟

پدر سروش اخمی میکنه و میگه: بهتره ترنم رو ببری بالا

سها هم سریع میگه: آره سروش... اصلا بریم بالا واسم تعریف کنید امروز کجاها رفتین و چیکارا کردین؟

سروش کنارم میاد و مشکوک خطاب به پدرش میگه: موضوع چیه بابا؟

پدر سروش با تحکم میگه: سروش گفتم دست ترنم رو بگیر و ببر بالا.. بعدا در این مورد صحبت میکنیم

با ترس به سروش نگاه میکنم... سروش م*س*تقیما تو چشمای باباش زل میزنه.. نمیدونم چی از چشمای باباش میخونه که یهو دستم رو میگیره و میگه: بریم بالا

-اما.....

سها هم سریع به سمتم میاد و میگه: عزیزم بهتره ما اینجا نباشیم

مادر سروش میخواد چیزی بگه که در سالن باز میشه و دو نفر وارد میشن... یه زن و مرد میانسال... سروش با دیدنشون سریع به سمت باباش برمیگرده و با اخم نگاش میکنه اما زن و مرد انگار تو این دنیا نیستن... اصلا متوجه ی من و سروش نمیشن و بی تفاوت از کنارمون میگذرن

قیافه ی مرده بی نهایت برام آشناست... حس میکنم زن رو هم یه جایی دیدم ولی نمیدونم کجا

زیرلب با خشم میگه: بابا چرا در رو واسه ی این لعنتیا باز کرد؟

متعجب میگم: مگه اینا کی هستن؟

با لحن ملایمی کنار گوشم زمزمه میکنه: احتیاجی نیست تو بشناسیشون عزیزم... هیچوقت وقتت رو برای آشنایی با آدمای بی ارزش هدر نده.. بهتره ما بریم به کارامون برسیم خیرسرمون فردا قراره واسه خودم بشی

پدر سروش با ناراحتی میگه: سلام

میخوام چیزی بگم که با صدای پدرسروش ساکت میشم نمیدونم چرا حس خوبی نسبت به این آدما ندارم

مرد : سلام فرزاد

مادر سروش هیچی نمیگه... فقط با اخم به سروش اشاره میکنه که من رو بالا ببره... معنیه این همه اصرار رو برای دور کردنم نمیفهمم

زن که تا الان بی حرکت کنار مرد واستاده بود با این حرکت مادر سروش به عقب برمیگرده و با دیدن من و سروش چشماش گرد میشه... نگاه شوکه شده اش بین من و سروش میچرخه و در نهایت رو دستهای ما متوقف میشه

مرد هم به عقب برمیگرده و مسیر نگاه زن رو دنبال میکنه و به ما میرسه اما با دیدن من و سروش اول متعجب و بعد خجالت زده میشه.. آروم نگاهش رو از ما میگیره و هی حرکتی نمیکنه

-اینجا چه خبره سروش؟

سروش با اخمایی در هم بدون اینکه جواب من رو بده خطاب به اون زن و مرد میگه ببخشید و بعد هم من رو به سمت پله ها میکشه

زن با التماس میگه: سروش جان، پسرم یه لحظه صبر کن

سروش با حرص سرعتش رو بیشتر میکنه

زن با سرعت به سمت ما میاد و دست سروش رو میگیره

زن: پسرم تو رو خدا یه لحظه صبر کن.. فقط چند دقیقه به حرفام گوش بده

سروش با اخمایی در هم میگه: خانوم محترم من حرفی با شما ندارم

زن به سمت اون مرد برمیگرده میگه: آرش تو یه چیزی بگو

مادر سروش و اون مرد که همین الان فهمیدم اسمش آرشه با سرعت به سمت ما میان

آرش: مهلا الان وقتش نیست

با دقت به مهلا نگاه میکنم... مطمئنم یه جا دیدمش.. فقط نمیدونم کجا.. حس میکنم دیدارمون مربوط به قدیماست

مرد به زور مهلا رو از سروش جدا میکنه

مهلا تازه متوجه ی نگاه خیره ی من میشه... م*س*تقیم تو چشمام زل میزنه

سروش م*س*تاصل به پدرش نگاه میکنه

پدر سروش با کلافگی نگاش رو از ما میگیره

مادر سروش: بچه ها شماها برین استراح.....

مهلا انگار تازه چیزی یادش اومده باشه با صدای نسبتا بلندی خطاب به من میگه: تو.... تو...

اشک تو چشماش جمع میشه

مات و مبهوت سر جام واستادم و حرکتی نمیکنم

دستش رو جلوی دهنش میگیره و با بغض میگه: تو ترنمی؟

متعجب به سروش نگاه میکنم.. اینا کی هستن که هم قیافشون برام آشناست هم اونا من رو میشناسن

سروش فشار آرومی به دستم میاره و میگه: بریم

-اما.....

سروش با اخم زمزمه میکنه: حرفای اینا یه مشت اراجیفن پس بیخودی خودت رو خسته نکن

هنوز یه قدم هم نرفتیم که مهلا، آرش رو کنار میزنه و با سرعت میاد جلوی من و بی توجه به سروش میگه: تو ترنمی.. مگه نه... تو رو خدا یه چیزی بگو

بهت زده سری تکون میدم

با صدای بلند میزنه زیر گریه و محکم ب*غ*لم میکنه

مهلا: عزیزم میدونی چقدر دنبالت گشتیم.. باورم نمیشه الان جلوی من واستادی

هیچی از حرفاش نمیفهمم

سروش با عصبانیت من رو از آغوش مهلا بیرون میکشه و میگه: خانوم بهتره حواست به کارات باشه... همسر من وضعیت روحی مناسبی نداره

آرش: مهلا بهتره بریم یه وقت دیگه بیایم

مهلا: نه آرش...میترسم دیگه نبینمش

بعد با گریه خطاب به من ادامه میده: ترنم جان.. عزیزم تو خانومی کن.. تو بزرگی کن... تو ببخش.. آلاگل یه غلطی کرد

آرش: مهلا

بهت زده میگم: آلاگل

آرش چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی به جمع نگاه میکنه

مهلا: آره عزیزم

مهلا میخواد به سمت من بیاد که آرش و مادر سروش به زور جلوش رو میگیرن

کم کم همه چیز رو به یاد میارم.. تولد.. بنفشه.. آلاگل و بالاخره مادرش رو که با لبخند بهم خوش آمد گفته بود

با ترس یه قدم عقب میرم... ضربان قلبم بالا میره...

به آرش نگاه میکنم... حالا یادم اومد کجا دیدمش.. تو دادگاه... آره تو دادگاه یه لحظه چشمم بهش خورده بود

مهلا: دخترم تو که به عشقت رسیدی

از یادآوری گذشته اشک تو چشمام جمع میشه.. دستای لرزونم رو بالا میارمو به بازوی سروش چنگ میزنم

با ترس زمزمه میکنم: سروش

سروش با اخم میگه: بریم عزیزم

اما مهلا با گریه ادامه میده: ترنم جان بذار دختر من هم آزاد شه.. من قول میدم هیچ مشکلی برای تو و زندگیت پیش نیاد... تو رضایت بده من حتی اجازه نمیدم آلاگل نزدیکتون شه اون رو از این شهر که هیچی از این کشور میبرم

لرز بدی تو بدنم میفته... چشمای سروش قرمز و رگ گردنش متورم میشه .. با عصبانیت نگاه پر از نفرتش رو معطوف مهلا میکنه اما مهلا ملتمسانه ادامه میده: راضی به این نباش که جوونیه آلای من پشت میله های زندون حروم شه

سروش با داد میگه: بس کن خانوم.. وقاحت تا چه حد؟... وضع و حال همسرم رو نمیبنی؟... نمیبینی تحمل حرفات رو نداره؟؟ باز داری با حرفات عذابش میدی... مگه وقتی نشاط و شادابی

همسر من از بین رفت دخترت براش دل سوزوند.. مگه وقتی جوونیه عشق من با نقشه های بی عیب و نقصه دخترت به باد رفت دخترت از کارش منصرف شد.. مگه وقتی غرور و شخصیت این دختر پرپر شد دخترت کاری براش کرد که الان از ما انتظار بخشش داری... من رو نگاه کن ٤ سال از عشقم دور بودم این آخری ها هم تنها یار و یاور من سنگ قبر عشقم شده بود.. اون روزا مگه دختر شما برام چیکار کرد؟... بافقط تیشه به ریشه من و زندگیم زد و گورش رو گم کرد.. جلوی من بود و آب شدن من رو میدید ولی یه بار هم حاضر نشد از خودخواهیهاش دست برداره و حقیقت رو بگه... الان اومدی حرف از رضایت میزنی

پدر سروش: سروش

سروش خشن میگه: نه بابا... بذارین تکلیف خودم رو با این جماعت روشن کنم

آرش سرش رو پایین انداخته و هیچی نمیگه... مهلا هم فقط گریه میکنه

سروش با تحکم خاصی خطاب به آرش و مهلا میگه: اگه همه ی دنیا هم دست به دست هم بدن و بخوان رضایت بگیرن من قبول نمیکنم... دختر شما باید تاوان تک تک بلاهایی رو که سر من و همسرم آورد پس بده... هیچوقت اون لعنتی رو نمیبخشم... اجازه هم نمیدم ترنم و خونوادش رضایت بدن... هر چند، چند سال حبس تاوان بلاهایی که سر ما اومد نیست اگه دست من بود کاری میکردم تا ابد گوشه ی زندون بمونه و آزادی براش یه آرزوی محال به نظر برسه ولی متاسفانه هیچی دست من نیست...با همه ی اینا بهتره یه چیز رو فراموش نکنید دختر شما دو نفر رو به اون بالایی واگذار میکنم مطمئنم راحت از حق بنده هاش نمیگذره

مادر آلاگل بی تاب تر از قبل گریه میکنه ومیگه: سروش جان به خدا آلاگل اونجور که شماها فکر میکنید نیست

سروش: آره... واقعا هم اونطور که ماها فکر میکردیم نبود.. اون آلاگل مظلوم و عاشق پیشه کجا.. این آلاگل متظاهر که زندگیه ماها رو به گند کشید کجا...

با بغض به سروش نگاه میکنم

سروش نگاهی بهم میندازه و با کلافگی میگه: بریم خانومم

مهلا: سروش این کار رو با دخترم نکن

سروش با حرص پوزخندی میزنه و بی توجه به مهلا من رو با خودش میکشه

مهلا: سارا تو یه چیز بگو.. تو یه حرفی بزن...

صدای نفسهای عصبیه سروش رو میشنو.. نفس خودم هم به زور بالا میاد

سروش: ک*ث*ا*ف*تای ع*و*ض*ی

مادر سروش: مهلا تو از من چه انتظاری داری؟.. آلاگل باعث نابودیه دو خونواده شد... زندگیه پسرام فنا شد... من چطور میتونم بیام از آلاگل طرفداری کنم...اومدنتون به اینجا از اول هم اشتباه بود

پدر سروش: سارا، عزیزم خواهش میکنم.....

مهلا: سارا به آلاگل رحم کن

همونجور که از پله ها بالا میریم صدای مادر سروش رو میشنوم که با حرص میگه:

مادر سروش: مهلا چطور میتونی این حرف رو بزنی؟... مگه دختر تو به زندگی بچه های من رحم کرد؟... الان نوه های من باید این خونه رو رو سرشون میذاشتن من حتی نمی تونم واسه عروسم یه جشنی که لایقشه بگیرم تو فکر میکنی واسه من راحت بود ج*ی*گ*ر گوشه هامو داغون ببینم؟... دخترات با اون پست فطراتا همدست شد دست گذاشت رو عشق پسرام... رو ناموسشون... رو غیرتشون اینا چجوری جبران میشه؟

آرش: من واقعا متاسفم فرزاد ولی.....

مادر سروش با صدای تقریبا بلندی میگه: آقا آرش با همه ی احترامی که براتون قائلم باید بگم تاسفتون عروس جوون مرگ شده ی من رو زنده میکنه... ترنم هم که دیگه ازش چیزی نمونده... زندگیه سیاوش هم که خیلی وقته نابود شده... فقط دلم یه خورده به سروشم خوشه هر چند سروش هم دیگه واسش اعصابی نمونده.. همیشه عصبی و پرخاشگره.. اینا همه نتیجه ی کارای دختر شماست

پدر سروش: سارا آروم باش

مادر سروش: فرزاد تو دیگه چرا مدام این جمله رو برام تکرار میکنی.. آخه چجوری اروم باشم مگه ندیدی تو این چند سال چی به سرم اومد جلو سروشو سیاوش بروز نمی دادم تو که شاهد بودی چی کشیدم و دم نزدم... حالام دلم به ترنم خوشه که به زندگیه سروش یه خورده سر و سامون میده وگرنه سیاوشم که دیگه خوشبخت نمیشه

مهلا: ساراجان، عزیزم میدونم حق با شماهست.. میدونم آلاگل خریت کرد.. همه رو میدونم.....

مادر سروش: وقتی میدونی پس زور بیخود برای بخشش نزن.. حتی اگه خونواده ی ترنم هم بخوان رضایت بدن سروش اجازه نمیده

به بالای پله ها رسیدیم... نگاهی به سروش میندازم که عصبیه... حس میکنم جونی تو پاهام نمونده... از پله ها دور میشیم ولی نه اونقدر که صداهایی که از پایین میاد رو نشنویم

مهلا: سارا تو خودت یه مادری.. نذار بچم پشت میله های سیاه زندون داغون بشه...

پدر سروش: مهلا خانوم اگه قرار به رضایت هم باشه اون کسی که باید رضایت بده ما نیستیم

مهلا: میدونم فرزاد خان ولی خونواده ی ترنم رابطه ی خوبی با شماها دارن.. امروز با کلی اصرار آرش رو راضی کردم تا باهام بیاد... خواهش میکنم یه صحبتی با پدر ترنم کنید

سروش: مگه از روی جنازه ی من رد بشن.. مگه من میذارم بابا حرف از رضایت بزنه

مادر سروش: مهلا فکر نمیکنی یه دو سه سال حبس برای دخترت لازم باشه.. نتیجه ی حماقت دخترت تا چند دقیقه پیش هم جلوی چشمت بود.. اصلا بیخیال پسرای بیچاره ی من.. بیخیال عروس جوون مرگ شده ی من.. تو روت میشه تو چشمای بی روح ترنم زل بزنی بگی رضایت بده.. این نگاه پژمرده یه روزی پر از زندگی بود.. دختر تو با همدستیه دختر خالش زندگی رو برای همگیه ما سیاه کرد

مهلا: من تا عمر دارم شرمنده ی همگیتون هستم ولی آلا هر چی هم که باشه ج*ی*گ*ر گوشه ی منه... پاره ی تنه منه... نمیتونم ازش دل بکنم

اشک از چشمام سرازیر میشه

مهلا: آقا فرزاد شما یه کاری کنید دختر من پشت میله های زندان داغون میشه... شما با ترنم حرف بزنید...شما خونوادش رو راضی کنید.. سروش به شما خیلی احترام میذاره محاله ر و حرف شما حرف بزنه

سروش با حرص میخواد از پله ها پایین بره که بازوش رو میگیرم و این اجازه رو بهش نمیدم

سروش با عصبانیت به سمت من برمیگرده و میگه: بازومو ول کن ترنم.. باید حسابشون رو برس.....

یهو حرف تو دهنش میمونه

سروش: ترنم، عزیزم تو داری گریه میکنی؟

با اینکه از شدت استرس و ترس و هجوم خاطرات بد گذشته حال و روزم خرابه و صورتم پر از اشکه ولی آروم زمزمه میکنم: چیزی نیست سروش

با اخم میگه: اگه چیزی نیست پس چرا داری اشک میریزی؟

بی توجه به حرفش میگم: سروش

با صدایی خشدار میگه: جانم

-دلم نمیخواد حرص بخوری و عصبانی بشی

عمیق نگام میکنه و لبخند غمگینی میزنه

-تا همین الان هم خیلی اعصابت داغون شده.. بیشتر از این خودت رو اذیت نکن آقایی

سروش: نترس عزیزم.. تا تو پیشم باشی همه چیز خوب و آرومه.. تو پیشمی مگه نه؟

سری تکون میدم و میگم: تا ابد

سروش: ازم که دلخور نیستی

-نه سروشم

دستاش رو بالا میاره وشالم رو روی شونه هام میندازه... کلیپس موهام رو باز میکنه و من رو محکم به خودش میچسبونه... سرش رو لای موهام فرو میکنه و با آرامش نفس عمیقی میکشه

سروش: آخ ترنم... تو چی داری که وقتی کنارتم همه ی غصه های عالم رو از یاد میبرم

لبخندی میزنم

سروش: نبینم ترس نگاهت رو خانمی

بیشتر سرمو به سینه ی عضلانیش میچسبونم و تو ب*غ*لش تکون میخورم که باعث میشه بریز ریز بخنده

سروش: جونم.. ببین چه جوری داری بیقرارم میکنی.....

میخوام جوابشو بدم که با شنیدن صدای مهلا ساکت میشم

مهلا: سارا دختر من هم کم عذاب نکشید... وقتی توسط پسرت رونده شد اون هم بعد از اون دوران نامزدی میدونی چقدر براش سخت و طاقت فرسا بود... درسته اشتباه کرد اما تاوانش رو خیلی سخت پس داد... پسرت توی دوران نامزدی که بهش بد نگذشته بود... آلاگل یکی از جذاب ترین و خوشگل ترین دختراست سروش تو این مدت باهاش خوش بود میدونم که هر اتفاقی هم افتاد بالاخره زنش بود ولی خب برای دختر من این جدایی ها و بی اعتنایی ها راحت نبود

از شنیدن حرفای مهلا حس میکنم همه ی دنیا رو سرم خراب میشه...انگار نه انگار که من تا الان داشتم سروش رو آروم میکردم چون خودم بیقراری رو با همه وجودم حس میکنم... نمیدونم چرا سردم میشه و لرزی به بدنم میفته..احسای بدی همه ی وجودم رو فرا میگیره... لبام شروع به لرزیدن میکنند و اشکام سرازیر میشن.. دلم میخواد با همه وجودم زار بزنم.. حرفای مهلا من رو دوباره به یاد آلاگل و دوران نامزدیه اون با سروش انداخت... خیلی سخته که کسی که از هر دشمنی برات دشمنتره نامزد کسی بشه که حکم زندگی رو برات داره

سروش با دیدن حال من با عصبانیت میگه: لعنتیا.. لعنتیا فقط اومدن همین خوشی رو هم به ما زهرمار کنند و بعد گورشون رو گم کنند

بعد با لحن ملایمتری میگه: عزیزم.. خانومم.. ترنمم بیا بریم اتاق.. با شنیدن این حرفای بی سر و ته فقط حالت بد میشه

مادر سروش: مهلا خانوم، پسر من فقط اون پنج سالی که با ترنم نامزد بود خنده هاش از ته دل بود... دختر جنابعالی با اون همه جذابیتش هم نتونست غم نگاهش رو بگیره.. سروش هیچوقت با دخترت خوش نبود

حرفای مادر سروش رو میشنوم و برای اولین بار بعد از مدتها کلی ازش ممنون میشم... درسته این مدت خیلی ازم حمایت کرد ولی این اولین حمایتیه که خیلی به چشمم میاد.. چقدر خوبه که با همه ی نقصام قبولم داره.. هر چند سروش در مورد بچه هیچی بهشون نگفته اما همین الان هم دلایل زیادی وجود داره که هر کسی من رو به راحتی به عنوان عروس یه خونواده نپذیره

مادر سروش: الان بعد از مدتها میخوام اون خوشی و خوشبختی رو دوباره تو زندگی پسرم و عروسم ببینم بعد تو میای از شکست دخترت حرف میزنی.. شکستی که خودش باعث به وجود اومدنش بود اما فقط یه لحظه بیا خودتو بذار جای ترنم... دختری که چهار سال بیگ*ن*ا*ه محکوم شد... اونوقت میبینی ضربه ای که به زندگیه دخترت وارد شده در برابر ضربه هایی که به زندگیه اون دختر بیگ*ن*ا*هی که جنابعالی دیدی وارد شد هیچه

میدونم سروش چی تو چهره ی من میبینه که با ناله میگه: ترنم

به زحمت دهنم رو باز میکنم و با گریه میگم: هیچی نگو سروش... هیچی نگو

سروش: اما.....

میون هق هق گریه هام میگم: با انکار ما هیچی عوض نمیشه سروش... چه قبول کنیم چه نکنیم بالاخره آلاگل یه زمان زنت بوده و اگه...اگه هم اتفاقی بین تون افتاده باشه محرمت.....

حتی نمیتونم جمله ام رو ادامه بدم... نفسم میگیره و واستادن رو برام سخت میکنه... فقط میتونم خدا رو شکر کنم که سروش من رو گرفته و از افتادنم جلوگیری میکنه.. با همه ی وجودم احساس ضعف میکنم

در جواب حرفای نیمه کاره ام سروش با حرص میگه: ترنم آخه به چه زبونی بهت بگم.. تو اون دوران به جز حرص و جوش هیچی نصیبم نشد.. به کی قسم بخورم تا باور کنی که هیچ اتفاقی بین منو آلاگل نیفتاد.. اون دختره ی ع*و*ض*ی فقط اسما نامزد من بود رسما اصلا هیچی برای من نبود

سروش که بیحالیه من رو میبینه با تاسف سری تکون میده و زیر بازوم رو میگیره

سروش: آخه این چه وضعشه.. چرا داری خودت رو ذره ذره آب میکنی

نمیدونم چرا هیچ اکسیژنی به ریه هام نمیرسه... نفسم بالا نمیاد

سروش من رو به اتاقش میبره و آروم روی تخت مینشونه

سروش:حالت خوبه ترنم؟

سکوتم رو که میبینه تکونم میده و میگه:ترنم با توام

-نمـ یـتو نم... راحـ ـت ... نفـ ـس بکـ ـشـم

بهت زده نگام میکنه و بعد از چند لحظه بالاخره به خودش میاد با ترس میگه: نفس عمیق بکش ترنم...

نمیدونم چرا حالم اینجوری شده.. عمیق نفس میکشم و سعی میکنم اکسیژن رو با همه وجودم به داخل ریه هام بفرستم

سروش: آفرین گلم... نفس بکش... همینجور ادامه بده

همونجور که داره حرف میزنه به سمت پنجره ی اتاقش میره و پنجره رو تا آخر باز میکنه

سروش: خودت رو به خاطر یه سری حرف بی سر و ته اذیت نکن دختر

همونطور که داره حرف میزنه پارچ آب رو از کنار تخت برمیداره و هول هولکی یه لیوان آب برام میریزیه... خیلی سریع میاد جلوم وایمیسته و به زور یه خورده آب به خوردم میده

سروش: حالت بهتر شده عزیزم؟

با نفس های عمیقی که میکشم و هوای تازه ای که به داخل اتاق میاد حس میکنم جون گرفتم

با ضعف سری تکون میدم

سروش: خوبه

آروم ب*غ*لم میکنه و تو گوشم زمزمه وار میگه: به هیچی فکر نکن به جز فردا.. فردا که قراره مال من بشی؟

صدای تند تپشهای قلبش رو میشنوم

-سروش؟

سروش: جانم؟

-اونا که نمیتونند تو رو از من جدا کنند؟

بازوهام رو میگیره ومن رو از ب*غ*لش خارج میکنه

سروش: معلومه که نه... نه تنها اونا به هیچکس این اجازه رو نمیدم که تو رو از من جدا کنند.. اونا فقط اومدن رضایت بگیرن.. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته

تو همین لحظه سها با چشمای اشکی وارد اتاق میشه و با دیدن وضع من میگه: بمیرم واسه ی دلت عزیزم.. ببین از خدا بیخبرا با حرفاشون چیکار باهات کردن... انگار خوشی به ما نیومده

همین جور که داره حرف میزنه به سروش نگاه میکنه یهو حالت صورتش عوض میشه.. متعجب سرم رو به سمت سروش میچرخونم ولی چیز خاصی نمیبینم

سها اشکاش رو پاک میکنه و به سمت ما میاد.. همینکه به ما میرسه کنار من میشینه و آروم دستشس رو دورگردنم حلقه میکنه.. سروش هم با مهربونی من و سها رو ب*غ*ل میکنه

سها با همه ی سعیش در خودداری یه قطره دیگه اشک از چشماش سرازیر میشه و میگه: خیلی خوشحالم که شماها بعد از مدتها دارین بهم میرسین

و خودش رو بیشتر به من و سروش میچسبونه

بعد از اینکه یه خورده تو اون وضعیت موندیم بالاخره سروش ولمون میکنه و میگه: سها، بهتره ترنم بخوابه

-ولی من خوابم نمیاد

سروش: خوابم نمیاد نداریم.. باید بخوابی تا فردا سرحال باشی

-اما....

سها: سروش درست میگه.. رنگ و روت پریده باید استراحت کنی

برادر و خواهر اجازه نمیدن حرف بزنم و به زور مجبورم میکنند که دراز بکشم... سها با مهربونی چیزی روم میندازه و میگه: عزیزم تو تنها نیستی

احساس میکنم جلوی چشمام یه خورده تار میشه

سروش: اشک زن من رو در نیار

سها کنار تختم میشینه و موهام رو نوازش میکنه

سروش هم اون طرف تختم میشینه و دستم رو تو دستش میگیره

خندم میگیره

-شما چرا با من اینجوری رفتار میکنید من حالم خوبه

سروش: پس باید استراحت کنی تا بهتر بشی

مظلومانه به سها نگاه میکنم که سها با بالای سرش اشاره میکنه و میگه: اون بالا چیزی میبینی؟

سروش میخنده و میگه: میبینی که خر نمیشه پس بگیر بخواب و حرف اضافه هم نزن

-مگه زوره؟.. خوابم نمیاد

سروش و سها با هم میگن: آره زوره

سها: چشماتو ببند و به خودت تلقین کن که خوابت میاد.. به جون خودت جواب میده

سروش: چرا از جون زنم مایه میذاری؟

بی توجه به سروش و سها چشمام رو میبندم تا کم کم بیخیال من بشن و فکر کنند خوابیدم.. سرم یه خورده درد میکنه.. سها و سروش که میبینند چشمام رو بستم ساکت میشن اما مثل اینکه قصد بیرون رفتن ندارن.. دستای سروش رو روی سرم احساس میکنم که نوازشگونه در حال حرکته.. اونقدر کنارم میمونند که جدی جدی خواب مهمون چشمام میشه و از دنیا غافل میشم

*****

&&سروش&&

سها: فکر کنم خوابید؟

-هیس.. آره خوابیده

با دست به در اشاره میکنه و میگه: بیرون بریم ممکنه بیدار شه

سها سری تکون میده و به سمت در میره.. موهای ترنم رو از جلوی چشماش کنار میزنه و خم میشه تا ب*و*سه ای به پیشونیش بزنه اما وسط راه متوقف میشه.. از ترس بیدار شدن ترنم جلوی خودش رو میگیره و به سمت در اتاق حرکت میکنه... سها رو جلوی در منتظر خودش میبینه

آروم در اتاق رو میبنده و میگه: تو که هنوز اینجایی؟

سها: گفتم با هم دیگه بریم

-باشه.. بریم

دستاش رو تو جیب شلوارش میکنه

-فکر نمیکردم مامان اینجور از ترنم دفاع کنه

سها: قبول کن مامان به خاطر پسراش هر کاری میکنه.. هر چند ترنم رو هم دوست داره

-آره میشناسمش

همینجور که از پله ها پایین میرن صدای جر و بحث پدر و مارشون رو هم میشنون

مادر: نباید در رو براشون باز میکردی؟

پدر: درست نبود

مادر: تو هم که فقط به فکر رفتار انسان دوستانه هستی

پدر: سارا

مادر: حالا سروش رو ندیدی؟.. اصلا سروش هیچی تویی که این همه دخترم دخترم میکنی حال ترنم رو ندیدی.. یه لحظه با خودت فکر نکردی فردا چه روزه مهمی برای این دختره ممکنه با دیدن مهلا و آرش حال و روزش خراب بشه

پدرش با کلافگی دستی به سرش میکشه و میگه: میگی چیکار باید میکردم؟... پشت در نگهشون میداشتم.. بالاخره نون و نمک هم رو خوردیم نمیتونم گ*ن*ا*ه آلاگل رو که به پای این دو نفر بنویسم

پدر و مادرش با دیدنش سریع بلند میشن و مادرش سریع میگه: حالش چطوره؟

سها: به زور خوابید

همه با ناراحتی روی مبل میشینند.. سرش رو بین دستاش میگیره و چشماش رو میبنده

مادر: من رو بگو که میخواستم امشب یه جشن کوچولو بین خودم بگیرم اما همه چیز خراب شد

لبخندی میزنه و چشماش رو باز میکنه

آروم زمزمه میکنه: مادر من چیزی خراب نشده... همه چیز همون طوریه که باید باشه.. خودتون رو نگران نکنید هیچ چیزی نمیتونه فردا رو خراب کنه

تو همین موقع در سالن باز میشه و سیاوش سرحال تر از همیشه با صدای بلند میگه: به به.. چه عجب بالاخره آقا سروش رو توی خونه دیدیم

بعد چشمکی میزنه و ادامه میده: امروز بالاخره دست از سخت گیری برداشتی و رضایت دادی که یه حلقه برای زنت بخری یا هنوز داری ناز میکنی؟

مادر: سیاوش آرومتر... ترنم رو به زور خوابوندیم

سیاوش با تعجب به همه نگاه میکنه که همه شون گرفته و عنق روی مبل نشستن و چیزی نمیگن

با حرص زمزمه میکنه: بشین چرا واستادی؟

با کلافگی پاهاش رو تکون میده.. مطمئنه اگه سیاوش بفهمه کیا اینجا بودن عصبانی میشه

سیاوش ابرویی بالا میندازه و میگه: سروش دوباره چه گندی زدی؟

هیچکس هیچی نمیگه

سیاوش: ترنم چش شده؟

...

مادر: بشین مادر... چیزی نیست

سیاوش میشینه و میگه: یعنی چی؟...اگه چیزیش نیست پس چرا به زور خوابوندینش

....

سیاوش عصبی میگه: میگم چی شده؟... چرا هیچکدومتون چیزی نمیگین

سها با حرص میگه:اه.. مگه نشنیدی مامان چی گفت.. آرومتر

سیاوش: سها تو بگو... چه اتفاقی افتاده؟

سها نگاهی به پدر و مادرش میندازه

همگی کلافه بهم نگاه میکنند میدونند دیر یا زود سیاوش از ماجرا سر در میاره

سیاوش با حرص میگه: سها میگی یا.....

سها به ناچار زبون باز میکنه و وسط حرف سیاوش میپره: پدر و مادر آلاگل اومده بودن

سیاوش یهو ساکت میشه.. بقیه هم چیزی نمیگن

سیاوش بعد از چند دقیقه آروم زمزمه میکنه: اون آشغالا رو پرت کردین بیرون دیگه.. مگه نه؟

...

سیاوش: نه سروش؟

در جواب سیاوش فقط با تاسف سرشو تکون میده

پدر: سیاوش این چه وضعه حرف زدنه... آرش و مهلا آدمای محترمی هستن

سیاوش با داد میگه: محترم هستن؟

پدر: سیاوش

سیاوش: آقای راستین اگه اون ع*و*ض*یا محترم بودن یه حیوون کثیف بار نمیاوردن و تحویل جامعه نمیدادن که گند بزنه به زندگیه همه ی ما

پدر: صداتو بیار پایین... اشتباه بچه رو که به پای پدر و مادر نمینویسن

سیاوش از جاش بلند میشه و با صدای بلندی ادامه میده: اشتباه؟

با عصبانیت لگدی به مبل میزنه و میگه:هه.. اسمشو میذارین اشتباه... اون دختر اشتباه کرد که زن جوون من رو پرپر کرد

با پوزخند ادامه ی جملش رو میگه: با اون دخترخاله ی ع*و*ض*ی تر از خودش

مادر: سیاوش عزیزم اینقدر حرص نخور.. آخر سکته میکنیا

سیاوش با ناراحتی روی زمین میشینه و سرش رو بین دستاش میگیره

سیاوش: حرص نخورم؟.. مگه میشه؟

سرش رو روی پاش میذاره و غمگین ادامه میده: دلم لک زده برای غرغر کردناش.. برای خندیدناش.. برای عصبانی شدناش.. برای مهربونیاش... برای مظلومیتاش.. بعضی وقتا که ترنم رو میبینم آتیش میگیرم... یاد ترانه میفتم که چه جوری ساکت و آروم کنارم مینشست و به

شیطنتای سها و ترنم میخندید... زن من الان باید مادر بچه هام باشه ولی تو سینه ی قبرستون جا خشک کرده

سرش رو بالا میاره و با غمگین ترین لحن ممکن میگه: تکلیف من چیه مامان... دلم هوای زنم رو کرده.. تا کی باید بعد از هر بار دلتنگی راهیه ی بهشت زهرا بشم و با سنگ قبر ترانه درد و دل کنم... دلم عشق میخواد... دلم دختر آرزوهام رو میخواد.. دلم ترانه ی پرپر شدم رو میخواد

همه متاثر نگاش میکنند

اشک از چشمای سها سرازیر میشه

سیاوش با حرص از روی زمین بلند میشه و میگه: بعد شماها باعث و بانیه تمام این بدبختی ها رو تو خونه و زندگیتون راه دادین

بعد خطاب به پدرش ادامه میده: ببیند بابا من میدونم همه ی اینا زیر سر شماست.. احترام به دوست و آشناهه و نون و نمک همدیگه رو خوردیم و این حرفا رو از حفظم

مادر: سیاوش

سیاوش بی توجه به مادرش ادامه میده: ولی یادتون باشه من این چیزا سرم نمیشه...اگه باز هم هر دوم از اقوام دور یا آشنای اون زالوی کثیف رو این طرفا ببینم هیچ تضمینی نمیکنم که برخوردم مثل شماها باشه... مجازات این دختره در برابر بلاهایی که سر ماها آورد هیچی نیست..

بعد از تموم شدن حرفش با خشم به سمت پله ها میره

سیاوش رو درک میکنه.. خیلی زیاد.. طعم تلخ مرگ عزیز رو با همه ی وجودش چشیده و میدونه که غیرقابل تحمله... تازه یاد ترنم میفته که بالا خوابیده

صداش رو بلند میکنه و با ناراحتی میگه: سیاوش در اتاقت رو محکم بهم نزن ترنم خوابه

سیاوش وسط راه وایمیسته.. یه نفس عمیق میکشه و باز به راهش ادامه میدن

بعد از رفتن سیاوش مادرش با خشم میگه: فرزاد هیچوقت دیگه جلوی سیاوش از اون قوم و طایفه دفاع نکن

پدر بلند میشه و میگه: سارا جان من.....

مادر: میدونم فرزاد.. میدونم تو همیشه منطقی تر از همه ی ماها عمل کردی و هیچ کارت بی دلیل نبوده اما سیاوش منطق سرش نمیشه.. سروش رو نبین که الان ترنم پیششه خودت که رفتار گذشته ی سروش رو دیدی.. هرچقدر این دو نفر عذاب کشیدن الان با بهم رسیدنشون تمام اون خاطرات بد کمرنگ میشه اما سیاوش ترانه رو از دست داده

پدرش میشینه و سکوت میکنه

-بابا بذارین سیاوش یه خورده آروم بشه خودم باهاش حرف میزنم

دیگه هیچکس هیچی نمیگه و همه شون با ناراحتی به وضعیت پیش اومده فکر میکنند

****

&&ترنم&&

تو ماشین سروش نشستم و با کنجکای به جاده نگاه میکنم... نمیدونم داریم کجا میریم.. هر چی هم از سروش میپرسم جوابم رو نمیده و مدام برام ابرو بالا میندازه..باز من رو مظلوم گیر آورده...اون از امروز صبحش که چنان من رو با داد و فریاد از خواب بیدار کرد که سکته کردم اون هم از الانش.. صبح که آقا مدام میگفت دیر شده چرا کسی بیدارمون نکرده و از این قبیل حرفا.. بعد فهمیدیم از اونجایی که صبح قرار محضر داشتیم سها باز شیطنتش گل کرده بود وساعت رو دست کاری کرده بود تا یه ضدحال درست و حسابی به سروش بزنه که موفق هم شد هر چند بعدش یه کتک مفصل هم از سروش نوش جان کرد... بعد از اون هم سر لباس پوشیدن سروسش گیر بودیم که سروش طبق معمول با لباس رسمی مخالف بود و لباس اسپرت تنش کرده بود و مادر سروش با جیغ و داد میگفت محاله بذارم با این لباس بیای بیرون که آخر سر هم با پا در میونیه من و بقیه مادرس تسلیم شد که کاری به کار سروش نداشته باشه.. هر چند تا خوده محضر زیرلب غرغر میکرد و محل سروش هم نمیداد... هر چند یه خورده حق داشت آخه آقا نه کراوات زد نه لباسایی که مامانش از قبل براش گرفته بود به تن کرد.. تازه کتش هم اسپرت بود هر چند واسه ی من که فرقی نمیکرد اما این سروش خان زبل طبق معمول از خرده فرمایشات مادرش جون سالم به در بود... درباره ی رسیدن به محضر هم که دیگه بهتره چیزی نگم چون من و سروش زودتر از

همه آماده بودیم ولی بقیه مدام این طرف و اون طرف میدویدن و در حال پیدا کردن یه چیزی بودن... من بیشتر خندم گرفته بود اما سروش مدام حرص میخورد... از بس دیرمون شد که از همه دیرتر به محضر رسیدیم..یعنی همه بودن به جز عروس و دوماد... فکر میکردم مراسم عقدمون تو محضر سوت و کور باشه اما با وجود ماندانا و مهران و نریمان مدام در حال خنده و شدی بودیم.. بماند که از دیدن پدرم و مونا و طاها خیلی غافلگیر شدم.. اونا رو کلا از یاد برده بودم... شاید زیادی بد شدم که فراموششون کردم ولی از دیدنشون اونقدرا هم خوشحال شدم.. حس میکنم دارم آدم بدی میشم خودم هم نمیدونم با همه ی اینا از یه چیز مطمئنم نبودشون بیشتر از بودنشون آزارم میداد... هر چند حضور پدرم خیلی اذیتم میکرد ولی باز باعث میشد حس بی پناهی بهم دست نده... بعضی وقتا با خودم فکر میکنم که دیوونه شدم.. چون نه میتونم ازشون دور باشم نه میتونم در نزدیکشون در کمال آرامش زندگی کنم... بابا و طاها دوباره بحث سهام شرکت رو وسط کشیدن که سروش و خونوادش وقتی قیافه ی پریشونم رو دیدن به شدت مخالفت کردن و به بحث فیصله دادن با تمام این اتفاقا ولی باز روز خوبی بود... چون با نامزد نریمان آشنا شدم.. بعد از مدتها پیمان رو هم دیدم.. طاهر پروانه وار دورم میچرخید و خونواده ی سروش هم با من مثل شاهزاده ها برخورد میکردن...هر لحظه که میگذره بیشتر از قبل از انتخابم مطمئن تر میشم.. این رو خوب میدونم که هیچوقت نمیتونستم بدون سروش دووم بیارم... با تمام خاطرات بد گذشته و کاب*و*س های شبانه ام باز هم احساس خوشبختی میکنم.. حس میکنم پر از امید و نشاط هستم

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم.. جای خالیه یه نفر بدجور آزارم میده و اون هم کسی نیست به جز مادرم.. با اینکه همه دور و برم رو شلوغ کرده بودن اما باز هم نبودنش به چشم میومد

چشمم به لبخند سروش میفته و که لحظه به لحظه پررنگ تر میشه.. بعضی وقتا هم زیر چشمی نگام میکنه.. هنوز باورم نمیشه که زن سروش شدم.. بدون هیچ دردسری.. مدام منتظر بودم یه اتفاقی بیفته و همه چیز بهم بریزه اما همه چیز به خیر و خوشی گذشت و تموم شد والان من به طور رسمی و قانونی همسر سروش هستم...

از شدت ذوق لبامو گاز میگیرم تا با صدای بلند نزنم زیر خنده و سروش فکر کنه خل شدم

بعد از اینکه از محضر بیرون اومدیم سروش سریع با همه یه خداحافظیه سرسری کرد و بدون اینکه اجازه بده من با بقیه خداحافظی کنم به زور من رو سوار ماشین کرد... همه با خنده به رفتارای سروش نگاه میکردن و من نمیدونستم باید چیکار کنم... هر چند احساس خیلی خوبی دارم مطمنم سروش من رو جای بدی نمیبره

سروش: خانوم من به چی داره فکر میکنه؟

با لبخند میگم: به این همه خوشبختی که در کنار تو داره نصیبم میشه... میترسم همه ی این قشنگیا یه رویای دست نیافتنی باشن... یه خواب که با بیدار شدنم همه ی زیباییهاش ازبین برن

با مهربونی نگام میکنه و دستم رو تو دستش میگیره

با ملایمترین لحن ممکن میگه: عزیزم همه چیز واقعیه... واقعیه واقعی.. فقط باید باورش کنی.. به هیچ چیز شک نکن.. دیگه وقت اون رسیده که من و تو هم زندگی کنیم و معنیه واقعیه خوشبختی رو بچشیم

با حفظ لبخندم نگام رو ازش میگیرم و به بیرون خیره میشم

برای هزارمین بار ازش میپرسم: سروش منو کجا داری میبری؟

با شیطنت زمزمه میکنه: اگه بگم که مزش میره خانوم خانوما

با حرص یه نگاه سریع بهش میندازم که باعث خندش میشه

-مگه قرار نبود امشب یه مهمونیه کوچیک داشته باشیم؟... مگه بدون حضور من و تو هم میشه؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: چرا نمیشه>

-سروش

شبیه خودم میگم: جونم کوچولو

-اذیتم نکن دیگه.. بگو منو کجا میبری؟

سروش: دارم میدزدمت دیگه.. اینم پرسیدن داره

اخمی میکنم و دیگه باهاش حرف نمیزنم

سروش: جوجو وچولوی من باهام قهر کرده؟

...

سروش: قیافت شبیه این جوجو خشمگینا شده ها

....

سروش ترنمی

...

سروش: خانومی

-تا نگی کجا میریم باهات حرف نمیزنم

به زور جلوی خندس رو میگیره و میگه: واقعا؟

دست به سینه به بیرون نگاه میکنم و میگم: اوهوم

سروس: الان که حرف زدی

با جیغ میگم: سروش

از خنده منفجر میشه

-خیلی بدی... من دلم میخواست الان بریم خونمون رو ببینم

سروش: اون رو هم میبینی عزیزم ولی در مورد اینکه الان داریم مجا میریم هیچی نپرس

-آخه چرا؟

سروش: چون سورپرایزه

-پس مهمونی چی میشه؟

سروش: از اول هم مهمونی ای در کار نبود.. خیلی وقته نرم عوض شده بود ولی چون میخواستم همه چیز برات تازگی داشته باشه هیچی بهت نگفتم

-یعنی امشب خونه نمیریم

سروش: نه کوچولو.. امشب میخوام تو رو یه جای دنج و با حال ببرم که فقط مختص خانوم خانومای خودمه

با شوق و ذوق نگاش میکنم... از شدت کنجکاوی نمیدونم چیکار کنم

با مظلومیت سرمو کج میکنم و میگم: آقایی؟!

اخمی میکنه و میگه: نداشتیما... داری جرزنی میکنی...اگه بخوای اینجوری دلمو آب کنی دیگه قول نمیدم سالم به مقصد برسیما

میخندم و هیچی نمیگم... برق خوشحالی رو تو چشماش میبنم.. با خنده پخش رو روشن میکنه و با عشق تو چشمام خیره میشه

-جلوت رو نگاه کن پسر.. حالا به کشتنمون میدیا

با بی میلی نگاش رو از من میگیه و به رو به رو خیره میشه

لبخند معصومت، دنیای آرومت، خورشید تو چشمات، قدرشو میدونم

سروش: ترنم؟!

موهای خرماییت، دستای مردادیت، شهریور لبهات، قدرشو میدونم

-جانم

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

سروش: خیلی دوستت دارم

چنان با احساس میگه که قلبم میریزه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

-منم دوستت دارم آقایی.. خیلی زیاد.. خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو کنی

زیبایی، محجوبی، مغروری، جذابی، چشماتو میبندی، با لبخند می خوانی

تا وقتی اینجایی، این خونه پابرجاست، ما با هم خوشبختیم، دنیای ما زیباست

با لبخند شروع به زمزمه ی آهنگ میکنه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

همونجور که داره آهنگ رو با خواننده زمزمه میکنه دستم رو بالا میبره و نوک انگشتام رو میب*و*سه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

چشمام رو میبندم و غرق صدای سروش میشم.. انگار صدای خواننده رو نمیشنوم.. تنها صدایی رو که میشنوم صدای عشقمه که واسه ی من میخونه

لبخند معصومت، دنیای آرومت، خورشید تو چشمات، قدرشو میدونم

موهای خرماییت، دستای مردادیت، شهریور لبهات، قدرشو میدونم

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

خانومم رو با یه لحن خاص و قشنگی زمزمه میکنه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتو می ب*و*سم

با تموم شدن آهنگ فشار آروم به دستام وارد میکنه و میگه: خاطرت خیلی عزیزه ترنم... هنوز مونده که بفهمی چقدر میخوامت

چشمام رو باز میکنم و غرق در نگاه مهربونش میگم: ممنونم سروش.. بابت همه چیز ازت ممنونم... خیلی وقت بود که این همه احساس خوشبختی نکرده بودم

سروش: احتیاجی به تشکر نیست چون اون کسی که باید تشکر کنه تو نیستی... این منم که باید قدردان محبتهای تو باشم.. تویی که بهم زندگیه دوباره بخشیدی و باعث شدی طعم واقعیه خوشبختی رو با همه ی وجودم بچشم

از این همه تغییر سروش خندم میگیره با شیطنت میگم:خیلی تغییر کردیا

با اعتماد به نفس میگه: چه جوری شدم؟... خیلی خوب شم؟... بپا یه بار ندزدنم

به بیرون خیره میشم و میگم: آره.. خیلی خوب شدی.. به قول سها نمونه ی بارز یه زن ذلیل واقعی...اگه همینجور به زن ذلیلیت ادامه بدی شاید مورد قبول بنده واقع بشی.. در مورد دزدیده شدنت هم نگران نباش هر کی تو رو بدزده دو روزه پشیمون میشه و برگشتت میده

سروش با چشمای گرد شده میگه: بچه پررو... به من میگی زن ذلیل؟

با مظلومیت سرمو تکون میدم... خندش میگیره اما با اخم تصنعی لبخندش رو پشت لباش مخفی میکنه و با غرغر میگه:اِ... اِ... ببین چه جوری اون جغله خانوم به زنم چیزای بد بد یاد داد

-چیزای بدبد؟

با عصبانیتی که معلومه مصنوعیه میگه: ساکت... دیگه حق نداری با سها بگردی... برات بدآموزی داره

شیطون میگم: چشم آقایی با ماندانا میگردم

با لحن با نمکی میگه: یا خدا.. بنده غلط کردم عزیزم... تو با همین سها بگردی بیشتر به نفعه منه.. این ماندانا خانوم، دوستت به خون بنده تشنه هست میترسم یهو یه چیزی یادت بده بزنی بنده رو ناکار کنی

با خنده نگاش میکنم ولی سروش همونطور با غرغر ادامه میده: شانس هم که ندارم همه اطرافیانت دشمن خونیه من هستن

-پس خیلی مراقب خودت باش.. اگه اذیت کنی حتما گزارش میدم تا بیان حسابت رو برسن

سروش: نه میبینم داری به روال گذشته برمیگردی؟

-آقای راننده حواست به رانندگیت باشه

سروش: به من میگی راننده؟

-اوهوم

سروش: بعد این ماشین مال کیه؟

-مال آقامون .. تازه اگه راننده ی بدی باشی بهش میگم از کار بی کارت کنه

سروش: امشب که این اقای راننده لقمه ی چپت کرد واسه ی همیشه یادت میمونه که آقات رو با راننده اشتباه نگیری؟

با مظلومترین لحن ممکن میگم: دلت میاد؟

دستش رو بالا میاره و محکم دماغم رو فشار میده

-آی

خشن نگاش میکنم و میگم: چیکار داری میکن؟

غش غش میخنده و میگه: فکر کردی گول اون قیافه ی مظلومت رو میخورم.. نه خانوم خانوما...هر کی ندونه من که خوب میدونم پشت این چهره ی مظلوم یه شیطون بدجنس قایم شده

میخوام جوابشو بدم که میگه: عزیزم یه خورده بخواب.. دیشب زیاد خوب نخوابیدی.. چشمات بدجور سرخ شده.. رسیدیم صدات میکنم

از این همه مهربونیه سروش بغض تو گلوم جمع میشه اما اجازه نمیم که بغض نشسته شده تو گلوم تو صدای من تاثیری بذاره.. همه ی سعیم رو میکنم و بدون هیچ لرزشی تو صدام میگم:آخه پس تو چی؟

سروش: من خسته نیستم.. هر وقت خسته شدم صدات میکنم تا تو برونی و من بخوابم

با شیطنت میگم: من که مقصد رو نمیدونم

آروم ضربه ای به پیشونیش میزنه میگه: راست میگیا.....

-خب پس بگو کجا داریم میریم تا.....

وسط حرفم میپره و میگه: بخواب خانوم زرنگ.. نمیتونی از زیر زبون من هیچی بیرون بکشی... تازه من که از شدت ذوق و شوق خوابم نمییره پپس کل مسیر ر خودم رانندگی میکنم

با لب و لوچه ی آویزون نگاش میکنم که آقا با شیطون رو فرمون ضرب میزنه و برام ابرو بالا میندازه

با حرص چشمام رو میخندم که خنده ی ریز ریز آقا بلند میشه و بیشتر حرصم رو در میاره.. از بس حرص میخورم خودم هم نمیفهمم که کی از دنیا غافل میشم و واقعا به خواب آرامش بخشی فرو میرم

******

با تکون های دست سروش از خواب بیدار میشم

چشمام رو نیمه باز میکنم و میگم: هوم؟

سروش: پیاده شو

با هیجان چشمام رو باز میکنم و میگم: رسیدیم؟

میخنده و میگه: هنوز نه

-چی؟

سروش: بقیه ی راه رو باید پیاده بریم

-نه؟!

با شیطنت میگه: آره

چشم غره ای بهش میرم که میگه: پیاده شو کوچولو... دیروقته

از ماشین پیاده میشم و به اطراف نگاه میکنم.. همه جا برام غریبه و ناآشناست... هوا هم که تاریک شده

-ساعت چنده؟

سروش:یازده

-خیلی خسته ام

سروش با خنده میگه: بیخود... امشب خیلی باهات کار دارم

گونه هام از خجالت آتیش میگیرن.. سروش با دیدن قیافه ی من پقی میزنه زیر خنده و من با اخم نگاش میکنم

سروش: خب چیه؟.. قیافت خیلی بامزه شده.. وقتی خجالت میکشی خیلی خوردنی میشی

-بی تربیت... خوردنی یعنی چی؟

به سمت من میاد و با خنده دستم رو میگیره بعد با خونسردی من رو با خودش همراه میکنه و به حرفش زدنش ادامه میده: خوردنی بعنی اینکه من باشم و تو و یه رختخواب گرم و نرم... بعد من.....

چنان جیغی میزنم که هنجره ی خودم پاره میشه: سروش بس کن... خیلی بی حیا شدی

غش غش میخنده و میگه: زنمی... دلم میخواد کنار تو بی حیا بشم

-تو جدیدا در ملاعام هم همینقدر بی حیا هستی

سروش:خانمی دیگه داری بی انصافی میکنیا

-من بی انصافی میکنم؟

با مظلومیت سرش رو تکون میده

چشمامو ریز میکنم و میگم بعد اون کی بود دیشب داشت شیطونی میکرد و سیاوش از راه رسید

نگاش رو از من میگیره و با غرغر میگه: سیاوش بد موقع اومد تقصیر من چیه؟

-مگه آشپرخونه اتاق خوابته... اصلا اون روز رو چی میگی که تو سالن داشتی ب*و*سم میکردی یهو مامان و بابا سر رسیدن

هر هر میخنده و میگه: آخه هر کار میکردم راضی نشدی بیای تو اتاق

با تاسف سری تکون میدمو میگم: تو آدم بشو نیستی

تو این چند روز از بس از این سوتیا داده بود دیگه واسه ی همه ادی شده بود.. اوایل پدرش هی براش چشم و ابرو میومد اما اون بدبخت هم کم کم فهمید که پسرش از دست رفته و دیگه امیدی بهش نیست

با باد سردی که میوزه لرزی به تنم میفته ... مانتوم خیلی نازکه و همین باعث میشه بیشتر احساس سرما کنم

سروش: سردته ترنم؟

-اوهوم.. یه خورده

سروش: مطمئنی فقط یه خورده سردته؟

با خنده میگم: خب یه خورده بیشتر از یه خورده

اون هم میخنده و کت اسپرتش رو در میاره... آروم میذاره روی دوشم... با دیدن کتش دوباره یاد صبح میفتم که مادرش چه حرصی میخورد که سروش داره اینجور لباس میپوشه... سروش با بخند به کت روی دوشم نگاه میکنه.. انگار اون هم داره به ماجرای صبح فکر میکنه

با چشمایی خندون بهم خیره میشه و بعد از چن لحطه مکث هردومون با هم میخندیم

سروش: یکی ما رو ببینه فکر میکنه خل شدیم

-آره والا... الکی خوشیم دیگه

اخم کوچولویی میکنه و میگه: کی گفته الکی خوشی.. من که خیلی هم جدی جدی خوشم.. مگه میشه تو کنارم باشی و خوشحال نباشم

-حالا یه وقت سرما نخوری آقای سرخوش

سروش: نترس کوچولو.. من مثل بعضیا نازک نارنجی نیستم

کتش رو از روی شونه هام برمیدارم و همونجور که دارم تنم میکنم میگم: احیانا که با من نبودی؟

چشماشو گرد میکنه و میگه: تو چقدر باهوشی عزیزم

عطر ادکلنش رو با همه ی وجودم میبلعم و در جواب حرفش چیزی نمیگم

سروش: بهتره سرعتمون رو بیشتر کنیم

سری تکون میدمو قدمام رو بلندتر میکنم

-سروش اینجا کجاست؟

سروش: تو فکر کن یه جایی دور از هیاهو

-سرسبزیه اطرافش من رو یاد شمال میندازه.. شماله؟

سروش: اوهوم

با خوشحالی میگم: واقعا شماله؟

میخنده و میگه:آره

دستم رو میکشه و میگه: به تو امیدی نیست... هی میگم دیروقته باز آروم آروم میای

اونقدر تند تند میره که پاهام درد میگیره

-آرومتر سروش.. با این کفشا اذیت میشم

سروش: مگه مجبوری از این کفشای ۲۰ سانت بپوشی

قدماش رو آرومتر میکنه

-بیست سانت کجا بود.. چرا دو برابرش میکنی.. تازه تقصیر من که نیست خواهرت به زور پام کرد

سروش: از دست این دختره.. آخر منو خل میکنه

شونه به شونه ی هم راه میریم و من با ذوق به اطراف نگاه میکنم

-سروش ما دقیقا کجای شمال هستیم.. همه جا برام ناآشناست

سروش: میفهمی کوچولو

با اینکه همه جا تاریکه ولی باز یه چیزایی دیده میشه.. خونه های روستایی رو از دور میبینم و ذوق شوقم بیشتر میشه..

با خوشحالی میگم: قراره تو روستا بمونیم؟

سروش: تو چه عجولی بچه.. یه خورده آروم بگیر

بدون توجه به حرف سروش باز هم به این طرف و اون طرف نگاه میکنم... دقیقا تو یه جاده ی سربالایی واستادیم که به یه روستا ختم میشه.. از همین جا خونه های کوچولو رو میبینم و غرق لذت میشم... دور و بر هم تا چشم کار میکنه کوه ها و تپه های سرسبزه

دست سروش رو ول میکنم و با ذوق قدمامو تندتر میکنم

سروش: ترنم کجا؟

بدون اینکه برگردیم میگم: دیگه تحمل ندارم میخوام زودتر به روستا برسم

با خنده خودشو بهم میرسونه و میگه: آخه مگه تو آدرسی داری که از من جلوتر حرکت میکنی؟

حرفش رو نشنیده میگیرم و میگم: سروش چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟

سروش: قشنگه.. نه؟

-خیلی.. عاشق روستا و خونه های روستایی هستم

سروش اخمی میکنه و میگه: اینجا رو خیلی دوست داری؟

-اوهوم

اخماش بیشتر تو هم میره.. دستم رو میگیره و میگه: لازم نکرده جایی بریم.. همی الان برمیگردیم

با ترس نگاش میکنم و میگم: آخه چرا؟

با جدیت میگه: جنابعالی فقط حق دوست داشتن من رو داری

چند لحظه مات و مبهوت نگاس میکنم و آقا هم لبش رو گاز میگیره تا بلند زیر خنده نزنه.. همینکه یه لبخند رو لبش میاد جیغ من هم به هوا میره

-خل... دیوونه... روانی

سروش: ممنون بانو.. با این همه صفتای گرانبهایی که به من نسبت دادین من رو شرمنده ی خودتون کردین

محکم با مشت به بازوش میکوبم که دست خودم درد میگیره

-آخ

سروش با خنده میگه: نزنی خودت رو ناقص نکنی.. بهت احتیاج دارما

با اخم میگم: ترسیم دیوونه.. یه جور گفتی برگردیم که گفتم چی شده؟

میخنده و هیچی نمیگه

-سروش تو این خونه های روستایی میمونیم

سروش: عجله نکن.. میفهمی

-از وقتی سوار ماشین شدیم تا وقتی که به اینجا رسیدیم مدام همین جمله رو تحویل من میدی

سروش: آخه جنابعالی زیادی عجولی

وقتی میبینم سروش چیزی بروز نمیده ترجیح میدم چیزی نگم.. سعی میکنم با آرامش قدم بزنم و از هوای پاک و تمیز اینجا نهایت استفاده رو بکنم...از بچگی عاشق روستاهای شمال بودم..

سروش هم اینو خوب میدونست واسه همینه که شمال رو برای گذروندن اولین شب عروسیمون انتخاب کرده... همونجور که آروم آروم پستی و بلندی ها رو رد میکنیم کم کم به روستا میرسیم اما سروش باز هم توقف نمیکنه و به مسیرش ادامه میده... حدود یه ربعی همین طور به راهمون ادامه میدیم ولی حس میکنم هر چی جلوتر میریم خونه ها کمتر میشن و مسیر رفتن هم دشوارتر میشه... بماند که با این کفشا پاهام داغونه داغون شدن... همش تقصیر سهاست هر چی بهش گفتم کفش اسپرت پام کنم قبول نکرد که نکرد

با کلافگی میگم: سروش نرسیدیم؟

سروش: خیلی زود خسته شدیا

-آخه روستا که داره تموم میشه... پس قراره شب کجا بمونیم.. تازه ی با این کفشا میتونه پیاده روی کنه؟... مخصوصا که اولین بار هم هست پوشیدم پام رو زده

سروش میخواد جوابمو بده که پام به سنگ گیر میکنه و پیچ میخوره و در نهایت باعث میشه روی زمین پرت بشم

سروش با نگرانی خودشو بهم میرسونه و کنارم زانو میزنه

سروش: ترنم خوبی؟

نفس عمیقی میکشم و دستمو به نشونه ی خوبم تکون میدم

سروش: مطمنی؟

-چیزی نیست بابا... نگران نباش فقط پام به سنگ گیر کرد و یه کوچولو پیچ خورد.. محکم نخوردم زمین

سروش: بذار یه نگاه به پات بندازم.. ببینم چیزی نشده باسشه

-نمیخواد.. فقط زودتر بریم یه جایی استراحت کنیم من دیگه جون پیاده روی ندارم

بی توجه به حرف من میگه: نه بذار نگاه کنم

-اه.. سروش میگم چیزیم نیست

سروش: حرف نباشه... فقط بگو کدوم پات پیچ خورده

با دست به پای راستم اشاره میکنم

سروش مهربون کفشم رو از پام در میاره و زمزمه وار میگه: قربون خانوم دست و پاچلفتیه خودم برم که نمیتونه روی زمین راست هم راه بیاد

ابروهام تو هم گره میخورن... نگاهی به مچ پام میندازه

- کجای این زمین راسته؟

با خنده میگه: فقط با راست بودن زمینش مشکل داری

-نه خیر.. من با کل جملت مشکل دارم... خیلی بدی سروش

سروش: آره دیگه.. اینجور مواقع سروش خیلی بده

دستی به مچ پام میکشه که دردم میگیره و باعث میشه صورتم جمع بشه

اون یکی کفش رو هم از پام در میاره و دستش رو زیر پاهام میندازه و با یه حرکت بلندم میکنه... من هم که از خداخواسته بدون هیچ اعتراضی دستام رو دور گردنش حلقه میکنم

سروش با خنده ادامه میده: اما تو این چنین مواقعی که همه چیز به نفع جنابعالی میشه آقا شوهرت میشه بهترین شوهر دنیا

ریز ریز میخندمو خودم رو بیشتر بهش میچسبونم

با اخمی تصنعی میگه: یه بار نگی آقامون کمرش درد میگیره ها

-گمشو.. به قول خودت من جوجو وزنی دارم که بخوام باعث کمر درد جنابعالی بشم

میخنده و زیر لب یه چیزای نامفهومی میگه

همینطور با شوخی و خنده و کل کل وقت میگذرونیم که یهو سروش جدی میشه و میگه: ترنم خارج از همه ی این شوخیا حالت خوبه؟... پات که درد نمیکنه

شیطون میگم: چرا.. یه خورده درد میکنه اما اگه تو همینجوری من رو تا مقصد برسونی دردم خوب میشه

سروش صورتش رو به گونه هام میچسبونه و میگه: جوجوی من زرنگ شده ها

با خنده سرمو عقب میبرم که یهو نگام به منره مقابلم میفته... نفس تو سینه ام حبس میشه.. با وجود اینکه شبه ولی باز هم همه چیز فوق العاده به نظر میرسه

ناخواسته زمزمه میکنم: سروش اینجا بهشته؟

سروش: تازه الان سبه.. تو روز باید اینجا رو ببینی

مدام با چشمام این طرف و اون طرف رو میکاوم

-سروش منو بذار زمین.. بقیه راه رو خودم میام.. گردنش رو ول میکنم که سروش محکم تر از قبل من رو به خودش فشار میده و میگه: متاسفم بانو.. تا رسیدن به مقصد جای شما همینجاست

-اِ.. سروش.. اذیتم نکن دیگه

سروش: مگه نگفتی پات یه خورده درد میکنه؟

-خوب شد دیگه.. منو بذار زمین

سروش چشمکی بهم میزنه و میگه: واقعا؟

سرمو به نشونه ی آره تکون میدم که سروش با لحن خبیثانه ای میگه: پس بهتره تو جای گرم و نرمت بمونی تا پات خوبتر بشه و دوباره درد نگیره

-سروش

میخنده و بی توجه به وول وول خوردنای ب*و*سه ی آرومی به لبام میزنه و میگه: تو که زورت به من نمیرسه کوچولو.. پس بیخودی خودت رو خسته نکن

با ناامیدی همونجور که تو ب*غ*ل سروش هستم با حسرت به این طرف و اون طرف نگاه میکنم

سروش هم ریز ریز میخنده

-کوفت

بلند میزنه زیر خنده و من بی توجه به سروش غرق زیبایی اطرافم میشم.. تک و توک ویلاهایی رو میبینم.. دیگه خبری از خونه های روستایی نیست.. دیگه تقریبا متوجه شدم که اینجا یه منطقیه ییلاقیه تو شماله که جون میده واسه ی بپر بپر و بازیگوشی

-نرسیدیم؟

سروش: نه هنوز

بعد از چند لحظه میگم: حالا چی؟

سروش: نه

یه خورده دیگه میگذره با مظلومیت میگم: سروشم

با خنده میگه: نه

-تو که نمیدونی من میخوام چی بگم

سروش: میدونم دیگه میخوای ولت کنم تا بری شیطونی کنی

-نه آقایی قول میدم شیطونی نکنم

سروش: راه نداره.. این جا جات امن تره.. از دستم در بری معلوم نیست دیگه کجات رو میزنی و ناقص میکنی

-حالا یه بار افتادما

سروش: تو ب*غ*ل من میمونی تا نیفتی

-زورگو

میخنده و خودم هم خندم میگیره.. سر جاش وایمیسته و با چشم به رو به رو اشاره میکنه

سروش: بالاخره رسیدیم

سرمو برمیگردونم و با دیدن یه ویلای نقلی که تماما با چوب ساخته شده دلم زیر و رو میشه

با خوشحالی میگم: وای سروش ولم کن.. این ویلا ماله توهه

سروش: نه

با ناراحتی میگم: چی؟

سروش: مال ماست

-وای سروش سکته کردم... آخ جون.. تو رو خدا ولم کن بذار برم داهل یلا رو هم ببینم

بدون توجه به تکون تکون خوردنام من رو روی تخته سنگی میذاره و لوم زانو میزنه... با آرامش کفشام رو پام میکنه

-باورم نمیشه قراره تو این ویلا بمونیم

به ذوق و شوق من میخنده و هیچی نمیگه

همینکه کفشم رو پام میکنه و سریع از جام بلند میشم که مچ پام یهو تیر میکشه و دادم میره هوا

-آخ

سروش با نگرانی میگه: چی شد؟

-هیچی

با اخم نگام میکنه

میگه: ترنم

-خب یه لحظه پام درد گرفت

اخماش بیشتر تو هم میره... میخواد دوباره ب*غ*لم کنه که مظلومانه نگاش میکنم... چشماش رو ریز میکنه

-مواظبم آقایی... خودم بیام؟

چیزی نمیگه... وقتی سکوتش رو میبینم ب*و*سه ی آرومی به گونش میزنم که باعث میشه متعجب نگام کنه

میخوام سریع به سمت ویلا خوشگله برم که آقا به پشت لباسم چنگ میزنه و میگه: کجا شیطون؟.. فقط همین؟

-اِ... سروش ولم کن... چیکار داری میکنی؟

با خنده من رو به سمت خودش برمیگردونه و تو چشمام خیره میشه

سروش: میدونی اینجا کجاست؟

-نه.. مگه باید بدونم

سروش: چند سال پیش یادته؟... گفتم یه ویلا پیدا کردم که خیلی دنج و باحاله

متعجب میگم: همین بود؟

سروش: آره... یادته چقدر التماس کردی بیارمت اینجا

-تو هم طبق معمول برام ابرو بالا انداختی و من رو نیاوردی

سروش: یادش بخیر چقدر منتم رو کشیده بودی

لبخندی میزنم و سرم رو تکون میدم

-بچه پررو تازه میگه یادش بخیر... هر کاری کردم قبول نکردی من رو بیاری.. همیشه هم اذیتم میکردی و میگفتی اگه دختر خوبی باشی شاید اجازه بدم ماه عسلمون رو تو ویلا خوش بگذرونی

میخنده و میگه:تو اون روزا که این ویلا رو خریدم خیلی درب و داغون بود ولی چون میدونستم چنین محیطی رو دوست داری ویلا رو خریدمو بازسازیش کردم... خیلی زمان بر بود ولی ارزشش رو داشت.. همه چیزش رو تغییر داده بودم و بر طبق معیارا و علایق تو ویلا رو بازسازی کرده بودم میخواستم غافلگیر بشی

با مهربونی نگاش میکنم.. لبخند غمگینی میزنه و ادامه میده: بعد از بهم خوردن نامزدی دیگه هیچوقت اینجا نیومدم اما وقتی قرار شد با هم ازدواج کنیم و دوباره همه چیز سر و سامون گرفت دلم میخواست یه جور خوشحالت کنم.. میخواستم شوق و ق گذشته رو تو چشمات ببینم اون موقع بود که یاد اینجا افتادم... میدونستم یه مهمونیه کوچیک هم ممکنه اذیتت کنه واسه همین آوردمت اینجا تا یه مدت از همه چیز و همه کس دور باشی... با اینکه طاهر به کمک نریمان و پیمان کارای شناسنامه و پاسپورتت اکی کردن ولی باز دلم یه چیز خاص میخواست... مثل این منطقه ی ییلاقیه سرسبز که لبخند رو مهمون لبات کرده

میخندم و آروم تو آغوش گرمش میرم

-ممنون آقایی... خیلی خوبی.. حتی اگه من رو اون سر دنیا هم میبردی باز هم تا این اندازه خوشحال نمیشدم.. فقط کی اومدی و ویلا رو تمیز کردی؟

سروش: به دوستم گفتم اون هم با همسرش اومد و تمام اوامر بنده رو اجرا کرد

-پس دوستت رو حسابی تو زحمت انداختی

سروش: نه بابا.. وظیفشه

از ب*غ*لش بیرون میام و با خنده میگم: ای نمک نشناس

با مهربونی میگه: این آقای نمک نشناسه پررو تونسته خانومش رو خوشحال کنه؟

-دیوونه شدی سروش... از اون سوالا بودا... من عاشق اینجا شدم.. مگه میشه خوشحال نباشم... هنوز هم باورم نمیشه که این همه واسه ی خوشحال کردن ن زحمت کشیدی... بهتره بریم داخل ویلا رو هم ببینیم

سروش: نچ.. نمیشه؟

-چی؟

سروش: همینجوری که نمیشه؟

با تعجب میگم: آخه چرا؟

سریع خم میشه و خیلی کوتاه لبام رو میب*و*سه

مسخ شده نگاش میکنم ولی اون با شیطنت میگه: من از این ب*و*سه ها دوست دارم... ب*و*سه ی روی گونه به درد من نمیخوره

-سروش

با خنده دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به سمت ویلا هدایت میکنه.. همینکه به ویلا میرسیم میگه: چشماتو ببند کوچولو

ا لبخند چشمام رو میبندم... خیلیلی هیجان زده هستم... صدای باز شدن در رو میشنوم

سروش: باز نکنیا

-سروش تندتر... دیگه طاقت ندارم

سروش من رو به داخل میبره و در ر میبنده... بعد از اینکه یه خورده جلو رفتیم میگه: حالا چشماتو باز کن کوچولو

با این حرف سروش سریع چشمام رو باز کنم... لبخند از لبام پاک میشه... خشکم میزنه... نمیتونم باور کنم همه چیز همون جوریه که دلم میخواست... حتی از اون چیزی که من میخواستم هم بهتره... داخل ویلا هم همه چیز چوبیه... چشمم به یه شومینه ی سنتی فوق العاده خوشگل میفته که جلوش چند تا بالشتکهای رنگیه کوچولو وجود داره...

همه جای ویلا پر شده از عطر رز و مریم.. به زمین خیره میشم که با گلبرگهای پرپرشده ی رز و مریم مواجه میشم... گوشه و کنار ویلا با شمع های فانتزی تزئین شده و کل ویلا با همین شمع ها روشن شده

همه ی عشقم رو میریزم تو کلامم و میگم: سروش ت فوق العاده ای

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و من ادامه میدم: قشنگترین شب زندگیم و برام ساختی

آروم پهلوم رو نوازش میکنه و میگه: در برابر خوبی ها و مهربونی های تو این چیزا اصلا به چشم نمیان... حالا هم بهتره بریم اتاق رو بهت نشون بدم... نظرت چیه؟

با ذوق سرمو تکون مبدمو میگم: آره بریم ولی سروش این دوستت و همسرش خیلی باسلیقه هستنا

چشم غره ای بهم میره و میگه: درسته من وقت نکردم بیام این چیزا رو درست کنم ولی همه ی این چیزایی رو که میبینی سلیقه ی آقاته

میخندم و میگم: حتی ایده ی شمع؟

سروش: آره

-تو که همیشه میگفتی از این مسخره باریا خوش نمیاد

سروش: میدونستم دوست داری

-ممنون سروش... نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم

شیطون میگه: شما لازم نیست تشکر کنب باید عملی برام جبران کنی

با خجالت نگام رو ازش میگیرم.. من کلا آدم خجالتی ای نبودم ولی نمیدونم چرا امشب این همه از سروش خجالت میکشم... با اینکه پنج سال نامزدش بودم هیچوقت از خودش ت*ج*ا*و*ز نکرد.. من هم تقریبا همیشه لباسای پوشیده میپوشیدم ولی امشب اصلا نمیدونم چیکار باید کنم... حتی وقتی من رو مثل گذشته هم میب*و*سه باز خجالت میکشم شاید دلیلش اینه که میدونم قراره یه اتفاقی فراتر ا ب*و*سه بیفته

سروش: داری به چی فکر میکنی که لپات رنگی شده

چشم غر ای بهش میرمو با جبغ میگم: سروش

میدونه امشب خجالت میکشم هی حرصم میده

همونجور که من رو به سمت اتاق خواب میبره میگه:وای وای... تو هم که مثل مامان جیغ جیغو از آب در اومدی.. فکر کنم این جیغ جیغو بودن تو ذات شما خانوماست نمیشه کاریش کرد

میخوام جواب سروش رو بدم که با دیدن اتاقی که روی در چوبیش دو تا قلب حک شده حرف زدن رو از یاد میبرم... آروم دستم رو بالا میارمو قلبا رو لمس میکنم

-چه خوشگله

سروش: نمیخوای در رو باز کنی؟

نگاهی به سروش میندازمو بعد چشمام رو میبندم.. نفس عمیقی میکشم و دستم رو به سمت دستگیره میبرم.. از همین الان مظطمنم اتاق خواب هم فوق العاده شده... همینکه در رو باز میکنم یه چیزی رو سرم میریزه.. با ترس چشمام رو باز میکنم و کلی از این گلای آماده که خشک شده هستن به همراه کاغذای رنگیه کوچولو کوچولو رو روی خودم احساس میکنم.. از این همه لطافت و نقشه های پر هیجان سروش برای غافلگیری من شگفت زده میشم... با ولع و هیجان به اتاق نگاه میکنم... روی زمین اینجا هم پر شده از گلهای پر پر شده رز و مریم... دو طرف تخت هم بادکنکای سفید و قرمز و صورتی قرار گرفته که بدون استثنا همشون به شکل قلب هستن

روی تخت هم با گلبرگهای تزنینی نوشته شده دوستت دارم تنها بهونه ی بودنم... از پشت من رو به خودش میچسبونه.. دستش رو روی قفسه ی سینم میذاره و محکم من رو به خودش فشار میده

سروش: دقیقا همون چیزیه که میخواستی... مگه نه؟

با بغض میگم: سروش تو چیکار کردی؟

سروش: کار خاصی نبود عزیزم.. تو کافیه لب تر کنی همه چیز رو برات فراهم میکنم

از شدت ذوق و شوق با صدای بلند زیر گریه میزنم

سروش میاد رو به روم وایمیسته و اول با تعجب متعجب و بعد با نگرانی نگام میکنه

سروش: ترنم چی شده؟

جوابش رو نمیدم.. به گذشته ها سفر میکنم به روزایی که از کوچیکترین نعمتها محروم شده بودم... روزایی که حتی اجازه نشدم با خونواده ام سر یه میز بشینم و غذا بخورم

شونه هام رو میگیره و آروم تکونم میده

سروش: دختر یه چیزی بگو.. تو که منو کشتی.. آخه چی شده؟

میون اشکام لبخند میزنم و بدون ملاحظه دستام رو دور گردنش حلقه میکنم.. متعجب به حرکات من نگاه میکنه

-سروش من خیلی خوشبختم... خیلی خوشبختم که تو رو دارم

نفسی از سر آسودگی میکشه و من رو از خودش جدا میکنه.. چشم غره ای بهم میره میگه: ببین میتونی شب اولی داماد رو سکته بدی

میخندم... اشکام رو آروم آروم پاک میکنه و مبگه: جانم... وقتی میخندی حس میکنم زندگی به رگهام تزریق میشه... چشمم به عکس مقابل تخت میفته... یه عکس دو نفره از دوران نامزدیمونه

-سروش؟!

سروش: جانم

-من مطمئنم بهشت هم نمیتونه این همه قشنگ و دلنشین باشه

میخنده و در رو پشت سرمون میبنده... به سمت تخت میرم و گوشه ی تخت میشینم... حتی دلم نمیاد روی تخت دراز بکشم.. از بس با سلیقه اون رو تزئین کردن... نوشته ی روی تخت باعث میشه لبخندی بزنم

سروش: خوشحالم که رای هستی

-همه ی این لبخندا و خوشیها رو مدیون تو هستم

چشمکی میزنه و میگه: نترس... جبران میکنی

چیزی نمیگم.. فقط سرم رو پایین میندازم و با انگشتام بازی میکنم

سروش: خانوم کوچولوی من چرا ساکته؟

لبخندی میزنم و میگم: چیزی نیست

کتش رو از تنم در میارم و بهش میدم

-ممنون بابت کت

سروش: خواهش بانو

کت رو از دستم میگیره و به گوشه ای پرت میکنه... بادکنکا رو کنار میزنه و جلوی پام زانو میزنه

آروم زمزمه میکنه: نفسم، خانومم، عزیزم میدونی که چقدر دوستت دارم؟

-اوهوم

سروش: میدونی که عاشقتم.. مگه نه؟

-آره ولی منظورت از این حرفا چیه سروش؟

لبخندی میزنه و میگه: ببین عزیزم میدونم هیچ جوری نمیتونم اشتباهات گذشته رو جبران کنم... هر چند دارم همه ی سعیم رو میکنم اما خب ه قول خودت یه چیزایی قابل جبران نیستن

-سروش من.....

سروش: هیس.. فقط گوش بده عزیزم.. خودم میدونم تو خانوم تر از این حرفایی که بخوای چیزی رو به روم بیاری.. حتی این رو هم میدونم که هیچوقت سرکوفت گذشته رو بهم نمیزنی ولی یادت باشه ترنم، من هیچوقت خودمو اطرافیانت رو نمیبخشم... چون همه مون تنهات گذاشتیم.. ترکت کردیم.. نابودت کردیم.. تو تک و تنها سالهای سختی رو پشت سر گذاشتی... ترنم قسم میخورم من هیچی در مورد شرایط زندگیه تو نمیدونستم.. باور کن حتی فکرش رو هم نمیکردم که خونوادت بعد از چهار سال باز هم دارن مجازاتت میکنند

-سرش فراموشش کن.. من خودم همه چیز رو میدونم

سروش: نه عزیزم.. بذار امشب خیال خودمو خودت رو راحت کنم... میخوام این رو بدونی که تا روزی که من زنده باشم اجازه نمیدم هیچکدوم از اون اتفاق تکرار بشن.. هر چی بشه هر اتفاقی بیفته.. حتی اگه دنیا هم زیر و رو بشه تو زن من میمونی

پاکتی رو روی پاهام میذاره و میگه: اما ازت میخوام این هدیه ی ناقابل رو از من قبول کنی...

بهت زده میگم: این پاکت چیه؟

سروش: چیز زیادی نیست عزیزم.. باز کن خودت میفهمی

با تعجب پاکت رو باز میکنم... یه دفترچه حساب بانکی و یه سند رو داخل پاکت میبینم

با گیجی میگم: اینا چی هستن؟

دستام رو آروم تو دستاش میگیره و میگه: عزیزم من هر چی دارم و ندارم مال توهه اما با اتفاقایی که تو این چهار سال افتاد دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم که اگه یه روزی به هر دلیلی من نبودم مراقبت باشه... نمیخوام همسرم، پاره ی تنم، همه ی وجودم هیچوقت بدون سرپناه و در مضیقه باشه

دستام که تو دستای گرم سروش هستن تبدیل به دو تیکه یخ میشن

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: چی داری میگی سروش؟

سروش: ترنم

اشک از چشمام سرازیر میشه

با نگرانی میگه: عزیزم چرا داری گریه میکنی؟

با هق هق میون گریه هام میگم: دوباره میخوای تنهام بذاری... آره آقایی؟

میخواد حرفی بزنه که دستام رو از میون دستاش بیرون میکشم و خم میشم و دستام رو دور گرنش حلقه میکنم

-سروش تو رو خدا ترکم نکن.. به خدا من سعی میکنم همنی بشم که تو میخوای.. فقط نرو

من رو به زحمت از خودش جدا میکنه و با اخم میگه: چی داری میگی ترنم؟

-تو میخوای ترکم کنی.. من میدونم

سروش: نه دیوونه... مگه من میتونم حتی یه لحظه رو به جدایی از تو فکر کنم... حتی اگه تو هم بخوای من ازت جدا نمیشم

با پشت دست اشکمو پاک میکنم ولی باز اشکای جدید صورتم رو خیس میکنند

با ملایمت میگه: خانومم آروم باش... من پیشتم.. واسه ی همیشه

-پس معنیه این حرفا چیه؟.. چرا آزارم میدی سروش؟

آهی میکشه و آروم سرش رو ری پاهام میذاره و میگه: ترنم

با صدای گرفته از بغض میگم: خیلی بدی سروش.. میدونم تو هم یه روز مثل بقیه از من خسته میشی و ترکم میکنی

سرش رو بالا میاره.. چون من رو تخت نشستم و اون مقابلم زانو زده راحت نمیتونه ب*غ*لم کنه.. روی زمین کامل میشینه و میگه: تنم هیچوقت این حرف رو نزن... مگه میشه من زنده باشم و کنار جوجوی خودم زندگی نکنم... اگه این سند و این حساب بانکی رو هم میبینی واسه اینه که من خیالم از بابت تو راحت باشه... فقط میگم اگه یه روزی یه اتفاقی برام افتاد نمیخوام محتاج کسی باشی حتی اگه اون شخص برادرت باشه

نگام رو ازش میگیرم و با داد میگم: سروش تمومش کن

قطره های اشک همینجور همینجور از چونه هام میچکن و روی دستم فرود میان

دستش رو بالا میاره و چونم رو میگیره.. مجبورم میکنه م*س*تقیم نگاش کنم... خودش هم تو چشمام زل میزنه

سروس: همه ی اینا واسه وقتیه که من زنده نباشم وگرنه محاله تنهان بذارم

بعد از تموم شدن حرفش آروم اشکام رو پاک میکنه

-تو حق نداری زودتر از من بری سروش

آروم میناله: ترنم

-تو حق نداری سروش

سرم رو روی شونش میذارمو با صدای بلند میگم: من هیچکدوم از اینا رو نمیخوام... تو که نباشی من هیچی نمیخوام.. نه این زندگی رو.. نه این نفسا رو.. نه این لبخندا رو.. من بی تو هیچی نمیخوام سروش

سروش: هیس... آروم باش عزیزم

...

سروش: خانومم

فقط گریه میکنم و شونه هاش رو از اشکام خیس میکنم

سروش: ترنمی

...

سروش: اصلا ببخشید.. خوبه؟

...

سروش: گریه نکن دیگه

سرمو از روی شونه هاش برمیدارم

سروش: ببین با صورت نازنینت چیکار کردی؟

به صدایی که بیشتر شبیه زمزمه هست میگم: قول میدی دیگه حرف از رفتن نزنی؟

سروش: آره

-پس این تیکه کاغذا رو جمع کن

من رو یه خ ورده از خودش جدا میکنه و میگه: عزیزم بذار خیال من هم راحت باشه

با ناله میگم: سروش

ملتمسانه میگه: خواهش میکنم ترنم

آهی میکشم و با غصه نگاش میکنم

چشماش رو ریز میکنه و لحنش رو عوض میکنه با شیطنت میگه: مگه نمیگن همسر شریک زندگیه آدمه

جوابشو نمیدم

سروش: خانومی جوابمو نمیدی؟

دلم از اینجور صدا زدنش یه جوری میشه

ناخواسته سری به نشونه ی آره برای سوالش تکون میدم

با ذوق میگه: خب.. وقتی شریک زندگیه منی چرا شریک اموالم نباشی.. چرا شریک سهام شرکتم نباشی؟.. چرا شریک تک تک لحظه های خوب و بدم نباشی؟... دوست دارم همیشه و همه جا کنارم باشی عزیزم.. دوست دارم شریک کاریه من باشی چون تونوقت مجبوری پا به پای من کار کنی

بعد شیطون ادامه میده: تازه اونوقت ور دل خودم هم هستی.. یه عالمه کیف میکنم

با تعجب به حرفاش گوش میدم.. منظورش رو نمیفهمم

آروم زمزمه میکنم: سهام شرکت؟

حالا اون متعجب نگام میکنه: آره دیگه... مهریه ات

-مهریه؟

بهت زده میگه: ترنم حالت خوبه؟... مگه نمیدونی؟

-چی رو؟

اخمی میکنه و میگه: بگو ببینم مهریه ات چقدره؟

پیشونیم رو میخارونم و متفکر به امروز فکر میکنم

سروش منتظر نگام میکنه

هر چی فکر میکنم چیزی رو به خاطر نمیارم... زمانی که عاقد داشت خطبه ی عقد رو میخوند من مدام داشتم به سروش و آیندمون فکر میکردم واسه همین اصلا متوجه ی چیزی نشدم... حالا که بیشتر فکر میکنم به یاد میارم که حتی برای بله گفتن هم با سقلمه سروش به خودم اومدم

سروش با جدیت میگه: چی شد؟

با شرمندگی میگم: نمیدونم.. اون لحظه از بس تو فکر بودم هیچی از اطرافم نفهمیدم

خندش میگیره و میگه: دیوونه...بگو از بس تو هپروت سیر میکردم که نفهمیدم مهریه ام چقدره

-مگه مهریه ام چقدره؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: مهمه؟

بی تفاوت میگم: فقط محض ارضای کنجکاوی پرسیدم وگرنه مهریه اصلیه من همین مهر و محبتیه که تو داری به پام میریزی

با مهربونی میگه: پس بیخیال شو

-اما...

سروش: خانومی

لبخندی میزنم و هیچی نمیگم

میخنده و از روی زمین بلند میشه.. به سمت میز میره و یه دستمال برمیداره بعد از اتاق خارج میشه متعجب به رفتارش نگاه یکنم.. یعد از چند دقیقه به اتاق برمیگرده و دوباره جلوم زانو میزنه.. دستمال خیس رو آروم روی صورتم میکشه

-سروش چیکار داری میکنی؟

لبخندی میزنه و میگه: دارم خوشگلت میکنم اگه همینجوری بمونی ممکنه تو رو با خون آشام اشتباه بگیرم

چپ چپ نگاش میکنم که با خنده ادامه میده: جونم... کوچلی من عصبانی شده..

-سروش معنیه این کارا چیه؟

با شیطنت میگه: آبغوره گرفتن این بدبختیا رو هم داره دیگه... آرایشت بهم ریخت عزیزم و از اونجایی که آرایشگر جنابعالی که همون خواهر بنده هستن اینجا تشریف ندارن بنده باید کارشون رو انجام بدم

-خب بار پاشم برم صورتمو بشورم

سروش: دیوونه شدی؟.. همه ی کیفش به اینه که من این کار رو انجام بدم

میخندم و سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

ولی اون بی توجه به من با ملایمت آرایشم رو پاک میکنه و بعد بلند میشه و به سمت دیگه ی تخت حرکت میکنه

همونجور که به اون طرف تخت میره میگه: خسته ای؟

-نه زیاد... من که از اول تا آخر مسیر خواب بودم... اگه قرار باشه کسی هم خسته باشه اون طرف تویی نه من

چشمکی مبزنه و میگه: من که اصلا خسته نیستم

با تموم شدن حرفش با همون لباس بیرون خودش رو روی تخت پرت میکنه

-اِ... گلا رو خراب کردی

چپ چپ نگام میکنه و میگه: آخه دختر خوب من چی بهت بگم... این گلا که بالاخره باید خراب میشدن.. نباید که رو زمین بخوابیم

-آخه خیلی ناز بودن.. ایکاش حداقل یه عکس ازشون میگرفتیم

دستم رو میکشه که باعث میشه تو ب*غ*لش پرت بشم

با خنده میگه: هر شب رختخوابمون رو برات گل بارون میکنم جوجه طلایی... تو واسه ای چیزا حرص خور

میخندم و میگم: تو هم که م رو به هر چی جک و جونوره نسبت بده

میخنده و چیزی نمیگه

-حداقل پاشو لباست رو عوض کن... اینجوری که واسه خواب اذیت میشی

با یه حرکت جامون رو عوض میکنه... من رو روی تخت میذاره و خودش روم خیمه میزنه

شیطون ابرویی بالا میدازه و میگه: کی گفته من میخوام بخوابم

نمیدونم چیکار باید کنم... احساس معذب بودن دارم.. نمیدونم چه مرگمه

آروم زمزمه میکنم: پس من برم لباسم رو عوض کنم

ولم نمیکنه... شیطنت نگاهش کم کم میخوابه.. یه جور خاصی بهم خیره میشه

آرومتر از قبل میگم: من لباس نیاوردم.. اینجا لباس هست؟

به لبام نگاه میکنه و با انگشت اشارش به آرومی لبام رو لمس میکنه

سرش رو نزدیک گوشم میاره و با لحن ناآشنایی میگه: چرا من برات عوض نکنم؟

از شدت خجالت دلم میخواد بمیرم

ب*و*سه ی آرومی به لاله ی گوشم میزنه و با عشق نگام میکنه

وقتی سکوتم رو میبینه چند تا از لبرگای روی تخت رو برمیداره و آروم روس صورتم میریزه

چشمام رو میبندم و زیر لب زمزمه میکنم: چقدر خوشبو هستن

سروش: ولی نه به خوشبوهیه تو

چشمام رو باز میکنم و نگاش میکنم... بینیش رو به بینی من میزنه و میگه: تو خوشگل ترین و خوشبوترین گل دنیایی

ضربان قلبم به شدت بالا میره... ترس و خجالت و هیجان همه با هم ترکیب میشن و حال من رو منقلبتر از قبل میکنند.. چنان قلبم تند تند میزنه که سروش میگه: هیس.. آروم عزیزم... از من که نمیترسی عزیزم؟

دلم نمیاد ناراحتش کنم

صدام میلرزه ولی به زحمت زیرلب زمزمه میکنم: نه

یه ترس خاصی تو دلم هست ولی نگاه مهربونش مانع از این میشه که بخوام اعتراف کنم

سروش: پس آروم

لبخندی میزنه و چنان عاشقونه نگام میکنه که من رو هم غرق دنیای خودش میکنه

آروم صورتم رو نوازش میکنه و زیرلب زمزمه میکنه: میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟... که مال من باشی... که کنار من باشی... که همه ی دنیای من باشی

لبخندی میزنم

ب*و*سه ای به چشمام میزنه و میگه: خیلی خوشحالم عزیزم.. که بعد از سالها دوری هیچکس نمیتونه روی تو ادعایی داشته باشه به جز من... ممنون که برگشتی ترنم.. اگه برنمیگشتی من میمردم

نفساش به صورتم میخوره باعث میشه ته دلم یه جوری بشه.. چشمای سروش بین چشمام و لبام در حال گردشه... یه خورده دستم میلرزه اما مشتش میکنم تا سروش متوجه نشه اما انگار متوجه میشه

آروم زمزمه میکنه: بهم اعتماد کن عزیزم.. از هیچ چیز نترس.. باشه خانومی

لبخند لرزونی میزنم و سرمو تکون میدم

سروش: آفرین خانومم

چنان با ملایمت باهام حرف میزنه که انگار داره با یه بچه صحبت میکنه.. از این همه مهربونی و ملایمت سروش به وجد میام.. حس خوشایندی بهم دست میده... با عشق نگاش میکنم نگاه سروش رو روی لبام احساس میکنم... آروم لباش رو روی چونم میذاره.. ب*و*سه ی کوتاهی به چونم میزنه... بعد لباش رو روی صورتم میکشه و به لبام میرسونه... چند لحظه ای مکث میکنه که باعث میشه چشمام آروم بسته بشن و در نهایت کارش رو شروع یکنه.. چنان نرم و لطیف لبام رو به بازی میگیره که ناخواسته من هم باهاش همراه میشم

برای چند لحظه لباش رو از لبام جدا میکنه و با لبخند میگه: ممنونم عشقم

با تعجب نگاش میکنم.. نمیدونم چرا داره ازم تشکر میکنه ولی اون اجازه ی فکر کردن بیشتر رو بهم نمیده و دوباره لباش رو روی لبام میذاره... تو تک تک ب*و*سه هاش میتونم احساس عاشقانه اش رو درک کنم... همونطور که داره من رو میب*و*سه با یه دستش آروم نوازشم میکنه... حس خوبی بهم دست میده... دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و با عشق باهاش همراه میشم... به وضوح من هم صدای تپش های ناآروم قلبش رو احساس میکنم.. نمیدونم چقدر گذشته ولی سروش دست بردار نیست... همونجور که ب*و*سه بارون کردنه منه آروم دستش به سمت دکمه ی مانتوم پیش میره.. تمام هیجانم فروکش میکنه و دوباره ترسی ناخواسته تو قلبم لونه میکنه

اولین دکمه رو که باز میکنه حس میکنم قلبم داره تو دهنم میاد... همین که دستش به سمت دومین دکمه پیش میره با ترس یه خورده ازش فاصله میگیرم و ناخودآگاه میگم: سروش

بدون اینکه بخوام به مچش چنگ میزنم و نگاش میکنم

سروش با چشمایی خمار نگام میکنه و میگه: جانم خانومم... چی شده عزیزم؟

بغض تو گلوم بدجور آزارم میده... به دستم که دور مچ دستش حلقه شده نگاه میکنه.. دستشو بالا میاره و ب*و*سه به دستم میزنه.. با خجالت به خاطر رفتارم دستم رو سریع عقب میکشم و با بغض میگم: ببخشید... دست خودم نیست

با تموم شدن حرفم یه قطره اشک هم از گوشه ی چشمم سرازیر میشه.. آروم سرشو پایین میاره و اشکم رو میب*و*سه

خشدار ولی در عین حال مهربون زمزمه میکنه: نترس عزیزم.. خودت رو به من بسپر.. نمیذارم اذیت بشی.. بذار باهم به اوج برسیم

لبام از شدت بغض میلرزن ولی زیرلب زمزمه میکنم: سروش تو فقط مال منی.. مگه نه؟

سروش: معلومه عزیزم

همنجور که نگاهم به نگاهشه به این فکر میکنم که این مرد عشقمه... همسرمه... نیمی که نه، همه وجودمه... همه دنیای من تو دنیای این مرد خلاصه میشه.. من چطور میتونم مقاومت کنم

در برابر کسی که شده تمام دلیل برای نفس کشیدنم.. اصلا میتونم؟... خودم هم خوب میدونم نمیتونم

زیرلب زمزمه میکنم: هیچ جوری نمیتونم

سروش: ترنم

لبخندی میزنه و با همه ترسی که نمیتونم کنترلش کنم دستام رو دور گردن سروش حلقه میکنم و لباش رو با لبام قفل میکنم تا خودم رو به دستای مردی بسپارم که با اینکه یه روزی تنهام گذاشت ولی الان اومده که برای همیشه مال خودم بمونه

****

&& سروش&&

باحس نفسهای آروم ومنظمی که به گردنش میخوره چشماش رو باز میکنه و یکی از لذت بخش ترین صحنه های زندگیشو میبینه... قلبش پر از حس بودن میشه... با دیدن ترنم که با یه حالت معصومانه ای سرش رو روی شونه اش گذاشته لبخندی رو لبش میشینه صورت معصوم ترنم رو با سرانگشتاش لمس میکنه....موهای پریشونش رو از روی پیشونیش کنار میزنه وانگشتاش رونوازشواررروبازوهاییبرهنشم یکشه... ترنم تکون آرومی میخوره نفسش رو تو سینش حبس میکنه تا عشقش رو از خواب بیدار نکنه... با فرود اومدن دست ترنم روی سینش حس خوشایندی بهش دست میده... با یاداوری دیشب لبخندش پر رنگ تر میشه...سرش رو تو خرمن موهای ترنم فرو میکنه و به یکی شدنشون فکر میکنه... وقتی یاد بیقراری های دیشب ترنم میفته دلش آتیش میگیره.. وقتی ترنم به مچ دستش چنگ زده بود دلش میخواست قید تمام خواسته ها و نیازهای خودش رو بزنه و به ترنم بگه عزیزم اصلا کاری به کارت ندارم راحت بخواب اما از اونجایی که دکتر بهش هشدار داده بود هر وقتی که قرار باشه رابطه ی اولتون شکل بگیره حال و روز ترنم همینجوری میشه سعی کرد با آرامش به ترنم بفهمونه که همه چیز خوبه... ترنم رو اینجا آورده بود تا زودتر اون رو به زندگی برگردونه.. میتونست دیشی هم مثل تمام این مدت جلوی خودش رو بگیره اما دلش نمیخواست با تعلل ترس ترنم رو بیشتر کنه... دیشب ترنمش بیقرار بود جوری که حین رابطشون به گریه افتاده بود و هق هق میکرد انگار میخواست تمام فشارها و کمبودهایی که

تو این چند سال تحمل کرده بود رو بیرون بریزه انگار تحمل این عشق بازی دیوونه کننده رو نداشت انگار باورش نمیشد همه جوره مال هم شدن چقدر زیر گوش ترنم حرفای عاشقونه زمزمه میکرد و اون رو محکم به خودش میفشرد... اونقدر قربون صدقش رفت.. اونقدر نازش رو کشید.. اون با ملایمت رفتار کر تا تونست ترنمش رو آروم کنه... حتی در عین رابطه هم بعضی وقتا اشک تو چشمای عشقش جمع میش.. خیلی طول کشید تا ترنم همراهش بشه... تا جواب ب*و*سه های پرحرارتش رو بده... تا یه خورده خجالتش بریزه.. تا یکم ترسش کمتر بشه

به صورت عشقش زل میزنه

دیشب دوست نداشت ترنمش ازش بترسه اما میترسید... خوب میدونست ترس ترنم بیشتر از اینکه جسمی باشه روحی هستش.. ترنمش سالها پیش قلب و روحش رو بهش باخته بود و اون با بی انصافی تنهاش گذاشته بود و الان داشت تاوان اشتباهش رو پس یداد... این رو خوب میدونست که ترنم از این میترسه که با تقدیم کردن جسمش باز هم عشقش تنهاش بذاره.. خیلی تلاش کرد تا موفق شد ترنم هم زیر گوشش نوای عاشقانه سر بده... میدونست رسیدن شون به هم پایان همه چی نیست میدونست.. باید بیشتر از قبل هوای ترنمشو داشته باشه... میدونست چقدر ترنم از اینکه دوباره از هم جدا شن میترسه... همه ی اینا رو میدونست و عذاب میکشید.. عذاب از اینکه خودش دستی دستی ترنمش رو، عشقش رو، همسرش رو به این روز انداخته بود

همبنجور که مشغول نوازشه ترنمه حس میکنه پلک ترنم تکونی میخوره

لبخندی میزنه و نوازشگونه صداش میکنه: ترنم... عزیزم

اما ترنم جواب نمیده..میدونه بیداره واسه ی همین اروم بینی خودش روبه بینی ترنم میماله ومیگه:خانمم؟نمیخوای بیدار شی؟

...

ترنم باز هم جوابش رو نمیده؟

-خانم راستین؟ترنم خانم؟نفس سروش؟

...

ابرویی بالا میندازه و تو دلش میگه: بین کوچولو یه روز هم نمیخوام اذیتت کنم خودت نمیذاری

با شیطنت میگه: تو که نمیخوای وقتی مامان و سها برات کاچی میارن اینجوری هپلی بری پیششون؟

یهو ترنم چشماشو بازمیکنه و میگه: چـــــی؟

شیطون میگه: کاچی... مامان.. سها

-وای سروش

ترنم میخواد به سرعت پاشه و ازتخت بیاد پایین که یهو خشکش میزنه

بهت زده نگاهی به اطراف و نگاهی به سروش میندازه بعد با جیغ میگه: سروش

-تقصیر خودته کوچولو.. من که میدونستم بیداری دیگه نباید به فکر گول زدن من میفتادی

ترنم مشتی به سینش میزنه و میگه: خیلی بدی... سکته کردم.. اصلا یادم رفته بود اومدیم

مکثی میکنه و با خجالت زمزمه میکنه: ماه عسل

دلش از اینجور حرف زدن ترنم زیر و رو میشه با عشق ترنم رو محکم ب*غ*ل میکنه و میگه: اینجوری حرف نزن کوچولو... یهو دیدی اختیارمو از کف دادما

ترنم با عشق نگاش میکنه و آروم زمزمه میکنه: کی میگه وسعت دنیا زیاده.. وسعت دنیای من خلاصه میشه در آغوش تویی که همه ی دنیای منی

حس میکنه از شدت بغض داره خفه میشه

ترنم آروم از ب*غ*لش بیرون میاد و با لبخند میگه: شرمنده آقایی.. میدونم دیشب اونی نبودم که میخواستی.. خیلی آقایی کردی که تحملم کردی و تا آخرین لحظه همراهم بودی

از این همه مهربونیه ترنم مات و مبهوت میشه... دلش میخواد سرش رو بکوبه به دیوار از اینکه این همه سال عشق ترنم رو ندید

به زحمت میگه: ترنم

ترنم: دوستت دارم سروشم... خیلی زیاد... میدونم ترنم سابق نیستم اونی که همیشه میخواستی

با این حرفای ترنم دلش میگیره... روم میگه: ترنم تو همونی هستی که من همیشه میخواستم... من شخصیتت رو دوست دارم.. رفتارت رو.. منش رو.. خودت رو.. واسه ی من ترنم قدیم و جدید وجود نداره.. ترنم یکیه... اون هم تویی... با هر رفتاری که باشی میخوامت

ترنم: حتی اگه هیچوقت مادر نشم

آروم میشینه و با لبخند میگه: تو خودت بچه ای هنوز... بچه میخوام چیکار؟

ترنم: جواب خونوادت رو چی میدی؟

-زندگیه من.. ماله منه.. به کسی اجازه ی دخالت نمیدم هر چند برای اونا فقط خوشبختیه ما مهمه

ترنم: میترسم سروش... از اینکه اصلا بچه دار نشم.. یا دیر بتونم طعم مادر شدن رو بچشم

اخمی میکنه و با جدیت میگه: ترنم دیگه نمیخوام بخاطر این چیزای بیخود تو رو ناراحت ببینم.. اولا بچه برای من اصلا مهم نیست.. مهم نجابت و خانومیته که خدا رو شکر از تو نجیب تر و خانوم تر سراغ ندارم... دوما اگه قرار هم باشه بچه دار بشیم و تو مشکلی هم نداشته باشی باز هم من الان بچه نمیخوام

ترنم متعجب میگه: واقعا؟

خوب میدونه که الان با کوچیکترین لغزشی ممکنه ترنم رو داغون کنه

چنان محکم و بدون مکث میگه:آره

که درخشش نگاه ترنم رو به وضوح میبینه

ترنم: آخه چرا؟

خوشحال از انجام ماموریتش با خوشحالی ادامه میده: من تا چند سال آینده دلم میخواد فقط خودم باشم و همسر نازنینم... بدون سر خر... یعنی چی یه رقیب واسه ی خودم بیارم.. مگه مریضم.. اگه خدا خواست خودش یه بچه تو دامنمون میذاره اگه هم نخواست که چه بهتر

ترنم: فکر میکنی بتونیم بچه دار بشیم؟

به چشمال ترنم زل میزنه.. میدونه یکی از دغدغه های ترنم بچه ای هست که ممکنه هیچوقت نباشه

-نمیدونم.. واسم مهم هم نیست

ترنم: تو که همیشه عاشق بچه بودی.. میگفتی دوست داری زود بچه دار بشی

آروم میخنده و میگه: فعلا کمبود ترنم دارم.. عمرا تا چند سال بذارم کسی تو رو باهام شریک بشه

بعد با اخم آرومی ادامه میده: اگه عاشقش بشی بهش حسودیم میشه

با خنده ی ترنم نفسی از سر آسودگی میکشه... یاد حرفای بهزاد، روانشناسه ترنم میفته.. واقعا خوشحاله که بهش مراجعه کرده... حرف اصلیه بهزاد این بود که به ترنم ثابت کن تنها چیزی که برات مهمه اونه

ترنم با خنده زمزمه میکنه: تو دیوونه ای به خدا

چشمکی میزنه و میگه: آره دیوونه ی توام... فقط یه بار به کسی نگی که من تا این حد حسودما.. این یه رازه بین خودم و خودت

ترنم با لحن بچه گونه ای میگه: باشه آقایی

-قربون خانوم خودم برم

با دست به حموم اشاره میکنه و ادامه میده: برو حموم یه دوش بگیر من هم برم صبحونه رو آماده کنم

ترنم برای چند لحظه خشکش میزنه... یه نگاه به خودش میندازه و بعد جیغ خفیفی میکشه... زودی از تخت میپره پایین و به لباساش چنگ میزنه... بعد هم سریع به سمت حموم هجوم میبره

-ای بابا.. دختر، من که دیشب همه جات رو دیدم و همه کاری هم باهات کردم دیگه این خجالتت برای چیه؟

ترنم با جیغ از داخل حموم میگه: سروش

صداش رو بلند میکنه و میگه: جانم عزیزم.. آخه با این عجله کجا رفتی؟... مثلا الان باید کلی آخ و اوخ میکردیو من نازت رو میکشیدم

صدای باز شدن آب رو میشنوه و با خنده سری تکون میده.. لباساش رو میپوشه و ملحفه ی خونی رو جمع میکنه... حوله و لباسای تمیزی از توی کشو در میاره و برای ترنم روی تخت میذاره

با صدای بلند میگه: عزیزم حوله و لباس رو تخته

ترنم: باشه

با حسی سرشار از زندگی میخواد از اتاق خارج بشه تا صبحونه رو آماده کنه که یهو یاد چیزی میفته... سریع از اتاق خارج میشه و به سمت آشپزخونه میدوه

*****

&& ترنم&&

آب همینجور بازه ولی من جلوی آینه به خودم نگاه میکنم... یه خورده احساس ضعف میکنم اما چشمام بعد از مدتها برق میزنند... یه لبخند بی دلیل رو لبهام جا خوش کرده و قلبم پر از امید و زندگیه... تک تک اعضای صورتم رو از نظر میگرونمو با دیدن بدنم هاله ای از شرم تو صورتم نمایان میشه.. خاطرات دیشب به شدت برام زنده و قابل لمسه... نمیدونم چرا وسط عشق بازیمون وقتی تو اوج نیاز بودیم یاد خاطرات ته باغ افتادمو دوباره حالم بد شد.. نمیدونم چقدر تو آغوش سروش گریه کردم ولی لب از لب باز نکردم دلم نمیخواست شب به اون مهمی رو براش زهر کنم هر چند میدونم ناخواسته براش زهر کردم ولی واقعا دست خودم نبود... ترس و نگرانیهام یکی دو تا نبود ولی میخوام یه اعترافی بکنم.. حس دیشب بهترین حسی بود که تو عمرم تجربه کردم.. آروم شدن تو آغوش کسی که سالها منتظرش بودم و یکی شدنمون بعد از مدتها دوری و انتظار خیلی برام لذت بخش بود

یه نفس عمیق میکشم و میخوام برم زیر دوش که یهو در حموم باز میشه و سروش همونجور که یه لیوان شربت تو دستشه و اون رو هم میزنه داخل میشه

از شدت شرم دلم میخواد آب بشم و برم توی زمین اما سروش با خونسردی میگه: عزیزم ناشتا نرو زیر دوش... اون هم بعد از اتفاق دیشب.. میترسم حالت بد بشه

وای من دارم از شدت شرم آب میشم... نمیدونم چرا با وجود اتفاقه دیشب باز هم ازش خجالت میکشم

لیوان رو به طرفم میگیره و منتظر نگام میکنه

آروم زمزمه میکنم: فعلا میل ندارم

یهو سروش من رو سمت خودش میکشه و همینجور که لیوان رو به لبم نزدیک میکنه و مجبورم میکنه که از محتویات لیوان بخورم زیر گوشم زمزمه میکنه: فکر کنم یه لیوان شربت بعد از حموم هم نیاز داریا

لیوان خالی رو از لبام جدا میکنه و من با چشمای گرد شده نگاش میکنم که میگه: اینقدر هم از من خجالت نکش خانوم کوچولو.. من شوهرتم

قبل از اینکه اجازه ی هیچ حرف یا اعتراضی رو بهم بده با خنده از حموم خارج میشه... حس میکنم با خوردن شربت یه خورده از انرژیه از دست رفتمو به دست آوردم... تازه میفهمم که چقدر به اون شربت غلیظ نیاز داشتم.. زودی زیر دوش میرمو با لذت فشار آب رو روی بدنم حس میکنم... احساس میکنم که پر از انرژی هستم فقط نمیدونم که این حس خوبم برای اینه که دیشب تو ب*غ*ل سروش خوابم بره یا برای اینه که امروز با صدای سروش از خواب بیدار شدم... تنها چیزی که میدونم اینه که این حس هر چی که هست به خاطر سروشه

یاد شربت خوشمزه ای میفتم که سروش به زور به خوردم داد... آروم میخندم برای خودم زمزمه میکنم: تو تمام خاطراته قشنگم نقش اصلی رو داری آقایی.. خیلی دوستت دارم.. خیلی بیشتر از اونی که حتی بخوای فکرش رو بکنی

تند و سریع دوش میگیرمو از حموم خارج میشم.. با دیدن یه تاپ و دامن کوتاه خندم میگیره

-آقا فکر همه جاش رو هم کرده

با حوله خودم رو خشک میکنم و لباسام رو تنم میکنم.. بعد از خشک کردن موهام خیلی ساده اونا رو پشت سرم میبندم... چشمم به میز آرایش میفته.. انواع و اقسام لوازم آرایشی رو با بهترین مارکا میبینم... با لبخند جلو میرم یه رژ رو بر میدارم و سرش رو باز میکنم.. نگاهی به رنگش میندازم.. صورتیه ماته.. خیلی کمرنگ روی لبم میکشم و یه خورده هم رژ گونه میزنم ..با لبخند به دختر توی آینه چشمک میزنم و از اتاق خارج میشم.. حس خیلی خوبی دارم.. دلم میخواد لباسای خوشگل بپوشم و آرایش کنم... دلم میخواد به چشم سروش خوشگل دیده بشم

همینکه وارد آشپزخونه میشم سروش رو میبینم که پشت میز منتظر من نشسته و صبحونه رو هم از قبل آماده کرده

با دیدن من از پشت میزبلند میشه و میگه: به به... خانوم خانومای من هم بالاخره اومد...

ابرویی براش بالا میندازمو میگم: واسه ی خودت یه پا کدبانو شدیا آقا سروش

چشماش رو ریز میکنه... با شیطنت ب*و*سه ای براش میفرستم و مقابلش میشینم

ابروهاش تو هم گره میخورن.. آروم آروم به طرف من میاد و بالای سرم وایمیسته... متعجب نگاش میکنم که خم میشه و نچ نچ کنان میگه: شوهرداریت تعریفی نیستا باید حسابی تمرین کنی

با تموم شدن حرفش ب*و*سه ی کوتاهی رو گونم میذاره و دوباره ادامه میده:دیگه نبینم از راه دور منو بب*و*سیا

بعد هم بازوم رو میگیره و مجبورم میکنه بلند شم

-سروش چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده به سمت صندلیش میره و من رو هم دنبال خودش میکشه... همینکه سر صندلیش میشینه به پاهاش اشاره میکنه و میگه: زود، تند، سریع به وظیفه ی صبحگاهیت عمل کن

خندم میگیره... وقتی خندم رو میبینه دستم رو میکشه و مجبورم میکنه رو پاش بشینم

سروش: میخندی خانوم خانوما... الان باید منو بب*و*سی... نوازش کنی... با مهربونی ازم تعریف کنی... این چه وضعشه

بلندتر از قبل میخندم و دستمو دور گردنش حلقه میکنم

-چقدر این رویاها و آرزوها محال به نظر میرسید سروش... خیلی خوشحالم که رویاهایی که فکر میکردم در حد همون رویا میمونند الان شده حقیقت زندگیه من

با مهربونی نگام میکنه و همونجور که رو پاهاش نشستم دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه... کم کم لبخندم جمع میشه و نگاهم به سمت لباش میره... چشمام رو میبندم و با پیش قدم شدنم سعی میکنم به مرد زندگیم نشون بدم دیوونه وار عاشقشم.. قبل از اینکه سروش کاری کنه لبام رو روی لباش میذارم.. بعضی وقتا ازش خجالت میکشم.. بعضی وقتا هم میترسم.. بعضی وقتا هم ناخواسته غمگین میشم اما حس میکنم با سروش که باشم کم کم همه چیز حل میشه

با تموم وجودم مرد زندگیم رو میب*و*سم و سروش هم همراهیم میکنه... خودم رو کاملا به سروش میچسبونم ...دستش رو زیر تاپم میبره و آروم کمرم رو نوازش میکنه... لبام رو از لباش جدا میکنم... با احساس دست سروش روی پوست بدنم حس خوبی بهم دست میده... نفسای آرومش که به گردنم میخوره به روح زخم خوردم التیام میبخشه.. چشمام رو باز میکنم ولی میبینم سروش هنوز هم چشماش رو باز نکرده.. سرم رو کج میکنم و با لبخند نگاش میکنم.. بعد از چند لحظه چشماش رو باز میکنه و به من خیره میشه

لبخندم رو پررنگ تر میکنم اما اون با جدیت میگه: نه خوشم اومد.. داری پیشرفت میکنی اما هنوز باید تمرین کنی

میخوام بخندم که سروش اجازه نمیده و این دفعه اون پیش قدم میشه و عمیق تر از همیشه شروع به ب*و*سیدنم میکنه

بعد از یه ب*و*سه ی عمیق و طولانی پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه و زمزمه میکنه: میدونستی شیرین ترین ترنم دنیایی؟

میخندم و میگم: مگه چند تا ترنم رو تست کردی؟

سریع سرش رو عقب میبره و با جدیت میگه: من فقط یه ترنم داشتم و الان هم دارم و تا آخرین لحظه ی عمرم هم همون رو خواهم داشت

لبخندی میزنم و زمزمه میکنم: باشه بابا

یه لقمه ی کوچولو درست میکنم و به طرفش میگیرم

- حالا چرا عصبانی میشی؟

میخنده و دهنش رو باز میکنه

با خنده لقمه رو تو دهنش میذارم اما سروش با شیطنت اول ب*و*سه ای به انگشتم میزنه و بعد لقمش رو میخوره

با عشق نگاش میکنم و یه لقمه ی دیگه واسش میگیرم

سروش: خودت هم بخور عزیزم

میخندم و لقمه رو له دهنش نزدیک میکنم

این دفعه قبل از لقمه یه گاز کوچولو از انگشت من میگیره و میگه: لقمه با مزه ی ترنم خوشمزه تره

میخندم و یه لقمه ی دیگه براش میگیرم وقتی میبینه فقط واسه ی اون لقمه میگیرم

اون هم شروع به لقمه گرفتن میکنه

لقمه ی نون و پنیر... کره و عسل... کره و مربا

و مجبورم میکنه همه رو بخورم

-سروش چه خبره؟

سروش: بیشتر از اینا باید بخوری... تو خیلی ضعیفی ترنم

-آخه معده ی من عادت به این همه غذا نداره

یه لقمه ی دیگه رو به زور تو دهنم میکنه و میگه: عادت میکنه عزیزم

لقمه رو به زور قورت میدمو میگم: تو رو خدا سروش.. دیگه نمیتونم

انگار دلش برام میسوزه... چون خنده ی آرومی میکنه و میگه: اینجوری مظلوم نگام نکن

میخندم و میگم: راستی سروش؟

همونجور که داره یه لقمه ی دگه میگیره میگه: هوم؟

به لقمه ی تو دستش نگام میکنم

سروش: بابا.. اینکه دیگه واسه خودمه

با خیال راحت نفسی از سر آسودگی میکشم و میگم: نمیخوای کسی رو خبر کنی که رسیدیم

سروش: احتیاجی نیست.. به همه گفتم تو این مدت هیچ سراغی از ما نگیرین که من و عشقم میخوایم دور از هیاهو باشیم

-اما.....

سروش: هیس.. هیچی نگو ترنم.. ما اومدیم اینجا تا یه خورده روحیه مون عوض بشه... دلم نمیخواد اذیت بشی

آهی میکشم و میگم: ممنون سروش

لبخندی میزنه و یه لقمه ی بزرگ میگیره.. خدا رو شکر میکنم که این لقمه مال من نیست و خودش قراره بخوره

سروش: جون سروش این یه لقمه رو هم بخور قول میدم این یکی دیگه آخری باشه

مینالم: سروش، چرا قسم میدی؟

با شیطنت میگه: الان که قسم دادم بخور

-بدجنس

میخنده و من هم به ناچار لقمه رو از دستش میگیرمو به زور شروع به خوردن میکنم

وقتی لقمه رو میخورم شیطون میگه: اگه باز خواستی تعارف نکنه

چشم غره ای بهش میرم که باعث میشه با صدای بلند بخنده

-تو هم که هی اذیتم کن

وقتی خندش تموم میشه میگه: نگرانتم عزیزم.. دوست ندارم بیمار و مریض ببینمت.. خیلی ضعیفی

سرم رو روی شونش میذارم و هیچی نمیگم

اون هم وقتی سکوتم رو میبینه آروم نوازشم میکنه و هیچی نمیگه

چشمام رو میبندم و با لبخند به اولین روز زندگیه مشترکمون فکر میکنم که چقدر قشنگ شروع شد

****

با لبخند کنار آبشار نشستم و به این چند وقت فکر میکنم.. از بس تو این مدت بهم خوش گذشته که گذر زمان رو هم از یاد بردم... اصلا نمیدونم چند روز و چند هفته هست که به اینجا اومدیم...فقط میدونم یه مدت طولانیه که اینجا هستیم... به دور از هیاهو.. به دور از دغدغه... به دور از نگاه های پرتمسخر یا پر از ترحم دیگران... عاشق اینجا شدم هر روز نزدیکای غروب با سروش میایم و اطراف ویلا قدم میزنیم.. اصلا دلم نمیخواد از اینجا بریم... تو این مدت خیلی به اینجا عادت کردم...سه چهار باری هم به روستا رفتیم و خیلی بهمون خوش گذشت ولی هیچ کجای این منطقه رو به اندازه ی این آبشار دوست ندارم

چشمام رو میبندم و ریه هام رو پر از هوای پاک و تمیز شمال میکنم... تو این مدت روحیه ام خیلی بهتر شده... سروش هم با شیطنتاش باعث شده خاطرات بده زیادی برام کمرنگ بشن.. کلا حس میکنم تو یه دنیای دیگه سیر میکنم.. با اینکه در گذشته هم به سروش وابسته بودم ولی تو این روزا وابستگیم به سروش هزار برابر شده... خودش هم این رو میدونه و خیلی هوام رو داره... با پررویی های سروش تا حدی زیادی خجالتم ریخته... با ماجرای ته باغ هم حس میکنم کنار اومدم... هر چند بعضی وقتا عین عشق بازی باز هم یاد اون لحظه های سخت و طاقت فرسا

میفتم ولی دیگه به اندازه ی گذشته آزارم نمیده... بیشترین چیزی که الان باعث آزارمه، ترسیه که تو دلم دارم... ترس از دست دادن سروش... این ترس با تمام محبتهایی که سروش بدون هیچ چشمداشتی تقدیم میکنه و تمام اطمینانهایی که بهم میده هنوز هم از بین نرفته ولی با همه ی اینا سروش صبورانه تحمل میکنه و با محبتای بی دریغش من رو شرمنده میکنه... کاب*و*سام کم شدن و دنیا به نظرم قشنگتر از همیشه به نظر میرسه... توی این چند هفته طعم واقعیه خوشبختی رو با همه ی وجودم تونستم بچشم

با احساس خیس شدن صورتم سریع چشمام رو باز میکنم و با قیافه ی شیطون سروش رو به رو میشم

میخنده و میگه: تا تو باشی من رو از یاد نبری

چشمام رو ریز میکنم و با صدای بچه گونه ای میگم: دلت میاد من لو خیچ کنی؟

قیافش رو مظلوم میکنه و میگه: اوهوم

از جام بلند میشم و به سمتش هجوم میبرم

که با خنده از من دور میشه... وقتی میبینم بخاطر من بچگی میکنه تا لبخندی رو لبام بیاره غرق لت میشم... سعی میکنم باهاش همراه باشم تا اذیت نشه.. تا عذاب نکشه.. تا عذاب وجدان نداشته باشه

هر دومون نزدیکای آبشار میدوییم و دقیقا مثل بچه ها به سمت هم آب میریزیم و همدیگرو خیس میکنیم

بعد از کلی شوخی و خنده و آب بازی متوجه ی نم نم بارون میشم

سروش: فقط همین رو کم داشتیم

-مگه چیه.. خیلی هم خوبه

سروش: بهتره بریم ویلا.. با این لباسای خیس ممکنه سرما بخوری

-اما.....

سروش: اما و آخه نداره

دستم رو میگیره و من رو به خودش فشار میده

سروش: راه بیفت

یه خورده احساس سرما میکنم.. بارون لحظه به لحظه بیشتر میشه

-اگه شیطونی نمیکردی الان میتونستیم با لذت زیر بارون خیس بشیم

میخنده و میگه: خیس شدن وقتی لذت بخشه که به دست عشقت خیس آب بشی

من هم ریز ریز میخندم... از شدت سرما خودم رو بیشتر تو ب*غ*لش فشار میدم و میگم: سروش؟

سروش: جانم

-ایکاش میشد همیشه اینجا بمونیم

سروش: قول میدم زود به زود بیارمت

-وقتی بریم دلم واسه اینجا خیلی تنگ میشه

سروش: نگران نباش نمیذارم دلتنگ بشی.. همینکه دل تنگ شدی زودی میارمت

-من که از همین الان دلم تنگ شده

سروش: ما که هنوز تصمیم رفتن نداریم

بارون لحظه به لحظه شدیدتر میشه.. عطسه ای میزنم و دماغم رو بالا میکشم

صدام یه خورده از سرما میلرزه ولی همونجور ادامه میدم: خیلی وقته اومدیم دیگه این روزا باید برگردیم... بالاخره تو هم کار و زندگی داری

سروش: کار و زندگیه من تویی دیگه

میخندم میگم: دیوونه... پس شرکت چی؟

اون هم میخنده و میگه: پس ترنمه من چی؟

دندونام از شدت سرما بهم میخورن

سروش: سردته عزیزم؟

-آره.. یه خورده سردمه

سروش: الان میرسیم.. لباسای من هم خیس هستن.. چیزی ندارم که بهت بدم

تو همین لحظه صدای غرش آسمون بلند میشه و رعد و برق بدی زده میشه

با جیغ تو آغوشش مخفی میشم

سروش:هیس.. چیزی نیست عزیزم... فقط رعد و برقه

به لباس سروش چنگ میزنم و قدمام رو تندتر میکنم

-زودتر بریم سروش.. من میترسم

سروش: تو که میخواستی زیر بارون قدم بزنی

-اِ... سروش

سروش شیطون میگه: انگار عاشق اسم منی... هر چی میشه هی میگی.. سروش.. سروش.. سروش.. سروش

با خنده میگم: ســـــروش

میخنده و میگه: بریم خانوم کوچولوی ترسوی من

تا رسیدن به ویلا هیچکدوم حرفی نمیزنیم... همینکه به ویلا میرسیم سروش زمزمه میکنه: ترنم، عزیزم... برو لباست رو عوض کن من هم الان شومینه رو روشن میکنم

-اول شومینه... خیلی سردمه

سروش به سمت هیزمای کنار شومینه میره و مشغول روشن کردن شومینه میشه

سروش: اینجوری مریض میشی ترنم

-سروش

نفس عمیقی از روی حرص میکشه و به ناچار مشغول میشه... محو تک تک حرکاتش میشم... محو اخمای روی پیشونیش... محو ابروهای گر خوردش.. محو چشمای قشنگش... محو موهای خیسش که بهم ریختست و نیمی از اون روی پیشونیش چسبیده ست...محو پیراهنش که به تنش چسبیده و هیکل عضلانیش رو به نمایش گذاشته...

دیگه طاقت نمیارمو به سمتش میرم... هنوز هم مشغول کلنجار رفتن با شومینه هست اما تا الان موفق به روشن کردنش نشده... از پشت بهش نزدیک میشم و سرما رو از یاد میبرم... دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و محکم میب*و*سمش

سروش سرش رو یه خورده به عقب میچرخونه و میگه: عزیزدلم.....

ب*و*سه ی کوتاهی رو لباش میزنم و ریز ریز میخندم

چشماش رو ریز میکنه و میگه: قبول نیستا... تنها تنها داری کیف میکنی

خندم بیشتر میشه و اون هم با عشق ادامه میده: خانومی بذار این شومینه رو ردیف کنم.....

دیگه صدای سروش رو نمیشنوم فقط سرم رو از پشت روی شونه هاش میذارم و به اون روزایی فکر میکنم که هیچکس نگران بیماری و سرماخوردگیه من نبود.. هیچکس دلسوز لباسهای خیس من نبود.. هیچکس نگران زیر بارون موندن من نبود و الان با دیدن عشق سروش و نگرانیه چشماش دوباره سرشار از احساس میشم

ناخواسته ب*و*سه ی دیگه ای به گردن سروش میزنم

سروش که تازه موفق به روشن کردن شومینه شده بود و داشت یه تیکه هیزم رو داخل شومینه میذاشت دستش وسط راه متوقف میشه و من بدون هیچ حرفی خودم رو جلوتر میکشم و صورتش رو غرقه ب*و*سه میکنم... ب*و*سه هایی به پاس تشکر... به پاس عشقی دو طرفه.. به پاس دلی شکست خورده ولی دوباره پیوند زده شده

سروش با صدایی لرزون زمزمه میکنه: نفسم بذار کارم تموم شه

با بغض نگاش میکنم و میگم: نمیدونم چرا نمیتونم... نمیدونم چرا دلم نمیخواد... بیشتر از همیشه بی تاب و بی قرارتم سروشم

موهام یه خورده تو صورتش میریزن و من آروم تو گوشش میگم: خیلی دوستت دارم آقایی

دیگه طاقت نمیاره و بی خیال شومینه میشه.. نیمی از نفت که کنار دستش هست رو روی آتیش میریزه و سریع به طرفم برمیگرده... بدون لحظه ای مکث من رو روی بالیشتکهای رنگیه نزدیک شومینه هل میده و خودش هم روم خیمه میزنه

سروش: آخرش دیوونم میکنی

میخندمو دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و با بی قراری شروع به ب*و*سیدن لباش میکنم

بعد از چند لحظه با بی تابی از روی من بلند میشه و با سرعت مشغول در آوردن لباسام میشه و من تو چشمای بی تابش تصویر زنی رو میبینم که شیرینی زندگیش رو تو تب این نگاه پیدا کرده

*****

با حس لبای سروش روی صورتم بیدار میشم... چشمای مهربونش رو نزدیک صورتم میبینم با لبخند آرامش بخشی بهم زل زده و صورتش رو آروم به صورتم میماله

آروم یه خورده خودم رو جمع میکنم و پیراهن سروش رو که کاملا خشک شده روی خودم میکشم... سروش مهربون پیراهن رو بالاتر میکشه

چشمم به حلقه ی سروش میفته... آروم با انگشت اشارم حلقش رو نوازش میکنم و ب*و*سه ای به انگشتش میزنم.. اون هم با لبخند ب*و*سه ای روی موهام میزنه

به آتش نصف و نیمه ی شومینه نگاه میکنم و هیچی نمیگم

سروش: آتیشمون باز داره خاموش میشه

محکم فشارم میده و زمزمه وار میگه: درست مثل تو که تا یه ساعت داغ و سوزان و پرشعله بودی ولی حالا آروم و مظلوم تو ب*غ*ل منی و هیچی نمیگی

با سستی میخندم و سرم رو بیشتر تو سینه ی عشقم فرو میکنم

سروش زمزمه وار میگه: خوبی خوشگلم؟

با لبخند کمرنگی زیرلب زمزمه میکنم: تا کی میخوای نگرانم باشی آقایی؟

بعد بلندتر از قبل ادامه میدم:به نظرت بهتر از این میتونم باشم؟

سروش با یه حالت خاص نگام میکنه و میگه: میمیرم واسه ی این چشمای م*س*ت و خمار از عشقت

میخندوم و سروش گازی از گونه ام میگیره

-آخ

شیطون نگام میکنه و من سرم رو تو گردنش فرو میکنم تا نتونه دوباره گازم بگیره

-آدم خوار

میخنده و هیچی نمیگه... فقط محکم من رو به خودش فشار میده

«زندگی همینه :

انتظار یه آغوش بی منت ...

یه ب*و*سه بی عادت ...

یه دوستت دارم بی علت ...

باور کن زندگی همین دوست داشتنهای ساده س ...»

تو ماشین نشستم و با لبخند به خیابون نگاه میکنم... چند روزی از برگشتنمون میگذره و امروز بالاخره سروش رضایت داد تا به شرکت بریم.. تو این مدت اشکان و سیاوش به کارای رسیدگی میکردن... سروش در مورد اشکان یه بار دیگه همه چیز رو بهم گفت و من سعی کردم گذشته رو کالبد شکافی نکنم.. هر چند خیلی سخت بود و هست ولی خب نمیخوام زندگیه الانم رو تلخ کنم... خونه ی نقلیمون رو هم دیدم... خیلی خوشگله البته یه خورده بزرگتر از نقلیه ولی من

دوستش دارم... تو این چند روز که از ماه عسل برگشتیم کلی با هم به گشت و گذار رفتیم و خوش گذروندیم... یه خورده هم استراحت کردیم و الان داریم بعد از مدتها به شرکت میریم تا مشغول کار بشیم... خیلی خوشحالم که قراره شونه به شونه ی سروش با عنوان همسر سروش وارد شرکت بشم... برام خیلی لذت بخشه که بدون هیچ محدودیتی در کنار سروش باشم

سروش: خانومم

با لبخند میگم: جانم

سروش: بپر پایین که رسیدیم

نگاهی به اطراف میندازم و با چشمای گرد شده میگم: کی رسیدیم که من نفهمیدم؟

سروش شیطون زمزمه میکنه: از اونجایی که داشتی به آقاتون فکر میکردی اصلا نفهمیدی چه جوری رسیدیم

میخندم و میگم: شیرینی ها رو بردار

سروش: چشم خانوم راستین.. شما فقط امر کنید

میخوام جوابش رو بدم که با صدای زنگ گوشیم حرف تو دهنم میمونه... نگاهی به شماره میندازم و با دیدن شماره ی ماندانا لبخندی رو لبام میشینه

سروش: کجا خانومی؟

همونجور که دارم از ماشین پیاده میشم میگم:ماندانااست... تو برو من هم چند دقیقه ی دیگه میام

یه خورده اخماش تو هم میره ولی آروم زمزمه میکنه: باشه گلم.. پس من میرم شیرینی روبدم به آقا رحمان تا پخش کنه تو هم زود بیا

سرمو به نشونه ی باشه تکون میدم و سریع از ماشین پیاده میشم.. با لبخند تماس رو برقرار میکنم

-سلام مانی

ماندانا با خنده میگه: چه عجب بالاخره جواب دادی.. نمیگی یه نفر پشت تلفن داره خفه میشه.. به خدا ترنم اون سروش نکبت فرار نمیکنه

خندم میگیره ولی با اخم تصنعی میگم: در مورد شوشوی من درست صحبت کن.. شوشوی من بهترین شوشوی دنیاست

ماندانا: ایش.. حالمو بهم زدی.. گمشو برو تو ب*غ*ل همون شوشوت بشین.. تو لیاقت نداری با آدم مهمی مثل من حرف بزنی

بعد زیر لب با غرغر ادامه میده: اه.. اه.. دختر هم تا این حد شوهر ندیده... آبروی هر چی دختر رو تو بردی

با صدای بلند میخندمو میگم: بابا به جای این چرت و پرتا بذار یه حال و احوال پرسی ازت کنم... مهران چطوره؟... امیر و امیرارسلان چیکار میکنند؟.. خودت و نی نیت در چه حالی به سر میبرین؟

ماندانا: همه خوبه خوبیم... امیر و مهران هم سلام میرسونند.. طبق معمول تو اون شرکت خراب شده دارن خوش میگذرونند... تو این مدت بدجور جای خالیت رو حس میکردیم... همگی به وجودت عادت کرده بودیم.. مهران هم اکثرا میاد خونه ی ما و شب برمیگرده ی خونه ی خودش

آهی میکشم و هیچی نمیگم.. دلم واسه ی مهران میسوزه.. فقط امیدوارم با خودش کنار اومده باشه

ماندانا: الو.. ترنم هستی؟

-آره گلم... با سروش صحبت میکنم تا من رو بیاره پیشت.. دلم خیلی واست تنگ شده

ماندانا: حتما همین کار رو کن

-یه بار با سروش اومده بودم ولی نبودی

ماندانا: آره امیر گفت.. به اصرار مامان چند روزی رفته بودم اونجا.. گوشیم خونه جا مونده بود

-پس بهت سر میزنم.. من دیگه باید برم

ماندانا: بدی حالا... خسته نشدی از بس خوردی و خوابیدی.. بابا یه یادی هم از ما کن.. دلم واست تنگ شده بی معرفت.. چرا نمیای این طرفا؟

-من که اومدم خانوم خوشگله تو تشریف نداشتی... خودت که میدونی ماه عسل بودیم

ماندانا:حالا که هستم پس زودتر بیا...اسم اون رو هم که شما رفتین نمیذارن ماه عسل

-پس چی؟

ماندنا: باید گفت سال عسل... من موندم ۲۰ روز اونجا چیکار میکردین؟.. حوصلتون سر نمیرفت

-نقشه ی از قبل برنامه ریزی شده ی سروش بود.. خودم هم ازچیزی خبر نداشتم

ماندانا ریز ریز یخنده و مگه: میدونم.. بعد از رفتن شماها سها به همه مون گفت که تا آخر ماه عسل شما دو نفر در دسترس نیستین

-ولی خیلی خوش گذشت ماندانا... اصلا دلم نمیخواست برگردیم

ماندانا: خجالت بکش بچه پررو... حالا من از خودتم پیش من آبروریزی کنی عیبی نداره اما پیش یه نفر دیگه اینجوری با ذوق و شوق از ماه عسلت نگو.. عیبه.. زشته.. خجالت داره.. دختره ی بی حیا

من غش غش میخندم و اون همین جور حرف میزنه

-مانی من باید برم.. امروز اولین روز کاریم بعد از ازدواجه

ماندانا: شرکتی؟

-آره

ماندانا: پس چطوری این همه با من حرف میزنی و هیچکس بهت گیر نمیده

با خنده میگم: مثلا رئیس شرکت شوهرمه ها

ماندانا: یعنی چی؟.. پس چرا امیر میگه وقتی بیای تو شرکت بین تو و بقیه ی کارکنان فرقی نیست.. تازه مهران هم ازش طرفداری میکنه

-از اونجایی که تو شری باید مراقب کارات باشن

ماندانا: شیطونه میگه.....

...

ماندانا: بیخیال.. برو به کارات برس وقتی اومدی اینجا خدم کچلت میکنم

-از دست تو.. من دیگه برم.. خیلی وقته پایینم

ماندانا: باشه گلم

بعد از خداحافظی از ماندانا از شدت خوشحالی به جای آسانسور راه، پله ها رو در پیش میگیرم... همینکه به نزدیکای اتاق سروش میرسم منشی رو پشت میزش میبینم.. اصلا دلم نمیخواد امروزم رو با جر و بحث کردن با این منشی خراب کنم

زیرلبی سلامی میکنم و میخوام از کنارش بگذرم که با لحن بدی میگه:کجا؟... دیر اومدی خانوم خانوما... آقا سروشت رو بردن

دلم هری میریزه پایین.. سریع به سمتش برمیگردم و میگم: چی؟...سروش کجا رفته؟

با ابرو به شیرینیه روی میز اشاره میکنه و میگه: بردار بخور.. شیرینیه عروسیه آقای راستینه... تو فکر کن رفته خونه ی بخت

گنگ نگاش میکنم و اون با لحن بی نهایت تلخی میگه:فکر کردی با قهر و نازه و عشوه های الکی میتونی خودت رو بهش بندازی... نه خانوم.. از این خبرا نیست... من که از اول بهت گفته بودم دخترای امثال تو برای پسرا تاریخ انقضا دارن... گفته بودم وقتش که برسه از اتاقش که هیچی از این شرکت هم پرتت میکنه بیرون.....

منشی همینجور داره حرف میزنه و من با نگرانی به اطراف نگاه میکنم

زیرلب زمزمه میکنم: سروشم کجاست؟

با ترس به سمت اتاق سروش میرم.. حواسم به اطراف نیست.. معنیه هیچکدوم از حرفای منشی رو نمیفهمم فقط حرفاش رو میشنوم درکی از حرفاش ندارم.. تنها چیزی رو ه تونستم درک کنم

رفتن سروشه.... اون بهم قول داده بود که ترکم نکنه.. پس کی سروشم رو برده؟.. سرشم چرا باهاش همراه شده؟... حس مینم دارم دیوونه میشم.. دستام میلرزن.. دستم رو به دستگیره ی در میگیرمو میخوام در رو باز کنم که منشی جلوم ظاهر میشه و میگه: خیلی پررویی... هیچ میفهمی من دارم چی میگم.. میگم آقای راستین ازدواج کرده... هنوز هم میخوای دست از سر رئیس برداری؟.. همه تو شرکت میدونند که مثل کَنه به رئیس چسبیدی و ول کن ماجرا نیستی ولی خانوم خانوما بهتره بدونی تاریخ مصرفت تموم شده.. با قهر و ناز و عشوه خواستی رئیس رو تشنه نگه داری تا بیاد دنبالت اما دیدی که نه تنها دنبالت نیومد بلکه واسه همیشه رفت و محل سگ هم بهت نداد

حس میکنم جلوی چشمام داره تار میشه.. نمیدونم چرا نمیتونم حرف بزنم.. خدایا چرا این همه احساس ضعیف بودن میکنم

با بغض زمزمه میکنم: اقایی کجایی؟.. تو گفتی دیگه تنهام نمیذاری؟

همه ی خاطرات بد اون چهار سال به ذهنم هجوم میارن.. وقتی که رفتم تو شرکت سروش اما اون حاضر نشد من رو ببینه.. وقتی منشی من رو از اتاق سروش بیرون کرد.. وقتی سروش برای همیشه از اون شرکت رفت.. وقتی دیگه پیداش نشد... وقتی تنها شدم. وقتی بی تکیه گاه شدم.. حس میکنم دارم از درون میسوزم

با ترس به در اتاق سروش نگاه میکنم.. نکنه واقعا رفته.. نکنه الان که در رو باز میکنم نباشه

منشی دست من رو میکشه و از اتاق سروش دور میکنه

منشی: به نفعته خودت گورت رو گم کنی بری بیرون... خیلی بی وجدانی که باز اومدی تا هواییش کنی.. بذار زندگیش رو کنی.. اون خودش زن داره.. زندگی داره.. بذار زندگیش رو کنه... دخترای امثال تو امید و زندگی رو از ماها میگیرن... دلم واسه ی زن بدبختش میسوزه... خیلی خوب درکش میکنم چون خودم هم کم از دست ه*ر*زه هایی مثل تو عذاب نکشیدم... شماهایی که به اسم کار وارد شرکت میشین و بعد معشوقه ی رئیستون میشین تا یه پولی به جیب بزنید

به شدت دستم رو از دستش بیرون میکشم و به عقب هلش میدم

-دست از سرم بردار لعنتی.. چی از جون من میخوای.. خستم کردی.. سروش همه ی زندگیه منه

اشک به چشمام هجوم میاره

با گریه ادامه میدم: سروشم کجاست؟

در کمال بیرحمی به چهار چوب در اتاق سروش تکیه میده و میگه: گریه کن بدبخت... بیشتر از اینا باید زار بزنی و اشک بریزی.. به خاطر تموم زندگیهایی که نابود کردی و میکنی.. واسه ی تو و امثال تو که فرقی نداره.. این نشد یکی دیگه.. نترس به زودی واسه طعمه های بعدیت نقشه میکشی و سروش جونت رو از یاد میبری.. عمر عشق ه*ر*زه هایی مثل شماها فقط به مقدار پولیه که میگیرین

با پوزخند از در اتاق سروش فاصله میگیره و همونجور که داره به سمت میزش میره ادامه میده: من اگه به جای تو بودم اصلا دور و.....

تو همین موقع در اتاق سروش به شدت باز میشه و سروش با چشمایی که از شدت خشم قرمز شده از اتاق بیرون میاد

از دیدن سروش جون دوباره ای میگیرم... با دو خودم رو بهش میرسونم و بی توجه به اطراف خودم رو تو ب*غ*لش پرت میکنم

دستای سروش آروم دور کمرم حلقه میشن و با بغض میگم: فکر کردم باز رفتی سروش

سروش خشمگین به منشی نگاه میکنه و میگه: آروم باش عزیزم... تا دنیا دنیاست من کنارتم

کمرم رو نوازش میکنه و من رو به سمت اتاقش میبره.. همینکه وارد اتاق میشیم اشکان و سیاوش رو میبینم

صدای اشکان رو میشنوم که میگه: سروش یه دفعه چش شد؟

سیاوش که پشت میز سروش نشسته بود و داشت به حرفای اشکان گوش میداد با ترس از جاش بلند میشه و میگه: ترنم چی شده؟

اشکان هم که پشتش به ما بود با تعجب به عقب برمیگرده و با دیدن قیافه ی من شوکه میشه

اشکان: سروش اینجا چه خبره؟

سروش بی توجه به اشکان و سیاوش مجبورم میکنه رو مبل دو نفره لم بدم و خودش کنارم زانو میزنه

سروش: عزیزم حالت خوبه؟

لبخندی میزنم و دستام رو دور گردنش حلقه میکنم

با ضعف زمزمه مینم: تا تو رو پیش خودم داشته باشم خوبه خوبم... تو که ترکم نمیکنی؟

مهربون میگه: هرگز خانومم

-تو که قرار نیست جایی بری؟

سروش: بدون تو تا خوده بهشت هم نمیرم

سیاوش و اشکان رو بالا سرم میبینم که با لبخند نگامون میکنند.. تازه یاد موقعیتم میفتم.. سریع سروش رو رها میکنم و میخوام بشینم که سروش با ملایمت ب*و*سه ای به گونم میزنه و دستش رو روی سینم میذاره

سروش: رنگت پریده.. یه خورده دراز بکش من هم برم به آقا رحمان بگم چند تا شیرینی و یه لیوان آب قند برات بیاره تا یکم جون بگیری

غگین میگم: نرو سروش

سروش: جایی نمیرم عزیزم.. فقط میرم برات یه چیز بیارم رو به راه بشی

-اما.....

سروش: زود میام.. باشه خانومی

به ناچار زیر لب میگم: باشه

سریع از جاش بلند میشه و خطاب به سیاوش میگه: نذار رو پا واسته.. من زود میام

سیاوش سری تکون میده و میگه: خیالت راحت... فقط نمیخوای بگی چی شده؟

سروش: بعد برات تعریف میکنم

حس میکنم حالم بهتر شده

اشکان با شرمندگی نگام میکنه و میگه: سلام ترنم

چیزی از گذشته به روی خودم نمیارم... با لبخند میگم: سلام آقا اشکان... نفس چطوره؟

با خجالت میگه: خوبه.. سلام میرسونه

سیاوش روی مبل تک نفره ی مقابلم میشینه و میگه: خوب زن و شوهر به خودتون مرخصی دادینا

میخندم و چیزی نمیگم

اشکان هم روی یکی از مبلا میشینه و با کلی من من میگه: ترنم.. من..

چشماش رو برای چند لحظه میبنده و بعد با صدایی لرزون ادامه میده: من خیلی شرمندتم... فقط میتونم بگم حلالم کن

****

&& سروش&&

م*س*تقیم نگاش میکنه

منشی با ترس سرش رو پایین میندازه و هیچی نمیگه

با زهرخندی تو دلش میگه: بله دیگه زورش فقط به ترنم من میرسه.. اصلا همه ی دنیا اومدن زور و بازوشون رو به رخ زن مظلوم من بکشن و آزارش بدن... معلوم نیست دیگه چیا بار زنم کرده... من که فقط جمله ی آخرش رو شنیدم که از همون جمله آتیش گرفتم... حتما قبلا هم با ترنم همین طور حرف میزد... فقط شانس آوردم که نگران ترنم شدم و به سمت در اومدم.. وگرنه محال بود ترنم چیزی بهم بگه

همه ی خشمش رو تو نگاهش میریزه و به سمتش حرکت میکنه... تو همین موقع در اتاقش باز میشه با نگرانی به عقب برمیگرده و با دیدن اشکان میگه: حال ترنم بد شده؟

اشکان متعجب میگه: نه بابا.. عروس خانوم با خیال راحت خوابیده.. اومدم یه لیوان آب بخورم

نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه: باشه برو

اشکان: تو چرا اینجایی؟

-برو به آقا رحمان در مورد شیرینی و آب قند هم بگو

بعد نگاهش رو از اشکان میگیره و به منشی که با ناباوری بهشون خیره شده زل میزنه

بعد از چند لحظه مکث از بین دندونای کلید شده ادامه میده: من با این خانوم یه خرده حسابایی دارم

اشکان: سروش چیزی شده؟

بی توجه به حرف اشکان با خشونت به منشی میگه: چی به زنم گفتی؟

اشکان هاج و واج به منشی نگاه میکنه

....

روی میز خم میشه و با خشونت بیشتری ادامه میده: میگم چی به زن من گفتی؟... مگه کری؟

منشی من من کنان میگه: آقا.. من

من من کردنای منشی عصبیش میکنه با صدای بلندی میگه: تا قبل از اومدن من که خوب برای زنم بلبل زبونی میکردی الان به من من افتادی

منشی: آقا

-که زن من ه*ر*زه ست؟.. واسه زن من شاخ و شونه میکشی؟

منشی: آقا من از هیچ چیز خبر نداشتم

اشکان که انگار تازه متوجه ی یه چیزایی شده باشه به سمت منشی میاد و با اخم نگاش میکنه

سروش: دلیلی هم نمیبینم که بخوای از زندگیه خصوصیه من خبر داشته باشی.. من با کی ازدواج کردم و با کی رابطه دارم و با کی حرف میزنم و با کی رابطه ی خوبی ندارم فقط به خودم و زنم مربوطه.. تو کی هستی که کاسه ی داغ تر از آش شدی؟

اشک تو چشمای منشی جمع میشه

پوزخندی میزنه و با صدای بلندی ادامه میده: به زن من.. پاره ی تن من میگی بدبخت... اونقدر جرات پیدا کردی که از اشک ریختن زن من خوشحال میشی و آزارش میدی.. من اگه خودم اشک همسرم رو در بیارم خودم رو مجازات میکنم چه برسه که کس دیگه ای از روی قصد همسرم رو آزار داده باشه

اشکان: سروش آروم باش.. آخه چی شده؟.. چته تو؟

با خشم به عقب برمیگرده و میگه: من چمه؟... نکنه تو هم میخوای طرف این دختره ی ع*و*ض*ی و نفهم رو بگیری که به کسی که دیوونه وار عاشقشم بی احترامی کرد... بعد از نه سال بالاخره تونستم به کسی که با همه ی وجود میخوامش برسم... بعد این خانوم میاد به راحتی حرمت همسرم رو میشکونه و دور از چشم من اون رو با یه دختر خیابونی یکی میکنه

اشکان خشکش میزنه

کارکنای شرکت همه از اتاقاشون بیرون اومدن و متعجب به داد و فریاد رئیسشون گوش میکنند

همونجور که رگهای گردنش متورم شده به طرف منشی برمیگرده و حرص میگه: چه جوری مجازاتت کنم؟

منشی به میز خیره شده و فقط اشک میریزه

مشت محکمی به میز میکوبه بلندتر از قبل داد میزنه: با توام ع*و*ض*ی؟.. چطور مجازاتت کنم که جبران تک تک اشکهایی بشه که امروز به همسرم هدیه کردی.. چه بلایی سرت بیارم که دیگه جرات نکنی به زنم بگی بالا چشمت ابروهه

وقتی به این فکر میکنه که این دختره ی نکبت چه چیزای دیگه ای ممکنه به ترنمش گفته باشه دیوونه میشه...عصبی تر از قبل تمام وسایلای روی میز رو پخش زمین میکنه که باعث میشه منشی جیغ خفیفی بکشه

منشی از شدت گریه به هق هق افتاده ولی به زحمت میگه: آقای راستین ببخشید.. به خدا من نمیدونستم خانوم مهرپرور همسرتون هستن

مشت دیگه ای روی میز میوله و با فریاد میگه: تو گه میخوری که ندونسته به خودت اجازه ی اظهار نظر میدی... من برای به دست آوردن این زن یه دنیا رو زیر و رو کردم.. فکر نکن میتونی قسر در بری... تمام این گندکاریات رو تو پروندت درج میکنم

اشکان: سروش

تو همین موقع در اتاقش باز میشه سیاوش با اخم از اتاق خارج میشه و نگاهی به اطراف میندازه... با دیدن کارکنان اخماش بیشتر تو هم میره... با سر به اشکان اشاره میکنه که کارکنان رو به اتاقاشون هدایت کنه

بعد آروم به سمت سروش میاد و میگه: چه خبرته سروش؟

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنه

سیاوش آروم زمزمه میکنه: ترنم رو نترسون... دیگه بس کن

غمگین زیر لب میگه: ترنم همین الانش هم با حرفای این زنیکه ترسیده

بعد با خشم سیاوش رو کنار میزنه و به سمت اتاقش میره

منشی: آقا ببخشید... من خودم از خانوم مهرپرور عذرخواهی میکنم

پوزخندی میزنه و بدن اینکه برگرده با تحکم میگه: اولا خانوم مهرپرور نه و خانوم راستین.. ثانیا زن من به عذرخواهیه تو و امثال تو احتیاجی نداره.. نیمی از سهام این شرکت مال زنمه... به خاطر توهینهایی که به زنم کردی دیگه حق نداری پات رو تو این شرکت بذاری

خطاب به سیاوش ادامه میده: سیاوش خودت به کارا سر و سامون بده

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سیاوش باشه وارد اتاق میشه

****

****

&& ترنم&&

با چشمای اشکی به سروش نگاه میکنم و هیچی نمیگم.. هر چقدر اصرار کردم سیاوش اجازه نداد از اتاق خارج بشم...

مهربون لبخند میزنه و در رو پشت سرش میبنده

سروش: ترسوندمت عزیزم؟

سری به نشونه ی نه تکون میدم و از روی مبل بلند میشم

سروش با چند قدم بلند خودش رو به من میرسونه و رو به روم وایمیسته

غمگین زمزمه میکنه: پس چرا گریه کردی خانوم خانوما؟

خودم رو تو ب*غ*لش پرت میکنم و میگم: ممنون سروش

لبخندی میزنه و دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه

سروش: اونوقت این تشکر رو پای چی بذارم؟

-که باز هم ازم حمایت کردی

سروش: تو عشق منی...اگه کسی به تو توهین کنه مثله این میمونه که به من توهین کرده.. اگه حرمت تو شکسته بشه انگار حرمت من شکسته شده

-دوستت دارم آقایی خیلی زیاد

لبخندی میزنه و میگه: من هم همینطور عزیزم

در اتاق باز میشه و سیاوش و اشکان وارد اتاق میشن

اشکان که از وقتی فهمیده از دستش ناراحت و دلخور نیستم دوباره به روال سابق برگشته با خنده میگه: سیاوش مثله اینکه بد موقع مزاحمشون شدیما

سیاوش میخنده و میگه: از بس دیگه مچ این دو نفر رو گرفتم برای من عادی شده

اشکان: نه بابا

سیاوش: باور کن

اشکان: سروش میبینم راه افتادی

سروش همونجور که داره اشکام رو پاک میکنه میگه: استادم زیبادی خوب بود

اشکان: خب این استادت رو معرفی کن ما هم کمی یاد بگیریم

سروش من رو روی مبل مینشونه و خودش هم کنارم میشینه.. دستش رو دور شونه هام میندازه و میگه: خودت استاده من بودی دیگه

اشکان با چشمای گرد شده میگه: تو که از منم جلو زدی

لبخندی رو لبای همگی میاد

سیاوش: ت جدی نگیر اشکان.. این مارمولک خودش به همه درس میده و.....

با صدای زنگ گوشیه سروش، سیاوش ساکت میشه

سروش نگاهی به گوشیش میندازه و با لبخند میگه: نریمانه

بعد هم سریع جواب میده

سروش: به.. سلام پسر.. چی شد یادی از ما کردی؟

.....

سروش: آره بابا.. کنارم نشسته

....

سروش: حرفشم نزن که من زنم رو تنهایی هیچ جا نمیفرستم

...

با صدای بلند میخنده و میگه: داشتیم آقا نریمان؟

...

با لبخند میگم: سلام من رو هم به نریمان برسون

سروش: ترنم سلام میرسونه

...

سروش: صدای زن من رو شنیدن یاقت میخواد آقا

اشکان و سیاوش با لبخند جلومون میشینند

سروش: پس چی فکر کردی؟

...

یهو لبخند رو لباس سروش خشک میشه

...

سروش: الو... نریمان صدات خوب نمیاد

...

سروش: بذار جام رو عوض کنم

سروش نگاهی به من میندازه و میگه: عزیزم من میرم بیرون با نریمان حرف بزنم.. صداش قطع و وصل میشه

سری تکون میدم و هیچی نمیگم.. سروش هم از اتاق خارج میشه

اشکان: ترنم بگو ببینم زندگی چطوره؟

با لبخند میگم: همه چیز خوبه

سیاوش: تعارف نکن ترنم.. من میدونم از دست این سروش یه لحظه هم آرامش نداری... اخلاق زیر صفر... اعصاب که اصلا نداره.. آدمم که اصلا نیست

اشکان: عیبی نداره مهم تیپ و قیافه ست که داره

چشمکی بهم میزنه و ادامه میده: با این تیپ و قیافه ای که سروش داره میتونی کلی پزش رو بدی

سیاوش یه پس گردنی به اشکان میزنه و میگه: تو کی میخوای آدم شی

اشکان: چه دستت سنگین شده ها... خب نفس همیشه همینو بهم میگه

سیاوش: یه زن هم گرفتی لنگه ی خودت

تو همین موقع در باز میشه و سروش داخل میشه... با پا در رو میبنده و به سمت من میاد...تو دستش یه ظرف شیرینی و یه لیوانه

سیاوش: اینا چی هستن؟

-آقا رحمان داشت میاورد ازش گرفتم

اشکان: خب بیار بخوریم

سروش: اینا واسه ی من و ترنمه.. شماها سهمتون رو خوردین

اشکان: یه شام عروسی که به ما ندادین... شیرینیه عروسیتون رو هم سهمیه بندی کردین؟

سروش: تازه عروس و دوماد هستیما.. اول زندگیه.. باید پس انداز کنیم

اشکان: ای خسیس

سیاوش از رو مبل بلند میشه و میگه: سروش بهتره من برم یه سر به شرکت بابا بزنم.. تو هم که اینجا هستی دیگه

سروش: آره برو.. فقط به بابا بگو یادش نره امشب زودتر بیاد خونه

سیاوش: چرا؟

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه:بالاخره دختر و پسرش میخوان قدم رنجه کنند.....

سیاوش: گم شو.. گفتم چی شده

سروش: خودم به مامان و بابا اطلاع دادم فقط یه یادآوری کن که بابا یادش نره...

متعجب به سروش نگاه میکنم... امروز صبح میگفت شام میریم رستوران.. شونه ی بالا میندازم و چیزس نمیگم

سیاوش: باشه.. پس من رفتم

اشکان: سیاوش صبر کن من رو هم تا یه جایی برسون

سیاوش: باشه پس من پایین منتظرتم

اشکان سری تکون میده و سیاوش از اتاق خارج میشه

سروش: تو دیگه کجا؟

اشکان: خونه ی آقا شجاع

سروش: اشکان واقعا میخوای بری؟

اشکان: آره... امروز نفس کلی کار سرم ریخته

سروش: ای بابا.. اون از سیا این از تو. چرا جفتتون باهم قصد رفتن کردین؟

اشکان با ابرو به من اشاره میکنه و میگه: به جاش اصل کاری پیشته

سروش میخنده و میگه: از دست تو..

با کلی شوخ و خنده بالاخره اشکان هم میره اتاق سوت و کور میشه

-سروش من الان چیکار باید کنم؟

سروش: سروری

میخندم و میگم: سروش... یه متنی.. یه ترجمه ای.. یه چیزی

سروش: یه مترجم دیگه استخدام شده تا کارای تو سبک بشه

-پس من اینجا چیکار کنم؟

سروش: به من روحیه بده دیگه

میخندم و میگم: راستی سروش؟

پشت میزش میشینه و نگاهی به پرونده ها و کاغذای روی میزش میندازه

سروش: جانم خانومی؟

-مگه قرار نبود شام بریم بیرون؟

با لبخند میگه:اگه فردا شب بریم ناراحت میشی؟

-نه.. فقط از روی کنجکاوی پرسیدم... خب بیخیال بگو نریمان چی میگفت

یه خورده رنگش میپره و میگه: هیچی بیشتر حال و احوال پرسی میکرد

بعد هم خودش رو مشغول پرونده ها نشون میده

متعجب نگاش میکنم... حس مینم کلافه و بی حوصله هست

-سروش چیزی شده؟

نگاهی به میندازه و لبخندی میزنه

سروش: نه عزیزم

اخمی میکنم و از رو مبل بلند میشم.. آروم به سمت میز سروش میرمو میگم: سروش مگه قرار نشد چیزی رو از هم مخفی نکنیم؟

صندلیش رو میچرخونه و بدون اینکه بلند شه من رو روی پاش مینشونه

کنار گوشم زمزمه میکنه: تو که مخفی کردی کوچولو؟

با تعجب میگم: چی رو؟

سروش: چرا در مورد رفتار این دختره چیزی تا الان بهم نگفتی؟

-آخه مسئله ی مهمی نبود

با جدیت و در عین حال یه خورده خشونت میگه: مهم بودن یا نبودنش رو من تعیین میکنم

-حالا چرا اینقدر زود عصبانی میشی... خب ببخشید

لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: ببخشید عزیزم... یه خورده اعصابم خورده

-چرا آقایی؟

سروش: به خاطر حرفای اون دختره.. داشتم میومدم دنبالت که حرفای آخرش رو شنیدم

-اخراجش کردی؟

سروش: پس چی؟.. فکر کردی میذارم تو این شرکت بمونه

یاد خودم میفتم که یه دورانی چطور محتاج کار و حقوقش بودم

-سروش؟

سروش: حرفشم نزن

با تعجب میگم: حرف چی رو؟

سروش: حرف از بخشش و این حرفا... این دختره باید اخراج شه تا دیگه کسی جرات نکنه حرف مفت در مورد زن من بزنه

-من نمیخواستم بگم اخراجش نکن.. فقط میخواستم بگم یه مدت بهش فرصت بده تا یه کاری پیدا کنه... شاید به پول این کار احتیاج داشته باشه

پوزخندی میزنه و میگه: تو نگران این دختره نباش.. با اون همه آرایش و لباسهای رنگاوارنگی که میپوشه راحت میشه فهمید که اون پولا رو واسه چی خرج میکنه

-سروش خیلی عصبی هستیا

سرش رو روی شونم میذاره و آروم زمزمه میکنه: ترنم؟

-جونم سروشم

سروش: مادرت چقدر برات مهمه؟

-خب خیلی... چطور؟

سروش: هوم

سکوت سروش نشون دهنده ی یه چیزه... اون هم دوباره دست رد زدن به سینه ی من... لبخند تلخی رو لبم میشینه

-نریمان در مورد مادرم بهت گفت؟

.....

اشک تو چشمام جمع میشه

-من رو نمیخواد.. آره؟

سروش: هیس... مگه میشه کسی دختری به این خوشگلی و مهربونی رو نخواد

آهی میکشم و یاد حرف سروش میفتم که گفت امشب بریم خونه ی پدر و مادرش.. حتما میخواد کمتر احساس تنهایی کنم

سروش: خانومی اون طور که تو فکر میکنی نیست

-بیخیال.. دیگه برام مهم نیست

با بغض ادامه میدم: همین که تو رو دارم برام بسه.. این همه سال نبود از الان به بعد هم نباشه.. هر چند حق داره هر کی هم جای مادره من بود نمیتونست باعث و بانیه بدبختیهاش رو ببخشه.. من هم دختر هم پدرم

سروش یه خورده من رو از خودش دور میکنه و میگه: عزیز من چند بار بهت بگم اون چیزی که تو داری بهش فکر میکنی در مورد مادر تو صحت نداره

-سروش امید واهی بهم نده.. از وقتی که با نریمان حرف زدی یه جوری شدی.. معلومه ناراحتی ولی ناراحت نباش اقایی... من خوشحالم که مادرم با عشقش ازدواج کرد و خوشبخته.. من هم که تو رو دارم

محکم من رو به خودش فشار میده و میگه: اینجوری نگو عزیزم... دلم داره آتیش میگیره.... مادرت دیوونه وار عاشقت بود

متعجب نگاش میکنم

سروش: اون خیلی دوستت داشت عزیزم

-داشت؟

بی توجه به حرف من میگه: امشب قراره خونواده ی مادریت رو ببینی

بهت زده نگاش میکنم

کنار گوشم زمزمه میکنه: همه ی اونا بی صبرانه منتظر تو هستن

به زحمت دهنم رو باز میکنم و میگم: سروش؟

سروش: جانم خانمی؟

-داری شوخی میکنی؟

ب*و*سه ی آرومی به گردنم میزنه و میگه: نه عزیزم... به نریمان آدرس خونه ی پدریم رو دادم قراره امشب همه ی اونا رو ببینی

چند دقیقه طول میکشه که مغزم حرفای سروش رو تجزیه و تحلیل کنه.. کم کم لبخندی رو لبم میاد و با ذوق میگم: وای سروش... باورم نمیشه.. یعنی خونواده ی مادریم با وجود من مشکلی ندارن... شوهر مادرم چی؟

میخوام از روی پای سروش بلند شم که سرش اجازه نمیده و میگه: کجا کوچولو.. جای تو همینجاست

میخندم و سروش با لبخند ادامه میده: چه مشکلی عزیزم... شوهر مادرت هم خیلی دوست داره ببینتت

با خوشحالی زمزمه میکنم: خواهر و برادر هم دارم؟

یه خورده اخماش رو تو هم میکشه و میگه: سه تا برادر

بعد با لحن بانمکی ادامه میده: اون دو تا نره غول کم بودن سه تای دیگه هم اضافه شدن

غش غش میخندم که میگه: کم کم داری بی طاقتم میکنیا

محکم دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و میگم: از بس خوشحالم دلم میخواد یه عالمه جیغ و داد راه بندازم

آروم مرم رو نوازش میکنه نمیدونم چرا حس میکنم سروش خوشحال نیست

یه خورده ازش فاصله میگیرم و آروم زمزمه میکنم: سروش تو از چیزی ناراحتی؟

مهربون میگه: نه عزیزم... فقط.....

منظر تو چشماش زل میزنم و میگم: فقط چی؟

سروش: فقط یه چیزی هست که.....

یا صدای زنگ گوشیم سروش ساکت میشه

-بگو آقایی؟.. یه چیزی هست که چی؟

لبخند لرزونی میزنه و میگه: عزیزم اول موبایلو جواب بده.. طرف خودش رو کشت

ب*و*سه ای روی گونش میذارمو میگم: حرف آقامون مهمتره

میخنده اما انگار خنده هاش هم مصنوعی هستن

سروش: جواب بده خانوم خوشگله

-هرچی آقامون بگه

نوازشگونه بدنم رو لمس میکنه

همونجور که سر پاش نشستم گوشی رو از جیبم در میارم و با دیدن شماره ی طاهر ابرویی بالا میندازم از وقتی از ماه عسل اومدیم هر روز برام زنگ میزنه و هوام رو داره... از وجودش خوشحالم.. تازه یه بار هم بهم سر زده

سروش: کیه خانومی؟

-طاهر

سروش: جواب بده... نگران میشه

سری تکون میدمو دکمه ی برقراری تماس رو میزنم

-سلام داداش

طاهر: به به.. سلام به آبجیه گل خودم... حالت چطوره فرشته کوچولو؟

میخندم و میگم: از دست تو طاهر... فقط بلدی لوسم کنی.. خوبم.. تو چطوری؟.. بقیه خوبن؟

طاهر: خوبم.. بقیه هم خوبن... خونه ای؟

-نه.. چطور؟

طاهر: هیچی میخواستم بیام بهت سر بزنم

-نه.. شرکت هستم...

یاد امشب میفتم دودل زمزمه میکنم: طاهر

طاهر: جانم

-نریمان امروز برای سروش زنگ زد و گفت مادرمو پیدا کرده

طاهر بعد از چند لحظه مکث میگه: مادرت؟

-آره.. خونواده ی مادریم رو قراره امشب ببینم

طاهر: به سلامتی... سروش چیز دیگه هم بهت گفت؟

-منظورت چیه طاهر؟

طاهر: هوم.. هیچی عزیزم.. نظرت چیه من هم امشب بیام

لبخندی رو لبم میشینه.. با ذوق میگم: میخواستم همینو بگم

طاهر: خونه ی خودتون؟

-نه.. خونه ی پدریه سروش

طاهر: ساعت چند اونجا باشم؟

-هوم... نمیدونم.. بار از سروش بپرسم.. سروش ساعته چند با مامان و خونوادش قرار گذاشتی؟

سروش اونقدر توی فکره که اصلا متوجه ی سوالم نمیشه

-سروش.. با توام

گیج نگام میکنه و میگه: هان؟

-میگم ساعت چند قراره مامان و خونوادش رو ببینم؟

سروش: مامانت؟

-وای سروش... چرا اینجوری میکنی؟... امشب چه ساعتی.....

تازه به خودش میاد و وسط حرفم میپره: آهان.. ساعت هشت

سری تکون میدم و به طاهر میگم: شنیدی؟

طاهر: آره گلم.. حتما میام

-ممنون طاهر.. خیلی خوشحالم که بعد از اون همه اتفاقات هنوز هم تو رو دارم

طاهر: تا روزی که تو بخوای من کنارت میمونم

میخوام جوابش رو بدم که من من کنان میگه: ترنم جان میدونم هیچ چیز مثه سابق نمیشه ولی بهتر نیست یه فرصت به مامان و بابا بدی

اخمام تو هم میره و دلم میگیره

غمگین زمزمه میکنم: من که از حق خودم گذشتم و بخشیدمشون

طاهر: میدونم گلم ولی.....

-طاهر باور کن برام سخته... من دارم سعی میکنم که بگم گذشته ها گذشته اما نمیدونم چرا سخته... واقعا دیگه نمیتونم مثه سابق باشم شاید مرور زمان همه چیز رو کمرنگ کنه ولی الان.....

ساکت میشم و فقط آه عمیقی میکشم

سروش: ترنم چی شده؟

غمگین زمزمه میکنم: هیچی

طاهر: باشه عزیزم... غصه نخور... همینکه هنوز هم حرمت همه ی ما رو نگه میداری خودش خیلیه.. خواسته ی نا به جایی بود

-اینجوری نگو طاهر... هنوز هم تک تکتون برام عزیز هستین ولی خب یه چیزایی تغییر کرده... اگه میبینی با تو راحت ترم به خاطر اینه که حداقل از دور هوام رو داشتی و زیاد آزارم نمیدادی.. خاطرات تلخم از تو خیلی کمه

طاهر: خوشحالم که هنوز هم برات عزیزتر از همه ام

خندم میگیره

-حسود

طاهر:همش تقصیر تو هستا وگرنه من هر چی بودم حسود نبودم

-راستی چرا تو محضر طاها اون همه ناراحت و بی حوصله بود

طاهر: بیخیال بابا... این پسره از اول هم خل بود

-چطور؟

طاهر: هیچی.. موضوع همون دختره ست.. اسمش چی بود مهرنوش.. فرنوش.. خرگوش

-طاهر

میخنده و میگه: هیچی دیگه قالش گذاشت و رفت

-که این طور

طاهر: من از اول هم گفته بودم که این دختره تو رو نمیخواد اما عشق و عاشقی چشم آقا رو کور کرده بود دیگه

-بیچاره طاها

طاهر: نمیخواد تو نگران اون دیوونه باشی.. بعد از یه مدت یادش میره... همون بهتر که دختره رفت اگه الان نمیرفت یه مدت دیگه ولش میکرد

-گ*ن*ا*ه داره.. یه خورده هواش رو داشته باش

طاهر: دارم نگران نباش

-خودت نمیخوای سر و سامون بگیری

طاهر: نه بابا.. کی میاد ما رو به غلامی قبول میکنه

-دو روز بیای پیش سروش آموزش ببینی، غلامی که هیچی هر جا بری به سروری قبولت میکنند

سروش: غیبت نداشتیما کوچولو

طاهر میخنده و من میگم: دارم جلوی خودت میگم... کجاش غیبته

طاهر با خنده میگه: ترنم من دیگه باید برم.. دارن صدام میکنند... مواظب خودت باش امشب حتما میام

-باشه داداش... خداحافظ

همینکه تماس رو قطع میکنم سروش با یه حرکت من رو از روی پاش بلند میکنه و رو لبه میز مینشونه... آروم لبام رو میب*و*سه و مهربون میگه: قربون خانوم خودم برم

با اخم نگاش میکنم که با خنده میگه: جونم... باشه قربونت نمیرم خوبه؟

-سروش نمیشه بریم... خیلی دلم بی تابی میکنه دوست دارم زودتر مادرم رو ببینم

خنده از لباش پاک میشه و دوباره چشماش رنگ غم میگیرن

-چی شد آقایی؟

بازوم رو میگیره و کمکم میکنه از روی میز بیام پایین

سروش: چیزی نیست گلم.. بهتره امروز رو هم بیخیال کار بشیم و یه خورده بریم واسه خودمون تفریح کنیم

-ای تنبل باز میخوای از زیر کار در بری؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: این هم از مزایای رئیس بودنه دیگه

دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو با خودش به سمت در میبره ولی در آخرین لحظه ه میخوایم از اتاق خارج شیم تلفن اتاقش به صدا در میاد

ریموت ماشین رو به سمتم میگیره و میگه: تو برو سوار شو من هم الان میام

-منتظرت میمونم

سروش: لازم نکرده کوچول.. امروز نوبت توهه که رانندگی کنی.. برو ماشین رو از پارینگ در بیار من هم زود میام

-چشم قربان

میخنده و میگه: د برو دیگه.. کوچولو

-چشم آقایی.. رفتم.. تو هم زود بیا

چشمکی برام میزنه و میگه: باشه خانوم خانوما

با ذوق و شوق از اتاق خارج میشم.. هنوز هم باورم نمیشه که قراره مادرم رو ببینم.. مادری که هنوز هم من رو میخواد

لبخندی میزنم و زیرلب زمزمه میکنم: خدایا شکرت

******

&&سروش&&

با ناراحتی به سمت تلفن میره

-بله؟

سیاوش: سروش هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

با بی حوصلگی میگه: سیاوش چی میگی؟

سیاوش: ترنم کنارته؟

-نه

سیاوش: خوبه... بابا چی میگه؟... مگه نگفتی مادر ترنم فوت شده؟

-ه‌خونوادش که زنده هستن

سیاوش: میترسم حال ترنم دوباره بد بشه

-من هم نگرانم اما اون بدبختا هم چند روزه که منتظر دیدر با ترنم هستن.. همه ی فک و فامیل نزدیکشون اونوره آبن.. مجبورن تو هتل بمونند.. ترنم بفهمه اونا اینجا هستن ولی بهش نگفتم ناراحت میشه...

سیاوش: پس لااقل از الان آمادش کنم

-یه خورده باهاش حرف زدم

سیاوش: گفتی مادرش فوت شده

-نه... فقط گفتم قراره امشب خونواده ی مادریش رو ببینه

سیاوش: پس مادرش چی؟

-نتونستم بگم

سیاوش: اگه خودش بفهمه شوکه میشه... بهش بگو

-الان دارم میبرمش بیرون ببینم میتونم بهش بگم اما خیلی برام سخته... چند دقیقه ی پیش طاهر براش زنگ زده بود فکر کنم اون هم فهمید که نتونستم بهش بگم

سیاوش: چطور؟

-به ترنم گفت خودش رو امشب میرسونه

سیاوش: آره.. اینجوری بهتره.. دور و برش شلوغ باشه کمتر اذیت میشه

-تازه تونستم یه خورده ترنم رو سرحال بیارم میترسم دوباره حالش بد بشه

سیاوش: تا وقتی تو کنارشی خطری تهدیدش نمیکنه.. نترس

-دست خودم نیست.. این منشیه ع*و*ض*ی هم امروز اعصابم رو خورد کرد.. نریمان در مورد آلاگل هم بهم گفت دیگه اعصابی برام نمونده

سیاوش: سروش شماها هم باید باشین

-حرفشم نزن... من چشم دیدن اون لعنتی رو ندارم

سیاوش: اما

-سیاوش باید برم.. ترنم پایین منتظرمه

سیاوش نفس عمیقی میکشه و میگه: باشه.. بعد در موردش حرف میزنیم.. فعلا خداحافظ

زمزمه وار خداحافظی میگه وگوشی رو روی تلفن قرار میده

با کلافگی روی صندلیش میشینه و مشتی به میز میکوبه

-اه.. چرا همه از من انتظار دارن به ترنم بگم.. چطور میتونم دلش رو بشکنم و بگم مادری در کار نیست که این طور چشم انتظارش باشی

آهی میکشه و با حالی زار از جاش بلند میشه تا خودش رو به ترنمش برسونه

******

&& ترنم&&

هنوز هم باورم نمیشه که قراره تا یک ساعت دیگه مادرم رو ببینم... بعد از کلی گشت و گذار که هیچی ازش نفهمیدم بالاخره به خونه ی پدریه سروش رسیدیم... از بس حواسم به دیدار امشب بود هیچی از گشت و گذار نفهمیدم... از بس به سروش در مورد مادرم گفتم بیچاره سرسام گرفت

سروش: ترنم جان، عزیزم نمیخوای پیاده شی؟

-از بس ذوق و شوق دارم نمیدونم دارم چیکار میکنم... به نظرت مامانم چی شکلیه... مثه منه یا خوشگل تره

لبخند غمگینی میزنه و میگه: هیچکس به خوشگلیه خانوم من نیست

-سروش چرا حس میکنم غمگینی... مثل روزای قبل نیستی.. اتفاقی افتاده

سروش: نه عزیزم.. پیاده شو... بریم داخل خونه

-مطمئن باشم چیزی نشده؟

سروش: بریم تو خونه بعد با هم حرف میزنیم

نگران نگاش میکنم... متوجه ی نگرانیه من میشه چون لبخندی میزنه و با اخم میگه: اگه بخوای اونجوری نگام کنی باز آبرریزی میشه ها

-داشتیم سروشی؟

میخنده و میگه: ترنم نظرت چیه امشب بیخیال همه چیز بشیم و بریم خونه ی خودمون.. اصلا اینجوری که نگام کردی بی طاقت شدم

در رو باز میکنم و با اخم میگم: بیخود... پیاده شو ببینم

میخنده و از ماشین پیاده میشه.. نمیدونم چرا با تموم این خوشحالیها امشب یه حس بدی دارم.. شاید به خاطر رفتاره سروشه که زیادی غمگین به نظر میرسه

از ماشین پیاده میشم و همراه سروش به سمت خونشون حرکت میکنم... سروش زنگ خونه رو میزنه و منتظر میشه

-مگه کلید همراهت نیست؟

سروش: نه جا گذاشتم

مادر سروش: سروش مادر شمایین؟

سروش: آره مامان.. باز کن

در با صدای تیکی باز میشه و من و سروش وارد میشیم.. هنوز چند قدمی بیشتر نرفتیم که طاهر و پدر و مادر سروش به همراه سها و سیاوش با نگرانی به سمت ما هجوم میارن

متعجب به همگی نگاه میکنم و میگم: چیزی شده؟

به طاهر نگاهی میندازم و ادامه میدم: داداش از ما هم زودتر رسیدیا

همه حیرت زده به سروش خیره میشن

سروش خطاب به بقیه میگه: خب نشد بگم... بریم داخل بهش میگم

-چی میگی سروش؟

لبخندی میزنه و من من کنان میگه: راستش عزیزم یه موضوعی هست که باید بهت بگم

-چه موضوعی؟

مادر سروش به سمتم میاد و میگه: عزیزم بریم داخل خونه اونجا حرف میزنیم

-آخه.....

سها: آره ترنم... بریم داخل

به زور من رو به داخل میبرن و به سمت مبل هدایتم میکنند

بیشتر از اینکه نگران بشم خندم میگیره

با خنده رو مبل میشینم و میگم: به خدا من خوبم... آخه چرا همچین میکنید؟

همه روی مبل میشینند و سروش هم خودش رو کنار من جا میکنه

منتظر نگاشون میکنم

-خب... من منتظرما

سروش آروم میگه: عزیزم.. هوم.. من..

..

سروش: میدونم باید زودتر از اینا بهت میگفتم

مشتاق نگاش میکنم و میگم: چی رو سروش؟

سروش: در مورد ماد.....

با صدای زنگ حرف تو دهنش میمونه

کلا حرف سروش رو از یاد میبرم و دوباره وجودم پر از هیجان میشه

-یعنی اومدی؟

سها: هنوز که زوده؟

مادر سروش نگاهی به جمع میندازه و بلند میشه... به سمت آیفون میره

زمزمه وار میگم: سروش یه خورده استرس دارم

سروش من رو محکم به خودش فشار میده و میگه: ترنم تو باید یه چیزایی رو بدونی

مادر سروش: خودشون بودن

با ذوق از جام بلد میشم... بقیه هم بلند میشن

سروش: ترنم

-سروش میشه بعد از دیدن مامانم حرف بزنیم

همه یه جور خاص نگام میکنند.. معنیه نگاهاشون رو نمیفهمم.. پدر سروش و سیاوش به سمت در ورودی میرن

تو همین موقع در سالن باز میشه و یه مرد میانسال به همراه سه تا پسر و یه دختر وارد میشن

از سروش فاصله میگیرم و یه خورده جلوتر میرم... متعجب به افراد تازه وارد نگاه میکنم... آخرین نفر نریمان وارد میشه و در رو پشت سرش میبنده

حیرت زده سر جام وایمیستم.. پس مادرم کجاست؟... این دختر که از من هم جوون تر به نظر میرسه... همه مشغول سلام و احوالپرسی هستن... یکی از پسرا چیزی از سیاوش میپرسه.. سیاوش لبخندی میزنه و من رو نشون میده

پسره با لبخند میخواد به سمتم بیاد که سیاوش مچ دستش رو میگیره و چیزی در گوشش میگه...اخمای پسره تو هم میره و سری تکون میده

دلم مثه سیر و سرکه میجوشه... دوست دارم از یکی بپرسم پس مامان الیکا کجاست؟

مرد میانسال که در حال صحبت با پدر سروش بود تازه متوجه ی من میشه... یهو اشک تو چشماش جمع میشه و با قدمهای لرزون به سمت من میاد

هیچکس هیچی نمیگه.. همینکه مرده میانسال به من میرسه با بغض میگه: خودتی عزیزم؟.. مگه نه... تو دختر الیکای من هستی

متعجب نگاش میکنم و سری تکون میدم

آروم زمزمه میکنم: پس مامانم کجاست؟

من رو با یه حرکت تو ب*غ*لش مبکشه و میگه: اون رفته عزیزم... الیکای من بی معرفتی کرده و همه مون رو تنها گذاشته

-مامانم کجا رفته؟.. من میخوام برم پیشش

تو همین موقع یه نفر من رو از ب*غ*ل مرد میانسال بیرون میکشه و تو آغوش آشنای خودش جا میده

مادر سروش زمزمه وار میگه: پسرم آروم باش

سروش وحشت زده میگه: تو حق نداری جایی بری...جای تو پیش خودمه

گیج و منگ به اطراف نگاه میکنم... چشمم به سه تا پسر جوون میفته که با حیرت به سروش زل زدن

مرد میانسال با لبخند تلخی میگه: اینجور که معلومه شوهرت رو ترسوندیا... مثه اینکه طاقت دوریت رو نداره

چند لحظه ای مکث میکنه و بعد با لحن غمگینی ادامه میده: مثه من که از دوریه الیکا دارم داغون میشم... میدونستی خیلی شبیه الیکایی... خیلی دوستت داشت.. تا آخرین لحظه ی زندگیش هم چشم انتظارت بود

دست سروش محکمتر دورم حلقه میشه... با اینکه حرفا رو میشنوم ولی نمیدونم چرا درک درستی از حرفا ندارم

- یعنی چی؟

مرد میانسال: دخترم همسر من فوت شده

-همسر شما؟

با بغض میگه: آره عزیزم.. همسر من... الیکای من.. مادر بچه های من چند ساله که رفته و تنهام گذاشته

حس میکنم برای یه لحظه همه ی حسهایی بد و خوب بدنم ته میکشن

سروش: عزیزم... ترنم

-سروش من چرا هیچی از حرفای این آقا نمیفهمم؟

چشمام رو میبندم و سعی میکنم حرفای مرد رو به یاد بیارم... کم کم مغزم شروع به فعالیت میکنه.. نگاهم رو به مرد میدوزم که غمگین ولی در عین حال با محبت بهم نگاه میکنه

حرفاش تو گوشم میپیچه... میگه زنش مرده... الیکاش...

نفس تو سینه ام حبس میشه... کم کم همه چیز برام روشن میشه و لحظه به لحظه بغض تو گلوم زیادتر میشه

نمیدونم حال و روزم چه جوریه که همه با نگرانی نگام میکنند... سروش آروم تکونم میده و میگه: خانومی یه چیزی بگو... یه حرفی بزن... عزیزم...

ولی من با اینکه میشنوم نمیدونم چرا هیچی نمیتونم بگم

سروش به شدت تکونم میده و میگه: ترنم با توام.. یه جیغی بکش یه دادی بزن.. یه چیزی بگو

دهنمو باز میکنم ولی هیچ کلمه ای ازش خارج نمیشه

حس بدی دارم و نفسهام برام سنگین شدن.. سها لیوان آبی رو به طرف سروش میگیره و میگه: سروش یه خورده بهش آب بده

سروش مجبورم میکنه که روی مبل بشینم... خودش هم کنارم میشینه و آب رو جرعه جرعه به خوردم میده

مادر سروش اشکی رو از گوشه ی چشمش پاک میکنه و میگه: خوشی به این طفل معصوم نیومده

همه با نگرانی بالای سرم واستادن... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و بعد از چند لحظه با صدای بلند میزنم زیر گریه

سروش چشماش رو میبنده و من رو تو آغوشش میگیره

بالاخره ا صدایی که به زحمت در میاد میگم: دروغه مگه نه سروش؟

سروش سرم رو به سینش میچسبونه و میگه: گریه کن عزیزم... گریه کن تا آروم بشی

-محاله مامانم تنهام بذاره.. اون مثه بقیه بیب معرفت نیست.. من شنیدم همه ی مامانای دنیا از جونشون برای بچه هاشون مایه میذارن.. محاله مامانه من بدون دیدنم ترکم کنه

سروش: هیس... یه مادر همیشه یه مادره.. چه کنارت باشه چه کنارت نباشه.. مهم اینه که دوستت داره

-من مامانمو میخوام... تمام این سالها نبود.. خیلی ظله اگه الان هم نباشه.. سروش حق من این نیست که بی مادر باشم

آروم صورتش رو به صورتم میچسبونه و هیچی نمیگه

آروم صورتش رو به صورتم میچسبونه و هیچی نمیگه

احساس ضعف میکنم... از شدت گریه حتی دیگه کلمات رو هم نمیتونم به خوبی بیان کنم

سروش کنار گوشم زمزمه میکنه: آروم باش خانومی... ببین حالت دوباره داره بد میشه... این همه بی تابی نکن

حالا معنیه تک ت رفتارای سروش رو میفهمم.. که چرا غمگین بود.. ککه را هزار بار دهنش رو باز کرد ولی نتونست هیچی بگه.. که حتی تا آخرین لحظه هم دلش میخواست من رو ببره خونه

-مگـ ـه... تحـ ـمل من چقـ ـدره؟... مـن دلـ ـم آغـ ـوش مادرم رو میخواد... دوسـ ـت دارم برم پیشش و اون هم در هر شرایطـ ـی هوام رو داشتـ ـه باشه

سروش از روی مبل بلند میشه و من رو که با بی حالی تو آغوشش هستم رو مجبور به واستادن میکنه... خطاب به بقیه میگه: ببخشید بهتره من ترنم رو ببرم بالا تا یه خورده آروم بشه

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اطرافیان باشه من رو به سمت پله ها میبره

اما وسط راه یکی از اون پسرای جوون جلوی راهمون رو سد میکنه... با مهربونی میگه: یه چند لحظه اجازه هست؟

سروش به ناچار سری تکون میده ولی من فقط با چشمای اشکی نگاش میکنم و هیچی نمیگم

پسر با محبت تو چشمام زل میزنه و با لبخند میگه: وای چه عروسکی ما داشتیم و خبر نداشتیم

متعجب نگاش میکنم ولی اون با همون لبخندش ادامه میده:اینجوری اشک نریز خانوم خوشکله...آخه این همه اشک رو از کجا میاری؟

نمیدونم چرا هیچکدوم از این حرفا آرومم نمیکنند

زیرلب زمزمه میکنه: تو رو خدا ببین چه جوری گریه میکنه... نمیدونستم خواهر بزرگا هم اینجوری لوس و ننر تشریف دارنا

یه خورده بلندتر از قبل میگه: میذاری ب*غ*لت کنم؟

فقط نگاش میکنم

پسر که حالا فهمیدم برادرمه با نگاهش از سروش اجازه میخواد.. سروش لبخند غمگینی میزنه آروم دستم رو تو دستش میذاره... برادری که حس میکنم خیلی برام غریبه و نا آشناست...

برادرم مثه یه شی باارزش به نرمی من رو تو آغوشش میگیره.. آغوشی که هیچ حسی بهش ندارم... انگار تهی شدم از تمام حسهای خوبی که میتونستم الان تجربه کنم... اشکام بیشتر از قبل شدت میگیرن... یه جورایی همه ی ذوق و شوقم ته کشید با تمام آدمای تازه وارد احساس غریبی میکنم

ناخودآگاه دستم رو روی سینش میذارم و یه خورده ازش فاصله میگیرم

زمزمه وار میگه: درسته مامان نیست ولی عزیزم باور کن تو برای همه مون عزیزی... تو یادگار مادرمون هستی... مادری که سالهای سال مرگ دختراش رو باور نکرده بود

دلم میخواد فرار کنم.. حس بدی دارم.. مادری که منتظرش بودم سالها پیش فوت شده بود و من بیخودی به خودم امید واهی میدادم... که هنوز هست... که نگرانمه.. که دوستم داره... از ب*غ*لش بیرون میام و میگم: من باید برم

غمگین نگام میکنه

-ببخشید... من حالم خوب نیست

وجود این آدما باعث میشه هر لحظه بیشتر از قبل به باور نبوده مادرم برسم... از بس گریه کردم صدام گرفته ولی هوز هم آروم نشدم... تازه گریه هام شدیدتر از قبل شدن

مادر سروش با مهربونی به سمتم میاد و ب*غ*لم میکنه

مادر سروش: قربون این چشمات بشم... بیا مادر... بیا بریم بالا یه آبی به دست و صورتت بزن... اینقدر بی تابی نکن گلم

بعد خطاب به سروش میگه: سروش برو یه آب قندی چیزی بیار.. این بچه داره ضعف میکنه

سروش سری تکون میده و به سمت آشپزخونه میره

این آغوش آشنا رو دوست دارم... یه آغوش بی ریا و پر از محبت... مثه آغوش مونا که تو گذشته ها با عشق مادرانه ب*غ*لم میکرد ولی با همه ی اینا خیلی دلم میخواست طعم آغوش مادر خودم رو بچشم..

مادر سروش: بریم مادر

سری به نشونه ی باشه تکون میدم.. مادر سروش صورتم رو میب*و*سه با دست اشکام رو پاک میکنه

مادر سروش: مگه من مردم اینجوری گریه میکنی

میون اشکام لبخند میزنم.. دلم میگیره.. تو نگاه بقیه غم و اندوه عمیقی رو احساس میکنم

با مادر سروش همراه میشم و دیگه به کسی نگاه نمیکنم

بهم کمک میکنه از پله ها بالا برم و دست و صورتم رو بشورم... بعد هم من رو به سمت اتاق سروش میبره و مجبورم میکنه دراز بشم

مادر سروش: عزیزم با خودت این کار رو نکن.. اون خدا بیامرز هم راضی نیست که این همه اشک بریزی

با بغض میگم: پس مامانم چی؟... من دلم میخواد برای یه بار هم که شده برم تو ب*غ*لش... اون هم با آغوش گرمش پذیرای من باشه... شبا موهام رو نوازش کنه و به جبران تمام سالهایی که نبود برام لالایی بخونه

اشک تو چشماش جمع میشه

غمگین زمزمه میکنه: عزیزم نمیذارم عقده ی این چیزا تو دلت بمونه.. خودم همه ی این کارا رو برات میکنم... خودم مادرت میشم.. خودم همراهت میشم.. خودم تمام کمبودات رو برطرف میکنم

گره ی روسریم رو آروم باز میکنه و روسری رو از سرم در میاره... موهام رو با ملایمت نوازش میکنه... یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه

خم میشه و ب*و*سه ی مادرانه ای رو گونه ام میذاره

مادر سروش: عزیزم تو تنها نیستی... با من و فرزاد غریبی نکن...

تو همین لحظه در اتاق باز میشه و سروش لیوان به دست وارد میشه

سروش: مامان بهتره بری پیش مهمونا.. من هستم...

مامان سروش موهای روی پیشونیم رو کنار میزنه و آروم میگه: مراقبش باش

سروش: حواسم هست...

مامان سروش آروم بلند میشه و خطاب به من میگه: باز بهت سر میزنم عزیزم..

با قدردانی نگاش میکنم.. لبخندی میزنه و ازم دور میشه

همینکه در بسته میشه غمگین خطاب به سروش میگم: دیدی سروش؟... دیدی چی شد؟... سروش واقعا چرا من این همه بد شانسم؟... چرا حالا که دلم رو به وجودش خوش کرده بودم اینجوری شد؟

سروش شربت رو گوشه ای میذاره و کنارم دراز میکشه ولی من همینجور ادامه میدم: ایکاش هیچوقت خبری ازش نمیشد... همین که میدونستم یه جایی هست.. خوشبخته.. داره با کسی که دوستش داره زندگی میکنه خوشحال بودم اما الان که میبینم مرده... تو این دنیای خاکی حضور نداره... همه چیز زیادی غیرقابل تحمل به نظر میرسه.. الان غصه هام بیشتره.. الان دیگه حتی امید یه بار دیدنش رو هم ندارم

میگه: ناشکری نکن عزیزم... عوضش خونوادت رو پیدا کردی.. خونواده ای که خواهانت هستن... با همه ی وجودشون دوستت دارن... میدونی همین الان همه شون التماس میکردن که بیان باهات حرف بزنند؟... پس اینجوری نگو قشنگم... الان تو کسایی رو داری که چهار سال آرزش ر داشتی.. یه خونواده که دوستت داره

با محبت لبام رو میب*و*سه و میگه: مگه من میذارم تو غصه بخوری... تو تمام این سالها به اندازه ی کافی طعم غم و غصه رو چشیدی الان باید فقط و فقط بخندی و طعم خوشبختی رو بچشی

با صدای چند ضربه ای که به در میخوره متعجب بهم نگاه میکنیم

صدای طاهر رو میشنویم که میگه: سروش

سروش با ملایمت من رو از ب*غ*لش بیرون میاره و از روی تخت بلند میشه.. به سمت در میره و در رو برای طاهر باز میکنه

سروش: چی شده طاهر؟

طاهر: ترنم حالش چطوره؟... نگرانش بودم

سروش از جلوی در کنار میره و میگه: بیا داخل.. یه خورده آرومتر شده

به زحمت روی تخت میشینم.. یه خورده سر گیجه دارم... طاهر وارد اتاق میشه و سروش هم در رو پشت سرش میبنده

طاهر: خوبی آبجی کوچیکه؟

بعد از مدتها دلم هوای آغوشش رو میکنه... دقیقا مثله گذشته ها که به یه مشکلی برمیخوردم به آغوشش پناه میبردم

با بغض نگاش میکنم... انگار تمام حرفام رو از نگام میخونه چون با نگاهی دلتنگ کنارم میشینه و دستم رو میگیره

عکس العملی نشون نمیدم... فقط نگاش میکنم... به یاد روزایی که باید میبود ولی نبود...

انگار اعتراضای خاموشم رو از چشمام میخونه چون چشماش رو میبنده و من رو تو ب*غ*لش میشه

لبخندی رو لبم میشینه... با لحن غمگینی زمزمه میکنم: داداشی

محکمتر از قبل من رو به خودش میچسبونه و میگه: جونه داداشی... دلم لک زده بود واسه ی این داداشی گفتنات

تو فضای گذشته ها فرو میرم.. دستم رو دورش حلقه میکنم... این آغوش مثه آغوشه اون پسره غریبه نیست.. با اینکه چهار سال براش غریب شدم ولی هیچوقت برام غریب نشد.. شاید دور شدم.. شاید دلم نخواست دیگه نزدیک بشم... شاید در عین آشنایی حس غربت بهم دست داد ولی هیچوقت نتونستم حس خوب با طاهر بودن رو از یاد ببرم

زمزمه وار میگم: داداشیه من تو هستی

چنان تو آغوش هم حل میشیم انگار سالهاست که همدیگه رو ندیدیم

طاهر: عزیزم

-فقط تو داداش منی

طاهر: تو هم همیشه ی همیشه آبجی کوچولوی منی

بعد از مدتها واسه یه مدت طولانی تو آغوش طاهر میمونم و باهاش حرف میزنم... سروش هم با لبخند نگامون میکنه و هیچی نمیگه

با وجود طاهر و سروش عمیقا احساس آرامش میکنم

اونقدر سروش و طاهر از داداشام و زن داداشم میگن که کم کم من هم دلم هوای دیدنشون رو میکنه

طاهر بالاخره من رو از خودش جدا میکنه و میگه: چیکار میکنی ترنم؟... اونا این همه راه رو فقط به خاطر دیدن تو اومدن

-باهاشون احساس غریبی میکنم

سروش لیوان آب قند رو به سمتم میگیره و مهربون میگه: کم کم عادت میکنی... خونگرم و مهربون به نظر میرسن

لیوان رو از دست سروش میگیرم و یه خورده آب قند رو مزه مزه میکنم

طاهر از لبه ی تخت بلند میشه... ب*و*سه ای به سرم میزنه و میگه: پس من میرم صداشون کنم

پلکام رو به نشونه ی تائید میبندم و میگم: باشه

طاهر از اتاق خارج میشه و سروش با لبخند میگه: حال خانوم من چطوره؟

-بهترم آقایی

سروش: خوشحالم... راستی؟

-هوم؟

سروش: خیلی خوشحال شدم دیدم بالاخره با طاهر مثه سابق رفتار کردی

-مطمئن نیستم همه چیز مثه سابق بشه

زمزمه وار میگه: با گذر زمان همه چیز درست میشه عزیزم

هیچی نمیگم

سروش: تا تهش بخور

یه خورده دیگه میخورم و لیوان رو به سمتش میگیرم

-دیگه نمیخورم

سروش: میگم بخور بچه

-سروش میترسم حالم بد شه... واقعا نمیتونم

وقتی اوضاع رو این طور میبینه لیوان رو از دستم میگیره... تو همین موقع چند ضربه به در باز اتاق میخوره... همون داداشم که پایین من رو تو آغوشش گرفت با خنده میگه: اجازه هست؟

سعی میکنم به گفته ی سروش و طاهر عمل کنم و غم نبود مادرم رو روی داداشم تلافی نکنم... اون بیچاره ها که تقصیری ندارن

لبخندی میزنم و سروش میگه: بفرمایید

هر سه تاشون با لبخند وارد میشن و با نگاه مشتاقشون بهم خیره میشن... دو تاشون خیلی شبیه به هم هستن ولی اون یکی هیچ شباهتی بهشون نداره.. چشماش بیشتر شبیه منه

نمیدونم چی باید بگم... ساکت فقط نگاشون میکنم... اون دو تا که شباهت زیادی بهم دارن یه طرف تخت میشینند و اون یکی که یه خورده باهام آشناتر شده و باهام چند کلمه ای حرف زده طرف دیگه ی تخت میشینه و شیطون میگه: پس بالاخره اجازه ی دیدار صادر شد

لبخند شرمنده ای میزنم و میگم: شرمنده... یه خورده شوکه شده بودم

یکی دیگه از داداشام اخم کنه و بگه: سهیل اذیتش نکن

سهیل مظلومانه به جمع نگاه میکنه و میگه: من که هنوز چیزی نگفتم

اما اون داداشم بی توجه به حرف سهیل خطاب به من ادامه میده: عزیزم من فرهاد هستم

بعد با سر به اون داداش دیگش اشاره میکنه و میکنه و میگه: این هم فرهوده.. قل خودمه

از شنیدن این حرفش لبخندی رو لبم میاد

فرهود: ترنم جان ما درکت میکنیم.. اصلا معذب نباش ما نمیدونستیم تو نمیدونی وگرنه محتاطانه تر وارد عمل میشدیم

فرهاد با محبت دستی به سرم میکشه و میگه: امشب خیلی اذیت شدی

-بیشتر شماها رو اذیت کردم

سهیل: خانوم خانوما با ما تعارف نکن... ما داداشات هستیم... راحت باش

فرهود: آره دختر... با ما غریبی نکن.. تو واسه ی همه ی ما خیلی عزیزی

فرهاد: اصلا آقا سروش نظرتون چیه؟.. یه مدت ترنم رو با خودمون ببریم تا با ما زندگی کنه

سروش کنار سهیل میشینه و خونسردانه میگه: نه آقا فرهاد راه نداره.. من تحمل دوریه خانومم رو ندارم

سهیل ابرویی بالا میندازه و میگه: ما که آبجیمون رو میبریم.. حالا اگه خواستی خودت هم بیا

به سروش نگاه میکنم ریز ریز میخندم

سروش نگاهی به من میندازه و میگه: من که نمیذارم خانومم بدون من جایی بره اما اگه دوست داشت خودم میارمش

فرهود چشمکی به سروش میزنه و میگه: نه خوشم اومد... از اون شوهرخواهرای با ابهتی

سهیل: تو چه ساده ای پسر... به قیافش میخوره از اون زن ذلیلا باشه

فرهاد کنار گوشم زمزمه میکنه: اینجور که معلومه خیلی دوستت داره ها... تو هم دوستش داری

با خجالت زیرلب میگم: میمیرم براش

لبخندی میزنه و دستم رو تو دستش میگیره

همونجور که سهیل و فرهود در حال بحث و کشمکش هستن و سروش هم به حرفاشون میخنده فرهاد آروم میگه: پدر شوهرت همه چیز رو برامون تعریف کرد... همگیمون خیلی ناراحت شدیم

با انگشتام بازی میکنم و زمزمه وار میگم: دیگه باهاش کنار اومدم.. همینکه سروش رو دارم برام یه دنیا می ارزه

سهیل: هوی فرهاد... چی داری به آبجیه من میگی؟

فرهاد: پسره ی خل.. آبجیه منم هستا

سروش با سر به فرهاد و فرهود اشاره میکنه و میگه: اصلا به ترنم شباهت ندارین برعس سهیل که چشماش فتو برابر اصله ترنمه

فرهاد: آره... سهیل به مامان رفته.. ترنم هم شباهت زیادی به مامان داره اما من و فرهود بیشتر شبیه خونواده ی پدریمون هستیم

سهیل با افتخار میگه: حالا که شباهت من بیشتره من سهم بیشتری از ترنم میبرم

فرهود: گمشو... مگه سهمیه ایه

سروش دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و میگه: ترنم فقط سهم منه... شما داداشا فقط حق دارین نگاش کنید

سهیل: بچه پررو.. یه کار نکن خواهرمونو بدزدیمو دیگه هم برنگردونیما

سروش: مگه من میذارم

بعد آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: باز صد مرحمت به طاهر و طاها.. من با این سه تا نمیتونم کنار بیاما

با خنده آروم میگم: سروش

فرهاد: آقا سروش داری بر علیه ما توطئه چینی میکنی

سروش: نه بابا.. من و توطئه چینی؟

سهیل: خیلی هم آره بابا

سهیل با پررویی سروش رو کنار میزنه و میگه: برو عقب ببینم... میخوام خواهرمو ب*غ*ل کنم

بعد هم سریع ب*غ*لم میکنه و ادامه میده: آخیش.. چه کیفی میده آدم یه خواهر داشته باشه و دم به دم ب*غ*لش کنه

فرهود: سهیل گمشو اونور حالا نوبته منه

با تعجب بهشون نگاه میکنم ولی جدی جدی مثه این خواهر ندیده ها مدام نازمو میکشن و ب*غ*لم میکنند

سروش هم با خنده بهمون نگاه میکنه..

****

&& سروش&&

با صدای بسته شدن در از خواب میپره... متعجب به اطراف نگاه میکنه اما کسی رو به جز ترنم نمیبینه... آروم ترنم رو از حصار دستاش خارج میکنه... روی تخت میشینه و پتو رو روی ترنم مرتب میکنه... نگاهی به ساعت روی دیوار میندازه

اخماش تو هم میره و زمزمه وار میگه: یازده... چقدر خوابیدیم... باز خوبه امروز جمعه هست

باز به ترنمش نگاه میکنه و آروم دستی به موهاش میکشه

زیرلب زمزمه میکنه: عزیزکم دیشب خیلی اذیت شدی

آهی میکشه و به داداشای ترنم فکر میکنه که مدام سعی میکردن اون رو بخندونند و ترنم هم همه ی تلاشش رو میکرد که اونا رو همراهی کنه... معلوم بود که از مرگ مادرش خیلی ناراحته اما تا دیروقت به روی خودش نیاورد.. مخصوصا که شوهر مادرش، آقا سینا به همراه زن فرهاد مدام ترنم رو به حرف میگرفتن و اجازه نمیدادن به چیزی فکر کنه.. از خونواده ی مادریه ترم خیلی خوشش اومد و شب اجازه نداد اونا به هتل برگردن اما با وجود همه ی این خوشیها وقتی با ترنم تنها شد متوجه شد ترنمش هنوز نتونسته با مرگ مادرش کنار بیاد و تا نزدیکای صبح بیدار موند و

ترنم رو مجبور کرد براش حرف بزنه... دوست نداشت ترنم تو خودش بریزه ترنم هم دوباره از دلتنگیهاش گفت و اشک ریخت... بهش حق میداد که بخواد اینقدر بی تابی کنه سعی کرد با دلداری دادن و همکلام شدن با اون آرومش کنه که خدا رو شکر موفق هم شد

متفکر از روی تخت بلند میشه و نگاه دیگه ای به همسرش میندازه... دلش نمیاد ترنم رو بیدار کنه... خیلی آروم به سمت در میره و بدون کوچیکترین سر و صدا از اتاق خارج میشه... همینکه وارد سالن میشه سهیل و سیاوش رو میبینه

سهیل: چه عجب آقا سروش... این آبجی خانوم کجاست؟

لبخندی میزنه و میگه: سلام سهیل خان... هنوز خوابه

سهیل با شیطنت ابرویی بالا میندازه و چیزی نمیگه

سیاوش: بیدارش کن... یه چیزی بخوره.. ما صبحونه خوردیم

-نه بار یه خورده دیگه بخوابه.. دیشب تا دم دمای صبح بیدار بود

نیش سهیل بیشتر باز میشه

سریع میگه: آخه خیلی بی تابی میکرد و نمیتونست بخوابه

با شنیدن این حرف نگاه سهیل پر از غم میشه زمزمه وار میگه: طفلکی خواهرم

سیاوش: معلوم بود زیادی تو خودشه... حدس میزدم به مشکل بر بخوره

سری تکون میده و میگه: نریمان و طاهر رفتن؟

سیاوش: آره... هر چقدر اصرار کردیم نموندن.. نریمان خیلی نگران ترنم بود.. انگار اون هم میدونست این همه ساکت بودن ترنم بی دلیل نیست

سهیل: الان بهتره؟

-دیشب که داشت میخوابید بهتر بود

نگاهی به اطراف میندازه و میگه: بقیه کجا هستن؟

سیاوش: بابا و آقا سینا به همراه پسرا رفتن بیرون... مثه اینکه ظآقا سینا یه چند جایی کار داشت -که این طور

سهیل: پسر برو یه چیز بخور بعد بیا بشین حرف میزنیم

-نه... باید برم به مامان بگم صبحونه ی ترنم رو آماده کنه و بالا ببرم

سیاوش ریز ریز میخنده.. اخمی به سیاوش میکنه و بدون هیچ حرفی از مقابل چشمای گرد شده ی سهیل میگذره

صدای سهیل رو از پشت میشنوه که میگه: بابا این دو تا دیگه کی هستن؟

سیاوش با خنده میگه: هنوز خیلی مونده این دو تا رو بشناسی

سهیل: من رو بگو باز میخواستم اصرار کنم ترنم رو با خودمون برای یه مدتی ببریم

اخماش با شنیدن این حرف تو هم میره

سیاوش بلند از قبل میخنده و میگه: دلت خوشه ها پسر... این سروش اجازه نمیده ترنم برای چند دقیقه ازش دور باشه.....

با دور شدن از سالن دیگه چیزی نمیشنوه... همینکه نزدیک آشپزخونه میشه با صدای سها سر جاش خشکش میزنه

سها: مامان من هم میخوام

مادر: سها خجالت بکش

سها: خو حسودیم شد... منم یه شوهر مثه سروش میخوام

ابرویی بالا میندازه

مادر: دختره ی ورپریده برو بیرون نمیبینی سرم شلوغه

سها: وای مامان نمیدونی چه جوری همدیگه رو ب*غ*ل کرده بودن

آروم زیر لب با غرغر میگه: پس این خانوم خانوما من رو از خواب بیدار کرد

سها: اصلا دلم نمیخواست از اتاق بیام بیرون... فقط ترسیدم سروش بیدار بشه و حسابم رو برسه

مادر: چند بار بگم سرخود نرو تو اتاق این بچه ها

سها: اه.. مامان بذار بقیش رو برات بگم

مادر: گمشو بیرون.. رفتارت خیلی زشت و خجالت آوره

با خنده به دیوار تکیه میده و به حرف سها گوش میده

سها بی توجه به حرف مادرش ادامه میده: خیلی باحال بود مامان.. هر دو نفرشون یه جور خوابیده بودن که یکی ندونه فکر میکنه هر جفتشون میترسن اون یکی فرار کنه... خیلی بهم وابسته شدن

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: پس خبر نداری خواهر کوچولو... من واقعا میترسم که یه روز صبح چشمام رو باز کنم و ببینم ترنمی در کار نیست

مادر: ول کن سها... چیکار به کار شون داری.. تو رو آوردم کمکم کنی نهار درست کنم نه اینکه این حرفا رو برام بزنی

سها: خب دارم کمک هم میکنم دیگه

مادر: ولی زبونت بیشتر از دستات کار میکنه

سها: بی انصاف نشو مامان.. هر دو به یک اندازه کار میکنند

حرص کلام مادرش اون رو به خنده میندازه

مادر: اصلا کمک نخواستم گمشو برو بیرون

سها: اه.. مامان.. جوش نیار دیگه ولی خودمونیما، تو عمرم مردی به عاشقیه سروش ندیدم

بغض تو گلوش میشینه.. تو دلش میگه خبر نداری سها... خبر نداری چی کشیدم... وقتی یه تیکه سنگ بشه مونس تنهاییهات اون موقع میفهمی که باید حرف دلت رو بزنی.. وقتی سنگ قبر

عشقت رو با گل تزئین میکنی و اشک میریزی غرور از یادت میره و فقط عشق تو نگاهت جا خشک میکنه.. سها هنوز خیلی مونده به حرفام برسی.. از خدا میخوام هیچوقت دردای من رو تجربه نکنی... هیچوقت

مادر: همین کارا رو میکنی که شبا اینجا نمیمونند دیگه

سها: نترس مامان... اول گوشم رو به در چسبوندم وقتی مطمئن شدم صدایی از اونور نمیاد در رو باز کردم

مادرش با صدای تقریبا بلندی میگه: چـــــی؟.. تو چیکار کردی؟

سها میخنده و میگه: حرص و جوش نخور خانوم خوشگله... شوخی کردم.. در زدم دیدم کسی جواب نمیده در رو باز کردم.. میخواستم بیدارشون کنم اما دلم نیومد

مادر: طفلیکیا خیلی عذاب کشیدن

سها:خیلی نگرانشونم.. این وابستگیه شدیدی که بین جفتشون وجود داره زیاد جالب به نظر نمیرسه... این وابستگی به ضررشونه.. مخصوصا ترنم که دیوونه ی سروشه... اصلا یه لحظه بدون سروش دیوونه میشه... هر چیزی متعادلش خوبه

حرفای سها رو قبول داره

مادر: سها دیوونم کردی.. مگه بده تا این حد عاشق و شیدای همدیگه هستن و همدیگه رو میخوان .. من که کلی لذت میبرم عروسم این همه پسرم رو دوست داره

سها با عصبانیت میگه: مامان تو اصلا متوجه ی حرفای من میشی؟

خندش میگیره و تصمیم میگیره داخل آشپزخونه بشه

همونجور که وارد آشپزخونه میشه میگه: آره سها.. حق با توهه... نگران نباش.. من و ترنم تصمیم گرفتیم بریم پیش روانشناس.. هر چند من از قبل میرفتم ولی به ترنم هم گفتم که باهام همراه بشه

سها با دهن باز بهش نگاه میکنه

و مهربونتر از قبل میگه: ممنون که نگرانمون هستی

متوجه ی چشم غره ی مادرش به سها میشه و خندش شدت میگیره

سها به زحمت میگه: تو همه چیز رو شنیدی؟

چشمکی به خواهرش میزنه و میگه: اوهوم...این دفعه یادم میمونه در اتاق رو از پشت قفل کنم تا خانومای فوضول نتونند بیان داخل

سها پیشونیش رو میخارونه و مادرش با خشم نگاش میکنه

با قدمهای بلند خودش رو به مادرش میرسونه و از پشت ب*غ*لش میکنه و میگه: درسته دعوات نمیکنم اما دلیل نمیشه مامانه خوشگله من رو حرص بدی وگرنه میبرمش پیش خودم

سها با پررویی میگه: خوشم میاد مادر و پسر خوب هوای همدیگه رو دارین

مادر: دختره ی چشم سفید

گونه ی مادرشو میب*و*سه میگه: قربون مامان خانوم خودم برم که همیشه هوای پسرش رو داره... اصلا بهش توجه نکن مامان خانومی.. بچه که زدن نداره

لبخند رو لبای مادرش میشینه و آروم از ب*غ*لش بیرون میاد

مادر: سها صبحونه ی داداشت رو آماده کن

-نه مامان... اینجا نمیخورم.. میخوام ببرم بالا با ترنم بخورم

مادر: سها شنیدی که

سها: مامان احیانا بنده رو با کلفت خونتون اشتباه نگرفتی

خندش میگیره... مادرش هم نگاش میکنه و هر دو میزنند زیر خنده

سها با غرغر مشغول آماده کردن صبحونه میشه و مادرش میگه: قربون این چشمات بشم که تازگیا همیشه برق میزنه

چیزی نمیگه و فقط با محبت به مامانش نگاه میکنه... وقتی محبت مادرش رو میبینه دلش واسه ی ترنم بیشتر میسوزه که نمیتونه طعم محبتهای مادرانه رو بچشه

-مامان هوای ترنم رو بیشتر داشته باش

مادر: حواسم هست عزیزم... خیالت راحت

سها: صبحونه آماده هست... برو ور دل زنت بشین بخور و به جون خواهرت دعا کن

میخنده و به مادرش میگه: مامانی این خدمتکاره زیادی پرحرفه ها

جیغ سها در میاد و بیشتر از قبل اون رو به خنده میندازه.. مادرش با لذت به سر تا پاش نگاه میکنه و میگه: برو عزیزم.. برو صبحونتو بخور ضعف میکنی

سینی رو برمیداره و با حس خوبی از آشپزخونه خارج میشه.. کسی رو تو سالن نمیبینه و بی تفاوت از پله ها بالا میره... همینکه به در اتاق میرسه سعی میکنه باز هم با کمترین سر و صدا وارد بشه که ترنم رو نترسونه

ولی با باز کردن در صدای ترنم رو میشنوه

ترنم: اومدی؟

-تو بیداری شیطون؟

ترنم همونجور که روبه روی آینه نشسته و موهاش رو شونه میکنه میگه: تازه بیدار شدم

-سینی رو روی تخت میذاره و به سمت ترنم میره.. شونه رو از دستش میگیره و به نرمی موهای عشقش رو شونه میکنه

ترنم: آقایی؟

-جانم

ترنم: من خیلی فکر کردم

-راجع به چی عزیزم؟

ترنم: راجع به خونوادم

-خب... به نتیجه ای هم رسیدی؟

ترنم: اوهوم.. دوست دارم این مدت یه کاری کنم که بهشون خیلی خوش بگذره

-اینکه خیلی خوبه

ترنم: ولی با کمک تو

-همیشه میتونی رو کمک من حساب کنی عزیزم

ترنم: میشه این مدتی که ایران هستن تو خونه ی خودمون ازشون پذیرایی کنم

-البته.. چرا که نه.. من هم خوشحال میشم

شونه رو روی میز آرایش میذاره و موهای ترنم رو ساده میبنده

ترنم: ممنون سروشم... خیلی دوستت دارم

از تو آینه بهم نگاه میکنند و به روی هم لبخند میزنند

-آقا سینا میگفت خالت خیلی بی تابی میکنه

ترنم: دلم میخواد باهاش حرف بزنم... دیشب زن داداشم هم همینو میگفت.. میگفت مامان وقتی فهمید که یکی از دخترای خواهرش زنده هست از شدت خوشحالی فقط اشک میریخت ولی به خاطر اینه حالش زیاد خوب نبود نمیتونست یه سفر طولانی با هواپیما داشته باشه... خیلی اصرار داشت باهاشون برم

اخم ریزی میکنه و میگه: میدونی که اجازه نمیدم

ترنم: اوهوم

-ناراحت نمیشی؟

ترنم: نه آقایی.. میدونم خودت من رو میبری

لبخندی رو لباش میشینه

-آره عزیزم ولی خوشم نمیاد بدون من جایی بری

ترنم: هر چی تو بگی آقایی

بعضی وقتا حس میکنه این ترنمش رو بیشتر دوست داره... بر خلاف گذشته ها ترنم برای چیزای غیر معقول اصرار نمیکنه... حرفاش رو قبول میکنه... عشق و احساسش رو بیشتر نشون میده و شیطنتاش هم کمتر شده... کلا یه زن نمونه شده همونی که هر پسری آرزوش رو داره... هر چند بعضی وقتا دلش برای پرحرفیهای ترنم تنگ میشه ولی این زندگیه آروم به همراه عشق رو به یه زندگیه پر سر و صدا ترجیح میده... تنها نگرانیش افسردگیه ترنمه که حس میکنه این روزا بهتر شده

نوازشگونه گردن ترنم رو لمس میکنه و میگه: بلند شو عزیزم... بهتره صبحونمون رو بخوریم بقیه خوردن

ترنم از جاش بلند میشه و میگه: پس خیلی زشت شد که تا این وقت روز خوابیدم

-نه عزیزم.. اکثرا بیرون رفتن.. مثله اینکه آقا سینا بیرون کار داشت پسرا هم باهاش رفتن.. فقط سهیل مونده... بقیه هم که دیگه به این رفتارای من و تو عادت دارن

ترنم میخنده و چیزی نمیگه

-بریم که خیلی گرسنه ام

ترنم هم سری تکون میده و با همدیگه به سمت تخت میرن

******

&&ترنم&&

تو این مدت خیلی بهم خوش گذشت... بابا سینا و پسرا رو به همراه دخترخاله ام که همون زن داداشمه به خیلی جاها بردم و خیلی از مکانهای دیدنی رو بهشون نشون دادم... هر چند بابا سینا خودش خیلی چیزا رو میدونست اما بقیه اطلاعات دقیقی نداشتن... با اینکه فقط چند روزه رفتن

ولی دلم خیلی براشون تنگ شده... پریسا که موقع رفتن کلی گریه میکرد.. فرهاد با خنده بهم گفت زن من رو هم مثل خودت لوس و ننر کردی... تو این مدت فهمیدم که فرهود هم یکی رو دوست داره و به تازگی باهم نامزد شدن... وقتی تلفنی باهاش حرف میزدم اونقدر بامزه صحبت میکرد که باعث میشد با صدای بلند بخندم.. تازه اون هم از من دعوت کرده و گفته حتما باید برم پیششو رو در رو باهاش آشنا بشم... از خاله ام که هر چی بگم کم گفتم.. اونقدر ماهه اونقدر خانومه که دلم میخواد هر چه زودتر ببینمش... هر روز برام زنگ میزنه و کلی باهام حرف میزنه.. هر چی از محبتش بگم کمه.. فکر نمیکردم اینقدر عزیز باشم... اون هم بین خونواده ای که پدرم زندگیشون رو داغون کرد... عاشق همگیشون هستم.. تو این مدت کم خیلی برام عزیز شدن... اونقدر بهم محبت کردن که اصلا احساس بی کسی نمیکنم... طاهر و سروش هم تو این مدت باهامون همراه میشدن... نریمان خودش نمیتونست بیاد ولی نامزدش رو میفرستاد و کلا همه دور هم بودیم... از صبح میرفتیم بیرون و تا شب با خوشحالی میومدیم خونه.. نریمان و پیمان هم چند باری بهم سر زدن.. خونواده ی سروش هم که دیگه محبت رو در حق من تموم کردن و چند باری خونواده ی مادریم رو به خونشون دعوت کردن... کلا رابطه ها خیلی خوبه تنها مشکلی که این روزا داشتیم مشکل دادگاه بود که نریمان و سیاوش اصرار داشتن من و سروش هم در دادگاه هنگام صدور حکم حضور داشته باشیم ولی سروش مخالف صد در صد بود.. من هم که طبق معمول طرف سروش بودمو با حرفش مخالفتی نمیکردم اما از یه طرف وقتی یاد حرفای سیاوش میفتم دلم آتیش میگیره... الان همه تو دادگاه هستن و من و سروش تو شرکت مشغول کاریم... هر چند چه جور کاری من که اصلا دست و دلم به کار نمیره... برای بار هزارم مردد به سروش نگاه میکنم... بی تفاوت و بدون هیچ استرسی مشغول به کاره.. انگار نه انگار که امروز روز دادگاهه و قراره حکم صادر بشه... انگار واقعا براش مهم نیست ولی من از شدت استرس رو به موتم... پشت میزم نشستم و به متنایی که قراره ترجمه کنم نگاه میکنم... سروش حجم کارای من رو کم کرده و اکثر کارا رو داده به مترجم جدید.. میگه دوست ندارم خودت رو خسته کنی... همین متنا رو هم فقط به اصرار خودم داده تا از بیکاری در بیام

سری به نشونه ی نه تکون میدم و با خودکار پیشونیم رو میخارونم

-نه خوبم

از پشت میزش بلند میشه و فاصله ی بین میز خودش و میز من رو طی میکنه... دقیقا مقابلم وایمیسته و میگه: بگو... میشنوم

متعجب میگم: چی رو؟

سروش: همون چیزی که رو دلت سنگینی میکنه

-چیزی رو دلم سنگینی نمیکنه... فقط یه خورده استرس دارم

با اخم میگه: برای چی؟... برای حکم اون ع*و*ض*یا

-نه... برام مهم نیست که چه بلایی سر اونا میاد... بیشتر نگران عکس العمل سیاوشم.. میترس نتونه خودش رو کنترل کنه

سروش: حق داره

-دلم خیلی براش میسوزه.. امروز خیلی تنهاست... مامان هم که گفت تحمل ندارم و به خاطر همین نرفت

سروش: بابا هست.. هواش رو داره

از پشت میز بلند میشمو آروم زمزمه میکنم: سروش؟

چشماشو ریز میکنه و با حرص میگه: حرفشم نزن.. ما امروز هیچ جا نمیریم.. تازه تونستم یه خورده حالت رو، رو به راه کنم

آروم میگم: سروش من حالم خوبه... سیاوش این چند روز خیلی اصرار کرد.. حقش نیست که امروز تا این حد غریب و تنها باشه... من و تو که همدیگه رو داریم اما سیاوش تو این لحظه های بحرانی نه ترانه ای داره نه عشقی نه امیدی به آینده... بیا بریم اون به کمک ماها احتیاج داره

سروش متفکر نگام میکنه

-سروش خواهش میکنم... از صبح دارم از نگرانی دارم میمیرم

با اخم میگه: بیخود

بی توجه به حرفش ادامه میدم: نگران حکم و این چیزا نیستم.. یعنی دیگه برام مهم نیست.. تنها چیزی که الان برام مهمه تویی که تو هم کنارمی... تنها نگرانیه من سیاوشه... هیچکس به اندازه ی من و تو نمیتونه اون رو درک کنه

م*س*تاصل نگاهی به اطراف میندازه و میگه: آخه... پس.. تو چی؟

-من خوبم آقایی.. تا وقتی تو کنارمی من خوبه خوبم

برای چند لحظه مسبقیم نگام میکنه و بعد به سمت میزش میره.. به ریموت ماشین که روی میزه چنگ میزنه و زمزمه وار میگه: راه بیفت

لبخندی رو لبم میشینه و میگم: ممنون آقایی

با مهربونی میگه: قربون دل مهربونت بشم... بهتره سریع تر بریم

سریع تکون میدمو باهاش همراه میشم

*****

سروش روی صندلی، کنار در بسته نشسته و من با نگرانی از این طرف به اون طرف میرم... از اونجایی که دیر حرکت کردیم نتونستیم به موقع برسیم... وقتی رسیدیم در بسته بود و دادگاه شروع شده بود

سروش: ترنم بیا اینجا بشین

-نگرانم سروش... از طاهر شنیدم مونا و بابا هم حضور دارن

با اینکه دل خوشی از بابام ندارم ولی دلم بی نهایت برای مونا میسوزه

سروش: نگرانیت بی مورده.. همه به جز مامان اومدن تا محکوم شدن اینا رو ببینند

بعد با اخم ادامه میده: گفتم بیا اینجا بشین... خوشم نمیاد زیاد تو چشم باشی

کنارش میشینم و میگم: تو نگران نیستی؟

با حرص پاش رو تکون میده و میگه: واسه همین میگفتم شرکت باشیم... حداقل زمان زودتر میگذشت... نگرانیه من بابت آلاگل و بنفشه ست.. میترسم تبرئه بشن

-بیخیال سروش... تو دعا کن حال کسی بد نشه

سروش: چی چی رو بی خیال سروش... اینا زندگیه ماها رو تباه کردن.. من.. تو.. سیاوش.. ترانه.. خونواده هامون.. همه و همه بازیچه ی دست این ک*ث*ا*ف*تا شدیم

بعد با اخم و غیض ادامه میده: اگه کسی دور و برت چرخید و حرف از رضایت زد به هیچ عنوان قبول نمیکنیا وگرنه من میدونم و تو

-وای سروش.. تو چقدر عصبی هستی... من که حرفی از رضایت نزدم

سروش: اصلا اسم این ع*و*ض*یا رو که میشنوم اعصابم بهم میریزه.. چه برسه که بخوام حضور نحسشون رو هم تحمل کنم

نگاه خیره ی یه سرباز رو روی خودم احساس میکنم نگاهی بهش میندازم که باعث میشه سروش دستش رو دور شونه هام بندازه و اخم وحشتناکی به سربازه کنه

عصبی زمزمه میکنه: نگاش نکن... بچه پررو میبینه همراه من هستیا باز دست بردار نیست.....

تو همین موقع در اتاق باز میشه و سروش ساکت میشه

دستش رو از دور شونه هام برمیداره و دستم رو تو دستش میگیره... آدما تک و توک از اتاق خارج میشن...سروش همونجور که دستم تو دستشه از جاش بلند میشه و من رو هم مجبور میکنه سر پا واستم

با دقت به آدمای غریبه نگاه میکنم و با دیدن نریمان لبخندی رو لبم میشینه... نریمان با دیدن ما به سمتمون میاد و با ذوق میگه: طاقت نیاوردین؟

سروش ابرویی بالا میندازه و با سر به من اشاره میکنه

سروش: باز مهربونیه خانوم قلنبه شد و کار دست ما داد

نریمان دماغمو فشار میده و میگه: آبجیه گله خودمه دیگه

سروش با اخم دست نریمان رو پس میزنه میگه: دماغ زن من رو نکش دردش میگیره

نریمان غش غش میخنده

سروش: کوفت.. بگو نتیجه ی دادگاه چی شد؟

تو این مدت نریمان و پیمان خیلی با سروش خودمونی و صمیمی شدن... چند باری نریمان و نامزدش به خونه مون اومدن... یه بار هم با سردار تلفنی حرف زدم و فهمیدم اون بچه ای که من تو پارک نجات داده بودم بچه ی یکی از همکارای سردار بود که منصور و دار و دستش میخواستن با گروگان گرفتن اون طفل معصوم به اهداف پلیدشون برسن.. در کل از آشنایی با سردار خیلی خوشحال شده بودم و قرار شده که در اولین فرصت یه ملاقاتی باهاشون داشته باشم

نریمان نمیشه

سروش: نریمان

نریمان: راه نداره داداش... اول مژده گونی

سروش چپ چپ نگاش میکنه و که نریمان خطاب به من میگه: ترنم چه جوری تحملش میکنی.. اینو که با یه من عسل هم نمیشه خورد

ابرویی بالا میندازم و میگم: شوشوی من بدون عیل هم خوردنیه.. دیگه نشنوم در مورد موش موشیه من بد حرف بزنیا

نریمان: اوه.. اوه.. چه هوای همدیگه رو هم دارن

لبخندی رو لبای سروش میاد و میگه: نریمان نتیجه چی شد؟

نریمان: لعیا که وضعش معلومه.. اعدام

سروش: آلاگل و بنفشه

نریمان: سه سال حبس

پوزخندی رو لبای سروش میشینه

نریمان با سرخوشی میگه: مژده گونی چی شد؟

سروش با حرص میگه: سه سال

نریمان: سروش از اول هم میدونستی.. بالاخره قانونه

سروش: آخه این انصافه.. بعد از اون همه عذاب فقط سه سال برن تو هلفدونی

نریمان آهی میکشه و چیزی نمیگه

چشمم به سیاوش میفته که با حالی خراب روی زمین زانو زده

با ناراحتی به سیاوش اشاره میکنم و میگم: سروش اونجا رو

سروش و نریمان مسیر نگاشون رو تغییر میدن و به سمتی که من اشاره کردم نگاه میکنند

سروش با دیدن سیاوش تو اون وضع بدون اینکه دست من رو ول کنه به سرعت به سمت سیاوش میره و دست من رو هم میکشه.. طاهر هم که تازه از اتاق خارج شده بود با دیدن سیاوش هول میکنه و چون نسبت به ما به سیاوش نزدیکتره کنارش زانو میزنه... یه چیزایی بهش میگه و میخواد بلندش کنه.. تو همین موقع ما هم به سیاوش میرسیم.. سروش بازوی سیاوش رو میگیره و با کمک طاهر به زور لندش میکنه

سیاوش:اه.. ولم کنید.. من حالم خوبه؟

سروش: آره.. دارم میبینم

طاهر: سیا بهتره یه خورده بشینی

سیاوش میناله: خوبم چیزیم نیست

از قیافه ی زار سیاوش دلم میگیره با بغض میگم: سیاوش با خودت این کار رو نکن

سیاوش خودش رو از دست سروش طاهر خلاص میکنه و به دیوار تکیه میده.. چشماش رو میبنده و غمگین زمزمه میکنه: ترنم نمیتونی بفهمی من چی میکشم؟.. هیچکس نمیتونه بفهمه

لبخند تلخی میزنم و میگم: هیچکس به اندازه ی من نمیتونه یفهمه که تو چی میکشی.. من تک تک این لحظه های تلخ رو تجربه کردم... شاید خیلی تلخ تر از اینی که تو الان داری میکشی

سیاوش چشماش رو باز میکنه و م*س*تقیم نگام میکنه

سری تکون میده و به تلخی میگه: آره حق با توهه.. تو شریک تک تک دردای منی... درد تو و سروش اگه بیشتر از دردای من نباشه کمتر از دردای من هم نیست ولی میدونی ترنم؟... یه چیزی هست که دلیل نفس کشیدن رو از من میگیره و اون هم نبود ترانه هست

اشک تو چشمام جمع میشه

سیاوش: آخ ترنم... اگه بدونی چقدر خوشحالم... امروز بهترین روز زندگیه من بعد از مرگ ترانست... بالاخره اون قاتل بی وجدان به جاش رسید.. حکم مرگش صادر شده

سروش: سیاوش

سیاوش به سروش نگاه میکنه و میگه: میخوام امروز رو با عشقم جشن بگیرم فقط دلم از این میسوزه که مثه تمام این سالها باز هم باید من حرف بزنم و اون گوش بده

اشکام صورتم رو خیس میکنند... دستهای سروش دور کمرم حلقه میشن

سروش کنار گوشم زمزمه میکنه:هیس... آروم عزیزم

سیاوش انگار تو این دنیا نیست.. خودش اینجاش.. نگاهش اینجاست اما اینجور که از چشماش میشه خوند در گذشته ها سیر میکنه

طاهر دستاش رو جلوی چشماش میگیره و با قدمهای سریع از ما دور میشه... معلومه به زحمت خودش رو کنترل کرده تا جلوی ماها اشک نریزه

اما سیاوش بدون هیچ خجالتی اجازه ی آزاد شدن اشکی رو که از حصار چشماش میخواد فرود بیاد رو میده و آهی میکشه

اومدم سیاوش رو دلداری بدم اما حس میکنم هیچ کلمه ای برای دلداریه سیاوش وجود نداره... چطور میتونم آرومش کنم وقتی تک تک این حرفا آتیش به قلبم میزنه

سیاوش: کم کم دارم رنگ نگاهش رو از یاد میبرم... نمیدونم چرا اینقدر بی انصاف شده و جواب التماسای من رو نمیده... خیلی ازش دلگیرم...

سرم رو روی سینه ی سروش میذارم و آروم آروم اشک میریزم... سروش کمرم رو نوازش میکنه و غمگین به برادرش چشم میدوزه... انگار زبون اون هم برای دلداری نمیچرخه

سیاوش: بانوی بی وفای من این رسمش نبود.. من رو اینجور تنها بذاری و خودت برای همیشه بری

از شدت گریه به هق هق میفتم

سیاوش یهو ساکت میشه

سرم رو از رو سینه ی سروش برمیدارم و با چشمای اشکی به سیاوش زل میزنم

سیاوش انگار تازه به خودش اومده... چند قطره اشکی که از چشماش سرازیر شده رو پاک میکنه و میگه: شرمندتم ترنم... باز باعث آزارت شدم

-اینجوری نگو سیاوش... ترانه خواهرم بوده.. برام بیشتر از هر کسی عزیز بود.. بهت حق میدم این طور بی تاب عشقت باشی

سیاوش: امروز باید مقاومتر از همیشه باشم.. نمیخوام بشکنم نمیخوام گله کنم نمیخوام اعتراض کنم فقط میخوام برم آرامگاه ترانه و بهش بگم که اون کسی که تمومت کرد خودش هم داره تموم میشه.. به ته راه رسیده.. دیگ هیچ راه فراری نداره.. میخوام خودم این خبر رو به عشقم بدم

لرزی به بدنم میفته

سروش متوجه میشه با دستاش فشار آرومی روی شونه هام وارد میکنه و خطاب به سیاوش میگه: من و ترنم هم باهات میایم

سیاوش تکیه اش رو از دیوار میگیره و زیرلب میگه: نه.. میخوام با ترانه ی زندگیم تنها باشم

-اما.....

سیاوش: حال من خوبه ترنم... حداقل بهتر از تمام این چهار سال

بعد با بغض سروش میگه: مواظبه ترنمت باش.. میدونی که چقدر دوستت داره

به سروش نگاه میکنم.. اون هم به من نگاه میکنه.. سیاوش لبخندی میزنه و دستاش رو تو جیب شلوارش فرو میکنه.. بعد هم آروم آروم از ما دور میشه

-نباید تنهاش بذاریم

سروش: بهتره یه خورده تنها باشه.. نترس چیزی نمیشه

-مطمئنی؟

یه دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: آره گلم... خیالت راحت

با تموم شدن جملش دستم رو آروم بالا میاره و ب*و*سه ی آرومی به سر انگشتام میزنه

لبخندی رو لبام میشینه.. دستم رو از دستش یرون میارمو روی سینش میذارم.. مهربون نگام میکنه و زمزمه وار میگه: دوستت دارم خانومم

آروم نگام رو ازش میگیرم و که چشمم به آلاگل میفته که جلوی در ماتش برده... ناخواسته اخمام تو هم میره

مامور: خانوم راه بیفتین

مادر آلاگل تو همین لحظه میرسه و میگه: فقط یه لحظه ی دیگه خانوم.. فقط یه لحظه دیگه

مامور: چرا متوجه نیستین خانوم عزیز برای بنده مسئولیت داره.. تا همین الان هم خیلی....

مادر آلاگل: خواهش میکنم دخترم... خیر از جوونیت ببینی... فقط چند دقیقه ی دیگه

مامور زن سری تکون میده و میگه: فقط سریع تر

آلاگل بی توجه به حرفای مادرش و اون مامور نگاهش به دسته منه که رو قفسه ی سینه ی سروشه

سعی میکنم خونسرد باشم.. سخته.. خیلی زیاد ولی همه ی سعیم رو میکنم

سروش: نگاش نکن

-چی؟

سروش: میگم به اون ع*و*ض*ی خیره نشو

نگام رو از آلاگل میگیرم و تو چشمای سروش زل میزنم

- از کجا فهمیدی؟

سروش: از صدای جال بهم زن مادرش

آهی میکشم و چیزی نمیگم

مادر آلاگل: مادر ببین با ما چیکار کردی؟

هیچ صدایی از آلاگل بلند نمیشه

مادر آلاگل: عزیزم تو رو مراقب خودت باش... ما با وکیلت صحبت کردیم.. مطمئن باش رضایت میگیریم.. به هر قیمتی که شده رضایت میگیرم

پوزخندی رو لبای سروش میشینه و میگه: آره من هم دادم

چیزی نمیگم... فقط دست سروش رو تو دستم میگیرم و محکم فشار میدم

مامور: خانوم دیگه.....

مادر آلاگل: آلا، مادر دیگه سفارش نکنما

بعد با صدای بلند میزنه زیر گریه و کم کم صدای قدماش رو میشنوم که از در اتاق دور میشه ولی سروش با خونسردی بدون اینکه حتی سرش رو به عقب برگردونه میگه: بریم

با این حرف خودش حرکت میکنه و من و هم با خودش همراه میکنه

هنوز چند قدمی نرفتیم که صدای آلاگل بلند میشه

آلاگل: سروش

مامور: ای بابا... خانوم هیچ معلومه چیکار دارید میکنید؟

سروش پوزخند تمسخر آمیزی میزنه و یهو وایمیسته

کنار گوشم زمزمه میکنه: نظرت چیه یه خورده حال این دختره رو بگیریم؟

سریع سرمو به نشونه ی نه تکون میدمو میگم: نه سروش.. بریم... ما فقط برای کمک به سیاوش اومده بودیم.. تو رو خدا بریم

سروش بی توجه به حرف من دستم رو محکم فشار میده و میگه: نترس عزیزم.. تا وقتی من پیشتم از هیچی نترس

مثه سروش فکر نمیکنم.. رو در رو شدن با آلاگل برام سخته...

مینالم: سروش

اما سروش با خونسردی به عقب برمیگرده و م*س*تقیما تو چشمای آلاگل زل میزنه... خودم رو بیشتر به سروش میچسبونم

مامور میخواد آلاگل رو به زور ببره ولی آلاگل میگه: فقط یه لحظه.. تو رو خدا... فقط یه لحظه

مامور خسته از این همه کش مکش میگه: نمیشه خانوم

آلاگل ملتمسانه به مامور نگاه میکنه و در نهایت مامور نفسی از روی حرص بیرون میده و سری تکون میده

مامور: سریع تر

آلاگل: باشه.. حتما

بعد نگاش رو معطوف من و سروش میکنه

آروم زمزمه میکنه: سروش تو چیکار کردی؟

سروش با خونسردی به سمت آلاگل میره و من رو هم با خودش میکشه... دقیقا در چند قدمیش توقف میکنه و با تمسخر میگه: میخوای بگی نمیدونی؟

آلاگل با نگرانی و ترس به سروش نگاه میکنه

سروش من رو بیشتر تو ب*غ*لش میکشه و دست چپم رو با دست چپ خودش بالا میاره.. آلاگل با حیرت به حلقه هامون نگاه میکنه

آلاگل یه قدم به عقب میره و میگه: دروغه.. داری دروغ میگی

سروش با خونسردی میگه: اتفاقا بزرگترین حقیقته زندگیم همینه... بالاخره تونستم گندی که جنابعالی به زندگیه من و ترنم زده بودی رو جمع و جور کنم... بالاخره عشقم رو مال خودم کردم.. بالاخره تونستم به اون آرامشی که دنبالش بودم برسم

اشک تو چشمای آلاگل جمع میشه

آهی میکشمو سری به نشونه ی تاسف تکون میدم... نه دلم میخواد داد بزنم.. نه جیغ بکشم.. نه حتی یه پوزخند رو لبام بیارم... حتی دلم نمیخواد به این دختری که رو به روم واستاده و هنوز هم تو نگاش رنگ پشیمونی نیست نگاه کنم.. هیچوقت به سروش نگفتم که اون روزایی که فکر میکردم عاشق آلاگلی چند باری با خودم کلنجار رفته بودم که رضایت بدم... حالا برام سخته رو در روی این دختر واستم و بگم هیچی نشده.. روحم زخم خورده هست و با این قلب ترک خورده به سختی دارم زندگیم رو میسازم... مگه با پوزخند و تمسخر و سه سال حبس چیزی جبران میشه؟.. تنها دل خوشیم همین سروشه که اون هم پا به پای من از سختیهای من عذاب میشه

سروش که انگار به هدفش رسیده خطاب به من میگه: بریم عزیزم... امروز خیلی خسته شدی

زمزمه وار میگم: بریم

همینکه برمیگردیم تا بریم آلاگل به کت سروش چنگ میزنه و میگه: سروش نرو.. سروش تو رو خدا صبر کن... بذار باهات حرف بزنم... همه چیز رو واست توضیح میدم... میدونم داری اذیتم میکنی

سروش با حرص آلاگل رو به عقب هول میده

ولی آلاگل با گریه میگه: سروش من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم... این دختره ی ع*و*ض*ی هیچوقت دیگه نمیتونه مثه یه زن کامل باهات زندگی کنه

سروش با خشم به عقب برمیگرده همونطور که سعی میکنه صداش بلند نشه از بین دندونای کلید شده میگه: تو الان چه زری زدی؟

بازوی سروش رو میکشم و میگم: سروش بیخیال شو.. بیا بریم

میترسم سروش عصبانی بشه و به دردسر بیفته... طاهر و نریمان اینا هم رفتن بیرون.. همین بیشتر نگرانم میکنه

سروش: نه ترنم.. بذار ببینم این ک*ث*ا*ف*ت الان چی گفت

بعد خطاب به آلاگل میگه: جرات داری یه دفعه ی دیگه حرفتو تکرار کن

آلاگل با هق هق میگه: من همه ی این کارا رو بخاطر تو کردم سروش.. به خدا دوستت دارم

سروش با نفرت میگه: ببین ع*و*ض*ی یه چیز میگم خوب تو گوشت فرو کن حالم از خودت و ابراز علاقتو و عشق مزخرفت بهم میخوره... بهتره با زن من درست صحبت کنی و صفتی رو که فقط و فقط لایق خودته به خانومم نچسبونی و گرنه یه کاری میکنم.....

سریع وسط حرف سروش میپرمو میگم: سروش

سروش نگام میکنه و آروم زمزمه میکنم: خواهش میکنم آروم باش

چشماشو میبنده و نفسش رو با حرص تکون میده

آلاگل خطاب به من میگه: سروش همه چیز منه

سروش با حرص میگه: خوبه والا.. به جای شرمندگیه و خجالت داره چرت و پرت میگه.. بریم ترنم

-یه لحظه سروش

سروش: ترنم

لبخندی میزنم و میگم: چیزی نیست آقایی من خوبم ولی فکر کنم بهتره قبل از رفتنمون یه چیزایی واسه ی این خانوم روشن بشه

سروش: اما.....

-سروشم من خوبم

سروش به ناچار ساکت میشه... به آلاگل نگاه میکنم

غمگین زمزمه میکنه: چطور تونستی؟.. سروش سهم من بود

زهرخندی میزنم و با لحن سردی میگم: مطمئنی؟

آلاگل دهنشو باز میکنه.. میخواد حرفی بزنه ولی انگار هیچ جوابی برای سوال من نداره

-دلم نمیخواست باهات حرف بزنم... هنوز هم دلم نمیخواد.. چون حرف مشترکی بین مون نبود و نیست... ولی بهتره یه چیز رو بگم و برم... اینکه اشتباه نکن.. حداقل برای بار دوم اشتباه برای خودت خیال بافی نکن... هر دومون خوب میدونیم که سروش همیشه مال من بود... عشق من بود.. همه ی دنیای من بود.. مهم نیست چقدر بجنگی سروش همیشه مال من میمونه.. حتی اگه تو این دنیای خاکی نباشم باز هم.....

سروش: ترنم اینجوری نگو عزیزم. تو باید باشی و نفس بشی

لبخندی میزنم و مهربون نگاش میکنم

آلاگل دستش رو جلوی دهنش میگیره تا صدای هق هقش بلندتر نشه

به سردی ادامه میدم: روزای زیادی رو با عشقم سپری کردی.. اعتراف میکنم بدجور تو اون روزا شکستم... خداییش تو چزوندنم موفق بودی.. اونقدر تو عشقی که ماله خودت نبود غرق شده بودی که یادت رفت خدایی هم هست که بخواد حق رو به حق دار برسونه.. ناامیده ناامید شده بودم ولی خوبیه این زندگی به اتفاقات غیرمنتظرشه.. دیدی که دقیقا تو زمانی که انتظارش رو نداشتی تمام آرزوهات دود شد و رفت هوا... همونجور که آرزوهای من رو زیر پاهات له رده بودی

سروش منو به خودش میچسبونه و آلاگل به زمین چشم میدوزه

-و اما الان.. حس میکنم حداقل تو شکست عشقیمون بی حساب دیم.. فکر نمیکنی خیلی بی انصافی باشه که بخوای من رو متهم کنی به دزدیدن عشقی که مال خودم بوده؟

آلاگل با بغض میگه: من عاشق بودم

-من هم عاشق بودم... ولی عشق به چه قیمتی؟... به قیمت از دست رفتن چند تا زندگی؟

سری با تاسف تکون میدم و میگم:حتی اونقدر ارزش نداری که بگم برات متاسفم

به سروش نگاه میکنم و میگم: بریم؟

سروش با تمسخر نگاهی به آلاگل میندازه و میگه: بریم عزیزم

شونه به شونه ی سروش از آلاگل دور میشیم و تو دلم برای هزارمین بار خدا رو برای داشتن سروش شکر میکنم

****

شش سال بعد

از پشت پنجره ی اتاق به بیرون نگاه میکنم و به زندگیه پرفراز و نشیبم فکر میکنم... به این سالها که در کنار سروش چگونه گذشت... نمیگم همه چیز عالی بود بالاخره ما هم سختیهای خودمون رو داشتیم ولی با تموم اون سختیها حتی برای یه لحظه هم از انتخابم پشیمون نشدم... نمیدونم اگه کس دیگه ای جای من بود چیکار میکرد.. شاید مسیر زندگیش رو از آدمایی که یه روز بی توجه به اون به دنبال زندگیه خودشون رفته بودن جدا میکرد و برای همیشه میرفت ولی خب من ترنم بودم... ترنمی که وابسته بود به عشقش.. به سروشش... به برادرش، طاهر و حتی به خونوادش

آره... من وابسته ی اطرافیانم بودم و باید میموندم... درسته رابطه ام با خونواده ی پدریم هیچوقت خوب نشد... یه کدورتی موند.. یه چیزی تو دلم موند که نتونستم باهاش کنار بیام ولی نتونستم به کل ازشون دل بکنم... هنوز هم ماهی یه بار به همراه سروش بهشون سر میزنیم... از یه چیز مطمئنم اگه میرفتم تا آخر عمر حسرت همه ی این شیرینی ها به دلم میموند.. هر چند هیچوقت نتونستم برگردم به چهار سال پیش و ترنم سابق بشم... اطرافیانم هم کم کم با این موضوع کنار اومدن... من هم راضیم.. بیشتر از همیشه... با داشتن سروش... با داشتن خونواده ی سروش.. با داشتن برادرام.. با داشتن خونواده ی مادری و پدریم... با داشتن تمام این چیزایی که یه روز از دستشون داده بودم

من زندگیه بدون سروش رو تجربه کرده بودم.. اون هم چهار سال... میدونستم نمیتونم دل بکنم و برم... الان هم خوشحالم که با دلم پیش رفتم شاید اگه با منطقم هم انتخاب میردم خوشبخت میشدم ولی مطمئنم تا این حد به آرامش نمیرسیدم.. چون چشمم همیشه دنبال عشقم بود... تمام این سالها با دلم انتخاب کردم و بعضی وقتا به خاطر انتخابام شکستم.. به زانو در اومدم، داغون شدم و تیکه تیکه شدم بعضی وقتا هم همه چیز همونی شد که خودم میخواستم... زندگی همینه نمیشه تضمین کرد که با یه تصمیم منطقی حتما خوشبخت میشی... بعضی وقتا معقول ترین انتخابا منجر به شکست میشن.. واسه همین ترجیح میدم با دلم پیش برم حداقل اگه شکست بخورم افسوس نمیخورم که چرا به ندای قلبم گوش ندادم.. شاید حرفام اشتباه باشه ولی من دوست دارم این طور زندگی کنم... زندگیه من یعنی همین ریسکها.. همین عشقا.. همین خنده های گا و بیگاه... زندگیه من تو حرفای دلم خلاصه میشه... تو عشقم... توی سروشم سروشی که حتی الان هم بهترین تکیه گاه برای من و.....

دستی روی شکمم میشم و با لبخند زمزمه میکنم: بچه هامه

آره بچه هام.. ثمره های عشقم که با وجودشون خوشبختیه من و سروش رو کامل کردن... دوران بارداریه من با اینکه خیلی سخت گذشت فوق العاده شیرین بود... چون هیچکدوم از اعضای خونواده ی سروش برای یه لحظه هم از من غافل نشدن.. سروش که دیگه آخرش بود حتی بعد از به دنیا اومدن بچه هم از کارش میزد و به من کمک میکرد... وقتی شبا با گریه بچه بیدار میشدم و میخواستم بهش شیر بدم این سروش بود که کمکم میکرد بعد مجبورم میکرد که استراحت کنم و خودش بچه رو میخوابوند... حتی با وجود اینکه مادرم نبود که بهم رسم و رسوم بچه داری رو یاد بده و کمکم کنه باز هم احساس کمبود نکردم... چون مادری داشتم که اگه بیشتر از یه مادر واقعی نگرانم نبود نگرانیش کمتر از یه مادر هم نبود.. آره مامان سارا بهترین مامان دنیا تمام وظایفی ر که به دوش مادرم بود رو به دوش کشید و خم به ابرو نیاورد..وقتی بعد از کلی دکتر رفتن و دوا و درمون باردار شدم به شدت احساس تنهایی میکردم.. با اینکه سروش از کارش از شرکتش از تفریحش میزد و کنارم میموند ولی باز دلم یه آغوش پر محبت میخواست.. یه آغوش مادرانه... با اینکه مونا میخواست جبران کنه ولی من نمیتونستم مثه گذشته ها قبولش کنم... کنارش باشم.. لبخند بزنم.. احساس شادابی کنم... نمیتونستم حرفاش رو در مورد اینکه من دختر هووش بودم رو از یاد ببرم.. که تمام این سالها از من متنفر بود.. شاید حرفاش فقط در حد یه

حرف بود.. نمیدونم.. درسته رابطه ها تیره و تار شده ولی حس دوست داشتن هست ولی خب با همه تلاشم تو اون روزا نتونستم با مونا راحت باشم... خونواده ی سرش هم خیلی زود این رو فهمیدن

هیچوقت از یاد نمیبرم که تو اون روزای بحرانی که ماه های آخر بارداری رو میگروندم و حال و روزم زیاد خوب نبود چطور مامان سارا قید همه چیز رو زد با اینکه عقد و عروسیه سها نزدیک بود ولی همه رو به بقیه واگذار کرد و خودش چمدون به دست اومد و تو خونه ی ما ساکن شد و تازه بعد از به دنیا اومدن ترانه هم تنهامون نذاشت و تا ترانه یه خورده از آب و گل در بیاد کنارمون موند... محبت این خونواده اونقدر زیاد بود که حتی سها هم که تازه عروس بود مدام روزاش رو پیش من میگذروند.. مامان سارا حتی نتونست اونجور که دلش میخواست تو عروسیه دخترش حضور داشته باشه.. چون من یه ساعتی رفتم تو جشن تا به سها تبریک بگم اما حالم بد شد.. مامان سارا علی رغم اصرارای سروش دلش نیومد که تنهام بذاره و دوباره با ما برگشت.. اون روز به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ی سها شدم.. سهایی که با شنیدن حرفم مهربون ب*غ*لم کرد و گفت: عزیزم همونقدر که من از مامانم سهم میبرم تو هم باید ازش سهم ببری...

با یادآوریه خاطرات حس خوشایندی به قلبم سرازیر میشه... یه روزایی فراموش میکنم که مامان سارا، مامان سروشه... اون رو بیشتر از مامانه سروش، مامان خودم میدونم... اونقدر ازش محبت دیدم.. اونقدر در حقم مادری کرد... اونقدر به جای یه مادر نگرانم شد که بی محبتیهای اون چهار سالش رو کاملا از یاد بردم... هنوز هم وقتی کم میارم.. وقتی دلم یه آغوش میخواد.. وقتی دلتنگ میشم به مامان سارا پناه میبرم... خودش بارها بهم گفته اول میخواستم گذشته رو برات جبران کنم ولی الان بیشتر از سها به تو وابسته ام... واسه من هم همینطوره... کی گفته مادرشوهر نمیتونه جای مادر رو پر کنه... مگه واژه ی مادر توی چی خلاصه میشه؟.. مگه نمیگن مادر دریای محبته.. خب من این دریا تو وجود مامان سارا پیدا کردم... این محبت رو از دستای اون حس کردم... من مادرشوهری دارم که نه تنها برام مادر شد بلکه حتی اجازه نداد حسرت آغوش مادرانه رو دلم بمونه...

-خدایا شکرت به خاطر همه داده هات... به خاطر همه ی داشته هام

حس خوبیه.. وقتی میبینی خوشبختی.. وقتی میبینی خونواده ای داری که برات عزیزن و براشون عزیزی... شاید انتخابم یه ریسک بود ولی خب دوست داشتم این ریسک رو کنم... هنوز بعضی وقتا میترسم.. هنوز وقتی حرف از رفتن میشه دلم زیر و رو میشه.. با تمام اعتمادی که به سروش دارم بعضی وقتا ترسی تو دلم میفته و من رو تا مرز جنون میبره... بیچاره بهزاد هم که دیگه از دست من و سروش کلافه شده... آخه دست از سر کچلش بر نمیداریم... حداقل ماهی یه دفعه رو برای مشاوره پیشش میریم و اون با آرامش وجودیش به حرفامون گوش میده... خلاصه هم جا امن و امانه و زندگی آرومه آرومه.. در مورد بنفشه هم چیز زیادی ازش نمیدونم... فقط میدونم از زندان آزاد شده... خونواده ی آلاگل هم با وجود تمام بالا و پایین پریدنا نتونستن هیچ کاری کنند و سروش بالاخره به هدفش رسید.. هم لعیا اعدام شد هم آلاگل سه سال تو حبس موند... دیگه چیزی ازشون نمیدونم فقط خبر دارم بعد از آزادیه آلاگل واسه ی همیشه از ایران رفتن... این رو هم یواشکی از پدر سروش شنیدم وقتی که داشت ماجرا رو واسه مامان سارا تعریف میکرد گوش واستادم که سروش مچمو گرفت.. تازه دعوام هم کرد..

سروش هیچوقت اجازه نمیده هیچکس در مورد این آدما جلوی من حرفی بزنه.. رابطه ام با طاهر خیلی بهتر شده اما با طاها و بابا و مونا همونجوری هستم... اگه کمک خواستن کمکشون میکنم ولی نه ارث و میراثی که میخواستن به زور بهم بدن ازشون قبول کردم نه بگو و بخند آنچنانی باهاشون دارم.. طاها هنوز مجرده... اما طاهر ازدواج کرده و سهیل هم در آستانه ی ازدواجه

با احساس حلقه شدن دستی دور شکمم تکونی میخورم

لبخندی رو لبام میشینه و آروم میگم: بالاخره اومدی؟

من رو به خودش میچسبونه و میگه: آره خانومی.. این سها دست بردار نبود... همینجور حرف یزد تازه میخواست گوشی رو به تو بدم که گفتم حرفشم نزن الان میخوای سر زنم رو بخوری

-چرا اذیتش میکنی؟.. گ*ن*ا*ه داره طفلک.. حالا چی میگفت؟

سروش: هیچی بابا.. دیشب پیمان از ماموریت اومد.. خستگی از تن بدبخت در نیومده خانوم دوباره همه رو دعوت کرده

-خب حق داره.. من همیشه گفتم باز هم میگم شغل پیمان و نریمان هم خطرناکه هم سخت.. دلم واسه ی پرنیا و سها میسوزه.. هیچوقت نمیتونند شوهراشون رو درست و حسابی نمیبینند

سروش:بالاخره انتخاب خودشون بود.. مخصوصا سها که بابا آزادش گذاشته بود... فقط این برای من جای سواله پیمان چه طوری سها رو تحمل میکنه... حالا اینا رو بیخبال بگو داشتی به چی فکر میکردی

با لبخند میگم: به خودم.. به تو.. به زندگیمون.. به گذشته ها

ب*و*سه آرومی به گردنم میزنه و میگه: جونم... حالت که خوبه عزیزم؟

-خوبم آقایی... خیلی خوبم

سروش: سیاوش هم که ترانه رو نیاورد... دلم براش تنگ شده.. دو شبه با سیاوش رفته خونه ی مامان و بابا... فقط شیا زنگ میزنه و میگه: بابایی قصه

میخندم و میگم: حالا خوبه واسه قصه و این حرفا هم که شده یه زنگی واسمون میزنه

سروش اخم ریزی میکنه و میگه: از این بچه که چیزی به من و تو نرسید... از صبح تا غروب یا پیشه عموشه یا پیش داییش... از پیش سیاوش که میاد یکسره با طاهر و نازیلا میره خوش میگذرونی و مامان و باباش رو از یاد میبره

میخندم و سروش با غرغر ادامه میده: خانوم فقط میاد یه سلامی میگه و لباساش رو عوض میکنه بعد دوباره میره... این چه وضعشه آخه؟

دستش رو روی شکم نوازشگونه میکشه و میگه: این یکی بچمو دیگه به هیشکی نمیدم.. فقط و فقط مال خودمونه

-ای حسود

میخنده و آروم میگه: هفته هفت روزه خانوم خانوما هشت روزش رو بیرون با عمو و داییش میگذرونه

-بیشتر از طاهر به سیاوش وابسته هست

سروش آهی میکشه و میگه: آره... سیاوش هم جونش به جونه ترانه بسته هست.. هیچوقت فکر نمیکردم بتونم دوباره سیاوش رو این طور سرشار از زندگی ببینم... یادمه وقتی با نظر تو رو بچمون اسم خواهرت رو گذاشتیم یه جور خاصی به بچه نگاه میکرد

-با بزرگ شدن ترانه و شباهت عجیبش به خاله ی مرحومش سیاوش دوباره زنده شد...

سروش نفس عمیقی میکشه و میگه: آره.. کپیه ترانه با سرتقیه بچگیه

از این حرف سروش هر دومون میزنیم زیر خنده

با همون خنده میگم: بچم کجا سرتقه... فقط یه خورده شیطون و بازیگوشه.. واسه همین همه عاشقش میشن

سروش: آره دیگه... ایشون هم که اصلا سواستفاده نمیکنند؟

-هوم... فقط یه خورده

با خنده به سمت سروش برمیگردم با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده توشه میگه: هر چی ما واسه تربیت این بچه رشته میکنیم طاهر و سیاوش لطف میکنند زحمات ما رو خدر میکنند و رشته ها رو پنبه میکنند... خیلی لوس شده

-نیست که خودت لوسش نمیکنی

سروش: من که از صبح تا غروب باهاش سر زنم کل کل دارم.. فقط میمونه شب که خانوم خانوما مظلوم میشه و میاد تو ب*غ*لم میگه برام قصه بگو... دلم واسش میریزه.. دیگه دخترمه نمیشه که اون لحظه لوسش نکنم

با عشق نگاش میکنم تو دلم میگم: مثه مامانش که حسابی لوسش میکنی

سروش چشمک میزنه و میگه: شیطون داری به چی فکر میکنی؟

میخندم و میگم: سروش فردا میخوام برم خونه ی مانی.. شب تولدشه میخوایم ماندانا رو سورپرایز کنم.. قرار شده به مهران و امیر کمک کنم و خونه رو تزئین کنیم

اخمای سروش تو هم میره.. هنوز روی مهران حساسه و نمیتونه راحت با این موضوع کنار بیاد که دور و ور مهران باشم

سروش: لازم نکرده.. شما با این نی نیه تو شکمت نمیتونی راحت راه بری بعد میخوای بری خونه تزئین کنی

-نه... قرار شد من بشینم و دستور بدم... مهران و امیر کارا رو سر و سامون بدن

سروش اخم ریزی میکنه

-آقایی برم؟

سروش با بی میلی نگام میکنه

مظلوم نگاش میکنم که میگه: به شرطه اینکه دست به سیاه و سفید نزنی

-چشم آقایی

لبخندی میزنه و میگه: آقایی به قربونت بره

دستم رو روی لبش میذارم و میگم: سروش

چشماش رو میبنده و آروم میگه: ببخشید عزیزم

-چند بار بگم این جمله رو نگو

آروم پیشونیمو میب*و*سه و میگه: ببخشید دیگه

با دلخوری نگاش میکنم که میگه: ترانه رو با خودت میبری؟

سریع میگم: وای نه... یه بار بهش نگی فردا صبح خونه ی مانی میرما.. بیچارم میکنه... باز میاد یکسره واسه مهران عشوه میریزه و شوهرم شوهرم میکنه... هر کی هم میپرسه این چیزا رو از کی یاد گرفتی.. خانوم با افتخار میگه از مامانم... آبرو برام نذاشته

سروش با حرص میگه: همینه دیگه.. وقتی همه بچه رو لوس میکنند همین میشه دیگه... تا هم میخوایم حرف بزنیم میگن بچه هست گ*ن*ا*ه داره.. بزرگ میشه درست میشه... بفرما آبرو برامون نذاشته... من موندم این دختر بزرگ بشه چی میشه؟

از این همه حرص خوردن سروش به خنده میفتم و میگم: تو نمیخواد حرص وروجک کوچولو رو بخوری

سروش میخنده و میگه: این بچه که درست بشو نیست حالا هم که داره با عموش خوش میگذرونه بذار حداقل منم یه خورده با مامانش خوش بگذرونم

مشت آرومی به سینش میکوبم و میگم: سروش

بی توجه به سروش گفتنم به لبام خیره میشه... سرش رو میاره جلو و میخواد من رو بب*و*سه که یه دفعه در اتاق به شدت باز میشه و ترانه با جیغ و داد وارد اتاق میشه.. سیاوش هم با خنده داخل اتاق میشه

من و سروش مات و مبهوت به در باز نگاه میکنیم که ترانه با خنده میگه: دیدی سیاجونی... دیدی چه جوری مچشون رو گرفتم

اخمای سروش تو هم میره و زیرلب میگه: اگه من حساب این زلزله رو نرسم سروش نیستم

خندم میگیره ولی ترانه با خونسردی میگه: آره میدونم.. موش موشیه مامانی هستی

سیاوش با صدای بلند میخنده و میگه: خوشگل من اینقدر این دو تا رو اذیت نکن.. گ*ن*ا*ه دارن

سروش با حرص به سیاوش نگاه میکنه

ترانه: باشه عموجونم

ریز ریز به قیافه ی اخمالوی سروش میخندم

سیاوش با خونسردی میگه: دخمل خوشگل من پیش شما امانت باشه تا باز بیام ببرمش

سروش: ای بابا... بذار دو روز هم پیش ما بمونه

سیاوش میخنده و ابرویی بالا میندازه

سیاوش: اصرار نکن.. راه نداره

ترانه دستاشو باز میکنه و با مظلومیت میگه: عمویی ب*غ*ل

سیاوش زودی جلوش زانو میزنه و میگه: چشمات رو اونجوری نکن خوشگله عمو

سروش کنار گوشم زمزمه میکنه: معلوم نیست باز چه کلکی سوار کرده و میخواد سیاوش رو تیغ بزنه

-حسودی موقوف

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: صبر کن حالا خودت میفهمی

سیاوش با ملایمت ترانه رو تو ب*غ*لش میکشه و میگه: اینم ب*غ*ل عشق من

ترانه: عمویی اون چیزه که قرار بود برام بخری رو که یادت نرفته؟

سیاوش: نه عموجون.. واست میخرم

ترانه: دوستت دارم سیاوش جونی

پوزخندی رو لبای سروش میشینه... تندی دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و میگه: دیدی گفتم

سری تکون میدم و میگم: از دست این بچه

سروش: نظرم عوض شد سیاوش جان.. این دختر ماله خودت

بعد با ابرو به من اشاره میکنه و میگه: من خودم یکی بهتر از اون رو دارم که بدون کادو و هدیه هم تو ب*غ*لم میاد

سیاوش چپ چپ به سروش نگاه میکنه که باعث میشه سروش به خنده بیفته

سروش: چیه.. باز یکی گفت بالای چشمای این خانوم خانوما ابروهه بهت برخورد؟

سیاوش آروم ترانه رو از ب*غ*لش بیرون میاره و خطاب به سروش میگه: از برگ گل نازک تر به عزیزدلم بگی من میدونم و تو

ترانه ب*و*سه پر سر و صدایی روی گونه ی سیاوش میذاره و بعد میگه: خوردی بابایی.. حالا هستشو تف کن

سروش با حرص به ترانه و سیاوش نگاه میکنه

سیاوش بینی ترانه بین انگشتاش میگیره و میگه: خانوم کوچولو تو هم این همه مامان و بابات رو اذیت نکن

ترانه میخنده و هیچی نمیگه

سیاوش: شیطونک من دیگه برم.. امشب خونه ی عمه سها میبینمت

ترانه: باشه عمویی.. خداحافظ

سیاوش: سروش.. ترنم.. من رفتم

لبخندی میزنم و میگم: برو به سلامت

سروش هم سری تکون میده و زمزمه وار میگه: خداحافظ

سیاوش کلید خونه رو به سمت سروش پرت میکنه و میگه: این هم کلید خونت

سروش کلید رو، رو هوا میگیره و هیچی نمیگه

با رفتن سیاوش، سروش ابرویی بالا میندازه و خطاب به ترانه میگه: خب خانوم کوچولو شنیدم حرف از هسته و تف و این حرفا میزدی

ترانه با خونسردی میگه: کِی بابایی؟.. من که یادم نمیاد

سروش به سمتش میره و با خنده میگه: ای پدر سوخته.. که یادت نمیاد آره؟.. حالا خودم یادت میندازم

ترانه جیغی میکشه و با لبهایی خندون به سمت من میاد.. سروش هم با مسخره بازی دنبالش میکنه... قبل از اینکه دست سروش به ترانه برسه... ترانه پشت من قایم میشه و میگه: مامانی نجاتم بده

میخندم و به ارومی خم میشم

دستش رو میگیرم و میارمش جلو

-نترس کوچولو.. بابایی کارت نداره

از گردنم اویزون میشه و میگه: با داشتن مامان شجاعی مثه تو معلومه که نمیتونه کارم داشته باشه...

سروش با خنده به ما نگاه میکنه دور از چشم ترانه چشمکی برام میزنه

میخندم و آروم گونه ی نرم و لطیف ترانه رو میب*و*سم

بیشتر خودش رو هم میچسبونه و میگه: ج*ی*گ*ر منی ترنم خوشگله... بذار ب*و*ستو بدم

بعد هم یه ماچ گنده رو لپم میذاره

سروش: تو که باز اسم زنه منو آوردی وروجک؟... این خانوم خوشگله فقط و فقط ج*ی*گ*ر منه...

ترانه: بابایی وقتی حسود میشی قیافت خیلی بانمک میشه ها... من دختر مامانم هستم حق دارم از این چیزا بگم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: فقط دختر مامانت؟... پس من چیکاره ام؟

ترانه زودی از ب*غ*لم بیرون میاد و دستش رو روی شکمم میذاره و میگه: بابا از بس حسودی میکنه نمیذاره حال داداشیم رو بپرسم

مهربون میگم: مثه خودت در حال شیطنت و لگدپرونیه

اخماش تو هم میره و میگه: یعنی چی؟.. هیشکی حق نداره مامانی منو اذیت کنه

بعد به شکمم نگاه میکنه و میگه: داداشی اون تو زیاد شیطونی نکن مامان گ*ن*ا*ه داره... بیرون اومدی هرچقدر خواستی بابا رو اذیت کن

از خنده منفجر میشم... سروش با دهن باز به ترانه نگاه میکنه

و ترانه دستی به گونم میکشه و میگه: دوستت دارم مامانی

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به ست سروش میره و میگه: حالا قیافتو اونجوری نکن بابایی... تو رو هم دوست دارم

سروش با حالت قهر میگه: نه دیگه فایده نداره... امشب هم از قصه خبری نیست

ترانه: باباجونی

سروش: راه نداره

ترانه مظلومانه میگه: بابایی من خیلی دوستت دارم

سروش: هوم.... حالا فکر میکنم

ترانه: تازه وقتی میای دم مهد منو سوار ماشینت میکنی یه عالمه پزتو به دوستام میدم.. میگم بابایی منه ها... میبینید چقدر خوشتیپ و باحاله

نیش سروش باز میشه

ترانه با شیطنت میگه: ولی خودمونیم بابایی.. ولی خودمونیم بابایی، عمو سیاوش یه چیز دیگه ست

سروش با شنیدن این حرف یهو نیشش بسته میشه

همونجور که میخندم به زحمت میرم روی تخت میشینم

سروش ابرویی بالا میندازه و یه قدم به سمت ترانه میره ولی ترانه که از قبل آماده ی فرار بود با جیغ میگه: نترس بابایی .. فقط یه خورده عمو سیاوشو بیشتر دوست دارم

با گفتن این حرف تندی از اتاق خارج میشه و سروش هم با دو از اتاق خارج میشه و صدای خنده و شیطنتشون کل خونه رو پر میکنه

ترانه: وای بابایی نه.. قلقلک نه

سروش: نه دیگه.. باید تنبیه بشی

ترانه: وای مردم از خنده... بابایی ولم کن

با لذت به حرفاشون گوش میکنم و دستم رو روی شکمم میذارم

زمزمه وار میگم: ممنون آقایی... خیلی بیشتر از اون چهار سال جبران کردی

سروش: خانومی چی داری زمزمه میکنی؟

نگا رو میچرخونم که سروش رو میبینم که ترانه رو تو ب*غ*لش گرفته و جلوی در واستاده

ترانه: مامانی داره میگه منو بیشتر از تو دوست داره

سروش دوباره آتیشی میشه و میگه: مثه اینکه دوباره قلقلک لازم شدی

ترانه:بابا

یه لحظه دو نفرشون ساکت میشن... همه نگاهی بهم میندازیم و بعد با صدای بلند میزنیم زیر خنده

-به خدا خل شدیم رفت

سروش با خنده ترانه پایین میذاره و میگه: واسه امروز دیگه بسه.. ترانه برو لباست رو عوض کن تا مامان ترنم رو ببریم رستوران و از اون طرف هم زودتر بریم خونه ی عمه سها

ترانه: آخ جون... باشه بابایی

با رفتن ترانه سروش آروم به سمتم میاد و کنارم میشینه... من رو تو ب*غ*لش میکشه و آروم سرم رو میب*و*سه

سروش: ممنونم عزیزم

-چرا سروشم؟

سروش: بخاطر ترانه و....

بعد دستش رو روی شکمم میذاره و میگه: تیام

سرم رو روی شونش میذارم و زمزمه مینم: من هم ممونم آقایی که هیچوقت اجازه ندادی حتی برای یه لحظه هم از انتخابم پشیمون بشم

ب*و*سه ای به گردنم میزنه و هیچی نمیگه

«عشق اگر عشق باشد ناممکن ترین ها را امکان میبخشد، تنها برکه ای ست که می توانی در آن غرق شوی اما نفس بکشی»

****

پایان

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

نام رمان : سفر به دیار عشق

نویسنده : arameeshgh20

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : https://telegram.me/novel98

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

ایدی مدیر انجمن : https://t.me/ismaeil_hs

قابل توجه نویسنده های که قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.

کتابخانه مجازی ناول ۹۸

https://www.novel98.com

https://telegram.me/novel98